



بسم رب دوست

گره ی کراوات کج شده بود. چند باری چپ و راستش کرد سعی کرد درستش کند. در آینه نگاه کرد. پشت سرش سمانه نشسته بود لبه ی تخت. داشت ناخنهایش را با حرص سوهان می کشید. بدون اینکه به گوش دادن یا ندادن او اهمیت بدهد بدون وقفه حرف میزد.

-آخه این چه وضعشه. بیوه ای؟ مطلقه ای؟ چته که اینطوری باید عقد کنی؟ اینطوری باید بری خونه ی شوهر؟ حتی حاضر نیست یه مانتوی مجلسی سفید بپوشه. ولش کنی با همین مانتو ها که میره سر کار و میاد پا میشه با مقنعه میاد محضر.

بلند شد. سوهان را انداخت روی میز توالت. دست به صورتش کشید:

-هنوز گیر این کراواتی؟

دست گذاشت به بازوی سیاوش و چرخاندش سمت خودش:

-بذار ببینم.

گره ی کراوات را گرفت و چرخاند:

-معلوم نیست چشه. تا یک ماه پیش میخواست منو بکشه که با این آدم آشناس کردم. دو ماه

که با هام قهر بود کلا. یهو دو هفته ای تصمیم گرفت کلا با این آدم ازدواج کنه! اونم این

شکلی!

سیاوش از بالا نگاهش میکرد که چطور با حرص در حال ور رفتن با کراوات بود:

-چه شکلی؟ توقع داشتی لباس عروس بپوشه بیاد وسط برقصه؟

نگاه سمانه دوید بالا روی صورتش:

-سیاوش! دوباره داری طعنه میزنی. نه؟

سیاوش کراوات را از دستش در آورد و رو کرد به آینه.

-الان دوباره اون تریپ شد که همه فکر میکنن من باعث این آشنایی و ازدواج شدم.

با حرص خم شد و وسایل نا مرتب میز توالت را مرتب کرد.

-آره اصلا من شدم. من باعث آشنایی شدم. شکر خدا همکار تو که نبود! دوستت هم که نبود!

به دعوت تو هم نیومد تو خونمون. وقتی هم گفتم فیروزه بیاد تو نبودی که موافقت کردی !

صاف ایستاد و دسته های روسری اش را بهم گره زد:

-بعدم تو نبودی که گفתי با پدرت آشنا بشن و برن مشاوره!

سیاوش کلافه و عصبی کراوات را از سر بیرون کشید:

-بسه سمانه ! اه!

کراوات را پرت کرد روی تختخواب:

-بس کن دیگه ! یک ساعته داری غر میزنی.

سمانه میانه ی سفت کردن گره ی روسری مانده بود. از داخل آینه سیاوش را نگاه کرد:

-همتون یک طوری رفتار میکنین انگار تقصیر منه. تو علی اون مانی. من نمیدونم به من چه مربوطه .

گره را محکم کرد. موهای بلوند شده را روی پیشانی مرتب کرد:

-من سر پیازم ته پیازم. کلت گذاشته بودم رو پیشونیش؟ اصلا از روزی که تو گفתי بابات گفته فعلا اصلا صلاح به ازدواج نیست خودمو کشیدم کنار. دیگه وقتی خودش میخواد من چکار باید بکنم؟هان؟

چرخید سمت سیاوش:

-بگم غلط کردی میخوای ازدواج کنی؟ میخوای بعد ۷ ۸ سال سر و سامون بگیری؟ بیخود

کردی میخوای به یه مرد دیگه فکر کنی؟

سیاوش نشست لبه ی تخت و موهای مرتب شده اش را چنگ زد:

-بسه سمانه.

سمانه غرید:

-یعنی چی هی بسه بسه؟

سیاوش عصبی تر شد. دستهایش را از هم باز کرد:

-سمانه ترو خدا ترو پیغمبر ترو هر کی میپرستی بس کن. من اعصابم داغونه .رفیق من یکماهه

آزاد شده هیچکس ازش خبر نداره. نه معلومه کجاست نه معلومه پیش کیه.این وسط فیروزه

میخواد زن حامد بشه. نمیدونم با کی باید حرف بزنم به کی باید چی بگم. اونوقت تو فکر اینی

که داره به نظر میاد تو اینا رو آشنا کردی؟

از جایش بلند شد:

-بریم اگه آماده ای.

کلافه رفت سمت در. سمانه وسط اتاق مانده بود:

-من منظورم این بود که...

-خواهش میکنم بیا بریم سمانه.

از جلوی قاب عکس دسته جمعی شان روی دیوار رد شد. نگاه کرد به عکس. خودش در کت و شلوار دامادی و سمانه ی عروس و دوستان مشترکشان. چند ثانیه بیشتر ایستاد و به عکس زل زد. سمانه ایستاد کنارش. آرام دستش را حلقه کرد دور بازویش:

-عزیزم...

برای آنکه بلور خاطراتش نشکند چند ثانیه سکوت کرد:

-حتما ازش خبر میرسه. خودش خبر میده. من دلم روشنه.

سیاوش نفس عمیق کشید. نگاه کرد به میعاد. در آن کت شلوار رسمی سورمه ای با یک لبخند وسیع که دندانهای سفید و مرتبش را نشان میداد. چشمهایش را روی هم گذاشت و مثل همه ی این سالها مبارزه کرد با آخرین تصاویری که از میعاد در دادگاهها داشت. میعاد با صورت استخوانی چشمهای گود رفته و نگاه گیج و پریشان. هر دادگاه بدتر از دادگاه قبل. درست شبیه مرده ای که روی پاهایش راه میرفت. کشان کشان. خسته و تکیده. انگار هیچ واژه ای برای توصیفش پیدا نمیشد. هیچ کجای میعاد این عکس شبیه کسی نبود که در جایگاه متهم با صدایی که بزور از ته حلق در می آمد برای تبرئه ی خودش از اتهام آزار دختری ۱۶ ساله تلاش میکرد. هیچ شبیه کسی نبود که با دستهایی افتاده روی پاها با نگاهی خیره به کف سالن منتظر حمایت و کیلش میماند. هیچ شبیه پسری نبود که در 24 سالگی چنان تکیده بود انگار کسی سالهای بعدی عمرش را خلاصه کرده بود. این پسری که در این عکس بود و می خندید و شادی از چشمهایش فوران میکرد زنده بود. اما این کجا و آن کسی که دادگاه رای داده بود به عمد بودن قتل و تمام تلاشها برای اثبات بی گناهی اش بی فایده مانده بود کجا؟ این پسر کجا و آن کسی که رفته بود به غار نیستی و پریشانی و دیگر بیرون هم نمی آمد کجا؟ اصلا این که بود در عکس و آنکه آزاد شده و خبرش نبود که بود؟

-سیاوش...ما هر کاری تونستیم کردیم. قسمت...قسمت این بود.

برگشت و به سمانه ی چسبیده به بازوهایش نگاه کرد. قسمت چیزی بود که نمیخواست باور

کند. هنوز آنقدر عذاب وجدان روی سینه اش بود که با این حرفها آرام نمیشد. هنوز بعد از ۷

سال هر شب با این فکر میخوابید که آنچه از دستش بر می آمده انجام نداده است و با همین فکر بیدار میشد. حالا از امشب باید این فکر را هم اضافه میکرد که ناموس رفیقش را خوب نگهداری نکرده بود و رفیق اگر برگردد نمیداند چه توضیحی بدهد. رفیق کاش برگردد. آنوقت شاید بتواند برایش بگوید که درست وقتی خبر آزادی اش همسطح شد با خبر ناپدید و گم شدنش، ناموس یکدفعه وا داده بود. حالا بعد از ۷ سال که فیروزه درست شبیه خواهر نداشته اش شده بود و در تمام زندگیشان حضور داشت بیشتر از هر کسی میشناختش. انگار با یک رنج مشترک که نوع دردشان و تفاوتش بیشتر بهم نزدیکشان میکرد میشناختش. خوب میشناختش. نگاه آواره اش را می شناخت. سر در گمی اش را می شناخت. نوشته هایش را می شناخت. آن نگاه را می شناخت که وقتی از میان پیچ پچه ها فهمیده بود میعاد آزاد شده و هیچ کس خبری ندارد کجاست از ارتفاع افتاده بود. برای بار هزارم. دیوانگی فیروزه را می شناخت. آبی که تصمیم ازدواج با حامد میخورد از همین جا بود. از جایی که میخواست همه ی راهها را برای خودش ببند. رفیق کاش برگردد و برایش بگوید چقدر تلاش کرده بود تا با ملایمت منصرفش کند که این آن نیست. این جفتش نیست .

-بریم دیر شد.

از در اتاق بیرون رفت.

رفیق کاش برمیگشت...و او سرش پایین نبود .

شله زرد از دیگ بزرگ آرام آرام به ظرفهای گرد کوچک وارد میشد. ظرفها در ردیفهای منظم منتظر تزئین به صف میشدند. سر و صدای اهالی خانه از جای جای حیاط می آمد که طبق معمول دسته جمعی با هم حرف میزدند . بچه ها دور تا دور حیاط و حوض می دویدند. صدای جیغ های شادمانهشان کل خانه را برداشته بود. زیر آن درخت بزرگ و سن و سال دار پرتقال که اوایل پاییز آرام آرام رو به زرد شدن میرفت تکیه داده بود به تنهی درخت و از این فاصله زل زده بود به دیگ شله زرد و مرد ۴۳ ساله ی آرامی که به دیگ و سرازیر شدنش در ظرفهای کوچک نگاه میکرد. در یک سکوت که مخصوص خودش بود. مردی با قد بلند، بدنی ورزیده ،ریش پر مشکی و موهای کم پشت. عینک بدون فریم گرد که با یک بند طوسی رنگ از گردنش آویزان بود .

گوشه ی تخت جای مناسبی بود. کنج دیوار زیر تخت بالایی در سایه ی پتویی که از بالا آویزان بود. آنجا میتوانست زانوهایش را بغل کند و با چشمهای از کاسه بیرون زده خودش را به جلو عقب تکان دهد. روز چهارم هنوز به فاصله ی هر یکساعت خون دوباره میپاشید به صورتش و پلک ها ناگهان با وحشت میپريدند. هنوز به شدت روزهایی نرسیده بود که هر ثانیه تمام صورتش غرق خون داغ شاهرگ میشد و پلک های لرزان دیگر از حرکت نمی ایستادند. چهار روز گذشته بود. پتوی طوسی رنگ بالا تخت کمی بالا رفت و کسی نیمه خم شد روی تختش:

-ناهار نمیخواهی بخوری؟

جواب نداد. تازه با این صدا یکدفعه بی دلیل پلک ها موج برداشتند. بلور سکوت وهم انگیزش در میان شلوغی رفت و آمد در بند شکست. ته دلش دوباره مثل سرازیر شدن از یک چرخ و فلک مرتفع پایین ریخت. صدا نشست لبه ی تختش. چند ثانیه نگاهش کرد. عینک گرد را از چشمهایش برداشت و گوشه ی چشمها را فشار داد. هم سلول، هم بند، هم جرم. روزی که به این بند آمده بود و جلوی در این سلول مثل یک شوک زده ی واقعی ایستاده بود تا خوب براندازش کنند هیچ قیافه ای را درست ندیده بود. هیچ کس را نگاه نکرده بود همه مثل هاله هایی از رنگ و نور در حرکت بودند.

-پاشو غذا بخور. من یک سال و نیمه اینجام و از این گوشه نشستن و غذا نخوردن و خوابیدن و تکون نخوردن نه آزاد شدم نه جرمم کم شد نه کسی فکر کرد من بیگناهم.

نگاهش آرام آرام بالا آمد و چسبید به صورت مرد. مرد نفس عمیقی کشید:

-بدون اینکه بخوام بهت امیدواری کاذب بدم باید بدونی که حالا حالاها اینجایی و خودکشی تدریجی هم هیچ کمکی بهت نمیکنه. اینا رو بهت میگم چون شنیدم دانشجویی. باید زنده بمونی، سر پا باشی بتونی از خودت دفاع کنی. هیچ کس از یه مرده ی متحرک دفاع نمیکنه. دستش را سمتش دراز کرد:

-من مجیدم.

آن روزها مجید مثل همه ی آدمهای آن زندان و آن چهار دیواری بسته و تنگ به نظر می رسید. ترسناک، وهم انگیز، نجسب. مثل همه ی آدمهایی که میخواست همیشه ازشان دور بماند. میخواست تا آخرین لحظه ی عمرش ته همان تخت بماند و در بی خوابی محض و گرسنگی اجباری اش آنقدر تکان بخورد تا بمیرد. روزهایی که حتی دراز کشیدن و چشم روی

هم گذاشتن برایش حرام بود. روزهایی که هر لحظه منتظر بود تا خبری برسد و بتواند پروانه وار از میان آن میله ها بال بزند و خودش را از آن خانه تنگ بد بو نجات دهد. روزهایی که حتی یک لحظه خوابیدن از قافله عقبش می انداخت. روزهای تلخ و کشنده ی انتظار.

-میعاد؟

ظرف کوچک شله زرد نزدیک سینه اش منتظر گرفته شدن مانده بود. با دست زیر ظرف را گرفت. گرمای مطبوع ظرف دستهایش را گرم کرد.

-اینم آخرین نذر این خونه .

مثل همیشه با لبخند لبش به راست کج میشد و بالا می رفت. نشست لبه ی تخت چوبی.

ظرف شله زردش را کنارش گذاشت:

-دارم به دل شکسته داغ شله زرد
بر من ندهد کسی سراغ شله زرد
در ظلمت کوره راه هستی مردم
روشن نشود چرا چراغ شله زرد ؟
خودش خندید:
-بشین .

میعاد ظرف را گذاشت روی تخت و نشست. هوای خنک بعد از ظهر آن خانه ی قدیمی ویلایی را پر کرده بود.

-از خاطرات این خونه کندن خیلی سخته. وقتی با نازی اومدیم این خونه 26-27 سالم بود.
وقتی بهش فکر میکنم انگار مثلا دارم از یه قرن پیش حرف میزنم. انگار توی اون روزا همیشه هوا بهاری بود. پر از رنگ کرمی روشن. بوی...
میعاد پرید میان حرفش:
-خاک آب خورده .
مجید خندید:

-میگن شاگرد رو دست استاد بلند میشه همین طوریه.
میعد پوزخند زد.

-آره خاک آب خورده. بوی عصر تابستون. بوی غذا روی گاز. بوی جیغ جیغ بچه ها. بوی زندگی.

خیره شد به جایی دور و نفسش را عمیق بیرون داد:

-من تا مدت ها میعاد فکر میکردم نازی یکهو یه شب بلند میشه میزنه زیر گریه که منو برگردون اصفهان .

به پوزخند دوباره ی میعاد خندید:

-باور کن. دختر ۲۱ ۲۲ ساله رو از اون خانواده گرفته بودم اونم تک دختر .دختری که از کنار باباش تکون نخورده بود. هر روز منتظر بودم بگه نمیتونه از آپارتمان باباش بیاد توی یه خونه حیاط دار با چند تا خانواده ی دیگه زندگی کنه. تمام روزام تو این استرس طی میشد که نکنه بگه برگردیم. ولی هیچوقت حتی اسم برگشتنم نیاورد. وقتایی که قرار بود صبح زود راه بیفتیم بریم اصفهان میفهمیدم از ذوق خوابش نمیره ولی اصلا به روی خودش نمی آورد .آخرش انقدر استرس کشیدم که خودم گفتم پاشو بریم اصفهان زندگی کنیم!

قاشق زد میان شله زرد ها. توده ی سفت شده ترک برداشت:

-باور کن شب اولی که اصفهان خوابیدیم بعد یکسال زندگی انگار به آرامش رسیده بودم .
به خنده ی میعاد خندید:

-ترس از دست دادنش وحشتناک ترین ترس دنیا بود .من حتی از پشه هایی که اینجا بودن ،از مورچه ها ،از گرما ،از هر چیزی که ممکن بود کلافهش کنه می ترسیدم. چقدر زمان گذشت تا من فهمیدم با عشق جا افتاده ی یه زن تنها چیزی که ترس نداره خود ترسه. انگار خدا همه ی قدرتش رو داده به بالهای زن عاشق .انقدر وسیع ،انقدر بزرگ ،انقدر قوی که میتونی هم قد صد نسل قبل و بعد زیرش زندگی کنین و از هیچی نترسین .
نگاه کرد به میعاد. همان نگاه آرام مهربان که آنهمه سال هم نشینی و دوستی میانشان را رنگ داده بود.

-نازی ؛ آبی آسمونی..

میعاد به نوشته ی روی شله زردش نگاه کرد. دم عمیقش را عمیق تر بیرون داد.مجید نگاهش کرد:

-اگر مجبور نبودیم اینجا رو بفروشیم اگر بابای نازی سخته نکرده بود اگر نیفتاده بود گوشه ی خونه اگر داداشای خودم سهم الارثشون رو نمیخواستن اگر...دلم میخواست همینجا بمونم.
برنگردم اصفهان.ولی ...

میعاد زبان کشید روی لبهایش. پای بیقرار را تکان داد .

-چیزایی که ازشون می ترسیم گاهی اصلا وجود ندارن.

میعاد لب بالا را گاز گرفت. سرعت پای بیقرار بیشتر شد. صدا از ته گلوش رها شد:

-نمیتونم برگردم.

فکر برگشتن به جایی که سه سال پیش بعد از آزاد شدن از زندان از آن کنده بود و با سرعت آمده به این شهر و این خانه تا با آدمهای غریبش زندگی کند مثل دیوانگی بود. غربت این شهر و مردمش را این خانه و آدمهایش را به همه ی آسناهای آن شهر ترجیح میداد .

-آماده ای میعاد. سخت نگیر.

میعاد سرش را آرام تکان داد. تمام این سالها طوری گذشته بود که هیچ وقت و هیچ لحظه ای آماده ی هیچ چیزی نبود . صدایی از دور نزدیک آمد:

-مجید جان اینا رو بده به همسایه ها.

سینی شله زرد روی دسته های نازی جلو آمد. بوی آبی آسمانی کل حیاط را برداشت . لبخند مهربانش را میان هر دویشان تقسیم کرد:

-آقا میعاد شما هم اون یکی سینی رو ببر بی زحمت.

میعاد سرش را تکان داد. ایستاد. به اصفهان برگشتند. جایی که بوی موهای فیروزه در هوا باشد و و مشکی موهایش رنگ همه ی زندگی باشد. جایی که هفتصد نسل قبل و بعد از او هم نمیتوانستند زیر بالهای عاشق فیروزه زندگی کنند . بالها شکسته بود و تمام دنیا پر از ترس و پریشانی بود.

بوی باران که بینی اش را پر کرد، فهمیده پنجره باز است. سرش را از روی لپ تاپ برداشت و به لباسهای روی آویز وسط بالکن نگاه کرد. لک باران تقریبا هیچکدام را بی نصیب نگذاشته بود. پنجره را بست و آمد به بالکن. لباسها را نگاه کرد برای اواسط مهرماه باران کمی تند و وحشی به نظر می رسید. بخصوص که مسیرش را کج انتخاب کرده بود . لباسها را رها کرد. به نظرش دو سه لکه با بیست لکه خیلی فرقی نداشت . حالا که کثیف شده بود توفیری نمیکرد اگر از این بدتر هم میشد. باید دوباره همه را از اول می انداخت داخل ماشین. و قبلش حواسش را جمع میکرد که بر اساس رنگ و نوع پارچه و جنس از هم تفکیکشان کند. شاید همه را با هم می ریخت . لکه ی باران باید به این چند تا لباس عقبی که کم نصیب مانده بودند هم می رسید. همه شان یک دست بارانی می شدند. لکه ای. لکه های سر تا سری. با بوی خاک آب

خورده. به ضربات تند و شلاقی باران روی بشقاب زنگ زده ی ماهواره نگاه کرد. به حوضچه ی آب کثیفی که یک گوشه جمع شده و یک رود باریک از انشعاباتش تا زیر وسایل دور ریز و بدرد نخور رفته بود نگاه کرد. وسایلی که هیچ حوصله نکرده بود از هم جدایشان کند. اصلا این بالکن اتاق او بود، دلش میخواست اینطور کثیف و بههم ریخته باشد. رو به بالکن های ردیفی بلوک های رو به رو ایستاد. دست به سینه. نگاه کرد به زنی در بالکن بلوک روبرویی که به سرعت داشت لباسهایش را از روی آویز جمع میکرد. از این دور پیدا بود عصبی و کلافه است "به بالکن شما که چپ نمیزنه. لباسها ت خیس نشدن. فقط وسواس داری خیس نشن. تو هم وسواس داری." زن لباسها را زیر بغل زد و با سرعت پرید داخل خانه. به بالکن های دیگر نگاه کرد. دیگر کسی برای جمع کردن لباسها نیامد. یا حتی کسی نیامد باران را تماشا کند. "چقدر وقته تو این خونه زندگی میکنم؟" با دستهایش شمرد. یک بار. دو بار. چند بار ماهها را قاطی کرد و در آخر به چیزی حدود دو سال و نیم رسید. "چقدر زیاد!" بیشتر از دوسال که بهترین تفریحش ایستادن پشت پنجره ها یا بالکن خانه بود تا زندگی مردم را از دور نگاه کند. همسایه ها را. رفت و آمدشان را. بچه ها و سر و صدایشان نظافتچی ها و غرغرهایشان. حامد اوایل سعی میکرد راهنماییاش کند که در بالکن نایستد به خانه های مردم هر چند دور و بدون دید نگاه نکند و اگر خیلی مایل است شبها برود به محوطه. آنجایی که محل قرار همیشگی زنها بود بنشینند و به حرفهایشان گوش بدهد یا حتی حرفی بزنند! عادت داشت بگوید: -میدونم که به نظرت خاله زنک بازیه ولی شاید در حد چند تا جمله برای آشنایی بد نباشه. البته خب با همهمشون هم نه. مثلا خانم دکتر افضلی واحد پاییین یا خانوم اوحدی طبقه چهارم اینا خوبن، باهاشون آشنا بشی.

اما او دوست نداشت. خودش را قاطی همسایه ها و بخصوص آنهايي که مورد تایید حامد بودند چرا که مثل خودش اعضای هیئت مدیره ی ساختمان بودند، نمیکرد. ترجیح میداد طور خاصی نگاهش کنند. وقتی سوار آسانسور می شود جایی بیشتر از یک نفر به او اختصاص دهند، کسی منتظر سلامش نباشد، کسی به او وقت بخیر نگوید و از روزمرگی هایش نپرسد. حتی خانم دکتر افضلی و اوحدی که بیصبرانه روزهای اول در تلاش بودند تا همسر دکتر بهشتی را ببینند!

اینطور بهتر بود. زندگی مردم دیدنش از بالا قشنگ بود. تفریح بود. مهم نبود که همسایه های بلوک خودشان یا زنهای قرارهای شبانه در محوطه و حتی خانم های افضلی و اوحدی فکر

کنند او یک زن افسرده با یک دنیا رمز و راز است یا حتی سعی کنند سر صحبت را به طریقی با حامد باز کنند تا سر از راز او در بیاورند.

برگشت به اتاقش. کنار لپ تاپ ایستاد و به نوشته ی نیمه کاره نگاه کرد. رشته ی افکارش کامل پاره شده بود. خم شد و از جعبه ی کوچک طوسی سیگار باریکش را بیرون کشید. همین که خواست در میان شلوغی و بهم ریختگی اتاق دنبال فندک بگردد تلفن زنگ خورد و شماره ی سمانه افتاد. تازه میخواست پشت پنجره کمی سیگار بکشد و سیگارش را طوری بگیرد که همسایه ها از آن فاصله دور نبینند که همسر دکتر بهشتی سیگار می کشد! و دودش را هم حتی قورت بدهد یا شاید خم شود و دودش را پایین فوت کند اما فکرش باز شود و این فصل را بتواند تمام کند.

-بله؟

-سلام. ستاره ی سهیل.

-سلام. خوبی؟

چشمهایش را چند بار باز و بسته کرد شاید فندک را پیدا کند.

-هرچی شما سراغ بگیري بی معرفت. خبریه؟ کلاستون رفته بالا دیگه نه زنگی نه خبری نه حالی نه احوالی.

-جمعه خونتهون بودیم.

لباسش را بلند کرد و تکانش داد.

-کدوم جمعه؟ سه هفته پیش؟

به ساعت دیواری اتاق نگاه کرد. ۴ عصر بود. هنوز باران می آمد و حامد اگر دیر نکند تا یکی دو ساعت دیگر می رسد و او میخواست این فصل را تمام کند. لباس را پرت کرد گوشه ی اتاق و بی خیال فندک شد. وراجی های سمانه یکی از کسل کننده ترین بخش های زندگی اش بود. -سیاوش چگونه؟ حامد میگفت سرما خورده.

-اونم هر چی شما خواهر مهربونش پرسین. دو سه روز کلا نتونست بره دانشگاه. الان بهتره خدا را شکر. به جاش دیشب عرشیا تب کرده بود. تا ساعت ۳ و ۴ دستم بند شربت و پاشویه و قرص بود.

-جدا؟ بردیش دکتر؟

-منتظرم سیاوش بیاد بریم دکتر. هر جا رفتیم یه نفر سرما خورده بود دیگه این دو تا هم

ازشون گرفتن. خودت چطوری؟

یک لحظه ی نسبتا طولانی سکوت شد. جمله ی بعدی داستان مثل یک شاپرک بی حوصله پر پر زنان آمد و روی مغزش نشست. سکوت آنقدر طولانی شد که سمانه فکر کرد تماس قطع شده است:

-الو؟ الو؟

-بله. خوبم. خوبیم. مرسی.

-دست بنده؟

با حواس پرتی جواب داد:

-نه.نه. چه خبرا...دیگه؟

-هیچی. زنگ زدم دعوتتون کنم فردا شب بیاین اونجا دور هم باشیم. کف کردیم بابا تو خونه. هوا که خیلی بهم ریخته است.

-مرسی. ما تازه اومدیم . نوبت شماست .

و بعد به این فکر کرد که هیچ حوصله ی مهمان بازی ندارد. هیچ حوصله ی ۲۴ ساعت قبل از آمدن مهمان و رفتارهای هیستریک حامد برای تمیز کردن خانه را ندارد. هیچ حوصله ی غرغره‌هایش که این روزها آرام آرام اوج می‌گرفتند را ندارد .

-خوبه خودتو لوس نکن. بیاین دور هم باشیم. من که پوسیدم تو خونه. بشور، بساب، بپز. جواب چراهای عرشیا رو بده، جواب تماس های مامان سیاوش رو بده که عرشیا فلان کارو کرد؟ نکرد؟ چی شد؟ چی نشد؟ وای بهخدا دلم یه مسافرت حسابی میخواد.

سمانه از دورهمی و سفر و رفت و آمد که حرف میزد برای فیروزه دنیا انگار تنگ ترین جای ممکن میشد. نمی دانست چرا سمانه تنها کسی است که نمی خواهد باور کند او یک زن افسرده و شکست خورده است با دو پلاستیک از انواع قرص های آرام بخش تحت مشاوره. آنهم سالهای سال با سابقه ی دوبار خودکشی ناموفق و چند ماه تحت نظر بودن . آنهم در بخش اعصاب و روان. تنها کسی که همیشه مایل بود باور کند همه چیز می تواند مثل ۱۳ سال قبل و سال اول دانشگاه باشد. حتی ندا ، یاسی، یا معدود همکارهای تحریریه پذیرفته بودند. اما سمانه همچنان تلاش داشت از دری وارد شود که همه ی زنهای معمولی جهان از آن در وارد میشوند. در زنانگی روزمرگی و زندگی روی خط.

-مسافرت تو این هوا با بچه که مریضه خوش نمیگذره.

-آره. میدونم. تازه سیاوشم که درس و دانشگاه داره اصلا نمیشه باهاش در این مورد حرف زد. امیدم به عیده بچه ها بیان بریم شمال. نه راستی عروسی مانی هم هست. انگار میگفت میخوان قبل عید عروسی کنند. ببین یاسی دهنشو آسفالت کرده که دیگه بریم سر خونه زندگیمون. بنده خدا ۴ ساله عقد نشسته .
-به سلامتی.

-آره. البته من پریشبا به سیاوش میگفتم فکر نکنم اینا با هم بسازن و زندگی کنند. یاسی خیلی لوسه. دم به دقیقه قهره. سر چیزای الکی.
-هوم.

این اوهوم گفتن ها و نام آوایی که مخصوص خودش بود یعنی تمایل برای شرکت در این بحث و چندین بحث آینده را ندارم یا اصلا گوش نمیدهم برای خودت داری حرف میزنی. حداقل سمانه این یکی را درک میکرد.
-خب پس فردا شب منتظرتونیم.

-نه سمانه. با بچه ی مریض برای خودت دردرس درست نکن.
-برو پی کارت ببینم. اولاً که میریم دکتر خوب میشه. بعدشم دو تا مرغ آدم که سر هم یه بشقاب برنج هم نمیخورین چه دردسری دارین؟ سیاوش خیلی وقت بود میخواست دعوتتون کنه که مریض شد.

سکوت شد. به مورچه ای نگاه کرد که داشت خرده های شکر جا مانده از کافی میکس را از روی میز تحریر جا به جا میکرد.
-اوکی؟

-باشه. به حامد میگم.

-خب من برم آماده بشم سیاوش اومد بریم دکتر. فعلاً.
گوشی را قطع کرد و درست لحظه ی قطع کردن فندک را کنار پایه ی میز دید. خم شد. برش داشت. سیگار را میان انگشتهایش نگه داشت و فوری جمله ی بعدی را تایپ کرد. یکی دو کام گرفت . خیره به لپ تاپ. منتظر رسیدن جمله های بعدی .انگشتهای آماده ی تایپ و دود از سیگار در جریان. با صدای افتادن کلید به در و صدای کفشهای حامد بی جهت پلک هایش با فشار بسته شد "چرا انقدر زود؟" به سیگار و دودی که پخش شده بود نگاه کرد. باید بلند میشد و خاموشش میکرد و منتظر میماند بیاید در را باز کند چهره اش را برای دود و بو در هم بکشد

سری از تاسف تکان بدهد و برود. بعد حداقل ۴۵ ساعت به حالت قهر با اخم تلویزیون تماشا کند و بعد آرام آرام سر ریز کند که از یک خانم فرهنگی اهل ادبیات و همسر دکتر چنین رفتاری دور از شان است و یک مقاله ی بلند بالا بدهد که چرا سیگار برای سلامتی و جدای از آن برای منزلت اجتماعی او مضر است. نتیجه گیری مقاله هم تعیین حد و مرز شان او باشد .
-خانم؟

به سیگار نگاه کرد. بعد آرام در زیر سیگاری فشارش داد. بلند شد و قبل از آنکه حامد بیاید در اتاق را باز کرد. ایستاده بود میان سالن با یک دسته گل تزئین شده .
-سلام.

-سلام.

لبخند وسیعش به محض بیرون پریدن بوی سیگار در جا خشک شد. فیروزه به دسته گلش نگاه کرد و سعی کرد با سرعت در ذهنش تمام مناسبت ها را زیر و رو کند. هیچ روز بخصوصی نبود!
-گل...برای چیه؟

حامد لبهایش را بهم کشید. جلو نیامد که بوی سیگار اذیتش نکند. منتظر ماند تا او برود. یکی دو قدم مانده تا حامد ایستاد. حامد گل را گرفت سمتش:
-اینقدر که خوب یادست هست هر روز سر چه ساعت مشخصی سیگار بکشی کاش مثلا یادتم بود که سالگرد آشناییمون حداقل محدوده اش کجای تقویمه.
گلها را گرفت سمت فیروزه.
-مبارک باشه.

فیروزه گلها را گرفت و با ابروهای بالا رفته فکر کرد امکان ندارد هرگز یادش بماند سالگرد آشنایشان چه روزی بود !! سالگرد ازدواج را با آنکه عید هر سال بود فراموش میکرد چه برسد به چنین روزی ! او فقط خوب ۱۱ دی ها ۱۴ دی ها و روزهای بعدش را یادش میماند. بقیه ی روزها همه مسخره بودند. همه فقط برای پر کردن تقویم بودند. برای خالی نبودن عریضه.
-مرسی.

-من میرم دوش بگیرم. امشب جلسه ی هیئت مدیره است.
با دلخوری رفت سمت حمام و به عادت همیشه بوس های رسمی این موقع ها روی پیشانی را فراموش کرد. یا به روی خودش نیاورد. صدای شیر آب که در آمد گل را گذاشت توی گلدان

آورد نزدیک پنجره کنار تقویم ایستاد. به تاریخ امروز نگاه کرد و فکر کرد واقعا ۳ سال پیش چنین روزی حامد را دیده بود؟ آن روز هیچ فکرش را میکرد سه سال بعد در چنان ساعتی در خانه ی حامد ایستاده باشد؟ یا اصلا حامد هم نه، در خانه ی مردی دیگر. اصلا خانه ی هر مردی. نگاهش آرام روی تقویم سر خورد پایین. افتاد روی مربع آذر ماه. نشست روی کلمه ی آذر و بعد با سر سقوط کرد روی عدد سه. سوم آذر. تاریخی که نمیشد فراموش کرد و هر سال به این فکر نکرد که امسال باید عدد را یکی دیگر بالا برد و به این فکر کرد که ده سال گذشته است و ده سال عین هیچ دو کلمه ای در دنیا نباشد! آنقدر تلخ آنقدر گزنده آنقدر مرد افکن

...

شب به آرامی روی حیاط پهن شده بود. نسیم خنک اوایل مهر ماه چند باری خودش را کشید زیر برگه هایی که طرح های اولیه را یدک می کشیدند. بعد بی خیال شد و رفت پیچید دور دست مجید که تخته را محکم گرفته به سینه تکیه داده و زانو را زیرش قائم کرده بود. یک دور دور برگه های محکم شده روی تخته شاسی چرخید و بعد بی خیال رد شد. خودش را از تخت بالا کشید از تنه ی درخت بالا رفت و افتاد میان شاخه های پرتقال. یک برگ پایین انداخت. برگ افتاد روی تخته. دست را ست مجید که با سرعت مداد مشکی را روی صفحه می کشید با یک حرکت سریع برگ را برداشت. دست هایش از حرکت تند ایستاد. برگ را تاباند. پشت و رویش را نگاه کرد. چند ثانیه خیره نگاهش کرد. بعد گرفتش سمت میعاد: -اولین برگ پاییزی افتاد روی دست من. به فال نیک میگ یریم. میعاد برگ را گرفت:

-سنگم می افتاد همینو می گفتی.

مجید عینک را از روی چشمش برداشت در حالیه می خندید گوشه ی چشم هایش را فشار داد:

-بلاخره یه چیزی توی من دیده که افتاده روی دست من. چه برگ، چه سنگ.

میعاد پاهایش را دراز کرد تخته را پایین گذاشت. طرح نصفه نیمه مانده را با رنگ زرد روی پاهایش گذاشت:

-آره خوش شانسی!

مجید تخته را از روی پاهای میعاد برداشت:

-خیر. جاذبه ی زمین زیر پای من زیاده. همه چیز از آسمون میفته روی من. حتی فرشته های آسمون . اینقدر مداد رو فشار نده میعاد. این دویست بار.

برگه را بالاتر آورد و به نقاشی زل زد:

-ولی خیلی خوب شده. عالیه .

تخته را گرفت سمت میعاد:

-واقعا برام جای سواله چطوری هیچ وقت استعداد تورو کسی کشف نکرده. حتی خودت. تو باید

قطعا نقاش می شدی. ببین حتی همینم میعاد ...قشنگ نیست؟ مسیر زندگی تو باید طوری

می چرخید که برسی به من تا بتونی نقاش بشی.

میعاد پوزخند زد:

-هوم. خیلی قشنگه ! من باید آدم می کشتم، هفت سال می رفتم زندان که نقاش بشم ! خیلی

قشنگه!

مجید بلند بلند خندید:

-نه راست می گی. از این زاویه که الان دیدم خیلی هم قشنگ نبود.

میعاد مداد پشت گوشش را برداشت و رنگ زرد را با نارنجی عوض کرد. مجید دست هایش را

کشید. صدای ترق تروق انگشت ها در آمد. بعد دراز کشید. سرش سرید روی کوهی از مداد

رنگی. دست ها را روی سینه به هم گره زد . خیره شد به آسمان:

-یه چیزی که من هیچ وقت توی اصفهان دوست نداشتم آسمونش بود. یعنی تو هیچ شهر

دیگه ای دوست نداشتم. باید اینقدر زل بزنی و بگردی شاید دو تا ستاره پیدا کنی. اینجا رو

ببین .

میعاد گردنش را به عقب خم کرد. آسمان غرق ستاره بود .

-سلام عمو. سلام.

با صدای سلام هر دو برگشتند و به دختر بلند قد پیچیده شده در چادر رنگی نگاه کردند که

آرام به طرف اتاقشان می رفت:

-سلام عمو جان.

-زن عمو بیدارن؟

مجید خودش را بالا کشید:

-آره فکر کنم. فقط نگار خوابه. آروم در بزنی.

دختر لبخندی ملایم زد. سرش را تکان داد. یک نگاه سریع به میعاد انداخت که پاهایش را با سرعت جلوی او جمع کرده بود. چرخید و به سمت اتاق رفت.

نازی آرام در میان دو اتاق را بست:

-خوابید دوباره. سرما خورده فکر کنم. یه کم بدنش داغه. آی آی پریا پاتو نذاری...

دختر با ترس بالا پرید. چادری که از سر برداشته بود میان دست هایش ماند. به زیر پایش نگاه کرد بعد با وحشت بالا پرید. جلوی دهانش را گرفت که جیغ نزند:

-وای زن عمو اینا چیه ترو خدا.

نازی آرام خم شد روی یونالیت و دست کشید به سنجاقک خشک شده که با حرکت پای پریا کج شده بود:

-وای سر بالش شکست.

پریا از بالا خم شد روی یونالیت:

-ببخشید ندیدم .

نازی سوزن روی کمر سنجاقک را صاف کرد:

-خدا خفه ت کنه. پنج روز دنبال اینا دویده بودم.

-ای وای ...ببخشید...

نازی سرش را بالا آورد:

-حالا خودتو میزنم بجاش. سوزن می زنم بین مهره هات!

پریا پایین پنجره نشست. بار دیگر برگشت و به حیاط نگاه کرد. صدای حرف های میعاد و مجید و خنده های گاه و بیگاه مجید می آمد. بعد برگشت و به دور تا دور اتاق و وسایل نصفه نیمه جمع شده نگاه کرد:

-جدی جدی دارین می رین؟

نازی یونالیت حشراتش را آرام بلند کرد و گذاشت روی کمد:

-آره دیگه. باید بریم.

-نمیشد باباتون رو بیارین اینجا؟

نازی برگشت . لبخند زد:

-فکر کن که بیاد اینجا!

-شاید راضی می شدن.

-اونم راضی میشد، بقیه نمی شدن .

-داداشاتون؟

-هوم. چایی می خوری؟

پریا دوباره به حیاط نگاه کرد:

-آره مرسی.

نازی در حالی که لیوان های بزرگ را پر از چایی می کرد با شیطننت گفت:

-اونم میاد آره.

پریا برگشت سمتش:

-کی؟

-همون که نگاهش می کنی.

با شیطننت لبخند زد. لیوان را گرفت سمتش . کنارش نشست و با پا خرده یونالیت ها را کنار زد.

-یعنی چی؟

-هیچی.

پریا به چایی اش زل زد .نازی خندید:

-وای پریا تو خیلی تابلویی. مثل خودمی. من وقتی عاشق مجید شدم همش می رفتم یه گوشه خودمو گم و گور می کردم. مامانم خدا رحمتش کنه خیلی تیز بود. سریع می فهمید من یه چیزیمه.

پریا مضطرب دست هایش را دور لیوان پیچید:

-این طوری نیست.

نازی چند جرعه چایی خورد:

-هوم خوبه. بهتره هم نباشه.

پریا سرش را آرام بالا آورد. زل زد به نازی. نازی شانه بالا انداخت:

-خب چیه؟ دیگه فقط خواجه حافظ شیرازی نمی دونه این خودش یکیو دوست داره .دوست داشتن که چه عرض کنم. انگار با چشماش با نقاشی های دختره حرف می زنه .یه بار دیدمش وقتی داشت می کشید. نمیدونم باید ببینیش این وقتا. اگه ده سال از مجید کوچیکتر نبود، می گفتم همزاد مجیده .

پریا لیوان را میان دست هایش تکان داد:

-همون که نقاشیش رو می کشه؟

-اوهوم. به نظرم دختره باید خیلی لطیف باشه. من خیلی دوست دارم ببینمش.

-می رین اصفهان حتما می بیننش.

نازی برگشت و از پنجره به حیاط نگاه کرد. در سکوت شب هر دویشان خم شده روی تخته های نقاشی تند تند رنگ می پاشیدند روی صفحه .

-اسمش چیه؟

نازی لیوان خالی شده از چایی را گذاشت روی لبه ی پنجره:

-فیروزه.

بعد برگشت و به پریا نگاه کرد. دست کشید کنار صورتش:

-دیوونه چه غصه ای هم می خوره. تو خودت کم خاطرخواه داری؟ پاشنه ی در خونه رو از جا در آوردن.

پریا با غصه رویش را برگرداند و به پنجره زل زد:

-خوش به حال دختره.

نازی نفس عمیق کشید. نگاه کرد به میعاد:

-فکر نمی کنم.

-چرا خوش به حالش. یه نفر آدم رو این طوری دوست داشته باشه. اونم یه همچین...

باقی حرفش را خورد. دندان کشید روی لب ها. نازی لبخند زد:

-قول می دم حتی یک لحظه دلت نمی خواست جای اون باشی .

-چرا؟

پریا منتظر نگاهش کرد. نازی زل زده بود به حیاط و نقاش های خانه ی بزرگ ویلایی:

-هرگز دلت نمی خواد جای کسی باشی که...

پریا پرید میان حرفش:

-زن عمو واقعا آدم کشته؟ واقعا؟

نازی نگاهش را از حیاط نگرفت.

-آخه اصلا بهش نمیاد. نمیاد شبیه قاتلا باشه.

نازی آرام پلک زد:

-مگه قاتلا چه شکلی ن؟

-نمی دونم. نمی دونم آدم توقع مثلاً یه پسر یا مرد این شکلی نداره خب .

نگاه نازی از پنجره و از روی تک تک آجرهای کف حیاط رد شد. نشست روی دست های مجید و حرکت سریعشان روی صفحه. بعد سرید بالا. روی سر پایین. صورت با اخم مخصوص موقع نقاشی. بندهای طوسی و آویزان عینک که با حرکت دستش تکان می خوردند. موهای کم پشت شده که کم کم داشت کف سر را نشان می داد. نگاهش کرد .مجید یک لحظه سرش را بالا آورد و از آن فاصله نگاهش افتاد روی نگاه نازی .لبخند زد و چند ثانیه نگاهش کرد. نگاه نازی پر از سنجاقک های بی تاب شد.

با شتاب از پله ها بالا دوید. در نیمه باز خانه را به داخل هل داد:

-مامان ! مامان !

صدای مادرش از آشپزخانه آمد:

-اینجام نازی.

با عجله چرخید سمت آشپزخانه:

-مامان نمی خواین یه چیزی به رضا بگین؟

مادرش کتلت سرخ شده را از ماهیتابه بیرون کشید:

-چی شده؟

-مامان خیلی دارین باهاش راه میاین .

-دوباره مجید اومد یه چیزی گفت و تو هم انگار خدا حرف زده نه؟

یک قدم رفت داخل:

-مامان ! رضا دوباره تو این هفته توی کوچه جلوی خواهر مجید رو گرفته.دو سه بار رفته

آموزشگاه نقاشی مجید دنبال خواهرش. اینکارا یعنی چی؟ خوبه رضا خیر سرش تحصیلکرده

است. یک بار دو بار سه بار مجید بهش گفته نه. خواهرش می خواد درس بخونه اصلاً...

-خوبه حالا.همچین تحفه ای هم نیست.

نازی کلافه شد. کیفش را گذاشت روی میز صبحانه خوری وسط آشپزخانه:

-هر چی هست مامان. هر چی که هست. رضا رو نمی خواد. رضا داره شور رو از مزه می بره. دو

هفته این دختر اومده اینجا پیش ما. مهمون ماست. بگو بس کنه اینکارها رو.

-خب باشه. جوش نزن اینقدر.

-مامان! مجید متعصب نیست ولی اگه کسی پاشو از گلیمش دراز کنه...
 -واللای کشتیم تو با این مجید. با پیغمبر ازدواج کردی؟؟ این همه خواستگار دکتر مهندس رو ول کردی...
 -مامان لطفا بس کن! یه کم به پسر ت یاد بدی که...
 صدای زنگ موبایلش پرید میان حرفش. نگاه به اسم روی گوشی کرد. منشی آموزشگاه بود. رویش را از مادرش چرخاند. صدای غرغره‌های مادرش هنوز از داخل آشپزخانه می آمد:
 -سلام خانم عزیزی .
 در لحظه از شنیدن سر و صداها و حجم ناگهانی استرسی که به جانش ریخت خالی شد. صدای گریه دختر نمی گذاشت متوجه ی حرفهایش باشد:
 -نازی... نازی جون... وای... وای ... نازی جون... ترو خدا... بیا بدبخت... بدبخت شدیم.
 صدای پلیس می آمد. صدایی که متفرق شدن جمعیت را می طلبید. صدای بوق ماشین ها صدای آژیر صداهایی در هم... گوشی از کنار گوشش سر خورد . از میان دو ستون سفید رنگ در آشپزخانه نگاه به مادرش کرد که هنوز غر میزد و کتلت ها را کف تابه پهن میکرد. همه ی سنجاقک های زندگی اش بی بال شده بودند.
 -خب اینم از این. تمام شد.
 -ببینم.
 برگه را چرخاند سمت میعاد:
 -چطوره؟
 میعاد سرش را تکان داد:
 -جای کار داره هنوز.
 مجید خندید:
 -بچه پر رو.
 دست هایش را بهم کشید. انگشتهای را فشار داد:
 -اینم آخرین کار این خونه. این روزا همش گیر کردم تو آخرین های این خونه. برسیم اصفهان تازه اولین ها شروع میشه.
 خودش خندید. مداد رنگی ها را آرام آرام جمع کرد:

-وسایلت رو کم کم جمع کن میعاد. پس فردا می ریم.
 میعاد دست کشید به چشم هایش.
 -شرایطمون استیبل بشه اونجا یه خونه می گیریم دو طبقه. می تونیم باز با هم زندگی کنیم .
 میعاد زیپ جامدادی را باز کرد:
 -نه. باید بگردم دنبال خونه.
 -خب می تونیم با هم توی یه کوچه زندگی کنیم مثلاً. بین ترو خدا بدبختمون نکن این نازی
 هی می خواد پنج شنبه ها برای یه کاسه آش و حلوا و شله زرد منو بفرسته اون طرف شهر که
 بیارم برات. نزدیک باشیم به نفع منه.
 میعاد لبخند زد. بعد مضطرب لبخندش را قورت داد:
 -فردا زنگ می زنم به سیاوش.
 -کار خوبی می کنی.
 -قبل اینکه...خونه پیدا کنم...یه مدت...
 قبل از کامل کردن جمله نفس در دلش می پیچید. از فکر چیزی که پیش رو بود همه ی نفس
 هایش نصفه نیمه میشد. مجید حالش را روی هوا می زد.
 -اگه که خونه ی پدر نازی اوکی بود می گفتم...
 -نه ! نه. اصلاً...این وضعیت بی خانمانی دیگه...حال خودمو داره بد می کنه.
 -بلاخره خونه می گیری، مستقل میشی. نهایتش یه هفته ،دوهفته است.
 -هوم. فقط نمی دونم... مثلاً چطوری باید رفت خونه ی آدم هایی که سه سال حتی بهشون
 نگفتی جات کجاست. فقط...
 کلافه موی بلندش را زد پشت گوش. دنبال کش مویش میان مداد رنگی ها گشت:
 -فقط زنگ زدی گفتی من زنده م. لطفاً دنبالم نگردین.
 -اونا درک می کنن میعاد.
 -حتی از همین درک کردن دیگران...من دیگه حالم بهم می خوره .
 -درک با ترحم فرق داره.
 موها را با عصبانیت پیچاند میان کش:
 -برای من فرقی نداره.
 -میعاد...

دست گذاشت روی دست هایی که عصبی داشتند وسایل نقاشی را جمع می کردند:

-میعاد...چیزای خوبی در انتظارن.

پلک عصبی میعاد دوباره شروع به بهم خوردن کرد.

-تو آماده ای میعاد .

-نیستم.

-به هیچ وجه خودتو با اون آدمی که سه سال پیش ساعت ده شب رسید اینجا مقایسه نکن .

پای بیقرار دوباره به راه افتاد.

-میخواهی من شرفمو بذارم وسط که همه چیز درست میشه؟ تو فرق کردی میعاد. این

استرست طبیعیه. رو برو شدن با آدم های قدیم برای هر کسی، همین حال رو داره. ولی

نهایتش یکی دو روزه. بعدم که مستقل میشی. اوضاع زندگی من اوکی بشه بتونم با رفیقم

آموزشگاه بزنم دوباره با هم کار می کنیم .

-من زیاد نمی مونم اصفهان. من...فقط یه بار دیگه ببینمش...فقط توضیح بدم ...بهش بگم همه

چی رو...می خوام برم یه جای دور زندگی کنم.

مجید دستش را فشار داد:

-باشه. باشه.اینم...فکر خوبیه.

کلافه دستش را از دست مجید بیرون کشید:

-خیلی فکر خوبیه ! خیلی ! یه بچه درست می کنم کل زندگی که هیچی ندارم ازش رو می

ریزم توش عین مارکوپلو...از این شهر به اون شهر. تا ببینم کی میشه وسط راه بمیرم .

-میعاد !

-ولم کن مجید

دستش را عصبی کشید. بلند شد. تخته و مداد ها را برداشت . همه ی این ده سال یک طرف و

این چند روز آخر یک طرف. نزدیک شدن به لحظه بازگشت یه طرف . ملاقات با گذشته به جز

خواب و رویایک طرف. ایستادن در شهر زاینده ی فاجعه یک طرف .

خب، تا این مسئله رو یادداشت می کنید حضور غیاب می کنم.

کلاس خیلی آرام از یک سکوت خسته کننده به همه ای ملایم سوق گرفت. خودکار را از

کنار اسم دانشجو روی یک خط افقی مستقیم می کشید تا برسد به ستونی که می خواست

علامت حضور غیاب را بگذارد. چند اسم که جلو رفت گوشی کنار کتاب قطوری که درس می داد بی صدا شروع به روشن خاموش شدن کرد. یک شماره ی ناشناس افتاد روی صفحه. چشم هایش را پشت عینک تنگ کرد و به محض دیدن پیش شماره از جا پرید. بدون اینکه حتی بخواهد توضیحی برای دانشجوها بدهد گوشی را برداشت و با قدم های بلند از کلاس بیرون رفت.

-بله؟

-سلام سیاوش جان.

صدا آشنا بود. چیزی حدود سه سال حداقل ماهی دو بار این صدا را می شنید. یا با تلفن خانه یا گوشی همراه به روشی خبر سلامت میعاد را می داد. میعاد ی که فقط یک بار زنگ زده بود. بعد از حداقل ۴ ۵ ماه بی خبری مطلق که تقریباً همه را دیوانه کرده بود یک بعد از ظهر گرم تابستان زنگ زده بود و با صدایی سرد و بی روح در حد چند جمله فقط گفته بود خانه ی یکی از دوستانش است. معلوم بود همین چند جمله را هم کسی هلس داده بود تا بگوید وگرنه به صاحب آن صدای خسته و نا امید اگر بود، هرگز نمی خواست کسی از جا و مکانش با خبر شود. بعد از آن بود که تازه مجید وارد داستان تلخ استرس هایشان شده بود. مردی که زنگ زده بود، خیلی گرم و صمیمی صحبت کرده بود، از خودش و دوستی اش با میعاد در زندان گفته بود و بعد با هزار دلیل و منطق آرامشان کرده بود که اجازه بدهند تنها باشد، با خودش باشد، بی نشان باشد. مجید از حال میعاد نگفته بود، اما ناگفته پیدا بود چقدر همه چیز آن طرف خط در سمت و سوی میعاد خراب است. آن وقت تصمیم گرفت به تصمیم میعاد احترام بگذارد حتی اگر قرار بود دوباره ناپدید شود. مهم این بود که میعاد زنده بود و جایی داشت و کسی کنارش بود. کسی که احتمالاً باید دوست خوبی باشد. قول داده بود سراغ نگیرد، پیگیر نباشد، کسی را نفرستد و به میعاد زمان بدهد. اما هر روز این سه سال سخت گذشته بود. جواب دادن به آدم هایی که سراغ میعاد را از او می گرفتند، کلنجار رفتن با عماد آن سر دنیا که مدام دنبال آدرس بود و هر بار حداقل نیم ساعت تماس تلفنی لازم بود تا قانع شود میعاد را رها کند. و دوباره یک هفته بعد همین داستان ادامه داشت.

-سلام آقا مجید. حال شما؟

-ممنون. بد موقع که زنگ نزدم؟

برگشت و به در کلاس و هیاهوی دانشجوها نگاه کرد:

-نه خواهش می کنم بفرمایید.

-سیاوش جان غرض از مزاحمت می خواستم یک موردی رو بگم بهتون. البته قراره خود میعاد زنگ بزنه بهت. ولی من گفتم قبلش خودم یک چیزهایی رو بگم بهت.

قبلش در سینه شروع به تپیدن کرد. آن روزها هرچه مربوط به میعاد می شد پر از استرس و اضطراب بود.

-جانم...بفرمایید.

-من پدر خانومم سخته کردن و متاسفانه خیلی اوضاعشون مناسب نیست. تنها هم هستن کسی نیست پرستاریشون کنه.

-خیلی متاسفم.

-ممنون. اینه که ما کلا داریم میایم اصفهان و احتمال زیاد همون جا ساکن می شیم.

-درسته.

سر دلش یک دفعه خالی شد.

-و خب...میعاد هم با ما میاد اصفهان. منتها شرایط خونه ی پدر خانوم من طوری نیست که...

-متوجه م. هیچ موردی نداره. من خودم هستم. خونه ی خودم...ما خودمون...

چنان هل شده بود که رشته ی کلام مدام از دستش در می رفت. مجید اما با آرامش کلمات را به دست گرفت:

-خیلی هم عالی. ولی یک مقدار برای میعاد سخت هست که بخواد برگرده و راستش نمی دونم چطوری بگم.

با یک سردرگمی آشکار شقیقه ها را فشار داد:

-می دونم چی می خواین بگین.

-می خواد هر چه سریعتر مستقل بشه. من اینا رو میگم که شما آمادگیشو داشته باشید.

ممکنه من خودم بتونم خیلی زود شرایطم رو فراهم کنم که دوباره با هم...

-نه. خودم ...درستش می کنم.

به طرز مضحک و مشخصی احساس حسادت داشت. احساس رنج آور ته جدول بودن. احساس دردناک رفیق بد بودن. هر زمان تصمیم می گرفت دیوانه شود بلند شود تا آدرسی که نداشت تخته گاز براند و میعاد را بعد از این همه سال پیدا کند، محکم بغل بگیرد و بوی رفاقت را تا مغز استخوان بکشد، می رسید به این نقطه که به میعاد چه بگوید؟ از کجا بگوید؟ ادعای کدام

رفاقت را داشته باشد وقتی همه چیز به نقطه ی صفر مطلق که رسیده بود با خبر شده بود؟
وقتی میعاد تمام شده بود. حالا برود دنبال چه چیزی؟ چه کسی؟ بعد بیاوردش وسط کدام
زندگی؟ چه چیزی نشانش دهد؟

-خودش قراره بهت زنگ بزنه هماهنگ کنه اومدنش رو. ما فردا حرکت می کنیم.

انگشت کشید میان ابروها. چقدر کار داشت و چقدر زمان کم بود.

-باشه ممنون خبر دادین.

-فقط... به نظر من بازم اجازه بده بیاد و اگه اوکی بود به بقیه خبر بدین. البته نظر منه.

-بله. درسته. همین کارو می کنم.

-سیاوش جان می دونم که... به هر حال خیلی ساله همو ندیدین... ولی من با تجربه ی شخصی

خودم می گم، هیچی مثل این دردناک نیست که سعی کنی یه جوری رفتار کنی انگار این

همون آدمیه که دیروز از اون خونه رفته. چون این آدم، اون آدم نیست. از اون طرف هیچی به

بدی این نیست که عین یه آدم از یه کره ی دیگه باهاش برخورد کنی... می خوام بگم بهت

که...

-می دونم. کارمون خیلی سخته. من تمام تلاشم رو می کنم.

-خیلی هم عالی. شما بهترین دوست میعادی.

زبان سیاوش در دهان سنگین شد. کسی ته حلقش فریاد زد "نه فکر نمی کنم." گوشی را قطع

کرد. با قدم های محکم برگشت به کلاس:

-خسته نباشید. بقیه ی مطالب جلسه ی بعد انشالا.

نیم ساعت زودتر از موعد کلاس آخرش را تعطیل کرد. چیزی تا آمدن میعاد نمانده بود. زندگی

در شرف یک تغییر بزرگ بود و هیچ کس آماده نبود.

آخر شب مثل اغلب شب ها صدای بلند حرف زدن و بحث و دعوای واحد بغلی در اتاق خواب
آن ها پخش می شد. درست شبیه آن که یک دیوار نازک مقوایی میانشان باشد و دعوا همین
وسط اتاق باشد. مرد همسایه از کار برمی گشت، چیزی پیدا می کرد تا آن را بهانه کند و داد و
بیدادی راه بیندازد. حامد در حالی که به بالشت های نرم و مخصوص خودش تکیه داده، لپ

تاپ را روی پایش گذاشته و با آخرین صفحات باز شده در ایمیلش ور می رفت گفت:
-امشب توی جلسه ی هیئت مدیره در مورد همین خانواده خیلی بحث شد. گویا خیلی از سر و
صداشون شاکی ن. اوحدی گفت دو ماه دیگه از قراردادشون مونده .دیگه تمدید نمی کنند .
فیروزه به دنده خوابیده و پشت به حامد کرده بود. به دیوار میان خودشان و همسایه نگاه می
کرد :

-سمانه فردا شب دعوتمون کرده خونه ش.

-برای چی؟

صدای خاموش شدن لپ تاپ آمد.

-دورهمی.

نور آباژور خاموش شد. دقایقی طولانی به جمع کردن لپ تاپ گذشت. می توانست حدس بزند
که با چه دقت و ظرافتی در حال جمع کردن و تا زدن سیم لپ تاپ است .کیف را باز می کند،
لپ تاپ را می گذارد، یادش می ماند بندهای محافظ را حتما محکم کند، موس را جای
مناسب بگذارد ، سیم را چند دور جاهای مختلف بگذارد تا سر جای مناسب قرار بگیرد و بعد
زیپ کیف را ببندد. از رختخواب بلند شود، دمپایی بپوشد، کیف را ببرد و در اتاق کارش
بگذارد. همین که قبل از خواب لپ تاپ را به رختخواب می آورد خودش یک قانون شکنی ویژه
بود که گاهی چاره ای برایش نبود! به اتاق برگشت:

-گفتی برای چی دعوت کرده؟

خودش اما زنی شلخته بود. به معنای واقعی کلمه زنی بود که هیچ حوصله ی یک سری قواعد
زنانه را نداشت. نه حوصله ی لباس خواب پوشیدن ، نه دمپایی رو فرشی پا کردن. حتی گاهی
با همان کش مو می خوابید و صبح با موهای آشفته بیدار می شد. اگر فرار از حامد و آن حالت
حق به جانبش نبود، اگر فرار از غرغره های زیر لبی و حس مزخرف بی کفایتی که منتقل می
کرد نبود، حتی حاضر بود با لباس های بیرون بخوابد ، راه برود، بشیند و بلند شود. آن قدر که
هیچ حوصله ای برای زندگی کردن نداشت!

-دورهمی.

تخت یک صدای کوچک ظریف زیر دنده اش داد. این صدای مخصوص تکان خوردن بود. یک
جایی از تخت غیژ غیژ نامطلوبی داشت. غیژ غیژی که به شدت تمرکزش را می گرفت و حتی
آن نفس های عمیق کشیدن و دستورهایی که مشاور داده بود ، بی فایده می شد.دست حامد

رسید به کمرش و این شروع ماجرا بود. فیروزه چشم هایش را روی هم فشار داد. مثل همیشه اصلا آمادگی اش را نداشت. این بازی خسته کننده که یادآور عدم توانایی خودش از لذت بردن بود. انگار کسی تمام سیم ها و اتصالات مربوط به عشق و لذت را در او قطع کرده بود.

-باشه. سعی می کنم زودتر بیام.

صدای عربده ی مرد همسایه مثل یک توپ آتشین افتاد وسط اتاق:

-غلط کرده ! من اینجا چغندر؟

صدای مادر خانه مثل همیشه به دنبال آرام کردن جو و جلوگیری از آبروریزی به دنبال صدای مرد می دوید. صدای حامد آرام از میان موها نزدیک گوشش در آمد:

-مردک احمق!

صدای جیغ و داد یک شدت ناگهانی گرفت و بعد در اوج با صدای باز و بسته شدن چند در قطع شد. فیروزه می توانست حدس بزند که باقی ماجرا چیست. احتمالا پدر خانواده حمله ور شده بود به کسی که گناهکار مجرای آن شب بود، مادر سعی کرده بود حافظ گناهکار باشد و گناهکار کسی بود که با بستن درها احتمالا از خانه بیرون زده بود. بعد از آن ، جنجال خیلی زیر پوستی با سر و صدایی گنگ ادامه پیدا می کرد. او این سناریو ها را یک زمانی از حفظ بود. قبل از رفتن فرزند از خانه ی پدری و یک زمانی در اوج بهم خوردن نامزدی فریبا و حسام ، شب و روز زندگی آن ها همین بود. اما تنها تفاوت اصلی شان این بود که آنها مادری نداشتند که حامی شان باشد.

-عزیزم...

مثل نئی بیجا میان یک موسیقی تند، صدای حامد زمزمه وار در گوشش پیچید. صدا در طوفان خاطرات گم شد. حالا زنی ۳۰ ساله بود. زمان زیادی از نوجوانی اش گذشته بود. اما خاطرات همیشه مثل این که منتظر یک جرقه باشند در آن واحد می توانستند زنده شوند و ذهن خسته اش را به رقص وادارند. حامد چرخاندش. چشم هایش رو به صورت حامد باز شد. مردی در آستانه ی تمام شدن چهلمین سال زندگی با موهای پر، با یک دسته جوگندمی مرتب سمت چپ. صورت تمیز سه تیغه با یک لبخند که لب ها را به بالا هل داده بود. مردی که یک شب اواخر زمستان ، بعد از ۷ سال مسخ شدگی پذیرفته بود همسرش شود. درست وقتی به نظر می آمد کس دیگری به جایش درخواست حامد را قبول می کند. وقتی جدا بود از همه ی زمین و زمان.

ظرف سالاد را گذاشت روی پیشخوان آشپزخانه. برای بار چندم از میان پاهای عرشیا که روی کانتیر می دوید به سیاوش نگاه کرد که با گوشی اش ور می رفت. جایی را می گرفت، یواش چیزهایی می گفت، بعد قطع می کرد. این وسط سمانه بی جهت بلند بلند حرف می زد و جو خانه و مهمانی سه نفره در خانه ی او را شلوغ می کرد. به طرز واضحی آشکار بود همه چیز به هم ریخته است.

-عرشیا نکن مامان. پات میره تو سالادا.

-چی شده؟

سمانه دست عرشیا را گرفت و از ارتفاع پایین گذاشتش:

-هان؟

جیغ عرشیا بلند شد. سیاوش بلند شد با عصبانیت به سمت بالکن رفت و به حرف زدنش با موبایل ادامه داد.

-می گم چی شده؟

سمانه دوباره بچه را گذاشت بالا:

-چی چی شده؟

-سیاوش چشه؟

سمانه به دنبال رد گم کردن خودش را مشغول مرتب کردن شلوار عرشیا نشان داد:

-وا...هیچی.

به دنبال سیاوش چشم گرداند روی بالکن. زیر لب با خودش زمزمه کرد:

-چرا یه چیزی شده.

سمانه عرشیا را بلند کرد:

-بیا بریم جیش کنیم.

عرشیا جیغ زنان به سمت دستشویی دوید. سر و صدایشان از داخل دستشویی می آمد. آرام خودش را کشید سمت بالکن. در یک فاصله ی نسبتا نزدیک ایستاد. نسیم بوی خوش اواخر اسفند را با خودش وسط می آورد. صدای سیاوش به وضوح شنیده می شد:

-نمی دونم علی. من رسیدم زندان نبود. دیروز تا حالا ده بار برات توضیح دادم. دو روزه هیچ

خبری ازش نیست. من نمی دونم کجا رفته. تهران، نه نرفته. با عماد در ارتباطم. زنگ زده خونه. خب خارج باشه علی عقلتو از دست دادی؟ کار یه تلفنه. من گفتم شاید... چرخید و در یک لحظه فیروزه را وسط سالن دید در حالی که کف دست هایش را به هم چسبانده بود.

-علی... بهت زنگ می زنم.

با نگاه ترسان یکی دو قدم فاصله از بالکن را آمد داخل. سر و صدای سمانه موقع شعر خواندن و شلپ شلوپ آب از داخل دستشویی می آمد. ایستاد جلوی فیروزه. در سکوت چند ثانیه خیره شدند به هم.

فیروزه چند پلک آرام زد. سیاوش مضطرب نگاهش کرد. بعد انگار کسی سقلمه اش زده باشد به حرف افتاد:

-ام... از...
-آزاد شده؟
صدایش را نمی شناخت.
-آره.
سیاوش به گوشی اش نگاه کرد:
-پریروز.
همه ی هفت سال ته صدایش می لرزید:
-هوم...
یک نام آواهای غریبی بیرون می جهید که از خودش توقع نداشت.
-نمی دونم... کجاست.

سرش را تکان داد. یکی دو بار. بعد چند بار. بغض دوید راه گلو را کیپ کرد. آن قدر که مجبور شد برای گرفتن هوا دهان باز کند. سمانه از دستشویی بیرون آمد. عرشیا دوید میان سالن. فیروزه چرخید سمت آشپزخانه. مهمان داشت. غذا روی گاز بود. هنوز سس درست نکرده بود. باید ظرف بیرون می آورد. یخ بیرون می گذاشت. فر را روشن می کرد. صدای پیچ چ سمانه و سیاوش حالا کاملاً نامفهوم بود. دیگر چیزی نمی شنید. میعاد آزاد شده بود. همین سال که همه توقعش را داشتند. همه می دانستند هفت سال امسال تمام می شود. فقط روز دقیقش... آه میعاد آزاد شده بود. هفت سال به سر آمده بود. هفت سال گذشته بود. هفت سال از مردن

ها گذشته بود . از رفتن سپید ،از درد، از داغ. چطور هفت سال گذشته بود؟ چطور هر روز مثل یک سال تلخ و جانکاه گذشته بود ؟ فر را خاموش کرد .زیر گاز را روشن کرد. شعله را زیاد کرد. با گيجی شیر آب را باز کرد. هنوز صدای پچ پچ می آمد. شیر را بست. رو کرد به سالن:
-یعنی ول کرده رفته؟

در سالن سکوت شد. حتی عرشیا ساکت شد.

-از همه...فرار کرده؟

سمانه آرام آمد سمت پیشخوان:

-آدرسی...چیزی به کسی ...نداده.

در صدایش موج مهربان همیشگی جاری بود. از همان وقت هایی که هفت سال با آن بزرگ شده بود. می توانست بگوید تا ۵ دقیقه ی دیگر سمانه به آشپزخانه می آید، بغلش میکند و شاید حتی بیاید دو نفری گریه کنند. بعد اما زود خودش را جمع می کند، دستهایش را فشار می دهد و برای بار ده هزارم می گوید که به خدا توکل کند و همه چیز درست می شود .

-یعنی رفته و ...به هیچ کس نگفته؟

سیاوش به سمت آشپزخانه آمد:

-فیروزه جان...

چرخید سمت گاز:

-شام آماده است.

با دست هایی که از شدت لرزش حتی دیگر نمی توانستند در قابلمه را بردارند، کشید زیر پلک هایش .

-فیروزه...

خودش را از میان دست های سمانه بیرون کشید. کفگیر را مثل یک ابزار دفاعی گرفت جلوی خودش:

-شام بخوریم.

بعد دندان ها را روی هم فشار داد تا از لرزش فکش جلوگیری کند .

حتی یک دانه برنج هم از گلویش پایین نرفت. آخر شب گوشی را برداشت روی اسم حامد بهشتی ضربه زد . بعد نوشت:

-با پیشنهاد ازدواجتون موافقم.

پیام را ارسال کرد. و کلمه ی بهشتی را از پشت اسم حذف کرد .

ماشین پشت در باغ بزرگی ایستاد. صدای دویدن کسی روی سنگریزه های ورودی باغ می آمد. بعد لنگه های در باز شد و مردی مسن با کلاه بافتنی قهوه ای رنگ پیدایش شد. از صندلی جلو صدای مادر آمد:

-خیلی هم باغ بزرگی نیست.

-به! خانم اختیار دارین! تشریف ببرین ببینید. چند هکتارش پشت ساختمونه. زمین کشاورزیه.

ماشین روی سنگریزه ها لرزید و آرام آرام وارد باغ شد. پیرمرد از کنار شیشه ی سمت پدر رد شد. خم شد و دست به سینه گذاشت. از دور روی ایوان بزرگ عمارت وسط باغ ، مردی ایستاده بود. دستش را به نشانه ی سلام برای پدر بالا برد، بعد آهسته از پله ها پایین آمد تا به استقبالشان بیاید. میانه ی راه همسرش از دور پیدا شد. مادر در حالی که از ماشین پیاده شد، نفسی به سینه کشید:

-زنشه؟

پدر جواب نداد. رسیده بود به آقای ضربی دولتشاهی و داشت گرم روبوسی می کرد. مادر جلوتر رفت و دست های زن زیبایی که باید همسر مرد باشد را گرفت و گونه به گونه اش چسباند.

باغ بزرگی بود. جدا از اراضی کشاورزی ، خود باغ با درخت های پر از شکوفه اش در نیمه روز یک سیزده بدر، غرق شکوفه بود. روی جاده های بین درخت ها راه افتاد. شاخه های بلند پر شکوفه را کنار می زد تا به صورتش نخورند. سر و صدای خوش و بش ها هنوز ادامه داشت. بچه های کوچک که به هم رسیده و با شادی از میان درخت ها راه باز می کردند و دنبال هم می دویدند یکی دو تایشان از کنار پایش رد شدند، آژیر کشان دور درخت ها تاب خوردند و در انتهای باغ، پشت کوه هیزم ها ناپدید شدند. میان دو راهی چپ یا راست پیچیدن کمی ایستاد. یک روز در آینده دوست داشت چنین باگی داشته باشد و همه ی آخر هفته ها از شهر بکوبد و خودش را برساند اینجا. روی ایوان دراز بکشد و سر و صدای بچه هایش را گوش بدهد. در آینده دلش می خواست مثل ضربی دولتشاهی یک چنین جایی برای آرامش زن و بچه اش فراهم کند . چپ را انتخاب کرد. باغ آنقدر بزرگ بود که فرصت داشت تا شب چندین دور همه

جایش را بگردد. قبل از آنکه کامل بییچد به چپ ، یک بار دیگر به راست نگاه کرد و درست لحظه ای که می خواست رو برگرداند و به همان چپ خودش بییچد...دیدش.از میان شکوفه هایی که احتمالا باید شکوفه ی گیلای باشند . یک لحظه روی نوک پنجه ی پا بلند شد تا یک شکوفه ی خاص را از شاخه ای بالاتر بچیند. خرمن رها شده ی موهای طلایی که از قوس کمر پایین تر آمده بود تکان خورد و بعد با پایین آمدن پنجه ها دوباره سر جا برگشت .شکوفه را بالا آورد ، کرد میان موها. پشت گوش محکمش کرد و روی پاشنه چرخید .آبشار حجیم و لخت طلایی چرخیدند. یک لبخند ملیح دوست داشتنی در حالی که هنوز داشت با شکوفه ی گیلای پشت گوشش بازی می کرد. صورت گرد با پوست براق گندمی از میان شعاع آفتاب که ذرات گرد و خاک را به تفکیک نشان می داد، رو به او ثابت شد. با اضطراب لبخندش را خورد. دست هایش از کنار موها پایین افتاد. پلک ها موج برداشتند و دندان ها ظریف لب ها را گاز گرفتند. یک صدایی با نئی ملایم با عجله از میان لب هایش بیرون دوید:

-سلام.

سرش را پایین انداخت. آبشار طلایی رنگ ریخت روی شانه هایش. شکوفه از میان موها افتاد روی زمین. کسی از عمارت با صدای بلند رو به باغ کرد:

-زهره . زهره جان بابا...

پلک هایش بالا دویدند. مژه ها چسبیدند به ابروهای پُر خوش حالت. از میان موج موهای ریخته شده جلوی صورت یکبار دیگر نگاهش کرد بعد با عجله دسته موی لجباز را زد پشت گوش و با قدم های ظریف با عجله رفت سمت عمارت. پشت سرش موهای بلند خوش رنگ به چپ و راست متمایل می شدند و دوباره برمی گشتند سر جایشان .همان جا ایستاد. در ۲۵ سالگی دیگر نه می دانست به چپ بییچد نه به راست. میان باغ ضرابی بزرگ ، همه ی جهت ها و مسیرها را گم کرده بود. از چپ و راست فقط موج موهای طلایی را می شناخت که با هر قدم بی پروا رها می شدند و برمی گشتند. چپ و راست زندگی دیگر مهم نبود. همه ی راه ها به زهره ختم میشد. زهره ضرابی دولتشاهی.

لیوان چایی را از دستش گرفت. بعد اشاره کرد به ایوان:

-خوب شد دیشب رسیدیم وگرنه توی بارون گیر می افتادیم.

زهره طره موی آویزان را زد پشت گوش. برگشت به ایوان نگاه کرد.بعد آرام روی صندلی

نشست:

-خیلی بارون قشنگیه.

با یک لذت وصف نشدنی دوست داشت ساعت ها بنشیند و آن صحنه را نگاه کند. زهره در اولین صبح بعد از عروسی. روی یک صندلی در خوش آب و هواترین منطقه ی شمال در حالی که با چشم های براق به باران نگاه می کند و موهای خوش رنگ طلایی را با یک کش محکم بسته است. چایی را گذاشت روی میز. نیم خیز از روی صندلی بلند شد. دستش را رساند به موهای زهره و کش سر را کشید. آبشار طلایی رها شد روی شانه ها.

-دیگه اینو نبند .

صورت زهره گل انداخت. موهای رها شده روی شانه را با دست عقب داد و زل زد به لیوان چایی اش:

-خیلی بلنده. اذیتم می کنه آخه.

-بلندیش قشنگه.

سر زهره با خجالت یکی دو سانت دیگر پایین رفت. تکیه داد به صندلی . لیوان چایی را گرفت دستش و با افتخار نگاه به همسرش کرد. اولین عروس مینایی ها، یک تافته ی جدا بافته بود.

-حسین اینجا جاش بهتر نیست؟

-نه عزیزم. کاناپه باید همین جا باشه.

-حسین آخه جلوی نور رو می گیره.

-عزیزم ،زهره جان، خوبه همین جا.

-من اینجا رو دوست ندارم آخه.

حسین کاناپه را رها کرد. . کاناپه آمد روی پایه هایش:

-به دوست داشتنه یا به اومدن به خونه؟

در صدایش یک جذبه ای بود که در صدای هیچ مردی نبود. همین که صدا به این ولوم وارد می شد عضلات صورتش منقبض می شد و هیچ چیز نمی توانست تن صدایش را تغییر دهد.هنوز بعد از یک سال دختر عزیز دردانه ی بابا به این صدا عادت نکرده بود. به جذبه ی حسین و جدیت ناگهانی اش. آن هم وقتی هیچ انتظارش را نداشت، عادت نداشت. بیست و

یکمین سال زندگی اش تازه تمام شده بود و هنوز آن قدر که باید، زن خانه نشده بود. هنوز دلش می خواست میان باغ و باغچه بپلکد، روی ایوان بنشیند و ساعت ها با طمانینه چایی بخورد و برای خودش رادیو گوش بدهد .

-آخه من می خواستم اونجا اون گلدونه رو بذارم که...

-اونو نمیداریم تو سالن.

-ولی حسین...

-گفتم نمیداریم !

بغض آمد روی لب هایش. از ابروهای بالا پریده و چشم های گرد خیره شده ی حسین می ترسید. رویش را برگرداند و رفت سمت اتاقش. صدای حسین از سالن می آمد:

-من از گریه خوشم نمیاد زهره. این بار چندمه دارم میگم ! از قهر و تو اتاق رفتن هم!

هنوز نرسیده به اتاق و در را نبسته ، چند لحظه مکث کرد. مادر اگر اینجا بود زود اشاره می کرد که برگردد. انگشت جلوی بینی می گذاشت به نشانه ی سکوت و با چشم هایش حرف می زد "زن خوب ، زن سازگاره. آرامش رو زن به خونه میاره. به هر قیمتی" دور زد و برگشت. با بغضی که نشسته بود روی گلویش، سر کاناپه را گرفت و کمک حسین گذاشت جلوی پنجره.

از پنجره، وارد شدن ماشین به حیاط و باغ بزرگ را نگاه کرد. با هیجان برگشت و جلوی آینه ایستاد. دست کشید لباسش را مرتب کرد. موها را داد پشت شانه و آرزو کرد می توانست حداقل چند سانت کوتاهشان کند. اما حالا اصلا وقتش نبود. سنجاق سر را یک بار از میان موها بیرون کشید دوباره جا زد. دست کشید به قرمزی گونه ها. نفسش را عمیق کشید و هم زمان با آمدن حسین به سالن، از اتاق بیرون آمد.

-سلام. خسته نباشی.

جلو رفت تا کتش را بگیرد. حسین حسابی به هم ریخته و شکار بود. یک سلام کوتاه جواب داد و رفت سمت مبل. بعد برگشت و نگاهش کرد. لباسش. آرایشش. موهایش. حتی آن کفش نیم پاشنه دار بی ربط. زهره با خجالت سرش را پایین انداخت .

-چه خبره؟

-هیچی.

-جایی می خوام بری؟

-نه.

-کفش پوشیدی؟

با خجالت پاهایش را به هم چسباند. بعد فکر کرد راستی چرا کفش پوشیده بود؟

-مهمون داریم؟

-ام...نه.

لب های حسین که به پایین تا شدند. هل شد:

-آره...یعنی...مهمون داریم.

حسین میان راه ایستاد:

-کی؟

انگشت هایش را با استرس در هم پیچاند:

-یه ...کسی.

ابروهای حسین در هم رفت:

-خب کی؟

-تو راهه .

-پس می رم دوش بگیرم.

عجله دوید به صدایش:

-نه! الان نمیاد .چند ماه دیگه میاد.

حسین گردنش را کج کرد:

-یعنی چی؟ تب داری زهره؟

با قدم های بلند آمد سمتش. دست گذاشت روی پیشانی اش. زهره لبش را گاز گرفت:

-یه ...مهمون عزیز داریم حسین .

دستش را گرفت و گذاشت روی شکمش:

-اینجاست.

بعد در برابر گرد شدن چشم های حسین ، هیجانش سر به آسمان گذاشت. دستانش را

گذاشت جلوی لب هایش.

-زهره؟

هیجان در صدای حسین پر از بی قراری شد:

-راست می گی؟

چشم های خودش غرق اشک شد. سرش را آرام تکان داد .

-وای .

نفس حسین با هیجان رها شد. دست انداخت دور پهلوهایش. محکم به آغوش کشیدش:

-خدایا. وای.

موهایش را بوسید. بعد پیشانی اش را بوسید. زل زد به چشم هایش. دوباره پیشانی را بوسید .

-مامان زهره ! مامان کوچولو! وای زهره. من بابا می شم؟

دست هایش را بوسید. صورتش را بوسید. دست کشید به چشم های خیسش:

-وای زهره من پنج تا می خوام. نه شش تا. سه تا دختر سه تا پسر. گریه چرا می کنی؟

صدای زهره می لرزید:

-هیجان دارم.

-حالا باید چیکار کنیم؟ این کفشایه پوشیدی؟ در بیار. خطرناکه. می خوری زمین .

با عجله کفش ها را در آورد. گذاشت کنار و به دنبال رویاهای شیرین حسین روانه شد.

-زهره می خوای ما نریم این عروسی رو؟

-چرا؟

-تو با این وضعت اذیت می شی .

-عروسی داداشمه حسین!

-خب باشه. معذرت خواهی می کنیم.

-حسین!

-یک ساعت هم نشستی تا موهاتو بیگودی کنن. مگه دکتر نگفت زیاد نباید روی شکمت

بشینی؟

-خوبم.

-این آرایش ها رو نکن جذب پوست می شه.

-باشه.

رژ آرام آمد روی میز.

-شلوار بیوش باغ سرده.

-حسین با دامن شلوار بیوشم؟

-دامن نیوش .

-لباسم اینه خب.

-دامن نه زهره. باد میاد شکمت یخ می کنه.می خوای هم نمی ریم.

-حواسم هست حسین.

-شلوار بیوش زهره!

لباس آرام افتاد روی تخت و دست ها رفتند سمت آن شلوارگشاد مخصوص مهمانی با سارافون مخصوصش.

-بریم خانوم؟

-حسین هنوز تموم نشده.

-عزیزم دیگه اذیت می شین .

پالتو را گرفت تا زهره دست داخل آستین هایش کند.

-خوبم حسین.

-بچه اذیت می شه. باید دراز بکشی. اون هفته یادت رفته درد داشتی.

-الان...

-بیوش عزیزم. برمی گردیم خونه. فردا باز می بینیشون.

دست ها آرام رفتند داخل آستین های پالتوی سفید رنگ.

-زهره بدو استفراغ کرد.

شیشه ی شیر را گذاشت روی میز و آرام رفت سراغ میلاد.

-عروس میاری زهره؟ زود باش!

قدم هایش با عجله تند شد. دستمال را کشید روی لباس بچه. بغل گرفتش .

-همین؟ نمی خوای لباسشو عوض کنی؟

-خیلی کثیف نشده حسین.

-عوض کن لباسش رو زهره . بو می گیره .

-زهره بچه خرابکاری کرده.

-الان میام.

-زهره بچه مهم تره یا اون کار؟

-اومدم.

-صورتشم بشور. دور دهندش کثیفه.

-تازه شستم حسین.

-مهمون داره میاد زهره ! شونه بزن موهاشو.

-زدم .

-دوباره بزن! دست نکن توی موهاش میلاد.

-خوبه حسین!

-چه علاقه ای داری بچه هات مُفو باشن زهره؟ موهای مینا رو باز بذار.

-باشه.

-میلاد بیا اینجا کفشات خاکیه.

لباس ها را باز کرد. دنبال لکه ها چشم دواند . یک لکه ی ریز روی گل لباس مینا بود. انداختش داخل سبد. لباس بعدی تمیز بود. تا کرد . بعد دوباره بازش کرد. حتما جایی لکه ای هست و چشمش نمی بیند. لباس را انداخت داخل سبد.
-مامان!

چرخید سمت در و جیغ مینا. از زیر دهانش تا روی انگشت های پا شیر ریخته و خودش به گریه افتاده بود.

-میلاد ریخت رو صورتم به خدا!

با عجله چرخید سمت در:

-وای ! وای ! چیکار کردی؟ میلاد!

صدای وارد شدن ماشین به حیاط شنیده شد.میلاد با عجله از پله ها ی وسط سالن بالا دوید .

زهره دوید سمت مینا. لباس را از سرش بیرون کشید و هلش داد سمت حمام.

ضرابی دولتشاهی بزرگ مرده بود. خیلی اتفاقی در خواب در یکی از باغ های بزرگش نزدیک لواسان. زهره زیر سرم بود. با موهای آشفته روی تخت بیمارستان. چشم های ورم کرده و صورت قرمز شده. دست کشید طره های طلایی مو را آرام از روی پیشانی تب دار کنار زد. چشم های زهره آرام باز شد. لب هایش لرزید:

-حسین...

-جانم!

خودش بغض داشت. دلش برای زهره پر پر بود. برای آن بغض و غمی که دو هفته درگیرش بود. برای تک دختر خانواده ی ضرابی که این طور روحش میان زمین و آسمان مانده بود.

-حسین ، بابام...

-گریه نکن عزیزم.

پرستار پرده را کنار زد:

-خب...خانمی چرا انقدر بی قراری می کنی؟ خوب نیست برای بچه ی تو شکمت ها. یه تقویتی می زنم تو سِرْمِت.

چشم هایشان سرید روی هم. لب های زهره به هم چسبیدند. بغض پخش شد روی صورتش.

-زهره...

-نمی دونستم حسین!

دست بدون سِرْم را گذاشت روی صورتش و زیر انگشت هایی که صورت را فشار می داد، به حق حق افتاد.

دستمال را با عجله کشید روی میز. نفس عمیق کشید. چیز خاصی نبود. ول می کرد. بعد از دو بچه دیگر باید به این دردها عادت کند. نمی شود که هنوز مثل همان دختر ۲۱ ۲۲ ساله رفتار کند. نمی شود که نازک نارنجی باشد. مادر اگر بود دست می کشید به پهلوهایش و می گفت مردها هیچ از زن مریض احوال و نق نقو خوششان نمی آید. بعد شکمش را با شال محکم می بست تا گرم شود. دستمال را کشید روی میز عکس ها. قاب پدرش را برداشت. بوسید. هنوز

دو ماه هم نشده بود. اشک حلقه شد در چشم هایش .

-زهره آماده ای؟

عکس را گذاشت سر جایش. سریع دست کشید زیر پلک ها.

-بله .

-بچه ها؟

-توی حیاطن.

حسین با حوله ی حمام رفت سمت اتاق:

-زود راه بی افتیم که عصر اونجا باشیم.

-باشه.

-البته با این حالت حالا لازم نبودا. می شد داداشات برن .

دستمال را برداشت. میان راه برگشت و یک لکه ی تار روی میز را دوباره دستمال کشید:

-الان آماده می شم.

-حالا حتما باید بریم زهره؟

در کمد را باز کرد. از پنجره های بزرگ اتاق بچه ها را نگاه کرد:

-وای دوباره داره آب می پاشه بهش.

پنجره را باز کرد:

-میلاد! نکن مادر. آخ.

دستش سرید زیر شکم. حسین چرخید سمتش.

-چی شد؟

زود خودش را جمع کرد. اگر حسین از دردهای ریز باخبر می شد محال بود دیگر قبول کند.

محال بود حاضر شود به خاطر وصیت پدر او تا آن ارتفاع براند، تا به امامزاده ی بالای ابرها

برسند و او بتواند نذر پدرش را برآورده کند.

-هیچی. دستم خورد به پنجره.

از یک مسافتی حسین دست بچه ها را گرفته و پشت سرش می آمد. دردها بیشتر شده بودند و

سر بالایی تمام نمی شد. صدای جیغ و داد میلاد و مینا از پشت سرش می آمد. چهارمین ماه

بارداری سوم در حال تمام شدن بود و دردها شدیدتر از چیزی بودند که گه گذاری در دو

بارداری قبلی تجربه کرده بود. نفس در سینه اش حبس می شد. اما کافی بود یک قدم را کندتر از قبلی بردارد تا حسین صدایش در بیاید. ده قدم دیگر تمام می شد. بالای ابرها می رسیدند به امامزاده ی محبوب پدرش. به هر سال و نذر بابا برای سلامتی مادری که سرطان در هم پیچیده بودش. به نذری که حتی بعد از مرگ مادر هم ادامه می داد. سالی یک بار می آمد. تنهای تنها. دیگر آن ها را نمی آورد. یک روز این بالا می ماند و برمی گشت. حالا وصیت داشت که یک نفر سال اول نذرش را ادامه دهد. مادرشان عاشق این امامزاده بود. -رسیدیم.

نفس دیگر درست بالا نمی آمد. دست گذاشت روی شکمش و آرام نجوا کرد:
-خواهش می کنم مامان، یه کم تحمل کن.

آن روز تصمیم داشت هر سال به خاطر بابا بیاید. گرچه این احتمال را می داد که بعد از این، با سه بچه نتواند هر سال، این راه را بیاید. با درگیری های حسین برای کارخانه، گرفتاری های حمید و داستان های جاری در زندگی شان. اما همین امسال. همین امسال. همین سال اول. بابا حتما چشم به راه بود. ایستاد روی تپه بالا ابرها. مینا پته ی مانتویش را گرفت:
-والای مامان چه قشنگه.

درد چند لحظه ول کرد و بعد دوباره گرفت. نفس عمیق کشید. یک قدم برداشت و با یک صاعقه ی وحشتناک زیر دلش سر جا خشک شد "یا خدا. یا خدا. یا خدا" مایع لزج یک لحظه سرید میان پاهایش. "یا امامزاده...یا امامزاده هر سال میام. هر طور شده میام. بچه مو به تو سپردم. نذر سلامتییش." خم شد در خودش و حسین را دید که از دهانه ی در امامزاده با عجله بیرون دوید

پرستار آمد. یک زن چاق گوشتالود که بچه ها را نگه می داشت. خانه را به بدترین شکل ممکن تمیز می کرد و مدام با میلاد سر جنگ داشت. خودش استراحت مطلق بود. دکتر استراحت تجویز کرده بود و حسین مطلقش کرده بود. در آن اتاق که حسین به خاطر روحیه ی او حاضر شده بود تغییر دکوراسینش بدهد. از پنجره باد گرم تابستان داخل می آمد. دراز کشیده بود. دستش روی شکمش بود و آرام آرام با بچه حرف می زد. استراحت بد بود. برای او بد بود. برای او که همیشه با کلفت و نوکر و پرستار مخالف بود، بد بود. برای او که باید تک تک لکه های خانه رو خودش تمیز می کرد، استراحت بد بود. لباس بچه ها را خودش مرتب می کرد موهای

مینا را می بافت و به میلاد املا می گفت ، سخت بود. اما یک خوبی داشت. چیزی که برای دو بارداری قبل تجربه نکرده بود. برای اولی ، بچه بود و برای دومی، میلاد را هم داشت. اما با این یکی...یک رابطه ی نابی میانشان بود. وقت داشت. خیلی زیاد. آن قدر که می توانست از هر چه خواست برایش بگوید. حتی کمی غر بزند. گاهی با بغض از گله هایش در مورد حسین هم بگوید و بعد آخرش اضافه کند که ولی حسین را با همه ی اخلاق هایش دوست دارد. اسمش را انتخاب کرده بود. امشب می خواست به حسین بگوید. به حرمت امامزاده و بچه ای که خدا خواسته و مانده بود. به حرمت وعده گاهی که با امامزاده برای هر سال مقرر کرده بود. میعاد.

چشم هایش را که باز کرد از حیاط سر و صدا می آمد. دست کشید به ابروها. بعد موهایش نشست و یادش آمد که حسین برای ده سانت کوتاه شده از قد موها چقدر غر زده و بداخلاقی کرده بود. و خودش که حتی نمی توانست دفاع کند که با چهار بچه دیگر از پس این موها بر نمی آید و ریش موها دور تا دور خانه عصبی اش می کند. ایستاد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. صبح خوش رنگ اواخر فروردین پهن شده بود روی حیاط. به دنبال صدای پسرها نگاهش چرخید گوشه ی حیاط. عماد روی شانه ی میعاد نشسته و در تلاش برای رسیدن به شاخه ی پر حجم گل آبشار طلایی بود. میعاد ۷ ساله تلو تلو می خورد و مدام حواسش بود پایش روی تلی از گل که چیده بودند و روی چمن ها بود نرود. صدایشان را می شنید:

-دستم نمی رسه.

-زود باش.

-یه کم بیا اینور.

-اون که خیلی گل داره بچین.

-نمی شه.

-حسین در رختخواب تکان خورد:

-چه خبره؟

-زهره لبخند زد. عمیق به پهنای کل صورتش.

-هیچی.

روز مادر بود و پسرها برایش گل می چیدند. این را دلش نمی خواست برای حسین بگوید. برای هیچ کس بگوید. این چیزی بود که دلش، دل خودش برای آن غنچ می رفت. هر دو با هم

زمین خوردند. زهره دست گذاشت روی سینه اش:

-هیع...

بعد چرخید و پشت پنجره قایم شد. صدای دویدنشان از روی پله ها را می شنید. حتی صدای
پچ پچشان پشت در اتاق. حسین چشم هایش را دوباره باز کرد:

-چی شده؟

نیم خیز شد. زهره دست گذاشت روی لب های حسین تا صدایش بیرون نرود:

-هیس.

آرام بلند شد. پشت در ایستاد. صدای میعاد را از اتاق بغلی می شنید:

-بیا دیگه! بیا. الان میاد.

بعد صدای قدم های کوچک عماد که به سمت اتاق می دوید. در اتاق بسته شد. با لبخند در
اتاقش را باز کرد. آبشار طلایی ها بی نظم در یک پارچ آب ریخته شده بودند پشت در اتاق.
سرش را چرخاند سمت اتاق و دو سر کوچک که مدام از روی هم می پریدند تا او را ببینند،
میان در دید. هر دو برای قایم شدن خودشان را داخل کشیدند و به ترتیب سرها به در و دیوار
خورد و صدا آخ و اوخشان بلند شد. روی زانوهایش نشست. با لذت گل ها را برداشت، بو
کشید، بعد برایشان بازو باز کرد. پسرها دویدند سمتش. این دو تای آخر را یک جور دیگر
دوست داشت. انگار یک دنیا فرق داشتند با آن دو تای اول. انگار با این دو تا خودش هم فرق
کرده بود. بزرگ شده بود. جا افتاده بود. دو تای آخری حاصل رسوبش در بطن زندگی بودند.
دو تای آخری را یک جور دیگر دوست داشت. انگار مال خودش بودند. میلاد در سیر
وحشتناک بلوغ بود. مینا به شدت وابسته به حسین و لجباز بود. اما این دو تا... و از این دو تا...
میعاد یوسف قلبش بود.

-مامان خب بری پیش مشاور کمکت می کنه.

-نه خوبه.

-چیش خوبه مامان. دستات زخم شده از بس می شوری. تو اصلا دیگه باید یکیو بگیری کارای
خونه رو بکنه.

-نمی خواد.

میعاد با پایش تاب را آرام هل داد:

-نمی خواد چیه. مامان تمام زنا با شرایط زندگی ما حتما یکی دو تا کلفت دارن . تو هنوز داری کارای خونه رو خودت میکنی.

-دوست ندارم کسی کارهامو بکنه.

-ول کن مامان تروخدا. تو وسواس شدی باید بری پیش مشاور.

-وسواس نیست.

-حالا هر چی. داری خودتو داغون می کنی.

-خوبم.

هوا خوب بود. بهار بود. خانه در سکوت بود. میعاد آرام تاب را تکان می داد .بوی عطر

مخصوصش می آمد و زندگی انگار در یک نقطه ی عالی متوقف شده بود .چهار بچه داشت. نوه

داشت. عروس .داماد. زندگی در رفاه. همه چیز سر جایش بود.

-فردا می خوام برم امامزاده. بابات امشب فکر نکنم برگرده.

-خودم می برمت.

-هوم.

میعاد دوباره تاب را تکان داد. اصلا نمی شد برای کسی بگوید میعاد چقدر متفاوت بود. میعاد با

آن سه تای دیگر و حتی آن دو پسر دیگر یک دنیا فرق داشت. میعاد حتی لجاجتش هم

متفاوت بود. میعاد همان جنین کوچکی بود که لگدهایش هم متفاوت بود.

-میعاد؟

میعاد تند تند در گوشی اش چیزی می نوشت:

-بله؟

-میعاد؟

-بله.

-میعاد؟

میعاد با تعجب سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. لبخند عمیقی نشست روی لب های خودش:

-وقتی سر تو حامله بودم هر وقت صدات می کردم یه لگد می زدی . هر وقت. حتی اگه مثلا

نصفه شب بود. با تاخیر یه لگد آروم می زدی.

لب های میعاد به لبخند باز شد. دست انداخت دور شانه هایش:

-چاکرتم زهره خوشگله.

بعد با پایش یک حرکت تند به تاب داد. هیچ کس نمیدانست میعاد چقدر متفاوت بود. میعاد یوسف قلبش بود. میعاد میان قلبش لگد می کوبید.

-مامان!

-هیع...وای ترسیدم مادر!

میعاد لبخند گشادی تحویل داد. دندان های مرتبش را نمایش داد و دندان کشید روی لب پایش. ته ریش روشن تکان خورد:

-مامان قبول شدم.

چشم هایش از خوشی برق می زد.

-مکانیک اصفهان.

دست گذاشت دو طرف صورت خودش:

-راست می گی؟ فداش بشم مامان...

دست هایش را باز کرد. مهندسش را به آغوش کشید و در میان بلندی قد میعاد غرق شد.

دست گذاشت روی گلویش. درد و بغض را فشار داد. خودش را به جلو عقب تکان داد. تاریکی خانه با شعله های نور شومینه روی زمین شکسته می شد. این بغض لعنتی چرا تمام نمی شد؟ چرا شکسته نمی شد؟ چرا سرش باز نمی شد؟ دیشب باید همان بیشتر را می کشید به گلویش. باید یک راهی برای نفس کشیدن باز کند. باید کاری بکند. گلو را بیشتر فشار داد. خانه در سکوت بود. سکوت وحشتناک ابدی. حسین در اتاق بود. عماد رفته بود. میعاد نبود. زندگی در ۹ شب مثل یک نیمه شب همیشگی بود، با تلخی کشنده. میعاد

...میعاد...میعاد...گلو را بیشتر فشار داد. چطور ممکن بود؟ چطور می شد؟ چطور اصلا می

توانست چنین برگی به تاریخ زندگی اش اضافه کند؟ بچه ی او؟ میعاد او؟ قتل؟ کشتن؟

میعاد؟ نه نمی شد. امکان نداشت. میعاد لطیف ترین فرزندش بود. میعاد مهربانی از همه ی وجودش درز می کرد. کسی نبود که میعاد را ببیند و عاشقش نشود. چه می گویند این ها؟ میعاد آدم کشته؟ عمد؟ هاه. یک مشت ابله دیوانه. بلند شد ایستاد. چند قدم رفت سمت در ورودی. در را باز کرد. سوز سرد زمستان پرید داخل. یعنی زندان سرد است؟ یعنی میعاد پتو

دارد؟ دست کشید به شقیقه ها. میعاد زندان بود؟ میعاد یک دختر را اذیت کرده بود؟ آزار؟ میعاد؟ خدایا... برگشت وسط سالن. حسین چه می گوید؟ حسین دیوانه شده. همه دیوانه شده اند .

-میعاد؟

به در اتاقش نگاه کرد.

-میعاد؟

منتظر لگدهای معنی دارش در پهلوی بود. شاید خواب است. بله همین طور است. خواب است. کمی با تاخیر جواب می دهد ولی بلاخره می دهد. میعاد یارغارش بود. قهر می کرد. طولانی. دیر به دیر می آمد تهران. سر و صدا می کرد ولی...میعاد بود. میعاد با بقیه فرق داشت. میعاد روی تپه ی امامزاده، میان ابرها... به زودی بهار می شد و موعد رفتن می رسید. موعد امامزاده. موعد نذر میعاد. قسم خورده بود. برای هر سال. تا آخرین روز عمرش. برای میعاد می رفت. برای سلامت میعاد. چه می گویند این دیوانه ها؟ این ها که قانون و ماده سر هم می کنند. اینها که با گریه می گویند باید ولی دم رضایت دهد وگرنه میعاد را... لعنت به همه شان. لعنت به دیوانگی. لعنت به تاریکی. لعنت به خواب شوم مزخرف. لعنت به النگو.

دم عمیق گرفت و ناله از گلوی زخمی اش بیرون جهید. حسین دیوانه تر از همه است. حسین دور بچه را می خواهد خط بکشد. حسین یک ماه است کارخانه نرفته. حسین ریش نمی زند. لباس عوض نمی کند. از اتاق در نمی آید. حسین دیوانه شده. حسین می خواهد بچه را طرد کند. اما او تمام رگ های قلبش به میعاد وصل است. حسین می خواهد زنده زنده سلاخی اش کند. حسین پاک عقلش را باخته است. گفته هیچ کاری نمی کند. وکیل نمی گیرد. دادگاه نمی رود. رضایت نمی گیرد. وای حسین چقدر زشت دیوانه می شود. چقدر بی عقلی اش مضحک است. رفت روی ایوان ایستاد. هوای سرد را کشید به سینه. مگر می شود؟ مگر می تواند؟ از بچه اش بگذرد؟ به خاطر آبرو؟ به خاطر حسین؟ به خاطر ...مادر اگر اینجا بود حتما بغض داشت. حتما چشم هایش غرق اشک بود، لب هایش می لرزید و می گفت "سر به سر مرد نذار. خودش بهترین تصمیم رو می گیره. مرد بهتر می دونه." این یک بار را اما نه عزیز. این یکی شدنی نبود. این یکی راه نداشت. خدا هم بیاید، میعاد را با هیچ چیزی تاخت نمی زند. نفس میعاد به نفسش وصل بود. زمین و زمان را به هم می دوخت فقط میعاد باید نفس بکشد. میعاد باید زنده باشد. حتی دور از او. حتی بدون او.

در اتاق را آرام هل داد. حسین در تاریکی زیر نور ملایم آباژور با ریش بلند و طوسی شده تکیه داده بود به لبه ی بالایی تخت. زل زده بود به رو تختی. در را آرام پشتش بست .

-حسین...

چند لحظه صبر کرد. نگاه حسین دوید روی نگاهش.

-میعاد...

سکوت شد. صدای حسین از ته گلو در آمد:

-گفتم کسی اسمش رو...

جمله به فعل نرسیده ، حرف حسین را برید. پا از همه ی گلیم های این چند ساله اش دراز کرد:

-بعد از ۳۳ سال زندگی ، با چهار تا بچه ،

صدایش می لرزید چنان که انگار در سردترین نقطه ی دنیا با یک لباس نازک ایستاده است.

-با داماد و نوه ، با این همه اسم و رسم ...دختر ضرابی دولتشاهی و عروس...مینایی...

قطره اشک از میان مژه ها پایین پرید:

-طلاق می گیرم ازت...اگه...برای بچه م...هیچ کاری نکنی و...

نفس گرفت شاید هوا برسد به کلمه های رنج دیده:

-اگه...یک مو از سر بچه ی من کم بشه...فقط...یک مو...خودم...خودم... همه ی آبروی ...چندین

و چند ساله ی کل...آبا اجدادی ...خودم و خودت رو... مثل کوزه ، طوری...می شکنم که...نتونی

...یه تکه ش رو هم...جمع کنی...برای...بچه ی من وکیل می گیری، رضایت می گیری ...همه

کاری...همه کاری می کنی...بچه ی من زنده ...بمونه...هر کاری حسین...هر کاری...من...

اشک های بعد دو گلوله ی داغ شدند و گونه را تا هلال لب سوزاندند:

-منم ...قسم می خورم...به ...به همون امامزاده...به همون نذرش...دیگه ...اسمشم نمیارم...نمی رم

بینمش...هیچ وقت دنبالشم...نمی رم .

لب ها با وحشت تا می شدند.بالا می پریدند. دوباره تا می شدند:

-بچه ی من سالم بمونه. فقط...همین...حسین.

بدون آنکه منتظر جواب بماند در را باز کرد و بیرون رفت. دست گرفت به دیوار، خودش را

کشید تا اتاق و بعد آنجا روی زمین رها شد. چشم هایش سیاهی رفت .ناله با نا امیدی از میان

تارهای صورتی زخمی بیرون جهید:

-میعاد؟

پهلویش یکی دو بار منقبض شد و رها کرد .

معدود وسایل آن اتاق کوچک روی هم تلنبار شده بودند. از لباس ها گرفته تا کتاب ها. یکی دو تا ظرف و ظروف و برگه های لوله شده ی نقاشی.

-آقا میعاد؟

دست آرام به در ضربه زد. از جا پرید. در را برای نازی باز کرد .

-بیاین همین یه کارتن رو داشتم. من دارم میرم دنبال نگار. سپردم آقا مرتضی براتون کارتن بیاره. یه دو سه ساعت دیگه میاد .

دست دراز کرد و از نازی که روی پله ها ایستاده بود کارتن را گرفت:

-باشه مرسی.

در را بست و کارتن به دست ایستاد بالای سر توده ی درهم ریخته ی وسایل .یک روز آمدن به این خانه و هم خانه شدن با مردمش چقدر سخت بود و امروز رفتن از آن. نشست کنار وسایل . مداد رنگی های پخش و پلا شده را جا داد در جامدادی. یکی دو تا کتاب گذاشت در کارتن. چند چیز جمع کرد و سعی کرد با فکرهایش مبارزه کند. با تصویر روبرو شدن با سیاوش. روبرو شدن با جریان تند زندگی. در خانه ی مجید همه چیز انگار ملایم بود. حتی زندگی. انگار همین که می دانست این آدم هم مثل او یک بخش مهم از زندگی اش را باخته است ، آرامش می کرد. این تفاهم خاص حالش را بهتر می کرد. اینجا انگار آدم عجیبی نبود .آدم نکشته بود. زندان نرفته بود برای زنده ماندن نجاتگیده بود. اینجا اصلا انگار زندگی متفاوت بود. شاید اینجا اصلا زمین نبود. اینجا باید یک زندگی موازی باشد. مثلا خودش یک میعاد موازی با آن مینایی سال سوم مکانیک باشد .او احتمالا در اصفهان درسش تمام شده، ازدواج کرده ، شاید بچه دارد. خودش باید یک آدم دیگر باشد. اینجا باید دنیای دیگری باشد. چرا مجبور بود برگردد؟ کاغذهای لوله شده ی نقاشی را برداشت. چند تایی را باز کرد. این نقاشی ها همه تمرین هایش بود. آرام آرام از دل خط خطی های بی دل و جان ، نقاشی ها در آمده بودند. خطوط منظم شده بودند. دست ها قدرت گرفته بودند. زل زد به زن روی صفحه. به صورت ظریف و گونه های برجسته. به لبخند باریک و ابروهای صاف .

آخرین خط را کشید مداد را پرت کرد روی صفحه:

-نمی تونم.

بعد شاسی را انداخت. دلش می خواست یک لگد بکشد زیر شاسی. از مجید اما خجالت می کشید. مجید شاسی را برداشت:

-داره در میاد میعاد.

-نمی تونم بکشم.

-خب استراحت کن پس. امروز خیلی طرح زدی. مجبور نیستی این قدر فشرده کار کنی. از ۴ صبح تا حالا داری پشت هم طرح می زنی. چراغو خاموش کن بخواب یه کم.
-من نمی تونم این...این نقاشیو بکشم.

با دست اشاره کرد به صفحه ای که روی پای مجید بود. با عصبانیت. گیج. کلافه. مثل یک کلافِ سر در گم. ۶ ماه از آزادی گذشته بود هنوز اما، در شبانه روز بیشتر از ۴ ساعت نمی توانست بخوابد. هنوز با استرس می پرید. تازه زندگی به جای آن که با برگشتن به آن خانه به مسیر عادی بی افتد، انگار به دایره ی سر درگمی و گیجی افتاده بود. همه ی روزها پر بود از سر گیجه و تهوع. از آن اتاق بیرون نمی آمد. اگر نازی غذا نمی آورد از گرسنگی گوشه ی آن اتاق، خم شده روی برگه ها و مداد رنگی ها می مرد.
-یه چند روز ولش کن تا تمرکزت برگرده.

-اصلا نمی خوام بکشمش!

عصبی بود. خسته بود. یک معجون از همه ی بی طاقتی های دنیا. مجید دست کشید روی نقاشی:

-من تخمین می زنم تا چهارشنبه ی دیگه در اومده .

-می شنوی می گم نمی خوام بکشمش؟

-احتمالا یه نصفه روز صورتش طول بکشه. چشماش هم یه روز...

شاسی را از دست مجید کشید:

-من اینو نمی کشم! می فهمی؟ نمی کشم. کسی که باور کرده من از قصد اونکارا رو کردم نمی کشم.

بلاخره جسارت کرد و شاسی را پرت کرد گوشه ی اتاق. آن روز یک کلافگی ویژه تر از همه ی

روزها داشت. با خواب فیروزه ساعت ۴ از خواب پریده بود. در خواب، پشت دانشکده ی مکانیک، فیروزه ایستاده بود. با یک لباس سفید بلند و دسته گل کم حجم میان دستانش. هر چه می رفت سمتش ، نمی رسید. مسیر انگار کش می آمد. تمام طول روز درگیر خواب بود. مجید عینکش را از روی چشم برداشت:

-اگر براش توضیح بدی که...

از کوره در رفت:

-چیو توضیح بدم؟ اون همه دادگاه و یاوه گویی هام کافی نبوده؟ این همه خودمو زدم به در و دیوار. این همه پرینت پیام ها. اون همه تحقیق و بررسی. اون همه وکیل بازی . این قدر سوال جواب. سر پا ایستادن ، فحش خوردن از خونواده ی اون... دادگاه تبرئه کرد. از اون طرف قتل رو عمد در نظر گرفت. یک بار نیومد تو یکی از دادگاه ها. یک بار نیومد حرفای منو گوش بده. توضیح چی باید بدم؟

-توضیحی که مخصوص دادگاه و وکیل و قاضی نباشه. توضیحی که مخصوص فیروزه باشه. -هاه. توضیح مخصوص ! نفست از جای گرم بلند میشه مجید. از جای گرم ! تو نمی فهمی چه حسی دارم. نمی فهمی چه مرگمه. تو زنت بخشیدت. تو، زنت، مرگ داداشش رو بخشید. تو دو ماه ، دو ماه نازی نیومده بود دیدنت ، دو ماه اول ، می گی داشتی دیوونه میشدی، من ۷ ساله دارم به خودم می پیچم. ۷ سال !
بغض آمد راه گلو را خفت کرد:

-من داشتم همه چیو درست می کردم مجید. داشت می بخشید. داشت درست می شد. این حرف ها را برای مجید گفته بود. قبلا هم گفته بود. در زندان درست روزهایی که هر روز منتظر حکمش بود، هر روز منتظر رسیدن روز مرگ بود ، این حرف ها را زده بود. اما حالا همه چیز فرق داشت. حالا دیوارهای زندان نبود، میله ها نبود، هوای زندان نبود. حالا بیرون بود. حالا حبس تمام شده بود و همه چیز سخت تر از قبل بود. مجید روی زانو رفت گوشه ی اتاق سراغ شاسی. تخته را برداشت. نگاه به عکس کرد:

-من توی زندان قبل این که تو بیای روی کاغذای باطله طرح می زدم. تو همون دو ماه که داشتم می مردم به قول تو. طرح نازی می زدم و باهاش حرف می زدم. و یک درصد شک نمی کردم که نمی شنوه. خیلی آروم می شدم.
میعاد دست کشید به پیشانی اش.

-حرفای روزمره. از این که اینجا چطوریه. من چکار می کنم. هوا چطوره. شام چی خوردم.
جورابمو شستم. روزه م . نماز شب خوندم. براش دعا کردم. برای نگار .حتی نمی تونستم تو
همون حرفا براش توضیح بدم که من داداششو از عمد نکشتم .حتی اگه دادگاه بگه عمده. من
باید نازی رو می دیدم تا براش توضیح بدم. ولی همین حرفا آرومم می کرد. تو خیلی قوی تر از
منی میعاد. من دو ماه طاقت نمی آوردم بدون نازی. اگه نازی نمی اومد ، من همون جا می
مردم . ولی تو ۷ سال میعاد، ۷ سال طاقت آوردی. تو خیلی قوی ای میعاد .
میعاد پوزخند زد. دست کشید به بینی اش.مجید شاسی را گرفت سمتش:
-حدس می زنم باید کشیدنش سخت باشه. بیا از توصیفش شروع کن. از اینکه چه شکلیه. از
جزئیات توی ذهنت .

میعاد کلافه رویش را گرداند سمت پنجره و به سکوت پهن شده ی شهریور کف حیاط زل زد.
-چهارشنبه ی دیگه تمومه. قول...
دهان میعاد آرام باز شد:

-چشم هاش انگار همیشه خیس بود. توش برق بود. مژه های کوتاه. گونه های برجسته.
ابروهاش صاف بود. باید دنبال هلالش می دویدی. ابروی چپش همیشه دو سه تار از موهاش
می افتاد پایین. همه ش دست می کشید به ابروهاش می داد بالا دو ثانیه بعد اون دو سه تا مو
می افتادن پایین. بینی ...خیلی کوچیک. قلمی .می رفتیم بیرون توی...رستوران دخترا می
اومدن ازش می پرسیدن کجا عمل کرده؟ عمل نکرده بود ولی ...
صدای مجید را از گوشه ی اتاق شنید:

-چونه ش یه کم تیز بوده. لبخندشم خیلی صاف بوده. وقتی می خندیده لبها به زور تا می
شدن .

به میعاد نگاه کرد نقاشی را نشان داد:
-تا این جایی که کشیدی خیلی واضحه. لبخند باریک صاف به چشمای خیس میاد. چه رنگی
بود؟

میعاد پلک زد:

-فیروزه... مشکى ...پر کلاغى.

حرفش را خورد. زل زد به نقاشی نیمه کاره. مجید بلند شد:

-بوش رو حس کن.

بعد آرام از اتاق بیرون رفت. شاسی را گرفت. در سرش پر بود از فیروزه. پر از مشکی موها. پر از موهایی که از عمد می ریخت روی صورتش تا اذیتش کند. پر از بوی مطلوب شامپو و روغن مخصوص بعد از حمام. ترکیب بوی نارگیل، رز و کمی تندی آبلیمو. چشم هایش را بست. درست انگار در آن اتاق باشد. همه ی بوها را با هم حس می کرد. پر از بوی قرمه سبزی که سعی کرده بود درست کند. بوی فاضلاب وسط خانه. موکت های خیس خورده از باران. بوی داغ شدگی لپ تاپ. بوی پوست بدنش آخر شب. بوی سر انگشتانش. چشم هایش را باز کرد. نگاه کرد به نقاشی:

-سلام...عزیزم..

مداد آرام سرید روی موج نیمه کاره ی موها. تا تمام شدن صورت وقت داشت. تا کامل نشدن چشم ها وقت داشت حرف بزند. وقت داشت بگوید. قبل از آنکه چشم ها کامل شوند. قبل از آنکه نگاه روی نقاشی بیاید و به صلابه بکشدش، وقت داشت. دو ساعت تمام با مداد به تار به تار موها ور رفت و آن قدر حرف زد که تمام ته ریش خیس شد از کلمات هفت ساله ی جا افتاده در خمره ی دل.

به نقاشی نگاه کرد. حالا کامل بودند. هر کدام یک شکل هر کدام یک طرح. طرح های لوله شده را گذاشت توی کارتون. دست دیگری به در خورد:

-آقا میعاد؟

چرخید سمت در. ایستاد و از پشت شیشه پریا را دید. دست کشید و موهایش را مرتب کرد. در را باز کرد. چادر را با دست سفت گرفته و از میان چادر دو کارتون خالی را گرفت سمتش:

-ببخشید...گفته بودین...کارتن می خوانین.

-ام...بله مرسی.

دختر یک لحظه با عجله سرش را بالا آورد. نگاهش کرد و بعد با قدم های سریع از پله ها پایین رفت و میان راه حتی قدم هایش شبیه دویدن شد. کارتن ها را گذاشت وسط اتاق. درشان را باز کرد و درست وقتی خم شد تا بقیه وسایل را جا بدهد، برگه را کف کارتن دید. وسیله ها را گذاشت پایین. دست کرد داخل کارتن و برگه را درآورد. تایش را باز کرد و به نوشته ای با دست خط زیبا نگاه کرد.

"سلام. ببخشید نباید این کار رو می کردم. نباید چیزی می نوشتم. نباید چیزی می گفتم. فقط

...جایی خوندم عادت نکن به دلت بدهکار باشی. امیدوارم هر جایی هستید شاد باشید و موفق.
 و...برسین به کسی که دوستش دارید.
 ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
 آن چه آغاز ندارد نپذیرد انجام"
 نامه در میان دست هایش ماند. برگشت و از میان پنجره نگاه کرد به حیاط. باد آمد و برگ
 های پرتقال را پایین ریخت.
 مجید با دست اشاره کرد به کامیون:
 -برو عقب. برو برو. بده یه کم راست. خوبه برو. نازی نگار سوار شین. میعاد.
 میعاد در اتاقش را بست. اتاق ناگهان چقدر خالی بود و چقدر دوست داشتنی. کاسه های خالی
 را گرفت دستش و از پله ها پایین آمد:
 -اینا رو بدم به خانوم داداشت. پیش من بود.
 -زود باش به شب نخوریم.
 مجید وسط حیاط ایستاد:
 -های اهالی خونه بیان منو ببوسن دارم می رم.
 نازی خندید:
 -وای چه سر خوش!
 میعاد با عجله رفت آخر حیاط. با دست زد به در. صدایی آمد پشت در:
 -بله؟
 -ببخشید این...
 در آرام باز شد. زن میانسال با چادر آمد جلوی در:
 -داشتم می اومدم بدرقه.
 -ببخشید این ظرفهاتون پیش من بود .
 -قابل نداشت.
 -ممنون. ببخشید اگه...
 نگاهش ناگهان دوید روی دختری که آرام از گوشه ی اتاق سرک می کشید:
 -یه موقع اذیتتون کردم و..
 -نه این حرفا چیه پسر. خدا پشت و پناهت. خدا برای مادرت حفظت کنه.

کاسه ها را گذاشت میان دست های زن. یک بار دیگر به دختر نگاه کرد بعد چرخید و خودش را رساند به مجید و روبوسی هایش میان حیاط. پریا آمد میان لنگه های در و در هياهو گریه ها و بدرقه ها نگاهش کرد. با ابروهای افتاده از میان بادی که برگ ها را به تفکیک پایین می تکاند. پته ی چادر را کشید زیر پلکش بعد سریع چرخید داخل اتاق. میعاد نگاهش کرد . پلک هایش پایین افتاد. روی زمین میان برگ ها و حیاط آجری . امروز از بهشت می رفت. از این بهشت می رفت و پرت می شد میان زندگی که بدون او سال ها جریان پیدا کرده بود. امروز این بهشت که مثل رویا بود را ترک می کرد. دیوارهایش ، آجرهایش ، درخت هایش... پری هایش... امروز از اینجا می رفت. می رفت جایی که باید بدهی صاف می کرد به دلش . چند کیلومتر دیگر به کرمان می رسیدند از بوی خوش و هوای سالم و شب پر ستاره جدا می شدند و به جاده ای می افتادند که تهش اصفهان داشته باشد.

نشست روی صندلی ماشین و به نقاشی فکر کرد که روی طاقچه جا گذاشته بود. یک پرتقال میان دست های دختری که چادر گلدار آبی را میان باد رها کرده بودند .

ایستاد میان اتاق کلافه دست زد به کمرش:

-تخت عرشیا رو می بریم تو اتاق خودمون فعلا. اون اتاقو براش درست می کنم.

سمانه که با حجم ناگهانی استرس های سیاوش رو به رو شده بود بی حرکت کنارش ایستاده بود. هر دو زل زده بودند به در اتاق عرشیا:

-کمد و اسباب بازی هاشم هست. بعدم م یدونی که چه جود بازی در میاره ببینه چیزاشو دست زدیم.

-تو سالن بخوابه یعنی؟

رفت سمت اتاق کارش:

-این لامصبم که انقدر کوچیک و سرده که .

در را باز کرد ایستاد میان دهانه ی در . سمانه پشت سرش ایستاد:

-بخاری می داریم براش. نمی دونم ...هر کاری می دونی بکن.

-نه این اتاق خیلی بده .

رفت میانه ی اتاق:

-وسایل عرشیا رو بیاریم تو این اتاق و...

-نمی ذاره سیاوش .

-یعنی چی نمی ذاره؟

-خب می شناسیش که. آبرومونو می بره .

با عصبانیت پنجه کرد میان موهایش:

-خودم باهاش حرف می زنم .

-خب ...یه کاری کنیم. میعاد اصلا همون تو اتاق عرشیا بمونه. با همون وسایلیش. هان؟ که عرشیا هم حساس نشه شروع کنه جیغ جیغ. شبا هم همون جا بخوابن با هم. دیگه... راهی نداریم. خب خونه هم کوچیکه.

دوباره آمد وسط سالن:

-همون اتاق خودمو باید درست کنم. بعد این همه سال داره میاد یه اتاق ندارم من.

-سیاوش اتاق خودتم خوبه. یه کم کوچیکه خب. هر طور صلاح می دونی.

بعد از ۱۳ سال حالا آن قدر سیاوش را می شناخت که بداند در آن لحظه در حساس ترین نقطه ی اعصابش ایستاده است. میعاد تمام این سال ها همه ی نقطه ضعف سیاوش بود .

-سمانه.

-هوم؟

-خب...چیز کن...

دور خودش چرخید:

-ببین فعلا به کسی چیزی نمیگیا .

-باشه سیاوش چند بار می گی؟

-از دهنتم هم در نره.

-مگه دروازه است دهن من؟

-کلا خواست باشه. حتی علی. مانی. هیچ کس. تا خودش بیاد اگه خواست می گیم بهشون.

وای اون عماد رو چیکار کنم؟ انگار موهایش رو آتیش زدن. یه نیم ساعت بعد از زنگ مجید

زنگ زد چه خبر از میعاد داری؟

-آخی. طفلی. اونا هم گناه دارن. کاش می شد بگیم بهشون.

-سمانه!

-نه ! منظورم اینه که خب یعنی...هر وقت خودش خواست. بلاخره اونا هم گناه دارن. خانواده

ش...

-نیست باباش خیلی براش مهمه؟

-بلاخره بچه شه.

سیاوش دهانش را کج کرد:

-بچه شه ! آره خیلی باباست اون !! خیلی بچه می فهمه.

-هر چی باشه من باورم نمی شه به فکرش نباشه. خودت گفتی داغون شده باباش. گفتی پیر شده.

سیاوش رفت سمت اتاقش:

-پیر شده از دست خودش پیر شده.

سمانه دنبالش رفت داخل اتاق:

-من فقط به مامانش فکر می کنم. اصلا فکرشو می کنم جیگرم آتیش می گیره. الان که خودم بچه دارم ...وای یه روز عرشیا نباشه...هیچ خدا نکنه .

میان شست و انگشت اشاره را دو بار پشت و رو گاز گرفت. سیاوش نفسش را بیرون داد:

-سمانه...یه خواهشی که ازت دارم عزیزم... در مورد هیچی از گذشته حرف نزن جلوش. از خانواده ش، از دوستانمون، از هیچی. نمی دونم. اصلا نمی دونم باید چیکار کنم. باید شب برم پیش بابا. یه کم باهاش حرف بزم شاید یه راهکاری داد.می ترسم گند بزنم.

-اوهوم.

ماشین را پارک کرد جایی که قرار بود میعاد برسد. با استرس ضربه زد روی فرمان. بعد همان ضربه ها را آورد روی ران پا. دست کشید به صورت سه تیغه. از آینه بغل خیابان را پایید.

انگشتش را گرفت بین دندان ها . برگشتن میعاد بعد از همه ی این سال ها قطعا باید

خوشحالش می کرد. چه شب هایی که به رسیدن چنین روزی فکر کرده بود. باید آرامش می داشت. حتی لبخند می زد .یک موزیک شاد می گذاشت .به اولین جمله ای که می خواست

حضور ی به میعاد بگوید فکر می کرد. اما در آن لحظه جز یک استرس کشنده هیچ چیز

دیگری در رگ هایش و در بطن های مغزش جاری نبود. جز اینکه حتی نمی دانست قبلا

چطور با میعاد سلام و احوالپرسی می کرده است و چطور چندین سال با هم زندگی کرده اند.

با هم چطور بودند راستی؟ چه حرف هایی می زدند؟ چطور هیچ چیز در سرش نیست؟ چطور

یادش نمی آید؟ چطور تنها صحنه ای که دارد میعاد با آن لباس های زندان است در تمام

دادگاه ها؟ هیچ چیز دیگری در سرش نبود. چند نفس عمیق گرفت. باید مسلط باشد. باید غالب باشد بر چیزی که در راه است. میعاد برگشته بود و او همه ی کس و کارش در این شهر بود. به میعاد بدهکار بود. همه ی این زندگی که امروز میانش ایستاده بود را به میعاد بدهکار بود. میعادى که از آن مرداب افسردگی بیرونش کشیده بود و هلش داده بود به درس و دانشگاه. باید از پشش بر مى آمد. باید جبران مى کرد. باید این عذاب را تمام مى کرد. از امروز تا ابد باید آماده مى بود برای همه ی چیزهایی که به میعاد مربوط بود. باید دین ادا مى کرد. باید رفاقت به جا مى آورد.

از آینه ی بغل سواری را دید که ایستاد. چشم هایش را تنگ کرد. چقدر آینه کدر بود. زل زد به تصویر. به دو مرد صندلی جلو. آن یکی... آن... میعاد کجا بود پس؟ باید پیاده مى شد. خودش را نشان مى داد. لبخند مى زد. آغوش باز مى کرد برای میعاد. پشتش مى زد و مى گفت مرد کجا بودی؟ اما... میعاد کجا بود؟ در ماشین را باز کرد. زیر لبی چیزی با خودش زمزمه کرد. پلک هایش را روی هم فشار داد "میعاده سیاوش. میعاده. میعاد" چرخید رو به ماشین. مردی از ماشین پیاده شد. ایستاد کنار در. نگاهشان چسبید به هم. زمان متوقف شد و همه ی بعدها کش آمدند. به غایت ده سال دوری زخم نشست میان نگاهشان. ابروهای سیاوش تا شدند. لب هایش را گاز گرفت. چشمها را مه گرفت و از میان مه خودش را دید که پر کشید. پر کشید به جایی که همه ی رفاقت دنیا ایستاده بود. با قدم های بلند از میان بلوار پرید و میعاد را حلقه کرد میان باوزهایی که از شدت هیجان مى لرزیدند..

با قاشق کوچک فنجان بی قهوه را هم مى زد.

—مگه فرقی هم مى کنه؟

-چرا فرق نمى کنه؟

-الکی شلوغش نکن.

کلافه گوش مى داد به حرف های دوستانش. هیچ حوصله ی هیچ کدامشان را نداشت. اگر هر چند وقت کلید نمى کردند که بیاید با هم بیرون بروند، حوصله ی هیچ کدامشان را نداشت. با شلیک خنده ی میز بغلی میزشان ساکت شد. برگشتند و به پسرهای دور میز نگاه کردند.

-اوه اوه... الان میره تو جدول. رفت تو جدول!

دوباره خنده با شدت بیشتری شلیک شد. با اشاره ی انگشت چرخیدند سمت شیشه ی بزرگ کافه و به جایی که پسرها نگاه مى کردند خیره شدند. یک ماشین مدل بالا و دختر راننده که با

تلاش زیاد در حال پارک میان دو ماشین به هم چسبیده بود. ماشین خورد به جدول و عقب گرفت. بعد با شدت آمد وسط خیابان. یکی از پسرها دست گذاشت روی صورتش:
-یا خود خدا...بگیرش!

همگی به خنده افتادند. اول لبخند باریکی زد. بعد وقتی ماشین با شدت دوباره به جدول خورد با خنده ی پسرها هماهنگ شد. پسر دست کشید به ته ریش روشنش:
-آقا شرط چند این رو سقف ماشین جلویی پارک می کنه آخرش؟!
پسرها دوباره به خنده افتادند. از میز آنها صادق دوستش چرخید سمت میز آن ها:
-من رو شکستن چراغ ماشین جلویی شرط می بندم .
پسر خرمایی رنگ خندید:

-جون من؟ آقا من رو جلویی و عقبی با هم!
با صدای بلند برخورد ماشین در خیابان و در آمدن صدای دزدگیر کافه از خنده به لرزه افتاد .
-آقا چراغو شکوند. شکوند. مرسی خواهرم ! باعث افتخاری!
از جایش بلند شد:

-دوستان من می رم خسارت ماشینو بگیرم بیام.
دوستانش خندیدند:
-کم نیار یا .

-بابا بشین یه موقع صاحب خود ماشین میاد.
ده دقیقه بعد همگی از شیشه ی کافه بیرون را نگاه می کردند. پسر رفت جلوی پیاده رو، دو دستی کوبید به سر خودش و به چراغ ماشین اشاره کرد. پسرها با خنده نمایشش را نگاه می کردند. دختر از ماشین پیاده شد و به گریه افتاد . چند دقیقه بعد صاحب اصلی ماشین سر رسید. پسر خرمایی آرام خودش را کشید کنار پیاده رو. دوستانش از خنده ریشه رفته بودند. چسبید به شیشه ی بلند کافه . بعد انگشتانش را پشت سرش به نشانه ی پیروزی رو به دوستانش تکان داد. آمد داخل کافه. در حالی که لب هایش را از شدت خنده گاز گرفته بود گفت:

-پاشین بریم دعوا یارو اومده می گه صاحب ماشین منه !
کافه با خنده تکان خورد. نیم ساعت بعد در حالی که همگی با هم دست می دادند خودشان را معرفی می کردند و برای یک دیدار دوستانه ی دیگر وعده می گذاشتند، با پسر دست داد. پسر

دستش را فشار داد:

-میعاد.

دست پسر را فشار داد:

-سیاوش.

به هم لبخند زدند.

-میعاد! پاشو. فیزیک رو ۵۰ درصد زدی این سری.

-باشه.

-پاشو دیگه.

با دست زد به پهلویش. میعاد سرش را از روی کتاب ها برداشت. آب دهانش ریخته بود روی

برگه ها.

-هان؟

-می گم فیزیک رو خیلی خوب زدی این دفعه.

-خواب دیدم رفته بودم کره ماه.

-پاشو نمی خواد بری کره ی ماه. این دفعه درصدا ت خیلی بالا بود .

دوباره سرش را گذاشت روی برگه ها:

-کره ی ماه کنکور نداره سیا. بذار ادامه ی خوابمو ببینم.

-میعاد!

-سیا!

-دیدى نتیجه ها رو!

-آره.

-خب؟

-یعنی فکرم افتاد. مکانیک آوردم سیا.

-مکانیک کجا؟

-اصفهان.

-دروغ؟

-جون تو. بابام شوکه شده دارن آب قند بهش می دن .
-میعاد...

-قبول نشدی نه؟ بابا سیاوش قبول نشده. فقط من قبول شدم!
-مکانیک اصفهان.
-خدایی!
-هوم.

-وای. کدوم دانشگاه؟
صدای خنده های میعاد سر گذاشت به آسمان.

-سیا گفته باشم بهت، من خونه می گیرم.
-باشه.

-خوابگاه اصلا راه نداره. اصفهان ۵ کیلومتر. رسیدیم.
-اینقدر تند اومدی ساعت ۵ صبح رسیدیم. دانشگاه الان باز نیست.
-تا وقت داریم بریم یه کم دختر بازی.
-مسخره بازی در نیار.
-یه حس خوبی به این شهر دارم. بوی نون بربری می ده.
-تافتون.

-بذار بپرسیم پل خواجهوش کجاست .
-یواش برو میعاد.

-اصفهان سلام. من اومدم اینجا دکتر بشم بابام خوشحال بشه برام قاقالی لی بخره.
-دیوونه سرتو بیار تو آبرومونو بردی.
خندیدند. اصفهان به غایت همه ی آرزوها و برنامه ها بزرگ بود. به غایت همه ی برنامه ها.
همه ی روزهایی که در انتظارشان بود .

حالا اضطراب در نقطه ای بود که انگار برابری می کرد با همه ی این ده سال استرس. شاید حتی به وحشتناکی استرس تمام روزهای دادگاه و انتظار حکم . نشست صندلی جلوی ماشینی که باید مال سیاوش می بود. همین که نشست فکر کرد در را باز کند و بدون هیچ توضیحی تا

جایی که می تواند بدود. از روی همه ی ماشین ها بپرد و فرار کند. آن قدر هوا گرفته و خفه بود که نفس کشیدن برایش سخت شده بود. سیاوش دو سه تا کارتن و ساکش را گذاشت داخل صندوق ، درش را بست و با عجله آمد سمت ماشین. نشست ، در را بست و با نفسی که متلاطم شده بود گفت:

-جا شد همه ش.

بعد انگار نداند باید چه کار کند، یکی دو بار دستش رفت سمت سوییچ، بعد برگشت فرمان را گرفت و دوباره رفت سمت سوییچ. فضای ماشین آکنده از حس عجیب غربت بود. پلک ها با چنان شدتی به لرزه افتاده بودند که کم کم داشت خودش هم به لرزه می افتاد. دستش را کشید به پلک ها، بعد آورد پایین کشید دور لب ها. دوباره برد بالا گذاشت روی پلک ها

"مسخره ها ساکت شین".

-خوبی...میعاد؟

این جا را دیگر واقعا باید فرار می کرد. باید از همه ی دنیا فرار می کرد .برای جواب به این سوال یک عمر باید فرار می کرد. سیاوش از روی بلوار میان خیابان، از میان شمشادهای قد بلند پریده بود. دویده بود. یک مرد ۳۴ ساله ی قد بلند که کمی شکم آورده بود. به سمتش می دوید و فاصله ی میانشان انگار کش می آمد. رسیده بود و با چنان شدتی خودش را کوبیده بود به سینه ی او انگار از جایی قدرت قرض کرده بود. دست پیچانده بود دور سینه اش و به گریه افتاده بود. خودش اما...پلک لرزان. نفس های نصفه نیمه .حس خفه کننده ی ترس.

-دلم برت تنگ شده بود مرد.

سرش را تکان داد. شبیه یک حرکت هیستریک. حتی نمی توانست رویش را برگرداند به سیاوش نگاه کند .

سیاوش استارت زد:

-بریم بریم که حسابی گشنه مونه. سمانه هم دویست بار زنگ زده که کجایین پس؟

ماشین رفت میان شلوغی خیابان و تازه استرس برخورد با سمانه افتاد میان سرش .انگار تا به حال سر فرصت به این بخشش فکر نکرده بود.چطور باید مثلا پشت در خانه ای می ایستاد که قرار بود سمانه درش را باز کند؟ هم کلاسی قدیم. همسر بهترین دوست. یک روزهایی پایه برای کل کل و تکه انداختن. حالا برود بایستند بگویند سلام ، من از ده سال بی خبری آمده ام؟ من از زندان بند زیر حکم آمده ام ؟ من از یک شهر دور آمدم و آهان راستی...وسایلم پشت

ماشین شوهرت است! شنیده ام بچه دار شده ای؟ کو؟ کجاست؟ وای جدی چقدر زندگی جالب است. نه؟ شما دو تا بچه دار شده اید؟ از نظر من باید همین یکی دو ماه پیش باشد که عقد کردید و من خودم ساقدوشتان بودم. چطور یک دفعه این قدر سریع...آه...راستی ده سال گذشته است! ده سال که برای شما هر لحظه یک اتفاق بود و یک حرکت و برای من سکون بود. سکون و سکون. دست کشید به ابروهایش. کاش می توانست انگشت بزند این چشم ها را در بیاورد تا این پلک های عصبی آرام بگیرند.

-آگه میشه...منو...یه جایی پیاده کن.

سر سیاوش چرخید سمتش. از تمام صورتش تعجب پاشید بیرون:

-یعنی چی؟

میعاد دندان کشید روی لب هایش. آه کاش دستی بیاید از این ماشین بیرونش بکشد.

-فکر کردی من دیگه ولت می کنم؟ هه...ساده!

آب دهانش را فرو داد:

-می رم یه هتل...جایی. فردا باید...دنبال خونه ...بگردم.

چقدر حرف زدن سخت بود. چقدر سخت هم برای توصیفش کم بود. کلمه ها چقدر حقیر و

کم جانند درست وقتی بیش از هر زمان نیازشان داری.

-میعاد...این حرفا چیه!

ماشین کنار خیابان ایستاد:

-ما حالا دیگه اینقدر هم غریبه نیستیم.

-نه...من...

-با هم می گردیم خونه پیدا می کنی. صد در صد. الان ولی...میعاد...

انگشت شست را میاد دست دیگر مشت کرده بود. کاش کسی می آمد و سختی آن لحظات را

با رسم شکل نشان می داد. کاش برای آن غربت رنگی بود تا با تمام توان بپاشد روی کل

صفحه ی زندگی.

-سمانه خیلی ذوق داره. کلی غذا پخته. اصلا راه نداره میعاد که من دیگه بتونم رفیقم رو از

دست بدم.

در ماشین سکوت شد. بیرون یکی دو ابر سیاه به هم خوردند و یک لحظه نورشان کف خیابان

پهن شد. چند ثانیه بعد صدای غرش روی زمین پخش شد. سیاوش دست گذاشت روی ران

پایش:

-میعاد. من درک می کنم...تمام تلاشم رو می کنم که ...همه کاری می کنم که یه کم بتونم به آرامشت کمک کنم .

میعاد ابروهایش را بالا داد. ابروها پایین آمدند دوباره پریدند بالا. پلک ها یک لحظه از حرکت نمی ایستادند.

-من به هیچ کس هم نگفتم که داری برمی گردی. خدا شاهد فقط خودم و سمانه می دونیم. تا هر وقت تو بخوای به کسی نمی گیم. اصلا خودت بگی به هر کس خواستی. میعاد من کلی برنامه ریختم برای خودم. که تو بیای بشینیم حرف بزنیم. می دونی چقدر حرف دارم؟ اووووه. یه دو ماه طول می کشه من حرفام تموم بشه. می دونی من چقدر وقته هیچ رفیقی نداشتم؟ دوباره ماشین راه افتاد:

-یه برنامه باید بنویسم از کدوم حرفام شروع کنم .

خودش پوزخندی زد به خودش:

-عمراتونی حدس بزنی من چقدر وراج شدم.

ماشین افتاد به خیابان هایی که هیچ کدامشان را نمی شناخت.

انگشت ها را یکی بعد از دیگری فشار داد و صدای تروقشان را در آورد .

-عرشیا مامان. نکن. دست نزن.

پرتقالی که روی زمین افتاد را برداشت و دوباره گذاشت روی ظرف میوه وسط میز .

-عرشیا بیا اینجا. بیا.

-نمی خوام.

-بیا کارت دارم.

عرشیا با اخم های در هم با آمد سمتش.

بیا یه حرف خیلی خصوصی می خوام بزنم باهات.

-بابا نفهمه؟

-نه. بین من و توئه.

بلندش کرد و نشاندش روی پاهایش:

-ببین الان...

دست کشید به موهایش و فکر کرد باید دوباره برای آرایشگاهش نوبت بگیرد.

-یه مهمون خیلی مهم داره میاد خونه مون.

-می دونم.

-دوست باباست.

-چه شکلیه.

-ام...حالا میاد می بینیش. بابا این دوستش رو خیلی دوست داره. دوستای قدیمی ان. میاد خونه

مون بمونه. بابا الان رفته دنبالش. به من گفت که می خواد برای عرشیا اون هواپیما بزرگه رو

بخره.

-هیچ...می خره؟

-اوهوم. حتما. فقط باید تو هم بابا رو خوشحال کنی که اون با خوشحالی بره پول هواپیما رو

بده و بخره. خب؟

-خب.

-با عمو که میاد خیلی مودب باشی. دوست بشی باهاش. بعد اگه اومد تو اتاقت وسایلت رو

نشونش بدی، حتی براش متکا ببری که اونجا رو فرشت بخوابه. بعد بابا خیلی خوشحال می شه

می ره برات هواپیما رو می خره.

-باشه. کی میره؟

-یه چند روز دیگه.

-باشه. الان میرم متکا می برم.

قبل از آنکه از پاهایش پایین بپرد دوباره محکم گرفتش:

-صبر کن. به کسی نگیا. خب؟ من یواشکی اینا رو گفتم بهت.

عرشیا صدایش را پایین آورد:

-خب.

-به خاله فیروزه هم اصلا نگو. نگو که عمو اومده و...

صدای زنگ تلفن که بلند شد عرشیا از پایش پایین پرید. دوید و گوشی تلفن را آورد. همین

که چشمش به شماره ی فیروزه افتاد نفس در دلش پیچید. لب هایش را گاز گرفت. بلند شد

ایستاد. بعد منتظر ماند تا تماس قطع شود. صدای ماشین سیاروش از کوچه شنیده شد.

-وای.

دست گذاشت جلوی دهانش. دوید سمت آشپزخانه. پرده را کنار زد. قد کشید تا چیزی ببیند. یک دفعه چنان استرسی به جانش ریخت که پاهایش را سست می کرد. چرخید و دوید وسط سالن. دور اتاق را نگاه کرد. همه چیز سر جا بود. گوشی اش روی میز شروع به لرزیدن کرد. عرشیا دوید گوشی را برداشت به عکسش نگاه کرد:

-خاله فیروزه.

-وای وای بده من.

با استرس تماس را رد کرد. این وقت آخر؟ این زمان؟ درست همین لحظه؟ گوشی را انداخت روی میز. بعد فکر کرد که اصلا باید یک جایی سر به نیستش کند. دوید به اتاق. گوشی را انداخت بین کتابخانه. همین که از اتاق بیرون آمد صدای زنگ در شنیده شد. مشتش را گذاشت سر دلش و فشار داد. عرشیا دوید سمت در. دست گذاشت روی صورتش. همه ی دنیا حل شده بود در آن استرس. در با زور عرشیا باز شد. سیاوش میان در ظاهر شد با یک لبخند وسیع که معلوم بود برای حفظش دارد تمام تلاشش را می کند. در کنارش نیمی از بدن مردی را می دید. یک قدم به چپ باید برمی داشت تا کامل ببیندش. صدای سیاوش آمد:

-سلام بابایی. دوستم رو آوردم. عمو میعاد.

یک قدم را برداشت... و میعاد... و میعاد مینایی... و همه ی حرفهایی که روزهای اول دانشگاه در مورد او بود. تهرانیه، نه؟ بچه بالا شهره. بی شرف چقدر خوش تیپه. خوش تیپ حرف یک دقیقه. آقا تموم لباسا از دم مارکه. بوی عطرشو چرا نمی گین؟ اصلا رد می شی از تو سالن م یفهمی این مثلا یک ساعت پیش اینجا بوده.

میعاد آن جا بود. بعد از ده سال که یادش نمی آمد آخرین بار دقیق کجا میعاد را دیده بود. میعاد با موهای بلند و بغل گوش های سفید شده. صورت جا افتاده ی یک مرد که لبخندش رو به فرزند او هیچ جانی نداشت. سیاوش با ابرو اشاره اش کرد که جلو بیاید. عرشیا دست دراز کرد سمت میعاد:

-عمو من یه عالمه هواپیما دارم. بابام قراره یه بزرگش رو برام بخره.

رفت جلو. میعاد دست عرشیا را گرفته بود. لبخند مرده اش بدون هیچ کلامی روی لبش ماسیده بود.

-سلام.

بغض دوید روی میم آخر سلام. چشم هایش لرزیدند. اشک ها بی مقدمه سرازیر شدند. چقدر نزدیک در خانه بوی خاطره می آمد. چقدر بوی گذشته می آمد. چقدر بوی خوش روزهای بی دغدغه گی می آمد.

میعاد سرش را آورد بالا. عضلات صورتش منقبض بود و رنگش انگار پریده بود.
-سلام.

سمانه دست دراز کرد سمتش. بعد گریه اش را بلاخره رها کرد. و هر چه سعی کرد به صدا و نهیب ملایم سیاوش توجه کند، نتوانست. کسی گرفتش پرتش کرد میان خاطرات.

-انقدر از خودت تعریف می کنی ها یه بار یه چیزی بیار ما این دست پخت تورو بخوریم.
-افتخار نمی دم.

-پس خالی می بندی. املت بلدی؟
-هه هه هه.

-اونم بلد نیستی؟
-نه!

-بدبخت عالم سیاوش!
-یعنی چی؟

-همین طوری.
-نه یعنی چی؟

-کلی گفتم!

-به ایشون چه ربطی داره؟

-ایشون که... آهان ایشون... ایشون خیلی ایشون هنوز.
-بی مزه.

-ببین یه چیز خوشمزه بیز بیار من وساطتت رو می کنم.
-وای رفتم بیزم!

-بدو. تند برو.

در دستشویی را بست. قفل را چرخاند. انگشت گذاشت روی چشمهایش و فشار داد. تصویر میعاد و پلک های هیستریک را پس زد. لب ها را روی هم فشار داد. دست گذاشت فکش را

فشار داد. لب ها را گاز گرفت. سوراخ های بینی را گرفت. نفس را حبس کرد در سینه. چشم هایش غرق اشک شد. صدای جیغ و داد و شور عرشیا از بیرون می آمد. چه کسی می خواست بیاید ثابت کند که این میعاد رفیق گرمابه و گلستان اوست؟ چه کسی جسارت داشت حتی مقایسه شان کند؟ پلک ها چه می گفتند؟ آن رقص عصبی شان چه می گفت؟ دست های زخمی، مچ بند مشکی روی رگ بریده چه می گفت؟ نفس عمیق گرفت. دوباره لب ها را گاز گرفت. چرخید سمت شیر آب. مشت مشت آب پاشید به صورت "سیاوش الان وقتش نیست. میعاد اومده خونه ی تو. باید هر کاری می تونی بکنی. باید بلندش کنی". آن قدر آب پاشید تا نفسش گرفت. چه کسی می خواست کمک کند میعاد را بالا بکشند؟ چقدر همه چیز وخیم تر از رویایی بود که سال ها برای این روز داشت. چه حجم عجیبی بود از تفاوت. چقدر غیر قابل لمس بود. چه حرکت دوار سرگیجه آوری از مقایسه ی مینایی ۲۴ و ۳۴ ساله. آه... کاش کسی بیاید خط بکشد روی این واقعیت نحس. کاش داستان از همین جا پاره شود. برگه هایش را باد ببرد. آن وقت برگردد و از صفحه ی ۲۴ سالگی برگه ها را منگنه کند به امروز. منگنه کند به فصل دوست داشتنی رویایی که میعاد را با زن و بچه اش به خانه ی او می آورد و بچه ی میعاد هم بازی همیشگی عرشیا بود و قرار بود آن ها هم با هم دانشگاه بروند. منگنه کند به فصلی که پاییز نداشت و همیشه همه ی درخت ها سبز بودند و میعاد از درخت آویزان باشد و یک تکان بدهد و توت ها بریزند. منگنه کند به فصلی که میعاد با دهان باز زیر درخت بایستد تا علی درخت را بتکاند و قسم بخورد اگر میعاد دهانش را ببندد، با چوب به جانش می افتد. به فصل خنده و پاشیدن آب توت ها از گوشه ی دهان میعاد. منگنه کند به فصل عمیق خوشی. به ... فصل توت...

حامد با ظرف میوه چند ثانیه بالای سرش ایستاد. در سکوت، بدون آنکه چیزی بگوید درحالی که لب بالایش را می جوید یک بار به پاهای تکیه داده شده به لبه ی میز و یک بار به خودش نگاه کرد. فیروزه لب تاپ را آرام روی پاهایش جابه جا کرد. بعد پاها را از لبه ی میز پایین گذاشت. حامد ظرف میوه را گذاشت جایی دور تر از لکه های به جا مانده از انگشت های پای او.

-میز لکه می شه.

بعد کمی شلوار راحتی اش را بالا کشید و نشست.

-میز خریدیم مخصوص لپ تاپ. تو سالن ازش استفاده کن.

فیروزه گوشه ی چشمش را فشار داد. امروز اصلا روز حامد نبود. یعنی هیچ روزی روز حامد نبود. اما یک امروز که خودش هم هیچ نمی دانست چرا این قدر به هم ریخته و عصبی است ، روز حرف زدن ها و نصیحت های حامد نبود.

-پاک می شن لکه ها.

-چرا باید اصلا لکه بشه که بعد بخواد پاک بشه؟

نگاه کرد به دسته موی طوسی شده که با دقت شانه شده و رو به بالا رفته بودند. فکر کرد که چه اصراری دارد جواب بدهد؟ اصلا چه جوابی داشت؟ مگر می شد چیزی بگوید و حامد در جوابش سکوت کند؟ نفس عمیق کشید. لپ تاپ را از روی پاهایش گذاشت روی مبل. بعد نگاه کرد به میز دنبال لکه های پایش.

-من اصلا لکه نمی بینم.

آن روز اما مثل غالب روزهایی بود که قاطی می کرد. معدود روزهایی که دیوانگی اش رگ و ریشه ی ارثی پیدا می کرد و می خواست به زمین و زمان به روش خودش فحش بدهد. یک دفعه همه ی آدم ها از تحملش خارج می شدند و مولکول به مولکول زندگی، مسخره و اضافه به نظر می رسید. از بعد از ظهر حول و حوش ساعت ۵ ، وقتی داشت سعی می کرد یک چرت کوتاه بزند، دلشوره گرفت. چند بار غلت زد، متکایش را عوض کرد، پا شد لباس راحت تری پوشید، پنجره را باز کرد، اما هیچ توفیری نداشت. کسی سر دلش رخت می شست. بعد بلند شد نشست پای لپ تاپ. چند خط تایپ کرد، یک لیوان آب سرد خورد. تایم خوردن قرصش را جلو انداخت. اما بی فایده بود. دور خانه راه رفت دست هایش را به هم چسباند و سعی کرد در حالی که نفس عمیق می گیرد حال خودش را ریشه یابی کند. خب نزدیک دی ماه که نبودند. نزدیک اردیبهشت و تولد سپید هم نبودند. نزدیک هیچ تولدی نبودند. سالگرد ازدواج هم که نبود. با حامد بحث جدیدی نداشتند. اوضاع تحریریه مناسب بود. آخرین متنش بدون هیچ ممیزی چاپ شده بود. داستان نیمه کاره خوب پیش می رفت. داستان تمام شده ی قبلی روی صفحه ی اصلی سایت آمده بود. پیام های خواننده ها سر جایش بود. سیاوش و سمانه را تازه دیده بود. همه خوب بودند. هیچ نکته ی وجود نداشت. فقط آن دلهره و به هم ریختگی ناگهانی داشت به شدت کلافه اش می کرد. یک آرام بخش دیگر بالا انداخت. فکر کرد بود زنگ بزند به سمانه حالشان را بپرسد. حال علی، ندا، بچه ها. مانی و یاسی. شاید اصلا حرف زدن با سمانه

میان این حس وحشتناک فاصله بیندازد. اما همین که شماره را گرفت دلهره اش صد چندان شد. سر دلش را چنگ زد. سمانه جواب نداد. نه به تلفن خانه نه گوشی. نیم ساعت بعد پیام داده بود: ببخشید عرشیا خوابه. بهت زنگ می زنم. و بعد هم زنگ نزده بود. حالا دلهره اوجش کم شده بود. آرام بخش ها کمی کرختش کرده بودند. نشسته بود پیام های جدید خواننده ها را می خواند. هر کاری که کمی حس خوب بدهد. اما هنوز اعصابش معطل یک جرقه بود. به طرز آشکاری دنبال بهانه بود. حامد میوه گذاشت داخل ظرف و هل داد سمتش:

-زاویه ت رو عوض کنی می بینی.

دست کشید روی جایی که انگشت های پایش قبلا بود:

-الان رفت؟ از اون زاویه ای که شما می بینین لکه ها رفت؟

حامد نگاهش کرد. چند ثانیه ی طولانی:

-نه بدتر شد.

کلافه لپ تاپ را گذاشت روی پایش. چه فایده داشت این حرف ها؟ اصلا حرف زدن با حامد

چه فایده داشت؟

-میوه تو بخور.

-نمی خوام.

-بخور. به جای این همه کیک و بیسکویت و کاکائو و چیزای مضر یه کم میوه بخور.

صفحه را رفرش کرد:

-سیگارو یادت رفت.

-میشه اونو بذاری کنار؟ از صبح سرت توشه الان وقت خانواده ست.

-می شنوم.

-هم باید بشنوی هم ببینی.

چشم هایش را روی هم گذاشت و باز کرد. لپ تاپ را گذاشت پایین. زل زد به حامد. منتظر آن

که زمان دوتایی های محبوبش فرا برسد. دو تایی میوه خوردن. دوتایی گوش دادن به حرف

های حامد و دوتایی دیدن برنامه ی محبوب حامد. دوتایی خندیدن به آن چه از نظر حامد

خنده دار است. دو تایی سکوت کردن به سکوت حامد.

-چه خبره تو اون لپ تاپ این قدر زل میزنی توش؟ من که استاد دانشگاهم این قدر مقاله و

کار دارم، به لپ تاپ به اندازه ی تو زل نمی زنم. تو که...

دست به سینه نشست . با یک پوزخند کج زل زد به حامد. جمله را راحت م ی توانست در ذهن خودش کامل کند تو که حتی لیسانسم نگرفتی!

-هم برای چشمات ضرر داره. هم سر درد و شونه درد. همه ش واسه همینه. حالا از مبحث شیرین نصیحت کردن احتمالاً با یک موج مخفی کشیده می شدند به خاطرات حامد که در آن همیشه و همه جا می دانسته از هر چیز چه طور و چه مقدار باید استفاده کند و از خاطرات پانسیون انگلیس که همه ی هم دوره ای هایش مانده بودند که چه طور برنامه ریزی می کند و به همه ی کارهایش به موقع می رسد؟ و این که چطور این همه سال هرگز حتی یک بار هم سر درد نداشته؟ چون همیشه به موقع خوابیده و به موقع بیدار شده است. بعد کمی به چپ فرمان را می چرخاند . یک دوری در مزرعه ی دوستش و اسب ها می زد و به این نکته اشاره می کرد که همه فکر می کردند او فقط توانایی سر و کله زدن با فیزیک و ریاضی را دارد . اما او یک مزرعه را یک سال نجات داده بود. و چطور آتش سوزی انبار علوفه را در کسری از ثانیه خاموش کرده بود. بعدش ماجرا می رسید به تصمیمش برای برگشت به ایران. با سینه ای سپر از جدیت تصمیمش می گفت و این که چقدر مخالفت شده بود اما او با تمام وجود می خواست به میهنش خدمت کند و فصل الخطاب حرفش هم این بود که همیشه بهترین کارها را کرده و همیشه بهترین تصمیم ها را گرفته است. یک دوری هم دور میدان خاطرات ایران می زد . از تعجب اساتید ایران از منظم و آن تایم بودن او، تا دانشجوهای که مریدش شده بودند و کلاس هایش که با تمام سخت گیری هایش پر طرفدارترین کلاس ها بود. تا یک سال پیش این وقت ها یک گوشه چشمی به خاطرات آشنایی اش با او و تصمیمش برای به دست آوردنش هم می کرد. به اینکه وقتی سیاوش از ناراحتی روحی او گفته، کلی در مورد افسردگی تحقیق کرده و مطمئن بوده که می تواند کمکش کند و حتی تک تک آن قرص ها را بی فایده و اضافی م ی دانند. اما سیر نزولی مسائل مربوط به آشنایی و ازدواج آرام آرام رسید به جایی که دیگر در میان حرف هایش نبود. آن قدر واضح که به نظر می آمد حتی سعی در پنهان کردن این قسمت از زندگی اش دارد که موفقیتی در برابر او کسب نکرده بود. بعد از دو سال و نیم نه تنها قرص ها کم نشده بودند که پاکت پاکت اضافه شده بودند . نه تنها او از پيله ی تنهایی اش در نیامده بود که بدتر و بدتر شده بود. نه تنها برنامه های هفتگی که برایش می نوشت از ورزش و خورد و خوراک را ندید می گرفت ، که سیگار می کشید و فقط کاکائو می خورد. در حامد،

حرف هایش و همه ی رفتارهایش با وجود تمام اقتداری که سعی می کرد حفظ کند یک موج بی جانی از نا امیددی دیده می شد .

-تو سر کار هم که مدام با لپ تاپ در گیری دیگه توی خونه ولش کن.
-یکی از خواننده هام برام نوشته که عکس پروفایل خودم براش یادآور شخصیت اصلی داستانه.
حامد شبکه را عوض کرد:
-هوم.

-همه شون می پرسن داستان واقعیه یا نه.
-هوم. باید یه روز بخونمش. چند صفحه شو فقط خوندم.
نگاه به پرتقال درشت روی بشقاب کرد. به برچسب آبی رنگش.
-می خوام ویرایشش رو شروع کنم ببرم برای...چاپ. تهران.
حامد چرخید سمتش:
-هوم. خوبه .

بعد کمی نگاهش کرد. فیروزه به پرتقال نگاه کرد. این نگاه یک حرف ویژه پشت سر داشت .
-خانم یکی از اساتید که اتفاقا سن و سال دار هم هست امسال کنکور داده. بچه و داماد و نوه.
اما می خواد ادامه تحصیل بده. اومده درس بخونه. کیف کردم اینقدرانگیزه رو دیدم.
دست برد و برچسب پرتقال را جدا کرد. چسباند گوشه ی بشقاب و فکر کرد که یک ساعت آینده کی تمام می شود که بتواند به گوشه ی دنج خودش میان اتاق به هم ریخته اش برود و با تنهایی اش خوش باشد؟

-کاش تو هم تصمیم می گرفتی درست رو ادامه بدی.
لب هایش را خیس کرد و به خودش نهیب زد که خب نباید از حامد انتظار داشته باشد. حامد از پس درک او بر نمی آید. بعد یک سری حرف های دکتر را تند تند برای خودش بلغور کرد .
-تازه تو که هنوز خیلی جوونی. من که البته پیشنهادم همون مکانیکه. ولی باز می تونی یه رشته ی فنی دیگه انتخاب کنی. هر چند مکانیک خیلی برات بهتره.
نفسش را بیرون داد. به لپ تاپ نگاه کرد. مویش را زد پشت گوش. سرش را بالا آورد:
-می خوام کتابمو چاپ کنم.

حامد شانه اش را بالا انداخت:

-اون کارم بکن ولی اینا آینده نداره. به چشم تفریح باید بهش نگاه کنی.

-برای من تفریح نیست.

-خب باید باشه.

-باید؟

-آره. پس نه شغل!

-آره شغل!

-تو می تونی صد برابر بهتر از جایگاهی که الان داری توی اون تحریریه و اتاق تنگ و تاریک جایگاه داشته باشی.

-من همین جایگاه رو دوست دارم.

-می تونی مهندس بشی، کار کنی. من هیچ مشکلی هم با کار کردن ندارم.

پوزخند زد:

-خیلی ممنون!

-حتی ادامه بدی، استاد بشی. تدریس کنی. اون جایگاه کجا؟ این کجا؟

این را اغلب وقت ها با یک تمسخر و تحقیر ویژه می گفت. هر روز این دو سال و نیم تا توانسته بود تلاش کرده بود مجابش کند که این کار به دردش نمی خورد و باید صرفا به شکل یک تفریح یا به قول خودش یک هابی! نگاهش کند.

-مطمئنی دلت می خواد من استاد بشم؟

-چرا که نه؟ همسر من مثل بقیه اساتید باید ...-دکتر باشه ! نباید حتی فوق لیسانس باشه .چه برسه به کسی که لیسانشم نگرفته. و اینکه...آهان...چقدر روت نمی شه به همکارات بگی زنت درسش رو تموم نکرده.

حامد در سکوت نگاهش کرد. از آن وقت هایی که عضلات صورتش حکایت از هزار حرفی داشت که داشت برایشان برنامه می ریخت.

-بلاخره باید درس بخونی. توی این دوره زمونه...

لپ تاپ را برداشت. درش را بست زد زیر بغلش و ایستاد:

-توی همین دوره زمونه که همه ی استادان زن هاشون استادان و همه ی تحصیل نکرده ها احمق و سطح پایین به نظر میان و رفت و آمد باید با کسانی باشه که درس خوندند و حتی چه بسا بهتر که خارجه هم درس خونده باشن و حتی هابی هاشون هم سرچ مقاله های زبان اصلی باشه ، من می خوام کتاب بنویسم. کتاب چاپ کنم .توی دخمه ی تحریریه باشم و یک

ماه زور بزنم تا دو صفحه ستون بهم بدن و بعد از چاپ نوشته هام خر کیف بشم . بسته بسته سیگار بکشم، بعد با پیامی خواننده هام ذوق کنم .صبح تا شب و شب تا صبح پای لپ تاپ باشم ،از شونه در و سر درد بمیرم، بعدش برم شب شعر و شعر بخونم و باز سیگار بکشم. آخر شبم قبل خواب آرام بخش بخورم کیلو کیلو و به خودم افتخار کنم که از اول همین گهی بودم که الان هستم و ناراحت نباشم که چرا توی قالب این دوره زمونه و آدمایی که منو همین طوری که بودم انتخاب کردن و حالا می خوان عوضم کنن جا نمی شم !

از برابر سکوت حامد رد شد. نایستاد تا خطابه ی بعدی اش از راه برسد. با خشمی که همیشه از کامل نشدن حرف هایش داشت تنهایش گذاشت، رفت به اتاقش در را بست. لپ تاپ را گذاشت روی میز. در بالکن را باز کرد ایستاد وسط بالکن و چند دم عمیق گرفت. زل زد به چراغ های شهر. آب دهانش را قورت داد. صدای خاموش شدن تلویزیون، باز و بسته شدن در دستشویی، خرت خرت مسواک زدن و بعد خاموشی و بسته شدن در اتاق خواب آمد. باقی ماجرا هم که مشخص بود. به قاعده ی سه تا چهار روز حامد قهر می کرد. با اخم می آمد. با اخم می رفت. حرف نمی زد.

دست هایش را زد به سینه. ابروها را داد بالا. کمی عضلات صورت را چپ و راست کرد. چقدر خسته بود از این زندگی. چقدر کسالت شب های این خانه خسته کننده بود. چقدر دو سال و نیم زیاد گذشته بود و خدا می داند چقدر سال های بعدش طولانی تر خواهد گذشت. دست گذاشت سر معده اش. هنوز کسی آن ته داشت لباس های مانده را می شست. هنوز دلهره تمام نشده بود. سرش را تکان داد. یه چیزی هست که نمی داند چیست . فقط حالش عجیب فرق دارد با بقیه ی روزها. انگار کسی قرار است خبر بدی بدهد و این همه ی فوبیاهای زندگی اش است. دوباره نگاه کرد به چراغ های روشن شهر. یه چیزی فرق کرده بود. یک چیزی در بالکن، در محوطه، در شهر، در نورها. حتی در هوای شهر. شهر عجیب یک بوی دیگر داشت.

ماشین آرام آرام از جاده ی اصلی دور شد و به فرعی پیچید. فرعی ها، زیر درخت های در هم پیچیده در امتداد بیشه های پر درخت خشک رو به جلو می رفت. صدای گازها که با گذر ماشین فرار می کردند به خوبی شنیده می شد. زن های شمالی با چادرهای بسته به کمر از کنار جاده رد می شدند و به بی ام و مشکی رنگ که آرام آرام در طول جاده پیش می رفت نگاه می کردند. میلاد آدرس را با دستش روی فرمان گرفته بود. به دنبال اسم کوچه ها سرش

را مدام این طرف و آن طرف می کرد:

-فکر می کنم...آره همینه.

ماشین پیچید به راست و جلوی نرده های قرمز رنگ ایستاد. پارچه ی سیاه ، میان میله های قرمز رنگ تا شده بود و معلوم بود باران گلی اش کرده است.
-همین جاست.

چرخید و به پدرش نگاه کرد. حسین مینایی صندلی جلو با نگاهی خالی و صورتی رنگ پریده. در عقب باز شد تا عماد پایین برود. میلاد چرخید سمتش:
-عماد.عماد بشین. بشین فعلا.

عماد کلافه برگشت به ماشین. از داخل حیاط بزرگ چند نفر متوجه ی حضورشان شده بودند .

-بابا، اجازه بدین من صحبت می کنم. شما نمی خواد چیزی بگین. عماد...
از آینه ی جلو نگاهش کرد:

-تو هم چیزی نگو. اولش هم اصلا پیشنهاد پول و این چیزا ندین. باشه؟ عماد شنیدی؟
عماد بیرون را نگاه کرد. حسین در را باز کرد و آرام پایین رفت. در مقابل میله های قرمز رنگ ایستاد و فکر کرد تا چه حد چنین روزهایی را از زندگی اش دور می دیده است. تا چه حد این ها می توانست قصه باشد. دروغ باشد. حتی یک شوخی بی جا باشد. هر چیزی جز یک واقعیت تلخ ، که کل زندگیشان را منجمد کرده بود. مرد جوانی با دمپایی هایش لخ لخ کنان از روی سنگریزه ها جلو آمد. پشت میله ها ایستاد و با لهجه ی غلیظش پرسید:

-با کی کار دارین؟

میلاد در ماشین را بست:

-منزل آقای اکوانه اینجا؟.

-بله.

-هستن خودشون؟

-کی؟

-آقای ...محمود اکوان.

-بله. شما؟

-میشه بهشون بگین ...ام...میشه درو باز کنین.

مرد سرش را نزدیک تر آورد:

-آقا، خانواده ی قاتلین؟

کلمه، چنان گدازه ای بود که هر سه مرد مینایی را سوزاند. حسین سرش را پایین انداخت. به نظر می رسید اگر جایی را نگیرد همین حالاست که دوباره از حال برود. عماد کلافه روی سنگریزه های جلوی در جا به جا شد:

-درو باز کن.

میلاد برگشت و چشم غره اش رفت. بعد باز چرخید سمت مرد:

-میشه بهشون بگین ما اومدیم؟

-به نظرم برگردین. اینا اصلا حال و احوالشون خوب نیست. تازه مهدی پسر بزرگش الان نیستش. اون بیاد خون جلو چشماشو می گیره و...

عماد یکی دو قدم فاصله را جلو آمد:

-باز کن در رو!

-عماد جان!

در باز شد. مرد کنار رفت. میلاد دستش را آرام گرفت سمتش دست داد و پول را میان دستش گذاشت:

-بهشون بگو ما اومدیم.

ده دقیقه در حیاط بزرگ خانه معطل سر پا ایستاده بودند. عماد دست به تیغه ی بینی اش می کشید، بعد چانه اش را سفت می گرفت و فشار می داد. هر دو دست را می کشید به گردنش تا پشت موها می رفت و برمی گشت. میلاد کنارش ایستاد:

-عماد جان...

بازویش را گرفت:

-داداشم...هیچی نگو شما. باشه؟

عماد زبان روی لب ها کشید. هر دو با صدای کلفت پیرمردی سمت ایوان چرخیدند:

-چی می خواین اینجا؟

صدا پیچید در حیاط. پشت سرش چند زن و بچه ی مشکی پوش بیرون آمدند. پیرمرد با عصا آمد روی پله ها:

-هان؟ چی می خواین؟

حسین یک قدم جلو رفت. میلاد بازویش را گرفت. خودش جلوتر رفت. پایین پله ها ایستاد:
-سلام حاج آقا.

پیرمرد لنگان لنگان از پله ها پایین آمد:

-هان؟ چی می خواین؟

-حاج آقا...

-تو داداشی؟

انتهای عصا را گذاشت روی سینه ی میلاد. میلاد آب دهانش را فرو داد:

-حاج آقا میشه...

میلاد را هل داد. زن ها دنبالش خودشان را از پله ها پایین کشیدند. بچه ها در سکوت به دنبال ماجرا می آمدند. اکوان بزرگ ایستاد سینه به سینه ی حسین. حسین با ریش طوسی پر. سر و صورت رنگ پریده .

-تو باباشی؟

عماد قدم بلند برداشت. با اخم های درهم رسید به حسین. ایستاد کنارش. میلاد با عجله،

فاصله ی افتاده میانشان را دوید:

-حاج آقا میشه بیایم بالا صحبت کنیم؟

-صحبت؟ صحبت از چی؟ صحبت از کی؟

آخر کلمات را طوری پرت می کرد که آب دهانش می پاشید .

-حاج آقا...

برگشت به سمت حسین:

-اینا پسران؟ سه تان؟

حسین پایین را نگاه کرد .

-اگه سه تان که می فهمی چی می گم. یکیشون نیست، نه؟ پس می فهمی چی می گم. تازه

نفس می کشه هنوز. نوه داری؟ هان؟

زد به سینه ی حسین. حسین به چپ چرخید. عماد پدرش را محکم گرفت. سوراخ های بینی

اش از فرط عصبانیت گشاد شده بود.

-هان؟ از پسرت بچه داری؟

میلاد دوباره پرید وسط:

-حاج آقاگاه اجازه بدین...

-برید پی کارتون. برید. رضایت نمی دم. خون در برابر خون. بیاد بیرون هم پسرانم تیکه تیکه ش می کنن .

چرخید که برگردد به خانه. حسین خودش را از میان دست های عماد بیرون کشید . یک قدم بلند برداشت ، بعد افتاد روی پاهایی که داشت می رفت. محکم گرفتشان . صدای ناله ی مردانه اش در آمد:

-حاج آقا رحم کن...جان پسرانم رحم کن. حاج آقا ببخشش. به جوونیش رحم کن. صدای ناله هایش کم کم زوزه شد. عماد و میلاد در تلاش برای بلند کردنش هر لحظه نا توان تر می شدند. پا را محکم گرفته و رها نمی کرد.

—حاج آقا به مادرش رحم کن...دو تا جنازه رو دستمه. حاج آقا صدقه سر پسرانم ببخشش. اشتباه کرده. به خدا جبران می کنم. منو به جاش بکش . خودت بکش. همین جا بکش. در میان ناله و ضجه هایش یک دفعه از پشت سرشان صدایی شنیده شد:

-چی می خواین اینجا؟

همگی چرخیدند سمت صدا. مهدی اکوان جلوی در بود با صورتی بر افروخته میان محاسن بلند و لباس مشکی رنگ.

-چی می خواین؟

پرید سمتشان. در حیاط غوغا شد. نیمی از جمعیت روستا به یک باره سرازیر شدند در خانه. صدای عربده های مهدی می آمد و فحش های هرزه ای که میان دست و پای آدم هایی که محکم گرفته بودندش رها می کرد. چوبش را از دستش گرفته بودند . یک عده دور عماد با پیشانی شکسته جمع شده بودند . حسین را کشان کشان از حیاط بیرون برده بودند . اما تب ماجرا تمام شدنی نبود.

ماشین را خاموش کرد. پایین پرید در سمت بابا را باز کرد:

-بابا؟بابا خوبی؟

پاهایش را گرفت و از ماشین پایین گذاشت:

-بابا بیا یه کم هوا بخور.

حسین چشم ها را بسته بود. ناله هنوز گلایش را رها نکرده بود. خم شد از داشبورد بطری آب

معدنی را در آورد. درش را باز کرد کف دستش آب ریخت. بعد ریخت به صورت بابا:

-بابا...بابا عزیزم ...نفس عمیق بکش .

چرخید سمت عماد صندلی عقب. هنوز دستش روی پیشانی اش بود. خون از گوشه ی ابرو ریخته بود پایین.

-حالا می برمت بیمارستان.بابا جانم...بابا...

چند بار دیگر صورت را از بالا تا پایین شست.

-بابا ...نفس بکشین... بابا...

صدای حسین از میان ناله هایش در آمد:

-میعاد...میعاد بابا... بچه م...بچه م تمام شد. میلاد...داداشت تمام شد بابا...

دست های عماد کل صورت را پوشاند. میلاد محکم پدرش را به آغوش کشید. سرش را گذاشت روی سینه اش:

-نه بابا...هیچی نشده...نترس بابا. نمی دارم. هیچیش نمی شه میعاد .

-مهندس...پسر جوونم...تموم شد. بچه م رفت بالای دار .

عماد از ماشین پیاده شد. رفت بالای مرتفع ترین نقطه . میلاد نهیبش زد:

-عماد! عماد ! بشین تو ماشین.

حسین را تکیه داد به صندلی با ناله ها و بغضش رهايش کرد. دوید سمت عماد . ابرها حالا در سوز سرد دورشان در حرکت بودند. بازوی عماد را گرفت. چرخاندش سمت خودش. صورت غرق اشک و خون بود:

-عماد! چیکار می کنی؟بابا حالش خوب نیست.

عماد دوباره چرخید سمت ارتفاع. میلاد خودش را رساند جلویش. دست گذاشت دو طرف صورتش:

-عماد، عماد گوش بده. گوش بده به من. گوش کن. چیزی نشده. هیچی نشده. قوی باش. الان اولشه. هیچی نشده. هنوز هیچی مشخص نیست. خب؟ مرد مایی تو. قوی باش.

اشک های عماد از گوشه ی چشم پایین می سرید. کلافه و دور از دنیا انگار نه می شنید، نه آن جا حضور داشت. میلاد پیشانی چسباند به پیشانی اش:

-هیچی نمی شه. قول می دم. میعاد برمی گرده. قول می دم؟ عماد...عماد...

گریه اش گرفت. عماد را محکم بغل گرفت و در میان ابرها در اشک و خونش غلتید.

بعد از آن، آن قدر آن مسیر را هر هفته آمد و رفت، آمد و رفت تا اهالی روستا هم به خودش و ماشینش آشنا شدند. با بابا آمد، بی بابا آمد، با سیاوش آمد، با بزرگ روستا رفت، با کدخدا، با مددکار آمد، با هر که فکرش را میکرد. آن قدر فحش شنید و حرف خورد که سیر شد از زندگی. دست آخر روزی آمد که پارچه ی سیاه روی در دوباره تازه شده بود. اکوان بزرگ فوت شد و پرونده برای مدتی معلق ماند. آن قدر که نزاع مهدی و مهران اکوان بر سر رضایت دادن نتیجه بدهد. بعد از آن که حداقل چهار برابر دیه پول داده بودند. میعاد حکمش به ۷ سال زندان چرخیده بود و درست از همان لحظه، دیگر هرگز برای هیچ ملاقاتی نیامده بود. میعاد تمام شده بود. هر چه قدر هم به این و آن قول می داد که درستش می کند، فقط نفس هایش را نجات داده بودند و گرنه میعاد را وقتی بابا با اشک و آه بعد از حکم دادگاه طرد کرده بود، از دست داده بودند.

سیاوش در اتاق را آرام به داخل هل داد. اتاق تاریک بود و از کنار تخت نور ملایم آباژور پخش می شد. به محض ورود آرامش سمانه بلند شد و نشست.

-خوابید عرشیا؟

نگاه به پسرش کرد که کنار سمانه خوابیده بود. سمانه با صدای آرام جواب داد:
-آره.

هر دو به بچه نگاه کردند که با هواپیمای کوچک میان دستش خوابش برده بود.
-آرزوشه بیاد اینجا پیش من بخوابه.

سیاوش خم شد و پیشانی اش را بوسید. بعد کمر راست کرد و زل زد به عرشیا.
-سیاوش...

نگاهش چرخید روی سمانه. سمانه با ابروهای افتاده و نگاه پریشان پر سوال.
-میعاد خوابید؟

-نه. بیداره. وسایلش رو از پایین آوردم.

-هوم. چرا نرفت اتاق عرشیا؟

-گفت تو اتاق خودم راحت تره.

-ام... مَهر برای چی می خواست؟

سیاوش تخت را دور زد تا رسید جلوی سمانه:

-نماز بخونه.

ابروهای سمانه به آرامی بالا پریدند:

-نماز می خونه؟

سیاوش طره موی مشکی را از کنار گونه ی سمانه کنار زد. صورتش را نوازش کرد:

-هوم.

ابروهای سمانه با آرامش پایین آمدند:

-وای عزیزم...

اشک جمع شده در چشم هایش در برابر نور آباژور می لرزید. سیاوش لبخندی کج و معوج زد:

-میعاد نقاش شده.

-یعنی چی؟

-مجید نقاشه. یاد گرفته .تمام وسایلیش، وسایل نقاشی بود و ...کتاب و این چیزا.

خیره شد به آباژور:

-می دونستم با یه آدم متفاوت روبرو می شیم ولی...

سمانه جمله اش را کامل کرد:

-خیلی متفاوته. خیلی.

سیاوش نگاهش کرد:

-سر شب چقدر...اولش خیلی به نظر عصبی و تحت فشار می اومد...خدا کنه از پشش بر پیام.

سمانه دست هایش را گرفت و فشار داد:

-حتما می تونی عزیزم. هنوزم تو بهترین دوستشی .

سیاوش نفسش را بیرون داد:

-عزیزم من امشب پیش میعاد بمونم ناراحت نمی شی؟.

سمانه لبخند زد:

-نه عزیزم. راحت باش. منم داشتم می خوایدم.

سیاوش خم شد و پیشانی اش را بوسید.

همین که نشست روی آن مبلمان سفید و آبی با کوسن های گلدار احساس کرد تمام خانه

مثل آوار آمد روی سینه اش. هوا کم شد و تمام تلاشش برای عادی بودن بی فایده شد. پلک ها پریشان تر از هر زمان شده بودند و به هیچ طریقی نمی توانست کنترلشان کند. سیاوش آمد روبرویش:

-خب خیلی خوش اومدی.

حتی نمی توانست جواب بدهد. چنان استرسی داشت که حتی توانایی حرف زدن را هم از دست داده بود. آن جا ، در آن خانه، میان آدم هایی که مربوط به گذشته اش بودند، در یک زندگی کامل شکل گرفته، احساس می کرد ناجور ترین وصله ی ممکن است.. یکی دو بار دست گذاشت روی پلک ها تا آرامشان کند. چند ثانیه کوتاه پلک ها را بسته نگه داشت تا از ضربان بیفتند اما استرس نمی گذاشت آرام شوند. عرشیا دوید جلوی او:

-این هواپیما بزرگتره.

سرش را بالا آورد. نگاه به سیاوش کوچک کرد. پسر ۵ ساله که با آن مدل موی بالا زده دقیقا سیاوش بود در سبزه کوچک. شیطنت چشم هایش درست شبیه سمانه بود و یک ترکیب مناسب از هر دویشان که به طرز مشهودی غالبیت سیاوش نمایان بود.

-بابا بذار عمو برسه!

سمانه با سینی چایی آمد به سالن. چشم هایش هنوز رد گریه ی چند دقیقه قبل را داشت. دختری که زمانی همکلاسی اش بود. شلوغ ترین دختر کلاس. حالا زنی رسیده بود که بدنش تغییر فرم داده بود و چاق و توپر شده بود.

-بفرمایید.

خم شد و چایی را گرفت جلوی او. دستش را فشار داد تا لرزش کم شود:

-مرسی.

عرشیا دوید جلو و به دست دیگرش اشاره کرد:

-عمو...اون چیه به دستت؟

به میچ بند مشکی رنگ دور دست چپش اشاره کرد. دست ناخودآگاه جمع شد و شست ناقص بی پروا سر جا ماند. سیاوش خودش را انداخت وسط:

-عرشیا قطارت رو بیار نشون عمو بده.

بچه چرخید سمت پدرش:

-بابا کی می ریم هواپیما بزرگ رو بخریم؟گفتی اگه...

سمانه هل شد:

-بیا بیا بریم قطارو بیاریم نشون عمو بدیم.

دستش را گرفت و کشید سمت اتاق. سر و صدای هیجانش از اتاق می آمد. میعاد دست کشید به شقیقه اش. حتی نمی توانست سرش را بالا بیاورد و به سیاوش نگاه کند. انگشت ها را به هم کشید. سعی کرد یک چیزی یادش بیاورد تا حالش را عوض کند. از حرف های مجید یک چیزی بیرون بکشد، برای خودش مرور کند تا حالش عوض شود. دنبال جملات مجید می دوید. دنبال زمزمه هایش روی آن تخت، زیر درخت پرتقال موقع نقاشی. یک چیزی باید باشد که به درد همین لحظه بخورد. یکی از حرف ها باید قطعاً برای همین حالا باشد. یکی از آن شعرها که می خواند. زمزمه هایش. یکی دو تا از آیه های کوتاهی که حفظ بود و زیر لب برای خودش می خواند. اصلاً صدای اذان گفتنش زیر لب وقتی کنار حوض وضو می گرفت. شاید صدای خنده های بی دلیلش. اصلاً همه ی خاطرات آن چند سال. یک چیزی باید باشد که این حال و هوا را عوض کند. یک چیزی که این غربت کشنده را هضم کند.

-میعاد برم وسایلت رو بیارم.

-نه.

کلمه از دهانش با عجله پرتاب شد و باقی جمله نا تمام ماند. فکر کرد بگوید شاید نماند. اصلاً قصدش را هم نداشت. آمده بود مهمانی. یکی دو ساعت که بیشتر نمی نشست! همین امشب باید خانه پیدا می کرد!

-چرا؟ سنگین نبودن که. میارم خودم.

سیاوش نیم خیز شد.

-نه. نمی خواد. سیاوش نشست:

-باشه. پس هر وقت خواستی...بگو برم بیارم برات.

سرش را آرام تکان داد.

-خب چه خبر؟ چقدر این دوستت مجید مرد خوبی به نظر می اومد. خیلی ارزش خوشم اومد.

چه تریپ هنری هم بود.

سمانه از اتاق بیرون آمد:

-کی؟

-دوست میعاد. مجید. ریش بلند. سر تقریباً بی مو. عینک گرد. بند عینک. قشنگ هنری.

عرشیا دوید و قطارش را گرفت سمت میعاد:

-عمو قطارمو ببین .

سمانه نشست روی مبل روبرویش. میعاد به قطار لبخند زد. بعد فکر کرد باید یک لبخندی هم به سیاوش کوچک بزند. اما سرش را بالا نمی آورد. کاش همه شان بروند. کاش آنجا ننشینند و احتمالا به این فکر نکنند که او چقدر عوض شده است. بررسی اش نکنند. ریز به ریز. با جزییات. کاش هرگز آدم های گذشته بر نمی گشتند . هیچ چیزی تلخ تر از روبرویی با درد گذشته نبود. هیچ چیز دردناک تر از نشستن روبروی آدم هایی نبود که قالب گذشته ات را دیده اند. آدم هایی که تو را می شناسند. کاش جهان ناگهان خالی شود از آشنایی. کاش دنیا را فوج فوج آدم های غریبه بگیرد. کاش بیایند آدم هایی که هیچ تو را نمی شناسند . کاش آدم هایی که بوی گذشته می دهند نیایند. روبرویت ننشینند و یادت نیاورند یک روزگاری چقدر همه چیز با آنها خوب و متفاوت بود. کاش عبورشان بوی نیم چاشت های دانشکده را با آن قهوه های بد طعم تریا نیاورد. کاش بوی یک ظهر کسالت بار در کلاس و نسیم ملایم که پرده ها را تکان می داد نیاورد. کاش حرف ها و صداهایشان خاطره بازی نکند. کاش بلارش نگرداند به روزهای دانشگاه و 22 سالگی. کاش برنگردد به آنچه بوده است. کاش کسی بفهمد چقدر مبارزه کرده با خاطرات. کاش کسی بداند سرطان خاطره بازی را که چقدر ریشه دار به همه ی روزگار کشیده بود. کاش کسی آب ندهد به این بیابان .

گلو از حجم آن حس غربت ورم کرده بود. پلک ها یک در میان آرام می شدند و دوباره با شدت موج می گرفتند. کاش مجید آدرس جدید بدهد. همین حالا. همین لحظه. آدرس بدهد و او بال در بیاورد .

-میعاد چاییت سرد شد.

گوشی در جیب شلوار لرزید. دست کرد و گوشی را بیرون آورد. این گوشی را مجید برای تولدش گرفته بود. برای آن که در بیاید از آن تارک دنیایی که دوسه سال تمام هر روز از ۴ صبح تا آخر شب ، چه در خانه، چه در گالری ، فقط طرح می زد . در خانه سکوت شد. جز صدای عرشیا که قطارش را روی زمین می کشید صدای دیگری نمی آمد. بعد صدای زمزمه ی سیاوش آمد که چیزی در مورد شام و وسایلیش از سمانه می پرسید. با هم رفتند به آشپزخانه تا وسایل را آماده کنند. گوشی را گرفت دستش. به اسم مجید نگاه کرد. عرشیا قطار را کوبید به پایش. بعد دور زد و راه دیگری رفت. پیام را باز کرد:

"الا بذكر الله تطمئن القلوب"

صدایش انگار از گوشی می آمد. یک صدای مردانه ی زمزمه وار که با یک شکوفه ی افتاده از درخت روی سطح حوض بازی می کند. شکوفه را با انگشت جلو می دهد. آب موج بر می دارد و ماهی های قرمز آرام و بی صدا فرار می کنند. هوا بوی بهار می دهد و خانه در سکوت است. ذکر گرفته و تا شب همین ذکر را می گوید. با یک لبخند عمیق روی لب. هر روز صبح بیدار می شود و روزش را با یک چیزی شروع می کند. معتقد است ذکرها، شعرها و مصرع ها و متن ها او را انتخاب می کنند. مثل پروانه های بی تاب بال بال زنان می آیند و روی صورتش می نشینند. روی نوک بینی. و او را از خواب بیدار می کنند. بعد نازی می گوید نه مجید سنجاقک اند. من از پروانه ها خوشم نیامد. بعد مجید می خندد؛ نازی اون دنیا ما رو با سنجاقک ها محشور می کنی تو. نازی می خندد ، وای مجید فکر کن یه باغ پر از سنجاقک خدا به من بده. همه رنگ. آبی هاش رو بیشتر دوست دارم. مجید لبخند می زند ، اون دنیا هم اگه قول بدی با من بمونی من سفارش می دم هر روز گونی گونی سنجاقک از بالای دیوار خالی کنن تو باغ. نازی محبوب می خندد. تا ببینم ! مجید ذکر را با لبخند می گیرد و تا آخر شب با لبخند ادامه می دهد. وقت نقاشی فقط لب میزند . آخر شب وسایل نقاشی را جمع می کند ذکر را به حوض میدهد تا آب نگهش دارد. تازه شود. جان بدهد به خانه. به اهالی خانه. به درخت. به برگ ها. به نقاشی.

بوی خانه می آمد. بوی شکوفه ها و پوسته ی تن درخت پرتقال. بوی بازی بچه ها و آجرهای لق کف حیاط. بوی چادرهای رنگی و ملحفه های شسته شده روی بند که میان باد می رقصند. سنجاقک بی تاب نشست روی بینی اش. یکی دو بال زد و غربت خانه را گرفت. لب ها آرام تکان خوردند "الا بذكر الله تطمئن القلوب" سنجاقک پر زد و پلک ها منبسط شدند.

بیداری در صبح آن روز مثل برخاستن مرده ای از گور بود که نمی دانسته مرده و حالا شوک مرگ تکانش می دهد. در آن صبح پاییز که شاید برای بسیاری از مردم یکی دیگر از روزهای خدا بود و هر کس به دنبال زندگی و برنامه های خودش شتابان می دوید، صبح در خانه ی سیاوش، در اتاق کارش، در رختخواب مخصوص مهمان ، برای میعاد طور دیگری بود. چشم هایش بسته بود و سر و صدای پسر بچه ی کوچک را می شنید که برای رفتن به جایی شبیه مهد کودک یا مدرسه آماده می شد. تلاشش برای باز نکردن چشم ها بی فایده بود چرا که

هجوم زندگی عادی و آرامش یک خانواده ، تمام شب شبیه یک بختک روی سینه اش نشسته بود. امروز که چشم هایش را باز می کرد از دیوارهای زندان که هیچ، از دیوارهای ترک خورده و رنگ های پوسته شده ی اتاق کوچکش در آن حیاط بزرگ هم خبری نبود. بر عکس، دیوارهایی با کاغذ دیواری قهوه ای رنگ و گل های برجسته ی آجری خود نمایی می کردند. بوی خانه می آمد و بوی جایی و بوی صبحانه. بوی حرف های عادی و بوی برنامه های ریخته شده. این جا انگار یک دنیای واقعی بود که حتی آن سه سال هم این چیزها نبود. انگار همین حالا، همان صبحی بود که چشم باز کرد و منتظر بود تا بلندگوی بند اسمش را صدا بزند و آزاد شود. همان حال مزخرف. همان قدر که دلش می خواست در همان بند بماند و آزاد نشود. همان قدر وحشت زده از برگشت میان زندگی بیرون از میله ها و دیوارهای بلند و سیم های خاردار. همان قدر احساس می کرد شبیه اصحاب کهف می ماند که باید برگردد میان شهری که دیگر هیچ از آن نمی داند. دوباره استرس، دوباره فکر، دوباره درد. چشم ها را دوباره بست. فکر آینده دیوانه کننده بود. آینده ای که وجود داشت و در عین حال انگار وجود نداشت. زندگی که در هوا بود و خودش شبیه یک عنصر کاملاً معلق. شب قبل وقتی سیاوش برگشته بود به اتاق، خودش را به خواب زده بود. می ترسید. ترس از شنیدن جمله هایی که انگار گوش هایش را زخمی می کردند. گرچه سیاوش نپرسید و شاید هرگز هم نمی پرسید "خب برنامه ات چیه؟" اما این ترس رهایش نمی کرد. برنامه ای نداشت و اصلاً نمی دانست چطور باید برنامه بریزد. برای چه زندگی؟ انگار تمام این سه سال به پشتوانه ی مجید زنده مانده بود. راه رفته بود. حرف زده بود. حتی کار کردن در آموزگاه مجید و یکی دو تدریس ابتدایی را، انگار اگر سایه ی مجید پشتشان نبود از پشتشان بر نمی آمد. در رختخواب نشست. موها را زد پشت گوش بعد پیچیدشان میان کش. دست کشید به صورت و به جای خالی سیاوش نگاه کرد. آخر شب آمده بود آرام در رختخواب، بعد نجوا کرده بود میعاد خوابی؟ و او با آنکه بیدار بود جوابش را نداده بود. اصلاً نمی دانست با سیاوش می شود راجع به چه چیزهایی حرف زد. شبیه آن که هرگز دوست نبوده اند و اینجا غریبه ترین خانه ی دنیاست. دوباره استرش پخش شد در رگ هایش .

سیاوش به اتاق آمد:

-...بیداری؟ سلام. صبح بخیر. ببخشید سر و صدای این وروجک بیدارت کرد؟ داره می ره مدرسه.

-سلام.نه.

همه ی جمله ها تک کلمه یا نهایتا دو کلمه ای بودند. فقط می خواست همه ی حرف هایی که رو به او بود زودتر تمام شود. تمام طول شام دیشب سیاوش و سمانه از هر دری بی وقفه حرف زده بودند که خلا سکوت او پر شود.

-پس پاشو بیا صبحانه.

ایستاد. پتو را برداشت و شروع کرد به تا کردن. بعد فکر کرد که شب دوباره با چه رویی باید آن جا بخوابد و همان پتو را باز کند.

-ولش کن جمع می کنم خودم.

-نه...جمع می کنم.

-میعاد شرمنده من باید برم دانشگاه. یه جلسه ی خیلی مهم هست شرکت کننده از خارج داره، باید باشم حتما. نهایتا تا ۱۱ برمی گردم.

یک لحظه ی کشدار سکوت شد. سیاوش دستپاچه از این که منظورش را خوب نرسانده است، جمله اش را ادامه داد:

-سمانه خونه است. عرشیا هم ظهر برمی گرده.

میعاد معذب دور خودش می چرخید. چند بار با وسواس پتو را باز و بسته کرد تا به مرتب ترین شکل ممکن تایش کند. سکوت اوضاع را بدتر کرد. میعاد دنبال جمله ای بود تا بتواند معذرت خواهی کند و از خانه ی آنها برود. نمی توانست که تا ابد آنجا بماند؟ چطور با سمانه تنها در آن خانه بماند؟ صدای سمانه به اتاق خواب نزدیک شد. با صدای آرام گفت:

-سیاوش؟

کمی جلوتر آمد و میعاد را سخت مشغول بازی با آن پتو و تشک دید:

-سلام. صبح بخیر. ببخشید پسر ما بیدارت کرد.

-سلام. نه. بیدار بودم.

-بیاین صبحانه حاضره. من می رم عرشیا رو ببرم پایین الان سرویش میاد.

با رفتن سمانه بالاخره میعاد جمله اش را پیدا کرده بود

-سیاوش...

-بله؟

-من می رم. به خاطر...دیشب هم ممنون.

-هان؟ یعنی چی؟ کجا می خوامی بری؟

این همان جمله ای بود که آرزو می کرد سیاوش نپرسد. نه تنها سیاوش، که هیچ کس. در آن لحظه آرزو می کرد آن قدر روزگاری با هم صمیمی نبودند که سیاوش مثل یک دوست معمولی، مثل یک هم کلاسی قدیمی، فقط بگوید "باشه پس مراقب خودت باش. خبر بده از خودت." و اصلاً از هیچ چیز خبر نداشته باشد و نداند که او دیگر خانواده ای هم ندارد و پسر طرد

شده ی خانواده ی مینایی، خود اوست. اما دوستی چندین و چند ساله که حتی دوری و جدایی همه ی این سال ها خدشه ای به بدنه اش نینداخته بود، نوید این سوال را می داد. -دنبال...خونه می گردم. بعد می رم ...پیش مجید.یه جایی ...بلاخره. پتو و تشک را مرتب کنار گذاشت. ایستاد و به دست هایش نگاه کرد و به پلک هایی که دوباره موج برمی داشتند فکر کرد. خم شد مچ بندش را از روی زمین برداشت و پیچید دور رد بخیه که گوشت اضافه آورده و قرمز رنگ بود. بعد آرزو کرد آن لحظه ی سنگین، بلاخره به انتها برسد.

-چرت نگو میعاد. بیا بریم صبحانه.

-سیا...

سیاوش دوباره چرخید سمتش:

-میعاد...بعد ده سال اگه رفاقتمون حتی اندازه ی ذره ای برات تغییر کرده برو. وگرنه برای من تو همون رفیق ۱۴ ۱۵ سال پیشی با همون مسخره بازیات توی کافی شاپ.

لبخند به لب های میعاد نیامد. حتی فکر گذر لبخند هم نیامد. صحنه ها یکی یکی با پالس های سریع ذهنش را طی کردند و باز مثل همه ی این روزها از روی خودش در روزهای خوشی، در روزهای زندگی بدون دغدغه با سرعت گذشت، مبادا بخواهد توقف کند که قطعا کلید دیوانه شدنش در همین توقف بود.

-به هر حال باید برم.

-باشه...خیلی خب... حالا تا اون به هر حال خیلی مونده. یه مدت بمون تا با هم دنبال خونه بگردیم. اصلاً همین امروز عصر میام با هم می گردیم.

جلو آمد بازوی میعاد را فشار داد:

-تورو خدا بذار بعد ده سال من طعم رفیق بچشم .

بعد لبخند زد:

-بیا صبحانه.

در حالی که از اتاق بیرون می رفتند یک لحظه خودش را در ۲۱ سالگی در کافی شاپ دید در حالی که با صدای بلند می خندد و با میز کناری و دوستان سیاوش بر سر پارک آن ماشین شرط می بندد. صدای خنده ی خودش اوایل جوانی در بعد از ظهری که قرار نبود به هیچ چیز خاصی فکر کند و همه ی فکرها را همیشه بابا می کرد، سرش را پر کرد. پلک ها را چند بار تند تر بهم زد سر را تکان داد تا تصاویر محو شوند.

همین که سیاوش رفت، خانه آن قدر سنگین شد و تنهایی با حضور سمانه آن قدر مفهوم بدی گرفت که سریع لباس پوشید، آمد میان سالن به سمت در و فکر کرد با چه عنوانی باید سمانه را صدا بزند؟ انگار خودش هم باورش نمی شد این همان سمانه ی دانشگاه است . سمانه در عبور از اتاق ها به سالن و آشپزخانه در حال مرتب کردن خانه، یک لحظه با دیدنش در لباس های بیرون متوقف شد:

-جایی می ری؟

-ام...می رم...بیرون.

بعد فکر کرد حتما باید توضیحی اضافه کند:

-م یرم دنبال خونه.

-صبر می کردی عصر با سیاوش می رفتین. زود میاد. گفته تا...

-نه...خودم باید بگردم.

-حالا اصلا چه عجله ایه؟

-باید بگردم. ام...وسایلم توی اتاقه سیاوشه اگه...اشکال نداره...

-نه. نه این چه حرفیه.

-ام...این دور و بر بنگاه...

-اینترنتی هم می تونی بگردی توی خونه...البته هر طور می دونی. یکی سر خیابون هست.

دست ...راست. نه نه چپ.

-باشه. مرسی.

هوای شهر یک هوای پر از دود بود با سر و صدای عجیب ماشین ها و شلوغی بیش از حد یک صبح پاییزی. خیابان ها همه عجیب بودند. با آنکه بیشتر از ده سال در این شهر بود اما تنها سه سال واقعا در خیابان های این شهر زندگی کرده بود. سه سال را واقعی رفته و آمده بود. آن زمان اکثر خیابان ها را با سرعت یاد گرفته بود. از جمله علایقش حتی پیدا کردن راه های فرعی و میانبر بود. بهترین تفریحش چک کردن نقشه با جزییات بود تا هر چه سریعتر مسلط شود به کل شهر. در ذهنش برنامه ی ماندنش در این شهر محدود به ۴ سال دانشگاه نبود. فکر می کرد درسش را ادامه می دهد یا حتی یک زندگی تشکیل می دهد یا کار می کند و به هر طریقی خودش را متعلق به آن شهر می دید. حالا اما همه چیز عوض شده بود. شهر بعد از ده سال انگار کوبیده و از نو ساخته شده بود. شبیه هر چیزی بود جز آنچه در ذهنش بود. هنوز نام خیابان ها را حفظ بود. هنوز می شناختشان. اما خیابان ها چرا این قدر تغییر سایز داده بودند؟ چه وقت این قدر فرعی زاییده بودند؟ این همه روگذر، زیر گذر، فلکه و مسیرهای پیچ در پیچ. ایستاد سر خیابان. به مردم نگاه کرد. به یاد روزی که آزاد شده از زندان، با قدم های لرزان تمام تلاشش را می کرد، قبل از آن که جریان زندگی بریزد به رگ هایش، خودش را برساند به ترمینال. بلیط کرمان بگیرد و حتی اتوبوس را روی دست بگیرد و از آن شهر فرار کند. آن روز و حال و هوایش حتی از تمام روزهای زندان بدتر بود. هر لحظه فکر می کرد گرگ هار دنبالش کرده است و به زودی تکه پاره خواهد شد. حالا اما بعد از سه سال ایستاده بود وسط همان شهر و دنبال خانه ای بود در خیابان های همان شهر. حالا برگشته بود و به زودی باید زندگی خودش را شروع می کرد. به زودی مجید ساکن می شد، دوباره کار را شروع میکردند و باز می توانست به عشق کشیدن از خواب بیدار شود، طرح بزند رنگ کند و از همه چیز جدا شود. نزدیک ۱۱ ظهر دو سه تا بنگاه دیده بود. لیست قیمت ها را بالا پایین کرده بود و هر لحظه به این فکر کرده بود که راستی چطور یک روزی حتی به قیمت ها نگا

ه هم نمی کرد و این قسمت ماجرا اصلا انگار مخصوص او نبود؟ اصلا دغدغه ی مسائل مالی چه بود؟ پول چه بود؟ از کجا می آمد؟ این ها مربوط به او نبود. مهم این بود که هر چه بود و از هر کجا می آمد، مستقیم به جیب او می رفت و همیشه آن قدر زیاد بود که حتی دغدغه ی تمام شدنش را هم نداشت. حالا اما اولین چیزی که نگاه می کرد ردیف قیمت ها بود. بعد رد نگاهش را می کشید روی شرایط خانه ها. قیمت ها به قدری سنگین بودند که حتی نمی شد

در مورد دیدنشان حرف زد. غالباً هم با علم به تنها بودن او، خانه ها کنسل می شد. از بنگاه آخر که بیرون آمد سر درد گرفته بود. قرص را بالا انداخت بدون آب فرو داد و به بد طعمی انتهای زبانش بی تفاوت شد. پول از کجا می آورد؟ پول خانه را از کجا می آورد؟ مگر چقدر پول جمع شده بود در این سه سال که حداقل یک سال اولش آن قدر افسرده و پریشان بود که حتی از اتاقش هم بیرون نمی آمد چه برسد به کار کردن. همین قدر که به صرافت افتاده بود باید از حالت مهمان در بیاید و مجید مگر چقدر توان دارد که خرج او را هم بدهد، تازه تکانش داده بود تا به کار کردن فکر کند. آن وقت سعی کرده بود مسئولیت کارگاه و گالری دوست مجید را به عهده بگیرد و یک سال آخر چند مورد تدریس هم بکند. همه ی این هایی در حد زنده ماندن. اما از آن میعاد مغرور که با اتوبوس هم دانشگاه نمی رفت ، آن قدری نمانده بود که بخواهد به کار خوب و بد، پول کم یا زیاد فکر کند. زندگی چنان تکانش داده بود که خودش را هم نمی شناخت. باید دنبال کار می گشت. شاید مجید با این سرعت نتواند برگردد به محیط کار. با آن سو سابقه نمی توانست از خودش گالری دایر کند. باید دوستش را پیدا می کرد. باید زمان می گذشت تا بتوانند پایشان را در خاک شلوغ و پر رفت و آمد اصفهان سفت کنند. تا آن زمان چه کسی می خواست خرج بدهد؟ این بار سیاوش؟ نه امکان نداشت. حتی اگر جدا هم می شد چه کسی می خواست آن کرایه های سرسام آور را بدهد؟ دست کشید به صورتش . ایستاد زیر تابلوی خیابان. اسم خیابان را خواند. دم عمیق گرفت. کاش برگشته بودند. کاش همان جا می ماندند. همه چیز تازه داشت آرام می شد. تازه داشت خوب می شد. تازه داشت یک شکلی نه چندان رسمی میگریفت. تازه داشت هر روز صبح که بیدار می شد به جای این فکر که خانواده او را طرد کرده اند، به کار آن روز فکر می کرد و این که کدام طرح نیمه مانده در اولویت است و کدام هنرجو امروز می آید و چه ساعتی راه بیفتند که زودتر به شهر برسند و گالری را راه بیندازند. تازه داشت عادت می کرد به این فکر که پس زمینه ی ذهنش باشد "بابا حتی جنازه ی منم نمی خواست." داشت به مبارزه با خاطرات عادت می کرد که درست همان لحظه پرتش کرده بودند در شهری که از همه ی درزهایش خاطره بیرون می زد. این خیابان را می شناخت. این جا، چند چهارراه پایین تر از خیابانی بود که روزی با پسرها در آن ساکن بودند.

آن وقت ها از این خیابان به عنوان راه در رو از ترافیک استفاده می کرد. آرام آرام رفت پایین. دنبال اسم خیابان ها همه جا را با چشم می پایید. کم کم بدنش شل شده بود. در آفتاب اوایل

پاییز که هنوز جان داشت، دیگر میان موج خاطرات چنان حل شده بود که انگار جزئی از خاطرات بود، که مثل یک شبخ سرگردان به این سو و آن سو کشیده میشد. خیابان ها را با تمام تغییراتشان اما به شکل قبل حفظ بود. همه شان را می شناخت. از همه شان خاطره داشت. از همان چهارراهی که تصادف کرده بود از آن خیابان که همیشه خرید می کردند. از آن پارک که می آمد می دوید. از غذا فروشی که جایش اینجا بود و حالا مغازه ی لباس فروشی شده بود. آن قدر راه آمد تا دقیق ایستاد زیر تابلوی خیابان .خانه شان همین جا بود. اولین فرعی دست راست. حالا چندان فرعی هم نبود و برای خودش یک پا خیابان شده بود. ایستاد و آب دهانش را فرو داد "خب...مینایی ...بریم یه کم خاطره بازی." آمادگی اش را داشت. از یکی دو هفته قبل که خبر برگشتشان به اصفهان مریضش کرده بود، آمادگی اش را برای خودش دست و پا کرده بود. حتی انگار به چشم تفریح نگاهش می کرد. بالاخره بد نبود می آمد با ده سال قبل یک دیداری تازه می کرد. شاید حتی خوشش می آمد ! شاید می کشید زیر گوش روزگار که این قدر بد تا کرده بود که حالا در آستانه ی ۳۴ سالگی باید برمی گشت و به شکل یک غریبه ی بی هویت و بی خانواده خاطراتش را مرور می کرد. شاید اصلا این رنج چندان بد هم نباشد. شاید بگذارد حتی ذره ذره اش کند. بالاخره این روز می رسید. بالاخره این لحظه نزدیک می شد. برای آدمی به خاطره باز بودن او، این لحظات انکار نشدنی بود. برای کسی که تتوی ریز روی بند انگشتش خاطرات باشد، چنین روزی و چنین ساعتی و چنین تصمیمی جزئی از زندگی ست، که دیر یا زود می رسید. دیر یا زود تصمیم می گرفت بلند شود و دوباره تمام این شهر را زیر پا کند و از همه ی خاطراتش یادی کند. بعد بالاخره شاید آرام بگیرد یا شاید متلاطم تر شود. چه فرقی می کرد؟ دیگر واقعا چه

فرقی می کرد؟ کوچه حالا پهن شده بود. آن زائده ی اضافی خانه ی اول کوچه که بردن و آوردن ماشین را سخت می کرد، برداشته شده بود. خانه عقب نشینی کرده بود و یک آپارتمان بلند شده بود. آرام قدم گذاشت به کوچه. بعد همان جا ایستاد. موج استرس و حس بد از مغز سر سقوط کرد به انگشت های پا. یک دفعه حس مزخرف لرزش ریخت به دست و پایش. یک بعد از ظهر سرد بود. بله. ۱۱ دی سرد بود. داشت روی ایوان سیگار می کشید. حتی دقیق یادش بود که سیگار چقدر بد طعم و بد بو به نظر می رسید. امتحان داشت. کتاب و جزوه و آن مائیک های رنگی کف سالن پهن بودند. بالکن دو سه متری را بیست بار به چپ و راست رفته

و آمده بود. تلفن فیروزه خاموش بود. حتی صدای زنی که خاموشی را خبر می داد، هنوز در گوشش بود. سیگار آخر را نیمه از بالکن پایین انداخته بود. برگشته بود به سالن. صدای له شدن برگه های جزوه ی علی زیر پایش و بعد پیشانی به پیشانی علی. یقه ی علی میان دستش. رسید سر کوچه. خانه انتهای کوچه بود و آن زمان درش پهن و سفید بود. پلک زد و استارت وحشی شدن پلک ها را اجازه داد. هنوز سر جایش بود. احاطه شده میان ساختمان های بلند. هنوز به همان شکل بود فقط درش رنگ شده بود و قدیمی تر از سابق به نظر می رسید. در خانه باز شد و خودش با شتاب لنگه های در را باز کرد بعد برگشت سمت ماشین سفید رنگ. ریموت را زد و نشست روی صندلی. استارت زد. حال خوبی نداشت. از همین فاصله هم گیجی و پریشانی اش پیدا بود. همه چیز به هم ریخته بود. فیروزه فهمیده بود. اوضاع نشان می داد آن قدر اشتباه فهمیده است که برای درست کردنش حداقل نیروی چند مرد و زمانی طولانی لازم بود. اما فیروزه از دسترس خارج شده بود. در خانه نبود، سر کار نبود، جواب تلفن نمی داد و بعد سر از خانه ی سمانه در آورده بود. ماشین روشن شد و با سرعت از خانه بیرون گرفت. بوی عطرش پاشید در کوچه. ماشین نیمه ی کوچه ایستاد. پیاده شد. با عجله برگشت تا در را ببند. باید می رفت جلو. باید به پاهایش جسارت می داد، می رفت جلوی ماشین می ایستاد و به اعصاب خراب میعاد ۲۴ ساله یک لگد می کوبید. باید موهایش را می گرفت و مغزش را تکان می داد. باید پلک هایش را از هم باز می کرد بعد میان چشم های گشاد شده فریاد می کشید "احمق! نرو! نرو امروز نرو هیچ جایی نرو. از خونه بیرون نرو. توی خونه بمون. تلفن جواب نده. هیچ کاری نکن. امروز ۱۱ دی. نرو. میعاد نرو! روز آخر زندگیت. نرو میعاد. برگرد. باید برگردی درست رو بخونی. امتحان بدی. باید درست رو تموم کنی. باید دکتر بشی. ازدواج کنی. بچه دار بشی. گوش می دی؟ برگرد برو بالا. برو بتمبرگ. برو احمق! حتی نمی تونی تصور کنی دو سه ساعت دیگه چه اتفاقی که نمی افته. خواهش می کنم برگرد. تورو خدا برو بالا. "یکی دو قدم بر می دارد، می ایستد جلوی آن موجود پریشان عصبی. چهار تا چک می کشد زیر گوشش.

گلاویز می شوند و آن قدر میعاد ۲۴ ساله را می زند که هر چه خون این ده سال خورده تف کند. داد می کشد. آن قدر فحش می دهد که گلویش پاره شود از همه ی این ده سال. با فریاد می گوید. از پایان میگوید. از درد کشنده می گوید از روزهایی که در انتظارش است. از همه ی تلخی ها می گوید. با منطق ۳۴ سالگی غالب می شود به تب تند ۲۴ سالگی. هلش می دهد

داخل خانه. در را می بندد. به داد و بیداد و کلافگی اش بی تفاوت می شود. چهار چرخ ماشین را پنجر می کند بعد عقب می ایستد و نفس زنان به نرسیدن ۱۱ دی نگاه می کند. به این که چطور آن روز هم مثل همه ی روزها تمام می شود. به ۱۲ دی می رسد در حالی که در رختخوابش در آن خانه خوابیده و با علی شوخی می کند. به سیاوش سفارش می کند فردا تقلب برساند و به گوشی اش نگاه می کند که فیروزه برگشته، گوشی را روشن کرده و گفته می؟ داند همه ی اینها سو تفاهم است. با هم از سختی درس می گویند، از فردا و امید پاس کردن. یادش می آورد درها را قفل کند. چشم هایش را می بندد و ۱۱ دی تمام می شود در حالی که نه بوی خون می آید، نه بوی مرگ.

پلک های لرزان افتادند روی هم و سوزش چشم ها داغ شد و پایین سرید. دست کشید به چشم ها و با باز شدن در خانه چرخید تا از کوچه فرار کند. سیاوش زنگ زد تا سراغش را بگیرد. حالا اما وقتش نبود. باید بیشتر از این ها تنها می ماند تا سر حال بیاید. باید برای بازی دردناکی که برای خودش ترتیب دیده بود یک آنتراکت هدیه می داد. باید برنامه می ریخت. باید کمی تنها می ماند. کمی، آن قدر که دوباره باور کند ده سال ۱۱ دی ها آمدند و رفتند و هیچ سالی در واقعیت ماجرا تفاوتی ایجاد نشد. هیچ سالی بی رنگ نشد و هیچ سالی ماهیتش تغییر نکرد. میعاد مینایی سوار ماشین شده بود، رانده بود و با منطقی تعطیل شده خودش را رسانده بود به خانه ای که در آدرس بود و کسی نه جلویش ایستاده بود نه چک به صورتش زده بود. جز روزگار که چنان سخت کوبیده بود که دیگر هرگز بلند نشده بود.

سمانه کمکش کرد. نشاندش روی مبلی که زیر پنجره بود. بعد کمی پنجره را باز کرد. سوز سرد دوید داخل. خانه ی پشت صدا و سیما.
-می خوام بریم یه کم تو یکی از اتاقا دراز بکشی؟
جواب نداد. زبان حرف زدنش را بریده بودند. بیشتر از یک هفته بود. امروز دقیق هفتمین روز بود که انگار حناق گرفته باشد، مسیر گلو کاملاً بسته بود و زبان چنان سنگین بود که انگار تکان دادنش غیر ممکن ترین کار دنیا بود.
-یه چیزی بیارم بخوری؟

صورت سمانه در آن زاویه ای که زانو زده بود روبرویش قرمز و برافروخته بود. چشم هایش ورم کرده و هنوز خیس از اشک مژه ها به هم چسبیده بودند. مهمان ها آرام آرام می آمدند. خانه در یک سکوت کشنده با هر سلام علیکی شکسته می شد. تا آن که کسی به صرافت افتاد قرآن بگذارد تا چند آیه پخش شود.

-یکم شربت بیارم بخوری؟ حلوا؟

نگاهش از روی سمانه سرید به سیاوش علی و مانی که آرام وارد شدند. با لباس های مشکی. محاسن در آمده. نگاه های پایین و حجم غریبی از بغض. سمانه از جایش بلند شد. رفت سمتشان. چند کلمه ای حرف زدند. چند قدم آمدند جلو و به پدر او سلام کردند. بهرام اعتمادی در مشکی ترین لباس ممکن. نشسته روی یک صندلی نزدیک در تا بتواند میزبان باشد، در حالی که توانایی ایستادن ندارد و از صبح حالش اصلاً خوب نیست. خدمتکار خانه مدام آب قند می آورد، شربت می برد، دستگاه چک قند و فشار خون را می برد و می آورد اما انگار دنیا قسم خورده همه چیز را در همین بدترین شرایط ممکن نگه دارد. پدرش یک هفته پیش، درست روز خاکسپاری، چنان اشک می ریخت انگار هرگز قرار نبود خسته شود، هرگز قرار نبود آرام شود. ناله ی سحر برداشته بود و یک در میان، میان حق هقش اسمش را صدا می زد. انگار همین امروز سحر را سرازیر کرده اند به خاک. صدایش گم بود میان شیون و زاری اکوان ها. میان آن ضجه های جگر سوز که کل جمعیت را به گریه انداخته بود. فقط او بود که میان بازوهای سمانه در حالی که محکم گرفته بودش تا برای بار چندم از غسالخانه تا آنجا از هوش نرود، نگاه بهرام می کرد. پدرش را میان جمعیت می کاوید. انگار حالا هم خون ترین این جمعیت تنها او بود. حالا سپید نبود مهرداد نبود و از کل آن فامیل کوچکی که برای خودش درست کرده بود فقط همان هسته ی اصلی مانده بود که همیشه از آن گریزان بود. آن طرف تر فرناز نشسته بود. با دست هایی که صورت را پوشانده بود، گریه می کرد. سپید انگار ریشه در خاک زندگی همه شان داشت. شدت وخامت اوضاع انگار همه را تکه تکه کرده بود. یک خمپاره افتاده بود و هزار ترکش پخش شده بود. پدرش گریه می کرد و این انگار از محالات بود. انگار باورش سخت بود. برای سپید گریه می کرد. برای فاجعه. برای رگ های بریده. تمام خانه عکسش بود. روی آن پیشخوان آشپزخانه، یکی از عکس های قشنگش بود. با موهای بافته کنار مهرداد ایستاده بود میان یک باغ پر از شکوفه. در حالی که از ته دلش میخندید. دندان هایش هم پیدا بود. در حالی که هنوز نمرده بود و برق چشم هایش نشان می داد چقدر حس زندگی و

امیدواری دارد و چقدر سرش پر از برنامه است برای آینده. آینده ای که هرگز نیامده بود. یا شاید آمده بود و مسیر را بدون او طی کرده بود. یک تاکسی دربست خالی.. سمانه آمد کنارش. سیاوش آمد، علی و مانی. سلام کردند. سرد. سنگین. بعد رفتند و روی صندلی ها نشستند. جای کسی آن قدر میانشان خالی بود که انگار هرگز نمی شد این جا را خالی تصور کرد. قرآن خوانده شد، حلوا پخش شد، گریه ها از سر گرفته شد، خانه به تریکی رفت و چشم های سپید کنار شمع های روشن، دوباره خندیدند. روشنی برگشت به خانه. آرام آرام مهمان ها رفتند. و خانه به یک سکوت نسبی رسید. اکوان ها پراکنده در خانه آماده ی رفتن بودند. مهدی اکوان آمد نزدیک بهرام ایستاد:

-خیلی ممنون. خیلی زحمت کشیدین. جبران شادی هات بکنیم.
بعد چرخید و انگار تازه سیاوش و بقیه را دیده باشد، چند ثانیه مکث کرد. باید آشنا باشند. بله هستند. روز خاکسپاری آمده بودند. آن روز عماد هم میانشان بود و معلوم نبود کدام شیر پاک خورده ای فهمیده بود که این برادر همان قاتل است و به سرعت حرف را پخش کرده بود که اگر سیاوش و علی و مانی با سرعت عماد را از آنجا نبرده بودند، قطعاً باید ماجرای جدیدی پیش می آمد. یکی دو قدم آمد سمت سیاوش. با اخم هایی در هم.
-شما؟

سرش را تکان داد. غریبگی آن آدم ها که به ظن خودش یک ارتباطی با همه ی فاجعه های پشت سر گذاشته داشتند، انگار داشت حالش را به هم می زد، آن طور که صورتش در هم رفته بود. سیاوش لب هایش را تر کرد:
-تسلیت میگم.

مهدی اکوان قدم بعدی را طوری برداشت که سینه به سینه ی سیاوش شد:

-از خانواده ی اون حرومی هستین نه؟

بهرام یکی دو قدم فاصله را بلند برداشت:

-آقا مهدی

بازوی مهدی را گرفت. چرخاندش. مهدی دستش را با شتاب پس زد:

-کی اینا رو راه داده این جا؟

در خانه سکوت شد. بعد همه هم ای ریز و لهجه دار افتاد میان جمعیت. مهدی کوبید به سینه ی سیاوش:

-داداششی؟

علی خودش را وسط انداخته بود:

-آقا صلوات بفرستین.

-کی اینا رو راه داده؟

وسط سالن عربده کشید و یک نیم دور، دور خودش چرخید. صدای راحله با گریه ی بچه اش در آمد:

-این کارا چیه؟ وا. هم کلاسیای فیروزه ان. خجالت بکشین. یعنی عزادارین.

آن وقت بی دلیل در ثانیه هایی کشار، تکه های پازل دانه دانه به هوا می پریدند و روی جو سنگین و داغدار خانه بهم وصل می شدند و شکل و ارتباط اعضا را با هم می ساختند. هم کلاسی های فیروزه تبدیل شدند به هم کلاسی های آن قاتل و یک دفعه فاجعه پر رنگ شد و مارهای پرورش یافته ی آستین سر بیرون آوردند. مهدی اشاره کرد به بهرام. دست تکان داد. بعد چرخید سمت فیروزه:

-دختر تو...اینا ...دختر تو راهش داده؟دختر تو پسره رو آورده تو خانواده ی ما؟

یک تکان برداشت چنان سریع به سمت فیروزه که حتی نمی شد احتمال حرکت بعدی را داد. بهرام قدم بلند را برداشت میانشان .

-برو بشین سر جات!

در برابر عصبانیت و عصیان مهدی که دیگر هیچ نمی فهمید. ایستاد دست هایش را گرفت و از میان دندان های به هم فشرده غرید:

-ربطی به دختر من نداره. دستت بهش بخوره، گردنتو می زنم.

در خانه بلوا شد. آدم ها به جان هم افتادند. هر آنچه در خانه بود، روی هوا بود. سرها به هم کوبیده می شد و یقه ها پاره می شد. در میان آشوب فقط سمانه را می دید که تند تند او را از کنار دیوار می کشاند سمت در. کفش ها را زیر بغل زده و از پله ها پایش می کشد. حتی فرصت آسانسور هم نبود. سمانه اشک می ریخت و او را مثل یک جنازه ی شوک زده دنبال خودش می کشید .

بهرام اعتمادی اوضاع را سر و سامان داده بود. اکوان ها را با هزار دروغ آرام کرده بود. آن قدر بافته بود که از هیچ جایش نشود شکافت. برای هر کسی که می توانست مهدی را کنترل کند،

چک کشیده بود. همه سنگین و درشت. دست آخر یک دوری هم برداشته و زیر آبی همه را تهدید به آدم هایی کرده بود که دور و بر دارد و می توانند دمار از روزگار تک تکشان در بیاورند. اکوان ها برگشته بودند رامسر و امنیت فیروزه تامین شده بود. درست روزی که میان امنیتش شیشه را کشید به رگ هایش و در ناباوری چشم باز کرد و دید زنده است، با عدم درک درستی که از اطراف داشت صدای پدرش را می شنید. چشم باز کرده بود و دهان ده روز دوخته شده را باز کرده بود. سیل کلمات مانده پشت سد زبان را با گلویی خراشیده و زخمی بیرون پرتاب کرده بود. هر آن چه به ذهنش رسیده بود، گفته بود. نه سمانه می توانست ساکتش کند نه هیچ کس دیگر. دوباره مثل روز مرگ مامان تمام افسارهایش پاره شده بود. حتی از آن روز هزاران بار بدتر. حالا نه میعادی بود که بیاید روی هوا بلندش کند، نه امیدی به آینده و آرامش بعد از طوفان در آغوش میعاد. حالا زندگی آن قدر تهی بود که به قدر کفایت می شد در سکوتش جولان داد و در همه ی زوایایش خرابکاری کرد. حالا اما فریبایی نبود که نجاتش دهد و دلخوشی اش همین بود. بابا بیاید و این بار کار را تمام کند. این بار هر دو دستش را بشکند. پاهایش را حتی. سرش را. تمام تنش را. اصلا بیاید و سلاخی اش کند. بیاید و کارنیمه تمام آن روز را تمام کند. بیاید و این درد را با یک دکمه خاموش کند. جمله آخر را درست وقتی پرستار آرام بخش تزریق می کرد میان بی حسی و تاری دید از اشک پرانده بود:

-برای من پدری نکن...من بابا ندارم...کاش تو مرده بودی به جای همه.

از حال رفت. نه می دانست بابا کی رفت و نه چگونه رفت و نه روزهای بعد، در مرداب آن افسردگی و توهم های پیاپی دیگر یادش می آمد به آنچه اتفاق افتاده بود. فقط می دانست پدرش رفت و حتی هیچ وقت نفهمید که کی و چه وقت دیگر آمد، حالش را پرسید، هزینه های بیمارستان را داد. هیچ وقت نفهمید که بهرام در محوطه ی بیمارستانی ایستاد که دختر ۲۰ ساله اش در بخش روانی بستری بود. دستش را گرفت به نیمکت چوبی، لب هایش را گاز گرفت، سبیل ها را فشرد به لب ها و شانه هایش تکان خورد.

چند سال بعد درست میان تب روزهایی که مچ راحله را گرفته بود و فشار زندگی و عذاب آن وجدان خورنده افتاده بود روی سینه اش، فیروزه را کشاند اصفهان، کل خانه ی پشت صدا و سیما را زد به نامش، روبرویش ایستاد:

-سهم فریبا و فرزاد با تو. فرناز رو خودم میدم.

و لحظه ی امضا ایستاد و یک دل سیر نگاهش کرد .

عرشیا دوید سمت پله های سرسره . سیاوش به ساعت روی مچش ضربه زد بعد بلند گفت:
-فقط نیم ساعت .

صدای جواب عرشیا در سکوت اسباب بازی ها پیچید. میعاد نشست روی صندلی پارک. نفسش را بیرون داد و زل زد به بچه ها. سیاوش تکیه داد:
-حالا باز فردا می ریم یکی دو تا محل وسط شهرم می گردیم. تا این همکار من بیاد بریم خونه ی اونم ببینیم.

میعاد انگشت های دست ها را به هم چسباند. آرنج ها را گذاشت روی زانو ها و جلو خم شد. از میان شکل هندسی ایجاد شده بین دو دست به مورچه هایی که به کمک هم جسم نیمه جان یک حشره را می کشیدند نگاه کرد:
-باید برم خیلی پایین تر .

-نه میعاد. الان تقریبا بالا و پایین شهر خیلی با هم فرقی ندارن. بعدم تو نگران این چیزا نباش. تو یه جای مناسب پیدا کن فقط. البته من بازم می گم فکر می کنم خونه ی همکارم رو بپسندی.

به حشره نگاه کرد که در محاصره ی مورچه های کوچک هنوز سعی داشت تکان بخورد .هنوز، هر چند ثانیه یکی از پاهایش را روی هوا تکان می داد. سیاوش پا انداخت روی پا:
-الان تازه دو سه روزه می گردیم. حتما پیدا میشه. من از تهران که اومدم اصفهان برای گرفتن اولین خونه مون، یه نصفه روز گشتم فقط اوکی شد. سال بعد می خواستیم جا به جا بشیم دو هفته ی تمام می گشتم. شانسیه. ولی حتما یه جای خوب پیدا می شه. نزدیک هم باشیم بهترم هست .

باید نزدیک به لانه می بود که یک دسته ی تازه نفس از مورچه ها برای کمک رسیدند. با سرعت حمله کردند و جاهای خالی گروهان را پر کردند. سرعت بیشتر شد و حشره روی دست هایشان به جلو رفت .

-سیا... وسایل من ...پیش توئه؟

به اندازه قورت دادن آب دهان یا گرفتن یک دم عمیق یا زمانی برای جمله بندی از طرف سیاوش، سکوت شد. این سوال درست از روز دوم در ذهنش بود. از لحظه ای که خانه شان را

دیده بود و مثل یک اسیر گریخته از اسارت دشمن با سینه ای زخم از مرور هزار خاطره برگشته بود خانه ی سیاوش. از همان بعد از ظهری که میان اتاق دراز کشیده بود، چشم ها را بسته بود و به جزییات همه ی خانه را به خاطر می آورد و حتی یادش بود با چه لباسی از خانه رفته بود .

-ام...کدوم...

حشره یک لگد دیگر با نامیدی روی هوا پراند. لگد انقدر قوی بود که یک لحظه مورچه ها موج برداشتند و پراکنده شدند.

-وسایلم. وسایل توی...خونه مون .

-اوهوم.

دست هایش را از هم باز کرد. کمرش را صاف کرد:

-رفتیم خونه اگر دم دست بود بیار برام.

سیاوش انگار گر خیده باشد در سکوت طی می کرد. صدای عرشیا از میان اسباب بازی ها به گوش رسید:

-بابا...بابا بیا هلم بده.

صدای زنگ موبایل سیاوش در آمد. یک زنگ با تن ملایم. دست کرد در جیبش گوشی را

بیرون کشید. بعد بی مهابا صدا از گلویش بیرون پرید:

-عماده!

صدای داد زدن عرشیا که تنها روی تاب نشسته و سعی داشت خودش را تکان دهد شنیده می شد:

-بابا!!!!...هل بده.

میعاد به گوشی و اسم عماد نگاه کرد. دو شب بود که خودش را به خواب می زد تا سیاوش نخواهد باب حرف زدن در هیچ زمینه ای را باز کند. اما امروز بلاخره موقع رانندگی میان بنگاه ها حرف را کشانده بود به علی و بقیه که چقدر دلشان می خواهد او را ببینند و او با سکوت نشان داده بود که تا چه اندازه آمادگی رو به رو شدن با هیچ کس را ندارد. گوشی کف دست سیاوش هنوز می لرزید. دست آخر با نا امیدی دست کشید روی صفحه:

-سلام عماد جان.

نگاه میعاد افتاد پایین روی زمین. دنبال رد مورچه ها رفت تا نزدیک لانه .جنگ به یک باره

شدت گرفته بود. حشره انگار سرازیری لانه را با بی جانی حس کرده باشد به تکاپوی نجات همان بدن نیمه جاناش افتاده بود. حالا با قدرت بیشتری حرکت می کرد و مورچه ها بیشتر می کشیدند.

-بابااااا..... هل بده. هل. هل.

-ممنون ما هم خوبیم. تو...خوبی؟

سنگینی نگاه سیاوش را انگار روی شانه هایش نشسته باشد، حس می کرد. کلافه چشم ها را گشاد کرد. لب ها را گزید و پای بی قرار را تکان داد. آخرین بار عماد را در دادگاه دیده بود. حتی دقیق همان صحنه را هم یادش بود. عماد در پوسته ی یک عماد دیگر. با رنگی پریده و نگاهی سرد و متلاطم. بعد از آن ملاقات هیچ کس را قبول نمی کرد. تا آنکه نامه های عماد شروع شد. یکی از دلخوشی های تمام این هفت سال همین بود. رسیدن چیزی از عماد که حتی یک بار هم جوابشان را نداده بود. اما عماد دست بردار نبود. حتی وقتی نوشته بود دارد از ایران می رود و او ته قلبش با ناامیدی به این فکر کرده بود که دیگر نوشته ای هم در کار نخواهد بود، نامه ها ادامه داشت. میان تمام نامه ها روی تک تک جملات دنبال عماد می گشت. دنبال برادر کوچکِ تخصِ دوست داشتنی. اما نامه ها با موج های بلند سینوسی از حال بد عماد به تلاشش برای خوب بودن و دوباره حال بدش می انجامید. از بیرون هیچ چیز نمی گفت. همه چیز فقط از حال عماد بود. از دل تنگی هایش و بعد نامه ی بعدی با این مضمون شروع می شد "میعاد فکرش رو کردم دیدم خیلی مزخرف نوشتم نامه قبلی رو. اونو پاره کن بندها بره. این ورژن جدیدشه. اینو بخون" بعد در آن نامه حتی از روی نقطه هایش هم می شد فهمید چقدر تلاش کرده خوب به نظر برسد، شاد باشد و حتی به سبک قدیم خودش را خنگ و خل نشان دهد. اما وقتی چیزی مصنوعی می شد حتی نقطه هایش هم مصنوعی می شد. نامه ی بعدی که می رسید باز همه چیز در عماد، به هم ریخته بود "میعاد من مثلاً می خوام از خیابون رد بشم برم توی فروشگاه، می شه بگی چطوری یادم نیفته که تو همیشه جلوی فروشگاه عین گاو پارک می کردی و ما همیشه با فروشگاه اخوان سر پارک کردن تو دعوا داشتیم؟ میعاد من بدون تو از اون احمقی که نشون می دادم احمق ترم." بعد کمی فاصله می افتاد. پیش خودش بارها فکر می کرد جواب بدهد اما هیچ چیز نمی گذاشت به آدم هایی که در ذهنش زنده نگه شان داشته بود تعرض شود. انگار آن ها آدم هایی بودند که باید مومیایی می شدند و این میعاد مانده در سلول های زندان حق دست درازی به آنها را به هیچ شکلی

ندارد. آنها باید با همان میعاد سرزنده ی سر حال که چیزی تا مهندس شدنش نمانده بود، همگی به گور دسته جمعی خاطرات سپرده می شدند. این میعاد حق نداشت به خانواده ی مینایی فکر کند. حق نداشت با آنها حرف بزند. حق نداشت از پشت یک شیشه ی قطور با آن گوشی های سیم دار و لباس هایی با آرم زندان حرف بزند. حق نداشت اصالت خانوادگی شان را نشانه بگیرد. حق نداشت اصلا خیال کند می تواند قسمتی از آن خانواده، آن دوستان، آن جمع ها یا حتی آن جامعه باشد. این میعاد باید تنبیه می شد. این میعاد را باید زیر گیوتین تکه تکه می کرد.

تا آنکه نامه ی رفتن عماد رسید "اصلا برای من راه نداره اینجا بمونم. کاش یکی بیاد یه تیر بزنه تو مغزم میعاد. نمی تونم اینجا بمونم. دارم می رم آلمان. پیش عمو. می خوام دیگه بمونم." پشت نامه یک چیزهایی برایش جواب نوشت بعد همه را خط زد نامه را ریز ریز کرد و ریخت دور .

حالا عماد پشت خط بود. یک صدای دوری شنیده می شد . بعد از آن همه سال این شنیدن، این موج صدای آشنا که کلماتش به تفکیک قابل تشخیص نبودند، تمام قلبش را تکان می داد "میعاد! میعاد، عماده. عماد! " صدای تق تق انگشتان را در آورد. نگاهش با اضطراب دوید روی عرشیا که داشت تلاش می کرد خودش را با کشیدن پاهایش روی زمین هل بدهد. درونش انگار سکوت بود. یک سکوت محض وسط طوفانی کوبنده. کسی آرام زمزمه ای ملایم برداشته بود "ما که دیگه توی زندان نیستیم. ما که دیگه زندانی نیستیم. ما آزاد شدیم. ما آزادیم. ما آماده ایم. ما برگشتیم. ما سه ساله برگشتیم. ما آماده ایم ".

-از میعاد...ام....

مورچه ها دور حشره را گرفته بودند. حشره چرخید و به شکم افتاد. مورچه ها با وحشت پراکنده شدند.

-خبری...

چرخید سمت سیاوش. دستش را دراز کرد سمت گوشی. تمام صورت سیاوش به لبخند باز شد:

-عماد جان...گوشی.

گوشی را چسباند به گوشش. یک صدایی شبیه صدای تلویزیون با لهجه ی آلمانی می آمد. بعد صدای آرام عماد ۳۲ ساله:

-سیاوش چی شد؟

-سلام...عماد.

سکوت شد و هزاران حباب روی هوا ترکید .همه غرق بغض. غرق درد. غرق دوری و درد.

-الو؟ سیاوش؟

-میعدم...عماد.

حشره کشان کشان خدودش را کشید سمت چمن ها .مورچه ها پراکنده شدند و به دنبال آذوقه ی جدید به دنبال هم دویدند .

-بابایی...ببین خودم ،خودمو تاب دادم.

سیاوش آرام بلند شد و رفت سمت اسباب بازی ها.

-میعاد؟ !

در اتاق باز شد و سر عرشیا آمد میان لنگه های در:

-بابا؟

-بله بابا؟

-بیام تو؟

-چیکار داری بابا؟

در کامل باز شد:

-بابایی کی می ریم هواپیما رو بخری؟

-آخر هفته.

عرشیا آمد میان اتاق . به کارتن های وسایل میعاد نگاه کرد. خم شد و سرک کشید:

-اونا چیه عمو؟

سیاوش دستش را کشید:

-بیا این جا بابایی. دست نزن.

-بابا اونا چیه؟

-وسایل عموئه.

-اون کاغذا. عمو مشقای دانشجوها را می بینه مثل تو؟

میعاد لبخند زد. سیاوش سر عرشیا را بوسید:

-مامانت کجاست؟

-با خاله فیروزه حرف می زنه.

یک لحظه اتاق رفت به یک سکوت سنگین و با ادامه ی حرف های عرشیا دوباره برگشت. میعاد دست کشید به موهایش، بعد بی دلیل یکی از کارتن ها را تکان داد. عرشیا سر پا شد و دوباره ایستاد کنار کارتن ها:

-عمو اونا مداد رنگیه؟

میعاد لبخند زد:

-آره.

-ببینم.

خم شد و دست کرد داخل کارتن. سیاوش خیز برداشت:

-عرشیا! مگه نگفتم بی اجازه دست نکن توی وسایل کسی؟

عرشیا بغض کرد:

-کی گفتی؟

-بی ادب!

میعاد واسطه شد:

-اشکال نداره.

عرشیا آژیر کشید:

-نخیرم نگفتی. گفتی توی کیف کسی.

-کیف یا چیزای شخصی گفتم!

میعاد دست عرشیا را گرفت:

-بیا عمو. اشکال نداره.

عرشیا زیر گریه زد. بعد همان طور که به نگاه پر از اخم سیاوش با حق نگاه می کرد،

نشست روی پاهای چهار زانوی میعاد. میعاد جا مدادی را گرفت جلویش:

-اینا مداد رنگی.

عرشیا با بغض مدادها را گرفت:

-همه ش مال خودته؟

-آره.

دوباره به سیاوش نگاه کرد، آب دهانش را فرو داد، سرش را بالا آورد و رو به میعاد کرد:

-دفتر نقاشی هم داری؟

خنده آمد روی لب های میعاد. سیاوش بلند شد:

-یه چایی بیارم.

میعاد رو به عرشیا کرد:

-دفتر نقاشی هم دارم.

عرشیا مدادها را زیر و رو کرد:

-چقدر همه رنگی ان!

میعاد خندید:

-خیلی همه رنگی ان!

-اونا چی ان؟

به کاغذهای لوله شده ی بیرون آمده از کارتن ها اشاره کرد:

-اونا نقاشی ان.

-تو مدرسه کشیدی؟

-نه.

-خورشید و درخت بلدی بکشی؟

-آره.

-منم بلدم.

از روی پاهای میعاد بلند شد. ایستاد و به برگه ها اشاره کرد:

-عمو برگه بده برات درخت بکشم با خونه و خورشید.

میعاد دست دراز کرد و از میان کارتن وسایل کاغذهای لوله شده را بیرون گذاشت. بدنبال دفتر

یا کاغذی کوچک کارتن را به هم زد. عرشیا خم شد و کاغذها را از هم باز کرد .

-کو خورشید؟

به نقاشی ها اشاره کرد. در اتاق باز شد و سیاوش با سینی چایی وارد شد .میعاد چرخید سمت

نقاشی های باز شده. کف اتاق پر بود از فیروزه. فیروزه با چهره ای نزدیک. فیروزه از دور.

فیروزه لب پنجره. فیروزه لب دریا. فیروزه زیر درخت. فیروزه روی صندلی. فیروزه ی نیمه کاره

ی تکمیل نشده. فیروزه ی رنگی. فیروزه ی سیاه قلم. فیروزه ی ... معذب دست هایش رفت

سمت برگه ها .سیاوش چند لحظه میان اتاق با سینی چایی ماند. بعد با عجله سینی را گذاشت روی میز تحریرش:

-عرشیا!

میعاد هل شد. سرش را بالا آورد:

-اشکال نداره. می خواد نقاشی کنه.

نشست لبه ی تخت. پیراهنش را از سر بیرون کشید و انداخت روی زمین. سمانه دست کشید به قوس کمرش:

-سرما می خوری.

سیاوش شقیقه ها را فشار داد:

-مسکن اثر نکرد.

سمانه دستش را سراند روی گردنش:

-حالا اثر می کنه. بخواب تا یه کم ماساژ بدم سرت رو.

-یه کم پنجره رو باز کن.

-سرما می خوری. تازه خوب شدی.

دست گذاشت روی زانو و خم شد پایین. سمانه چنگ زد میان موهایش:

-انقدر خودتو اذیت نکن عزیزم .

سیاوش پیشانی را گذاشت کف دست هایش:

-چیکار کنم سمانه؟

سمانه با ابروهای افتاده با غصه نگاهش کرد:

-همه شون فیروزه بودن؟

-همه شون.

-انقدر شبیه بود؟

-نمی دونم.

کمرش را صاف کرد . نفسش را بیرون داد. سرش را آرام تکان داد:

-چی بگم بهش سمانه؟ چی بگم؟

سمانه دست هایش را گذاشت روی دست های سیاوش:

-من می گم...اصلا...لازمه بگی؟

سیاوش نگاهش کرد. سمانه هل شد:

-خب...منظورم اینه... شاید اصلا...اصلا هیچ وقت همو نبینن. هوم؟

سیاوش نا امید نگاهش کرد:

-یعنی چی؟ مگه می شه؟

-خب...نمی دونم. آره .

-پس فردا علی بفهمه، مانی بفهمه...پا می شن میان. دور هم جمع می شیم. میشه اون نباشه؟.

-خب...خب میشه یه جوری هندل کرد که...مثلا...

-نمی شه سمانه. موش و گربه بازیه مگه؟ بلاخره همو می بینن. حتی با بابا هم که حرف زدیم هیچ چیزی راجع به این که اینا همو نبینن نگفت.

-سیاوش، فیروزه شوهر کرده!

سیاوش دوباره پیشانی را گرفت کف دستش و فشار داد. انگار سمانه دقیقا نقطه ی حساسیت ماجرا را نشانه رفته بود.

-اصلا از تصور این که فیروزه دوباره بریزه به هم، من یکی دیوونه می شم. وای خدا یادم می افته به اون روزای لعنتی...خدا نخواست دیگه هیچ وقت. تورو خدا سیاوش...

سیاوش شقیقه ها را با حرکت دوار انگشت ها مالش می داد.

-یه کاری کنیم همو نبینن .

سیاوش نا آرام شد:

-چیکار کنیم؟

-خب میعاد که می خواد خونه بگیره...

-شدنی نیست سمانه .

-اصلا میعاد نمی دونه که شوهر کرده اگه بفهمه دیگه خودشم نمی خواد ببینتش که. هان؟

-تموم این سال ها فقط به این ختر فکر می کرده. هر چی کشیده، یه جاییش این دختر هست .

-وای کاش منم می دیدم.

سیاوش برگشت نگاهش کرد:

-سمانه!

-ببخشید...آخه ...این طوری که تو می گی...باشه.خب نمی دونم، اگه فکر می کنی لازمه بگی و ..راست می گی بلاخره ممکنه همو ببینن. وای عروسی مانی ! اونجا همو میبینن بلاخره.
انگار با تبر به سر سیاوش کوبیده باشد، مرد ۳۴ ساله با درد پایین تر رفت و خودش را تکان داد:

-وای خدا.

سمانه با عجله دست برد سمت گردن و کتفش . شروع به ماساژ دادن کرد:
-خب پس الان نگو. صبر کن با بابا صحبت کن ببین چی می گه. هان؟ شاید یه راه حل خوب داد .

-سیاوش از زیر دست های سمانه نالید:

- به اون چی بگیم؟ختر فکر می کرده. هر چی کشیده، یه جاییش این دختر هست .
-وای کاش منم می دیدم.

سیاوش برگشت نگاهش کرد:

-سمانه!

-ببخشید...آخه ...این طوری که تو می گی...باشه.خب نمی دونم، اگه فکر می کنی لازمه بگی و ..راست می گی بلاخره ممکنه همو ببینن. وای عروسی مانی ! اونجا همو میبینن بلاخره.
انگار با تبر به سر سیاوش کوبیده باشد، مرد ۳۴ ساله با درد پایین تر رفت و خودش را تکان داد:

-وای خدا.

سمانه با عجله دست برد سمت گردن و کتفش . شروع به ماساژ دادن کرد:
-خب پس الان نگو. صبر کن با بابا صحبت کن ببین چی می گه. هان؟ شاید یه راه حل خوب داد .

-سیاوش از زیر دست های سمانه نالید:

- به اون چی بگیم؟

- فیروزه؟ وای نگو سیاوش. نگو. داشتم باهاش حرف می زدم سر شب .ولی شایدم
سیاوش...دراز بکش تا سرتو ماساژ بدم.

دست گذاشت روی شانه های سیاوش و روی تخت خواباندش. چراغ آباژور را خاموش کرد .
نشست بالای سرش، متکا را از زیر سرش برداشت و شروع کرد شقیقه ها را فشار دادن:

-شاید ما خیلی بغرنج می بینیمش. شاید اصلا هیچ طور بدی نشه. مثلا میعاد بپذیره که خب...شوهر کرده دیگه. اونم که...شوهر داره دیگه اصلا...فکر نکنم براش مهم باشه. هان؟ سیاوش چشمهایش را باز کرد و در تاریکی نگاه کرد به چشم های سمانه. انگار هر دویشان خوب می دانستند از چه حرف می زنند و هر دو جواب تمام احتمالات را می دانستند. اصلا احتمالی وجود نداشت. همه ی شایدها، اگرها و باید ها یک جواب داشت. و هر دویشان آن را حفظ بودند. ابروهای افتاده و مردمک های لرزان، جواب را در دهان های بسته فریاد می کشید.

- فیروزه؟ وای نگو سیاوش. نگو. داشتم باهاش حرف می زدم سر شب. ولی شاید سیاوش...دراز بکش تا سرتو ماساژ بدم.

دست گذاشت روی شانه های سیاوش و روی تخت خواباندش. چراغ آباژور را خاموش کرد. نشست بالای سرش، متکا را از زیر سرش برداشت و شروع کرد شقیقه ها را فشار دادن: -شاید ما خیلی بغرنج می بینیمش. شاید اصلا هیچ طور بدی نشه. مثلا میعاد بپذیره که خب...شوهر کرده دیگه. اونم که...شوهر داره دیگه اصلا...فکر نکنم براش مهم باشه. هان؟ سیاوش چشمهایش را باز کرد و در تاریکی نگاه کرد به چشم های سمانه. انگار هر دویشان خوب می دانستند از چه حرف می زنند و هر دو جواب تمام احتمالات را می دانستند. اصلا احتمالی وجود نداشت. همه ی شایدها، اگرها و باید ها یک جواب داشت. و هر دویشان آن را حفظ بودند. ابروهای افتاده و مردمک های لرزان، جواب را در دهان های بسته فریاد می کشید.

از دور مجید را می دید. با یک لباس سفید پر از نوشته های نستعلیق مشکی پایین لباس، در حالی که زل زده بود به تنه ی درخت و سعی داشت به چیزی روی تنه، آرام دست بزند. همین که دیدش لبخند آمد روی لب هایش. با خوشحالی تند تند قدم برداشت. حتی از دور هم، دیدن مجید مثل یک کپسول بزرگ اکسیژن بود که در فضا رها شود و همه ی اکسیژن هایش فقط برای او باشد.

-سلام.

مجید چرخید سمتش. ریش بلند تکان خورد و بندهای طوسی رنگ عینک یک چرخ خورد و

برگشت سر جایش .

-سلااام آقا میعاد گل.

دست میعاد را فشار داد بعد کشیدش سمت خودش. بغلش کرد:

-چطوری مرد؟

میعاد سرش را تکان داد:

-خوبم.

-خدا رو شکر. چقدر بزرگ شدی! انگار همین سه روز پیش بود دیدمت!

میعاد خندید:

-چی می دیدی روی درخت؟

مجید رو کرد به تنه ی درخت:

-آهان ، یه حشره اینجا پوست انداخته. می خواستم برش دارم ببرم برای نازی، ببینه تا دو ساعت مخم رو بخوره. این حشره که می بینید، از خانواده ی نمى دونم چی چیان، راسته ی فلانیان، زیر گروه بمان چه ایان می باشد...

میعاد خندید:

-خوبن؟ نگار خوبه؟

مجید با آرامش پوست حشره را برداشت . دستمال از جیبش بیرون آورد:

-آره خدا رو شکر. نگار رو ثبت نام کردم مدرسه. شانسمون گفت زود اومدیم خیلی گیر ندادن.

-بابای نازی چطوره؟

مجید لبه های دستمال را برگرداند روی حشره و آرام گرفتش میان دست هایش:

-بیا بشینیم. اوضاعش که خیلی خوب نیست. تقریبا اصلا حرکت نداره. البته انشالا خوب می

شه با فیزیوتراپی اینا.

میعاد نشست روی صندلی.

-این مال توه؟

به پلاستیک روی صندلی اشاره کرد:

-آره. نازی داده برات.بعد، تازه اول مکافاتمه میعاد. برای دوستاتم داده .سیاوش و خانومش. می

گفت چند نفرن؟ میعاد خدا وکیلی زودتر مستقل شو، پس فردا اون رفیقاتم می خوان بیان،

من باید با کامیون برای شما چیز میز بیارم.

میعاد با لبخند دهانه ی پلاستیک را باز کرد و به قابلمه نگاه کرد. بوی خوش غذا را کشید و چشم هایش را بست:

-آلبالو پلو؟

-آره . افتاده تو فریزر باباش. روزی یه مدل غذا دارم می برم برای کل فامیل .

چرخید سمت میعاد:

-خب...چه خبر؟

-هیچی.

-خونه پیدا کردی؟

-نه.

-پیدا می شه. منم دارم می گردم. چقدر قیمت ها بالاست. به خصوص که من باید فقط همون محله رو بگردم. نزدیک بابای نازی. حالا گویا می خوان خونه رو بفروشن. بفروشن می تونیم بریم یه کم دورتر.

-هوم.

-خونه حیاط دار میعاد. خونه حیاط دار.

با حسرت نگاه کرد به میعاد:

-آپارتمان خفه می کنه منو.

میعاد آرام سرش را تکان داد:

-با عماد حرف زدم.

چشم های مجید با خوشحالی برق زد:

-جدی؟ چه عالی .

زد به شانه ی میعاد:

-وای کاش بودم اون لحظه .

-یک ساعت گریه می کرد پشت گوشی.

-ای جان.

-گفت می ره دنبال کارهایش بیاد ایران.

-خیلی هم عالی. وای من خیلی می خوام این آقا عماد رو ببینم.

میعاد دست کشید به ته ریشش:

-می خوام بهش بگم...واسه پول خونه...بههم قرض بده. بعدا کار می کنم...می دم بهش.

مجید دوباره زد روی شانه اش:

-آره خیلی فکر خوبیه. تازه تو که قراره اصفهان رو روی یه انگشتت بچرخونی. زود می تونی پیش بدی.

میعاد کلافه نگاهش کرد:

-دوباره رفتی تو توهم؟

مجید خندید:

-جدی می گم. ببین من در اولین فرصتی که آموزشگاه رو بتونم اوکی کنم، تو رو برای تدریس خصوصی ها می فرستم.

-با تدریس خصوصی می شه خرج زندگی داد مجید؟

-دوباره رفتی تو اون فاز میعاد؟ من خرج زن و بچه و یه خونه رو می دادم.

-من باید کار پیدا کنم.

-خب آره. غیر از اونم می تونی جای دیگه کار کنی.

-هوم. فقط کاش یکی می گفت چه کاری مثلا؟ من می رفتم دنبالش!

-آهان یه کار خوب! غذاها و نذری های نازی رو پخش می کنیم با هم! خوبه؟ می خندی؟

می دونی چقدر پول توشه؟ یه موتور می خریم دو پشته. من پرچم می نویسم می زنم پشتم، پخت و پخش نازی.

خودش خندید. میعاد به خنده افتاد:

-نازی حقوق نمی ده.

-آره اینم هست. هی می گه همه ی در آمد حاصله رو باید خرج فلان موسسه کنیم و برای بچه های فلان جا جشن بگیریم. ولش کن برو دنبال کار.

میعاد دست به سینه نشست. نفس عمیق کشید:

-هنوز فیروزه رو ندیدم.

مجید سکوت کرد. این قسمت از ماجرای میعاد شبیه یک منطقه ی مقدس دور از دسترس بود که حتی جای عبور یک شوخی یا حتی خنده هم در آن مجاز نبود. انگار بیش از اندازه نیاز به سکوت و ادب داشت.

-اصلا...هیچی نپرسیدم در موردش. سیاوشم چیزی نگفت. در مورد همه گفت...که ازدواج

کردن ، بچه دارن، شغلشون، کارشون...غیر اون.
-اوهوم.

-اصلا...نمی تونم بپرسم در موردش. روم نمی شه. فکر می کنم سیاوش می زنه تو دهنم.
پسرش تموم نقاشی هام رو باز کرد سیاوش دید . اصلا...انگار شوکه شده بود .
-شاید یه کم عجله نکنی بهتر باشه. مثلا صبر کنی خودت جا بی افتی.
-نمی دونم.

-وقتش که برسه همه چیز خودش جور میشه. یهو می بینی وسط ماجرای.
میعاد پای بی قرار را تکان داد:

-کی تکلیف آموزشگاه مشخص می شه؟

-انشالا به زودی. رفیقم آخر هفته از سفر برمی گرده. بشینیم پای یز مذاکره.
باد زد و دستمال و پوسته ی حشره را روی هوا بلند کرد. مجید دنبال دستمال دوید:
-ای داد...چیکار به کادوی نازی داشتی آخه باد؟ می خواستم کادو بدم.
میان پارک ایستاد. دست هایش دو طرف بدنش آویزان شد .

میعاد را سر خیابان پیاده کرد. میعاد پیچید داخل یکی از فرعی ها و درنیمه تاریکی خیابان گم شد. مجید ماشین را همان طور روشن، سر خیابان نگه داشت. زل زد به تابلو و اسم خیابان. نگاهش را گرفت و دوخت به فرمان ماشین.

زیر تابلوی خیابان ایستاد. تماس گرفت با رضا. چند بار زنگ خورد تا جواب داد:
-بله؟

صدا مست و نشئه بود.

-آقا رضا من سر خیابونم. می خوام باهات حرف بزنم. نمی دونم کدوم خونه ای.
-بنال.

چشم هایش را روی هم فشار داد .

-بیا سر خیابون.

-بنال باو.

رضا وصله ی ناجور خانواده ی نازی بود. یک خانه ی مجردی داشت با دوستانش جایی نزدیکی

های بالای شهر. یک پا یاغی بود که هیچ جا نمونه اش پیدا نمی شد. با ازدواج آنها با هم به شدت مخالف بود و هیچ دلیل ویژه ای هم نداشت. اما تا جایی که توانسته بود برایشان دردرس درست کرده بود. حتی آخرین بار مجید را با چاقو تهدید کرده بود که اگر دور و بر خواهرش ببینتش حالش را جور دیگر خواهد گرفت! بعد از عقد هم خیلی خصوصی به مجید گفته بود هیچ وقت او را داماد خودشان نمی بیند. بعد از به دنیا آمدن نگار و عمیق شدن داستان اعتیاد و ساقی شدنش، یکی دو باری را که دستگیر شده بود یا پدر نازی از کمپ های ترک مامور فرستاده بود تا او را بگیرند، مسئولش را مجید می دانست. دست آخر آمده بود آموزشگاه، کشیده بود زیر وسایلش و گفته بود چنان با آبرویش بازی کند که خودش هم یادش نرود. آن روز خواهرش در گالری بود. یک هفته ای بود آمده بود بماند. مزاحمت ها یکی بعد از دیگری شرع شده بود. مرضیه شاکی با خجالت کنار کشیده بودش:

-داداش...ببخشید به خدا...من خیلی مزاحمتون شدم. یه موقع نگی نازی بفهمه ناراحت بشه ها...ولی...

بعد آن قدر سرخ و سفید شده بود تا بتواند حرفش را کامل کند.

زیر تابلو کلافه پا به پا شد:

-برای چی مزاحم خواهر من می شی؟

-خواهر تو کیه؟

-آقا رضا این کارا درست نیست. من نمی خواستم به نازی هم بگم.

-زر نزن باو...هر چی زدیم پرید. اه.

گوشی را قطع کرده بود. زیر آن تابلو آن قدر عصبانی بود که می توانست تابلو را خورد کند.

نازی از پیچ پچ هایش با مرضیه فهمیده بود. فکر می کرد خواستگاری و علاقه در میان است.

شب نشسته بود روبرویش:

-نازی...رضا...

-مجید جان...من خودم باهاش حرف می زنم. می گم که...

-نازی اصلا بحث عشق و علاقه نیست....

-می دونم. می دونم که خیلی...

-نازی...رضا می خواد اذیت کنه.

-نه مجید...نه. این طورم نیست. مرضیه رو دوست داره ولی خب من می دونم به درد هم

نمیخورن. درستش می کنم.

-نازی...

-مجید جان شام بخوریم. خیلی گشمنه.

رضا نقطه ضعف خانواده ای به کمالات خانواده ی نازی بود. نازی می دانست، اما حساس بود

که مجید هیچ وقت اشاره نکند به یاغی و بی خاصیت بودن برادرش .

ظهر فردا مرضیه پیام داده بود:

-داداش برادر نازی توی کوچه جلوی منو گرفت. سوپر هم دید. من فردا برمی گردم. داره برات

دردسر و بی آبرویی می شه .

کلافه زنگ زده بود به نازی:

-نازی جان امشب می خوام با بابات صحبت کنم. اون بتونه یه کاری بکنه.

نازی هل شده بود:

-مجید...مجید جان من خودم درستش می کنم. نگران نباش. باشه؟ باشه؟

مرضیه رفته بود گالری تا کمک منشی، تابلوها را و نوشته های زیر هر تابلو را مرتب کنند. فردا

افتتاحیه ی نمایشگاه بود و بعد از ظهر هنرجوها می رسیدند و فرصت نمی شد. سر ظهر رفت

سری بزند و کمکشان کند. همین که رسید به پاساژ و به پاگرد پله ها رسی، دیک سر و صدای

خفه شنید. پیچید بالا و پشت ستون که رسید، دیدش. درست از میان تابلوهای آویزان ویتترین

دید که چادر را از سر مرضیه کشید. مرضیه خورد به چند تابلو و تابلو ها پایین افتاد. پشت

سرش صدای پا شنید:

-سلام آقا مجید. وای ببخشید بچه م گریه می کرد تا بخوابونمش...

مجید نمی شنید. نمی دید. کر، کور، لال. حتی صدای قدم های خودش را هم نمی شنید. در

گالری را هل داد و پرید وسط. نفس مرضیه بریده بود:

-داداش

منشی پشت سرش با عجله آمد داخل. مجید رو کرد به رضا:

-چه غلطی داری می کنی؟ عوضی!

کوبید تخت سینه اش:

-بی ناموس!

رضا زد زیر دستش بعد هلش داد:

-خفه شو بابا.

صدای باز شدن قفل آموزشگاه بغلی آمد. بعد صدا قطع شد و قدم های زن به آموزشگاه آنها نزدیک شد. مجید افتاد به مرضیه که موهایش آشفته از زیر روسری بیرون زده بود و رنگش چنان پریده بود انگار چیزی تا سقوطش نمانده بود. خون دوید به چشم هایش. رگ غیرت ورم کرد و همه ی تنش ضربان شد:

-می کشمت بی شرررف...

پرید سمتش. با تمام توان کوبید به سینه اش. پای رضا پیچید به پای دیگر. عقب عقب رفت و با کنار سر خورد به نبش دیوار.

آنجا مجید مولادوست بودنش از وسط پاره شده بود. همه ی طرح ها فرو ریخته بودند و دنیا رنگ هایش قاطی شده، سرازیر ده بود زیر پاهایش. زیر طرحی که او را قاتل برادر زن خودش کرده بود. کسی جرعه جرعه خون ریخته بود میان ترک ها و درزهایش و او را با پسوند قاتل به هم دوخته بود. دنیا، درست روزی تمام شده بود که شبش می خواست آن نیم ست سنجاقک را برای نازی بخرد، چون برای تولد دو روز بعدش فکر می کرد تمام مدت نمایشگاه است و برای خرید وقت نخواهد داشت. یک دنیای جدید باز شد و کسی پرتش کرد میان دنیایی که در آن نازی بدون او وارد سی سالگی می شد، گردنبند سنجاقک در ویتترین مغازه می ماند و نازی برای دیدنش نمی آمد. همه ی سنجاقک های جهان آواره می شدند. راه گم کرده و سرگردان روی پارازیت های خلقت. وقتی تمام میدان های مغناطیسی طوری به هم خورده بود که هیچ سنجاقکی راه خانه را نمی دانست.

از پنجره نگاه کرد به چند زن با مقنعه های قرمز جیغ و پیش بندهای سبز که از میان بلوار رد می شدند.

-گفتی اینا واسه چی میان این طرف؟

صدای جرق جرق باز شدن پلاستیک می آمد:

-کیا؟

-این مقنعه قرمزا. پرسنل اون رستورانه.

-آهان، آشپزخونه ی اصلیشون این طرف خیابونه. دو تا ساختمون بالاتر. میان چیز میز می برن. بیا نهار.

-نمی خوام. چرا مقنعه هاشون قرمزه؟

صدا تبدیل شد به صدایی که به زور از میان دهانی پر بیرون می آمد:

-نمی دونم. حتما برای اینکه اشتهای مشتری باز بشه. وای آخجون ف. الف جونم کلی پست گذاشته.

چرخید سمت زن جوان. دهانش از برنج پر بود. قاشق بعدی آماده ی رفتن به دهان میانه ی راه مانده بود. نگاهش میخکوب صفحه ی لپ تاپ بود:

-وای آخجون ۷ تا پست گذاشتی. ایول. عاشقتم.

ظرف غذا را گرفت سمتش:

-بیا بخور.

-نمی خوام.

-دوباره تا صبح بیدار بودی؟ چه تازه عروسی هستی تو؟ ۳ روزه عروسی کردی همش داری می نویسی پست می داری. بابا سایت رو ترکوندی تو. ول کن بیا برو یکم استراحت. مثلا الان ماه عسلی.

پوزخند ظریفی زد. نشست پشت میزش:

-ایمیل چیزی نیومده برای نوشته های من؟

-اوم...چرا...یکی بود بعد می گم بهت...الان جای حساس داستانم دیگه لطفا حرف نزن با من.

انگشت هایش را گذاشت روی کیبورد:

-این ماه دو صفحه کامل می خوام.

-هوم.

-یه داستان کوتاه دارم.

-فکر نکنم بشه. هیع...وای رفت...آخرش رفت؟ رفت با دختره؟ فیروزه؟

بدون آنکه برگردد و نگاهش کند ادامه ی حرفش را گرفت:

-ماه پیشم قول دو صفحه داده بود با دو تا مینیمال نصفه صفحه ای تمومش کرد. بگو بهش...

-منو نگاه کن! رفت با دختره نه؟ رفت قرار گذاشت؟ وای من دیگه نمی خونم. اعصابم ترکید.

انگشت هایش را روی کیبورد حرکت داد:

-یکم حجم این تبلیغات رو کم کنن به همه صفحه میرسه. مسکن داری؟

-سر درد؟

-هوم.

-انقدر تا صبح بیدار نمون به نوشتن. به خدا دو سه روز استراحت کن. من گفتم حالا میری یه ده روز دیگه میای. بیا.

قرص را گرفت سمتش. بعد آب ریخت داخل لیوان:

-ول کن بقیشو بعد می خونم. شوهرت خوبه راستی؟ یاد اوایل ازدواج خودمو محسن میفتم. قرص را بالا انداخت. روز سوم به نیمه رسیده بود. سه روز از عروس شدنش گذشته بود. سه روز از ازدواجش با حامد و تنها حسی که نداشت همان حس های معمولی. همان چیزی که احیانا باید می داشت. یک نوع خوشی زیر پوستی که احیانا با باز شدن چشم ها بریزد در رگ هایش. با یک نجوای خیلی ظریف ته احساسش که یادآوری اش کند "تو شوهر کردی!" و بعد از این یادآوری شیرین دلش غنچ بزند. هیچ حسی نداشت. درست ترین جمله همین بود. هر روز درست عین بقیه روزها شروع می شد.

-من و محسن که عروسی کردیم تا یه هفته محسن سر کار نمی رفت. منم ذوق مرگ. یادم میفته خندم می گیره. الان جمعه ها هم می خوام بفرستمش سر کار از بس تو خونه فضولی می کنه. ولی اون اول چقدر ذوقشو داشتم.

نیکی مترجم تحریریه و شاعر بود. هم سن و سال هم بودند با این تفاوت که نیکی دو بچه داشت و یک زندگی پر شور. درست مثل همه ی زنهار. به وقت شاد بود و به وقت غمگین. همیشه چیزی داشت که نشان بدهد چقدر طبیعی است. چقدر مثل همه ی زنهار است.

-ولی جدی میگم از این روزهاست استفاده کن. خاطره میشن. وای برم بقیشو بخونم نمی تونم مقاومت کنم. ولی تو رو خدا عوضش کن. نذار این کارو بکنه. بخدا هکت می کنم میرم خودم داستان عوض می کنم به جات می نویسم. سرویس کردی مغز ما رو.

سومین شب چندان تفاوتی با دومین یا حتی اولین شب نداشت. خانه در سکوت بود. حامد جلسه ی هیئت مدیره داشت و خودش تنها بود. روی یکی از صندلی های حصیری بالکن نشسته بود و از میان در به سالن نگاه می کرد. به مبلمان به فرش ها به تابلوهای تزئینی حتی آن رادیوی قدیمی. چقدر دل تنگ خانه ی خودش بود. چقدر دل تنگ همه ی آن چیزهایی بود که مال خودش بودند. حتی آن کاناپه ی تک بی ربط که دو بار چایی برگشته بود رویش و همه جایش غرق لکه شده بود و حتی چند جای سوختگی از ته سیگار داشت. دل تنگ خانه و تنهایی اش بود و هیچ مثل همه ی زن ها خوشحال نبود. سرشار از حس نبود. ذوق نداشت.

بهترین لباسش را برای سومین روز نو عروس بودنش نپوشیده بود. آرایش نکرده بود و در هیچ رژ قرمزی را باز نکرده بود. حتی موها را نبسته بود. مثل هیچ زن دیگری با عجله و اشتیاق دور خانه نچرخیده بود حتی تصمیم نگرفته بود دکوراسیون خانه را تغییر بدهد با آن که حامد گفته بود از نظرش موردی ندارد. با هیجان منتظر آمدن حامد از جلسه نبود. یک کوه حرف از روزمرگی و کار و خانه و همکار و همسایه نداشت. حتی گوش شنوای شنیدن حرف های طرف مقابل را هم نداشت. در یک سکون و رخوت وحشتناک عاطفی تنها اسمش جا به جا شده و به شناسنامه ی کسی رفته بود و خودش به این خانه آورده شده بود. باقی چیزها همه همان بودند.

در خانه باز شد و حامد وارد شد. چند لحظه ایستاد با نگاه دور سالن دنبالش گشت:
- عزیزم؟

بعدرفت سمت اتاقش. در زد. چند لحظه ایستاد و بعد در اتاق هم پیدایش نکرد. درست لحظه ای که داشت میرفت سمت اتاق خواب روی بالکن دیدش. یک لحظه ابروهایش پرید بالا و بعد با سرعت پایین آمد. حتما منتظر بود با ذوق به استقبالش بیاید .

حامد موقع شام حرف نمی زد. با یک دیسپلین ویژه غذا می خورد. همه چیز را سر جای خودش می خورد .

-وسط غذا آب می خوری؟

لیوان را گذاشت روی میز:

-تشنمه.

-وسط غذا اصلا خوب نیست آب خوردن.

بعد یک چیزهایی توضیح می داد که هیچ حوصله ی گوش دادنش را نداشت به خودش نهیب می زد "گوش بده. ببین این شوهر توئه. شوهرت داره برات توضیح میده .شوهرت داره حرف می زنه. شوهرت داره...باید ذوق کنی. باید گوش کنی. باید مثل زن های دیگه باشی." اما همواره سخت ترین کار زندگی همین بود. حتی سخت تر از زنده بودن.

نشست لبه ی تخت و به صدای سشوار گوش داد. حامد با برس آرام موهایش را چپ و راست می کرد تا خشک شود. با اضطراب ناخن کرد زیر ناخن هایش. زل زد به طرح قالیچه ی زیر پایش. کاش می توانست بلند شود و فرار کند. کاش کسی پایین منتظرش بود که برش دارد بزندش زیر بغل و از آنجا دورش کند. صدای پاشیدن عطر به بدن شنیده شد. پلک ها از ترس

موج برداشتند. هیچ آمادگی نداشت. سومین شب نو عروس بودنش درست شبیه دو شب قبل هیچ آماده نبود و از فکر چهره ی حامد که انگار نمی تواند میان باکره نبودن او و این انقباض های وحشیانه ارتباط برقرار کند مضطرب تر میشد. حتی بوی عطر حامد هم که نزدیک می شد انقباض ها شروع می شدند. عرق می کرد. سرد می شد و از درون شروع به لرزیدن می کرد. از آخرین باری که با مردی بود بیشتر از ده سال گذشته بود و حالا حتی نوع ترس و انقباضش را هم فراموش کرده بود. سومین شب انگار حتی از اولین شب هم بدتر بود.

سومین شب از دو شب دیگر جا افتاده تر بود. از شبی که برای اولین بار میعاد مانده بود و با هم روی یک تخت خوابیده بودند و آن حجم فزاینده ی استرس را با خودش حمل کرده بود. حالا حال بهتری داشت. اصلا حس خوبی داشت. مثل یک دختر بچه ی ذوق کرده بود که قرار بود روزش به انتها برسد در حالیکه هنوز ذوق هزار اتفاق نیفتاده را دارد. ذوق ماندن میعاد در خانه و پوشیدن شلوار راحتی اش و راه رفتنش همه جای خانه شبیه بهترین اتفاق های دنیا بود .

-میعاد ...گوشیت زنگ می زنه.

میعاد سرش را از اتاق بیرون آورد. سشوار را خاموش کرد.

-بیا...عماده.

موهای لخت خرمایی ریخته بود روی پیشانی و هنوز کامل خشک نشده بود.

-میعاد فایل پاور پوینت که استاد داده بود کجاست؟

میعاد با دست به لپ تاپش اشاره کرد.

-بله عماد؟

بعد رفت داخل اتاق و صدای حرف زدنش شنیده شد. لپ تاپ را برداشت گذاشت روی پایش. بین دکمه های کیبورد پر از خرده های بیسکویت بود. با لبخند دست کشید میان دکمه ها "شلخته" فوت کرد تا خرده بیسکویت ها پراکنده شوند. صفحه بالا آمد و درست لحظه ای که میخواست دنبال فایل مورد نظرش بگردد چند متن فشرده شده را داخل درایو مخصوص دانلودها پیدا کرد "چگونه با مشکل انقباض روبرو شویم" "اختلال جنسی شایع زنان" "چگونه با ترس همسرم مقابله کنم" "اختلال درمان پذیر اما ناگفته" "عشق و آرامش ، درمان اختلال" یکی دو اصطلاح که هیچ از آنها سر در نمی آورد. میعاد از اتاق بیرون آمد:

-این داداش ما هم هوشنگه. نمی دونم مامانم سر این چی خورده.
با عجله از فولدر بیرون آمد. با حواس پرتی میان فولدرها می چرخید.
-پیدا کردی؟

-اوم...آره. الان...برش میدارم.

-وای ساعت ۱۲ شد. چقدر زود می گذره.
-هوم.

یک دفعه انگار تمام هیجانش جایش را به یک اضطراب قوی داده بود. انگار جایی بحثی شده
درباره ی او و خودش حضور نداشته است. انگار کسی پشت سرش چیزی گفته باشد و خودش
از جایی شنیده باشد. درست شبیه آدمی بود که چه برخوردی باید داشته باشد.
-عزیزم بسه دیگه. بقیش برای فردا.

میعاد خم شد و لپ تاپش را از روی پایش برداشت.
-میعاد...

-ولش کن دیگه. ساعت ۱۲. بقیش فردا. فردا جمعست.
-آخه...

-میخوام برات آهنگ قشنگ بذارم.
-الان؟

-اوهوم. مسواکت رو بزن بیا.

روبروی آینه حداقل ده دقیقه ایستاد. چندین دور اضافه مسواک زد مدام لبه ی روشویی را با
دستش فشار داد. با استرس مسواک را گذاشت سر جایش و به خودش نهیب زد "آروم باش.
میعاد به فکرته. میعاد دوستت داره. میعاد..." آرام از دستشویی بیرون آمد. تمام چراغهای خانه
خاموش شده بود. از اتاق خواب صدای یک موزیک ملایم بی کلام می آمد. آرام نزدیک اتاق
شد. نور چراغ خواب پخش شده بود روی دیوارها. میعاد دستش را از روی لپ تاپ برداشت.
تایش کرد تا نورش کم شود.
-بیا هانی...

دست هایش را باز کرد. لبخند زد و زیر نور چراغ خواب نگاهش کرد. خودش همانطور ترسیده
مثل یک جوجه ی دور افتاده از لانه مانده بود. میعاد را دوست داشت. عاشق میعاد بود. اصلا از
وصف و کلام خارج بود. یک حس مطلق که برایش هیچ همانندی وجود نداشت. مردی که در

اتاق با آغوش باز منتظرش ایستاده بود درست شبیه کسی بود که از آسمان ها از قصه ها از جایی فراتر از زمین جایی دورتر از نقطه ی زندگی معمولی همه ی آدم ها آمده باشد. باید همین باشد وگرنه چطور می شد روی همین زمینی که مسیح داشت میعاد هم باشد؟
-بیا دیگه...

چطور می شد روی همین زمینی که مردهایی مست و عربده کش شبیه مسیح داشت، تن صدایی چنین ملایم و دوست داشتنی وجود داشته باشد؟
-نیای من میاما...

اتاق آن قدر کوچک بود که همان طور ایستاده هم دو قدم بیشتر با هم فاصله نداشتند. هم زمان با هم قدم برداشتند. رسید به سینه ی میعاد و بوی عجیب دوست داشتنی. میعاد دست انداخت دور کمرش:

-یه کم با هم برقصیم. والس خیلی لطیف.
قدش کوتاه بود. در برابر میعاد حتی کوتاهی فاحش تر می شد. میعاد دست هایش را گرفت و انداخت دور گردن خودش:
-این طوری.

بعد آرام چرخید. هنوز استرسش آرام نشده بود. در واقع هیچ چیز نمی توانست با علم به آنچه در لپ تاپ دیده بود و آن چه در انتظارش بود آرامش کند.
—میعاد...

-جانم.

-استرس دارم.

با میعاد راحت بود. در برابر میعاد بعد از همه ی مبارزه هایی که با خودش داشت انگار شبیه یک مجسمه ی شیشه ای بود که همه ی زوایایش مشخص بود.
-نداشته باش.

کمرش را فشار داد. آرام چپ و راست شد. آرام چرخید.

-من...

-هیسس...الان فقط برقصیم.

چند دقیقه ی طولانی آنقدر روی نرم ترین تن های موزیک تکانش داد و محکم بغلش گرفت که داشت به آرامش می رسید. میعاد نشست لبه ی تخت. پاهایش را باز کرد و نشاندش میان

پاهایش .

-اینجا جات امنه. هوم؟

-اوهوم.

تکیه داد به سینه ی میعاد. موزیک را دوست داشت. آرامش خانه و سکوت همه ی شهر که انگار به افتخار این عاشقانه ی آرام در بهت و سکوت بودند دوست داشت . گرمی نفس های میعاد نزدیک را دوست داشت. دستی که بازوهایش را گرفته و آرام پایین می آمد، دوست داشت. کاش آن اضطراب لعنتی می رفت. کاش مثل همه ی دخترهای دیگر بود. کاش اینقدر غیر طبیعی نبود.

-چه دستای قشنگی...چه انگشتای کشیده ای...چه ناخنهای براقی ... عاشق ناخن هاتم.

اینطوری مربعی خیلی دوست دارم.

صدای میعاد معجزه ی خلقت یک مرد بود. درست نقطه ی عطف آفرینش. وقتی میشد در اوج مردانگی و صلابت چنین لطیف چنین ملایم کلمه به کلمه با آرامش همه ی هجاها را عنوان کرد.

از روی پوست با سر انگشتان بالا آمد:

-عاشق دستاتم. بازوهات. پوست.

سر کتفش را بوسید:

-عاشق بوی تنت.

چشم هایش را بست. تنها چیزی که اجازه می داد حس کند چندان غریبه نیست با هم جنسانش، حس خوب غلتیدن در آغوش میعاد بود. میعاد گوشش را بوسید، بعد آرام زمزمه کرد:

-میدونی یکی از باگ های آفرینش چیه؟

چشم هایش را باز نکرد .

-هوم؟

-اینکه همیشه بو رو بغل کرد.

لبخند آمد روی لب هایش. لب ها را لرزاند. اما درست همین که می آمد غرق شود میان خوشی های خودش دست های میعاد و حرکت های برنامه دارشان دوباره سد را از مقابل سیل استرس برمی داشتند و تمام جانش با ترس یکی میشد:

-هیسس...کاری ندارم. اصلا کاری ندارم. ریلکس .

عناوین آن متن های فشرده در سرش به رقص افتاده بودند "اختلال شایع ، مبارزه با ترس ، عشق و آرامش، راه و روش"

-آروم باش عزیزم. همه چیز فقط برای آرامش توئه. خب؟

خب ها همه بی فایده بودند. حتی تمام اوهوم ها. باشه ها. هیچ چیز ذهنش را تسلیم نمی کرد. هیچ چیز وحشت ناخودآگاهش را رام نمی کرد. هیچ چیز پاهای لرزانیش را محکم نمی کرد. هیچ چیز لرزش بی وقفه ی بدن را آرام نمی کرد هیچ چیز بر فک قفل شده و اشک های سرازیر فائق نمی آمد. هیچ چیز تصویر مزخرف غیر طبیعی بودنش را پاک نمی کرد. حتی آرامش میعاد. وقت گذاشتنش. زمان دادنش .عقب انداختن و فراموش کردنش. هیچ چیز بر درد ناشی از شبیه بقیه نبودن سرپوش نم یگذاشت. هیچ چیز ذهنیت پس زده شده را آرام نمی کرد. بوسه های پیایی نوازش عضلات صورت جملات آرام بخش هیچ کدام فایده نداشتند. اشک از گوشه ی چشم ها سرازیر می شد:

-من غیر طبیعی ام میعاد. من با بقیه فرق دارم. هیچ وقت خوب نمی شم.

-نه عزیزم .نه. با هم درستش می کنیم .

-من با همه ی زن ها فرق دارم.

-معلومه که داری.معلومه که داری. تو عزیز دل منی. تو با همه فرق داری.

بلندش می کرد. می گذاشتش روی پاهایش. آرام آرام تکانش می داد:

-امکان نداره درست نشه. اگه نشد با مشاوره حلش می کنیم. باشه؟

-هوم.

-به خاطر خودت. به خاطر حس خودت. به خاطر اینکه خوب باشی و حس غیر طبیعی بودن

نکنی. باشه؟

-هوم.

-گریه نداره که. لوس نر.

بعد می انداختش روی تخت. قلقلکش می داد و آنقدر می خنداندش که همه چیز یادش می

رفت و حتی ته دلش غنچ می رفت از طبیعتی که غیر بودنش این همه خوبی داشت.

میعاد موهایش را مرتب می زد پشت گوش.

-میعاد؟

-هوم.

-می دونی یکی از باگ های آفرینش چیه؟

-هوم؟

-نمی شه صدا رو بغل کرد. و لبخند رو و ...این ...چروک های ریز مهربودن.

میعاد می خندید و آفرینش پر از صحیح ترین برنامه ی ممکن میشد.

حامد دست انداخت دور بازوهایش:

-عزیزم من می خوام رابطه داشته باشیم.

این ثقیل ترین جمله ی دنیا بود. انگار هرگز قرار نبود هضم شود. انگار قرار نبود هرگز بپذیرد.

این پیش آگهی و رفتارهای تکراری با نظم و ترتیب. این غریبگی که حتی در رابطه ی پیش رو

هم موج می زد. این سومین روز را که هیچ چیز به سمت هیجانش نمی برد. این موجهای

پیایی درد که حتی فرصت و مهلت هم آرامش نمی کرد .

-اوکی ولش کن.

حامد می رفت. بی دلیل دوباره دوش می گرفت. شب به پایان می رسید و خانه در سکوتی

مرگبار فرو می رفت .

هفتمین روز نو عروس بودنش وقتی پاهای لرزان با استرس آمدند روی زمین حامد کلافگی را

به سکوت مودبانه و رفتارهای آقا منشانه ی ساختگی ترجیح داد:

-لطفا برو مشاوره .

نوبت مشاوره گرفت. بخاطر خودش. بخاطر حسش. بخاطر اینکه خوب باشد و حس غیر طبیعی

بودن نکند .بخاطر آن که غالب شود بر زنی که با همه فرق داشت و این فرقهش برای هیچ مرد

دیگری دوست داشتنی نبود. بخاطر آنکه طبیعی شود و آن دختر محبوب با طبیعت ناموزونش

را در گذشته ای جا بگذارد که مرد نیست در جهان در آن جا مانده بود. به انقباض عضلات

غالب شد به انقباض احساس اما...موزیک ملایم میخواست و نور چراغ خواب اتاقی تنگ

دیوارهایی سبز و مردی قد بلند که با لبخند کمرش را بگیرد و آرام چپ و راستش کند. به

مردی که همه ی باگ های آفرینش را تنهایی بنویسد و هرگز برطرفش نکند .

سمانه پچ پچ می کرد. با یک حالت عصبی که معلوم بود تحت کنترل خودش نیست. سیاوش دست دور دهانش می کشید و تند تند یک چیزهایی می گفت. میعاد از گوشه ی چشم می دیدشان.

-عمو اینو بازی کنیم. من بلدم ببین.

عرشیا گوشی را به سمت میعاد گرفت. هنوز یک هفته از آمدن میعاد نگذشته، با او جور شده بود.

-خب این چیه؟

-باید پرنده هاشو بُکشی. بلدی؟

-نه تو بازی کن من ببینم.

عرشیا خودش را بالا کشید و روی پاهای میعاد نشست. میعاد دست انداخت دور کمرش و برای بار چندم در این یک هفته فکر کرد عرشیا درست نسخه ی سیاوش کوچک شده است. حتی اخم کردنش هم همان بود. انگار یک عینک کم داشت با تیکِ بالا دادن فریم از روی تیغه ی بینی .

صدای پچ پچ ها اذیتش می کرد. انگار چندین نفر هم زمان می خواهند یادآوری اش کنند که او حالا یک هفته است، این جا سر بار این زندگی است و در این زندگی هزاران چیز خصوصی هست که او میان همه شان غریبه است. صدای تیر و تفنگ و شلیک از گوشی میان زمزمه ها می دوید و پلک های میعاد مدام باز و بسته می شدند .

سیاوش سمانه را کشید کنار اجاق گاز بین فاصله اش با یخچال گیرش کشید صدایش را پایین آورد:

-برای چی گفتی بیان؟

سمانه هل شده بود:

-سیا نمی دونستم چی بگم. آخه بگم نیا؟

-یه بهونه ای می آوردی.

سمانه لپش را کشید:

-به خدا اصلا هنگ کردم. هیچی به دهنم نمی اومد.

-بردار زنگ بزن یه بهونه ای بیار.

-وای چی بگم سیاوش؟ گفت فروشگاهیم. همین فروشگاه سر چهارراه رو می گه. گفت بعدش

میایم.

-خیلی خوب بردار زنگ بزن.

سیاوش یک قدم برداشت به سمت سالن. سمانه بازویش را گرفت:

-سیاوش نمیدونم چی بگم.

سیاوش عصبانی شد:

-هیس. سمانه! چته تو؟ حالا همیشه خدای پیچوندن و دور زدن مهمون بودیا.

-کی؟ من کی دور زدم؟

-بردار زنگ بزن یه چیزی بگو. بگو من تازه اومدم، گفتم بریم خونه ی بابام تو هم نمی

دونستی.

-گفتم خونه ای.

-ای خدا.

کلافگی سیاوش، اضطراب سمانه را بیشتر کرد.

-خب بگو مامانت زنگ زده گفته بریم اونجا.

-سیا...

-ایلا سمانه. انقدر پیچ نکن زشته می فهمه.

نگاهی به میعاد انداخت که عرشیا روی پایش بود مشغول بازی.

-سیاوش آخه می دونه مامانم رفته بهشهر خونه ی سمیه.

سیاوش یک قدم رفته را برگشت. سمانه بیشتر در فاصله ی گاز و یخچال فرو رفت.

-الان من به این چی بگم؟ بگم فیروزه داره با شوهرش میاد این جا؟ ای خدا چه خیریتی کردم.

دیشب رفتیم بیرون تا نوک زبونم اومد بگم براش ازدواج فیروزه رو هی ...سمانه هم کاری کن.

به خاطر فیروزه یه کاری بکن .

-بذار یه کم فکر کنم سیاوش .انقدر هولم نکن.

قبل از اینکه جمله اش کامل شود صدای تلفن همراهش از روی پیشخوان آشپزخانه بلند شد.

چنان روی گوشی شیرجه زد که میعاد یک لحظه سرش را بالا آورد و نگاهشان کرد. سمانه به

سیاوش نگاه کرد، پشت کرد به میعاد . زمزمه کرد:

-فیروزه است.

سیاوش دست کشید روی صورتش:

-کنسلش کن.

و بعد با لبخندی گشاد و مصنوعی به طرف سالن رفت. چند لحظه بعد سمانه صدایش کرد. در

حالی که گوشی را روی پیشخوان می گذاشت گفت:

-میگه لوازم خانگیش حراج زده برم اگه می خوام.

-خب برو بدو.

-خب بعدش میان اینجا دوباره.

-نه بیچونش.

-چی بگم آخه سیاوش.

-من نمی دونم.

-هیچی نمی تونم بگم. اینا صد سال یه بار...

-هیس.

-صد سال یه بار پا می شن میان اینجا. من چی بگم آخه؟

-برو تو اتاق فعلا.

سمانه با عجله به اتاق رفت. سیاوش یکی دو دقیقه بی دلیل دور خانه ور رفت و از در و دیوار

گفت. تا بالاخره با صدای سمانه به سمت اتاق قدم تند کرد:

-سیاوش...

-سمانه بگو...بگو که...

-هیچی نمی شه گفت سیا. با میعاد حرف بزن. یه جوری بره دو ساعت بیرون.

چشم های سیاوش در کاسه گرد شدند:

-چی می گی؟ دیوونه شدی؟ بندازش بیرون یعنی؟

-نه. خب...بگو براش. بالاخره که باید می گفتی. بعدشم من نگران فیروزه م. دوباره بخواد روبرو

بشه با میعاد...

-آخرش که می شه.

-تخیر نمی شه. اصلا هیچ وقت نمی شه.

-خیلی خب حالا...

سمانه دکمه های مانتو را بست:

-وای وای یادم به اون روزا که می افته...یا خدا خودت بخیر کن دوباره.

-شلوغش نکن سمانه.

چرخید سمت سیاوش. دست هایش را گرفت:

-ببین دستام یخ زدن. دارم می میرم از استرس. حالا اینم امشب خونه ی ما اومدنش گرفته. هر

هفته باید التماسش می کردم. روسریم کو؟

روسری را روی سر انداخت:

-سیاوش، میعاد اوضاعش خیلی بهتره می تونه هضم کنه، درک کنه...

-کجا اوضاعش بهتره؟ این اوضاعش بهتره؟

با دست به در اتاق و جای احتمالی که میعاد بیرون آن نشسته بود اشاره کرد:

-در ثانیه هفتصد بار پلک می زنه. یک ۲۴ ساعت سر جمع ده تا جمله نمی گه. کجا اوضاعش

بهتره؟

وسط اتاق جایی شده بود شبیه میدان رقابت حمایت از رفیق. سمانه روسری را گره زد:

-به هر حال توقع هر چیزو داره. ولی فیروزه شوکه می شه. می فهمی؟ اگر می خوای اینا رو

دوباره بعد ده سال باهم روبرو کنی الان که وقتش نیست. خدا و کیلی نیست. وای من دارم می

مرم از استرس. حواست به غذا باشه.

سیاوش مستاصل وسط ا

تاق ماند:

-چیکار کنم سمانه؟

-سوییچ کو؟ گفتم که بگو بهش. هر جور می دونی. من توی فروشگاه هی لفت می دم تو

خبرشو بهم بده .

سیاوش دست گذاشت روی دهان و بینی اش. نفسش را حبس کرد و بعد محکم بیرون داد:

-خیلی خب برو. بگو به میعاد یه کار فوری پیش اومده باید بری خونه خواهرت.

سمانه دوباره گره ی روسری را مرتب کرد.

تماس سمانه را قطع کرد. از جلوی ردیف کیک های شکلاتی ویتترین فروشگاه آرام رد شد. بعد

عقبگرد کرد و دوباره برگشت. ایستاد و نگاه کرد به خامه ها و شکلات های غلیظ که چطور می

درخشیدند.

-بخشید...

به زن فروشنده با کلاهی که روی مقنعه ی مشکی کشیده بود اشاره کرد:

-این چند کیلوئه؟

-حدودا دو کیلو.

-هوم.

-می برین؟

کمی دیگر به کیک نگاه کرد بعد دور زد و پشت سرش دنبال حامد میان قفسه های سرتاسری فروشگاه بزرگ گشت. احتمالا هم چنان مشغول انتخاب بهترین سس مایونز بود. هم چنان در حال بررسی مواد تشکیل دهنده و مقایسه شان بود. سبد خرید را تا نیمه پر کرده و تا چند دقیقه ی دیگر با غبغب باد انداخته پیدایش می شود که برای نیم ساعت تمام از انتخاب هایش و مقایسه شان بگوید.

-بله می برم.

فروشنده کشوی یخچال را کشید دستش آمد داخل و کیک گرد را برداشت.

-بخشید بخشید ...اون...مستطیله اون رولته...اون چند کیلوئه؟

زن همانطور خم شده داخل یخچال جوابش را داد:

-اون حدود یک و خورده ای.

-خب همونو بدین.

لبه ی بلند روسری نخی صورتی رنگ را مرتب کرد و فکر کرد یک کیلو باید اندازه ی دو سه روز را جواب بدهد. بس بود. برای بقیه اش کاپ کیک می گرفت از تریای زیر تحریریه. حوصله ی خطابه های حامد را در باب مضرات خامه و شکلات نداشت.

-بفرمایید.

همین که زن کیک را برچسب قیمت زد و گذاشت روی پیشخوان از پشت سر صدایش آمد:

-دوباره؟

بدون آن که برگردد و نگاهش کند، کیک را برداشت:

-ممنون خانم.

بعد چرخید سمت حامد. به سبد پر شده نگاه کرد..

-تموم شد؟

-دوباره کیک خریدی؟

-آره.

به خرید حامد نگاه کرد. "واقعا همه ی اینا تموم شده بود؟" هیچ وقت نمی دانست چه در خانه هست، چه نیست و کدام تمام شده. همیشه وقتی حامد می پرسید فلان چیز را نیاز دارند یا نه؟ با بی حواسی می گفت آره بخر. بعد حامد می آمد کابینت را باز می کرد و می گفت این که تموم نشده! از یک جایی دیگر حامد سوال هم نمی پرسید .

-این پر از خامه است.

کیک را گرفت جلوی سینه اش:

-هوم.

حامد سری برایش تکان داد:

-بخور. همین طور از اینا بخور.

جوابی نداد. جلوتر راه افتاد. صدای قیژ قیژ کفش های اسپرت صورتی رنگ روی سرامیک های براق تازه تمیز شده ی فروشگاه شنیده می شد. میان قفسه ها چرخید. صدای حامد دنبالش می آمد:

-صبر کن. می خوام برنج بردارم.

ایستاد روبروی کوه گونی های برنج. جعبه ی کیک را به شکمش فشار داد شاید آن دلهره ی مزخرف و آن حال نا مفهوم جاری در شکمش کم شود. اما هیچ فرقی نکرد.

-برنج که اون سری برداشتم خوب بود؟

کمی فکر کرد. به نظر او همه ی برنج ها یکسان بودند و هیچ وقت نمی فهمید فرق این برنج با آن یکی چیست. از اصطلاحات زنهار سر در نمی آورد و وقت هایی که سمانه در مورد برنجی که قد می کشید یا آن یکی که بوی نا می دهد یا آن که خیلی خوش پخت است حرف می زد با گنجی سر تکان می داد. به نظر او همه چیز دنیا شبیه هم بود.

-نه. خیلی بوی نا می داد.

بعد در خودش خندید. فکر کرد که اصلا نمی داند این حرف را از کجایش در آورده است. فقط می دانست اگر احتمالا بگوید بله خوب بود حامد هزار و یک نکته برایش رو می کند که نه خوب نبوده است!

-بوی نا می داد؟

لبش را گاز گرفت "آه گند زدم:"

-آره. قد هم نمی کشید.

ابروهای حامد بالا پرید. نگاه به حامد کرد بعد دست گذاشت روی یکی از گونی های برنج:

-فکر کنم این بود سمانه می گفت خیلی خوش عطره. همینو بردار.

خسته بود و از دور زدن در فروشگاه کلافه بود. هر بار خریدشان با وسواس های حامد بیشتر از دو ساعت طول می کشید. قرار بود بعد بروند خانه ی سیاوش و انرژی اش کم کم داشت ته می کشید:

-من می رم لوازم خانگی رو ببینم .

-باشه.

چرخید و دوباره با قیژ قیژ کفش ها رفت سمت لوازم خانگی. دوباره جعبه ی کیک را فشار داد. "چمه؟ چمه؟" یک هفته بود که با خودش درگیر بود. درست از شبی که نمی دانست چرا بی دلیل آن قدر به هم ریخته است. هر روز همین حال را داشت "باید بگم داروهامو عوض کنه. حتما تاثیر این داروی جدید" از زیر تابلوی حراج رد شد و وارد بخش لوازم خانگی شد. به حرکت شلوغ زن ها میان لوازم خانه نگاه کرد. به چیزهایی که برمی داشتند، میان دست می چرخاندند، از زوایای مختلف بررسی اش می کردند، بعد سر جا می گذاشتند و به همین ترتیب تا آخر قفسه می رفتند. اینجا قطعا سمانه را کم داشت. یک عاشق بالفطره ی لوازم خانه. از لوکس ترین چیزها گرفته تا دستمال های سفره ی رنگارنگ که هیچ وقت معلوم نبود این همه دستمال برای چه می خرد. چیزی شبیه یک کلکسیونر حرفه ای که می تواند از دور بهترین های مورد نیاز ک

لکسیونش را نشانه برود. از مقابل سبدی که دختر بچه ای شیطان هل می داد کنار رفت. فکر کرد باید سمانه را خبر کند. باید بیاید اینجا کمی وراجی کند و یکی دو چیز هم برای سبد آنها بردارد تا حامد خوشحال شود و فکر کند او خودش به فکر خانه بوده و گشته چیزی پیدا کرده است بعد هم صد البته که یک سری توضیحات ویژه در مورد همان چیزها بدهد و بعد سمانه خیلی زیرآبی بگوید که دکتر بهشتی لطفا این قدر در امور خانه و چیزهایی که مربوط به زن هاست دخالت نکن! مثل همان دفعه ی قبلی که رو کرده بود به او:

-وای. تو چرا هیچی نمیگی به این؟ آخه مرد هم انقدر فضول؟ دیگه در مورد سوراخ های چای

صاف کن هم نظر می ده؟؟

و او به یک لبخند ساده قناعت کرده بود. در واقع حامد، هم مرد و هم زن آن خانه بود و از او می شد گفت به عنوان یک گلدان یا شاید قاب دکوری استفاده می کرد که احتمالا خانه شان را کمی رنگ و جلا داده بود!

شماره ی سمانه را گرفت. آن دلهره ی مسخره ی بی دلیل فقط سمانه را کم داشت. که بیاید و کمی از در و دیوار حرف بزند و حالش را عوض کند. یا حتی عرشیا بیاید و شلوغ بازی هایش حواسش را پرت کند. حتی سیاوش. با آرامشی مردانه در حالی که لبخند می زند و سبد را دنبال سمانه از این قفسه به آن قفسه می برد در مورد مطلب آخر نوشته شده ی او در ماهنامه حرف بزند و مثلا بگوید چقدر کیف کرده از آن جمله ها و با این حرف ته دل او را شاد کند. -سلام.

اما سمانه تنها آمد. با یک حالت مضطرب که به طرز فاحشی پر از نگرانی و پنهان کاری بود. با استرس در میان قفسه ها می چرخید و بر عکس همیشه وسایل را سرسری نگاه می کرد. حتی زیاد حرف هم نمی زد یا مستقیم نگاه هم نمی کرد. زل زد به سمانه. از مدل برداشتن و گذاشتن آن دستمال سفره های جدید رنگارنگ فهمید یک چیزی شده است. یک چیزی که دلیل همه ی دلهره هایش بود. یک چیزی که نمی دانست چیست.

سیاوش برگه های سفید را با جعبه ی مداد رنگی گذاشت روی میز:
-بیا بابا نقاشی بکش.

پسرک به سمت مداد رنگی ها دوید جیغ خوشحالی کشید:
-عمو نقاشی بکشیم!

سیاوش روی مبل کنار میعاد نشست:

-نه عمو خسته شده. خودت نقاشی بکش بعد بیار نشون عمو بده.

عرشیا با خوشحالی خم شد روی برگه ها و شروع به خط خطی کرد. میعاد به نگاه مضطرب سیاوش روی ساعت نگاه کرد. سیاوش برگشت سمتش و بعد لبخند مصنوعی تحویلش داد:
-خب...چه خبر؟

یک سوال مسخره که دور و بر ساعت ۷ شب یک روز پاییزی می شد پرسید. آن هم وقتی او تمام روز یا در خانه بود یا نهایتا بعد از ظهرهای این هفت روز رفته بود اطراف دور زده بود. آن

قدر که سر گیجه می گرفت و برمی گشت.

-هیچی.

-هوم. امروز...نرفتی بیرون؟

-چرا.

-راستی یه پارک هست چهار تا خیابون پایین ترها.غیر اون که رفتیم.

-دیدم.

-آره خیلی دنجه. تابستون عصرا عرشیا رو می بردم.

سرش را آرام تکان داد. منتظر بود. منتظر حرف اصلی. چیزی که به او مربوط بود و از میان پچ پچه های آشپزخانه و اتاق خواب و رفتن ناگهانی سمانه می توانست حدس بزند صد صد در جملات بعدی سیاوش پنهان است. اضطراب داشت. اضطراب همه ی حرف های یواشکی دنیا. همه ی چیزهایی که او هم یک جای ماجرایشان بود.

-ام... میعاد راستی... علی گفته تا آخر اون هفته میاد اصفهان، ببیننت.

پلک هایش چند بار با سرعت روی هم خوردند. دست گذاشت ناخودآگاه روی جای بخیه هایش. فکر دیدن علی بعد از ده سال. فکر برخورد با گذشته، فکر آدم هایی که قرار بود این میعاد جدید را ببینند. ستون فقراتش هم تیر می کشید.

-گفت...بههم.

-آره خیلی خوشحال شده بود. البته مانی گفت درگیره نمی تونه بیاد. ولی میاد اونم انشالا. اونم درگیر کارای عروسیشه. خانومش هم آخرای پایان نامه شه دیگه حسابی...

جمله فعل نداشت. به جایش سیاوش آب دهانش را قورت داد. حالا کاملاً معلوم بود ماجرا چیست. معلوم بود حرف راجع به چیست. راجع به کیست. از آن گروه شش نفره فقط یک نفر دیگر مانده بود. فیروزه اعتمادی.

-میعاد...می خواستم...راجع به یه چیزی باهات...چیز که نه... یعنی یه چیزی رو بگم برات. راجع به...فیروزه.

آب در دهان میعاد جمع شد. لب بالا را گرفت بین دندان ها و جویدشان. اسمش شبیه یک منطقه ی ممنوعه پیچیده در سیم های خاردار بود که حتی نمی شد درست شنیدش.

-ام...می خواستم بهت بگم این...مدت ولی فرصت نشد.

میعاد به عرشیا نگاه می کرد که با خودش حرف می زد و دانه دانه مداد رنگی ها را با هم

عوض میکرد خطی می کشید و می خندید.
-نه که نخوام بگم ولی نمی دونم شاید فکر می کردم خیلی هم...
سیاوش کلافه جای پاهایش را روی هم عوض کرد .
-فیروزه ازدواج کرده. حدودا... دو سه ساله.
آب جمع شده در دهان دریاچه شد. گس. تلخ. زبانش سنگین شد و گرمای اتاق نشست روی
تیره ی کمرش.
-شوهرش همکار منه.

فیروزه را درست شبیه آخرین تصویری که دیده بود میان مژه هایش حفظ کرده بود. ده سال
تمام هر روز آنقدر با جزییات تصویر ور رفته بود مبدا که یک لحظه کم رنگ شود. مبدا تار
شود. مبدا حتی دریاچ

ه ی اشک خیسش کند. فیروزه ای که ده سال تمام حتی یک بار هم سراغی از او نگرفته بود.
ده سالی که حتی اسمش را هم نشنیده بود. هیچ کس در مورد فیروزه حرف نمی زد. انگار یک
گناه کبیره ی فراموش نشدنی بود. دختر لاغر اندام ریز جثه با سیاهی موهایی که هیچ جای
دنیا ندیده بود. "کر پلاغی" این توصیف آمد روی سنگینی زبانش، میان دریاچه ی آب جمع
شده نشست. شست ناکام شده ی دست را گرفت میان دست سالم و فشار داد. فیروزه ازدواج
کرده بود و نمی دانست چرا تمام این ده سال حتی یکبار هم به ذهنش چنین چیزی نرسیده
بود. این که فیروزه ازدواج می کند. مثل بقیه ی دخترها.

-اوضاع بعد از تو میعاد... خیلی سعی کردم این ده سال هیچ وقت بهت نگم اینجا چه خبره.
اینور چی می گذره. برای همه بهتر این بود که... ندونن کجا چی می گذره.
انگشت های پا را روی زمین جمع کرد. فشار داد به کف و بعد رها کرد. انگشت ها سفید شدند
و دوباره رنگ گرفتند.

-اوضاع فیروزه ...چطوری بگم برات. خیلی بد بود .
خیلی بد مثل یک کلمه ی کاملاً بی کیفیت بود. یک توصیف کاملاً سست و ناتوان. اصلاً از
عهده ی نشان دادن عمق ماجرا بر نمی آمد. می دانست. خودش می دانست. حدس می زد.
می فهمید. مگر می شد صاحب آن نگاه تو خالی بهت زده در روز آخر روزهای خوب پشت سر
گذاشته باشد؟

-ما در مورد تو هم این ده سال...هیچ وقت هیچی به ...اون نگفتم.

عرشیا دوید و برگه ی نقاشی اش را با خوشحالی روی پاهای میعاد گذاشت. سیاوش جلو آمد:

-بابا بذار الان دارم صحبت می کنم با عمو. خیلی قشنگ شده پسر. آفرین عزیزم.

بچه را به نحوی دست به سر کرد .

-شوهرش هم می دونه همه چیو.

شوهر فیروزه. شوهر فیروزه.چه دو کلمه ی غریبی. چقدر به هم نمی آمدند. چقدر جایشان کنار هم نافرمان بود. انگار دو معنای متفاوت را به هم چسبانده بودند که فقط برای تلخ کردن دهان مناسب بود.

-یعنی من تا جایی که لازم بوده گفتم برایش. نمی دونم دیگه فیروزه...

-دارن میان این جا؟

مغزش خیلی گستاخ بود. کاملا بدون هماهنگی جمله را ساخته و بیرون انداخته بود. سکوت سیاوش کش پیدا کرد. میعاد نگاهش کرد. از میان پلک زدن های سریعش تصویر سیاوش تند تند قطع و وصل می شد.

-می رم بیرون.

بلند شد ایستاد. درست لحظه ی ایستادن انگار تمام درونش از کف پاها خارج شد. جانش کم آمد.

-میعاد...

سیاوش هم با سرعت ایستاد:

-میعاد...ببخشید واقعا... بین چون ما نگفتم که...تو...برگشتی . سر فرصت...

-باشه. باشه.

باشه ی سوم را که گفت داشت به سمت اتاق می رفت و برای باشه ی چهارم لباس می پوشید. یکی دو خیابان بالا رفت. هوا هنوز خنک بود. هنوز سرد نشده بود. رفت تا پارک و برگشت. دو خیابان پایین تر دو خیابان بالاتر. گیج کلافه سر در گم. تصویر فیروزه آن قدر جان گرفته بود که انگار تمام عصب های بینایی اش دستوری جز این صحنه برای مغز نمی فرستادند. گوش ها پر از کلمات نجسب شوهر فیروزه بودند. دست کشید به پوست صورت. چپ و راستش کرد "شوهر فیروزه. شوهر فیروزه "مغزش آنقدر تکرار میکرد تا کلمات از معنی بیفتند. دست آخر آنقدر دور زد تا رسید به ته کوچه ای که خانه ی سیاوش بود. آن جا ایستاد. بی دلیل.

دست در جیب کرد. چشم‌ها را روی هم فشار داد و به تازی دید برای فاصله‌های دور بی تفاوت شد. همین که چرخید تا دوباره کوچه‌ها را بالا پایین کند ماشین سیاوش وارد کوچه شد و پشت سرش یک شاسی بلند سفید به کوچه پیچید. دست گذاشت روی نمای خانه‌ای که زیر درختش ایستاده بود. چسبید به دیوار. یکی دو قدم عقب رفت. عقب تر. آنقدر که دوباره همه‌ی چیزهای دور تار شدند. ماشین سیاوش وارد پارکینگ مجتمع شد و شاسی بلند سفید روبروی خانه پارک کرد. سکوت شد. یک سکوت طولانی به وسعت ده سال. در تازی صحنه‌هایی که مثل بوکه‌های نور می‌دیدشان در ماشین باز شد و زنی از آن پایین آمد. زنی که به شمارش سال‌ها امسال باید سی سالش تمام شده باشد. پایش که به زمین رسید تمام قد که میان کوچه ایستاد و در ماشین را به هم کوبید کوچه را موج بوی موهایش برداشت. در میان تازی تمام تصاویر تک‌تک تارهای نازک و لخت موی مشکی را می‌دید. موهایی که حالا آن قدر بلند بودند که دوباره یک طرف صورتش را گرفته و بعد پیچیده و زیر روسری رفته بودند. دیوار را چنگ زد و چشم‌ها را گشاد کرد. در تازی صحنه‌ها مردی بلند قد و چهارشانه از ماشین پیاده شد. ریموت را زد جلو آمد. دست پشت شانه‌های فیروزه گذاشت و به سمت خانه رفت. "شوهر فیروزه" کلمه با لگد به صورتش کوبید. تازی تصاویر تا نزدیک ترین فاصله آمدند. آن قدر که وقتی پلک‌های عصبی دوباره شروع به تپش کردند تازی همه‌ی تصاویر از پلکش چکید. "شوهر فیروزه".

سمانه زنگ زد بعد با استرس پا گذاشت پشت کفشش. با یک لبخند مسخره گفت:
-کلید یادم رفته.

دست کشید و طره‌ی مو را زد پشت گوشش. صدای قدم‌های عرشیا دوید پشت در. بعد سیاوش در را باز کرد.
-سلام.

با یک لبخند عمیق. با همان صورت همیشگی. همیشگی؟ نه. نگاه سیاوش آمد روی صورت او، کمی مکث کرد،

بعد سریع دور شد. دست داد و خوشامد گفت. همین که پا گذاشت به سالن دلهره صد چندان شد. بی دلیل یک نفر از دور آمد و با لگد کوبید به شکمش انگار. آب در دهانش جمع شد. جعبه‌ی کیک هنوز دستش بود اما دیگر فشار به شکم هم بی فایده بود.

-بفرمایید. بفرمایید خوش اومدین.

سمانه با عجله رفت سمت اتاق بعد عرشیا را صدا زد. سیاوش مودبانه مثل همیشه ایستاد تا آنها بنشینند.

-خب چه خبر؟ فروشگاه چه خبر بوده؟

بعد رفت سمت آشپزخانه. از همان فاصله ی کم با حامد حرف می زد. فیروزه کیک را گذاشت روی پیشخوان:

-سیاوش این...

بعد نگاهش افتاد روی یک ساعت مچی مردانه. سیاوش آمد سمت پیشخوان:

-به چه مناسبت؟

نگاهش هم چنان روی ساعت بود. باید ساعت سیاوش باشد. حالا یا شاید از کس دیگر.

ابروهایش بالا رفتند و دوباره پایین آمدند:

-همین...همین طوری.

دوباره به ساعت نگاه کرد. بعد برگشت و نشست. سمانه از اتاق بیرون آمد:

-خیلی خوش اومدین.

عرشیا از اتاق داد زد:

-مامان مشقامو نوشتم بیام؟

بدون آنکه بچرخد سمت اتاق جواب داد:

-آره همه شو.

بعد رفت به آشپزخانه و یک چیزی آرام پیچ کرد. فیروزه نگاه چرخاند دور خانه. بعد دست

گذاشت سر معده. معده را فشار داد. موج اضطراب اما پشت هم شلاق می کشید به تمام تنش.

نفس عمیق کشید. یکی، دو تا، چند تا. آخر نفس عمیق آخر فکر کرد یک بوی خاص در خانه

می آید. یک چیز ویژه ای در این خانه هست. یک چیزی هست. یک بویی می آید. یک جای

کار می لنگد. چشم هایش را بست:

-حامد بریم.

حامد در حالی که داشت یک چیزهایی در مورد دانشگاه می گفت آرام چرخید سمتش:

-چی؟

-بریم حالم خوب نیست.

حامد زمزمه کرد:

-چته؟

-حالم خوب نیست.

چشم هایش را باز کرد بعد بدون معطلی ایستاد. سیاوش چرخید از داخل آشپزخانه نگاهش کرد. نگاه مضطربش را دوخت به سیاوش. انگار منتظر یک حرفی بود. منتظر آن که دوباره کسی بیاید و یک خبر بد بدهد. خبرهای بد اما صبح زود بودند و دم غروب. حالا احتمالا فقط کمی هیجان زده شده است. کمی مغزش از کار افتاده است. کمی دوباره کل احساساتش سخته ای شده اند. باید برود. باید برود پای لپ تاپ. باید چیز جدیدی بنویسد. بله باید بنویسد. حال بدش باید یک دلیلی داشته باشد. حتما چیزی هست که با نوشتن برطرف می شود. اما... آن خانه چرا همیشه این بو را نمی داد؟ چرا همیشه این جا آرامش می گرفت و امروز؟ رفت سمت در و دوباره معده را فشار داد. موقع پوشیدن کفش ها ایستاد و از دور بار آخر ساعت مچی را نگاه کرد و یک نفس عمیق دیگر کشید. باید تاثیر داروهای جدید باشد. شاید هم... خامه ها، شکلات ها و سیگارها. شاید بی خوابی، شاید کم خوابی؟ شاید ... در خانه را باز کرد و به دنبال اکسیژن ناب، خودش را انداخت میان کوچه.

پشت در ایستاد. با نگاه خیره روی موزاییک ها. در باز شد:

-سلام.

سیاوش کنار رفت. پاها حتی قدرت در آوردن کفش ها را نداشتند. حتی نمیتوانست خم شود. سلام.

صدا مثل ناله ای ته مانده از گلویش بیرون پرید. دستش را گرفت به کمد کفش ها. خم شد و بندهای کتانی را باز کرد. بعد ایستاد و برای عمیق دم گرفتن مقاومت کرد. خانه در سکوت بود. ساعت ۱۱ شب بود و صدای عرشیا هم نمی آمد. سمانه روی مبل نزدیک تلویزیون با خشک ترین حالت ممکن نشسته بود. بعد بی دلیل بلند شد و ایستاد. دوباره با نگاه چپ چپ سیاوش نشست.

-بیا شام...میعاد.

نفس های کوتاه کوتاه را از سر گرفت. اما همین که پایش رسید روی فرش و تقریبا آمد وسط سالن تمام شامه اش پر شد. چه بوی غریبی! این بوی چه کسی است؟

-نمی خورم...مرسی.

چرخید سمت اتاق سیاوش. بو همراهش چرخید. آمد دنبالش. حتی نفس نکشیدن هم باعث نمی شد بو را نفهمد. آن قدر یک دفعه تمام تبرها به کمرش خورده بودند و تمام سنگ ها از همه ی ارتفاعات جهان روی مغزش پایین آمده بودند، که دیگر هر تلاشی برای طبیعی نشان دادن بی فایده بود. اصلا دیگر هیچ قسمت مغز و بدنش برای تلاش همکاری نمی کرد. تلاش چه بود؟ چه کسی توقع طبیعی بودنش را داشت؟ ننگ و نفرین بر طبیعتی که بعد از دیدن معشوقه ی ده سیزده ساله میان بازوهای مردی دیگر بخواهد ادامه دار باشد. آه فیروزه...آه جثه ی کوچک...آه مشکی موها...آه سیزده سال عاشقی...آه ده سال یک نفس تو را ساختن و بال و پر دادن...آه و صد آه...

رسید به اتاق دسته ی در را گرفت. این بو چه بود؟ پس بوی نارگیل و نرم کننده ی موها کو؟ ته بوی عطر شیرین؟ بوی پوست بدن؟ اصلا این بوی مردانه چه می گفت؟ این بوی عطر مردانه وسط آن بوها چه می خواست؟ بوی یک قد بلند و سینه ای ستبر. بوی موهای شانه زده و وجاهت قانونی رابطه ها. رفت به اتاق در را بست. ایستاد پشت در. زل زد به کارتن وسیله ها و کاغذها لوله شده. به فیروزه های لوله شده با طرح و رنگ های خواستنی. اشک دوباره چشم ها را پر کرد. بغض گلو را دراند "فیروزه شوهر کرده" کاش می شد این جمله را کشید و بعد زشت ترین رنگ های دنیا را پاشید رویش. همه چیز تمام شده بود. دیگر حتی فرصتی برای توضیح هم نماند

ه بود. چقدر کامش گس و تلخ بود. این جا چه می گفت؟ این جا چه می خواست؟ چرا برگشته بود؟ بین این آدم ها که زندگیشان را در نبود او ادامه داده بودند و همه در سینمای دنیا یک جای به خصوص داشتند، چه می گفت وقتی برای او حتی یک صندلی شکسته آن ردیف آخر هم نبود؟ اصلا سینما آمدنش چه بود؟ گوشی را برداشت. روی کلمات دوید:

-کی میای عماد؟

بعد بازو کشید پشت پلک هایش:

-بلیطم پس فردا صبحه. چیزی شده؟

ابروها را بالا داد. پلک ها را کشید. خم شد. اولین لوله ی کاغذها را با غیض برداشت. دستها جان گرفتند تا همه را پاره کنند. شامه پر شد از بوی نارگیل و نرم کننده و ته بوی آبلیمو.

کاغذها افتادند روی زمین. خاطرات دروغ نمی گفتند. حتی میان بوی مردانه ی غریب خفه کننده هم...

-منو ببخش میعاد. باید ...زودتر بهت می گفتم.
سیاوش سرش را انداخت پایین. یک نسیم سرد آمد میانشان روی بالکن پیچید و برای سکوت ۱ نیمه شب لالایی خواند. برای عزاداری عاشق مرثیه سرود و آرام گرفت.
-نمی دونم...نمی دونم...دنبال فرصت بودم که...
معلوم بود اضطراب دارد. حالی بد که اصلا با کلمه ها آرام نمی شد .
-نمی خواستم این طوری بشه.
میعاد سیگار را روی زیر سیگاری تکاند. دود را در دهان نگه داشت . یک نیمه شب چرا هیچ جایش شبیه نیمه شب نبود؟
-میعاد من... باید برات حرف می زدم. باید توی نامه هام می گفتم. ولی...من واقعا نمی دونستم باید چی بگم. باید چیا بگم. من اصلا بلد نبودم چطوری بگم .
دست کشید دور دهانش:
-همه چیز فقط خیلی به هم ریخته بود. من تمام تلاشم رو می کردم ولی ...عین یه کلاف بود که سرش پیدا نمی شد و فقط...گره پشت گره. به فاصله ی چند روز از هم...اون خودکشیا...
میعاد دود را داد بیرون. نسیم سرد سعی کرد از زیر مچ بند رد شود، نتوانست.
-حتی نمی تونستم تصور کنم که توی خونه اش تنه اش بذارم. همه چیز به هم ریخته بود.
خراب. خیلی خراب. بعد بار دوم که خودکشی کرد...
چشم های میعاد در برابر دود و سوزش چشم ها بسته شد و دوباره باز شد. فک پایین چپ و راست شد.
-دیگه حرف نمی زد باهامون. به در و دیوار نگاه می کرد. توهم داشت...میعاد...
بغض سیاوش در یک بی صدایی مردانه ترکید. دست تکیه داده روی میز را گذاشت روی چشم هایش. لب ها را گاز گرفت.
-دو ماه بستری بود بخش...
بغض باز نگذاشت جمله کامل شود.میعاد دوباره کام گرفت. عمیق. بعد دست یک دفعه شل شد و پایین افتاد. سیگار افتاد کف تراس. دو ماه بستری شدن فیروزه نشست روی هفت سال زندان

و آن قدر سنگین شد که تمام زوایای زندگی از هم شکافت.

-هیچ کاری از دستم بر نمی اومد میعاد... تمام یک سال رو سمانه پیشش زندگی می کرد.

دست کشید به صورتش و اشک ها را پاک کرد.

-وقتی تهران قبول شدم، یه پام این جا بود یه پام تهران. وقتی سمانه قبول شد، نمی تونستم بذارم بمونه این جا... با چه مکافاتی راضیش کردم بیاد پیش ما .

دست های میعاد بی هدف افتاده بودند روی پاها. جای سیگار چقدر خالی بود .

-می بردمش پیش بابام برای مشاوره. کلی دارو قرص. نمی تونستم اینا رو بهت بگم میعاد .

بینی اش را بالا کشید:

-بعدش تازه بابای سمانه فوت شد. بابا، داداشش.

نگاه خیره ی میعاد به چراغ های روشن شهر از آن ارتفاع تکان نخورد. پلک زد و بوی سیگاری که پایین پایش هنوز داشت جان می داد، به کام کشید.

-توی تصادف. سمانه حامله بود. وای روزگار جهنمی. بدترین روزهای زندگیم. دو تا زن افسرده با یه بچه به دستم. دانشگاه خونه. پایان نامه. اگه فیروزه نبود...

سیاوش خیره شد به جایی که میعاد نگاه می کرد:

-چقدر کمکم کرد. عرشیا رو اون بزرگ کرد. سمانه از پا در اومده بود کامل .دارو می خورد.

فیل از پا در می اومد چه برسه... دو ماه نشده بابای فیروزه فوت شد.

نگاه خیره از چراغ های شهر جدا شد و آرام چرخید روی چشم های خیس سیاوش. سیاوش با ابروهای افتاده نگاهش کرد:

-سکته کرد.

پلک های موج و لرزان چرخیدند دوباره سمت چراغ های شهر .

-مامانم... برای فیروزه توی دفتر یه ماهنامه کار پیدا کرده بود. نمی خواست سربار من باشه. بعد اومدیم اصفهان. سمانه درسش رو نصفه ول کرد. پیش خانواده اش بود بهتر بود برامون. چقدر طول کشید تا تونست خودشو جمع کنه. طوری شد که مامان بابای من اومدن اصفهان زندگی کنن کمک ما .

بوی سیگار کم شد. باید خاموش شده باشد. یا شاید بغض دیگر چنان بینی را پر کرده بود که هیچ بویی نمی آمد.

-اومدیم اصفهان من دکترا قبول شدم. بابای فیروزه کلی چیز زده بود به نامش .اومد این جا

خونه گرفت و... به سفارش مامانم رفت توی دفتر یه مجله ی دیگه سر کار. بعدم... سکوت افتاد میانشان. انگار تمام دنیا داشت یک موزیک ملایم را برای نواختن آماده می کرد. -حامد اومد و ...با هم آشنا شدن .

کاش سیاوش بی خیال شود. کاش مثل همیشه شعور و منطقش بیاید جلو و این جای داستان را باز بگذارد. کاش بگذارد این مرثیه بدون آگاهی ادامه داشته باشد . کاش بگذارد عاشق بدون علم بمیرد. -میعاد...

میعاد زبان کشید روی لب هایش. سینه غرق درد بود و نفس کشیدن سخت ترین کار دنیا. کاش دهان باز کند و این مذاب کشنده را بیرون بپاشد. کاش خدا بیاید کلمه ها را بیرون بکشد. کاش خدا کمی نوازش کند جای این زخم عمیق را. -سیاوش...

صدا با عمیق ترین بغض دنیا می لرزید: -هیچ وقت نیومد..دیدن من...باور کرده بود؟ سیاوش دوباره پایین را نگاه کرد. چقدر جواب دادن سخت بود و چقدر شنیدن سخت تر. -من ...می خواستم براش توضیح بدم که... یک دفعه بغض میان کلام شلاق کشید. رها شد روی کلمات و صدا را تا انتها لرزاند: -میخواستم فقط...ببخشه منو. دست گذاشت روی صورت . روی چشم ها. روی دردی که پیچیده بود میان تک تک سلول ها. سیاوش بازویش را گرفت:

-میعاد...همه چیز تمام شده. این درد تمام شده. دیگه ...دیگه فراموش کن . صدای گریه ی مردانه ی سیاوش با لرزش شانه های میعاد یکی شد. میعاد دست ها را گذاشت روی صورتش: -چقدر دیر...چقدر ...دیر... سیاوش شانه هایش را فشرد:

-همه چیز درست میشه میعاد. دوباره با هم ...از اول همه چیزو درست می کنیم. دوباره... یک ربع بعد، به درخواست میعاد، سیاوش آمد به اتاق خواب تا تنها باشد. دراز کشید کنار

سمانه و به اشک هایش روی متکا نگاه کرد. پلک های سمانه لرزید:

-سیاوش ...

سیاوش دست انداخت دور شانه اش. چسباندش به خودش:

-عزیز دلم...

میعاد تا صبح نشست و پشت هم سیگار کشید و برای عشق رفته مرثیه خواند. غافل از آنکه تا صبح در خواب پریشان عشق سیزده ساله، از همه طرف قدم زده بود. و عشق سیزده ساله با گلوی ورم کرده از بغض تمام خواب را ناله کرده و دست آخر با تب بالا از خواب پریده بود.

شماره پرواز که اعلام شد و صدای زن بدون هیچ احساسی خبر نشستن پرواز هامبورگ- تهران را داد، یک موج اضطراب وحشیانه زد زیر دل میعاد. آب در دهانش جمع شد و بزاق به فعالیت افتاد. گوشه های چشم را فشار داد. سیاوش آرام نشست کنارش:

-میعاد پروازش نشست.

سرش را آرام تکان داد. نگاه کرد به بازی عرشیا وسط سالن و دویدن های سمانه در پی اش. پای بی قرارش را تکان داد. کاش تنها بود. جمله ای که درست از لحظه ی رسیدن به فرودگاه، بارها در سرش تکرار شده بود. ده سال دوری و ندیدن را، میخواست تنهایی قسمت کند. تماشاگر نمی خواست. هیچ آشنای دیگری نمی خواست. انگشت ها را به هم کشید. شست را فشار داد. بعد سعی کرد تایش کند. برای صد هزارمین بار. سعی کرد مخفی اش کند. یک جایی جایش بگذارد که پیدا نباشد. دیده نشود. این نقص حتی جزئی را نمی خواست با خودش به میان اولین دیدارش بعد از این همه سال دوری بیاورد.

-میخوای بری یه کم آب بزنی صورتت؟ فکر کنم تا بیاد و از گیت رد بشه طول میکشه.

دندان کشید روی لب هایش. دست کشید پشت لبش. رفت سمت دستشویی چند مشت آب پاشید به صورتش. به خودش در آینه نگاه کرد. فکر کرد حتما شوکه خواهد شد. حتما چیزی که می بیند باور نمی کند. این همه سال ندیدن، حالا قرار بود میعاد را ببیند که باور میعاد بودنش، مثل باور یک دروغ اجباری بود. دلهره داشت. این همه سال تلاش برای دور بودن از همه، تلاش برای ندیدن هیچ کس، حالا وصل شده بود به روزهایی که تند تند قرار بود همه را

ببیند. همه از همه جای دنیا سرازیر شده بودند. همه می آمدند تا به این فراق دردناک پایان دهند. همه جز کسی که قسم ندیدن میعاد را هرگز نمی شکست.

پشت شیشه های بلند ایستاد. معذب، مضطرب، با تنی که هر تپش قلب تکانش می داد. انتظار کشنده خفه اش می کرد. هزار بار پا را روی پاشنه چرخاند تا برگردد. دور بزند. عقب برود و ادامه ده سال روزه اش را بدهد. روزه ی ای که تجویز خودش به خودش بود. تجویز آخرین میعاد ۲۴ ساله ی منطقی، در میان مرداب همه ی میعادهای نا امید مرده. رنج دوری از همه ی آدمهایی که زندگی اش را تا ۲۴ سال مفهوم داده بودند. روزه ی تحمل تنهایی مطلق.

-اومد...میعاد

سرش را بالا آورد. شیشه را انگار بخار گرفته بود. یا گرد و خاک. و یا شاید یک لایه چربی. یا چیزی شبیه آن. وگرنه این نمی توانست همان عماد باشد. باید مشکلی در شیشه های فرودگاه باشد. بله همین است. هیچ کس نمی توانست ثابت کند این مرد جا افتاده با موهای کم پشت شده ی کم و بیش سفید شده، همان عماد باشد. باید عینک را برمی داشت. باید شیشه ی فرودگاه را می شکست. باید روی این حقیقت خط می کشید که این سالها فقط او را نابود نکرده است. این روزه، روزه ی مسری همه ی آدم های زندگی اش بود. از این ویروس همه ی نسل منقرض شده بودند.

عماد دیدش. از پشت شیشه. همان شیشه ای که دوری ها را چند برابر دردناک تر نشان می داد. حقیقت را بزرگ می کرد و شلاق می کشید به تن. چشم هایش گرد شد. لب هایش به بردن اسم میعاد تکان خورد. بعد انگار پاهایش از خودش نباشد. چمدان را رها کرد و دوید. مردم را عقب زد تا از شیشه رد شود. رد شود از حصارهایی که برادر بزرگش دور خودش کشیده بود. رد شود از خط قرمز مینایی ها. غالب شود به این درد. میعاد را بگیرد و اندازه ی همه ی این سال ها بغلش کند. این طرف شیشه، درست لحظه ای که در فاصله ی چند قدمی رسید به میعاد، زمین خورد. پاها از زیر تنش در رفتند. با دست زمین خورد. میعاد یخ بسته بود. حالا بعد از آن روزه ی تجویزی طولانی، دیگر غذا خوردن یادش رفته بود. دیگر افطار کردن فراموشش شده بود. عماد بلند شد. با حرکت بعد درست در سینه ی میعاد بود. سینه هایشان به هم چسبید. همین که بوی خانواده آمد، تمام فاصله ها پر شد:

-میعاد...

سر کرد میان گودی گردن میعاد و به گریه افتاد. تمام فرودگاه را درد سال ها غربت برداشت.

-کره خر...کره خر

دست گذاشت دوطرف صورت میعاد:

-روانی. روانی...

پیشانی چسبانند به هم. اشک ها بوی اشتراک خون می داد. بوی یکی بودن ریشه ها. یکی بودن درد ها. یکی بودن درد و تلخی سر نوشت ها.

میعاد دست انداخت دور شانه هایش. عماد بزرگ شده را تنگ چسبید. عماد مرد شده. عماد جا افتاده. عماد در سی و دومین سال زندگی اش. عماد با بوی غربت. با یک بوی متفاوت از نا امیدی. عماد دوباره جدا شد، دوباره چشم گرداند روی صورت میعاد:

-کره خر...چرا این شکلی شدی؟

لب هایش را به هم کشید و اشکش را به دهان کشید:

دوباره میعاد را بغل کشید. یک زمزمه ی مردانه از گلوی میعاد آرام رها شد:

دلم برات تنگ شده بود.

صدای عماد موج غریبانه برداشت:

-مردم بدون تو میعاد. ده سال مردم. هر روز مردم.

تمام سال های دوری غربت گلوله شد در گریه و هق هق دو مرد کنار شیشه های بلند و سرتاسری فرودگاه. شیشه هایی که می شد از حقیقت میانشان عبور کرد و آن طرف درد، دوباره یکی شد.

کیسه را گرفته بود جلوی دهانش، آماده ی آن که مثل همیشه تهوع های پرواز بیاید سراغش. مهماندار درهای هواپیما را با دست هایش نشان میداد و هواپیما آرام جاده را تا رسیدن به باند طی می کرد. چشم ها را بست. آماده . اما آنقدر که مغزش در فعالیت بود و آشوب دلش نبود. انگار قرار بود از مغزش بالا بیاورد. برمی گشت به ایران. حداقل برای دو سه هفته. برمی گشت و این برگشتن به غیر از همه ی این چند سال بود. همه ی این چند سال که با ناامیدی می رفت تهران پیاده می شد، به خانه ی سوت و کورشان می رسید، مامان بغلش می کرد. نیم ساعت تمام همان طور بغلش می کرد و بویش را می کشید. آرام آرام برای خودش انگار اصلا در این دنیا نباشد، اشک می ریخت و خودش و او را با هم تکان می داد بدون آنکه کلمه ای اضافه بگوید تا این بلور خوشی شکسته شود. بعد راه می افتاد دور خانه، برایش هر چه داشت و نداشت بیاورد بخورد. بنشیند و خوردنش را نگاه کند. لبخند بزند و هر چند دقیقه یک بار دست بکشد به صورتش و موهایش را نوازش کند. و او در تمام مدت از شدت بغض در حال خفه شدن باشد. انگار کسی سرب داغ به حلقش می ریخت، وقتی به زور می خندید، حرف می زد و سعی می کرد خودش را خوب و آرام و حتی شاد نشان دهد. در حال خفگی از تحمل در و دیوار خانه ای که در آن با میعاد بزرگ شده بود. حتی تحمل آن شهر را هم نداشت، چه برسد به آن خانه. بعد بابا می آمد. نهایتش سلام می کرد، دست می داد و خودش را آنقدر دور می گرفت که بابا نخواهد بغلش کند. با حسین به خاطر طرد کردن میعاد تا مرز دیوانگی رفته بود. آن روز را هرگز فراموش نمی کرد. آن قدر که میان سالن خانه خودش را زده بود، به سر و صورت خودش کوبیده بود که کم داشت میان بازوهای میلاد از حال می رفت. آن قدر که به در و دیوار فحش داده بود. آن قدر که بابا را متهم کرده بود به همه ی بدی های دنیا، که دیگر جایی برای هیچ پدر و پسری نمانده بود. میانه شان از شکر آب هم رد کرده بود. چه فرقی می کرد او یا میعاد. بابا هر دویشان را انگار طرد کرده بود. بابا کل زندگی را طرد کرده بود. با خودش هم قهر بود.

این بار آمدن با همیشه فرق داشت. اصلا به مامان نگفته بود. تهران نمی رفت. این بار میعاد را می دید. بعد از آن همه سال که انگار شبیه یک کابوس ناتمام بود. این بار میعاد بود و دیگر هیچ چیز هیچ فرقی نداشت. فقط میعاد باشد. فقط میعاد را ببیند. سرباز میعاد بود و میعاد فرمانده ی تمام زندگی اش. از بچگی تا همان لحظه ای که شده بود سرباز بی نام و نشان بدون گروهان بدون سنگر بدون میدان جنگ. بدون تیر و خمپاره. سرباز سینه چاک که فرمانده به

این جنگ جدید راهش نمی داد. این بار با همیشه فرق داشت. این بار ایران رفتن باید از همیشه بهتر باشد. این بار در سالن فرودگاه با حسرت به هم وطنانش نگاه نمی کرد که چقدر از رفتن به وطنشان شاد و سر حالند. در حالی که که انگار او را به زور می برند، انگار پا گذاشته اند روی گلایش. سالی یک بار دو سه هفته فقط به خاطر مامان. این بار حالش خوب بود. استرس داشت اما شاد بود. هیجان داشت. حتی می توانست کل فرودگاه را شیرینی بدهد. این بار از همیشه بهتر بود. این بار مثل همه ی ایرانی های دیگر دلش می خواست مدت ماندنش تمام نشود. برنگردد. دلش ایران می خواست. بر عکس سه سال پیش، وقتی میعاد آزاد شده بود. وقتی نالان و زخمی رسیده بود تهران، تا به مامان بگوید میعاد خودش را گم و گور کرده است. بر عکس حال وحشتناکی که پشت در خانه داشت و دلش می خواست خدا همان جا جانش را بگیرد. حالا حالش خوب بود. حتی با بلند شدن هواپیما هم حالش به هم نخورد. خوب بود. همه چیز خوب بود. بر عکس لحظه ای که نشست جلوی پای مامان. دست هایی که از شدت شست و شو زخمی و تکه تکه شده و داخل دستکش بودند را گرفت میان دست هایش. نگاه کرد به مامان که چشم هایش منتظر بود و در ته انتظارش معلوم بود همه چیز را می داند.

-مامان...میعاد آزاد شده. ولی ...رفته پیش یه دوستاش...آدرس نداده.

بعد این که بخواهد با بغضی مردانه برای زنی پر از اشک بگوید که باید اجازه دهند میعاد تنها باشد، باید بگذارند میعاد خودش را پیدا کند، باید فرصت بدهند، سخت ترین کار دنیا بود. بغل گرفتن مامان در حالی که اشک هایش را فرو می داد تا گریه نکند، انگار همه ی مردانگی اش را می گرفت. گفتن برای مینا و زار زدنش، بعد دوباره بغل کردن او، آرام آرام تکان دادنش، مثل مرد جلوه کردن. دست آخر میان آغوش میلاد ترکیدن و برادرانه گریه کردنشان. چقدر سخت بود. چقدر شبیه همه ی اتفاقاتی بود که در داستان ها می افتاد. در فیلم هایی که روی پرده ی سینما می دید و بعد بی تفاوت از سینما بیرون می آمد. چیزی دیده و گذشته ! چه کسی فکر می کرد روزی سرنوشت زندگی آنها چنین رقم بخورد.

پرواز بلند شد و بر فراز آسمان هامبورگ به سمت فرودگاه تهران حرکت کرد. هیچ دل به هم خوردگی نداشت. حالش خوب بود. حتی آماده بود مثل همه چشم بند بگذارد و تمام ۵ ساعت

را بخوابد و در خواب از شادی غلت بزند. میعاد برگشته بود و تمام این درد با یک تزریق تمام می شد. تزریق فرمانده به تمام رگهای سرباز.

نشست وسط اتاق . کاغذها را باز کرد. با دهانی باز دست کشید آرام روی خطوط:

-تو کشیدی؟

کلمات هم توانایی نشان دادن تعجبش را نداشتند:

-هوم.

سرش را بالا آورد و بار دیگر میعاد را نگاه کرد. بعد از هزار باری که مسیر تهران تا اصفهان را نگاهش کرده بود. بعد از همه ی دقایق طولانی که صندلی عقب ماشین سیاوش زل زده بود به میعاد، آنقدر که معذبش کرده بود.

-واقعا؟

میعاد لبخند باریک بی جانی زد:

-آره.

دوباره دست کشید روی خطوط. سعی می کرد به همه ی خطابه ی بلندی که شب قبل سیاوش برایش فرستاده بود عمل کند. طبیعی باشد. طبیعی نگاه کند طبیعی حرف بزند. انگار نه انگار میعاد این همه سال نبوده است. از گذشته نگوید. از آنچه بر سرشان آمده نگوید. فعلا از خانواده نگوید. از زندان نپرسد. از مجید نپرسد. از این سه سال نپرسد. اما مگر می شد؟ مگر می شد طبیعی بود؟ بعد از ده سال ! خدایا به کلام چقدر آسان بود این کلمه و به معنا...چقدر فرهاد می خواست برای کندنش روی دیوارهای کوه.

-وای میعاد...

دوباره سرش را بالا آورد:

-پسر...عالمیه. وای ...

میعاد نفسش را آرام بیرون داد:

-هوم.

-وای باید نمایشگاه بزنیم.

-عماد...

-جانم.

اصلا کلمه از دهان میعاد در نیامده جان عماد کف دستش در آمده، منتظر تقدیم بود.

-این جا... کوچیکه ...بعد سمانه و ...

-میریم. میریم حتما. من هتل رزرو کردم. فقط چون سیاوش اصرار کرد شام بیایم این جا اومدم. هتل گرفتم. فردا میریم. بعدش هم من یه خونه ای چیزی پیدا می کنم برای این دو سه هفته. خواستی هم همون هتل می مونیم.

آنقدر عجله داشت برای ادای حرف ها و آن قدر استرس داشت که نکند از خطوط قوانین بیرون بزند که نمی فهمید چطور دارد حرف می زند.

-خوبه؟

-هوم.

به پلک های میعاد نگاه کرد که چطور با استرس تند تند به هم می خوردند. نگاهش را انداخت روی نقاشی تا حواس خودش را پرت کند. انگشت های پا را به هم قفل کرد. زانو را فشار داد روی زمین. چه کسی بود این جا روبرویش نشسته بود؟ میعاد آن ها کجا بود؟ خدا بیاید خودش نیرو بدهد خودش جان بدهد خودش انرژی بدهد به دست ها و زبانی که همه ی چشم ها به آن بود برای خوب کردن میعاد. خدا بیاید به سرباز جان بدهد. که فرمانده را بالا بکشد آخر فرمانده افتاده در آن خندق بلا. باران مصیبت دارد یک ریز می بارد و هیچ کس جز او آنجا در آن صحرای درد نمانده است. خدا بیاید چند فشنگ اضافه بدهد تا او بتواند همه را به خاطر فرمانده بکشد.

میعاد زود خوابید. سر درد داشت و خستگی راه به تنش بود. قرص را بالا انداخت و دراز کشید. همین که خانه در سکوت رفت از اتاق آمد بیرون. سیاوش روی مبل کنار تلویزیون خوابش برده بود. لباس پوشیده بود. باید می رفت کمی قدم می زد و یک جایی پیدا می کرد تا بتواند چهار تا فحش چهارپا داری نثار دنیا کند و بغضش را خالی کند. همین که تکان خورد تا به سمت در برود، سیاوش بیدار شد.

-عماد؟

به سمت نجوای سیاوش برگشت. صورتش از شدت بغض در انفجار بود.

-میرم قدم بزنم.

-میعاد؟

-خوابید.

-وایسا میام باهات.

همین که از خانه بیرون آمدند. همین که دو قدم شد چهار قدم و کوچه چهارم رسید به کوچه پنجم، بغضش ترکید. دست گذاشت روی صورت و زیر درخت ایستاد. سیاوش شانه هایش را فشار داد:

-عماد جان...

-وای سیاوش...وای...

خودش را جلو عقب کرد. پاها را بی قرار جا به جا کرد:

-فکر می کردم خیلی...ولی دیگه خیلی...

بغض دوباره با رنجش ترکید.

-درست میشه عماد جان.

-میخوام برم همشونو بکشم. میخوام برم همه دنیا رو بکشم.

نشست لبه ی پیاده روی نزدیک پارک:

-همه ی کثافتا رو بکشم. ببین چه کارش کردن. سیاوش میعاد ما کو. میعاد ما رو چه کار کردن.

بلند شد ایستاد. بی قرار نا آرام. دست کرد در جیب ها. سرش را عقب داد سمت آسمان:

-ای خدا... میعاد ما کو خدا. داداش من کو.

سیاوش بغلش گرفت. آن قدر آن جا در آن پارک برای خودش ناله کرد که خسته شد. از نفس افتاد و بعد آرام شد.

-نگران نباش عماد جان. درست میشه. باید باهاش صحبت کنیم آماده بشه مشاوره بگیره. کم کم همه چیز درست میشه. براش خونه می گیریم، کار، همه چیز دوباره درست میشه.

نگاه کرد به اسباب بازی های خالی در یک نیمه شب پاییزی:

-می برمش با خودم. نمی خوام این جا باشه. می برمش.

سیاوش چیزی نگفت. سکوت افتاد میانشان. برای حداقل یک ساعت تمام.فرمانده کمک میخواست و سرباز کاش بمیرد اگر به همین درد هم نخورد.

xxx

لوکس ترین هتل اصفهان و از بهترین اتاق هایش . عماد در اتاق را باز کرد برگشت و به پسری که چمدان ها را می آورد اشاره کرد:
-بذار اون جا لطفا.

میعاد وسط اتاق بزرگ ایستاد. بعد از سال ها که در بدترین شرایط ممکن زندگی کرده بود، دوباره داشت یک جای لوکس می دید . باورش سخت بود. اینکه سال ها شب و روزش زندگی در چنین جاهایی بود و سخت از آن این بود که سال های بعدتر، جاهایی زندگی کرده بود که امکانش را روزی زیر صفر می دید. عماد پول را رو به پسر گرفت. پسر رفت و در اتاق را بست.
-خوبه؟ میعاد؟

میعاد چرخید. سرش را آرام تکان داد:
-آره.

حالا از خانه سیاوش بعد از یک هفته بیرون آمده بود. به هم خوش رسیده بود و انگار بار

بزرگی از دوشش برداشته شده بود. حتی خیلی مهم نبود کجا بروند و آن جا حمام و جکوزی داشته باشد یا نه. مهم این بود که از آن جا بروند و این احساس سربار بودن کم شود. مهم این بود که با آن قسمت از گذشته ای که بی نهایت دوستش داشت، تنها میشد. انگار هیچ کس مثل عماد نبود. هیچ کس هرگز مثل عماد نبود. حتی انگار تمام این سال ها با هم زندانی کشیده اند. غیر از این هم نمی شد. آن ها از بچگی همه ی کارهایشان با هم بود. امان نداشت بتوانند این همه سال کارهای تنهایی بکنند.

-خب پس زنگ میزنم غذا بیارن.

بعد یک چیزی به آلمانی گفت، دستش را به علامت پیروزی تکان داد و رفت سراغ تلفن.

عماد خودش را انداخت روی تخت. به میعاد نگاه کرد که موهایش را بعد از حمام خشک می کرد.

-میعاد؟

-بله؟

-بیا به چیزی نشونت بدم.

لبخند شیطانی نشست روی لب هایش. بعد به گوشی اش اشاره کرد. میعاد حوله ی کوچک را انداخت روی گردنش. ایستاد کنار تخت بالای سر عماد. عماد کنار رفت و برایش جا باز کرد:

-بخواب تا نشونت بدم.

-چیه؟

-بخواب.

میعاد دراز کشید روی تخت. عماد گوشی را گرفت جلوی صورتش:

-این چطوره؟

عکس یک دختر بلوند اروپایی با چشم های آبی روشن روی صفحه می درخشید. میعاد نفسش را آرام بیرون داد. سرش را چرخاند سمت عماد:

-خب؟

-خب که خب. میگم چطوره؟

-کیه؟

-زن داداشته.

لبخندش وسیع تر شد. دندان های ردیف سفید رنگ بیرون پریدند. گوشی را از دست میعاد گرفت:

-بازم عکساش هست.

میعاد با گیجی نگاهش کرد:

-کیه میگم.

یک عکس تمام قد آورد . گوشی را دوباره گرفت رو به صورت میعاد:

-میگم زن داداشته .

میعاد عکس را درست نگاه نکرد دوباره به عماد نگاه کرد. عماد لبخند گشادش را جمع نکرد:

-زنمه.

میعاد با همان حال نگاهش کرد:

-کیه؟

-بابا زنمه.

خندید. گوشی را از میعاد گرفت. یک عکس دو نفره آورد:

-بیا. اینم با هم.

عکس با کلاه بابانوئل بود و لبخندهایی ملایم.

-زنت؟

-آره .

میعاد دوباره به عکس و بعد به عماد نگاه کرد. صدایش ته رفت:

-چی میگی؟

-زن گرفتم .

-الکی میگی عماد؟

-نه به خدا .

یک عکس دیگر آورد:

-ازدواج کردم.

میعاد با دقت بیشتری به عکس نگاه کرد. انگار یک شوخی بود که تا چند ثانیه دیگر شوخی

بودنش رو می شد و قرار بود از خنده اش منفجر شوند.

-اسمش...اسمش چیه؟

به عکس خیره بود. به همسر عماد. به چیزی که یک روزی دست مایه ی خنده و شادی شان بود. ازدواجشان و مسخرگی اینکه به زن های همدیگر چه خواهند گفت.

-لوغا.

-چی؟

-لوغا. لورا بابا لورا.

-لورا؟

-آره. خودشون میگن لوغا. پدرم در اومد تا زبان اینا رو یاد بگیرم.

-چرا...نیومد؟ نیاوردیش؟

عماد گوشی را گرفت تا عکس جدیدتری بیاورد:

-به محضی که اسمشو یاد گرفتم درست بگم دیگه طلاقش دادم.

خودش با شدت از خنده منفجر شد. میعاد شوک زده نگاهش کرد:

-مسخره بازی در نیار.

عماد در حالی که هنوز می خندید گفت:

-جان تو. نمیدونم شایدم اون منو طلاق داد. ولی جدا شدیم. کلا یک سال هم نشد زندگیمون.

-چی میگی؟

-چیه خب؟ زن گرفتم بعدم جدا شدم. چیش عجیبه؟

سر میعاد همانطور کج سمت عماد مانده بود:

-خیلی شوخی مزخرفی بود.

-ای بابا .

-واقعا راست میگی؟

-آره بابا. جدا شدیم دیگه. تموم شد.

-برای چی؟

-خیلی نسااز بود .

دوباره خودش از خنده منفجر شد. میان خنده هایش با لرزش گفت:

-همش می خواست بره خونه باباش ، غذا نمی پخت همش دنبال دوست و رفیق. زن زندگی

نبود.

میعاد با چشم های گرد شده عماد را نگاه می کرد.

-نه شوخی میکنم. یه سری مشکلات داشتیم دیگه.

-باورم نمیشه.

-بابا بذار یه دو تا عکسای عروسیم رو پیدا کنم اگه داشته باشم نشونت بدم آهان بیا. این منم داماد شده بودم.

به عکس عماد در یک کت شلوار رسمی، با لبخند کج همیشگی در کنار عروس آلمانی اش نگاه کرد.

-عماد...

بقیه ی جمله ها نمی آمدند. کلمات ردیف نمی شدند. باورش نمی شد. برادر کوچکش ؟ لباس دامادی؟ عروس؟

-برای چی جدا شدی؟

-بابا مشکلات اخلاقی داشت.

-بچه؟بچه داری؟

-نه بابا. میگم یک سال زندگی کردیم اصلاً. یک سال هم نشد. اصلاً بچش نمی شد برای همینم طلاقش دادم .

ابروهای میعاد در هم گره خورد:

-اون جا چه کار می کردی؟ تو...شغلت؟

عماد گوشی را گرفت. میان عکس ها شروع به چرخیدن کرد:

-من؟ هیچی توی فرودگاه رژ می فروختم.

گوشی با خنده از دستش ول شد و افتاد روی قفسه ی سینه اش. بلند شد نشست روی زانوهایش:

-یه کوله داشتم پر لوازم آرایشی. این طوری یه جعبه از اون رژا رو باز می کردم، توی فرودگاه راه می رفتم، آروم به مسافرا می گفتم رژه خانوم، رژ نمی خواین؟ یه امتحان بکنین.یه لب بزنین Roter Lippenstift رژ، رژ.

از خنده ریشه رفت. میعاد نگاهش کرد که چطور با دست هایش ادای گرفتن جعبه ی رژ را در می آورد. لبخند لب هایش را لرزاند.

-بعد ریمل هم داشتم. اونایی که میومدن رژ بخرن...آهان یه آینه از این کوچیکا وصل بود به

کوله ام. میومدن رژ امتحان کنن، میدادم آینه رو دستشون، بعد مثلاً زرنگ بازی ریمل رو هم رو می کردم. خانم ریملم دارم نمی خواين .دیگه آروم آروم همه رو رو می کردم. این کرم آبرسانه. اینا بله کرم دور چشمه. اون نه به درد شما نمی خوره خانم. خواهر من سنی از شما گذشته . قباحت داره. خواهر اون بادکنک نیست دادی دست بچت ها!

خنده ی میعاد از گلو رها شد. عماد با شور روی زانو بلند شد:

-بعد تازه یه مدلی هم داشتم می رفتم جلوی دستشویی زنونه، بساطمو پهن می کردم یه دست خودمو آرایش می کردم، امتحان می کردم رو خودم که ببینن. هیچی دیگه یهو حراست فرودگاه میومد وسایلمو جمع می کرد. من التماااااا...آویزان به گارد...آقا جون مادرت...جون بچت...من زن و بچه دارم. هیچی دیگه می بردن وسایلو، بعد فرداش تغییر قیافه می دادم میومدم از این حباب درست کنی ها می فروختم.

میعاد دست گذاشت روی چشم هایش و با صدای نسبتاً بلند خندید. خنده روی لب های عماد گل کرد و به پوستش فرو رفت. چه فرقی می کرد چقدر سال میانشان جدایی افتاده بود وقتی هنوز می توانستند به همان چیزهای قدیمی بخندند؟ وقتی هنوز امیدی بود برای خندیدن. وقتی هنوز می توانست آنقدر ته ذهنش را بگردد تا با همه غم هایش چیزی پیدا کند و با آن میعاد را بخنداند. برای نلرزیدن آن پلک ها همه کاری می کرد.

-خلاصه روزگار می گذروندم .

چرخید و به کمر دوباره خودش را رها کرد روی تخت .

-اولش که پیش عمو بودم و زانیار. بعد آروم آروم دیگه رفتم دنبال کار و با زانیار رفتیم تو یکی از این شرکتای لوازم آرایشی. دیگه این یکی دو سال آخر مدیر فروش شدم. نمایندگی ایرانم گرفتم .

ابروهای میعاد با خوشحالی بالا پرید:

-جدا؟

-آره.ولی خیلی پدرم در اومد تا زبان یاد بگیرم و جا بیفتم.

-هوم.

ته صدای میعاد با یک ناامیدی آشکار لرزید. عماد دوباره حرف را چرخاند:

-این جا دفتر کارمه .

عکس را باز کرد انگشتش خورد روی عکس. عکس جا به جا شد. آمد روی عکس بعدی .میلاد

با یک پسر نوجوان. سریع عکس را برگرداند و با عجله به عکس اشاره کرد:

-این جا اتاقمه. مثلاً یعنی خیلی...

میعاد انگشتش را کشید روی صفحه. با جسارت عکس را ورق زد و ایستاد روی عکسی که آمده و رفته بود. خیره شد به میلاد با موهای جو گندمی و پسر نوجوان خوش تیپ کنارش با لباس های گشاد و کلاه کپ وارونه. چشم هایش تنگ شد. لبخند لب هایش را کشید:

-امیر علیه؟

صدای عماد پر از ترس و ناراحتی شد. انگار یک خطای نابخشودنی کرده باشد. لب هایش را گاز گرفت، بعد رها کرد:

-آره.

چشم های میعاد خیره شد به عکس. آرام آرام لبخند به حالت رفت و برگشت رسید:

-چه بزرگ شده!

پوزخند زد.

عماد با ناراحتی به عکس نگاه کرد:

-هوم. یه ۱۶ ۱۷ سالیش هست.

برای میعاد عدد آنقدر بزرگ و غیر قابل شمارش بود که باورش نمی شد آخرین بار امیر علی ۵ یا ۶ ساله بوده است. انگار زمان کشارتر از ۱۰ سال گذشته بود. زل زد به میلاد. با آن عینک و تیپ رسمی همیشگی اش. درست در قالب یک پدر 42 43 ساله .

-میلاد ...چه بابا شده !

-آره. بلاخره بزرگ شد!

میعاد پوزخند زد. عماد گوشی را از دستش گرفت:

-شامم نیاورد. الان بالا میارم از گشنگی.

میعاد نگاهش کرد:

-بده ببینم عکساشون رو.

عماد مضطرب آب دهانش را قورت داد:

-عکس کی؟

-همه.

-ندارم. همین...همین یکی بود.

بعد در برابر معصومیت چشم های میعاد کم آورد. میعاد دست کرد بین موهایش:

-خوبم. بده ببینم. دلم تنگ شده.

عماد با صورتی وا رفته گوشی را گرفت سمتش:

-همینطور بزن بره. عکسای همه ...هست.

میعاد عکس را ورق زد. یک نمای نزدیک تر از امیر علی. بعد عکس خانوادگی شان با یک پسر

بچه ی ۴ ۵ ساله.

-این...

-پسرشه.

چشم های میعاد کمی گشاد شد، بعد برگشت سر جایش. یک حباب سنگین هوا افتاد میان

دنده هایش..

-امیر ارسلان.

عکس بعدی حیاط خانه شان بود. بعد مینا بود و یک دختر با موهای بلند روشن که با صورت

کج به دوربین نگاه می کرد. قبل از آنکه میعاد چیزی بگوید عماد گفت:

-پارمین.

لبخند میعاد جا افتاد:

-وااای... چه خوشگله.

حسرت در تمام صدایش موج می زد. استرس داشت. دست ها خیس عرق بودند. اما باید می

دیدشان. باید با ترسش کنار می آمد. باید بالاخره از این مرحله رد می شد. باید طی می کرد.

-هوم. خوشگله. توله ۱۴ سالش نشده می خواد بیاد آلمان ادامه تحصیل بده.

میعاد خنده ای کرد. بعد روی عکس مینا کمی منتظر ماند. از استرس ورق زدن عکس ها و

رسیدن به آن دو نفری که دیدنشان جسارت ویژه ای می خواست، داشت سرگیجه می گرفت.

باید گوشی را پس می داد. بعد بلند می شد می نشست. لباس می پوشید و از هتل می رفت.

باید به غار تنهایی خودش می رفت. باید فرار می کرد. چطور به آدم هایی نگاه کند که ده سال

از زندگیشان را ندیده است؟

عکس بعدی خود عماد بود وسط حیاط خانه. قبل از آنکه بزند عکس بعدی، گوشی عماد زنگ

خورد و نزدیک یک ربعی به حرف زدن و آلمانی بلغور کردن عماد گذشت. بعد شام آمد و عماد

داستان عکس دیدن را وصل کرد به مسخره بازی هایش، تا حرارت نگاه و نفس های میعاد بخوابد، تا پلک ها دوباره آرام بگیرند.

-فردا میرم دنبال خونه.

باشه . با هم میریم.

عماد سیگار را گرفت سمتش:

-می گردیم تو این دو سه هفته همه چیز جور می کنیم .

-پولشو...آروم آروم بهت میدم

عماد دم عمیق گرفت:

- Halt die Klappe

به نگاه میعاد نگاه کرد:

-یعنی ببند دهنتو . خفه شو

خندیدو دوباره کام گرفت:

-من میرم کارا رو درست می کنم که بیای اون طرف .

میعاد دود را بیرون داد. پوزخند زد:

-همین جمله هه که گفتی.

-یعنی نمیای؟

-فردا باید برم...

-میعاد نمیای؟

-چی میگی عماد؟ کجا بیام؟

-هامبورگ.

میعاد سیگار را تکاند:

-نه.

-چرا؟

....-

-خب یه بار تفریحی بیا...یه کم بمون. بعد...

-قراره مجید آموزشگاه دوستش رو راه بندازه .

-آموزشگاه چی؟

-نقاشی. میرم اون جا.

-می خوام بمونی این جا؟

میعاد سرش را تکان داد. از بالکن به حیاط بزرگ با چراغ های روشن هتل نگاه کرد:
-آره.

-پس...آهان...برم و پیام یه آموزشگاه بزنیم برات. لوکس، خوشگل، از اینا که نورهای هنری
توش کار شده. خیلی شیک، بزرگ بعد...

-من نمی تونم آموزشگاه بزنم. سوء سابقه دارم.

میانشان سکوت پیچید و دود رقصان سیگار.

-مجید هم نمی تونه .

-خب به نام یکی دیگه .

میعاد سیگار را فشار داد در ظرف مخصوصش. بعد دوباره زل زد به حیاط. دو روز غربت و در
میان دیدن فیروزه و داستان ازدواجش تا آمدن عماد، آن قدر بغض رسوب داده بود که داشت
به گل می نشست:

-فیروزه ازدواج کرده.

عماد دود را با سرعت بیرون داد:

-خب به....

میعاد نگاهش کرد. کلمه در دهان عماد منجمد شد. سرش را انداخت پایین .میعاد نفسش را
بیرون داد:

-یه چیزی راستی...برات آوردم.

سر عماد بالا پرید:

-برای من؟

-آره. سوغاتیه...کرمانه.

خندید . بلند شد رفت به اتاق و بعد با یک کتاب کشیده برگشت. کتاب را باز کرد و از میانش
کاغذی چسبیده روی مقوای نازک بیرون کشید. گرفت سمت عماد:
-اینه.

عماد با چشمهای گرد شده نقاشی را از دستش گرفت:

-واای...منم؟

به سه رخ سیاه قلم شده ی خودش نگاه کرد. با چشم های شفاف و یک گره ی نیمه برجسته میان ابروهایش:

-واای پسر... این منم .

میعاد نشست روی صندلی:

-از روی اون عکس که برام فرستادی کشیدم.

-آره آره. وای میعاد عالیه. میعاد ترو خدا هی منو بکش. میعاد بیا بریم هامبورگ. من رژ می فروشم توی فرودگاه تو نقاشی بکش براشون .

-عوضی!

هر دو خندیدند. درست شبیه همه ی روزهایی که هرگز نرفته و هرگز تمام نشده بودند. درست شبیه یک شب خنک در حیاط عمارت بزرگ مینایی میان آلاچیق، وقتی برای آخر هفته و مهمانی و پیچاندن بابا نقشه می کشیدند. مثل سال هایی که هرگز هرز نرفته بودند. مثل دو برادری که تقدیر روزگارشان را تکه پاره نکرده بود. شاد بی پروا و پر از آزادی.

از خواب بیدار شد. با نفسی متلاطم و دردی پیچیده در قفسه ی سینه. چشم ها از حرارت تب میسوخت. دست گذاشت بیخ گلوی خودش. آرام آرام خودش را بالا کشید. با گیجی نشست لبه ی تخت. هنوز سر و صدای خواب در سرش بود. هنوز از این طرف میدان می دوید آن طرف میدان. هنوز میعاد داشت دور میدان آرام آرام با دست هایی در جیب راه می رفت و او مثل اسب عساری دور میدان می چرخید. از یک جایی آب می ریخت و آسمان روشن و آفتابی بود. هیچ کس حرف نمی زد و در خواب سکوت مطلق بود. موهای میعاد بلند بود و کناره ی گوش هایش سفید شده بود. هر دور که دور میدان می زد، نگاهش می کرد .

پاهایش را از تخت پایین گذاشت. دست گذاشت روی پیشانی اش. داغ بود. در پریشانی از جایش بلند شد. از اتاق بیرون رفت. سالن خنک تر بود. خودش را روی یکی از مبل ها رها کرد. در خواب نشسته بود لبه ی جدول. بعد بی دلیل لامپ بالای سرش ترکیده بود. میعاد رفته بود و او باید تمام خیابان ها را دنبالش می دوید. از تک تک کوچه ها سر در می آورد و کوچه ی بعدی باز تکراری بود. صدای نفس نفس زدن های خودش را در خواب می شنید. به دیوار کوچه ها با غیض ناخن می کشید. ناخن هایش را گرفت دستش. تمام بدن غرق تب بود.

باید بلند شود قرص پیدا کند. لپ تاپش هنوز روی میز وسط مبل ها بود. خم شد و دکمه اش را زد. انگار روح از بدنش جدا باشد حرکاتش با هم مطابق نبود. صفحه ی تایپش هنوز بالا بود. باید چیزی می نوشت. با همین تب باید یک چیزی مینوشت. با آن خواب. با آن دویدن ها. باید یک چیزی برای نوشتن داشته باشد. لپ تاپ را گذاشت روی پایش. دستش را سراند روی دکمه ها. بعد بی اراده اشک از چشمش پایین چکید. گلو بیشتر سوخت و تب بالاتر رفت: -توهم باید کمی مطلق تر باشد. از التهاب این توهم بیرونم نیاور. من هیچ دارویی مصرف نمی کنم. من جز شربت مسرت بخش رویای تو هیچ چیز دیگری را شیشه شیشه بالا نمی کشم. من قرص هایم را آن قدر نمی شویم که عکست را روی تک تکشان ببینم. من اصلا تو را به جای دکتر داروخانه نمی بینم. من به راننده ی تاکسی در حالی پول نمی دهم که لبخند تو را در آینه می بینم. اصلا شیشه ی ماشین را برای مسئول پمپ بنزین پایین نمی دهم و به دست های تو پول نمی دهم. من از دکه ی روزنامه فروشی سیگار را نمی خرم وقتی تو داری مجله ها را مرتب می چینی من اصلا همه ی شهر را شبیه تو نمی بینم. توهم من مطلق تر از این حرف هاست. من خودم را هم جای تو می بینم. من خودم را هم جای تو دیدم . دستش روی دکمه ی آخر لغزید. بعد سست و بی حال شد. اشک از گوشه ی چشم چکید روی کیبورد. هر وقت از این خواب ها می دید چنان بی قرار می شد که همه ی سیستمش به هم میریخت. دست گذاشت روی دکمه ی پاک کردن. تا ته فشار داد و نگه داشت. تمام متن پاک شد. دوباره انگشت ها را سراند: -ازت...متنفرم.

بعد موس را حرکت داد. عدد فونت را بالا برد. جمله را بولد کرد. زل زد به صفحه ی مانیتور. تب دوید روی مژه ها. بدنش لرزید.

چشم هایش را باز کرد. نور لامپ شهرداری افتاده بود تا وسط اتاق. انگار کم رنگ تر از همیشه بود. کمی بی جان و لاقید. مثل کسی که از وظیفه اش خسته شده اما چاره ای جز انجام ندارد. دو سال بود که بی وقفه می تابید و عجیب بود چرا همه ی چراغ ها می سوختند غیر از این چراغ. چرخید روی دنده. سمانه پایین پایش روی تشک سفیدش خوابیده بود. روی همین تشک که هفته ی پیش او با جعبه قرصای باز مانده، به خواب عمیق رفته بود. عمیق ترین خواب دنیا. پاهایش را از تخت پایین گذاشت. گیج بود. منگ. یک گیجی خالص که حتی

درست صداها را هم نمی شنید انگار گوش هایش کیپ باشد. بدنش لرزش داشت. درون عضله ها و استخوان ها می لرزید. باید تاثیر داروها باشد. همین سر شب از دست سمانه یک بسته آرام بخش یواشکی کش رفته بود. سه تا با هم بالا انداخته بود. ایستاد. بعد لرزید فکر کرد الان می افتد. بعد فکر کرد که نه فکر نکرده است. می خواهد فکرش را بکند! یا شاید هم نکند. الان باید برود و به سپید سر بزند. از صبح دارد درس می خواند. یک نفر چراغ سالن را خاموش کرده و سپید حتما می ترسد. باید برود چراغ را روشن کند. یک قدم برداشت. پای بعدی چنان می لرزید که نمی توانست از زمین بلندش کند. فک می لرزید. دستها می لرزیدند. دو قدم بعدی را به زور برداشت. رسید به در اتاق خواب. دسته ی در را گرفت. بعد برگشت تا ببیند سمانه بیدار نشده باشد. چرخید و خودش را دید که هنوز روی تخت خواب بود. سرش را کج کرد و زل زل به خودش. آرام برگشت سمت تخت تا خودش را بهتر ببیند. خم شد روی موهای بلندی که ریخته بود روی صورتش. موها را کنار زد و میعاد را خوابیده روی تخت دید. نفسش کشیده شد به سینه. تلو تلو خورد و افتاد روی سمانه. سمانه وحشت زده از خواب پرید. صدای سمانه را کشدار و گنگ می شنید. هنوز به تخت نگاه می کرد، به مخلوط خودش و میعاد.

#25

عماد خوابیده بود. از این جا، روی صندلی های پهن و حصیر بافی بالکن هتل از میان پرده های سفید موج، می دیدش. مثل همیشه با دهان باز می خوابید. سرما و گرما نداشت، باید لباسش را در می آورد. دست هایش باید از تخت یا هر ارتفاعی آویزان باشد. پاهایش آن طرف تخت خودش و دست هایش این طرف تخت. هنوز مثل قبل می خوابید. لبخند نشست روی لب های میعاد. هنوز دیوانه بود. اما چقدر همه چیز تلخ بود. چقدر حتی ته صدا و خنده های عماد یک ریشه ی تلخ وجود داشت. تکیه داد به صندلی و زل زد به عماد. دست گذاشت زیر چانه اش و فکر کرد چه شب ها و روزها که حاضر بود تمام مابقی عمرش را با یک چنین لحظه ای تاخت بزند. چقدر دلش می خواست کنار خانواده اش باشد. چقدر هر روز و هر لحظه همشان را با هم می خواست. برگشت سمت میز. کاغذ را باز کرد و مداد را دست گرفت. بی خوابی به سرش زده بود. دوباره شبانه روز و چهار ساعت خواب از سر گرفته شده بود. مداد را

گذاشت روی کاغذ. باید یک چیزی بکشد. باید مثل این سالهای اخیر خودش را میان نقاشی رها کند. خودش را بیندازد روی موج خطوط و اجازه دهد ذهنش به یک خلسه ی واقعی برود. در سکوت و سکون وقت می شد که به همه چیز فکر کند. ذهنش در نهایت آرامش به هر سوراخی می رسید سر می زد. در سرش بلوا نمی شد. جار و جنجال نمی شد. همه چیز آرام بود. حتی خاطرات بد و تلخی ها انگار با سرعت پایین پخش می شدند. دست تند تند حرکت می کرد و مغز آرام آرام. نفس عمیق کشید. خب امشب هم می توانست از این آرام بخش همیشگی استفاده کند. دست اما روی کاغذ جلو نمی رفت. ذهن خالی و مسکوت بود. انگار تمام درها بسته بودند. مچش را کمی تکان داد. این عادت مجید بود. می خواست دستش را نرم کند. اما باز دست بی انگیزه افتاد روی کاغذ. نمی دانست چه بکشد. حتی سوژه های مدرن و انتزاعی همیشگی اش هم پریده بودند. زل زد به سفیدی کاغذ. کسی ته سرش در حالی که به آرامی از سکوت خیابان یخ زده عبور می کرد، نجوا کرد "فیروزه شوهر کرده." خیابان سردتر شد و تمام چراغ ها خاموش شدند. فیروزه ازدواج کرده بود. سوژه ی تمام نقاشی هایش رفته بود. از چه می کشید؟ از که می کشید؟ هر دو دست افتادند روی برگه. مداد پایین آمد و سرید و افتاد. فیروزه ازدواج کرده بود. شوهر داشت. رفته بود. دیگر چه فرقی می کرد؟ لب ساحل یا لب پنجره؟ با موهای باز یا موهای کج بافته شده. چه فرقی داشت رنگی یا سیاه قلم؟ جزییات یا یک طرح فوری. با آن بوی غریبه دیگر نمی شد هیچ طرحی زد. اگر قرار بود از میان تمام خطوط این بو بیرون بزند... دست کشید به پیشانی. پریشان و به هم ریخته. راستی فیروزه ازدواج کرده بود؟ راستی؟ دروغ نبود؟ مثلاً شبیه آن کابوس های بی انتها نبود؟ واقعا مرد دیگری وجود داشت؟ فیروزه... مردی دیگر... آن مرد دیگر، استاد دانشگاه بود، دکترای مکانیک داشت، تحصیل کرده ی انگلیس بود. از دور با چشم های تارش دیده بود، چهارشانه و قد بلند. با یک ماشین شاسی بلند و احتمالا یک خانه ی لوکس در بهترین جای شهر. این مرد فیروزه را داشت و او... حالا حتی تصویرش را هم نداشت. طرحش را هم نداشت. چطور کنار بیاید؟ چطور بپذیرد؟ مرد ته سرش ایستاد در ایستگاه اتوبوس در همان خیابان سرد یخ زده. دست کرد در جیب ها دهانش را کرد در یقه ی پالتو و آرام زمزمه کرد:

-توقع داشتی منتظر تو بمونه؟ مثلاً برگردی و... بیاد استقبالت؟

اصلا یادش نمی آمد که چه توقعی داشت و درستش این بود که اصلا توقعی نداشت. هرگز به این فکر نکرده بود که فیروزه چه عکس العملی خواهد داشت. همواره به عمل خودش فکر

کرده بود. به اینکه چه وقت و چه زمانی چه توضیحی می خواهد بدهد. چطور می خواهد جمله ببندد، چطور می خواهد شروع کند. با چه تن صدایی باید بگوید. چکار کند صدایش نلرزد. حتی وقتی به اینها فکر می کرد هم نمی توانست فیروزه را روبرویش تصور کند. انگار در تمام آن سکانس های تکراری تنها بازیگر فیلمنامه خودش بود. حالا اما همین فیلم را هم از دست داده بود. همین داستان هم تمام شده بود. دیگر چه توضیحی؟ برای چه کسی؟ برای زن شوهر دار؟ از آمدن این کلمه ته ذهنش، چشم هایش ناخودآگاه بسته شد. دیگر تمام شده بود. حالا باید بساط این خیال پردازی ها را هم جمع کند. باید طرح هایش را عوض کند. باید بگردد دنبال دلیل دیگری برای زنده ماندن.

عماد غلتی خورد و رفت سمت دیگر تخت. نگاهش ناخودآگاه افتاد به عماد و بعد چرخید سمت گوشه اش روی پا تختی کنار تخت. یادش به عکس ها افتاد. بچه های خواهر و برادرش. آن هایی که بدون او آنقدر بزرگ شده بودند که حالا نیاز به معرفی داشتند. یادش افتاد به عکس هایی که ندیده بود. آرام از جایش بلند شد. رفت کنار پا تختی ایستاد. چند لحظه معطل کرد، بعد گوشه را برداشت. رمز ساده اش را دیده بود. آمد به بالکن. گالری را باز کرد و روی عکس های خانوادگی متوقف شد. تک به تک عکس ها را جلو رفت. از بچه های خواهر و برادر بزرگش، خانه و حیاطشان. از گل ها، باغچه، درخت ها، آلاچیق، تاب و حتی سنگفرش ورودی و پارکینگ. روی جزییات عکس زوم می کرد. جلو می رفت و تک تکشان را می بلعید. انگشت کشید روی صفحه و درست همان لحظه جهان نگاهش پر شد از بلور و حباب های ریز و درشت طلایی. پر از بلور رویا و تصویر. پر از سکون و سکوت و خلسه ی پر هیجان محبت. صدایش انگار از گوشه بیرون دوید:

-میعاد؟

چشم هایش باز شدند. مژه ها از هم فاصله گرفتند. تصویر مامان نشست ته مردمک و تا شبکیه و تمام عصب های بینایی یک نفس دید. سینه پر شد از هوایی که بی دلیل و بی وقفه داخل کشیده شده بود. مامان آن جا بود. درست همان جا. در آن تصویر ایستاده روی بالکن وقتی پشت سرش آبشارهای طلایی غرق گل شده اند. موهایش باز است و یک لبخند بی جان روی لب دارد. شبیه اینکه کسی از پشت دوربین به زور خندانده باشدش. انگشت ها لغزیدند روی صفحه.

-مامان!

چشم‌ها داغ شدند و مسیر گلو سوخت. دست کشید روی صورت عکس. با سر انگشت نوازشش کرد. مامان آن جا بود. مامان بعد از ده سال. لب‌هایش را روی هم فشار داد. حالا دیگر هیچ هوایی پاسخگو نبود. هیچ جای دنیا اکسیژن نداشت. حالا دیگر فقط هوای مامان بهترین و ناب‌ترین هوای دنیا بود. دست کشید روی عکس. رفت روی صورت. پلک زد. صورت تا شد و اشک چکید. مامان چقدر نزدیک و چقدر دور بود. مامان چقدر عوض شده بود. مامان چرا صورتش خط داشت؟ چرا چشم‌ها نور نداشت؟ چرا خنده‌اش جان نداشت؟ باید برش دارد ببرد توی حیاط کمی تابش بدهد. کمی چرند بگوید، مامان بخندد. یک هل محکم بدهد، مامان بترسد. باید مامان را ببرد آن فروشگاه‌ای که دوست دارد خرید کند، بعد وقتی مامان می‌خواهد کارت بیرون بیاورد، برای مامان اخم کند، مامان با ذوق بخندد. باید برای مامان در یکی از کافه‌های بالا شهر یک میز دو نفره بگیرد، بعد بنشیند و به ناراحتی مامان در مورد ناسازگاری‌های مینا در زندگی‌اش و روابطش با بابک گوش بدهد. برای مامان کافه گلاسه سفارش دهد، بعد بگوید که با مینا حرف می‌زند و حتی حرف هم نزنند اما دل مامان را خوش کند. بعد سوار ماشین شوند، برای مامان یک آهنگ شاد بگذارد، آنقدر صدایش را زیاد کند که مامان دست کنار گوش‌هایش بگذارد. باید مامان را موقع گردگیری اضافه‌گیر بیندازد. دستمال را به زور از دستش بگیرد و نهییش بزند که اگر دیگر دید دوباره و سه باره جایی را دستمال می‌کشد کل خانه را شخصاً با گل و خاک یکی می‌کند! بعد مامان برایش پوزخند بزند و بگوید خدا را شکر یکی دو تا هم شوهر ندارد! چرا مامان شاد نیست؟ چرا در صورتش مثل همیشه یک موج رضایت نیست؟ چرا با وجود همه‌ی جدیت و رسمیت‌های بابا مثل همیشه از همه چیز خوشحال نیست؟ چرا چشم‌هایش نمی‌خندند؟ این عکس را کدام احمقی گرفته است؟ چرا اینقدر بد گرفته است؟ چرا نگفته مامان درست بخندد؟ چرا حرف خنده دار بلد نبوده است؟ آه... آه کجای زندگی دیگر حرف خنده دار وجود داشت؟ به کجای این کادرهای بسته و کج و معوج زندگی دیگر میشد خندید؟ مامان همه‌ی این سال‌ها کجا بود؟ مامان هیچ وقت نیامده بود. مامان از تو چقدر بعید بود. از تو بعید بود جبهه‌ای باشی که روبروی ماست. روبروی من است. از تو بعید بود نباشی و نیایی و نخواهی.

دست کشید به پلک‌ها. اشک‌ها را کشید روی پوست صورت بعد زیر چانه دست را لوله کرد.

مامان در جبهه ی بابا بود. مامان در جبهه ی مردی بود که از جان و دل دوستش داشت. جبهه هایشان همیشه یکی بود. جبهه هایشان نگاه های یواشکی بابا بود که از میان سر و دست و شیطنت آنها هنوز مامان را می کاوید و دنبالش دور تا دور خانه می دوید. جبهه هایشان درست پشت یک سنگر بود. اما مامان گاهی یواشکی از مرزها بیرون می آمد. می آمد به خط مقدم آنها. به جبهه ی آنها سر می زد. بدون اینکه بابا بفهمد، کمی می ماند و یار آنها می شد. شاید یکی دو گلوله هم آرام به میدان بابا می انداخت. اما همیشه یادش بود موقع برگشت، رد پایش را پاک کند. مامان سر سپرده ی بابا بود و این را همه ی دنیا می دانستند. این جا در این جنگ جهانی بزرگ که افتاده بود میان دو جبهه دیگر جایی نبود که مامان بیاید و بعد بتواند جای پایش را پاک کند. مامان باید در سنگر خودش می ماند و جنگ یک طرفه ی بابا با او را تماشا می کرد. اصلاً خوب شد نیامد. خوب شد هیچ وقت نیامد. بیاید برای چه؟ بیاید با دست بسته ببینتش؟ با دست های غرق بخیه؟ با لباس های زندان؟ بیاید پشت شیشه ها ببیندش؟ خوب شد نیامد. خوب شد ندید. خوب شد گذشت. اما آه...سنگر چطور بر سر مامان خراب شده بود که گرد و خاکش تمام صورتش را پر کرده بود؟ گوشه ی چشم ها را فشار داد. چه کرده بود با زندگی همه ی این آدم ها؟ انبار باروت ترکانده بود در این زندگی. چقدر زخمی. چقدر مجروح. چقدر فلج و چقدر از دنیا بریده. چه کرده بود با همه این آدم ها. "مامان...مامان منو ببخش" لب هایش را گاز گرفت. صدایش را خفه کرد. باید کاری می کرد. باید برای همین نگاه مامان کاری می کرد. باید یک راهی باشد که شبانه پرواز کند به جبهه ی مامان و از فرا آسمان همان طور بی بال و پر، درست نزدیک سقوط، آن قدر نفس بکشد که کامش پر شود از بوی مامان، بوی تند آبشار طلایی در نیمه شب های بهاری. خم شد. مداد را برداشت. زل زد به تصویر. دست آمد روی صفحه و مغز از فشار رها شد. جهان رفت در آن خلسه ی دوست داشتنی که تا ۸ صبح و بیداری عماد، بی وقفه مچ حرکت کرد و مغز آرام موج برداشت. مامان روی صفحه می آمد. آرام و مهربان.

نیکی دست هایش را کشید، بعد پایش خورد به سطل زیر میز. سطل با کاغذهایش برگشت وسط اتاق:

ا- این واسه چی آخه باید این جا باشه؟

میز را دور زد. میان دور زدن ایستاد کنار میزش، دست گذاشت روی پیشانی اش:

-تب داریا. کاش نمی اومدی. پاشو برو دکتر .

فیروزه دست کشید به پیشانی اش:

-نه خوبم.

نیکی خم شد سطل را صاف کرد:

-این ماه می خواد بهت سه صفحه بده. یعنی ایمیل مجله ترکید از پیام واسه مطلب قبلیت.

گفته این ماه سه صفحه واسه ف. الف .

-چیزی ندارم این ماه.

-خب بنویس.

سطل را صاف کرد و برگشت سر جایش.

-یه داستان کوتاهتو بذار.

-ندارم چیزی.

-خب حالا بهتر شدی بنویس. حیفه. سه صفحه داده برو حالشو ببر. وای این متنو من باید تا

آخر شب تموم کنم، خیلی خنسی افتاده توش.

-تعبیر خواب بلدی؟

-چی؟

دست گذاشت کنار فک نزدیک گوش هایش را فشار داد:

-تعبیر خواب.

-نه چطور؟

-هیچی.

-خواب دیدی؟

سرش را تکان داد. به گوشی اش روی میز نگاه کرد که شماره ی حامد با ویز ویز محسوسی

تکانش می داد. به ساعت نگاه کرد. الان باید کلاسش تمام شده باشد .باید وقت ناهارش باشد.

این وقتها اصولاً آنقدر دانشجوها دور و برش بودند یا با اساتید غذا می خورد که کمتر وقتی می

شد زنگ بزند. دست کشید روی صفحه:

-بله؟

-سلام خوبی عزیزم؟

-سلام. مرسی.

صدای تند تند راه رفتنش می آمد:

-بهتر شدی؟

-خوبم.

-من جلسه دارم عزیزم باید سریع برم. زنگ زدم بگم عصر همکارم با خانومش میان اون جا.

همون که گفتم از هلند اومده. هم کلاس دوران لیسانسم بود.

نگاهش روی لپ تاپ مانده بود.

-خب؟

-خب همین . گفتم حواست باشه. خونه ...بو اینا نده.

نفسش با یک پوزخند بیرون زد:

-بو اینا؟

-آره.

-من مریضم حامد.

-عصر زود میام. قبل اومدن میریم دکتر.

-یه شب دیگه بیان.

-نمیشه عزیزم. از قبل گفته بودم.

-به من نگفته بودی.

-گفته بودم.

-من...

-نوشته بودم زده بودم در یخچال.

-من اون روز مریض نبودم الان مریضم.

-بحث نکن با من. یک ساعت میان و میرن.

-من می خواستم عصر برم باغ رضوان. امروز شنبه است.

-بلاخره مریضی یا مریض نیستی؟

چشم هایش را روی هم فشار داد. نیکی را می دید که خیلی زیر پوستی داشت گوش می داد.

-من باید برم. زود میام می برمت دکتر.فعلا.

گوشی را گذاشت روی میز. بعد با پیشانی رفت روی دکمه های لپ تاپ. دکمه ها پایین رفتند

و صفحه پر شد از حروف بی معنا. نیکی نگاهش کرد:

-پاشو. پاشو سه صفحه داستان کوتاهت پر شد.
با چشم بسته همانطور که بوی داغی لپ تاپ را می کشید گفت:
-یه تاکسی برام بگیر.
اغلب شنبه ها مسیر بعد از کارش قبرستان بود. یک روز خلوت. یک ساعت مناسب. یک
گورستان در سکوت.

تمام مسیر کریدور تا اتاق مدیر گروه به این فکر می کرد که به هیچ عنوان نمی تواند تصور کند همکار و هم کلاسی اش بیاید به خانه اش، در حالی که در خانه بوی دود سیگار می آید. همسرش به هم ریخته و خانه حول و حوش اتاقش در یک انفجار واقعیست. با سکوتش، حرف نزدنش و حالت بی تفاوتش به همه چیز، می شد کنار آمد. آنها را می توانست با حرف زدن از در و دیوار مقابل دکتر و همسرش پر کرد. می شد هزار چیز بافت و گفت تا به چشم نیاید که همسرش حتی لبخند هم چندان بلد نیست. یا حتی آن چنان که در خور همسر یک دکتر باشد، آداب معاشرت نمی داند. برای این دیدار از قبل برنامه ریخته بود، هماهنگ کرده بود، حتی به خود فیروزه گفته بود. برای اطمینان یادداشتش را به در یخچال زده بود. اما همان طور که حدس می زد، یادش نبود. همان طور که فکرش را می کرد، حتی آن قدر برایش مهم نبود که یادش باشد. مثل همه ی چیزهای مربوط به او که واقعاً مهم نبود. همه ی چیزهای مربوط به زندگی. هر چیزی که بویی از دو نفره بودن داشت و برای فیروزه بی مفهوم بود. کلافه کيفش را بین دست هایش جا به جا کرد. دو سال و نیم گذشته بود و در اوضاع هیچ تغییری ایجاد نشده بود. انگار در یک مرداب راکد به آرامی ایستاده بودند، منتظر آنکه دستی بیاید و جفتشان را بالا بکشد. حالا زمانی طولانی گذشته بود از روزهایی که فکر می کرد خودش آن دست تواناست که فیروزه را بالا می کشد، خوبش می کند و یک عمر با لذت به این فکر می کند که یک زن خسته، نا امید و تنها را نجات داده است. آن وقت برایش برنامه ی ادامه تحصیل می چید، برنامه ی ورزش و مطالعه. زمان زیادی حتی گذشته بود از نا امید شدنش. ایستاد پشت در اتاق. صدای بقیه ی اساتید می آمد. دست کشید به موهایش. مهم نبود که نا امید شده باشد یا حتی خسته و بریده. مهم این بود که درزهای زندگی را از هر جا بتواند می گیرد که این ناامیدی، خستگی و عدم موفقیت پیدا نباشد. دسته ی در را گرفت و وارد شد. اتاق در سومین جلسه ی مشاوره با یک تغییر دکوراسیون اساسی، به نظرش خیلی بهتر از قبل

می آمد. کیف را کنار پایش گذاشته و دستها را روی سینه چلیپا کرده بود. در اتاق بسته شد و منشی با سینی که قهوه آورده بود، بیرون رفت. دکتر اشاره کرد به فنجان ها:

-بفرمایید.

-ممنون.

-خب ...

-می تونم بپرسم چی یادداشت می کنین؟

دکتر به تبلت نگاه کرد، بعد سرش را بالا آورد:

-البته. حرفای شما رو.

لب هایش به پایین خم شد:

-چرا؟

-چرا یادداشت می کنم؟

-بله. چون اگر اشتباه نکنم این ها وارد چیزی شبیه پرونده می شه. من قراره این جا پرونده ای داشته باشم؟

-البته نه به اون مفهومی که توی ذهنتون هست .

-اوهوم.

-خب می تونم ازتون بخوام چند تا دلیل بیارید برای اینکه فیروزه رو کسی می دونید که می

تونه همسر محبوب شما باشه؟

-محبوبیت به چه معنا؟

-معناشو شما بگین. کلا معیارهاتونو بگین .

-میتونم باهاتون راحت باشم؟

-البته.

-من چندان با مشاوره موافق نیستم. امیدوارم ناراحت نشید. به نظرم قبل و بعد ازدواج هم

نداره. یک زن و مرد با شناخت کافی از هم، می تونن به بهبود جسمی و روحی هم کمک

بکنن. حقیقتاً نیاز به کسی از بیرون نیست.

ابروهای دکتر خیلی ظریف تکان خورد:

-چه ایده ی جالبی! این شناخت کافی رو در مورد فیروزه داری؟

-ایشون اصلاً زن پیچیده ای نیستن. من مطالعه های روانشناختی زیاد داشتم. حتی یکی دو

دوره کلاس های خودشناسی، یوگا و مدیتیشن به صورت حرفه ای شرکت کردم و البته چون خیلی مشغله زیاد داشتم رها کردم. اما به نظرم شناخت یک زن افسرده و کمک بهش کار چندان سختی نیست. کما این که در همین یکی دو ماه آشنایی من با ایشون، شخصاً متوجه ی تغییر حالتهاش شدم .

-اوهوم. خب میشه بهم از تغییراتش بگید؟ کلا چه نظری در موردش دارید؟

-به نظرم فقط به کمی پشتیبانی و حمایت نیاز داره. بقیش شبیه یک جور اکت برای جلب محبت میاد البته نه از عمد. به نظرم ناخودآگاه شده.

دکتر انگشت هایش را در هم فرو کرد:

-ام...می دونید که آقای دکتر آدم نمی تونه نزدیک به ۷ یا ۸ سال نقش بازی کنه یا بقول شما اکت به خصوص داشته باشه. شما که دوره های خودشناسی گذروندید و صد البته مشخصه بسیار موفق بودید، باید بدونید نقش بازی کردن هم علائمی داره که کسی که تبحر کافی داشته باشه، میتونه اون ها رو حتی خیلی ریز تشخیص بده.

-درسته.

-و متأسفانه من این علائم رو نه تنها بعد از ۷ سال که حتی همون دو سه سال اول هم پیدا نکردم. این یک مورد به خصوص و البته کاملاً پیشرفته هست .

به چشم های دکتر خیره شد، با لبخندی که آرام آرام لب هایش را باز می کرد. از این بازی با لغات هیچ وقت خوشش نمی آمد. همیشه طرفدار پر و پا قرص خط مستقیم معنا و مفهوم بود.

-ولی من فکر می کنم در این مورد کمی اغراق شده.

-اغراق در کجای مورد؟

-این افسردگی فقط به دلیل تنهایی هست که ریشه دار به نظر میاد. وگرنه زنی که هنوز می تونه با جنس مخالف دیت بذاره و حتی برای اون قرار حرفی برای گفتن داشته باشه و حتی بتونه با شهادت از اتفاقات افتاده، حتی در حد چند جمله بگه، اصلاً به نظر یه دپرس ماژور نمیاد.

دکتر نیم جرعه از قهوه اش نوشید بعد فنجان را با آرامش روی میز گذاشت:

-چه چیزی در این زن اینقدر شما رو شیفته کرده؟

-البته تعریف من از شیفتگی یک جور جنون و عاشقی دیوانه وار نیست. چون نه به شخصیت

من نزدیکه، نه خط مشی زندگیم، نه حتی سنم. اما من اسمش رو یک جور علاقه ی منطقی می گذارم.

-همین علاقه ی منطقی قطعاً برای شخصیتی با دیسپلین و موقعیت اجتماعی شما نمی تونه بی دلیل باشه. درسته؟
-قطعاً.

-خب ؟

-یک جور آرامش و سکون. شبیه تمام زن های اصیل ایرانی. من از زن های یاغی و خصوصاً زن های امروزی هیچ خوشم نمیاد. یک نوع نگاه ویژه به زندگی که هر چند در حال حاضر کمی بی رمق هست، اما پتانسیل پیشرفت و بهبودی داره. یک حس لطیف و دور افتاده که نیاز به پرورش داره. یک زنی که فقط احتیاج به کمک داره و...

-پس بیشتر اون حس حامی بودن در شماست که داره تقویتتون می کنه تا به این رابطه سرانجام بدید. یک چیزی شبیه حس کمال گرایی .
-متوجه منظورتون نمیشم.

-بیشتر به نظر میاد یک نوع حس برتر گرایی یا کمک به زنی پایین دست وجود داره.
-می خواین علاقه رو رد کنید؟

-نه قطعاً نه. علاقه که صد در صد وجود داره خصوصاً که شما بار اول عاشق این خانوم در یک قاب عکس شدید و...

-البته من عاشق ایشون نشدم در یک قاب عکس به قول شما. من جذب ایشون شدم. و برام مقدمه ای بود که بخوام ایشون رو بشناسم. من علاقه ی زیادی به چهره های اصیل دارم. وگرنه زن در عکس و قاب و فضای مجازی زیاد هست.

-در هر صورت علاقه هست اینو مطمئنم، هرچند خودتون تعریفش رو مرز بندی می کنید.
ولی...

حرف های دکتر یک بوی تندی داشت. یعنی آرام آرام داشت تند می شد و البته کمی گزنده و این را هیچ دوست نداشت. اصلاً اینکه کسی بخواهد از بالای ماجرای که او در آن حضور داشت حرف بزند را دوست نداشت. حتی از روبرو حرف زدن را هم دوست نداشت. کسی نمی توانست یادش بدهد چطور به چیزی نگاه کند که خودش معتقد بود بر آن تسلط دارد.
-ببینید آقای دکتر... برتر بینی، خود بزرگ بینی، کمال گرایی یا این سبک تفاسیر که من البته

اسم همشون رو بازی با لغات می گذارم، هر چی که هست تونسته در این رابطه کمک کنه و امروز این خانم رو با ماه قبل عوض کنه. چیزی که شاید ۷ یا ۸ یا حتی ۱۰ سال مشاوره ممکنه نتونه. برای همینه که معتقدم یک رابطه ی عمیق می تونه خیلی بیشتر از روابط سطحی و مقطعی دکتر و مراجع به کسی کمک کنه.

-قطعا همین طوره.

-من مطمئنم که بعد از یک سال شما دیگه این بیمارتون رو نمی شناسید. اون قدر که عوض میشه .

دکتر دست کشید به ریش بلند پرفسوری اش:

-از دید یک مشاور اگر بخوام نگاه کنم، همین جا یا نهایتاً یکی دو جمله ی دیگه باید ختم این جلسه رو بدم و شما رو به تصمیمتون واگذار کنم. اما از دید آدمی که با شما در روابط خانوادگیه و زنی که انتخاب کردید رو بیشتر از یک مراجع با بیمار می بینه، باید بگم که بیش از اندازه دارید عجولانه فکر و اقدام می کنید. و بهتون حتی پیشنهاد می کنم از دید یک مرد معمولی وارد این داستان بشید نه از دید یک دکترای مکانیک، یک استاد موفق دانشگاه با انواع افتخارات و البته یک فرد قطعاً موفق اجتماعی با جایگاه ویژه. از دید یک مرد معمولی نگاه کنید به زنی با سابقه ی دو بار خودکشی ناموفق، سابقه ی بستری شدن و همین طور یک افسردگی کاملاً مازور به تشخیص پزشک . به زنی نگاه کنید که هنوز کابوس می بینه، هنوز گذشته اش رهاس نکرده و اونقدر درگیره با خودش که بعد از دو ماه آشنایی با شما، هنوز توی جلسات اسم کوچیک شما رو فراموش میکنه. از این دید نگاه کنید و به خودتون فرصتی برای پشیمونی بدید.

نفسش را آرام بیرون داد. دست کشید به دسته ی کیف چرمش. آماده برای برداشتن:

-قطعاً فرصت میدم تا هر زمانی لازم باشه. اما من به همه ی موقعیت های زندگیم از بالا نگاه کردم. به عقیده ی من شکست قطعی در هر تصمیم نگاه کردن از روبروئه. من به همین ماجرا از دید خودم نگاه می کنم و مطمئنم موفق میشم.

کیف را برداشت ایستاد. پاچه های شلوار با خط اتوی مرتب پایین سریدند:

-مثل همیشه.

دستش را دراز کرد سمت دکتر. لبخند پیروزمندانه ی همیشگی را تحویل داد و بدون آنکه

قهوه اش را بخورد، از مطب بیرون زد.

درست مثل همه ی شنبه ها در گورستان سکوت بود. کم و بیش آدم هایی پراکنده، این طرف و آن طرف قبرها بودند. تا شعاع چند کیلومتری و بلوک های فراوان این اطراف، خاکسپاری وجود نداشت. هیچ صدای اضافه ای نمی آمد. بعد از ظهر یک روز پاییزی، در سکوت نسبی با آفتابی بی رمق در حال طی شدن بود. با قدم هایی آرام در حالی که حس می کرد کسی جدا از خودش قدم بر می دارد و روح و جسمش از هم جدا شده اند، به سمت قبر می رفت. دو دسته گل همیشگی دستش بود. خم شد و گل های صورتی را گذاشت روی قبر. کمر راست کرد تا دسته گل بعدی را بگذارد روی قبر بعدی. اما سر گیجه و ضعف امانش را گرفت. همان جا نشست روی سنگریزه ها. چشم هایش را بست:

-تا حالا شده عمه کسی از تب بمیره بیاد اون طرف؟

چشم هایش را باز کرد. چشم های داغ ملتهب. زل زد به سنگ و نوشته هایش. یک قبر دو طبقه. دو همسایه ی دوست داشتنی که بعد از ۱۱ سال فراق به هم رسیده بودند. حالا حتی ده سال هم از وصال دوباره شان گذشته بود. گوشه ی سنگ یک ترک عمیق برداشته بود و نوشته ها کم کم رنگ باخته بودند. عکس هایی که همین چند ماه پیش عوض کرده بود، دوباره رنگ و رو رفته شده بودند و عمه ی صورتی پوش کم رنگ و کم تر شده بود: -نمی دونم چمه. یهویی تب کردم. همه چیزم یهویی. نمی دونم چرا هیچ وقت یهویی نمی میرم.

دست کشید روی اسم سحر. بعد گل ها را پر پر کرد و به شکل دایره وار چید دور اسم: -مثلا همین هفته ی پیش خیلی اتفاقی یه اتوبوس تو یه خیابونی چپ کرده توی خیابون. همه مردمش مردن. تازه غیر مسافرا یه ده نفرم تو خیابون بودن زیرش مردن. نمی شد من مسافرش باشم؟ حداقل ...یکی از عابرا باشم؟

دست گذاشت روی پیشانی و تب خودش را با پشت دست گرفت:

-دیشب یه خواب ...هیچی.

لب هایش را گذاشت روی هم و فشار داد. نگاهش از روی عکس عمه سرید روی عکس همسرش. مهرداد. سال ها بود که تا جایی که می توانست شنبه ها این جا می آمد. می نشست با سنگریزه شکل درست می کرد. با گلبرگ ها علامت می ساخت. با خودش، با آدم های

رفته اش حرف می زد. به عکس مهرداد نگاه می کرد و هر بار با خودش فکر می کرد، یعنی عمه می داند؟ عمه از احساس آن اواخر مهرداد به او خبر دارد؟ یعنی عمه پیش خودش می گوید چقدر وقیح است؟ با مهرداد حرف نمی زد. حتی ناراحت بود که قبرشان مشترک بود. یک حرف هایی داشت که خصوصی بود. بین خودش و عمه ی محبوبش. اما مهرداد همیشه آن جا بود. شنبه ها می آمد به عکس ها نگاه می کرد و هر بار با خودش فکر می کرد که چقدر عجیب است که این خانواده ی کوچک دیگر وجود ندارند. هیچ کدامشان نیستند. طوری که انگار از ازل چیزی به نام این خانواده نبوده است. با آب و تاب به مرگ هر سه شان فکر می کرد. هر سه دردناک. هر سه غرق به خون. حتی فرصت تجربه ی یک مرگ آرام بدون درد را هیچ کدام تجربه نکرده بودند. خانواده ی کوچکی که مرگشان تا مدت ها سوژه ی همه ی حرف ها بود. عمه در یک تصادف سال ها قبل، بعد مهرداد با گلوی بریده و سپید غرق به خون با رگ های بریده ی هر دو دست. انگار تقدیر از ازل آن بود که خون اسم این خانواده را از صفحه ی روزگار بشوید و ببرد. تقدیر. هه! از آن چیزهایی که هیچ اعتقادی به آن نداشت. تقدیر نمی توانست آنقدر بی رحم باشد که او را زنده نگه دارد مخصوص همین شنبه ها که بیاید روی این قبرها گل بگذارد و با خجالت سرش را پایین بیندازد. تقدیر نمی توانست چیزی به این دردناکی باشد که او نتواند سرش را در برابر عمه اش بالا بیاورد، نگاه به چشم های مهربان درون عکس بکند و یادش نیاید این ماجرا از جایی آب می خورد که یک طرفش و شاید همه طرفش به او وصل بود. به سنگ نگاه می کرد، به اسم و روی سین کشیده انگشت می کشید. باید معذرت می خواست. از عمه. باید یک جمله ای درخور پیدا می کرد. باید از عمه می خواست که چشم ببندد روی این ماجرا و باور کند او روحش هم خبردار نبوده است. این وقت ها شل می شد. بی حس می شد کامل پهن می شد روی زمین. همه ی ماجراها از جلوی چشمانش رد می شد. آهسته آهسته همه چیز تکمیل می شد و زخم های سپید دوباره در سرش جا باز می کردند. آن روزهای آخر، آن لال شدن و حرف نزدنش نگاه خیره اش به تاق، به در و دیوار، آن موهای کوتاه بلند... آن همه خط روی پوست سفید دخترانه. آه آن خط ها. آه آن خطوط منظم. آه دادگاه و رای به تبرئه. رای دادگاه می آمد در نظرش گربه رقاصی می کرد، دهان کجی می کرد. خبری که سیاوش آرام و شمرده برایش می گفت:

-پزشکی قانونی تشخیص داده...خودزنی بوده. از نوع...برش ها و نظمشون و ...ام...سپید دست چپ بوده و...میعاد...دست راسته.

آن زمان همه از این خبر خوشحال بودند. آن قدر که شاید حتی جرم قتل را فراموش کرده بودند. سمانه می خندید. شادمان لبخند می زد، علی و مانی هم .حتی آن شب را در خانه ی او یک مهمانی کوچک گرفتند. اما او نه شاد بود، نه خنده اش می آمد و نه حتی تصمیم داشت بعدا در تنهایی بخندد. به جای همه ی این ها یک توده ی سفت راه گلویش را بسته بود. سپید مرده بود و حالا در مورد جسمش و آنچه بر سرش آمده بود، همه جا حرف می زدند و رای می دادند و یک عده برای رای مهمانی می گرفتند! دختر کوچک او از میان رفته بود و او به دست چپ و راست هیچ اعتقادی نداشت. او به خود زنی عقیده نداشت و اصلا این لغت در دامنه لغاتش نبود. دختری به سرزندگی سپید، با آن هوش و هوشیاری، با آن نگاه تیز به کل زندگی، با آن امید به آینده، آن همه حراف و ورور جادو، دختری که امید المپیاد مدرسه بود، مگر می توانست از این حماقت ها بکند؟ مگر می توانست به گفته ی این دیوانه ها تیغ بردارد خودش را خط خطی کند؟ یک مشت ابله که برای خودشان دلیل می تراشیدند . یک مشت ابله که روشنی و فروغ چشم های یک دخترک ۱۶ ساله را، زیر تلاش بی وقفه ی یک وکیل کارکشته له می کردند .چطور می توانستند؟ چطور باور می کردند؟ به همین راحتی؟ آنها اصلا خبر داشتند که میعاد چه حساسیت ویژه ای روی مهرداد داشت؟ خبر داشتند چطور در برابر اسمش هم گارد داشت؟ مثلا همان وکیل، همان قاضی، همان دادستان، می دانستند میعاد ماجرای علاقه ی مهرداد را می دانسته وچقدر هم این ماجرا برایش گران تمام شده بود؟این ها را هیچ کس جز خودشان چند نفر نمی دانست. و از آن چند نفر دو نفر مرده بودند و فقط او مانده بود و میعاد. میعاد و همه ی پیام های آخری که ۱۱ دی و روز قبل روی گوشی اش داده تا توضیح بدهد. تا بگوید آنچه شنیده یا دیده سو تفاهم است. مگر می شد میعاد این کارها را کرده باشد؟ یعنی آن کسی که یک سال تمام با او زندگی کرده و شب و روز کنارش بود قاتل بوده است؟ توانایی کشتن یک نفر را در وجودش داشته است؟ می توانسته یک دختر جوان را این چنین شکنجه کند؟ یعنی می شد آدم ها این طور نقش بازی کنند؟ آن روزها مغزش در یک فشار عصبی شدید وا داده بود. به هر چیزی می خواست فکر کند، نیمه کاره باقی می ماند. از یک جایی هم که توهم ها آمده بودند مغز خودش تصمیم می گرفت به چه فکر کند و چه تصویری بسازد. دوباره به عکس مهرداد نگاه کرد. فکر کرد چطور برای عمه بگوید که چه خوابی دیده است؟ چطور بگوید قاتل مهرداد در خوابش بود و تازه او دنبالش می دوید؟ چطور

خجالت نکشد و شرمنده نباشد ؟ تمام این سالها هر روز که آمده بود تمام حجم سینه اش از شرمساری پر بود. از آن که نتوانسته بود محبت های عمه را آنطور که باید جبران کند و جبران که نه حتی چطور خنجر را از پشت فرو کرده بود، حتی اگر عمدی در کارش نبود. به کفش های ورزشی صورتی اش نگاه کرد. تمام این روزها دور و بر صورتی می پلکید. همه جا به چیز صورتی به خودش وصل می کرد . نمی خواست یادش برود. این شرمندگی را تا ابد دنبال خودش می کشید. نتوانسته بود جبران کند اما حداقل می توانست که شاد نباشد. می توانست که نخندد. می توانست که یک زنده ی مرده باشد. می توانست حق زندگی را همان قدر از خودش بگیرد که از این سه نفر گرفته شده بود. می توانست که بایستد منتظر روز جبران. آرام خودش را جمع کرد . یک ردیف رفت بالا و دسته گل دوم را گذاشت روی قبر سپید. به عکس شاد و لبخند گشادش نگاه کرد و برای بار هزارم شمرد که اگر امروز بود، چند ساله بود. کجای زندگی بود و مشغول چه کاری. احتمالا باید دانشجوی دکترا باشد. باید ازدواج کرده باشد. باید آرام گرفته باشد. در جریان زندگی نرم شده باشد. احتمالا عصrane هایی بود که با هم بخورند. سپید از شوهرش بگوید، شاید کمی غر بزند و بعد یک چیز بامزه تعریف کند بخندند . احتمالا همه چیز مثل خیلی زندگی های دیگر سر جایش بود . اصلا به مرگ و جدایی فکر هم نمی کردند و فقط می توانستند نگران مرگ آدم های مسن قصه شان باشند که دوستشان داشتند. اما قصه یک رویای بی نهایت بود و واقعیت یک ضربه ی کاری ناگهانی که کمر همه ی ماجرا را دو نیم کرده بود. سپید زیر خروارها خاک بود و حالا احتمالا حتی تن خط خطی اش هم باقی نمانده بود. ده سال گذشته بود و همه ی دنیا این ماجرا را فراموش کرده و به زندگی شان ادامه داده بودند. جز او. جز او که هیچ چیزش را فراموش نکرده بود و حتی حالا آنقدر آماده بود که یک تکان کافی بود. کوه تلخی و انتقامش فرو می ریخت و همه ی شهر را سیراب می کرد.

از خانه ی آخر که بیرون آمدند عماد بازویش را گرفت:

-این خوب بود میعاد.

-نه.

-چش بود؟

-زیاده.

-چه کار به اون داری؟ تو خونه را بپسند.

-بریم یه جای دیگه.

-میشنوی من چی می گم؟

ایستاد روبروی عماد. حالش آنقدر بد و به هم ریخته بود که می توانست یک دور دیگر به خلاص کردن خودش فکر کند. ماشین سیاهش زیر پایشان بود. تمام قیمت ها از نظرش نجومی می آمدند و هر طور حساب کتاب می کرد از پس هزینه ها بر نمی آمد. حتی اگر همین امروز گالری دوست مجید باز می شد، حتی همین امروز چند هنرجوی خصوصی پیدا می شدند، باز هم از پس هزینه ها بر نمی آمد. امکان نداشت قبول کند زیر بار برود که عماد هزینه هایش را متقبل شود.

-بریم عماد یه جای دیگه.

-میعاد

راهش را کشید به سمت ماشین. عماد یک سره حرف می زد یک چیزهایی وسطش به آلمانی می گفت، بعد دوباره فارسی می گفت، غر می زد:

-عن بازی در نیار میعاد. من سهم تو رو از مغازه ندادم. فروختم و رفتم. سهمت رو نگه داشتم برای الان.

-دویست بار من سهمم رو گرفتم.

-چرت نگو. الان اگر گذاشته بودی بانک، کلی اومده بود روش. سهمت رو میدم حرفم نمی زنی.

برای خانه ی بعدی صاحب بنگاه سوار ماشین شد. ماشین رفت به سمت خیابان مورد نظر و بعد دقیقا از سر همان خیابانی رد شد که ده سال پیش آخرین بار میعاد ماشینش را پارک کرده و با عجله به کوچه مورد نظر دویده بود. صاحب بنگاه آرام زد روی داشبورد:

-همین جا همین جا. فرعی سوم.

از سر کوچه درست اواسط کوچه بود. یک خانه ای بود با در بزرگ سفید رنگ. درست جزییاتش را یادش بود. حتی خودش را در حالی که با قدم های بلند می دوید تا به خانه برسد، در حالی که مغزش کامل از کار افتاده است، می دید. ماشین آرام پیچید به کوچه و قبل از آنکه به وسط کوچه برسند، فرعی مورد نظر را رفت داخل. درست لحظه ی قبل از پیچیدن دنبال خانه ای بود که دیگر نبود و احیاناً یکی از همان آپارتمان های سر به فلک کشیده باید

جایش را گرفته باشد. بزاق در دهانش جمع شد و چیزی کوبید زیر معده اش. آخرین بار با دستهای بسته به این کوچه آورده شده بود. برای بازسازی صحنه ی جرم. آن روز را بعد از ده سال هنوز مثل یک فیلم مونتاژ نشده پیش رو داشت. وقتی هنوز آن قدر بهت زده بود که هیچ چیزی در این عالم نمی توانست به این باور برساندش که آدم کشته است. هیچ چیزی نمی توانست مفهوم آدم هایی که دور و برش بودند را آشکار کند. مردمی که سر از خانه هایشان در آورده بودند تا دلیل حضور دوباره ماشین پلیس را بداند. حتی هنوز صحنه ی خانه برایش زنده بود. خودش که با آن سر درد های وحشتناک، چیزی تا مردنش نمانده بود. ایستاده وسط سالن و سعی می کند یک چیزهایی تعریف کند. وقتی حتی توانایی سر پا ایستادن ندارد. دست هایش بی جهت به چپ و راست می رفت. آشپزخانه را نشان می داد، در ورودی، جایی که افتاده بود. صدای خودش را به زور می شنید. یکی دو جا مکث می کرد، نیاز به تنفس داشت و اینکه دوباره کسی حرکتی بکند تا باورش شود اینها خواب نیست و در بیداری، نحس ترین کابوس زندگی اش را مرور می کند. صحنه ای که با نهایت بی جانی می ساخت و دادگاهی که قتل را به خاطر پرت شدن چاقو کنار سالن و خالی تشخیص دادن دست مقتول، حتی برای چند ثانیه، عمد خوانده بود. و بعد دوباره خودش و استفراغ خشکش وسط همان سالن. سالن خانه ای که زندگی اش را در یک لحظه گرفته بود.

چشم هایش را روی هم فشار داد:

-نمی خواد. مرسی...آقا.

عماد نگاهش کرد:

-خب بریم ببینیم.

-نه نمی خواد.

-میعاد!

براق شد در چشمان عماد:

-می گم نه.

مرد را دوباره نزدیک بنگاه پیاده کردند. قبل از آنکه عماد برگردد و دوباره چیزی بگوید سیاوش زنگ زد:

-میعاد دوستم اومده. نهار بیاین این جا عصر بریم خونه رو ببینیم.

گوشی را قطع کرد. دست هایش افتاد روی پاهایش. تمام هوای شهر سنگین و پر از سرب

خالص بود. یک روزی تمام بنگاه های این شهر را با بد اخلاقی با فیروزه زیر و رو می کرد و برای به کرسی نشستن حرف خودش تلاش می کرد. آن روزی که ملیون ملیون پول یک رقم این طرف و آن طرفش برای او فرقی نداشت. تمام غرورش در جیبش بود و ضامنش خودش بود با بادی که همیشه در غبغبش بود. پسر مینایی بود و آنقدر داشت که هیچ وقت نگران نداشتن نباشد. همه چیز آنقدر خوب بود که حتی فکرش به سمت بد بودن نمی رفت. هزار نفر را یک جا می خرید و آزاد می کرد حالا اما... درست جایی ایستاده بود که انگار قرار بود بایستد تا زمین گردی اش را به رخش بکشد.

عماد پیچید و دوباره از آن خیابان و آن کوچه رد شد. برای بار آخر نگاه به کوچه کرد. تک تک سلول های بدنش غرق نفرت شد. زندگی اش را در همین کوچه باخته بود. درست جایی وسط همین کوچه . حتی آن قدر که فرصت نکرده بود بایستد و بهتر از این ها با جوانی اش خداحافظی کند. تک تک خاطرات شیرینش را ببوسد و برایشان دستمال سفید تکان بدهد. راستی حالا کجا بودند آدم هایی که در یک روز شوم نحس کل زندگیش را گرفته بودند؟ کجا بودند آدم هایی که نبودند و نبودنش قاتل تمام زندگی اش بود؟ باید می رفت سراغشان. باید پیدایشان می کرد. ایستاده روی قبر آدم های مرده ای که حتی فرصت یک توضیح کوچک را هم از او گرفته بودند. بعد تلخی تمام سال هایش را حل می کرد در دهان و تف می انداخت روی آرامگاه ابدیشان. آن قدر غلیظ، آن قدر وسیع، آن قدر تلخ که آن آرامگاه را با شکنجه گاه ده ساله اش تاخت بزند. به زودی. به زودی .

عماد پاچه های شلوارک کوتاه را بالاتر زد. نشست روی سنگ و پاها را تا میچ فروکرد در آب خروشان رودخانه:

-خوبه. یعنی الان ماهی هست؟

قلاب را گرفت بالای سرش و آرام پیچش را تاباند:

-ا- نه اینا به درد نمی خوره. من اونجا یه قلاب توپ دارم .

میعاد روی سنگ پایین تر نشسته بود. پاها تا ساق در آب بود . چند تایی شاخه و برگ گیر کرده بودند به پایش و رد نمیشدند .

-میعاد می خوای قلابو بگیری؟ بگیر به خدا اینقدر خوبه. اصلا لحظه ای که تکنون می خوره،

یعنی ماهی بهشه یه هیجان خاصی داره .

-نه.

پاهایش را آرام از هم باز کرد تا تکه های چوب و برگ های زرد شده ی اوایل آبان ماه رد شوند.

-من با بابای لوغا می رفتم ماهیگیری. اون جا خیلی آرامش داشت. سکوت بود .باباش خیلی ادم فهمیده ای بود. فکر نکنم لوغا دختر خودش بود .
خودش به خودش خندید:

-یعنی نمی شد که هیچ کدوم از این زن های فهمیدگی نرسیده باشه به این دختر .فکر کنم بچه ی مامانه بود. چون مامانش خیلی پر فشار زن خنگی و بیشعوری داده بود بهش. میعاد...
قلاب را تکانی داد و ادامه داد:

-می دونی از خوبی های ازدواج با یه خارجی چیه؟ ببین دعوامون می شد من این دهنو وا می کردم هر آن چه فحش به فارسی از دو سالگی تا امروز یاد گرفته بودم، می ریختم بیرون .بعد وسطش خنده مم می گرفت. یعنی باورم نمی شد یه جاهایش دیگه داشتم به خودمم فحش می دادم .

صدای غش غش خنده اش از بالای سر میعاد می آمد:

-اون که نمی فهمید من چی می گم. منم خیلی لطف کرده بودم یه سلام ،خدافس ، دوست دارم به فارسی یادش داده بودم .یه چند باری هم همت کردم یادش بدم یه چیزایی بگه که به ضررش باشه، رفته بود به ایرانیای محل کارش گفته بود این یعنی چی؟ دیگه هیچی دیگه.
یادش داده بودم بگه من نوکر عمادم. عماد سرورمه .پاهاشو می بوسم. بعد به آلمانی بهش می گفتم یعنی من عزیزم سرم هستم و یک سری چرنديات. دیگه هر چی می خواستم فارسی یادش بدم گوش نمی داد. لامصب رفته بود دیکشنری گرفته بود . دیگه این حرکت آخرو که دیدم عزمم جزم شد طلاقش بدم. زنی که رو شوهرش دیکشنری بلند کنه دیگه لایق زندگی نیست.

میان خنده های مست و سرخوشش یک دفعه قلاب تکان خورد:

۱۱-

شروع کرد قلاب را جمع کردن:

-یا صاحب کوسه یه ماهی بزرگ باشه ما جلو این داداشمون ضایع نشیم.

یک هفته از آمدنش گذشته بود. تمام هفته را با هم در هتل بودند. شب ها به زور ميعاد را برای پياده روی بیرون می برد. آن قدر از در و دیوار و خاطراتش یک ریز حرف می زد که ميعاد را به خنده می انداخت. خانه ی همکار سیاوش را گرفته بودند. یک خانه ی نقلی یک خوابه .جایی وسط شهر در یک کوچه ی خلوت پهن. کمی نا فرم و قناس با یک سالن نسبتا دوزنقه ای . خانه هنوز مستاجر داشت که قرار بود تا آخر همین هفته خالی کنند. حالا همه ی عزایش وسایل خانه بود و عذاب رفتن زیر دین دیگران.

-اه ببین ترو خدا . بیشعورا آخه کفش واسه چی تو رودخونه می ندازین؟! کفش را پرت کرد میان جریان آب. دوباره طعمه ی جدیدی چسباند سر قلاب و پرتش کرد میان آب:

-این یکی دیگه ماهی می شه. نشه، خدا شاهده می پرم تو آب دستی شکار می کنم. ميعاد سرش را بالا آورد. ابرهای روزهای پاییزی تاریک و درهم نوید یک بعد از ظهر بارانی می دادند. پاها را از آب بیرون آورد. کشید به سینه و دست حلقه کرد دورشان بعد همان طور که به آب خیره بود گفت:

-جریان ازدواجت رو...می دونن؟

فاعل می دانند مشخص نبود. در واقع به نظر مستتر می آمد. هم مشخص بود و هم نبود. تمام این یک هفته هرچه در مورد خانواده بود پنهان بود. هیچ حرف و اشاره ی مستقیمی به خانواده نشده بود و به نظر هم نمی آمد قرار باشد اشاره ای شود.

-آره.

-هوم.

-من به میلاد گفتم و ...مامان. بقیه هم حتما می دونن.

در برابر سکوت ميعاد ادامه داد:

-طلاقم به مینا گفتم که خیلی هم بینشون فرق نگذاشته باشم.

بعد خندید:

-چون مینا هم خوشش نمی اومد ازش گفتم خوشحالش کنم. یعنی به ثانیه نکشید مامان زنگ زد. میلاد اومد پشت خط. بعد جالبه خود مینا دوباره اومد پشت خط .به نظرم می اومد ببینه چی دارم می گم بهشون، نکنه یه چی هست نگفتم بهش.

خندید. از بالا نگاه ميعاد کرد که پاهایش را بغل گرفته و به جریان رودخانه زل زده بود. انگار

حرف از خانواده شبیه راه رفتن روی منطقه ی مین بود. هر لحظه، یک حرکت کوچک ، یک انفجار. صبح سومین روزی که به ایران آمده بود میعاد را روی بالکن هتل در خالی پیدا کرده بود که با چشم های قرمز شده داشت نقاشی مامان را می کشید. کاش یک زمانی می رسید که دیگر حرف زدن در مورد خانواده این قدر سخت نباشد. مثل گذر از یک بحران واقعی نباشد .
-میعاد فردا می ریم جنس منس می خریم برای خونه. خونه هه نقلی بود ولی می شد یه چیز خیلی شیک ازش در آورد.

میعاد چیزی نگفت. نگاهش به آب را ادامه داد:

-چرا از ...بابا هیچ عکسی نداشتی؟

بلور سکوت و پرسش رسوب داده ی یک هفته ای میانشان شکست. حالا انگار همه چیز عریان بود. سکوت افتاد میان بیشه ی پاییز زده ای که عماد بعد از چندین بار دور زدن در جاده های بیرون از شهر پیدایش کرده بود. مناسب یک پیک نیک ساده ی دو نفره .
-ندارم خب.

-چرا؟

-چرا نداره.

صدای عماد جدی شد. اصلا انگار دیگر این همان آدم یکی دو دقیقه پیش یا حتی همان عماد این یک هفته نبود.

-بابا...

-ا، بارون گرفت میعاد.

میعاد اما کوتاه نیامد:

-به خاطر داستان...من و بابا...ول کردی رفتی؟

عماد پیچ قلاب را تابند:

-امروز گویا قرار نیست چیزی نصیب ما بشه. پاشو میعاد. بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

-با بابا ...

عماد ایستاد روی سنگ زیر پایش:

-هرچقدر تو بابا داری، منم دارم .

میعاد بلند شد:

-عماد!

عماد چرخید سمتش:

-خانواده ای که تو عضوش نیستی منم نیستم. این همه سال هم اگه رفتم و اومدم فقط به خاطر مامان بوده.

از روی سنگ پایین پرید بعد رفت سمت حصیر. حالا قطرات باران تندتر شده بودند. میعاد خودش را از سنگ ها بالا کشید امد روی سطح زمین نزدیک حصیر ایستاد:

-ماجرای من فرق می کنه.

-بیا همین جا زیر بارون چایی بخوریم.

میعاد نشست روی حصیر. بید مجنون خشک شده با برگ های زردش تا سطح رودخانه پایین آمده بود. عماد لیوان چایی را گرفت سمتش:

-یخچال و گاز و ماشین و فرش و یه دست مبل و کل وسایل آشپزخونه و... میعاد نگاهش کرد:

-نگو بهشون که من اومدم.

عماد چایی را مزه مزه کرد:

-آهان آویز برای لباس وقتی می خوای خشکش کنی. یعنی میعاد نمی دونی چقدر چیز مهمیه. من اون سالی که تنها زندگی می کردم دهنم سرویس شد تا بفهمم چه چیزایی چقدر مهمن. از در و دیوار لباس خیس آویزون بود .

-می شنوی عماد؟

باران حالا با قطرات درشت تر با سرعت می کوبید روی سطح آب. شاخه های بید مجنون خم می شدند در آب و دوباره سربیزون می آوردند.

-آره. تلویزیون و میزشم هست. مبل، میعاد از اینا می گیرم که تخت می شه عالیه. همون جا توی سالن بخواب. اتاقتو بکن اتاق کار. مسخره نداشتی عین ادم یه دو خوابه ای چیزی بگیریم.

-عماد کسی ندونه من اومدم.

عماد یک دفعه از کوره در رفت:

-باشه بابا. بسه دیگه. چند بار می گی؟ یه چیزی بود، شد ، دیگه تموم شد. یه غلطی کردی، اصلا خوبم کردی. گور بابای پدر سگ کل خاندانشون. خوب کردی. دیگه تا کی می خوای قایم بشی ؟ تا کی می خوای هی فرار کنی؟ آقا کُشتی؟ خوب کردی زدی ناز شستت. دمت گرم.

منم بودم می زدم. کُله شونو می زدم. بسه دیگه. تو رو امواتت بسه. ما بسه مونه. ما انقدر کشیدیم، بسه مونه دیگه. گور باباشون میعاد. تموم شد. هر چی بود تموم شد. هفت سال تو زندان بودی حالا می خوای هفتاد سال دیگه هم خودت خودتو زندانی کنی؟ ترو خدا بسه. ترو پیر پیغمبر بسه. من باد کردم. بسه ترو خدا. بیا بریم زندگی کنیم. بیا بریم بدوییم .بخندیم. مثل قبلنا باشیم. اصلا الان...

با پشت دست کشید به پلک هایش:

-انقدر شاخ تر شدی نکبت. موهاتم بلند گذاشتی تریپ هنری برداشتی اصلا همه برات می میرن. اصلا از من بپرسی قبلا ها خیلی هم ریقو بودی . الان تازه مردونه شدی. الان پاشو من ترو ببرم یه دور بالا شهر، دخترا برات می میرن .میعاد ول کن. گذشته ها گذشت. تموم شد. اصلا به فنا رفت. ولی رفت. پاشو بریم بگردیم. بریم اصلا دختر بازی. پاشو فقط بخند. میعاد... عماد رویش را برگرداند صورتش را چسباند به سر شانه ی خودش. صدای شلاق قطرات باران روی آب ، حالا کل بیشه را پر کرده بود.بازو کشید به پلک هایش ، چرخید سمت میعاد با سری پایین افتاده غرق بغض:

-غلط کردم.

دوباره دست کشید به پلک هایش:

-میعاد...غلط کردم. اصلا... تا هر وقت خواستی تنها بمون. به خدا...فقط...به من بگو. به خدا به کسی نمی گم...میعاد...چه بارونی شد...پاشو...پاشو اصلا جمع کنیم بریم. بریم تو ماشین آهنگ گوش بدیم.... بریم بالا شهر...میعاد بریم....بریم مسخره بازی در بیاریم عین اون وقتا. ؟ یادته من ادای عقب مونده ها رو در می آوردم؛ می رفتیم تو کافه ی مهدیار اینا هی دخترا نگاهمون می کردن؟ میعاد...میعاد...

شانه های میعاد را گرفت و تکان داد:

-میعاد الان می خوای بریم دور دور کنیم باد بخوره به سرمون؟ هان؟ می خوای بریم...اصلا باید برات یه دوست دختر پیدا کنم کلی سر کیف بیای. اصلا حال و هوات عوض بشه. آب از سر و روی هر دویشان سرازیر بود. عماد نگاهش کرد. میعاد زل زد به شاخه های بید مجنون .

-هنوز... دلت پیش ...فیروزه است؟

نگاه میعاد از بید مجنون جدا نشد. یکی از شاخه های نازک شکست و میان آب افتاد. باقی

شاخه ها خم شدند در آب تا وداع کنند.

-اون شوهر داره.

-میعاد...

میعاد زل زد به آب. مجید اگر بود برای همین لحظه یک چیزی برای گفتن داشت. گوشی در

جیبش به لرزه افتاد:

-جانم مجید؟

-میعاد گالری رو گرفتم. فردا بیا با هم بازش کنیم. یک سال خالی بوده.خشایارم داره می ره

خارج.

لب های خیس زیر قطرات باران به لبخندی نازک و بی جان لرزیدند. چرخید سمت عماد:

-بریم وسایل خونه بخریم.

چشم های عماد با شادی برق زد. بالا پرید:

-اره اره پاشو. پاشو حصیرو جمع کنم. وای میعاد لیوان زیاد می خریم. برای وقتایی که حال

نداری بشوری و چایی می خوای.پتو . پتو یه دو سه تا .

دنبال میعاد دوید سمت ماشین:

-میعاد برای او مدن ورفتن های من خیلی چیز بخریم. یه جور باشه به نظر همخونه ت بیام.

چون من هی می خوام برم بیام .

حصیر را انداخت صندوق عقب:

-پتو متکا. تشک. حوله حمام. دمپایی. وای باید بنویسم.

ماشین عقب گرفت تا از بیشه بیرون بیاید.

از دور مجید می آمد . نازی کنارش بود. نگار باید مدرسه باشد .

-اونه.

عماد چرخید سمت جایی که میعاد اشاره کرده بود:

-اوه. این دیگه خود هنره.

مجید لبخند روی لبش با دیدن عماد برای اولین بار وسیع تر شد. از همان فاصله دست هایش

را باز کرد تا آن ها را بغل بگیرد.

به محضی که برگشت به راهروی میان سلول ها، با پاهایی بی جان و دستی باند پیچی شده با رگی بخیه شده ، مجید آمد سراغش. آن قدر توانایی نداشت که بتواند درست راه برود یا تمرکز کند روی حرف های زندانی ها. تنها چیزی که در تمام ذهنش بود که این بود که زنده مانده و با آن برش عمیق باز هم برگشته بود به جایی که هنوز هم نمی دانست کجاست. سر و صداهای آن شب هنوز در خاطرش بود. وقتی مجید به میله ها می کوبید و نگهبان را خبر می کرد. ولوله ی بقیه ی زندانی ها و خودش که آرام آرام داشت به تاریکی می رفت .

-سلام. خوش اومدی.

خودش را کج کرد تا از کنار مجید رد شود. اگر نیمه شب یک دفعه خیلی بی دلیل تصمیم نگرفته از تخت پایین بیاید و نماز شب بخواند آن جا پیدایش نمی کرد .روی تخت با رگ بریده و تختی غرق خون .نشست روی تخت.

-حالت خوبه؟

جوابی نداد اصلا آن روزها برای هیچ کس جواب نداشت. هیچ حرفی نداشت. هیچ لغتی بلد نبود. حتی درست روزی که خودش را کشته بود، یادش بود. همان روز صبح هم هیچ کلمه ای برای وکیل پیدا نمی کرد. مرد تاس و با ابهتی که آمده بود روبرویش نشسته بود. برگه ها را روی میز گذاشته و صدایش را پایین آورده بود:

-دختر مقتول خودکشی کرده. موفق هم بوده . متأسفانه فوت شده. احتمالش هست که خانواده ی شاکی الان عصبی تر هم بشن. تا زمانی که...آهان راستی...این دختری که...نمی دونم همکلاسیت بوده و گویا...آره دختر دایی همین دختر فوت شده بوده...این خودکشی کرده . کلا یه کم اوضاع به هم ریخته شده. تو الان فقط باید آروم باشی توی دادگاه ها باید...

هیچ کلام دیگری نمی شنید. تنها لب هایی که به هم می خوردند، باز می شدند و دوباره بسته می شدند. لغات با چنان شتابی فرار کرده بودند که انگار در صحرای وسیع بی کلامی یک گمشده ی بی نام و نشان بود. اما درست لحظه ی آخر گریز تمام کلمات آن قدر جان داشت که دست دراز کند و کلمه ی وحشی را روی هوا از پا بگیرد:

-مرده؟

-نه انگار. رگ زده فکر کنم ناموفق بوده.

تمام دنیا فدای سیاهی تک به تک تارموهایت. تو نباشی همین نفس هم ولله اضافه است.

کلمه را رها کرد برود و خودش به دنبالش تا درد و خون و بریده ترین رگ زندگیش رفت. اما هیچ چیز تمام نشده بود. مجید نشست لبه ی تخت:

-این جا اغلب آدم کشتن. منم همین طور. من برادر زنم رو کشتم. و عاشق زنم.

خودش زل زده بود به آن موکت کثیف بد رنگ پر از جای سوختگی سیگار و مجید داشت با آرامش حرف می زد. همه ی حرف هایی که نمی خواست بشنود.

از آن جایی که نشسته بود، در انتهایی ترین قسمت تخت کنج دیوار، مجید را پایین تخت می دید که روی یک کاغذ باطله با مداد چیزی می کشد. کسی از سلول بغلی آمد تو دمپایی هایش را در آورد با شوق خودش را رساند به مجیدک:

-داش مجید... بیا عکسش. دخترمه. زینب. سه سالش دیروز تموم شده. عکسشو آوردن ببینم. بیا اینو بکش برام.

مجدید یک محبوبیت ویژه داشت. بیشتر از یک سال از زندانی شدنش گذشته بود اما یک جایگاهی داشت انگار سال هاست میان آن آدم ها زندگی کرده است.

-خدا برات نگهش داره. خیلی قشنگه. باشه می کشم برات.

عکس را گرفته بود بعد کاغذ باطله را با یک کاغذ جدید عوض کرده بود و شروع کرده بود به طرح زدن. میعاد از این ته نگاهش می کرد. مجید بدون آنکه سرش را بالا بیاورد گفته بود:

-من معلم نقاشی ام. نقاشی می کشم.

میعاد به دست هایش نگاه می کرد که چطور با سرعت می رفتند و می آمدند و آرام آرام طرح کامل می شد.

-قبل اینکه تو بیای یه پسر جوون این جا بود، شکر خدا تبرئه شد. خیلی عاشق نقاشی بود. یه چیزایی یادش داده بودم. دستش هم تند بود.

میعاد جواب نمی داد. اصلا همان دو ماه هم کسی صدایش را نشنیده بود. چند نفری آمدند جلوی سلول که یکی شان به گفته ی هم بندی ها گنده لات بند بود و مداوم در پی دردرس:

-می خوایم برای شرط بندی دیشب مچ بندازیم. کسی نمیاد؟ هوی خوشگله... کاکل زری...

میعاد دندان هایش را روی هم فشار داده بود. دست مجید روی برگه متوقف شده بود.

-نانازی... نازدار... بیا بریم دست بزن تشویق کن حاجیتو.

یکی دو نوچه ی این طرف و آن طرفش خندیده بودند. مجید برگه را زمین گذاشته بود:
-دارم نقاشی یادش می دم.

-اه بابا ولمون کن تو ام . مرد هم نقاشی می کشه؟
اذیت ها و تکه هایش تقریبا تمام این دو ماه ادامه دار بود.
-البته...خوشگلا جز مردا نیستن. بیا بیرون از تو اون غار بابا....
پاهای میعاد زودتر از خودش فرمان مغز را خوانده بودند. با چنان شتابی از تخت پایین پرید که
مجید برای بلند شدن وقت کم آورده بود .
-خوشگل هفت جد و آبادته!
-اووووووک....جوووون حرفم میزنه.

مجید جلویش را گرفته بود.میعاد از همه ی کوره های بی صاحب دنیا در رفته بود:
-ببین منو...من آدم کشتم...بعد اینم می تونم بکشم...
بعد عربده کشیده بود:

-حواستو جمع کن !
بعد وسط سلول درگیری شده بود و آن قدر این جنگ ها و درگیری ها ادامه پیدا کرده بود تا
سر سال به یک نزاع وحشتناک پر از زد و خورد و خونریزی تبدیل شده بود. انفرادی و گزارش
در پرونده. هر آن چه آزادی مشروط بود از دور و بر پرونده ی عصیانگر بند پر کشید.

-خوبه . حالا سعی کن دستت رو از بازو تکنون بدی.
مداد را آرام روی کاغذ حرکت داد. مجید پول را گرفت از زندانی انداخت داخل دخل بعد
نوشابه را روی میز گذاشت:
-این طوری نه.

روی صندلی نا فرم فروشگاه زندان تکان خورد.
-اینطوری.

مچ دستش را گرفت و آرام تکان داد .
-با کاغذ و مداد قهر نباش. حرف بزن با چیزی که توی سرته. با چیزی که می خوای بکشی.
-نمی تونم.

مداد را گذاشت پایین:

-سرم درد می کنه .

مجید پول های دخل را شمرد:

-فردا دادگاهته. واسه همینه. نگران نباش همه چیز خوب پیش می ره .

سرش را از روی برگه برداشت:

-می خوام فیروزه رو بکشم. .. یه روزی...شاید...

-خوبه.

-شاید ...دیگه هیچ وقت نبینمش. شاید...

-می بینیش.

فردا دادگاه از اتهام به آزار سپید تبرئه اش کرد. با چنان حال خوبی به سلول برگشت که یادش رفته بود باز هم باید بماند و منتظر نتیجه ی بعدی باشد .مجید با خوشحالی برایش بازو گشوده بود:

-خدا رو شکر. خدا رو شکر.

دادگاه قتل را عمد تشخیص داد. روزهای جهنمی که باید منتظر می ماند تا روز اعدامش برسد. روزهای وحشتناک نا امیدی که با هیچ چیز در این دنیا قابل قیاس نبود .

مجید کشیدش توی حیاط:

-یه ست والیبال بازی کنیم.

-ولم کن.

-بازی کن میعاد. ذهنت باز میشه.

-ولم کن!

مجید هلش داد:

-عمد بوده؟ آقا باشه. بی گناهی؟ باشه؟ سر بی گناه تا پای دار می ره، بالای دار نمی ره.امیدتو از دست نده. خدا با توه.

کشید زیر دست مجید:

-ولم کن بابا.

راهش را کشید و رفت ته سلول دوباره بیفتد زیر پتو و تا می تواند خودش را غرق کند در فکر و فکر و فکر.یک هفته بعد نتیجه ی دادگاه مجید آمد. تاریخ روز و ساعت اعدام. در کل بند

عزای عمومی شد.

مجید ایستاد بالای تخت:

-میعاد... من دارم می رم.

شب آخر و التهاب کشنده ی بند. میعاد پتو را از روی سرش کنار نزد. آن قدر زیر پتو در سکوت زار زده بود که چیزی تا حناق گرفتنش نمانده بود.

-میعاد... پاشو بچه...

پتو را از روی سرش کشید. میعاد دوباره با حرص پتو را کشید روی سرش:

-خیلی خب... اینو می دارم زیر بالشت... آدرس یکی از رفیقام تو اصفهانه. هم دانشگاهی بودیم.

گالری نقاشی داره. کمکت می کنه. رفتی بیرون....

چند ثانیه سکوت شد و بعد مجید میان همه و گریه زاری ها رفت. میعاد متکا را کرد در دهانش و با دندان گازش گرفت. دو سال با مجید گذشته بود و حالا بدون مجید انگار زندگی از اول می خواست تمام شود. مجید چند روز قبل با رنگ پریده آمده بود. یک گوشه نشسته بود و با صدایی که انگار صدای خودش نبود نالیده بود:

-انقدر نازی رو زده بودن زیر چشمش کبود بود تا ...بالای ابرو. دیوونه شده. می خواد رضایت شوهر قاتلشو از خانواده ش بگیره.

بعد برای اولین بار صدایش در بغض حل شده بود:

-چقدر... چقدر دلواپسم. خدایا... منو ببخش... بعد من سر این زن با بچه چی میاد؟
کجا... خدایا...

حالا تمام شده بود. مجید رفته بود انفرادی تا ۵ صبح فردا، آویزان از طناب محکم دار، ذکر بگوید. باشد. چه اشکالی دارد؟ دنیا اگر این قدر بازی هایش برای تفریح و خنده است، خب او هم بازی بلد بود. بلاخره یک راه دیگر برای کشتن خودش پیدا می شد. قبل از آن که یک روز هم نوبت خودش شود، تا این شب را تجربه کند. فردا یک راهی پیدا می شد. صبح فردا اما وقتی از ۵ تا ۶ صبح بی وقفه بالا آورده بود گوشه ی تخت، زیر پتو منتظر موج بعدی بود که در بند ولوله شد. سلام و صلوات یک دفعه اوج گرفت و هلهله و شادی شد.

-داش مجید... صلوات بلند ختم کنین.

پتو را عقب زد. چند نفر با سرعت از جلوی سلول دویدند. صدای صلوات و شعر و شادی نزدیک شد. پتو را با پا عقب پرت کرد نشست لبه ی تخت. یک صدایی شبیه صدای مجید شنید. مثل

فتر از جا پرید. دوید سمت در . پایش سر خورد، میله های در را گرفت، تا نیمه خم شد وسط راهرو. مجید آن جا بود با ریش بلند، عینک گرد و بندهای طوسی عینک. با یک لبخند آرام، بازگشته از دنیای دیگر .
-مجید...

بال ها باز شد و سایید به میله های تنگ زندان . بال گرفت به سمت ناجی باز گذشته از پای چوبه ی دار، بخشیده شده در ۵ صبح یک روز تلخ تاریک.

-میعاد یار من.

-من بازی نمی کنم.

-بازی می کنی.

-مجید!

-آقا وایسین.

-مجید!

مجید عقب عقب آمد:

-وایسا میعاد.

-من نمی تونم.

-وایسا .

کف دست ها را عصبانی گرفت سمت مجید:

-من با این شست پاس بدم؟

-وایسا واسه اسپک

رو کرد به تیم:

-آقا شروع کنین.

اولین توپ آمد درست کنار پایش. وقتی داشت با غیض دندان روی هم فشار می داد. مجید نگاهش کرد:

-اسپک میعاد. اسپک .

بعد از آن، هر روز از لحظه ی شروع هواخوری تا آخر والیبال بازی می کرد. آن قدر حرفه ای شده بود که هیچ کس روی دستش بلند نمی شد. تمام فکرها را می گذاشت وسط زمین می

پريد و مي کوبيد با توپ وسط ترکيبشان. از هم پراکنده مي شدند و هر کدام جايي مي افتادند. آن قدر که فرصت براي جمع کردنشان فراهم نمي شد.

مجيد خودش را به در و ديوار کوبيد، با هر کس توانست حرف زد تا اجازه ي آموزش نقاشي پيدا کند. مداد رنگي رسيد با برگه هاي نقاشي. کلاس آمد در صبح هاي دو شنبه. نور آمد به تاريخي مطلق. رضاييت ولي دم آمد و روز اعدام از کابوس ها پر کشيد. بابا طردش کرد و دنيا پا در هوا ميان خوشي و ناخوشي ماند. آن قدر قلم زد تا تمام بغضش پياده شد روي برگه ها. مجيد آزاد شد و او ماند با نقاشي هاي نيمه تمام و سال هاي درد و تنهائي پيش رو.

مجيد در را باز کرد:

-اوه اوه چه گرد و خاكي.

رفت وسط گالري نسبتا بزرگ ايستاد:

-شانس آورديم به موقع پيداش کرديم. مي خواسته جمع کنه کلا اجاره بده براي يه شغل ديگه. نازي چند قدم جلوتر ايستاد:

-واي مجيد عاليه. عالي. چقدر بزرگه. چقدر خوبه.

ميعاد چرخيد. نگاه کرد به ديوارهاي خالي. عماد سرش را تکان داد:

-ميعاد اين جا اون نقاشي منو بزن. يه بزرگشو بکش. از اين نورها براش کار مي کنيم. باور کن اصلا نقاشيو بينن مثل مور و ملخ هنرجو مي ريزه.

مجيد خنديد:

-انتخاب کليه ي نقاشي ها و طرح ها براي ديوار با ميعاد .

نازي با آرنج زد به پهلوي مجيد:

-اون وقت همه شو مي خواد عکساي يار رو بزنه.

ميعاد رفت جلوتر . به ديوار دست کشيد. لبخندش را خورد و فکر کرد بايد يک جايي شبیه اينجا يک طرح سياه قلم بزرگش را مي زد. اگر هنوز متعلق به او بود. حتي روپايش .نازي شروع کرد به باز کردن دستمال هاي مخصوص گردگيري. تي مخصوص تميزکاري را گرفت سمت عماد:

-اين واسه شما باشه آقا عماد .

مجيد آمد پشت سر ميعاد:

-آره همين جا خوبه. براي يه سياه قلم بزرگ. با حجاب باشه فقط لطفا. نيان درو تخته کنن.

میعاد چرخید سمتش. لبخند بی رنگ لب هایش را رو به پایین تا کرد:
- ازدواج کرده .

نگاه کرد به مجید. کسی که شریکش بود در عمق این عشق. نه فقط به خاطر سال های هم
بندی و همراهی، به خاطر همه ی سال های هم دردی. مجید درکش می کرد. درک هیچ کس
اما کمک نمی کرد. جای فیروزه تا ابد روی این دیوار خالی بود حتی اگر تمام مردم برای
درکش دستمال و به احترام ده سال عاشقی کلاه از سر برمی داشتند.

میعاد من دوباره زود میام. رختخوابامو جمع نکن.
میعاد ایستاد بالای سرش . حوله را گرفت سمتش:
- حوله ات یادت نره.
- جدی گفتم.
- باشه.

- یه موقع دیدی دیگه هی کل ویکندها رو پا شدم اومدم ایران .
زیپ چمدان را کشید:
- خلاصه جمع نکن رختخوابا رو .
- باشه.

- اینقدرم نرو اون گوشه ها گریه کن. بیا قشنگ خودتو رها کن. می دونم سخته.
میعاد خندید. ایستاد روبرویش:
- خل.

- لباس چرا پوشیدی؟
- میام باهات تا فرودگاه.
- برو بچه. برو خودم بلدم برم.
- مسخره بازی شروع شد؟

- بابا بیا برو سر کار و زندگیت. الان دخترا صف بستن بیان نقاشیشونو بکشی.
چمدان را بلند کرد. دسته را بیرون کشید:
- فقط اگه خیلی سراغ اون پسر خوشگله ی توی نقاشی رو گرفتن نگو آلمان و این صحبتا.
چهره اش را در هم کرد:

-اصلا حوصله ی در دسر ندارم. می دونی که.

میعاد زد پشت شانه اش:

-برو پایین روانی. تاکسی الان میاد.

-جدی می گم میعاد نیای دنبال من.

-صدات نیاد.

-عجب! چطور از بچگی هیچ وقت حرف ما هیچ جا در رو نداشت؟

پرواز تهران که بلند شد میعاد کمی روی صندلی های فرودگاه نشست. چند نفس عمیق گرفت تا با تنهایی دوباره آمده بعد از سه هفته بودن با عماد، کنار بیاید. بعد ایستاد. ابروها را بالا داد. دست کرد در جیب ها. حالا تنها بود. وقتش رسیده بود. گوشی را بیرون آورد و برای سیاوش نوشت:

-شب اگه میشه وسایل منو بذار دم دست. میام می برم.

یک بعد از ظهر خلوت هم پیدا می کرد از مجید اجازه می گرفت و می رفت گورستان. یک چیزهایی هم آن جا داشت که باید سر فرصت پس می گرفت.

پرواز تهران به محضی که اوج گرفت اولین موج تهوع آمد تا پشت گلویش. نفس عمیق کشید. دست گذاشت جلوی دهان. تاریخ پرواز به هامبورگ را میعاد نمی دانست. باید می رسید تهران. می رفت خانه. مامان را در حالی بغل می کرد که یک راز بزرگ دوست داشتنی در سینه داشت و قرار نبود فاشش کند. با همین راز می خواست صبر کند مامان مثل همیشه طولانی بغلش کند و تکانش بدهد. کاش چشم هایش همه چیز را لو دهد. کاش حال مامان خوب شود بدون آن که بخواهد لب هایش را باز کند. کاش میعاد ببخشد. این رازی نبود که بخواهد طولانی نگهش دارد. میعاد میعاد نبود که بخواهد دیگر طولانی آن طور بی کس و کار تنهایش بگذارد. هنوز خواهر و برادرهایش نمرده بودند که او آن طور آخر شب ها بنشیند روی بالکن خانه ی کوچک و غریبش در تنهایی سیگار بکشد و مردانه اشک بریزد. یک راهی با هم پیدا می کردند. راهی که میعاد نرنجد و آن ها در این فراق دردناک هر روز، لحظه به لحظه آب نشوند. بالاخره یک جایی، یک روزی و یک زمانی رسیده بود که به خاطر هم نقشه بریزند نه برای هم. خون جاری در رگ هایشان حالا به هم می رسید و در یک نقطه جمع می شد تا رگ باد کند و بترکد. خانواده.

چراغ انبار را زد. رفت داخل و در را بست. ایستاد جلوی قفسه های کیپ تا کیپ کارتن و وسیله. دست ها را کشید به ته ریشش. عینک را بالا داد. جایشان مشخص بود. آن قدر منظم و مرتب بسته بندی شده بودند که از دور داد می زدند. تمام ده سال هر جا رفته بود این چند کارتن و ساک را با خودش برده بود. برای روزی که روزش برسد و تحویل صاحبشان بدهد. آه اما چقدر این روز وحشتناک بود. دست کشید روی کارتن اول. چشم هایش را بست. نفس را گرفت به سینه.

نفس حبس شد در سینه اش. جزوه ها را چید روی کتاب ها. سرش سر شده بود. چطور ممکن بود؟ علی کتاب ها را رها کرده بود. در کارتن ها باز مانده بود. دست های علی بی حس و بی جان مانده بودند روی کتاب های میعاد. روی لباس هایش. عطرش. حوله ی حمامش. حتی شانه اش. زل زده بود به یکی از کتاب ها. صورت از فرط فشار دندان ها روی هم در حال شکافتن بود. سوراخ های بینی گشاد شده بود. تمام پهنای صورت ابری بود.

-علی...

از آن خانه می رفتند. به خوابگاه برمی گشتند. نه آن خانه و نه هیچ خانه ی دیگری در آن شهر بی میعاد جای ماندن نبود. همگی مشروط شده بودند. تمام درس ها را افتاده بودند. فیروزه مریض و بستری بود. زندگی به کل تمام درزهایش شکافته بود و سوز این آوارگی به زودی دخل همگی شان را می آورد.

-من نمیتونم...

علی از جایش بلند شد. در حالی که صورت تپیده بود در بغض وحشتناک سر باز نکرده. از اتاق بیرون زد. لباس پوشید و به کل از خانه رفت. مانی آمد به اتاق. چشم ها خیس اشک بود.

ابروهای افتاده را بالا داد:

-من جمع می کنم.

سیاوش عقب نشست. تکیه داد به دیوار. با شانه های لرزان مانی میعاد را در دسته ها مختلف جا دادند در کارتن ها و ساک ها و چمدان ها. میعاد ۲۴ ساله را بسته بندی کردند و روی تمام کارتن ها چسب زدند. شکستنی. لطفا با احتیاط حمل شود. در این جعبه خاطرات کسی آرام

گرفته است.

حامد برگه ی تصحیح شده را گذاشت روی بقیه ی برگه ها. عینک مطالعه اش را تکان داد بعد برگه ی دیگری برداشت. فیروزه دست جلو برد برگه ی صحیح شده را برداشت. بعد بقیه ی برگه ها را نگاه کرد:

-به این زودی امتحان میگیری؟

-میان ترمه.

-چرا اینقدر سخت میگیری؟

حامد سرش را بالا آورد زیر آن نور نارنجی ملایم چراغ مطالعه نگاه به فیروزه کرد. لبخند کجی زد:

-از کجا میدونی سخته؟

فیروزه برگه را انداخت روی بقیه:

-از اونجا که یه سواله واحدو نصفشون جواب ندادن.

حامد با خودکار به برگه ها اشاره کرد:

-همه نیستن. یه گروه نخاله ان. اتفاقا همشونم میندازم این ترم.

فیروزه نشست روی دسته ی صندلی راحتی. زل زد به پنجره و شاخ و برگ درختانی که با حرکات تند باد میلرزیدند. لبه‌هایش رو به پایین هلال شدند:

-خب ترم دیگه دوباره میان. چه فایده.

حامد دوباره سرش را فرو برد در برگه ها:

-فایده اش اینه که ترم بعد حواسشونو جمع میکنن مثل آدم میشینن سر کلاس فرق کلاس رو با پارک و کف خیابون تشخیص میدن.

دوباره سرش را آورد بالا. انگار کسی شارژش کرده باشد با هیجان روی پایه های صندلی چرخید سمت فیروزه:

-من نمیدونم اینا دانشجوان؟ ما دانشجو بودیم؟. من استاتیک که داشتم دوران کارشناسی اگر بمب می ترکید تو کلاس متوجه نمیشدم. اینا حالا تنها کاری که نمیتونن بکنن یک جا نشسته.

-جذابیت نداره براشون.

-کسی ازشون دعوت کرده بود بیان مکانیک بخونن؟ اصلا بیان رشته های فنی؟ اینا باید
میرفتن همون هنرستان گل و بلبل می کشیدن بعدم هیپی بشن موی فرفری و سه چهار کیلو
النگ دولنگ وصل کنن به خودشون یعنی خیلی هنرمندن.
ابروهای فیروزه به آرامی در جا تکان خوردند:
-کلاسو براشون جذاب کن.
حامد خندید:

-یعنی برقصم براشون؟ یه انتگرال بگیرم یه قر بدم جذاب میشه؟ برای کسی که نشسته سر
کلاس فقط داره از این طرف با دختره اون طرف کلاس چشم و ابرو میاد من والا رو دستام
راه برم فایده نداره .

سر فیروزه چرخید سمتش. حامد با اخمهایی در هم دوباره مشغول برگه هایش شد .

-چشم و ابرو میاد؟ یعنی چی؟

حامد یک خط مستقیم کشید روی یکی از سوالات:

-یعنی حرف میزنه. چه میدونم. موس موس میکنه.

موهای لخت از روی شانه ی فیروزه پایین سر خوردند:

-همکلاسی ان؟

-سر کلاس منن.

-منظورم اینه که...هم ورودی ان؟

-هوم. حتما.

-دوستن؟

سر حامد آرام بالا آمد. نگاه کرد به فیروزه:

-میخوای برم بپرسم فردا؟ هان؟

فیروزه سرش را تکان داد از روی دسته ی صندلی بلند شد:

-من فردا یکم دیر میام.

-واسه چی؟

-تحریریه یه طرح جدید برای این ماه زده. داستان مشترک. قراره تمام نویسنده ها با هم یه

داستان کوتاه بنویسن .

-خب که چی؟

فیروزه بی تفاوت رفت سمت در:

-که هیچی.

-منظورم اینه یعنی چی؟ خب چرا تک تک ننویسن؟

فیروزه دسته ی در را گرفت:

-یه کار جدید. مساله ی استاتیک نیست که تا پایان جهان یه راه حل داشته باشه. خوبی هنرو

ادبیات همینه. غیر اینکه هیپی میشی موهاتو فرفری میزاری و سه چهار کیلو النگ و دولنگ

آویزون میکنی که بگی مثلاً! هنرمندی ذهنت هزار و یک چیز مختلف رو میتونه امتحان کنه.

در اتاق را باز کرد و بیرون آمد در حالیکه ته ذهنش یک سوال مثل جانوری موذی تکان

میخورد "پسره برای دختره از کنار صندلی قلب نشون میده؟"

حامد بشقاب غذا را گذاشت روی پیشخوان:

-آخر هفته باید جواب دکتر مقامی رو بدم.

فیروزه بشقاب را گذاشت داخل ظرفشویی و به بشقابهای کثیفی که یادش رفته بود بشوید و

قبل از تمام شدن غذای حامد بخاطر آنکه کمتر پيله کند و غر بزند همه را چپانده بود داخل

فر گاز فکر کرد. بعد به ماشین ظرفشویی اشاره کرد:

-یادم رفت زنگ بزنگم به نمایندگیش. فردا زنگ میزنم هنوز روشن نمیشه.

بعد شیر آب را باز کرد روی ظرف و درپوش سینک را گذاشت. آب آرام آرام بالا آمد.

--البته فکر میکنم تا پایان ترم وقت داشته باشم منتها اینطور میگه که یعنی خیلی هم مهم

نیست من برم تهران یا نه. حالا اونطرف قضیه رو ببینی سماوات از تهران داره مدام بهش زنگ

میزنه چی شد چی شد ولی این باید یطور وانمود کنه که ...ببند شیرو! آب سر رفت!

با قدمهای بلند آمد سمتش. دست گذاشت روی شیر و پایش داد:

-کجایی؟

به دستهای فیروزه مانده در آب و چربی جمع شده در سینک اشاره کرد:

-حواست کجاست؟

فیروزه دستهایش را بیرون کشید. هل شد:

-خب...میخوای بری تهران؟

دست گذاشت زیر پمپ مایع ظرفشویی. حامد چپ چپ نگاهش کرد:

-برم؟؟

فیروزه دستهایش را کشید بهم:

-نری؟

-با مایع ظرفشویی دستتو میشوری؟

دستهای فیروزه کلافه شیر آب را بالا داد. دستها هنوز کفی نشده شسته شدند. دست برد

سمت صابون. با غیض بین دستهایش جا به جایش کرد:

-مگه نمیگی موقعیت خوبیه؟

-خب برم یعنی چی؟ بریم.

صابون لیز خورد افتاد وسط سینک. غرق شد میان آب و چربی و کثیفی ظرفها. دست فیروزه با

عجله سرید میان آب بین بشقاب ها:

-تهران...آخه؟

صابون را بیرون کشید. زیر نگاه مواخذه گر حامد حالا دستش تا ساعد آغشته به کثیفی شده

بود .

-یعنی چی تهران آخه؟ تو دو سه سال اونجا زندگی میکردی.

-میدونم. ولی الان دلم نمیخواه اونجا زندگی کنم.

-آهان ! برم تنها اونجا زندگی کنم دیگه؟

-نمیدونم .

صدای حامد از ولوم مورد نظر کمی بیرون زد:

-به نظرم اصلا به نظر جنابعالی شبیه زن و شوهر نیستیم نه؟ زندگی نداریم؟

کلافه دست های کثیف را از هم دور کرد:

-چه ربطی داره؟ تو یه شغلی داری منم یه شغلی. تو برای کارت و علاقت ارزش قائلی دنبال

پیشرفتی منم هستم.منم اینجا یه کاری دارم یه علاقه ای یه...

-این کاره؟

زل زد به حامد. بعد سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. رفت سمت دستشویی. حامد آمد

دنبالش:

-یعنی بخاطر مجله و نوشتن و هرچی نمیدونم علاقه باید من قید کارمو بزنم دیگه. نه؟

-مجبور نیستی.

-چرا هستم. من به آینده ی زندگی فکر میکنم تو...
دمپایی ها را پا کرد. چراغ را زد:
-گفتی میتونی بصورت استاد پروازی هم بری و بیای.
-بله برای یه کلاس دو تا کلاس. نه وقتی قراره دائم بشم هیئت علمی بشم. شما قبلا هم این کارو توی تهران ول کردی اومدی اصفهان...
-معناش این نیست که میتونم الانم از اصفهان ول کنم برم تهران اونا هم با روی باز ازم استقبال کنن بعد ۵ ۶ سال .
-اصلا لازم نیست کار کنی. ما به کار تو احتیاجی نداریم.
از این کلمه ما و فعلهای جمع بقدر کفایت بیزار بود:
-من نیاز دارم.
-هه. من من ! این زندگی روی من من های تو میچرخه.
در دستشویی را بهم کوبید."نه روی من من های تو میچرخه "
شیر آب را باز کرد و دست را تا آرنج گرفت زیر آب.

کارتن آخر را گذاشت کنار اتاق. بعد ایستاد بالای سرشان. فکر کرد که باید یک سیگار بکشد. بله باید یک سیگار میکشید یکی از طرح های نیمه کاره را تمام میکرد. شاید ظرفهای دیشب را میشست. لباسش را هم اتو میکرد. وقت زیاد بود. یک ساعت یا دو ساعت دیگر. شاید اصلا بگذارد برای نیمه شب. مثلا وقتی صدای گریه ی نوزاد طبقه ی بالا قطع شد و مادر کلافه ی غرغرویش خوابید. یا اصلا برای فردا یا اینکه... با قدمهای بلند رفت سمت آشپزخانه چاقوی بزرگ دسته مشکی را برداشت با همان قدمها برگشت و بدون معطلی فرو کرد میان دو لبه ی کارتن و چسب را پاره کرد. بعد با غیض دو لبه ی کارتن را گرفت و از هم باز کرد. کمر راست کرد و با سوراخهای گشاد شده ی بینی در تلاش برای گرفتن اکسیژن اضافه ایستاد. زل زد به جعبه و محتویاتی که درست معلوم نبود چیست. چاقو را پرت کرد گوشه ی اتاق. "بسه دیگه. توش چیه؟ توش گذشته است. خب هست. تموم شده رفته. باز کن ببین" دستش می لرزید. دست را مشت کرد. نمی توانست تا ابد که آنجا بایستد. نمی توانست که تا ابد در ترس این رویارویی با خودش باشد. چه فرقی میکرد الان یک ساعت یا دو ساعت دیگر یا فردا و فرداها. وقتی تصمیم گرفته بود با این ترسش مواجه شود. بایستد و با تفاوت هایش رو به رو شود و بعد

برای پذیرفتن یا نپذیرفتن نقشه بکشد باید مردانه پایش می ایستاد. امروز و فردا نداشت. بلاخره این لحظه می رسید. نشست روی زانو ها. دست برد سمت کارتن و اولین چیزی که به دستش خورد بیرون کشید. استاتیک. کامل نشست روی زمین. چیزی آرام هلش داد که بنشیند و کمی برای خودش وقت بخرد. ایستاده یا نیم خیز هیچ فایده ای نداشت. برای دیدن خاطرات باید هم سطحشان میشد. نشست روی زمین. کتاب را گرفت بین دستهایش. درس سخت مزاحم. درس نجسب دوست نداشتنی. کتاب را ورق زد. فرمولها اعداد نوشته ها. این درس را افتاده بودند. با فیروزه. برگه را استاد از زیر دستش کشید. درست آن روز را یادش بود. میان ترم. درگیری با سوده و نزدیک روزهای آمدن بابا برای آشنایی. خودش و لب زدن جمله ی دوستت دارم. همه چیز آنقدر زنده بود انگار کسی آورده بودش به آن اتاق هیپنوتیزم کرده بود تا فیلمی برای شکنجه اش پخش کند بدون آنکه بتواند پلک بزند. آنجا همه چیز بود. تمام کتابها. تمام جزوه ها. دست خطش. نوشته های علی گوشه ی برگه ها. نقاشی های بی ربطی که سر کلاس ها می کشید. تمام خودکارهای رنگی ماژیک ها. جزوه ها را آرام آرام ورق میزد. روی تک تکشان خاطره نشسته بود. مبدا خاطره ای بشکند مبدا فرو بریزد مبدا زخمی شود. کارتن دوم را باز نکرد. چیزی باید شبیه همین کتابها باشد. حالا کمی خاطره بازی با لباسها. لباسهای فاخر آن زمان. به محض باز شدن زیپ چمدان شیشه ی عطر خودنمایی کرد. بو از چمدان بیرون پرید و کل اکسیژن اتاق را بلعید. حجم سینه با یک فشار در هم رفت. عضلات صورت جمع شدند. لعنت به بوها. لعنت به عطرها. لعنت به فضای آکنده از سیل خاطرات. با این عطر انگار درست پرت شد میان ۲۲ سالگی. وقتی این عطر را میزد و در تمام راهروهای دانشگاه راه میرفت. با سوییشرتی بسته دور شانه ها با سری بالا موهایی ژل زده که همیشه از لختی بیش از حدشان عاصی بود. دست کرد میان لباس ها. همه شان بودند. دقیق. همه را یادش بود. تک به تکشان. میعاد میان همه شان لانه داشت. درست انگار همین حالا دستهایش از این پلیور کالباسی رنگ بیرون زده بود. انگار در این لباس بود. ایستاده کنار سالن انتظار کنسرت. وقتی دستهایش دور شانه های فیروزه است و پشت سرش در فاصله ای چند متری سوده ایستاده است. حتی از روی همین لباس تپش قلب ۲۳ سالگی اش را می دید. دست کشید به صورتش. بعد لباسها را با عصبانیت چنگ زد. از میان چمدان یک بویی شبیه نفتالین مخلوط با بوی عطرش بیرون میزد. لباسها را پرت کرد. همه را بیرون کشید شاید ته چمدان خودش افتاده باشد. از میان لباسها در رفته باشد و جایی آن آخر خاطرات رنجور و

ضعیف آرام گرفته باشد "بلند شو عوضی. بلند شو هوس باز مریض. بلند شو عصبی بی عقل"

چمدان را با پا پرت کرد گوشه ی اتاق. همه ی میعادهای درون لباسها کف اتاق پخش شدند. دست کشید به پلک هایش. اشک ها را وحشیانه پس زد. برای این حال وقتی نداشت. کاتن بعدی را جلو کشید. درست به محض باز شدن چسب کارتن گوشی خودنمایی کرد. آه آن عوضی لعنتی. این گوشی تمام دار و ندارش در دادگاه ها بود. با تمام پیام های همین گوشی چقدر برد کرده بود در دادگاه. بعد وکالت داده بود تا وکیلش گوشی را به سیاوش بسپارد. باطری گوشی جدا شده و با چسبی باریک به بدنه چسبیده شده بود. همه ی ترفندهای سیاوش برای نگهداری از وسایل ده سال بود که دستش نگرفته بود. دستهایش جلو نمیرفت. تمام خشم یکدفعه وحشت شد. افتاد کف دلش و دستهایش را سست کرد. انگار همین حالا دوباره از اول آن پیام را خوانده بود رسیده بود به آن خانه ی نحس با دختر نیمه عریان وسط سالن و پدری که ناگهان از راه رسیده بود. انگار همین حالا رگ را بریده بود. همین حالا باید باشد که خون با شدت میپاشد. داغ با یک بوی گنگ نامفهوم.

چشمها به شدت به پرش افتادند. بدتر از همیشه. چنان لرزان که مجبور شد با دست نگهشان دارد. چند ثانیه مکث تا آرام شدن. "تموم شده. همه چیز تموم شده میعاد." گوشی را برداشت مثل یک چیز سوزان آرام گذاشت پایین. بقیه وسایل را نگاه کرد. ریش تراش. شانه برس، مسواک، ساعت مچی، جعبه های عینک های آفتابی، آن کیف پول قدیمی، جعبه ی موبایل... جعبه را به آرامی برداشت. درش را باز کرد. درست همان جایی که توقعش را داشت. حافظه ی پر شده ای که بدون آنکه خالی اش کند گذاشته بود در جعبه تا سر فرصت رسیدگی کند. بیشتر شبیه فرار از خاطرات فیروزه و آن زندگی یکساله و عذاب وجدان کشنده اش بود. تمام حافظه پر بود از آن اشتراک دوست داشتنی.

تکیه داد به دیوار. زانو ها را نیمه جمع کرد در شکم. سر درد شروع شده بود و کم کم داشت تمام سر را فتح میکرد. یکساعت از شارژ شدن باطری گذشته بود. حالا باید آماده باشد. گوشی روشن شد. کف دستش زندگی جان گرفت و آرام آرام جانش را گرفت. انگشت لرزاند روی صفحه ی گوشی که روزی بهتر از آن هنوز مدلی به بازار نیامده بود. انگشت گرداند روی پیام ها. هنوز همه سر جایشان بودند. پیام هایش با. علی. یکی دو پیام آخر با سیاوش. پیام های عماد. جدا ده سال گذشته بود؟ یعنی کسی که اینها را نوشته بود ده سال پیش نوشته

بود؟ لیست پیام‌ها با فیروزه. دست بی حس میشد و حرکت نمیکرد. چطور برگردد و همه‌ی آنها را بخواند؟ چطور روزها را زیر انگشتش بالا پایین کند؟ از توضیحات آخرش بگذرد. از روز وحشتناکی که فیروزه هیچ جای شهر نبود و او سرگردان و پریشان همه‌ی جای شهر را می‌دوید. ساعتی یکبار زنگ میزد و پیام میداد. کجایی‌ها. جواب بده‌ها. باید برایت توضیح بدهم‌ها. بالاتر پیام‌رویهایی که فیروزه خبر پیدا شدن سپید را داده بود. روزهایی که دلداری‌اش داده بود. روزهای سکوت و روز تولد... پیام تولد درست همانجا بود. وسط همه‌ی پیام‌های قبل و بعد که انگار زندگی متفاوت آدمهایی دیگر بود. آنجا آن میان پیام صمیمی فیروزه برای تولدش درست شبیه خودشان بود در همان زندگی دوست داشتنی مشترک یکساله. ابروهایش تا شدند. قفسه‌ی سینه درد گرفت. حتی هنوز صدایش آنجا بود. آخرین شعری که برایش خوانده بود. آخرین باری که آن صدای خواستنی را شنیده بود. با ولوم‌های مناسب‌نت‌های دوست داشتنی بالا و پایین مناسب‌هاها و شکستگی آخر با یک بغض عمیق. حکایت دردناک تمام زندگی. دست گذاشت روی شروع. صدای فیروزه با نرمی آمد میان اتاق. از کف دستهایش جان شیرین عشق می‌تراوید.

-هیچکسی مثل من و تو زنده در هوای هم نیست

هیچ کسی مثل من و تو جفت هم نیمه‌ی هم نیست

نباید بین من و تو نفسی فاصله باشه

وقتی میتونه جدایی قصه‌ی دل تنگی باشه

زل زد به گوشی. جادو باید همین باشد. نه وردی لازم بود نه حال بخصوصی. جادو باید همین التهاب لحظه باشد. وقتی صدایی را می‌شنید که سالها برای تداعی‌اش تلاش کرده بود. تمام شبهای زندان رو به تاق خوابیده بود. در سکوت انتهای روز سعی کرده بود تمرکز کند. به گوشهای خودش گوش بدهد. به ته گوشهایش فکر کند تا صدای فیروزه را دوباره برایش تکرار کند. یک کلمه یک جمله حتی یک آه کوتاهش. همه‌ی صداها در دنیا صدای فیروزه بود. و حالا... صدا کف دستش بود. این شعر این چند بیت دوست داشتنی همه‌ی آن امیدی که برای درست شدن اوضاع یکدفعه افتاد میانشانو. درست شبیه توتی سنگین و رسیده از یک درخت کم‌بار. گوشی را چسباند به پیشانی‌اش. باید این صدا را به گوشهای وفاداری تقدیم میکرد که تمام این سالها پا به پایش تلاش کرده بودند. باید از نزدیک خوراک میرساند به گوشها. اشک‌ها آرام آرام جاری شدند. راستی چه خوب بود زمانیکه تروا و این صدا را هر روز و هر لحظه

تمام و کمال داشتم و رویای تو فقط برای من مجاز بود ...

این است جاودانگی کسی که تقدیر برای فراموش نشدنش هزاران بار کشت و زنده کرد ...

با چشمهای خیس و صورت غرق اشک دست گرداند روی باقی پیام ها. هنوز همه سر جایشان بودند. روی پیام آخر کمی مکث کرد. آخرین پیام سپید. چشمها بی حرکت در حدقه ماندند.

"کسی تقصیری نداشت." این جمله آمد پس سرش و یک ضربه ی محکم کوبید به تمام پالس های دردناک عصبی. خودش رفته بود. پیش از آنکه بخواهد فکر کند. پیش از آنکه فکری بیاید. انگار مغزش در آن لحظه یک کره ی خالی بود که فقط جای سکوت بود و عجله.

دست کشید روی گالری. اینجا باید پر باشد از همه ی آنچه میخواهد. از اسفند 22 سالگی درست روزی که هم خانه شده بودند. در برابر چشمانش عکسها تک به تک باز شد. خون در رگها آرام گرفت. عضلات شل شدند. ضربان قلب وا داد. کسی در تمام بدن شیپور آرامش کشید. مردی میخواست با خاطراتش بازی کند. در آن سکون و بی حسی، بیقراری، اضافه بود.

بعد از ده سال بازی با هر چه تصویر در ذهنش داشت بعد از ده سال تلاش برای زنده نگه داشتن تصویری که هیچ نمیخواست حتی رنگش بپرد... حالا تصویر آنجا بود. فیروزه به تعداد لازم. برای همه ی سالهای آینده ی عمر. برای همه روزهای آینده. همه ی ساعتهای تنهایی.

اولین عکس باز شد. یک عکس از وقتی تکیه داده بود به آن مبل های دست دوم در آن خانه ی سبز رنگ لپتاپ روی پایش بود و احتمالا تند تند چیزی مینوشته. موهای مشکی دوست داشتنی از سر شانه ها سرازیر شده بودند و گودی گردن را پوشانده بودند. یک عکس از نزدیک لطفا. یک عکس از چهره. با جزییات. عکسها در خانه بود. روی ایوان. درست وقتی لباس پهن میکند. آنجا در آشپزخانه. بعد وقتی نشسته میان پاهایش و پاهای خودش دور پاهایش است شیشه ی لاک آن وسط است و فیروزه به انگشتهایش لاک میزند. عاشق عکس گرفتن بود. از همه ی لحظه ها عکس میگرفت. همه ی لحظه ها را دوست داشت ثبت کند. تمام زندگی شبیه یک فیلم کوتاه که میشد روزمرگی هایشان را میانش پیدا کرد. عکسهای سلفی سرگردان خودش آن میان. نیمه برهنه روی کاناپه. از زاویه های مختلف. ته اغلب عکس ها فیروزه در حال عبور و مرور است. پاهایش می آیند. دستها از آنطرف آن یکی عکس رد میشوند. موها آن گوشه ی کادر هستند. تمام تصاویر مات شدند. مه نشست روی چشمها بعد یخ زد و از مژه آویزان شد. زندگی آنجا بود. کف دستانش. جایی که همه چیزش در جریان بود. روزها فیروزه بود شبها فیروزه بود. همه ی ثانیه ها حتی وقتی او خواب بود فیروزه بود. آنجا عشقش هر چند

روزمره میشد و در میان همه ی تکرارهای زندگی گم میشد اما بود و حتی بودنش در تمام عکس ها نمایان بود .مثل یک رنگ جدا نشدنی از قالب کل زندگی. روی عکس محبوبش ایستاد. فیروزه در میان آغوشش بعد از بافتن موها .با آن لبخند ساده ی دوست داشتنی که انگار آن روز اوج خوشی اش بود. عکس را بزرگ کرد. نزدیک رفت. حالا صورتش کل تصویر را پر کرده بود. "قربونت برم "...

برای همین نگاهت همه ی ۱۰ سال زندگی را در جنون رسیدنت گذارندم و آه... چه دیر رسیدم...

انگشت شست لغزید روی صفحه. سمت گونه ها تا پوست را نوازش کند . اما انگشت جلو نرفت. عکس برگشت سر جایش. بعدی یک فیلم بود. انگشتش سرید روی علامت فعال شدن. صدای خودش در اتاق پیچید:

-سریع ! سریع!

بعد صدای فیروزه از بیرون اتاق آمد:

-میعاد حرف زن!

-میگم سریع !

از دریچه ی دوربین در نیمه باز اتاق پیدا بود و پای خودش که روی پای دیگر افتاده بود.

-اومدی فیروزه؟

-حرف زن!

-تا ده می شمارم.

-ب خواب!

-به ده برسه طلاق دادم ! یک...

-ب خواب!

-دو!

-صدات میره بیرون.

شست پایش در تصویر تکان می خورد. دوربین جابه جا شد تا فیروزه را پیدا کند . از میان در تصویرش مشخص بود روی رختخواب وسط سالن نشسته بود. نور لپ تاپ روی صورتش بود و

متکا زیر لپ تاپ روی پاهایش.خودش آرام شروع به حرف زدن با دوربین کرد:

-بله یه عنق بالفطره رو در تصویر داریم که برای اینکه بهش گفتیم برای چی بی اجازه رفته از بقال سر کوچه خرید کرده وقتی ما حمام بودیم با ما قهر کرده.

فیروزه سرش را بالا آورد به دوربین نگاه کرد. صدای خنده ی خودش از پشت دوربین آمد:

-البته نسل این عنق بالفطره رو به انقراضه گویا .

صدای فیروزه از دور آمد:

-بگو که اونطرف دوربینم یه عتیقه نشسته از عهد قرقره میرزا اومده !

صدای خنده ی خودش هماهنگ شد با دوباره دراز کشیدنش:

-تو عهد بچه فوفولا هم تو یه محله ی ناجور که بعضیا با لجبازی اومدن توش خونه گرفتن اگه یه خانوم جوون ساعت ده و نیم شب بره بیرون همین داستانه .کلا همین داستانه فیروزه خانوم!

-هار هار.

-بیا بخواب. سه!

-نمیام!

-قهر نکن بیا بخواب.

-بخواب میعاد!

-نمیخوابم میعاد ! چهار!

-گفتم صدات میره بالا.

-بره بالا. پنج! فیروزه ده شد طلاقیا. خود دانی ! شش!

-....

-خوابم میاد فیروزه بیا بخواب.

-خب بخواب!

-نمیخوابم. مرد بدون زنش نمیخوابه.هفت!

-....

-وای وای تا سه شماره دیگه فیروزه مطلقه میشی. هشت! دو تا شد.

دوربین چرخید رو به تاق.

-فیروزه...

-بقیشو بشمار !

صدا نزدیک شده بود. با وحشت از جا پرید. دوربین آمد پایین کمی تکان اضافه خورد یک لحظه فیروزه را نشان داد بعد متکا مستقیم خورد روی گوشی و احتمالا صورتش. گوشی افتاد جایی شبیه زمین بعد رو به تاق شد. سر و صدای گنگ و خفه ی خنده شان می آمد .

-ترسیدی طلاق بدم؟ نه؟ شوهری ! شوهری ! ترشیده بودی؟

-چندششش! تفی نکن!

دستش آمد گوشی را برداشت و فیلم قطع شد.

اشک ها رفتند میان ته ریش و در مردانگی جا خوش کردند. بغض راه گلو را بست .زبان س شد

و بزاق از سرب شد. عکس بعدی یک فیروزه خندان بود با صورتی پر از کف کنار سینک

ظرفشویی در یک لباس راحت باز که سفیدی و خنکی پوستش را نشان میداد. انگشت لغزید

روی صفحه تا عکس بعدی را بیاورد. یک لحظه متوقف شد. به دنبال انحنا و خطوط پوست

چشمها رفت میان صفحه. مغز یک بکس و باد خفیف کرد و قلب یک تپش تند برداشت. یک

ضربه خورد روی عکس. عکس درشت شد. لطافت پوست و برجستگی های مسحور کننده جلو

آمد . خانه در یک سکوت عمیق بود انگار تمام شهر به عمیق ترین خواب ممکن رفته

بود. انگشت شست معلق روی فضا منتظر کسب اجازه از تمام بدن بود تا سریده شود روی

عکس . قلب با یک هیجان زائد با تمام رگهای بدن هماهنگ شده بود. جسم به طرز دردناکی

در تلاش برای رهایی از این فقدان بود. چشمها درست ترین نقطه را روی عکس نشانه گرفته

بودند آب دهان پایین رفت . پلک ها بهم خورد. چند صدم ثانیه بسته ماند و باز شد. دستش را

عقب کشید. عکس کوچک شد و برگشت سر جا. تپش قلب صد برابر شد. نفس عمیق گرفت .

لبه‌هایش را گاز گرفت. زن شوهر دار برگشت میان عکسها. همه ی عکسها. دستهای سرد یخ زده

سپردند روی علامت برگشت. رویاها از هم پاشیدند. خاطرات رشته شدند . بافته های سر

گردان . چشمها بی اشک و مژه ها از هم باز شدند. پاها جمع شدند. حتی اگر در تمام خاطرات

هم غرق میشد با این رویا سر نمیکرد. این رویا را تیوپ نجات خودش نمیکرد. فیروزه دورتر از

چیزی بود که بشود حتی با تصویرش ساخت. هرچند دل نشین هر چند خواستنی. این داستان

داغی بود روی سینه اش. اما با همین داغ زنده میماند و نفس می کشید اما با رویای زن

شوهردار تا همین پنجره هم نمیرسید که دری باز کند و هوایی بگیرد.

پنجره را باز کرد. چشمها را بست. دم عمیق گرفت. ایستاده روی تل خاطرات .تمام میعاد ها

شهید شده زیر پاهایش خون غرور بی فکری جاری زیر پاهایش...چند دم عمیق گرفت.

اما همه ی بلاها یک طرف...بی تو بودن یک طرف ... تو را دیگر نداشتن همه طرف....

با همه ی تصویرها می جنگید. با تصویری کسی که تمام سالهای دوری برای نگه داشتنش تلاش کرده بود با تمام جزییاتش زندگی کرده بود و در تمام خوابهایش آورده بود. حالا برای پس زدنش باید هر آنچه در توان داشت بکار می‌گرفت تا بی خیال کسی شود که بی خیال شدنش قدرت رستم می‌خواست و چند صد سالگی شاهنامه.

چرخید سمت اتاق. از روی لباسها رد شد. خم شد گوشی را برداشت. فیروزه رفته بود. ازدواج کرده بود. حالا درست همین وقت شب باید میان آغوش کسی خوابیده باشد که دوستش دارد. مردی که آرامش یک زندگی لوکس را برایش هدیه آورده بود مردی که بلد بود موقع راه رفتن دست پشت شانه هایش بگذارد. حالا باید بوی موهایش در بینی کس دیگری باشد باید قلبش میان دستان مرد دیگری باشد. حالا حالش خوب بود و نفس هایش آرام بود و رنگش مثل آن روز آخر وسط آن دریاچه ی خون و بدبختی میان جیغ های تمام نشدنی آن دختر ۱۶ ساله نپریده بود. خوب بود و نیازی به توضیح او نبود. دیگر چیزی برای توضیح نبود. هیچ دفاعی نیاز نبود. همه چیز تمام شده بود. حتی حس نحس مقصر دانستن او هم برای فیروزه تمام شده بود. او تمام شده بود. و این مفهوم تمام کلمات دنیا بود. با توضیحاتش نه کسی زنده میشد نه زمانی به عقب بر میگشت نه زندگی نجات داده میشد نه فیروزه ای مجرد میماند تا او برگردد. انگشت گذاشت روی تایید. تمام عکسها و فیلم ها را پاک کرد. حافظه خالی شد از عشق...از خاطره ...از جریان زندگی...

گوشی را انداخت روی تل لباسها و کتابها. ساعت ۳ نیمه شب مستقیم رفت زیر دوش آب

سرد.

پشت در خانه ایستاد. چمدان را دنبال خودش کشید تا پشت در. چند دم عمیق گرفت. هر سال اینجا که می رسید هر آنچه دلتنگی در سراسر عالم بود گلوله میشد میان دنده هایش و نفس کشیدن را سخت میکرد. دل تنگی برای خانه از کوچه ی سر بالایی شروع می شد تا درخت هایش سنگفرش پیاده رو و حتی آن قسمت از زیر در که باز بود و بچگی لاک پشتش

از همینجا فرار کرده و تا یک روز زار میزد. آنقدر که میعاد تمام کوچه ها را بخاطرش دنبال لاکپشت بیچاره گشته بود. میعاد. دلتنگی برای اعضای خانه یک طرف و دل تنگی برای عضوی که نیست و قرار است نباشد یک طرف. خانه جایی بود که دل تنگش میشد هم میخواستش هم نمیخواستش. نه میشد دوری اش را تحمل کرد نه بودنش را. خانه که سهل است حتی همان شهر بزرگ دود زده هم پر از تناقض بود. دنیا بدون برادری که تمام روزهایت را از لحظه ی باز کردن چشم با او بوده ای سر تا سر تناقض بود .

حالا اما میعاد را دیده بود. سینه غرق آخرین آغوشی بود که میعاد قبل از پرواز محکم گرفته بودش. درست مثل بچگی ها. همه ی وقت هایی که بابا دعواش میکرد و وقت گریه میعاد می آمد بغلش میکرد و فشارش میداد. حالا سه هفته ی تمام بعد از آن ده سال کشنده ی کذایی را هر روز با میعاد گذرانده بود . آنقدر همه جا دنبالش بود که می ترسید میعاد کلافه شود. حتی یک پیاده روی ساده هم تنهایی به میعاد نمیدید. نکند برود و ده سال بعدی استارت بخورد؟ آخر هیچکس نمیداند ده سال چقدر زیاد است. نیمه شبها یکدفعه با وحشت از خواب می پرید پر از کابوس تکراری دادگاههای میعاد و جنون دیوانه وار خودش. پر از افراط در نبودن میعاد آنقدر که بالای دار میدیدش در حالیکه خودش در ثانیه هزار بار بیهوش میشد و به هوش می آمد. از خواب می پرید و میعاد را می دید که کنارش روی تخت هتل خوابیده است. بعد انگار آرامش تمام دنیا به دلش سرازیر میشد .

نفس عمیق آخر را گرفت. خب اینجا نیامده که مثل همیشه با بغض خفه کننده مامان را ببیند یک هفته دو هفته مثل روح سرگردان دور خانه و دور شهر بچرخد از همه ی دوستهایش فراری باشد و آخر هم برگردد شهری که مثل یک زاپاس برای زنده ماندن بود. اینجا نیامده بود که دوباره به خودش بیچد که چرا برادرش نیست و هر روز هزار بار به عالم و آدم فحش بدهد که چرا سرنوشت خانواده ی آنها باید چنین باشد. اینبار فرق داشت. با همیشه فرق داشت. آمده بود یک قدمی بردارد آمده بود نور بپاشد به خانه. آمده بود سبد سبد بوی میعاد پخش کند . دست گذاشت روی زنگ. بعد خودش را از جلوی آیفون کنار کشید. مامان باید خانه باشد و بابا هم احتمالا. و آن خانمی که بزور آورده بودند تا کارهای خانه را بکند و مامان دست از شست شو بردارد. دستها دیگر آنقدر زخم داشت که بطور مداوم در دستکش بود.

-بله؟

-سلام.

-سلام. بفرمایید.

-باز کن.

-شما؟

-عمادم.

صدایش می آمد که معرفی اش می کند. بعد یک صدای گنگ از مامان آمد و صدای تق گذاشتن گوشی. در باز شد و عمارت و باغ بی برگ و بارش پیدا شد. "عماد. عماد گوش کن. همه چیز اوکیه. میعاد برگشته. میعاد برگشته. یروز دوباره میاد. با هم میشینین تو آلاچیق. یالا. یالا خودتو جمع کن" چمدان را دنبال خودش کشید روی سنگفرش پیاده رو. در خانه باز شد و مامان هراسان آمد روی پله ها:

-عماد؟

چمدان را رها کرد با دستهای باز پله های مانده را برای رسیدن به مامان پر کشید. مامان نقطه عطف زندگی بود حتی اگر جهان هزار بار بیشتر از این زندگی را بالا پایین میکرد.

-عمادم. عمادم. مامانم...

دست انداخت دور مامان. حالا باید چند دقیقه ی طولانی آنقدر به آن حال میماندند تا مامان در سکوت خودش خوب بو بکشد خوب تکانش بدهد خوب سیر شود.

-چه بی خبر مامان. فدات بشم.

-میخواستم سورپرایز بشی.

مامان جدا شد. دست گذاشت دو طرف صورتش. دستکش های دوست نداشتنی. با چشمهای خیس نگاهش کرد. چند ثانیه مکث طولانی که مثل همیشه نبود. لبخند تا شده صاف شد و ته چشمهای مامان سرد شد. عماد سرش را پایین انداخت. نکند تصویر میعاد هنوز روی مردمک هایش باشد؟

چمدان را گذاشت وسط سالن.

-مامانم ...عماد...چی بیارم برات؟ چی میخوری؟

زن خدمتکار جلو آمد:

-خودم میارم خانم.

مامان هل شد:

-نمیخواه. خودم میارم.

دستکش ها را عصبی از دستش بیرون کشید. نگاه عماد افتاد روی زخم ها. پیش از آنکه بخواهد چیزی بگوید در اتاق آن طرف سالن باز شد. هیبت بابا از در بیرون آمد. هر سال پیرتر از سال قبل .
-سلام.

بعد سرش را پایین انداخت و جای دیگر را نگاه کرد .
-سلام .

صدای جر و بحث مامان با خدمتکار از آشپزخانه می آمد. عماد معذب وسط سالن مانده بود. بعد فاصله را با قدم های بی انگیزه جلو رفت. دستش را دراز کرد و آنقدر دور ایستاد تا احتمال هر آغوشی را از بین ببرد. با بابا قهر بود .بیشتر از ده سال. همین سلام و دست دادن را مدیون غربتش بود . وگرنه قبل از آنکه برود امکان نداشت جایی باشد که بابا هم آنجا باشد .
-خوبی؟
-مرسی.

فشار دست بابا شاید کمی زیاد بود. چیزی شبیه اینکه دست را ول نمیکرد. عماد حتی نگاهش هم نمیکرد. بدترین احساسات دنیا را به مردی داشت که روبرویش بود .نمی توانست هضم کند. نمیخواست هضم کند. نبود میعاد را مدیون همین مرد بودند ! میشد و میتوانست باقی زندان را هم بخرد. آنقدر برو بیا داشت آنقدر آشنا داشت اگر میخواست هزار کار میکرد. بعد از رضایت میعاد می آمد و زندگی شان انگار نه انگار ترک برداشته. هر کدام جایی روی آن درز وسیع میگرفتند تا پیدا نباشد خانواده چطور شکافته است. اما بابا...میعاد را طرد کرده بود . همان روزی که رضایت را گرفتند و حکم دادگاه برگشت.ایستاده بود وسط همین سالن درست وقتی جعبه ی شیرینی دست میلاد هنوز باز هم نشده بود با صدای بلند گفته بود پسری به نام میعاد ندارد . هرگز به این خانه و میان آنها بر نخواهد گشت و هرگز کسی نباید سراغش را بگیرد. آنقدر جدی و مصمم مثل همیشه اش بود که سکوت سنگین افتاد میان همه شان. بعد جدی تر یک قدم آمد جلو:

-تا زندانش تموم شه بعد زندان هم بره هر قبرستونی راهش میدن.

صدایش پشت جملاتش در عین قدرت می لرزید:

-بره هر جا هواش میره. هوشش میره.

اینجای داستان را خوب یادش بود. خودش آمد بود وسط. عربده کشیده بود. زده بود زیر جعبه ی شیرینی. چند تا گلدان شکانده بود. بعد دیوانه شده بود و آنقدر خودش را زده بود که بی حال افتاده بود میان آغوش میلاد. در خانه ی آنها هر روز عزا بود و بابا مقصر همه بود! دستش را از دست بابا بیرون کشید. از مامان هم دلخور بود. از نرفتن و ندیدنش از آن نذر و قسمی که برای او مزخرف بود. اما مامان را نمیشد رها کرد. مامان چیزی تا تمام شدنش نمانده بود. مامان بیگناه این داستان بود.

-عمادم... مامان بیا.. بیا بخور. برم زنگ بزنم به میلاد و مینا.
اسم میعاد جا افتاد. شبیه افتادگی دندان جلویی میان ردیف دندانهای سفید و مرتب. همانقدر همیشه توی ذوق میزد. چرخید و پشتش را به بابا کرد. صدای آرام بسته شدن در اتاق بابا آمد. غار تنهایی ده ساله ی مردی که پاک باخته تر از آن بود که بشود دیگر آن حسین مینایی سابق دانستش .

عمو بزار عکسشو نشونت بدم.
عماد سیگار را از گوشه ی لبش برداشت:
-یکم زود اقدام نکردی عمو؟ گویا بیش فعالی امیر جان.
امیر علی خم شد سمتش:
-اینه. خدایی ببین چه دافیه.
عماد گوشی را گرفت. روی چوب محکم آلاچیق تکان خورد:
-توله چه تیکه ای هم بلند کرده .
به عکس دختر نگاه کرد بعد گوشی را گرفت سمت امیر علی:
-به سن بلوغ رسیدی تو؟
-دیدم عمو؟
-من همسن تو بودم تازه یاد گرفته بودم مینا پسر نیست یه نوع دیگه ای از آدماست .
امیر علی بلند خندید:
-عمو ولی بابام نفهمه.
-عه؟ اینجوریه؟ الان صداش میکنم بیاد .
-مامانم ولی میدونه.

-آفرین به مامانت. مامانت از اولم فهمیده بود گیر بابات افتاد.

-جدی چرا بابام اینجوریه عمو. نمیشه تو بابام باشی؟

-من بابات باشم؟ بدبخت روزی پونصد بار فلکت میکردم. کلی بابات داره بهت حال میده. پشت لبِت سبز نشده دوست دختر پیدا کردی تازه هوای خارج و مارجم که به سرت زده دارن کاراتو درست میکنن بری درس بخونی اونور. من همسن تو بودم تو آفتاب کف خیابون جون میکندم.

-آره؟

-آره!

خم شد و آرام پشت سرش زد:

-توله سگ !

-عمو بابام اومد جون من نگی بهش چیزی.

-مامان دختره رو برام جور کن تا نگم .

امیر علی در حالیکه سعی میکرد خنده اش را جمع کند از جایش بلند شد. میان رفتن میلاد چیزی گفت امیر علی بی تفاوت دستش را روی هوا تکان داد و به طرف ساختمان خانه رفت .

-خب ... گل عماد؟ چطوری؟

زد سر شانه ی عماد بعد نشست روی نیمکت:

-خدا رحمتش کنه مامان پری رو. همه اول اسمشون گل داشتن. نگفتی چرا بی خبر اومدی؟

عماد ته سیگار را مثل همیشه از میان فاصله ی چوب های کف آلاچیق پایین انداخت:

-بی خبر نیومدم .

-پس مامان میگه دیشب یدفعه اومدی.

-هوم. یهو اومدم تهران. سه هفته پیش از هامبورگ اومدم.

چشمهای میلاد گرد شد. عماد دستهایش را از دو طرف به پشتی آلاچیق آویزان کرد. به

آسمان نگاه کرد و گفت:

-نگفتم به مامان .

-کجا بودی خب؟

نفسش را رو به آسمان تاریک تهران بیرون داد. چند ثانیه سکوت کرد بعد صاف نشست. دست

کرد و گوشی اش را از جیب بیرون کشید.

-یه چیزی میخوام نشونت بدم .

-خب؟

-بین خودمون باشه.

لبهای میلاد رو به پایین تا شد .

-باشه.

عماد گوشی را رو به سینه ی خودش گرفت:

-شوکه نشی.

-چیه خب؟

-تابلو بازی هم در نیار .

-چیه عماد؟

عماد گوشی را گرفت سمتش. عکس خودش و میعاد یک بعد از ظهر آفتابی روی سی و سه پل اصفهان.

-اینه.

گوشی رسید به دستهای میلاد. چشمهایش در حدقه آنقدر گرد شد گویی همین حالا پاره خواهد شد.

-می...

سرش را بالا آورد به عماد نگاه کرد. دوباره برگشت به عکس:

-میعاده؟

عماد سرش را تکان داد:

-هوم.

-وای...کجا بوده؟ عکسش کجا بوده؟ کی بهت داد؟

-خودم گرفتم شاسکول. خوبه خودم تو شم.

-پیشش بودی؟

هیجان دوید به صدای میلاد:

-هان؟ دیدیش؟ کجا بود؟

-هیس بابا. بهت میگم تابلو بازی در نیار.

میلاد دوباره به عکس نگاه کرد:

-وای...ای جان...

صدا یک لحظه ته گلویش لرزید. دست گذاشت روی لبهایش لبها را مچاله کرد. بعد ملتمسانه چرخید سمت عماد:

-اصفهان؟

-آره.

-کجا پیداش کردی عماد؟

چشمها به اشک نشسته بودند.

-برگشته بود خونه ی سیاوش. زنگ زدم به سیاوش سراغ بگیرم...

سیگار بعدی را گذاشت گوشه ی لبش. هیجان که درگیرش میکرد سیگار بهترین راه تخلیه بود:

-یدفعه دیدم گفت سلام عماد.

میلاد سرش را انداخت پایین عماد اشکش را نبیند. بعد با سرعت دست کشید به پلک ها. عماد

چرخید سمت ساختمان و به شیشه های بلند سر تاسری اش نگاه کرد:

-ضایع بازی در نیار مینا داره نگاه میکنه.

فندک را کشید به سیگار . میلاد سرش را بالا آورد:

-رفتی دیدیش؟

-آره.

-حالش خوب بود؟

-خیلی !

میلاد منتظر نگاهش کرد. تمام عضلات صورت به التماس افتاده بودند تا عماد حرفش را کامل کند.

-خوب بود دیگه. فقط یکم افسرده بود و حرف نمیزد. یکمم میدیدش نمیشناختیش کلا !

ابروهای افتاده ی میلاد افتاده تر شدند. عماد دود سیگار را بیرون داد:

-نیست که خانواده نداره خونه دوست و رفیقاش مثل این اضافه ها افتاده همینطوری عین

گوسفند سر بریده پلکاش بال بال میزنه .

بغض صدایش را قورت داد:

-بعد نیست همه حساباش پر پوله و همینطور از در و دیوار پول...

-بسه عماد.

عماد از کوره در رفت:

-آره بسه! بسه! حتی نمیتونی بشنوی. نه کار نه پول نه خونه. یعنی از شمر هم بدترین شماها. اونا حداقل از یه خانواده نبودن.

میلاد پوست پیشانی اش را با کف دست کشید:

-ای خدا.

-خدا را چکارش داری؟ خدا الان این وسط چکارست بیچاره .

-الان کجاست؟

-مهمه؟

-عماد!

-غیرت نداری!

-من چکار میتونستم بکنم؟ همونقدر که سیاوش به تو میگفت کجاست به منم میگفت. الان

کجاست؟

-خونش.

-خونه داره؟

-گرفتیم براش.

-خدا را شکر.

-آخی! خوشحال شدی؟ میخوای بری به بابات بگی بره از اونجام پرتش کنه بیرون؟

-عماد...

-جدی میگم. برو بگو بهش. بگو میعاد هنوز گاهی نفس میکشه. شاید یه تصمیم جدید گرفت

برا همین نفساش.

-عماد جان...

-از همتون متنفرم...

سیگار نیمه شده را با غیض پرت کرد روی چمن های زرد شده ی حیاط.

-عماد بابا خودش حالش خوب نیست. اصلا این بابا اون بابا نیست. با هیچکس حرف نمیزنه.

تمام کارای کارخونه رو من میکنم اونجا میاد فقط برای اینکه تو خونه نباشه. خودش از همه

داغونتره.

-هه. واقعا؟ خب خوبه یکم آروم شدم پس. مجبور بود کاریو بکنه که هم خودشو نابود کنه هم

ما رو؟

میلاد با ناراحتی سرش را تکان داد:

-چند بار میخواستم ببرمش مشاوره ولی...

-یعنی بمب تو زندگیمون افتاده بود اینطور نمیشدیم که...

میلاد با هیجان صاف نشست و روی نیمکت کمی جلو سرید:

-چقدر قیافش مردونه شده. جا افتاده.

-آره. ته گرفته دیگه!

-موهاشو بلند گذاشته. ای جان ...

ثانیه های طولانی میلاد به عکس خیره بود. عماد به انگشتهایش در آن دمپایی های مردانه

خیره بود. دمپایی های مخصوصی که مامان برایش جدا گذاشته بود.

-میلاد...

-عماد آدرسشو بده برم ببینمش.

-بابا دعوات نکنه؟

-عماد !

-نمیخواه کسی ببینتش.

سر میلاد پایین افتاد:

-راست گفتمی که...نمیدونم...افسرده و...

-نه دروغ گفتم! با دمش گردو میشکست. انقدر خوشحال بود که ده سال از عمرش نفله شده

که نگو. اصلا یه شعفی داشت.

نگاه میلاد چسبید به چوبهای کف آلاچیق. سرش را آرام آرام به چپ و راست تکان داد:

-هی...

-نقاش شده.

-چی؟

-نقاش. نقاشی میکشه. در حد تیم ملی. این مدتم ...پیش یه هم بندی هاش بوده. طرف آدم

حسابی بود. استاد نقاشیه. نقاشی یادش داده بود. یه کوه نقاشی داشت. یه گالری زدن با هم

کار کنن.

لبهای میلاد به لبخند باز شد:

-جان...

-جان جان نکن میلاد. پاشو یکاری بکن. من دارم دیوونه میشم. تو چطور نتونستی هیچ کاری نکنی؟ چطور واستادی تا بابا اون حرفا رو بزنه. طرد و این مزخرفات. اونم از مامان با اون داستان نذر و قسم و ...اه...اه...

-عمادجان... یک شرایطی بود که...ما باید به همه ی اعضای خانواده فکر میکردیم.

-آهان ! آهان! بدجور قانع شدم میلاد. بدها !

-عماد من میخواستم همه چیز رو درست کنم...میعاد خودش هیچ ملاقاتی قبول نمیکرد. وقتی هم آزاد شد که...

-اینطوری؟ همین ملاقات قبول نمیکرد تمام؟ تو میتونستی...

هر دو به سمت صدایی که به سمتشان می آمد چرخیدند:

-چی میگین شما دو تا اینجا؟

مینا آرام آرام آمد سمت آلاچیق. عماد با عجله گوشی را از دست میلاد کشید .

-چی شد؟ چی بود قایم کردی؟

ورودی آلاچیق ایستاد. ابرویش را بالا داد:

-هان؟

بعد آمد داخل آلاچیق.

-دوباره رفتی زن گرفتی نکنه؟

عماد دست به سینه نشست:

-آره. یه دو سه تا.

-خب خوبه. ببینم عکساشونو.

نشست کنار عماد دستش را به سمت گوشی که بین انگشات عماد فشرده میشد دراز کرد:

-خدا کنه اینا دیگه خوب باشن. اون یکی خیلی نچسب بود.

عماد پوزخند زد :

-برا اینکه خوشگل بود؟

-واه! معنای خوشگلم فهمیدیم. نی قلیون.

-مربی یوگا بود. هیکلش خدایی خوب بود.

-خوب باشه. شعورش مهم بود که نداشت. بده ببینم عکسا رو.

-عکس چی بابا گیر دادی.

-عکس زنت چه میدونم دوس دخترات.

-برو پی کارت. فضول. دوست دختر ندارم.

مینا رو کرد به میلاد:

-چی داشت نشونت میداد که من اومدم قایم کرد؟

میلاد کلافه دست برد پشت سرش موهایش را پنجه کشید

-بهش بگو عماد.

سر عماد با شدت چرخید سمت میلاد. چشمهایش گرد شدند. مینا بل گرفت:

-چیو؟

-هیچی. چی میلاد؟

میلاد خم شد رو به پایین. آرنج هایش را گذاشت روی زانو انگشتها را بهم چسباند:

-بگو عماد بهش. دلش تنگه.

در آلاچیق یک لحظه سکوت شد. مینا چرخید سمت عماد:

-چی شده؟

دوباره رو به میلاد:

-چیو بگه؟ خدا خفتون کنه دارم سخته میکنم.

عماد نفسش را بیرون داد:

-میعاد برگشته.

نفس مینا چنان پیچید به سینه اش که یک لحظه به سرفه افتاد:

-هان؟

عماد گوشی و عکس را گرفت سمتش:

-اصفهان.

دستهای لرزان دور گوشی را گرفتند:

-وای الهی فدات شم...دردات به سرم...قربونت برم...

اشک ها بدون مقدمه سریدند روی گونه ها:

-عزیم...عزیزم قربونت برم..

میلاد دستش را از روی زانوهای برداشت:

-خیلی خب...با این اوضات نمیخواه گریه کنی.

مینا گوشی را چسباند به لبهایش:

-وای خدا...الهی بگردم...چرا این شکلی شده؟ قربونت برم...کجا بود عماد/؟ کجا دیدیش؟

-نری بگی به مامان.

مینا دست گذاشت روی لبهایش:

-چرا؟ الهی بمیرم برای مامانم .

-چرا نداره. برای اینکه میعاد نمیخواه کسیو ببینه.

-وای نگو. آدرسشو بده. بگو بزنم تو گوشیم. فردا با بابک میریم که...

عماد کلافه شد:

-به! بیا و درستش کن حالا! بیا و درستش کن. یه چیزی که بهت میگم میلاد بین خودمون باشه برای همینه .

مینا اشکهایش را پاک کرد. هنوز پاک نشده اشک جدید جایگزین شد:

-وای چی میگین شما دو تا؟ میخوام ببینمش. یعنی چه/ تا کی میخواد کسیو نبینه.

-برای چی باید ببینتون؟ مگه جز خانواده ی شماست؟

مینا دوباره عکس را بوسید:

-خفه شو عماد.

-نه واقعا؟ هست؟

-این چی میگه میلاد؟

میلاد گوشه ی چشمهایش را فشار داد:

-فعلا چیزی به مان و بابا نگین تا...

عماد پوزخند زد:

-آره بخصوص به بابا . ممکنه خیلی خوشحال بشه برا قلبش خوب نیست!

-عماد!

-مینا اگه بفهمم چیزی گفتمی خودم سرتو میبرم. من به میعاد قول دادم. اومدم بگم که یه فکری بکنیم با هم. عین همه ی خانواده ها دور از جونمون!

-کجا بوده عماد؟ هان؟ این چند سال؟ الان کجاست؟ چکار میکنه؟

عماد با دلسوزی به مینا نگاه کرد:

-عکس پارمینو نشونش دادم. انقدر ذوقشو کرد. نقاشیشو کشید.
 مینا دست گذاشت روی سینه اش:
 -وای الهی من بمیرم براش. الهی...
 گریه اش شدت گرفت.
 -مینا تابلو بازی در نیار مامان میفهمه.
 دست مینا را گرفت. شستش را کشید روی پوست لطیف دست:
 -خب...خیلی خوب بسه.
 مینا را جلو کشید. دست انداخت دور بازویش. لبهایش را چسباند روی موهای بلوند نرم:
 -خیلی خب. خیلی خب. بسه دیگه. مامان داره از پنجره نگاه میکنه.
 هر سه به سمت پنجره برگشتند. عماد زیر لب غرید:
 -یعنی مثلاً خیلی دلت برای من تنگ شده گریه میکنی
 میلاد انگشته‌ها را در هم فرو کرد:
 -میگم با این اوضاع انقدر گریه نکن.
 مینا دست کشید به پلک‌هایش. عماد نگاهش کرد:
 اوضاعش چشه؟
 -حامله است.
 ابروهای عماد رو به شکم مینا بالا پرید:
 -دوباره حامله ای؟
 مینا در حالیکه سعی میکرد صورتش را از اشک پاک کند گفت:
 -دوباره؟ یه بچه بیشتر دارم من؟
 -یکی هم سقط کردی.
 -خب؟
 -خب! کار دیگه ای نداری؟
 -مرض! میعاد چکار میکنه؟
 -هیس. میعاد میعاد نکن.
 -خب باشه. حالش خوب بود؟
 -خوبه.

روی صفحه ی گوشی دست کشید دنبال عکسی که میخواست. بعد عکسی که از نقاشی گرفته بود رو به مینا گرفت:

-این نقاشیه پارمین. میعاد کشیده.

-والای. چه قشنگ. میعاد کشیده؟

-نقاش شده.

بعد رو کرد به میلاد:

-یه فکری بکن.

میلاد با سردر گمی سرش را تکان داد:

-باشه .

بعد از جا بلند شد:

-باشه.

بار سوم احتمالا با گیجی در راه رسیدن به ساختمان باشه ی بعدی را گفته بود .

از پشت شیشه های تمیز ساختمان آلاچیق را می دید. یک ساعتی بود عماد و میلاد را زیر نظر داشت. هر بار رفته بود به آشپرخانه و بین اتاقها مثل یک ماده ی سیال حرکت کرده بود میدیدشان. میلاد را کلافه هیجان زده پر از حس. عماد را با حرکات هیستریک دستهایش . سیگار های تند تندش. سر تکان دادن هایش. حالا اما وقت بود تا کامل بایستد پشت شیشه ها و به هر سه تایشان در آن آلاچیق با نور نارنجی اش نگاه کند. به مینا که تازه رسیده بود و پشتش به پنجره بود . چیزی در دستهایش بود و شانه اش می لرزید. آرام پلک زد. کف دستکشها را بهم کشید. یک چیزی بود. بی دلیل نبود این شورش ناگهانی همه ی حس های نامربوط سر دلش. همه ی عالم داشتند در دلش رخت میشستند. از همان لحظه ی آمدن ناگهانی عماد. از نگاهی که مدام میدزدید از سکوتی که داشت لبخندهای آرام و آرامشی که همه ی این ده سال نداشت. حتی... آن لباسی که دیشب آرام از اتاقش برداشته بود تا در ماشین بیندازد و بشوید... یک بویی داشت که بوی عماد نبود. حتی اگر عماد ده ها سال دیگر هم دور باشد از شصت فرسخی بویش را تشخیص میدهد. بوی همه ی بچه هایش را می شناخت. این بو...

-مامان زهره؟

با ترس از جا پرید. چرخید سمت صدا:

-هیع...

-ترسیدی؟

به لبخند امیر علی نگاه کرد و فکر کرد امشب کمتر بغلش کرده بود. ترس چه معنایی داشت؟ باید برود و یکبار دیگر بغلش کند .

-نه مامانی. قربونت برم.

بال باز کرد و بی دلیل دوباره بغلش کرد. این دلشوره جایی باید آرام شود و کجا بهتر از آغوش کسی که انگار سیب نیمه شده با میعاد بود. درست انگار میعاد میانه ی ۱۶ ۱۷ سالگی در خانه است با همان شکل همان لبخند همان صدا و حتی...همان بو. بوی لباس عماد. بوی متفاوت لباس عماد.

مجید برگه را بالا گرفت جلوی صورتش رو به میعاد:

-سه عدد شاگرد خصوصی ۶ عدد شاگرد برای دوره ی طراحی.

برگه را از جلوی صورتش پایین آورد. لبخند گشادی زد و دندانهایش را نشان داد:

-چطوره؟

میعاد کیفش را گذاشت روی میز. زیپ سویشرت را کشید:

-چطوری؟ در عرض یک هفته؟

مجید نشست لبه ی میز:

-دیگه دیگه. ما اینیم. از اینطور یاییم ما .

-نه جدی. تبلیغ کردی؟

-نه . خشایار معرفی کرده .یه چند تاییش قبلا شاگردای خودش بودن دوست و رفیقاشون میخوان بیان.

میعاد برگه را برداشت به اسامی نگاه کرد:

-هوم. خوبه.

-خصوصی هاش که واسه خودت. دو تاشون اینجا میان. یکیشون یه دختر فکر کنم ۱۰ ۱۲

سالست. فلجه. نمیداد از خونه بیرون. باید بری خونشون.

-برم خونشون؟

-آره دیگه. خصوصی یعنی چه؟
 سوییشرت را پشت صندلی انداخت:
 -از کی؟
 -از همین عصر برو .
 -نه امروز نمیتونم .
 -چرا؟
 -اگه میشه میخوام برم جایی.
 -نشدا. هی بخوای مرخصی بگیری. باید برگه مرخصی پر کنی بدیم بالا بررسی بشه.
 مجید خندید:
 -یعنی در تمام زندگیم از شغلای دولتی برای همینش متنفر بودم. باشه از فردا برو. دو روز در هفته است.
 -منشی گرفتی؟
 -دنبالشم.اگه تو آشناها اینا نبود آگهی میدیم روزنامه .
 میعاد نشست پشت صندلی. همین که طرح نیمه کاره را باز کرد یک نفر چند ضربه ی ملایم به در باز گالری زد .
 -سلام .
 صدای تق تق کفشها تا وسط گالری آمد:
 -ببخشید آقای مولا دوست؟
 مجید از لبه ی میز پایین آمد:
 -بله؟
 میعاد چرخید سمت صدا. دختری با کفشهای پاشنه دار با قدی که بیش از اندازه کشیده شده بود وسط گالری ایستاد. موهای بلوند از زیر روسری روی شانه ها ریخته بود. لبخند زد و رو کرد به مجید:
 -ببخشید منو آقای خالصی معرفی کردن.
 -آهان بله. بفرمایید.
 میعاد چرخید سمت میز. مداد را برداشت. برگه ی چرکنویس را گذاشت زیر دست راستش. نور چراغ را گرداند روی صفحه. به طرح نگاه کرد و درست لحظه ی گذاشتن مداد روی کاغذ

تصویر بزرگ شده ی فیروزه روی صفحه ی گوشی آمد جلوی چشمهایش. ابروها را بالا داد. چشمها را بست و باز کرد. مداد را روی کاغذ حرکت داد. همزمان تصویر حرکتشان به سمت خانه ی سیاوش آمد و رفت. مرد بلند قد چهار شانه. نفس را بیرون داد. دوباره ابروها را کشید بالا. امکان نداشت. همیشه موقع نقاشی و طرح تمام ذهنش خالی میشد. همه ی آرامش دنیا می ریخت به تنش. حالا چرا حتی نمی توانست تمرکز بگیرد .

-من یه چند تا عکس دارم میخوامتم سفارش بدم برام بکشید .

-بله. میشه ببینم.

-اوهوم. یه لحظه.

صدای ور رفتن دختر با کیفش می آمد:

-این یکیشه .راستش میخوام بفرستم خارج. دختر خواهرمه. خیلی برام مهمه .اینم یکیشه خواهرم و شوهرشن. برای سالگرد ازدواجشون میخوام . این...خودمم فقط این که از خودمه...ببینید...

یک عکس از داخل گوشی اش به مجید نشان داد:

-عکس خودمو راستش میخوام اینطوری در بیاد. یجورایی نمیخوام طبیعی باشه. مدرن باشه. ولی مشخص باشه منم.

مجید عکس را گرفت:

-خوب اینو به همکارم نشون بدید. کار ایشونه.

-همکارتون؟ آهان.

با قدمهای بلند آمد سمت میعاد. صدای مجید رشته ی افکار میعاد را پاره کرد:

-میعاد جان سفارش خانم رو میگیری؟

میعاد سرش را بلند کرد. دختر با صورت گرد و لبخند ملایم بالای سرش ایستاده و داشت به طرح نگاه میکرد.

-خسته نباشید.

-مرسی.

سندلی را عقب داد و ایستاد. دختر نگاهش کرد:

-ام...گفتن با شما صحبت کنم.

-بفرمایید.

به عکسی که دست دختر بود نگاه کرد.

-این عکس خودمه .

بعد گوشی را بالا آورد:

-اینو ببینید. شبیه یه طرح مدرنه. ولی آخرش مشخصه که این عکس همین دختر کناریست.
نیست؟

میعاد به گوشی نگاه کرد:

-بله.

دختر گوشی را عقب گرفت:

-من یه همچین چیزی میخوام. نمیخوام مثلاً سیاه قلم باشه یا از این چیزا. تکراریه. یعنی دارم
از این طرح ها از خودم. من راستش خیلی نقاشی دوست دارم. ولی الان یه چیز متفاوت
میخوام.
-اوهوم.

نگاهش کلافه از روی دختر رد میشد دور گالری روی کف سرامیک می چرخید و بر میگشت.
تمرکز نگاه کردن به هیچ کس را نداشت .
-میتونید برام بکشید؟.

-یکی دو تا طرح اولیه میزنم بیاین ببینین.

-آره اینطوری خیلی خوبه. شما آقای؟

-مینایی.

-آقای مینایی. کی بیام؟

میعاد عکس را به دستهای دختر پس داد:

-بگید آقای مولادوست سفارشتون رو بنویسن با شمارتون. باهاتون تماس میگیریم.

لبخند تایید گر دختر کل صورتش را پر کرد:

-ممنون.

بعد با قدم های بلند رفت سمت مجید. میعاد نشست پشت صندلی. دست کشید به چشمهایش.
بوی عطرش آنقدر آشنا بود که داشت حالش را بهم میزد. فقط درست یادش نمی آمد کجا
شنیده است. صدای مجید را می شنید:

-فامیل شریفتون؟

-شهرزاد دهناد.

بعد صدای بیرون رفتنش از گالری آمد. میعاد سرش را تکان داد تا تصاویر مزاحم و بوی مزاحم بپرند. پیشانی را فشار داد. سر درد صبح دیگر کجا بود؟ شقیقه را فشار داد و درست لحظه ای که میخواست تمرکز بگیرد و به کارش برگردد بو با تصویر قاطی شد. چشمهای آبی آمدند با چال های رو گونه در قاب چشمهایش لبخند زدند. صورتش با ناراحتی در هم رفت. این بوی عطر سوده بود. بویی شبیه آن. تمام روز خراب شده بود. دستش را با غیض کشید روی برگه. باید این طرح را تا ظهر تمام میکرد. بعد از ظهر با مقتولش قرار داشت. باید میرفت و کمی روی قبرش می ایستاد و چند فحش آبدار نثار میکرد. سرش را تکان داد. بله میرفت. همه چیز داشت درست میشد چیزی نمانده تا بخشیدن فیروزه و تمام شدن داستان خیانت و سوده. حالا باید جای آن مرد دست می گذاشت پشت شانه هایش و به خانه ی سیاوش میرفت. مداد را روی کاغذ فشار داد. کسی تمام رویاهایش را دزدیده بود. کسی که زیر خروارها خاک بودو میعاد هنوز تسویه حساب نکره بود.

از پشت شیشه های بلند از آن ارتفاع همه ی سالن پیدا بود. دستگاهها و حرکت کارگراها. خطوط تولید و عبور و مرور ناظرین میان دستگاه ها. اینجا را برای پسرها میخواست. فکر دیگری جز این نداشت. هر چند چموش و افسار گسیخته، اینجا دست آخر برای آنها بود. بعد از او کل کارخانه را باید اداره میکردند همان کاری که خودش بعد از مرگ پدرش کرده بود. حمید همکاری نمیکرد و جز بازیگوشی های مخصوص خودش به هیچ چیز دیگر فکر نمیکرد. اداره ی یک کارخانه به تنهایی آنهم با مرگ ناگهانی پدرش درست وقتی اوضاع کارخانه در آشفته ترین حالت ممکن بود باری بود که به تنهایی باید برمیداشت اما این بار را برداشته بود. سنگینی اش را تحمل کرده بود تا به امروز برسد. درست همین لحظه که از معروفترین کارخانه ها شده بود. میلاد را خیلی زود آورده بود به کارخانه. وقتی تمایلی برای ادامه ی تحصیل ندیده بود از بیکاری و خیابان و دوست و رفیق جدایش کرده بود. حالا برای خودش مردی شده بود. همه ی کارها را او میکرد. خودش دیگرتوانایی کنترل امور را نداشت. توانایی تمرکز نداشت. کلاف سردرگم مسائل را نمیتوانست بشکافد وقتی تمام روز و تک تک لحظات فقط به فکر میعاد بود. میعاد. آه میعاد. قرار بود مهندس برگردد و او کل این کارخانه را دو دستی به دستهایش بسپارد. قرار بود همه کاره شود حتی حاضر بود خودش اوضاع را طوری

سر و سامان بدهد که دلخوری بین پسرها ایجاد نشود اما میعاد...اما میعاد...دستش را کشید لبه ی پنجره. گرد و خاک جزیی اش را پاک کرد. انتهای مسیر یک حشره ی کوچک مرده افتاده بود. با انگشت آرام پایین پرتش کرد. حشره افتاد میان پره های شوفاز. با صدای زنگ تلفن از جایش پرید. چرخید سمت میز و با قدم های بلند خودش را رساند به تلفن.
-بله؟

-سلام حاجی. حاج آقا پرسیدم. الان با یکیشون حرف زدم البته افسر نگهبان اصلیه نبود گفت فردا میاد. چیز دقیق خواستی فردا میپرسم برات.
به در اتاق با استرس نگاه کرد مبدا میلاد از راه برسد. دست گذاشت روی قفسه ی سینه محدوده ی قلب را چنگ زد:
-خب.

-حاجی مجید مولادوست. هم بندی بودن. یه مرد حدودا ۴۰ ساله است. مال اطراف کرمانه. برادر خانومش رو کشته بوده گویا پای چوبه دار بخشیدنش.
چشمهایش ناخودآگاه بسته شد.
-گفت با این خیلی عیاق بوده. البته آدم کاردرستی بوده. گویا از این عارف و درویش مسلک ها بوده. حدود یه دو سه سال پیش آزاد شده.
با نگرانی دستش را گذاشت لبه ی میز سنگینی تنش را انداخت روی دستش:
-خب؟

-هیچی دیگه احتمالش هست رفته باشه اونجا. این طرف که باهاش حرف میزدم میگفت اینا خیلیاشون بعد آزادی میرن دنبال همدیگه. اگه خواستی آدرسش رو هم برات در میارم.
نفسش را با درد بیرون داد:
-فقط ببین رفته اونجا یا نه.
-باشه حاج آقا. خودم برات ته و توشو در میارم. حاجی این ...کار پسر ما...
با سرگیجه و سنگینی خودش را رساند به صندلی:
-بفرستش بیاد.

-دست درد نکنه حاج آقا. خدا از بزرگی کمت نکنه. فقط...این جوونای امروزی رو که میشناسی هر جایی و هر منصبی کار نمیکنن و...
برگه های روی میز را مچاله کرد:

-میدارمش مدیر فروش.

-خدا یک در دنیا صد در آخرت بهت بده. انشالا جوونت رو بهت برگردونه حاجی .
گوشی را گذاشت روی میز دوباره قلب را فشار داد. ۷ سال تمام شده بود و جوان رفته بازنگشته بود. باز هم نمیگشت. میعاد همان پسر مغرورش بود که از بچگی هم جلوی تمام دعوهایش خم به ابرو نمی آورد. اخم میکرد عضلات صورتش منقبض میشدند سوراخ های بینی گشاد می شد اما نه کلامی حرف میزد نه غالب موارد اعتراض میکرد. تنها چند باری از کوره در رفته بود درست برعکس عماد که حرف اول به دوم نرسیده تمام خانه را زیر و رو کرده بود. میعاد همان پسرش بود که میدانست اگر ردش کند دیگر برنمیگردد. برگه ها را بیشتر میان مشتش فشار داد. چشمها خیس اشک شدند. زندگی که تمام این سالها با سه پسر بزرگ که هر کدام اخلاقشان یک سازی میزد و یک تک دختر لوس را چنان با صلابت مخصوص خودش اداره کرده بود که هیچ خدشه ای به هیچ جایش نیفتد. اما ناگهان انگار کسی بمب انداخت میان زندگی. همه چیز از دست رفت. تمام کلاف ها گوریده شد به دست و پای خودش. چنان پاتکی از زندگی خورده بود انگار تمام سیلی های پدرش از نوجوانی تا جوانی با سرعت کشیده شده بود زیر گوشش. تمام بار زندگی روی سرش خراب شده بود و خودش زیر آوار مانده بود. میعاد با وحشتناک ترین اتهام های ممکن زندان افتاده بود و شیرازه ی زندگی از هم گسیخته بود. عماد از ایران رفته بود. با قهر و دوری. بچه ها از او متنفر بودند. زهره سرد و خاموش بود. با وسواس پیش رفته که از خانه هم بیرون نمی آمد. آه زهره زهره زهره. رفیق و یار غارش. همپای همیشگی اش. زهره تکمیل همه ی نعمت های خدا. زهره معنای زندگی. سرش را گذاشت روی میز. پیراهن را همانطور مچاله میان دستهایش نگه داشت. زهره اما تهدیدش کرده بود. زهره آمده بود با بغضی به وسعت جهان در حالیکه سعی میکرد سر پا باشد حجتش را تمام کرده بود.. ۷ سال پیش بعد از سی سال زندگی مشترک ایستاده بود روبرویش با چشمهایی که کاسه ی خون بودند از جدایی و رفتن گفته بود از تنها گذاشتنش . زهره مهر تایید زده بود به برتری بچه ها بر احساس سی ساله ی میانشان. چیزی که میدانست و مطمئن بود را توی صورتش کوبیده بود. حس میان زهره و بچه ها. حس مادر و فرزند. میعاد برای زهره. زهره هم نمیگفت برای میعاد از جانش میگذشت. زهره هم تهدید نمیکرد همه ی کارهای ممکن را برای زنده ماندنش میکرد اما زهره...آه زهره... زهره کوبید زیر کاسه ای که او سالها زیرقطره قطره ی محبتش گرفته بود. کاسه لبریز میشد اما سر ریز...هرگز. زهره اما کاسه

را برگرداند. بعد از آن هیچ چیز مثل روز اول نمیشد. زهره در سکوت دور خانه شب و راه میرفت. وقتی به رختخواب می آمد که به خیال خودش او خوابیده باشد تا قبل از آن از همه جای خانه صدای شست و شو می آمد. ظرفها را دوباره و سه باره میشست. گردگیری میکرد نیمه شب به جان حمام و دستشویی می افتاد. بعد می آمد به رختخواب. کنج تخت پشت میکرد به او و می خوابید. دو ساعت بعد آرام از اتاق میرفت. تمام نیمه شبها در اتاق میعاد پیدایش میکرد. اتاق به جانش بسته بود. چنان رسیدگی اش میکرد انگار صاحب اتاق هر روز می آید بهم میریزد و میرود. تمیز میکرد وسایل را اما جا به جا نمیکرد.. بعد در اتاق را قفل میکرد و کلیدش را مثل گنج با خودش اینطرف آنطرف میبرد. جملاتش به ده تا در روز نمیرسید. خانه در سکوت بود. هر دویشان همزمان با میعاد زندانی شده بودند. خانه درست زندان بود. به همان تاریکی همان سنگینی. هم بندهای دوست نداشتنی. هم بندهای فراری از هم. هم بندهای دور از هم.

-بابا؟ بابا خوبی؟

قدم های بلند میلاد از در اتاق دوید سمتش. سرش را از روی میز برداشت:

-خوبم. خوبم.

-چیزی شده؟

میلاد دست گذاشت روی کتفش. بعدش کمرش را مالش داد:

-آب بیارم براتون؟

-خوبم.

-یکم پنجره رو باز کنم.

رفت سمت پنجره. شیشه ها از هم رو به شهر دود زده باز شدند.

-میخواین بریم خونه؟ ببرمتون؟

-نه بابا. خوبم.

نگاه کرد به میلاد. در همه ی آنچه در کائنات بود دنبال ردی از میعاد میگشت. همه چیز یک شباهت واضح داشتند. دنیا همه چیزش در مورد میعاد بود. حتی چرخیدن این کارخانه آن دستگاه ها آن کارگراها. میلاد که جای خود داشت. میلاد و شباهت همه ی فرزانش بهم. چطور حتی یک نفرشان مشکی از آب در نیامده بودند؟ چقدر هر بار خدا را شکر کرده بود. چقدر بالای سرشان نشسته بود با دلواپسی به زهره گفته بود بزرگ بشن رنگ چشم و

موهاشون عوض میشه؟ زهره می خندید : فکر نکنم. از بین هر چهار تایشان فقط میعاد بود که تیره تر در آمده بود. میعاد خودش را کشیده بود سمت او .

-قرصاتونو خوردین؟

سرش را آرام تکان داد .

فردا همان ساعت آدرسی حوالی کرمان رسید. مجید مولادوست. معلم نقاشی. یک هفته بعد درست سه بعد از ظهر یک پیام رسید:

-حاج آقا من رسیدم.خونه رو پیدا کردم. پرس و جو کردم از بقال و مقال. اینجاست .
کاش میشد برای زهره بگوید. کاش زهره مثل قدیم شب میوه بیاورد با لبخند جادویی‌ش در حالیکه زیر نگاه خیره ی او معذب شده است میوه پوست بگیرد بعد با چشمهایش به پسرهای لمیده روی مبلهای جلوی تلویزیون اشاره کند و زیر لب بگوید:
-حسین پسرا نگاه میکنن.

بعد محجوب بخندد برایش سیب پوست بگیرد و از روزش بپرسد. بعد او برایش از همه ی خوبیهای روز بگوید و بدیها و گرفتاری ها را فاکتور بگیرد. از امیدواری ها بگوید و اینکه بیرون از خانه هیچ خبری نیست. همه ی خبرها همانجایی است که او نفس میکشد. حالا برایش بگوید که میداند میعاد کجاست و همه ی دلواپسی هایش را بگیرد. دست زهره را بگیرد و بخواهد که حرف بزند .بیرون بریزد. شاید کمی هم جیغ و داد کند. از نارضایتی اش بگوید. بگوید که نباید بچه را طرد میکرد. نباید دست میگذاشت روی نقطه ضعفش. نباید بی کس و کار رهایش میکرد که آواره ی این شهر و آن شهر باشد. باید مثل همیشه آخر شبها قبل از خواب وقتی کرم مرطوب کننده به دستهایش میمالد بحث پسرها را آرام با سیاست وسط بکشد. از بد قلقی عماد خودش هم شکایت کند اول بیاید به میدان او و نشان دهد که همراهش است از خستگی اش از رفتارهای پسرها بگوید غر بزند سرش را تکان دهد در برابر حرفهایش درسته و واقعا گویان گوش بدهد بعد خیلی آرام آنطور که مخصوص خودش است نقب بزند به جایی که میخواهد وساطتی برای یکیشان بکند. یک چیزی میخواهد یک کاری میخواهد. بعد او اخم کند .مواخذه گر نگاهش کند و بعد بگوید اینا رو تو لوس کردی. فردا صبح بیدار شود و اولین کار چیزی باشد که زهره خواسته است. کاش زهره به حرف می آمد. کاش حتی از این راه هم نه مثل همه ی زنهای دیگری که ممنون بود از نداشتنشان سرش داد بزند. زهره بیاید میعاد را طلب کند زهره بیاید حق مادرانگی اش را بخواهد...آه زهره بیاید از

مقام پدر مغرور پیاده اش کند. زهره بیاید این بساط غرور را جمع کند. زهره باید کاری کند...

صدای صحبت کردن عماد با تلفن می آمد. تند تند چیزهایی به آلمانی میگفت و دور سالن راه میرفت. زهره آمد به اتاق. دستکش ها را آرام بیرون آورد. صورتش از دیدن زخم ها در هم رفت. بعد دستها را با فاصله از بدن گرفت. خودش را مشغول دستها نشان داد:
-میلاد دعوت کرده شام.

روزنامه را همانطور نگه داشت. کلماتی که نمیخواندشان:
-هوم.

-بخاطر...عماد. دو سه روز دیگه میخواد برگرده.
سرش را تکان داد. عماد کوچک. عماد دوست داشتنی. عماد پایان هیجان زاید الوصف بار دیگر پدر شدن. عماد همه ی خستگی های پدر نگران. عماد آنراکت همه ی پریشانی ها. عماد موج خنده ی خانواده. عماد سانس آزاد زندگی در ییلاقی ترین جای ممکن. عماد همه ی خوشی هایش.

-میای؟
-نه.

-میلاد...ناراحت میشه.
-سر درد دارم. بگو بهش.
صدای عماد از بیرون آمد:
-مامان! بیا دیگه .

بهم نگاه کردند. زهره نفسش را بیرون داد:
-باشه. ام...زود میام.
-عجله نکن.

دستهای زهره رفت در آستین های مانتو. عماد به در اتاق ضربه زد:
-مامان ترافیکم حساب کن لطفا. ساعت ۹ شبه .
-اومدم.

خم شد کیفش را از کمد بیرون کشید. بعد دسته کلیدش را گذاشت روی میز:
-شام گرمه... بخور.

-باشه.

زهره در اتاق را باز کرد. از میان در یک لحظه عماد پیدا شد. عماد در پوست مردی ۳۲ ساله. آنقدر جا افتاده که حتی نمیشد آن شکل گذشته اش را تصور کرد. آنقدر مرد شده بود انگار هرگز پسر بچه نبوده است. نگاهشان بهم رسید. بعد عماد با صورتی درگیر اخم نگاهش را پایین انداخت و از جلوی در کنار رفت. حتی همین اخم هم جدید بود. باید مربوط به بعد از سی سالگی باشد. از آن اخمهایی که مردها از یک جایی از زندگی روی پیشانی اش می نشیند تا نشان دهد آنها سه دهه را سلامت عبور کرده اند. حالا باید یک چنین چیزی روی پیشانی میعاد هم باشد. جدا از آن اخمی که همیشه داشت و از کله ی مغرور پر بادش می آمد. میعاد هم باید مردی شده باشد. ۳۴ سالگی سنی بود که همیشه آرزو داشت میعاد را در آن ببیند. حوالی آن سن تخمین میزد باید آرام گرفته باشد. گرچه وقتی در ۲۲ سالگی سودای آشنایی با خانواده ی دختری به سرش زده بود و او نگران بود که نخواهد زود اقدام کند. همان موقع هم داشت یک رگه هایی در میعاد میدید که قبلا ندیده بود. اما درست وقتی توقع داشت میعاد همه چیز را خراب کرده بود و بعد از آن با سرعت نور در همه ی اشتباهاتش پیش رفته بود. میعاد در ۳۴ سالگی باید آرام شده باشد. مثل عماد. عماد اما درونش شیر زخمی بود. نگاهش میکردی از همه جایش بخار غیض و غضب بیرون میزد. حتی دیشب وقتی آرام از میان در اتاقش در خواب نگاهش کرده بود هنوز میشد عصبانیتش را در خواب دید. حتی آن اخم را در نیاورده بود بگذارد جایی تا صبح دوباره بیپوشد. اخم ضامن همه ی کینه و دلخوری اش بود. دلی که هرگز آرام نمیشد. میعاد روح عماد بود. از بچگی چنان بهم چسبیده بودند که همه فکر میکردند دو قلو اند. چقدر دلش عماد میخواست. دلش همه لودگی هایش را میخواست. دور میز شام وقتی از روزمرگی و مغازه شان میگویند بعد به آن چیزهای راز ماندش که میرسیدند با هم میخندیدند. همیشه هم زهره چیزهایی میدانست که او نمیدانست. این وقتها بحث را زهره عوض میکرد و به پسرها چشم غره میرفت. چقدر دلش عماد میخواست. دلش غد بازی هایش را میخواست. داد و بیدادهایش. بداخلاقی اش. چقدر بزرگی این خانه هر دویشان را کم داشت.

در خانه با بیرون رفتن ماشین بسته شد. خانه رفت در سکوت. نگاهش چرخید روی کلیدهای روی میز. کلید اتاق میعاد میان کلیدها بود. زهره دسته کلید را جا نگذاشته بود زهره دسته کلید را عمدا گذاشته بود. همه ی وقتهایی که میلاد یا مینا به هر ترفندی بود از خانه بیرون

می کشیدنش دسته کلید را یک جایی می گذاشت. جایی که در چشم باشد. میدانست. حسین را مثل کف دستش میشناخت. با حسین بچه ها را بزرگ کرده بودند. نمیشد حسین میعاد را نخواهد. زهره میدانست. حسین فقط از منبر پدرانگی و حرف زده شده پایین نمی آمد. و گرنه حسین هم باید هر چند وقت میرفت در اتاق میعاد روی تختش مینشست و پتو و متکایش را نیم ساعت عمیق بو می کشید .

آرام از اتاق بیرون رفت. پشت در اتاق ایستاد. کلید به در انداخت و بعد از چندین ماه از آخرین بار دوباره ایستاد وسط اتاق میعاد . این اتاق بهترین خاطره ی زندگی اش را داشت. میعاد آورده بودش به اتاق با کامپیوتر نتیجه ی دانشگاهش را نشان داده بود تا باورش شود بعد گشاد لبخند زده بود:

-میخواهی زنگ بزنی سازمان سنجش هم مطمئن بشیم؟ اینطور که تو شک داری اصلا منم شک کردم بابا. شاید یه میعاد مینایی دیگه بوده .

بعد با خوشحالی چنان بغلش کشیده بود که سینه هایشان محکم بهم خورده بود . بچه ها چندان اهل درس نبودند. و او همیشه آرزویش را داشت. میعاد عطف همه ی آرزوهایش بود . چرخید سمت عکس بزرگش روی دیوار. با یک کلاه نقابدار آبی ایستاده بود جایی شبیه جنگل پر درخت. لبخند روی لبهایش آنقدر عمیق بود انگار هرگز قرار نبود هیچ اتفاقی بیفتد. انگار امنیت زندگی را تا ابد صد در صدی میدانست "چطور نتونستم از بچم حمایت کنم؟" رفت جلو. ایستاد روبروی عکس . بغض گلایش را گرفت "چطور جلوی چشمم پر پر شدی؟" اشک آرام چکید و رفت میان ریش های سفید شده. دست کشید روی صورتش در عکس. آه این دلتنگی برای همه ی این شهر بس بود. آه این دلتنگی بقدر کفایت برای همه ی آدمها بس بود. از این دلتنگی بزرگتر نبود. هیچ جای عالم نبود. فرزند ، بود و انگار نبود. تمام دنیا قفس تاریک همه ی آرزوهایش بود. فرزند بود و انگار نبود.

قاب را از روی دیوار برداشت. عقب عقب آمد نشست روی تخت. زل زد به عکس سرش را تکان داد:

-چه کردی با من بابا. چه کردی میعاد...

دست کشید به پلک ها:

-کجایی تو ؟ آخ بابا ...آخ....

قاب را چسباند به سینه اش. آغوشش تا ابد جای میعاد را خالی داشت.

-ای وای...ای وای...

قاب را روی درد سینه فشار داد. روزی هزار بار باید با خودش یادآوری میکرد که میعاد زنده است نفس میکشد. همین کافی بود. همین بس بود. بقیه اش را زمان درمان میکرد. اما آخر همه ی شبها کم می آورد. آخر همه ی شبها دردمند میخوابید. فرزند، بود و انگار نبود. به هیچ جای دنیا نمیشد چنگ زد.

-آخ...بابا...دلم تنگته. دلم تنگته. آخ...دنیا...

اما میعاد نبود. میعاد طوری نبود انگار از ازل همین قاب عکس بوده است. ده سال تمام خانه از میعاد خالی بود. چقدر تلخ میگذشت. چقدر سخت میگذشت. پایین آمدن از آن غرور لعنتی که میان خودش و و میعاد به یک نسبت تقسیم شده بود چقدر سخت بود. کنار آمدن با آبروی ریخته ای که هیچ طور جمع نمیشد چقدر سخت بود. نگاه هم صنفی ها به شانه های افتاده ی او و پچ پچ هایی که همه جا بود چقدر سخت بود. کنار آمدن با آبروی رفته چیزی که تمام عمر برایش جان کنده بود چقدر سخت بود. پسری در زندان داشتن چقدر سخت بود. بخشیدن میعاد آنطور که باید چقدر سخت بود. وگر نه قلبش از همان اولین دادگاه میعاد را بخشیده بود. قلبش مگر میتوانست فرزندش را نبخشد. پس برای چه بتپد؟ لعنت به قلبی که به نفرت از فرزند بتپد... با وجاهت پدرانگی اش اما چه میکرد؟ با حرف زده چه میکرد؟ با صلابت به صلابه کشیده شده چه میکرد؟ با نقشی که همین حالا هم دیگر نداشت چه میکرد؟ قاب را گذاشت روی سینه و ثانیه های طولانی با درد پیچیده در سینه مردانه گریه کرد. میعاد رفته بود و زهره را و عماد را و تمام زندگی را با خود برده بود. او هم اگر می بخشید میعاد برنمیگشت. میعاد از آن رفتن هایی بود که رفتنشان مهر پایان بود. اثر انگشتی که با هیچ چیز پاک نمیشد.

درست چند دقیقه قبل از تعطیل شدن دفتر قبرستان رسید.

-آقا داره تعطیل میشه فردا بیا انشالا.

-یه سوال دارم فقط.

-زود بگو.

-یه...آدرس قبر یه نفرو میخواستم. از...دوستان سابقمه.

مردی از آنطرف اتاق صدایش کرد:

-اسمش چیه؟

چرخید به سمت مرد. آب دهانش را قورت داد:

-مهرداد اکوان.

مرد بدون توجه منتظر به مانیتور نگاه میکرد:

-اکوان زیاد هست. تاریخ فوت؟

انگشتها را به هم فشار داد:

11-دی سال...

نفس در سینه جمع میشد و رها میشد. به عدد هرگز نمیشد فراموش شود. به درد اما...کاش

فراموش میشد.

-نام پدر؟

-ام...محمود.

محمود را چقدر خوب میشناخت. انگار از ابتدای زندگی با این آدم زندگی کرده بود. کسی که نفسش دست او بود. هر روز و هر لحظه منتظر آنکه رضایت ندادنش قطعی شود و حلقه ی دار را تنگ کند. هر شب با کابوس پاهای این مرد که زیر چهارپایه میخورد. خودش معلق در فضای زمین و آسمان در حالیکه زندگی جلوی چشمش پر پر میزند. بعد هم خبر فوت ناگهانی اش .

-قطعه ۵۳ بلوک...

اعداد را با دستی که از شدت استرس میلرزید داخل گوشی یادداشت کرد. با عجله رو کرد به مرد:

-اینم میشه ببینید؟سپید اکوان...نام پدر مهرداد...تاریخ فوتش رو...دقیق نمیدونم همون دی

...همون سال...

دستها دور گوشی عرق کرده بودند. التهاب امروز و آنچه برایش برنامه داشت انگار برابری میکرد با همه ی روزهایی که با دسته بسته با یک ون مخصوص می رسید به دادگاه و هیچ نمیدانست چه چیزی در انتظارش است .

-اون یکی هم...همون قطعه ۵۳. همون بلوک. ردیف ۳. یه ردیف بالاتر.

-خیلی ممنون .

تا دم در رفت و دوباره برگشت:

-ببخشید...ام...یکی دیگه هم هست.

مرد نگاهش کرد:

-کل خاندانت رو میخوای لیست بدی؟

-همین یکیه.

-بگو.

زل زد به دستهای آماده ی مرد روی دکمه ها:

-بهرام...اعتمادی.

پلک ها به تپش افتادند.

در ساختمان را باز کرد:

-بیا می رسونمت.

نیکی معده اش را فشار داد:

-وای مزاحمت نمیشم. میرم خودم.

-بیا ماشین دارم امروز.

-آخ. مرده شور هرچی معده درده ببرن .

-نرفتی دکتر؟

-ول کن بابا. یه مرضیه که هیچ درمونی نداره. آندوسکوپی هم کردم.

دزدگیر را زد. چراغهای شاسی بلند سفید رنگ روشن خاموش شدند:

-بخاطر اعصابه.

-مرده شور اعصاب رو هم ببرن پس .

نشست روی صندلی و کمر بند را بست. نیکی تکیه داد به صندلی:

-یجایی سر راه پیادم کنی هم خوبه. دستت درد نکنه.

-میبرمت دیگه.

از آینه بغل به ماشین ها نگاه کرد تا از پارک بیرون بیاید.

-شوهرت کجاست که ماشین دسته امروز؟ آخ.

-تهران.

فرمان را چرخاند و به خیابان افتاد.

-تهران واسه چی؟ آهان درس میدی.

-هوم.

-وای برم خونه الان خونه ترکیده. از اونور ترجمه کتاب دو فصلش مونده ناشر روزی سه بار زنگ میزنه.

-یکم استراحت کن.

-وای خدا ترو خفه کنه با این داستانت. اصلا همه ی دردای من بخاطر کارای توئه. پسره رو فرستادی با دختره بره. چطوری دلت اومد؟ هان؟ وای الهی اون بی شرف هر جایی بره زیر تربیلی. آی .

فیروزه پوزخند زد:

-انقدر جدی بگیر.

-جدیه. دارم بهت میگم عین همین برا دختر خاله خودم پیش اومد. دختر بدبخت با دمش گردو میشکست. شاد سر حال سر زنده. اصلا به اسم عشق اینا قسم میخوردن همه بعد مردک پفیوز رو مچش رو تو رختخواب خودش گرفت. خب الهی به زمین گرم بخوری بیا برو گورت رو گم کن حداقل یه قبرستون دیگه کاراتو بکن. آنقدر چشم و رو نداری که طرف رو میاری خونه خودت. دختر بدبخت عین گل پر پر شد. از این چیزا تا بغل گوش آدم میاد و میره. اصلا انقدر واقعی نوشتیا یکی ندونه فکر میکنه خودت دور از جونت تو داستان بودی. انگار دردشو کشیدی.

پلک های فیروزه آرام باز و بسته شدند. لبخند لبش کمرنگ شد. ماشین افتاد به زیر گذر منتهی به اتوبان.

-من میگم بازم خدا را شکر. بازم ما شوهرامون خوبن. چشم و دل پاکن. این محسن ها هر چی هم که هست هر چی که دلم از این گوشی بودنش پره که هر چی خانواده اش بگن همونه ولی بازم حداقل دلم یه امنیتی داره. بازم خدا را شکر .

فیروزه دست کشید به موی یک ور توی پیشانی. بی دلیل مرتبش کرد. بعد فکر کرد سنگینی این بحث را باید با یک چیزی عوض کند و حیف که هیچ وقت آنقدر موضوع برای حرف زدن با زنهایی از قماش سمانه و نیکی نداشت. اصلا هیچ حرفی با هیچ قومی نداشت. همه ی حرفش میان کلماتش بود. میان واقعیت دردمند درد زا.

-اسباب کشی چی شد؟

-وای وای خدا را شکر از سرم رفع شد خطر. به توافق رسیدیم با صابخونه. ای خدا ۴ ساله این مرد داره یه خونه میسازه. آخرشم جنازه ی منو میبرن توش یه دور میزنن برمیگردونن. والا. ماشین سر کوچه ایستاد. نیکی همانطور که با یک دست معده اش را فشار میداد دست دراز کرد سمتش:

-دستت درد نکنه. سلام به آقای دکتر برسون.

از ماشین پیاده شد. فیروزه نفشش را بیرون داد. بار دیگر موها را مرتب کرد. شنبه بود و وعده ی دیدار همیشگی. حامد نبود و میتوانست تا هر وقت خواست بماند و به هر شکل خواست گریه کند بدون آنکه نگران قرمزی و ورم چشمهایش باشد. ماشین به سمت بعد از ظهر گورستان حرکت کرد.

قطعه ی ۵۳ زیر آفتاب بی رمق هفته ی آخر آبان ماه بود. خورشید میان ابرهای نازکی بود که تکلیف خودشان را نمیدانستند. یک ثانیه می آمدند و یک ثانیه ی دیگر دور میشدند. ایستاد کنار جدول های دور تا دور پیاده رو ها. دست کشید میان ابروها. بعد بی جهت پشت سرش را نگاه کرد. شاید کسی بیاید و با ملایمت زیر بازوهایش را بگیرد برش گرداند. چیزی بگوید شبیه اینکه چه فایده از اینکار. چیزی که تمام شده برنمیگردد. اما هیچکس نبود. شنبه در ساعاتی نزدیک بعد از ظهر گورستان خلوت بود. "خب...برو دیگه. اومدی که بری. نگاه کردن نداره. همونطوری برو که خودش اومد. همونطوری که...درو هل داد...اومد تو..." سر دلش خالی شد. انگار از یک ارتفاع زیاد به قصد مردن و درست به قصد مردن پرت شده باشد. اولین قدم را که برداشت. گوشها سوت کشیدند. افت فشار و قند خون همزمان آلام میداد. استرس تمام بدنش را می لرزاند. رو به رو شدن با قبر آدمهایی که هر چند مرده، در زندگی او همیشه و همچنان زنده به نظر می رسیدند. آدمهایی که نه او زندگی آنها را گرفته باشد بلکه آنها زندگی او را گرفته بودند. درست غروب روزی که تمام سلولهای بدنش داشت برای آن زندگی دست و پا میزد. برای نجات چیزی که تا از دست دادنش یک قدم مانده بود.

قدم های بعدی را میعاد درونش برمیداشت. آن کسی که سراسر خشم بود. او را گرفته بود و می کشید. آویزان از پاهای میعاد خشمگین روی زمین کشیده میشد و جلو میرفت. تمنای رهایی داشت اما زهر تمام این سالها نمیگذاشت "بری؟ یعنی نیای بالای سر قبرشون؟ یعنی تف نندازی به قبرشون؟" میعاد خشمگین پوزخند میزد. آنقدر در تلاطم بود آنقدر درگیر بود که

التماس های میعاد ترسیده را نمی شنید. برای رسیدن آن لحظه تمام روزها را شمرده بود. تک به تک.

پا از روی جدول بلند شد. امد روی سنگریزه های قبرستان. نگاه تار میان پرش بی امان پلک ها دنبال قبر می دوید. نه عکسها را درست میدید نه حتی قاب ها . باید دور میزد. باید برمینگشت. امروز درست شبیه روز بریدن رگ بود. درست شبیه ایستادن زیر شرشر خون شاهرگ. انگار تمام رگهای عالم بریده بودند. پاها روی سنگریزه ها جلو میرفت. گوشها آرام و بی صدا از سوت کشیدن دست برداشته بودند. بدن در چنان حالت دفاعی قرار گرفته بود که در آن لحظه حتی مردن هم جز ناممکن ها بود .

دید...

درست همان لحظه ای که در سالن با شتاب باز شد و مردی بلند قد با موهای شدیداً جوگندمی با چاقو پرید وسط سالن. دهانش باز شد و تمنای اکسیژن از همه جای بدن بیرون زد. ترس آن لحظه را هرگز نمیتوانست توصیف کند. ترس جایی که بی دلیل گیر افتاده بود. وسط خانه ای غریب با مردی چاقو بدست و پشت سرش دختری نیمه عریان با بدنی پر از خط و خطوط. ترس از همان لحظه مفهوم می گرفت. کلمه همانجا معنی میشد. قلبی که سینه را پاره کرده بود. بدنی که هر آن هزار بار خالی میشد...

عکس با یک جدیت در قاب زل زده بود به رو برو . ابرها آمدند و خورشید تاریک شد. قبرستان خاکستری شد . دستها از شدت لرزش بازوها را نشانه گرفته بودند . عضله ی بازو با حخالتی هیستریک بالا می پرید. باید تمامش میکرد . زودتر تمامش میکرد. دو قدم بعدی ایستاده بود بالای قبر مسلط به اسم:

-پدري دلسوز و مهربان مهرداد اکوان

و پایین تر روی سنگ نام سحر کمرنگ شده بود. پلک ها وحشی تر از همیشه انگار خودشان را به در و دیوار صورت می کوبیدند. میعاد خشمگینش لباسش را گرفت . تکانش داد " همینان؟ اینا؟ اون یکی کو؟ اون توله کو؟ "

میعاد ترسیده نگاهش روی قبرستان می دوید. مثل اسبهای رام نشده بدون برنامه و هدف حتی قرار نداشت .

یک ردیف بالاتر...درست مسلط به قبرهای پایین. یک عکس تقریباً رنگ پریده. با یک لبخند گشاد و دندانه های نمایان...

سپید اکوان...واژه ی نامیمون همه ی دادگاهها...تهمت چسبیده به همه ی دین و آیینش...

"اونه؟ اونه؟ اون کرد؟ اون اینکارا رو کرد؟ باید دمارشون رو در بیاری. باید حالشونو بگیری میعاد. تو ده سال باخت دادی. ده سال رفت. پرید. کجای کاری؟ بخاطر اینا. بخاطر این خانواده. بخاطر همینا. همینا. ببین"

دوباره یقه اش را گرفت و تکان داد. قدم بعدی را با جسارت بیشتری برداشت. درست روی سنگ قبر. پاها در دو جهت مخالف این طرف و آن طرف اسم را احاطه کردند. مهرداد اکوان در زاویه ی تنگ پاهایش.

-سلام آقای اکوان.

صدای خودش را نمی شناخت. گرفته عصبی پر از جسارتی نداشته.

-حال شما؟

صدا، یک پوزخند عمیق زد. حتی ابروهایش را با تمسخر بالا داد:

-جاتون تنگ نباشه.

از این بالا خیره به کفشهای اسپرت خودش و حصار اسم رنگ و رو رفته. انگار ایستاده بود روی پشت بام خانه ی اکوان در غروب ۱۱ دی. از آن بالا دیدن ماجرا باید هیجان دیگری داشته باشد.

-الان همه چیز خوبه؟ اینجا...یعنی اونجا خوش میگذره؟ تو، زنت، اون...ولد حرومیت...

از میان دندانهای بهم فشرده شده نفس کشید. صدای قلب در تمام بدن اگو میشد.

-اونجا بهتر از اینجاست؟ هست؟ میگن هست. ولی برای تو...بعید میدونم.

پا را روی قبر فشار داد. حتی یک نیمچه دور روی پنجه زد:

-برای اون توله ات هم همینطور.

نگاهش آمد روی قبر سپید:

-تو چطوری؟ اکوان بی شرف. بی شرف همه ی عالم.

صدایش در سکوت آن قطعه ی قبرستان یک لحظه پیچید. خاکستری قبرستان خاکستری تر شد.

-چطوری؟ چرا حرف نمیزنی هان؟ چرا دخترت حرف نمیزنه آقای اکوان؟ لاله؟ به نظر که خیلی بلبل زبون میومد...خیلی فعال بود... خیلی که بی شرف بود..

پا را با عصبانیت بلند کرد و کوبید روی قبر:

-خیلی که جنسش خراب بود. همتون. چه مرگتونه حالا؟ خفه خون گرفتین. خوب بلد بودی با چاقو بیای تو. چه مرگت بود که با چاقو اومدی؟ از کجا میدونستی من تو خونم؟ هان؟ با هم برنامه ریخته بودین؟ گفته بودی به دخترت پیام بده؟ آره. تو رو من چاقو کشیدی اونوقت من ۷ سال تو زندان بودم. تو باید میمردی و راحت میشدی من باید جور دختر بی شرف ترو میکشیدم؟

پا را دوباره کوبید روی قبر:

-پاشو. پاشو جواب بده. با تو هم هستم .

رو کرد به قبر سپید. تمام رگهای مغز ورم کرده بود.

-ممگه نگفتی بابای بی همه چیزت اذیت میکرده؟ خب پاشو الان بیا بگو بهش اینا رو .
خندید:

-بابا شما دیگه چی هستین؟ از نسل انسانین؟ به بابات میگفتی من کردم به من میگفتی بابات

کرده؟ شماها دقیقا چی هستین؟

صدایش بالاتر رفت:

-همین قبرم زیاده.

خم شد:

-میشنوی؟ همینم زیاده. زیاده جفتتون.

دستها را گذاشت روی شقیقه های در مرز انفجار:

-بلند شو زندگی منو پس بده. یالا.

لگد را کشید به قاب. نه کسی را می دید نه صدایی می شنید. دنیا دقیقا محدود بود در همان حوالی قبرها.

-پاشو. از ۲۴ سالگی تا ۳۴ سالگی. سریع. تک به تک روزامو پس بده. خانوادمو پس بده.
عشقمو پس بده .

دوباره خم شد. صدا در گلویش ترک برداشت:

-عشقمو پس بده. پس بده .

بغض همه ی صداها را خفه کرد. گلو پر از درد شد و چشمها داغ:

-زندگی منو پس بده. کثافت.

از قبر آمد پایین. چیزی شبیه دویدن. رفت سمت قبر سپید. تمام مشائرش را برای دقایقی

کامل باخته بود. تمام خشم ده ساله رگهایش را پاره کرده بودند:
-سلاااا. به. اینجاایی؟ جای دیگه توقع دیدنتو داشتم. عوضی خانوم.
سر پا نشست:

-ای وای... اینجا نوشته شما فقط ۱۶ سالت بوده. آخی. ناکامم که بودی. دوشیزه ی ناکام.
دوشیزه رو ولی من میگم بیان خط بزنی. یه پیشرف عوضی ته اسمت بندازن.
نگاه کرد به عکس:
-کثافت...

سرش را آرام تکان داد:
-لعنت به روزی که بدنیا اومدی. لعنت به سیاهی اسمت. لعنت به کل وجودت.
اشک از چشمهایش سر خورد:
-لعنت به روح.

لبهایش را گاز گرفت. ایستاد و در لحظه تمام تنش خالی شد. همه ی حرفهای مجید در
روزهای نا آرامی اش آمد میان شیارهای مغزش. همه ی چیزهایی که برای بخشیدن و رها
کردن میگفت. دستهای لرزان را کرد درون جیب ها. بعد از آن دیگر هیچ حرفی نبود. درست
انگار از اینجا دستان همه ی برگه ها ریز ریز شده بودند. چیزی برای گفتن و خواندن نمانده
بود.
زل زد به تصویر. بغض تمام بدن را تسخیر کرد.

ماشین را پارک کرد. هوا ابر شد و آفتاب رفت. دسته های گل را از صندلی کنار برداشت. پیاده
شد. ابر خوب بود. ابر را بیشتر دوست داشت. آفتاب یک حس متناقض میداد به قبرستان. اینجا
با ابر قشنگ بود. همین رنگ خاکستری... اصلا خدا باید خاکستری را بخدا قبرستان آفریده
باشد. لبه ی مانتو را گرفت و صاف کرد. بعد موها را و بعد مقنعه ی مشکی. چرخید به سمت
قطعه ی ۵۳. پا را از روی جدول برداشت و روی سنگریزه ها فرود آمد. همین که پا رسید به
سنگها چیزی درون وجودش فرو ریخت. سر دلش خالی شد. انگار از یک ارتفاع زیاد به قصد
مردن و درست به قصد مردن پرت شده باشد. نگاهش آرام خزید سمت قبر عمه و سپید. اینجا
همیشه خلوت بود. همیشه ساکت بود. اکوانها همیشه ی سال اینجا نمی آمدند. کسی قرار نبود
بیاید. کسی جز او اینجا نمی آمد. آنهم شنبه ها. آنهم فاصله ی سکوت میان ظهر و بعد از

ظهر. آنهم بعد از ده سال.

یک قدم روی سنگریزه ها جلو رفت. یک مرد بلند قد بود با یک سویشرت قهوه ای رنگ. پشتش به او بود. بلندی موهای بسته شده با آنکه سرش پایین بود پیدا بود. دستها در جیب پایین قبر ایستاده و زل زده بود به قبر سپید. اخمهایش در هم رفت. دستها زیر دسته های گل شروع به لرزیدن کردند. شاید... شاید اشتباه آمده. یا ...از این آدمهایی که سادیسیم خواندن نوشته های روی قبرها را دارند... شاید سن و سال و عکسش... شاید...

دو سه قدم دیگر برداشت. از قبر عمه رد شد. درست از پشت سرمرد رد شد. یک نیم دور کوچک لازم بود تا از روبرویش در بیاید. تا متوجه اش کند که اشتباه آمده و یا خواندن نوشته های روی قبرها آنقدرها هم تفریح جالبی نیست و حتی اگر هم هست ... "هی بزن به چاک". اینجا برای تنهایی او بود. از پشتش رد شد و برای بار چندم از آن ارتفاع سقوط کرد. از ارتفاع همه ی کابوس ها و دردها. چه بویی می آمد؟ اینجا باید بوی خاک بیاید. بوی زندگی های تمام شده. اینجا قرار نیست یک بویی بیاید که آدم را یاد روزهای زنده بودنش بیندازد. اینجا قرار نیست آن بویی بیاید که هرگز نمیشد فراموشش کرد. اینجا قرار نبود یکدفعه سیل خاطرات بیاید و میان قبرها غرقش کند ... اینجا...
قدم بعدی نیم دور خورده شده بود. بالای سر قبر سپید. پاهایش از حرکت ایستادند. سر مرد بالا آمد...

و سوگند به روزی که عشق آفریده شد... درد خوشایند تمام نشدنی...
مردی آنجا ایستاده بود که در تمام رویاها می آمد و جایی دور می ایستاد. از همان دور بهم نگاه میکردند. در یک سکوت عمیق روانی. در اغلب رویاها نور بود و آب از جایی می چکید. سکوت خواب مثل یک نويز کلافه کننده همه جا بود. در خواب و رویا از دور بدون پلک زدن هم را نگاه میکردند... اینجا اما... فاصله یک قبر بود یک مرده و زندگی هزاران بار پر پر شده. میعاد آنجا بود. میعاد بعد از ده سال. میعاد بعد از آخرین دیدار با صورت و لباسی غرق خون و چشمهایی از دنیا رفته. بار بسته. به اغما کشیده.

نفس کشیده شد میان دنده ها. پیچید در شش ها. گلهای از دستش پایین افتاد. دهانش باز شد و نگاهش مستقیم چسبید به صورت میعاد. در رویاها هرگز اینقدر نزدیک نبودند. در رویا همه جا خاکستری نبود نور بود و آب. آب بی دلیل. صورت میعاد خیس از اشک بود و چشمها انگار

به خون نشسته بودند .

تمام بدن شروع به لرزیدن کرد. بند بندش از هم جدا شد. تمام دنیا از هم شکافت. درز به درز. رج به رج. میعاد آنجا بود. میعاد آنجا بود. نفس در تمام بدن او حبس شده بود. نفس رفته و بالا نمی آمد. خفه شدن پس باید همین باشد .نرسیدن اکسیژن باید همین باشد. همین بود. چقدر وحشتناک. جان دادن هیچ معنای دیگری نداشت. چشمها از میعاد جدا نمیشدند. چشم های میعاد شروع به پریدن کردند. پر شتاب و بی فاصله. سرش را انداخت پایین. دستهایش را مشت کرده بود. یکی از پاهایش لبه ی سنگ قبر بود. پا آمد پایین. یک قطره باران چکید روی قبر و پهن شد. کلمات در گلویش ردیف شده بودند" کی برگشتی؟ اینجا چرا؟ اینجا چکار داری؟ کی اومدی؟ برای چی اومدی؟ ...خوبی؟" دست گذاشت روی سینه اش . مقنعه را چنگ زد. باید برود جایی که کمی هوا داشته باشد. اینجا خود لحظه ی مرگ بود. اینجا درست لحظه ی تمام شدن بود. باید برود جایی نفس ته رفته را پس بدهد. چرخید. نیم تنه ی بالا بعد از پاها چرخید .

-هیع...

نفس رها شد و پاها گریزان زیر تنش دویدند. سر خورد روی سنگریزه ها. خودش را میان زمین و هوا گرفت. از روی قبرها با پاهایی شتابان دوید سمت ماشین. تلو تلو خورد و سینه را فشار داد:

-هیع...هیع...هیع..

آسمان از هم باز شد. نور آفتاب آمد.مرد آنجا بود. بالای قبر. به همان فاصله ای که در خواب میدید. سکوت همان بود. و قطرات بی دلیل باران .

میعاد آنجا بود...

فیروزه آنجا بود...

درست شبیه یک توهم بیجا. اول پاها را دید بعد سرش را بالا آورد. فکر کرد باید کسی باشد که قصد رد شدن دارد. یا شاید برای قبر کناری آمده بود. اصلا کسی که دنبال یک قبر میگردد. هر کسی هر چیزی غیر از فیروزه. چطور ممکن بود؟

تصویر در برابر خیزی لبالب چشمها موج برمیداشت. شوکه شده بود. هیچ معنای دیگری نمیتوانست به کلمات بدهد. تمام رگها منقبض شده بودند. خون در بدن منجمد شده بود.

احتمالا باید توهم باشد. حتما همین است. بالاخره مغزش بکس و باد کرده بود. بالاخره دیوانه شده بود. دقیقا روزی که آمده بود تا خالی شود چنان خالی شده بود که مغز ارور داده بود. احتمالا دیوانه شده بود. توهم بود. حتما بعد از آن هم قرار بود بقیه از گور بلند شوند. همه ی مرده ها و رفته ها و دورها بیایند دوره اش کنند. غیر از این بود؟ بود؟ پس این که بود؟ میشد که واقعی باشد؟ میشد که در همان لحظه باشد؟ میشد که این خودش باشد؟ این نگاه شوکه دهان باز شده میشد که از آن فیروزه باشد؟ یعنی آنجا بود؟ آنطرف قبر؟

گلها از دست فیروزه افتاد. حالا حرکات به صحنه معنا میداد. خودش بود. موهای یک طرف مشکی در میان آن مقنعه همان ابروهای باریک همان چشمها همان صورت بی رنگ و آب همان نگاه... خسته خالی...

فیروزه آنجا بود... آنطرف قبری که او ایستاده بود. بعد از ده سال. همه ی تصوراتش زنده شده بود. با سرعت پایش را از لبه ی قبر برداشت. پلک ها شروع به پریدن کردند. انجماد خون ناگهان با شورش استرس شکسته شد. دستها دوباره شروع به لرزیدن کردند. صدایی از گلوی فیروزه در آمد:

-هیع...

آزار پلکها به بدترین درجه ی ممکن رسیده بود. نگاهش را انداخت پایین. تمام صورتش خیس از اشک بود. اینجا؟ این وقت؟ "میعاد... میعاد گوش بده... فیروزه اینجاست... نگاهش کن... یالا..."

بدن از درون می لرزید. هر آن این احتمال را میداد که سقوط کند. بالاخره کم بیاورد و ارور مغز به تمام بدن بکشد. مرز رویا و واقعیت گم شده بود. چطور ممکن بود فیروزه آنجا باشد؟ صدای سریدن پاها روی سنگریزه ها آمد. فیروزه چرخید. با حالتی گیج و یک منگی آشکار. دو سه قدم با سرعت رفت بعد یک سکندری خورد خودش را روی هوا گرفت. از روی قبرها می دوید. "رفت... میعاد. رفت" با چشمهای خیس و پلکهای دردناک از ضربه های پیایی رفتنش را نگاه کرد. رسیدنش به یک شاسی بلند سفید. یک لحظه ی دیگر کنار ماشین ایستاد. برگشت و نگاهش کرد. از آن فاصله برای یکی دو ثانیه انگار جهان بدون منطق شد. فاصله ی مکانی و زمانی اش را برداشت. درز ده سال را شکافت و به همه چیز بعد داد. حتی یک نگاه راه دور را چند وجهی کرد. به همه ی پیام های رد و بدل شده رنگ داد.

"فیروزه... فیروزه خودتی؟ چقدر ندیدمت. چقدر نبودی. چقدر دور بودی... چقدر نداشتمت"

تازه دو ثانیه ی کنار ماشین از میان نگاههای دورشان به نظر می رسید باورشان از این دیدار

دارد بال و پر میگیرد. فقط چند دقیقه زمان میخواست تا شوک برطرف شود. فیروزه نشست داخل ماشین. گاز داد. ماشین با بکش و باد از زمین جدا شد.

پلک ها آرام نمیگرفتند. هرگز آرام نمیگرفتند. از مسیر رفتنش دل نمیکند. آرام آرام داشت باورش میشد که اتفاقی امروزشان یکی شده بود. دست گذاشت روی دهانش. لبها را چنگ زد. "فیروزه بود" بعد از ده سال که آرزوی یکبار دیگر دیدنش تمام شب و روزش بود حالا آن لحظه رسیده بود درست زمانی که داشت به خودش یاد میداد این آرزو را با تمام رویاهای دیگر به خاک بسپارد. درست زمانی که برای فراموشی استارت زده بود و هنوز یک اپسیلون هم جلو نرفته بود. امروز همه ی راهها را حتی عقب برمیگشت. امروز در این جاده ی فراموشی جلو که نمیرفت هیچ دنده عقب میگرفت. در مسیر غیرممکن ها هر روز یک پله عقب تر.

برگشت سمت قبر. به گلهای افتاده نگاه کرد. صورتی های بی رنگ. به جای احتمالی پاهایش روی سنگریزه ها نگاه کرد. دو سه بار پشت هم با سرعت نفس نصفه نیمه کشید. بو کشید. مثل حیوان دست آموز وفادار دنبال رد بود میدوید. باید بویش همینجا ها بیاید. باید بدون بوی آن غریبه باشد. باید بوی عطر شیرینش باشد که با بوی مانتوهایش زیر آفتاب در مسیر دانشگاه و کار یکی میشد. بوی دوست داشتنی بدن ظریف فیروزه. بوی حرص هایش. بوی غصه هایش. بوی نا امنی هایش. یکی دو بار دیگر نفس کشید. هیچ بویی شبیه چیزی که دنبالش بود نمی آمد. بوی آن لوسیون بدن که برایش از تهران آورده بود. هزار بار مغازه ی عماد را زیر و رو کرده بود تا برای خشکی پوست پاهایش و حساسیتش یک چیز ویژه پیدا کند. یک چیزی که بوی خوبی داشته باشد. همان موقع که از کنار کرم های مخصوص ترک شکم بارداری رد شده و با لبخند به این فکر کرده بود که یکروز می آید و از بین این کرم ها بهترینش را انتخاب میکند.

هیچ بویی نمی آمد. جز بوی تند دل تنگی. بلاخره پاها سست شدند و تمام انرژی مازادی که بدن به یکباره داده بود به همان سرعت گرفته شد. فرود آمد پایین قبر. نشست روی سنگریزه ها و به قطرات شلاقی باران روی سنگ قبر خیره شد. گلهای گلی شدند و رد پا شسته شد.

در را به داخل هل داد. در خورد به دیوار و برگشت. دستش را گرفت به دیوار پا گذاشت پشت کفشها. بعد چانه ی لرزان را با دست گرفت دندانها را چسباند بهم. کیف را انداخت روی مبل. چند ثانیه میان سالن ایستاد. صدای ضربات باران روی پلاستیک خرت و پرت های بالکن

اتاقش می آمد. نفس های متلاطم تصمیم به رها کردنش نداشتند. لرزش بدن و ضربات محکم پس سر. مقنعه را از سر بیرون کشید. دکمه های مانتو را با دست های لرزان باز کرد. کف دستها را چسباند بهم و نشست روی مبل. با نگاه خیره روی موج های پارکت. دستها را محکمتر چسباند. چرا خوب نمیشد؟ این وقتها همیشه جریان انرژی را بین دستهایش بلوکه میکرد. آنقدر این کار را کرده بود که با یک حالت دفاعی شبیه تلقین بی برو برگرد شده بود. اغلب مواقع حالش را خوب میکرد. چرا دستها اینقدر خالی بودند؟ چرا هیچ چیزی رد و بدل نمیشد؟ پلک زد. در برابر باز و بسته شدن پلک ها تصاویر زنده شدند. دوباره میعاد. دوباره میعاد.

از جایش پرید. تمام پنجره ها را باز کرد. در بالکن را باز کرد. باد پرده را بلند کرد. قطرات باران داخل پاشیدند. پرید روی پنجره ها سالن. حتی آن پنجره ی کوچک آشپزخانه. با سرعت فاصله ی اتاقها را طی کرد. پنجره ی نورگیر پنجره ی اتاق کار پنجره ی اتاق خواب در بالکن اتاق خودش. باید هوا رد و بدل شود. باید یک جریانی داخل بیاید.

میعاد کنار قبر سپید بود. میعاد برگشته بود. با سرعت دوید سر جعبه ی قرص ها. یک آرام بخش باید اینجاها باشد که بتواند این تصاویر را پاک و مغز را شل کند. میعاد اصفهان بود. درست وقتی به نظر می رسید هیچ کس خبری ندارد. سه سال گذشته بود و هرگز کسی در برابر او اسمش را هم نمی آورد. سیاوش میدانست؟ تا آشپزخانه تقریباً دوید. پاهای بی جان را بزور وادار میکرد بدونند. مثل اسکی بازان از این سر خانه به آن سر خانه. آب ریخت داخل لیوان. آب سر ریز شد کف آشپزخانه. میعاد کنار قبر سپید بود. پایش هم... پایش لبه ی قبر بود. شاید همه ی این سالها هم اصفهان بوده است. نکند؟ نکند بوده است؟ لیوان را تا ته سر کشید. دو دقیقه بعد همه را بالا آورد. پهن شد کف حمام. همه دروغ گفته بودند. میعاد اصفهان بوده. ولی مگر میشد؟ آنطور که علی و مانی در موردش حرف میزدند سمانه سیاوش. خودش را کشید وسط سالن. بدن از درون خالی شده بود. از هه ی در و پنجره های باز خانه باران داخل میزد. هوا تاریک بود و صدای رعد و برق همه جا را پر کرده بود. باید یک قرص دیگر بخورد. درها را ببندد و بخوابد. اما نیمه های سالن آرام فرود آمد. یک سقوط با کیفیت. نشست روی زانوهای و برای لرزش چانه اهمیتی قائل نشد. اشک ها گلوله گلوله پایین چکیدند "چه شکلی بودی؟ هیچی ندیدم." دست گذاشت روی چشمها. صورتش را پوشاند. میعاد آنجا بود. جایی که هیچ انتظارش را نداشت. زمانی که هیچ فکرش را نمیکرد. تصویری که از

رویا هم فراتر بود. به حق حق افتاد. به آرامش نرسیده قرار بود دوباره دنیا صد پاره شود. قرار بود دوباره همه چیز از سر گرفته شود. نه نمیشد. نباید میشد. همان سه سال پیش با یک حرکت احمقانه خودش را پرت کرده بود در این زندگی که راهی برای امروز و فرداهایش نباشد. راهی برای بازگشت نباشد. راهی برای بخشیدن نباشد. تنش مگر چقدر جان داشت. همین اواخر هم جان قرضی داشت. کوپن هایش به ته رسیده بودند. بیش از این قاچاقی زنده بودن کافی بود.

آرام بخش ها را بالا انداخت. نشست لب تخت. پتو را گرفت دورش. لرزه ی شدید حتی با بالا بردن دمای پکیج هم خوب نشده بود. تمام پارکت ها و حتی آن قالیچه ی عزیز دوست داشتنی حامد با لکه ی باران و گل تزیین شده بود. پاهای جمع کرد در شکم "سیاوش میدونه؟ حتما میدونه. به من نمیگن. آخه من...یه زن متهلم." همانطور گرد شده دراز کشید. جنین شد و خودش را به آغوش کشید "برگشته بیاد سر قبر سپید. چیزی میگفت؟" پلک زد و تصویر صورت خیس میعاد و پلک های رقصانش از جلوی چشمش رد شد. "چرا پاش رو سنگ قبر بود" لبها دوباره رو به پایین تا شدند. دوباره بغض آمد. گلو و بینی سوخت. "آمدی...جانم به قربانت...ولی..." اشک از گوشه ی چشم سرید روی متکا. سپید مرده بود. امسال ۱۱ سال میشد. هنوز کابوس لحظه ای که غرق در خون روی تخت خودش پیدایش کرده بود همراهش بود. هنوز دختر دبیرستانی که می دید غرق بغض میشد. هنوز هر سال روز کنکور و آمدن نتایج به این فکر میکرد که امروز میتوانست روز شادی سپید باشد. امروز میتوانست روز سرنوشت او هم باشد. هنوز لباس عروس که می دید فکر میکرد یکی از همین سالها سپید عروس میشد. آنوقتی که آرامتر شده. هنوز سالها را میشمرد. برای تولدش اشک می ریخت و یکسال اضافه میکرد. سپید مرده بود. دختری که تمام کودکی شان بهم وصل بود. مادرانگی بی ریشه ی خودش. "آمدی جانم به قربانت ولی..." چانه می لرزید "نباید میومدی!" پلک ها را بست. و برای بار هزارم پرت شد به آن اتفاقی که سپید میان آغوش زنان چادری پلیس بعد از جیغ های هیستریکش غش کرده بود و بدن نیمه عریان غرق خط و خطوطش پیدا بود. پرت شد به موهای کوتاه بلند و روزهای آخر و عدم تکلمش. به شب سرد دی ماه و رگهای بریده. معلق شد میان ده سال که هیچ از زندگی نفهمیده بود. و مقصرش...چشمها به حد افراط باز و گشاد شدند "میعاد برگشته. بلند شو".

صدای تلویزیون بالا رفت:

تقدیم به کودکان ایران زمین. دوبله و پخش...

سیاوش چرخید:

-عرشیا جان بابا کمش کن عزیزم.

عرشیا لمیده روی مبل کنار مادر بزرگش تکانی خورد:

-باشه.

مادر سیاوش سرش را بوسید:

-مامانی شما الان باید خواب باشی. ساعت ۹ باید بخوابی.

سمانه ظرف میوه را گذاشت روی میز:

-این بخوابه؟ من هر شب داستان دارم با خوابوندنش.

مادر بزرگ لبخند زد:

-چرا مامانی؟

عرشیا بیشتر تپید به آغوشش:

-خب الان کارتون داره.

سمانه نشست روی مبل:

-مامان یادتونه زمان ما؟ همش یه ساعت مشخص کارتون میداد الان هر ساعتی بزاری کارتون داره. تازه سیاوش زده برایش ده مدل شبکه ی کارتون جورواجور هم پیدا کرده. هیچی دیگه ساعت ۹ شب تازه سر شبه آقاست.

سرش را گرداند و به سیاوش نگاه کرد. آنطرف سالن در حالیکه دستش را روی پشتی مبل انداخته و به عادت همیشه یکی از پاها را زیر بدنش جمع کرده مشغول صحبت با پدرش بود هر چه بود آنقدر جدی بود که هر دویشان اصلاً متوجه ی حرف های آنها نبودند.

-چه بارونی هم گرفت امشب.

-آره خدا را شکر به نظر سال پر برف و بارونی میاد.

با صدای زنگ و لرزش موبایل روی پیشخوان آشپزخانه از جا بلند شد. به اسم فیروزه نگاه کرد. بعد دوباره به سیاوش و دکتر ریاحی.

-یعنی شما...صلاح میدونین همو ببینین؟ یعنی برخوردی داشته باشن حالا...حتی تو جمع دوستانه.

دکتر عینکش را بالا دید:

-ببین بابا من الان نظری نمیتونم بدم. یه طرف داستان میعاده که من اصلا ندیدمش. باید اونم ببینم باهاش حرف بزنم تا بتونم بگم که حالا همو ببینن خوبه یا نه.

-الان ببینید بابا چند روز دیگه علی و مانی میخوان بیان اصفهان دیدنش. خب...نمیدونم بلاخره هر وقت میان دور هم جمع میشیم. نمیدونم درسته اینا همو ببینن یا نه. اگه درست نیست یطوری سعی میکنم فیروزه نفهمه. نیاد. ولی...تا کی.

دکترها انگشتهایش را بهم چسباند و شروع به باز و بسته کردن دستها کرد:

-ببین نمیتونیم بطور قطع بگیم که اگر فیروزه برخورد کنه با اومدن میعاد و حتی شخص میعاد دوباره حالش بد میشه. نمیتونیم هم بگیم همه چیز اوکی پیش میره. ولی میتونیم آماده اش کنیم. یعنی آروم آروم به هر حال بهش بگید. چون در هر صورت میعاد برگشته دوست شما هم هست و خواه ناخواه ارتباط دارید با هم.

سیاوش دست کشید زیر لبش:

-اوهوم. آخه مسله شوهرش هم هست. الان بفهمه واقعا چه برخوردی میکنه؟ ممکنه بخواد کلا قطع کنه روابط رو؟ ممکنه یه موقع...چه میدونم اذیتی...

-نه. نه. ببین با توجه به شناختی که من دارم اتفاقا آدمی هست که خیلی تلاش داره روشن فکر و اپن مایند به نظر بیاد. حالا یا واقعا هست. به هر حال این آدم سالها خارج از ایران بوده. اصلا بحث اذیت و این چیزها نیست. ولی میتونیم حتی اون رو هم آروم آروم آماده کنیم. در حدی که براش حضور میعاد در جمع حالا چند ماه یکبار یه دورهمی یا یه مسافرت سالی یکبار سخت نباشه. ولی در نهایت تصمیم با خودشه. ممکن هم هست اصلا نخواد رفت و آمد کنه. چه خودش چه همسرش.

-اصلا گیجم. نمیدونم چکار کنم.

-نمیخواهی با میعاد صحبت کنی بیاد مشاوره؟ این چیزایی که تو ازش میگی واقعا به یه تریابی فوری احتیاج داره.

-بابا وقتی فهمید فیروزه ازدواج کرده... یعنی من تمام شب بیدار بودم این یوقت یه بلایی سر خودش نیاره دوباره.

دکتر جای پاهایش را روی هم عوض کرد:

-به هر حال خیلی شوک بدی بوده براش. با توجه به اینکه میگی نقاشی هاش همه یه دختری بودن شبیه فیروزه. مشخصه تمام این سالها فقط با این فکر گذرونده.

-کاش بهش گفته بودم بابا. یجوری تو همون دوران.

-نه نه نه. اصلا. این تنها امیدیه که نگهش داشته. پسری با روحیات میعاد میتونست ۷ سال زندان دووم بیاره؟ تنها چیزی که نگهش داشته همینه. برای همین میگم الان باید فوری بیاد برای درمان چون الان اون امید رو از دست داده. البته با توجه به اینکه میگی با کسی بوده که کلا اعتقاداتش رو عوض کرده من احتمال اقدام به خودکشی را خیلی نمیدم. ولی با اینحال بهتره یک کاری بکنی اقدام کنه برای مشاوره.

-اوهوم.

سرش را آرام تکان داد هنوز به دریای موج افکارش فرو نرفته بود که سمانه از اتاق گوشی بدست بیرون آمد. ایستاد جلوی:

-فیروزه است. میگه با تو کار داره.

سیاوش از جایش بلند شد. ابروهایش در هم رفت. سمانه شانه بالا انداخت. گوشی را گذاشت کنار گوشش:

-سلام فیروزه جان.

صدای گرفته ی رعد و برق زده آمد پشت خط:

-سیاوش...

سیاوش رفت سمت اتاق کارش .

-جانم؟

-میعاد برگشته.

لحظه ی گرفتن دسته ی در قلبش کامل فرو ریخت. درست شبیه روزی که فیروزه زنگ زده و بی هوا گفته بود:

-مامانم اینجاست. ناهار نداریم. میشه غذا برامون بیاری؟ سمانه رفته ماست بخره.

آنروز هم همینطور ناگهانی فرو ریخته بود. همینطور تمام بدنش درگیر ضعف شده بود. هیچ روزی بدتر از آن نبود. بدتر از روزی که با سمانه با هم برای بستری کردن بدرقه اش کردند. درحالیکه رنگ به رو نداشت و چشمهایش به یک نقطه خیره میشدند. فجیع ترین روزهای

زندگی که باورش نمیشد تمام شده اند. و حالا...درست همین لحظه انگار کسی نوید
بازگشتشان را میداد.

-فیروزه...

-دیدمش.

در اتاق را بست. تکیه داد به در. دست کشید و پوست صورت را بالا پایین کرد.

-فیروزه جان...

صدا سرد ادامه داد:

-اومده بود سر قبر سپید.

پنجه های سیاوش رفت میان موها:

-فی...

-من رفته بودم سر قبر. اونجا بود.

مضطرب دنبال جملات می دوید:

-ام...فیروزه جان... بین...

-میدونستی؟

نفسش را بیرون داد. از صدای آنطرف خط معلوم بود همه چیز دقیقا همانطور شده که نباید
میشد.

-آره. ام...تازه اومده.

-خب...باشه.

-فیروزه...

-فکر کردم...شاید...اشتباه دیدم.

-حامد خونه است؟

-نه. تهرانه.

صدا درگیر بغض بود. آنقدر شدید که کلمات به سختی بیرون می آمدند.

-میخوای بیای اینجا؟

-نه. میخوام...میخوام بخوابم.

-بیام دنبالت؟

-نه. سیاوش...

-جانم...

-پاش رو...پاش رو گذاشته بود... میرم بخوابم...شب بخیر.

گوشی بدون گرفتن جواب قطع شد. سیاوش کلافه موهایش را میان پنجه هایش گرفت. بعد با عجله به سالن آمد. رو کرد به سمانه:

-پاشو بریم دنبالش.میعاد رو دیده .

خانه در بهت فرو رفت.

ماشین رسید نزدیکترین جایی که جای پارک وجود داشت:

-مامان من بیرونم . جای پارک نبود. یکم پایین ترم. تمام شد بگین راه بیفتم.

به محضی که تماس را قطع کرد عماد زنگ زد.

-جانم عماد؟

-سلام . چه خبر؟

-سلام.

کلافه به ساعتش نگاه کرد.

-سلامتی.

-چی شد اون قضیه گالری؟

نفسش را آرام بیرون داد. آنقدر حرف زد با عماد قلق داشت که نمیدانست کدام را بکار بگیرد.

تنها کسی که رگ خوابش را داشت میعاد بود. وگرنه آن موجود عصبی که کوچکترین حرفی را

بهانه ی طوفان میکرد با هیچ کس آرام نمیشد.

-عماد جان...دارم بهش فکر میکنم.

-فکر میکنی؟ کاسه بذار زیر فکرات سر نره.

پیشانی را با دست ماساژ داد:

-چشم. میذارم .

-میخوای یه ده سالی هم صبر کنیم ببینیم کی فکرات جواب میده؟ هان؟ بشه ۴۴ سالش.

-عماد جان ! عماد! مگه نمیگین میخواد کسی خبر داشته باشه از جا و مکانش؟

-خب؟

-خب مگه نمیگین میخواد بهش ترحم بشه...

-حقشه بابا. حقشه.

-میدونم عماد. اجازه بده داداش. میدونم چی میگي. میدونم میعاد چه وضعه. بذاری طوری پیش برم که نه سیخ...

-نه سیخ بسوزه نه کباب! نه؟ سیخه باباست؟ کبابه میعاد نه؟ میعاد که سوخته سیخ تو بپا نسوزه یوقت!

از این فاصله مامان را دید که بیرون آمد:

-عماد عزیزم... دو سه روزه رفتی اجازه بده من همه چیز رو درست میکنم.
از پارک بیرون آمد:

-الان مامان داره میاد بعد باهات حرف میزنم. باشه؟

تماس بدون کلامی اضافه قطع شد. سرش را تکان داد. سعی کرد لبخند بزند و همه ی حس های بد را از ماشین و خودش دور کند. در ماشین باز شد و مامان آرام وارد شد:

-سلام مامان.

-سلام عزیزم.

لبخندی بی رنگ نشست روی لبش تا چشمهای قرمز شده از اشک را آرام کند.

-تموم شد مامان؟

-آره.

-خوب بود؟

-خدا را شکر.

-دستت درد نکنه مامان.

دستش را گرفت و پشت دستها را از روی دستکش بوسید. برای سالها هر سال میاورده اینجا تا در آن مراسم شرکت کند. برای آزادی زندانیهای محکوم به پرداخت دیه به هر طریقی بود شرکت میکرد. با اینکار دلش آرام میگرفت.

زهره بی رمق لبخند زد.

-امیر علی کجاست؟

-خونه مامان. یک دعوایی کرده بود با شیمای که... هوووف.

-سر چی.

-هیچی. اخلاق نداره. با ارسالان نمیسازه. دق دلش رو سر شیمای خالی میکنه. اصلا من نمیدونم

خدا دوران بلوغ رو برای چی آفرید.

لبخند بی رمق بی رمق تر شد:

-بچم خودشم اذیته .

-حالا براش نوبت مشاوره گرفتیم.خودم و شیما بریم. خودش که نمیداد .

-خوبه.

-ارسلان رو میارم پیش شما. مامان شیما نیست.

-باشه مامان.

قبل از آنکه ماشین در سکوت فرو برود نگاه به مامان کرد. با نگاهی خسته بیرون را می پایید.

-مامان؟

-جانم.

-میگم...اگه شما صلاح میدونی یعنی به نظرتون لازمه...بابا رو ببریم پیش مشاور. خیلی افسرده

شده .

زهره سرش را تکان داد:

-اوهوم .

-شاید یه نفر...خارج از خانواده و آشنا باهاش حرف بزنه...

-نمیره..

-میدونم...یکم سخته که بیاد و راضی بشه کلا. گفتم شاید...به حرف شما گوش بده.

ده سال گذشته بود از همه ی وقتیایی که از مامان میخواستند چیزی را از بابا بخواهد. انگار

همه این جدایی عاطفی را باورشان شده بود. همه پذیرفته بودند .زهره جوابی نداد.

-خیلی تو خودشه. هیچ جا نمیداد. با کسی حرف نمیزنه. توی کارخونه هم...من نگرانشم .

هیچ صدایی از طرف مامان نمی آمد.

-واسه..خودتون هم...

-من خوبم.

-مامان نگو اینو.

-خوبم.

-مامان باید کمک کنین به همدیگه. چه فایده از اون تاریکی نشینی؟

-خوبیم ما.

ماشین را کشید گوشه ی خیابانی پر رفت و آمد و ایستاد:

-میخواین اگه یروز میعاد برگشت اینطوری بمنتتون؟

اشک از روی گونه های سفید سرخ خورد و پایین افتاد.

-قربونت برم مامان...این روزا تموم میشه. همه چیز درست میشه .

زهره دست کشید زیر پلک ها.

-مامان...میعاد دوباره برمیگرده. قول میدم .

لبخند زد و دست مادرش را گرفت.

-اون قدری زمان گذشته که بابا ببخشه و...

-میعاد نمیبخشه.

زهره دستش را آرام از دستهای میلاد بیرون کشید. در ماشین سکوت شد. میلاد آرام پلک زد:

-مامان شما باید کمک کنین. بدون شما هیچ کاری شدنی نیست. بدون شما هیچ کاری نمیتونم بکنم.

زهره بیرون را نگاه کرد:

-یه پسر ۱۹ ساله بود که پسر عموش رو کشته بود. غیر عمد. میگفتن مامانش از غصه لال شده .

اشک دوباره از گونه پایین سرید:

-من چیزیم نیست. خوبم.

-مامان...

چرخید سمت میلاد:

-اگه ده سال نکشه بیست سال هم نمیکشه. برای بابات نوبت بگیر شاید اومد.

-باهاش حرف میزنین؟راضیش کنین؟

زهره دوباره بیرون را نگاه کرد:

-چند روز دیگه تولدشه. فکر میکردم ...۳۴ سالش که بشه باید برم بیمارستان برای بچه ی دومش. آخه بچم ۲۲ سالگی میخواست زن بگیره.

میلاد طرف دیگر خیابان را نگاه کرد تا به خودش و بغضش مسلط شود.

-با هیچکس حرفی ندارم .

میلاد پلک هایش را روی هم فشار داد.

ماشین پشت ترافیک ماند. سمانه دست کشید به صورتش:

-یعنی دیگه ها از ما بد شانس تر نیست تو این دنیا. نیست سیاوش نگرد .

سیاوش مضطرب فرمان را فشار داد.

-میعاد تو قبرستون چیکار داشته؟ من دیدم تا گوشی رو برداشتم این اصلا صداش در نمیاد

گفتم لابد باز گریه اینا کرده. چه میدونستم رفته سر قبر و...وای میعدم رفته سر قبر.

سیاوش لبهایش را گاز گرفت. از زمان راه افتادن تا آن لحظه چند بار میعاد را گرفته و هر بار

خاموش بود. طوری اضطراب داشته که نمیدانست به کدام سمت شهر بیچد .

-میعاد جواب نداد؟

-نه.

-سیاوش الان چی میخوای بری بگی بهش؟

بیقرار روی صندلی تکان میخورد. چرخید سمت سیاوش و منتظر نگاهش کرد. بعد در برابر

سکوت چند ثانیه ای سیاوش طاقت نیاورد:

-ترو خدا نری بگی خودکشی کرده و دستشو نگیا. هیچی نگو. سیاوش اصلا بگو ما نمیدونستیم.

وا ی نه همیشه گفتمی میدونستی.

-سمانه!

-بگو زیاد پیش ما نبود و...

-چی میگی؟

-سیاوش خب نابودش میخوای بکنی؟ میخوای بگی میعاد چه وضعیه؟

-تا دیروز میگفتی زن شوهرداره دیگه اصلا براش مهم نیست که.

سمانه گره ی روسری را مرتب کرد. خودش را زد به آن راه که یعنی این حرف آخر سیاوش را

نشنیده است:

-خب پس آرم آروم بهش بگو. اصلا هم که به نظر من لازم نیست بگی میعاد مثلا چطوریه. بگو

خوبه.

سیاوش دست کشید پشت لبش. به ساعت ماشین نگاه کرد بار دیگر شماره ی میعاد را گرفت.

سمانه ناخنهایش را بهم کشید:

-وای خدا نکنه دوباره اونطوری بشه. یعنی میشه؟ یا علی یا امام زمون خودت کمک کن. دوباره
یجوری حرف میزد پشت تلفن. عین اون وقتا که یهو میگفت برم پیش سپید نترسه بچم. وای یا
زهره.

لپش را کشید. سیاوش تماس برقرار نشده را قطع کرد:
-سمانه بسه.

-سیاوش... سیاوش... من یه فکری کردم... ببین اصلا یطوری برخورد میکنیم که یعنی اصلا خب
چیه مگه برگشته دیگه. هان؟ یعنی طبیعیه. بالاخره تا ابد که گم نمیشد. بعد اصلا یعنی اومدیم
سر بنزیم بهش. هان؟ یجوری از در تاهلش وارد میشیم که...
سیاوش برگشت و توپید:

-بسه! سبک مغز بازی در نیار! یکم فکر کن!
سمانه وا رفت. سیاوش جوش آورد:

-خودت میدونی داستان چیه. خودت تا آخرشو میدونی. اینطوری بهم ریختنش مشخصه تهش
چیه. فقط هی میگی متاهله. هی گفتی باید ازدواج کنه. باید سر و سامون بگیره. سامون گرفت
الان؟

-سیاوش!

-هیچی نگو دیگه سمانه!
-دوباره تقصیر...

-بسه خواهش میکنم! بزرگش نکن. هیچی نشده. میعاد برگشته. ماها دوستیم. هیچ نوع
حساسیتی به این ماجرا نده.
-من؟

-کلا. کلا. بخاطر حامد. اوکی؟
-سیاوش من...

-عزیزم فقط ما میتونیم درستش کنیم. فعلا هم...

صدای گوشی پرید میان عصبانیت و اضطرابشان. اسم میعاد افتاد روی صفحه.

روی پله ی آخر ایستاد. برگشت و پشت سرش به قطرات آب چکیده از لباسهایش نگاه کرد.
دست کشید به صورتش. بینی را بالا کشید بعدا برمیگشت و پله ها را تمیز میکرد. کلید

انداخت به قفل در. همین که در باز شد بوی بد خورد به بینی اش. کلید را گذاشت روی آویز. ایستاد جلوی در. از تمام لباسها چکه چکه آب می ریخت. موها را از صورتش کنار زد. جوراب های خیس را از پا بیرون کشید. دنبال بو تا وسط سالن رفت. بعد چرخید سمت آشپزخانه. فاضلاب بالا زده بود. با دستهایی آویزان از دو طرف بدن ایستاد و به دریاچه ی کثافت کف آشپزخانه خیره شد. بوی بد کل خانه را گرفته بود. سرش را کج کرد آرام رفت سمت آشپزخانه. ایستاد بالای دریاچه ی متعفن. "زیر پامون یه همچین چیزی بود وقتی... بوسیدمت" تصاویر با چنان سرعتی هجوم آوردند به مغزش که سر خیس باران خورده شروع به ضربه زدن کرد. با غیض خم شد روی آب جمع شده. بدنبال دریچه ی فاضلاب تا آرنج هر دو دستش را میان آب چرخاند. همه ی تصاویر قاطی بودند. هر آنچه از ابتدای زندگی دیده بود هجوم آورده بود به مغزش. با عصبانیت دنبال دریچه گشت بعد دستها را بی جهت چرخاند عصبانی شد ضربه زود روی آب:

-لعنت به زندگی... لعنت به همه چی. لعنت به اونی که زنده موند!
بعد تمام فیوزهایش پرید ترمزهایش برید. با مشت کوبید روی آب پاهایش را از هم باز کرد چندین بار کشید زیر آب. آب کثافت پاشید به همه جای آشپزخانه.
با بغض فرود آمد کف آشپزخانه. تکیه داد به دیوار. آرنج ها را گذاشت روی زانو پیشانی را با کف هر دو دست گرفت:

-من چطوری بدون تو زندگی کنم؟
چشمها را پوشاند و به گریه افتاد. مسیر فاضلاب آرام باز شد و دریاچه رو به خشک شدن رفت.

-یه چند روز اومد خونه ی من تا داداشش از آلمان اومد.
فیروزه پتو را پیچیده بود دورش. به فرش کف اتاق خواب نگاه میکرد و آرام پلک میزد.
-میخواستم بهت بگم. موقعیتش پیش نیومد.
از آشپزخانه صدای رفت و آمد سمانه برای دم کردن چایی و گرم کردن شام فیروزه می آمد.
-بلاخره بهت میگفتم.

سکوت فیروزه با یک نفس عمیق شکسته شد. سرش را بالا آورد. چرخاند سمت سیاوش. منظر توضیحات بیشتر نگاهش کرد. هزار سوال داشت که میتوانست از همین حالا شروع کند و تا یکساعت آینده برای هر کدام توضیح کافی بخواهد. اما نمیشد. نه با سیاوش که با هیچ کس

دیگر. هرگز نمیشد از میعاد پرسید. همه چیز عوض شده بود. دیگر آن روزهایی نبود که اگر میعاد جواب پیامهایش را نمیداد و نگران میشد زود به سیاوش زنگ بزند. سراغش را بگیرد وقتی مریض است مدام جویای حالش باشد. الان کجاست؟ چگونه؟ میعاد بیدار شد؟ میعاد شربتشو خورد؟ حواستون به میعاد هست؟ میعاد... حالا برای هیچ کدام اینها جایی نبود. نمیشد. با آن حلقه در انگشت و فاصله ی دوست نداشتنی که بین پاکی بقیه انگشتها ایجاد کرده بود با آن اسمی که پشت اسمش بود در خانه ای که صاحبش کس دیگری بود... جای هیچ سوالی نبود. اما دلش... دلش... دلش...

-خیلی زود میگفتم. حتی... به حامدم میگفتم.

سرش را پایین انداخت. چند تکان ملایم داد و سعی کرد در دنیای افکار خودش بگردد دنبال چهره ی میعاد. دنبال تغییراتش. چیزی پیدا کند تا مطمئن شود میعاد بوده است. این توضیحات کافی نبود. اما هیچ چیز ندیده بود. درست شبیه ابر و مه سرگردان تمام تصاویر مات و پراکنده بودند. باید نفس عمیق می کشید شش ها را پر میکرد و بعد بی خیال همه ی اخلاقیات میشد و بدون خجالت از سیاوش می پرسید "میعاد ازدواج کرده؟" منتظر جواب میماند و آنقدر با تپش قلب به این جواب فکر میکرد که تمام رگهایش پاره شود "این چند سال کجا بوده؟ الان خونه اش کجاست؟ کارش چیه؟" اما به جای همه ی این سوالها غلط یک چیز به ذهنش رسید:

-چرا نرفته تهران؟

سیاوش دست کشید به ته ریشش:

-ام...خب...

یک چیزهایی میدانست. یک چیزهایی شنیده بود. طرد و پسر خانواده نبودن و بی حق بودن. اما انگار برای باورش باید تلاش بیشتری کرد.

-خانواده اش... یعنی باباش... بعد از اون قضایا گفته که دیگه نمیخواه ببینتش. یجورایی طردش کرده .

کف دستها را بهم چسباند. تصویر حسین مینایی آنقدر دور بود که نمیشد با جزییات یادآوری اش کرد .

-خودشم دیگه نمیخواه برگرده .

-هوم.

یک صدای نامربوط از ته گلویش بیرون آمد. دست گذاشت دور گلویش و محسوس بغض را فشار داد.

-فیروزه جان...

نگاهش چرخید سمت سیاوش.

-میدونم که... یادآوری همه ی اون چیزایی که گذشته خیلی... خیلی سخته. ولی گذشته .

سمانه با سینی چایی وارد شد. آرام خم شد و چایی را گذاشت روی میز. بعد روی تخت کنارش نشست. دست انداخت دورش و شانه هایش را نوازش کرد.

-الان زمان آرامشه. برای همه. خدا را شکر زندگیت آرومه. حامد هست. کارت هست .

سرش را آرام تکان داد. حتی سیاوش هم نمیتوانست چیزی بعنوان دلخوش در زندگی او بشمارد.

-میعاد هم زندگیش خوبه. خوب میشه. سه سال پیش یکی از هم بندی هاش بوده...

اشارات چشم و ابروی سمانه را می فهمید. سیاوش اما بی توجه ادامه داد:

-اونجا زندگی میکرده و ...نقاشی یاد گرفته. الان نقاش شده .

نگاهش به زمین خیره ماند. حالا موهای بلند و بسته شده را یک لحظه واضح دید. درست وقتی از پشت سرش رد میشد.

جو در یک سنگینی وحشتناک فرو رفت. سمانه چایی تعارف کرد:

-تو سرما میچسبه.

فیروزه چایی را رد کرد:

-نمیخورم.

سیاوش دستش را دور لیوان چایی گرفت:

-اگر خواستی خودم برای حامد توضیح میدم. نمیخوام سوء تفاهمی برای زندگیت پیش بیاد. -هوم.

به گلهای فرش نگاه کرد و فکر کرد کل زندگی در عمیق ترین سوء تفاهم ممکن غرق بود.

کسی باید بیاید و تیویی برای نجات بندازد.

دوباره سرش را تکان. چند بار دیگر. یک سوالهایی بود که هیچکس جوابش را نمی دانست. یک

سوالهایی که جوابش را خودش باید پیدا میکرد .

-سیاوش جان این خودش میتونه کلی پله ی ترقی باشه..
-نمیدونم والا.

-حالا برای نهار میام صحبت میکنیم.بازم تبریک میگم.

با حامد دست داد. بعد چرخید و از گلخانه ی کوچک کنار راهروی دانشکده رد شد. کلید به در اتاق خودش انداخت. کیف را گذاشت روی میز. نشست و دست کشید به صورتش. هر چه فکر کرده بود چطور باید سر صحبت را با حامد باز کند به نتیجه ای نرسیده بود. اصلا نمیدانست باید بگوید یا ماجرا مسکوت بماند. همه ی نگرانی اش فیروزه بود. نکند حامد اذیتش کند یا محدودیت هایی برایش قائل شود که بیش از آنچه هست تنها شود. شماره ی خانه افتاد روی گوشی اش:

-جانم خانوم؟.

-سلام عزیزم. خسته نباشی.

-ممنون عزیزم.

-گفتم قبل کلاست زنگ بزنم . ندا زنگ زد. گفت چهارشنبه شب میرسن.
شقیقه ها را فشار داد:

-اوهوم. حرف زدم با علی.

-عه خب پس هیچی. گفتم شب بریم خرید.

-امروز چند شنبه اس مگه؟

-دو شنبه.

-باشه. باشه.

-فکر میکنم میخوان برای تولد میعاد اصفهان باشن. چون گفت مانی و یاسی هم میخوان
یجوری بیان برای تولدش باشن اصفهان..

به تقویم روی میزش نگاه کرد. ۶ روز دیگر تولد میعاد بود.

-خوبه باشه.

-آره حالا اگه تا میان بیان یاسی صد دفعه قهر نکنه بگه نمیام!
-هوم.

-خب کاری نداری؟ قرص قبل ناهارتو یادت نره بخوری.

روی اعداد تقویم دست کشید:

-سمان.

-بله؟

نفسش را آرام بیرون داد:

-پژوهشگر برتر کشور شدم.

-هان؟

صدای سمانه پر از هیجان شد:

-جدی میگی؟

-هوم.

-وای وای سیاوش...

لبخند نشست روی لبش:

-فردا شب شام میریم بیرون.

-وای عشقم، عزیزم مبارک باشه. وای باید جشن بگیریم .

لبخندش گشادتر شد:

-باشه فردا شب. .

-نه نه. بچه ها بیان جشن بگیریم. وای آره حتما. برم لیست بنویسم.

-عزیزم...

-زود بیا پس.

قبل از آنکه بخواهد توضیح بدهد که نیازی به جشن نیست سمانه با هیجان تماس را قطع کرد.

دو دقیقه بعد سیل تبریکات از خانواده و دوستان راه افتاد.

در خانه را که باز کرد عرشیا بال گرفت. از ته سالن دوید سمش:

-بابایی معلم شدی مبارکه.

خم شد و با دستهای باز بغلش گرفت:

-مرسی بابایی. معلم شدم؟

بعد خندید . خم شد و پیشانی سمانه را بوسید:

-چه بوهای میاد.

-کیک پختم. مبارک باشه عزیزم.

عرشیا را زمین گذاشت. عرشیا دوید وسط سالن. هواپیمایش را برد بالا:

-بابا دو شب دیگه که بخوابیم و بیدار بشیم ماهان و محیا میان خونمون. با هواپیماشون. هووووو
روی پنجه ی پا بلند شد و هواپیما را دور سالن تاب داد. سیاوش رفت سمت اتاق. سمانه
دنبالش رفت:

-سیاوش زنگ زدم با مانی هماهنگ کردم که یجور بیاد پنج شنبه اینجا باشه.
سیاوش کتش را به آویز انداخت:
-واسه چی.

سمانه خوشحال دستهایش را بهم چسباند:

-جشن بگیریم دیگه. دورهمی .

-لازم نبود حالا...با این اوضاع.

سمانه کش دور موهایش را باز کرد. انداخت دور مچش بعد پنجه کرد میان موهای قهوه ای
رنگ و دوباره بستشان:

-کدوم اوضاع؟ دیشب رفتیم پیشش شکر خدا خوب بود که. شوهرشم اومد من دو بار هم امروز
به بهانه های مختلف بهش زنگ زدم. سر کار بود. خدا را شکر حالشم خوب بود.

سیاوش پایش را بالا گرفت تا جوراب را در بیاورد:

-آخه الان چطوری میتونیم همشون رو با هم دعوت کنیم؟ میعاد بیاد حامد و فیروزه هم بیان؟
الان؟

سمانه با عجله میان کلامش پرید:

-نه. اصلا به فیروزه نگفتم. گفتم اول باهات مشورت کنم بعد. اگه صلاح نیست اصلا نمیگیم به
اونا. هان؟ دیگه چکار کنیم. چاره ای نیست.

دنبال سیاوش که لباس های راحتی اش را به آویز پیدا نمیکرد شروع کردن به چپ و راست
کردن لباسها:

-حالا بعد مثلا یه شبم با اونا میریم شامی چیزی بیرون؟ هان؟ اصلا فیروزه ندونه علی اینا
اومدن.

سیاوش شلوار را از دستش گرفت:

-نمیشه عزیزم. بفهمن خیلی بد میشه.

-خب...یعنی میگی دعوتش کنم؟ بیان ببینن همو؟

-نمیدونم. اصلا من با حامد حرف نزدم.

جلو رفت و یقه ی لباس سیاوش را مرتب کرد:

-من میگم نگیم. نظر منه. یه موقع برای فیروزه بد میشه .

-اونا قطعی میان؟

-آره مانی قرار بود تا عصر خبرم کنه یه ربع پیش زنگ زد پروازو اوکی کرده بود.

بیست دقیقه به ده شب زنگ آیفون به صدا در آمد. عرشیا خودش را از روی مبل بالا کشید و

به تصویر نگاه کرد:

-خاله فیروزه. خاله فیروزه.

سمانه ظرف غذا را گذاشت داخل ماشین:

-هان؟

در ماشین را بست بعد در حالیکه دستش را با لباسش خشک میکرد تا وسط سالن تقریبا

همزمان با سیاوش دوید. هر دو به آیفون نگاه کردند. سیاوش برگشت رو به سمانه:

-واسه چیه؟

-نمیدونم بخدا. گله چیه دست حامد؟.

سیاوش رفت سمت اتاق تا لباسهایش را عوض کند:

-باز کن سمانه.

حامد دسته گل را گرفت سمت سیاوش:

-تبریک میگم استاد جوان و پر تلاش. انشالا پله های بعدی رو با سرعت هر چه تمام تر طی

کنی .

سیاوش گل را گرفت:

-چرا زحمت کشیدین.

-هیچی از این موفقیت ها مهم تر نیست. من خودم اینطور وقتا خیلی هیجان داشتم. گفتم به

فیروزه همین امشب بیایم برای تبریک.

-خیلی خوش اومدین.

فیروزه با لبخندی کم جان دست سیاوش را فشرد:
-تبریک میگم.

عرشیا از آن طرف سالن دوید:

-خاله خاله بابام معلم خیلی خوب شده. عالی گرفته.
فیروزه کنارش خم شد:

-عزیز دلم. آره بابات خیلی درسش خوبه .

عرشیا به گلها و بعد هواپیمایش اشاره کرد:

-تازه دو شب که بخوابیم ماهان و محیا میان اونا هم برای بابا گل میارن. قراره برای معلم
شدنش تولد بگیریم.

میانشان سکوت افتاد. سمانه دست کشید روی سر عرشیا بعد مضطرب لبخند زد:

-ام...عرشیا مامان بذار خاله و عمو بیان داخل.

بعد کمرش را راست کرد. نگاه به چشمهای افتاده و لبخند پریده ی فیروزه کرد بعد سعی کرد
نگاهش را بدزد. سیاوش به مبلها اشاره کرد:

-بفرمایید. دم در همینطور ایستادین. پنج شنبه بچه ها دارن میان داشتیم با سمانه برنامه

مهمونی میچیدیم که دور هم باشیم. میخواستیم زنگ بزنیم که خودتون اومدین .

حامد چند قدم جلوتر رفت. فیروزه مستاصل به سیاوش نگاه کرد. سیاوش پلک هایش را روی
هم گذاشت و باز کرد. چند تکان ملایم به سرش داد .به معنای همیشگی برادری هایش در این
سالها "خودم درستش میکنم"

دکمه ی ارسال را که زد همزمان صدای روشن شدن ماشین ظرفشویی آمد. به ایمیل و علامت
در حال ارسالش نگاه کرد. منتظر آنکه کامل شود زل زد به صفحه ی لپ تاپ. چند ثانیه بدون
تمرکز به ایمیل و مطلب و دانشجو حوالی حرفهای امروز سیاوش موقع ناهار در اتاقش چرخید.
چیزی که سیاوش سعی داشت با آرامش بگوید و مشخص بود برای پیدا کردن جملات مناسب
برنامه ی زیادی ریخته است. آفتاب از میان کرکره های اتاق راه راه روی صورتش افتاده و با
غذای مخصوصی که بخاطر وضعیت معده و گوارشش از خانه می آورد بازی میکرد. و خودش که
به محض روشن شدن شاخکهایش در ارتباط با چیزی که میخواست بشنود سعی کرده بود

صاف بنشیند و مسلط به موضوع شود.

برگشته بود. آدم مبهم زندگی. یک کسی که همه میشناختند و او فقط اسمش را شنیده و یکی دو تا عکسهایش را دیده بود. همه ی تلاش سیاوش گفتن این موضوع بود که این آدمی که برگشته دوست قدیمی آنهاست و از این بعد ممکن است خیلی در جمع آنها باشد و اتفاقا در مهمانی یکی دو روز آینده هم ممکن بود باشد. ته حرفش هم خیلی زیر پوستی این نتیجه ی منطقی را رساند که چیزهایی که ده سال پیش بوده تمام شده و آنها نمیتوانند قید دوستشان را بزنند و دور روابط دوستانه ی ۱۳ ۱۴ ساله شان خط بکشند. احتمالا دوست داشت تهش بگوید بخاطر حضور او ولی خیلی مودبانه تمامش کرد .

لبهایش را بهم کشید. ایمیل ارسال شد. لپ تاپ را خاموش کرد و چند دقیقه در سکوت اتاق نشست. صدای بسته شدن در اتاق فیروزه آمد. از نحوه ی حرف زدن سیاوش معلوم بود فیروزه میداند. و البته طوریکه سیاوش از موضع قدرت وارد شده بود هیچ جایی برای این سوال نمیگذاشت که فیروزه چرا زودتر از او میداند؟ طوری محکم حرف میزد و با منطق جمله ها را بهم وصل میکرد انگار دقیق طرفش ، کسی که روبرویش نشسته میشناسد. انگار به هیچ نحو احتمال نمیداد او ؛ دکتر حامد بهشتی دکترای مکانیک بخواد رفتاری دور از شان نشان دهد. بخواد با فکری بسته با ماجرا برخورد کند. انگار با نوع حرف زدنش انتظارش از برخورد و واکنش او را تداعی میکرد.

از جایش بلند شد. خب به هر حال توقع نابجایی هم نداشت. وقتی او فیروزه را شناخته بود همین سیاوش کل داستان را برایش تعریف کرده بود همان روز هم خیلی منطقی برخورد کرده بود. از گذشتن گذشته ها حرف زده بود و اینکه حال و آینده مهم است. همه چیز را پذیرفته بود. حتی آن مرد مبهم شب مانند . آنطور که از خودش و افکارش روشنی نشان داده بود معلوم بود که به ذهن هیچکس نمیرسد او بخواد برخورد ویژه ای داشته باشد.

پشت در اتاق فیروزه ایستاد. چند لحظه به صدای سکوت اتاق گوش داد. فیروزه مثل خیلی از زنهای دیگر نبود. خیلی از زنهایی که به محض کامل شدن شرایطش در ایران یکی بعد از دیگری معرفی اش میکردند. نه درسش را خوانده بود نه خانواده ای داشت و نه حتی حال روحی مناسب. اما هیجان بدست آوردنی که داشت در هیچ زن دیگری نبود. هیجان نشستن روبرویش و حرف زدن از همه ی آنچه گذرانده است بدون آنکه زن مقابل با چانه ای بالا و سینه ای سپر شده منتظر رسیدن نوبت خودش باشد تا لیست افتخاراتش را رو کند. فیروزه زن

کوچک جثه ای بود که نگاهش از طرح رومیزی های کافه های جدا نمیشد و اغلب مواقع حرفی برای گفتن نداشت. این زن را میخواست. یک حس خوب خاص بودن با او داشت. مثل حس عجیب بزرگ بودن. ده سال تفاوت سنی انگار حتی بیشتر به چشم می آمد. حس خوبی از حمایت کردن. درست شبیه جای خالی حمایت های پدرش برای مادر و آنها. شبیه جای خالی حمایت میان سخت گیری های شدید پدر. همان پسری که همیشه میخواست برای مادرش باشد. حامی محکم و امید بخش. مردی که پدرش نبود و او دوست داشت برای بقیه باشد. چند ضربه به در زد:

-بله؟

در را آرام باز کرد. تاریکی مزخرف اتاق با بوی جا افتاده ی سیگار زد زیر بینی اش. دست سراند روی کلید برق و دنبال فیروزه دور اتاق چشم دواند.

-خاموش کن لطفا.

روی تخت خوابیده و روسری روی چشمها و پیشانی اش انداخته بود.

-چته؟

-خاموش کن.

-سر درد داری؟

-آره .

چراغ را خاموش کرد. بعد رفت سمت پنجره و بازش کرد:

-هر آدمی باشه توی این بوی سیگار و دود سردرد میگیره. کم از قهوه خونه نداره.

-باز نکن سرده.

-یکم هوا عوض بشه.

چرخید سمتش. فیروزه روسری را از روی چشمهایش برداشته بود. چند ثانیه خیره بهم نگاه کردند .

-میخوام باهات حرف بزنم.

فیروزه چشمهایش را بست:

-سر درد دارم. باشه فردا.

-در مورد تهران نیست.

-چه عجب!

نشست روی صندلی میز تحریرش. به برگه های خط خطی شده اش نگاه کرد:

-فعلا گفتم امسال نمیتونم. ممکنه سال آینده بریم.

جوابی از طرف فیروزه نیامد. اینها را نگفته بود. به هیچ کس. اما ناخودآگاه وقتی امروز از اتاق سیاوش بعد از نهار به اتاق خودش برمیگشت فکر کرده بود که باید اصفهان بماند. یکسال دیگر باید بماند. باید تکلیفش با زندگی اش یکسره شود. حالا که مرد نامعلوم مجهول برگشته بود بهترین زمان بود. از این سوال بعد از چند سال رها میشد "دلش هنوز با اونه یا من نتونستم؟" این سوال که در بطن وجودش روحش را میخورد و همه ی توانایی هایش را به مسخره میگرفت. حالا وقتش بود. بلاخره معلوم میشد اینهمه سرسختی و مقابله برای چیست. چطور زنی مثل فیروزه با آن روحیه ی پایین این چنین در برابر هر تغییری مقاومت میکرد و هیچ دلی به این زندگی نمیداد و با هیچکدام از راههایش راه نمی آمد. چیزی جز افسردگی مازور و آن اصطلاحات روانشناسی باید باشد چیزی جز حرفای دکتر که میخواست قانعش کند نباید از او مثل یک زن طبیعی توقع داشته باشد. این وسط یک مهره گم شده بود و این بازی یک سیکل معیوب بود. اما حالا...مهره برگشته بود و خوب زمان مناسب بازی همین حالا بود. زمانی که مشخص شود دل این زن با او نیست وگرنه مشکلی از طرف او نیست.

-امروز با سیاوش صحبت میکردم.

فیروزه به تاق نگاه کرد. بعد روسری را کشید روی چشمهایش.

-چراغ که خاموشه اونو واسه چی میندازی؟

دیدن چشمهایش مهم بود. حتی میخواست حرف اصلی و ماجرای اینکه میداند طرف برگشته را وقتی بزند که اتاق روشن باشد و فیروزه نشسته روبرویش.

-نور اذیتم میکنه.

-الان نور نیست که.

فیروزه با حرص روسری را برداشت و دور انداخت. جو اتاق سنگین شد.

-موقع نهار تو اتاقش بودیم.

چشمهای فیروزه بسته بود.

-میشنوی؟

-آره.

-آخه چشماتو بست.

-با گوشام باید گوش بدم.

-البته من ترجیح میدادم حتی نشسته باشی وقتی من...

در یک حرکت آنی پیش بینی نشده فیروزه با تکیه بر آرنجش بلند شد و نشست:

-خوبه الان؟ چراغم روشن کن.

از همین فاصله ی کم خوب میدیدش. حتی سنگینی چشمهایش که حاکی از یک درد واقعی بود. دست گذاشت به شقیقه اش و گفت:

-خب بگو.

فکر کرد نباید معطل کند یا بی دلیل با کلمات بازی کند باید برگردد و ناگهانی بگوید میداند.

آنوقت تاثیرش صد در صد بیشتر بود و واکنش فیروزه را هر چه بیشتر طبیعی میکرد. با

انگشتش خرده های بیسکویت را روی میز به جلو هل داد. بعد چرخید سمت فیروزه زل زد به چشمهایش:

-گفت دوست مشترک دوران کارشناسیتون برگشته. همون زندانیه .

در عمق چشمها دنبال چیزی میگشت که میخواست. یک شوک ناگهانی. یا چیزی شبیه

دستپاچگی. بعد باید پلک ها بتپند چند بار بهم بخوردند و سعی در فرار داشته باشند. اما

چشمها همانطو بی حال ماندند. یکی دو ثانیه نگاهش کردند بعد پایین افتادند. کسی در

درونش انگشت وسط و انگشت شست را بهم کشید و صدای تق بلندی داد "همینه!"

-میدونستی؟

صدای فیروزه از ته چاه می آمد:

-آره.

-چی؟

-آره.

-هوم. سیاوش بهت گفت؟

سکوت طولانی شد. منتظر تمام حرکاتش را زیر نظر داشت .

-آره.

-گفت توی مهمونی پنج شنبه هم هست.

فیروزه یک نخ از لباس صورتی اش پیدا کرده بود و آرام دور انگشت میتاباند.

-میدونستی؟

-نه.

سر فیروزه بالا آمد:

-بازجویی میکنی؟

نفس عمیقش را بیرون داد. شانه بالا انداخت:

-نه بازجویی برای چی .

-اگر دوست نداری نمیریم.

شاخکهایش تکان خوردند. گوشه ی چشمها تنگ شد. این معادله باید چندین راه برای حل داشته باشد. بهترین راه پیچیده ترینش بود. و او عاشق همین چالش ها بود.

-چرا نریم؟

فیروزه نخ ر را رها کرد:

-نمیدونم. من از شلوغی خوشم نمیاد.

-ولی همیشه جمعتون رو دوست داشتی. تنها جایی که شلوغیش رو راحت تحمل میکردی .
در سکوت و تاریکی اتاق فیروزه مستقیم نگاهش میکرد.

-به هر حال سیاوش دعوتمون کرده و این مهمونی هم بخاطر موفقیتش بوده نمیشه نریم.
علاوه بر اینکه دوستان دارن میان به هر حال زشته نباشیم .

ته ذهنش حتی یک لحظه این نرسیده بود که در این مهمانی شرکت نکند. حتی دقیق از لحظه ای که سیاوش خبر آمدن مرد مجهول را داده بود سعی کرده بود عکسش را یکبار دیگر بیاد بیاورد. تمایل خاصی برای دیدنش نداشت اما به هیچ وجه دلش نمیخواست حسود یا ناراضی به نظر برسد. شاید بد نبود طرف را ببیند و کمی بررسی اش کند. حتی در ذهنش لحظه ی دست دادن را هم تصور کرده بود. چرا نروند؟ چیزی برای فرار وجود نداشت. از چه چیزی باید فرار میکرد؟ حتی چیزی برای مقایسه وجود نداشت که بخواهد از آن گریزان باشد. اما اگر هم بود بدش نمی آمد وارد این چالش شود. با لبخند و سری بالا .

-فقط من ممکنه یکم دیر بیام. ممکنه یک ساعت دیر برسیم .

دوباره نخ پیچید دور انگشت فیروزه. از جایش بلند شد:

-به هر حال اونم باید برگرده به زندگیش. به جمع دوستاش. گرچه...با عذاب وجدان قتل و..
شانه اش را بالا داد.:

-اوکی بخواب. میخوای برات مسکن بیارم؟

صدایی از فیروزه نیامد بعد با کمی فاصله چیزی شبیه کلمه ی خوردم از ته گلویش در آمد. از اتاق بیرون آمد. در را بست و وسط سالن ایستاد. صدای سوت پدرش می آمد در حالیکه خودش با سرعت دور زمین ورزشی می دوید "حامد سریعتر بدو. نکنه میخوای نفر دوم بشی؟ باید اول بشی. اول." ابروهایش بالا پریدند دوم شدن فقط در صورتی ممکن بود که شیب زمین مناسب نباشد و حالا بعد از دو سال و نیم برای آنکه پای این گواهی را مهر بزند باید شیب را دقیق تر اندازه میگرفت وگرنه که او همیشه اول بود.

وارد خانه شد. زنی نسبتا درشت اندام در حالیکه روسری اش را مرتب میکرد با عجله جلو آمد:

-سلام سلام. بفرمایید.

معذب روی پادری ایستاد.

-سلام. من از طرف گالری...

-بله بله بفرمایید. آقای مولا دوست گفتن تشریف میارید.

کتاب ها و برگه های نقاشی را بین دستهایش جابه جا کرد. وارد سالن خانه شد. از آشپزخانه بوی یک شیرین پلوی اساسی یا چیزی شبیه آن می آمد.

-بفرمایید بشینید.

-خیلی ممنون. ام...هنرجو...

-توی اتاقشه.

زن با دست به در قهوه ای رنگ پشت سر میعاد اشاره کرد. بعد با صورتش علامتی داد به نشان اینکه کمی باید خصوصی صحبت کنند. میعاد آرام روی مبل های راحتی فرود آمد.

-چایی میخورید یا قهوه؟

-میل ندارم ممنون.

-پس وقتتون رو نمیگیرم...

روی مبل روبرو زن نشست کمی به جلو خم شد و صدایش را پایین آورد. بعد به ذهنش رسید صدای تلویزیون را کمی بالا ببرد.

-راستش من پسر دو سال پیش تصادف کرد. متأسفانه از ناحیه ی هر دو پا فلج شده.

میعاد با تأسف چند بار آرام سرش را تکان داد:

-خیلی متاسفم.

-ممنون. تازه امسال دارم سعی میکنم با مشاوره آماده اش کنم برگردم مدرسه. دو سال از درس عقب افتاده. ولی متاسفانه اصلا روحیشو نداره. البته بگم الان خیلی خیلی بهتر شده. توی خونه خیلی خوبه اوضاعش ولی به محضی که حرف از بیرون رفتن میشه میریزه بهم. برای همین با پدرش فکر کردیم که کم کم آمادش کنیم برای ارتباط با فضای بیرون. راستش نقاشی خیلی دوست داره. گفتیم از اینجا شروع کنیم تا بتونیم آمادش کنیم .
-درسته.

-در کل بچه ی خیلی باهوشیه. خیلی هم اجتماعی و مودبه. ولی خب...یکم روحیه اش بهم ریخته . امیدوارم اگر که...

زن لبخندی معذب زد. ابروهایش رو به پایین خم شدند. میعاد دوباره کتاب و برگه ها را روی پاهایش جابه جا کرد:

-بله. کاملا قابل درکه.

زن دستهایش را بهم کشید:

-امیدوارم که دوره ی خوبی باشه . من میرم بهش بگم شما تشریف آوردید.

همین که زن به سمت اتاق رفت و صدای پیچ پچش با صدای برنامه ی تلویزیون و پزشکی که در مورد درد مفاصل صحبت میکرد قاطی شد میعاد دوباره پرت شد میان دنیای خودش. دست کشید به ته ریشش و برای بار چندم فکر کرد چطور قرار است با علی و مانی رو به رو شود. چطور قرار است در یک مهمانی شرکت کند که فیروزه و شوهرش هم هستند. چطور قرار است آنجا حرف بزند و حتی به حرفها گوش بدهد. بعد دوباره هزار راه رد کردن این دعوت را بررسی کرد و عین هر هزار بار به بن بست خورد. علی و مانی بخاطر او می آمدند. سیاوش و همه ی زحمات این مدتش حداقل ارزش شرکت در مهمانی ای که بخاطر موفقیتش بود را داشت. نفسش را با فشار بیرون داد. به کتاب آموزش طراحی اولیه نگاه کرد. شاید اگر زمان را از یک جایی می برید و اضافاتش را دور میریخت و بعد دوباره سر و تهش را بهم گره میزد میشد تصور کند ممکن بود او هم از این دست مهمانی ها داشته باشد. در خانه ای که احتمالا میخواست بالا شهر تهران باشد با همه ی وسایل لوکس. بچه هایی که دور خانه می دویدند و دوستانش که از روی سنگفرش ورودی باغ به سمت خانه می آمدند. خودش و لبخند رضایتش. ابروها بالا پرید به جای همه ی اینها اما حالا جایی بود که باید برای آموزش نقاشی هفته ای

دوبار می آمد و میرفت. با خانه ای که بوی فاضلاب هنوز از در و دیوارش نرفته بود
-بفرمایید آقای مینایی .

بلند شد و به سمت اتاق رفت .

-سجاد پسر. سجاد جون مامان آقای مینایی استادت.

روبروی پسر لاغر اندامی ایستاد که پشت یک میز تحریر کوتاه قد وسط اتاق نشسته بود
ایستاد :

-سلام.

در تاق بسته شد مادرش بیرون رفت. میعاد لبخند زد یک قدم جلو رفت و دستش را سمت
پسر دراز کرد. پسر محبوب سرش را بالا گرفت و دست داد:
-سلام.

-من میعادم.

پسر سرش را آرام تکان داد. میعاد روی صندلی نشست و بعد به کاکتوس های ردیف شده روی
لبه ی پنجره نگاه کرد. فکر کرد چطور باید شروع کند یا چه چیزی باید بگوید و اصلا باید
فرقی قائل شود میان این هنرجو و بقیه یا نه.

-خب ...نقاشی دوس داری؟

سجاد جواب نداد .

-هوم؟

میعاد سرش را بالا آورد. کسالت و خستگی از تمام وجنات پسرک ۱۳ ساله پیدا بود. موج
انرژی منفی تمام اتاق را پر کرده بود .

-دوست داری یا دوست نداری؟ اگه دوست نداری و فقط برای خوشحال کردن مامان باباست
بگو تا من یجور دیگه یادت بدم. همونقدر که خوشحال بشن اما اگه خودت دوست داری...
-دوست دارم.

-خب پس کارمون خیلی جدیه.

-درخت و منظره و گل و میوه دوست ندارم.

میعاد زیپ جامدادی را نیمه کشیده رها کرد. سرش را بالا آورد و نگاهش کرد .موهایش را
آنقدر کوتاه کرده بودند که به نظر می رسید در اصل برای کامل تراشیدن اقدام کرده و میانه ی
راه پشیمان شده اند. صورت استخوانی اش با آن گونه های برجسته و حلقه ی تیره دور

چشمها و با نگاهی بی حس و حال زل زده بود به میعاد.

-چرا؟

-من میخوام برای کتابای مامانم تصویر بکشم. نقاشی کنم براش.

میعاد دست کشید به موی بلندش بعد دستها را فرود آورد روی میز. ابروهایش بالا پریدند:

-چه جالب. مادرت چه کتابی مینویسه؟

-کتاب کودک. اونا کتاباشه.

با دست به قفسه ای کوچک کنار پنجره اشاره کرد. چندین کتاب با عناوین مختلف کنار هم ردیف شده بودند. میعاد از جا بلند شد. رفت سراغ قفسه ها. کتاب های قصه را برداشت و ورق

زد. بعد دوباره به سجاد نگاه کرد. برگشت سر میز و کتاب را با خودش آورد:

-خیلی فکر خوبیه. ولی به این کار تصویر سازی میگن.

-میخوام خوشحالش کنم.

-اوهوم.

دوباره به متن یکی از قصه ها نگاه کرد. با سرعت از روی کلمات دوید.

-ام...

-نمی خوام خودش بدونه.

-اوهوم.

-بلدین؟

میعاد لبهایش را چپ و راست کرد:

-یه چیزایی. من انتزاعی کار میکنم. میدونی چیه؟

-نه.

-یعنی طراحی مفهومی.

-چقدر طول میکشه یاد بگیرم؟

-فکر کنم خیلی.

-ولی من ...میخوام برای روز مادر بهش هدیه بدم.

به هم نگاه کردند. نگاه های سرد و خسته بهم گره خورد. میعاد لبهایش را تر کرد:

-کیه ...روز مادر؟

-دقیق نمیدونم. شاید یک ماه دیگه. برای این داستان...

از زیر میز یک کتاب بیرون آورد. از میان جایی که برگه بین کتاب گذاشته شده بود کتاب را باز کرد و روی میز سمت میعاد گذاشت:

-میخوام برای این بکشم.

میعاد به اسم داستان نگاه کرد:

خوشحالی مامان"

به کلمات نگاه کرد. بعد سرش را بالا آورد و به سجاد نگاه کرد .

-یک ماه دیگه؟

سجاد سرش را تکان داد. بینی میعاد پر شد از عطر آبشار طلایی و زنی که روی بالکن ایستاده با موهایی بلند با لذت به درخت پر بارش نگاه میکند.

چند قدم از نازی عقب تر بود .

-سلام.

نازی با شتاب برگشت و نگاهش کرد. بعد دست گذاشت روی سینه اش:

-وای آقا میعاد. ترسیدم.

-ببخشید.

-سلام. خواهش میکنم.

با هم روی اولین پله برقی ایستادند. میعاد برگشت و پشت سرش را نگاه کرد:

-مجید؟

-داره میاد. داره قاب رو میاره.

-قاب؟

-آره داده بود خطاط بنویسه برای دیوار گالری.

میعاد لبهایش را به پایین خم کرد:

-قاب چی؟

-منم نمیدونم.

میعاد در گالری را باز کرد بعد از پایین پله ها وسط پاساژ صدای مجید را شنید:

-میعاد بیا کمک.

از بالای پله ها خم شد و پایین را نگاه کرد. مجید کنار یک قاب بزرگ یک متر در یک متر

ایستاده بود. سرش را بالا آورد و نگاه کرد:

- فکر نکنم از پله برقی بشه. بیا از اون پله ها بیاریمش.

قاب را گذاشت وسط گالری. دست گذاشت روی لبه ی بالایی در حالیکه عرقهای درشت

پیشانی اش را پاک میکرد به نازی و میعاد نگاه کرد:

- دارین از فضولی میمیرینا. بیاین کمک تا هنرجوها نیومدن وصلش کنیم.

نازی خم شد روی کاغذ ضخیم رنگی که روی شیشه ی قاب کشیده شده بود تا پاره اش کند.

مجید دستش را با سرعت جلو آورد:

- هی هی هی. چکار میکنی .

نازی کمر صاف کرد:

- وا خب بذار ببینیم چیه دیگه.

- روی دیوار کاغذشو بر میدارم. چه کرده این استاد. چه کرده .

قاب را بلند کرد و گذاشت روی میزهای سر تا سری که دور تا دور سالن بود:

- یعنی کیف میکنی ببینی. اصلا شاهکاره .

یکی از صندلی ها را جلو کشید. کفشهایش را از پا بیرون آورد و رفت روی صندلی:

- بسم الله... میعاد میخ و چکش رو بیار.

با ریز بینی های نازی بلاخره بعد از یک ربع قاب صاف و مرتب روی مرکزی ترین نقطه ی

دیوار ثابت شد. مجید از روی میز چرخید سمت میعاد . میخ را از میان دندانهایش برداشت:

- بیا اینو بگیر. خب الان وقت رونماییه .

میعاد چند قدم عقب رفت. نازی با هیجان لبهایش را روی هم فشار داد:

- مجید باز کن دیگه.

- زیر لفظی نمیدین؟

رویش را کرد به قاب و آرام کاغذش را گرفت و کشید:

- نازی از همون اولم همه چیز به نفع تو تموم شد. الان حداقل یه زیر لفظی بده .

کاغذ از روی نوشته کامل پایین افتاد:

- بفرمایید.

صدای حبس شدن نفس نازی در سینه شنیده شد:

-هیع...وااای .

آرام به سمت تابلو رفت. مجید با دستهایی باز از هم از روبروی تابلو کنار رفت:

-چطوره؟.

-عالیه. وای مجید خیلی خوبه.

میعاد به کلمات نوشته شده روی تابلو نگاه کرد. برای خواندن چشمهایش را تنگ کرد. کلمات سبز رنگ دنبال هم روی صفحه می دویدند "من اینو...اینو یه جایی شنیدم" اخمها در هم فرو رفتند. جمله انگار آشنا تر از آن بود که روی کاغذ و ورق و کتاب خوانده باشد "اینو یه جایی شنیدم".

-چطوره میعاد؟

به تذهیب دور قاب و آن جمله که با طراحی های بی نظیر دور تا دور قاب پیچ در پیچ تکرار شده بودند نگاه کرد "کجا شنیدم؟ این جمله رو...کجا شنیدم؟"

-هان میعاد؟

انگار درست صدای مجید را نمی شنید. یکی دو قدم جلو رفت و زیر قاب ایستاد. سبزی جمله آنقدر نزدیک شده بود که روی اعصاب بینایی اش می دوید "جایی شنیدم. از...یه کسی" بی جهت بوی دریا پیچید در بینی اش و یک نفر جمله را پس سرش به آرامی زمزمه کرد "کجا شنیدم؟"

علی چمدان ها را گذاشت کنار سالن . دستهای دخترش که از پشت به گردنش آویزان بود گرفت:

-خوبه بابایی بیا پایین .

-نه نه بابا.

-بابا بیا رسیدیم اضافه مسیر هم داشتین دیگه حساب نمیکنم باهاتون.

ندا جلو آمد:

-آوردی ؟ دستت درد نکنه .

علی محیا را پایین گذاشت. دخترش دوید دنبال ماهان و عرشیا.

-خانوم کل خونه رو انشالا بار زدی که؟ چیزی نداشتی بمونه ؟

به چمدانهای بزرگ اشاره کرد:

-فکر کنم یخچالو نیاوردی ولی!

ندا دسته ی چمدان را گرفت . بلند خندید و گفت:

-همش لباسای این دو تاست. سمانه خودش میدونه.

علی کفشهایش را بیرون آورد آمد روی فرش و رو کرد به سیاوش:

-زنگ زدی میعاد بیاد؟

سیاوش پیش دستی ها را چیده و برایشان چاقو تقسیم میکرد:

-آره

علی شلوار را از ران بالا کشید و نشست. صدای بچه ها از اتاق می آمد. سمانه و ندا در پی تقسیم لباس و سوغاتی دنبالشان به اتاق رفته بودند.

-خو کی میاد؟

سیاوش کمرش را راست کرد:

-صبح زنگ زدم گفت فاضلاب خونه اش خرابه قراره یکی بیاد درست کنه. گفت زود تموم بشه میاد.

-ساعت دهه.

-خب حتما نمیتونه بیاد

چهره ی علی در هم رفت:

-بده من ببینم اون گوشو.

علی دست کرد در جیب شلوارش گوشه اش را بیرون کشید:

-خودم زنگش میزنم.

-حالا ولش کن...شاید...راحت نیست.

چشمهای علی گرد شد:

-یعنی چی؟ پس من اومدم ترو ببینم اینهمه راه؟

سیاوش خنده اش گرفت:

-خیلی ممنون واقعا.

-نه واقعا. زن و بچه رو زدم زیر بغلم اومدم اینجا که چی؟خو ترو که هر سال میبینم.

بچه ها با سرعت از اتاق بیرون آمدند. صدای جیغشان به هوا رفت:

-بابا ماهان عروسکم رو نمیده!

عرشیا دوید سمت سیاوش:

-خاله برام آورده.

با هیجان ماشین فورد بزرگ قرمز رنگ را گرفت سمت سیاوش. سیاوش ماشین را گرفت:

-وای چه قشنگه بابایی. تشکر کردی از خاله؟

-بله.

ندا در حالیکه روسری اش را عوض کرده و شال آبی رنگش را روی سر مرتب میکرد آمد سمت

مبلها:

-قابلشو نداره.

علی به عرشیا نگاه کرد:

-عمو این حکم غنائم جنگی داره .

بعد خندید نگاه کرد به سیاوش:

-اینو روز آخر با ندا یواشکی رفتیم خریدیم آخرش این دو تا پیداش کردن . گذاشتم بالای

کابینتا نزدیک بود خودشون رو به کشتن بدن. ماهان دیگه میخواست بره کلا کابینتا رو از جا

در بیاره.

ندا چشم غره اش رفت:

-خو حالا...

با چشم به ماهان اشاره کرد:

-جلو خودش نگو.

علی دست کشید پشت موهایش:

-آهان ...طرف میخواست کابینتا رو در بیاره. دیگه نزدیک بود کل خونه رو خراب کنه سرمون.

ندا رو کرد به سمانه در آشپزخانه:

-سمانه جون بیا بشین ترو خدا به زحمت افتادی حسابی.

علی با گوشی اش ور میرفت:

-آره بیا ما هستیم حالا حالا. ندیدی ندا کل خونه رو بار زده بود. ندا لباس برای بچه ها

میخواستی قرض هم بگیری بیاری.

-علی!

-خو والا .

بعد رو کرد به سیاوش:

-پیام دادم براش .

-خب؟

-جواب نداده هنوز.

بچه ها دنبال هم دور سالن میدویدند. علی چایی را از سینی که سیاوش جلویش گرفته بود برداشت. بعد رو کرد به بچه ها:

-الو؟ آقای ماهانیان اینجا خونه خودمون نیستا. محیا خانم بفرمایید بشینید. اینجا آدم پایین زندگی میکنه.

بچه ها چند لحظه آرام گرفتند بعد با شتاب دویدند سمت اتاق عرشیا. علی قند را گذاشت گوشه ی لپش:

-پسر نمیدونی تو هواپیما چکار میکردن. دیگه یه ربع آخر مهمانداره اومد چتر نجات آورد برامون. گفتم اینا چیه . گفت خلبان گفتن شما دیگه پیاده شین. سمانه از آشپزخانه با صدای بلند خندید .

-والا. گفتم خانم نمیشه یه تخفیفی بدین؟ یهو خلبان از بلندگوی بالای سرم گفت خلبان صحبت میکنه. جناب ملکوتی الان درو میزنم سریع پایین. گفتم بابا حداقل یجا نگهدار ما مستقیم بیفتیم رو پشت بوم این رفیقمون. کجا ببرم زن و بچه رو شبی؟ سمانه دستهایش را کشید به لباسش تا خشک شود:

-وای اون سری که ما اومدیم خوزستان عرشیا پدر منو در آورد تو هواپیما. کوچیکترم بود. بیچاره شدم.

علی به گوشی اش نگاه کرد. یک قلوپ چایی خورد بعد گوشی را گذاشت کنار گوشش. رو کرد به سیاوش:

-خاموشه گوشیش.

سیاوش نگاهش کرد:

-زنگ میزنم خونه اش حالا.

چند دقیقه بعد آمد گوشی را گرفت سمت علی:

-بیا علی. میعاده

علی گوشی را گرفت. سیاوش رو کرد به سمانه:

-میگه فاضلاب زده بالا گوشیش هم افتاده توی فاضلاب سوخته. نمیتونه بیاد.
صدای سمانه در آمد:
-ای بابا. چرا پس ؟
سیاوش شانه هایش را بالا انداخت:
-یعنی گفتیم خونه هه خوبه. فکر کنم یه چیزی توی راهش گیر کرده .
صدای بلند علی می آمد:
-خب پس الان بو فاضلاب میدی. دیدم زنگ زدم به گوشت خانومه گفت پیف پیف مشترک
مورد نظر بو میده!
بعد خودش به خودش خندید:
-باشه داداش به کارت برس فردا میبینمت.

خانه با آخرین کلمات محیا که از همه چیز خانه سوال می پرسید به سکوت رفت. چراغها
خاموش شد و سیاوش به بالکن آمد:
-سرده علی بیا تو.
-سیگارو بکشم بیام.
-هنوز میکشی؟
-تو ترکم. رسیدم به یک روز در میون.
-آدم ورزشکارم سیگار میکشه؟ اینا که میان تو باشگاه تو نمیگن...
علی دستهایش را بالا برد:
-آقا گه خوردم!
سیگار را خاموش کرد:
-جون تو الان ناگهان به کل ترک کردم! بیا پایین از منبر .
سیاوش دمپایی ها را پوشید خندید و ایستاد کنارش:
-جدی میگم.
-انگار این رفیقت خیلی روت تاثیر گذاشته. خیلی میری رو منبر.
-کدوم رفیقم.
-همین آقای حمومی.

-علی!

-چیه خب؟ الان اینجا نیستش که.

-درستش نیست هی اینو میگی بچه ها میشنون اینا هم که طوطی یه موقع میرسه به گوش خودش یا فیروزه.

علی تکیه داد به نرده ها. عضلات ورزیده ی بازو را بغل کرد بعد نفسش را بیرون داد:

-خدایی این کی بود آوردین تو زندگی این دختر؟

-باز شروع کردی؟

-اصلا هیچ رقمه این آدم تو کت من نمیره. تو اینو آوردی تو زندگیش.

-علی!

-تو و سمانه.

-عجب!

-عجب نداره. تو آوردیش زنت هم که خوره ی اینکارا. جفت و جورش کردین و...

-علی دوپست بار تا حالا برات توضیح دادم. خودش میخواست ما چکاره بودیم. اینا رو نگو خواهشا سمانه بفهمه...

علی شانه اش را بالا انداخت:

-سمانه میدونه. به خودشم گفتم. ده بارم گفتم هر بارم قهر میکنه میگه اگه بخاطر ندا و بچه ها نبود تا حالا صد باره با من قطع ارتباط کرده بود. هم خودش هم تو. بعد پوزخند زد:

-یکاری کردین هم اون بدبخت شد هم این مادر مرده .

با دست به پشت سرش و شهر اشاره کرد. انگار درست میدانست میعاد کجای شهر است.

-الان برمیگشت و دوباره..

-علی بی خیال. این حرفا رو زن اصلا. دیگه ازدواج کرده زندگیشم خوبه.

-خوبه؟ خوب چیه سیاوش؟

-شوهرش آدم خوبیه.

-هه. هر نری رو که نمیگن شوهر بهش..

-علی!

-تو دیدی این دختر یبار از ته دل بخنده ؟ دیدی مثل بقیه ی زنها باشه؟ حالا نه مثل زن منو

تو با حس خانه داری و ذوق برای کارای خونه و مسافرت و چه میدونم این چیزا. ولی مثل
زنهای شاغل هم نیست. مثل هیچکس نیست.
چرخید سمت چراغهای شهر. نفس عمیقی گرفت:
-از همون سال انگار زندگی رو از این دختر گرفتن .
سیاوش در سکوت به مسیر نگاه علی نگاه میکرد.
-میعاد فهمید چی گفت؟
-هیچی.
-ترکیده. داغون شده. معلومه .
دوباره چرخید سمت سیاوش:
-سیا میعاد خیلی میخواستش. خیلی. حالا بچه بود جوون بود یه راه کجی هم رفت ولی خیلی
میخواستش .
سیاوش آرام پلک زد.
-میعاد خیلی داغونه سیا؟
زل زد به سیاوش منتظر گرفتن جواب. سیاوش به شهر نگاه میکرد. سرش را آرام تکان داد:
-نمیدونم.
علی نگاهش را پایین انداخت:
-هی خدا. چی بود و چی شد .
سرش را بالا آورد و لبهایش را روی هم فشار داد:
-مانی که اومد تولد میگیریم براش. بدون زن و بچه. سیا شنیدی؟ بدون زن و بچه. مجردی.
چهارتایی عین قدیم. یه ۲۴ ساعت فقط عشق و حال. میریم استخر بعد یه آش رشته ی دیش
میزنیم. چه میدونم بولینگ و مولینگ بعدم دور دور . هر کاری...
-علی...
-هان؟
-گفتم بهت که الان... میعاد مثل قدیم نیست با...
-این حرفای روانشناسی رو تحویل من نده سیاوش. اینو نگو اونو نگو. من اونطوری که فکر
میکنم درسته به رفیقم حال میدم. اینا رو بذار دم کوزه آبشو بخور.
سیاوش سرش را کج کرد:

-خود دانی. بیا بریم تو سرده.

دکمه ی بالایی پیراهن مردانه ی شیری رنگ را بست. دست کشید به پهلوهایی لباس تا مرتب شود. شیشه ی عطر را از جلوی میز برداشت چند پاف به گردن و شاهرگش پاشید. بعد فکر کرد نکند دستهایش و کلا پوست تنش هنوز بوی فاضلاب بدهد؟ با آنکه از دیشب چند بار دوش گرفته بود و شیشه عطر قدیمش را با وجود تمام نفرتی که از بویش داشت در کل آشپزخانه و خانه خالی کرده بود باز شک داشت. دستهایش را بو کرد. کف دستها عطر پاشید. به لباس و حتی شلوار کتان. شیشه را گذاشت روی میز. به خودش نگاه کرد. چند ثانیه بدون پلک زدن به تصویر خودش زل زد "۳۴ سالگی" آرام پلک زد. بدترین شب زندگی اش در راه بود و باید برای خودش آرامش ذخیره میکرد. آنقدر پلک ها به بازی می افتادند که حالا تا وقت داشت میتوانست آرام باشد. باید به حرف سیاوش گوش میداد. باید به نصیحت های زیر پوستی مجید اهمیت بدهد. باید مشاوره را شروع کند. باید برای آرام شدن آن پلک ها کاری کند.

کت اسپرتش را از روی آویز برداشت. دست کرد در آستین هایش. از پشت سرش دختری با موهای بلند مشکی در حالیکه لبه ی تخت نشسته بود و به ناخن های پایش لاک میزد برگشت و در آینه نگاهش کرد:

-وای میعاد چقدر کت تک بهت میاد. هم خیلی رسمی میشی هم در عین حال اسپرت. بخصوص سورمه ای خیلی بهت میاد میعاد. چون یکم رنگت پوست و موهاش روشنه. تازه اینکه خطهای کمرنگ آبی هم داره خیلی شیکش کرده. با بغض به آینه نگاه کرد. باید برمینگشت و با صدای ۲۴ سالگی اش میگفت که چقدر آن لباس زرشکی کوتاه با یقه ی خشتی اش به او می آمد چه ترکیب خوبی با مشکی موهایش داشت و چقدر آن لاک داشت میزد به لباسهایش می آمد. اگر بود حتما از لباسش تعریف میکرد. همه ی لباسهایش را به سلیقه ی فیروزه می خرید. سلیقه اش را دوست داشت. اگر بود حالا یک چیزی راجع به این کتی که عماد از آلمان آورده بود میگفت. حتما در مورد خطوطش نظر میداد. در مورد یقه اش. در مورد آستین هایش. هر وقت حالش خوب بود در مورد همه ی جزئیات نظر میداد. انگار زندگی را با پوسته اش بلعیده بود.

سرش را پایین انداخت. ساعت را به مچش بست. گوشی قدیمی اش را از روی میز برداشت. با

سوختن گوشی که هدیه ی مجید بود دوباره متوسل شده بود به این گوشی . گوشی قدیمی بوی عطر قدیمی در کل خانه پیش به سوی دیدار دوستان قدیمی .

دستها را برد پشت و قزن لباس را بست. موها را از میان بندهایش بیرون کشید و به کت و دامنی که روی تخت افتاده بود نگاه کرد. خم شد دامن را برداشت با پا از داخلش رد شد" باید خیلی کوتاه باشه" به خودش در آینه نگاه کرده بود . چاق شده بود. چیزی که سمانه اسمش را یک پرده گوشت می گذاشت ولی از نظر خودش چاقی بود. داروهای افسردگی و آن شکلات خوردن ها..."حتما خیلی زشت شدم." زیپ دامن را بالا کشید"مهم نیست" دامن آمد کمی بالاتر از زانوها. و چاک ریز کنار رانش خودنمایی کرد. دست کشید به دامن. نگاهش افتاد روی رینگ ساده ی بین انگشانش. حلقه ی ازدواج. انگشت را با ظرافت گرفت و حلقه را چرخاند . صدای دوش گرفتن حامد از حمام می آمد"من ازدواج کردم" سرش را بالا آورد به به آینه نگاه کرد" من متاهلم "خیره شد به چشمهای خودش"من با حامد ازدواج کردم. من ازدواج کردم. من مجرد نیستم. من تنها نیستم. حامد هست " اسم فیروزه ی بهشتی خانم آقای دکتر بهشتی با تلخی نشست روی زبانش. زیپ دامن را باز کرد. صدای میعاد پیچید در اتاق: -دختری که تا زیپ دامنش رو باز میکنه فرت دامن از کمرش میفته به درد زندگی نمیخوره. این زن نمیتونه برای من ۵ ۶ تا بچه بیاره .

بعد گرمی دستهایش نشست روی پوست شکمش و حرارت نفسش روی پوست نازک گردنش . دستهایش را کشید به دامن . "دیگه فرت نمی افته پایین" دامن را از پا بیرون کشید"مثل خیلی چیزای دیگه ی زندگی که عوض شده. انگار همه ی زندگی چاق شده . چاق و بی ریخت." دوش آب قطع شد. چرخید سمت کمدش. دست میان لباسها چرخاند"ازدواج کردم که دیگه بهت فکر نکنم. ازدواج کردم که نتونم به آدمی فکر کنم که همه چیزم رو ازم گرفت" شلوار فاستونی طوسی را بیرون کشید. به لطف خشکشویی لکه ی شربت مهمانی قبلی از رویش پاک شده و خط اتویش منظم سر جا بود.شلوار را بالا کشید. دکمه اش را بست . در تمام سرش میعاد مثل یک ویروس ناشناخته می چرخید. تمام بدن در حالت دفاعی آماده ی فرمان بود. آماده ی آنکه حمله کنند و تصویر را ریز ریز کنند. اما هنوز هیچ دستوری صادر نشده بود. تاپ دو بند سفید را کشید روی سرش . مرتبش کرد و بعد کت صورتی را برداشت. دست در آستین های سه ربعش کرد و دو دکمه ی طلایی درشت را بست. "اگر قرار بود هنوز بهت فکر کنم چرا

تو این خونه ام؟ چرا اینجام؟" نشست روی صندلی. موها را ریخت پشت شانه. دست کشید به پوست صورتش. "من مثل سمانه ام. ندا یاسی. شوهر دارم. زندگی دارم." پنکیک را برداشت. به پوست رنگ پریده ی خودش نگاه کرد "فقط ... من یه زن جنگ زده ام و اونا..." از تشبیه خودش یک لحظه لبهایش لرزید. "جنگ زده ! آره. چرا نه. جنگ زده ی جنگی که تو ساختی. آواره ی دردی که تو دادی" پد را کشید روی صورت. "تو اعلان جنگ کردی. اولین کشته رو من دادم. اولین آدم رو تو کشی" با غیض پد را روی گونه فشار داد. "تو حتی زودتر از اعلام جنگت اسیر گرفته بودی." پد استخوان گونه را فشار داد. چشمهایش بسته شد. چند نفس عصبی از سوراخهای گشاد بینی بیرون داده شد تا تصویر بدن سپید با آن خطوط منظم روی سنگ غسالخانه از ذهنش پاک شود. آن تخته پاک کنی که دکتر یادش داده بود در ذهنش برداشت و آرام کشید روی تصویر. "چرا برگشتی سر قبرش؟ مگه آدمای سر قبر کشته های حریف هم میرن؟" در اتاق باز شد و حامد با حوله ی پیچیده دور تنش وارد اتاق شد. ایستاد و نگاهش کرد.

-آماده شدی؟

پنکیک را گذاشت روی میز:

-نه.

-هوم. من یکم کارم طول میکشه. باید یه ایمیل هم بفرستم برای دانشجوم.

-باشه.

دست کشید به ابروهایی که گرد کرم رنگ رویشان نشسته بود یک مداد فوری کشید روی موهای ابرو. بعد دو سه تار ابروی لجباز سمت چپ را بالاداد. به دستش نگاه کرد. هنوز قرمز بود. روی انگشتها لکه شده و خارش داشت. درست کردن سالاد برای نهار و ور رفتن با گوجه هایی که پوستش همیشه به آنها حساسیت داشت تمام دست را درگیر کرده بود. حامد سشوار را روشن کرد. ایستاد بالای سرش و باد گرم را گرفت میان موهای خیس. از بالا نگاهش کرد. بعد از دو سال و نیم نگاه حامد را می شناخت. این نگاه با دقت در حالیکه عضلات صورت سفت شده اند و کمی چشم ها تنگ هستند برای وقتی است که دنبال چیزی است که با چند ضرب و تقسیم در ذهنش پیدایش میکند. اما اینبار باید معادله سخت تر از این حرفها باشد. ریمل را برداشت "داره نگاه میکنه تا خوشحالی و شعف در من پیدا کنه. دنبال بوی خیانتته" بی جهت لبخند نشست روی لبش. چند باری فرچه را روی مژه های کوتاه بالا پایین کرد. حامد

سشووار را خاموش کرد:

-چرا میخندی؟

پنجه کرد بین موهایش تا مرتبشان کند بعد خم شد و برسش را از روی میز برداشت بعد به خود فیروزه نگاه کرد.

-نیکی حامله است.

-نیکی کیه؟ آهان همکارت.

-اوهوم.

-خب خنده داره؟

-نه . گریه داره. دو تا بچه داره .

حامد برس را کشید به موهایش:

-خب؟

-گریه میکرد امروز. میگفت میخواد بره محسن رو بکشه. شوهرش.

-میخواست حواسشو جمع کنه.

نگاه فیروزه روی آینده بالا رفت تا حامد که موها را مرتب کرده و چپ و راستشان را بررسی

میکرد. بعد دستهایش را پر از افتر شیو کرد و کشید روی صورت و زیر گردنش:

-چی؟ خب باید حواسشو جمع میکرد.

-نیکی؟

-چیزی که شده دیگه شده.عزا گرفتن چه فایده ای داره.

رفت سر کمد میان لباسهای رسمی اش دنبال لباس گشت. بعد پیراهنی بیرون کشید:

-اینو اتو کن لطفا تا من ایمیل رو بفرستم.

فیروزه از داخل آینه نگاهش کرد. میعاد از حمام آمده بود. دیر شده بود. تولد سیاوش بود و

بچه ها در کافی شاپ منتظرشان بودند. دور اتاق مثل اسب می دوید:

-دیر شد. دیر شد. وای فیروزه این لباس من اتو نداره که .

-الان اتو میکنم برات موهاتو خشک کن.

-نمیخواد نمیخواد بیا بشین میخواستی موهاتو ببافم. زود باش.

-نمیخواد میعاد ولش کن.

-زود باش زووود.

-پس من اتو میکنم تو بیاف.

حامد لباس را گذاشت روی تخت. از اتاق بیرون رفت. فیروزه از میعاد داخل آینه چشم گرفت. "چیزی که شده دیگه شده." رژ لب را برداشت. "آره شده. مثل کشتن مثل خط خطی کردن مثل زندان رفتن مثل فرار کردن...مثل...ازدواج من..." رژ قرمز را با حرص کشید روی لبها. "ولی همیشه من بودم که همه چیزهایی که شده برام اتفاق می افتاد. همه ی زندگیم پر از چیزایی بود که شده دیگه. باید تحمل میکردم." لبها را کشید بهم. صورت رنگ گرفت "یکی باید باشه جواب این شده های آخرو حداقل بده" برس رژ گونه را کشید روی صورتش "یه چیزایی هم هست که هنوز نشده." دستمال را برداشت کشید روی لبهایش. رژ را پاک کرد. ته رنگش ماند روی لب. یک رنگ ملایم تر انتخاب کرد "حالا شوهر دارم. حالا داستان یجور دیگه است. دیگه از اون چیزا قرار نیست چیزی بشه." موها را مرتب کرد و نشست پشت میز اتو "فیروزه بهشتی. خانم دکتر بهشتی" اتو را کشید روی یقه. و به فیروزه اعتمادی یاد داد لحظه ی رسیدن به خانه ی سیاوش دستهای حامد را بگیرد تا بهشتی بودنش تکمیل شود. چیزی که باید دو سال و نیم میشد و...هیچوقت نمیشد.

در خانه باز شد. از جلوی تاری نگاهی که گیج بود و پر استرس چند بچه دویدند. همه چیز انگار ملتهب لحظه ای بود که میخواست علی را بعد از ده سال ببیند. علی بعد از آخرین بار که با دعوا از هم جدا شده بودند. آخرین بار که یقه اش را در مشت پیچانده بود و پیشانی به پیشانی اش چسبانده بود. ۱۱ دی روز نحس نفرین شده. سمانه از جلوی در کنار رفت. تا او وارد شود. هنوز دسته گل را به دست سمانه نداده بود درست نچرخیده بود داخل خانه. آماده ی چرخاندن نگاه نشده بود که صدای قدم های علی زودتر آمد.

-میعادو.

صدا پر از بغض روی هوا می دوید. علی جنوبی بود. روز ثبت نام دانشگاه پشت سر او و سیاوش ایستاده بود. میعاد در مورد گرمای اصفهان حرف میزد و اینکه خوابگاه حتما کولر ندارد و او دیوانه میشود. علی خندیده بود:

-بچه تهرانی؟

میعاد چرخیده بود سمتش:

-جان؟

-تهران میگو خیلی کولاش قویه. باد سوسول پرور میزنه.
 ابروهای میعاد بالا پریده بود. علی خندیده بود:
 -داداش گرما ندیدی. بیا خوزستان تخم مرغ میزاری تو حیاط جوجه میشه. کاملاً مستقل از
 مادر. دارن کار میکنن روی باوروری خانوما از ۹ ماه با گرما بکشوننش به ۵ ماه .
 میعاد خندیده بود. از همانجا علی را دوست داشت. علی متفاوت از بقیه ی دوستهایش بود. پایه
 ی همه ی خرابکاری هایش علی بود .
 قبل از آنکه حتی بتواند تکان بخورد و یا کلامی به زبان بیاورد هیکل ورزشکاری چنان محکم
 گرفتش در بغل که تمام تنش تکان خورد.
 -میعادو. میعادو
 سرش را کرد در قوس گردن و مردانه گریه اش گرفت. در خانه بچه ها یک لحظه آرام شدند.
 صدای گریه ی آرام سمانه از پشت سر می آمد. و مانی که در چند قدمی منتظر بود تا نوبتش
 شود. علی از سینه جدایش کرد:
 -ای تو روحت.
 با چشمهای خیس نگاه میعاد کرد:
 -دلم برات تنگ شده بود نامرد.
 دوباره بغلش گرفت. میعاد با بغض و اشکش مبارزه میکرد. اما اشک ها بی طاقت تر از آن بودند
 که رفیق را بعد از ده سال ببینند و سرازیر نشوند.
 -میعادو...میعادو چه مرد شدی. نگا موهاش.
 موهای بسته شده را گرفت بالا و رها کرد.
 -نگا تیپ هنری.
 با یک مهربانی و دوستی لمس شدنی با لبخند به میعاد نگاه کرد. بعد یقه ی کت را گرفت و
 پیچاند:
 -این برای اینکه قول داده بودم برگردی تلافی اون شبو در بیارم.
 میعاد را کشید سمت خودش. پیشانی چسباند به پیشانی اش:
 -الان جرات داری با من کل کل کن .
 ندا زد به صورتش:
 -وا خاک بر سرم. علی!

علی دوباره بغلش گرفت . به شانه اش زد بعد آرام زمزمه کرد:

-خوش اومدی مرد.

بعد رهایش کرد تا به دل تنگ مانی برسد. میعاد حلقه شد میان بازوهای مانی .

-فامیلش چی بود؟

-کی؟

-همین دوستتون. زندانیه.

فیروزه برای صدمین بار از لحظه ی راه افتادن هیستریک دست کشید به موی یک طرفه اش.

یا میداد پشت گوش یا رها میکرد .

-مینایی.

-چی؟

-مینایی.

-هوم.

راهنما زد و پیچید به خیابان سمت چپ. در ذهنش میعاد مینایی تکرار شد. تصویری که داشت

یه چیز گنگ بود از پسری با کت شلوار سورمه ای کنار فیروزه و عروس و داماد و بقیه ی

دوستان. به نظرش کمی رنگ موهایش روشن بود یا احتمالاً باید تحت تاثیر نور های زیاد سالن

باشد. در هر صورت هر چه بود الان باید متفاوت باشد. در نظرش زندانیها ردیف میشدند

احتمالاً با رد بخیه زیر چشم و موهایی از ته تراشیده شده. لباسهای گشاد و کاپشن های چرم

در حالیکه پوسته ی تخمه ی خورده شده به لب پایانشان چسبیده و هنوز نمیدانند در یک

جمع چطور خوب رفتار کنند. هیچ تصور بهتری از کسی که ۷ سال زندان بوده نداشت. در واقع

دنبال تصویر بهتری هم نمیگشت. اصلاً چه فرقی میکرد. یقه ی لباسش را مرتب کرد. گردن را

کمی چپ و راست کرد. بار دیگر زیر چشمی به فیروزه نگاه کرد . انگشتها را در هم قفل کرده و

دستها را روی کیف کوچک صورتی رنگش گذاشته بود . بیرون را نگاه میکرد و چند دقیقه ای

بی خیال موهایش شده بود. از سیاوش تعجب میکرد. اینکه چطور اجازه داده کسی با این

گذشته ی تاریک به خانه و زندگی اش بیاید و نزدیک همسر و بچه اش باشد بعد حتی مهمانی

بگیرد و او را هم دعوت کند. اسم این را بیشتر حماقت میگذاشت تا رفاقت. هر چند از

هیچکدام از دوستان مشترک او و فیروزه خوشش نمی آمد اما حداقل آدم های معمولی با

گذشته های ساده ای بودند. اما این یکی...لبه‌هایش رو به پایین تا شد. پیچید به کوچه ی پهنی که مجتمع اواسط آن بود. به ساعت ماشین نگاه کرد. فیروزه دوباره موها را زد پشت گوش. روسری اش را مرتب کرد بی دلیل قفل کیفش را باز کرد بعد دوباره بست "استرس داره. دوست پسر سابق!" پوزخند نشست روی لبش بعد دندانها را کشید روی هم. ماشین را پارک کرد و ترمز دستی را کشید:

-رسیدیم. نمیخواین پیاده شین؟

فیروزه نگاهش نکرد. با بینی تند نفس می کشید. صدای نفس کشیدن مضطربش می آمد. در را باز کرد و آرام پایین رفت. کنار در منتظرش ماند. حامد کتش را پوشید لبه های کت را گرف و صافش کرد. بعد جعبه ی شیرینی را گرفت دستش. زنگ را فشار داد دستش که پایین آمد فیروزه دست انداخت میان انگشتهایش. به دست و بعد به فیروزه نگاه کرد. فیروزه سرش را بالا آورد. موها ریخت روی چشمش. یک لبخند بی رنگ زد و منتظر باز شدن در شد. ابروهای حامد محسوس بهم گره خورد.

-فیروزه است.

سمانه ایفون را گذاشت و با لبخندی که زورکی بودنش از شش فرسخی هم پیدا بود چرخید سمت جمع. سیاوش از جایش بالا پرید. عرشیا دوید سمت در:

-خاله فیروزه خاله فیروزه.

قد کشید و زودتر از سیاوش و سمانه در را باز کرد. منتظر به پله ها نگاه کرد بعد از دامن سمانه آویزان شد:

-با آسانسور میان؟

سمانه دست کشید به سرش:

-آره مامان.

از طرف علی و مانی یکدفعه سکوت شد. در خانه جز صدای بچه ها صدایی نمی آمد. میعاد زل زد به دسته‌هایش. سعی میکرد آرام نفس بگیرد. با خودش حرف بزند. خودش را آماده نگه دارد "زود تموم میشه. خیلی زود" اما فکر دیدن فیروزه تمام سلولهای بدن را به ولوله انداخته بود. در هیچ جای بدن سلولی نبود که برای این دیدار سرپا نایستاده باشد و منتظر در شور و هیجان و ترس غرق نباشد. صدا ها از سمت در نزدیک شدند. علی و مانی ایستادند. از پشت در

صدایش آمد:

-سلام. سلام.

پلک های میعاد رسید بهم چند ثانیه بسته شد و بعد باز شد. صدای خودش بود. صدای فیروزه بود. بعد یک صدای مردانه ی بم آمد:

-سلام .

نمیتوانست بچرخد. نمی توانست بایستد. نمیتوانست منتظر به در نگاه کند. "خدایا کمک کن" دستها را گذاشت روی مبل و با یک فشار بلند شد. علی نگاهش میکرد. با صورتی بی لبخند و ابروهایی در هم گره خورده و نگاهی که فقط او را می پایید. صدا از در رد شد و آمد داخل.

-سلام.

یکدفعه شور و هیجان افتاد میان مهمانها. علی ندا مانی و زنش. حتی بچه ها. همگی با هم شروع به حرف زدن کردند. میعاد چرخید سمت در. دیدش. کفشهایش را در آورده و داشت می آمد وسط سالن. نگاهشان خورد بهم و بعد در آغوش ندا غرق شد. لبخند زد و بعد میان فاصله ی آغوش ندا با یاسی نگاهش را دزدید. صدای مرد با سلام و احوالپرسی نزدیک تر می آمد. میعاد سرش را بالا آورد. از پشت سر علی که داشت دست میداد دیدش. یک دسته از موهای سمت چپش طوسی شده بود. قد بلند و چهارشانه. موقرتر از هر تصویری که داشت "شوهر فیروزه ی من" با این فکر سرش گر گرفت. تمام سلولهای مغز آتش گرفتند. سر پر شد از زبانه های داغ آتش. پلک ها به پرش افتادند. "احمقا خفه شین. الان نه الان نه." سرش را پایین انداخت. دست گذاشت روی پلک هایش "خدایا خواهش میکنم." چند باری پلک ها را از هم کشید چشم را گشاد کرد "آروم میعاد. آروم. نترس." سیاوش جلو آمد. دستش را سمت میعاد دراز کرد:

-دوست عزیز من یار غارم میعاد. میعاد جان آقای دکتر بهشتی. حامد. از همکاران من. حالا درست روبه روی هم بودند. به فاصله ی یک میز پر از میوه و شیرینی و انواع خوردنی ها. حامد با نگاهی نافذ با لبخندی روی لب که صورتش را باز کرده بود نگاهش میکرد .

-خیلی خوشبختم.

دستش را بالا آورد و منتظر دست میعاد ماند. آنجا لحظه ای بود که باید قیامت عاشقان باشد. وقتی روبروی کسی ایستاده بود که پاهایش روی جا پاهای او بود و درد را درست وسط قلبش احساس میکرد. کسی جفت پا روی قلبش ایستاده و پرچم فتح و پیروزی را با اشتیاق بالا

گرفته بود.

فیروزه رسید کنار حامد. انگار تمام دنیا منتظر آن لحظه بودند. منتظر رسیدن آن دستها بهم. پرچم صلح و دوستی. پرچم پذیرش و عقب نشینی.

-ممنون.

دستش را بالا آورد و هر چه تلاش کرد جمله ی مودبانه تری انتخاب کند نتوانست. همین که دستهایشان در هم قفل شد جریان داغ تنفر از رگهای میعاد بالا آمد پخش شد در تمام تن و دندانها را روی هم فشار داد. حامد با همان لبخند رفت سمت بقیه. فیروزه یک قدم جلو آمد:

-سلام.

دست میعاد هنوز داغ از دست رقیب بود .

-سلام.

آرام دستش را جلو برد. دست فیروزه جلو آمد. دستها آرام تپیدند در هم و در کسری از ثانیه رها شدند. تمام عضلات بدن میعاد به تپش افتاد. پلک ها را بهم زد. دوباره فشارشان داد. دست فیروزه آمد و رفت. مثل خودش. مثل صدایش. مثل بوی جدیدش .

نشست روی صندلی. و آرزو کرد این شب هر چه زودتر تمام شود.

محیا کاغذ را گرفت سمت میعاد:

-عمو منم اینو کشیدم ببین.

میعاد کاغذ را گرفت:

-ای جان...خیلی قشنگه عمو .

ماهان خم شد سمت علی دستهایش را دور گوشش حلقه کرد و چیزی گفت. علی عقبش داد:

-مگه نگفتم در گوشی تو جمع حرف نزن؟

ماهان لبهایش را روی هم فشار داد بعد با انگشت آرام به میعاد اشاره کرد. علی خندید:

-خیر مرده. نمیبینی ریش و سبیل داره.

ماهان به موهای میعاد اشاره کرد:

-پس چرا موهاش بلنده؟

-چون هنرمنده.

میعاد خندید. از پشت سرش صدای بلند حرف زدن سمانه و بقیه ی زن‌ها از آشپزخانه می آمد.
-بابا منم میخوام موهام بلند بشه با کش موی محیا ببندم.

علی دستهایش را از هم باز کرد:

-بیا. آقا میعاد کاری نداشتی بکنی؟ کار بهتر یاد بچه ها بدی؟ بابا عمو هم داره میره کوتاه کنه .
سیاوش سینی چایی را یک دور دیگه چرخاند بعد خم شد سمت میعاد و علی صدایش را پایین آورد:

-ولی خیلی بهش اومده. من میگم کوتاه نکنه.

علی چایی را برداشت:

-آره برسه تا قوزکش از پنجره بندازه پایین عشاق بیان بالا.

از گوشه ی چشمش فیروزه را میدید که از اتاق بیرون می آمد. لباسش را عوض کرده بود.
شوهرش دستشویی بود تا دستهایش را بشوید. میعاد سرش را بیشتر سمت علی و بچه ها چرخاند تا گوشه ی چشمش هم گرفته شود. فیروزه نشست روی مبل های رو به رو. علی خطابش کرد:

-شما چطوری؟

میعاد خودش را مشغول نقاشی بچه ها کرد. آنقدر معذب بود که در آن لحظه دلش میخواست در عمیق ترین شکاف زمین محو میشد.

-مرسی .

-خوبی؟ چه خبر؟

با این وسوسه که سرش را بالا بیاورد و نگاهش کند می جنگید. از ته دل سیر نگاهش کند قبل از آنکه شوهرش بیاید. خوب نگاهش کند. لباسهایش موهایش صورتش .راستی ابرویش هنوز هم آن دو تار موی اذیت کننده را داشت که مادام پایین می افتادند؟
-سلامتی .

تن صدایش هنوز همان بود. ولی ته صدا به طرز آشکاری لرزش داشت. احتمالا باید از استرس باشد. سیاوش میگفت دارو مصرف میکند. سالهاست تحت مشاوره است. دو ماه بستری شده است. با یادآوری آن دو ماه لبهایش را روی هم فشار داد بعد از داخل گازشان گرفت. خوب شد نبود. خوب شد ندید. خوب شد دیر شنید.

-والا این زن ما که ما رو دیوونه کرده. شب تا صبح پای این گوشی و لپ تاپ .یهو جیغ میزنه

وای فیروزه پست گذاشته تو سایت. داستان اومد بالا. یهو از سر کار میام میبینم این چشماش دیگه باز نمیشه. میگم یا قران کی مرده؟ میگه وای پسره فلان کرد دختره فلان کرد. میگم کی؟ چی میگی تو؟ بچه ها کجان؟ هیچی نگو خانم غرقن تو رمان فیروزه خانم. صدای لبخند فیروزه آمد. و حتی بوی لبخندش. یک بویی جدا از بوی آن عطر شیرینی که میداد. صدای لبخندش درست شبیه طلوع آفتاب روی پله های آن خانه ی سبز رنگ قدیمی بود. وقتی با هم نشسته بودند و شرط گذاشته بودند تا صبح بیدار بمانند. درست همان صدای سکوت خلسه آور .بوی همان صبح می آمد. یک صبح دل انگیز آخر شهریور . صدای ندا از آشپزخانه آمد:

-چی میگی علی؟

-هیچی خانوم. با خودم بودم.

ندا از آشپزخانه بیرون آمد همزمان حامد از دستشویی.

ندا آمد نشست کنار علی رو کرد به فیروزه:

-وای این رمان این دفعه ات که دیگه اصلا هیچی. بخدا قلبم پکید. این علی نمذاره بخونم که. علی شاکی شد:

-بابا من چکارت دارم؟ خو رسما دیگه رفتی تو رمان داری زندگی میکنی. نصفه شبا چرا مینویسی فیروزه؟ هان؟ یهو میبینم نیستش ندا کجایی میرم میبینم نشسته تو سالن خودشو تکون میده لباسو میجوه و با چشمای گرد شده به گوشی نگاه میکنه .

صدای نشستن حامد در مبل شنیده شد. نگاه میعاد پرید بالا. یک حس غریزی هنوز در وجودش حمایت از ناموس را می طلبید. هنوز زمان نیاز داشت تا باورش شود ناموسی وجود ندارد.

نگاهش با نگاه حامد گره خورد. از آن لبخند باز روی لبهای حامد خبری نبود. نشست کنار فیروزه. دستش افتاد لبه ی مبل پشت شانه های فیروزه. نگاه میعاد از روی فیروزه رد شد. صورتی و سفید و دکمه های طلایی. پیچ خوشایند مشکی موها. سرش را انداخت روی نقاشی محیا. بچه ها رفته بودند و هنوز درگیر نقاشی بود .

-خانوما خیلی احساساتی ان.

علی سرش را تکان داد:

-بله. خانوم من که دیگه اول احساسات بوده بعد ندا شده.

خندید به ندا. ندا رو کرد به حامد:

-آخه واقعا خیلی داستان واقعیه. هم داستان قبلی هم این. شما خوندین؟

حامد جای پاهایش را روی هم عوض کرد:

-نه متاسفانه. وقت نشده.

-وای خیلی عالیه. حتما بخونید.

-البته من به خودش هم میگم کمتر به خودش فشار بباره. در نهایت اینا داستانه. واقعیت نیست.

نگاه میعاد روی صورت حامد موقع گفتن جمله ها دوید. بعد چسبید به نگاه فیروزه که

لبخندش پریده و به خط اتوی شلوارش نگاه میکرد. از روی شلوار یک لحظه دستش را

دید. پوست دست قرمز شده و تا انگشتها تکه تکه کشیده شده بود. و آنجا روی مچ.... رد بخیه

درست از همانجای آشنایی رد شده بود که خودش داشت. فقط بیرنگ و محو تر.

کاش بمیرم برای همه ی دردهای تو...پیش از آنکه خدا نام مرد را از جهان خط بزند...

دندانها را فشار داد روی زبان. سمانه آمد به سالن بعد یاسی:

-چه خبره؟ بحث داستان فیروزه است؟ وای دست نذارین رو قلب من. اصلا دیگه کشش ندارم.

چند تا پست آخرم نخوندم. گذاشتم با هم بخونم. وای سر قیبله ی لیلی که من مریض شدم

کلا. سیاوش میدونه.

سیاوش نشست کنار میعاد:

-البته من داستان کوتاه ها و مطالب مجله رو خوندم رماناشو نخوندم. ولی قلمش حرف نداره .

صدای فیروزه از ته گلو در آمد:

-مرسی .

حامد با انگشت روی زانو ضربه زد:

-صد البته. نوشتن یک استعداد ذاتی هست. خیلی خوبه که کسی استعدادهاش رو بشناسه و

پرورش بده. بهترین هابی و تفریحه.

علی از پشت سر نگاهی به بچه ها انداخت که پشت مبلمان بازی میکردند بعد چرخید سمت

حامد:

-البته فقط تفریح نیست. به نظرم برای هنرمندا خیلی جدی تر از این حرفهاست. خصوصا کسایی که شغلشون این باشه.

فیروزه روی مبل کمی جابه جا شد. دکمه ی پایین کتش را گرفت و یک دور چرخاندش. حامد سرش را چرخاند سمت علی:

-در نهایت باز هم یک شغل تفریحی محسوب میشه.

علی نیشخند زد:

-البته شما به ایران نگاه نکنین که شدیدا در حق هنرمند اجحاف میشه نه فقط بخاطر مسائل اقتصادی که حتی دید آدمها به هنر و هنرمند. حتی دید آدمای تحصیلکرده...
سیاوش خودش را انداخت وسط بحث:

-بفرمایید. علی جان پوست بگیر. حامد جان بفرمایید.

دنبال حرفش را سمانه گرفت:

-دست چي شده فیروزه؟

نگاه میعاد دوباره دوید روی دستهایش "حساسیت به گوجه"

-گوجه خرد کردم. حساسیت دارم.

-ای بابا آره. باید دستکش دست کنی.

نگاه فیروزه و میعاد از روی هم سرید. نگاه میعاد چسبید به حامد. بیخ گلویش را گرفت و فشار داد "مردک احمق"

علی پرتقال های پر پر شده را گرفت سمت مانی.

-نمیخورم مرسی.

علی صدایش را پایین آورد:

-بخور بدبخت یک ماه دیگه عروسیته. جون داشته باشی. دیگه گِیرت نمیاد.

مانی خندید دست کشید به ریش پرفسوری اش:

-دیگه کلا جون ندارم. تمام برنامه ها قاطی. یک وضعی دارم.

-اوه کجاشو دیدی. هفته ی آخر دیگه رسما گه گیجه ای. من دم عروسی میخواستم ندا رو طلاق بدم.

به خنده ی مانی و میعاد خندید:

-جان تو . انقدر خسته شده بودم از بیخوابی و کار کلافه بودم که هیچ راهی جز این به ذهنم نمی رسید .

-دیوونه .

-شوخی میکنم ولی بعدا همش برات خاطره میشه . همین هیجان و بدو بدو خاطره میشه برات .
کی شد حالا جشن؟

20-دی .

-به سلامتی .

مانی رو کرد به میعاد:

-میعاد کارت رو آوردم توی کیفمه . یادم بنداز بدم بهت .

میعاد لبخند زد:

-کارت نمیخواه .

صدای جیغ بچه ها در آمد . محیا در حالیکه که گریه میکرد آمد وسط سالن:

-بابا ! موهامو کشید!

علی دست کشید به صورتش:

-یبار دیگه هم این دو تا یکماهشون نشده بود میخواستم ندا رو با این دو تا با هم طلاق بدم .

پسر هفت روز من یه ۲۴ ساعت نخوابیده بودم . میرفتم باشگاه رو تردمیل خوابم میبرد .

میخواستم سر به بیابون بذارم .

محیا گریه کنان آمد نشست روی پاهایش .

-چیه بابا؟

-موهامو کشید ماهان!

-خو بابا اذیت کردی حتما .

-نه .

میعاد با لبخند نگاهش کرد . بعد کاغذ نقاشی نیمه کاره اش را گرفت سمتش:

-بیا نقاشیت بگیر . گریه نکن تا من برات بعد یه نقاشی قشنگ بکشم .

محیا دست کشید به پلک هایش:

-از چی؟

علی وسط پرید:

-از خودت بابا. عمو قراره یه تابلو بزرگ از خودت بکشه .
 به میعاد چشمک زد:
 -میتونی دورش بزن حالا.
 میعاد خندید:
 -باشه میکشم .
 -میعاد راستی شکل منن بچه ها ؟
 ندا پوسته ی شکلات را انداخت داخل ظرف. حرفهای سیاوش و حامد یکدفعه تمام شد. انگار همه بی دلیل منتظر نظر او بودند:
 -نمیدونم. شبیه...
 نگاهی به ندا کرد. زن سبزه رو با صورت گرد و لبخندی گشاد که هیچوقت از صورتش پاک نمیشد. ندا خندید:
 5-سال و نیم گذشتا علی تو نمیخوای قبول کنی .
 علی صورت محیا را چرخاند سمت خودش:
 -محیا خدایی شکل منه. نیست میعاد؟
 میعاد لبهایش را چپ و راست کرد:
 -شبیه هر دو تونه.
 علی براق شد:
 -تموم زحماتش رو من کشیدم.
 ندا چرخید سمتش:
 -وا؟! چه زحمتی کشیدی؟ نه ماه سر دل من بودند.
 -زحمت درست کردنشون.
 چشمهای ندا گرد شد. لبهایش را گاز گرفت بعد با سر پنجه های دستش صورتش را چنگ زد:
 -علی!
 علی خندید. محیا را گذاشت پایین:
 -اصلا این دو تا نه تنها شکل هم نیستن که اخلاقاشونم یطور دیگه است . من والا دو قلو اینطوری ندیده بودم. عین سگ و گربه میمونن.
 صدای حامد از آنطرف آمد:

-از نظر روانشناسی...

میعاد صدای زیر لب غریدن علی را شنید:

-شروع شد!

-میگن که حالتهای مادر در بارداری روی جنین خیلی تاثیر داره. احتمالا خیلی از دست شما حرص خوردن .

علی دست کشید به پوست بازویش و یک نقطه را خاراند:

-بله. البته ویار به خونه ی خودمون داشتند بیشتر خونه پدرشون بودن .روانشناسا به نظرم باید
یه کم بیشتر تحقیق کنن در مورد هر چی هی یه چی نگن.

دست گذاشت روی پای سیاوش:

-ببخشید جسارت نشده باشه به پدر شما.

سیاوش در تلاش برای جمع کردن خنده ای که می آمد روی لبش و میخواست بروز ندهد از
جا بلند شد:

-خواهش میکنم. پاشین برین جوجه ها رو درست کنیم.

علی بلند شد رو کرد به میعاد:

-بیا تو بالکن.

قبل از آنکه میعاد بلند شود حامد رو کرد به او:

-شما نقاشی می کشین؟

میعاد نگاهش کرد. سر فیروزه بالا پرید. از روی بشقابی که بی حوصله داشت پوست کیوی را
در آن میگرفت. نگاهش بین حامد و میعاد قسمت شد. حتی علی یک لحظه متوقف شد و بعد
شبهه آنکه سیاوش کشیده باشدش دنبالش رفت به بالکن .
-بله.

آب دهانش را قورت داد .

-رشته ی تحصیلتون بوده؟ آهان راستی نه...ببخشید حواسم نبود. مکانیک میخوندید گویا...
نگاه سرگردان میعاد و فیروزه مثل دو کبوتر بال و پر شکسته مادام به قفس همدیگر میخورد.
-توی آموزشگاه آموزش دیدین؟

صورت میعاد غرق تنفر شد. آنقدر که تنفر مثل گرد پاشید روی صدایش:

-خیر.

-حرفه ای کار میکنید؟

به حامد با آن فرم نشستن راحتش و پاهای روی هم انداخته اش در حالیکه با انگشت روی پا ضرب گرفته بود نگاه کرد:

-بله.

-اوهوم. خیلی دوست دارم کاراتون رو ببینم .

میعاد دست کشید پشت گوشش:

-چیزی همراهم نیست.

-درسته. باید جالب باشه نقاشی .

-بله جالبه.

-الان به نظر شما مکانیک جالبتره یا نقاشی؟

دست فیروزه با ظرف و کیوی های برش شده آمد جلوی صورت حامد. انگار تمنای تمام شدن بحث را پاشیده بود در ظرف .

-هر چی رو بهش علاقه داشته باشید جالبه.

حامد دستش را گذاشت کنار ظرف و به علامت نخواستن سمت فیروزه هل داد:

-احسنت. بعضی چیزهارو آدم انتخاب میکنه بعضی چیزها رو مجبوره. من هیچوقت نقاشی نکشیدم. حتی بچگی.

-از روحیاتتون مشخصه.

نگاه سنگین حامد سنگین تر شد. فیروزه ظرف را گذاشت روی میز وسط مبلها. خم شد و دستمال برداشت. گردنبند ظریف طلا در گردنش تاب خورد و برگشت سر جایش. صدای علی از بالکن آمد:

-میعاد گوجه ها رو از سمانه بگیر بیار.

میعاد بلند شد و بدون آنکه نگاه دیگری به حامد بندازد رفت سمت پیشخوان. گوجه ها را برداشت و با سیخ ها بیرون رفت. ایستاد کنار منقل و با غیظ به شکم تک تک گوجه ها سیخ فرو کرد.

دمپایی ها را گذاشت جلوی پاهای علی بعد از میان پرده ها داخل را نگاه کرد:

-چی میگی علی؟

علی دمپایی ها را پوشید. خودش را کشید کنار منقلی که سیاوش گذاشته بود داخل بالکن.
پوزخند زد:

-خیلی خوب گفتم. نه خدایی حال کردی؟ تهش هم بابای ترو گفتم که یعنی آخه عن تو که
دیگه روانشناس هم نیستی.

سیاوش دوباره لبهائش را جمع کرد:

-نکن علی. میفهمه.

علی آستینش را بالا زد:

-میفهمه؟ یعنی فکر کردی من میخوام نفهمه؟

نشست روی چهارپایه بالای دیگی که جوجه ها قطعه قطعه شده در سس مخصوص غوطه ور
بودند:

-اصلا همش بخودم میگم نکنه یجور میگم این منظور منو نمیگیره.

سینی و سیخ هایش را جلو کشید. سیاوش گردن کشید و دوباره از میان پرده ها داخل را نگاه
کرد. حامد داشت رو به میعاد چیزی میگفت و فیروزه با استرس میوه پوست میگرفت. صدای
علی از پشت سرش آمد:

-عه عه آخه دیگه تو همه چی هم سر رشته داره. چند وقت دیگه در مورد حامله شدن هم
میشینه با زنا بحث و بررسی. اه اه.

-هیس. علی یواش.

علی دستش را برد سمت دیگ:

-دستامو نشستم. خوب کردم. بین سیا سر سفره میگم وای من رفته بودم دستشویی یادم
رفت دستامو بشورم بعدم جوجه سیخ زدم. باور کن سخته میکنه. قشنگ تموم رگای قلب و
مغزش همزمان میترکه.

سیاوش سیخ را از دستش گرفت:

-پاشو برو دستاتو بشور. میعادم بکش بیرون .

علی بلند شد:

-سیا بخدا برگرده یه چی به میعاد بگه تیکه بندازه من اون رومو میدارم.

-علی!

-علیو درد! نگاش میکنم کنار فیروزه نشسته بقران این رگ غیرتم میخواد پاره شه.

-علی شوهرشه!

علی لبهایش را به شکل مسخره کج و معوج کرد:

-اگه اینم اسمش شوهره من استعفا میدم از شوهری. یکی بیاد منو بگیره .

سرش را کرد داخل سالن:

-میعاد گوجه ها رو از سمانه بگیر بیار.

دوباره برگشت سمت سیاوش:

-زن میعاد میشم. جوووون.

سیاوش خندید. علی دمپایی ها را از پا در آورد تا برای شستن دستهایش وارد خانه شود.

علی بادبزنی را از مانی گرفت:

-بده من. آخه لاجون ترو چه به این کارا. ناز میکنی برا بادبزنی؟

بعد به بدنش فرمی داد و با آرامش بادبزنی را تکان داد کمرش را آرام چپ و راست کرد تا ادای

مانی را در بیاورد:

-جوجه ان اینا. همچین باید باد بزنی جزغاله شن. زن و بچه که باد نمیزنی.

میعاد سینی گوجه را بلند کرد. گذاشت کنار دست علی. آخرین لحظه وقتی از جلوی شیشه ها

رد شد فیروزه را دید. کنار پیشخوان آشپزخانه ایستاده و مشخص بود اصلا متوجه ی حرفها

سمانه ندا و یاسی نیست. متوجه ی چیدن میز دسر و باقی مخلفات نیست. با انگشت داشت به

پیازچه ها و تربچه های تزیین شده دست می کشید. " فکر میکردم...خوشحال باشی و ... "جمله

را در گلو قورت داد .

ایستاد کنار علی. به ذغالهایی که با هر باد قرمز شده و دوباره به خاکستری برمیگشتند نگاه

کرد. بوی دود را به ریه کشید "قبیله ی لیلی" اسم داستان بار دیگر در سرش تکرار شد. کسی

ته قلبش ناخن کشید. این کلمه و این اسم آشناتر از چیزی بود که حتی لازم باشد در میان

خاطراتش دنبالش بدود.

-بذار چراغو خاموش کنم.بالشت رو از روی صورت بردار.

-هوم.

-بهتر نشد؟

-نه.

-بذار یکم شقیقه هاتو ماساژ بدم.

بالشت را از روی صورتش برداشت. جز نور نارنجی لامپ شهرداری خانه در تاریکی رفته بود.

-کاش میرفتی یه دکتر درست حسابی میعاد.

-هوم.

انگشت هایش روی شقیقه به آرامی دور و نیم دور میزدند. خانه در سکوت بود. دقایقی طولانی

هیچ صدایی نمی آمد.

-یه چیزی بگو.

-نه بذار سکوت باشه سرت خوب میشه.

-سکوت خیلی بدیه.

-برای دردت خوبه.

-حرف بزن. یه چیزی بخون.

-باشه بعد. میخوای پشت سرت رو هم بمالم؟

-هوم.

چرخید به شکم. خنکای رختخواب نیم تنه ی عریانش را قلقلک داد. پنجه آمد میان موها و

پشت سر را آرام ماساژ داد. چشمهایش را باز کرد موهای لخت ریخته بود روی چشمهایش.

لبش فرو رفته بود در ملحفه:

-حرف بزن.

-میعاد تو شعر دوس داری؟

با لب کج شده جوابش را داد:

-هوم.

-یه شعر بخونم برات؟

آب دهانش را بالا کشید.

-بخون.

-تو از قبیله لیلی

من از قبیله مجنون

تو از سپیده و نوری
من از شقایق پر خون
تو از قبیله دریا
من از نژاد کویرم
همیشه تشنه و غمگین
همیشه بی تو اسیرم
حدیث عشق من و تو
حدیث ابر بهاری
به من چه میرسد ای دوست
از این همه غم و زاری

تو از قبیله لبخند
من از قبیله اندوه
فضای فاصله صد آه
فضای فاصله صد کوه
تو از قبیله لیلی آه
من از قبیله مجنون
تو از سپیده و نوری
من از شقایق پر خون
(پرویز و کیلی)
پنجه ها به سمت گوش آمدند:

-قشنگه؟

-شنیده بودم. آره.

-میعاد...

-هوم...

-من از قبیله ی لیلی ام.

-هوم.

-تو از قبیله ی مجنونی.

-نه من میخوام پیام قبیله ی لیلی. اونجا بهتره.

صدای خنده اش از پشت سرش می آمد:

-تو ذهن من قبیله ی لیلی پر از دخترایی که لباسای سفید بلند پوشیدن و موهای بلندشون

توی باد تاب میخوره. همشون به جای دور خیره شدن.منتظرن.

-لباساشون کوتاه باشه لطفا. دامن کوتاه.

-عوضی!

با دست آرام پشت سرش را فشار داد.

کیوی ها در ظرف مانده بودند. دانه های نمک روی رنگ سبز درخشانش آب شده بود. پوسته ها منظم کنار ظرف بودند. چنگال را آرام زد به یکی از برشها. آب سبز رنگ کف بشقاب تکان خورد و شکل گرفت.

-چقدر سر و صدا میکنن .

سرش را آرام تکان داد. بعد با صدای زنگ گوشی اش کمی خودش را بالا داد تا گوشی را از جیب بیرون بکشد .

-عباسیه.

گوشی اش را نگاه کرد بعد از جا بلند شد. خودش را کشید گوشه ی سالن بعد کلافه از سر و صدای بچه ها سری تکان داد. خودش را رساند به راهروی میان اتاقها. فیروزه حرکاتش را نگاه میکرد. به نظر عصبی می رسید. از آن آرامش همیشگی اش در مهمانی ها خبری نبود. چنگال را گذاشت داخل ظرف . انگشتهایش را بهم فشار داد. صاف نشست . آرام سرش را بالا آورد. به در بالکن، شیشه ی بلند و پرده های نازک کرم رنگ نگاه کرد. دستهایش را می دید. گوجه هایی که به ترتیب شکمشان سوراخ میشد و سیخ بیرون میزد. سیخ را با دست راستش گرفته بود دست چپ مادام با یک مچ بند مشکی می آمد در کادر نگاهش گوجه ای سیخ میزد و برمینگشت. گوجه ها را انگار با شکلی غیر طبیعی میگرفت. با چهار انگشت محکم میگرفتشان و برای حفاظت از نیفتادن گوجه ها شستش را خم نمیکرد. یکی دو بار گوجه ها سر خوردند و افتادند. صورتش می آمد داخل کادر دنبال گوجه خودش را می کشید روی زمین تا دستش برسد و گوجه غلتان را بردارد و از لیست گوجه های تمیز شسته شده خطشان بزند. دوباره

دست آمد. مچ بند آمد. "مچ بند؟" دستش ناخودآگاه لغزید روی جای بخیه های خودش
".برای...قشنگیه؟" صدای حامد از راهرو می آمد. نگاهش را انداخت روی ظرف میوه ها "به من
مربوط نیست." موهایش را عقب زد "من شوهر دارم" ایستاد و ظرف میوه را برداشت. گذاشت
روی پیشخوان:

-سمانه...مرسی.

-اوا جمع نکن.

-خوردیم دیگه .

ایستاد کنار ظرف سبزی. دست کشید روی پیازچه های تزیین شده "قیافت عوض شده .
موهاتو...هنرمند شدی." تمام وجودش چرخیدن سمت بالکن را میخواست. منتظر آنکه باد بیاید
و پرده ها را تکان دهد. پرده ها بلند شوند و گوجه ی غلتان بعدی از این سر تصویر بدود آن
سر. موهای بلند بسته شده از سرشانه خم شوند و دست دنبال گوجه را بگیرد.
زبانش را کشید روی لبهایش. داستان جدیدش را همانطور با صفحه ی لپ تاپ باز گذاشته و
آمده بود. داستان گیر کرده بود. یا خودش گیر کرده بود. هیچ چیز پیش نمیرفت. فقط زل
میزد به صفحه ی مانیتور. پیام خواننده ها را میخواند منتظر آنکه بتواند حرکتی در داستان
بکند اما درست از بعد از ظهر و قبرستان و بهم ریختن حال و هوایش همه چیز در سرش
متوقف شده بود. "خیلی جالبه که نقاش شدی. به نظرم نقاشی از مکانیک جالبتره." جمله ی
میعاد در سرش تکرار شد "از روحیاتون مشخصه" لبخند محسوسی نشست روی لبهایش. لبها
را تا کرد رو به بالا. "روحیاتش. روحیاتش میعاد اینقدر خنده داره. مثلاً دیدی گفت نوشتن
هابیه. همه چیز... "لبها دوباره خط راست شدند. چشمهایش را روی هم فشار داد. ذهنش هنوز
با میعاد حرف میزد. هنوز تک تک سلولها به سمت مغناطیس میعاد خودشان را میکشیدند.
سرش چرخید به سمت بالکن. باد زد و پرده ها روی هوا خوش رقصی کردند. گوجه ها تمام
شده بودند.

آخرین بشقاب ها را سیاوش برداشت:

-بچه ها بفرمایید سر میز. دسر.

علی لیوان دوغ را از دخترش گرفت:

-وای دسر ای مشترک ندا و سمانه.

سمانه از آشپزخانه صدایش را بالا برد:

-دلتم بخواد.

علی لیوان را گذاشت روی پیشخوان چرخید سمت میعاد:

-میعاد من یه دوره ای در زندگیم فقط دسر میخوردم.

دستش را گرفت جلوی ماهان:

-خب خب چته؟ از قحطی که نیومدی آبرومونو بردی.

بعد دوباره رو کرد به میعاد:

-آره اینا هی برای هم دستور دسر میفرستادن دیگه وقت نمیشد ندا شام بپزه. فقط دسر

میخوردیم.

ندا چپ چپ نگاهش کرد. علی برای بچه ها بشقاب برداشت. ژله را گذاشت داخل بشقاب:

-حالا سمانه رو بگی حق داشت. کلاس میرفت. ما چه گناهی داشتیم والا.

خودش را از مسیر ندا کنار کشید .

-راستی میعاد...

نشست روی مبل کنارش:

-گوشیم صبح معلوم نشد یهو چش شد مجبور شدم ریست کنم کامل. شمارتو بده یبار دیگه.

میعاد چشمهایش را از هم گشاد کرد. سر درد داشت دوباره هجوم می آورد. شماره ها را پشت

هم گفت و بعد دست کشید به پیشانی اش. همین که دستش پایین آمد .نگاه فیروزه با صورتی

سرد و یخ زده چسباندش به دیوار. "نویسنده ی محبوب" این توصیف یکدفعه نشست روی

مغزش. با فکرش انگار تمام تنش هیجان زده شد. باید میرفت خانه. باید خودش را میرساند به

مجله ها. به لپ تاپ. به داستانی که باید پیدا میکرد. "کاش روزها و شبها کش بیایند. آنقدر که

فرصت برای خواندن همه ی کلمات باشد".

آخرین تعارفش را به علی و مانی برای رفتن به خانه ی خودش زد. با آنکه آرزو میکرد قبول

نکنند و کسی نخواهد به خانه اش بیاید و وضعیتش را ببیند . استرس بوی فاضلاب و درها و

پنجره هایی که باز گذاشته بود رهایش نمیکرد.

-سمانه جان ممنون. خیلی زحمت کشیده بودی.

-خواهش میکنم. کاری نکردم.

همگی ایستاده بودند. کتش را انداخت روی دستش. سیاوش دستش را جلو آورد:

-شب میموندی میعاد. جا هست.

علی جلو آمد:

-راست میگه بابا. لایه لایه ساندویچی میخواستیدیم. آقا فردا شب بیرونا.

دست میعاد را فشار داد:

-کار دارم اینام حالیم چی؟

دست میعاد را محکمتر فشار داد:

-نیس.

میعاد لبخند زد:

-باشه.

با همه دست داد و بعد جلوی حامد ایستاد:

-شبتون بخیر.

حامد دستش را گرفت:

-خیلی خوشحال شدم از آشناییتون.

بعد دست فیروزه را گرفت. دستهای قرمز حساسیت زده "یکم بذار توی آب خنک"

-شب بخیر.

-شب بخیر.

یک لحظه فکر کرد یک فشار خفیف میان انگشتهای پیچیده شده ی فیروزه دور انگشتهایش

حس کرد. قلب به یکباره صد تکه شد "وعده ی دیدار ما میان آنچه تو نوشته ای...وعده ی

دیدارمان میان کلمات. میان ده سال حرفهایی که نشنیدم "چشمهایش قاب صورت فیروزه را

برای بار آخر نگاه کرد و چرخید سمت در.

نشست. تخت آرام پایین رفت. دست کشید به صورتش بعد دکمه ای بالایی را باز کرد. خانه در

سکوت بود و فقط صدای خش خش راه رفتن و تعویض لباس می آمد. چرخید به راست و در

آینه به فیروزه نگاه کرد. کت صورتی رنگ به دسته ی صندلی آویزان بود . داشت آرایشش را پاک میکرد. یک هاله ی مشکی دور چشمها پهن شده بود که با شیر پاک کن سعی داشت بر طرفش کند. به نظر آرام می آمد. شبیه همه ی روزها. همه ی شبها. دکمه های بعدی را آرام آرام باز کرد. فیروزه از داخل آینه نگاهش کرد. بعد دوباره پنبه را کشید روی پلکش. همه چیز آرام بود. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. مردی که در ذهنش و تمام زندگی شبیه یک هاله ی بی کیفیت بود حالا دیده بود. فراتر از چیزی که تصور میکرد و حتی متفاوت از چیزی که انگار در عکس دیده بود. شبیه یک مرد آرام در دهه ی چهارم زندگی اش که جز لبخند زدن و نفس عمیق کشیدن حرف خاصی در جمع نداشت. موقر تر از چیزی بود که انتظارش را داشت و حتی یک تم هنری که مناسب با سن و سال و موقعیت بود. ابروهایش را بالا داد"۷ سال زندان اونم به جرم قتل...چیزی رو عوض نمیکنه. حتی اگه لباس آنچنانی بپوشی و عطر فلان بزنی و مو بلند کنی." پوزخند ناخودآگاه نشست روی لبش. فیروزه دوباره نگاهش کرد. لباس را از تن بیرون کشید:

-اووف سرم درد گرفت از سر و صدای این بچه ها.

فیروزه بلند شد. پایش را روی پدال سطل زباله گذاشت در سطل بالا پرید. پنبه افتاد داخل سطل.بعد گفت :

-میرم دوش بگیرم.

آرام به حرکاتش به سمت حمام نگاه کرد:

-فردا شب میرم تهران.

فیروزه جلوی در اتاق ایستاد:

-باشه.

-میای؟

دستش به دسته ی در رسیده برگشت و نگاهش کرد:

-واسه چی؟

-همینطوری .

دلش توضیح نمیخواست. نمیخواست بگوید برای چه و به چه دلیل. دلش میخواست قبول کند. بدون هیچ حرفی. راضی باشد به آمدن.

-یه روز بیشتر نیست. کلاس شنبه عصر کنسل شده میتونیم بریم با هم بیرون.

-باید مرخصی بگیرم.

-بگیر.

یک حسی داشت که دقیق اسمی برایش نداشت. فقط خوب نبود. مهمانی و همه ی آن شب حالش را بهم ریخته بود. "چیزی برای حال بد نیست. چیزی حتی برای فکر کردن نیست." زل زد به فیروزه در آن تاپ دو بند سفید در حالیکه موهایش روی شانه تاب خورده و پایین ریخته بود. "یعنی دوستش داشتی؟ داری؟" زبان را در دهان لوله کرد. گذاشت پشت دندانهای جلو. "حتی قابل مقایسه هم نیست" بعد دوباره پوزخند زد. از جایش بلند شد. لباس را دست گرفت و رفت سمت در. ایستاد روبروی فیروزه. لبخند نشست روی لبهایش. زل زد به چشمهای مشکی با هاله ی سیاه ریختگی آرایش "بخاطر پسره نمیای. یه بهونه پیدا میکنی و..." -هوم؟

فیروزه یکی دو بار آرام پلک زد:

فردا زنگ میزنم.

-میای؟

-اگه مرخصی داد.

گوشه های پلکش تنگ شد. "پس میخوای بگی مرخصی نداد و..."

-هتل هست میتونی بمونی تا من بیام.

-اوهوم.

سر فیروزه که پایین رفت طره ی موج گرفته ی موها سر ید پایین. "میریم تهران. راضی میشی. از اینجا میریم. کسی نمیتونه بگه نتونستم. میریم تهران و همه چیز عوض میشه" دست گذاشت به پهلوهایش:

-دوش بگیریم.

طره ی مو لغزید پایین تر.

خیسی موها متکا را نم کرده بود. سشووار نکشیده بود. خسته بود. انگار به اندازه ی تمام روز از خودش کار کشیده بود. انگار بارها تمام مسیر حاشیه ی زاینده رود را پای پیاده بالا رفته و پایین آمده بود. صدای نفسهای منظم حامد می آمد. چرخید به دنده. نم بالشت گوشش را تر کرد. دست گذاشت زیر گوشش "شاید رفتیم تهران." زل زد به پرده های اتاق. اینجا خانه اش

بود. هیچ چیزش را نه انتخاب کرده بود نه تغییر داده بود نه حتی برایش نظر داده بود. چه فرقی میکرد اگر پرده ها بجای آن رنگ ملایم یاسی که با رو تختی و قالیچه ست شده بود رنگش کمی تیره تر یا باز تر باشد؟ چه فرقی میکرد اگر میز توالت دو سانت آنطرف تر باشد یا اصلا جایش عوض شود؟ هیچ چیز مهم نبود. هیچ چیز در مسیر زندگی نقش نداشت "شاید رفتیم اونجا زندگی کردیم. از این شهر رفتیم". نفسش را غمگین بیرون داد. "شاید رفتم یه تحریریه ی دیگه. شاید ...اینجا نباشم بهتره" تصویر میعاد دوباره از جلوی چشمهایش رد شد. اول گوجه های غلتان آمدند بعد دست و مچ بند بعد موهای بسته شده. سفیدی رنگ موها کنار گوش. یک لبخند ملایم جا افتاده. و یکی دو باری که نگاهشان بهم چسبیده بود "بعضی روزا میام و به سمانه سر میزنم. مثلا ماهی یکی دو بار. شاید رفتم سراغ نیکی. بچه های تحریریه. بعدم سراغ سپید" با یادآوری سپید سینه اش دوباره سنگین شد. دوباره هر چه خاطره بود سر ریز شد میان لایه های مغز "چقدر جالبه که برگشتی بین ماها. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده. مثلا ده سال خارج بودی. نه؟ انگار نرفتی که برگردی" آرام پلک زد. سوراخهای بینی با انزجار گشاد شدند "همه دوستت دارن. همه منتظرت بودن. چقدر همشون خوشحال بودن. وقتی هم براثت گرفتی از دادگاه همینطور بودن. انگار عروسیشون بود. چقدر دوستت دارن. برگشتی و...هیچی برات عوض نشده فقط...عزیز تر شدی" دوباره چرخید به کمر. موهای نمدار جابه جا شدند. پتو را با پا کنار زد "خوش بحالت. انگار کسی رو نکشتی. انگار کسی بخاطر کشتن تو خودشونکشته. انگار هیچ دختر ۱۶ ساله ای نمرده. هیچ آرزویی دفن نشده. انگار...من اضافه ام. آره اضافه منم" اشک از گوشه ی چشم سرید میان موها. "چطوری برگشتی؟ روت شد برگردی؟ روت شد بیای بشینی رو بروی من؟ تو بچه ی منو کشتی. تو همه ی زندگیمو کشتی. "لبهایش را گاز گرفت. بعد فکر کرد قبل از آنکه صدایش در بیاید از اتاق بیرون برود. آرام خودش را کشید بیرون. نشست روی مبل و پاهایش را بغل گرفت "هیچ دلم برات نمیسوزه. اینکه خانواده نداری خونه نداری پول نداری...دلم نمیسوزه. هیچ "سرش را گذاشت روی زانو و خودش را تکان داد "از این عزیز تر هم میشی. ازدواج میکنی و برای عروسیت همه خوشحالی میکنن. حتما ما هم دعوتیم. منم با زن تو دست میدم. بهش میگم مبارک باشه. بعد با زنت میای توی مهمونیا. دیگه هیچ کس هرگز نمیگه چی شد چه بلایی به سر ما اومد. چه روزایی گذشت. دیگه هرگز کسی در مورد گذشته حرف نمیزنه. گذشته توی سینه ی من میپوسه وقتی داری با زنت میخندی و براش ژله میاری. "بغضش را آرام میان زانوهای بهم چسبیده رها

کرد "همه چیز خوب میشه و من...هیچوقت خوب نمیشم. هیچوقت" خودش را آرام تکان داد.
بعد با صدای غیژ غیژ تخت و فکر بیدار شدن حامد از جا پرید با قدمهای بلند دوید سمت
دستشویی. در را بست تا گریه اش را نبیند. نشست روی توالت فرنگی. جلوی دهانش را گرفت
و به قد کل فشاری که تحمل کرده بود آرام اشک ریخت.

-میخوام برم تهران.

-باشه.

-خوبی؟

-هوم.

-اوضاع چطوره؟

-هیچ. محسن قبول کرد.

-اوهوم.

-ناهید گفت که...نمیاد باهام داروخونه. گفت قرص رو نمیگیره برام. از این حرفای گناه و این
چیزا.

-میخوای...

-نمیتونم فیروزه. در توانم نیست.

-اوهوم.

-کی میای؟ من ممکنه چند روز نتونم بیام.

-یکشنبه میام.

-میای باهام؟

-داروخونه؟

-میتروسم. یکم بیای خونه پیشم. همه باهام قهرن.

صدای گریه ی نیکی پیچید پشت گوشی. اتو را از روی لباس حامد برداشت..

-گریه نکن.

-میای؟

-باشه.

-مرسی.

اتو را کشید روی آستین ها. بعد زیر چشمی به شکم خودش نگاه کرد. "نه نه هرگز".

از نفس کشیدن کنار آن دختر قد بلند با موی بلوند حالش بد میشد. نفس ها را کوتاه میگرفت تا بوی عطر را حس نکند.

-همین سه تاست؟

-بله.

-وای خیلی خوبن. خیلی دوستشون داشتم.

به طرح هایی که روی میز گذاشته بود نگاه کرد:

-انتخاب کنید از بینشون.

واضحا اعصابش آرام نبود. کلافه و بهم ریخته بود. قبض ها روی هم جمع شده بود. اجاره ی

خانه خرید و مهمانی فردا. از کنار دختر بلند شد و رفت سمت مجید. آخرین هنرجو داشت

طرحش را با مداد رنگی پر میکرد.

-مجید من فردا نمیتونم بیام.

-بله بله. فردا روز خیلی بزرگیه.

بی حوصله دست گذاشت لبه ی میز.

-فردا استاد مینایی متولد میشن.

-مهمون دارم.

-خیلی هم عالی.

شهرزاد از آنطرف گالری طرحها را برداشت و با کفش های پاشنه دارش به راه افتاد:

-من نمیتونم انتخاب کنم.

خندید و رو کرد به مجید:

-واقعا هر سه تا عالیه.

مجید طرح ها را جلو کشید:

-بله کارای استاد ما حرف نداره.

شهرزاد چرخید سمت میعاد:

-هر سه تاشو دوست دارم. هر سه تاش اوکیه.

میعاد نگاهش نمی کرد. ساعت را روی مچش چرخاند.

- شما آموزش هم میدین؟

یک ربع به ۸ بود و میخواست یک ساعت زودتر برود.

-بله.

-وای چه عالی. ام...من و دختر خالم خیلی نقاشی و طراحی دوست داریم. میتونیم کلاسای

شما رو شرکت کنیم؟

میعاد دور میز چرخید. کتش را از پشت صندلی برداشت:

-با آقای مولادوست صحبت کنید.

بعد خم شد و کیفش را از کنار میز برداشت:

-مجید من رفتم.

مجید سرش را تکان داد:

-باشه باشه. فردا خوش بگذره. تولدتم پیش پیش مبارک.

"مدت زمان تقریبی انتظار شما ۳ دقیقه"

گوشی را گذاشت روی بلندگو. ژاکت را از سرش بیرون کشید. پرتش کرد روی بقیه ی لباسها.

دست انداخت به آویز و لباسش را برداشت.

"پاسخوی ۴۱۲ بفرمایید".

خم شد سمت تلفن گوشی را برداشت.

-سلام وقتتون بخیر بفرمایید.

-سلام. خسته نباشید. ببخشید ...ام...من خط تلفنم بخاطر بدهی قطع بود بعد الان من بدهی

تلفنم رو پرداخت کردم هنوز اینترنت من اوکی نشده.

-چند لحظه اجازه بدین.

با سر رفت داخل لباس. هنوز دستها را از آستینها بیرون نیاورده گوشی را چسباند به گوشش.

-مودم رو خاموش روشن کنید مشکلتون حل میشه.

-ممنونم.

گوشی را پرت کرد روی توده ی لباسها. دستها را از آستین بیرون کشید دکمه ی روشن شدن

لپ تاپ را زد. منتظر بالا آمدن صفحه پیامی که به گوشی آمده بود خواند:

-سلام آقای مینایی. کلاس سجاد رو اگر ممکنه فردا نیم ساعت دیرتر شروع کنیم. نویت دکتر

داره.

با سرعت تایپ کرد:

-سلام. موردی نداره.

صفحه بالا آمد. تمام دیروز و بعد از مهمانی درگیر بود. خوره به جانش افتاده و رهایش نمیکرد. به که کنار دیوار گذاشته بود نگاه کرد. بین همه شان یکی دو صفحه تا شده بود. هر جا متنی از ف. الف بود صفحه رو به داخل یک تای ملایم برداشته بود.

"قبیله ی لیلی"

صفحه با سرعت بارگزاری شد. قبیله ی لیلی آمد روی صفحه. نوشته ی ف.الف. دکمه را زد. با استرس به صفحه خیره شد تا دانلود تمام شود. کف دستهای خیس عرق را بهم کشید. بعد صفحه باز شد:

"تقدیم به شریک افکارم"

دندانها با استرس بهم چسبیدند "خواهش میکنم چیزی که فکر میکنم نباشه. داستان زندگیت نباشه. من دیو قصه نباشم".

ساعت ۴ صبح سرش را از روی صفحه بلند کرد. چشمهای قرمز شده دوخته شدند به دیوار روبرو. نور لپ تاپ روی صورتش بازی گرفت. آب دهانش را قورت داد "داستان رو...نه از زبون خودت نه من...چرا سوده؟ چرا از زبون سوده؟" دستها شل شدند. پاها سست و بی جان. به پاراگراف آخر نگاه کرد.

"جمله مثل اسلحه ای که روی رگبار مانده باشد در تمام سر صدا میداد.

-عروس خانم وکیلیم؟

-بله.

لبخند زد. فرید نبود. نمی آمد. و نبودنش جای خوب ماجرا بود.

-بله. بله.

به لباس سفیدش نگاه کرد. ایستاد. باد زد زیر موهایش. خیره شد به دور دست. پلک زد. منتظر نبود. حتی اگر قبیله غرق خون بود. قبیله ی لیلی."

صفحه ی لپ تاپ آرام تاریک شد. "این داستان ما نبود...ولی بود...لیلی منتظر فرید بود. بود حتی

اگر گفتی نبود. من ... زیر و بم ترو میشناسم. آخرش ... دروغ بود. آخرش حرف تو نبود. دروغ بود .
دروغی که ... نمیشد بنویسی وقتی آدمایی که میشناختی داستان رو میخونن. وقتی ... چرا ازدواج کردی؟ چرا فیروزه؟ " دست کشید به گلوی متورم از بغض " باید برمیگشتم. باید بعد ۷ سال برمی گشتم".

دست رفت سمت دکمه ی عضویت. حرفهایی بود که با فیروزه نمیشد گفت اما با ف.الف چرا .

تهران در یک بعد از ظهر سرد و ابری منتظر لحظه ی رسیدن بارش باران بود. روی بالکن هتل ایستاد. دست گذاشت به نرده ها و به ماشین ها و ترافیک شهر نگاه کرد "زندگی توی تهران. دو سال زندگی توی تهران. انگار از یه کره ی دیگه اومده بودم. توی یه کره ی دیگه زندگی میکردم. " نور سفید روی شهر پخش شد و چند ثانیه ی بعد صدای بلند رعد و برق شهر را لرزاند. برگشت به اتاق. نشست روی مبلمان نیمه راحتی وسط اتاق. به ته جعبه ی سیگار ضربه زد. سیگار بیرون سرید. "خب فقط کافیه توی اتاق رزروی دکتر بهشتی سیگار بکشم." سیگار را برگرداند . پاها را بغل گرفت. سرش را تکیه داد به پشتی مبل. "تهران شهر تو .یه زمانی فکر میکردم با هم میایم و اینجا زندگی میکنیم." پوزخند زد. زل زد به تاق "حالا هم فرقی نمیکنه میتونم پیام و اینجا زندگی کنم. فقط بدون تو .مهمه؟ نه." پاها را بیشتر کشید به شکم. گوشی روی میز جلوی پایش لرزید. خم شد و نگاهش کرد. یک پیغام جدید که خبر از عضو شدنش در یک گروه میداد. دست کشید روی صفحه.

"شش تایپاش (بدون عهد و عیال)"

به اسم گروه نگاه کرد . بعد اسم علی افتاد روی صفحه در حالیکه چیزی تایپ میکرد:
-سلام. سمانه اگر ندا رو آوردی تو گروه ماشه رو میکشم .
چند ثانیه بعد ندا با دعوت سمانه وارد گروه شد:
-علی؟

علی یک استیکر گل فرستاد:

-سلام خانوووم. الان میخوام دعوت کنم.

بعد سریع اسم گروه را عوض کرد:

"شش تایپاشان(با عهد و عیال و اون خائناش!)"

--گروه چیه؟

-گروه دوستانه .

-پس یاسی رو هم دعوت کنم.

-هوووم. راحت باش. خواهرت اینا رو هم بیار.!

یاسی آمد به گروه.فیروزه به صفحه ی گوشی نگاه کرد. بعد آرام دست کشید روی لیست

اسامی. آخر لیست اسم میعاد بود. آخرین بازدید نزدیک دو ساعت پیش.

-آقای میعادیان گوشی جدید مبارک. بابا خارجی. از خارج کادو بگیر. بابا گوشی هامبورگی دار.

بابا خوش بحال.بابا فردا متولد شده. بابا تولد مبارک.

دست کشید روی اسم میعاد. هیچ عکسی در کار نبود. اسمش مثل قدیم بود miad.m .

فردا تولد میعاد بود. ۳ آذر. و امسال با همه ی ده سال دیگر فرق داشت. امسال خودش بود.

انتهای گلو سوخت.

-خانم آماده ای؟

کیف را روی پایش جا به جا کرد:

-اوهوم.

فکر کرد باید یک قرص سرماخوردگی بخورد. دست کشید به پیشانی اش. تب نبود ولی بدنش

داغ بود آنقدر که در آن بارانی احساس گرما میکرد. گوشی را بیرون آورد. نگاه به پیام ها کرد.

یکی دو جکی که علی فرستاده و مثل همیشه تکه پرانی هایش به سمانه و حاضر جوابی های

او. خودش فقط یک سلام ساده کرده و در جواب سمانه که پرسیده بود کجاست گفته بود

تهران. و بعد دیگر جواب سوالش را نداده بود.

-تهران واسه چی؟

فقط نزدیک به ۲۰۰ بار به صورت کاملاً هیستریک گروه را باز و بسته کرده بود و بی جهت

رفته بود روی اسم میعاد یکبار رویش ضربه زده و برش گردانده بود"بی جهت!" دست کشید

گوشه ی چشمش "خوبه. اینطوری هم خوبه. دور همیم یه موقع تو تنها نباشی"

-بریم؟

سرش را بالا آورد. غیظ نشسته بود روی نگاهش "فردا هم تولدته. ۳۴ سالگی بین دوستات. انگار

نه انگار یه آدمایی نیستن که ۲۰ سالگی و ۳۰ سالگی و ۴۰ سالگیشون رو دیگه جشن بگیرن"

ایستاد. لبهایش را بزور از هم باز کرد به لبخند:

-بریم.

از اتاق که بیرون آمد ایستاد تا حامد در را قفل کند "میمونیم تهران. میایم اینجا زندگی میکنیم. شور جریان زندگی هیچکسو نبینیم. با حامد حرف میزنم. قبول میکنم".

هر دو صندلی عقب نشسته بودند. برای یک شام و کمی پیاده روی تا قبل از پرواز وقت بود. باران همه ی برنامه ها را بهم زده بود. دستش زیر کیف گوشی را محکم گرفته بود. حامد از امروز و دانشگاه و اوضاع تهران میگفت. از دانشجویها و بورسیه های تحصیلی. از آنهایی که جایی نشسته اند که نباید باشند و داستان و ماجرای نبودن شایسته سالاری و تخصص گرایی. شهر در ساعت ۹ شب با زمین های خیس از باران دو ساعته ی بعد از ظهر در ترافیک غرق شده بود. دست کشید می کشید به صفحه و مثل اعتیاد زده ای که از مواد دورش کرده باشند تمام ذهنش درگیر باز کردن و دیدن گروه بود. همین که حامد مشغول صحبت با یکی از همکارانش شد گوشی را آرام از زیر کیف بیرون کشید:

"آخرین بازدید ده دقیقه قبل"

سریع برگشت به صفحه ی گروه. پیام ها را بالا و پایین کرد. هیچ حرفی نزده بود. هنوز هیچ عکسی نداشت.

سوم آذر چشمهایش را که باز کرد گلو درد داشت. چیزی شبیه سر درد و سوزش چشمها. با یک تب خفیف. نشست در رختخواب. به موهای روی بالش نگاه کرد «موهام ...دارم کچل میشم. چقدر ریزش دارن» یک شنبه ی ابری پر از گرد و خاک با هوایی دم به باران. ایستاد جلوی آینه دست گذاشت روی گلویش «۳۴ سالگی. ۳۴ سالگیت.» چشمها را باز و بسته کرد. از اتاق بیرون آمد. حامد داشت کفش میپوشید:

-عزیزم من تا ظهر کلاس دارم.

-هوم.

دور خانه چرخید. امروز را هم مرخصی گرفته بود. بخاطر نیکی و بعد از ظهر که قرار بود کنارش باشد. کمی تابید. لباسها را از روی آویز جمع کرد. لیوانهایش را شست. موزاییک ها را تمیز کرد. گوشت بیرون گذاشت. برنج خیساند «۳۴ سالگی تو.» قابلمه را آب کرد. پر پر. آب لب پر شد و روی گاز ریخت «سی و چهارمین سال تو.»

تمام روز مثل مرغ پر کننده دور خانه راه رفت. گلو درد بیشتر شده بود. انگار یک ورم شدید داشت. حتی فرو دادن آب دهان هم سخت بود. یکی دو صفحه ی دیگر نوشت. داستان کوتاه نیمه کاره را پاک کرد بعد کشیدش و انداخت سطل زباله ی لپ تاپ. «مردهای ۳۴ ساله». حامد با دستهای شسته در حالیکه با دستمال دستهایش را خشک میکرد نشست سر میز نهار: -امروز یه دانشجو ها رو از کلاس انداختم بیرون. رو نروم بود دیگه. تمام مدت داره پیس پیس با دختره اون سر کلاس حرف میزنه. هی از بغل صندلی قلب نشونش میده. اه. قاشق در دستهای فیروزه فشرده شد. قلب آمد پشت گلو و برگشت. -این...چیه؟؟؟؟

یک موی بلند مشکی را از میان برنج ها گرفت و با اکراه بیرون کشید: -اه. اه. عزیزم صد بار گفتم روسری سرت کن موقع غذا پختن. موهاتو کوتاه کن لطفا. تو که اصلا ریزش داره موهات نباید انقدر بذاری بلند بشه. میخوای بیاد تا رو زمین؟ من نمیخورم غذا. بخور خودت. بشقاب را جلو هل داد. بلند شد و رفت سمت اتاقش. فیروزه به موی افتاده روی میز نگاه کرد. ورم گلو بیشتر شد «۳۴ سالگی مردی که موهامو دوست داشت» اشک از روی صورت داغ تبار پایین سرید.

صفحه ی سایت را باز کرد. صدای جوشیدن قرص ویتامین سی در لیوان کنار لپ تاپ می آمد. پیشانی را با دست گرفته بود "چه تب مزخرفی یک ساعت دیگه با نیکی قرار داشت. قول داده بود. صفحه بالا آمد. یکی دو پیام خصوصی. و پروفایل پر از ابراز علاقه ی خواننده ها. پیام های خصوصی را باز کرد. بدون اینکه اسم را بخواند پیام را باز کرد. لیوان را برداشت. هنوز از سطح آب صدای فش فش می آمد.

-سلام. خانم ف. الف، قبیله ی لیلی رو ساعت ۴ صبح تمام کردم. چند قلوپ خورد و دست کشید به گلو. -منی تونم تعریف کنم. نمیدونم چطور باید تعریف کنم. بی نظیر خیلی کلمه ی بی خاصیتی به نظرم اومد. دیگه از خیلی قشنگ و عالی که بگذریم. کلمات قدرت وصف و بیان احساس ندارن. و من نقد کردن بلد نیستم. من فقط به عشق ایمان دارم. و شما چقدر قشنگ ایمان خودتون رو به تصویر کشیده بودید.

من یک جایی خوندم نویسندہ ہا بین نوشتہ ہاشون پنهان. من شما رو بین نوشتہ ہاتون دیدم".

گلو را بیشتر فشار داد. یکبار دیگر پیام را خواند بعد چشمهایش را برای خواندن اسم تنگ کرد. "چیچلاس" لبهایش رو به پایین تا شدند. با سرعت انگشتها را روی دکمه ها حرکت داد: -سلام . ممنونم از لطفتون.

در لپ تاپ را بست و رفت روی تخت دراز کشید . ساعت موبایل را گذاشت برای نیم ساعت بعد.

راس ساعت ده و نیم صبح رسید . -سلام.

-سلام بفرمایید. سجاد الان میاد.

به در دستشویی اشاره کرد یعنی سجاد آنجاست.

میعاد وارد اتاق شد. امروز را باید زودتر تمام میکرد. مهمان داشت و علی به طرز سرسام آوری پیام میداد . گوشی را از جیبش بیرون کشید:

-میعاد تا ۱۲ تمومش میکنیا. بگو کجا بیایم دنبالت. اون سیاوش بدبختو بگو مجبورش کردم کلاس عصرشو کنسل کنه .

-تموم شد خبر میدم.

به گوشی آخرین مدلی که کف دستش بود نگاه کرد. هدیه ی عماد بود که دیروز صبح رسیده بود. درست یک روز قبل از تولدش .

صدای مادر سجاد از بیرون می آمد در حالیکه پشت در دستشویی ایستاده بود با تلفن حرف میزد:

-من نمیدونم نیکی. گفتم که نمیگم بهشون. از داروخونه ی ما نه. دردسر میشه .معرفیت میکنم...گوش بده. انقدر ناهید ناهید نکن. خیلی خب. معرفیت میکنم یه جای دیگه. دردسر درست نکن نیکی. منو با محسن درگیر نکن. میدونم. میدونم خودش اوکی داده. ولی محسن رو من میشناسم . به محضی که بینه حالت بد شده یا درد داری حرف خودشو یادش میره. خراب میشه رو سر من و داروخونه و مکافات . حداقل از من دور باشه. اونجا هم میری نمیگی من یا داروخونه ی ما معرفی کرده. بگو زارعی. فهمیدی؟ سجاد دوباره عصر نوبت دکتر داره

اگه...الو الو...اه. خدایا...

میعاد از میان در نیمه باز میدیدش. قبل از آنکه بچرخد سمت وسایل و برگه ها و مداد را روی میز بگذارد گوشی در جیبش لرزید:

-سلام. تولدتون مبارک.

به شماره ی نا آشنا نگاه کرد. ابروهایش در هم رفت. قبل از آنکه بخواهد شک کند پیام بعدی رسید:

-من شهرزادم. دهنداد. عکس آورده بودم نقاشی کشیدید برام .

با همان اخم به گوشی نگاه کرد:

-کلاس ثبت نام کردم. البته خودم تنها. خصوصی. زنگ زدم گالری منشیتون شمارتون رو داد. از کی شروع کنیم؟

صدای سر خوردن چرخهای صندلی سجاد به سمت اتاق می آمد. گوشی را فشار داد ته جیبش.

- چیزی تمرین کردی؟

سجاد در سکوت دفترش را باز کرد. دفتر را هل داد به سمت میعاد:

-این.

میعاد دفتر را کشید سمت خودش:

-آفرین. خیلی عالی.

سجاد بدون ذوق به طرحش نگاه کرد:

-کی میتونم اون نقاشی رو بکشم ؟ برای داستان مامانم؟

میعاد دفتر را چرخاند سمتش:

-خیلی وقت دیگه. به این زودی نمیشه.

-ولی...

میعاد مداد را گرفت سمتش:

-من یه پیشنهاد خوب دارم. من با مامانت حرف زدم راستشو بگم بهت میدونم چی خیلی خوشحالش میکنه.

سجاد بی انگیزه نگاه به دهانش میکرد.

-اینکه نقاشی یاد بگیری خیلی خوشحالش میکنه و مثلاً بتونی یه تابلوی قشنگ واسه سالن بکشی. هر روز یه طرح جدید. یه روز یه طرح برای خونه ی خاله یه روز دایی یه روز... هر روز پیشرفت رو ببینه بیشتر خوشحال میشه تا اینکه یه تصویر بسازی برای یکی از داستانهاش. به اونجا هم میرسیم ولی طول میکشه. من میگم برای امسال روز مادر یه نقاشی کوچیکتر بده. مثلاً روی طرحی که نشونت دادم کار کن. بعد برای سال دیگه برای کتابش طرح میزنیم. هوم؟ نظرت چیه؟

مدادی که میان فضای خودش و سجاد معلق مانده بود بار دیگر تکان داد تا سجاد متوجه اش شود.

-برای کتابش دنبال طراحه که براش نقاشی بکشه ولی خیلی گرونن .
میعاد زبان کشید روی لبهایش:

-ام...خب من برای اون داستانی که تو گفتی خودم تصویر میزنم. اونو بهش هدیه بده. خوبه؟
نگاه سجاد دوید روی صورتش:

-میشه برای همه ی کتاب جدیدش بزنی؟
-همش؟

-باهاش ارزون حساب کنی؟بعدا من کار میکنم بقیشو بهت میدم.
سینه ی میعاد سنگین شد:

-ام...

بعد به سجاد نگاه کرد و تلاش بی وقفه ای که برای خوشحال کردن مادرش داشت.

-یکیش رو میکشم اگر خوشش اومد بگو قرارداد میبندیم بقیشو میکشم .
-قیمتش...

-تخفیف میدم.

بعد لبخند گشادی تحویل داد. دست کشید به سر سجاد و موهای کوتاه تیز را نوازش کرد:

-روز خوشحالی مامانت روزیه که میاد نمایشگاهت و با افتخار پای تابلوهات می ایسته و به امضای هنریت زیر نقاشی ها نگاه میکنه .

به لبخند بی رمق سجاد نگاه کرد . تصویر مامان با چنان شدتی آمد روی مردمکش نشست که حتی پلک زدن هم بر همش نمیزد. تصویر رویای ایستادن مامان روبروی تابلوهایی که او

کشیده است در حالیکه کیف براق مشکی از ساعدش آویزان است و پر روسری خوشرنگش را روی شانه ی چپ انداخته سرش را بالا گرفته و با لبخند به طرح و رنگ تابلو نگاه میکنند. خودش که با لذت مامان را می پاید و بعد جلو میرود دست دور شانه هایش می اندازد و کمی فشارش میدهد. حتی جمله اش را هم انتخاب کرده بود «چطوره زهره خوشگله؟» آنوقت مامان مثل همیشه با لبخند می چرخید سمتش و با افتخار نگاهش میکرد انگار به همه ی آرزوهایش رسیده است. آرزوی سر براه شدن او .

-امضای هنری چیه؟

صدای سجاد بلور رویاهای خامش را شکاند. چشمهایش را گشاد کرد و ابروها را بالا داد. کمی با عضلات دور چشم ور رفت تا آماده ی برگشتن به حال و شرایطتش شود:

-امضای هنری یعنی چیزی که معرف کار توئه. هر جا اون باشه یعنی این کار متعلق به توئه. خالقش تویی. آفرینندش تویی. یه عده اسم کوچیکشون رو میزنن یه عده فامیل یه عده یه اسم دیگه برای خودشون میذارن. گاهی هم با یه شکل خاص مینویسن. یعده هم حروف اول اسم و فامیلشون رو میذارن.

-امضای شما چیه؟

میعاد دستش را کشید روی برگه . با چند حرکت چپ و راست دست چیزی نوشت و دست را برداشت:

-این امضای منه.

سجاد خم شد روی برگه. با اخم نگاه به نوشته کرد:

-چی...چیچ...

میعاد لبخند زد:

-چیچیللاس

-یعنی چی؟

-امضا میتونه یه چیز خصوصی باشه. و برای هر کس یه نشانه باشه .

اشتیاق دوید به صدای سجاد:

-من میخوام امضام خیلی خاص باشه. هیچکس نتونه بفهمه چیه .

میعاد خندید:

-آره خیلی عالییه. ولی به من بگو . منم به استادم گفتم. فقط اون میدونه.

-باشه فقط به شما میگم.

هیجان یک دفعه دوید به اتاق و دور اتاق چند دوری چرخید. سجاد مداد را گذاشت روی کاغذ و آماده شد.

علی کاسه ی آتش رشته را گذاشت روبروی میعاد به سیاش و مانی اشاره کرد:

-یعنی هیچ جای دنیا رو اندازه این هتل عباسی و آتش رشته هاش دوست ندارم.

بعد قاشق زد زیر رشته ها:

-یادم نمیره اون روز عصر ندا باهام بهم زده بود قهر و قهر بازی یه هفته بود. از اونور آبجیم خبر

داد برای ندا خواستگار اومده اصلا قاطی کرده بودم. میعاد یادته؟ این دو تا عن درس میخوندن

عین گاو. منو تو اومدین اینجا آتش خوردیم؟

مانی دستمال را کشید دور دهانش:

-بعد تو گریه میکردی میعاد مفتو میگرفت؟

علی صورتش را کج کرد:

-یه رفیق تو دنیا هست اونم میعاد. منو میعاد از این حرفا نداشتیم. انقدر مف همو میگرفتیم

که. بعضی وقتا میمالیدیم به متکای تو مانی.

در برابر دست مانی که به سمتش دراز شد خودش را عقب کشید:

-یعنی یه امروز که این بچه ها را گذاشتیم پیش خانوما یه اضطرابی دنبال منه. که ندا چطوری

میخواد بعدا جبران کنه. ببین یعنی این ده دوازده ساعت رو احتمالا در چندین پک ۱۰۰

ساعته از حلقم میکشه بیرون. وای یادم افتاد به اونسری که رفته بودم مسابقه تلویزیون...

خنده اش گرفت. دستهایش را گذاشت روی میز. سرش را عقب داد و با صدای بلند خندید.

مانی و سیاش همزمان خندیدند. میعاد نگاهش را میانشان چرخاند. مانی در حالیکه

نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد رو کرد به علی:

-تعریف کن برای میعاد شاهکار تو.

علی رو کرد به میعاد:

-باید سر فرصت بگم. یعنی اصلا راه نداره هول هولی بگم. خوردین پاشین بریم.

تمام بعد از ظهر هر آنچه مکان تفریحی بود دور زدند صدای موزیک را زیاد کردند و با خیابانها

را دور زدند. با هم شام خوردند و آخر شب وقتی به خانه رسیدند علی خودش را روی مبل

انداخت:

-میعاد یه کم آب بده به من

میعاد رفت سراغ یخچال. همینکه در یخچال را باز کرد پسرها از داخل سالن سوت کشیدند:

-هورااااا. تولدت مبارک.

میعاد با تعجب به کیک داخل یخچال نگاه کرد. بعد چرخید سمت پسرها. با چشمهای گشاد

شده نگاهشان کرد:

-کی آوردین؟

سیاوش دستش را گرفت سمت علی ومانی:

-این بیشعورا کلید زاپاست که گفته بودی میذاری زیر گلدون پشت درو از من پرسیدن پیدا

کردن

علی در دفاع از خودش بلند شد:

-میعاد ما اصلا جایی رونگاه نکردیم مستقیم گذاشتیم تو یخچال اومدیم بیرون. خدا شاهده.

الان خونه رو تازه نشونمون بده.

میعاد کیک را گذاشت روی پیشخوان:

-زحمت کشیدین.

علی دست و پایش را کشید:

-خب دیگه خیلی مودب نشو اصلا خوشم نمیاد. یه آهنگ بذار که رفتیم جکوزی قره تو کمرم

شل شده شدید.

سیاوش کتش را انداخت روی مبل:

-یه نگاه به ساعت بکن.

-چشمه؟ تازه ساعت دهه. میعاد لپ تاپو بیار. نه اول کیکو ببر. بذار چهار تا عکس بگیریم.

کنار پیشخوان ایستادند. دور کیک در حالیکه میعاد میانشان بود. علی گوشی را دور گرفت:

-آقا یجور نخندین یعنی خیلی بهمون خوش میگذره. مانی تو که زار بزنی به نظرم. بعدا باید

تعریف کنی که هیچ جا بهت خوش نگذشته. الان میخوام بفرستم گروه. لبخند نرم. سیا

داداش...

گوشی را پایین آورد:

-عروسی باباته انقدر خوشحال میخندی؟

سیاوش دستش را دور گردن میعاد فشار داد:

-عکس با میعاد خیلی وقته نگرفتم.

علی نگاهشان کرد:

-اصلا از اولم از تریپ رفاقت شما دو تا خوشم نمیومد یه ریگی به کفشتون بود

مانی خندید:

-عکسو بگیر بابا .

چند دقیقه بعد عکس در گروه بود و بحث و بررسی در موردش با زنها بالا گرفته بود. میعاد

گوشی را گرفت دستش به صفحه نگاه کرد:

-علی آقا خیلی خوش میگذره انگار.

-نه خانم اینا این مانی شاهده ما فقط هر جا رفتیم گفتیم وای جای ندا و یاسی خانم خالی.

جای ماهان و محیا خالی. یجا که من دیگه اصلا زدم زیر گریه .همینطور اشک میریختم.

-آره همون تو!

-سیاوش ولی همش میخندید. سمانه توی خیابون لی لی میکرد از خوشحالی .

میعاد پیام هایشان را نگاه میکرد. با لبخندی ماسیده روی لب به جریان زندگی و حرفهایشان

نگاه میکرد. دستش را برد سمت لیست و به اسم فیروزه نگاه کرد . آنلاین بود . زیر عکسی سیاه

سفید از نیم رخی بدون لبخند کلمه ی آنلاین آبی رنگ شده بود. زبان روی لبها کشید. از

گروه بیرون آمد رفت سراغ سایت. صفحه را رفرش کرد. جواب پیامش رسیده بود. قلبش در

سینه شروع به کوبیدن کرد. زیر چشمی به پسرها نگاه کرد نکند متوجه حالش شوند. پیام باز

شد:

-سلام. ممنونم از لطفتون.

با دیدن جواب قلب با سرعت خودش را به در و دیوار سینه میکوبید. صدای علی را می شنید:

-آقا بسه گوشیا رو بذارین اونور. پاشو میعاد موزیک بذار . یالا.

میعاد به صفحه و جواب فیروزه خیره بود. دلش یک جواب صمیمی تر میخواست. چیزی که

آنقدر غریبه بدونش را به صورتش نکوبد.

آخر شب وقتی کنار هم روی زمین دراز کشیده بودند علی متکایش را از زیر سرش بیرون

مشید:

-چقدر نرمه این متکا. چیه بابا.

سرش را گذاشت روی زمین:

-میعاد بیداری؟

میعاد دستش را از زیر متکا بیرون آورد:

-هوم.

-میعاد یبار منو تو تلویزیون نشون دادن.

مانی با صدای بلند زیر خنده زد. علی متکا را کوبید به کمرش:

-خفه شو .

صدای خنده ی ریز سیاوش از کنار میعاد بلند شد.

-زهر مار عوضیا .

میعاد چرخید به کمر خوابید:

-خب؟

-مسابقه ی اطلاعات عمومی بود.

مانی سرش را فروکرد داخل متکا. علی خنده اش گرفت:

-آقا من شرکت کردم همینطوری الکی فرم پر کردم زنگ زدن گفتن بیا .

سیاوش دست گذاشت زیر سرش خودش را بالا کشید:

-یعنی اعتماد به نفست تو رو باید بین کل ملت تقسیم کنن .

علی با هیجان بلند شد و نشست:

-میعاد تا منو دیدن سوالا رو عوض کردن. خدا شاهده نشسته بودیم پشت صحنه سوالای گروه

قبلی مثلا میگفت دو بعلاوه ی دو چند میشه. آقا به ما که رسید رفتن سوالای زیر خاکی در

آوردن .

مانی خنده اش را رها کرد:

-خدایا یادم نمیره شبی که زنگ زدی گفתי بزنین شبکه داره نشون میده مسابقه رو. یعنی من

این عضلات صورتم سر شده بود از بس خندیدم .

خنده نشست روی لبهای میعاد:

-چرا؟

مانی هم نشست:

-میعاد یعنی ریده بود قشنگ. دیگه ازش اسمشم میپرسیدن بلد نبود .

علی دوباره خنده اش را رها کرد:

-بابا اصلا تا این یارو کاگردانه گفت حرکت این نورا افتاد تو صورت من من حس سوپر استار بودن بهم دست داد خودمو گم کردم.

سیاوش دراز کشید:

-دیگه کلا گم شده بودی.

-وای میعاد یارو میپرسید نام دیگه سیاره ی زهره. من گفتم ماه؟

صدای انفجار خنده ی مانی و سیاوش خانه را تکان داد. علی متکا را گذاشت روی صورت خودش:

-پسر قلبم اومده بود تو حلقم. اصلا عین این شوکه ها نگاه همه میکردم. عرق میریختما .

میعاد خندید. مانی دست کشید به چشمهایش اشک هایش را پاک کرد:

-میعاد...میعاد ازش پرسید کدام منطقه سردترین نقطه ی جهان است میگه اردبیل؟ یارو گفت اردبیل سردترین نقطه ی جهانہ ؟!!

علی خودش را انداخت روی زمین:

-وای خدا دلم درد گرفت. میعاد خدا وکیلی سوالاش سخت بود . بعد حالا گوش بده. گوش بده. دوباره نشست:

-آقا من دیدم اینا پشت صحنه به من میخندن . یارو مجریه به من میخندید دیگه اصلا به نظرم در و دکورم داشتن بهم میخندیدن. برنامه تموم شد قاطی کردم . گفتم برای چی خندیدن. آقا خونشون رو کردم تو شیشه. گفتم شکایت میکنم چرا مسخره کردن. آقا یه دوری برداشتم یارو تهیه کننده اومد معذرت خواهی. گفتم نه من شکایت میکنم من شاید یکی دو تا اشتباه جواب بدم

-یکی دو تا؟

-خفه . هیچی آقا یارو دیگه دید خیلی هیکل و گولاخم ترسید. یه ربع سکه هم دادن به من.

میان خنده ی بلند میعاد و مانی ،سیاوش سرش را گذاشت روی بالش:

-اینجا مشخص میشه دنیا رو کیا میچرخونا.

علی بازو را بالا آورد تا عضلاتش را نشان دهد:

-گولاخاش میچرخونن داداش. حرفی بود؟

خانه در سکوت که رفت صدای خر و پف علی که بلند شد یک لبخند کمرنگ نشست روی لبهای میعاد. غوطه ور در خاطرات دانشجویی و شب و روزشان در آن خانه ی مجردی.گوشی روی سینه اش بود. دوباره جواب پیام‌فیروزه روی مغزش رژه رفت.

چرخید به پهلوی تا خوابش ببرد. اما چیزی محکم به پهلویش میکوبید «پیام بده .باید بدونی. باید بررسی.» دوباره به کمر خوابید. گوشی را گرفت میان دستهایش. ساعت دو نیمه شب بود . «لطف نبود واقعیت بود. قلمتون بی کم و کاسته ولی ذهن من سوال داره. لیلی عاشق فرید بود خیلی قابل لمس بود. به نظرتون فرید عاشق لیلی نبود؟ فرید خیلی عاشق بود من عشق فریدو حس میکردم. میدونین من باورم نمیشه اینا واقعی نباشن. این شخصیت ها حتما یجایی زندگی میکنن. یجای این دنیا هستن شاید... با اسمای متفاوت و ...شکلهای متفاوت. قصه ی پر غصه آدمای زنده ی دنیا توی قلم شما جاری شده. کاش لیلی رومیددم ...کاش بجای فرید میشد با لیلی حرف بزنم»...

نیکی لبهای برچیده را گاز گرفت و نشست داخل ماشین. دستش را گذاشت روی کیفش درست شبیه آنکه بمب حمل میکند با صدایی لرزان گفت:
-گرفتم.

بعد گریه اش گرفت. فیروزه ماشین را روشن کرد:

-خب اگر اینقدر ناراحتی..

نیکی با دست اشاره کرد که بروند.

-میتروسم فقط.

فیروزه نگاهش کرد درست قبل از دور زدن یکبار دیگر به داروخانه نبش خیابان و اسمش نگاه کرد. بی جهت فکر کرد باید اسمش را حفظ کند حتی آدرس و کروکی را .کسی ته دلش چنگ کشید «مسخره»!

-پاشو بیا اینجا. پسرا رفتن بیرون تا فردا هم نمیان. تولد گرفتن. بیا دور هم باشیم. حامد خونه است؟

نگاه به نیکی کرد که کوسن را فشار داده بود به شکمش منتظر آنکه درد از راه برسد خودش را جلو عقب تکان میداد:

-خونه نیستم.

-میای پس؟

-نه. نمیتونم. پیش یکی از همکارام.

-خب برای شامم نمیتونی بیای؟

آرام از جایش بلند شد. در سکوت نزدیک غروب و خانه ی بدون بچه های شلوغ نیکی آرام رفت سمت بالکن:

-سمانه.

در بالکن را باز کرد بعد ایستاد روی دمپایی ها. نیکی هنوز تکان میخورد. ترس انگار یک لحظه هم رهایش نمیکرد.

-جان؟

-همکارم ...ام...قرص خورده سقط کنه

-هان؟ کی سقط کنه؟

-همکارم. نیکی. حامله است.

-همون که دو تا بچه داشت؟

-آره.

-وای حامله است؟

-آره.

-ای وای. بنده خدا. وای سقط چیه. بگو نکنه. خدا قهرش میگیره.

دوباره چرخید سمت سالن. نیکی خم شده بود و شکمش را آرام ماساژ میداد:

-کار خاصی لازمه بکنم براش؟

-وای من نمیدونم بخدا. وای دلمو ریختی بهم.

-خیلی خب. الان باید برم.

-فیروزه شوهرش میدونه؟ خودتو قاطی نکنی یوقت...

-آره میدونه. فعلا.

-شام...

-نه نمیام .

گوشی را قطع کرد. وارد سالن که شد از چشمهای لبالب اشک و صورت در هم رفته میشد فهمید درد در راه رسیدن است.

حامد در تلاش برای مسلط شدن به خودش بود:

-کجا بودی؟

فیروزه بارانی را انداخت روی مبل بعد دوباره برش داشت:

-خونه ی همکارم.

-کدوم؟

-نیکو.

رفت سمت اتاقش.

-گوشیت چرا خاموش بود؟

فیروزه بارانی را انداخت به آویز:

-شارژ نداشت.

حامد میانه ی در اتاق دست به سینه ایستاد:

-تا این موقع شب خونه همکارت بودی؟

فیروزه چرخید سمتش:

-گفتم بهت که میرم خونه اش. این موقع شب هم ساعت دهه تازه.

حامد سرش را آرام تکان داد:

-هوم.

فیروزه نگاهش کرد:

-الان منظورت چیه؟ شک داری؟

-من؟ نه .

لبخند زد:

-فکر کردم میری و یک ساعته میای ولی شد پنج شش ساعت بدون جواب به تماس و گوشی

خاموش .

-شارژ نداشتم.

-اشکال نداره. بالاخره شارژر توی هر خونه ای پیدا نمیشه که. فقط ما داریم!

فیروزه را خستگی و ناراحتی های نیکی خسته کرده بود:

-حالش خوب نبود. رفته بودم عیادتش . دیگه فکر شارژ گوشی نبودم.

-درسته.

کلافه لباسش را پرت کرد روی تخت:

-یعنی چی؟ چرا اینطوری صحبت میکنی؟

-چطوری صحبت میکنم؟ نگران شده بودم.

-مرسی.

خم شد و لباس را دوباره برداشت. زیر نگاه تیز حامد حتی نمیتوانست دکمه های مانتو را

درست و به ترتیب باز کند.

-بیا شام.

یا حتی بگوید گرسنه نیست و آنهمه درد و گریه ی نیکی و آخر کار رسیدن محسن و

بیمارستان بردن و رسیدن خواهر نیکی تا چه حد خسته اش کرده است .

گوشی را به شارژر وصل کرد. روشن شد و بعد از پیامک هایی که تماس های حامد را خبر

میداد رسید به پیام های گروه. میعاد و تولد و جمع دوستانه. گوشی میان دستش ماند. بعد

دست کشید روی عکس و صورت میعاد را جلو آورد. زل زد به چشمهایی آرام که به زور کش

آمده بودند تا بخندند «ده سال من حتی نفهمیدم کی تولدم شد کی رفتم سال بعد کی سی

سالم شد. ده سال هر سال شمردم اگه بود الان چند سالش میشد تو چه مرحله ای بود چکار

میکرد» .

صدای حامد از آشپزخانه بلند شد:

-شام!

گوشی را انداخت روی میز «به این راحتی هام نیست آقای مینایی!»

تعداد پیام های خواننده ها که از دلیل ادامه داده نشدن داستان جدیدش میپرسیدند آنقدر بالا

رفته بود که به غالب پیام‌ها نمیتوانست جواب بدهد. فکر و ذهنش آنقدر آشفته بود که تمرکز حتی برای یک کلمه هم وجود نداشت. خودکار میان انگشتهایش بود. روی برگه‌ی زرد رنگ کنار لپ‌تاپ نوشت «داستان نصفه مانده است. یک نفر کمک کند» چند ثانیه بعد صفحه‌ی لپ‌تاپ را دوباره بارگذاری کرد. یک پیام خصوصی اضافه شده بود. چیچیل‌اس. پیام را باز نکرد. بی‌حوصله تکیه داد به صندلی «حامد شک داره. فکر میکنه تولد بودم. مثلاً با میعاد دو تایی» خنده اش گرفت. خم شد و از میان فاصله‌ی پرینتر و مانیتور جعبه‌ی سیگارش را بیرون کشید «مثلاً رفتیم کافی‌شاپ. دور دور. شایدم رقصیدیم» سیگار گوشه‌ی لبش با خنده اش تکان خورد. فندک را گرفت زیرش و کام اول را عمیق گرفت. دوباره به پیام خصوصی نگاه کرد «چیچیل‌اس یعنی چی؟» به برگه‌ی زرد رنگ نگاه کرد. خودکار را برداشت و آرام خط خطی کرد چیچیل‌اس. هدفون‌ها را برداشت و فرو کرد در گوشه‌هایش. سرش را تکیه داد به صندلی پشت بلند. صدای موزیک پیچید در سرش. زل زد به تاق «یه داستان مینویسم از زنی که میخواد انتقام بگیره» پوزخند لبها را تزئین کرد. پا را گذاشت به میز و صندلی را آرام تکان داد. کمی چپ کمی راست. دود سیگار کلافه پیچ و تاب برداشت. «زنی که میخواد خرخره‌ی یه نفرو بجوه» ابروهایش بالا پرید «حتی حاضر باشه خودشم تهش بمیره. خیلی درامه.» خنده از گویش رها شد «تراژدی. تم سیاه.» آب دهان را قورت داد. هنوز گلو درد داشت. دمای بدن و تب هنوز ادامه داشت. خودکار روی برگه لغزید «داستان جدیدی بنویس» سیگار را گرفت بین انگشتها بعد پیام را باز کرد. سیگار را تکاند:

«لطف نبود واقعیت بود. قلمتون بی‌کم و کاسته ولی ذهن من سوال داره. لیلی عاشق فرید بود خیلی قابل لمس بود. به نظرتون فرید عاشق لیلی نبود؟ فرید خیلی عاشق بود من عشق فریدو حس میکردم. میدونین من باورم نمیشه اینا واقعی نباشن. این شخصیت‌ها حتماً یجایی زندگی میکنن. یجای این دنیا هستن شاید... با اسمای متفاوت و... شکلهای متفاوت. قصه‌ی پر غصه آدمای زنده‌ی دنیا توی قلم شما جاری شده. کاش لیلی رومیدیدم... کاش بجای فرید میشد با لیلی حرف بزنم...»

ابروهایش بهم گره خورد «این چی میگه؟» پیام را با یک کام عمیق بار دیگر خواند. بعد سیگار را خاموش کرد «از این مردای مریض. تابلوئه» سرش را تکان داد. پیام رابست. به برگه‌ی زرد نگاه کرد. به چیزهایی که هر وقت به مغزش فشار می‌آمد مینوشت. گوشه‌ی کنار برگه بود. یکبار دیگر برش داشت. به عکسها و پیام‌ها نگاه کرد. میعاد هیچ حرفی نمیزد. نهایتاً از پیام

تبریک تولدها تشکر کرده بود. دوباره به عکسش نگاه کرد. دست کشید روی صورتش «چقدر شبا بیدار می‌موندم زیر نور نارنجی شهرداری به صورتت و جزییاتش نگاه می‌کردم.» زل زد به عکس. بدون پلک زدن. عکس انگار کل اتاق کل فضا و کل هوا را گرفته بود «من به امید تو بیدار می‌شدم به امید تو می‌خواهیدم. خدای من بودی تو. نبودى نفس نبود. زندگی نبود. عشق نبود» نفسش داغ شد. بینی سوخت. چشمها خیس شد. گوشی را انداخت روی میز. دستش سرید روی صفحه کلید. یک ساعت بعد نوشته آماده بود. کپی کرد به صفحه اش در سایت. چند ستاره گذاشت و بعد سبز را انتخاب کرد. با این رنگ حرفهای خودش را با خواننده ها میزد. با این رنگ از متن داستان بیرون کشیده میشد. «این مرثیه نیست داستان جدیدی ست که بازیگرهایش فقط بزرگ شده اند. درز این داستان را پیدا میکنیم. از همانجا پاره اش میکنیم. برای ابد»

پیام را ارسال کرد. چرخید سمت در. به در اتاق خواب نگاه کرد. لبش را گاز گرفت. دوباره چرخید سمت لپ تاپ. نزدیک به بیست نفر ساعت چهار صبح همزمان در حال خواندن بودند. میان لیست آنلاین ها اسم چیچیلایس پیدا بود «این شخصیت ها حتما جایی زندگی میکنن» به اسم خیره شد. روی نقطه های چ. «اره. زندگی میکنن. امروز تولد یکیشون بود. ولی زندگی نیست. مردگيه.» صفحه را یکبار دیگر لود کرد. چیچیلایس هنوز در حال خواندن بود «حرفت جالب بود.» بعد فکر کرد جواب بدهد. این طرز فکر جدیدی نبود. روزی چندین بار میپرسیدند که داستان واقعیست یا نه. اما این پیام... انگار چیز بیشتری میدانست از واقعیت این آدم ها. «داستان ها برداشتی از زندگی ها هستند. نه به شکل مطلق ولی امکان دارن. در مورد عشق فرید هم به نظرم به برداشت خواننده بستگی داره» .

صفحه را بست. یکبار دیگر به گوشی نگاه کرد. میعاد آنلاین بود.

سرش را بالا آورد اسم پاساژ را بار دیگر خواند. بلوتوث را روی گوشش جا به جا کرد بعد چند قدم رفت سمت ستون ورودی پاساژ. گوشی را بیرون آورد قبل از آنکه شماره را بگیرد صدای زنگ در گوشش پیچید:

-جانم عماد.

-رسیدی؟

-اره الان جلوی پاساژم.

-اوکی. میلاد ببین الان رفته مشاوره. زنگ زدم تو مطب بود احتمالا تا یه دو ساعت دیگه
نمیاد .

-اوکی دارم میرم.

-وایسا. وایسا. ببین میلاد...به جان مامان ده دقیقه یکبار زنگت میزنم . زود تمومش کن بیا
بیرون.اگر برسه ببینت دیگه شرف برای من نیمونه ها. من قول دادم بهش.
همین که وارد پاساژ شد هوای مطبوع گرم خورد به صورتش:
-باشه باشه حواسم هست.

-ببین میلاد اگه بفهمم رفتی جلو و فیلم هندی راه انداختی به جان امیر علی دیگه اسمتم
نمیارم.

چرخید تا راه پله ها را پیدا کند:

-باشه بابا. باشه. حواسم هست خودم.

-زیاد طول نده. ده دقیقه دیگه زنگ میزنم.

-خیلی خب.

تماس را قطع کرد و رفت سمت پله های برقی. اطراف را با استرس نگاه کرد .اینجا جایی بود
که برادر کوچکش کار میکرد. طبقه ی دوم درست با یک چرخش به راست گالری پیدا بود. با
آنکه مطمئن بود میعاد نیست چند ثانیه یک گوشه ایستاد و داخل گالری را پایید. به مردی که
عماد مشخصاتش را داده بود با آن ریش بلند و سر نسبتا بی مو نگاه کرد که به تابلویی رو
بروی پسری جوان اشاره میکرد و چیزی میگفت. آرام وارد گالری شد. کمی معطل کرد . به
نقاشی های روی دیوار نگاه کرد. با لبخندی ملایم به این فکر کرد که اینها را باید میعاد کشیده
باشد«میعاد ما »

-بفرمایید.

چرخید سمت صدای زنی جوان.

-سلام .

-سلام بفرمایید.

-ام...ببخشید ...با آقای ...مولادوست کار داشتم.

-شما؟

-ام...با خودتون کار داشتم. هستن؟

بعد نگاهش چرخید سمت مجید که از تابلوی هنرجو دور شده و با وسواس نگاهش میکرد.
-بله. امرتون رو بفرمایید.

-یه عرض خصوصی داشتم باهاشون.

دختر جوان آرام سرش را تکان داد. رفت کنار مجید آرام چیزی زمزمه کرد بعد به او اشاره کرد. میلاد دم عمیق گرفت. بینی پر شد از بوی کاغذ و رنگ.
-سلام بفرمایید.

به عینک گرد و بندهای طوسی که بخاطر یکدفعه ایستادنش روی هوا تکان میخوردند نگاه کرد.

-سلام. آقای مولادوست؟

لبخند مجید جایش را خیلی ظریف داد به یک نوع کنجکاوی که احتمالا باید ناشی از حدس در شناخت او باشد.

-بله. شما؟

میلاد دستش را جلو برد:

-من مینایی هستم. میلاد. داداش...میعاد.

صورت مجید با یک شادی عجیب از هم باز شد.

فنجان چایی را برداشت:

-خیلی متشکرم.

گذاشت روی میز و با استرس به ساعتش نگاه کرد. مجید لبخند زد:

-فکر نمیکنم به این زودی بیاد.

میلاد ساعت را روی مچش صاف کرد:

-نمیخوام ببینم. یا بدونم. کلی به عماد سفارش کرده هیچکس نفهمه.

نمیخوام...ناراحت بشه.

نفسش را با غصه بیرون داد:

-اومده بودم با شما صحبت کنم. عماد خیلی تعریفتون رو کرد. و البته از چیزایی که در مورد

میعاد میگفت معلومه شما خیلی براش عزیزید و خیلی براتون ارزش قائله.

-میعاد لطف داره.

-این سه سال که...پیش شما بوده قطعاً برایش بهترین اتفاق بوده. بعد...بعد اونهمه مکافات و...
کلمات آنقدر دردناک بودند که انگار قدرت ابراز وجود نداشتند. از درد برادر گفتن حتی برای
کسی که میدانست یک نیروی بیش از اندازه میخواست. نیرویی که بعد از ده سال دویدن و
حمایت از همه ی اعضای خانواده هنوز کم نشده بود. هنوز انگار کاری داشت که تمام نشده
بود. هنوز تا لحظه ی رساندن میعاد به باغ بزرگ مینایی ها باید انرژی ذخیره میکرد.

مجید در جعبه ی کوچک خرما را برداشت:

-خدا را شکر الان اوضاع خوبه.

با لبخند جعبه را گرفت سمت میلاد. میلاد خرما را برداشت:

-راستش میخواستم باهاتون صحبت کنم و...چطوری بگم اسمش نمیدونم چیه همکاری

همراهی راهنمایی

-من در خدمتم.

-لطف دارین.

صدای زنگ موبایل پیچید در گوشش.

-ببخشید .

دکمه را فشار داد:

-جانم عماد؟

-تموم شد؟

-نه.

-میلاد...

-اوکیه عماد جان.

-میلاد نیاد یه موقع.

-حواسم هست.

تماس را قطع کرد رو به مجید لبخند زد:

-ببخشید. عماد نگرانه که میعاد نرسه یک موقع. راستش...فکر میکنم در جریان شرایط و مسائل
خانوادگی ما باشید.

از اینجای داستان دلش نمیخواست سرش را بالا بیاورد. وقتی حرف میرسید به ماجرای طرد
شدن میعاد و یادش به بابا می افتاد و تاریکی و سکوت خانه ی پدری قلبش مچاله میشد. از

آنچه بر سرشان آمده بود از مریضی و قلب دردناک بابا دستهای زخمی و وسواس شدید مامان سقط بچه‌ی مینا و رفتن عماد. به یک زندگی نابود شده که همه جایش درد میکرد. -بله. تا حدودی در جریان هستم.

با غریبه‌ها حرف زدن سخت تر بود. انگار به خاله و دایی و عمه میشد گفت چه شده. به آنها میشد گفت حسین مینایی پسرش را بکل طرد کرده و پایش هم ایستاده است آنها بابا را میشناختند اخلاقش را میدانستند اما به غریبه‌ها باز کردن سر دل و بیرون ریختن آنهمه ناخوشی و درد روی دایره و بعد دوباره جمع کردن و گره زدنش برای آدمهایی که هر لحظه یک برداشت و قضاوت داشتند سخت ترین کار دنیا بود. آدمهایی که نه بابا و دردش را میشناختند و نه میعاد و بی گناهی اش.

-ما... خانوادگی... خیلی نابود شدیم. یعنی... حقیقتا این اتفاق مثل هیروشیما بود برای زندگی‌ما. همه چیزمون نابود شد. پدرم مادر خواهر و برادرام... اصلا یادم نمیاد که ما قبل این داستان چطور زندگی میکردیم. همه چیزمون با رفتن میعاد نابود شد. دو سه سال اول که دنبال رضایت بودیم و هر لحظه با وحشت دادگاه و رای نهایی شمامون روز میشد و بعدش با غصه‌ی زندانش. سه سال آخرم با اضطراب اینکه کجاست. الان هم که برگشته... نمیخواد کسی ببینتش یا کسیو ببینه.

سرش را بالا آورد و به مجید نگاه کرد:

-یعنی قراره تا ابد اوضاع همینطور پیش بره. با این درد وحشتناک توی سینه‌ی تک تکمون. چهره‌ی مجید جدی شده بود. پر از نگاهی که نشان میداد همه چیز را درک میکنند. -شرایط پدرم خوب نیست. افسردگی شدید دارن. قلبشون خیلی وقته مریضه. مادرم همینطور. شرایط میعاد هم... من میدونم که پدر من هم...

برای مینایی سخت بود. برای میلاد سخت بود. یک کارخانه‌ی بزرگ و معروف تهران روی حرفش حرف نمیزدند. همین روزها جای بابا را در صنف میگرفت. کم‌کم اوضاع آنقدر مناسب میشد که میتوانستند به شعبه سوم و چهارم فکر کنند. اما حالا آنجا باید با سر پایین حرف میزد از اتفاقاتی که کاش هرگز نمی افتادند.

-شرایط میعاد هم که...

با آمدن اسم میعاد مضطرب نگاهش چرخید پشت سر مجید. به در گالری نکند میعاد از راه برسد بعد دوباره ساعت را روی مچش جا به جا کرد:

-من و ...خواهر برادرم میخوایم ...تلاشمون رو بکنیم برای...

مجید لبخند عمیق زد:

-عالیه.

میلااد حرفش را تمام کرد:

-قبل از اینکه برای هر کسی بخواد دیر بشه و غیر از حسرت چیزی نمونه میخوام تموم تلاشمو بکنم.

-تحسینتون میکنم. بهترین کار ممکن.

-میعاد ولی نمیخواد ما رو ببینه...

-آروم آروم درست میشه. به هر حال میعادم...

-میدونم میدونم من بهش حق میدم.

-امیدوارم مشاوره ها بهش کمک کنه.

-راستش من میخوام به هر حال بهش کمک کنم ولی نمیخوام بدونم. نمیخوام بفهمم. تا قبل از اینکه بتونم کامل شرایط رو درست کنم نمیخوام بدونم اومدم اینجا.

-حتما

-میشه راهنماییم کنید که...چطوری میتونم غیر مستقیم به خودش...به زندگیش به

شرایط مالیش کمک کنم؟

مجید عینک را از روی چشمش برداشت. با پشت دست کشید به پلک هایش:

-همین کاری که میخواین بکنین بزرگترین کمکه. دیدن دوباره ی خانوادش.

-میدونم. میدونم ولی شرایط الانش رو هم نمیتونم اینطوری تحمل کنم. میخوام برایش یه جایی شبیه اینجا بگیریم. یه گالری برای خودش. با شناختی که ازش دارم بعید میدونم قبول کنه.

مجید خندید:

-شک نکنید. اینجا بابت حق الزحمه ی تدریسش به من امکان نداره یک هزاری بیشتر برداره.

-پس...

مجید عینک را گذاشت به چشمش:

-میعاد کارای مفهومی طرح میزنه. و خیلی دوست داره تصویر سازی حرفه ای یاد بگیره. من قرار بود به یکی از دوستانم که کار تصویر سازی انجام میدم معرفیش کنم دوره ببینه که بتونه

برای مجلات و کتابها فعالیت کنه. که خب هزینش یک مقدار سنگین بود و میعاد هم قبول نکرد .

میلا د هول شد:

-هزینش چقدره؟ من میدم.

مجید خندید:

-خب اینم کمکتون.

-برای گالری هم...هر کمکی بتونم انجام میدم.

-بهترین کمک اینه که به آرزوش برسونیدش .

بهم نگاه کردند:

-آرزوی زدن نمایشگاه و اومدن مادرش. لبهای میلا د لرزید.

-شما زمینه ی پدرتون رو فراهم کنید من کاری که سه ساله دارم با میعاد میکنم تمام میکنم.

من میعاد رو آماده میکنم.

میلا د ایستاد. با چشمهای خیس دست داد:

-ممنونم ازتون. یک دنیا .

بعد روبروی تعدادی از تابلوها ایستاد. مجید آمد کنارش:

-اینا کارای میعاده.

میلا د با لذت نگاهشان کرد:

-چقدر قشنگن. عالی ان. از بچگی عاشق نقاشی بود. من همیشه مسخرش میکردم.

خنده اش کرد. خنده با درد مخلوط شد.

مجید دست زد سر شانه اش:

-هیچ چیز خانواده نمیشه.

میلا د سرش را تکان داد:

-میتونم تابلوهاشو بخرم؟

مجید شانه بالا انداخت:

-از خود نقاش باید خرید کنید من هیچ کاره ام.

-میشه بهش بگید که...

-اگر واقعا قصدشو دارید من یکجوری درستش میکنم .

صدای زنگ موبایل دوباره در گوشش پیچید. قبل از آنکه جواب بدهد رو کرد به مجید:
-من تا فردا اصفهانم. یک زمانی که نیست میام میبرم.
مجید سرش را تکان داد .

از پله های برقی با سرعت پایین آمد:

-بله عماد

-میلاد دیدت نه؟

-نه

-دیدت و رفتی ماچ و بغل و...و...

-نه میگم عماد. من اومدم بیرون میعادم نیومده هنوز.

-خب برو پس. برو زنگ زدم تو راه بود. برو نایست اونجا.

پشت ستون ایستاد:

-باشه.

چند لحظه سکوت شد .

-میلاد.

-هوم.

-واستادی نه؟

میلاد جواب نداد. با پلک های لرزان به پسر قد بلندی نگاه میکرد که میان بلوار ایستاده و چپ

و راست خیابان را نگاه میکرد. تا به موقع از خیابان رد شود. یکی دو باری دست کرد میان

موهای بلند بسته بعد پشت سرش را چنگ زد . صدای عماد می آمد:

-میلاد؟

میلاد زبانش را گذاشت میان دندانها و فشار داد. بغض با شدت پخش شد در تمام صورت.

-میلاد دیدیش؟

پسر بلند قد پا از روی جدول ها برداشت.

-میلاد...داداش...

صدای عماد لرزید. بغض در گلوی میلاد شکست.

میعاد آرام آمد سمت پاساژ. کیف را در دستهایش جابه جا کرد. دست کشید زیپ سویشرت را

کمی پایین کشید گلویش را ماساژ داد. از کنار ستون با فاصله ی زیاد گذشت و داخل پاساژ شد. در وجود میلاد غلغله شد.

-میعاد.

-هان؟

-خونه ای؟

-نه

-یه خبر دارم.

-خو.

-داری عمومیشی.

-هان؟

-اره.

-الکی؟

-جان تو.

-ای جون دلم. دختره یا پسر؟

-معلوم نیست هنوز.

-ای جان ای جان .

-به عمادم بگو.

صدایش از داخل ماشین می آمد:

-کره بزمون داره میاد .

سویشرت را کامل باز کرد. انداخت پشت صندلی.مجید نگاهش کرد:

-هنرجوت اومده.

چرخید سمت میز هنرجوها و به شهرزاد که منتظر داشت تابلوها را دید میزد نگاه کرد .

-اوکی.

-میعاد؟

خم شد و از روی میز برگه ها و مدادهای لازمش را برداشت:

-بله.

-خبر خوب دارم برات.

-چی؟

-برو بعد کلاست.

صندلی اش را عقب کشید:

-بشینین.سلام.

-سلام.

شهرزاد صندلی خودش را عقب کشید. نشست روی صندلی و موهای چتری را از کمی کنار زد.

میعاد آستین های لباس را بالا زد.

-خب...

بی توجه به اینکه حتی جواب تبریک تولد و حتی سوال اولین جلسه ی کلاسهای خصوصی را

نداده است کلاس را شروع کرد.

-بخشید من هیچی از نقاشی و طراحی بلد نیستم. خیلی ممکنه خنگ باشم.

میعاد نگاهش کرد. بعد فکر کرد این مدل مو اصلا به آن صورت کشیده نمی آید.

-حالا شروع میکنیم اگر یادگیری کند بود بیشتر وقت میذاریم.

شهرزاد خندید:

-البته عقب افتاده ذهنی هم نیستم.

میعاد مداد را روی برگه فشار داد:

-چیزایی که براتون مینویسم حتما برای جلسه ی بعد تهیه کنید.

شهرزاد خودش را خم کرد روی برگه:

-آهان. باشه .

همزمان با خم شدنش موهای بلوند از زیر روسری بیرون سریدند عطر تند زد زیر بینی میعاد.

نازی چایی ریخت.مجید دستهایش را گرفت زیر اب:

-چه عجب از این طرفا بانو.

نازی از جعبه خرما برداشت:

-رفته بودم کتاب بخرم گفتم بیام بهتون سر بزنم.
دستهای رنگی شده ی مجید زیر آب بهم کشیده میشد:
-کار خیلی خوبی کردین.
شیراب را بست. دستمال برداشت و دستها را خشکاند. نازی از پشت در چوبی آشپزخانه به
گالری نگاه کرد همانطوری که خرما را به دهان میگذاشت گفت:
-امروز چه خلوته.
-تقریبا. دو سه تا هنرجو من داشتم میعاد تازه اومده .
لیوان چایی اش را برداشت:
-نازی.
نازی از میان در به دختری که روی صندلی کنار میعاد نشسته و زیر چشمی مدام بررسی اش
میکرد نگاه کرد. خرما را آرام در دهان جا به جا کرد.
-داداش میعاد اومده بود اینجا. بزرگه .
هسته ی خرما را با دندان گرفت. دختر یک خنده ی ملایم کرد بعد دست کشید به پیشانی و
چتری های بلوند را جا به جا کرد. ابروهای نازی در هم رفت.
-میشنوی؟
-هوم؟
چرخید سمت مجید.
-کجایی؟
نشست روی صندلی:
-داداشش؟
-آره. بزرگه.اون که زن و بچه داره.
-میعاد میدونه؟
-نه . اصرار هم داشت به هیچ وجه ندونه.
-خب؟
چند جرعه چایی خورد و لیوان را گذاشت روی میز کنار مجله ی نسبتا قطوری که به پشت
روی میز بود
-گفت در تلاشیم اوضاع رومساعد کنیم.برای اینکه میعاد بتونه برگرده.

نازی با خوشحالی لبخند زد:

-جدی؟

-آره. گفت با خواهر و برادرم داریم تلاش میکنیم.

-چقدر خوب. انشالا درست بشه. باباش راضی بشه.

-اره انشالا. بعد گفت میخواد یجوری از نظر مالی به میعاد کمک کنه ولی نمیخواد بفهمه. من

پیشنهاد کلاسای ضیا رو بهش دادم. گفتم هزینش سنگینه میعاد قبول نکرده .

خب؟

-گفت من هزینه رو میدم.

-آخی. خب حالا میخوای بگی کی داده؟

مجید آخرین هسته ی خرما را در ظرف انداخت:

-همین دیگه. نمیدونم. گفتم باهات مشورت کنم.

نازی مجله را برداشت. به رو گذاشت و ورق زد:

-ام....خب بذار فکر کنم

-بعدم میخواست تابلوهاشو بخره.

نازی صفحه ای که یک تای کوچک گوشه ی بالایی برگه خورده بود باز کرد.

-خب؟ خیلی خوبه که. کمک خوبیه .

-اره حالا باید یه داستانی بسازم براش.

نازی به نوشته ها نگاه کرد. متنی مربوط به روز جهانی زن و نقبی به زنان کار و سرپرست

خانوار بود. پایان متن نوشته شده بود «ف.الف» و بعد یکی دو عکس از زنانی که سر چهارراه ها

گل میفروختند.

-مجله واسه کیه؟

مجید لیوان های چایی را گذاشت روی ظرفشویی:

-میعاد.

مجله را بست و به همان شکل وارونه گذاشت روی میز:

-باید با ضیا هماهنگ کنی

-مجید دست به سینه تکیه داد به سینک ظرفشویی:

-چقدر فسفر سوزوندین بانو.

نازی خندید:

-حالا باز میسوزونم ببینم چیزی به ذهنم میرسه یا نه.

مجید چشمهایش را در حدقه چرخاند:

-خب باید با ضیا هماهنگ کنم مثلاً قسطی حساب کنه.

-اونطوری هم نمیره میعاد.

شیر آب را باز کرد ولیوان های چایی را گرفت زیر آب:

-بهش بگو بیاد بگه مثلاً فراخوان زدیم هر استادی بهترین شاگردش رو معرفی کنه. کلاً ضیا از

پیشنهادای تو خیلی استقبال میکنه. بعد اون استاد مثلاً هزینه ی شاگردش رو بده. هوم؟

لبهای مجید به پایین تا شد:

-بد فکری نیست. الان زنگ میزنم به ضیا پس .

میعاد مداد را گذاشت روی کاغذ:

-خب بقیه اش برای جلسه ی بعد. خسته نباشین.

صندلی را کمی عقب داد. شهرزاد برگه را جمع کرد:

-جلسه بعد پس فردا نمیتونم پیام. اشکال نداره؟

-تماس بگیرین با منشی تایمتون رو فیکس کنید.

-آخه من شاغلم. تو آتلیه عکس کار میکنم بعد پس فردا از صبح تا شب بیرون شهر پروژه

کلیپ دارن منم دستیارم اینه که...

-زنگ بزنی قبلش.

-راستی...

در برابر میعاد که ایستاده بود ایستاد:

-میخواستم اینو بگم بهتون. آتلیه ما دنبال یه مدل میگرده برای کاراش. مشخصاتی که میگفتن

دنبالشن خیلی شبیه شماست.

عضلات صورت میعاد منقبض شد. از بالا نگاهش کرد.

-به نظرم چهارتون خیلی مناسبه برای...

میعاد دندانها را روی هم فشار داد.

-بعد درآمدش هم که میدونید خیلی...

-خانم برای کلاستون هماهنگ کنید.

بعد صندلی را دور زد و با اخمهای درهم سمت آشپزخانه رفت. برای یک لحظه تمام گذشته با چنان قدرتی زنده شده بود که انگار در لحظه جاری بود. سوده با قدرت روی خاطرات پا می کوبید و جلو می رفت. تمام آنچه گذشته بود تمام اتفاقات طی شده همه آنچه زندگی اش را زیر و رو کرده بود. در یخچال را باز کرد. پارچ اب را برداشت. صدای مجید را می شنید که یک چیزهایی می گوید. صدای سوده در سرش می پیچید «من کار مدلینگ انجام میدم.» چال گونه ها و چشمهای ابی آن نگاه نافذ عمیق و صدای اغواگر درست همانجا بود. «لعنتی. لعنتی کثافت»

-میعاد

لیوان از دستش افتاد.

-چیزی نیست.

مجید دستهایش را از هم باز کرد. به صورت ملتهب و بر افروخته اش نگاه کرد:
-بشین.

صندلی را کشید و میعاد را به سمت صندلی هل داد. میعاد نشست. چشمهایش را بست. صدای جارو زدن شیشه ها می آمد.

-خبر خوبمو بگم؟

مجید دنده را جا زد. نگاه به میعاد کرد. میعاد نفسش را بیرون داد:
-بگو

-کرامتی , ضیا , گفته برای دوره ی جدید هر کدوم از اساتید بهترین شاگردشون رومعرفی کنن. برای تصویر سازی. معرفیت کردم.
-هوم.

-خوشحال نشدیا.

-من پول این دوره رو ندارممجید.گفتم بهت.

مجید دستش را از پنجره بیرون برد. کارت پارکینگ را گرفت سمت مسئول. احوالپرسی کرد
بعد رو کرد به میعاد:

-میگم بهترین شاگرد رو گفته معرفی کنیم.

-توی خرج زندگی خودم موندم. توی رفت و آمدهام موندم. تو این شهر گه لعنتی که هنوز نمیتونم خیابونهاشو پیدا کنم. نمیتونم عین آدم توش زندگی کنم. میرم مغازه مغزم از قیمتا سوت میکشه. قبض آب برق گاز. اجاره. از اونطرف رایگان برو مشاوره زیر منت سیاوش باباش حالا هم حتما کلاس و...

-میعاد اینا یه چیزایی بین اساتیده

-آهان!

-مشاوره امروز خوب بود؟

میعاد جواب نداد. انگشتش را گذاشت بین دندانها و بیرون را نگاه کرد.

-امروز یه نفر اومده بود گالری. یکی از بچه ها معرفیش کرده بود. اومده بود تابلو بده بکشم براش. یکسری تابلوهای تو رو دید خوشش اومد. میخواست بخره گفتم خودت باید باشی. گفت فردا مسافره و اگه میشه بهش زنگ بزنیم. چک مینویسه. البته فردا بازم کلاس داری نیستی. اگه خواستی قیمت بده.

میعاد جواب نداد. بیرون را نگاه کرد.

-شماره ضیا رو شب برات پیامک میکنم. هماهنگ کن.

دستش را زد سر شانه ی میعاد:

-رو سفیدم کنی. بهش گفتم از تو شاگرد بهتر هیچ جا نداشتم.

میعاد پوزخند زد.

-حالا تابلوها رو میفروشی؟ بهش چی بگم؟

-هر چقدر میخوای خودت بفروش.

-ارزشت برای هنرت همین قدر بود؟ باقالی داری میفروشی؟

میعاد چرخید سمت مجید که یکباره جدی شده بود.

-عکس تابلوهایی که میخواست گرفتم شب برات میفرستم در خور اثر قیمت بذار روش. نه یک قرون کمتر نه بیشتر.

- داستان ها برداشتی از زندگی ها هستند.نه به شکل مطلق ولی امکان دارن. در مورد عشق فرید هم به نظرم به برداشت خواننده بستگی داره.

-دقیقا به نظر من هم اغلب داستان ها از دل واقعیت میان. ولی یک داستان هایی هستن خود واقعیت ان. شبیه خاطره نویسی. از خوندن قبیله ی لیلی یه چنین حسی داشتم.
-قبیله ی لیلی صرفا یک داستان بود.

میعاد با سرعت صفحه را از اول بارگذاری کرد. ساعت ۱۲ شب فیروزه بیدار و احتمالا مشغول نوشتن بود. سیب زمینی های داخل ماهیتابه را با استرس هم زد.
-آهان. امیدوارم داستان زندگی هیچ کس به این تلخی نباشه. به تلخی درد فرید و انتظار لیلی.
پیام را که فرستاد لبهایش را گاز گرفت. سبیلها را کشید به دهان و زل زد به گوشی. صدای جلز ولز سیب زمینی ها از پشت سرش می آمد.

روی کلمه ی تلخی درد فرید و انتظار لیلی ایستاد. شکلات را گوشه ی دهانش نگه داشت.
«انتظار لیلی!» سیگار را در زیر سیگاری فشار داد. برای جواب به یکی دیگر از پیام ها کمی معطل کرد. به محض ارسال پیام بعدی چیچیلایس آمد:
-اگر لیلی صبر میکرد فرید بر نمیگشت؟ -کسی که رفته دیگه رفته. همه ی سوالاتون رو توی یه پیام پرسید.

میعاد خندید. «قربون بداخلاقیات» سیب زمینی ها را هم زد.

-آهان باشه چشم. چرا داستان رو از دید اون دختری نوشتین که شخصیت منفور داستانه؟ چرا از دید لیلی یا فرید نوشتین؟

-چون شخصیت اصلی داستان اون بود. البته داستان سوم شخصه و بین دید همه موضوع چرخیده.

-من جاهایی که از دید لیلی بود خیلی دوست داشتم. جملات لیلی منو یاد یکی از دوستان قدیم میندازه.

یکی از سیب ها روی گاز افتاد. انگشتش چسبید به ماهیتابه .

«وای عجب کنه ای. ول نمیکنه. اه»

-لیلی در نظر من شبیه همون دوست قدیممه. با موهای مشکی بلند. مثل لیلی همیشه موهایش رو یک ور میزد.

«خب به من چه» .

-خب خیلی خوبه. امیدوارم سرنوشتش سر نوشت امثال لیلی نبوده باشه.

چند تایی سیب زمینی سوخت و جزغاله شد.

-سرنوشتش؟ راستش کل داستان برای من یادآور اونه. یک شخصی شبیه فرید در زندگیش بود. ماجراها کم و بیش شبیه بودن. راستی به نظر خود شما لیلی منتظر فرید بود و بله داد؟

فیروزه چند خطی از داستان جدید در حال تایپ نوشته بود. بی جهت دوباره صفحه را باز کرد.

-نه نبود .

-بود.

ابروهای فیروزه بالا پرید. بعد برگشت سر تایپ. «دیوانه».

ظرف سیب زمینی را گذاشت روی میز. نشست روی صندلی «دروغگو اگه الان میدیدمت

چشماتو قایم میکردی. بلد نبودی دروغ بگی هیچوقت».

-میدونین دوست داشتم الان بازم میشد از زندگی لیلی خوند. دلم میخواست بدونم با اون شوهر

مزخرف نفهم خنگش که خیلی ادعاش میشد چه زندگی داره؟

خنده ی فیروزه یکدفعه رها شد. «شوهر مزخرف نفهم خنگش» !

-البته در مورد شوهر لیلی ما چیزی ننوشتیم. شاید خیلی هم خوشبخت باشه.

-کسی که به عشقش نرسه خوشبخت نمیشه .

فیروزه دوباره خندید.

-از کجا میدونی شوهرش مزخرف و خنگ و نفهم بوده؟ اتفاقا گفته شده بود ادم خوبیه. خیلی

هم درکش بالا بود

-بیخشد بیخشد ولی غلط کرد. اینا ناموس دزدن. عشق یکی دیگه رو برمیدارن بعد ادعاشون

میشه خیلی هم آدمای خوبی ان.

کلمه ی ناموس دزد مثل قلب نوزادی چند روزه با شدت روی صفحه ی لپ تاپ می تپید.

پاهایش را گذاشت روی میز. با هیجان زل زد به گوشی. منتظر جواب گوشه ی لبش را جوید.

«اون روزای اول که با هم توی دانشگاه آشنا شده بودیم یادمه توی پیامای گروه همش نگاه میکردم ببینم تو کی پیام میدی. چقدر برای من مرموز بودی. چقدر نزدیک شدن بهت رو دوست داشتم.»

-لیلی عشق فرید نبود. فرید هم عاشق نبود. قلبی که میتونه با یه نگاه مسیر تپش رو عوض کنه قلب عاشق نیست. لیلی منتظر فرید نبود. فرید رفت و رفته ها رفتن. لیلی خوشبخت شد. مردی که بتونه لیلی رو با اون گذشته بپذیره مرد خوبیه.

پلک ها به تپش افتادند «من... من رفته بودم تموم کنم... من شب قبل عقد سیاوش... کسی که گذشته ی تو رو پذیرفته... یعنی... خوشبختی؟؟»

-من دارم داستان جدیدم رومینویسم. دوست داشتید اونو بخونید. قبيله ی لیلی تموم شده دیگه. ممنون که نظر دادین. شب خوش

قلب میعاد تنگ شد «فیروزه ...»

یک پاراگراف دیگر تایپ کرد. بعد کلافه دست از روی صفحه کلید برداشت. تکیه داد به صندلی «نه منتظر نبود. لیلی منتظر نبود. منم نبودم. منم منتظر نبودم. ما ازدواج کردیم. منو لیلی. به آدمای مزخرف نفهم.» دوباره با صدای بلند برای خودش خندید.

میعاد روی کاناپه دراز کشید. گوشی را گرفت بغلش و زل زد به پایه ی میز «اگر منتظر بودی... ازدواج نمیکردی. خوشبختی. بخاطر اینکه هنرت رو درک نمیکنه یا هر چیز دیگه ای من نمیتونم بگم خوشبخت نیستی. راست میگی... کسی که گذشته ی تو رو پذیرفته آدم خوبیه. «چشمهایش را بست و گوشی را بیشتر به خودش فشار داد «خوشحالم خوشبختی»

مجید تراول ها را گذاشت روی میز:

-نقد حساب کرد.

-شانه هایش را بالا انداخت.

-خیلی هم تشکر کرد ازت.

میعاد دست کشید به پولها:

-گفتی چک میده که.

-گفت دسته چکم برگ اخرش و این صحبتها.

مجید بی دلیل با میز و صندلی و برگه و پول ور میرفت تا نگاهش را بدزد.

-همشو داد؟ تخفیفی چونه ای؟

-نه. از اون جنتمن هاش بود.

میعاد داخل پلاستیک را نگاه کرد. لبهایش را چپ و راست کرد بعد چرخید سمت ساعت نیم

دقیقه ای تا کلاشش مانده بود:

-مجید.

-بله.

پلاستیک را هل داد جلو:

-اینا باشه سهم من. واسه شراکت. البته... کمه ولی خب.

مجید سرش را بالا آورد:

-بچه مایه دار پولتو به رخ ما میکشی؟

خم شد کیفش را برداشت:

-نه. قرار بود شریک باشیم. اینطوری منم میتونم سهم حق تدیس بیشتری بردارم.

مجید با جدیت نگاهش کرد:

-الان هم شریکیم.

-شراکت به اسم نباشه فقط.

مجید خندید:

-دو روز دیگه کل گالری رو نخری ازم صلوات. برگشتی پس دوباره حساب کتاب میکنیم درصد

میبندیم .

پلاستیک پولها را برداشت:

-خدا بده برکت.

میعاد لبخند زد.

موعد اجاره زودتر از آنچه انتظارش را داشت می رسید. همزمان قبض ها از آسمان سرازیر

میشدند و یخچال خالی خالی میشد. رسیدن به روزهای پایانی ماه شبیه یک کابوس دنباله دار بود که یکدفعه نازل میشد. در یخچال را بست و روی کاغذ نوشت ماست پنیر. گوشی را روی گوشش جا به جا کرد:

-خبر خاصی نیست.

عماد سرفه کرد.

-چرا نمیری دکتر؟ یک هفته است داری سرفه میکنی.

-رفتم بابا. دو بارم رفتم. دفعه آخر پا شدم چند تا فحشش هم دادم اومدم.

میعاد خندید:

-اونجا فقط داری فحش میدی نه؟

-دقیقا. دامنه لغاتم خیلی قوی شده. دکتر فقط دکتر ایرانی. اینا انگار هیچی حالیشون نیست.

-اونجا مگه دکتر ایرانی نیست؟

-چرا بابا. نبودش این دو بار. بی خیال. چه خبر؟

خم شد و به سبد سیب زمینی و پیاز نگاه کرد. چشمهایش را روی هم فشار داد. تاری دید هر روز بیشتر اذیتش میکرد.

-گفتم هیچی.

روی برگه نوشت سیب زمینی پیاز. و بعد گوجه را اضافه کرد. باید تمام شده باشد.

-اوضاع خوبه؟

-آره.

-میعاد.

-هوم.

درهای کابینت را باز و بسته کرد.

-چیزی احتیاج نداری؟

دستش روی برگه دوید. روغن. رب.

-نه.

-خوبه همه چیز؟

-آره.

-ام...من یکم پول ریختم به کارت.

کمرش را صاف کرد:

-مگه نمیگم اینکارو نکن؟

-به جان تو میعاد...

-عماد!

-بعد میام ایران بهم پس بده.

-مسخره.

گوشی را قطع کرد. انداخت روی پیشخوان. گوشی سر خورد افتاد پشت مبل. صدای زنگش دوباره در آمد. میعاد با اخمهای درهم کابینت ها را بی دلیل باز و بسته میکرد. در یخچال را. حتی گاز.

عماد چندین بار تماس گرفت اما جوابش را نداد. بار آخر پیام داد:

-میعاد ببخشید. غلط کردم .

در آخرین کابینت را بهم کوبید. عصبانی گوشی را برداشت:

-بابا منو طرد میکنه که تو خرج منو بدی؟

عماد رفت در یک سکوت طولانی. عصبی از خالی بودن آشپزخانه رسیدن قبض و موعد اجاره خانه. مشکلات گالری یکی دو هنرجویی که کلاسشان را ادامه نمیدادند باران و استرس دوباره بالا زدن فاضلاب. از آنطرف تمام شدن پیام ها به فیروزه با آخرین پیام سایتش «اگه نظری دارید عمومی بگید. از این پیام های خصوصی و کش دار کردن اصلا خوشم نمیاد.» این حس که شک کرده بود او مثل بقیه ی خواننده ها زن نیست مردی باید باشد در پی دوستی و اذیت های بی دلیل. زندگی در شهری که اغلب جاهایش را نمی شناخت. مردمی که اخلاقیاتشان را درک نمیکرد. نشستن در ماشین ها و گوش دادن به موزیک هایی که دیگر نه خواننده هایشان را میشناخت نه سبکشان. مدل لباسهایی که نمیفهمیدشان. زندگی که انگار میان درز درش ایستاده بود و به زور سعی میکرد خودش را در آن جا بدهد .

-تو میخوای خرج منو بدی؟

صدایش را بالاتر کشید:

-من بدبخت هستم ولی نه انقدر که شماها بخواین منو اداره کنین. دارم کار میکنم زندگیم به خودم مربوطه. دفعه آخرت باشه عماد.

صدای عماد پشت خط بزور در آمد:

-ببخشید.

یک نفر آمد پشت خط. گوشی را دور کرد از خودش. شماره ی خانه ی سجاد بود.

نفس نفس زدنش هنوز آرام نشده بود. گوشی را چسباند به گوشش:

-بله؟

-سلام.

صدای سجاد آمد پشت خط.

-سلام سجاد جان.

تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود. دست کشید به پیشانی اش تا حجم اعصاب بهم

ریخته اش را کنترل کند.

-ببخشید زنگ زدم .

-نه جانم بگو. چیزی شده؟

-آخر هفته روز مادره.

دست میعاد شقیقه را فشار داد:

-آهان.

-طرحم یکم دیگش مونده تمام بشه.

-عالیه.

-اون چیز...تصویره...

میعاد دور خودش چرخید. در آشفته بازار خانه ای که مرتبش نکرده بود دنبال کتاب مادر

سجاد میگشت.

-میکشم تا یکی دو روز قبلش.

-مرسی.

با یادآوری سجاد و قدرت یادگیری و استعداد فوق العاده اش و حس خوبی که ان خانه با گلدان

های گلش و بوی انواع اقسام غذا در بعد از ظهرهای پاییزی داشت حالش بهتر شد.

-نگران نباش. تو فقط رو طرح خودت تمرکز کن.

گوشی را قطع کرد و پرید روی میز میان لباسها و کتابها ومجلات. باید این طرح را تمام میکرد.

اولین پروژه ی کلاس تصویر سازی خودش را با همین آغاز میکرد .

نشست روی مبل و به تقویم نگاه کرد. روز مادر نزدیک بود .

نیکی به خیابان سمت راست اشاره کرد:

-اینجا.وای چه بارونی شد. سیل راه نیفته خوبه. شانسم گفت بهونه ی بارون قرارم با ناشر کنسل شد .

فیروزه آرام از روی چاله ی آب رد شد:

-این کتاب چند صفحه است هنوز تموم نشده ترجمش.آذر قرار بود تحویل بدی.

-خب اره خوردم به اون سقط و مکافاتاش. امروز اول دی قرار بود ببرم تحویل بدم . تموم شده. میخواستم یه دور نگاه کنم.همینجا همینجا .

در ماشین را باز کرد.

الان میام. ببخشیدا.

مقابل خانه ی خواهرش از ماشین پیاده شد و با سرعت از کوچه ی اب گرفته رد شد. فیروزه از

برف پاک کن هایی که با سرعت شیشه ی جلو را تمیز میکردند میدیدش. برای حامد نوشت:

-اینجا بارون خیلی شدیده .

حامد پنج دقیقه بعد جواب داد:

-اینجا هم هوا بارونیه. پرواز تاخیر داشت از شش صبح تا حالا.

فیروزه به ساعت ماشین نگاه کرد. یک عصر بود. کلافگی حامد آشکار بود.

-با اتوبوس بیا خب.

-فکر کردی یعنی هنوز تو فرودگاهم؟ تو اتوبوسم.

-کی میرسی؟

-عصر.

در ماشین باز شد و نیکی بالا پرید. چیزی که زیر مقنعه اش پنهان کرده بود بیرون کشید بعد

کفشهای پسرش را انداخت صندلی عقب:

-صد دفعه گفتم به محسن بچه رو میبری میاری حواست باشه چیزی جا نذاری. بریم. دستت

درد نکنه.

برگه ای که دستش بود نگاه کرد:

-وای چه قشنگه. نگا اینو فیروزه.

یک برگه کلفت بدون خط که رویش نقاشی کشیده شده بود گرفت سمتش:

-سجاد هدیه داده به ناهید. برای روز مادر .

فیروزه برگه را گرفت و به نقاشی که با ماژیک های رنگی ظریف کشیده شده بود نگاه کرد.

-چه قشنگه.

-اره. واسه این داستان مامانشه .

بعد یک برگه ی پرینت شده را باز کرد:

-داده معلم نقاشیش براش کشیده. گفته برای این داستان میخواد. وای ناهید ذوق مرگ بود.

تازه یه تابلوی کوچیک از یه سبد میوه هم کشیده بود . خیلی قشنگ بود. وقت نشد درست

ببینم. الانم معلمش بالا بود. ناهید داده براش اسکن کنم .متن و تصویر رو بذارم تو یه صفحه

میخواد قاب کنه .

-خیلی قشنگه.چی نوشته؟

به گوشه ی چپ تصویر نگاه کرد چشمهایش را تنگ کرد و کاغذ را بالا آورد:

-چی...چی...

نیکی کاغذ را گرفت:

-ببینم. چی...نمیدونم حتما امضاشه .

بذارم اینجا خراب نشه ناهید میکشتم.

خم شد عقب برگه ها را گذاشت روی صندلی:

-فیروزه کتابتومیدارم روش. یادم بیار ببرم.

ماشین از سرازیری رد شد. وارد پارکینگ مخصوص شد و جا گرفت. روز بارانی همچنان ادامه

داشت. از ماشین پایین آمد . در عقب را باز کرد تا کیفش را بردارد«ای وای...»به برگه های زیر

کتابش نگاه کرد. کتاب را برداشت. برگه ها را گذاشت میانش. شماره ی نیکی را گرفت:

-از بس عجله میکنی نقاشی یادت رفت ببری.

-وای اره.مرده شور ناشرو ببرن که زنگ نزنه بگه تو این بارون هم باید بیای.فدات شم فردا بیار

برام.

-اگه میخوای خونه برات اسکن میکنم.

-فدای دستت.

وارد آسانسور شد. دکمه را زد و به خودش نگاه کرد. مقنعه را کمی صاف کرد بعد دوباره به نقاشی نگاه کرد. به رنگ و اب کودکانه و تصویر زیبای مادری با موهای بافته شده ی بلند که تا کوهها و ابرها موهایش بالا رفته و بچه اش را بغل گرفته بود. لبخند زد «خیلی قشنگه» دوباره به امضای نقاش نگاه کرد. کمی دقیق تر شد. «چی...س؟»

-طبقه ی آفتم

پوزخند زد. سرش را گرفت به تاق رو به بلندگوها:

-هفتم. ه.ه.

این تفریح هر روزش بود. خندیدن به صدای زنی که در آسانسور تلفظ ه اش مشکل داشت. داستان همین زن چند ماه پیش داستان برگزیده ی ماهنامه شده بود. در آسانسور بسته شد. کلید انداخت به در:

-آقا آمد با اتوبوس میان .

آوایما تاخیر داشت. آمد اعصاب ندارد. دکتر آمد بئشتی.

سوییچ را انداخت روی پیشخوان و برای خودش خندید .

صبح همین که چشمهایش را باز کرد با نگاه خیره به وسایل بهم ریخته ی خانه و بغض آمد و ناگهان پرچم زد روی گلویش.

مامان در اتاق را آرام باز کرد:

-میعاد !! والای. چه کردین با این اتاق! خونه و زندگی منو نابود کردین.

صدای عماد از پایین تخت آمد:

-مامان ما ساعت شش خوابیدیم. درو ببند.

صدای مامان عصبی شد:

-بیخود کردین شما. دوباره یک شب من نبودم رفیق بازی راه انداختین؟ وای وای باز کن این

پنجره رو . چه بوی عرق و پایی میاد.

صدای باز شدن پنجره آمد:

-بوی پسر کل خونه ی منو برداشته.

میعاد سرش زیر متکا بود.

-مامان ببند سرده.

مامان با عصبانیت پتو را برداشت:

-پاشین خونه رو تمییز کنین. پاشین برین دوش بگیرین.

عماد عصبانی شد. بلند شد متکایش را برداشت:

-مامان جان هر کی دوست داری صبح اول صبح وسواسی بازی در نیار .

میعاد پایش را کشید. لگد زد به زانویش:

-خفه شو.

-مامان میرم تو اتاقم میخوابم ترو خدا بذار بخوابم.

از اتاق بیرون رفت. میعاد کلافه نشست. موهای لخت را از پیشانی کنار زد:

-مامان خودم تمییز میکنم.

-لازم نکرده. آشغالاً رو بدی زیر تخت و تو کمد. پاشو برو تو اتاق عماد تا تمییز کنم.

پتو را از دست مامان کشید:

-تمییز میکنم باشه. خوب تمییز میکنم.

به اخمهای درهم مامان نگاه کرد. در برابر آفتابی که از پشت سر مامان می آمد یکی از

چشمهایش را بست. ابرویش را بالا داد:

-مامان...یه زنی برام بگیر صبح که پا میشه از خواب عین تو خوشگل باشه.

دست مامان پتو را بالا برد:

-پاشو چاپلوسی نکن.

میعاد با صورت دوباره رفت زیر بالش:

-بخدا تمییز میکنم .

یک ساعت بعد همه جا برق میزد. و مامان روی مبل نشسته و آرام چایی میخورد.

نشست روی تخت. از میان در اتاق بیرون را نگاه کرد. خانه در یک صبح ابری گرفته و تاریک

بود. لباسهای کثیف ظرفهای نشسته برگه ها و تابلوهای نقاشی .دست کشید به صورتش. «اگه

اینجا رومیدیدی مامان سخته میکردی.» لبخند نشست روی لبش. ایستاد بالای سر نقاشی

کامل شده ی سجاد. آماده ی تحویل. امروز روزمادر بود.

باران با شدت خودش را به شیشه ها می کوبید. گلها و کاکتوس های پشت پنجره زیر قطرات باران خم و راست میشدند. سجاد از ویلچر پایین آمد. به دست میعاد آویزان شد:
-زیر تخته.خودم میارم.

هیجان صدایش را می لرزاند. میعاد کمکش کرد تا بنشیند. پاهای بی حس روی زمین دراز شدند. سجاد خودش را کشید سمت تختش. برگشت و به در نگاه کرد:
-نیاد مامانم؟

میعاد چرخید سمت در. از آشپزخانه صدای آبمیوه گیری می آمد:
-نه فکر نکنم.

دست سجاد رفت زیر تخت و بعد بیرون آمد. یک مقوای سفید رنگ بیرون کشید . بعد برش گرداند سمت میعاد. نقاشی سبد میوه روی مقوا جان فشانی میکرد. دهان میعاد با تعجب باز شد:

-وای

نشست روی زانوهایش:

-عالیه سجاد. عالیه. برای کار اول حرف نداره.

تمام عضلات صورت سجاد میخندید:

-خوب شده؟

-عالیه پسر.

مقوا را گرفت:

-چه زود تمومش کردی.

-دیشب تا صبح نخوابیدم.

میعاد لبهایش را روی هم فشار داد:

-آفرین. آفرین. حرف نداره.

هیجان داشتن شاگرد مستعد را نمیشد با هیچ چیز مقایسه کرد.

-میخواستم آماده بشه حتما.

میعاد نگاهش کرد بعد بلند شد و از کیفش طرح را بیرون کشید.برگه ی پرینت شده ی داستان را گذاشت رویش. نشست روی زمین کنار سجاد تکیه داد به تخت.

-اینم اون یکی هدیه ات. خوشحالی مامان.

سجاد نقاشی را گرفت. صدایش کف رفت. دهانش باز ماند و چند ثانیه در سکوت به طرح‌نگاه کرد:

-خیلی...خوبه .

میعاد اب دهانش را قورت داد. بغض داغ را آرام کرد «خوشحالی مامان»

-فکر کن وقتی دانشگاه هنر قبول بشی ونقاشی بخونی مامانت چقدر خوشحال میشه. اصلا قابل مقایسه نیست. نه؟

سجاد چیزی نگفت. دست انداخت دور شانه اش:

-همیشه برای خوشحال کردن مامان ...همه کاری بکن.

لرزش صدایش را با فشار دادن دندانها روی هم گرفت.

-پاشو بهش بده.

بلندش کرد گذاشتش روی صندلی. در اتاق را باز کرد دور ایستاد تا سجاد از اتاق بیرون برود.

صدای آبمیوه گیری قطع شد:

-چی شد؟ چیزی میخوای مامان؟

ایستاد کنار میز تحریر. صدای هیجان مادر سجاد را که شنید کنجکاو سرش چرخید سمت در.

زن روی زانو جلوی سجاد نشست بود. نقاشی ها را نگاه میکرد. صورتش غرق اشک بود .

میعاد چرخید سمت پنجره. زبان را چسباند پشت دندانهای بالا. اشک از چشمش سرید «روزت

مبارک...زهره خوشگله»

نه شب نشست روی مبل. بهم ریختگی خانه را رها کرد.پیام داد به عماد:

-یه عکس از مامان بده. جدید باشه.

عماد سریع جواب داد:

-خوبی؟

-آره. عکس بده.

-جدید چیزی ندارم.

-از میلاد مینا کسی بگیر.

-چیزی شده؟

-نه.عکس بده.

-از مینا میگیرم الان.

ده دقیقه بعد یک عکس آمد روی صفحه.

-میعاد این واسه دیشبه.خوبی؟

میعاد چشمهایش را گشاد کرد. دست کشید به چشمهای تارش. مامان روی صندلی های میز صبحانه خوری نشسته بود. نزدیکش یه گلدان گل بود و چند کادویی که معلوم بود هدیه های روز مادر است. بغض میعاد در لحظه ترکید:

-دلم تنگ شده برات.

گوشی را چسباند به لبهایش:

-قربونت برم...غمگین نباشه نگاهت. مامان برات یه نقاشی میکشم هدیه ی من باشه.خب؟

دوباره عکس را بوسید:

-قربونت برم .

مداد را گذاشت روی صفحه. مامان را اینبار مفهومش را می کشید. تر کیبی از انتزاع مامان با مفهوم کلمه در کل بشریت .

ساعت ده شب تلویزیون یک سریال قدیمی میداد. دستش را گذاشت روی کوسن و چانه را انداخت کف دست. لبخند لبهایش را فرم داد. این سریال را وقتی ماههای آخر بارداری عماد بود پخش میکرد. صدای دوش اب می آمد. حسین حمام میکرد. خانه در سکوت بود .صدای زنگ تلفن یکدفعه از جا کندش. دست گذاشت روی سینه اش:

-وای. بله؟

-مامان سلام

صدای عماد بود .

-سلام عمادم .

-مامان خوبی؟

-خوبم مامان.

یک لحظه اخمهایش در هم رفت. زل زد به عکس عماد روی دیوار.

-عماد؟

-مامان همه خوبن؟

صدای عماد پر از بغض بود. پر از بغض لجباز همیشگی.

-عماد...چی شده؟

سر پا ایستاد. دست گذاشت سر دلش .

-هیچی .

-عماد!

چرخید سمت حمام. «حسین بیا. یه چیزی شده. بچه ها یکیشون یه چیزیش شده. بیا حسین

سالهاست قلب ما بیرون از تنمون میزنه»

-هیچی مامان بخدا ...دلم برات تنگ شد یهو.

دستش را گرفت به پشتی مبل:

-عماد چیزیت شده؟

-نه مامان ...بخدا...

بعد صدای لرزیدن صدا و ترکیدن بغض با فین فینش قاطی شد. عماد از این کارها

نمیکرد.همین دیشب حرف زده بودند. همین دیشب روزش را تبریک گفته بود.

-عماد؟

-مامان دلم تنگ شده فقط...بقران...

اب دهانش را قورت داد به خودش نهیب زد«زهرة خودت رو جمع کن. بچه غریبه. دلش تنگ

شده. عماد دل تنگه».

لبخند نشان روی لبش:

-قربونت برم مامان...الان داشتم یه سریالی میدیدم سر این سریال اون سال ترو حامله بودم.

عماد بینی اش را بالا کشید:

-خب؟

دسته ی مبل را چنگ زد.بغضش را قورت داد:

-هیچی همش سرپا می ایستادم میدیدم. اصلا نمیداشتی ببینم. بی وقفه لگد میزدی.

عماد خندید. دسته ی مبل را بیشتر فشار داد. عماد بزرگترین ضربه ی روحی زندگیش را

خورده بود. با رفتن میعاد انگار دار و ندارش را از دست داده بود. کله شق بود اما دریای

احساس بود. وقتی تصمیم گرفت برود مانعش نشد.وقتی زنگ زد خبر از ازدواجش داد با آنکه

دلش طوفان بود مپاقت کرد .وقتی خبر از جدایی داد ...برای هیچکدام نمیتوانست سرزنشش

کند.

-مامان

-جانم

-مامان اگه من بداخلاق بودم بعضی وقتا خب؟

-خب؟

-بعد داد زدم یه چیزی شکستم بعد رفتم خارج دیر به دیر اولاش بهت زنگ زدم خب؟
بغضش را قورت داد:

-خب؟

-بعد زن گرفتم و طلاقش دادم... هر وقت حالشو داشتی منو ببخش خب؟

لرزش صدای عماد با صدای خودش یکی شد:

-باشه عزیزم .

تنهایی عماد از بزرگترین غصه های زندگیش بود. تنهای همه ی بچه هایش. زندگی یکی از
کوک هایش شکافته و بقیه ی کوک ها پا در هوا مانده بودند. هیچکس به هیچکس وصل نبود
و فقط او مانده بود که این درز را محکم گرفته بود «خدایا...منو تا رسوندن همه ی بچه هام
بهم زنده نگه دار»

نیم ساعت بعد در حالیکه به مهر خیره شده و روی گلهای چادر نماز دست می کشید دوباره
گوشی زنگ زد. با عجله آمد به سالن. حسین پای تلویزیون خوابش برده بود.

-بله؟

کنترل را برداشت و صدا را کم کرد.

-بله؟

صدایی نیامد. گوشی را از گوشش دور کرد. به صفحه اش نگاه کرد. یک شماره ی نا آشنا.

-الو؟

رفت سمت اتاقش. جلوی در اتاق بی جهت نگاهش چرخید سمت اتاق میعاد

-الو؟

یک نفر آن طرف خط یک نفس نصفه نیمه کشید به سینه اش. پاهایش لرزید .

-ال...

به بی صدایی گوش داد. نگاهش دوید روی عکس میعاد کنار مهر. یک عکس سه در چهار

کوچک که میان قرآنش پنهان میکرد بعد هر نماز یک دل سیر میبوسید و میبوییدش.
-میعاد؟

صدا پشت خط یک ترک بزرگ برداشت.
دست کشید به دیوار و با زانو پایین آمد. صدایی نمی آمد. سکوت اما پر از بو بود. پر از لبخند و
تداعی لحظه به لحظه ی چهره ی میعاد. درست بوی میعاد همه ی فضا را پر کرده بود. تماس
با بوق های ممتد قطع شد. گوشی از کنار گوشش سرید:
-مهربون من .

دست گذاشت روی صورتش و تا پایین رفت. صدا را در خودش خفه کرد «برگشتی
مامان. میدونستم برگشتی. قربونت برم که تبریک گفتی. درست میشه مامان. درست میشه»

- چی میخونین بانو؟
نشست روی تخت. تشک کمی پایین رفت. نازی خودش را روی بالشت ها بالاتر کشید. عینکش
را برداشت:
-ماهنامه.

-مجله های میعاد رو کش میری؟
نازی مجله را گذاشت روی پا تختی. خندید:
-بهش گفتم. خوشم اومد آوردم خونه بخونم. یکی دو تا دیگه آورد برام.
مجید عینک را برداشت و روی پاتختی دیگر گذاشت. بعد گوشه های چشمش را ماساژ داد:
-آره جریانشون چیه این مجله ها. همش یکی تو کیفشه یا دستشه.
دراز کشید بعد سرش را بلند کرد و یکی دومشت به متکا کوبید.
-نمیدونم .

نازی دراز کشید . بعد کمی جلو سرید سرش را گذاشت روی سینه ی مجید:
-مجید...

-جانم.

مجید انگشت کرد میان موهایش.

-بهم نرسیدن حس بدیه؟

-تجربشو ندارم.

-عاشقایی که بهم نمیرسن ولی همچنان به یاد هم هستن...باید خیلی زندگی سختی داشته باشن.

-بستگی داره.

نازی سرش را بالا آورد:

-به چی.

-فکر کنم به اینکه به چه دلیل بهم نرسیدن.

-هوم.

دوباره سر را گذاشت روی سینه. بعد با انگشت روی سینه خط کشید:

-اغلب روزها به اون دختر فکر میکنم .

-کدوم؟

-فیروزه .

مجید چیزی نگفت. نازی با انگشت حرف ف را روی سینه کشید:

-با اینکه نمیدونم اون چقدر میعاد رو دوست داشته ...ولی فکر نمیکنم بشه یک نفر رو یک

طرفه اینقدر دوست داشت. نه؟ اونم ده سال. اگه میعاد اینقدر دوستش داره قطعاً اونم داره

یا...داشته. فکر میکنم ازدواجش چقدر میتونسته دردناک باشه.

-شاید.

-خودم رومیگذارم به جاش و حس میگیرم...اصلاً نمیتونم تصور کنم . نرسیدن به کسی که

دوستش داری یک طرف ماجراست طرف دیگه زندگی با کسیه که هر کی هم باشه هر چند

خوب و عالی بازم اونی که دوستش داری نیست. کفه ها با هم برابری نمیکنن.

مجید چیزی نمیگفت. اغلب وقتیهایی که شروع میکرد از فکرها و فلسفه هایش بگوید مجید در

سکوت گوش میداد. با هر نفس مجید سرش بالا و پایین میشد.

-فامیلش چی بود؟

-فکر کنم اعتمادی.

انگشت روی سینه حرف الف را نوشت. بعد چرخید و قبلش ف را اضافه کرد.

-از اونطرف وقتی به میعاد فکر میکنم و تنهایی و ... مجید...

کمی خودش را بالا کشید. انگشت مجید میان موها مانده بود:

-میعاد هیچوقت در مورد اینکه ...ازدواج کنه یا کسی توی زندگیش باشه با تو حرف نزده؟

مجید لبه‌هایش را تا کرد:

-والا من بعید میدونم میعاد کلا چیزی به اسم جنس مونث ببینه .

-یعنی هیچوقت نمیخواه ازدواج کنه؟

مجید خندید:

-کیس مناسب سراغ دارین؟

نازی دستش را تکیه گاه سرش کرد:

-سوال میپرسم.

-نه عزیزم . میعاد فقط به درآمد و خرج زندگی فکر میکنه. به طرز بیمار گونه ای غرق شده تو فکرای زندگی و پول در آوردن. فکر میکنه گرگ هار دنبالشه . گرگه بی پولیه. گرسنه موندنه. حقم داره البته. از یک زندگی چنانی که نداشتن هیچوقت آب تو دلشون تگون بخوره افتاده زندان وحالا یکدفعه یک زندگی که در برابرش خلع سلاحه. مثل اصحاب کهف پرتش کردن تو جریانی که هیچی ازش نمیدونه. گارد بسته که فقط از خودش دفاع کنه. یه موقع زندگی نزنش زمین .

نازی ابروهایش را بالا داد:

-خیلی طول میکشه تا عادت کنه.

مجید دست گذاشت روی پیشانی اش:

-میتروسم عادت نکنه. یکجوری غرق شده که...انگار میخواد فقط بگذره . هیچ امیدی نداره .

دنبال دلیل مردنه بیشتر تا زنده موندن.

نگاهی نازی غمگین شد:

-کاش کمکش کنی .

مجید سرش را چرخاند سمتش:

-این زهریه که متاسفانه پادزهر ریشه کن شدنش فقط دست یک نفره. غیر از اون ...کجدار و مریز.

به چشمهای هم نگاه کردند. نازی آرام پلک زد«ف.الف». کسی که تمام نوشته هایش علامت

گذاری شده بود. نازی دست از زیر سرش برداشت. مجید نفسش را بیرون داد:

-درست میشه. خدا بنده های عاشقش رو خیلی دوست داره. عشق خصلت خلخته .

نازی زل زد به گچبری های تاق. آرام پلک زد.

-زمانش که برسه راه ها یکی یکی پیدا میشن .

نازی پلک ها را گذاشت روی هم «خدایا نشونه بده. اگر قراره کاری بکنم نشونه بده» .
پشت پلک هایش سعی میکرد دختر جوانی را تصور کند که حداقل ده سال از او کوچکتر بود
اما تفاوت سالهای زندگی از شباهت دردشان آنهم روزی روزگاری ، کوچکتر بود .

برگه را گذاشت روی صفحه. دکمه را زد و ایستاد. به صفحه ی لپ تاپ نگاه کرد. تنظیمات را
مشخص کرد و نشست روی صندلی .
حامد آرام به در ضربه زد.
-بله؟

در باز شد:

-میخوام با مادر صحبت کنم .
به نقاشی اسکن شده روی صفحه نگاه کرد.
-روز مادره. برای تبریک بیا لطفا.
خیره به نقاشی چند بار پلک زد:
-باشه.

خانواده ی حامد را نمیشناخت. در واقع شبیه غریبه ترین موجودات کره ی زمین بودند. شبیه
آنکه در مورد آدمهای خیابان صحبت شود همانقدر مادر یا پدرش را می شناخت .
نشست روی مبل کنار حامد و به زن چاق فربه با موهای کوتاه پسرانه نگاه کرد:
-سلام .

زن آشکارا یک نوع بی تفاوتی خاص نشان داد . سلام را جواب داد و بعد بدون آنکه به او نگاه
کند از دوربین به حامد نگاه کرد. حامد لبخند زد:
-روزتون مبارک.

فیروزه لبخند نزد:

-روزتون مبارک.

بعد از این را حفظ بود .دو سال و نیم نقش بازی کردن همه چیز را یادش داده بود. آنجا
مینشست تا مناسبت های خاص را با حامد و خانواده اش باشد. تا نشان دهد یک همسر خوب
است که همه جا کنار حامد است و زندگی خوبی دارند. هر چند مشخص بود برای مادر حامد

هیچ اهمیتی ندارد که زندگی آنها چطور است . مادر حامد را درست از اولین برخوردهای آن
سوی اینترنت خودخواه یافته بود. از جریان موافقت و مخالفت آنها با ازدواجش چندان اطلاع
نداشت و هرگز نمیدانست

چرا واقعا دوستش ندارند همانطور که نمیدانست چرا دوستشان ندارد. دست کشید پایین
لباسش را مرتب کرد. یک زمانی تنها تصویری که از مادر همسر داشت مادر میعاد بود. انگار
نمیشد هیچ زن دیگری را تصور کرد .

یک ربع آنجا نشست تا حرفها تمام شد و حامد لپ تاپ را بست. از جایش بلند شد حامد
صدایش کرد:

-چایی بخوریم.

-نمیخورم.

-بشین با هم بخوریم.

کلافه دوباره نشست.

-چه خبر؟

-هیچی.

حامد به سمت آشپزخانه رفت:

-نسکافه ؟

-نه

به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد که در چراغ سبزش روشن و خاموش می شد . گروه با پیام ندا
شروع شده بود:

-عرشیا چطوره؟

-هیچی گریه میکنه.

-آخی عزیزم درد داره.

بعد علی وسط آمده بود:

-سیا نذار دستشو زیاد حرکت بده .

برای معدود دفعات یکدفعه میعاد نوشت:

-چی شده؟

صدای حامد از آشپزخانه آمد:

-هیئت مدیره کتابخونه رو اوکی داد. تا آخر ماه راه میفته.
نگاه به صفحه ی گوشی کرد. سیاوش چیزی مینوشت:
-خورده زمین . دستش شکسته .
چشمه‌هایش گشاد شد. تند تند تایپ کرد:
-چرا؟ الان کجاست؟ گچ‌گرفتین؟
سوال گچ‌گرفتید را با میعاد همزمان فرستاد. اسم هایشان افتاد دنبال هم. به عکس میعاد نگاه کرد. یک سنجاقک ظریف آبی نشسته روی گیاهی در یک فضای سبز رنگ‌یکدست. سمانه و سیاوش همزمان جواب دادند:
-اره.
سمانه اضافه کرد:
-یکساعت پیش.
فیروزه سریع تایپ کرد:
-الان چطوره؟
-گریه میکنه .
حامد چایی را گذاشت روی میز. فیروزه سرش را بالا آورد فکر کرد بگوید عرشیا چه شده و برای فردا تایمی برای ملاقات باز کند .
-آبمیوه بخور.
گوشی را آرام کنار گذاشت و لیوان را با یک لبخند ملایم از دستش گرفت. فکر کرد هیچ حوصله ی حرفها و ایرادهای تربیتی حامد از همه عالم و آدم را نداشت.
-روزت مبارک خانم.
حامد روی مبل جلو سرید. دست کشید و موهای پیشانی را کنار زد پیشانی اش را بوسید .
-ممنون.
-البته از نظر من روز مادری ولی خب... شما هم یه مادر بالقوه این.
لبخندش آرام هرز رفت.
-ام...کتابخونه رو چی شد قبول کردن؟
سعی کرد بحث را عوض کند حامد اما مصرانه آن شب را برای این موضوع انتخاب کرده بود.
-چند ماه دیگه سه سال میشه ازدواج کردیم.

به چراغ سبز گوشی نگاه کرد.

-سمنون هم...-

فکر کرد کش دادن بحث چه فایده ای دارد؟ راه در رو دور زدن بحث متفرقه پیش کشیدن .

-من بچه نمیخوام حامد.

حامد درسکوت نگاهش کرد.

-در موردش حرف زدیم قبلا.

-قبلا شرایط فرق میکرد.

-بهت گفتم بچه نمیخوام. قبل ازدواج. درمورد قبلا و بعدا و شرایط متغیر هیچ حرفی نزدیم.

گفتم نمیخوام.

حامد لبهایش را محسوس چپ و راست کرد. عادت وقتی که داشت حرفهایش را سبک

سنگین میکرد.

-در اینطور موارد همیشه از راه حل مرغ یک پا داره رفت.

-ولی میشه از راه حل نادیده گرفتن حرفها و قولها رفت نه؟

-تو مشکلک چیه؟

دست ها را روی سینه چلیپا کرد. عادت وقتی که میخواست نشان دهد به اوضاع مسلط

است و شناخت طرف چند دقیقه بیشتر طول نمیکشد.

-مشکلی ندارم . ما حرف...-

-اون زمان افسرده بودی . الان شرایط فرق کرده.

بی آنکه بخواهد خنده ی هیستریک با صدا از گلویش رها شد:

-یعنی الان خوبیم؟

حامد شانه هایش را بالا انداخت:

-به نظر من خوبی.

مردمک ها را در حدقه چرخاند:

-اوکی خوبیم. قرصها رو بریز سطل زباله .

-تو که قرصاتونمیکخوری.

ابروهای حامد بالا پریدند . عادت همیشگی پیروزمند شدن. حامد زیر نظرش داشت . یک ماهی

بود قرص ها را درست نمیکخورد. یک در میان با وقفه و با حذف سر از خود هر کدام از قرصها

که اسمشان را دوش نداشت!

نگاه به حامد کرد. گوشه ی لب حامد آرام بالا رفت:

-یه حرفایی هست که قدیمیه ولی وقتی خوب نگاهش کنی برای همه ی نسل ها جواب میده.

از قدیم میگفتن بچه روشنیه خونه است .

پوزخند زد:

-الان لامپای کم مصرف اومده. به نظرم یه دو جین از اونا بخریم خیلی به صرفه تر باشه.

لبخند حامد پرید. عضلات صورت سفت شدند:

-بچه حق طبیعی منه.

گوشی را گرفت دستش از جایش بلند شد:

-حق طبیعیت رو سه سال پیش بخشیدی .

رفت سمت اتاقش. در را بست و پشت در ماند. لبهایش را مچاله کرد «زیر این یکی قوت

نمیذارم بزنی» با دستهایی که می لرزید نشست پشت سیستم «بچه؟ بچه؟ هه .بچه با یه مامان

دیوونه. «گوشی را نگاه کرد. پیام های حال واحوال عرشیا ادامه پیدا کرده بود. «فردا میرم

دیدنش»

موس را تکان داد. صفحه از حالت سیاهی خارج شد. نقاشی روی صفحه بود. عکس را نزدیک

آورد تا کیفیت مشخص شود. بعد بی آنکه بخواد کاغذ را کشید تا برسد به محل امضا. کنجکاو

نگاهش کرد. کمی نزدیک تر آوردش. «چی..چقدر چ داره». صفحه را ذخیره کرد. داستان را

باز کرد متن نیمه نوشته را کامل کرد . همین که گذاشت داخل صفحه دکمه ی ارسال را زد به

اسم خواننده های آنلین نگاه کرد. چیچیللاس. «غیر از این سایت جای دیگه» اسم را یکبار

دیگر خواند. بعد با تعجب از گوشه ی چشم به نسخه ی اصلی نقاشی نگاه کرد. کاغذ را بالا

گرفت و به امضا نگاه کرد. حالا انگار حروف از هم جدا شده بودن

«چی...چیچی...لاس.چیچیللاس»

گردنش چرخید سمت کامپیوتر. «چیچیللاس؟» ابروها میان پیشانی گره شدند. «یعنی

چی؟» ضربه زد روی اسمش در سایت. صفحه باز شد .چند بار دیگه بر گه ی نقاشی را نگاه کرد.

داخل سیستم عکس را بزرگ کرد با دقت نگاه به امضا کرد. هر بار واضح تر از بار قبل امضا را

تشخیص میداد «یعنی چی؟!» با سرعت روی صفحه ی لپ تاپ تایپ کرد معنای چیچیللاس.

دکمه ی اینتر را زد. صفحه پر از عکس چند سنجاقک شد. روی اولین آدرس ضربه زد:

چچلاس . [چ چ] (ا) قسمی حشره ُ بالدار که به انواع مختلف و رنگهای گوناگون وجود دارد و در ساحل برکه ها و مرداب ها زندگی میکند. سنجاقک . منلاس . چیچیللاس (در گیلکی).

گره ی ابرو باز نشد. گوشی روی میز لرزید. همزمان در اتاق خواب محکم بسته شد. بدنش تکان خورد. گوشی میان دستهای لرزانش با چند پیام دیگر لرزید. پیام ها را نخوانده رها کرد .
-نیکي بیداری؟

-اره.

-اسم استاد نقاشی سجاد چیه؟

-نمیدونم والا چطور؟

آب دهان پایین نمی رفت:

-میشه بررسی؟

-فردا میبرسم برات. الان خوابن. چطور؟

جواب نیکي را نداد. چرخید سمت لپ تاپ و به اسم چیچیللاس روی صفحه ی سایت خیره شد. دهان پر از آبی شد که پایین نمی رفت.

صبح دومین روز دی ماه با یک هوای سرد کشنده آغاز شد.همین که چشم باز کرد حس بد مثل بختک نشست روی سینه اش. چشمها را بست و با موج اتفاقات شب گذشته یکی شد«چیچیللاس»نشست. تهوع شلاق کشید زیر معده. «یه شباهت اسمیه فقط» موها را از صورت کنار زد. چشمش افتاد روی تقویم. دی ماه شبیه یک ماه جدا از همه ی ماههای سال بود. همین که دی می رسید تا تمام شدنش تمام انرژی نداشته ی یکساله اش را می کشید . ایستاد. بعد درون پاها و بدن لرزید. از وقتی قرصها را آنطور که دلش میخواست با برنامه ی خودش می خورد بدن وقت و بی وقت لرزش میگرفت. دستش را گرفت به صندلی. نقاشی روی میز بود و امضا پایش بود. پیام های چیچیللاس از بعد از آخرین باری که تذکر داده بود دیگر خصوصی پیامی ندهد یکباره قطع شده بود .پیش از آن حداقل شبی یکی دو بار در تفسیر قبيله ی لیلی و حتی داستان جدیدش پیام میداد و برای اغلبشان هم جوابی دریافت نمیکرد. «چطوری میشه همچین چیزی بشه؟» نگاهش از روی نقاشی آرام از دیوار بالا رفت. آویزان شد به عکس کوچک سپید. دی ماه ماه بغض و آه بود. بزودی یازدهمین سال هم تمام میشد و

هیچ دارویی این درد را کم نمیکرد.

روی صندلی جا به جا شد. گوشی را داد به دست دیگرش:

-دو ساعت تایم ناهار.

صدای مدیر مسئول مجله از آنطرف خط می آمد:

-مورد نداره .

گوشی را قطع کرد . نیکی با سرعت چیزی تایپ میکرد.

-من ظهر میرم خونه دوستم و برمیگردم. بچش دستش شکسته.

-آخی چرا؟

-پرسیدی؟

نیکی مقنعه اش را کمی عقب کشید:

-چیو؟ وای انگشتای پاهام یخ زده. چقدر سرده.

-اسم ...معلم نقاشی سجاد.

-هان. خوب شد گفتی. یادم رفت.

گوشی را از گوشش دور گرفت:

-جواب نمیده. میره توی داروخونه گوشیش رو سایلنت میکنه. حالا میپرسم. واسه چی میخوای؟

فیروزه برگه های روی میزش را مرتب کرد:

-دوستم میخواست بچشو بذار کلاس. گفتم ...تو یه نفر میشناسی انگار.

-هوم. اره اتفاقا ناهید خیلی راضیه. الان فکر کنم یکی دو ماهه میاد خصوصی خونه به سجاد

آموزش میده. ناهید میگفت خیلی پیشرفت کرده .

فیروزه لبهایش را بهم کشید:

-زنه؟

نیکی پوسته ی شکلات را باز کرد. شکلات را گذاشت گوشه ی لپش:

-استاده؟ نه انگار. مرده .

-هوم .

دستها لرزیدند و عضلات خالی شدند. «لعنتی»

از تاکسی پیاده شد. زنگ ایفون را فشار داد. بعد جعبه بزرگ هواپیما را در دستانش جا به جا کرد. صدای سمانه از پشت ایفون آمد:

-عه...سلام. بفرمایید.

صدایش قبل از گذاشتن گوشی آمد:

-میعاده .

شاسی و برگه های نقاشی را زیر بغلش گذاشت و زنگ ورودی را زد. در باز شد. سیاوش با لبخند به استقبالش آمد:

-سلام. چطوری ؟ خوش اومدی. بفرما بفرما. وای چرا زحمت کشیدی

همین که چپ و راست صورت سیاوش را بوسید میان راه، فیروزه را نشسته روی مبل دید در حالیکه عرشیا کنارش روی پایش نشسته بود. با دیدن میعاد و جعبه ی بزرگ کادوبال درآورد:

-عمو عمو...

صدای سمانه در آمد:

-یواش یواش. همینطوری میدویی که میخوری زمین.

میعاد نشست و دستهایش را برای بغل گرفتنش باز کرد.

-جانم عمو. دستت چی شده؟

سیاوش تخته شاسی و برگه هایش را گرفت و روی میز نهارخوری کنار سالن گذاشت .

-بیا تو. بیا تو .

میعاد دست کشید به موهای عرشیا:

-خوبی عمو؟

بعد نگاهش از گوشه ی چشم کشیده شد سمت فیروزه. در لباسهای رسمی کار و مقنعه مشکی که هنوز مثل قدیم گشاد و بی قاعده چند سانتی متر تا افتادن از پشت سر فاصله داشت.

عرشیا را بغل کرد. عرشیا به جعبه ی کادواشاره کرد:

-هواپیماست؟

-بله. زود دستت رو خوب کن بتونی باهاش بازی کنی.

با عرشیا آمد سمت مبلها. روبروی فیروزه ایستاد:

-سلام.

از فاصله ی مبل تا ورودی چیزی راه نبود. آنقدر که با جزییات میتوانست خطوط زیگزاگ ریز پلیور جگری رنگ را ببیند .

-سلام.

-سلام.

قلب دوباره راه پاره کردن سینه را در پیش گرفته بود. میعاد نشست روی مبل و عرشیا را گذاشت روی پایش. سمانه با سینی چایی آمد به سالن:

-خیلی خوش اومدین. میعاد تو هم از سر کار اومدی حتما نه؟ خدا شانس بده. یه خاله ای عمویی اینطوری هم نداشتیم از سرکارشون هول هولکی بیان دیدن ما.

چرخید چایی را گرفت سمت فیروزه. صدایش را پایین آورد:

-چقدر رنگت پریده؟

بعد لبهایش را بهم زد:

-پریودی؟

فیروزه چایی را برداشت سرش را تکان داد. گذاشت روی میز و فکر کرد دستهایش بیش از اندازه می لرزند. نگاهش دوید روی عرشیا و میعاد. حامد نبود و حالا وقت داشت هر قدر که دلش میخواست با جزییات نگاهش کند «شبيه چیزی که تو خواب دیدم. همین شکلی بودی» سیاوش نشست روی مبل:

-حامد چگونه؟ کلاساش تمام شده فکر کنم توی اون دانشگاه سه چهار روزه ندیدمش.

با آمدن اسم حامد یکدفعه هول شد:

-ام...خوبه. من نگران بودم گفتم زودتر پیام حالا شب باز ...با حامد میام.

سیاوش متوجه نگرانی اش شد:

-نه عیب نداره .

نگاهش با میعاد در یک رفت و آمد سینوسی مادام بهم گیر میکرد و رها میشد.

-ایستاد کنار یخچال. سمانه میوه ها را مرتب چید داخل ظرف. صدایش را پایین آورد:

-صحیح سیاوش بهشون زنگ زد. تهران بودن خاله ی سیاوش تصادف کرده رفته بودن عیادت.

دیگه فهمیدن عرشیا اینطور شده دارن با فرست کلاس میان .

سرک کشید از اشپزخانه بیرون را نگاه کرد. بعد صدایش را یک درجه پایین تر آورد:

-مامانش سریع زنگ زد به من. گفت سمانه جان چی شده و فلان. کلی حرف زد که تهش بگه من بهت گفته بودم کفشهای این بچه کفش مناسب نیست برای برف و بارون.

ظرف میوه را با حرص از کنار یخچال برداشت گذاشت روی پیشخوان. بعد زیرش را دستمال کشید تا آب را جمع کند. رو کرد به فیروزه:

-الان به نظرت برف اومده؟ یخ بندونه؟ یا بچه توی کلاس خورده زمین ربطی به لغزندگی و کف کفش داره؟

فیروزه تکیه داد به پیشخوان. دست به سینه ایستاد. دستها را به سینه فشار داد تا آن مور مور شدگی خفیف را کم کند:

-حساس نشو .

سمانه سرش را تکان داد:

-حساس! هه. اینا الان پنج ساله تلاش دارن از روشهای علمی فرهنگی خودشون به من ثابت کنن مامان خوبی نیستم .

در یخچال را باز کرد اضافه ی موزها را گذاشت داخل:

-چون مثل اینا...

سیاوش آمد به آشپزخانه سمانه حرفش را نصفه خورد.

-ببرم میوه ؟

سمانه عصبی رشته موی معلق در هوا را کرد زیر روسری بعد گره اش را مرتب کرد:

-ببر .

همین که سیاوش ظرف میوه را برداشت رگه ای از اب آرام به سمت میز ناهار خوری رفت و از چوب آرام چکه کرد. سمانه دستمال را برداشت:

-همین سیاوش رو ببین .چقدر دیشب به بهونه های مختلف غر زد.

-ناراحت بوده.

-وای اب چکید روی کارای میعاد.

از این سمت پیشخوان خم شد و شاسی را برداشت. دست کشید روی قطره ای که هنوز فرصت

نکرده بود خودش را به کاغذها برساند. تخته را گذاشت روی پیشخوان و با قسمت خشک

دستمال یکبار دیگر کشید به جای قطره. برگه ها کمی جابه جا شدند . امضای چیچیلا

خودش را بیرون انداخت. فیروزه خیره به طرحی که از دیشب صد بار بررسی اش کرده بود

حتی صدای سمانه را درست نمی شنید .

-میعاد ببخشید یه قطره آب چکید پاک کردم. روی برگه ها نچکیدا.

تخته را برداشت و به ویتترین کنار ستون تکیه اش داد. امضای اغلب برگه ها عمودی دنبال هم آویزان شدند. «چیچیللاس.چیچیللاس.چیچیللاس.»

-خلاصه که الانم دارن میان داستان من تازه شروع میشه. عرشیا بگه آخ باید ببریمش اسکن از نوک سر تا پنجه ی پا. از روز اول بدنیا اومدنش باید مسائل بررسی بشه تا برسیم به امروز و دلیل زمین خوردنش رو پیدا کنیم.

گوشی در جیب شلوار لرزید. دو بار پشت هم. در حالیکه حس میکرد هر لحظه اکسیژن برای تنفسش کمتر میشود و تیره ی کمر از عرق سرد خیس شده است گوشی را بیرون کشید. پیام از نیکی بود که دوبار تکرار شده بود:

-پرسیدم. میگه آقای مینایی. یه پسر جوونه گویا.

یک نفس داغ از ته گلویش رها شد. چرخید سمت سالن و به میعاد نگاه کرد. دست عرشیا را گرفته و با مازیک روی دستش تند تند نقاشی می کشید. در مازیک را بین دندانهایش نگه داشته و با همان حال جواب سیاوش را نامفهوم میداد. موهای بلند بسته شده از دو طرف گردن سرازیر شده بودند .

-بیا بریم بشینیم. میوه بخوریم.

-باید برم.

-وا هنوز نیم ساعت نشده اومدی.

-شب...شب با حامد میام.

میعاد سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. حرارت در سینه پخش شد «تو بودی؟ چیچیللاس...تو بودی؟ تو...پیام میدادی؟» پلک هایش به لرزه افتادند .

-خوبی؟

دست نگران سمانه را آرام عقب زد. ذهنش در لحظه چنان مشوش شده بود که جز رفتن هیچ پیام دیگری مخابره نمیکرد. درون بدن با سرعت خالی میشد و مغز استخوان و عضلات می لرزیدند. ندایی ضعیف از جایی دور و بی آب علف در مغزش می آمد «میعاد داستان منو خونده. ما باهام حرف زدیم.» بعد طوفان میشد و منطقه زیر شن های منطق افراط زده اش دفن میشد «از کجا معلوم همون باشه؟ یه تشابه اسمیه. همین» بار دیگر به تخته شاسی تکیه داده

شده و امضاهای ردیف شده نگاه کرد.

به ساعت نگاه کرد. ده و ده دقیقه. گوشه لب را گاز گرفت. حامد شبکه را عوض کرد.

-فکر میکنن ملت خرن .

با خودش حرف میزد. نگاه کرد به فیروزه. دوباره تلویزیون و بعد دوباره فیروزه. این بار ریز بینانه تر. فیروزه لپ تاپ را روی پایش جا به جا کرد . پای بیقرار را تکان داد. گرمای جای لپ تاپ روی ران پایش هوا خورد. برای بار چندم صفحه را دوباره بارگذاری کرد. جواب پیامش نیامده بود.

-من فردا شب باید برم تهران.

پوست لب را با دندان گرفت و کشید:

-هوم.

-یه کنگره است باید شرکت کنم. ممکنه دو روز بمونم ممکنم هست شبش برگردم.

-اوهوم.

-دوست داشتی میتونی بیای.

موهای مزاحم را ریخت پشت شانه و دوباره یادش به موهای میعاد آویزان از اطراف گردن افتاد.

چشمها را روی هم فشار داد:

-مرخصی ندارم.

-خبر قطعیش رو فردا بهت میدم.

علامت گردان امد وسط صفحه. روی پیام خودش ثابت مانده بود .

از سر کار با سرعت آمده بود خانه. هنوز لباسهایش را هم عوض نکرده بود . لپ تاپ را روشن کرد. خم شد روی صفحه. پیام ها را از اول آورد. مقنعه از پس سرش افتاد. تک به تک پیام ها را با این حس که فرستنده را می شناسد خواند و پشت هر کدام میعاد را دید با موهایی بسته سری پایین . مازیک میان دندانها و موهای خرمایی بلند رها شده اطراف گردن. وسط پیام ها میعاد سرش را بالا می آورد چشمها را بالا می کشید مژه هایش می چسبید به ابروها واو را نگاه میکرد .

-آهان. امیدوارم داستان زندگی هیچ کس به این تلخی نباشه. به تلخی درد فرید و انتظار لیلی.

مقنعه را از سر بیرون کشید. دو قدم رفت عقب. وسط اتاقش ایستاد «میعاد نیست. امکان نداره. دستها را گذاشت دو طرف تیغه ی بینی. مژه ها به انگشت ها گیر میکردند» کی میخواد ثابت کنه میعاده. تشابه اسمیه» دوباره با شتاب برگشت پای لپ تاپ. «درد فرید و»....

-اگر لیلی صبر میکرد فرید بر نمیگشت؟

سوراخهای بینی را گشاد کرده بود تا از هوای دردناک اطرافش چیزی برای زنده ماندن بعنوان انرژی بکشد.

-جملات لیلی منو یاد یکی از دوستان قدیمم میندازه.

«کی؟ کیو میگه؟ منومیگه؟» دست گذاشت روی سینه ی خودش انگار با کسی در ان اتاق حرف میزد و خودش را نشان میداد. سرش را گرفت رو به تاق «خودشه. خودشه. خدایا ...»

آخرین پیام در جواب درخواستش برای عدم پیام فرستادن دوباره بود

-بله چشم. ببخشید اگر مزاحمتون شدم. بازم از داستان قشنگتون سپاس گذارم. از قلمتون. هستون» .

بدون اینکه لباس هایش را عوض کند با سرعت تایپ کرد. بعد ده بار پاک کرد و دوباره نوشت. چیزی باید مینوشت تا جوابش میعاد بودن فرستنده را مهر تایید بزند. دو ساعت بعد بلاخره کلافه پیام را پیدا کرده بود:

-در مورد قبیله لیلی. باز هم به نقدتون فکر کردم. نمیدونم چرا برداشتتون این بود که لیلی باید عاشق میمونده. چرا این حس رو پیدا کردین؟؟؟

از ان ساعت بارها صفحه را چرخانده بود منتظر انکه جواب برسد.

-چی شد؟

حامد نگاهش کرد:

-چی چی شد؟

-اینترنت قطع شد؟

با استرس دوباره اینتر زد .

-نت قطع شد.

لبهای حامد به پایین تا شد:

-حتما شارژش تموم شده.

-دیروز شارژ کردم.

لپ تاپ را گذاشت روی میز. با عجله خم شد و گوشی تلفن را برداشت.

-حالا قرص زیر زبونی که نیست.

نگاه به حامد کرد و بعد دوباره اینتر زد. صفحه کلا از دسترس خارج شد.

-الو...سلام. ببخشید نت من چرا قطع شد؟

چند ثانیه معطل ماند. حامد کنترل تلویزیون را چسبانده بود به پیشانی و خیره نگاهش میکرد:

-نگرانتم.

فیروزه پوست لب را گرفت کشید. پوست کش آمد. صدای موزیک انتظار تمام نمیشد.

-الان انقدر مهمه اینترنت؟

-کار دارم.

-اینم یجور اعتیاده ها. باید کم کم فکر کمپ ترک حرفه ای...

صدای زن دوید میان حرفهای حامد:

-عزیزم مشکل از منطقه است. خط تلفن در حال اصلاحه.

-کی درست میشه؟

-مشخص نیست.

صدایش عصبی شد:

-یعنی چی مشخص نیست؟ یک ساعت دو ساعت؟

چشمهای حامد گشاد شد.

-انشالا یکی دو ساعت دیگه.

گوشی را قطع کرد و انداخت روی مبل:

-احمقا. دیگه از این شرکت نمیگیرم. فردا زنگ میزنم عوضش میکنم.

حامد پوزخند زد:

-اره. ساقی رو باید عوض کنیم.

فیروزه جوابش را نداد. همانجا نشست و ثانیه ای ده بار اینتر زد.

یک ساعت بعد با آخرین ضربه روی دکمه صفحه بالا آمد. پیام خصوصی رسیده بود. سر دلش خالی شد. دستها شروع به لرزیدن کردند. بازوی دست چپ را گرفت و فشار داد. پیام خصوصی

به کندی باز شد.

سلام. خوبین؟ شوکه شدم پیامتون رو دیدم. میخواستم پست جدید داستانتون رو باز کنم دیدم پیام دادین. مرسی که به نقد من فکر کردین. عاشق یا منتظر؟ من گفتم لیلی منتظر فرید بود.و با انتظار ازدواج کرد. نظر من بود.

لب بالا را گرفت به دندان و فشار داد. بعد دست کشید به پیشانی. «نیچون منو. نیچون. تومیعادی. تو داری پیام میدی. خب...خب ببین...ام...پپرس که شما خانومید یا اقا» تند تند تایپ کرد«نه احمق» دستش را گذاشت روی دکمه ی پاک کردن و نگهش داشت«پپرس...در مورد اون دوستش پپرس.اون که ...نه نه.» دست کشید به صورتش.حامد نگاهش میکرد«پاشو برو تو اتاق. پاشو. « لپ تاپ را برداشت و آرام به طرف اتاقش رفت. در را با پا بست. نشست روی تخت.

-عاشق منتظر میمونه.پس فرقی ندارن .غیر این بود منظورتون؟؟؟

-عاشق منتظر میمونه؟! هوم...خیلی قشنگ بود. شما میگین لیلی عاشق نبود که منتظر نموند؟ یا عاشق بود منتظر نموند؟ یا نه عاشق بود نه منتظر؟(گفتم دوباره عصبانی میشین اگه همشو یکجا نپرسم!)

-من از شما میپرسم.برداشت شما غلط بوده.لیلی عاشق بود.و بعدش نبود.قرار نیست چون عاشق بوده تا ابد منتظر کسی بمونه که کس دیگه ای رو ترجیح داده.دللی برای انتظار مردی که نیست وجود نداره.برام عجیبه از دید یه همجنس حق رو به لیلی نمیدین.تا ابد منتظر مردی بمونه که تنهاس گذاشته؟؟؟

پا را با سرعت تکان میداد. لرزش بدن صد چندان شده بود. از درون مدام پر و خالی میشد. بازوی چپ میپرید. کمر خیس عرق بود. قبل از رسیدن جواب نوشت:

-شما به نظرتون فرید عاشق بود ؟؟

-بحث حق دادن و ندادن نیست. من نمیگم لیلی حق داشت منتظر نمونه یا باید منتظر میموند.

من میگم لیلی منتظر بود و ازدواج کرد.نمیدونم برداشت من بوده شاید.

پوزخند زد. عضلات صورت کج شدند «بازی میکنه. با کلمه ها. با جمله ها. داره...داره دور میزنه. دوباره...» اب دهان پایین نمیرفت. دهان غرق اب بود. عرق تا روی پیشانی امده بود. اتاق یکباره گرم و خفه به نظر می رسید. «مطمئن شو. مطمئن شو میعاده» بازوی چپ را فشار داد و رو به خودش با صدای بلند گفت:

-مطمئنم. ول کن دیگه.

به پیام ها و دست خط کامپیوتری نگاه کرد. «یعنی میعاده؟» صدا صدای دختری نا امید در بیست سالگی بود. در یک لباس سفید بلند منتظر و خیره به راهی دور. صدایی منتظر که دلش میخواست خط کامپیوتری را بو بکشد. صفحه را لمس کند بغل بگیرد بدون آنکه اشکش بریزد و چیزی ته سرش یادش بیاورد دی ماه نزدیک است. یازدهمین یازده دی.

-میتونم سن شما رو بپرسم؟؟؟من خیلی کنجکاو شدم بدونم این طرز نگاه تفکر و برداشت متعلق به چه سنی هست؟

البته اگه مشکلی نداره.

منتظر به صفحه نگاه کرد «وقتی از پیش من رفتی ۲۴ سالت بود. «بغض چنگ زد به گلو. نه خواهش میکنم. دهه ی چهارم زندگی. اواسطش.

لبها لرزیدند و بازو دوباره پرید.

-این دید احساسی نمیتونه برای یک ادم متاهل باشه.درست میگم؟

-نه من متاهل نیستم. و البته واقعیت اینه که دید احساسی خیلی با تاهل و مجرد منافات نداره

تکیه داد به دیوار. پاهایش را دراز کرد «خودشه. نه؟تکه کلام همیشگی «واقعیت اینه که»»

-چرا راستش داره. در زندگی مشترک ادما یاد میگیرن همه چی رویایی و عاشقانه و رمانتیک نیست. گاهی آرامش و عشق رو در کنار کسی تجربه میکنی که این باور رو میرسونه به شما که حتی عاشق ترین ها!!! هم میتونن مثل فرید باشن. هر چند که از نظر من فرید عشقش برای خودش بود. نه لیلی. لیلی فرید رو میشناخت که فرصت دوباره نداد. شاید فرید دوباره می لغزید. نه؟

-در مورد زندگی مشترک من تجربه ی ویژه ای ندارم. اگر منظورتون صرف ازدواجه ولی من یک زندگی مشترک تجربه کردم برای یه مدتی. و همه چیز رویایی عاشقانه و رمانتیک بود و من معتقدم اگر بهش می رسیدم میتونستم تا آخر همینطور ادامه بدم. متأسفانه زمانه اجازه نداد. در مورد فرصت دوباره به فرید, همه ی آدمها این حق رو دارن که دوباره شروع کنن

چشمها کاسه ی لبالب اشک شدند. دستش را مشت کرد جلوی دهانش «میعاده. میعاد من» دست گذاشت روی صورتش. سر گیجه بردش ته چاهی عمیق و برش گرداند. با حالی خراب در حالیکه تعادلش را به سختی حفظ میکرد از اتاق بیرون آمد. با دیدن حامد روی مبل هق هقش در آمد. قدم هایش را به سمت حمام تند کرد. صدای حامد را می شنید:

-چی شد؟

دو ساعت بعد وقتی مطمئن شد حامد خوابیده است از جا بلند شد. سر گیجه دوباره تابش داد. پیشانی را گرفت. آرام بخشی که بالا انداخته بود بی حسش میکرد. حامد یک روزه ی بلند بالا خوانده بود در مورد اینکه نباید داروهایش را قطع کند یا اگر تصمیم دارد واقعا ادامه ندهد باید جایگزین کلاسهای یوگا و مدیتیشن برود. تمام مدت نگاهش کرده بود و بهانه ی دی ماه و حال خراب هر سالش را آورده بود.

آمد به اتاق خودش. نشست پشت لپ تاپ. پلک ها را از هم دور کرد. بدن می لرزید و بی حسی تا دستهایش می آمد. از چیچیلایس پیام رسیده بود:

-اگر جای لیلی بودم شاید یک فرصت میدادم.

-شاید حسرت مردی که بهش نرسیدین باعث شده فکر کنین باید تا ابد منتظرش بمونین. از

من به شما نصیحت دوستانه. فراموشش کنین و زندگی جدیدی رو تجربه کنین. کاری که لیلی کرد و خوشبخت شد.

ساعت دونیمه شب بود. نا امید به ساعت نگاه کرد. باید خواب باشد. اما پنج دقیقه بعد با دکمه ی اینتر پیام خودنمایی کرد:

-البته فراموش کردن از سخت ترین دردهای دنیاست که هرگز کسی براش دارویی کشف نکرد

-ولی بعد از اون به آرامشی میرسید که با هیچ چیز عوض نمیکنیداونایی که ترکمون کردن ارزش به یاد موندن ندارن. موفق باشید. شبتون خوش.

-کسی که من دوستش داشتم منو ترک نکرد.

اگر من فرید رو پیدا میکردم در دنیای واقعیت حتما بهش میگفتم که از نگاه زنهای میشه فهمید فراموش کردن یا نه. چقدر موفق بودن و چقدر خوشبخت شدن. اونوقت بهش میگفتم برگرده و یکبار به نگاه لیلی خیره بشه. شب شما هم بخیر نویسنده ی محبوبم.

نگاه گیج زل زد به پیام اخر. تمرکز نداشت. «فردا... فردا حرف میزنیم. فردا چندمه؟» سرش چرخید سمت تقویم «عزیز دلم... این روزا گم شده بودی. چهارم بود ... فکر کنم که ... برگشتی. چقدر دعوات کردم. چقدر سرت داد زدم. بمیرم. چقدر بد بودم. چقدر تلخ بودم. باید گوش میدادم به حرفات» لپ تاپ را از روی پاهایش پایین گذاشت. انداخت روی تخت. پشت کرد به لپ تاپ. رو به تقویم و عکس سپید. زانوها را بغل گرفت سر گذاشت روی زانو و بی حس و حال تند تند خودش را جلو عقب تکان داد «من از قبیله ی لیلی ...»

به انگشتر طلا روی بند اول انگشت اشاره ی دست شهرزاد نگاه میکرد. مداد را محکم گرفته بود و دستش را تکان میداد:

-از بازو تکنون بده. انقدرم مداد رو محکم نگیر.

شهرزاد دندان کشید روی لبهایش:

-وای من از بچگی عادت داشتم مداد رو خیلی محکم بگیرم بعد اون یکی انگشتم...

مداد را گذاشت رو کاغذ و دستش را گرفت سمت صورت میعاد:

-اینومیینین؟

به یک توده ی ظریف کنار انگشت وسط اشاره کرد:

-از بس فشار میدم مداد رو اینطوری شده.

میعاد ابروها را بالا داد. تاری دید هر روز بدتر میشد:

-عادت کن کمتر فشار بدی. دستتم از بازو تکون بده نه از مچ.

-باشه چشم.

سرش را بالا آورد. از میان چتری های کنفی رنگ به میعاد نگاه کرد و لبخند زد:

-این رنگ خیلی بهتون میاد. این...

به ژاکت طوسی یقه دار اشاره کرد:

-طوسی.

بعد دوباره لبخند زد. میعاد به کاغذ نگاه کرد:

-مرسی.

بعد ساعتش را روی مچ چرخاند:

-یک ربع دیگه مونده. سایه ها روتوموم کن.

شهرزاد سرش را تکان داد:

-باشه چشم.

میعاد بلند نشد. درست لحظه ای که فکر میکرد باید یک چایی بخورد تا سر درد ملایم در

همین نطفه خفه شود سر جایش ماند.

-ام ...

شهرزاد سرش را بالا آورد:

-بیخشید بخدا عادت ندارم. از بازو. از بازو.

میعاد پوزخند زد.

-نه خوبه. در مورد...

حرف به دهانش نمی آمد. کلافه از همه ی فکر های دنیا احساس میکرد باید مغزش را بیرون

بیاورد و کمی بشویدش. اجاره ی خانه برای چند روز عقب افتاده بود. صاحبخانه زنگ زده بود و به بهانه ی سراغ گرفتن از اوضاع خانه اشاره ای به اجاره کرده بود. فکر هزینه ها فکر گرسنه ماندن فکر گدا و بدبخت شدن حتی لحظه ای رهایش نمیکرد. درآمد گالری کفاف یک زندگی مستقل حتی به دور از ریخت و پاش را نمیداد.

-در مورد اون کاری که گفتی...مدل و...

-آهان بله.

صورتش گر میگرفت. تمام دیروز به این موضوع فکر کرده بود. وسط آموزش به هنرجوها سایه زدن و رنگ ریختن هر لحظه به این فکر کرده بود که چطور میتواند شغل دیگری داشته باشد. چطور میتواند بیشتر کار کند در آمدش را بیشتر کند. اضطراب زندگی کمی دیگر از پا درش می آورد. بعد میان یکی از طرحها یادش به این پیشنهاد افتاده بود. در سرش چنان بلوایی شده بود که کم مانده بود مغزش را به میز بکوبد. چطور میتواند مدل شود؟ لباسهای مختلف بپوشد و بایستد به شکل و شمایلی که دیگران دستور میدادند؟ چطور وارد حرفه ای میشد که یک روزی برایش مایه ی خنده و مضحکه بود؟ خودش را سرگرم کرده بود تا فراموش کند. اما همین که به خانه آمده بود و صاحبخانه زنگ زده بود دوباره فکرش در سرش جاری شده بود. این فکر که هیچ کار دیگری نمیتواند بکند و هیچ تخصص ویژه ی دیگری ندارد عصبی اش میکرد «آخه من قرار بود مهندس بشم» دور خانه بی جهت می پلکید. «دوستام استاد دانشگاه شدن اونوقت من...یه آدم سابقه دار که تازه میخواه مدل هم بشه» چند سیگار پشت هم کشیده بود و بعد هم پتک بعدی روی اعصابش فرود آمده بود. پیام جدید فیروزه در سایت.

-ام...شرایطش چیه؟

-شرایط خاصی نداره. قد بلند و چهره ی مناسب و هیکل و ... به نظرم نسبت به بقیه کسانی که اومدن شما خیلی بهترین. اینجایی که من کار میکنم پروژه تبلیغاتی هم میگیرن. اونا خیلی سود داره. پول خوبی برای یه شات خوب میدن. الان این مدت همه ی بچه ها هی پسر خاله پسر دایی هاشونو معرفی کردن اومدن ولی هیچکدوم خیلی خوب نبودن. اگه بخواین من شما رو معرفی میکنم بیاین یبار صحبت کنین.

ته حرفش یک لبخند ضمیمه کرد. میعاد به نقاشی نگاه کرد. انگشت کشید روی یکی از خطوط سایه اش را پهن تر کرد:

-آدرسشو بنویس برام.

-حتما.

از جایش بلند شد . حالا چایی بیشتر از هر وقتی نیاز داشت. و بعد هم یک قرص و چند ثانیه سکوت. سر درد که اوج میگرفت فقط باید با آرامش با تیک آفش همراه میشد. از کنار مجید زیر بوم نقاشی یکی از هنرجوها رد شد. بعد برگشت و نگاهش کرد «باید حرف بزnm باهات» چایی را ریخت توی لیوان بزرگ مخصوص خودش و در برابر هجوم دوباره ی پیام های فیروزه به سرش چشمهایش را بست «از من به شما نصیحت دوستانه. فراموشش کنین و زندگی جدیدی رو تجربه کنین. کاری که لیلی کرد و خوشبخت شد» .

مجید قاشق را زد زیر باقالی ها. بخار از روی باقالی بلند شد و عطرش پیچید . به دانه های قهوه ای رنگ باقالی و آویشن پخش شده رویشان نگاه کرد. سکوت افتاد میانشان. کافه تریای سنتی که تازه طبقه پایین پاساژ افتاده شده بود شلوغ بود. صندلی ها پر بودند و مسئول کافه تند تند سفارش میگرفت .

-خب؟

سرش را بالا آورد و به میعاد نگاه کرد. میعاد خیره به رشته های آش دسته ی قاشق را گرفته و تکانش نمیداد:

-همین.

-خب... این کار برای چیه؟ این... پیام دادنها...

میعاد سرش را بالا آورد. بخار باقالی یکبار دیگه از جلوی صورت مجید رد شد:

-برای اینکه ... میخوام مطمئن بشم.

-از چی؟

-از اینکه... منتظر بوده یا... نه.

صدای درینگ درینگ باز و بسته شدن صندوق کافه می امد.

-چه فرقی میکنه؟

-خیلی فرق میکنه. خیلی .

نگاه کرد به مجید:

-خیلی.

مجید سرش را آرام تکان داد:

-از روی اون داستان میفهمی که...

-اره. میفهمم. داستان خودمونه. داستان خودشو نوشته. فقط ترسیده. ترسیده که بقیه بخونن بفهمن که...

خودش فهمید از کوره در رفته است به نگاه خیره ی مجید از پشت آن عینک گرد بدوم فریم نگاه کرد. وا داد:

-اگه بفهمم منتظر بوده...اگه بفهمم ازدواجش... همه کاری میکنم مجید. همه کار.
ابروهای مجید محسوس بالا رفت چند ثانیه ماند و همزمان با درینگ بعدی صندوق مغازه پایین آمد:

-چه کاری مثلاً؟

صدای مجید مسیر عوض کرد و خیلی واضح جدی شد.

-نمیدونم. توضیح...توضیح میدم. همه...

-شوهر داره میعاد .

نگاه میعاد آمد روی اش رشته که آرام آرام داشت سرد میشد و رویه میبست.

-فقط توضیح میدم.

-توضیح تو قراره چه دردی رو درمون کنه؟

میعاد کلافه شد. قاشق را ول کرد و پنجه زد میان موهایش:

-خودمو اروم کنه.

-به چه قیمتی؟

ابروهای مجید آرام به سمت هم سریده بودند. نگاه میعاد آمد روی باقالی های دست نخورده.

دست کشید به پلک ها تا تاری دید کم شود:

-چشمام...ضعیف شدن.

مجید راه عوض شده ی حرف را گرفت و برگرداند:

-زندگیشو بهم میریزی.

میعاد گردنش را خم کرد:

-فکر میکنه من یه زنم. نمیدونه...

-قرار ما این نبود میعاد. تو یروزی میخواستی برگردی توضیحی بدی ولی اومدی دیدی دیر

شده. امروز فردا صد سال دیگه هر زمان تلاشی بکنی بازم دیره. و هر تلاشت دور از مردونگیه .
میعاد خیره شد به موج رشته ها وحبوبات.

-به هر روشی بهش نزدیک بشی و اسمش رو هر چی بذاری و هر توجیهی بیاری...این اسمش
خیانت به زندگی یک مرد دیگست.
-من...

-یک روز کسی پیدا میشه وبه زندگیت وناموست هر کسی که باشه خیانت میکنه. دنیا گرده
میعاد وکائنات کارای مارو به ما برمیگردونن.
میعاد پوزخند زد:

-اتفاقا عاشق همین کائناتم که کلا زوم کرده رومن کارای بقیه رو هم به من برمیگردونه .
مجید جدی بود:

-شبیه اغفال کردن میمونه میعاد.

سر میعاد بالا پرید با چشمهای گرد شده نگاهش کرد:

-فقط میخوام حرف بزnm. حرفامو بزnm. فقط...

مجید سرش را تکان داد:

-هیچ حرفی بین شما نیست. اگر مونده هم باید در نطفه خفه بشه.مدامی که این خانوم متاهل
ومتعهده به هر شکلی هیچ چیزی بین تو و اون نیست. هر چی بوده تمام شده.
میعاد لبها را روی هم فشار داد.

-خب گیرم فهمیدی که منتظر بوده و ازدواجش از روی لجبازی بوده یا هر چی ...بعد میخپای
بری چی بگی. بگی من بودم این مدت باهات حرف میزدm؟ بگی اومدم توضیح بدم و خیلی خب
حالا برگرد سر زندگیت ؟ میتونه برگرده؟ تو میتونی برگردی؟ همه چیز از همین جاها شروع
میشه میعاد. خواهش میکنم خودت رو گول زنن .

پلک های میعاد به دریای مواج اضطراب همیشگی شان پیوستند .

-نگرانتم میعاد. درکت میکنم. نرسیدی به عشقت از این درد بدتر در دنیا نداریم. از این کابوس
بدتر نداریم. از این رنج...ولی قصر ارزوها تو نمیتونی روی آوار زندگی کس دیگه بسازی
میعاد پوزخند زد:

-قصر !

-حالا کلبه ی درویشی . قصر دلت. اون یه زن آسیب دیده است که اگر یک درصد محبت

همسرش نتونسته باشه جلبش کنه محبت آدمای بیرون جلبش میکنه. میعاد...
دستش را گذاشت روی میز مشت میعاد را مشت کرد سرش را پایین آورد تا نگاه پایین میعاد
را بگیرد:

-اگر یه روزی ناموست بوده اگر باهاش خاطره داشتی بهش تعصب و غیرت داشتی به حرمت
همون خاطره ها همون غیرت...نخواه براش چنین چیزی.نخواه خائن به زندگی ومردش بشه. از
زندگیش حمایت کن.

میعاد سرش را بالا آورد. چشمها غرق اشک بودند. نگاه مجید مهربان شد. لبخند زد:
-ان الله مع الصابرين. وعده ی خدا دروغ نمیشه میعاد. خودش همه چیزو درست میکنه بهش
فرصت بده .

میعاد پلک زد و فوری دست برد سمت چشمهایش.مسیر اشک را با سرعت پاک کرد.
صندوق مغازه بار دیگر درینگ درینگ صدا داد.

خم شد روی تنی که از درد مچاله شده بود .

-حسین؟ حسین؟

بیشتر خم شد آنقدر که از میان بازوها بتواند صورتش را ببیند:

-حسین؟درد داری؟

کمر راست کرد:

-یا ابالفضل.

دوید سمت کشو. داروها را بهم ریخت. گوشی تلفن را برداشت با اضطراب شماره را گرفت.

برگشت سمت حسین:

-اینو بذار زیر زبونت حسین. الو...میلاد مامان...بیا بابا حالش خوب نیست

گوشی را انداخت روی تخت دست کشید میان شانه هایش:

-حسین...حسین...

نشست روی صندلی. دستها را گذاشت میان پاها.زل زد به موزاییک های تمیز کف بیمارستان.
به رد ظریف خاک روی پاچه ی شلوار نگاه کرد. فکر کرد باید خم شود و پاچه را بتکاند. دستش

اما جلو نمیرفت. حسین بستری شده بود. سکتہ ی خفیف رد شده بود اما تن او هنوز آرام نگرفته بود.

-مامان...

دست میلاد افتاد دور شانه هایش. بازویش را گرفت سرش را پایین آورد:

-پاشین شما رو برسونم خونه.

پلک که زد قطره ی اشک بی ملاحظه چکید روی شلوار.

-مامان به خیر گذشته. خدا را شکر.

دست کشید به شانه هایش:

-پاشین. من هستم اینجا به شما نیازی نیست.

درسکوت به دستهای زخمی اش نگاه میکرد. بلندگو بالای سرش یکی از پزشکان را پیچ کرد.

-مامان...

کلمه ی مامان در مغزش دالبی میشد. میخورد به دیواره های مغز و برمیگشت. «من مامانم. مامان میلاد مینا میعاد و عماد. بچه هام» دست کشید روی قطره ی اشک چکیده شده. «بچه هام چقدر پراکنده ان» عماد نبود. میعاد نبود. مینا و بارداری و داستان تنگی نفسش. شوهرش برایش در یک منطقه ی خوش آب و هوای شمال خانه اجاره کرده بود. خودش تمام مدت بین شمال و تهران در حرکت بود. میلاد درگیر کارخانه زندگی تک تک آنها و مشکلات خودش و بچه هایش. «چطور مادری هستم که بچه هام باید این حال و روزشون باشه» سرش را چرخاند سمت جایی که حسین بود «تقصیر...تقصیر حسین». بغض نشست روی گلویش «بچه ی منو طرد کرد همه...همه از هم پاشیدن» دستهای میلاد آرام شانه هایش را گرفته بود. زهره ی منطقی ته مغزش با ابروهای بالا داده دست به سینه ایستاده بود «یعنی بچه ی تو هیچ کار اشتباهی نکرده بود؟ یعنی میعاد تو هیچوقت خرابکاری نکرده بود؟» زهره ی زخمی دلتنگ اشکش چکید «انقدر بزرگ بود که بخواد از خانواده طردش کنه؟ بچه ی من بی گناه بود. همیشه هروقت اشتباه کردن داد و بیداد کرد تهدید کرد ولشون کرد. یکبار...یکبار نشد بشینه با بچه ها حرف بزنه. از در دوستی بیاد. «عضلات صورت به پایین کش آمدند» زهره حسین ها. حسین. مریضه. قلبش زهره. قلبش چه خطرناک شده. نکنه...نکنه...» لبهایش را گاز گرفت. زهره ی منطقی اما دست بردار نبود «اره اره احتمالش هست. اینکه حسین نباشه و میعاد رو دیگه نبینه. میعاد باباشو نبینه. میدونی که میتونی. میدونی که میتونی یکباری بکنی. همیشه

تونستی. همیشه درز بین حسین و پسرها رو تو گرفتی. چطور این بار نتونستی؟». گره ی
رو سری را شل تر کرد تا نفسش آرام شود «نه نمیتونستم. این بار نمیتونستم. قسم خوردم.»
چرخید سمت میلاد به چشمهایش زل زد «هیچ پدری نمیتونه بچشو طرد کنه. حسین منتظر
یه اشاره از توه. میدونی که چطور مرد مغروریه.»
-خوبی مامان؟ یکم اب بیارم.

میلاد از جا بلند شد. رفت سمت آب سرد کن و لیوان یکبار مصرف را بیرون کشید. بعد انگار
یادش افتاده باشد که او با این لیوان ها اب نمیخورد برگشت سمتش:
-مامان لیوانتون رو آوردین؟

دستش آرام میان محتویات کیف چرخید و لیوان کوچک را بیرون کشید «میدونی که کار
خودته. نمیتونی بذاری داستان اینطوری تموم بشه. نبود حسین و یک عمر حسرت دیدار. بچه
ها از هم میپاشن. نابود میشین. زهره!» کسی انتهای سرش داد کشید «زهره تو یه مادری.
ستون این خانواده تویی. سقف بریزه مقصر تویی. زهره «!میلاد لیوان رو گرفت جلوی
صورتش:

-مامان بخورین. مینا زنگ زد گفت مامان گوشیشو جواب نمیده تلفن خونه رو هم جواب
نمیده. گفتم رفتین مهمونی. چیزی بهش نگفتم استرس بهش وارد نشه».
آخرین قطره ی اب از کنار لبش سر خورد. انگشت کشید روی پوستش بعد سرش را بالا
گرفت. نگاه کرد به میلاد:

-باهاش حرف میزنم بیاد پیش مشاور. نوبت بگیر براش .
میلاد لبخند زد:

-باشه مامان. چشم.

خودش لبخند نزد:

-یکیتون با میعاد حرف بزنه. آرومش کنین... ببخشه.

لبخند از لبهای میلاد پرید. زهره سرش را پایین انداخت. لیوان را بین دستهایش فشار داد:
-یکاری کن بابات و میعاد همو ببخشن. قرص قلب بابات میعاده .
صدا ته گلو لرزید. «پس من چی؟ قرص من چی؟»
-مامان...

لبها را روی هم فشار داد «تو قسم خوردی زهره» .

ایستاد.» تحملت ده سال بود حسین. اندازه ی ده سال چیزی تجویز کردی که عین بومرنگ خورد به در و دیوار زندگی و آخرش برگشت وسط قلب خودت. تو رو من میشناختم. تو شبای تب بچه ها تا صبح نمیخوابیدی. ده سال پیچیدی به خودت و ...تموم شد حسین. از اینجا رومن اداره میکنم. فقط ...باش».

اشکها تند تند چکیدند. میلاد بغلش کرد سرش را بوسید:

-مامان. مامان قربونت برم. مامان مرسی .

صدای میلاد میان بغضش ترک برداشت:

-درستش میکنم مامان. همه چیو درست میکنم. عید ...عید مامان...

زهره را از خودش دور کرد و نگاهش کرد:

-امسالم نشد... سال دیگه...عید سال دیگه مامان...

اشکهای مردانه تپیدند میان ته ریش:

-هممون دور سفره ی هفت سینیم. هممون مامان. ما مینا و بچه هاش شما بابا عماد...میعاد» .

تلخی بعضی رویاها آنقدر زیاد میشد که توهم مطلق شیرینی میداد. هر چند دور هر چند

سخت هر چند دست نیافتنی. مامان که زیر رویایی را امضا میزد وقوعش ممکن ترین اتفاق دنیا

میشد .

سوده میان در خانه ایستاده بود. یک لباس سر تا سر مشکی پوشیده بود و دست هایش روی شکمش بود . خودش با ماشین وارد کوچه شده بود. چشمها را تنگ کرده بود تا سوده را ببیند

اما هر بار که کمی ماشین را جلو میبرد دوباره می دید که از سر کوچه از اول وارد میشود.

سوده از پله ی کوتاه جلوی در پایین آمده و ایستاده بود وسط کوچه . بعد خندیده بود آنقدر

بلند که همه ی همسایه ها سر از خانه بیرون آورده بودند درست لحظه ای که از خجالت

میخواست دور بزند و برگردد خنده ضجه شده و سوده کف کوچه افتاده بود .

یک دم عمیق گرفت و از خواب پرید. قبل از آنکه هوشیار شود ضربات کوبنده ی سر ادامه پیدا

کرد. انگار نه انگار قبل از خواب قرص خورده بود.

یک موزیک تند خارجی از اتاق بغلی شنیده میشد. صدا مدام قطع میشد یکی دو ثانیه

برمیگشت عقب و دوباره پخش میشد. مرد روبرو پشت میز گوشی تلفن را برداشت:
-نیمه هدفون بذار. صد بار گفتم موقع میکس هدفون بذار .
بعد روی صندلی پشت بلند چرخدار کمی چرخید و نیم رخ شد صدایش را پایین آورد:
-زنگ بزن ارسلان بگو بیاد. کیس رو پیدا کردم.
بعد گوشی را قطع کرد چرخید سمت میعاد:
-خب...اقای مینایی...اسم کوچیکتون چی بود؟
میعاد کلافه از هوای محیط، مضطرب و پر از بدترین حس های دنیا انگشتهایش را در هم فرو کرد:

-میعاد

-میعاد من باید با همکارم صحبت کنم و نتیجه رو بهت بگم. البته اگه الان بیاد که... الان
بشین بگم یه چایی برات بیارن.

-نمیخورم ممنون.

-چرا توی سرما میچسبه.

-اگر تموم شده...

چند ضربه ی ملایم به در خورد و مردی نسبتا چاق با ریش پرور فسوری در دهانه ی در ظاهر
شد. مستقیم به میعاد نگاه کرد سلامی کرد بعد چرخید سمت مرد پشت میز:
-کیوان یه لحظه.

مرد از پشت میز بلند شد. در اتاق بسته شد و اندازه ی چند جمله صدایشان از درز در داخل
آمد:

-ارسلان خودشه. جان من دیگه مسخره بازی در نیار اوکی کن بریم دو هفته وقت داریم من قول
دادم برای این پروژه. خدا تومن پول میره تو هوا. اوکیه. بیا برو یه دور دیگه ببینش. نچرال
خوبیه. اصلا اخمش برای همین کاره. مثل این چند تا سوسول عملی ابرو برداشت نیست. نسبتا
هم خرمایی و بلونده. خوراک این کاره. موهاشم بلنده هیکلشم خوبه .

میعاد دست کشید به پیشانی اش. صدا ها همزمان با صدای کفش از در اتاق دور شدند. یقه ی
لباس را گرفت از خودش دور کرد. «اینجا چکار میکنم؟» به ساعتش نگاه کرد. انگشتهای را فشار
داد و بعد دست کرد میان موها. درست از دیشب وقتی قرار آمدنش به اینجا ترتیب داده شده
بود سوده حمله کرده بود به تک تک اعصاب و روان و تصاویرش. حتی در خواب رهایش نمیکرد.

تمام دیالوگ های خودش با سوده را به یاد می آورد زمانی که این شغل را مسخره میکرد و با یک حس خاص غرور خودش را دور میگرفت از آنچه سوده تمایل داشت. مدل شدن! دست کشید به پیشانی و دانه های غرق را پاک کرد. فردا ۱۱ دی بود و تهوع و گیجی یک لحظه رهایش نمیکرد. تمام ده سال یک طرف و امسال یک طرف. انگار برگشته بود به ۱۱ سال پیش و با علم به اتفاقی که قرار است بیفتد فردا را آغاز میکرد. استرس مثل گرگ هار به دلش چنگ میزد.

در اتاق باز شد و بوی عطر شهرزاد پیچید داخل:
-بفرمایید.

خم شد و فنجان را گذاشت روی میز بعد ظرف بیسکویت را. انگشتش را کشید روی خرده بیسکویت کنار ظرف. صدایش را پایین آورد:
-خیلی راضی بودن. میخوان قرارداد ببندن.
میعاد سرش را بالا آورد. چشمهایش را کشید تا بهتر ببیند.
-خوبی؟

-بگو بیان زودتر...من کار دارم باید برم.
-باشه الان میگم.

سینی را برداشت. کنار در ایستاد:
-بیسکویت رو بخور...میعاد.

میعاد چشمهایش را روی هم فشار داد. انگار همین لحظه همان شبی بود که رفت رستوران تا با سوده تمام کند مریض و بدحال بود. متفاوت با همیشه. «میدونست شوهرش داره میاد»
خاطرات چنان زنده شده بودند انگار در جریان بودند. «هیچوقت بهت نگفتم رفتم تموم کنم. بهت نگفتم چقدر این رابطه بد بود برام. چی باید میگفتم» دوباره یقه ی ژاکت را کشید. سرش را بالا گرفت تا نفس بگیرد «اون وقت که باید با هم حرف می زدیم نزدیک الان که...» یک هفته از پیامهای سایت می گذشت. از آخرین پیامی که داده بود و بعد با حرفهای مجید به کل پشیمان شده بود. یکی دو روز بعد فیروزه دوباره پیام داده بود. یک چیزهایی درمورد فرید و لیلی. یکسری توضیحات اضافه. ولی او حتی جواب هم نداده بود. بعد فیروزه پیام داده بود:
-یعنی مشکلتون با عشق فرید حل شد؟ با انتظار لیلی؟ قانع شدین؟
لبهایش را گاز گرفته بود اما جوابی نداده بود. تا اینکه شب قبل درست قبل از خواب فیروزه

پیام داده بود:

-میدونین من یکبار دیگه قسمتهای مربوط به فرید رو نشستم خودم خوندم. به این نتیجه رسیدم که فرید از اولم عاشق نبود. بعضی مردا هستن در به دری و بدبختی دخترا رو دوست دارن. بهشون حس قدرت میده. مثل فرید. اونوقت وقتی یه دختر بهتر ظاهرا خوشبخت قوی با موقعیت اجتماعی خوب میرسه یادشون میفته که وای چقدر زن مستقل دوست دارن! یه ملغمه ای از پست فطرتی و بی معرفتی. حالا باز فرید بابت استقلال و موقعیت اجتماعی یه زن باخت داد. من آدمایی میشناسم که سر چشمای رنگی و صورتای شیک و چالهای لپ و دادن. اونا رو به ملغمشون باید یه نامردی درشت اضافه کرد. حیف از اسم مرد.

با یادآوری پیام سرش را تکان داد. چشمها را یک دور دیگر کشید اما تاری برطرف نشد. دست کشید به ابروها «با غریبه ها از نامردی من میگه».

دست کشید روی گوشی صفحه ی سایت و پیام ها را آورد. بار دیگر پیام اخر را خواند بعد برای جواب دادن کمی معطل کرد. آرام انگشت کشید روی حروف:

-توچی میدونی از اونی که قصه اش حرف مردم شد...

خیره شد به صفحه پلک زد بعد دستش را روی دکمه پاک کردن نگه داشت. پیام ارسال نشده پاک شد.

در اتاق باز شد و دو مرد با لبخند وارد شدند:

-خب میعاد اگه موافق باش قرارداد رو ببندیم؟ هوم؟

از آخرین باری که پلک زده بود چند دقیقه ی طولانی میگذشت. کم کم صفحه ی لپ تاپ تاریک میشد. دوباره انگشت میلغزاند روی صفحه بعد دوباره خیره میشد. به لیست پیام های خصوصی نگاه میکرد. صدای قطرات درشت باران که با شدت خودشان را به شیشه میکوبیدند می آمد. «منو...منو...بازیچه...بازیچه میدونه.» لب بالا را گرفت بین دندانها و کشید. بالاخره پلک زد. چشمها سوختند. «منو بازیچه ی خودش میدونه...یه...یه...یه چیزی که هر بار به یه شکل میشه باهاش حال کرد.» دوباره صفحه را بارگذاری کرد. خیره به نوشته هایی که میرفتند و می آمدند «فکر میکنه...چی فکر میکنه؟» دست کشید روی دکمه ها. گرد و خاک

را برداشت «فکر میکنه منتظرش بودم. هستم. هر وقت بخواد...هستم» بدنش لرزید. برای صدمین بار از درون خالی شد. پتو را محکمتر پیچید به خودش. «یروز پیام میدی حرف میزنی یروز میری و... عوضی» خودش را آرام به چپ و راست تکان داد. پای راست خواب رفته زیر بدن با هر بار خم شدن به سمتش مور مور میشد. «حالم بده. حالم...خیلی بده» دست کشید به گلوش. گلو را فشار داد «یه...یه همچین شبی...رفتم خونه ی سمانه...براش گفتم که...تو با سپیدی. حالم بد بود. خیلی بد. اگه میدونستم...فرداش...اصلا حالم در مقایسه ی شبای بعدی بد نبود. خیلی هم...خوب بودم. حتی...با سمانه چایی سبز خوردیم.» پوزخند زد. صدای چرخیدن کلید به در آمد. بعد خش خش پلاستیک های خرید. راه رفتن حامد باز وبسته شدن در یخچال. «فردا شبش که...عمو پیام داد...گفت...تو توی خنشونی و بیام جنازتو تحویل بگیرم...» یک توده ی درد نابسامان از روی معده رسید میان دنده ها. بعد ایستاد تا بزرگتر شود «وقتی رسیدم...آمبولانسا...پلیسا...مردم...فکر کردم...تموم شده. گفتم...دیگه ندارم» توده پرفشار شد. خودش را کشید بالا دو قسمت شد و توده چه ها را فرستاد سمت گلو. توده چه های تخس و بازیگوش آمدند میان لوزه ها و زبان کوچک تقسیم شدند. پا گذاشتند روی زبان و سنگینش کردند «چقدر خواب آمولانس دیدم...چقدر همیشه...کابوس من...مردن تو بود. نبودن تو بود. فکر میکنم...من همونجا مردم. اره...»

در اتاق با یک ضربه ی آرام باز شد:

-خانم

چرخید سمت در. حامد آمد داخل:

-اینجایی. یک بارون وحشتناکی میاد.

اب دهان پایین نمیرفت. توده تمام گلو را گرفته بود «اره. مردم. همونجا مردم»

به حامد نگاه کرد. پلک زد و اشکش چکید:

-همونجا مردم.

حامد نگاهش کرد:

-چته؟

نگاهش را از حامد گرفت «میترسیدم مرده باشی. کشته باشدت. میترسیدم یک عمر بدون تو زندگی کنم. حتی...حتی توی خیانت کرده بهتر از توی مرده بود. زیر...اسمونی که تو نفس میکشیدی نفس میکشیدم ولی...زیر خاک چطوری باهات میومدم؟ زیر خاک...»

توده آمد بالاتر و درست وسط سینه لگد کشید به دنده ها. توده چه ها فشار آوردند به گلو و بغض مثل انفجار کوهی آتشفشانی ترکید. در خودش مچاله شد. حامد آمد سمتش .

-چی شده؟

-مضطرب شانه هایش را گرفت.

-فیروزه.

-چقدر ترسیده بودم...

دست گذاشت جلوی دهانش لبها را مشت کرد.

-پاشو بیا بیرون. پاشو اب بزن به صورتت.

شانه هایش را از دست حامد بیرون کشید. صدایش را بالا برد:

-ترسیده بودم. چقدر ترسیده بودم

حامد بازوهایش را گرفت:

-باشه. باشه. پاشو بریم بیرون .

بعد زیر لب با خودش حرف زد:

-وقتی سر از خود قرصات رو قطع میکنی...فردا نوبت دکتر میگیرم برات .

بلندش کرد و از کنار تقویم رد شد. فیروزه با چشمهایی که از شدت تجمع اشک تار میدید از

کنار ۱۱ دی گذشت «بهت گفته بودم..از فکرشم میترسم...از فکر نبودنت...نبودن محضت... ده

سال...ده سال...توی ترسم...زندگی کردم» .

میعاد از پشت بغلش کرده بود. صدای تیک تاک ساعت در تاریکی خانه می آمد.

-هانی.

-هوم.

-بیداری؟

-اره.

-یه چیزی بپرسم.

-اوهوم

-راستشومیگی؟

-شاید.

-آه یه روزی من بمیرم چکار میکنی؟

...-

-هوم؟

بازویش را آرام تکان داد:

-خوابیدی؟

-جواب سوال چرت نمیدم.

-مردنم چرت‌ه یا زنده بودنم؟

-بخواب میعاد.

-بگو خب.

بلند شد سر جایش نشست. موهای بهم ریخته را زد پشت گوش:

-الان دقیقا چون صبح میخوای راه بیفتی بری تهران اینا رومیگی؟

میعاد روی ارنج خودش را بالا کشید:

-نه خب میخوای یوقت دیگه میپرسم.

-مسخره.

بلند شد رفت به سمت در اتاق.

-به نظرم هر زنی یه گوشه ی ذهنش به این موضوع فکر میکنه.

-من نمیکنم.

رفت سمت یخچال. میعاد صدایش را بالا برد:

-اون گوشه ی ذهنو نداری یا این فکرو؟

نور نارنجی یخچال افتاد روی دست و پاهایش. خم شد پارچ آب را برداشت.

-بسه.

صدای کشیده شدن پاهای میعاد روی فرش به سمت سالن آمد. ایستاد ورودی آشپزخانه

خندید:

-جدی برای من سواله .

-بیخوابی زده به سرت برو بشین فیلم ببین.

-الان میخوای بگی برات مهم نیست؟ مثلا من بمیرم آب از اب تکون نمیخوره؟

آب را ریخت داخل لیوان. تکیه داد به کابینت همانطور که به میعاد زل زده بود اب را سر

کشید.

-دوست دارم دراماتیک بمیرم. بعد خبر مرگم یهو پخش بشه.

لیوان را گرفت بین دستهایش. نگاه خیره اش را ادامه داد.

-یا نه...مثلا چند روز بعد پخش بشه.

فیروزه ته لیوان را فشار داد کف دستش نیم دور به راست چرخاند بعد نیم دور به چپ. میعاد

دستهایش را گذاشت روی پیشخوان خم شد به جلو:

-به روی خودت نمیاری نه؟

خندید:

-یعنی من بمیرم مهم نیست دیگه؟ الان این تریپ نگاهت خیلی بی تفاوته. من میمیرم تو این

خونه تنها میمونی. دیگه کی موهاتو میبافه؟ کی بغلت میکنه؟ کی باهات در گوشی حرفای

قشنگ میزنه؟ کی برات تایپ میکنه؟ کی...

چرخید. لیوان را گذاشت روی کابینت. بغض لعنتی را فرو داد.

-میای سر قبرم برام گل میاری. نوشته جوان ناکام...بروی خودت نیار ناکامش رو...بعد میشینی

باهام درد دل میکنی. میگی میعاد امروز امتحان داشتیم چقدر جات خالی بود تو کلاس.

خنده ی میاد با ترکیدن بغض خودش یکی شد.

-فیروزه!

دست گذاشت جلوی دهانش لبه ی کابینت را فشار داد. قدم های میعاد از پشت سر

نزدیک شد.

-عزیزم!!

دست انداخت دور شانه هایش.

-ببخشید. غلط کردم.

گریه بند نمی آمد. بی دلیل غرق چیزی شده بود که تمام ترسش بود. نبود میعاد.

صدای میعاد شوکه بود:

-فیروزه ببخشید عزیزم.

بازوهایش را فشار داد:

-ببین منو...منو ببین

دست گذاشت زیر چانه صورت غرق اشک را بالا کشید:

-شوخی بود. من اصلا رفتم فال گرفتم پیش یه پیشگو...

دست کشید به گونه هایش:

-گفته انقدر عمرت درازه که از سر زانوهات مو در میاد. انقدر زنده میمونی از پیش چشم

میفتی خاک بر سر!

لبه‌هایش را گاز گرفت.

-عزیرم ببخشید خب؟ نباید شوخی میکردم الان تو اصلا تو دوره ی حساس ماهانه ای و

اعصابت... عجب خری ام.

بغلش کرد. موهایش را بوسید. میان سینه ی میعاد ناله اش در آمد:

-میعاد...میت‌رسم...از روزی که تونباشی.

-من همیشه هستم عزیزم.

-نمیذارم فردا بری.

بعد مثل یک دختر بچه ی سه ساله به حق حق افتاده بود.

همه ی ترس دنیا همین بود. روزی که شوخی ها آنقدر جدی شوند که جدیت هم از معنا

بیفتد. نبود میعاد ترسی بود که همه ی ترسهای دنیا جلوییش لنگ می انداختند. ترسی که نه از

میان میرفت نه جا می افتاد. ترسی شبیه کابوسی سیاه و ذغالی برای ده سال تمام.

سیاوش چتر را گرفت روی سرش. با عصبانیت چتر را پس زد. میان کوچه ی پشت پاساژ در

سکوت خیابان ظهر خلوت و سرد ۱۱ دی ماه.

-میعاد

-جوابموبده.

-من اومدم یکم...قدم بزنیم با هم. این...

-اومدی تنها نباشم.

-میعاد...

دوباره چتر را برد بالای سرش.

-جوابمو بده.

از زیر چتر بیرون آمد. سیاوش چتر را گرفت پایین. قطرات باران تند تند شلاق زدند روی میله

های چتر.

-اره میعاد خیلی بد بود.

-وقتی فهمیدین آدم کشتم وقتی فهمیدین اون آدم کی بوده وقتی فیروزه رو دیدین ...چی گفت؟

اب از نوک بینی مثل ناودان شر شر پایین می ریخت. ظهر نفرین شده ی ۱۱ دی هوا انقدر درهم بود انگار نزدیک غروب بود. باران از دیشب بند نمی آمد. انگار آسمان هم سراسر دردی بود که هیچ پایانی نداشت. صبح از خواب بیدار شده بود .چشمهایش را که باز کرده بود انگار کسی سیلی کشیده بود به صورتش «پاشو روز مرگته». هر سال بد بود. هر سال این روز بد بود. بد کلمه ای بود بی خاصیت و خام. بد کلمه ای بود که سالها فلج و بیمار بود. بد کلمه ای بود که هرگز قدرت نشان دادن حالش را نداشت. هر سال این روز پر از بغض بود و دردی جانکاه . هیچ سالی حتی درد کم نشده بود. هیچ سالی نبود که این تاریخ یادش برود و سر بزنگاه مریض نشود. هیچ سالی روز کشتن یک انسان یادش نمیرفت. هیچ سالی لحظه ی بریدن رگ و جهیدن خون داغ روی صورتش یادش نمیرفت. هیچ سالی دور و بر پنج عصر یازده دی نمیرسید مگر آنکه بغض به مغزش زده باشد . مگر آنکه مغزش مکرر ضربه بزند و یادش بیاورد اینجا شکاف معروف زندگی اش است. امسال اما... چقدر متفاوت بود. چقدر درد عمق داشت. انگار از پای جنازه ی خونی بلند شده و در فرار است. انگار هزاران هزار گله از سگهای شکاری دنبالش کرده اند. از سر و کولش اویزانند. دندان به گوشتش کرده اند و بی ملاحظه می درند . -هیچی نگفت.

-یعنی... یعنی چی هیچی...هی...هیچی نگفت؟

فکش می لرزید. زیر باران می لرزید. پلکها تند تند بالا پایین میشدند . -شوکه شده بود.

لبها کامل تا شدند پایین و دوباره برگشتند.

-حالش...حالش بد بود؟

سیاوش سرش را تکان داد:

-میعاد جان...

یک قدم امد جلو. کاسه ی چتر پر از آب شده بود. میعاد نگاهش کرد. به گالری که رسیده بود حالش بد بود. انگار تمام درکش از محیط در حال از بین رفتن بود. انگار نه در این زمان و نه در این مکان بلکه کف خانه ی اکوان ها افتاده بود. در حالیکه فیروزه رسید و او هیچ حرفی

نداشت. به خودش توپیده بود. به مجید توپیده بود. به در و دیوار میز و مداد و رنگ ها. مجید گالری را تعطیل کرده بود. زنگ زده بود سیاوش بیاید. سیاوش که رسیده بود همین که پا گذاشته بود داخل گالری از جا بلند شده و اشاره اش کرده بود:

-بریم قدم بزنیم. حرف دارم.

بعد از ده سال دلش حرف میخواست. بعد از ده سال دلش میخواست بداند بعد از اوچه شده است. بعد از ده سال میخواست زندگی را بشکافد که بی او گذشته بود. فیروزه وحالش را بشکافد. ده سال بی خبری و مرگ تدریجی.

-میعاد...

-بهش نمیگفتی نتیجه های دادگاهو؟ نمی...نمیپرسید چی شد؟ نگران...نگران نبود؟

-چرا میگفتم.

-نگران بود؟

سیاوش با ابروهایی افتاده نگاهش کرد:

-میعاد جان همه چیز تموم شده.

زد زیر دستهای سیاوش که بازویش را گرفته بودند:

-بهش...بهش گفتم من...من اذیتش نکرده بودم؟ من تیغ نکشیده بودم؟

-اره.

-گفتم... تو بهش گفتم قتل عمد نبود؟ گ...گفتم؟ دادگاه حرفامو...قبول نکرد؟

پیاما...پیاما رو ...نشونش دادی؟

سیاوش سرش را تکان داد. اب از موهای ریخته به پیشانی پایین چکید.

-فهمید...فهمید که من برای...چی رفته بودم...توان خونہ؟

-اره.

بغضش را نگه داشت. بغض ماسیده از دیشب.

-اگه...اگه فهمید...چرا انقدر حالش بد شد؟ چرا بردیش بستریش کردی؟

-میعاد فیروزه بعد از اون خودکشی اون دختر دیگه فیروزه نبود.

-آه

نالہ از گلویش در آمد. کلافه دست زد به پهلویش. دور خودش چرخید. بغض را قورت داد. دو قدم رفت بعد برگشت سمت سیاوش:

-اونو که...من نکشتم.

کوبید به سینه ی خودش. قطرات باران از سطح کاپشن بالا پریدند.

-میعاد بسه. تموم شده همه چیز.

سیاوش دستش را گرفت. میعاد دستش را با حرص بیرون کشید:

-بهش میگفتی...تقصیر من نبوده؟

سیاوش سرش را پایین انداخت.

-میگفتی؟ هی میگفتی؟ روزی...چند بار میگفتی؟ چرا نمیومد دیدنم؟ چرا...
 بغضش ترک برداشت:

-چرا...سراغمو...نمیگرفت؟ باورش شد نه؟

صدایش را بالا برد:

-باور کرد؟؟

سیاوش سرش را بالا آورد. جوابی نداد.

میعاد سرش را به چپ و راست تکان داد:

-باور کرد .

دوباره چرخید دور خودش:

-بابام هم...بابام هم باور کرد.

سرش را گرفت سمت آسمان:

-آی خدا...
 صدا در گلویش شکست:

-تو هم باور کردی خدا؟

سیاوش دست گذاشت روی شانه اش:

-میعاد جان .

بعد از ظهر درحالی رسید به مطب دکتر ریاحی که یک مسخ شده ی کامل بود. در سکوت نشست روی صندلی . دکتر نگاهش کرد.

-خوبی میعاد جان؟

بعد از دو جلسه که هر بار دکتر خواسته بود بحث را به داستان وقایع و ماجراها بکشاند و او

مقاومت کرده بود امروز وقتش بود. داستان را از آخر به اول میگفت. داستانی که دکتر میخواست بداند.

-ساعت پنج رسیدم به خونه ای که فکر میکردم فیروزه اونجاست .
صورتش چرخید سمت پنجره. بدن خالی بود از هر حس ممکن .
-فیروزه نبود و...-

باقی جمله ته حلقش درمرداب بغض بی انتها غرق شد « زندگی بدون فیروزه نبود. من دو نفر و کشتم. اون مرد و خودم »

سیاوش سینی کاپ کیک را گرفت از میان قبرها رد شد تا به مردم تعارف کند. فیروزه پالتو را کنار زد تا پایین سنگ بنشیند. صدای حرف زدن حامد با گوشی اش می آمد. آنطرف تر عرشیا از روی قبرها میپريد و مدام سمانه را صدا میکرد تا نگاهش کند. سمانه یک در میان یادآوری اش میکرد که مراقب دستش باشد. آخر مجبور شد بلند شود و دنبالش برود. دور قبر کامل خالی شد.

-سلام ... گل خوشگلم.

دست گل غرق رزش را جلوتر هل داد:

-برات کاپ کیک آوردم و رز. دوست داشتی.

دست کشید روی گرد و خاک قبر. چهار روز تمام آنقدر گریه کرده بود که دیگر از خشکی چشمهایش اشک نمی چکید. آنقدر پر و خالی شده بود که در منفعل ترین نقطه ی ممکن زندگی ایستاده بود. با بد حالی رفته بود مشاوره. از آنجارفته بود پیش روانپزشک. قرصهای عوض شده را از داروخانه گرفته و هر شب یکی را از بالکن اتاقش می انداخت پایین. یادش میماند کدام را چه وقت خالی کند تا حامد به نخوردنش شک نکند. هر بار هم شک میکرد یا تمرکز روی رفتارش میکرد یکی را بالا می انداخت و با آب قورت میداد. یک در میان دو در میان یکی از این یکی از آن. تنها چیزی که اهمیت نداشت سالم شدن بود.

-خوبی؟ عزیز دلم.

دست کرد توی کیف یک اردک زرد رنگ پلاستیکی بیرون آورد گذاشت روی قبر:

-اینم اردکمون. فقط این مونده. بقیشون گم شدن.

هر سال می آمد و همین مراسم را تکرار میکرد. هر سال اردک کوچک را از انبار وسایلش

بیرون میکشید و می آورد روی قبر میگذاشت و داستان گم شدن و نبود بقیه ی اردک ها را میگفت.

-یادته میرفتیم حموم با هم اینا رومیبردیم؟ چهار تا بودن. فقط این مونده. عین...ما. من و تو عمه و عمو. فقط من موندم .

به عکسش نگاه کرد. لبخند لبش را کج کرد:

-من تنها موندم. شما اونجا یه خانواده این و من اینجا ...

نفسش را بیرون داد:

-ترسیده بودی؟ تو هم ترسیده بودی؟ بمیرم برات. چقدر حرف داشتی که روزای آخر نمیتونستی بزنی .

پلک زد.چشمها خشک بودند. دکتر ریاحی گفته بود که باید برگردد به زندگی اش .به نوشته هایش. باید تمرکز کند روی خودش و همسرش. روی زنده ها. جاری ها .باید خاطرات را تک به تک بنویسد و بعد ببندد و در ان کارتن کفش مخصوصش بگذارد. تا یک روز همه را دور بیندازد. باید با خاطراتش آرام آرام وداع کند. فراموش کند. ببخشد. باید با حامد زندگی کند. باید گم شود در بطن این زندگی.

-دکتر میگه باید فراموش کنم. باید ... دکتر نمیدونه خواب تو رو دیدن وقتی روی اون تخت افتادی و دیگه خون توی بدنت نیست...هیچوقت فراموش نمیشه .میگه باید ببخشم ...باید به خودم فکر کنم. به زنده ها. من نمیتونم ببخشم.

اردک کوچک را گرفت میان مشتش:

-من نمیتونم ببخشم. آدما بعد تو راه میرن برمیگردن به زندگی. بین دوستاشون. حتی تولد میگیرن... اونوقت...من ...تو...

سرش را انداخت پایین با خودش زمزمه کرد:

-اب از اب تکنون نخورده براشون. تازه...پیام میدن و ...دوباره ول میکنن.

سرش را بالا آورد دوباره به عکس نگاه کرد بعد سیاوش را که دید سینی به دست میچرخید:
-ولی من نمیدارم. من...نمیدارم .

دستش را چسباند روی سنگ:

-من انتقام هممون رومیگیرم .

از داخل کیف چند عکس بیرون کشید. آرام چرخید به حامد نگاه کرد تا نزدیک نباشد سمانه و

عرشیا. آب دهانش را قورت داد عکسها را چید روی سنگ:

-از اینا...عکسای خودت...کدومو دوست داری؟

دوباره از میان بازوی خم شده اش روی قبر به حامد نگاه کرد. بعد به عکسها و بعد عکس قبر:

-هر کدومو بخوای. میدم بکشه برات. آخه...میگن نقاش شده. خیلی هم حرفه ای. اینکه لب

دریایی خوبه؟

دوباره سیاوش سمانه و عرشیا را چک کرد.

-اینکه لب دریایی خوبه اره. خنده ات عالیه. اینجاست که منم بودم. خودم ازت گرفتم عکسو.

بهت گفتم انقدر گشاد نخند. گفتم میخوام دندونپزشک بشم دندونام باید پیدا باشه. دندون

پزشکا اینطوری میخندن. چیلیک. عکسو گرفتم. دندونپزشک من. تو دندونپزشک منی.

دندونپزشک ۲۶ ساله ی من.

عکسها را آرام سراند داخل کیف:

-ترو توی ۲۶ سالگی میخوام ببینم. میخوام ببینم چه شکلی شدی. ۲۶ سالگیت رو باید بکشه.

سیاوش با سینی خالی در حالیکه دست عرشیا را گرفته بود به سمتش می آمد.

صدای حامد از پشت سرش در امد:

-لباست خاکی شده.

دندانهایش را روی هم فشار داد «نقاشی رو میارم برات. سر فرصت».

لبخند زد و ایستاد.

کنار ماشین هایشان ایستادند. سیاوش دستمال کشید روی شیشه ی ماشین:

-چهارشنبه شب راه میفتیم دیگه. عروسی جمعه شبه. یه روز زودتر بریم.

حامد کفشهایش را کوبید روی زمین تا گرد و خاکش تکانده شود:

-من شب رانندگی نمیکنم. میدونی که.

سمانه عرشیا را در حالیکه دوباره میخواست بدوبدو کند روی هوا گرفت:

-دیر میرسیم اینطوری .

-ما با پرواز میایم.

سیاوش سرش را تکان داد:

-باشه هر طور راحتین. میتونستیم با یه ماشین بریم.

سمانه با چشمهای گرد شده به سیاوش نگاه کرد:

-جا...جامون میشد؟

سیاوش دستمال را تا کرد:

-اره چهار نفریم با عرشیا پنج تا .

سمانه زبان کشید روی لبش. صدایش ناخودآگاه پایین آمد:

-میعاد؟

سیاوش سریع جواب داد:

-گفت نمیاد .

بعد رو کرد به حامد:

-در هر صورت با یه ماشینم میتونیم بریم. هرطور میدونی.

فیروزه بند کیف را میان مشتش مچاله کرد.

جلوی آینه ی قدی سوله ی بزرگ ایستاد. برای آخرین بار به خودش نگاه کرد. پاپیون را کشید

و رها کرد. حس خفگی داشت و استرس رهایش نمیکرد. در اتاق با شدت باز شد. شهرزاد آمد

داخل. وسایلی که دستش بود گذاشت کنار اتاق:

-وای چقدر سرده اینجا. آماده ای؟

جعبه ی دوربین را گذاشت روی بقیه ی جعبه ها. کمر راست کرد و به میعاد نگاه کرد:

-پاپیونت کجه.

دستش را دراز کرد تا پاپیون را صاف کند میعاد آرام چرخید سمت آینه تا خودش صافش

کند. دستهای شهرزاد آرام پایین آمدند. از پشت سرش داخل آینه را نگاه کرد:

-استرس نداشته باش میعاد. تو از همشون بهتری. از اون سه چهار تا پسر دیگه. اصلا کت و

شلوار به نظرم برند نیست. تو تن تو برند شده.

لبخند زد و منتظر لبخند میعاد به آینه نگاه کرد. به جایش یک اخم عمیق تحویل گرفت با بی

تفاوتی و سردی. زبان کشید روی لبهایش. خود را با پر شالش مشغول کرد:

-اونا البته چندین ساله کار میکنن ممکنه یکم بیشتر بلد باشن. وگرنه اصلا به نظر من مناسب

نیستن. خب...ولش کن...

دستهایش را آرام بهم زد. یک قدم امد جلو:

-ببین من برات می گم که برنامه چیه. جزییاتش رو ارسلان و فیلمبردار برات میگوین .
خودش را به اینه نزدیک کرد:

-میعاد خودت باید ژست بگیری. تند تند در عین حال اروم. ببین اینطوری مثلاً...

دستهایش را بالا پایین کرد . چند ثانیه مکث در یک حالت بعد تغییر شکل داد:

-خیلی مسلط. قوی. سعی کن اخم داشته باشی. دندوناتو رو هم فشار بدی استخوانهای فکت
بزنه بیرون. اگر خواستی بخندی لبخند یا یه خنده ی کج داشته باشی. نگاهت رو بین دوربین
و زوایای مختلف بچرخون. دیگه...

به میعاد نگاه کرد:

-همه چیز خوبه نگران نباش. خیلی مسلط باش فقط. توی این شغل باید به خودت و

حالتها مسلط باشی. اوکی؟

میعاد سرش را آرام تکان داد.

-بریم دیگه.

قبل از آنکه از اتاق بیرون برود برای آخرین بار گوشی اش را بیرون کشید و برای مانی نوشت:

-واقعاً شرمندم نتونستم پیام. کار پیش اومد برام. بازم ببخشید. جبران میکنم شادوماد.

از پشت صندلی بلند شد. برای آخرین بار به لباس نباتی رنگ دست کشید. کمربند مشکی اش
را صاف کرد. دست انداخت به یقه ی دراپه ی لباس و چین هایش را مرتب کرد. موهای صاف
را ریخت پشت شانه و دو تار پیچ خورده ی جلو را مرتب کرد .

-

You look gorgeous

حامد پهلوهایش را گرفت از داخل اینه نگاهش کرد. بعد موهایش را بوسید.

-خوشحالم حالت خوبه.

پهلوش را فشار داد. فیروزه نگاهش کرد. با ان عطر شدید مردانه و موهای طوسی شده بیشتر

از آنچه توقع داشت مقرر شده بود«وقتی ده دوازده سالم بود تصورم از شوهر خوب ...همین

شکلی بود. کسی که مثل بابا عطر زیاد بزنه. لباسای خوب بپوشه ولی مثل بابا نباشه. موقع

مهمونی رفتن مثل بابا مامانو چاقی و لباسای تنگشو مسخره نکنه. بغلم کنه و از خوشگلی های

افسانه ایم بگه!» ناخودآگاه خنده اش گرفت. طره ی موی پیچ خورده رها شد و تاب خورد

میان صورت.

-به چی میخندی؟

دوباره به تصویر خودش در آینه نگاه کرد «راستی چرا هیچ‌وقت در مورد خانوادم باهات حرف نزدم؟ چرا هیچ‌وقت باهات صمیمی نبودم؟» خنده اش رنگ غصه گرفت. لبهایش جمع شد. حامد پهلویش را رها کرد:

-کاش همیشه اینقدر به خودت میرسیدی...به خاطر خودت. روحیت کلی عوض میشد. کیفش را از روی میز جلوی آینه ی هتل برداشت. گوشی را بیرون آورد و پیام سمانه را چک کرد:

-گوشواره هام گم شدن. وای خدا.

قبل از آنکه بخواهد جوابی بدهد دوباره پیام آمد:

-پیدا شد پیدا شد. پنج دقیقه دیگه آماده ام.

گوشی را گذاشت داخل کیف. سرش را بالا آورد و به حامد نگاه کرد:

-یعنی اگه آرایش کنم و موهامو درست کنم لباسای شیک بپوشم یکمم مثلاً لوندی کنم حالم عوض میشه؟

حامد کراواتش را مرتب کرد:

-اره. آره چرا که نه.

تکیه داد به میز:

-خب پس بیخود رفتیم دکتر و مشاور. باید میرفتیم چند تا مزون و لوازم آرایشی بهداشتی. حامد گره را رها کرد. آرام چرخید سمتش چند ثانیه خیره نگاهش کرد. بعد آرام سرش را تکان داد:

-میدونی مشکل کجاست؟

فیروزه تکیه اش را از میز برداشت. رفت سمت تخت تا مانتویش را بردارد.

-مشکل اینجاست که تمایلی برای خوب شدن نداری.

فیروزه خم شده روی مانتو ماند.

-دوست داری همینطور بمونی. اینطور آسیب دیده و خسته که سطح انتظارات رو ازت بیاره پایین.

در ثانیه ای کشدار سر فیروزه چرخید سمتش. از میان طره ی موی پیچیده نگاهش کرد. حامد

شانه هایش را بالا داد:

-اگر تلاش میکردی و میخواستی خیلی زودتر از اینها خوب میشدی .

مانتو را انداخت روی تخت:

-خیلی جالب بود. تئوری شیکی بود .

-اگر میخواستی عملی هم میشد.

چرخید سمت اینه و گره ی کراوات را محکمتر کرد. فیروزه از داخل اینه نگاهش میکرد:

-میدونی چیه حامد...

با دو قدم بلند پرید روی کیف دستی اش. پلاستیک دارو ها را بیرون کشید. بعد رفت سراغ

سطل زباله ی کنار اتاق. پا گذاشت روی پدالش:

-حق با توه. اینا بدرد نمیخورن.

پلاستیک سقوط کرد کف سطل بعد درش با سرعت پایین افتاد:

-از امروز میخوام به شیوه ی تو خوب بشم. با دستور العمل های تو. اصلا هر چی تو بگی.

آمد وسط اتاق:

-هر روز ورزش کنم تردمیل دوچرخه...دمبل حتی ! ابمیوه بخورم. قرصای ویتامین .سبزیجات.

شوكلات ها كه جاشون تو سطل زبالست. رژ قرمز بزنم و با رنگ لباسام ست كنم موهامو از

اینور یکم میدم اونور سرمم کج بگیرم کج نگاه كنم لبامو غنچه كنم. برقصم و خوشحال باشم.

به نگاه سرد حامد نگاه کرد:

-باور کن ! میخوام عملیش كنم. اینم...

رفت سمت اینه كمی كنار حامد جا برای خودش باز کرد. دست كرد میان کیف ارایشی رژ لب

را بیرون كشید. لبهایش را از هم باز کرد و رژ قرمز رنگ را محكم كشید روی لبها:

-اولین قدم.

لبها را كشید بهم با شادی چرخید سمت حامد:

-چطوره؟ هوم؟

حامد اخم كرد. فیروزه رژ را کوبید روی میز:

-به امتحانش می ارزه .

جلوآمد دست انداخت در خم بازوی حامد:

-بریم عزیزم. سیاوش و سمانه منتظرن.

سرش را بالا آورد و لبخند زد «دکتر گفته بچسبم به زندگیم و سعی کنم حس خوب داشته باشم. مثل همه ی زن‌ها. دکتر هم میدونه ... من مثل هیچ‌زنی نیستم.»

بوی سوختگی سیب زمینی‌ها که بلند شد بابلیس را خاموش نکرده انداخت روی میز و دوید سمت آشپزخانه.

-وای وای. گند زدم.

تند تند سیب‌ها را هم زد. گاز را خاموش کرد و ایستاد به نگاه کردن. نیمی از سیب‌ها جزاله شده بودند. ماهیتابه را پرت کرد داخل سینک.

-به درک.

تا در آشپزخانه رفت بعد برگشت:

-حالا میخواد در مورد نحوه ی سرخ کردن سیب زمینی هم یه مقاله بده.

آب را باز کرد داخل ماهیتابه. صدای جلز و ولز و دود بلند شد. دستکش‌ها را دست کرد. این روزها تمام تلاشش را میکرد کمترین ردی برای عیب جویی به جا بگذارد و البته هیچ روزی بدون خرابکاری طی نمیشد. همین دیروز کل لباسهای ماشین بخاطر شال قرمز جدیدش یک دست مخلوطی از صورتی و قرمز شده بودند. سیب زمینی‌ها را خالی کرد داخل سطل زباله و برای بار هزارم در یک روز از زمانی که بیدار میشد جملات دکتر را تکرار کرد «امتحان کن. به زندگیت بچسب. تلاش کن. فقط کمی تلاش کن. شاید نتیجه فراتر از تصور باشه. به زندگی یکطور دیگه نگاه کن. دلخوش باش. دنبال چیزای کوچیکش بگرد» چند دور آب چرخاند تا

ماهیتابه سرد شود. بعد شروع میکرد چیزهای کوچک را شمردن. تمام تمرکش را بکار میگرفت تا چیزی پیدا کند برای چنگ زدن به زندگی «خب حامد تحصیلکرده است. ام... شغلش خوبه. درآمدش خوبه. موقعیت اجتماعی...» از آنطرف فیروزه ی سمج درونش که تمام این دو سال و ۱۱ ماه تلاش کرده بود این زندگی را نپذیرد سقلمه میزد «وای وای چه هیجانی. جدی شوهرت تحصیلکرده است؟ وای چه خاص چقدر یونیک نیست شوهرای مردم همه سه کلاس سواد دارن فقط تو شوهر تحصیلکرده داری. موقعیت اجتماعی خوبه؟ او لا لا. اره نگهبانای مجتمع بهت میگن خانوم دکتر خیلی حس خوبیه نه؟ وای واقعا چه سعادتی که انقدر وضع مالیتون خوبه ولی وقتی شکلات میخوری حتی از پول خودت باید توضیح بدی که چرا شکلات خریدی بعدم یه مقاله ی علمی زبان اصلی حتی! گوش بدی در مضرات شکلات» اسکاچ را

کشید کف ماهیتابه. سیب زمینی های سوخته با لجاجت کف را چسبیده بودند «حامد دوستم داشت. دوستم...داره. گذشته ی منو پذیرفته. هیچوقت تلاش نکرده خیلی بدونه ام...» میان وقفه ی افکارش دوباره سقلمه ها شروع میشد «آخی. نازی. هیچوقت سعی نکرده از گذشت بدونه؟ یکم از اونور بوم نیفتاده این همسر جان جان؟ تریپش یکم بی تفاوتی نیست؟ بخاطر این نیست که دلش نمیخواه بدونه چی بودی و چی هستی چون میخواد تروچیزی بکنه که دوس داره؟» «حامد مرتبه. تمیزه. خونه رو مرتب میکنه. غذا درست میکنه. هر روز دوش میگیره...» «اره گاهی روزی دو بار! حامد دور پایه ی مبل خط میکشه. چک میکنه جابه جا نشده باشه. حامد لکه های روی میز رو از شش جهت مختلف میبینه. حامد قبل رابطه دوش میگیره وسطش دوش میگیره بعدش دوش میگیره. یکساعت بعد باز به نظرش باید دوش بگیره. حامد به نظرش من مرتب نیستم. بوی خونه میدم. گاهی بوی سر کار میدم. یروز بوی آفتاب میدم. یروز بوی دود ماشین میدم. یروز بوی سیگار میدم. یروز بوی لوسیونم بده. یروز نرم کننده ی موهام بد بوئه. یروز...» اشک آرام از گوشه ی چشم سرید روی گونه. با سرعت کتفش را بالا آورد و اشک را نرسیده به پایین پاک کرد. سرش را تکان داد. سعی کرد غلبه کند «حامد بهم ازادی میده ام...باز خواستم نمیکنه. حامد سرش به کار خودشه. چشم و دل پاکه. حامد «...ماهیتابه را چرخاند و چند دور اسکاچ کشید. بعد شست و گذاشت داخل آبچکان. چند دور دستش را با صابون شست «حامد خیلی مرد خوبیه اوکی. بخاطر همین مرد خوبه که تو نزدیک سه ساله از شدت احساس خوشبختی داری فلج میشی. فلج عاطفی «دوباره اشک چکید «باید قرصامو بخورم. خوب میشم.» برگشت به اتاق. از عروسی مانی و شب رویایی که با یک لجاجت خاص همیشگی تصمیم گرفته بود مطابق خواست حامد خوب شود بیشتر از یکماه میگذشت. اوایل اسفند بود و تمام این مدت هر روز آنقدر تلاش کرده بود که احساس میکرد در یک منطقه ی پر از مین ایستاده است یک حرکت اشتباه همه چیز را به آسمان میفرستاد. از کار بر میگشت. غذا درست میکرد تمام تلاخش را بکار میگرفت تا سر پا باشد به پخت غذا توجه کند به حرفهای حامد در جهت عشق ورزیدن به مواد غذایی برای پخت و پز فکر کند. دوش بگیرد. لباس مرتب بپوشد. عطر بزند. تلاشی بی وقفه برای شبیه بودن به همه ی زنهار. تلاش کند برنامه های محبوب حامد را ببیند میوه بخورد حتی لبخند بزند و به حرفهایش گوش کند. به ایرادهایی که از غذا میگرفت. ایرادهایی که با لغات شیک و تزیین شده از ست لباسهایش میگرفت از مدل موها بی توجهی کند. بعد حتی بخاطر ریختن آب باران

روی فلان لباسش یا تا شدن گوشه ی برگه ی فلان تحقیقش یکدفعه عصبانی شود. آخر شب یادش بماند قرص هایش را بخورد. نفس عمیق بکشد و بغض لعنتی را فرو دهد و بر تمام حس های بد تلنبار شده ی دنیا غلبه کند.

بابلیس را برداشت. موها را پیچاند دورش. تا بالا رفت و چند ثانیه نگه داشت. «خیلی از زنها هستن که... آرزوی زندگی منو دارن» پیچ دور بابلیس را باز کرد «اون زنا لطف کنن بیان چند روز جای تو زندگی کنن. آواز دهل شنیدن از دور خوش است. تا اسم دکتر از انگلیس برگشته میاد که استاد فلان دانشگاه آب از دهن همه راه میفته. اون زنا که اب دهنشون زیادی کرده رو دیشب میگفتی بیان اینجا مقاله ی طولانی سلیقه ی نداشته ات در تزیین سفره رو گوش بدن. یا لباسای رنگ گرفته و جمله ی تو چطور زنی هستی. یا بیان اون حس تحقیر در مورد شغل و فعالیت و علایق رو تماشا کنن. بیان یکم با کفشات راه برن. بیان ببینن تو این خونه یه نفر فقط آدمه و یه نفر دیگه مسئولیتش بها دادن به مفهوم اون آدمه ولاغیر» اشک از هر دوچشم ریخت. بابلیس را رها کرد روی میز. دست گذاشت روی صورتش: -نمیتونم. خسته شدم.

به گریه افتاد. یک چیز این زندگی کم بود. چیزی که به بدنش به جان همه ی زندگی نور بپاشد و آن عشقی عمیق بود که شبیه یک کوپن یکبار مصرف استفاده شده و دیگر قابلیت شارژ نداشت. «هیچوقت نمیتونم خوشبخت باشم. وقتی کسی با من بود که منو با تمام مشکلاتم با علم به خانواده ام با تنهایی هام با سر سختی هام با همه ی کم و کاستی هام دوستم داشت، حتی با بوی فاضلاب آشپزخونم منو میبوسید و دوست داشت، دیگه با هیچکس خوشبخت نمیشم. هیچوقت. تا آخر عمر باید نقش بازی کنم. قرص بخورم و نقش بازی کنم. تا آخر. تا آخر»

صورتش را گذاشت روی بازوی تکیه داده به میز توالت و با صدای بلند به حق حق افتاد. بیشتر از یکماه در این نقش خودش را غرق کرده بود شاید روزی از خواب بیدار شود و احساس کند چقدر مثل همه ی زنهای دیگر است و حتی دغدغه ها و ناراحتی هایش چقدر شبیه همه است. حتی غم و داغ از دست دادنش شبیه بقیه زنهاست و بعد از ده سال هنوز مثل یکی دو سال اول تازه نیست. از خواب بیدار شود و عمیقاً احساس خوشبختی کند بدون آنکه ته ذهنش بدنبال پیدا کردن مقصر ناکامی هایش باشد و برای رسیدن روز انتقام لحظه بشمارد.

آسانسور رسید به طبقه ی هفتم. صدای زن شماره ی طبقه را اعلام کرد. از زمانی که فیروزه به عدم تکلم حرف ه در صدای زن اشاره کرده بود هر روز موقع رسیدن به طبقه صدایش را گوش میداد تا مطمئن شود ه گفته نمیشود .

پشت در خانه ایستاد. کلید را بیرون آورد و موقع فرو کردن در قفل در چند ثانیه معطل کرد. دندان کشید روی لب پایین و به کلید خیره ماند. یک هفته پیش در یک شب برفی سرد یکی از همکارانش را که ماشین نیاورده بود در ترافیک و راه بندان شدید مسیر دانشگاه تا شهر رسانده بود. همکارش مردی جا افتاده با سن تقریباً ۴۷ ۴۸ سال بود. پریشان و مضطرب مدام دست میکوبید روی ران پایش و بیش از اندازه روی صندلی تکان میخورد. مردی همیشه آرام و خنده رو چنان بهم ریخته بود که هیچ به نظر نمی آمد به خاطر راه بندان و نیاوردن ماشینش باشد. آخر دست وقتی از علت حالش پرسیده بود خیلی سر بسته گفته بود که مچ عروسش را حین خیانت به پسرش گرفته اند. بعد یکدفعه آمپر چسبانده بود:

-دکتر این دخترای این دوره زمونه رو خدا نصیب گرگ بیابون نکنه. اوناش که خانواده دارن تهش چی در میان دیگه وای به اینکه خانوادن درست و درمون هم نداشت. نه معلوم بود مادرش کیه نه معلوم بود پدرش کیه. چقدر به این پسر گفتم دست بردار از این عشق و عاشقی. با آبروی من بازی نکن. صبر کن یکم بزرگ بشی از آب و گل در بیای از بین همکارا یه دختر برات پیدا میکنم. گوش نکرد. گوش نکرد دکتر. این شد نتیجش. هی گفت دختره خوبه. سر به راهه. اهل زندگیه. اره بود. سر براه بود حواس ترو پرت کنه. گفت هر چی میگم گوش میده میخواست نفهمی داره زیر آبی چه راهی میره میخواست خامت کنه پولاتو بالا بکشه. کل خونه رو زده به نامش ماشینو زده به نامش. خانوم صبح زنگ زده دختره پسرو از خونه بیرون کرده گفته خونه ی منه. چه وقاحتی. چه نتیجش. اینم آبروی من دکتر. اینا گرگن. گرگ تو پوست بره ان. خودشونو خوب نشون میدن. خودشونو خانوم نشون میدن.

درست بعد از پیاده شدن مرد وحتى یک بار سر خوردنش روی برفها ذهنش کامل بهم ریخته بود. همه ی آنچه در ذهن خودش آواره و سرگردان مثل موجی سیال در حرکت بود عین قطعات پازل آرام آرام با هم کانکت شد و یک منطق وحشیانه روی کل ذهنش سایه انداخت «فیروزه چقدر عوض شده. یکدفعه» بعد از شب عروسی و دیوانگی های ناگهانی که دیگر طبیعی شده بود همه چیز عوض شده بود. خودش برگشته بود به اتاق پلاستیک قرص هایش را از سطل کنار اتاق بیرون آورده بود و بعد استارت عوض شدن همه چیز خورده بود.

آنقدر ناگهانی که کم کم سر کلاسها با وجود تمرکز شدیدش یکدفعه به یادش می آمد «تغییر ناگهانی» از دانشگاه که برمیگشت هر روز خانه مرتب بود. خانه بوی خوشبو کننده یا عود میداد از آشپزخانه بوی غذا می آمد. ظرفها شسته بود. خودش لباسهای مرتب پوشیده بود موهایش را شکل داده و آرایش کرده بود. لبخند میزد به حرفهایش گوش میداد سر تکان میداد حتی برنامه های تلویزیون را تماشا میکرد. کمترین تایم استفاده از لپ تاپ را داشت و به موقع به رختخواب می آمد. همه چیز آنقدر عجیب تغییر کرده بود که مشکوک بود. به همه ی آنچه در حال اتفاق افتادن بود. با یک حس شک شدید پا به خانه میگذاشت. یک نوع ترس. انگار هر آن اتفاقی غریب می افتاد. بعد از نزدیک سه سال که هیچ چیز نتوانسته بود اوضاع را عوض کند و فیروزه هیچ تصمیمی برای تغییر شرایط نمیگرفت چه اتفاقی باید افتاده باشد که همه چیز ناگهان اینطور عوض شود. جز آنکه باید یک نیروی محرک بیرونی باشد؟! جز آنکه چیزی هست که همه ی این کارها سرپوشش است؟!!

کلید را در قفل چرخاند. به محض باز شدن در بوی مرغ پیچید در بینی اش. صورتش در هم رفت. دور خانه را نگاه کرد. کفشها را بیرون آورد و چند ثانیه منتظر ماند. در اتاق باز شد و فیروزه با موهای تاب خورده از اتاق بیرون آمد. چشمهایش کمی ورم و قرمزی داشت که نشان آشکار گریه ای طولانی بود.

-سلام. خسته نباشی.

صورت در هم رفته اش کمی باز شد:

-سلام. مرسی .

کیفش را داد دستش:

-چه بوی ضحمی.

کتکش را بیرون آورد:

-پیاز انداختی؟

فیروزه زبان کشید روی لبش:

-آره. بو نمیده.

آستینهایش را تا کرد:

-بو نمیده؟ یعنی حس نمیکنی؟ تا توی آسانسور بوی ضحمش میاد .

-دستاتو بشور بیا.

-چرا گریه کردی؟

-گریه نکردم.

-چشمات قرمز. خط چشمت هم ... تا به تاست.

سر فیروزه بالا پرید. با همان غیض همیشگی ته چشمها نگاهش کرد. از همین نگاههایش میفهمید که خودش است. خودش بود. ظاهر متفاوتش هم نمیتوانست آن سپر دفاعیش را فرو بریزد:

-موهات قشنگ شدن. بهت میاد .

فیروزه دور زد و به سمت آشپزخانه رفت.

روبروی آینه ی دستشویی ایستاد. دستها را با کف فراوان بهم کشید «احتمالا بهت گفته نقش بازی کنی تا تابلو نشی. فهمیده من خیلی تیزم. وگرنه چطور اینقدر ناگهانی تو عوض شدی. چرا الان؟ دقیقا وقتی...اون یارو برگشته.هوم؟»

دستها را گرفت زیر آب «فکر میکنین خیلی زرنگین. چه نقشه های بچه گانه ی ابلهانه ای. دور زدن شوهر و عشق و حال با عشق سابق. حتما همینه»
از دستشویی بیرون آمد. دستها را با دستمال خشک کرد:
-چه خبر؟

فیروزه ظرف سالاد را گذاشت روی میز:

-هیچی.

یکبار دیگر نگاهش کرد. سعی میکرد حالاتش را زیر نظر بگیرد . این صورتش را دوست داشت. کمی گوشتی تر شده و وقتی به خودش می رسید و رنگ و ابی میداد درست شبیه یک زن اصیل ایرانی دوست داشتنی میشد. بدون هیچ ترکیب اضافی یا جراحی و دستکاری ویژه. «اینکارا بخاطر منه؟ یا بخاطر دور زدن منه؟» از این فکرها که مثل خوره به مغزش چسبیده بود عصبی میشد. دنبال چیزی برای خالی کردن خودش همه جا را ریز نگاه میکرد:
-چیپس آماده؟

-سیب زمینی هام ... سوخت.

-میدونی که من اینا رونمیخورم.

-فرصت نکردم درست کنم.

صندلی را عقب کشید:

-اینا رو هم بردار نمیخورم من . سرطان مسلمه.
 فیروزه ایستاده پشتی صندلی اش را فشار میداد.
 -مرغ بوی ضحیمیده.
 برنج را با کفگیر ریخت داخل ظرفش:
 -بشین. حالا من برنج خالی میخورم. اشکال نداره.
 فیروزه چند ثانیه بیشتر ایستاد بعد آرام نشست:
 -بونمیده. پیاز انداختم. تره گفتی بندازم انداختم. ادویه زدم.
 -هوم.برنجت خوب شده.
 فیروزه چند لحظه پلکهایش را روی هم فشار داد.
 -خوبه کم کم راه میفتی .
 سرش را بالا آورد و لبخند مهربانی تحویل داد. لبهای فیروزه به هیچ لبخندی تکان نخورد .

حامد شبکه را عوض کرد بعد کنترل را گذاشت روی میز:

-میرم دوش بگیرم.
 -تلویزیونو خاموش کن لطفا.
 -چکار میکنی؟
 به گوشی اش اشاره کرد.
 -با سمانه صحبت میکنم.
 از پشت مبل دور زد و به طرف حمام رفت. همین که صدای قفل شدن در آمد چشمهایش را روی هم فشار داد. دو سه بار گوشی کف دستش لرزید. اما چشمها را باز نکرد. در نبود حامد میخواست چند نفس عمیق بکشد. در نبود سیل رگباری ایرادهایی که هر روز به تعدادشان افزوده میشد. گوشی را گذاشت روی میز .پیشانی را فشار داد و چند نفس عمیق کشید« کاش فقط اندازه ی چند درصد درکت میکردم. درکم میکردی. از همه چیز بهتر بود » گوشی روی میز لرزید. با حرص برش داشت :
 «ول کن دیگه سمانه. من واقعا نمیدونم تو باید جواب مامان سیاوش رو اونروز چی میدادی که ناراحت نشه!»

به علامت پیامک جدید با شماره ی کاملاً ناشناس و نسبتاً عجیبش نگاه کرد. اخمهایش در هم

رفت. پیام را باز کرد:

-سلام. فیروزه اعتمادی؟ این خط دست خودته هنوز؟ آگه هست زنگ بزنم.

گره ی وسط پیشانی شدیدتر شد. با استرس تایپ کرد:

-شما؟

بعد منتظر جواب تمام تنش اضطراب شد. به شماره و پیش شماره اش نگاه کرد + «۴۹. آلمان؟»
از هر چه پیام نا آشنا بود متنفر شده بود. بیشتر از یک ماه بود که دیگر سایت را چک نمی کرد.
داستانش نیمه کاره مانده بود اما یک حس دافعه اجازه نمیداد حتی به وارد سایت شدن و دیدن
پیامها و آن اسم و خالی بودن جای پیام هایش فکر کند. هنوز جای پیامها و بی جوابی هایشان
درد میکرد. گوشی که لرزید سر دلش خالی شد «خواهش میکنم بازی جدید نباشه»
-فریبا.

گوشی افتاد روی میز و از آن بالا سر خورد کف سالن .

لپ تاپ را گذاشت رو میز. دستهایش از عرق خیس شده بود. مژه هایش هنوز با قطرات اشک
به هم چسبیده بود. آنقدر پشت تلفن همان دقایق کوتاه را هم حق حق کرده بود که فریبا گفته
بود قطع کند تا چت کنند. حامد ایستاده بود دهانه در اتاق:
-کدوم خواهرت؟

دست به سینه زده و به چهارچوب در تکیه داده بود. با صورتی که پر از خط و خطوط آشکار
بود. خطوطی که نشان میداد فکرش درگیر است و یکی دو چیز رشته اش از دستش خارج
شده است .

-فریبا.

دکمه ی لپ تاپ را زد. رمز را وارد کرد و خیره به صفحه ماند:

-بزرگه؟

سرش را تکان داد. موهای تابیده را زد پشت گوش و به نظرش رسید هوا بیش از اندازه گرم
است. با یک حرکت روی پنجه های پا ایستاد و کشوی پنجره را کشید. هوای سرد اوایل اسفند
ماه در اتاق پخش شد.

-همون که خارج بود و...نمیدونستی کجاست؟

به صفحه خیره ماند. موس را تکان داد تا روی برنامه ی مورد نظر را باز کند. وقت برای

حرفهای حامد نداشت. تمام تنش تپش قلب بود. فریبا تماس گرفته بود. خون تمام رگهایش در جوش و خروش بود. شنیدن صدایش درست لحظه ای که با یک لهجه ی بخصوص که مخلوط بود با صدای همیشگی کشارش گفته بود سلام پمپاژ خون در رگهایش صد چندان شده بود .

-حالا کجا بود؟

چرخید سمت حامد:

-بعدا صحبت میکنیم باشه؟

حامد پوف تمسخر آمیزی کشید و از اتاق بیرون رفت. در آن لحظه هیچ چیز مهم نبود . در لحظه ای که ده سال تنهایی و بی کسی پرش کرده بود هیچ چیز مهم نبود جز رسیدن کسی که خون تنش در یک اشتراک فوق العاده با تن او بود .

-یکم نتم سرعتش ضعیفه.

-اوکیه.

-خوبی؟

-هوم. تو چطوری مفو؟

لبهایش را روی هم فشار داد. دستها از شدت هیجان قدرت تایپ نداشتند.

-کجایی؟

-فرانکفورت.

-کجا بودی اینهمه سال؟

-همین دور و بر.

-زنگ نزدی چرا؟

همزمان از گوشه ی هر دوچشم اشکها چکیدند. انگار یک گلوله گله مندی داشت که نمیدانست از کدام طرف بازش کند.

-نمیدونم. نشد.

-من بعد رفتنت...تا چند ماه زنگ میزدم جواب نمیدادی.

-چند ماه؟ ترکیه بودم. بی خیال. بعد برات میگم. تو چطوری؟ چه خبر؟ مامان نشدی؟

شبیه آن بود که یکی از بچه های دانشگاه یا حتی دوران دبیرستان را بعد از مدتها پیدا کرده

باشد. از آن دست سوالهایی که آدمها بعد از سالها از هم میپرسند . مختصر و جمع و جور برای رسیدن به حداکثر اطلاعات .

-الان کجایی؟

-گفتم فرانکفورت . آلمان .

-چی شد زنگ زدی؟ یادم افتادی؟

همه ی حس های وجودش بهم ریخته بود. شوق و شعفش یکدفعه میان دلخوری هایش گم میشد. میان روزهای بی کسی تنهایی و نابودی اش که هیچ همخونی نداشت .

-چند ماهه خوابت رو میبینم.

-واقعا؟ یعنی بعد ده سال اونقدر منو یادت هست که خوابمو ببینی؟

-غر زن بچه. حالت چطوره؟

یک دریا حرف می آمد روی زبانش . از آن غر زدن ها و تکه اندازی های مخصوص خودش. چه فرقی میکرد ؟ فریبا آنطرف این صفحه ی بی حس بود. فریبا که همین یکی دو جمله اش میگفت همان فریبای همیشگیست.

-نمیدونم.

-تو چرا تو هیچ شبکه اجتماعی نیستی؟ کلی میخواستم فضولی کنم عکساتو ببینم . بچه داری یا نه؟ اون خواهر از گلت صد جا از خودش عکس میذاره. یه توله ی خپل هم که داره .

ناخودآگاه ذهنش رفت سمت عکسهای فرناز و شوهر و بچه اش. کاری که خودش میکرد . دید زدن فرناز از راه دور از روی عکسهای شبکه های اجتماعی. خودش بی هیچ نام و نشان ویژه ای همیشه بود برای آنکه دنبال فرناز باشد و هر چند وقت اسم فریبا و فرزاد را با نا امیدی جستجو کند و به هیچ نتیجه ای نرسد. خندید . همزمان با هم نوشتند:

-آرشام!

بعد فریبا عکس خنده فرستاد:

-شکر خدا این از ف کشید بیرون .

-تو خودت هم نیستی. من خیلی میگشتم.

-با یه اسم دیگه هستم. میمیری بگی بچه داری یا نه؟ شوهر کردی اصلا؟ با اون ترونیه؟ جنتلمنه؟

اشک ها بی صدا روی همان مسیر قبلی پایین سریدند:

-شوهر کردم. بچه ندارم.

-چرا؟ بچش نمیشه؟

بعد علامت چشمک فرستاد :

-اونکه من دیدم والا نصف بی سرپرستای ایران بچه هاش بودن به تو رسید ذخیره ته کشید؟
سرش چرخید سمت در اتاقش. از میان در بسته نشده تاریکی سالن خانه و نور ملایم چراغ
آشپزخانه پیدا بود. حامد به اتاق رفته بود یا خواب بود یا مشغول مقاله و مطالب دانشجویها.
-تو چی؟

-چی چی؟

-کجایی فریبا تو؟

-وا.

-چرا نبودی این همه وقت؟

-ببخشید درگیر بودم خواهر گلم. پناهنده بودم. کمپ بودم!!

-سپید مرده. مهرداد رو کشتن. میعاد زندان بوده. من با کس دیگه ازدواج کردم .

فریبا علامت خنده فرستاد:

-مسیحم اضافه کن. تو راه استرالیا قاچاقی میرفته کشته شده .

صورت فیروزه گر گرفت. چشمها به غایت گشاد شدند:

-چی میگی؟

-دو سال پیش فهمیدم. عکسشو توی آلبوم عروسی یکی از دوستان دیدم. گفت رفیق شوهرش

بوده تو ایران . گفت قاچاقی میرفتن همشون کشته شدن. این دری ها چیه میگی؟

دستهای فیروزه روی لپ تاپ لمس شد .

-کجا رفتی؟

-بابا رو هم اضافه کن. سخته کرد.

-میدونم. دیدم توی پیج فرناز .

فیروزه خنده اش گرفت:

-از بقیه چیزی ننوشته بود راستی .

-چی میگی؟

-بقیه داستان جنایی بودن آخه .

-زن کی شدی؟

چند ثانیه بعد عکس خودش و حامد روی صفحه می درخشید:

-سرعت نتم بهتر شد. وب ت رو روشن کن.

فکر دیدن فریبا فکش را می لرزاند. صفحه پر شد از فریبای ۳۴ ساله با موهای هویجی رنگ که

روی پشتی مبل ریخته بود. صورت زیبای استخوانی با چانه ی تیز چشمهای کشیده با مژه

های بلندش گردن سفید و برآمدگی دلچسب سینه های سفید که از زیر لباسی نازک و راحتی

خودنمایی میکردند. لبخندی گنگ روی لبهایش نشست:

-سلام.

فیروزه زبان کشید روی لبهایش:

-سلام.

در سکوت بهم نگاه کردند. فریبا چند بار پلک زد آنقدر که به نظر می رسید لازم داشت فیروزه

و شکل جدید و چشمهای خیسش را برای خودش ترجمه کند.

سیاوش پشت سرش منتظر باز شدن در خانه بود:

-سعی کن روزا حتما بذاری تا عادت کنی .

میعاد در را داخل هل داد:

-هوم.

سیاوش رفت داخل کیسه ی خرید را کمک میعاد گذاشت روی پیشخوان:

-میعاد من گذاشتم ماهی بخری ولی بخدا عمرا بذارم سال تحویل اینجا باشی. خیلی تعارف

داری ماهیا رو بیار سمانه سرخ کنه برات.

میعاد در یخچال را باز کرد:

-باشه.

-این خریدات واسه علی اینا که میان. یه شب دوباره جمع شیم .

عینکش را برداشت و نشست روی مبل:

-از بس در مورد عینک حرف زدیم منم چشمم درد گرفت .

گوشه ی چشمها را فشار داد:

-علی دیروز زنگ زد گفت هفته ی اول میخوان اصفهان باشن هفته ی دوم بریم شمال. بهترم

هست. یکم خلوت تر میشه شمال.

میعاد وسایل را چید داخل یخچال پلاستیک های اضافه را جمع کرد. بعد ایستاد و چشمها را پشت عینک مستطیل فریم مشکی گشاد کرد و چند باز باز و بسته کرد.

-میعاد میای که؟

-کجا؟

خم شد و آبکش را گذاشت داخل سینک تا میوه بشوید.

-شمال.

-نه کار...

-حرف زن میعاد.

سیاوش عینک را زد به چشمش بلند شد ایستاد دست گذاشت روی پیشخوان:

-دست و پاتو میبندم میبرمت.

-کار دارم سیا.

-عیده دیگه. عید همه جا تعطیله. تو رو خدا زهر مارمون نکن. عروسی مانی رو هم نیومدی من هیچی نفهمیدم از اون جشن. بخدا نیای پامو از اصفهان بیرون نمیذارم. خودت میدونی با علی ومانی.

میعاد میوه های شسته را گذاشت روی پیشخوان:

-کلی کار جمع شده دارم.

انگشت کشید روی صفحه ی گوشی اش. پیام از شهرزاد بود:

-میعاد قرار داد اون آتلیه که گفتم واسه دوستمه اوکی شد. عکساتو دید چشم بسته گفت حله.

اینم عکس آخرین پروژ ات. طراحی اماده شده. خوشش اومد طرف.

یک عکس آمد روی صفحه از خودش. تبلیغ برند معروف پوشاک. نگاه سیاوش آمد روی گوشی

و رفت. میعاد گوشی را هل داد سمتش:

-تبلیغ کیف وکفش چرم.

سیاوش عکس را نگاه کرد:

-اووه این تویی؟

با آنکه بار اول که داستان این شغل جدید را شنیده بود حالات صورتش نشان میداد هیچ حس

خوبی ندارد اما حرفی نزده بود. بعد از آن یکی دو باری که عکسهایش را دیده بود کلی انرژی

صرف کرده تا میعاد را نا امید نکند. به اندازه ی کافی از نگاه میعاد نارضایتی شغلی میریخت.
-پسر اینا رو میزنن توی بوردا بعد دیگه کسی لباس نمیخره که. میگن یه دست از این آقا لطفا
.

میعاد پوزخند زد .

-راضی هستی میعاد؟

میعاد شانه بالا انداخت:

-میگذره.

سیاوش سرش را تکان داد. از بی دلیل چرخیدن های میعاد در آشپزخانه مشخص بود

نمیخواهد در این باره حرف بزند.

-میعاد پس فردا شب منتظرتم. سال تحویل.

-نه سیا خونه ام.

-با خونه یجا میبرمت.

سوییچش را از روی پیشخوان برداشت:

-من دارم میرم.

-بمون شام درست کنم.

-پس فردا یادت نره.

در خانه را بست. چند پله پایین رفت بعد برگشت و یکبار دیگر بالا را نگاه کرد. به در خانه و میعادى که آنطرف بود. این اواخر چند بارى با میلاد حرف زده بود. برای گرفتن آدرس یک مشاور خوب زنگ زده بود. میخواست پدر او اگر کسی را در تهران میشناسد معرفی کند. بابا یکی از بهترین روانشناس های تهران را معرفی کرده بود. چند پله ی دیگر را با سرعت پایین رفت. تصمیم داشت بعد از سال تحویل پیشنهادش را به بابا بدهد. مشاوره ی حسین مینایی را به عهده بگیرد. شرایطش را خودش فراهم میکرد .
دزدگیر را زد. به همه چیز آن سال جدید خوش بین بود. بی جهت لبخند زد بعد خنده اش را رها کرد.

مادر سجاد لیوان شربت را گذاشت روی میز:

-بفرمایید.

-ممنون

برگه های قرارداد را گذاشت روی میز:

-این..

-بله بله الان امضا میکنم.

با هیجان برگه ها را جلو کشید یک نگاه سر سری انداخت و سریع امضا زد. میعاد با تعجب

نگاهش کرد. برگه ها را گذاشت روی میز:

-آقای مینایی..

گره ی روسری اش را مرتب کرد:

-دیشب سجاد در مورد دانشگاه هنر حرف میزد .

صدایش پر از بغض شد. گره را کمی شل کرد:

-از پدرش درمورد دانشگاه میپرسید و اینکه میخواد هنر بخونه .

یک قطره اشک با سرعت سر خورد پایین:

-میخواد برگرده و درس بخونه. میخواد بره هنرستان. داشت در مورد هنرستان حرف میزد.

دوباره گره را سفت کرد. دستش را گذاشت روی قرارداد:

-یک عمر مدیونتونم. یک عمر.

میعاد سرش را پایین انداخت:

-من کاری نکردم.

-چرا چرا... اینقدر باهوش دوست شدین تمام روز حرف از شما میزنه. اصلا همش حرف میزنه

همش از کارایی که میخواد بکنه میگه. آقای مینایی... بهیضی آدمها کلامشون جادوئه. مهم

نیست اون جمله یا کلمه چی باشه. مهم جادوی پشتشه. دعائون میکنم هر روز پای سجاد

دعائون میکنم همین امشب پای سفره ی هفت سین هم دعا میکنم انشالا هر چی از خدا

میخواین بهتون بده. انشالا شاد بشه دلتون. همینو از خدا میخوام. من یه مادر دل شکسته ام.

انشالا...

صدایش میان گریه شکست:

-میگیره دعاها.

میعاد سرش را بالا نیاورد تا بغض مردانه ی پخش شده در صورتش پیدا نباشد.

یکی دو چراغ در خانه بیشتر روشن بود. از تاریکی غالب شبهای خانه خبری نبود. زهره آنطرف سفره نشسته بود. قران جلوییش باز بود و بدون آنکه لب بزند چشمهایش از روی خطوط حرکت میکرد. نفس عمیق کشید. سر زهره با شتاب بالا پرید. نگاه پر از اضطراب ناگهانی اش چسبید به او. لبخند بی جانی زد که یعنی خوبم. نگاهش را چرخاند گوشه کنار سفره. اینطور وقتها خالی بودن آن خانه بیش از همه ی وقتها به چشم می آمد. خالی بودن خانه ای که بیش از اندازه برای دو نفر بزرگ بود. برای دو نفر آدم سرد و یخزده. شبی که سخته کرده بود خوب یادش بود. زهره بیرون از اتاق مشغول تمیزکاری همیشگی اش بود. بعد از آنکه زن خدمتکار میرفت دور از چشم بقیه یک دور دیگر همه جا را تمیز میکرد. تمام روز به زن چپ‌چپ نگاه میکرد. انگار یک موجود اضافی که مجبور بود حضورش را تحمل کند. منتظر تماس بود. تماسی که در این سه سال هر چند ماه یکبار داشت. خبری از حال میعاد در یکی از خانه های ویلایی حوالی کرمان.

—حاج اقا نیستن. میگن چند ماهیه رفتن از اینجا. بقال محل گفت رفتن خونه ی پدر خانوم مولادوست. انگار اصفهان. خبر درست نداشت.

بعد از قطع شدن تماس تمام سینه جمع شده بود. دردی بی وقفه خودش را کشیده بود زیر بغلش بعد بالای سینه. زهره آمده بود به اتاق و او در مچاله ترین حالت ممکن بود. میعاد کرمان نبود. میعاد آواره بود. میعاد ...

—چیزی بیارم برات؟

—نه.

زهره با دقت نگاهش کرد. ساک ها آماده کنار سالن بود. قرار بود میلاد برای سال تحویل بیاد و بعد همگی بروند شمال کنار مینا. ده دقیقه قبل زنگ زده بود که امیرعلی بدون برنامه رفته خانه ی دوستش و باید بیاورتش. معلوم بود حسابی اعصابش بهم ریخته است. صدای زهره می آمد که خواهش میکرد با بچه کاری نداشته باشد از همان حرفهای همیشگی اش. انگار یک

نسخه از زهره وجود داشت که هرگز تغییر نمی‌کرد. با لبخند یواشکی نگاهش می‌کرد. خودش را میان یخچال و ماشین لباسشویی جا داده بود تا او صدایش را نشنود:

-باشه مامانم. میدونم الان اعصاب خرده. حالا اذیت نکنی بچمو.

تکیه داده بود به مبل و با لذت نگاهش می‌کرد. انگار به خودش زنگ زده باشد. همان وقتی که زنگ میزد و خواهش می‌کرد بچه‌ها را دعوا نکند آبرویشان را جلوی دوستانشان نبرد. خودش که گلوله‌ی خشم و عصبانیت بود و همیشه زهره را بخاطر حمایت‌های بیش از حدش مقصر میدانست. حالا اما... بچه‌ها آنقدر بزرگ شده بودند و حتی آنقدر دور و پراکنده که دیگر نیازی نبود سر آنها دعوا کنند. اما کاش زمان برگردد به عقب. بچه‌ها بچه شوند. روزی شب و روز آنها همان دغدغه‌ها باشد. کاش خانه شلوغ شود.

-میلاد گفت ...

-شنیدم.

-وسایلت رو برداشتم اگه چیزی می‌خواهی...

-زهره...

به هم نگاه کردند. بعد از مرخصی از بیمارستان زهره آمده بود و پیشنهاد مشاوره داده بود. بعد از سالها که همه‌ی حرفهای خاص درمورد مینا بود میلاد نوه‌ها یا شاید عماد حالا یک حرف خاص در مورد خودش بود. درمورد حال او. چقدر دیده شدن از طرف زهره خوب بود. چقدر جان تازه به قلبش ریخته شده بود. زهره نگرانش بود. کاش زهره بیاید این دیوار بتونی ده ساله را بشکند دستش را بگیرد و بداند همه‌ی روزهای خوب و بد زندگی تنها دکتر و روانشناس او زهره است. زهره همه‌ی دنیا بود.

-بله؟

-یادم افتاد به عید سالی که عماد رو حامله بودی.

تمام زورش را زده بود تا این جمله را بگوید. مشاور گفته بود با هم از خاطرات بگویند. بغض بشکنند و آرام بگیرند. اما حسین مینایی مغرور درونش مرد سالار اخم دار همیشگی بعد از

آنهمه سال چقدر سختش بود گفتن از خاطرات. چقدر هر لحظه در خودش میشکست و بلند میشد.

-یکم درد داشتی نمیتونستی سر سفره بشینی. داشتی ماهی درست میکردی. تا فردا ظهر درد داشتی کم و بیش. فردا ظهرش زاییدی.

زهره سرش را انداخت پایین. بوی بغضش شتک کشید به صورتش. زبانش سنگین شد.

-من هر چی تو میزاییدی...سیر نمیشدم.

زهره خنده اش گرفت. با همان سر پایین خندید. بعد لبهایش را گاز گرفت. بغض هر دویشان بهم گره خورده بود. فقط خودش میدانستند بیش از چهل سال زندگی مشترک تا چه حد حتی نفسهایشان را بهم بسته است. برای خودش وقت زیادی نمی دید. لحظه ی سخته و درد تمام نشدنی تنها یک چیز یادش بود اینکه با یک زندگی از هم پاشیده دارد می رود. اینکه بچه هایش پراکنده اند و زهره از او ناراضیست. میعاد آواره و بی خانواده مانده و این زندگی بزرگترش را مدتهاست از دست داده است. میانه ی درد درست وقتی دست زهره دویده بود میان دهانش تا قرص را بگذارد زیر زبانش در خودش نالیده بود «باید جمع کنم. این زندگی رو. نباید...مثل بابام بمیرم. چشمش دنبال حمید بود. دستش از خاک بیرون موند. باید زندگی رو جمع کنم. خدایا...یه فرصت دیگه به من بده. بچه هام...»

صدای ترکیدن توپ از تلویزیون آمد و سال با خنده ی بغض دار زهره تحویل شد. نیکی فالی که هیچ سال دیگری نداشت.

تلفن زنگ خورد و عماد آمد پشت خط. صدای زهره غرق لذت شد. با لبخند نگاهش کرد:

-سال نوی تو هم مبارک مامان عزیزم.

کمی حرف زد و بعد گفت:

-پس گوشی رو میدم بابات.

گوشی را گرفت سمتش. با نگاهی که التماس تهش موج میزد. انگار میخواست یادش بیاورد این همان کسی است که چند دقیقه پیش حرف روز زایمانش بود. ته تغاری دوست داشتنی شان.

-الو.

-سلام.

-سلام.

صدای سرد عماد پیچید پشت گوش:

-سال نو مبارک.

نگاهش میان نگاه زهره در نوسان بود:

-سال نوی تو هم مبارک ...بابا.

لبهای زهره تا شد .

و سوگند به روزی که عشق آفریده شد...درد خوشایند تمام نشدنی...

xxx

_صدای تلویزون رو کم کن لطفا.

حامد کنترل را به سمت تلویزیون گرفت. صداها آرام آرام قطع شدند. فیروزه به ماهی رقصان در تنگ نگاه میکرد. با چشمهای قلمبه و دم بلند سه پره اش. سال تحویل شده بود و در خانه ی آنها سکوت حاکم بود.

-سال نوت مبارک.

با اخم گفت. با یک بداخلاقی واضح. قران را سر جایش گذاشت بعد پاکت همیشگی عیدی را رویش گذاشت. فیروزه به هیچکدام از حرکاتش نگاه نمیکرد. از دیشب با تماس سیاوش برای هماهنگی برنامه ی شمال حامد بطور کامل بهم ریخته بود. فقط خیلی دست و پا شکسته به سیاوش گفته بود که برنامه ی امسال آنها مشخص نیست و شاید نتوانند همراه شوند. فیروزه هیچ نمیگفت. میدانست همه ی این رفتارها برای حضور غریبه ی جدید در جمع است. غریبه

ای که برای حامد یک غریبه و دشمن خونی محسوب میشد و برای جمع دوستانه ی آنها
آشناترین آشنا بود که پس سالها برگشته بود.

-من میرم زنگ بزnm به مامان بابام.

قبل رفتن ایستاد کنار فیروزه. چند لحظه معطل کرد بعد خم شد و سرش را بوسید دوباره
جمله ی سال نوت مبارک را تکرار کرد. فیروزه سرش را آرام تکان داد. موهای لخت را پشت
گوش زد:

-سال نوی تو هم مبارک.

زل زد دوباره به ماهی. تا چند دقیقه ی دیگر سیل پیام های تبریک و تماس ها آغاز میشد.
مثل همیشه هم اولینش سمانه و سیاوش بودند. صدای سلام احوالپرسی انگلیسی حامد با شوهر
خواهرش می آمد. بعد چند خنده ی کوتاه و رفتارهای مودبانه ی همیشگی. نفسش را عمیق
بیرون داد.

-مامان بهت سلام رسوند.

-مرسی.

-فیروزه...

ماهی قرمز هنوز داشت با شادابی در آب میرقصید و زیبایی دمش را نمایش میداد:
-بله.

-در مورد...شمال. میخوام باهات صحبت کنم.

آمد جلوتر. نشست روی صندلی روبرویی. حتی دلخوری هایش هم منظم بود. قاعده داشت.
اساس داشت. قانون داشت.

-بگو.

سیاوش دیشب گفت که ششم فروردین میخوان راه بیفتن. علی و مانی فردا میان
اصفهان. میخوان یک هفته اصفهان باشن بعد برن شمال. فکر نمیکنم ما امسال بتونیم بریم
باهاشون.

سرش را آرام تکان داد:

-هوم.

با ناخن به تنگ ماهی زد. ماهی ترسید و چند دور سریع دور خودش چرخید.

-بخاطر اینکه من هفته ی دوم کار دارم و...با یکی از دانشجو هام برای کارای پایان نامش قرار دارم.

-باشه.

حوصله نداشت. حوصله ی دروغ و حرف اضافه نداشت. دلیل حامد واضح بود و از این دلیل و ترس حامد برای اینکه حسادتش آشکار شود بیزار بود.

-از نظرت اشکالی نداره؟

-نه.

-دوست داری بریم؟

-آره.

تمام ان سالها از او یک فیروزه اعتمادی دیگر ساخته بود. زنی که رک شده بود بی پروا شده بود و دیگر نه از کسی می ترسید نه چیزی برای از دست دادن داشت. زبانش نیش دار شده بود و هیچ کس برایش مهم نبود. صدای حامد ضعیف شد. هنوز بعد از این چند سال او را درست نشناخته بود:

-دوست داری؟

-آره.

نگاه کرد به حامد. مستقیم با حالتی حق به جانب:

-سالی یکبار دوستامو میبینم و خیلی هم خسته ام احتیاج به مسافرت دارم. ولی اگه کار داری مورد نداره.

صندلی را عقب زد. ایستاد تا به سمت آشپزخانه برود و سبزی پلویش را چک کند. صدای حامد از داخل سالن آمد:

-فقط بخاطر دوستات و خستگی؟

در قابلمه را برداشت. بخار از کنار صورتش بالا زد. برگشت و به حامد نگاه کرد. منتظر ادامه ی حرفش. حامد هم نگاهش کرد. منظوره‌ای حامد همیشه واضح بود. همانطور که حرفهایش. اصلا این آدم راه غیر مستقیم بلد نبود. نیش و کنایه و طعنه نمیدانست چیست. اما یک آن شب... حامد بی قاعده شده بود.

-منظورت چیه؟

-هیچی. هیچی.

با زبان لبهایش را تر کرد از پشت میز بلند شد. دست به موهایش کشید و در حالیکه به طرف اتاق کارش میرفت گفت:

-قرار با دانشجوم رو میندازم واسه هفته ی اول. باید برم تهران. بعدش میریم شمال.

لبهای فیروزه کج و معوج شدند. برگشت به سالن کنار تنگ ماهی ایستاد و به گوشی اش در حال زنگ خوردن نگاه کرد. دوست داشت باور کند این انتظاری که ته قلبش هنوز بی رنگ و آب سوسو میزند انتظار رسیدن پیام تبریک یه اشنای دور نیست. اما وقتی با سمانه حرف میزد تمام مدت گوشهایش دنبال صدای آرام حرف زدن میعاد با سیاوش آنطرف خط می دوید.

-سلاااام. سال نو مبارک .

دکمه های پیرهنش را باز کرد لپ تاپ را گذاشت روی میز:

-سال نوی تو هم مبارک.

عماد سیگار می کشید. لباس تنش نبود و موهایش خیس بود.

-خونه سیاوش بودی؟

-اره.

-خوش گذشت؟

میعاد لباس را انداخت به دسته ی مبل :

-بد نبود. بچه ها فردا میان اصفهان. علی ومانی.

-ایول خوبه.

یک صدای ظریف زنانه از جایی در خانه به آلمانی چیزی گفت که فقط عمادش مشخص بود.

عماد به دوربین زل زد مثل همیشه کج خندید بعد به فارسی بلند گفت:

-شعور نداری دارم با داداشم صحبت میکنم؟ حرف نرنی میگن لالی؟

دختر با لباسی راحتی از گوشه ی تصویر رد شد عماد کمی لپ تاپ را چرخاند

میعاد خودش را مشغول چیزی کرد که پایین تر از مسیر دید دوربین گرفته بود.

-میعاد دوباره آنلاین میشم. اوکی؟

نیم ساعت بعد آمد روی صفحه:

-خب گفתי دوستان میان.

-هوم.

-میان خونه تو.

-ممکنه. هفته دوم میخوان برن شمال.

-ایول میری؟

-مشخص نیست.

-برو خب. کلی حالت عوض میشه.

میعاد به ساعت نگاه کرد. درست به ۱۲ که رسید خندید:

-تولدت مبارک عمادی خرچسونه

عماد به ساعت نگاه کرد:

-عه. تولدم شد؟ وای ...

میعاد صفحه را برایش پر از استیکر کرد. عماد خندید. بعد لبهایش را بهم فشار داد سرش را بالا
نیامورد:

-اصلا تولدم امسال تولد شد.

میعاد خندید:

-بیا کادوت رو بدم.

عماد ذوق زده شد:

-وای کادو. آخجون. میعاد یادته یسال کادو برام اون لاکپشت صحرایی رو گرفته بودی؟

میعاد میان پوشه های لپ تاپ دنبال چیزی میگشت:

-اره که میشستی روش؟

عماد با شدت خندید:

-وای کثافت از جاش تکون نمیخورد. یبار میعاد انقدر چوب کردم تو لاکش بدبخت عقیم شد
به نظرم.

-از همین اسکول بازیات فرار کرد. یه نصف روز دنبالش میگشتم.

-داداشمی. یدونه باشی. کادوم کو؟

میعاد تکیه داد به مبل:

-ببخشید اگه...

-خفه شو میعاد کادومو بده بیاد.

-داره میاد.

چند دقیقه بعد تصاویری که به عنوان پروژه ی پایان ترم دوره ی تصویر سازی تحویل داده بود آمد روی صفحه.

«تقدیم به عماد...برای همه ی برادری اش»

عماد فوری دست کشید به پلکش. بعد به عادت مضطرب بودن همیشگی اش آرنج ها را گذاشت روی زانو کمی خم شد به جلو. گوشه ی لبش را با دندان گرفت و شروع کرد به کشیدن: «وقتی کودک بودیم...»

تصویرهایی که با الهام از خاطرات کودکی شان کشیده بود به آرامی روی تصویر می آمدند و محو میشدند. خاطره ی بعدی آرام شکل میگرفت. عماد خندید:

-وای وای عوضی این تولد مینا بود کیکو جلوملت کوبیدم تو صورتش. تومجبورم کردی.

میعاد خندید عماد با شوق به عکس بعدی و موزیک ملایمش نگاه کرد. داخل نقاشی ها آرام آرام کارکترها بزرگ میشدند. لب گزه ی عماد شدید تر شد.

آخرین عکس یک تصویر ساده از به آغوش کشیده شدن دو کاراکتر بزرگ شده بود. عماد دست کشید روی پلک هایش. سرش را پایین گرفت. میعاد لبخند زد:

-تموم شد. هو .

عماد اشکش را پاک کرد:

-خیلی قشنگ بود.

-گریه چرا میکنی؟

-خیلی بی شرف شدی میعاد. این استعدادات کجاست بود؟

سرش را بالا آورد بینی را بالا کشید. میعاد لبخند زد:

-این پروژه ی پایین ترمم بود. برای تو کار کردم. استادم کلی ازم تعریف کرد.

-عالی بود. عالیش به این بود که فقط من میفهمیدم معنایش چیه.

-هوم.

-وای میعاد برو گمشو دیگه میخوام بشینم صد بار ببینمش. برو بروبخواب.

میعاد بلند بلند خندید.

xxx

ندا روسری از سر برداشت. نشست روی مبل و سرش را از عقب آویزان کرد:

-وای خدا خیرت بده مرد...دیگه دیوونه شدم من از دست این دو تا.

سمانه سینی چایی را گذاشت روی میز وسط مبلها:

-واقعا. فقط من میدونم چی میکشی تو.

-نه بخدا تو هم نمیدونی. والا عرشیا خیلی هم بچه آرومیه. این دو تا اصلا دیگه دست همه رو از پشت بستن.

-عرشیا خیلی آرومه! خیلی! صبح تا شب خونه رو تمیز میکنم عین دسته گل نیم ساعت میشینم تا بلند میشم انگار تانک از تو خونه رد شده.

نشست کنار ندا. دست گذاشت روی پایش:

-بین فقط من درکت میکنم. این دو تا مرفه بی درد رو ول کن.

اشاره کرد به فیروزه و یاسی که روبرویشان نشسته بودند:

-اون که حالا تازه دو ماهه عروس شده و رفته سر خونه زندگیش الان دوران مستیشه هیچی. این یکی هم دو سه ساله عروسی کرده دم به تله نمیده بچه بیاره. دارن واسه خودشون خوش و خرم میگردن.

ندا لیوان چایی را برداشت:

-والا بخدا بیکار بودیم ما؟

فیروزه دست کشید به موهایش. کلیپس نقره ای رنگ را از روی میز برداشت و موهایش را بالا برد. نگاه به ندا و سمانه کرد. دو زنی که برای او مفهوم زندگی و زنده بودن بودند. دو زن

معمولی با تم خوشبختی های بی حاشیه. دوستی شان از همان شبی شروع شده بود که برای اولین بار همدیگر را دیده بودند اما به طرز فاحشی با هم حرف مشترک داشتند همان شبی که حتی بعد از خوابیدن فیروزه تا نیمه شب پیچ میگردند. دوران عقد و ازدواجشان با هم یکی شده بود بعد هم بقول خودشان به طرزی کاملاً اتفاقی که البته مشهود بود با یک برنامه ریزی از پیش تعیین شده بوده است به فاصله ی ۵ ماه از هم باردار شده بودند. حالا با بچه هایی ۵ ساله آنقدر شبیه هم بودند که حتی غرغرهايشان هم یکسان شده بود.

-حالا من میدونم عمرا علی از پس این دو تا بر بیاد. یه باشگاه من میرم ۵۰ بار زنگ میزنه کجایی کی میای .

سمانه چایی را گرفت بین دستهایش و تکیه داد به مبل:

-وای ولشون کن. یه امشبم که تصمیم گرفتن به ما استراحت بدن بزار دیگه هر کاری میخوان بکنن دیگه فکر اونجا رو نمیخواه بکنی. خدا خیر بده به میعاد که اینا رو دعوت کرد خورش.

یک قلوپ از چایی اش خورد بعد نگاه کرد به فیروزه و یاسی:

-امشب شب مجردیه تا خود صبح میخوایم بیدار بمونیم مٹ قدیما چرت و پرت بگیم فقط بخندیم. یاسی که البته خوابه همین الان.

یاسی دست کشید به صورتش و خندید:

-وای آره بخدا.

شوخی و خنده هایشان که شروع شد فیروزه به گوشی اش نگاه کرد. پیام از طرف حامد رسیده بود:

-لباسای توی ماشین رنگ دادن بهم.

چند بار پیام را خواند و آرام پلک زد. بعد یک لبخند اجباری به خنده و شوخی دخترها تحویل داد. موها را زد پشت گوشش. میتوانست حامد را تصور کند وقتی میان آشپزخانه ایستاده است لباسها را تک به تک از ماشین بیرون میکشد و با دیدن رنگ گرفتن لباسهایی که آنهمه به آنها حساس است هر لحظه صورتش داغ و داغتر میشود. لبش را درون میجوید که عصبانیتش بروز

نکند بعد لباسها را می اندازد داخل سبد از کنار او که در دهانه ی آشپزخانه ایستاده رد میشود و میگوید:

-بندازشون سطل آشغال.

به شماره این بار سوم بود که لباسها به هم رنگ میدادند. و او هر بار متهم بود و باید به خطابه ی بلند حامد در مورد جدا کردن لباسها بر اساس رنگ و جنس برای شستشو گوش بدهد. حتی بار دوم صبح بعد که بیدار شده بود یک ایمیل از حامد روی صفحه ی لپ تاپ می درخشید. یک فایل متنی فشرده از چگونگی دسته بندی لباسها و شناسایی جنس و رنگ شان. دسته بندی شوینده ها و یک آموزش جامع برای شستشو و از بین بردن انواع لکه ها !

دوباره به پیام نگاه کرد. کسی به نرمی پس سرش زمزمه کرد "خب رنگ دادن که دادن. فدای سرم." بعد هم یک لبخند شیطانی زد. شبیه آنکه بخواهد بگوید اصلا بهتر که رنگ دادند اصلا از عمد همه ی لباسها را با هم انداختم. اما آن فیروزه که همیشه جلوی سرش مینشست دم عمیقی گرفت سرش را محسوس با تاسف تکان داد "تو اصلا به درد زندگی نمیخوری. تو از دسته ی همون زنایی هستی که هیچوقت نباید ازدواج کنند"گوشی را گذاشت کنار. سعی کرد بییوندد به جمع شاد و خندان دوستانش. فراموش کند که حامد از تهران برگشته در خانه مانده است و وقتی خبر این دور همی زنها جدا مردها جدا را شنیده بود بی تفاوت گفته بود: -من کار دارم.

-وای سمانه بیا دیدی گفتم نمیتونه نگهشون داره. قمیز بود که عزیزم تو استراحت کن من بچه ها رو میبرم. بیا آنلاینه میگه بیا بالا.

سمانه عقب نشست:

-وای صبر کن من لباس درست بپوشم بدنم پیداست. روشن کن تا پیام.

ندا لپتاب را روشن کرد. سمانه رسید طوری چرخاند لپ تاپ را که رو به همه شان باشد. صدای جیغ و داد بچه ها شنیده میشد.

-علی کم آوردی؟

فیروزه از اینجا گوشه ای از تصویر را میدید. آنجا خانه ی میعاد بود. خانه ای که سیاوش برایش پیدا کرده بود. خانه ی که حتی نمیدانست کجای شهر است. چه شکلی است. مثلاً طبقه ی چندم یا چند خواب یا حتی چه رنگ. به خودش که آمد زل زده بود به تصویر. در تمام صفحه ای که یک نمای ثابت را نشان میداد دنبال جزییات می گشت. صدای علی در خانه پیچیده بود:

-ندا عزیزم...اصلاً خودتو ناراحت نکن...

پسرش از گردنش بالا میرفت چنگ می انداخت بین موهایش تا بتواند روی شانه هایش بنشیند :

-آخ ماهان بابا شکستی گردنمو...ندا ما اینجا حالمون خوبه...

دخترش از عقب برادرش را می کشید. ماهان با پنجه های مشت شده در موهای علی او را هم با خودش می کشید. علی در حالیکه مقاومت میکرد دستش را سمت تصویر کشید:

-ندا... ما حالمون خوبه...تو خوش بگذرون. نکن بابا محیا.

در حالیکه روی زمین افتاده و صدای کلنجارش با بچه ها می آمد صدایش را بالا برد:

-ندا... ما خوبیم... ندا مهم خوشیه توئه. استراحت کن عزیزم.

سمانه خندید:

-بزار ببینین ما چه می کشیم. عرشیا کجاست؟

از گوشه ی کادر عرشیا در حالیکه شلوار به پا نداشت دوید داخل تصویر :

-مامان مامان...

سمانه چشمهایش گرد شد:

-شلوارت کو؟

پاهای سیاوش با عجله دوید داخل کادر:

-عرشیا بدو شلوار بیوش.

بچه را بغل کرد و دور شد. چشمهای فیروزه همچنان تمام صحنه را می کاوید. منتظر آنکه میعاد هم بیاید از کادر رد شود. یا حتی صدایش بیاید. آرام پلک زد. موهایش را دوباره زد پشت گوش. رویش را از صفحه گرفت. با حلقه اش ور رفت چه فرقی میکرد. میعاد، خانه اش، رد شدنش. دنبال چه بود؟ مگر نه اینکه داغش با آمدن میعاد دوباره آنقدر تازه شده بود که انگار همین دیروز اتفاق افتاده بود؟ مگر نه اینکه سینه اش سراسر نفرت بود و همه ی نفسهایش بوی تنفر میداد؟ چه فرقی میکرد جهنم دره ی میعاد کجای شهر و کدام طبقه و چه رنگ است؟

یک نفر لپ تاپ را گرفت و کشید سمت خودش. مانی روی صفحه ظاهر شد:

-یاسی...من امشب تصمیم گرفتم تا آخر عمرم بچه دار نشم.

عرشیا از دور با یک شیرجه ی حرفه ای خودش را رساند به لپ تاپ. شروع به حرف زدن و دستکاری کردن دکمه ها کرد. صحنه ی پشت سر آشپزخانه بود. یک آشپزخانه ی کوچک که در آن یک پسر قد بلند عینکی با موهایی که کناره های گوشش سفید شده بود در حال خرد کردن چیزی بود. چشمهای فیروزه روی تصویر دوید. آنقدر دوید تا نفس زنان رسید آخر تصویر. روی پیشخوان آشپزخانه چهار زانو نشست و به پسر و خرد کردن چیزی که نمیدانست چیست خیره شد. سر و صدای بچه ها و حرف بزرگترها مثل موجی از توهم در جریان بود. میعاد ته تصویر انگار یک تکه ی جدا شده از همه چیز و همه کس بود. انگار متعلق به آن تصویر نبود. از کنار تصویر ماهان و محیا در حالیکه هر کدام چند مداد رنگی به دست داشتند رد شدند. علی صدایشان کرد:

-ماهان محیا بیارین بزارین سر جاش. نوه ی ونگوگ ناراحت میشه.

زبانش را در آورد و مسخره چشمک زد. خودش را کشید وسط تصویر:

-بینندگان عزیز ما الان خونه ی یکی از بزرگترین اساتید نقاشی جهان هستیم. به روایتی ایشون از نوادگان ونگوگ خدا بیامرز هستن. نور به قبرش بباره. ماشالا ماشالا بزnm به تخته چه

نواده هایی به جا گذاشته. الان اون ته اون آقایی که میبینی همون نواده ی مذکور هستن.
دارن برامون غذا درست میکنن. جناب نواده خسته نباشین.

میعاد برگشت و به آنها نگاه کرد. پلک های فیروزه سنگین شدند. لبخند بی رنگ میعاد پخش شد روی تصویر. یک لبخند سرد جا افتاده. در میان جیغ و هیاهوی بچه ها علی برگه ای بالا آورد:

-این تصویر که میبینید از هنرهای بی نظیر جناب نواده هست هنوز کامل نشده البته.
یک طرح نا تمام رنگ نشده از پشت سریک زن لب پنجره بود که موهایش در باد موج برداشته است.

-متأسفانه جناب نواده تمام کارهایشونو جمع کردن که این طفل های معصوم بی دردمر ما خرابشون نکنن اینم که میبینید پاره ی تن بنده در لحظه ی ورود به طرفه العینی در یک حرکت انتحاری مچاله اش کرد همونطور که میبینید طرح دارای خطوطی از مچالگی هست البته جناب نواده لطف کردن به بزرگواری خودشون بخشیدن که...

همانطور که حرف میزد برگه از دستش کشیده شد. ماهان آژیر کشان نقاشی را برداشت و دور شد. علی زل زد به تصویر:

-خبر نگار صدا و سیمای واحد مرکزی خبر... روم.

ندا غش غش خنده را سر داد:

-برو نریزه جایی رو بهم.

-مزاحم استراحتتون شدم بانو؟ ای وای ای وای بر تو علی. ای وای بر تو. هیهات.

درست چند لحظه قبل از قطع شدن تصاویر میعاد از آشپزخانه آمد بیرون با سیاوش چیزی گفت و بعد یک لحظه به تصویر نگاه کرد. نگاهش چسبید به فیروزه در گوشه ی تصویر. فیروزه نگاهش کرد و فکر کرد چقدر می آید که نقاش باشد. چقدر هنر به آن صورت استخوانی با خطوط عمیق می آمد. چقدر آن چشمها و نگاه بی جان پشت فریم مشکی عینک رنگ هنر داشت. چقدر حتی سفیدی موهای کنار گوش برای نقاش بودن آماده اش کرده بود. چقدر این میعاد نقاش دور بود. چقدر ناشناخته بود.

فیروزه به خنده و غر و لندهای زنهایی که برای درست کردن شام به آشپزخانه میرفتند گوش میداد. دلش میخواست کنج اتاق خودش باشد. با فکرهایش و جعبه ی سیگارش و فندکی که ثانیه ای ده بار روشن و خاموشش میکرد. میعاد تصویر همه ی آن شب را خراب کرده بود. میعاد تصویر همه ی شبهای زندگی را خراب کرده بود. میعاد بوق آزاد پایان برنامه ها شده بود. میعاد همه ی سیگنال ها را دور از دسترس کرده بود. بلند شد و رفت به سمت بالکن. همین که ایستاد توی بالکن و خنکای هوای اوایل فروردین خورد به صورتش نگاه کرد به شهر. به چراغهای روشن. تمام ذهنش دنبال یک چراغ بود. چراغی که خانه ی یک نقاش باشد.

xxx

حامد برای بار دوم در یک هفته از تهران برگشت. با اعصابی بهم ریخته که روی تمام صورتش تاثیر گذاشته بود. همین که رسید کیف را گذاشت کنار در. -سلام.

-هنوز این دسته؟ من دو روز پیش میرفتم این دست بود هنوزم دسته اون یکی هم رو پات. به گوشی میان دستانش و لپ تاپ روی پایش اشاره کرد. فیروزه نگاهش کرد. حامد کتش را انداخت روی صندلی نهار خوری:

-عین بچه هاتن قشنگ. یکی رو پا یکی تو بغل.

-چی شده؟

حامد ایستاد وسط سالن دستهایش را از هم باز کرد:

-یک ساعت پشت خط بودم مدام اشغالی.

-اشغال نبودم.

-میگم یک ساعت پشت خطت بودم.

-آهان... با فریبا حرف میزدم اونموقع بعدش زنگ زدم بهت...

-شارژم تمام شد کلا!! بلاخره اشغال بودی یا نبودی؟

چی شده؟

چی چی شده؟ هیچی . من از این وضع و این وضع و این وضع خسته شدم.

اول به گوشی بعد لپ تاپ اشاره کرد بعد یک دور کامل زد و به خانه اشاره کرد:

-هیچی نشده ! تا دو روز پیش فقط سایت بود و داستان و خواننده جونا. تمرکز میخوام تنهایی میخوام باید...

به دستهایش فرم داد و به شکلی ظریف ادایش را در آورد:

- بنویسم. باید بخونم. باید جواب بدم.

فیروزه دندان روی هم فشار داد

درست دوازده روز پیش وقت رفتن هم حامد یک نطقی چینی کرده بود و او چیزی نگفته بود. هنوز در مراحل اولیه ی تصحیح رابطه با حامد بود. اما در آن لحظه یکدفعه تک تک آمپرهايش با هم پریدند:

چی میگی؟

-الان این خواهر گرام هم اضافه شدن. که معلوم نیست اصلا کجا بودن...

چی میگی برای خودت؟

-چکار میکردن چکاره بودن الان سر از....

-به تو مربوط نیست.

-مودب باش.

-به تو مربوط نیست کجا بوده.

-معلومه که نیست مسائل تو کی مربوط به من بوده که الان باشه. اینجا واسه شما هتله

-هیچوقت. هیچوقت نه بوده نه خواهد بود

-عه حرف جدیداً رو خواهرتون یادتون دادن؟

- اینطور فکر کن.

در برابر خشمی که انگار تمام این یک ماه فروخورده شده بود حالا خودش هم کم آورده بود.

-طور دیگه ای همیشه فکر کرد. این وضع خونه اته اون وضع خودت این.... حال ادم بهم میخورن بیاد تو.

صدای فیروزه رسید به طاق:

-خب نیا تو.

صدای حامد بالاتر رفت:

-صداتونبر بالا برای من! خلاقت صفره فیروزه صفر.

-عوضش از تو که بیسته.

-هه. حقم داری حق داری. هیچیت مشخص نیست

آستین هایش را بالا زد تا سمت دستشویی برود:

-منظور؟

-منظور؟ واضح بود

-نه نبود

حامد دوباره ایستاد و برگشت سمتش:

-یکی به دو نکن با من ! حاله از اخلاق این دخترای خیابونی بهم میخوره.

-خیابونی !!؟

-آره یکم با آدمای تحصیلکرده و با شعور هم رفت و آمد کن سطح اخلاقت بیاد بالا جز اینکه هر روز از تو خیابون زنای بی در و پیکر پیدا میکنی و میاریشون وسط زندگی کار دیگه ای بلد نیستی.

فیروزه پلک زد. درست شبیه اینکه در لحظه کسی کارد در چشمهایش فرو کرده باشد چشمها تیر کشیدند:

-منظورت به خواهرمه؟

حامد رفت سمت دستشویی:

-به هر کی.

بدن فیروزه در منقبض ترین حالت وسط سالن مانده بود. ناخنها داشت به گوشت کف دست فرو میرفت. آب دهانش را قورت داد دو قدم رفت سمت اتاقش بعد خندید:

-وای به تو دکتر بهشتی که با یه دختر خیابونی بی کس و کار ازدواج کردی که هیچیش مشخص نیست!

حامد دسته در دستشویی را رها کرد:

-صداتو بیار پایین.

-هاه. ما خیابونیا اینطوری حرف میزنیم.

رنگ حامد در لحظه قرمز شد:

-دهنتو ببند.

چشمهای فیروزه درید:

-دهنهامون هم بازه اتفاقا. ما....

سرش را گرفت سمت در خانه:

-ما خیابونیا.

حامد با دو سه قدم بلند آمد سمتش. دستش را برد بالا و در لحظه روی هوا متوقف شد:

-خفه شو!

چانه ی فیروزه لرزید. چشمها در حدقه می لرزیدند. حامد با عصبانیت نفس می کشید دستش آرام پایین آمد. زل زدند بهم. میان نگاهشان همراه حامد زنگ خورد. گوشی را از کیفش بیرون کشید:

-جانم سیاوش.

به فیروزه با همان اخم نگاه کرد:

– فردا صبح زود؟ من تازه رسیدم اوکی سعی میکنم. پنج صبح باشه. میبینمت.

گوشی را قطع کرد. فیروزه سرش را تکان داد و رفت سمت اتاقش. چمدان نیمه بسته وسط اتاق بود. «میریم سفر. منگنه بین دو مرد خوب زندگیم!» اشکها چکیدند خم شد تا بقیه را جمع کند «حال همتون رو میگیرم.» لباسها را تا کرد «آخر خطه یالا پیاده شین».

دیوانگی همیشه جایی شروع میشود که قرار بود ایستگاه خوشبختی باشد. همان جا که کسی شبانه کوبیده و از نو ساخته است. به ایستگاه نفرت و انتقام خوش آمدید. اینجا زنی بی قرار ایستاده است.

×«×

لطفا در صورت تمایل

کمی حرف بزن

تو تنها نیستی

از نسل تحقیر جنس من و تو

درختها روییده

و جنگلها سوخته است

خیابان ها با اشک متر کرده ایم

از هیچ لفظی هراس ندارم

خیابانی بودنم را مدیون قربانگاه

غرق به خون احساساتم هستم

تنها نیستیم

درخت تنهایی ما را

خون صلابت زنانگی سر بریده مان

سیراب کرد

لطفاً در صورت تمایل

بیش از اینها حرف بزن....

سیاوش پیام داد:

-ما پایینیم. بیا.

دور خانه می دوید. آخرین وسیله حوله بود که داخل ساک کرد و زیپش را کشید. کفشها را پوشید و بعد برای برداشتن مسواکش برگشت. چراغها را خاموش کرد. در را قفل کرد و ساک را بلند کرد تا روی پله ها صدا ندهد. همین که در را باز کرد و ماشین سیاوش را جلوی در دید یادش آمد عینک و کلاهش روی پیشخوان جا مانده است. سیاوش و علی کنار در ماشین ایستاده بودند. با انگشت اشاره کرد که منتظر بمانند از پله ها بالا دوید کلاه و عینکش را برداشت لحظه ی بیرون آمدن دست دراز کرد تا پرده ی پنجره ی سالن را کامل بکشد. یک لحظه نگاهش افتاد بیرون. شاسی بلند سفید درست سر کوچه با فاصله ی نسبتاً زیادی از آن سه ماشین دیگر منتظر ایستاده بود. پرده را کشید «شایدم خوش گذشت میعاد»

سیاوش چمدانش را گرفت.

-ببخشید بخشید دیر شد.

علی نگاهش کرد:

-کپیده بودی؟

-نه رفتم دوش بگیرم.

-خب بریم آقا دیر میشه نخوریم به ترافیک ظهر کرج.

علی رفت سمت ماشین. میعاد چرخید و یک لحظه سر کوچه را نگاه کرد. از پشت شیشه های ماشین آنقدر مستقیم نگاهش میکرد انگار در همین فاصله ی دو سانتی متری ایستاده است. نگاهش را سریع گرفت برای مانی پشت ماشین دست تکان داد بعد سرش را کرد شیشه ی عقب به عرشیا که روی رختخوابش بود اشاره کرد صدایش را پایین آورد و رو به سمانه کرد:

-سلام. بشین جلو سمانه .

-نه نه بشین . من پیش عرشیا باشم راحت ترم.

نشست کنار سیاوش. کمر بند را بست. سیاوش آینه را صاف کرد:

-بریم نطنز واستیم برای صبحونه. خدایا به امید تو.

پیام شهرزاد رسید با تعجب به ساعت نگاه کرد:

-من پا شدم نماز بخونم گفتم بهت پیام بدم. میگم صدقه بده حتما . مواظب خودت باش.

نفسش را بیرون داد. ماشین جلوی بقیه افتاد چراغ زد و خودش را به خیابان کشاند:

-مرسی. وقتی برگشتم باید با هم صحبت کنیم.

-باشه در چه مورد؟

میعاد گوشی را گذاشت داخل جیبش و به روشن شدن آرام آرام هوا نگاه کرد «درمورد اینکه من آدم تو نیستم»

خانه ی میعاد نسبتا وسط شهر بود. در یک خیابان عریض با چند درخت بلند. همین که ماشین سیاوش چراغ زد و جلو افتاد حامد صدای ضبط را کمتر کرد:

-اصلا دلم نمیخواد کسی بدونه ما با هم مشکل داریم.

فیروزه بیرون را نگاه کرد. آرام پلک زد. جوابی نداد.

-هر چیزی هست بین من و توئه. به دیگران مربوط نیست. بقیه قهر و آشتی و دعوا و بحث رو توی خونه هم میشه داشت. الان...

-الان ادای خوشبختا رو در بیاریم.

یک پوزخند صدا دار حواله ی جمله اش کرد و همچنان زل زد به بیرون.

-ادا در آوردن هم توانایی میخواد.

-نگران نباش. من سه ساله دارم ادا در میارم.

حامد سرش را تکان داد:

-کلا بازیگر خوبی هستی.

فیروزه ارام چرخید سمتش:

-بهتره بگی هستیم. تو هم توی بازیت خوب بودی.

-چه بازی؟

علی دو بوق پشت هم زد و از کنارشان رد شد. صورت حامد به طرز آشکاری در هم رفت.

-خوشبخت بازی.

حامد خندید:

-چه بازی مسخره ای.

بینی اش را ارام بالا کشید یک حرکت تند چپ و راست به لبهایش داد از اینه عقب را نگاه کرد:

-من بخاطر تو دارم این سفر رومیام. هر سال هم اومدم. بخاطر حساسیت های من حتی اگر از نظرت بازیه لطفا رعایت کن. از زن قهرو توی جمع هیچ خوشم نمیاد.

لبهای فیروزه به پوزخند کج شدند «اینو هم باید به لیست اضافه کنم»

آسمان ارام ارام روشن میشد «اتفاقا قرار داشتم نقشم رو خیلی خوب بازی کنم. مطمئن باش از پیشش بر میام»

ماشین با سرعت از کنار ماشین علی رد شد و پشت ماشین سیاوش افتاد. از اینجا سمانه را می دید که به نظر خواب بود. میعاد جلو بود و سیاوش رانندگی میکرد «یکی بلاخره باید به من اسکار بده.»

لیوان چایی را گرفت سمت حامد:

-بفرمایید.

گشاد لبخند زد :

-خرما آوردم برات...

خم شد و از سبد جلوی پایش جعبه ی خرما را بیرون کشید:

-عزیزم.

خرما را گرفت سمتش و به لبخند گشادش ادامه داد. حامد خرما را برداشت. عضلات صورتش با اخم میان پیشانی اش هماهنگ شدند.

روی سکوی پهن امامزاده ایستاد دستهایی که شسته بود از خودش دور گرفت. از میان میله های سبز رنگ دور امامزاده میدیدش. وسایل و یبدها را کمک سیاوش تند تند از عقب ماشین پایین میگذاشت عرشیا به شلوارش آویزان بود . دست آخر بغلش کرد :

-جانم عمو؟

از اینجا زیر نور آفتاب کم جان یک صبح نوروزی روشنی موهای بلندش روشن تر دیده می شد. آخرین سبد را دستش گرفت و از پله ها بالا آمد. از کنارش رد شد .خودش آرام چرخید. مردمک ها را در حدقه چرخاند تا فیروزه را پیدا کند. آرام زیر نظر بگیرد. نگاههای یواشکی را بررسی کند. فیروزه گوشه ی حصیر را صاف می کرد. بعد کمر راست کرد. یک لحظه نگاهش کرد بعد سریع چشمهایش دنبال او دوید «هاه. دنبالم میگرده ببینه کجام. میبینمش یا نه» شک به جانش افتاده بود آنقدر عمیق که مثل خوره از وسط میخوردش.

-حامد جان بیا صبونه.

سیاوش با فلاسک دو قلو از کنارش رد شد. پشت سرش دو قلوها شیرجه زدند کنار مادرشان که خیار پوست میگرفت. فیروزه با قدم هایی آرام آمد سمتش. لبخند زد ایستاد روبرویش: -صبونه بخوریم.

حامد نگاهش را بالا آورد. نگاهش یک لحظه با میعاد یکی شد. درست وقتی فیروزه میانشان بود.

xxx

-سیاوش بیداری؟

سیاوش از آینه به سمانه نگاه کرد:

-نه عزیزم من از نطنز خوابیدم دیگه.

سمانه از میان صندلی لیوان چایی را گرفت سمتش:

-چشمات داره میره. وایسا دیگه یکم استراحت کن.

میعاد لیوانش را از دست سمانه گرفت. رو کرد به سیاوش:

-میخوای من بشینم.

-اول جاده چالوس تو بشین دیگه. اونجا وایسیم اصلا ببینیم کجا میخوایم بریم.

سمانه تکیه داد:

-وای خدا رحم کنه. این شوهر فیروزه بفهمه شماها چه نقشه ها کشیدین این دو روز. تو

جنگل و چادر میخواین بخوابین.

میعاد به سیاوش نگاه کرد:

-ویلا نمیخواین بگیرین مگه؟

سیاوش برای ماشین سنگین کنارش چراغ زد:

-چرا بابا. علی گیر داده بریم ماسال میگن خیلی قشنگه چادر بزنیم یه شب بمونیم فردا

برگردیم مازندران ویلا بگیریم.

میعاد سرش را تکان داد:

-آهان

سمانه به عرشیا اشاره کرد که شیشه را پایین ندهد. دوباره برگشت سمت سیاوش:

-باید میگفتین به حامد. این که توی چادر و کلبه اینا نمیخوابه.

سیاوش دوباره از آینه نگاهش کرد:

-حالا هنوزم مشخص نیست. علی گیر نده مستقیم میریم واسه ویلا.

علی به گوشی میعاد زنگ زد:

-میعادو بگو یه جا وسط راه وایسن این دو تا دارن میشاشن تو خودشون.

صدای اعتراض ندا آمد.

-آهان ببخشید جیش می نمایند.

صدای جیغ ماهان و محیا می آمد.

-باشه باشه. میگه یه جایی وایسا بچه ها میخوان برن دستشویی.

صدای عرشیا از صندلی عقب در آمد:

-مامان جیش دارم.

سمانه اهمیت نداد:

-باشه حالا بابا یجا وا میسته.

-مامان وای الان جیشم میریزه.

-وا ! تا الان جیش نداشتیا.

میعاد خندید چرخید عقب:

-عمو الان یجا نگه میداریم.

عرشیا دست گذاشت میان پاهایش:

-وای جیش دارم. جیشم ریخت.

سیاوش دست کرد بین موهایش:

-بسم الله. تا برگردیم سرویس شدیم .

ماشین های جلویی به ترتیب کشیدند سمت استراحتگاه. حامد راهنما زد:

-برید دیگه بابا یکسره. شبم نمیرسیم.

-سمانه گفت بچه ها دستشویی دارن.

در ماشین علی باز شد دختر و پسرش با شتاب دویدند سمت جایی که احتمالا دستشویی بود.

چند ثانیه بعد در ماشین سیاوش باز شد. عرشیا را بلند کرد و دوید سمت دستشویی. فیروزه

خندید. حامد پیاده شد. به بدنش کش و قوس داد سرش را از شیشه داخل آورد:

-بیا تا کرج رو بشین من یکم استراحت کنم. چالوس نمیتونی تو بشینی.

فیروزه پیاده شد . آنطرف تر همزمان میعاد از ماشین پیاده شد. سمانه آمد سمت ماشین آنها:

-خسته نباشید.

-ممنون.

ایستاد کنار فیروزه. به ماشین مانی اشاره کرد و زیر لب گفت:

-دوباره دعواشون شده.

فیروزه چرخید سمت ماشین و نگاهشان کرد. یاسی پر روسری را انداخته بود روی صورتش و

سرش را تکیه داده بود به پشتی صندلی. مانی فرمان را گرفته و بیرون را نگاه میکرد.

-دو سه بار یاسی به من تو راه پیام داد که ما برمی گردیم. میگم چرا میگه مانی به من گفته

چرا موقع صبحونه دست به سیاه سفید نزدی. این مانی هم بدبخته بخدا. ول کن تروخدا من

حاضر همه کارا رو بکنم این فقط هی قهر نکنه. پارسال یادته با مکافات اون ویلا رو پیدا

کردیم که لب اب باشه یهو دعواشون شد رفت نشست تو ماشین گفت همین الان باید برگردیم. نیم ساعت من داشتم باهاش حرف میزد. یعنی امسال بخواد از این کارا بکنه محلش نمیدم. بخدا.

فیروزه دوباره به ماشین مانی نگاه کرد در جواب لبخند گذرای مانی که معلوم بود عصبیست لبخند زد. از پشت سر سمانه میعاد را دید که با دستهایی در جیب به طرف دستشویی میرفت. سرش پایین بود و بلندی موها دوباره ریخته بود دور گردنش. چیزی از سر دلش پایین ریخت. برای چیزی که در سرش داشت هنوز آمادگی نداشت. نشست پشت فرمان. حامد صندلی بغل را کمی خوابند. دست به سینه تکیه داد و چشمهایش را بست:

-سبقت نگیری. من بیدارم.

-هوم.

به بچه ها نگاه کرد که در فضای باز استراحتگاه دنبال هم می دویدند. از دستشویی میعاد بیرون آمد. آستین های لباسش را پایین می داد. از دستها آب می چکید. دستهای خیس را کشید به موها و خط افتاده میان موها را بست. رفت سمت سالن. دستهای خیس را برد پشت گردن بعد در را باز کرد و داخل رفت. فیروزه به نوشته ی بالای در نگاه کرد. نمازخانه. چشمهایش تنگ شدند.

علی کفپوش پر از پوسته تخمه ی ماشین را در سطل زباله خالی کرد:

-تفریحی داریم میریم دیگه. قرار کاری که نداریم.

کفپوش را گرفت دستش و به حامد لبخند زد. حامد زبان کشید روی لبهایش:

-قرار کاری که نه. ولی میخواستین بریم گیلان میگفتین از اون طرف میرفتیم زودتر می رسیدیم. الان تو ترافیک شب میرسیم

سیاوش معذب دست به سینه ایستاده بود. دستهایش را باز کرد:

-علی جان نظرت چیه بریم مستقیم رامسر برگشته بریم ماسال بعد از رشت برگردیم. هوم؟

علی شانه هایش را بالا داد:

-من تابع نظر جمعم. گفتم تنوع بدیم. سوری سوری میریم دیگه. وگرنه کلا مینداختیم از اتوبان می رفتیم. میخواستیم دار و درخت ببینیم. عجله که نداریم. ولی هر طور...

حامد دستهایش را تکان داد:

-اوکی. بریم رامسر از اونطرف بریم ماسال.

با عجله رفت سمت ماشینش. فیروزه به بقیه نگاه کرد. علی تسلیم شد:

-آقا من اصراری ندارم.

حامد بوق زد. فیروزه سرش را بالا داد:

-نه اشکال نداره. هر چی برنامه هست همون کارو میکنیم.

بعد با یک لبخند اجباری رفت سمت ماشین. چشمهایش را روی هم فشار داد. در را باز کرد و نشست. آماده برای شنیدن تمام حرفهای حامد. میعاد را از اینه ی بغل می دید که داشت نگاهش میکرد «چطور تونستی بذاری اینجایی باشم که الان هستم؟»

ترافیک نسبتا روان با یک طرفه شدن جاده به سرعتشان اضافه کرد. همین که ماشین افتاد به تونل سمانه شیشه را پایین داد:

-عرشیا بیا جیغ بزنیم.

سیاوش چشمهایش را باز کرد:

-سمانه!

-کسی نمیفهمه من زن دکتر ریاحی ام که.

میعاد خندید. به سیاوش نگاه کرد:

-راست میگه خب.

قبل از آنکه جمله اش کامل شود صدای کلفت داد زندهای علی از ماشین جلویی آمد. سرش را بیرون آورده و حین رانندگی داد می کشید. بچه هایش هر کدام از پنجره های عقب بیرون آمده بودند و جیغ می کشیدند. میعاد اشاره اش کرد:

-بیا اون الکی خوش روببین. صدای نکره رو ول داده.

چند ثانیه بعد سر ندا بیرون آمد و صدایش با صدای سمانه یکی شد. سیاوش سرش را تکان داد. میعاد از اینه ماشین پشت سرش را نگاه کرد. منتظر آنکه شاید فیروزه هم به تبعیت از بقیه صدایش بیاید. اما هیچ صدایی نیامد. با غصه روبرویش را نگاه کرد «کاش ... یجایی میدادن ما داد بزنیم.»

سیاوش پیام را خواند. لبهایش را گزید تا خنده اش را کنترل کند. برگشت عقب تا مطمئن شود سمانه و عرشیا خوابند. بعد رو کرد به میعاد:

-علیه. بیشعور پیام داده سیاوش دهنم سرویس شد من از همین تربیون به تو رفیق خوبم اعلام میکنم که گه خوردم گفتم بریم ماسال. ولی تو بروی خودت نیار. جنگ جنگ تا پیروزی !

میعاد خندید:

-دیوونه.

سیاوش صدای ضبط را کم کرد:

-اون بنده خدا هم وسواس داره

میعاد جلو را نگاه کرد. از پشت عینک چشمها را گشاد کرد.

-خسته شدی میخوای بشینم؟

صدای سیاوش را نشنید. غرق بود در خاطراتش. خاطرات و رویاهایی که جای او را ماشین عقبی کنار فیروزه میگذاشت. یکی از شبهای دوست داشتنی خانه ی سبز قدیمی فیروزه در حالیکه موهای خیس بعد از حمامش را داده بود او ببافد گفته بود:

-میعاد من و سمانه تصمیم گرفتیم وقتی ازدواج کردیم با شوهرامون بریم شمال.

-عه؟ خوش بحال شوهراتون.

-آره. شوهرامون با هم دوستن آخه.

در لاکش را بسته بود بعد دست کشیده بود به لاک کنار ناخن پا:

-بعد بچه هم داریم. حامله هم هستیم.

خودش خندید. میعاد لبخند زد:

-مهد کودک؟

-هوم.

تکیه داد به سینه ی میعاد:

- خودت گفתי سالی یدونه.

-عه مگه شوهر تو منم؟

فیروزه خندیده بود.

ماشین ایستاد. تمام منطقه ی ییلاقی پر از چادر و چراغهای روشن بود. صدای جیرجیرک ها منطقه را فتح کرده بود. میعاد در ماشین را آرام بست. ایستاد و هوا را با تمام وجود به ریه کشید. برگشت به سر و صدای زن و شوهرها و جریان زندگی شان نگاه کرد. بعد سرش را پایین انداخت. به خودش نگاه کرد که آنجا میان آنها تنها و بی یار بود. انگار یک تکه ی اضافه سوار بر موج تند زندگی در جریان آنها

آرام در مسیر پایین رفت. برای مجید نوشت:

-من رسیدم گیلانم.

چند دقیقه بعد پیام از مجید رسید:

-به سلامتی. رسیدی به سرزمین چیچیللاس.

میعاد پوزخند زد. سرش را بالا آورد و به آسمان نگاه کرد.

xxx

از صدای جوییدن علف ها و یک شر شر ناگهانی چشمهایش را باز کرد. علی متکا را برداشت و با سرعت نشست به گاوی که در چند قدمی شان بود با خواب آلودگی نگاه کرد:

-ای سگ تو روح جای دیگه نبود بیای بشاشی!

میعاد چشمهایش را گشاد کرد. آفتاب آرام روی مرتع پهن شده بود. روی آرنج خودش را بالا کشید با علی جلوی چادر خانواده ی علی خوابیده بودند. به گاو نگاه کرد بعد خندید:

-روزمون روز شد!

علی نگاهش کرد:

-جون افشون موهاتو بنازم!

دست کرد زیر موهای میعاد:

-دو سه بار تو شب هی اومدم...

-خفه!

نشست کش را پیچید دورموهایش. صدای غر غر بچه ها از داخل چادر می آمد. زیپ چادر بغلی کشیده شد و سر سیاوش بیرون آمد:

-سلام سلام. وای چه صبحی.

میعاد دور تا دور ییلاق را نگاه کرد. هوا پر بود از بوی درخت و خنکای یک مه ملایم بود. صدای پرنده ها می آمد و حرکت ملایم گاوها و علف خوردنشان.

ایستاد. گوشه را بیرون آورد تا از منظره ی دلخواهش عکس بگیرد. گوشه ی کادر کلبه ای بود که حامد با دردسر کرایه کرده بود. رویش را برگرداند. جز آنکه خستگی بیش از حد از حال برده بودش هیچ چیز دیگر نمی توانست باعث شود با این فکر بخوابد که آنجا جایبست که

فیروزه کنار مردی دیگر خوابیده است. کسی دست کرد در قفسه ی سینه و قلبش را محکم فشار داد «شوهر شه.» «شوهر یا هر خری. خفه شو اصلاً» رو کرد به علی:

-میرم یکم قدم بزنم.

صدای شوخی علی را نشنید:

-زیاد دورنری با این موها!

آخرین عکس دسته جمعی که گرفتند سیاوش به علی تشر زد:

-علی بسه دیگه راه بیفتیم.

حامد چند متر رفت دور تر. با اعصابی که در حال انفجار بود از خوابیدن در آن کلبه که به نظرش کثیف ترین جای دنیا بود، نبود آب برای دوش صبحگاهی یا حتی دستشویی راحت و مناسب. از دیشب موقع رسیدن حرف نمیزد. یکی دو کلمه آخر شب داخل کلبه و بعد پشتش را کرده و خوابیده بود. فیروزه کنارش ایستاد:

-حامد..بریم.

-کجا؟ پیرس از دوستان مقصدشون کجاست؟

-هیس.

با استرس لبش را جوید:

-میخوایم بریم ویلا بگیریم.

-نه بگو راحت باشن. بریم جنگل بعدی.

-حامد...

حامد با عصبانیت رفت سمت ماشین. نشست و در را محکم بست. هیچ کدام از وسیله های آماده ای که فیروزه به تنهایی جمع کرده و آماده نزدیک ماشین گذاشته بود برنداشت. فیروزه ایستاد کنار وسایل. چند بار پلک زد. کف دستهایش را بهم فشار داد. بعد زیر لب نالید:

-صندوق رو بزن.

میعاد از دور نگاهش میکرد «نگاه داره؟» با عصبانیت خم شد و اولین وسیله را بلند کرد تا داخل صندوق بگذارد. رشته موی مزاحم را با عصبانیت هل داد زیر روسری. دوباره به نگاه میعاد نگاه کرد حامد با عصبانیت پیاده شد وسیله ها را از دستش گرفت و داخل صندوق گذاشت انگشت اشاره اش را بالا آورد و آرام میان خودشان تکان داد:

-ویلای مزخرف بگیرن میشینی توماشین میای اونجا که من ویلا میگیرم!

فیروزه رفت سمت صندلی ماشین. نشست و برای قورت دادن بغض وحشی یک آدامس تند نعنایی بالا انداخت. دستها دوباره از درون می لرزیدند.

فیروزه خم شده بود تا یک سبد نسبتا سنگین را بردارد. میعاد نگاهش کرد. بدن در یک حالت غریزی حالت حرکت و شیرجه به سمت ماجرا داشت. «گوساله. گوساله ی سامری. میشینه زن وسایلو جمع کنه» ناخن ها را کف دستش فشار داد. فیروزه نگاهش کرد. موهایش را زد پشت گوش.

-میعاد سبدو بده. سمانه بد پیچیدی جا نمیشه.

با عصبانیت سیاوش را عقب زد. وسایل را تند تند پایین گذاشت تا دوباره جا بدهد. با حرص در حالیکه تند تند نفس می کشید خم و راست میشد و وسیله ها را بالا میگذاشت «حیف اسم دکتر».

بعد از سومین ویلایی که در گیلان دیدند سیاوش خیلی آرام قبل از آنکه حامد پیدایش شود خودش را رساند به فیروزه. آرام چیزی گفت سری تکان داد بعد آمد سمت ماشین. گوشی کنار گوشش بود با اشاره ی دست به علی ومانی اشاره کرد نزدیک بیایند. وقتی جمعشان جمع شد سیاوش داشت با گوشی حرف میزد:

-اره آره قربونت ببین اگه خالیه ما بیایم. من گیلانم الان. منتظر تماستم. زنگ بزنی سریع میایم.

گوشی را قطع کرد:

-اقا بریم رامسر.

علی لبهایش آویزان شد:

-خوب چته. خودت گفتی همینجا گیلان ویلا بگیریم.

سیاوش صدایش را پایین آورد:

-همون ویلای پارسالی رو زنگ زدم ببینه خالیه بریم بگیریم.

-عامو خو اینهمه ویلا.

به سیاوش نگاه کرد. به سکوت و نگاه معنی دارش:

-ها. نمیپسندن اینا رو. والا پارسال برای اون ویلا هم کلی ایراد گرفت.

-علی مسخره بازی در نیار دیگه سفر همه باید هوای هم رو داشته باشن.

-گفته بریم اون ویلا؟

از پشت سر سیاوش به حامد نگاه میکرد که از قدم زدن اطراف ویلا به طرف ماشینش می

آمد.گوشی سیاوش زنگ خورد:

-خب؟خب؟نه مورد نداره ما هم یجوری میایم دیگه عصر برسیم دم غروب. اره تا اونا خالی کنن

میرسیم. دمت هم گرم. جبران کنم انشالا.

گوشی را قطع کرد:

-بشینین بریم میگه یه خانواده توشن تا عصر خالی میکنن.

علی پوزخند زد:

-من دو تا چیز رو تو این دنیا نفهمیدم هیچوقت یکی اینکه میعاد چرا با تو رفیق شده بود یکی

هم اینکه تو چرا با این حمومی رفیق شدی !

سیاوش چشم غره اش رفت:

-برو بشین بریم علی !

-آقا من وسط راه هی وامیستم عکس و بزن برقص. بهش بگو ناراحته مستقیم بره رامسر تا ما بیایم.

-علی! این وسط اذیتش به کی میرسه؟ هان؟ شعور داشته باش!
دنده های میعاد تک به تک چنان تنگ آمدند انگار با تمام توان قصد سوراخ کردن ریه ها را داشتند.

-عرشیا! عرشیا! بزار برسیم! سیاوش این رفت سمت دریا.
میعاد دست پسر بچه ی شیطان را گرفت و رو به سمانه کرد:
-من حواسم بهش هست.

ماشین ها به ترتیب وارد محوطه ی ویلا میشدند. بچه ها با هیجان در ها را باز میکردند و پایین میپريدند. دو قلوهای علی روی ماسه ها دویدند. میعاد جلوییشان ایستاد:
-کجا کجا؟

به میعاد آویزان شدند:
-عمو بریم آب بازی.
-الان نه عزیزم.

سیاوش چمدان ها را پایین میگذاشت. رو به بچه ها کرد:
-الان شبه فردا صبح شنا میکنیم.

آخرین ماشین ماشین حامد بود. کنار گرفت و خاموش کرد. فیروزه در را باز کرد و پایین آمد. مستقیم دریا را نگاه میکرد. صدای حرف زدن حامد با بلوتوث می آمد در حالیکه از صندوق عقب چمدانشان را پایین میگذاشت:

-خب؟ خب؟ گفتم یکم وقت بزار برای این پروپوزال گوش نکردی. الان من چکار کنم؟ هل هولکی میخای رد شه بره فقط؟ برسی به دفاع؟

فیروزه با قدمهای آهسته خودش را جلوی ورودی ویلا رساند. سمانه داشت چمدانش را بالا میبرد:

-همین جاست که پارسال اومدیم. شانش آوردیم خالی بود. نه؟ من که خیلی دوست داشتم ویلا رو. فقط دلواپس بچه هام با این دریا.

با این جمله فیروزه برگشت و به بچه ها در حالی بازی با میعاد نگاه کرد. دو قلو ها دنبال مادرشان داخل ویلا دویدند. عرشیا از کولش پایین آمد و دنبال سیاوش راه افتاد تا کمکش چمدان را بلند کند! نگاهشان بهم چسبید. بعد صدای قرقره های چمدان حامد میان نگاهشان فاصله انداخت. میعاد چرخید رو به دریا. به غروب روی سطح آب نگاه کرد. دریا در چشمانش موج بر میداشت.

xxx

علی کنار آتش نشسته بود تند تند گوشتها را به سیخ میگرفت. ندا چوبها را در آتش جابه جا میکرد. علی یک چیزی میگفت ندا سرش را به عقب خم میکرد بلند بلند می خندید. بچه ها چند قدم انطرف تر روی ساحل خانه های شنی می ساختند. عرشیا ومحیا میساختند ماهان در یک حرکت با لگد میرفت میان ساخته هایشان. صدای جیغ محیا در می آمد. بعد صدای علی بدون آنکه برگردد و نگاه کند در حالیکه تند تند گوشتها را روی سیخ شکل میداد:

-ماهااان !!

آنطرف مانی کنار زنش ایستاده بود. سینی گوجه روی کاپوت ماشین بود. یاسی گوجه ها را سوا میکرد به سمت مانی میگرفت تا سیخ کند. سر به سرش می گذاشت گوجه ها را میگرفت سمتش تا دست مانی جلو می آمد دستش را پس می کشید. بعد می خندید. مانی یک چیزی میگفت چشمهای یاسی گشاد میشد بعد آرام میخندید. دست میکشید به صورت مانی. مانی با اشاره ی چشم بقیه را نشان میداد. سیاوش با عجله بقیه ی وسایل مورد نیاز را از صندوق ماشین بیرون می کشید. سمانه روی پله ها ایستاده بود صدایش می آمد که آدرس وسیله را میداد. سیاوش کل سبد را برداشت و آمد سمتش:

-بیا من نمیدونم کجاست .

سمانه سبد را گرفت:

-قربونت برم که اعصابم نداری.

سیاوش لبخند زد:

-نه من غلط بکنم.

میعاد کنار ساحل ایستاده بود. جایی مشرف به دریا ساحل و ویلا. نگاهش میان موجهای سفیدی که گویی از خلا بیرون می آمدند و آنچه روی ساحل و ویلا بین همسفرانش در جریان بود پخش میشد. از شادی کودکان ی بچه ها تا عاشقانه ی زندگی های جا افتاده. «زندگی باید همین باشه. « چشمهایش حالا پشت عینک همه چیز را واضح می دید. واضح تر از آنچه برای آن شب و آن لحظات لازم بود. همه چیز با جزئی ترین حالات ممکن به چشم می آمد. دست در جیب های شلوار کرد به دریا نگاه کرد عمیق نفس کشید بوی دریای شب زده را کشید به ریه «زندگی آدم ها بدون من. من انگار سر جام ایستادم و بقیه... کیلومترها جلو زدن. حتی سر جام هم نایستادم. اونقدر پرت شدم عقب که...خودمم خودمو نمیشناسم» صدای یک موزیک شاد از سمت ماشین سیاوش بلند شد بعد صدای علی:

-ها همین خوبه. خوبه. زیادش کن

سیاوش کنار در ماشین ایستاد:

-خوبه دیگه.

-عامو میگم زیادش کن با همین دستای گوشتی میرم خودم زیاد میکنم...

سیاوش صدای موزیک را بیشتر کرد. علی سیخ به دست ایستاد. کمرش را تکان داد. پسرش از انطرف با سرعت دوید و خودش را رساند به او. پاچه های شلوار را بالا زده بود با حالتی دوست داشتنی شروع به رقصیدن کرد. علی سیخ را داد به دست ندا که یکسره داشت قربان صدقه ی پسرش می رفت بعد برای پسرش دست زد:

-ها ماشالا دکترای رقص داره پسر.

سمانه با سبد سبزی های پاک نکرده از داخل ویلا بیرون آمد. روی ایوان ایستاد. خندید. سینی را زمین گذاشت و همراه بقیه دست زد. مانی آمد وسط. در عرض چند ثانیه ساحل با صدای بلند موزیک و شادی اهالی اش پر از التهاب شد. فیروزه از طبقه ی بالا پایین آمد. حوله به دست ایستاد دهانه ی در . معلوم بود با حوله پشت حمام منتظر است تا شوهرش حمامش تمام شود. به رقص و شادی بقیه نگاه کرد. لبخندی بی جان از میان موهایی که صورتش را قاب گرفته بودند بیرون زد. میعاد از این فاصله نگاهش میکرد. آرام پلک میزد نکند زیبایی این تصویر دوست داشتنی شکسته شود. نگاه فیروزه چند بار میان جمعیت چرخید. به آن سمت ویلا میان ماشین ها و ساحل نگاه کرد حتی کمی گردن کشید. لبهای میعاد لرزیدند «اینجام.» نگاه فیروزه پیدایش کرد. گوشه ی دنج ساحل در یک تاریکی نسبی دور از روشنایی و هیاهوی بقیه. خیره شد به میعاد. برای لحظاتی طولانی بدون آنکه بخواهند رو از هم برگرداند از میان دستهایی که بالا می آمد و پایین میرفت شانه هایی که می لرزید کمر هایی که خم و راست میشدند به هم زل زدند. نگاهی طولانی که ده سال کمای مطلق به بی جانی کشانده بودش. «جامون بینشون ... خالیه نه؟ جای من و توی گذشته ها.»

فیروزه نفس فرو رفته ی میان ریه ها را آرام رها کرد «باید وسط باشی دستای منو بکشی و ببری وسط . ب هم برقصیم . بخندیم و هیچ تصورش روهم نکنیم چه بلاهایی سر مون میاد. میعاد و فیروزه ی گذشته ها.»

صدای حامد از بالای چند پله ی ویلای دوبلکس شنیده شد:

خانوم؟

نگاه خیره ی میعاد را تنها گذاشت و چرخید داخل «اون میعاد و فیروزه رو بذار برقصن و شاد باشن. تو بیا که من باهات حرفها دارم. کارها دارم. به وقتش. به وقتش» حوله را روی سینه اش فشار داد تا ضربان قلبش کنترل شود.

xxx

برق با یک صدای بلند که از پشت ساختمان ویلا آمد رفت. سفره همانطور باز ماند. صدای جیغ محیا در آمد:

-مامان.

سیاوش چراغ گوشی اش را روشن کرد بالای سفره گرفت:

-فکر کنم فیوزی چیزی پرید.

علی خندید:

-آقا اهمیت ندین بهتر ین وقته برای شام خوردن. تعارفم نداریم دیگه با کسی . فقط دست و

پای همو نخورین ناموسا.

یاسی تج بلندی گفت:

-وای خیلی تاریکه. مانی من میترسم.

علی از جایش بلند شد:

-من برم ببینم چی شده.

چراغ گوشی اش را روشن کرد گرفت سمت بقیه. دور تا دور سفره روی همه چرخاند بعد گرفت زیر صورت خودش:

-بچه ها... سیا بشین تو. کسی نیاد. دنبالم. تو این فیلم وحشتناکا همیشه تا یکی میره دنبالشون جفتشون میمیرن.

-علی !

-تنهایی میرم. مراقب زن و بچه ی من باشین. یا خدا اون چیه پشت سرت مانی !

یاسی جیغ کشید بقیه از جا پریدند. ندا دمپایی رو فرش اش را پرت کرد سمت علی:

-عقل نداری خو؟ بچه ها اینجان .

علی دوید سمت در:

-الان درستش میکنم.

چند ثانیه بعد برق آمد به ویلا و روی سفره پهن شد.

ساعت نزدیک به ۱۲ نیم ساعتی بعد از شام و خوردن چایی دور هم نشسته بودند. صدای زنها روی ایوان می آمد. چیزی می گفتند و آرام می خندیدند. هر چند دقیقه با صدای جیغ محیا صدای ندا هم می آمد:

-علی ماهانو صداش کن!

علی تاس می انداخت:

-ماهان!

بعد دوباره صدای خنده ی ندا و بقیه می آمد. فیروزه آرام آمد داخل. رفت سمت آشپزخانه. صدای حرف زدن حامد با تلفن از حیاط کوچک پشت آشپزخانه می آمد. فیروزه دسته ی کلمن را کشید. آب ریخت داخل لیوان. یک صدای گریه از بیرون آمد.

-علی اینو...

-ماهان!

حامد با یک خداحافظی رسمی و طولانی آمد به آشپزخانه. فیروزه لیوانش را روی پیشخوان گذاشت قبل از آنکه اراده کند دوباره به ایوان و پیش بقیه برگردد حامد آرام صدایش کرد:

-خانوم...

فیروزه چرخید سمتش.

- بخوابیم دیگه.

تاس از دست میعاد افتاد روی تخته. اعدادش را ندید. حتی جای درست افتادن تاس ها را هم ندید. زبان چسبید به کام و آب در دهان گلوله شد. حامد آمد میان سالن. در حالیکه دستشان در دست هم بود ایستاد:

-دوستان شبتون بخیر.

بقیه با خوش رویی شب بخیر گفتند. عضلات گردن میعاد در منقبض ترین حالت ممکن مانده بود. سرش را به کندی بالا آورد. نگاهش از روی دستها و انگشت های در هم گره شده گذشت و رسید به صورتهایی که انگار درست نمیدیدشان:

-شب بخیر.

نگاه برگشت به تخته. صدای قدمهای فیروزه روی پله ها انگار روی مخچه اش می کوبید «نمیتونم. خارج از تحمل منه» کسی در سرش شانه بالا انداخت «بتونی یا نتونی همینه. تموم شده. رفته. شوهر کرده. زن و شوهر با هم...» چشمها را گشاد میکرد شاید نور بیشتر به مغزش برسد و چراغ منطق را روشن کند. اما چنان که قلبش می تپید رگ گردن می تپید رگ های کنار شقیقه می تپیدند همه خبر از آن داشت که این منطق روشن شدنی نخواهد بود. تاس از دسته های علی رها شد. مانی در حالیکه کنارشان روی متکا لم داده و بازی شان را نگاه میکرد چیزی گفت. دوباره از حیاط صدا آمد. ندا. بعد علی. ماهالان! صدای بسته شدن در اتاق از بالا آمد. تمام شریان ها در یک لحظه بسته شدند. مغز عفونت کرد و قلب به گل نشست. بدن رفت روی حالت اتوماتیک و همه چیز وارد فاز لختی شد.

تاس را انداخت کف تخته:

-بسه. سرم درد میکنه. میرم بیرون یکم.

-هان دیدی داری میبازی. داداش با من کل چرا میندازی هان؟ مانی تو بیا بجاش. سیاوش داره کیسه میکشه تو حموم؟

صدای ندا آمد:

-ماهان دیوونم کردیا. نکش انقدر موهاشو!

میعاد کفش پوشید. گیج و گم از پله ها پایین رفت. صدای علی آمد:

-ماهالان بیا نیام برات!

ویلا را دور زد و بیرون رفت. در تمام بدن یک سکوت عمیق لانه کرده بود. تمام این شش ماه که از ازدواج فیروزه خبر دار شده بود به اندازه ی امشب و لمس این واقعیت از فاصله ی نزدیک

گران نیامده بود. انگار حتی دیشب هم تلخ نبود. این شب چقدر سنگین بود. آسمان چقدر پایین بود. هوا چقدر بدون اکسیژن بود.

بی همگان به سر شود

بی تو به سر نمی شود

داغ تو دارد این دلم

جای دگر نمی شود

(مولانا)

سیاوش توپ را کوبید روی زمین:

-سمانه یار من.

میعاد بند کفشهای ورزشی را محکم بست. کل دیشب راه رفته بود. آنقدر که وقتی برگشته بود دو ساعت به صبح مانده و همه خوابشان برده بود. اعصابش چنان درگیر بود که نمیتوانست بخوابد. نمیتوانست آرام بگیرد. همان دو ساعت خواب را با کیلوکیلو کابوس طی کرده بود اما درست وقتی صبح توقع داشت با حال بهتری بیدار شود و صبحش را با صدای موج دریا یا هوای تمیز و خنک شروع کند با موهای خیس فیروزه بعد از حمام و صدای سسشوار از اتاق بالا شروع کرده بود. چنان تهوعی داشت که خودش باورش نمیشد مغزش با این شدت از صحنه هایی که نمیخواست به آنها فکر کند تاثیر گرفته و روی تمام بدن پیاده میکرد. ایستاد پا را کوبید روی زمین. کش پایین شلوارک را گرفت و مرتب کرد. کلاه را گذاشت روی سرش موهای بسته شده را با غیض بیرون کشید. والیبال. تنها تفریحی که سالها بود خودش را با آن خالی میکرد. مچ بند را بست دور مچ محکم کشید. به سمانه نگاه کرد که توپ را از سیاوش گرفته بود :

-من و سیاوش و میعاد و علی و ندا.

شماها هم با هم. عه ما یکی اضافه داریم.

با دستش دوباره شمرد. مانی یک بار بالا پایین پرید:

-بزن سمانه. یاسی اندازه همتون حریفه.

سمانه توپ را داد به سیاوش:

-اها ن یادم نبود شما خانومت والیبالیست حرفه ایه.

میعاد عقب ایستاد:

-من اسپک.

توپ رفت روی هوا. نور خورشید مستقیم می تابید. ماسه های نیمه داغ زیر پاهایشان مادام به هوا می پاشید. میعاد با حرص روی هوا بلند میشد داد می کشید:

-ممممن.

خودش را می کشاند بالا و با قدرت روی توپ می کوبید. توپ از کنار فیروزه می گذشت. میخورد به ساعد حامد که تا نزدیکی تور آمده بود دوباره برمیگشت بالا. علی می پرید سیاوش می پرید سمانه پشت هم روی ماسه ها سر میخورد. بچه ها میدویدند وسط و دوباره برمیگشتند. علی دنبالش می گذاشت جیغ کشان و خندان فرار میکردند. با چندمین امتیازی که گرفتند علی دستهایش را بالا برد کوبید کف دست میعاد بعد جلو آمد شانه اش را به شانه ی میعاد بزند بعد زیر لب غرید:

-جان من یه نشونه گیری خفن بکن!

خندید و چشمک زد. توپ آمد روی هوا. فیروزه از میان مربع های تور نگاهش کرد. کلاهدش را تکان داد. عرق را از کنار صورتش پاک کرد. اخمهای میعاد در هم رفت «به حرمت روزی که ناموسم بودی...وگرنه که...» دندانها را روی هم فشار داد. صدای علی آمد:

-میعاد!

پرید روی هوا. در یک ثانیه ی طلایی حامد را دید که برای توپ گارد گرفته است. پرید «به حرمت هیچی !» با تمام قدرت کوبید به سر توپ. توپ با شتاب خورد به پیشانی حامد. «برای

خنک شدن دلم !!» حامد پیشانی اش را گرفت پایش پیچید بهم و زمین خورد. صدای علی از پشت سر میعاد آمد:

-شیرم حلالیت !!

سیاوش از زیر تور رد شد.

-حامد جان چیزی شد؟

بعد علی رفت. میعاد با غیض ایستاده بود و خم شدن فیروزه روی صورت حامد را نگاه میکرد. نفسش را محکم بیرون داد از زیر تور رد شد:

-ببخشید. شرمنده.

به قرمزی روی پیشانی نگاه کرد.

حامد ایستاد:

-چیزی نشد.

سیاوش کمرش را صاف کرد:

-بسه بچه ها من خسته شدم. بریم دیگه آماده شیم کم کم بریم بیرون یکم. بچه ها رو ببریم تله کابین. علی پیراهن را از سرش بیرون کشید من یه تنی به آب بزنم بعد بریم خیس عرق شدم.

سیاوش بند کفشهایش را باز کرد:

-بریم منم میام.

حامد از کنار میعاد رد شد و رفت سمت ویلا. فیروزه به میعاد نگاه کرد بعد دنبالش رفت. میعاد دنبال پسرها به سمت دریا رفت علی خندید:

-راضی ام ازت.

سیاوش مشکوک نگاهشان کرد:

-چی شده؟

میعاد پیراهنش را از سر بیرون کشید. پا گذاشت پشت کفشها. بیرونشان کشید و با سرعت دوید سمت آب. گوشها از صدای دریا پر شد «هر کی به ناموس ما دست بزنه همینه!» زیر آب خمشت کوبید به آب اطرافش. بلند شد و خودش را پرت کرد روی موجی که می آمد.

xxx

سیاوش بیشتر از ده تا سیب زمینی درشت را داخل آتش ریخت. بعد سیخ های بلندی که سوسیس های درشت را حمل میکردند روی آتش گذاشت:

-اشتهام چقدر زیاد شده. انگار نه انگار دو ساعت پیش شام خوردیم.

میعاد عینکش را برداشت و گوشه های چشمش را فشار داد:

-عادت میکنی. اولش آدم خیلی اذیت میشه. سرت درد میگیره؟

-آره.

-طبیعیه. تحمل کن تا عادت کنی.

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود. صدای حرکت پای کسی روی ساحل باعث شد هر دویشان برگردند و به علی نگاه کنند:

-سیاوش قرص مرص چی دارین؟

-برای چی؟

-گلووم درد میکنه .فکر کنم سرما خوردم میتروسم بچه ها بگیرن . یه چیزی بخورم بخوابم تا صبح خوب شم . چقد سرده .

-توی ساک هست . الان میام بهت میدم .

از جایش بلند شد پشت لباسش را سرسری تکاند و به طرف ویلا رفت . میعاد به سیخ های سوسیس نگاه کرد بعد سعی کرد جا به جایشان کند . دستش را عقب کشید و انگشت سوخته را به دهان گرفت . کسی با حرکتی ملایم روی ماسه ها از ویلا به طرف دریا می آمد . از گوشه ی چشم میدیدش . در فاصله هفت هشت قدمی لب دریا ایستاد در حالیکه بافت یاسی رنگ مثلثی را دور شانه هایش گرفته بود . به دریا نگاه میکرد . نسیم نسبتا سرد موهایش را تکان میداد . موهای بلند پر کلاغی . نگاهش را از دریا گرفت سرش را کج کرد و به میعاد نگاه کرد . زن سی ساله با چشمهایی که از آتش بین شان داغ تر بودند . صدای سمانه از دور در حالیکه به طرفش می آمد شنیده شد :

-اینجایی ؟ وای بالاخره خوابید . رس منو میکشه این بچه بخدا .

بالای سر میعاد ایستاد :

-سوخت !

میعاد با عجله سیخ را از آتش بیرون کشید. سمانه خندید:

سیاوش برگشت . بالای سر آتش ایستاد:

-سوزوندی سوسیس ها رو؟

سیخ های سوسیس زده را از روی آتش بیرون کشید و دستش را فوت کرد. بعد برگشت و به صدای خنده ی بلند سمانه که کنار فیروزه لب آب قدم میزد نگاه کرد. لبخند زد:

-عرشیا خیلی شیطون شده. پدر صاحب اعصابمون رو در آورده.

دوباره به سیب زمینی ها و سوسیس ها نگاه کرد. بعد به نگاه میعاد که دنبال قدم های فیروزه و سمانه قدم میزد. برگشت و باز به آنها نگاه کرد. دم عمیقش را با بازدم عمیق تر بیرون داد:

-هیچ دو تا دوستی مثل این دو تا ندیدم. با یه دنیا تفاوت اما همچنان چسبیده به هم. اگه فیروزه نبود من چجوری از پس سمانه با اون افسردگی بر میومدم؟ با یه بچه ی کوچیک نا آروم. پایان نامه به اون سنگینی از اونطرف دکترا. مثل یه نعمت بود تو زندگیمون.

برگشت و یه میعاد نگاه کرد:

-مثل خودت که دوباره برگشتی. انگار دوباره ۲۰ سالم شده.

میعاد لبخند بی حوصله ای زد.

-دوباره از اول شروع میکنی میعاد. همه چیز درست میشه.

دوباره صدای دمپایی های علی روی ماسه ها شنیده شد:

-خوابم نبرد. یه سیب زمینی داغ بده گلوم خوب شه.

با مانی روی ماسه ها نشستند:

-یعنی اومدیم مسافرت خیر سرمون. یا سرمون درد میکنه یا گلومون. یا دست و پامون. فقطم که باید نگهبانی بدیم بچه ها نرن تو آب. شامم که باید درست کنیم. ظرفم که شستیم. خو چکاریه ؟ هان؟ نشسته بودیم تو خونه سیا.

صدای سمانه نزدیک میشد:

-دوباره غرغرات شروع شد علی؟

دست گذاشت روی شانه ی سیاوش و نشست. بعد به فیروزه اشاره کرد:

-بشین.

فیروزه مردد کنار آتش روی ماسه ها فرود آمد. یازده سال گذشته بود از آخرین باری که اینطور جمعشان جمع شده بود. جرقه های آتش با هیجان بالا میپريدند و این دور همی را جشن میگرفتند. سمانه تکیه داد به بازوی سیاوش:

-وای چقدر وقت بود اینطوری دور هم نبودیم.

علی دست انداخت دور گردن میعاد:

-گلمون کم بود.

میعاد همان لبخند بی جان را همواره روی لبهایش نگه داشته بود. سمانه زانوهایش را در سینه جمع کرد:

-یاد دوران کارشناسی بخیر. وای همه ی خاطراتم زنده شد. الان هر کی گفت چی میچسبه؟

فیروزه به آتش نگاه میکرد. حواسش به هیچ چیز نبود.

-خانم؟ با شماييم ها.

به پای سمانه که به ساق پایش ضربه میزد نگاه کرد.

-دوستان درخواست دادن بخونين براشون.

فیروزه بی تفاوت به آتش نگاه کرد. بیشتر از ده یازده سال بود که حتی برای دل خودش هم نخوانده بود.

-بخون فیروزه. یاد ایام کنیم.

به علی نگاه کرد. بعد مانی. سیاوش زیر نور رقصان آتش و آن نگاه مهربانش. نفر بعد اما...نگاه کردن بیش از اندازه مجاز نبود. همینقدر میدید که او هم به آتش نگاه میکند.

-بخون فیروزه.

-بچه ها خوابن.

-اوه صدات تا اونجا نمیره که. حالا نمیخاد نهایت قدرت صدات رو نشون بدی. یواش تر بخون.

نگاه شماتت گرش را به سمانه انداخت. سمانه شانه بالا انداخت:

-وا به من چه. اینا گفتن. این علی گفت.

علی خندید:

-آقا باشه اصلا من گفتم. بخون فیروزه. بیاد قدیم. یاد ایام جوانی.

فیروزه نفسش را بیرون داد. ایام جوانی. ایام مزخرف جوانی. ایامی که از او گرفته شده بود. دهه ی دردناک سوم زندگی. پر از چیزهایی که فقط از دست رفته بودند. برای چه باید میخواند؟ برای که؟ برای چه کسی باید خاطره سازی میکرد؟ این خاطرات کجای زندگی را روشن میکردند؟ کجا به کار می آمدند؟ به انگشتهای پای میعاد گیر افتاده در میان ماسه ها نگاه کرد "برای آدمی که حق زندگی رو از من گرفت. حالا برگشته و همه با سینه ی فراخ ازش استقبال کردن." انگشت های دستش را فشار داد. تق تق صدایشان را گرفت. "تقدیم به دهه ی دوم زندگیم. تقدیم به روزهای خوش ۱۸ سالگی. تقدیم به مسبب همه ی بدبختی هام. تقدیم به کسی که برگشته. تقدیم به همه ی نفرت و انزجارم "نگاه کرد به میعاد. واضح. سیاوش سرفه کرد:

-خب ولش کنین اذیتش نکنین. خسته است. بخورید تا بر...

کلمات هراسان از دیواره ی تارهای صوتی خودشان را بالا کشیدند:

توی یک دیوار سنگی.....دو تا پنجره اسیرن

دو تا خسته دو تا تنها.....یکیشون تو یکیشون من

نگاه کرد به سیاوش. به سمانه با آن نگاه مهربان و لطیفش. روی علی چرخید. مانی. دایره ای از همه ی کسانی که تمام این سالها تنهایش نگذاشته بودند. گشت روی میعاد. لبهایش را می جوید. زل زده بود به آتش و تند تند پلک می زد.

همیشه فاصله بوده بین دستای من و تو.....با همین تلخی گذشته شب و روزای من و تو گردش نگاهش روی اوج ترانه چسبید به حضور حامد روی ایوان ویلا. جرقه های آتش با جسارت آنقدر بالا می پریدند تا میان نگاهش فاصله بیندازند.

راه دوری بین ما نیست....اما باز اینم زیاده

حامد در نور ضعیف لامپ کوچک ایوان ایستاده و نگاهشان میکرد. با یک اخم که هیچوقت به صورتش نمی آمد. دور زد و داخل ویلا برگشت. دمپایی به پایش گیر کرد. پا را با عصبانیت تکان داد لنگه دمپایی پرت شد.

کاشکی این دیوار خراب شه....منو تو با هم ...

صدایش افتاد. سکوت شد. جرقه ها با سماجت صدا میدادند.

فردا با مشت به صورت میعاد میکوبید. فردا تمام ۱۱ سال بیزاری اش را چنان فریاد میزد که هیچ کس جلودارش نباشد. فردا داستان انتقامش را استارت میزد.

xxx

ساحل شلوغ بود. هفته ی دوم تعطیلات عید پر از آدمهایی بود که آخرین تلاششان را برای خوش بودن و استراحت کردن میکردند. سمانه دست عرشیا را کشید:

-بخدا دوباره بری خودتو خیس کنی میزنمت.

صدای سیاوش از پشتش در آمد:

-سمانه!

-عه خسته شدم سیاوش. صبح تا شب تو آبه تو هم هیچی نمیگی.

سیاوش دست پسرش را گرفت:

-بیا اینجا بابایی . صبحانه بخوریم بعد با هم میریم دوباره ماسه بازی.

سمانه طرف دیگر حصیر را کمک ندا گرفت و روی ماسه ها انداخت. ندا حصیر را صاف کرد:

-والا بخدا. یعنی اومدیم استراحت کنیم. همش دنبال بچه ها بدو بدو.

علی سبد وسایل را گذاشت کنار حصیر:

-خو ندا خودت گفتی صبونه برین یه ساحل دیگه بخوریم .

-خو من بگم. تو باید گوش کنی؟

-الله اکبر . خدایا یعنی گناه من چی بود که تقاضش این بود؟

ندا چرخید سمتش :

-چی بود؟

علی دستهایش را رو به آسمان باز کرد:

-خیلی تقاضش خوب بود. شکر خدا. شکر.

فیروزه آرام آرام از دور می آمد. کنار حامد دست به سینه راه میرفت. به یک چیزی گوش میداد انگار که حامد با حرکات دست و نوعی خنده ی محسوس برایش تعریف میکرد. نگاه میعاد خسته و پر از دل ازردگی بود. منتظر آنکه هر چه زودتر این سفر تمام شود برگردد به خانه ی کوچک خودش . خم شود روی برگه ها و خودش را غرق رنگ و طرح و سایه کند. نگاهش از روی حامد رد شد. حتی میتوانست بگوید چیز زیادی از جزییات چهره ی او نمیداند. نگاهش نمیکرد. حتی موقع حرف زدن به صدایش گوش نمیداد. یک نوعی از دفاع بود برای خودش. تمام این چند ماه درست از لحظه ای که او را به عنوان همسر فیروزه دیده بود از دراز شدن دستش و سلام و شب بخیر برای خودش دیوار دفاعی ساخته بود در برابر این آدم. تمام وقتیایی که میچسبید به فیروزه دست می انداخت دور شانه هایش و کنارش راه میرفت دیوارها را تا آسمان بالا می کشید. تمام این سفر زهر مطلق بود.

-صبحانه . صبحانه. بدوین. فیروزه خانوم عروس میاری ؟ بجنب.

فیروزه سری تکان داد و قدم هایش را تندتر کرد. میعاد نگاهش کرد. انگار نه تنها ده سال فرصت دیدن این آدم را از دست داده بود که این روزها و اینجا همه ی آدمها در تلاش بودند همه فرصت هایش را بگیرند. همه ی وقتی که میتوانست آنقدر نگاهش کند تا مفهوم بی دلیل فاصله برداشته شود. آنقدر که صورتش را حفظ شود و بتواند بهتر نقاشی بکشد. "چقدر بهت میاد سی سالگی." فیروزه نگاهش کرد. رد شد و نشست روی حصیر. موهایش را زد پشت گوش. کمی جمع و جور نشست تا حامد بنشینند. میعاد شست ناقص شده را فشار داد "سی سالگی تو" نشست کنار سیاوش. احساس اضافه بودن در تمام این چند ماه هرگز به شدت این چند روز نبود که با این جمع به سفر آمده بود. انگار یک تکه ی جدا. انگار یک عضو پیوند خورده. بدن این عضو را بزور پذیرفته بود اما کم کم نشانه های پس زدن سر بر می آوردند. این عضو بود که بدن را نمیخواست. حتی اگر بدن تمایل نشان میداد. این جمع را نمیخواست. خاطره بازی نمیخواست. دوستانش را نمیخواست. شور زندگی هایشان را نمیخواست. حیات و هیجانشان خفه اش میکرد. فاصله های کشنده ی زندگی او و آنها. چیزی که آنها طی کرده بودند و او اولش هم نرسیده بود. شست را فشار داد. به ظرف پنیر خیره شد. "چطوری که همه آدما میمیرن غیر من؟ چطوری نمردم؟" معذب عینک را بالا داد.

علی داهل سبد میگشت:

-ندا نیست خانوم. این تو الان همه ی دنیا هست غیر نمکدون.

ندا سبد را گرفت یکی دو چیز داخلش را تکان پاد بعد انگشتش را گاز گرفت:

-ای وای تو ماشینه علی. میخوام خیار بدم به اینا. برو بیار .

علی سرش را کج کرد:

-برم بیارم؟ آقا...

روی کرد به جمع:

-ما تمام مشکلات زندگیمون سر این ماشینه. شمام همینطورین؟ هر چی فکرشو بکنی تو زندگی ما تو ماشینه. یعنی میری میبینی مثلا فلان لباس نیست ندا کجاست وای ماشینه. قابلمه کو وای تو ماشینه. یخچال کو بابا؟ وای علییی تو ماشینه !!

ندا از خنده ریشه رفته بود.

-خو یه دو ویزم بذار تو خونه. پس من اون هونه رو گرفتم برا چی؟ میخندی؟ برگشتیم خونه رو پس میدم. تو ماشین زندگی می کنیم.

بقیه خندیدند ماهان با خ.شخالی دست زد:

-آخجون تو ماشین زندگی می کنیم. سیاوش لیوان های چایی را دست به دست چرخاند:

-اتفاقا ما هم این مشکلو داریم. منتها ما نمیدونیم کجاست. چون تو ماشینم نیست!

سمانه چرخید سمتش:

-وا !!

سیاوش چایی را گرفت سمت میعاد:

-باور کن !

میعاد سرش را بالا آورد درست وقتی میخواست چایی را از دست سیاوش بگیرد زیر نگاه خیره ی حامد تا شد. «شما هم ...از این چیزا دارین؟ زندگی شما هم... پس زندگی یعنی این چیزا. چقدر خوش بحال همتونه. زندگی من چقدر خالی از حتی دعاها و دلخوری های شماست» حامد نگاهش کرد. نگاهی عمیق که انگار با ذره بین معاینه اش میکرد. درست وقتی چایی رسید به سر انگشتانش صدای جیغی از چند متری دریا به گوش رسید. لیوان ول شد وسط سفره . صداها واضح شدند:

-یا امام زمون...یا قرآن بچم...یکی کمکم کنه. موسی ...بچم غرق شد.

همگی به سمت صدا چرخیدند. نگاه فیروزه از لیوان افتاده وسط سفره چرخید روی دست میعاد و شست ثابت مانده روی هوا.بعد صورتش. میعاد نگاهش کرد.نگاه سرد وحشی و یخ زده بود. شبیه تمام نگاههایی که هر بار در جاده با هم مماس شده بودند انداخته بود .میعاد خسته ی زخمی درونش نالید "من اینجا چی میخوام؟من چی میگم بین اینا؟ من کی ام اینجا؟" نگاهش چسبید ته نگاه فیروزه "نگام نکن. نگاهم نکن." صدای جیغ ها چندین برابر شد. در ساحل ولوله شد. سیاوش بلند شد ایستاد بعد علی و مانی. قبل از آنکه بقیه بلند شوند و

جمعیت ولوله زن ساحل موج بردارند میعاد بلند شد. بی آنکه حتی مسیر و جهت بداند چرخید. پشت کرد به فیروزه. اولین قدم را که برداشت برای بقیه بدون برنامه انرژی داشت. پاها را بلند برمیداشت. هیچ صدایی نمیشنید. فقط صدای دریا بود. و یک موج عجیب از جیغ ها و هلهله ها. پاها را میان ماسه با دویدن تقسیم میکرد. چند قدم دیگر به صخره ها می رسید. دست انداخت زیر تی شرت. در حال دویدن از سر بیرون کشیدش. عینک را جایی نزدیک لباس انداخت. صخره های سنگی را بالا پرید. درست روی صخره ی بالایی که ایستاد صدای مامان وسط مغزش پخش شد. صدایش در ساعت ۸ صبح ۱۱ دی "میعاد مامان من خواب بد دیدم. مراقب خودت باش خیلی." دستها را برد بالای سر. کشیدشان. نفس را گرفت به سینه "تعبیر خوابت باشه واسه حالا مامان." پرید. وسط عمق آب فرود آمد.

موج بزرگی آمد و ماسه ها زیر پایش خالی شدند. شلوارش تا زانو از آب خیس شده بود. جمعیت با همه در کنارش پراکنده بودند. آمبولانس آمده و در حال رسیدگی به پسرک نوجوانی بودند که از آب بیرون کشیده شده بود. سیایش به صورت خیسش دست کشید:

-یا خدا.

دوباره چند قدم در آب رفت:

-میعاد !

بعد صدای علی را شنید:

-میعاد !

علی رو به سیاوش تقریبا عربده کشید:

-سیا از کدوم ور پرید؟

لباسهای هر سه شان خیس بود. علی مانی و سیاوش. مانی کمی آنطرف تر روی ساحل دراز کشیده بود تا بتواند نفسش را تازه کند. بچه را او از آب بیرون کشیده بود. یاسی دست روی پیشانی اش گذاشته بود و درست شبیه تمام زنهایی که همسرشان را در یک قدمی مرگ دیده باشند اشک میریخت. علی چند قدم بلند برداشت و دوباره داخل آب پرید صدای ناجی را شنید:

-آقا بیا بیرون. بیا خودمون میگردیم.

سیاوش به طرفشان رفت:

-آقا ترو خدا رفیق من رفت تو آب . برای این بچه. نیومده هنوز بالا.

-میریم الان با قایق. سعید...

رو به همکارش داد کشید:

-بیا یکی دیگه تو آبه.

موج دوباره آمد و زیر پایش را خالی کرد. نگاهش درست وسط دریا بود. جایی که میعاد را قورت داده بود.

-ای وای خدا. عرشیا بیا اینجا.

صدای زمزمه ی دردمند سمانه را می شنید که چیزی تا پس افتادنش نمانده بود:

-ای وای اول صبحی این دیگه چه مصیبتی بود.

در حالیکه دست عرشیا را گرفته بود به بچه های علی اشاره کرد:

-بیا اینجا. بدو بدو.

صدای ماهان را می شنید:

-خاله بابام رفت شنا کنه منم میخوام برم.

دست پسرک را گرفت :

-نه خاله الان باباتم میاد.

ندا به صورتش کوبید و با لهجه ی

غلیظ جنوبی اش رو به سمانه کرد:

-ووی خاک بر سرم. سمانه علی رفت تو آب دوباره. مرد تو کجا میری آخه؟

-اوناهش اوناهش علی اونجاست.

سمانه به علی در وسط آب اشاره کرد که سرش از آب بیرون بود:

-یا قرآن. خدایا نکن با ما اینکارو.

بچه ها را به دست ندا سپرد و به طرف سیاوش که در حال حرف زدن با ناجیان و کل کل کردن برای سوار قایق شدن بود قدم تند کرد. میانه ی راه با صدای جیغ و داد جمعیت متوقف شد:

-اوناهان اونجاست ...اونجاست...

موج آمد و ماسه ها را طوری از زیر پایش کشید که تعادلش را از دست داد و تقریباً در آب افتاد.

-عزیزم.

دستهای حامد زیر بغلش را گرفتند و بالا کشیدند. دو مرد ناجی به آب زدند و مسیرشان با علی یکی شد. میعاد را روی ساحل کشیدند.

-آقا دورشو خلوت کنید. چیزیش نیست. هیچی نیست.

کنار میعاد روی زمین زانو زدند. چند بار به صورتش کوبیدند. یک نفرشان روی سینه اش چند بار ماساژ رفت. دهان میعاد باز شد با سرفه های شدید اب بیرون ریخته شد. جمعیت به هیجان افتاد. خدا را شکر گویان و شاد. سیاوش موهای خیس میعاد را از صورتش کنار زد در حالیکه نمیتوانست جلوی گریه اش را بگیرد:

-میعاد خوبی؟

ناجی دوباره گفت:

-چیزیش نیست. شکر خدا. خدا را شکر

از میان پاهای جمعیت در نور صبحی که به نیمه رسیده بود میعاد را نیمه عریان خوابیده روی ساحل در حالیکه تنش غرق ماسه شده بود میدید. آرام پلک زد. صدای سمانه را می شنید:

—خدایا شکرت...خدایا شکرت...

موج دیگری آمد اما به پاهایشان نرسید. پاهای او و حامد که دور از جمعیت مضطرب و گریان ایستاده بودند.

صدای جریان آب گوشها را پر کرد. حالا هلهله ی جمعیت دیگر شبیه یکسری نجوای گنگ و دور بود. "خب چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه میعاد. تمومه" سپرد خودش را به موج. موج نامردی نکرد سنگین آمد و سنگین تر بردش. کشیده شد وسط آب. یک لحظه سر بیرون آورد. فیروزه را میدید. ایستاده نزدیک ساحل. خیره به میانه ی آب "اگه زنده میموندم این صحنه رو میکشیدم" رفت زیر آب. موج دوباره آمد. کمی نزدیک شد به ساحل دوباره دور شد. صدای حباب های هوا در آب و نفس خودش که از بینی خارج میشد... "من باید میمردم فیروزه. من تنها کسی بودم که بودنش تو این دنیا تفاوتی با نبودنش نمیکرد. چه فرقی داره باشم یا نباشم" بار آخر که سرش بیرون آمد سریدن فیروزه روی ماسه ها را دید. سرش که رفت زیر آب دیگر نمیخواست هرگز بیرون بیاید. "یادته فیروزه؟ من و تو رو یادته؟ من و تویی که با هم داشتیم؟ معنای عشقی با هم داشتیم. خونه ات. اون دیوارای سبز..." آرام آرام تلاشش را برای ماندن زیر آب و شنا نکردن بیشتر کرد. موجها احاطه اش کردند. و کم کم سرش شروع به سبک شدن کرد. دست و پایش یک تقلای اضافه کردند. بعد میان آب، خانه ی فیروزه زنده شد. با چشمهای باز در میان حباب های هوا خودش را میدید در لباسهای فاخر آن روزها. آمد به حیاط خانه. فیروزه از پله ها دوید. آخرین پله را پرید. روی هوا گرفتش. ساک سوغاتی های سفر آنتالیا از دستش افتاد. بوسیدش. غرق بوسه اش کرد. حباب های هوا بیشتر شدند. شش ها کم آوردند. دهان باز شد و آب قلوپ قلوپ به دهان رفت. دست و پا تقلا را رها کردند. میعاد

در خانه ی سبز را به داخل هل داد فیروزه را چسباند به دیوار. فیروزه دست انداخت دور گردنش. دیوانه وار بوسیدش. راهش برد. چسباندش به دیوار دیگر. چشمهایش را به غایت باز کرد روی لبهای فیروزه پیاده شد. روی حرکت کند لبها "دوستت دارم میعاد." دستی افتاد زیر بازویش و از آب بیرونش کشید. خانه در میان آب ویران شد. چشمهایش بسته شد و تمام تقلاها به انتها رسید.

فیروزه از زیر دستهای حامد خودش را بیرون کشید:

-میرم توی ماشین.

از کنار لباس و دمپایی های رها شده روی ساحل گذشت. تمام بدن غرق رعشه و لرزشی کنترل نشدنی بود. چند ثانیه ی کوتاه میان نگاهش با میعاد و بعد نبود میعاد فاصله افتاد. میعاد رفت و هلهله ی دیگر نیامدنش بلند شد. «نه من خسته شدم. دیگه نمیتونم. این انتظار رو جلوی چشمت سر میبرم.» برنگشت تا میعاد نیمه جان روی ساحل را بار دیگر ببیند. به لباس نگاه کرد و فکر کرد باید خم شود لباس را برداد و یکی دو نفس عمیق میان سینه ی لباس بکشد شاید کمی سی سالگی اش آرام شود. «من ازت متنفرم. متنفرم.» دستهای لرزان نتوانستند تا بالا برای پاک کردن اشک برسند. میان راه با لرزش رها شدند.

xxx

کیف را گذاشت روی پایش. دنبال آرام بخش میان قرص ها گشت. دستها چنان می لرزیدند که نمیتوانست جعبه ها را درست دست بگیرد و نوشته ها را بخواند. با صدای برخورد توپ به شیشه ی ماشین با وحشت از جا پرید. قرصها پخش شد کف ماشین. دست گذاشت روی سینه از شیشه علی را می دید که ماهان را گرفته و با شدت به سمت ویلا می کشید. اعصاب همه تحت فشار بود. آنچه چند ساعت پیش اول صبح روی ساحل پیش آمده بود همه را تا سر حد

مرگ ترسانده بود. بعد از آوردن میعاد از بیمارستان همگی با لباسهای غرق ماسه و گل بودند. همه به ترتیب حمام رفته بودند. حامد کنار ساحل ایستاده بود شلوارش خیس بود و رد شوره روی شلوار خودنمایی میکرد. با تلفن صحبت میکرد و مدام دستهایش را تکان می داد. خودش در لباسهای کاملاً نمدار و خیس با بدنی لرزان و تهی شده از درون نشسته بود و حالا حتی توانایی گشتن بدنبال قرص های کف ماشین را هم نداشت.

بسته ی قرص به دست به سمت ویلا رفت. حامد به سمتش آمد:

-ببین اگه کسی حمام نیست من برم.

به شلوارش اشاره کرد:

-این شلوارم دیگه از بین رفت. باید بندازم دور.

فیروزه با صورتی رنگ پریده که اگر کسی از دور میدید تفاوتی میان او و مرده قائل نمیشد نگاهش کرد. بدن دوباره لرزید. شانه هایش به داخل خم شد. فک بهم خورد:

-میبینم.

داخل ویلا یک سکوت نسبی بود. علی میان ماهان محیا و عرشیا خوابیده و برایشان فیلم گذاشته بود. آنطرف مانی دراز کشیده بود پتو رویش بود و یاسی بالای سرش هنوز مشغول نوازشش بود. صدای ندا و سمانه و برخورد مداوم چاقو با چیزی شبیه تخته از آشپزخانه می آمد. فیروزه ایستاد. همه شان را نگاه کرد.

-ک...کسی حمامه؟

علی نگاهش کرد. چند ثانیه مکث کرد:

-نه.

سیاوش از اتاقی که باید میعاد در آن باشد بیرون آمد رنگ و روی خودش هنوز برنگشته بود به فیروزه نگاه کرد نگاهش سرید روی لباسهای خیس و دستی که چیزی را مشت کرده بود:

-خوبی؟

فیروزه آرام سرش را تکان داد.

-لباسات خيسن عوض كن.

سياوش از كنارش رد شد روى دو زانوشست بالاي سر ماني تا حالش را بپرسد. فيروزه با قدمهايي كه از كاسه ي زانومي لرزيد رفت سمت پله ها. از كنار اتاق رد شد. در اتاق نيمه باز بود. از ميان در ميعاد را مي ديد. نزديك به پنج ساعت از لحظه ي ناگهاني محو شدنش ميام موج هاي دريا ميگذشت. ايستادن فيروزه طولاني تر شد. ميعاد خم شد. پايين رفت. پيشاني رسيد روى زمين آرنج ها با فاصله از زمين بالا آمدند. كف پاهایش را مي ديد و يك صدای زمزمه ي گنگ. مژه هایش آرام بالا و پايين شدند. ميعاد نشست. پاها را زير بدن خم كرد و روى آنها نشست. كف پا چند خط عميق برداشت. بعد دستها را بلند كرد و به چپ و راست صورت گرداند. سكوت ويلا فراتر از چيزي شد كه بود. سنگيني عميق افتاد روى سينه ي فيروزه. لرزش شانه بدون قطع شدن ادامه پيدا كرد با صدای باز شدن در ويلا و ورود حامد از اتاق رو گرفت و با عجله از پله ها بالا رفت.

-ميعاد بايد استراحت كني. حتما بايد دراز بكشي.

-خوبم سياوش.

-ميدونم خدا را شكر. خدا را هزار بار شكر. ولي خواهش ميكنم استراحت كني. الان حالت چگونه كلا؟

-خوبم. فقط ميخوام يكم برم لب ساحل.

-او كي فردا ميريم.

-سياوش خوبم.

دست سياوش را آرام از دور بازوي خودش باز كرد:

-يكم راه ميرم.

با همان قدم هاي اوليه فكر كرد چقدر تهوع دارد. چه درد فجيعي در قفسه ي سينه و چه سر گيجه ي دردناكي.

سیاوش یکی دو قدم دنبالش آمد. میعاد نگاهش کرد:

-لطفا بذار یکم تنها باشم.

سیاوش با ابروهای افتاده و قیافه ی زار و نزار در توری ویلا را پشت سرش بست. زیپ سویشرت را بست. سرش را فرو کرد در یقه و آرام از پله ها پایین آمد. دور از موج ها ایستاد رو به دریا «دریا از دست تو هم کاری بر نیومد» پوزخند زد. زل زد به روبرو. هوا ابر بود و دریا به خروش افتاده بود. ذهنش جوابی نداد. سوالی هم نداشت. انگار همه ی بدن کم آورده بود.

از پنجره ی ویلا دیدش. آرام آرام رفت لب ساحل. زیپ سویشرتش را بست و دست در جیب هایش کرد. ایستاد و به دریا نگاه کرد. صدای شر شر دوش آب از حمام می آمد. حوله را به شکمش فشار داد. آرام بخش هنوز اثر نکرده بود. در واقع با آن حجم از استرس و نگرانی بعید بود اثر بکند. حامد حوله را با خودش به حمام نمیبرد حتی نمیپذیرفت آن را پشت در بگذارد باید منتظر می ماند تا بیاید و حوله اش را بدهد. به حمام نگاه کرد بعد به ساحل خالی جلوی ویلا در یک بعد از ظهر ابری. میعاد و سکوت و فرصتی که میخواست. بلند شد. با قدم هایی آرام حوله را به دسته ی در آویزان کرد. از پله ها پایین آمد. قلبش انگار در گوشه هایش می تپید. صدای افراد را قطع و وصل می شنید. میان هر کلمه یک تپش قلب می آمد و بعد کلمه ی بعدی. تپش بعدی. از کنار آشپزخانه رد شد. سمانه چیزی نامفهوم گفت. به علی نگاه کرد. بچه ها خوابشان برده بود. سیاوش آرام با علی حرف میزد. یک زمزمه ی آرام. نزدیک در نشسته و هر چند ثانیه از میان توری بیرون و میعاد را می پایید. مانی خواب بود. یاسی با گوشی اش مشغول بود. قدم هایش رسید به در توری. صدای موج های دریا میان صدای قلبش فاصله انداخت. بدن از شدت اضطراب بی قرار بود. سرش از گردن ریز و دردناک می لرزید. دمپایی ها را پا کرد. در را بست. از روی جا پاهای خیس و ماسه ای که پله ها را کثیف کرده بودند گذشت. اشارپ قلاب بافی شده ی دور شانه هایش را محکمتر کشید و به خودش پیچاند. سرما انگار مغز استخوانش را می لرزاند. پاها روی ماسه های کوبیده شده ی نسبتا خیس سرعت گرفتند. رسید به مردی که آنجا ایستاده بود. یک قدم دیگر مماس با میعاد رو به دریا ایستاده بود. قدم را برداشت و بعد از یازده سال شانه هایش با شانه های میعاد در یک خط قرار گرفت. سر میعاد چرخید و نگاهش کرد. درست نمیدید که متعجب شده یا نه فقط فهمید

میعاد سرش کمی پایین آمد. باید معذب شده باشد. آنطور که جای پاهایش را عوض کرد و تکان خورد. «خب...رسید فیروزه. وقتش رسید. وقتش رسید. الان بگو. الان. وقت نیست. زود باش»

-خیلی...خوبه که...دوباره برگشتی .

به دریا زل زد. چانه ی لعنتی چنان می لرزید که میان ادای کلمات پارازیت می انداخت «حرف بزن. حرف بزن لعنتی. وقت لرزیدن نیست. ۱۱ سال لرزیدی. از بیست سالگی هر روز لرزیدی. امروز وقتش نیست»

-برگشتی بین دوستان و ...همه هم خیلی خوشحالن.

به دریا نگاه میکرد اما نگاه میعاد را روی خودش حس میکرد:

-انگار که... رفته بودی یه سفر طولانی و...حالا دلت خواسته برگشتی. انگار...هیچ اتفاقی...هیچوقت نیفتاده.

کلام اخر یک لحظه هوا کم آورد. ته گلوش یک صدای حق ضعیف آمد. از خودش عصبانی شد. کلافه شد. درون خودش فریاد کشید «بمیر. بمیر ولی حرف بزن. خسته شدیم. بهش بگو ازش متنفری. بگو بهش»

-انگار نه انگار یکوی کشتی و ... یکی رو خط خطی کردی...

نگاه میعاد چسبیده بود به نیمرخش. نیمرخ زیر نگاه می لرزید.

-دو تا زندگی رو گرفتی و...سه تا. سه تا. منم اضافه کن. حالا...اومدی...واسه خودت نقاش شدی هنرمند شدی . برگشتی و اومدی تو جمع ما. با کمال وقا ...حت...پاشدی اومدی سفر بین...بین ماها. برگشتی داری زندگی میکنی . خیلی خوبه. نه؟ آقای چیچیللاس؟

سرش را چرخاند سمت میعاد. صورت میعاد آنقدر سفید بود انگار هرگز رنگی به خودش ندیده است. پلک هایش از حالت خیرگی در آمدند بعد با شتاب پریدند. نگاهش را سریع گرفت. پایین را نگاه کرد بعد به دریا نگاه کرد. چشمها را بست و باز کرد اما چشمها از تپش نیفتادند.

- با این اسم اومدی به من پیام دادی و ...بعدم مثل همیشه منو بازیچه کردی و بعدش خوش و خرم پا شدی اومدی شمال.نه؟ هر بار منو دیدی توی خودت خندیدی نه؟

صدا از لرزش افتاد. بدن در یک آماده باش کامل قرار گرفت. جریان خون با شدت در تمام بدن می چرخید. یاغی درونش چنان زنده بود انگار همان روزهای ۱۸ سالگی ست که با تمام خستگی ها هنوز برای جنگیدن جان داشت. کامل چرخید رو به میعاد:

-هر بار دیدی یاد این افتادی که چقدر من حقیر و بی ارزشم که بعد ۱۱ سال هم میتونی بیای و سر به سرم بذاری نه؟

کوبید به بازوی میعاد:

-نه؟

صدایش بالا رفت. میعاد تکان خورد. سرش را پایین انداخت . دستهایش از جیب سویشرت بیرون آمد.

-با خودت خندیدی گفتمی این هنوزهمون بدبختیه که تا تونستم گند زدم به زندگیش و بعد خدافظ نه؟

دوباره کوبید به شانه اش:

-نه؟ یروز خیانت کردی یروز با دختر عمه ام بودی یه روز اذیتش کردی یروز یکی رو کشتی ...

با دو دست کوبید روی سینه اش:

-بعد دیدی بازم جا داره. نه؟

صدای باز شدن در ویلا آمد. چند صدای نگران که با هم به ایوان هجوم آوردند. عجله ی پوشیدن کفش و دمپایی

-نامرد.

دو بار دیگر کوبید به سینه. میعاد با سر پایین دوسه قدم عقب رانده شد. صدا از گلوی فیروزه مثل گدازه ی آتشفشان بیرون میزد:

-عوضی. حالا اومدی از انتظار لیلی و داستان فرید حرف میزنی؟

دو سه بار دیگر کوبید. صدای قدم های شتابان بقیه را می شنید. صدا فشار آورد به تمام تارهای صوتی حنجره باز شد و کلمات شلاق کشان بیرون دویدند جیغ کشید:

-ازت متنفرم. متنفرم.

سر میعاد بالاآمد. چشمهای بی حس از هم باز شده بودند. ابروها بالا رفته بودند.

دست را بالا آورد. انگشتهای مشت شده را فشار داد. هوا را پس زد و با قدرت جلو رفت. از میان درد خاطره ی آمدن سوده به زندگی اش روزها و لحظه های تلخش خاطره ی عکسها، روز آشنایی با خانواده ها از میان خاطره ی سپید، گم شدن و نبودنش، پیام های میعاد به گوشه اش، صبح و توضیح و اشک های سپید صدای مهرداد و توهین خطرناک بودن او برای سپید از میان شب وحشتناک یازدهم نور قرمز آمبولانس، جمعیت، برانکارد و تن غرق خون، صدای جیغ های کشدار بدن غرق به خط و خطوط سپید موهای بریده شده و تختخواب غرق خون خودش از میان داروها و مشاوره و بستری شدنش آوارگی و تنهایی هایش از میان تلخی ازدواج و زندگی و حقیرش گذشت. تمام خاطرات را پس زد و مشتش را دقیق نشاند میان صورت میعاد. صورت به عقب پرت شد و خودش روی هوا میان دستهای قوی علی بلند شد. درست شبیه یک فیلم که به دور آهسته افتاده باشد. صداها را کشدار می شنید. دست و پا میزد و تقلا میکرد. صدای خودش را بم می شنید. جیغ ها و فحش هایی که ردیف میکرد. روی هوا لگد میپراند. اشک از چشمهایش می پاشید. میعاد خم شده بود. دست گذاشته بود دو طرف بینی اش. خون از زیر دست می چکید. سیاوش سعی میکرد راه پیدا کند و صورتش را چک کند. علی زمین گذاشتش. سمانه گرفتش. میعاد خم شده بود سمت موجهایی که به ساحل می آمد خون بینی را می شست. با دست سیاوش را پس می زد. فیروزه با دست کوبید به سینه ی سمانه. سر سیاوش که با اخم چرخید سمتش جیغ کشید:

-شماها برش گردوندین. همتون نامردین. همتون.

از حلقه ی دستهای سمانه خودش را رها کرد دوید سمت سیاوش. با مشت کوبید روی سینه اش:

-تو آوردیش. تو راهش دادی تو خونه ات.

از شدت گوشخراش بودن جیغهایش گوشها به حالت کیپ شدگی رفته بودند. در فضای سرش یک بحران و سکوت ایجاد شده بود و خودش و دهان و حنجره اش انگار کسی جدا از مغزش بود.

-تو هم نامردی. همتون نامردین. راهش دادی. یاد من نبود. یاد زجر من نبود. گفتی داداش منی.

میعاد سرش را بالا گرفته و تیغه ی بینی را فشار میداد با قدمهایی پریشان از میان آنها دور میشد.

-گفتی جای خواهرتم. تو گفتی !!

سیاوش مشت هایش را گرفت. صدایش را میان جیغ های خودش نمی شنید:

-منو نابود کرد. زندگیمو. همه چیزمو. تو راهش دادی. تو ...

سیاوش دو طرف صورتش را گرفت. صورت را آرام فشار داد. لب هایش چیزی می گفت. زل زد به چشمهایش. آرام آرام صدای سیاوش از میان کلمات خودش که دوباره به دریای لرزش و مکث و لکنت فرو می رفتند شنیده میشد:

-فیروزه ! فیروزه ! فیروزه ! آرام باش عزیزم !

اخم صورت سیاوش جدیت صدایش دستهای محکم دور صورتش ... یکدفعه انگار مکان و زمان مفهوم گرفت. خودش و مغزش یکی شد و بحران معنا پیدا کرد. بدن از گارد و آماده باش بیرون آمد. فیروزه ی لرزان زنده شد. میان دستهای سیاوش پاهایش شل شد و یکدفعه سقوط کرد. از میان دستهای سمانه ندا و یاسی که سعی میکردند بلندش کنند علی را می دید که دنبال میعاد می دوید. میعاد همچنان با سر بالا با پاهایی که چپ و راست بهم میپیچید به سمت در میرفت. صدای سیاوش را شنید:

-ببرش تو سمانه. یه زنگ بزن بابا...سمانه می شنوی؟؟ زنگ بزن بابا بگو آرام بخش چیزی بهش بدیم یا نه؟

بعد بلند شد و با قدم های محکم دوید سمت میعاد. سمانه زیر بغلش را گرفت و با ندا بلندش کرد. جسم ویران و خالی شده همین که چرخید سمت ساختمان تازه حامد را دید که دهانه ی

در ایستاده با موهای خیس در میان حوله ی بدن پوش قهوه ای رنگ او را نگاه میکرد. پاها را دنبال خودش کشید. نیاز به دستهایی قوی داشت که بتواند بلندش کند و به جای او هم راه ببردش. رسید به در و خودش را میان بازوهای حامد رها کرد.

میعاد در ویلا را باز کرد و قدم بیرون گذاشت. تهوع ریخت به گلایش و از میان سینه ی دردناک هر آنچه نخورده بود بیرون پاشید. کلمات فیروزه پخش کوچه شد درد سر رفت و از همه ی منافذ بیرون زد. دست سیاوش و علی را پس زد. صدایش را بالا برد:

-ولم کن.

خودش را از دیوار بالا کشید. دست کشید به دهانش. خون را با پشت دست پاک کرد. چند قدم رفت بعد برگشت سمت سیاوش و علی انگشتش را روی هوا تکان داد:

-دنبالم نیاین.

چرخید و جلو رفت. صدای فیروزه از همه طرف شلاق کشید به صورتش «ازت متنفرم. متنفرم.»

تلو تلو خوران جلو رفت. درد از همه بدن زبانه کشید.

xxx

صدای زنگ موبایل علی را بیش از آنچه باید لو داد. در فاصله ی ده پانزده قدمی از پشت سرش راه می آمد. صدا را زود قطع کرد. میعاد ایستاد. خون هنوز از بینی چکه میکرد. سرعتش کم شده و کم کم رو به تمام شدن بود. تمام دهان اما هنوز طعم خون میداد. ایستاد تا موج تهوع رد شود. چند نفری از کنارش با تعجب رد شدند. مرد جوانی کنارش ایستاد:

-آقا چیزی شده؟

قبل از آنکه جوابی بدهد صدای قدمهای علی تند شد. درد سینه شدت گرفته و سرگیجه نمیگذاشت تمرکز کند عینک را داخل ویلا جا گذاشته بود. سردرد در نقطه ی شروع بود.

-چیزی نشده آقا. با من. خیلی ممنون.

مرد جوان به مسیرش ادامه داد.

-میعاد.

میعاد زد زیر دستش.

-میعاد حالت خوب نیست میخوای بریم بیمارستان؟

-ولم کن.

-بیا یکم اینجا بشین.

بدن انگار هیچ تمایلی برای همکاری نداشت. خودش را برای استراحت عقب می کشید اما میعاد له شده ی درونش حتی نمیخواست جایی برای لحظه ای بنشیند.

-مگه نگفتم نیا دنبالم؟

چند سرفه ی شدید کرد. خم شد در خودش متنفر از نگاه مردمی که او را با صورت و لباس خونی نگاه میکردند.

-بیا بشینیم یکم.

علی آستین لباسش را گرفت. دستش را پس کشید. مسیرش را دوباره از سر گرفت.

دنیا در کمتر از چند دقیقه خراب شده بود. درست مثل غروب ۱۱ دی که فاصله خوشبختی و بدبختی اش تنها چند دقیقه ی کوتاه بود. فیروزه آمد بود کنارش. درست وقتی داشت به دورترین نقطه ی دریا و موج های ناآرامش نگاه میکرد و به زنده ماندنش فکر میکرد. ایستاده بود کنارش. اشارپ یاسی را دور خودش پیچیده و به روبرو نگاه میکرد. بعد یکدفعه همه چیز مثل شنیدن یک موزیک با زبانی بود که به آن مسلط نبود. کلمات فیروزه طوری با لرزش و درد

ادا میشدند انگار هیچ کدام را نمی شناخت. نمیفهمید. ترجمه نمیکرد. اما درست وقتی به واژه ی چیچیلای رسیده بود و برگشته و مستقیم به چشمهایش نگاه کرده بود همه ی حرفها یک مترجم حرفه ای پیدا کردند. قلبش در سینه فرو ریخته بود. تمام ذهنش این شده بود که فیروزه او را شناخته است اما هیچ فرصتی نمانده بود برای تجزیه تحلیل اینکه چطور میتواند این پیام ها را به او ربط بدهد چطور شناخته بودش. آنقدر که صدای فیروزه بالا رفت و جملات مثل اسرای آزاد شده رها میشدند و خودشان را به سر و صورت او می کوبیدند. همه ی آنچه فکر میکرد در ذهن فیروزه میگذرد درست بود اما برای شدتشان هیچوقت ولتاژو آمپری به خودش معرفی نکرده بود. و حالا برق آرام آرام جانش را میگرفت. صدای پایین دویدن بقیه را از پله ها می شنید. اما پیش از آنکه بخواهد به این فکر کند که کاش نیایند و نشنود چاقو تا دسته به قلبش رفت «ازت متنفرم. متنفرم» و بعد درد تمام صورت را مچاله کرد. بعد از آن موج دریا را می دید که سالم می آمد با آب خون یکی میشد و برمیگشت. اشارپ صورتی روی آب افتاده و با موج قوی عقب و عقب تر میرفت. دستهای سیاوش که برای بررسی صورتش جلو می آمدند پاهای علی. سر و صدا و جیغ. جیغ های وحشی. همه ی حواسش با تمام تلاش در یک نقطه جمع می شدند «فقط برو. از اینجا برو» سرش رو به آسمان بود و تیغه ی بینی را فشار می داد. کسی را میخواست که پاهایش را صاف بگذارد و از آن ویلا و بین آن آدمها بیرونش کند.

-علی کجایی؟

-تو خیابون. انقدر زنگ نزن سیا !

-میعاد کجاست؟

-راه میره.

-علی نذار زیاد راه بره این باید استراحت کنه.

-چشم ! چشم جناب سیاوش خان!

-علی بیارش ویلا.

-سیا میشه خفه شی؟ نمیداره طرفش برم.

-علی...علی یجوری بیارش.

-سیا این چش شد؟ چش شد فیروزه؟

-علی میعادو بیار یجوری ویلا.

میعاد سوییشرت خونی را بیرون آورد. دستش گرفت و دور زد سمت ویلا. علی گوشی بدست سر جا خشک شد. گوشی آرام از کنار گوشش پایین آمد. بدون توجه از کنار دیوار به سمت ویلا رفت. درد در صورت بیداد میکرد. از کنار علی رد شد.

-میعاد ...

جواب نداد باید برمیگشت وسایلش را میگرفت و برمیگشت خصوصا آن عینک لعنتی که بود و نبودش سر درد بود. باید عینک را میزد تا دوباره وضوح همه چیز برگردد. شاید تار دیده است. احتمالا این او نبود که مورد بغض و تنفر و آن همه اتهام بود. باید عینک میزد.

-سیاوش میعاد اومد.

صدای مضطرب سمانه از کنار در توری ویلا شنیده شد. با صورتی وحشتزده چرخید سمت سیاوش. سیاوش و مانی همزمان ایستادند. سیاوش عرشیا را فرستاد سمت سمانه به مانی اشاره کرد هوای بچه ها را داشته باشد:

-بیرون نیاین لطفا.

لحظه ی آخر به پله ها و اتاقی که فیروزه و حامد در آن بودند نگاه کرد. چرخید در توری را باز کرد با عجله دمپایی پوشید.

-میعاد...

میعاد پایین پله ها ایستاد زیر نور لامپ نارنجی بالای ایوان. دریا از دل بعد از ظهری گرفته
موجهای بلند برمیداشت و تا وسط ساحل می آمد:

-خوبی؟

روی پله ی سوم پایش سر خورد دستش را گرفت به حفاظ تا خودش را کنترل کند. علی از
دروپلا وارد شد.

-ساک منو بده سیا.

به میعاد نگاه کرد بینی کمی متورم شده بود. صورتش پر از خط و خطوط چپ و راست خون
خشکیده بود

-میعاد بیا تو یکم...

-ساک منو بده سیا. عینکم تو اتاقه.

رفت سمت دریا. خم شد و چند مشت آب پاشید به صورتش. دست کشید تا خونها پاک شود.
سیاوش به علی نگاه کرد. در ساختمان باز شد ماهان در حالیکه از بازو به کسی وصل بود که
داخل می کشیدش داد کشید :

-بابا. بابا اوامده.

علی با چند قدم بلند با سرعت خودش را رساند به ایوان ماهان را داخل هل داد و خودش هم
رفت. در را بست.

سیاوش پشت میعاد ایستاد:

-میعاد

میعاد چرخید سمتش. از چانه آب می چکید:

-سیا ساکم رو بده.

-میعاد بیا یکم استراحت کن.

-ساکم سیا.

-بیا بریم یکم با ماشین دور...

-سیاوش ساک منو بده میخوام برم.

-میعاد حرف میزنیم با هم.

-میخوام برم سیاوش.

سیاوش آب دهانش را قورت داد:

-با...باشه میریم با هم.

میعاد کلافه روی پا جا به جا شد:

-ساک و عینکم رو بیار سیاوش.

سیاوش مستاصل شد:

-میعاد کجا میخوای بری؟ خواهش میکنم بمون الان باید استراحت کنی

-خوبم ساکم رو بیار.

نگاهش افتاد به ایوان. بچه ها صورتشان را به شیشه ها چسبانده واو را نگاه میکردند. عرشیا
برایش دست تکان داد. میعاد حتی لبخند نزد.

-میعاد بذار...

-سیاوش ساک و عینک منو میاری یا برم همینطور؟

سیاوش سرش را پایین انداخت. چند ثانیه معطل کرد بعد چرخید سمت ساختمان. در را با
شتاب بست و رفت سمت اتاق. علی و مانی دنبالش آمدند:

-چی شد سیا؟

خم شد به دنبال عینک میعاد :

-میخواد بره.

چشمهای علی گشاد شد:

-کجا بره؟

زیپ ساک را کشید یکی دو لباسی که از میعاد بیرون بود تا کرد و داخل ساک جا داد.

-سیاوش با توام...میگم کجا بره.

سیاوش ایستاد. عینک را دست گرفت:

-میخواه بره علی.

-یعنی چی؟؟ تو هم میذاری بره؟

-حرف زدم باهاش فقط میگه ساکم روبده برم.

-برو ببینم...

علی چرخید سمت در سیاوش بازویش را گرفت:

-علی.

بههم نگاه کردند. سیاوش دندان کشید روی لبها:

-نمیتونه علی. نمیتونه دیگه.

علی صدایش را پایین آورد:

-تنهایی ولش کنیم بره؟

انگشت اشاره اش را رو به صورت سیاوش بالا آورد:

-من همه اینا رو از چشم تو میبینم سیاوش. همه رو.

سیاوش با درماندگی نگاهش کرد.

عینک را به چشم زد. ساک را دست گرفت سوییشرت خونی را مچاله کرد داخل ساک

گذاشت. سیاوش بازویش را گرفت:

-میعاد جان من وایسا. فردا همه میریم.

-از بقیه خدافظی کن.

-میعاد...بذار برسونمت .

-برو تو سیاوش.

-کجا میری؟

-تهران.

- میرسونمت.

رفت سمت ماشینش. سویچ را از جیبش بیرون کشید.

-سیاوش دنبال من نیا.

چند لحظه مکث کرد. سیاوش در راه رسیدن به ماشین ایستاد:

-میعاد جان عرشیا نرو.

-جان عرشیا ولم کن. تو که میدونی ولم کن.

نور نارنجی چراغ بالکن روی حلقه اشک لرزان چشمش رقصید. صورت سیاوش پر از استیصال شد.

-میعاد...بخش منو.

صدایش غرق بغض شد. میعاد رفت سمت در .

سیاوش آمد به ساختمان . عرشیا دوید سمتش:

-بابایی عمو کجا رفت؟

عرشیا را پس زد. ایستاد وسط سالن رو به سمانه :

-وسایلو جمع کن. صبح برمیگردیم اصفهان. بقیه دوست دارن بمونن. ما برمیگردیم.

سمانه سرش را تکان داد. جیغ عرشیا در آمد:

-نریم. نریم.

سمانه دوید سمتش. دستش را گرفت:

-بریم ماسه بازی. بدو.

مانی پرسید:

-کجا رفت سیا؟

-تهران.

با عصبانیت رفت به اتاق.

صدای علی در آمد:

-ما هم برمیگردیم.

ویلا به یک سکوت عمیق رفت.

xxx

صدای علی بعد از سیایش در آمد. صدایی سرد و بلند:

-ما هم بر میگردیم.

بعد از آن یکدفعه ویلا به سکوتی عمیق رفت. دست مشت شده رو بار دیگر فشار داد. روی برآمدگی انگشتها دست کشید. با همین دست با همین مشت صورتش را نشانه رفته بود. پوست دست میسوخت. برآمدگی ها درد داشتند. هنوز مشت را باز نکرده بود. از بعد از ظهر همانطور با دست دیگر گرفته بودش. انگار هر لحظه ممکن بود دست از کتف جدا شود. روی لبه ی پهن پنجره نشسته بود. حامد به دیوار تکیه داده پست به سینه نشسته پاهایش را دراز کرده بود. انگشتهای پا هر چند ثانیه تکان مختصری به خودشان میدادند. چیزی نمیگفت. بعد از آنکه سمانه آرام بخش دوم را گذاشته بود کف دستش لیوان اب را داده بود با حامد در اتاق تنها شده بود. با دستی که از شدت لرزش نمیتوانست لیوان را بگیرد چند قلوپ آب خورده بود. حامد لیوان را از دستش گرفته بود. نگاهش کرده بود:

-دراز بکش

سرش را تکان داده بود. هنوز بدنش در رعشه و لرزش بود نمیتوانست بخوابد. از خواب می ترسید. یک زمانی وقتی با لرزش و تکان های مداوم بدن می خوابید حتما با توهم بیدار میشد. نمیتوانست بخوابد. کاش آرامبخش ها کاری نکنند.

از پنجره دوباره پایین را نگاه کرد. تا همین چند دقیقه پیش داشت از این بالا میدیدشان. صدای گنگشان می آمد. سیاوش دنبالش تا لب دریا رفت. میعاد خون بینی را شست. «من زدم» دوباره دست مشت شده را فشار میداد. بعد سیاوش با ساک از ویلا بیرون آمده بود. تا ماشین رفته بود و بعد سر جا مانده بود از اینجا دیگر دیدن باقی ماجرا نیازمند چرخیدن بود. اما او همانطور ثابت آنجا نشسته بود بعد صدای سیاوش برگشته بود به سالن که خبر رفتن میعاد به تهران و برگشتن فردای خودشان را میداد. صدایش عصبانی و پر از حرص بود. اگر میدیدش احتمالا باید رگ کنار پیشانی اش برآمده شده باشد.

آرامبخش اثرش را آرام آرام به رگهایش می ریخت. کم کم تمرکزش کم میشد. فکرش آرام میشد. نه میتوانست و نه دیگر میخواست به چیزی فکر کند. جسم و ذهنش از طوفان گذشته و حالا در یک بی حسی مطلق بود. نه روی رفتن میعاد متمرکز بود و نه اتفاقاتی که افتاده بود. یک جریان بی جانی در رگها در جریان بود. مغز در همان تورم شدید از اتفاقات افتاده ی تحلیل نشده تصمیم داشت خاموش شود. وقت برای فکر بعدا هم پیدا میشد.

حامد پاها را از روی هم برداشت:

-ما هم برمیگردیم.

نگاهش را از پنجره گرفت. حامد رختخواب را پهن کرد:

-بخواب یکم.

دستش را گرفت تا از لبه ی آن پنجره بلندش کند. دست مشت شده همانطور باقی ماند. دراز کشید رو به سقف. بعد از ظهر ساکت ویلا ساکت تر شد. چشمها روی هم رفت و ماجراها به خواب منتقل شد.

-حامد پروتو اتاقت !!

سرش را با شتاب از میان نرده های چوبی بیرون کشید تا به طرف اتاقش فرار کند. سر بین نرده ها گیر کرد. صدای داد زدن های پدر ادامه پیدا کرد:

-شرایط همینه. نمیخواهی باید از خونه ی من بری.

در تلاش برای بیرون کشیدن سر گوشها گیر کردند. صدای گریه ی مادر از زیر نرده ها جایی که درست نمیدید می آمد. پدر سرش را بالا گرفت:

-مگه نمیگم برو تو اتاقت؟

سرا را با شتاب کشید. رگ گردن صدا داد و گردن داغ شد. ناله اش در آمد و اشک از چشمهایش راه افتاد. بابا به سمت پله ها می آمد. صدای ناله ی مادر می آمد:

-روز خوش نمیبینی.

بابا پشت لباسش را گرفت:

-مگه با تو نیستم.

ناله را میان گلو خفه کرد. پدر تازه فهمید سرش میان نرده گیر افتاده است:

-تو نیم ساعت پیش باید خوابیده باشی. بده جلو سرتو.

با یکی دو حرکت چپ و راست سر را آرام بیرون کشید:

-تربیت شما بهتر از این نمیشه. دیگه نبینم این موقع شب بیدار باشی !

با عجله رفت سمت اتاقش. چند دقیقه بعد از شیشه های اتاقش سرک کشید. پدر از خانه بیرون رفت و ناله ی مادر با شدت از سینه رها شد. آرام از اتاقش بیرون آمد. بالای پله ها ایستاد و به مادر نگاه کرد که با صدای بلند گریه میکرد. جرات تکان خوردن نداشت با آنکه میدانست پدر خانه نیست اما تا همینجا هم از قوانین تخطی کرده بود. اما کاش قانونی وجود نداشت آنقدر که میتواند پایین برود کمی کنار مادر بایستد و شانه هایش را فشار دهد. زن خسته ی پس زده شده.

فیروزه آرام نفس نمی کشید. در واقع شبیه آن بود که در خواب در حال گریه است. آنطور که با بینی تند تند دم های کوتاه میگرفت و ناله هایی خفیف هر چند دقیقه از گلویش رها میشد. پلک زد. ابروها را بالا داد. خاطره ی کودکی را پس زد و به زنی که آنجا در تاریکی اتاق دراز کشیده بود خیره شد. زنی که روزی میخواست کمکش کند نجاتش دهد قهرمانش باشد و حس خوب برای خودش بخرد. اما همه ی حس های بد دنیا سه سال بود که یکسره در تمام تنش مثل جریان خون می دوید. درست از یکی دوماه بعد از ازدواج که حس میکرد یک چیز بزرگی در این زندگی کم است. اما با تمام وجود با این احساس مبارزه میکرد. نمیتوانست کم بیاورد تسلیم شود. نمیتوانست دوباره مادر را را بخاطر قوانین موجود تنها بگذارد! حالا بزرگ بود. مردی بود. زندگی داشت. قوانین را خودش تعیین میکرد. باید جبران میکرد.

دست کشید روی پیشانی اش. موهای بلند آشفته را کنار زد. نرسیده به هلال گوش متوقف شد. دوباره تصاویر زنده شدند. از صدای همهمه و هیاهو در حمام را باز کرده و چند بار فیروزه را صدا زده بود. اما از میان همهمه صدای فیروزه بیشتر از همه شنیده میشد. حوله به دسته ی در اویزان بود. پوشیده بود و خودش را به پنجره رسانده بود. همه چیز را از بالا میدید. درست لحظه نشستن مشتش رسید و بعد جیغ های کشدار فیروزه.

زندگی پا در هوای سه ساله پا در هوا تر شده بود. شک به تمام زندگی رخنه کرده بود و لحظه به لحظه را مثل مو باریک کرده بود.

موها را زد پشت گوش یک ناله از گلو رها شد. نمیتوانست. نمیشد. این شکست به هیچ کجای قوانینش نمی آمد. هنوز وقتش نبود.

-فیروزه...فیروزه.

آرام شانه اش را تکان داد:

-فیروزه...خانوم...

چشمها با شدت از هم باز شدند. یک نفس تنگ شده یکدفعه از سینه رها شد.

-خواب میدیدی؟

چند دقیقه ای طول کشید تا به نفسهایش مسلط شود. بعد آرام نشست. معلوم بود هنوز گیج و پریشان است:

-خوبی؟

فیروزه سرش را آرام تکان داد. با صدایی گرفته پرسید:

-ساعت چنده؟

-دوازده و نیم.

سرش را بالا آورد و در تاریکی نگاهش کرد:

-رفتن؟ بقیه؟

-نه. خوابن

زبان کشید روی لبها. دست کشید به تیره ی کمرش:

-ب خواب تا خواب...

فیروزه چرخید سمتش روی کف دستها یکی دو قدم آمد سمتش خودش را انداخت به آغوشش. دست حلقه کرد دور گردنش و زیر گلایش نفس کشید:

-حامد...

یک راهی باید باشد. هنوز یک راهی بود. برای این زندگی فقط یک دل بستگی کافی بود. بقیه ی میخ ها خودشان در سطح زمین فرو میرفتند.

دست انداخت دور کمرش. چراغ همه ی قوانین را خاموش کرد.

از پنجره های کوچک ویلا صدای دریا می آمد. نیمه شب روی ویلا پهن بود. بوی خوش خنکی و دریا با صدای چند جوانکی که از در ویلایی آنطرف تر در حیاط گیتار میزدند به گوش می رسید. ناخودآگاهش دنبال بوی سیگار بود. سیگار بعد از معاشقه. چیزی مربوط به خاطرات دور در خانه ی سبزش در اصفهان. اینجا اما از سیگار بوی دود و گیجی آشکار بعد از رابطه خبری

نبود. اینجا همه چیز به طرز غریبی جدی بود. حتی اوج حس و علاقه هم تمی از جدیت داشت. همه چیز در غایت بود و هیچ آرزویی در کار نبود. آرزوی وصالی همیشگی که مثل دسر بعد از هر رابطه میان پنجه ها گره کرده پخش می شد. اینجا همه چیز بیش از آنچه باید خوب بود. اینجا او زنی سی ساله بود که در دنیایش دیگر هیچ رویایی وجود نداشت. به تخته های چوبی تاق نگاه کرد و نفس عمیق کشید. تمام وجودش خالی بود. خالی از هر چیزی که میشد اسمش را علام حیاتی گذاشت. امروز بعد از ظهر... کولاکی که لب دریا به پا کرده بود... مشتی که حواله ی صورتش کرده بود... خونی که از بینی اش چکه چکه روی لباس می چکید... چشمش را بست. تمام ده سال را توی مشتش روی زبانش بین کلمات پیچیده و حواله کرده بود. آنقدر خشم داشت که فکر میکرد از چشمهای خودش خون میچکد. سفر را به همه زهر کرده بود "خوب کردم." دستهای گرم دور تن عریانش پیچیده شدند:

- عزیزم...

صدایش پشت گردنش را مور مور کرد. سرش را دور کرد. خلوت میخواست. خلوت و تنهایی. جایی که بتواند کمی از انرژی رفته بعد از تصمیم ناگهانی بعد از ظهر و خیریت این نیمه شب احمقانه را برگرداند. بتواند دوباره سرپا شود و با احساس نفرت همیشگی به زندگی اش ادامه دهد. دستها را از دور شکمش باز کرد:

- گرمه.

بلند شد نشست. حامد هم نشست و گفت:

- الان پنجره رو باز میکنم.

- میرم یکم لب ساحل.

- ساعت دو نصفه شبه عزیزم.

برگشت و با نگاه عصبانی همیشگی نگاهش کرد. چیزی شبیه اینکه بگوید "تو کی هستی که ساعت رو به من یادآوری کنی؟ اصلا تو کی هستی اینجا؟ چی میخوای رو این تخت؟"

- باهات پیام؟

بلند شد ایستاد. ضعف داشت. بدنش با قطع کردن ناگهانی قرصها و آرام بخش ها بعد از سالها درمان داشت واکنش نشان میداد. دوباره همه چیز داشت از اول بهم میریخت. خم شد و لباسش را برداشت:

-نه.

صدای موجهای دریا با بوی سرمست کننده به صورتش خورد. نسیم خنک میان موهایش می پیچید. آرام روی ماسه ها قدم بر میداشت. نگاه حامد را از پنجره های بالا حس میکرد. میخواست مراقبش باشد. تنها چیزی که اصلا احتیاجش نداشت. روی ماسه ها کمی قدم زد. دنبال جایی می گشت که بعد از ظهر ایستاده بود. کنار میعاد. وقتی داشت دریا را با نگاهی تو خالی سیر میکرد. آنجا ایستاده و بعد آرام آرام وسط نگاهش وسط افکارش وسط تنهایی اش خلیده بود. با یک موج سینوسی که از قله پایین نیامده بود. آنجا او میعاد را زده بود. هر آنچه به ذهنش رسیده بود داد کشیده بود. پاهایش را روی ماسه ها فشار داد. ماسه ها از میان دمپایی ها وسط انگشتانش راه گرفتند "خوب کردم. باید اینکارو سیزده سال پیش میکردم. وقتی پیامش رو توی رختخواب من باز کردی جوابش رو دادی و فکر کردی من خوابم. باید مثل همه ی زنا میکوبیدم تو صورتت. "دستهایش را مالید. همان دستی که مشت را حواله کرده بود. پوستش درد میکرد. گز گز میکرد. تمام رگ و ریشه اش درد میکرد. به اندازه ی تمام سیزده سال همه ی وجودش درد میکرد..

xxx

ساعت ۱۰ شب به تهران رسید. بعد از ترافیک وحشتناک جاده ی چالوس. تهران. تهران بعد از ده سال. وسط ترمینال ایستاد و به بزرگی شهرش نگاه کرد. شهری که دیگر هیچ جایش را نمی شناخت "تهران. تهران شهر من" قلب مچاله اش مچاله تر شد. با ساکی بدست همانطور جلوی اتوبوس ایستاده بود و هوای پر از دود ترمینال را نفس می کشید "خونمون. خونمون کجا بود؟" دور خودش چرخید. از پله بالا آمد. هیچ جای این شهر را نمی شناخت. انگار تهران دیگر شهر او نبود. شهر پسر حسین مینایی در حال ویراژ دادن با بهترین ماشین ها در خیابان های بالیا شهر. جغله ی خوش تیپ خاندان مینایی که یک سر و گردن از همه ی پسرهای فامیل بهتر از آب در آمده بود. عینک را روی چشمش تکان داد. تورم دردناک بینی که ناز شست فیروزه لب ساحل بود هنوز درد میکرد. به مردم نگاه کرد. به رفت و آمدشان. نفسش را بیرون

داد" همشهری های من" سرش را تکان داد. حالا اما تهران شهر او نبود. تهران شهر مردمی بود که تمام این ده سال با همه ی تغییراتش زندگی کرده بودند. شهر او جایی بود که داربست همه ی حماقتهایش را خودش در آن علم کرده بود. کنار تاکسی ها ایستاد. ساک را در دستهایش جا به جا کرد رو به یکی از راننده ها کرد آدرس داد. بعد لبهایش را به دهان کشید "خونمون. خونه ی ما" ماشین از همه ی راهها و اتوبان هایی میرفت که هیچ یادش نمی آمد. انگار همه چیز جدید بود. انگار اینجا شهری بود که قبلا هرگز آنجا نیامده بود. سر خیابان پیاده شد. ایستاد نبش کوچه ی پهن پر درخت. با شیبی ملایم و عمارت مینایی ها درست وسط کوچه. ابروهایش از پشت عینک پایین سریدند. دل تنگی تمام تنش را پر کرد. از سر انگشتانش گرفت و پخش شد در تمام رگ ها "خانواده ی من" چرخید و به خیابان نگاه کرد. در یک لحظه ی شفاف میعاد بیست ساله در ماشین با صدای بلند ضبط به کوچه پیچید با عینکی بین موها و جدیدترین و بروز ترین تیپ ممکن. در حالیکه سیگارش را از پنجره بیرون می انداخت آدامس بالا می انداخت ادوکلن میزد تا بوی سیگارش گرفته شود. اینطرف میعاد سی و چهار ساله ایستاده بود. نبش کوچه. کنار یک درخت بلند. با چشمهایی پشت عینک و پلک هایی عصبی و مواج. لباسهایی معمولی با دستهای زخمی و رو حیه ای تکه پاره. چرخید. گلفروشی هنوز همانجا بود. آن دست خیابان. میعاد بیست ساله از پله هایش بالا میرفت چند دقیقه بعد با یک دسته گل بزرگ پر از رزهای صورتی به بغل بیرون می آمد. بلوتوث را روی گوشش جابه جا میکرد و با کسی حرف میزد. حتی بوی عطرش مخلوط با بوی گلهای رز تازه تا اینجا می آمد. اینجایی که میعاد سی و چهار ساله نفس می کشید. داخل کوچه را نگاه کرد. چراغها همه روشن بودند. کوچه پر از نور بود. عمارت سفید رنگ از دور می درخشید. چند قدم برداشت و تا نیمه های کوچه رفت. شیب را آرام طی کرد و پشت درختها ایستاد. ده سال گذشته بود. ده سال از آخرین باری که به این کوچه آمده بود. با قهر. تلخی و عصبانیت. خودش را می دید. میعاد بیست و سه ساله. آخرین روزهای فروردین. در خانه باز شد و ماشین سفید رنگ به کوچه آمد. ماشینی که نمیخواست. عصبانی بود. و میخواست تخته گاز به اصفهان برگردد. با بابا دعوایش شده بود و زیر همه چیز کشیده بود. از سر سفره بلند شده بود با داد و بیداد از خانه بیرون زده بود. پوزخند زد "احمق". چند قدم دیگر بالا رفت. آن شب هیچ فکر نمیکرد این آخرین بار باشد که خانه شان را میبیند. کوچه را خیابان را. آن شب شبی عصبی بود که مثل همه ی شب های دیگر می آمدند و میرفتند. "هنوز بابا داشتم و مامان و خواهر و

برادر. هنوز عضویه خانواده بودم. حتی عصبی. حتی ناراحت. حتی با داد و بیداد "رو بروی در بزرگ خانه ایستاد. چشمهایش در برابر روشنی نورهای کار شده در دیوار خانه و جلوی در تنگ شد. نفس عمیق کشید "بوی خونه. بوی مامان" ایستاد. ایستاد و نگاه کرد. به دیوارها. به در. به درخت های باغ بزرگ مینایی که از اینجا پیدا بودند. به ساختمان خانه. به پنجره ای که روزی اتاق او بود" اینجا زندگی میکردم. زندگی. به پول فکر نمی کردم. به اجاره ی خونه. به قبض آب و برق. به خرابی شیرهای آب. به کارفرما. کار. "از روی جدول آرام پایین رفت. رو به در خانه ایستاد. کوچه را پایید کسی نباشد. کسی او را نبیند. کسی مایه ی ننگ مینایی ها را در تاریکی شب وقتی با تمام وجود بوی خانواده اش را از آنطرف دیوار ها میکشد نبیند. چند قدم رفت بعد ایستاد. صدای ماشین از داخل حیاط می آمد. چند قدم آمده را با وحشت عقب دوید. روی پیاده رو پرید و پشت درختها شروع به دویدن کرد. بعد به سرش زد بایستد. یک لحظه برگردد و کسی که از خانه بیرون می آمد ببیند. ماشین از در بیرون آمد. بعد بابا پیاده شد و به طرف آیفون رفت. ایستاد و چیزی گفت. میعاد در روشنائی نورهای بالای در میدیدش "بابا" کلمه مثل گلوله ای آتشین گلو را سوزاند و بالا آمد. موهای بابا سفید شده بود.

از این جا با عینک تمام خطوط اضافه شده روی صورتش را میتوانست بشمارد "پیر شدی. پیر شدی بابا" چشمهایش دریا شد. اشک همه ی صحنه ها را تار کرد نفس داغ را بیرون داد. بابا برگشت و سوار ماشین شد "بابا... دلم برات تنگ شده. چقدر خر بودم. چقدر خر بودم. " عینک را برداشت و با پشت دست به پلک هایش کشید "باید تهدیدت رو جدی میگرفتم. " ماشین با سرعت سرازیری خیابان را پیش گرفت. میعاد با ترس چرخید و پشت به مسیر ماشین کرد. بعد مسیر مخالف را گرفت و تند تند بالا رفت. بدون اینکه برگردد و ببیند سرعت ماشین کم شد و مردی با موهای سفید شده با اخم های درهم از آینه بغل ماشین کنجکاو رفتن او را نگاه میکند و فکر میکند کوچه چقدر بوی پسر دوش را میدهد. بوی میعاد. پسر طرد شده اش. از کوچه که بیرون رفت ماشین آرام دور زد و دنبالش رفت.

xxx

دمپایی میان راه از پای سمانه در آمد. ماسه سرید بین انگشتانش. خم شد. دمپایی را تکاند و دوباره پا کرد. به سیاوش نگاه کرد. نشسته بود جایی دور از ویلا روی ساحل در یک تاریکی نسبی. زانوها را بغل کرده و به موجهای آرام نگرفته ی دریا نگاه میکرد. ویلا در سکوت بود. چراغها خاموش و بچه ها خواب بودند. انگار فهمیده بودند امشب متفاوت با شبهای دیگر است. حتی بازیهایشان آرام و بدون درگیری بود. آرام نشست روی ماسه ها. سیاوش رویش را از دریا نگرفت. سمانه هم زل زد به موجهای دریا. چند دقیقه ی طولانی در سکوت طی شد. سیاوش شام هم نخورده بود.

-شام...نمیخوری؟

سیاوش سرش را تکان داد. سمانه بازویش را گرفت. عضله ی بازو زیر دستش برآمده بود:

-سیاوش..

نگاه به صورت درهم رفته کرد. بغض دوباره گلایش را پر کرد:

-تقصیر تو نبود...عزیزم.

سیاوش آرام پلک زد. با اخمهایی در هم.

-هر چی هم...یه عده بگن که از چشم تو میبینن و ...هرچی به ذهنشون میاد بگن بازم تقصیر تو نیست. هیچی تقصیر ما نیست.

اشک با یک حق ضعیف رها شده از گلو از مژه هایش پایین چکید. تنش آن روز از صبح تا آن وقت شب یکدفعه از پا درش آورده بود. سیاوش برگشت و نگاهش کرد. سمانه وا داد:

-اونا نمیدونن که ...ما چی کشیدیم. اونهمه سال که تو هی رفتی شمال و اومدی با این و اون حرف زدی... اونوقتی که ما درگیر دکتر و دارو و روانشناس بودیم کجا بودن؟ هر جا رفتیم...

-سمانه!

اشکهای سمانه راه رفتن گرفته بودند:

-بذار بگم سیاوش. دلم ترکید دیگه. اینهمه ساله ما هیچی نمیگیم. هر کی رد شد گفت تقصیر ماست. توی دلاشون من میدونم چی فکر میکنن. فکر میکنن من میخوامم زودتر شوهر کنه

که تو زندگی من نباشه. زن جوون غریبه توی زندگی من با شوهر جوونم نباشه. فکر میکنن من
میترسیدم. هی رد میشن...

-سمانه جان!

خودش را از دست سیاوش که میخواست زیر حلقه ی بازو بکشاندش دور گرفت. لرزش
صدایش بیشتر شد:

-هی میگن تقصیر شماست. از چشم شما میبینیم. چکاری بود که میشد بکنیم نکردیم؟ یکسال
من خونه اش زندگی میکردم. عقد بودیم. جرات نمیکردم ولش کنم حتی یه شب. اونموقع کجا
بودن؟ اونوقت که برگشتن شهرای خودشون رفتن عروسی بگیرن و ازدواج کنن ما بی سر و
صدا رفتیم سر زندگیمون. نمیتونستم تنه‌اش بذارم با خودم آوردمش تهران. تازه عروس هم
بودم.

دستش را جلوی صورت سیاوش گرفت:

-بذار حرف بزنم.

بینی اش را بالا کشید دست کشید روی گونه ها:

-اونوقت که بین اصفهان و تهران مدام در رفت و آمد بودی کجا بودن؟ بعد هفت سال هم فقط
بلد بودن زنگ بزنن و هی سر تو غر بزنن که چطور نمیتونی پیداش کنی. جواب همه رو باید ما
میدادیم. دوستاش داداشاش. وقتی هم برگشت اومد پیش ما. دیگه چکاری بود میشد کرد و ما
جا انداختیم؟

-سمانه عزیزم...

-نه تو هیچی نمیگی. میذارى هر کی هر چی خواست بگه بهت. من دیگه نمیکشم. اعصابم
نمیکشه. از اینجا هم رفتیم من دیگه دوست دوران کارشناسی ندارم اگه قراره هر وقت هر
طوری میشه کاسه کوزه هاش سر ما بشکنه من اصلاً این دوستی ها رو نمیخوام.

سیاوش بلاخره کشیدش زیر بازو. دست انداخت دور شانه هایش.

-دیگه هیچ دوستی ندارم.

سمانه سرش را خم کرد و زیر گریه زد. سیاوش موهایش را از روی روسری بوسید:

-عزیز دلم. ناراحت نباش. تو بهترین دوستی هستی که میشه داشت. اصلا ماها رو تو کنار هم نگه داشتی. تو و برنامه هات. هیچکس این فکر رو در موردت نمیکنه. کارایی که تو کردی هر کسی نمیکنه. علی رو که میشناسیش. عصبانی میشه یه چیزی میگه.

صدای سمانه ناله شد:

-بیخود

-اشکال نداره عزیزم. یه چیزی گفتم. ما سیزده چهارده ساله دوستیم. من خواهر برادر ندارم که. اینا از روز اول مثل خانواده ی من بودن بچه هاشون عین بچه ی خودمن. شادی هاشون غم هاشون...

سمانه بینی اش را با دستمال گرفت:

-واسه اونا نیست.

-هست عزیزم. هست. داستان این غم مشترک که حال هممون رو خراب کرده.

سمانه تکیه داد به سینه اش:

-تقصیر ما نبود سیاوش. میعاد خودش نیومد. فیروزه خودش خواست ازدواج کنه. گناه ما چیه.

سیاوش چانه را چسباند به سر سمانه. پوست صورت را کشید به موهای قهوه ای رنگش:

-خیلی قبل تر از اینا باید یه کاری میکردم.

سمانه سر از سینه اش برداشت:

-چکاری سیاوش؟ دست تو بود؟ میعاد نره با اون دختره قهر نکنه با فیروزه بعد دختره شوهر

دار از آب در بیاد بعد میعاد سر از خونه ی عمه ی فیروزه در بیاره دست تو بود؟. تو چکار

میتونستی بکنی؟

سیاوش در سکوت دوباره خیره شد به دریا:

-باید حرف میزدم باهاش. همون موقع که ...بههم اون دختره رو گفتم. فکر میکردم ...

به نگاهش به موجهای سفید ادامه داد:

-نوش داروی بعد مرگ سهرابم.

ساحل به سکوت رفت با صدای امواج و هر چند دقیقه فین فین سمانه و عوض کردن دستمالها.

-حالا چی میشه؟

-هیچی.

یک موج بلند آمد تا چند سانت جلوی پایشان.

-برمیگردیم فردا.

چند قدم جلوتر رفت تا دوباره موجهای بیایند به انگشتهایش برسند و زیر پایش را خالی کنند.

-فیروزه.

با ترس چرخید سمت صدای سیاوش. از آن ساعت نیمه شب انتظار حضورش را نداشت. از جایی آن طرف ویلا جایی آرام به سمتش آمد. بدن سست و بی حال چرخید سمت دریا. سرش را انداخت پایین. موج ها به پایش نمی رسیدند.

-چرا اومدی بیرون؟

سیاوش ایستاد کنارش. برگشت به بالا و پنجره ی اتاقشان نگاه کرد:

-هوم؟

فیروزه جواب نداد. از سیاوش و مشتیهایی که به سینه اش کوبیده بود خجالت می کشید. از همه ی آنچه گفته بود از آن ناسپاسی آشکاری که بعد از سالها ریخته بود سر زبانش و با جیغ و داد پخش کرده بود. به ماسه ها نگاه کرد.

-آرامبخش خوردی؟

سرش را آرام تکان داد.

-برو استراحت کن.

سرش را بالا آورد. به سیاوش نگاه کرد. با چشمهایی غرق درد و غم. مردمک ها مثل تمام بدن در رعشه بودند:

-سیا...وش.

صورت سیاوش را یک اخم ملایم گرفته بود.

-برو استراحت کن.

-من...

سیاوش دست کرد داخل جیب های شلوار:

-نمیخواه چیزی بگی.

نگاه به نگاه یخ زده اش انداخت:

-فیروزه اوضاع از اونیکه تو فکر میکنی پیچیده تره. خواهش میکنم درک کن کسی که برگشته بین ما مسافرت نبوده. میعاد زندگیشو باخته. سر هیچی. سر چیزی که...گوش بده. گوش بده. اینکته تو نمیخواهی قبول کنی فرق داره با اینکته واقعیت چیه. فرق داره با اینکته واقعا چی شده و چی گذشته. میعاد داغونه. نه خانواده نه جایگاه اجتماعی نه شغل درست نه درآمد درست. همه ی اینا جدا. نه روحیه ی درست. ترو خدا درک کن. تو ما رو داشتی. حداقل ما که فکر میکردیم دوستاتیم فکر میکردیم ما رو داری. میعاد هیچکس رو نداشت. اونوقت که توی زندان رگ زد کی بالا سرش بود؟ تاندون شست رو بریده دیگه انگشتش کار نمیده. دیدی حرف بزنه؟ بخنده؟ این همون میعاده؟ من ترو میفهمم.

دستهایش را از هم باز کرد صدایش را پایین تر آورد:

-همینقدری که بلدم میفهممت. درکت میکنم. تمام غمها و ناراحتی هات رو میفهمم. ولی مقصر میعاد نیست فیروزه. ده ساله هر وقت تونستم هر طور تونستم بهت گفتم که مقصر نیست. دونه دونه ادله ی دادگاه رو برات آوردم برات توضیح دادم. گفتم بی گناهه تقصیر نداره

ولی فیروزه اگر هم داره اگر از نظر تو داره بهش نگاه کن به زندگیش به خودش. دیگه فقط نفرت ماها رو کم داره! جز ماها کیو داره؟ هان؟ الان وقت این حرفا نیست فیروزه. اگر هم میخوای چیزی رو با خودت و دلت صاف کنی اینطوری؟؟

دستش را کشید و به ساحل جایی که بعد از ظهر به صورت میعاد کوبیده بود اشاره کرد:
-اینطوری؟ باورم نمیشه این تو باشی. تو با اون روح بزرگ مهربون که با اون حال و افسردگی از رختخواب بیدار میشدی تا بی تابیی بچه ی منو آروم کنی تو همونی؟
فیروزه به ماسه ها نگاه میکرد. سوزش گلو و بینی به چشمها کشید

-اگر هم میخوای چیزی بگی به مشاور به دکتر به یه نفر سوم بگومشورت کن. ببین اگر از نظر دکتر اوکیه از نظر شوهرت اوکیه بشین قشنگ حرف بزن. درداتو بگو و تمام. دیگه این رنج رو تمام کن برای خودت.

ماسه ها از روی انگشتش سریدند «همه از من خسته شدن» بغض را فرو داد «فقط فکر میعادن. من اضافی ام.» «چرخید سمت ساحل. یکی دو قدم مانده اش را ادامه داد. سیاوش با حرفهای تمام نشده اش ماند.» «هیچکس اندازه ی من درد نکشیده. هیچکس بدبخت تر از من نیست.» موج آرام نوک انگشتان پایش را بوسید. صدای سیاوش روی مغزش رژه رفت «خودکشی کرده. تاندونش قطع شده. شستش...» حالا تصاویر میعاد موقع سیخ کردن گوجه ها موقع والیبال، افتادن لیوان چایی همگی چسبید به شستی که فعالیتش تمام شده بود. همان انگشت دوست داشتنی که در تاریکی خانه دو سه تار موی ابروی افتاده اش را بالا میزد به چشمهایش می خندید و میبوسیدش. «زدمت. من تو رو زدم. کجایی؟ الان کجایی؟» چشمها سوختند «مهم نیست. مهم نیست.» «چرخید و از کنار سیاوش رد شد.

xxx

از آینه ی بغل تند تند راه رفتنش را می دید. چیزی شبیه دویدن از سر بالایی کوچه ی عریض. اخمها را در هم کرد به آینه خیره شد. قفسه ی سینه در هم پیچید. خودش بود. راه رفتن میعاد بود.

-میعاد پاتو درست بذار.

چرخید سمتش با چشمهای گشاد شده.

-گیر دیگه نبود؟

چند قدم فاصله شان را آرام طی کرد تا به آسانسور هتل برسند.

-از بچگی دارم به تو میگم پاتو درست بذار.

از کنارش رد شد. پشت سرش زهره با آن کفشهای پاشنه بلند در خالیکه لبه های مانتو را گرفته بود نزدیکش شد:

-حسین ولش کن!

میعاد دکمه ی آسانسور را زد . پاپیون مشکی روی لباس سفیدش را مرتب کرد:

-فکراتو بکن بابا چیز دیگه هست تا نرسیدیم بالا بگو.

در آسانسور بسته شد. عماد داخل آینه دست به موهایش می کشید.

-پای راستتو کج میذاری.

زهره نالید:

-حالا یکم طوری نیست.

-یعنی چی طوری نیست؟

زهره در میان موهای پیچیده شده وا رفت:

-الان داریم میریم عروسی

شهر از زیر آسانسور شیشه ای آرام دور میشد:

-یعنی تو عروسی آدم باید کج راه بره.

میعاد پایش را کج گذاشت:

-من کلا فلجم. پام اینطوریه.

بعد دستهایش را کج کرد. سرش را چرخاند چشمهایش را چپ کرد:

-مشکل دارم کلا.

زهره لبهایش را گاز گرفت:

-خدا نکنه.

حسین تشرش زد:

-درست واستا. پاتو موقع راه رفتن صاف بذار.

میعاد حالتش را بهم نزد:

-نه دیگه من اینطوری ام. به عنوان یه پدر باید منو بپذیری.

-صاف واستا.

عماد خندید:

-میعاد همینطوری بیا جان من کلی کاسبی میکنیم امشب.

زهره با پا آرام زد به پایش:

-میعاد!

میعاد سرش را چرخاند بدنش را خم کرد با صدایی بی جان و لکنت جواب داد:

-جاجاجانم مامان...

-نکن! رسیدیم.

-مامان منو بببر تلتوی اتاتاقی که خاخانوما لباس عوووض میککنن.

عماد با صدای بلند خندید. در اسانسور باز شد. حسین خیره نگاهش کرد. عماد زیر بازویش را

گرفت آرام گفت:

-یه کمکی به ما بکنین. خانوما آقایون...

میعاد خنده اش گرفت. قبل از آنکه از آسانسور بیرون بیاید درست ایستاد. لبه های کتش را مرتب کرد. چند قدم رفت بعد برگشت سمت بابا:

-زاویه اش درسته الان؟

حسین چشم غره اش رفت جلو رفت و با دایی دست داد.

دو ثانیه بعد در خم کوچه رو به خیابان گم شد. از آینه ی جلو نگاه کرد. آینه را کمی تکان داد. میعاد بود؟ دست گذاشت روی سینه و نقطه ی درد را فشار داد. اشتباه نمیکرد. میعاد را نه از راه رفتن و آن زاویه ی کج پای راست که از بوی نفسهایش می شناخت. ماشین دور زد و آخر شب را به جای رفتن به خانه ی میلاد برای پس دادن وسایل جا مانده از سفر، چرخید سمت خیابان.

در آن زاویه که ایستاده بود منتظر تا کسی چهره اش کامل مشخص بود. قبل از آنکه دور برگردان را پیدا کند سوار شخصی شد. موهای بلند یک تکان مختصر خوردند و آن مرد رسیده ی جا افتاده نشست صندلی جلوی ماشین. «آخ» نقطه ی درد شروع به سوختن کرد. در کسری از ثانیه کتف و دست چپ چنان درگیر درد شد که به بی حسی شبیه بود. «میعاد». از دور برگردان پیچید. تمام تنش خیس عرق بود و تمام صورت چشم بود. میعاد آنجا بود. در آن کوچه. نزدیک خانه. بعد از تمام سالها. بچه تا نزدیک گوشش آمده بود «کجا میری؟ کجا داری دنبالش میری؟» یک حسین نا امید درونش بود که نمیدانست چکاری درست است و چه کاری غلط. یک حسین هیجان زده از دیدار میعاد. یک حسین منطقی که این رفتن را اشتباه میدانست. یک حسین احساساتی که دنباله ی بو را گرفته بود و میرفت «چه بزرگ شدی پسر». زیر بغل را فشار داد. بازو را فشار داد. میلاد تماس گرفت. جواب نداد. میترسید چشم بردارد و ماشین دود شود و به هوا برود «خب که چی؟ دنبالش میری واسه چی؟ بعد ده سال. میری چی بگی؟ ولد خلف خودته حسین. وانمیسته تو نگاش کنی که. کجا داری میری» خیابان به خیابان دنبال ماشین میرفت. چند بار میلاد تماس گرفت بعد زهره تماس گرفت هیچکدام را جواب

نداد» فقط یکم ببینمش. فقط از دور. «یک رعد و برق زد میان سینه. درد در تمام تن پخش شد» یا خدا. یا خدا. «ماشین را کشاند کنار خیابان. ماشین جلویی میان بقیه ی ماشین ها گم شد. سرش را بالا آورد و دوباره به خیابان نگاه کرد. «تهرانی مگه بابا؟» دندانها را روی هم فشار داد. چشمها را بست تا تصویر را با جزییات حفظ کند. دستش رفت سمت گوشی. شماره ی میلاد را گرفت. صدای میلاد با عجله آمد:

-بابا کجایی شما؟ چند بار زنگ زدم. مامان گفت دارین وسایلو میارین میخواستم بگم نیارین خودم دارم میام.

-میلاد بابا...داداشت کجاست؟

-بابا؟ الو؟

-میعاد کجاست؟

-بابا شما کجایی؟ الو؟ بابا؟

آخرین بلیط اصفهان را گرفت. نشست روی صندلی های سالن انتظار. ترمینال در ساعات پایانی آخرین روزهای تعطیلات عید همچنان شلوغ بود. چشمها را روی هم فشار داد. بدنش هنوز از دیدار خانه و ناگهان بیرون آمدن بابا یخ زده بود. هنوز در اضطراب رسیدن کسی دور و اطراف را نگاه میکرد. صورت پر از درد بود. بدن پر از درد بود و مغز با سرعت در حال کار کردن. از دور صدای دف زدن می آمد. جمعیت یکدفعه انگار شکافت و یک زن و مرد پیدا شدند که در طول سالن انتظار راه میرفتند. مرد روشن دل دف میزد و میخواند. زن لباسش را گرفته بود و کیسه یی برای پولهای کمکی مردم را حمل میکرد. صدا به گرمی در سالن میپیچید:

یا مولا دلم تنگ اومده

شیشه ی دلم ای خدا زیر سنگ اومده

صدا انگار با جزییات روی فضا پخش میشد همه ی صداها ی اضافی دیگر را می بلعید و با موج حال او یکی میشد. این ترانه را مجید میخواند. روی تخت چوبی زیر درخت پرتقال می نشست دف میزد و صدای رسایش را رها میکرد. تمام کائنات انگار به احترام صدا و سوزش سکوت میکردند. حتی برگ درختها از حرکت میان دست باد میماندند.

«صبح زود میرسم اصفهان. میخوام حرف بزنم باهات. »

پیام را فرستاد برای مجید. چند ثانیه بعد جواب رسید:

«چه زود برگشتین؟.»

از جایش بلند شد . ساک را برداشت. رفت نزدیک زن پول را انداخت داخل ساکش.

چند دقیقه ایستاد و گوش داد. سینه از درد مچاله شد.

«من برگشتم. نباید میرفتم»

«هر موقع رسیدی بیا خونه. من خونه ام.»

زن و مرد حرکت کردند و صدا آرام دور شد.

xxx

دست برد و صدای ضبط ماشین را تا آخر کم کرد.

چی شد؟ قشنگ بود که.

بیرون را نگاه کرد:

-بدم میاد از این آهنگ.

برف پاکن ها با سرعت چپ و راست میشدند اما سیل باران همچنان ادامه داشت. در جاده ی چالوس پشت ماشینهای ردیف شده در ترافیک دو ساعت بود که منتظر باز شدن راه بودند.

-چیه با اینم خاطره مشترک داری؟

برگشت و نگاهش کرد. با چشמהایی که می توانستند پاره اش کنند. دستهایش را از فرمان جدا کرد و بالا گرفت:

-ببخشید ببخشید. من حتی حق اعتراض هم ندارم. یادم نبود.

دست به پیشانی اش کشید. کلافه بود. میخواست پرواز کند و فاصله ی شمال تا اصفهان را یک نفس بال بزند. به اتاقش برسد در را بهم بکوبد و پشت میزش بنشیند. هیچ کس نباشد. هیچ صدایی نیاید. فقط بنویسد. بنویسد. بنویسد.

موزیک را عوض کرد. صدایش را کمی زیاد کرد. دست روی لبهایش کشید و صورت سه تیغه اش را ماساژ داد:

-اه چه ترافیکی شد. تا شب تو چالوسیم فقط.

-سرم در گرفته. من پیاده میشم یکم راه میرم.

-بشین داره مثل سیل بارون میاد.

عصبی بود. معلوم بود. همه عصبی بودند. او برنامه ی سفر را بکل بهم ریخته بود. دیروز و انفجارش با میعاد زیر کاسه کوزه ی همه زده بود..

شیشه را پایین داد:

-حالم بده.

-یه شکلات بخور.

-میرم پایین.

-میگم بارون میاد! بشین.

در را باز کرد. صدایش را شنید که زیر لبی غرید:

-گند بزنن تو اخلاقت فیروزه.

زیر سیل باران از میان ماشینها زیکزاک رفت تا به حاشیه ی جاده رسید. در خودش خم شد. شلاق قطرات باران روی صورتش حالش را بهتر میکرد.

از شیشه ی جلو از میان سرعت تند برف پاکن ها میدیدش . در حاشیه ی جاده در حالیکه در خودش جمع شده بود راه میرفت. لبهایش را گاز گرفت. سرش را تکان داد. نفسش را با غیظ بیرون داد. چند ثانیه بعد ماشین ها کامل متوقف شدند. فیروزه در امتداد جاده آرام آرام جلو میرفت. در ماشین باز شد و سیاوش با سرعت نشست:

-عجب بارونی.

چرخید سمتش. سیاوش دست کشید به صورتش قطرات باران را پاک کرد. معلوم بود عجله دارد. زن و بچه داخل ماشین زیر سیل باران در آن راه بدان وحشتناک مانده بودند:

-حامد جان...

به بیرون و مسیر حرکت فیروزه نگاه کرد:

-میخواستم باهات صحبت کنم. تا فیروزه نیست

حامد بدون کوچکترین حرکت ویژه ای نگاهش کرد. سیاوش بیش از آنچه باید نگران و مضطرب بود:

-بخاطر...ام...مسائل پیش اومده...راستش من یه پیشنهاد داشتم. در واقع فقط یه پیشنهاد.

صدای قطرات باران روی سقف ماشین و حرکت مداوم برف پاکن ها میان سکوتشان می خزید:

-اگر برات مقدوره تنهایی بری مشاوره. پیش بابا. پیش بابای خودم میگم چون فیروزه رو میشناسه. یکی دو جلسه...ام...تنهایی صحبت کنی شاید

حامد به مسیر فیروزه نگاه کرد که دور زده و داشت آرام برمینگشت. ماشین هایی جلویی چند سانتی حرکت کردند:

-فکر میکنم خودم از پسش بر بیام.

ماشین را روشن کرد:

-در واقع بعد از ده سال ...

سیاوش پدید میان حرفش:

-حامد جان کمک تو شرط اساسیه. این ده سال ممکنه بشه ۲۰ سال اگه تو حمایت نکنی.

حامد با چشمهایی که آرام آرام گشاد میشدند نگاهش کرد. تمام صورتش علامت سوال بود. سیاوش دستهایش را کلافه تکان داد:

-یه نفر سوم میتونه...

-ما احتیاجی به نفر سوم نداریم.

زل زد به سیاوش بدون آنکه پلک بزند. "ما خودمون هم یکیش اضافه است" سیاوش نفسش را آرام بیرون داد:

-ببخشید اگه دخالت کردم. فقط...فیروزه مثل خواهر منه. در واقع خواهر منه واقعا. فقط میخواستم...

لب بالایش را با دندان گرفت و کشید. حامد چند سانت با ماشین جلو رفت:

-ممنون از کمکت سیاوش جان.

سیاوش در ماشین را باز کرد درست لحظه ی رسیدن فیروزه به شکل یک موش آب کشیده از ماشین پیاده شد. چند لحظه نگاهش کرد و با سرعت دوید سمت ماشین خودشان. فیروزه خم شد و نشست داخل.

-با این وضع میخوای بشینی روی صندلی؟

فیروزه تکیه داد. لباسهای خیس چسبید به کمرش. زل زد به روبرو:
-آره.

حامد دندانها را روی هم فشار داد سری تکان دادو با غیظ نفس کشید.

xxx

مجید کیسه ی یخ را گذاشت روی میز:

-اینو بذار روی بینیت. باید همون موقع کمپرس سرد میکردی.

میعاد به یخ های غلتان در آغوش هم داخل کیسه نگاه کرد.

-میعاد بذار روی بینیت.

-نمیخواد.

-ورم داره. باید بری دکتر.

-هوم.

-الان هنوز زوده یه ساعت دیگه میریم همین بیمارستان سر خیابون.

یکی از یخها از روی دیگری آرام سر خورد.

-مجید...

سرش را بالا آورد. تمام تنش یک بی حوصلگی یک دست بود که از مجید و همه ی عالم میخواست دست از حاشیه بردارند. آمده بود حرف بزند برای مجید و آن بغض لعنتی پخش شده در تمام تن را تسکین دهد. مجید نگاهش کرد. لبخندی آرام سبیل و ریش بلندش را تکان داد. منتظر به میعاد نگاه کرد.

-از من متنفره.

جمله ی داغ نجسب پرید میان فاصله شان. و انتظار شنیدن را سوزاند و به آتش کشید.

نازی روسری را دور سر پیچاند. پر سمت چپ را دور گردن تاباند و از زیر روسری رساند به پر سمت راست. گره زد. بعد لبه ی بالای روسری را مرتب کرد. رفت سمت آویز پشت در چادر را بردارد. آستین های مانتو را کشید و صاف کرد. دست دراز کرد چادر را بردارد. از میان شکاف در صدای میعاد دوید داخل:

-از من متنفره.

چادر میان دستش ماند. نگاهش سرید روی دسته ی در. و تصویر گنگ و کشیده ای از خودش روی دسته ی فلزی.

تصویر کش آمده بود. خودش در حالیکه دست زیر سرش بود روی یک تخت زهوار در رفته در انباری پشت قاشق غذا پیدا بود. ظرف غذا روی زمین مانده بود. بیشتر از چند ساعت. صدای سلام احوالپرسی و بعد یک دور گریه زاری جدید. هشت روز گذشته بود و داغ رضا هر روز مثل یک گل در حال رشد تازه تر و شکوفا تر میشد. خانه خالی نمیشد از عزادارانی که برای تسلیت فوج فوج می آمدند و او از آن انبار برای قضای حاجت هم بیرون نمی آمد. مگر نیمه شب که خانه در سکوت کامل بود. روی انگشتهای پا آرام بیرون می آمد. به سیاه پوش بودن خانه نگاه میکرد به عکس رضا و بوی گلاب و خرما و پودر نارگیل. با قلب مچاله شده از درد به اتاق برمیگشت. در خودش جمع میشد و این جمله ی خبری را برای هزارمین بار مرور میکرد "مجید رضا رو کشته" بعد از آن هیچ جمله ی دیگری نمی آمد. هیچ فکری نمی آمد. هیچ استدلالی دلیلی برهانی. مغز در یک سکوت ابدی بود. شیرش در عرض این چند روز کم شده بود امروز اصلا شیر نداشت. نگار جیغ میزد. گریه میکرد. لب به شیر خشک نمیزد. و او با همان نگاه خیره به جیغ زدن و سرخ شدن صورت بچه نگاه میکرد و مدام با این جمله کلنجار میرفت "مجید رضا رو کشته" آنقدر نگار بی قراری میکرد تا کسی از دخترهای فامیل بیاید بچه را بغل بزند و ببرد. باید یک جمله ی دیگر پیدا میشد. باید یک تصویری توضیحی تفسیری پیدا میشد. باید حرفی میزد. با خودش. با تصویرش در همان قاشق. باید یک دروغی پیدا میکرد و به آن جمله ی خبری پس میداد. اما ذهن با یک ترفند ساده همه ی چراغهایش را خاموش کرده بود تا او آرام بگیرد. در میان خانواده فامیل دوست و آشنا وقتی او را با خشم و نفرت نگاه میکنند آرام بگیرد. بی تفاوت باشد. فقط پلک بزند با لباس سراسر سیاه جایی دور از مامان در مجلس بنشیند تا مثل دفعه ی قبل دستهای مامان و مشت هایش روانه ی سر و صورتش نشود. باید مثل یه شک زده ی واقعی کنار مسجد بنشیند و به گلهای قالی نگاه کند تا از نگاه پیرسان و جویان بقیه رها باشد. معلق در فضایی که حتی بچه اش را هم نمیخواست. نگار چهار دست و پا با پستونکی در دهان از میان زنها خودش را جلو بکشد سمت او و او اصلا نخواهد نگاهش کند.

تصویر روی قاشق تکانی کرد. کج و معوج تر شد. صورت کش آمد. چشمها ریز شدند. حتی ابرو ها انگار به سمت هم خم شدند. آرام پلک زد. صدای گریه ی نگار از سالن در آمد. صدای مامان که ضجه میزد "وای خدا...خدا داغ بذار به دل مادرش. داغ بذار به دلش که دلمو داغدار کرد. ببر اونطرف این تخم حرومیو. ببر نمیخوام ببینمشون. وای خدا" تصویر قاشق بیشتر کش آمد. انگار دیگر او نبود. یک نازی کریه و بهم ریخته که مدام در حال کش آمدن و له شدن بود. "مجید رضا رو کشته" یک موج عظیم از معده یکدفعه هجوم آورد به گلویش. نشست و با شکم خالی عق زد. جز آب دهان هیچ چیز بیرون نریخت. آب از دهان آویزان شد تا نزدیک فرش رسید و قطع شد. تصویر پشت قاشق در حال کش آمدن بود "ازت متنفرم مجید" تصویر تیره شد و زن کش آمده ی روی قاشق از میان پاره شد. هزار تکه شد و صد نازی منجر دردمند در اتاق پخش شد. چراغهای مغز با سرعت روشن شدند و درد تازه دوید به ریشه و بطنش. بغض شکست و تمام دنیا خراب شد.

چادر را با آرامش بالا آورد. پنجه ها را از هم باز کرد تا کش را روی روسری بندازد. صدای گنگی از مجید از اتاق بغلی می آمد. چیزی میگفت که مشخص نبود. خانه در سکوت بود. چادر را مرتب کرد بعد دستها پایین افتادند. انگار تمام توانش گرفته شده بود "درکت میکنم" به وسایل روی میز توالت خیره شد. بعد دستها را آرام فرو کرد در آستین های چادر. "اون چیزی که وسط قلبته...من میفهمم" بدون آنکه به مجید اطلاع بدهد و مزاحم خلوتشان شود آرام در خانه را بست. ایستاد روی پله ها. بند کفش هایش را مرتب کرد. بابا رفته بود خانه ی عمه . خانه خالی بود. و نبود او از هر چیز بهتر بود. پایین پله ها رسیده بود که صدای دف مجید آرام در آمد. سوز صدایش از میان درزهای در بیرون میزد:

-یا مولا دلم تنگ اومده

شیشه ی دلم ای خدا زیر سنگ اومده

در خانه را بست . ذهنش یک صدا علامت میداد "نازی نشونه هات رسید".

xxx

دکتر دستهایش را گذاشت روی میز:

-من متوجه ی شرایط شما هم هستم حامد جان. متوجه ی اوضاع. همین که اومدین عالیه. خیلی کار خوبی کردین. شرایط فیروزه همسر شما نسبتا شرایط ویژه ای هست. اینقدر ده یازده سال تمام با این نفرت و کینه توی خودش بازی کرده که حتی همین الان یک فیلم واقعی پخش بشه از اتفاقات گذشته و تمام ادله رو نشون بده هم نمیخواد و در واقع نمیتونه باور کنه. یک نوع گارد که روحش گرفته در برابر این واقعیت که خطا از طرف کسی بوده که فیروزه بی نهایت دوستش داشته. بک نوع حس خیانت دیدن داره. تمام آدمهایی که زمانی براش عزیز بودن دوستشون داشته و به نحوی در زندگیش سهمیم بودن تیشه به ریشه اش زدن و الان تلاش دیگران برای اثبات اصل ماجرا چیزی رو براش عوض نمیکنه. حتی تلاش من برای اینکه این ماجرا رو اگر نمیتونه هضم و حل کنه خب بایکوت کنه. درون خودش یک محفظه بسازه و این داستان رو اونجا نگه داره و به زندگیش ادامه بده. هر چند وقت اندازه ی یکی دو ساعت درس رو باز کنه بهش بپردازه و خودش رو خالی کنه بی فایده است. در واقع داستان اینه که خودش رو کرده داخل اون محفظه و این ماجرا داره کل زندگیش رو هدایت میکنه.

حامد پاهای رو هم انداخته را پایین گذاشت. خم شد به جلو سر انگشتان را به هم چسباند:

-فکر نمیکنید این دیگه یکم اگزجریت × باشه؟ فکر نمیکنید از مسیر خارج شده؟ چطور یازده ساله خودشو حبس کرده توی این داستان نه زندگی میکنه نه میذاره دیگران زندگی کنن؟ مردم داغ بچه ی اصلی خودشون رو میبینن بعد از دو سال از جا بلند میشن این...

-نه حامد جان. اگزجریت نیست. اغراق نیست. من بیمارم رو بعد از چند جلسه میشناسم چه برسه به اینهمه سال. این ماجرا وارد یک نوع پوسته ی مقاومتی شده که بیمار به شدت در برابر شکسته شدنش مقاومت میکنه. به دست هر کس. آشنا غیر آشنا حتی پزشک. والدین داغدار هم البته به چند دسته تقسیم میشن که اینجا جاش نیست بخوام برات باز کنم ولی من کیس هایی دارم که سالهای زیادی هنوز کنار نیومدن. واقعیت رو حتی نپذیرفتن و هنوز منتظر برگشتن فرزندشون هستن. البته یک درصد قابل ذکری هم آرام شدن و به جریان زندگی برگشتن. ولی خواستن. خودشون خواستن. خواستن که آرام بشن. تلاش کردن. و این داغ رو سپردن به گوشه ی قلبشون. تا بیمار چیزی رو نخواد من یک تراپیست ساده هستم که

هیچ کمکی جز تئوری گویی ازم ساخته نیست. تا کسی نتونه این پوسته ی مقاومتی رو نرم کنه من نمیتونم بشکنمش و ازش عبور کنم.

چند لحظه در سکوت به حامد نگاه کرد. لبخند زد تا جو را آرام کند.

-حامد جان پیشنهاد من اینه که اگر از نظرت مورد نداره اجازه بدی شروع کنیم حل و فصل این موضوع.

ابروهای حامد در هم گره شد.

-الان که خود کیس هم هست منظورم همکلاسی سابقش هست . میتونیم آروم آروم وارد حل داستان بشیم. اگر فیروزه و اون طرف بخوان و البته اگر شما اجازه بدی یک جلسه دو جلسه شکافتن کل داستان ممکنه بتونه روند حالش رو تغییر بده. که البته من احتمالش رو زیاد میدم. شبیه یک دمل چرکی هست که با اتفاقات اخیر و چیزایی که گفتیم کاملاً آماده ی باز شدن. در واقع با جلسه ی آخر صحبتی که داشتم با فیروزه احساس میکنم تصمیم گرفته خودش اینکار رو بکنه و همه ی عقده ها و دردهاش رو تسکین بده و البته پیشنهاد نمیکم به تنهایی بخواد این کار رو بکنه. حتماً باید در یک مسیر مشخص و هدایت شده با یک فرد سوم و البته آگاه به شرایط روحی هر دو نفر انجام بشه.

حامد در سکوت به دکتر نگاه میکرد:

-چه تضمینی هست که ماجرا وارد بعد تازه ای نشه؟ داستان نیمه تمام گذشته از سر گرفته نشه؟

دکتر شانه هایش را بالا داد:

-نمیشه قطعاً گفت بعیده .چون هزار احتمال در هر ثانیه در هر حرکت و رفتار انسان وجود داره. ولی من پیشنهاد این ریسک رو میدم . در خیلی از موارد بعد از زدوده شدن نفرت و آروم شدن روح ،فرد تمایل به برگشت به گذشته نداره و اتفاقاً شدیداً تمایل به ادامه ی زندگی و حتی بازسازی روزهای از دست رفته داره.میتونه بسیار کمک کننده باشه. تا اینکه منتظر بمونیم با این نفرت کینه و درجه ی افسردگی شدید خودش و حتی بقیه رو از پا در بیاره.

حامد به پارکت کف اتاق نگاه کرد. لبهایش را خیس کرد. نفسش را بیرون داد. در مورد این جلسه بیشتر از آنچه لازم بود فکر کرده بود و با خودش کلنجار رفته بود اما درست دو هفته از شمال گذشته بود و فیروزه هر روز بدتر از روز قبل میشد. چند بار دعوای وحشتناک کلامی و داد و بیداد که آخرینش همین دیشب بود طی کرده بودند. بالاخره تصمیم گرفته بود بیاید. بعد از سه سال که بار آخر قبل از ازدواج با یک غرور خاص از این دفتر بیرون آمده بود. همان روزی که دکتر پیشنهاد داده بود عجله نکند یا حتی فکر این ازدواج را از سرش بیرون کند. اما همه چیز بهم ریخته بود. همه چیز بدتر از چیزی بود که فکر میکرد. هیچ چیز آن شکلی که فکرش میکرد پیش نرفته بود. دیشب درست قبل از خواب برای یک لحظه به طلاق فکر کرده بود. درست بعد از آنکه یک دعوای لفظی بد داشتند که تا انواع حرفهای مزخرف کشیده شده بود. در این قطار درست نزدیک راننده ایستاده بود و برای آخرین بار حاضر بود یک ریسک دیگر بکند قبل از آنکه با علامت دست ایستگاه مورد نظرش را برای پیاده شدن نشان دهد.

-موردی نداره.

هم چنان به پارکت ها خیره بود. روی یک گره ی ترکیبی از خطوط مواج پارکت انگار کسی اشاره اش میکرد "تو تصمیمت رو گرفتی حامد. اینا همه بازیه. "چشمهایش را بست. روی حقیقتی که در تمام رگهایش جاری بود.

در از دستش ول شد و با صدای بلند بهم خورد. بالا پرید و پلک هایش چندین بار بهم خورد. صدای دکتر از داخل بالکن بلند شد:

-بفرمایید.

نیمی از تنش پیدا بود در حالیکه با آب پاشی کوچک به گلدان بونسای آب میداد.

-سلام. بشین. بشین

آب پاش کوچک را نزدیک در بالکن گذاشت و در را بست.

-خب چطوری مرد؟

میعاد روی صندلی راحتی روبرویش نشست. نسبت به جلسات اول حالا راحت تر بود و می توانست تکیه بدهد.

-اوضاع چطوره؟

از پشت آن عینک ها با فریم گرد با نگاهی سر حال طوری لبخند میزد که ریش تنک و بلندش به حرکت در می آمد.

-خوبه ممنون.

مثل همیشه اول جلسه با لبخندی ثابت روی لبهایش در تبلت کمی میچرخید تا بتواند پرونده را پیدا کند و کمی از شرح حال جلسه پیش را بخواند.

-یک ماه و نیمه نیومدی. نه؟

سرش را بالا آورد و به میعاد نگاه کرد. میعاد به انگشتهایش ور رفت:
-بله.

-خب چه خبر بوده این یک ماه و نیم؟ تعطیلات عید خوش گذشت؟

در برابر لبخندی که سعی میکرد به آرامش دعوتش کند و فضا را آماده سازد نگاهی را پایین انداخت. بعنوان مردی ۳۴ ساله هنوز برای صحبت کردن با مشاور و مردی که قصد کمک داشت معذب بود.

-شمال رفتم. رفتیم.

سرش را بالا آورد دکتر به صندلی تکیه داد:

-خیلی عالیه. پس کلی روحیه ات عوض شده.
-نه.

اینجا نه با کسی تعارف داشت نه رو در بایستی.

-خب تعریف کن برام.

-بعدش رفتم تهران.

دکتر دستهایش را روی میز گذاشت و به تکیه آرنجهایش کمی به جلو خم شد:

-عالیه. عالیه میعاد. پدرت رو دیدی؟

میعاد دست روی گلویش کشید:

-دیدمش. از دور.

بینی اش را بالا کشید. دوباره صندلی راحتی برایش ناراحت ترین جای ممکن شده بود.

-صحبت نکردین؟ خانوادت رو ندیدی کلا؟

-نه. جلوی در خونه ...

با ناخن به جان ناخن های دیگر افتاد. دکتر با صدایی آرام سعی میکرد کمکش کند:

-خب همینم عالیه. همین که رفتی عالیه.

بغض داشت خفه اش میکرد. بغضی متفاوت با تعریف هر گونه بغض در طول تاریخ. بغضی به وسعت بیشتر از ده سال راندگی.

-بابام...پیر شده بود. کلی موهایش... سفید شده بود.

تلفن اتاق بصدا در آمد دکتر با عذرخواهی مودبانه تماس را جواب داد:

-بله باشه بگین منتظر بمونن.

گوشی را گذاشت و با لبخند نگاهش کرد:

-خب؟

-همین.

-همین خیلی عالیه میعاد. اصلا فکر نمی کردم رفته باشی تهران. خیلی عالیه. شمال چطور بود؟

به بالکن و درخت های بلند حیاط نگاه کرد:

-هیچ طور.

در برابر سکوت خودش کم آورد:

-نباید می رفتم.

-چرا؟

-جای من نبود.

-فیروزه هم بود؟

سرش را آنقدر آرام تکان داد که بعید میدانست دکتر دیده باشد.

-حرف زدین؟

پوزخند زد:

-حرف !

-میعاد...

از جایش بلند شد و در بالکن را که دوباره باز شده بود بست:

-نظرت چیه که با هم صحبت کنیم؟

به طرف میعاد چرخید:

-سه تایی.

میعاد با تعجب نگاهش کرد. مشاور دوباره به صندلی اش برگشت:

-من تو و فیروزه. اگر از نظر تو اوکی باشه هر زمان که راحت بودی من پیشنهادش رو به اونم میدم.

استرس گرفت. برای یک لحظه تمام رگهایش پر از جریان تند اضطراب شد. مشاور آرام اضافه کرد:

-اصلا اصراری نیست. اگر دوست داری باهم حرف بزنید و فکر میکنی نمیتونی یا اون نمی تونه میتونیم یه جلسه بزاریم. بهش فکر کن. خب؟ حالا راجع به شمال برام بگو.

رشته ی افکارش پاره شده بود. مثل همه ی این سالهای اخیر تمرکزش در کسری از ثانیه میپرید.

روی پنجه ی پا بلند شد پنجره را تا آخر باز کرد. پرده های عمودی را کنار زد و مقنعه را تکان داد. با دومین حرکت مقنعه ی گشاد از پشت سرش سرید و پایین افتاد. نیکی دست از تایپ برداشت:

-وای خیلی گرم شده پارسال این وقتا یادمه خیلی هوا عالی بود. جند بار بارونم اومد حتی. چه تابستونی بشه امسال.

برگشت روی صندلی اش:

-خیلی گرمه.

مقنعه را کشید روی موها و دوباره تکانش داد.

-دیگه باید کم کم اسپیلیت رو روشن کنیم.

به حروف نیمه تایپ شده ی خودش روی مانیتور نگاه کرد. دست کشید به پلکها ابروها را بالا داد. با بی حوصلگی دست برد سمت کیبورد. هیچ تمرکزی نداشت. چشمها بسته شدند:

-خوابم میاد.

سرش را گذاشت روی میز. پیشانی دکمه ی فاصله را گرفت و پیش رفت.

حامد جلوی مطب دکتر روی ترمز زد. همین که نشست فکر کرد ماشین بیش از اندازه بوی روکش صندلی میدهد. یا حتی بویی شبیه فرمان دستمالی شده. بدنه ی آفتاب خورده ی ماشین. حرارت خفه شده میان خوشبو کننده ی ماشین و بوی صندلی ها. معده اش بهم ریخت و دهان پر از آب شد.

-سلام.

-سلام.

ماشین دور زد و هنوز فرمان صاف نشده حامد عصبانی دیشب دوباره ظاهر شد. اخمهایش در هم بود و معلوم بود هنوز درگیر سطل زباله ی ترک خورده و شیرابه ی رها شده کف کابینت هاست. پلاستیک پاره شده ی زباله بخاطر ریختن لیوان شکسته ای که او انداخته بود و پلاستیک را پاره کرده بود..

-جلسه چطور بود؟

آب جمع شده در دهان را با اکراه قورت داد:

-خوب بود.

سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و به جلسه اش فکر کرد. به گاردی که در برابر دکتر گرفته بود وقتی پیشنهاد یک جلسه برای حرف زدن با میعاد میداد. شیشه را پایین داد. بوی داغی شهر مشامش را پر کرد. بوی آسفالت های گرم و خاکی. صورتش در هم رفت. دهان دوباره پر از آب شد. چرا همه جای شهر یک بوی بخصوصی می آمد؟ سرش را تکیه داد به شیشه. دکتر را خیلی ساده رد کرده بود. گفته بود حرفی ندارد. چیزی برای گفتن یا حتی شنیدن نیست. در حالیکه حرف داشت. حرفایی که نمیخواست در برابر کسی بگوید. حرفهایی که تمام نشده بودند. حرفهایی که میخواست تنهایی بگوید. باید خودش را آرام میکرد. بعد از شمال و آن مشت و روز و شب بعد از آن دوباره به کلنچار رفتن با خودش برگشته بود. دوباره و صدباره ماجراها را برای خودش مرور کرده بود. به خودش سخت گرفته بود با تک تک تصاویر و خاطرات بازی کرده بود پیام های چیچیللاس را خوانده بود آنقدر با آن نفرت در مقابل عذاب وجدانش بازی کرده بود تا نفرتش پیروز شده بود. آماده بود. آماده برای داستان خودش.

-توی ماشین بوی بد میاد.

حامد با اخم چرخید سمتش:

-چه بویی؟

-بوی توی ماشین.

-بوی توی ماشین عذر میخوام چه بوییه؟

-بوی گند.

-خوشبوکننده زدم.

-اونم بوی گند میده.

-بوی گند چه بوییه؟ میشه توضیح بدین؟

آب جمع شده ی دهان زیاد و زیادت‌تر شد.

.

-مثلا شبیه بوی سطل آشغالی که ترک داشته از زیرش آب میرفته توی کابینت و شما
نمیدونستین؟

برای یک لحظه با یادآوری سطل زباله و شیرابه ی کثافتش کف کابینت و آن بوی مزخرف آب
دهان چنان زیاد شد که قابل کنترل نبود. معده اش تکان خورد و بدن موج برداشت. با یک
دست جلوی دهان را گرفت و با دست دیگر زد روی داشبورد. همین که ماشین نگه داشت هر
چه خورده بود به جوی کنار خیابان پس داد.

دست کرد میان موها . آرنج را گذاشت روی میز. فریبا داخل لپ تاپ گوشش را خاراند:

-چرا این شکلی ای؟

-حالم خوب نیست.

-چته؟

مسموم شدم فکر کنم.

-چرا؟

-نمیدونم.

-خب برو بخواب.

-کی میای؟

-آخرای خرداد.

با کلافگی موهای بلند را جمع کرد بالای سرش و در بهم ریخته ترین حالت ممکن کلیپس زد:

-آخر دقیقا یعنی کی؟

-هفدهم بلیط دارم.

-بوی چلغوز اون کبوترایی میاد که ته باغ آقاجون لونه داشتن.

فریبا ابروهایش را بالا داد:

-چه بوهای مزخرفی میاد اونجا. میخوای من هتل رزرو کنم؟

دوباره دهان پر از آب شد:

-من میرم بخوابم یکم.

-اوکی.

در لپ تاپ را بست. سرید روی تخت. روسری انداخت روی صورتش و بعد از فکر بوی تند عطر روسری کنار پرتش کرد. چشمهایش را بست و فکر کرد چرا اینقدر خسته و خواب آلود است؟ چرا با آنکه قرصها را نمیخورد اینطور بدنش کرخت است؟ چرا اینقدر وقت و بی وقت میخوابد؟ چند ثانیه قبل از آنکه خواب کامل از آن عالم دورش کند روی تقویم ذهنش دنبال آخرین تاریخ عادت ماهانه اش میگشت. آن بی نظمی همیشگی دست از سرش بر نمیداشت.

xxx

.....

اولین نوبت آن روز قبل از شلوغ شدن مطب نوبت حسین مینایی بود. دکتر به لیست نوبت ها نگاه کرد بعد روی برگه زد و به منشی اشاره کرد:

-چند تا نوبت بعدی رو بگید با تاخیر بیان.

منشی گوشی را برداشت. ده دقیقه بعد از سالن انتظار صدای مراجعه کننده ی جوانی می آمد. باید پسر بزرگش باشد. از جایش بلند شد و برای استقبال از اتاق بیرون رفت. خانواده ی مینایی را سالها بود میشناخت. از وقتی سیاوش با تم افسردگی که یکی دو سالی درگیرش

کرده بود به خانه آمده سر میز شام گفته بود تصمیم دارد با یکی از دوستانش برای کنکور درس بخواند. مینایی از بزرگان کارخانه دار تهران بود. قبل از رفتن سیاوش به خانه ای میان زعفرانیه مدت کوتاهی وقت داشت تا بدون آنکه بفهمد در مورد این خانواده تحقیق کند. آن زمان با دیدن حسین مینایی و یکی دو باری که با هم حرف زده بودند دلش آرام شده بود. پدر سخت گیری بود اما همینش خوب بود که میشد به او اعتماد کرد. اما همین پدر سخت گیر حالا وسط سالن ایستاده بود. شکسته تر از چیزی که بیاد داشت. با موهای سفید و صورتی پر از خطوط عمیق. یک درد جانکاه تپیده در نگاه و همه ی حرکات. دستش را دراز کرد و درست لحظه ی فشردن دستها انگار پرت شد به سالها پیش. وسط رستورانی که جشن قبولی میعاد و سیاوش بود. همه خوشحال همه خندان. قلب در یک لحظه چنان فشرده شد که از جایگاه خودش جدا شد. انگار دست خودش را فشار میداد و این درد درست میان قلب خودش بود. سیاوش یا میعاد. مینایی یا ریاحی. هزار اسم و هزار فامیل. قلب همه ی پدرها بهم متصل بود و فرزند پل این اتصال بود.

-ما از یک خانواده ی خیلی اصیل بودیم که کل بزرگای تهران مارو میشناختن.

-هنوزم هستین.

-دیگه نیستیم. حداقل دیگه ما رو به اون نام نمیشناسن.

حسین مینایی سرش را ریز و آرام تکان داد. نگاهش به فیل چوبی کنده کاری شده روی میز خیره بود.

-اسم و فامیل در طول زمانه بالا پایین میشه. یک زمانی بود که فامیل آدمها شغل خانوادگیشون بود. ولی بعد یه بچه ای بینشون پیدا میشد که اون شغل رو نمیخواست. با هزار جنجال مسیر خانواده تغییر میکرد. شگفتی زندگی و تنوعش به همین چیزهاست.

-کاش تصمیم گرفته بود یه شغل دیگه داشته باشه. کاش همین ها بود. به همین سادگی بود.

از روی مبل روبرویی خم شد جلو. دست کشید روی میز :

-داستان ها رو ما سخت میکنیم. مشکلات رو ما پیچیده میکنیم.

مینایی بزرگ سرش را بالا آورد. با چشمهای خالی نگاهش کرد:

-ساده است که بچه ات یک روزه قاتل بشه؟ زندان بیفته؟ اتهام آزار یک دختر نوجوون هم دنبالش باشه؟ اینا ساده است.

-نه جناب مینایی. قطعاً ساده نیست. ولی...

-ساده است که خانواده در عرض چند روز از هم بپاشه؟

دکتر به لبخند اطمینان بخشش ادامه داد:

-حق با شماست. فاجعه بنیان زندگی رو میلرزونه.

-داغون شدیم. مادرش نابود شد. داداشاش. خواهرش. سرمونو نمیتونیم بلند کنیم.

دکتر سرش را تکان داد:

-خودش هم اگر شرایطی مشابه شما نباشه بدتر از شما رو تجربه کرده. خیلی بدتر.

حسین انگار از گردن خم شد. صدا بعد از نیم ساعت حرف زدن یکدفعه تپید در دریای بغض:

-چه کرد این بچه با ما و خودش. چه کرد.

دکتر نفشش را آرام بیرون داد:

-میعاد یک دوره ی طلایی از زندگیش رو از دست داده که به همه ی دردها و از دست دادن هاش باید نبود خانواده رو اضافه کرد. خیلی شانس آورده که توی زندان با یک آدم درست آشنا شده که بکل روحیاتش رو تغییر داده. الان بلند شده و با هر تلاشی هست داره زندگی میکنه.

دستش را به سمت دست حسین دراز کرد. دست مردانه را گرفت و فشار داد:

-هیچ چیزی از بچه هامون مهم تر نیستن آقای مینایی. اسم و شهرت و آبرو مفاهیمیه که خود ما ساختیم. چیزی که یک حرکت میتونه خرابش کنه رو همیشه با عشق به فرزند تاخت زد. چیزی که شما رو بعد ده سال آورده اینجا چیزی که میعاد رو کشونده پست در خونه نه اسم نه شهرت نه نام خانوادگی. چیزیه که توی خون ما جریان داره. مغناطیسی که ما رو بهم میکشونه. عشقی که هرگز از بین نمیره. با هیچ دلیل و استدلالی نمیتونیم بچه هامون رو از

خودمون دور کنیم و بدون پناه رهاشون کنیم مگر اینکه زمان از ما گرفته باشه. حتی بعد از اون هم جهان پر از روح پدر مادرهاست. ما هیچوقت از زندگی بچه ها جدا نمیشیم. درست از لحظه ی با شکوه بسته شدن نطفه از قالب خودمون در میایم و برای ابد بیرون از خودمون زندگی می کنیم.

حسین با دست دیگرش چشم ها را پوشاند. آرام به گریه افتاد. دکتر دستش را بیشتر فشار داد: -خیلی خوشحالم که اینجا بین. خیلی خوشحالم که اینجا تا یک قدم مثبت با هم برداریم و جلوی تکرار تاریخ رو بگیریم.

با دست دیگرش دست را احاطه کرد و فشار داد:

-اینقدر این جلسات رو ادامه میدیم تا آرام بشین.

به حسین با چشمهای به خون نشسته لبخند زد و بغضش را فرو خورد. پایان ماجرای این پرونده ی ده یازده ساله باید خوب تمام میشد.

میلاذ مضطرب ایستاد جلوی میزش:

-چطوره؟ حال بابام؟

با دست به مبل اشاره کرد:

-بشین پسر.

میلاذ با همان استرس نشست روی مبل. مردی جا افتاده و کامل که نگرانی در تمام صورتش لانه کرده بود. دکتر میز را دور زد. نشست روبرویش:

-خوبی؟

-خیلی ممنون.

دکتر لبخند رضایت بخشی زد:

-الان باید پدر یه پسر ۱۶ ۱۷ ساله باشی نه؟

-بله.

-باباتو خیلی درک میکنی دیگه. نه؟

میلاد لبخند زد:

-بیشتر از چیزی که تصور میکردم.

دکتر خندید:

-حالا مونده تا درکش کنی. انشالا نامدار باشه.

-ممنونم.

منتظر به دهان دکتر چشم دوخت. دکتر نفسش دست کشید به ریش بلند تنک:

-اوضاع روحی پدرت در حال حاضر بهم ریخته هست. خصوصا بعد از اینکه میعاد رو دیده
براش شبیه یه شوک کوچیک بوده بیشتر به هراسش انداخته و انگار یادش آورده چی شده
چی گذشته و ممکنه چی بشه. خصوصا بخاطر تشابه ماجرای که توی خانواده تون داشتن.
پدربزرگ و عموت.

-درسته.

-یک نوع هراس داره برای اینکه پایان این ماجرا طور دیگه بسته بشه.

-فکر میکنید بشه یه برنامه ای هماهنگ کنیم هم رو بینن و آشتی کنن؟ به نظرم بابا دیگه
میخواد که...

-قطعا. قطعا. ولی الان به هیچ وجه.

صورت میلاد آویزان شد:

-چرا؟

-بخاطر شرایط میعاد. میعاد به هیچ عنوان آمادگیش رو نداره.

-آخه...این بهترین کار برای هر دوشونه برای همه است.

-در حال حاضر اتفاقا اصلا برای میعاد نیست. میعاد پر از گره های باز نشده ی احساسیه. باید آروم آروم پیش رفت. باید میعاد رو آماده کنیم. داستان فقط بخشش پدرت نیست میلاد جان. میلاد نگاهی را پایین انداخت.

-داستان برگردوندن کبوتر جلدیه که روی هوا بالش رو زدن و نداشتن برگرده به خونه. تنهایی بیرون کشیدن گلوله و مرهم گذاشتن روی زخمی که هر روز چرکی تر میشه... عمق داستان بیشتر از یک جلسه ی معمولی و بخشش یه پدر و بازگشت به آغوش خانواده است. میلاد سرش را تکان داد:

-درسته.

-جلسات پدرت رو ادامه میدیم حالا چه تهران با همکارم...
-نه نه میخوام حتما با خودتون باشه.

-خب پس ادامه میدیم . هر زمان شرایط لازم فراهم شد جشن بزرگ آشتی و بازگشت رو فراهم میکنیم.

میلاد با ناامیدی نفس عمیق کشید:

-امیدوارم.

xxx

حامد با تلفن صحبت میکرد. یک شب در میان ساعت از ده شب که میگذشت با مادرش صحبت میکرد. گاهی با لپ تاپ گاهی با تلفن. بعد میانش انگلیسی حرف میزد. یک وقتی که بچه های خواهرش بودند یا وقتی که چیزی باید گفته میشد که نمیخواست او بداند. صدای حرف زدنش از آشپزخانه می آمد در حالیکه غذایی که مشغول پختنش بود بررسی میکرد. خانه یکدست بوی فلفل قرمز میداد. دستش را گرفت به لبه ی روشویی. خودش را آرام به جلو عقب تکان داد. نه نمیتوانست این باشد. نمیتوانست این حالت های مداوم این مدت برای چنین چیزی باشد. نمیتوانست تهوع های صبحگاهی و گرما و انواع بوهای عالم بخاطر بارداری باشد. این تاریخ عقب افتاده برای این نبود. همیشه همینطور بود. همیشه از وقتی

یادش بود تاریخش عقب بود. به آینه نگاه کرد "ولی هیچوقت این حال و روزم نبود" به کیت بارداری آک بند نگاه کرد. حتی جرات باز کردنش را نداشت. دست گذاشت روی چشم ها "آخه چطوری؟ من که..." بسته را آرام باز کرد. به اطلاعات روی پاکت نگاه کرد. توضیحاتی که مثبت و منفی بودن را آموزش میداد. صدای خنده ی حامد میان لغات انگلیسی آمد. دست گذاشت دور دهان و لبها را مچاله کرد. دهانش پر از آب بود.

ایستاد گوشه ی دستشویی. دستها را جلوی دهان بهم چسبانده بود. بوی فلفل با بوی آبلیمو قاطی شد. دهان دوباره دریا شد. منتظر آنکه خطوط بی بی چک خبر از حالش بدهند با اضطراب به زمین نگاه کرد. چند تار موی مشکی خودش به کف دمپایی چسبیده بودند. تجمع و چرخش مو حالش را بد کرد. در یک ثانیه با شدت میان دستشویی بالا آورد. بعد سرش را گرفت به کیت نگاه کرد. یک خط بود. با ضربه ی حامد به در از جا پرید:

-خوبی؟

با سرعت کیت را پیچید بین دستمال توالت و انداخت داخل سطل.

-خوبم.

آب را مشت کرد و به صورتش پاشید "نیستم. حامله نیستم"

خط دوم کیت بارداری داخل سطل زباله ی تاریک آرام رنگی کم جان گرفت.

درخواست مرخصی را گذاشت روی میز رئیس. مرد با لبهایی آویزان نگاه به برگه کرد:

-۱۵ روز روزی دو ساعت؟

بعد به فیروزه نگاه کرد. با حالتی که انگار عجیب ترین درخواست را شنیده است.

-بله. صبح ها دو ساعت. کلاس دارم...جایی.

دستش را پایین میز گره کرد. ناخنها را در گوشت فشار داد.

-مرخصی هات زود پر میشه ها.

-مورد نداره.

-خیلی خب از کی؟

-فردا.

مرد خودکار برداشت و زیر کاغذ نوشت از بیست و ششم اردیبهشت.

فیروزه به عدد نگاه کرد. به خودکار میان دسته‌های رییس و ناخن‌های نا مرتب و گوشت کنار ناخنش. دل بهم خوردگی دوباره برگشت و اتاق پر از بوی دست و خودکار و کاغذ شد.

چرخید سمت در و فکر کرد باید فردا صبح زودتر از همیشه بیدار شود. ۱۵ روز باید صبح زود بیدار میشد. حتی شاید برگردد و این مرخصی را تمدید کند. شاید از این سحرخیزی شدید خوشش بیاید. در اتاق را بست و سعی کرد آدرس دقیق خانه ی میعاد را به یاد بیاورد.

باغ خلوت بود. سر و صدای خنده ی دخترها در لباسهای عروس آرایشگرها با پدهای آماده به دست و عکاس و فیلمبردار می آمد. شهرزاد روسری اش را با عجله مرتب کرد:

-میعاد زود باش. میگه نور داره میره. داره شب میشه.

میعاد چشمهایش را روی هم فشار داد.

-زود باش بخاطر بینیت هم یک ماه کل قراردادات رو کنسل کردی بیا برس به این یکی.

تو این هفته فقط همینه و یکی هم سه شنبه. ولی توی خرداد زیاده.

میعاد راه افتاد به سمت در اتاق پر رو

-خیلی خوب شدی.

لبخند گرم روی لبهایش نشست. میعاد جواب لبخندش را نداد فقط به این فکر کرد که تمام حرفهایی که میخواست به شهرزاد بگوید بعد از ماجرای شمال بایکوت شده مانده بود.

آمد به باغ و با اکراه نگاه کرد به کاری که پیش رویش بود و او هیچ چیزش را دوست نداشت.

xxx

رو به روی در خانه ایستاد. صبح زود اواخر اردیبهشت ماه کوچه و محله در سکوت بود. آفتاب کم کم خودش را از دیوارها و ساختمان های بلند پایین می کشید. بند کیف را میان دستهایش فشار داد. زبان کشید روی لبها "خب ...خیلی خوش اومدم." دوباره بند کیف را فشار داد. به اول و آخر کوچه ی عریض نگاه کرد. دست گذاشت روی زنگ پایینی بعد از جلوی آیفون دور ایستاد. کیف را از شانه پایین آورد و میان دستها بندش را چند دور مچاله کرد. صدای سرزنده ی زنی جواب داد:

-کیه؟

دست گذاشت روی دهانش. لبها را بهم فشار داد.

-کیه؟

-بخشید...ام...منزل مینایی؟

-طبقه ی بالا رو بزنید.

-ممنون.

انگشت ها سر خوردند روی دکمه ها اما درست قبل از آنکه فشارشان بدهد در ورودی باز شد مردی چاق و فربه در حالیکه چند پوشه زیر بغلش بود بیرون آمد.

-بفرمایید.

هول شد:

-...سلام. ببخشید من...

با انگشت به بالا اشاره کرد:

-آقای مینایی ...ام..آدرس اینجا رو به من دادن.

مرد نگاهش کرد:

-طبقه بالاست.

-آهان. ممنون.

با عجله چرخید و از پله ی ورودی بالا رفت. قبل از آنکه مرد چیز دیگری بگوید پله های سفید رنگ را تند تند بالا رفت. در خانه را مرد آرام از بیرون بست. پشت در واحد ایستاد. در حالیکه قلبش زیر پوسته ی سینه می تپید و بندهای کیف هنوز میان دستش مچاله بودند. "چته؟ هان؟ چته؟ یالا در بزن. یالا. "صدای کشیده شدن چیزی شبیه سیفون از جایی نزدیک در شنیده شد. ناخودآگاه روی پاشنه ی پا با عجله چرخید و یک پله پایین رفت. بعد همان جا ایستاد. سوراخهای بینی گشاد شده بودند در تلاش برای نفس گیری "مسخره. مسخره. همیشه کارات مسخره است. همیشه بوده. ترسوی بزدل. تو همونی که میدیدش با دختره و روت نمیشد بگی. تو همونی که میترسیدی بگی. هنوزم میترسی. قراره چی بشه هان؟ ناراحت بشه؟ بهش بربخوره؟ ازت دلخور بشه؟ هه. خب به درک. کی هست که دلخوریش مهم باشه. توی شمال از پشش بر اومدی. هنوز حرفات تمام نشده. باید بازم بگی. باید انتقامت رو بگیری. الکی سی و یک سالت شد و ... " با عجله از پله بالا آمد. حرف فیروزه ی روان پریش درونش را نیمه گذاشت. دست گذاشت روی زنگ و محکم فشار داد. کیف را انداخت روی شانه و از چشمی در دور شد. در سکوت خانه صدای آمدن پاها به سمت در می آمد. دندان ها را روی هم فشار داد. صدای ترق تروق باز شدن قفل در بعد از یک مکث طولانی آمد. در خانه آرام باز شد. یک شکاف نسبتا باریک که میعاد را ر نشان میداد. بعد چشمهای گشاد شده اش و در انگار از دستش ول و کامل باز شد.

-سلام.

یکدفعه کلمه از دهان میعاد پریده بود. شوکه و متعجب از حضور او در آن ساعت روز جلوی در خانه اش حتی چشمهایش از حالت گشادی در نمی آمد. چشم های فیروزه چسبید به چشمهایش:

-سلام.

بند کیف را بیشتر فشار داد. منتظر ماند. گشادی چشم ها آرام فروکش کردند. فیروزه یک قدم برداشت و بدون اجازه وارد خانه شد. خانه با بوی مداد و رنگ و کاغذهای خاص پر بود. نفس عمیق کشید منتظر آنکه دلش بهم بخورد. دل اما آرام گرفت. نگاه با اشتیاق دوید روی تمام وسایل خانه. دو قدم بلند برداشت. روی میز پر بود از برگه های نقاشی پراکنده. یک قدم دیگر کاملا مسلط به میز ایستاده بود. میعاد هنوز کنار در مانده بود. صدای بسته شدن آرام در

شنیده شد. زل زد به برگه ها. ابروهایش با دردمندی عرض پیشانی را تا رویشگاه مو طی کردند. عضلات صورت جمع شدند. دهان به یکباره خشک شد. خودش آنجا بود. روی میز. در میان برگه ها به تعداد کافی تصویر نقاشی شده اش تکرار شده بود. و این آخری که معلوم بود هنوز یک قسمتش کامل نشده چسبیده به تخته شاسی. نقاشی که بیشتر از همه شبیهش بود. در واقع خود خودش بود. عکسی که از میان عکسهای دسته جمعی شمال در آمده بود. دهانش باز شد و نفس کشیده شد به سینه. میعاد مثل باز شکاری فرود آمد روی برگه ها. پرید سمت میز. با سرعت با دستهایی که می لرزید نقاشی ها را زیر همدیگر هل داد. چند تا نقاشی ها افتاد چند برگه تا شد. یکی دو تا چپ و راست میان هم رفتند. چشمهایش به دو دو افتادند. همه ی فیروزه های نقاشی شده روی هم تلنبار شده بودند.

در خانه بسته شد. با صدای تق آرام و رسیدن لبه های در بهم چشمهایش را روی هم فشار داد. بدن از فشار و تنش رها شد. دستها از آن حالت معذب بین پاها رها شدند. کمر خم شد و چسبید به پشتی مبل. فیروزه رفته بود. چرخید. بار دیگر به جایی که برای ۴۵ دقیقه ی تمام در سکوت نشسته بود نگاه کرد. انگار ۴۵ روز تمام خانه در خفقان بود. نگاه فیروزه تمام مدت همچنان روی میز جایی بود که او برگه های نقاشی را جمع کرده بود. سرش را گرفت میان دستهایش. نفس گرفته را رها کرد. پشت سر را گرفت و فشار داد. "برای چی اومده؟" سکوت خانه با صدای تیک تاک ساعت و آن شیر آب لعنتی که دست از چکه کردن بر نمیداشت انگار در لایه های مغزش اکو میشد. حالش بهم ریخته بود. درست وقتی داشت آماده میشد تا به گالری برود یکدفعه فیروزه جلوی در خانه پیدایش شده بود. ضربان شروع شده ی سر قوت گرفت. پالس ها رسید به شقیقه و پیشانی. "برای چی اومده؟" دوباره انگار مشت خورد به بینی اش. دستها کوبیده شدند روی سینه اش و کسی با قدرت فریاد زد ازت متنفرم. متنفرم. چشمها را بست. دستها یخ زده بودند و سر بلوای تازه به پا کرده بود.

xxx

لوازم خانه ، جهیزیه، روکش مبل ، اسنک و فست فود ، ترشیجات و انواع لواشک...

مغازه ها یکی بعد از دیگری به آرامی از کنارش رد میشدند. انگار جایی ثابت ایستاده بود و دنیا، امروز در ساعات اولیه ی صبح به جای آنکه دور سرش بچرخد از کنارش در جریان بود. تنها چیزی که ثابت بود خودش بود. حتی برداشتن آن قدم های بی کیفیت لرزان و دل بهم خوردگی، گرمای کشنده یا آن قطره های عرق روی تیره ی کمر هیچکدام حس در جریان بودن و زنده بودن نمی داد. مغز روی نقاشی ها ثابت مانده بود. درست یک تصویر چسبیده بود به شبکیه و مغز از ترجمه اش دست کشیده بود. آسفالت خیابان زیر قدم هایش در حالی طی میشد که انگار نمیدیدشان. انگار سطح زمین پر بود از آن کاغذهای چپ و راست ریخته شده روی میز که روی همه شان او پراکنده بود. مقنعه را کمی از گلو فاصله داد. بوی دود می آمد. بوی بنزین. بوی آسفالت آفتاب خورده .

لوازم التحریر ، پرده فروشی ، سوپر مواد غذایی، آزمایشگاه...

حرکت خودش متوقف شد. خودش و آزمایشگاه. بقیه ی مغازه ها اما در حرکت بودند. مردم. ماشین ها. خودش و آزمایشگاه ثابت روی یکی از خطوط ایستاده بودند. دست کشید به گلو. دهان پر شده از آب را لمس کرد. بعد بزور آب ها را قورت داد. کاش هنوز آن بوی خوب می آمد. بوی مطبوع مداد رنگی کاغذ و نقاشی. بوی مردی که هل شده بود نقاشی ها را با سرعت جمع کند در حالیکه شست دست چپش کار نمیداد. بغض تمام فضای گلو را گرفت. زیر زبان پخش شد و لبها را پایین تا کرد. رفته بود که حرف بزند. با یک دنیا استرس و یک دنیا حرف و یک دنیا شکایت که نمیدانست چطور همه را با هم حمل می کند. اما همین که در باز شده بود همین که میان در با چشمهای گرد شده دیده بودش دنیای استرس از شانه هایش پایین آمده بود. انگار به مامن همیشگی اش بازگشته بود. همین که بوی خانه آمده بود همین که نقاشی ها را دیده بود دنیای حرفش آرام پنجه روی زمین گذاشته بود. ۴۵ دقیقه سکوت لذت بخش خانه، وقتی مردی روی مبل روبرویش نشسته بود که جز به گلهای قالی جای دیگری نگاه نمیکرد دنیای شکایتش را خط خطی کرده بود. انگار هیچ حرفی نداشت. گله ای نداشت. شکایتی در کار نبود. هرگز نبوده است. کسی پالتوی پوستی از جنس فیروزه ی خسته را از تنش در آورده بود. انگار آنجا ادامه ی خودش در ۱۸ سالگی بود. وقتی شبها در آن خانه ی سبز مینشست روی مبل پاهایش را دراز میکرد روی پاهای مردش و نگاهش میکرد که تند تند جواب پیام های عماد را می داد. با لذت نگاهش میکرد. با یک حس امنیت که مثل درختی

صد ساله ریشه دوانده بود در تمام رگ هایش. انگار ۳۱ سالگی و آن روز درست ادامه ی همان شبها بود. بقیه همه خواب و رویا بودند. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. فقط یک خواب طولانی به اندازه ۱۳ سال. همه چیز سر جایش بود. شاید حتی وقتش بود با انگشت شست پا آرام زیر گوشی اش بزند و دخترانه شکایت کند از اینکه حواسش به او نیست و فقط با گوشی ور می رود. حتی موهای سفید کناره های گوش عینک فریم مشکی شست ایستاده ی بدون تحرک هم نمیتوانست ثابت کند زمان گذشته است و حالا با رشته کوههای فاصله فقط دو جسم دردمند زخم خورده نزدیک هم نشسته اند. همه چیز خوب بود. همه ی بوها خوب بودند. گرمای خانه مطلوب بود. و سکوتش شبیه یک سیگار ناب بعد از روزی خسته کننده بود در حالیکه چشمها را بسته ای و امید داری وقتی باز میکنی همراه سیگار دود شده باشی.

پا گذاشت روی پله های آزمایشگاه. آرام در شیشه ای را به داخل هل داد. بوی الکل زد زیر دلش. سعی کرد بوی مداد رنگی را بیاد بیاورد. بوی تراشه های چوبش. بوی کاغذها. یا حتی بوی پاک کن. ایستاد رو بروی زنی پشت کانتر که چیزی تایپ میکرد. صبح نسبتا شلوغی در آزمایشگاه. به زن نگاه کرد. به خاطره ی تلخی که از آزمایشگاه و ۱۶ سالگی و آن آزمایش نحس داشت. زن سرش را بالا آورد. دفترچه ی زن کناری را تحویل داد:

-جانم؟

-آزمایش خون...میخواستم.

آرام پلک زد. فکر کرد کاش اشک ها نریزند. اما درست همان لحظه دو قطره ی درشت پایین افتادند.

-آزمایش چی؟ دفترچه دارین؟

صدایش نمی لرزید. فقط پر از گرفتگی بود. بیرون دادن نت ها انگار پر از درد بود.

-بتا ×آزاد...میخوام

بقیه چیزها را مثل یک ربات انجام میداد. نام و نام خانوادگی. سن. آدرس. دو قطره ی بعدی جمع شدند در یک قطره از گونه تا زیر چانه سریدند. زن از روی کیبورد سر را بالا آورد نگاهش انداخت:

-حالت خوبه خانم؟

سرش را آرام تکان داد:

-خوبم.

برای صدای زنی که درونش داد می کشید فقط آب دهان قورت داد "خوب بودم"

-بشینین تا صداتون کنم.

همین که نشست روی صندلی چشمهایش را بست. "منو کشیده بودی. همشون ...من بودم." از زیر پلک های بسته اشک ها مسیر تکراری را طی کردند. "کاش بیشتر نگاه کرده بودم. خیلی بیشتر" نفس عمیق کشید به صدای زنی که حالش را می پرسید با همان چشمهای بسته بی توجهی کرد. بوی الکل و سرنگ و موزاییک های تازه تمیز شده را کشید به ریه بعد دور مغزش چرخاند تا با بوی تراشه ی مداد رنگی خصوصا رنگ سبز عوض کند. بو بی رنگ شده بود. دلش بهم خورد. چشمها را باز کرد و آدم هایی را که کنجکاو نگاهش میکردند تار دید "بو رو بده. بوی خوب رو بده"

-خانم اعتمادی.

کش محکم دور بازو افتاد. خون آرام آرام به سرنگ وارد میشد و اشک ها همچنان بی اراده از مژه ها پایین آویزان میشدند.

-حالا چرا گریه میکنی؟ نمیخوای؟

جواب نداد. مردم چه میدانستند؟ مردم کجای دلش بودند؟ کجای دلی که نوید می داد خبری در راه است. خبری که کشانده بودش به آزمایشگاه. خبری که خوب نبود. کاش به جای این حرف ها کسی آدرس مغازه ی بو فروشی را می داد. چرا دست فروش ها بو نمیفروشنند؟ بوی تراشه ی مداد رنگی.

-انشالا خیره نگران نباش.

به خون خودش درون سرنگ نگاه کرد. "فردا هم میام. بازم میام. ۱۵ روز وقت دارم. میام بازم."

از آزمایشگاه بیرون زد. خیابان را با عجله پایین آمد. وارد لوازم تحریری شد و برای یک بسته مداد رنگی و یک تراش خوب کارت کشید.

تمام شب تا صبح تراشید و بو کشید. تراشید و بو کشید.

xxx

از سنگینی و سوزش گلو چشمهایش باز شد. سر مثل یک کره ی بزرگ ورم کرده روی متکا افتاده بود. تمام دیروز بعد از حمام با سر و بدن خیس روبروی کولر خوابیده بود. چشم ها را دوباره بست. تصویر فیروزه آمد پشت چشم ها دوباره نشست رو مبل. ۴۵ دقیقه ی تمام سکوت سنگین. چرخید به کمر. چند تک سرفه زد. خیره شد به تاق. یاد نقاشی های روی میز و هل شدن خودش. برگه های پراکنده ی سرتق که درست برای جمع شدن همکاری نمیکردند.

از شمال که برگشته بودند یک هفته با همه ی نقاشی هایش قهر بود. همه شان را لوله کرد. به عادتی که مجید یادش داده بود دورش برگه پیچیده و چسب زده بود. گذاشته بود کنار اتاق. خودش را مشغول تصویر سازی های کتاب مادر سجاد کرده بود. یکی دو تای پایانی مانده بود. با همه ی نقاشی های فیروزه قهر بود. با رنگ مشکی. با موهای موج در باد. با دختری که دو تار از ابروی چپش می افتاد. همه را جمع کرده بود. دیگر نمیکشید. دیگر چشمهای هیچ زنی را شکلی نمی کشید که ته چشم معنای انتظار را تداعی کند. با همه ی زن های دنیا قهر بود. برای نقاشی هایش سوژه ی دیگری پیدا می کرد. از دلخوری بینی ورم کرده ی دردناک و ارتباطی که دلش نمیخواست دیگر با هیچکدام دوستانش داشته باشد که میگذشت می رسید به تنفری که وقتی از نت های صدا جدا شد درست چسبید به قلبش. به دلش. انگار از دل آمده بود که اینطور دل میسوزاند. بعد علی آمده بود به گروه مجازی شان و از همه خواسته بود عکس هایی که گرفته اند به اشتراک بگذارند. ساعتها عکسها را نگاه میکرد. تک به تک بزرگ میکرد روی صورتش و نگاهش میکرد. فیروزه عوض شده بود. این آدم آن آدم سابق نبود. دختری نبود که ته چشمهایش با وجود همه ی بغض و کینه ای که از خانواده اش و همه ی سختی های نوجوانی اش داشت برای مادرش می گریه میکرد و در به در خیابان ها را برای

پیدا کردنش گز میکرد.. برای خواهر کوچکش. برای غم رفتن خواهر بزرگش. وقتی به عکسها نگاه می کرد هیچ جای آن عکسها فیروزه نبود. زنی در آستانه ی تمام شدن سی و یکمین سال زندگیش که کیلومترها فاصله داشت با آنچه او به یاد داشت. تک تک عکس ها را بریده بود. فیروزه های پراکنده را از عکس های دسته جمعی بیرون کشیده بود. بعد نقاشی ها را باز کرده بود. شروع کرده بود به تغییر. تغییر چشم ها. حالت مختصری از گوشه ی لب ها. فرم صورت. حتی کمی گرد تر و تپل تر. ابروهای تیز تر. همه ی عکسها را آرام آرام با جزییات تغییر میداد. حالا بیش از آنچه باید شبیه میشدند. فیروزه هایی که با ذهن و توصیف کشیده بود کم کم جان میگرفتند و واقعی میشدند. همه ی فیروزه ها بزرگ شدند. دسته جمعی آماده برای فوت کردن ۳۱ شمع بی جان. نقاشی آخر را چند روزی بود شروع کرده بود که خودش از راه رسید. ایستاد بالای سر نقاشی ها و به همه شان نگاه کرد. به عمر او روی آن برگه ها و سه سال حسرت و درد خیره شد. کاش برگه ها جان داشتند. نقاشی ها زبانی برای گفتن داشتند. کاش از هوای کرمان میگفتند و آن اتاق کوچک با در و پنجره ی بسته و کسی که ۲۰ ساعت در روز نقاشی می کشید و در ۴ ساعت خوابش هم او را در رویاها میساخت و می کشید و ایرادهای خودش را یادآور میشد. کاش از حرف هایش می گفتند از آنچه آنهمه گفته بود و کشیده بود. گفته بود و کشیده بود. کاش دهان باز میکردند.

لیوان چایی را با دست راست گرفت. به تصویر روی آیفون نگاه کرد. به چیزی سر کوچه نگاه میکرد. بعد چرخید و مستقیم به آیفون نگاه کرد. منتظر باز شدن در. میعاد چشمها را روی هم فشار داد "چی میخوای؟ چی میخوای از من؟ از اینجا؟" لیوان را گذاشت روی پیشخوان "باز کن درو میعاد. زشته توی خیابون ایستاده. زشته صابخونه ببینه. زشته فیروزه پشت در خونه ی تو منتظر باشه." لبهایش برای خودش آویزان شد "چی می خواد از من؟ از خونه ی من چی میخواد؟ دنبال چیه؟" دستش لغزید روی دکمه ی آیفون. سرش پایین افتاد. صدای قدم های آرام و غیژ غیژ کفش های اسپرت روی پله ها می آمد. پشت در ایستاد. مردد برای باز کردن در. دندان کشید روی لب پایین. زنگ در به صدا در آمد. "اشکال نداره میعاد. خب... نمیدونم برای چی میاد ولی..." دستش را گرفت به قفل در تا بازش کند "ولی نداره که. واسه چی میاد آخه" همین که در باز شد یک بوی عطر شیرین با رایحه ی خوش لیمو آمد. آخر بو عطر

نارگیل بود. درست شبیه بوی موهای دختری در ۱۸ سالگی. بهم نگاه کردند. سلام هم به زبانش نیامد. بی اختیار بالا تنه را کمی کنار کشید فیروزه آرام وارد شد.

به نیم ساعت که رسید دیگر کلافه شد. یک سیگار باید می کشید. اما زیر آن سکوت و آن نگاه حتی توان بلند شدن هم نداشت. در ذهنش کلمات می آمدند و میرفتند. بدنبال لغتی مناسب که بتواند بعد از شمال و آن دعوا بدون سوء تفاهم دلیل آمدنش را بپرسد. اما هر لحظه کرخت تر از لحظه ی قبل میشد. گلو از درد میسوخت و دمای بدن بالا می رفت. منتظر تمام شدن ۴۵ دقیقه. انگار میدانست این تعداد دقیقه مقرر شده است. همین که در خانه بسته شد روز دوم به پایان رسید. با کلافگی وسایلش را براشت تا به گالری برسد. فردا صبح خیلی زود بیدار می شد بیرون میزد. غافل از اینکه تب و سرماخوردگی فردا از همیشه دیرتر بیدارش میکند.

xxx

برگه ی آزمایش روی دکمه های کیبورد بود. اسم و فامیلش. سن، نام آزمایشگاه. یکسری اعداد و مقایسه ها و علامت کوچکتز و بزرگتر. لبه ی بالایی برگه زیر باد ملایم کولر آرام تکان میخورد. مژه ها پایین آمدند. به هم چسبیدند و جدا شدند. عدد بالا بود. چطور زودتر متوجه نشده بود؟ چطور نفهمیده بود؟ چطور همیشه همه ی زندگی اش در کرختی و بی حسی طوری کابوس وار می گذشت که نمی فهمید اطرافش چه میگذرد؟ اطراف چه بود. حتی درون بدن خودش را هم نمیدانست. به برگه و اعداد زل زد. اعدادی که مفهومی را تداعی میکردند که هیچ دوستشان نداشت.

باردار بود. باری که دوستش نداشت. هسته ای که هرگز نمی خواست. میوه ای که منتظرش نبود. باغی که ثمره اش را نمیخواست.

دستش را گذاشت روی پاهایش. سمت انتهایی ترین نقطه ی شکم. جسارت لمس شکمش را نداشت. جسارت فکرش را هم نداشت. آنقدر گیج و گم بود که هیچ منطقی جوابگویش نبود. انگار از خوابی عمیق بیرونش کشیدند وسط یک بیابان بی آب و علف در برزخی تنها آنهم درست وقتی شب گذشته امید داشت صبح در رختخوابش بیدار می شود. به اعداد نگاه میکرد. به ترجمه شان. آب دهان را قورت داد. ابروها را بالا داد. باردار بود. چیزی که هرگز نمیخواست. برگه را آرام تا کرد. خم شد کیفش را از کنار پایش برداشت. برگه را چند تای

دیگر زد و گذاشت میان دفترچه اش. حالا وقتش بود که از حامد متنفر شود. از آنچه اتفاق افتاده از آنچه پیش روست. حالا وقت جیغ و داد بود. گریه و زاری. زیپ کیف را کشید. نه. حالا وقت تلف کردن نبود. آنها یک مادر دیوانه که می تواند بچه های دیوانه را مثل مور و ملخ در جامعه پراکنده کند نمیخواستند. آنها این داستان را نمیخواستند. جلوی تکرار این تاریخ می ایستاد. هر قدر سخت هر قدر درناک. آمادگی اش را نداشت اما ایجادش میکرد. روی پا ایستاد. بدن از حس خالی شد. فشار افتاد و پاها سست شدند. همین که دوباره نشست روی صندلی انگار فیروزه ی ۱۰ ساله را می دید که مامان از پنجره آویزانش کرده بود. فیروزه ی ترسیده که جمله ی گه خوردم غلط کردم را چندین بار پشت هم با لرزش می گوید. بعد بالا کشیده میشود یک سیلی محکم میخورد و جلو هل داده می شود. دستها را از شکمش دور گرفت. مبدا کوچکترین اتصالی برقرار شود. مبدا هیچ حسی ایجاد شود. قبل از آنکه بغض بیاید و وقتش را بگیرد شماره ی نیکی را گرفت.

روز سوم ده دقیقه زودتر آمده بود. میعاد سرما خورده و مادام سرفه میکرد. سرفه های خشک صدا دار. چشمهایش آبریزش داشت و چند ثانیه یکبار دست به پلک ها می کشید. خودش روی مبل نشسته و مثل دو روز قبل به فرش نگاه میکرد. همان فرش که میعاد یک طرف دیگرش را نگاه میکرد. دو روز قبل هر روز حداقل ۴۵ دقیقه در سکوت آنجا نشسته و بعد کیفش را برداشته و رفته بود. هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشده بود. امروز همین که از خانه بیرون زده بود با خودش یکی دو جمله برای گفتن آماده کرده بود اما همین که پشت در خانه رسید همه را به فراموشی سپرد. هیچ حرفی لیاقت پر کردن ده سال فاصله ی احساسی و حفره ی عمیق زمانی میانشان را نداشت. انگار همه چیز همانطور خوب بود. در همان منجلاب سرکوب شده ی زخم و درد.

سینه اش را صاف کرد. به مبل تکیه داد. بینی اش را بالا کشید. به دستها و انگشت های در هم گره شده ی میعاد نگاه کرد. به دستهای مردی که روی زانو تکیه کرده و به جلو خم شده بود. مردی که موهای کنار گوشش یکدست سفید شده بود. مردی با عینک فریم دار و عادت مزخرف تند تند پلک زدن. ناخن روی ناخنش کشید. دنبال مردی میگشت که روزی می شناخت. پسر ۲۲ ساله ای که در عنفوان جوانی وارد زندگی اش شده بود. همان پسر شاد

خندان. همان کسی که بخاطر او از مسیح کتک خورده بود همان کسی که شناسنامه اش را پس آورده بود. با یادآوری این خاطره پوزخند زد. آنقدر محکم و صدادار که میعاد برای یک لحظه برگشت و نگاهش کرد. بهم زل زدند. پوزخند از لبهایش رفت. دنبال هیچ جمله ای نبود. همان حجم عظیم سکوت همه ی حرفها را میزد. نگاه از چشمهایش گرفت پایین آمد و روی رد بخیه ی مچ دست میعاد ماند. همان شکلی که خودش داشت. هر دو روی دست چپ. از میعاد آشکا ربود. خطی از بخیه که کمی گوشت اضافه آورده بود و همیشه زیر یک مچ بند مشکی بود. شبیه چیزی که خودش اغلب میبست. با آنکه رد بخیه ی او نازک و بی رنگ بود. نگاه سرید روی شست دست. ناخودآگاه شست خودش را فشار داد. تمام دیروز با شست هایش کار نکرده بود. شست دست چپ را آنقدر ثابت نگه داشته بود و وسایل را جابه جا کرده بود که بعد از دو سه ساعت شست را با درد زیاد خم کرده بود. میخواست بداند. لمس کند. درک کند. میخواست این درد را با دست خودش درک کند.

کیف را گذاشت روی پایش. ۵ دقیقه مانده بود. ۵ دقیقه ی آخر که می توانست با لذت بو بکشد. ۴۵ دقیقه ای که وقت داشت تا میان غم و رنج خودش در واقعیت فاصله بیندازد. آلیسی باشد در سرزمین عجایب. کیف را فشار داد. جواب آزمایش داخل کیف بود. بیشتر فشارش داد. بزودی داستان این تهوع ها هم تمام میشد. آنوقت بوی تراشه های مداد هم دیگر حالش را خوب نمیکرد. شاید آن زمان حرفی برای گفتن پیدا میشد. فعلا همینطور خوب بود. روزی ۴۵ دقیقه تنفس در حوالی هوای مردی که روزگاری رسول خوبیها بود.

xxx

”روز هفتم زود رسیدم.

باید زود می رسیدم. باید زود هم بر میگشتم. با زنی که قرار بود قرص ها را بدهد برای ساعت مشخصی قرار داشتم. داروخانه آن سر شهر بود. درست نبش خیابان. زود رسیدم که ۴۵ دقیقه ام پر شود. روز قبل را از دست داده بود. همینطور روز چهارم. و روز پنجم وقتی در را باز کرد کفش پایش بود. همه ی روزها برای رفتن طوری برنامه چیده بود که زودتر برود. مثل پلیس ها می رسیدم. سر بزنگاه. کلافه از حضورم در را باز می کرد. از سلام روز اول هم خبری نبود. حرفی نداریم. پر از حرف های نداشته ایم. هیچ وقت فکر نمیکردم حرف های نداشته اینقدر حجیم باشند. هر چه می روم خالی نمیشوم. فقط می روم که بو بکشم. می روم با خاطراتم

بازی کنم. می روم به هر جا که نگاه میکنم فکر کنم اینجا باید جای من باشد. به لیوان های چایی نگاه کنم و فکر کنم یکی باید برای من باشد. ته سیگارهای له شده درون جا سیگاری که باید یکی دو تایش مال من باشد. اگر چه از سیگار کشیدن زن ها بیزار بود. راستی بفهمد من سیگار میکشم.... حتی برای آن یکی کاناپه هم برنامه میچینم. مثلا صبح ها با لباس خواب بیدار میشدم وقتی می رفت سر کار روی آن دراز می کشیدم چند صفحه کتاب می خواندم دوباره می خوابیدم. خودم را در قصر های رویایی، پشت بی ام و و بهترین امکانات نمی بینم. نمیدانم چرا این بیغوله هم مثل آن مخروبه ی سبز رنگ اینقدر آرام بخش است. این قدر خوب است که بهم ریختگی اش انگار به حالم جان می دهد. هر روز میروم که داستان نیمه کاره ی ذهنم کامل شود. از رستوران برگشتیم در حالیکه با بابا با خانواده اش آشنا شدیم. همه چیز اوکی بود. به خانه می آیم گوشیم را پیدا میکنم و پیامش رو میخوانم که میگوید پدرش خیلی راضی بوده است. ۴ سال اشناییمان میگذرد و تاریخ مشخص میکنیم. این موقع ها که من میروم به آن خانه باید بچه داشته باشیم. باید خوشحال باشم. باید عق بزمن در حالیکه عاشق عق زدنم هستم. باید با هر موجی که می آید ذوق کنم. زندگی روی روال است. هیچ فرقی نداریم با مردم. حتی شبها بیاید دعوا کنیم. غر بزنی. بروم روی همان کاناپه دراز بکشم الکی گریه کنم. هر روز میروم جایی که خودم را در آن کم میبینم. میروم جایی که نقاشی های من پرش کرده است. میروم جایی مینشینم که کسی نشسته و مراکشیده است. ۴۵ دقیقه می نشینم و با تک تک سلولهایم جدا میشوم از حقیقت زندگی. هر روز میروم. هر روز. ۸ روز دیگر هم وقت دارم.

حتی فردا... که روز خیلی بدی است. می آیم که بدی روز را با زنی که در آن خانه جایش خالیست قسمت کنم. باید یک چیزی پیدا کنم که دیگر نروم. چیزی شبیه دلسوزی. شبیه حرفهایی که می گوید باخت بدی داده است. باید بیشتر بگردم. خیلی بیشتر."

نقطه را گذاشت. چند ثانیه به صفحه ی لپ تاپ خیره شد. دست گذاشت روی دکمه ی پاک کردن و به درو شدن لغات خیره شد. اضطراب لهش کرده بود. از زمان خوابیدن حامد بیش از ۲۰ متن مختلف و متفاوت نوشته و پاک کرده بود. از هر دری. اما خالی نمی شد. استرس ته نمی کشید. امشب قرص را مصرف میکرد. امشب به یک زندگی پایان می داد. صفحه ی لپ تاپ تیره شد. خودش را در سیاهی صفحه می دید "خوش بحالت... که نیومده رفتی"

روز هشتم ده دقیقه دیرتر رسید. از ساعتهای کاری اش خبر نداشت. حتی روز ششم که آمده بود خانه نبود. اما نیتش روی همان ساعت بود حتی اگر میعاد خانه نبود تصمیمش برای هر روز همین ساعت بود. در خانه را باز کرد. انگار منتظرش بود. انگار عادت کرده بود. نگاهش کرد. عینکش را بالا داد. از جلوی در کنار رفت تا وارد شود. غیر از روز اول که وقتی پشت در دیده بودش شکه شده و سلامش کرده بود بقیه روزها حتی سلام هم بینشان رد و بدل نمیشد. وارد خانه شد. هنوز سرماخوردگی اش کامل خوب نشده بود. در خانه بوی چیزی شبیه جوشاندنی سوپ یا شلغم و یا هر چه مربوط به مریضی است می آمد. قیافه اش در هم رفت. درد دوباره زیر شکمش پیچید. چشمها را روی هم فشار داد و روی همان مبل این هشت روز نشست. پنجره باز بود و هوای اوایل خرداد رو به گرم شدن بود. میعاد نشست. لباسهای ریخته شده روی مبل را جمع کرد. توی اتاقش ریخت بعد در را بست. شاید هم بهم کوبید. آنروز انگار عصبانی بود. به نظر از این هشت روز سکوت که هر روز فیروزه می آمد نزدیک یک ساعت روی مبل مینشست بدون کلمه ای حرف و بعد میرفت خسته و عصبی شده بود. به آشپزخانه رفت. صدای فندک می آمد. فیروزه برنگشت تا نگاهش کند. فکر کرد باید فندک گاز باشد اما چند لحظه بعد بوی دود سیگار مشامش را پر کرد. پس عصبانی بود. کلافه بود. خسته بود. بهم ریخته بود. سرش را آرام چرخاند و از گوشه ی چشم نگاهش کرد. درد دوباره زیر شکمش را چنگ زد. درد لعنتی. درد مزخرف. میعاد کنار پنجره ی کوچک آشپزخانه ایستاده بود. بالای سر تلی از ظرفهای نشسته. سیگار را از پنجره پایین میتکاند و دوباره پک میزد. عمیق. فیروزه چرخید به دستهای خودش روی مانتو نگاه کرد و با موج بعدی درد لبه ی مانتو را چنگ زد. صدای قدمهای میعاد به طرف سالن را می شنید. آمد و سر جایش نشست. سر همان جای همیشگی. او هم انگار قراردادی شده بود. در این هشت روز درست در همین نقطه و همین زاویه می نشست. عمود به فیروزه. به پیشانی اش دست کشید. عینک را برداشت و چشمهایش را مالید. ۳۴ سال باید سن خیلی کمی میبود برای مردی که آنطور شکسته و در هم رفته شده بود. دوباره عینک را زد. پنجه هایش را در هم گره کرد و نفسی عمیق را با حوصله بیرون داد. فیروزه نگاهش میکرد. تمام این هشت روز که هر روز به بهانه ای حداقل دو ساعت سر کار نمیرفت تا اینجا بیاید روی این صندلی بنشیند و این منظره را نگاه کند. دنبال چیزی بود که خودش هم نمی دانست چیست. اینجا می آمد تا پسر شوخ و شنگ قدیم را پیدا کند آن را به

بقیه نشان دهد و زیر همه ی حرفهای منطقی بکوبد که به او یادآور میشدند میعاد هم زندگی اش را باخته است. بد هم باخته است. دنبال این بود که ثابت کند میعاد هنوز همان است و چیزی برای دلسوزی وجود ندارد. اما همه ی این هشت روز حتی نتوانسته بود بوی میعاد قبلی را پیدا کند. بویی تلخ که از روی شاهرگ بلند میشد مخلوط با بوی تنی مردانه.

دستش را مشت کرد و زیر دلش گذاشت. کمی مشت را به دیواره ی شکمش فشار داد. میعاد پایش را تکان میداد. منتظر. منتظر اینکه شاید این ۴۵ دقیقه زودتر تمام شود و او برود. امروز اما تصمیم نداشت مثل همیشه بماند. حالش خوب نبود. درد داشت و منتظر چیزی بود که باید جای مناسب تری اتفاق می افتاد. نفسش را آرام بیرون داد. کیفش را برداشت. روی پایش گذاشت صبر کرد تا موج انقباض و درد رد شود اما کمی طول کشید. بلند شد ایستاد. و ناگهان مایع گرم لزج با شدت از میان پاهایش بیرون ریخت:

-آخ...

در خودش خم شد. میعاد برگشت و نگاهش کرد. دست روی شکمش گذاشت و برای یک لحظه چشمش به مبل و لکه ی خون افتاد:

-وای...

میعاد بلند شد ایستاد. دوباره موج درد آمد و مایع غلیظ از میان پاهایش راه رفتن گرفت. پاهایش را بهم چسباند. در خودش مچاله شد. سرش گیج رفت. چشمهایش سیاه شد و تهوع تا پشت گلویش آمد. دستش را به صندلی گرفت:

-آی...

نفسش را منقطع بیرون داد. درد لعنتی از نصفه شب رهایش نکرده بود و حالا به اوج رسیده بود. سریدن خون از کناره های پایش را احساس میکرد. مبل زیر دستش در رفت و با زانو روی زمین افتاد. میعاد به طرفش یک قدم بلند برداشت. صدایش را انگار از اعماق چاهی دور می شنید:

-چی شد؟

انگار سالها بود این صدا را نشنیده بود. بله سالها بود. سالهایی که به شماره کم کم به دوازده می رسیدند. دوازده سالی که صدای نگران میعاد را نشنیده بود. صدایی که حتی زیر و رو کردن خاطرات هم نمی توانست بازسازی اش کند. پژواکی نیست در جهان. دستش را میان درد و گنجی بالا آورد هوا را چنگ زد از پشت چشمهای غرق اشک با دردی فزاینده دیگر هیچ چیز نمی دید:

-من سقط کردم...

دستش به دست میعاد خورد. دستی که دستش را میان زمین و هوا چنگ زد.

xxx

به توده ی مچاله شده ی روی زمین نگاه کرد. توده ی فیروزه نام که درد در خودگردش کرده بود. لبه ی مانتو میان دستهایش بود و دست دیگرش شکمش را محکم چسبیده بود. صدای بوق تلفن ادامه داشت. با پلک هایی که دوباره داشتند ملتهب میشدند نگاهش کرد. صدای مردی بی حوصله و کسل آمد پشت خط:

-تا کسی سرویس...

اجازه نداد حرفش را کامل کند. کسی در مغزش فرمان را گرفته بود که جز درد فیروزه هیچ چیز نمی دید.

-یه سرویس میخوام.

کد را داد گوشی را گذاشت و چرخید سمتش. قبل از آنکه چیزی بگوید مغز با نور قرمز آلام روشن شد "از اینجا ببریش بیمارستان؟ نمیگن خونه ی تو چکار میکرده؟"

-کسی باید ...بیاد دنبالت؟ شوهرت؟

فیروزه با فشار دست روی زمین بلند شد. ایستاد. رنگش به وضوح پریده بود::

-میخواهی زنگ بزنی به سمانه؟

-کسی نمیدونه.

در سکوت خانه صدای کشیدن قدمهایش روی فرش شنیده میشد. کنار در خانه ایستاد. موج درد دوباره در هم پیچاندش.

-میرسونمت بیمارستان. زنگ میزنم سمانه بیاد.

همه ی چراغ های دنیا هم که قرمز میشدند و پژواک خطر جهان را برمیداشت باز درد فیروزه تنها مفهومی بود که انگار از ازل برای پایان دادن به آن دنیا آمده بود. نه معنایی مهم بود و نه عنوانی. نه حرفی نه حدیثی. فقط آن جوجه ی ظریف پلاسیده باید کمر راست کند دوباره بال بگیرد حتی اگر برگردد و هزار بار دیگر هم به صورتش مشت بکوبد.

نزدیک در با درد شدید ایستاده بود سعی میکرد لباسش را چک کند تا میزان خرابی ببار آمده را بسنجد. میعاد دوید به اتاق "همیشه هر جا مینشستیم عادت داشتی مانتوت رو میزدی بالا. لبه ی مانتوت میرفت توی باغچه هایی که آب داده بودن خیس می شد. " میان کتوها دنبال کارت اعتباری دوش می گشت. از میان در اتاق میدیدش که مانتو را روی تنش می چرخاند و گردن می کشید. بعد با همان جسم خم شده با کیف آرام رفت سمت دری که به خیالش باید دستشویی باشد. در حمام را بست و خودش را هل داد داخل اتاقک بعدی.

صدای بوق تاکسی از پایین آمد. روی پله ی اول ایستاد:

-میتونی بیای؟

فیروزه دهانه ی در را رها کرد. سرش را تکان داد بعد خودش را کشاند سمت میله ها. وزن و دردش را با میله های سفید رنگ پریده قسمت کرد و چند پله پایین رفت تا او برگردد و در خانه را قفل کند. در ماشین را برایش باز کرد. کنار ایستاد تا جسم دردمند روی صندلی عقب مچاله شود بعد در را ببند و جلو کنار راننده بنشیند. اما فیروزه قبل از آنکه کامل داخل ماشین شود آستین تی شرتش را گرفت و مچاله کرد. صندلی عقب نشست کنارش و فاصله ی یازده ساله به یکباره بی معنی شد. فیروزه دست چپش را گرفت و با قدرت فشار داد.

درد فقط یک چیز می‌شناسد ؛ مرهمی که آرامش کند. کجا بودی و چرا نیامدی و اینهمه سال... دروغ است... تا وقتی درد با تو رام می‌شود... جدایی نوزاد نارس هرگز متولد نشده است...

همین که نشست توی تاکسی دردها کولی تر شده بودند. خونریزی با یک حجم عجیب ادامه داشت. چشمها سیاه میشدند دوباره بر میگشتند. "بچه. بچه. بچه. بچه با یه مامان دیوونه. بچه با یه مامان روانی. یه فیروزه ی جدید یه فریای جدید. نمیذارم. نمیذارم." دست مشت شده را روی پای خودش فشار داد دندانها را بهم قفل کرد "نباید اینطور میشد. نباید. نباید حمله میشدم. با اونهمه داروی اعصاب. گفته بودم بهت که بچه نمیخوام. بچه نمیخوام. قبول کردی. هه. مثل همه ی قبول کردنای دیگه ات." میعاد نگاهش میکرد. به درد کشیدن و پیچیدنش در خود نگاه میکرد. آه موج درد. آه موج خاطرات. آه موج بی بویی مردی که روزی عطر از او معنا میگرفت.

-دارم میمیرم.

دست میعاد را فشار میداد. ناخن فرو کرد در گوشت دست. دستی بعد از یازده سال. چنگ زد به شستی که تا نمیشد. "پس راسته. راسته که دستت رو نابود کردی" موج انقباض طولانی تر شد. شست را فشار داد با قدرت. میخواست تایش کند. میخواست غلبه کند بر درد این واقعیت. غلبه کند بر همه ی فاجعه هایی که گذشته بودند. صدای موزیک با ریتمی تند و شاد از پشت سرش پخش می شد. دوباره نالید:

دارم میمیرم.

دست را فشار داد. صدای عصبانی میعاد در آمد:

-کمش کن آقا.

چقدر نزدیک بودند. چه فاصله ی ظریف پوچی. یک سانتی متر تا چسبیدن کامل به بازوی میعاد فاصله داشت. میعاد با شست ناقص شده. میعاد با رد بخیه ای که گوشت اضافه آورده بود. میعاد با موهای سفید شده. میعاد با عینک فریم مشکی. میعاد با عطر جدید که هیچ دوستش نداشت. میعاد با هزاران هزار کیلومتر فاصله.

-الان می رسمیم.

لبه‌هایش را روی هم کشید. درد در تمام تن بیداد می کرد. انگار چندین هیزم شکن ایستاده بودند و هر کدام به نوبت تبری به کمرش می کوبیدند. چیزی تا قطع شدن این درخت نمانده بود. دوباره دست را فشار داد "باید پیش تو بمیرم. میخوام پیش تو بمیرم." اشک‌ها آرام از گوشه‌ی چشم پایین سریدند و فشار دست رها شد. دیگر توان نداشت. میعاد انگشتهایش را دور دستش فشار داد. دست را محکم گرفت:

-الان می رسمیم.

کسی درونش پوزخند زد "کاش هیچوقت نرسیم. روی ارابه‌ی درد و خیانت من اونقدر بریم تا از آخر دنیا پرت بشیم توی دنیای آرزوهایمون!"

همین که رسید به بیمارستان. همین که پا را گذاشت به اورژانس صدای گریه‌های خودش را در ۲۰ سالگی روی برانکارد می شنید وقتی از درد آپاندیس به خودش می پیچید و میعاد دنبالش می دوید "خاطرات عوضی. خاطرات لعنتی" صدای میعاد را می شنید:

-سلام سمانه. ام.. ببخشید... یکاری داشتم باهات...

قدمها را آرام برداشت. تنها رفت داخل اورژانس. تکیه داد به در شیشه‌ای. چرخید سمت میعاد. نگاهش کرد "آره. راسته. راسته. تو اون میعاد نیستی. تو نیستی. اونیکه بیمارستان رو کرد توی حلقش که چرا جواب آزمایش من دیر حاضر شده. تو... مردی میعاد. مثل من."

اشک چکید روی موج جدید انقباض و خونریزی.

"به دنیای مرده‌ها خوش اومدی"

گوشی را گذاشت کنار گوشش. فیروزه آرام جلو می رفت. صدای سمانه آمد پشت تلفن:

-سلام میعاد.

-سلام سمانه. ام.. ببخشید... یکاری داشتم باهات...

وقت نداشت. انگار دنیا روی دور تندی بود که هر آن تمام قفل و بندش باز میشد. روز آخر دنیا بود. پشت سد ذهنش هزار فکر تپیده بود که فقط منتظر آرام شدن درد فیروزه بود تا با فشار بیرون بپاشد. روبرویش بایستد هزار سیلی به صورتش بکوبد و یادش بیاورد فیروزه حامله بوده است! از مردی دیگر در خانه ای دیگر. در یک زندگی دیگر! بعد برسد به سقط. به داستانی که چرا و چگونه اش مشخص نبود. به دستهایشان در هم. به نشستن کنار هم. به آوردن زن شوهر دار به بیمارستان در حالیکه خانه ی او بوده است. به سوالهایی که جوابی برایشان نداشت. به سکوت کشنده ی ۸ روزه ی فیروزه. به روزه ای که با درد افطار شده بود. با جمله ناخوشایند "من سقط کردم..." باید وقت بگذارد. زمان بگذارد تا ذهنش آرام شود..

اما حالا نه. کمی دیگر که سمانه از خیابان بالایی که خانه شان در آن است برسد فیروزه را با آن درد تحویل بگیرد و او رها شود برای رسیدن به درد خودش. گوشی را سمانه با عجله قطع کرد. ایستاد کنار حیاط. قدم هایش هیچ تکانی نمیخوردند "وقتی بیان...بیاد...اون یارو...بفهمه که..." مردم به بیمارستان می آمدند می رفتند. اورژانس پر میشد خالی میشد اما نبض جهان روی یک چیز میتپید. فیروزه و بچه ای که مرده بود. بچه ی مردی که... "بگم ۸ روز هر روز میومد خونه ی من؟ چی باید بگم؟" حتی نمیشد روی آن صندلی بنشیند. نه این نه آن یکی که زیر آفتاب بود و پیرمردی رویش لمیده بود. نه هیچ صندلی دیگری در دنیا. مجید تماس گرفت:

-میعاد شاگردت منتظره. کجایی؟

انگار تازه دستی کشیدش به دنیای واقعی که جریان داشت و او عضوی از آن بود. چشمهایش را روی هم فشار داد:

-نمیتونم پیام مجید.

-میعاد اینطوری نمیشه که. تمام کلاسها تو کنسل کردی این هفته. حالت خوبه؟

-یه مشکلی پیش اومده...

قبل از تمام شدن جمله سمانه هراسان وارد بیمارستان شد. دور و اطراف سرگرداند تا پیدایش کرد:

-میعاد...

با قدمهای بلند تقریباً سمتش دوید:

-چی شده؟ چیکارش کردی؟

انگار همه ی لغات دنیا مرده بودند. جهان در سکوت مطلق آفریده شده بود. بدون آنکه منتظر توضیح بماند دوید سمت در اورژانس. نزدیک به یک ساعت بعد سیاوش آمد درست پشت سر حامد. همه چیز در امواجی در هم از صداهای گنگ اتفاق می افتاد. سیاوش او را ندید. احتمالاً به سمانه زنگ زد. روی پله ها سمانه آمد. روبروی حامد ایستاد. بخاطر قد بلند حامد مجبور بود سرش را به عقب با زاویه ی مختصری خم کند. ابروهایش افتاده بود. دستهایش را کمتر تکان می داد و چیزی می گفت. سیاوش یکدفعه برگشت و حیاط را پایید. او را کنار دیوار نیمی در سایه نیمی آفتاب دید. بعد حامد رفت داخل. سیاوش آمد سمت او. ایستاد روبرویش با دستهایی باز شده از هم که یک توضیح مفصل میخواست که از عهده ی مغز هنگ کرده ی او خارج بود.

-خونه ی تو چکار داشته میعاد؟

سوال آنقدر لحنش سوالی بود که به سادیسم تعجب شبیه بود. به ماجراهای باور نکردنی. چیزی که باید در کتابی سترگ از اتفاقات مهم دنیا ثبت می شد.

-میعاد!

بعد از چند ماهی که از عید گذشته بود خانه ی سیاوش نرفته بود هیچ تمایلی برای دیدنشان نشان نداده بود و جز دو سه باری که سیاوش آمده بود خانه اش، آن جا آن اتفاق و آن لحظه بهترین موقعیت ممکن بود که می شد با آن روبرو شد!! ده دقیقه بعد حامد از پله ها پایین آمده بود. هیچ شباهتی به آن آدم موجه نداشت تمام صورتش از یک عصبانیت شدید مچاله شده بود. سیاوش با قدمهای بلند رفت سمتش. چند جمله حامد گفت چند تایی سیاوش. پلک های میعاد تند تند تپیدند. بعد آرام شدند. دوباره تپیدند و آرام شدند. تمام بدن در یک حالت ارور داده مانده بود تا شاید کسی بیاید کامل خاموشش کند. دست حامد کشیده شد سمت او. جهان از سر و صدای گنگ در آمد:

-خونه ی این مرتیکه چه غلطی میکرده؟

دوباره تپید در صداها ی گنگ.

موج حامد با قدمهای سنگین آمد سمت او. کناره های یقه ی تی شرتش را گرفت و کشید سمت خودش. پیشانی چسباند به پیشانی اش. هیچ صدایی جز تنفس پر از خشم نمی آمد. حتی هیچ تصویر دیگری پیدا نبود جز تاری صورتی که نزدیک عینکش بود. صدای سیاوش گنگ بود:

-حامد جان...حامد...

یقه رها شد و قد مها با شتاب به سمت در خروجی رفتند. به یکباره پرده ی گوش ها باز شد و همه ی صداها ی عالم ریخت به مغزش. صدای سیاوش سر دسته ی همه ی صداها بود:

-دوباره داری چه غلطی میکنی میعاد؟ خدا شاهدده ایندفعه بخوای اذیتش کنی به هر شکلی خودم گردنتو میزنم.

سیاوش حالا با سیاوش قدیم فرق داشت. دیگر یک دوست معمولی یا مهره ای بی ارتباط به جریانات زندگی آنها نبود. سیاوش مردی بود که تمام این سالها فیروزه را پناه شده بود. مثل برادر مثل پدر. مثل قیم. مثل آدمی که او هیچوقت نتوانسته بود باشد. تهدیدش انگار از روی رگ غیرت و برادری بلند میشد.

سمانه از پله ها پایین آمد. هنوز ابروها افتاده بودند. رو کرد به سیاوش:

-درخواست آزمایش دی ان ای داد.

بعد به او، پشت سر سیاوش نگاه کرد.

xxx

صورتش از آن صورت استخوانی و فریم عینک جدا شد. یک لحظه ی کوتاه نگاهش کرد. به اندازه ی تمام دنیا نیرو داشت تا لهش کند. میتوانست همانجا آنقدر بزنتش تا خون بالا بیاورد. میتوانست خیلی راحت جنجال راه بیندازد هم نیرویش را داشت هم پتانسیل خفته اش. اما

تک تک سلول های مغز دستور میدادند تا هیچ کار ویژه ای نکند. هیچ کاری که بتواند شخصیتش را در حد یک مرد عامه ی لات پایین بیاورد. بیش از اینها برای گرفتن نامه ی دادگاه که اجازه ی آزمایش دی ان ای بدهد عجله داشت. حالا فقط باید می رفت. ایستادن آنجا مغزش را له می کرد. غرورش را نابود می کرد. یقه را رها کرد و با قدم های بلند به سمت در بیمارستان رفت.

فیروزه سقط کرده بود. میان دو کلاس در حالیکه با سیاوش از آسانسور طبقه ی اساتید بیرون می آمدند سمانه زنگ زده بود. مضطرب و نگران. آنقدر که حتی نمیتوانست جملاتش را انتخاب کند:

-آقا حامد فیروزه رو بردن بیمارستان. حالش بد شده. منم دارم میرم .

روی یکی از موزاییک های کف سالن ایستاده بود. پایش را جمع کرده بود تا هر دو پا روی یک موزاییک باشند:

-چی شده؟

-سقط کرده. مگه حامله بود؟

اها با یک حالت غریزی بهم چسبیدند تا از خط آن موزاییک بیرون نزنند.

-چی؟

تمام خطوط منظم موزاییک بی نظم و بهم ریخته شدند.

-الان کجاست؟

-بیمارستان.

با سیاوش فوری آمده بودند. سمانه روی پله ها رسیده بود. با صورتی که ترس و نگرانی از حالت انداخته بودش. و حرفهایی که همگی دو تا شده بودند.

-من نمیدونستم حامله است. گفت که... سقط کرده آوردمش...

با ابروهایی در هم نگاهش میکرد. صورتش میانه ی منفجر شدن بود.

-ام...با هم ...اومدیم...

-شما که گفתי آوردنش؟

دنبال چیزی بود که نمی دانست چیست. یک ردی که همیشه از پنهان کاری دروغ و بوی خیانت در تمام زوایای زندگی می دید. خصوصا این اواخر. سمانه هل شد:

-ام...من رسیدم...یعنی با هم رسیدیم. اومدیم ...تو.

چشمهای سمانه نگران دوید روی سیاوش.

-کی آوردتش؟

-...خودش ...اومده. تاکسی گرفته.

-گفتین آوردنش.

بی جهت معطل می کرد. انگار هیچ چیز از آن لحظه آن حرف ها و سر و ته داستان مهم تر نبود. حتی فیروزه و حال احتمالی اش که انگار ته مغزش لانه داشت.

سمانه ترسیده بود. آشکار بود که نمی داند چه بگوید. سیاوش نگاهش کرد:

-سمانه! چی شده؟

سمانه انگشت هایش را بهم کشید:

-حالا برین تو پیشش. حالش خوب نیست.

منتظر به سمانه نگاه کرد. چشمهایش باید زن بیچاره را به صلابه کشیده باشد که آنطور هل شد:

-ام...میعاد به من ...زنگ زد ...گفت که...فیروزه اومده بوده ...یه نقاشی سفارش بده براش

بکشه...دم خونش...بعد حالش بد شده...چیز...با تاکسی رسونده بودش...

سیاوش چرخید تا شخص ثالث را پیدا کند. او اما نچرخید. تمام عضلات بدن در انقباض کامل بودند. نمی توانست بچرخد و دنبال مردی بگردد که زن او را به بیمارستان آورده بود. مردی که جزئی از مردم خیابان و همه ی شهروندان دیگر نبود. مردی که رنگی متفاوت داشت و منگنه

ی محکم اتصال زندگی به گذشته بود. صدای فشرده شدن دندان های خودش را روی هم می شنید. حتی صدای جریان خون میان رگها. روی گردن. پوست صورت. ذهنش فقط یک چیز را بلند بلند روخوانی می کرد "خیانت" از کنار سمانه رد شد تا به فیروزه برسد. نه برای دردش و نه دلداری دادن. نه حتی پرسیدن حالش که فیروزه همان لحظه هم زن مرده ی زندگی او محسوب می شد .

ایستاد کنار زنی که هیچ شباهتی به فیروزه نداشت. رنگ پریده و صورتی که درد مچاله اش کرده بود. تمام حال بد آن اواخر برایش زنده شد. حساسیت های ویژه اش به انواع بوها و تهوع های مداوم و بی اشتها یی ها. چطور نفهمیده بود؟

-تو حامله بودی؟

فیروزه شانه هایش را بهم نزدیک کرده بود. حتی سرش را بالا نیاورد. درد انگار خفه اش کرده بود.

-میگم تو حامله بودی؟

نگاه به حجم دردی که می کشید کرده بود:

-چرا به من نگفتی؟

-من بچه نمیخواستم. گفته بودم بهت.

صدا ناواضح از زیر توده ی بهم فشرده ی انسانی می آمد که گویی تا زنده ماندنش چیزی نمانده است.

انگار نشنیده باشد باز سوال خودش را تکرار کرده بود:

-تو حامله بودی؟ اونوقت من باید الان بفهمم؟وقتی سر از خود رفتی انداختیش؟

-من بچه نمیخواستم.

-حالا که شده بود !

-نشده بود ! نباید میشد !

تمام منطق و شعورش زیر فشار آن اتفاق و خبر ناگهانی اش فلج شده بود:

—خونه ی اون مرتیکه چه غلطی میکردی؟

در برابر سکوت فیروزه هر لحظه شاکی تر می شد. هر لحظه تصاویر جدید در ذهنش ساخته می شد. تصاویری که تک به تک می آمدند با مهرهایی در دست زیر نوشته ای را مهر می زدند که گواهی عدم موفقیت او بود. سه سال گذشته بود و حالا تمام پازل از هم پاشیده بود. پازلی که هیچ قطعه ای در قطعه ی دیگر چفت نمی شد.

—با هم نقشه کشیدین بچه رو بندازین نه؟ من درخواست آزمایش دی ان ای میدم.

مغز تعطیل شده بود. کرکره ها پایین آمده بودند و جز تصاویری که نمیخواست ببیند چیزی پخش نمی شد. درخواست نگه داشتن بافت در صورت وجود و بعد سرازیری که تهش جهنم بود.

از بیمارستان بیرون آمد. این زندگی تمام شده بود. حتی نمایش های سطحی هم به پایان رسیده بود. به زودی پرده ها می افتاد و همه چیز تمام می شد. کسی روی مغزش نشست "حالا همیشه موفق بودی این یه بار نباش." صدای سوت پدر از ته مغزش در آمد "حامد! بدو. تو باید همیشه بهترین باشی. باید موفق بشی. باخت معنایی نداره." رفت سمت ماشین "باخت با روکش پیروز ی پدر. هوم؟ یا باید بازم بدوم؟" نشست پشت فرمان "پیاده میشم."

xxx

سالن به حد کفایت پر از دود بود. آنقد پشت هم سیگار کشیده بود که خودش هم غرق شده بود. اما هنوز از گوشه ی چشم مبل و آن لکه ی خون پیدا بود. موهای بلند پریشان را زد پشت گوش. سیگار را تکاند. روز وحشی رو به پایان بود اما هنوز دندانهای تیزش درون گوشت می چرخید. انگار همه چیز کابوس بود. کابوسی بی انتها "حامله بودی؟" حالا وقت داشت. بیشتر از سه ساعت بود که همانطور نشسته بود و هر چند دقیقه یکبار این جمله را میان فکرها می مغزش تکرار میکرد. جمله معنا شده بود رنگ و بو و شکل گرفته بود. دیگر گنگ نبود. مثل والیوم باعث خواب و عدم تمرکز نمیشد. موهای طرف دیگر را زد پشت گوش. سرش چرخید سمت کتابش. کتابی که وقتی وارد شده بود دستش بود. این دو سه روز آخر هر روز آورده و برده بود. اما امروز... کتاب جا مانده بود. "دنبال چی بودی؟ اینهمه روز بیای اینجا بشینی ساکت

من رو وضع من رو ببینی و بری؟ که چی؟ "سیگار را در ظرف فشار داد" چقدر درد داشتی" و این جمله که مثل نبض درست و به موقع در لایه لایه ی تمام فکرها می تپید. با تصویری از فیروزه خمیده کنار مبل. "چرا انقدر درد داشتی؟" دست کشید به پیشانی. سر درد باید همین نزدیکی ها باشد" قبل از اینکه بیایم اصفهان فکر میکردم یه روز میشینم رو به روت و ...همه چیز رو برات می گم. هر چی باید میگفتم و نگفتم. "دست کشید به پلک ها. تمام وجودش تمایل به گریه داشت. بغض اگر نکشد تا مرز خفه شدن خواهد برد" بعد برای همه ی جمله هام فکر کرده بودم. حتی میدونستم از چی باید شروع کنم. از کجا باید معذرت بخوام و پیام جلو" کتاب را برداشت و بازش کرد. صفحه ی اول یک جمله ی رسمی تقدیمی بود با امضای حامد بهشتی"وقتی اومدم دیدم ازدواج کردی و دیگه هیچ فرصتی نیست حتی برای گفتن یک کلمه نابود شدم نابود. ولی ...کاش خوشبخت بودی کاش میخندیدی کاش صدای خنده هات رو می شنیدم اونوقت آروم تر از الان بودم. کاش نمیدونستم. نمیشناختمت. کاش از افتادن ابروهاش نمیفهمیدم حال دلت رو. "اشک را با پشت دست پاک کرد. کتاب را ورق زد. جایی روی لیست علامت خورده بود" کاش برای هر چی مونده می بخشیدی. کاش فراموش میکردی. خوشبخت میشدی. داشتی مامان میشدی. " صفحه باز شد و شعر علامت زده شده آمد.

در میان من و تو فاصله هاست

گاه می اندیشم،

می توانی تو به لبخندی این فاصله را برداری

تو توانایی بخشش داری

دستهای تو توانایی آن را دارد،

که مرا

زندگانی بخشد

چشم های تو به من می بخشد

شورِ عشق و مشتی

و تو چون مصرع شعری زیبا،

س‌ط‌ر ب‌ر‌ج‌س‌ت‌ه ا‌ی ا‌ز ز‌ن‌د‌گ‌ی م‌ن ه‌س‌ت‌ی

ب‌ا د‌و د‌س‌ت ص‌ور‌ت ر‌ا چ‌س‌ب‌ی‌د. "ب‌ب‌خ‌ش ب‌ب‌خ‌ش ک‌ه خ‌وب ب‌اش‌ی. د‌رد ن‌د‌ا‌ش‌ت‌ه ب‌اش‌ی. ه‌ی‌چ‌وق‌ت د‌رد ن‌د‌ا‌ش‌ت‌ه ب‌اش‌ی. ک‌ه ن‌گ‌ی د‌ار‌م م‌ی‌م‌ی‌ر‌م. ک‌اش م‌ن ب‌م‌ی‌ر‌م "

ک‌تاب ر‌ا ب‌ر‌دا‌ش‌ت. چ‌ن‌د د‌ور خ‌ی‌اب‌ان ه‌ای م‌ح‌ل‌ه ر‌ا ب‌الا و پ‌ای‌ی‌ن ک‌ر‌د. ب‌ع‌د ر‌ف‌ت ب‌ه چ‌ه‌ار ر‌اه ه‌ای ب‌ع‌د‌ی . ن‌ش‌س‌ت ر‌وی ن‌ی‌م‌ک‌ت. م‌ی‌ان ش‌لو‌غ‌ی خ‌ی‌اب‌ان و م‌ر‌د‌م آ‌رام ن‌ف‌س م‌ی ک‌ش‌ی‌د.

ب‌ع‌د ا‌ز ع‌ص‌بان‌ی‌ت ن‌ا‌گ‌ه‌ان‌ی س‌ی‌ا‌وش ب‌ا س‌ک‌وت ن‌گ‌اه‌ش ک‌ر‌ده ب‌ود. ص‌بر ک‌ر‌ده ب‌ود ت‌ا م‌غ‌ز‌ش آ‌رام ب‌گ‌ی‌ر‌د و ب‌ه ک‌ار ب‌ی‌ف‌ت‌د. ا‌ن‌گ‌ار ی‌ک ن‌ف‌ر م‌د‌ام م‌ی‌گ‌ف‌ت ک‌ه ت‌و‌ض‌ی‌ح ب‌د‌ه‌د . ی‌ک چ‌ی‌ز‌ی ب‌گ‌و‌ی‌د. م‌ا‌ج‌را ر‌ا ا‌ی‌ن‌ط‌ور‌ی ب‌ی س‌ر و ص‌اح‌ب ر‌ه‌ا ن‌ک‌ن‌د. ر‌و ک‌ر‌ده ب‌ود ب‌ه س‌ی‌ا‌وش:

-ا‌ز ی‌ک ه‌ف‌ت‌ه پ‌ی‌ش ه‌ر ر‌وز س‌ر ی‌ه س‌اع‌ت م‌ش‌خ‌ص‌ی ص‌ب‌ح ه‌ا م‌ی‌وم‌د خ‌ون‌ه ی م‌ن. س‌ه ر‌ب‌ع م‌ی ن‌ش‌س‌ت ب‌ع‌د م‌ی ر‌ف‌ت.

ص‌د‌ای‌ش ر‌وان ب‌ود. ا‌ن‌گ‌ار ا‌ز ی‌ک م‌ت‌ن ک‌وت‌اه ب‌ا س‌ر‌ع‌ت م‌ی خ‌وان‌د. ب‌ا ر‌ف‌ت‌ن ح‌ام‌د و ت‌ب‌ری ک‌ه س‌ی‌ا‌وش ک‌وب‌ی‌ده ب‌ود د‌ی‌گ‌ر ه‌م‌ه ی د‌ر‌د‌ه‌ا ر‌ام ش‌ده ب‌ود‌ن‌د:

-ه‌ی‌چ‌ی ن‌م‌ی‌گ‌ف‌ت. ه‌ی‌چ ح‌ر‌ف‌ی. م‌ی‌خ‌واس‌ت‌م ب‌گ‌م ب‌ه‌ت ف‌ک‌ر ک‌ر‌د‌م ش‌ای‌د...ب‌را‌ش ب‌د ب‌ش‌ه. ا‌ل‌ان‌م...ب‌د م‌ی‌ش‌ه ب‌را‌ش.

ب‌ه چ‌ش‌م‌ه‌ای گ‌ی‌ج و گ‌م س‌ی‌ا‌وش ن‌گ‌اه ک‌ر‌د:

-ب‌ه س‌مان‌ه گ‌ف‌ت‌م ا‌وم‌ده ب‌ود س‌ف‌ار‌ش ی‌ه ن‌ق‌اش‌ی ب‌ده د‌ر خ‌ون‌ه. ح‌ال‌ش ب‌د ش‌ده. ه‌م‌ی‌ن ر‌و...ه‌م‌ی‌ن ر‌و ب‌گ‌و. ب‌د ن‌ش‌ه ب‌را‌ش.

س‌ی‌ا‌وش ک‌لاف‌ه د‌س‌ت ک‌ر‌د د‌ر ج‌ی‌ب ه‌ای‌ش ج‌ای پ‌اه‌ا ر‌ا ع‌وش ک‌ر‌د:

-ب‌را‌ی چ‌ی م‌ی ا‌وم‌د؟ چ‌را ن‌گ‌ف‌ت‌ی م‌ی‌عاد؟

ب‌ه ه‌مان ن‌گ‌اه خ‌ی‌ره اش ا‌دام‌ه د‌اد. ا‌ن‌گ‌ار ا‌ن‌ر‌ژی ت‌م‌ام ع‌ال‌م ا‌ز او گ‌ر‌ف‌ت‌ه ش‌ده ب‌ود.

-م‌ی‌عاد...

دست های سیاوش از جیب ها بیرون آمد. از هم باز شد و بی برنامه تکان خورد:

-بخشید میعاد. قاطی کردم. اصلا ...

-من باید برم کلاس دارم.

-میعاد...

منتظر هیچ حرف دیگری نمانده دور زده بود به سمت خروج.

کتاب را باز کرد برگه ی دست نویسش میان کتاب بود. خسته از همه ی فکر ها و حمل همه ی حرف هایی که داشت و هرگز زمان برای گفتنش نرسیده بود. خودکار برداشته بود و شعر علامت خورده را نوشته بود. همین یک حرف معنای همه ی حرف هایش بود. میخواست بخشیده شود حتی برای کارهایی که نکرده بود. گناه هایی که نداشت. میخواست این رنج تمام شود. برای هر دویشان. میخواست فیروزه مادر شود یک روز یک جا با حسی از خوشبختی. بدون آنهمه درد کشنده. این شعر را می داد و همه چیز تمام می شد. حتی حاضر بود ریسک بودن شوهرش آن اطراف را به جان بخرد اما همین امشب فیروزه ببخشد و همین امشب خوشبخت شود. همین قدر فوری!

یازده شب اطراف بیمارستان خلوت بود. روبروی ساختمان بلند و چراغهای خاموش شده ی اتاق هایی که احتمالا باید بخش نگهداری بیمار باشند ایستاد. هوای خنک خرداد ماه هنوز مردم را در سطح شهر در رفت و آمد نگه داشته بود. اطراف را نگاه کرد. دنبال حامد چشم می دواند. نبود. از خیابان گذشت. کمی میان بلوار معطل کرد. دست در جیبش کرد. کاغذ را بار دیگر لمس کرد. مردد چرخید. به مسیر برگشت نگاه کرد. کتاب را در دستهایش جابه جا کرد. دست پشت لبش کشید. عینکش را بالا داد بعد برش داشت و انگشت به چشمهایش کشید. کنار نگهبانی ایستاد. گوشی را در آورد. پیامی که از قبل برای سمانه نوشته بود خواند:

-من دم بیمارستانم. میشه یک دقیقه بیای پایین.

نمی توانست ارسال کند. اینهمه راه تا بیمارستان آمده بود اما نمی دانست آنجا چکار دارد:

دوباره برگه را در جیبش لمس کرد. مستاصل اطراف را نگاه کرد. چند قدم در پیاده رو راه رفت. انگشتهایش را بهم فشار داد. دست در جیب کرد. پنجه بین موهایش زد. ریش هایش را خلاف جهت بالا داد. پوست صورتش را کشید. بعد پیام را ارسال کرد. با این امید که سمانه خواب باشد و اصلا پیام را نخواند به دیوار تکیه داد. چند دقیقه که گذشت خیالش راحت شد که سمانه خواب است از دیوار جدا شد اما جواب پیام رسید:

-میعاد! مگه نگفتم نیا. چکار داری؟

آب دهانش را قورت داد. دوباره عینک را برداشت و گذاشت:

-یه لحظه کارت دارم.

ده دقیقه بعد سمانه از کنار باجه ی نگهبانی بیرون سرک کشید بدنالش این طرف آن طرف سر جنباند. شد. برگه را درست وسط کتاب جا داد. با قدمهایی آرام به طرف سمانه رفت. قدمهایی که با استرس بر میداشت. لرزن. ترسان.

-سلام.

-سلام. میعاد واسه چی اومدی؟ الان یوقت شوهرش برسه ...

-حالش...خوبه؟

-خوبه. بد نیست.

اخمهای سمانه در هم بود. شبیه اخمهای همه. اینکه فیروزه در خانه ی او چه میکرده است سوالی بود وسط ابروهای همه ی اطرافیان.

-میشه...

مردد بود. ترسیده بود. خوب حرف نمیزد. باید دنبال کلمات میدوید. هیچ چیزش شبیه میعاد مینایی نبود.

-اینو...بدی بهش؟

کتاب را به طرف سمانه گرفت:

-این چیه؟

میعاد عینکش را تکان داد. تند تند پلک زد. عادت جا مانده از سالهای فشار:

-کتابشه. خونه ی من ...جا موند..دستش بود که....

نگاه سمانه با نا امیدی و تر دید بالا پایین شد. معلوم بود دوست دارد هزاران سوال را یکجا بپرسد:

-میعاد ترو خدا. دست بردارین از اینکارا. شما دو تا چه مرگتونه. اونوقت که میشد با هم باشین اونطور زدین هموترکوندین...حالا... بزار زندگیشو بکنه.زندگیتون رو بکنین.

-کتابشه. گفتم... شاید...بخوادش

صدایش در بغض شناور بود. صدای مردی خسته تکیده:

-فقط...همین.

سرش را بالا آورد . به سمانه نگاه کرد. چشمهایش در دریای اشک غرق بود. سمانه با ابروهای فرو افتاده لبهایش را گاز گرفت:

- برو دیگه . برو یوقت حامد میاد.

کتاب را گرفت و به سمت بیمارستان عقب گرد کرد.

xxx

-بیدار شدی؟ چیزی میخوای؟

با سرعت خودش را به تخت فیروزه رساند:

-خوبی؟

-خوبم. خوابم نمیبره. کجا بودی؟

سمانه روسری اش را مرتب کرد:

-رفتم...پایین... یکم هوا بخورم.

فیروزه خودش را بالا کشید.

-بزار کمکت کنم.

-خودم میتونم. تیر که نخوردم .

به لبه ی تخت تکیه داد:

-کتابم...

به کتابش در دست سمانه اشاره کرد. خودش میدانست این کتاب را کجا جا گذاشته بود. با نگاه جستجوگر سمانه را پایید. سمانه خودش را مشغول مرتب کردن تخت و متکاهای پشتش کرد:

-نمیخوای استراحت کنی؟

-کتابم ... کجا بود؟

سمانه پشت گردنش را خاراند. پوف بلندی کرد:

-میعاد آورد.

نگاه شماتت بارش ادامه داشت:

-من میرم یه زنگ به سیاوش بزنم بینم عرشیا خوابیده یا نه.

از اتاق بیرون رفت. اتاقی خصوصی با امکاناتی عالی که حامد گرفته بود. کتاب را برداشت. نگاهش کرد. کتاب حمید مصدق بود. این کتاب را بیشتر جاها با خودش میبرد. اتاق در نوری ملایم غرق بود. کتاب را آرام باز کرد تا صفحه ی مورد نظرش را بیاورد شعری که دوست داشت. و هزاران هزار بار خوانده بود. صفحه اش را علامت زده بود. همین که صفحه را باز کرد برگه ی را دید. از لای کتاب بیرون کشید. با اخمهای در هم به برگه ی تا شده نگاه کرد. بازش کرد. و دست خط میعاد را بعد از یازده سال با تمام وجود بو کشید. سینه اش پر از حباب های بزرگ هوا شد. کتاب روی پایش ول شد. برگه در دستانش ماند. سکوت بیمارستان با صدای لخ لخ کفش بهیاران و پرستاران و صدای عبور ماشین ها از بیرون می شکست. به در نگاه کرد. دنبال سمانه میگشت. پلک هایش بی اراده تکان میخوردند. ملحفه را کنار زد از تخت پایین

آمد دست به میله ها گرفت تا به خودش و خونریزی اش مسلط شود. آرام آرام به طرف پنجره های بلند رفت. بیرون را نگاه کرد. نمی دانست دنبال چه چیز است "تو اینجا بودی" لبهایش می لرزیدند "تو اینجا بودی" لبه ی پنجره را گرفت و پنجه هایش را فشار داد. بغض تارهای صوتی اش را له کرده بود. بیرون در میان گذر آدم ها ماشین ها و روشنی شهر در میان زندگی در جریان مردم دنبالش میگشت. دنبال کسی که یازده سال پیش رفته بود. اشک با سرعت به مژه های پایین آویزان شد "لعنتی. لعنتی" برگه را مچاله کرد. مچاله و مچاله تر.

خودش را کمی روی تخت بالا کشید. درد های وحشی ه اندازه ی یک سر سوزن مهربان شده بودند. انگار شیب نزولی آرام شدن را طی مکرده بودند. بعد از جراحی همه چیز آرام شده بود.. دست گذاشت زیر شکمش. از پنجره به نیمه شب خرداد و حشره ای که به توری چسبیده بود نگاه کرد. صدای ناله ی زنی از اتاق بغلی می آمد. یک ریز. از سر شب ناله میکرد و حتی یک لحظه هم وقفه نمی انداخت. سمانه روی تخت بغلی تکان مختصری خورد و خودش را زیر نوری که از پنجره آمده بود تکان داد. دوباره دست کشید زیر شکمش. شکم را ملایم چنگ زد "اگه...اگه دوست داشتم ،اگه میخواستمت الان باید ناراحت میشدم. الان شاید ...شاید گریه میکردم. شاید...غمگین بودم" چرخید و به گوشه ی لبه ی میز بغل نگاه کرد. زل زد به صفحه ی تاریکش . شاید چراغ چشمک زن علامتی از پیام داشته باشد. صفحه اما در تاریکی مطلق بود. حامد عصبانی بود. تمام بعد از ظهر تا حالا هیچ سراغی نگرفته بود. همین که رسیده بود بیمارستان وسط حال نزارش آمده بود بالای سرش. صورت سه تیغه ی مرتبش از شدت فشار دندانها روی هم کج و معوج شده بود. چند ثانیه ایستاده و نگاهش کرده بود. فارغ از دردی که او را مچاله کرده بود:

-تو حامله بودی؟

دوباره دست کشید زیر شکمش. "اگر ...مثل زنهای دیگه بودم...چقدر الان باید ناراحت میبودم. چقد باید غصه میخوردم. ولی من...هیچوقت مثل هیچکس نبودم." آن لحظه با حامد درد منقبض کننده نمی گذاشت تمرکز کند. حتی اگر میخواست تمرکز کند دلش نمی خواست در آن لحظه جواب حامد را بدهد.

دست گذاشت در انتهای ترین نقطه ی شکم. جای احتمالی بچه. بچه ی مرده. "من نمیتونستم مادر خوبی بشم برات. اصلا مادر خوب و بدش مطرح نیست. من نمیتونستم مادر بشم. نمی تونستم یه مادر واقعی بشم." به تکان خوردن دوباره ی سمانه نگاه کرد "یه مادر مثل سمانه." در برابر عصبانیت حامد که این پنهان کاری در قوانین او برای زندگی یک نوع بیرون زدگی از همه خط و خطوط و خط کشی ها بحساب می آمد نالیده بود:

-من بچه نمیخواستم. گفته بودم بهت.

نگاه حامد پر از پالس های کوبنده ی عصبانیت زل زده بودند به چشم های او. زیر نگاهش یک دقیقه ی تمام درد را تحمل کرده و دست از پیچیدن به خودش برداشته بود. تا بالاخره حامد خودش را رها کرده بود:

-خونه اون مرتیکه چکار میکردی؟

همه ی نگاهها همین را میگفت. نگاه سمانه وقتی به بیمارستان رسیده بود نگاه سیاوش نگاه حامد. جواب نداده بود. اصلا چه توضیحی داشت؟ چه توجیهی داشت؟ چطور بگوید که برای خودش یک برنامه ی انتقام چیده است که نمیدانست از کجا باید شروع کند. مثلا بگوید هشت روز هر رو کارش این بوده که برود نزدیک یکساعت بنشیند خانه ی میعاد روی آن مبل های دست دوم قدیمی و به زندگی و حال میعاد زل بزند تا باورش شود میعاد یک بدبخت واقعیست آنوقت تصمیم بگیرد یک تخفیفی بدهد؟ نمیدانست چکار میخواهد بکند. چه برنامه ای دارد. فقط همه ی احساساتش قاطی بود.

-با توام.

در آن لحظه که درد شلاق می کشید به تمام بدنش هیچ تمرکزی برای جواب دادن به حامد نداشت. اصلا برای جواب به او فکر نداشت. انرژی نداشت. وقتی نداشت.

زیر دلش و این درد ملایم شده را نوازش کرد "اگرم بدنیا می اومدی نمی تونستی منو دوست داشته باشی. یه مامان مریض افسرده با یک عالمه قرص اعصاب. شاید... شاید وقتی یازده سالت میشد از پنجره آویزونت میکردم تا سه بار بگی غلط کردم بعد میاوردمت بالا. مجبورت میکردم لباس و کفشی که دوست نداری بپوشی. وقتی دستمالی کردن پسر عموت رو میدیدم به روی

خودم نمی آوردم. شاید... "بغض حتی نداشت. سرشار از یک حس خالص پوچی. عمیق تر از همه ی این یازده سال.

-با هم نقشه کشیدین بچه رو بندازین نه؟ من درخواست آزمایش دی ان آ میدم.

حالا که بیشتر از ۱۲ ساعت از این حرف حامد گذشته بود انگار دیگر جمله اش به کشندگی قبل نبود. انگار درد آن جمله هم همزمان با این دردهای عذاب آور کم شده بودند. "وقتی از اول نمیخواستمت وقتی تمام روز به همه ی راههای کشتن فکر میکردم...چه فرقی میکرد اگر میموندی و بدنیا میومدی؟ خیلی که جریان زندگی من با مامان خودم فرق میکرد این بود که همواره به شوهرم شک نداشتم اما...باور کن بهتر بود نیای." روی دردها دست کشید. نوازششان کرد "خوش بحالت که نیومده رفتی"

بعد از آن جمله حامد از اتاق رفته بود. دردها کولی شده بودند. و مغزش تازه به حرکت افتاده بود "فکر میکنه بهش خیانت کردم" آنوقت این کلمه نجسب خیانت آمده بود چسبیده بود به دیوارهای مغزش و ذهنش را سوراخ کرده بود. چیزی که همه ی زندگی و جوانی اش را نابود کرده بود، دردی که از بچگی با آن بزرگ شده و آخر یک روز در بهترین مقطع زندگی سر خودش آمده بود حالا اتهام خودش بود. خیانت. "میدونی بهتر اینه که آدم جایی بدنیا بیاد که توش هیچی نیست. ماشین شاسی بلند نیست خونه ی بالا شهر نیست جایگاه اجتماعی خوب نیست پسوند و پسوند آقا و خانم دکتر و مهندس نیست ولی...عشق هست. عشق عمیق. بقیه چیزها رو میشه ساخت. میشه بدست آورد. میشه با نبودنش هم لبخند زد. میشه حتی گاهی به نبودنش قهقهه زد ولی بی عشق...بدون دوست داشتن...بدون وابستگی...به هیچی تو این دنیا نمیشه خندید." خودش را بالاتر کشید. هر دو دست را چسباند زیر شکم "یه روزی من تو یه خونه ای زندگی میکردم که همه ی دیوارهاش سبز بود اونجا باید تایپ میکردم و سر کار میرفتم تا بتونم زندگی کنم و زنده بمونم. اما تا وقتی عشق داشتم تا وقتی با تک تک سلولهای بدنم عاشق بودم مثل یه تصادف کرده ی داغ بودم که هیچی از درد نمیفهمیدم. "تصویر میعاد وقتی با عجله آژانس گرفته و به بیمارستان می رساندش آمد و رد شد. تمام حریم و فاصله ای که میخواست رعایت کند...تمام میعاد که نبود! امروز همه چیز دارم. اونقدر دارم که حتی لازم نیست از خواب بیدار شم و به صفحه های تایپ نشده فکر کنم وقتی میچ دستم هنوز از تایپ دیشب درد میکنه. لازم نیست دلواپس قبض ها و کرایه خونه و یخچال خالی باشم.

اینقدر دارم که میتونم سالها بدون کار کردن فقط بخوابم و به در و دیوار نگاه کنم. اما همه ی بدنم درده. همه ی وجودم درده. همه ی حس هام دردن. عین یه بچه ی لوس که فقط سر انگشتش زخمی شده و احساس میکنه برای این درد هیچ پایانی نیست. خوشبخت نیستم. خوش حال نیستم. و توی این ملغمه جایی برای تو نبود. "دوباره جمله حامد آمد با آرامش یک مرد جا افتاده دور اتاق قدم زد "درخواست آزمایش دی ان ای. "حامد شک داشت. نه امروز و نه حتی دیروز. از همان روز اول. حتی همان روزی که ابراز علاقه کرده بود حتی وقتی درخواست های پیاپی میداد. حتی وقتی همه ی گذشته و شرایط را قبول کرده بود در تمام این لحظه ها شک بنیان همه ی احساساتش بود. اینکه نکند هنوز جایی در دل فیروزه هست برای میعاد. آنوقت این حس با آمدن میعاد قوت گرفته بود. زنده شده بود. عینیت پیدا کرده بود. "بهش حق نمیدم. راستش من به هیچکس حق نمیدم. میدونی اگه بدنیا میومدی از من خوست نمیومد. از اخلاق من و فکرهای من. شاید...شاید اگه اون دختر ۲۰ ساله بودم بیشتر ازم خوست میومد. اونموقع ها از کسی متنفر نبودم فقط تلاش میکردم دست از دوست داشتن بردارم. آروم بودم و ساکت. بهت قول میدم خوست میومد ازم. اگه مثل بابات میبودی خوست میومد. شاید تو هم فکر میکردی میتونی از توش مامان دلخواهت رو در بیاری. فکر میکردی اونقدر مظلوم هست که بتونی عین خمیر ورزش بدی و چیزی که خودت میخوای بسازی بعد عقب بایستی و با افتخار نگاه کنی به ساخته ی خودت و بگی برات دست بزنن. دست بزنن که تو یه زن مرده رو ساختی و به زندگی برگردوندی. به اشپزخونه و قرمه سبزی. به کف و اسکاچ و ظرفهای کثیف. به رختخواب و شراکت بی سود. به رژای قرمز و لپهای گلی. میتونستی افتخار کنی که از هزاران دکتر مغز و اعصاب و مشاور بهتر عملکردی. تو یه زن نابود شده رو عاشق کردی! هه. چه افتخار گرانبهایی. چه مدال طلایی. ولی باور کن از این زن سی ساله خوست نمیومد. از زنی که زنیت درش مرده خوست نمیومد. زنی که گریه کردن هم حالشو جا نیاره. زنی که منتظر عشق نباشه دوست داشتن و بوسه سر کیفش نیاره. لمس براش شکنجه نباشه ولی لذت هم نداشته باشه. باور کن دوستش نداشتی. زنی که هیچ انگیزه ای برای شب عید و سفره ی هفت سین نداره. زنی که برای دیوارهای خونه اش هیچ برنامه ای نداره. زنی که چیزهای تزئینی نمیخره و برای عوض کردن مبلمان هیچ اصراری نداره. مامان شلخته ای که موهاشم شونه نمیکنه دوست نداشتی. مامان مرده. باور کن. " صدای ناله ی زن اتاق بغلی برای مدت کوتاهی قطع شد. بعد کمی مدتش طولانی تر شد. به نظر می آمد بلاخره مسکن ها از پا

درش آورده اند. "درخواست آزمایش دی ان ای." تصاویر حامد با میعاد قاطی میشدند. این می آمد آن میرفت. کتاب شعرش هنوز کنار تخت بود و برگه ی ریز ریز شده ی شعر میعاد احتمالا باید اواسط فاضلاب های شهر به سمت فاضلاب مرکزی در جریان باشد. "من میخوام انتقام بگیرم. خب؟ با تو نمیشد. تو باید یجای بهتر بدنیا میومدی. بین آدمایی که هم منتظر اومدنت باشن آرزوی داشتنت رو داشته باشن. تو باید میون عشق بدنیا میومدی و شیر محبت میخوردی. نه وسط یه زندگی که یک سرش بی تفاوتیه و سر دیگه اش ریشه تو خاطرات و ماجرای انتقام داره. تو نباید شیر انتقام میخوردی. یه زن وحشی برای دنیا بسه. ما نمیتونستیم دو تا باشیم." دست از روی شکم برداشت. از نوازش درد و بچه ی مرده دست کشید. به پنجره زل زد. حشره ی چسبیده به توری آرام حرکت میکرد. خنکای نسیم شب خرداد تکانش میداد و او توری را سفت چسبیده بود. دست دراز کرد سمت گوشی اش. رفت روی شماره حامد و برایش نوشت:

-بعد از جواب آزمایش جدا می شیم.

در آن موقع شب حامد احتمالا خواب بود. اما وقتی جواب رسید تمام احتمالا بهم خورد:

-اگه منظورت اینه که طلاق میدم...شک نکن.

پوزخند زد "حق داری حامد. شاید هم بهت حق دادم. تمام تلاشت برای رام کردن زنی که براه آوردنش به افتخارات اضافه میکرد پوچ شد. تلاش مزخرفت برای پایبند کردن من به زندگی پوچ شد. وقتی ترس رسیدن رقیب ذات سنتی بودندت رو بعد از اینهمه ادعای روشنفکری و تحصیلکرده بودن نشون داد. زن رو با بچه پایبند کن. هه!دیگه بسه این نقش بازی کردن." گوشی را هل داد زیر بالش. تکیه داد و ب توری نگاه کرد. حشره رفته بود. باد برده بودش و یا شاید...خودش تصمیم گرفته بود بالاخره جایش را عوض کند.

xxx

سمانه کتاب را گرفت و داخل بیمارستان برگشت. میعاد آرام آرام عقب آمد. کمی دیگر ایستاد. انگشتهایش را یکی یکی فشار داد. به پنجره های بیمارستان نگاه کرد و بعد با ترس از رسیدن

حامد از خیابان رد شد تا برگردد. آنطرف خیابان باز ایستاد. دوباره به پنجره ها نگاه کرد. یک ربع ایستاد. بی دلیل. بی هدف. به مردم نگاه میکرد. ساعت به ۱۲ شب نزدیک میشد و زندگی همچنان در شهر در جریان بود. بی خوابی دوباره سر دردش را شروع کرده بود. غذا نخوردن سیگارهای پی در پی نخوابیدن و استرسی که از خانه تا بیمارستان کشیده بود در حالیکه صندلی عقب تاکسی فیروزه در خودش خم شده و مادام دستش را فشار میداد. دستش. دستهای فیروزه.

همین که سرش تا همین الان درد نگرفته بود خودش لطف بزرگی بود. همین که آن میگرد لعنتی این بار را لطف کرده و در اوج ماجرا و اضطراب گذاشته بود مغزش کار بدهد خیلی بود. حالا باید برمینگشت خانه قرص میخورد چراغها را خاموش میکرد و میخوابید. برای تاکسی دست تکان داد. سرش را پایین آورد:

-کوه صفا میری آقا؟

نه خانه نمیرفت. هیچ حوصله ی آن لانه ی بهم ریخته را نداشت. حوصله ی خوابیدن نداشت. حوصله ی انتظار برای کم شدن سر درد را نداشت. میخواست درد بکشد. درد تنها حس لطیف زنده بودن بود. کنار محوطه ی تفریحی کوه پیاده شد. چند قدم به طرف پارکینگ رفت. اینجا یک جای دنج داشت. میان ماشین های ردیف آخر. روی پلکان سیمانی که می ایستادی شهر زیر پایت بود. شهر با چراغهای روشن و رقصان. شهر با موج زندگی. سرش ضربه ها را شروع کرد.

یک دو. یک دو.

دست در جیبهایش کرد و همگام با ضربه ها قدم برداشت.

یک. دو.

روی پله ایستاد. بیشتر از ده سال بود که اینجا نیامده بود. ده سال که شهر را از بالا ندیده بود. ده سال که نورها و روشنی ها را ندیده بود "من سقط کردم..." این جمله در میان ضربات یک و دوی سرش تکرار میشد. فیروزه سقط کرده بود. خودش می دانست. آنجا وسط خانه ی او در هشتمین روزی که می آمد و روی صندلی ها در سکوت می نشست روی زمین افتاده بود. دستش را در هوا چنگ زده بود. یک. دو سه.

ضربه های سر آرام آرام زیاد می شدند. شقیقه ها وارد کار میشدند. درد را دست به دست می چرخاندند. عینک را برداشت. چشمها را باز و بسته کرد. نفس عمیق کشید.

پلک زد. تصویر حامد هنوز زنده بود. وسط بیمارستان. در اوج عصبانیت. وقتی از راه رسیده و هراسان دنبال سمانه میگشت. سمانه برایش توضیح میداد که چه شده است. حامد موهایش را از پیشانی بالا داده بود. میعاد از دور میدیدش. دستهایش از هم دور شدند. معلوم بود فاجعه شوکه اش نکرده است. اصل خبر شوکه اش کرده بود. بارداری فیروزه.

یک. دو. سه چهار.

صدای گیتار زدن و همخوانی چند نفر از محوطه ی پارک کوهستانی شنیده میشد. فیروزه بچه اش را انداخته بود. به خانه ی او می آمد. میرفت. دوباره فردا می آمد. خودش تمام مدت معذب بود. تمام مدت منقبض بود. سیگار می کشید. پشت هم.

یک. دو. سه. چهار. پنج. پنج. پنج.

چشمهایش را روی هم فشار داد. ضربه در کنج سرش کشار میشد و تیر می کشید. صدایی هم نوا ترانه ایی قدیمی میخواند. بغض سر دردش را بدتر میکرد. اهمیتی نمیداد. چه چیزی اهمیت داشت که بغض و سر درد اهمیت داشته باشد؟

بعد جمله ی حامد می آمد. "خونه این مرتیکه چه غلطی میکرده؟" مرتیکه او بود. غلط را فیروزه کرده بود. همه چیز در هم بود. اما قرار نبود. قرار نبود اینطور باشد. اصلا قرار نبود.

یک . دو. سه

ترانه ی دسته جمعی به اوج رسید.

دوباره رنگ چشاتو...خیال عاشقی باتو

شقیقه ها را با یک دست فشار داد. بغض گلویش را تنگ تر و تنگ تر کرد. ضربات شماره ها را با سرعت طی میکردند. لبهایش را جوید. بالای گور خودش ایستاده بود. گور خالی. گور مردی

که در همان زمان که وقتش رسیده بود باید می‌مرد. مردی که زنده ولی برای خانواده اش مرده بود.

"من سقط کردم..."

"خونه این مرتیکه چه غلطی می‌کرده؟"

یک دو سه...

xxx

سمانه با صدایی گرفته سکوت ۶ صبح اتاق را شکاند:

-بیداری؟

چشمهایش را کامل باز نکرده نشست و روسری را کشید روی موهایی که آشفته شده بودند:

-چیزی می‌خوای؟

صدایش مثل اره ی برقی فضای آرام اطراف فیروزه را می برید. یکی دو تک سرفه زد و دنبال کفشهایش پا کشید روی زمین:

-خوبی؟

فیروزه آرام پلک زد. نگاه خیره به رو تختی و انگشت های پای خودش قطع و وصل شد. از خوابی که دیده بود باید نزدیک دو ساعتی گذشته باشد. وقتی چشمهایش را رو به تاق باز کرده بود و هنوز تصویر عمه برقرار بود. مثل موجی آرام که کم کم دور می شد. عمه با نگاهی نگران ابروهای پایین افتاده در سکوتی کشنده که به او خیره بود. و خودش که در خواب در بی صدایی کامل یک چیزهایی را توضیح می داد. انگار دور ایستاده بود و این صحنه را می دید. زنی با نگاهی خیره و نگران در برابر زنی دیگر که خودش بود. خودش دست هایش را تکان می داد به جاهایی اشاره می کرد تند تند حرف می زد اما هیچ صدایی نمی آمد. یک سکوت کشدار وحشتناک. بعد منتقل شد سر جای خودش. حالا دهان خودش را حس می کرد که تکان می‌خورد دستهایش را می دید که به قبر سپید اشاره می کند و زیر پاهایش قبر عمو بود. عمه فقط نگاه می کرد و هیچ چیز در صحنه عوض نمی شد. کم کم از بی صدایی خودش به

عذاب افتاد. حس می کرد که تلاشش برای در آمدن صدایش چقدر بی فایده است. دهان را بیشتر و بیشتر باز می کرد اما بی فایده تر می شد. دست انداخت بالا و پایین فک خودش را کشید لب ها پاره شد و خون راه افتاد. بعد خون رسید به میانه ی پاهایش و وقتی پایین را نگاه کرد نوزادی نارس روی قبر افتاده بود. جیغ کشید اما صدایی نیامد . به عمه نگاه کرد برای کمک اما عمه حتی نوع نگاهش عوض نمی شد.

همین که چشمهایش را باز کرد هنوز تصویر روی تاق بود. هنوز در خواب بود "بخشید عمه" لبهایش را تکان داد. صدای آرام خودش را شنیده بود. همین که مطمئن شد صدا دارد انگار تازه از خواب بیدار شد.

-درد نداری دیگه؟

سمانه نزدیکش آمد . دستش را گرفت بعد پیشانی اش را لمس کرد مثل مادری نگران که میخواست دمای بدن فرزند تب داری را لمس کند که صبح بعد از بیماری امیدوار بود تب تمام شده باشد. جواب نداد.

-فکر کنم تا ظهر مرخصت کنن.

ایستاد و کمی اضافه تر به فیروزه نگاه کرد معلوم بود به دنبال نشانه هاییست که نشان دهد زمان رسیدن سوال هایش رسیده است -فیروزه...

صدای خنده ی آرام پرستار ها از راهرو می آمد.

-چرا نگفتی به من؟

انگشت شستش را آرام کشید روی پوست دستش. صدایش آنقدر مهربان بود که منتظر بود هر لحظه بغضش بشکند.

-اگه میگفتی...

سمانه نفس عمیقش را با بازدمی حسرت بار بیرون داد:

-اگه خدایی نکرده اتفاقی برات می افتاد چی؟ بلایی سرت میومد؟ دیوونه این کارا چیه تنهایی؟

فشار دستش را دور دست های بی حال او بیشتر کرد:

-رفته بودی در خونه ی میعاد نقاشی چی بدی بکشه؟

فیروزه دندان کشید روی لبهای خشکش.

-خب میبردی گالری. میدادی سیاوش بهش بده اصلا. چه دردسری بود برای خودت درست کردی؟

یک موج خنده ی بی دلیل عصبی از زیر شکم جایی که دیروز چنین ساعتی آرام آرام داشت درد از آن محل شروع می شد بالا آمد اما نرسیده به لب ها از شور و حال افتادو تنها یک رد بی رنگ از پوزخندی ظریف نشست . میعاد نگفته بود. آن ۸ روز را نگفته بود. از آمدن او و ۴۵ دقیقه ی طلایی اش چیزی نگفته بود. یک داستان ساختگی با چاشنی دروغی که معلوم بود هیچ کس باور نمی کند.

-حالا نگران نباش. حامد عصبانی بود یه چیزی گفت. در مورد آزمایش و ...

سمانه سکوت کرد. انگار حرف حامد خطوط قرمز حرمت همه ی زن های دنیا را شکانده بود او که سهل بود.

-ناراحت نباش.

سمانه خم شد. موهایش را بوسید بعد سرش را تکیه داد به سر او و به جایی نگاه کرد که او هم نگاه می کرد:

-با هم از این یکی هم رد می شیم.

فیروزه انگشت پایش را تکان داد و فکر کرد سمانه چه خوش خیال است. تمام این سال ها او از هیچ چیز رد نشده بود. سمانه رفته بود با هاله ای از او که هر سال یک رقم به سنش اضافه می شد در حالی که خودش هنوز در آن رختخواب بود و به عکس دختری نگاه می کرد که روی صفحه ی گوشی باز شد و بسته شد و پیامی که دستهایی فرستادند که تا قبل از آن او را نوازش می کردند. درست در همان نقطه زندگی اش استاپ شده بود و یک قدم هم نرفته بود. جر آنکه آوار بقیه ی اتفاقات روی همان تخت هوار شده بود. همان تخت که با دریایی از خون یکی شده بود . دوباره تصویر عمه آمد قبر سپید و بی صدایی توضیحات خودش "عمه ناراحت

بود. از من. آخه من می رفتم خونه ی کسی که...دخترش رو ... " همه ی آنچه در سرش بود دوباره زنده شد . ۱۵ روز مرخصی ساعتی برای آنکه روز شانزدهم عکس سپید را روی میزش بگذارد و بخواهد این دختر ۱۶ ساله را ۲۷ ساله بکشد. شانزدهمین روز که یادآور شانزدهمین سال زندگی کسی باشد که همه ی بهار های بعدی بدون او گذشته بود. پلک ها را روی هم گذاشت "تموم نشده. داستان تموم نشده. همه از من ناراحت بودن. عمه...عمه..."

-به ساعت نگاه کن. سرت بالاتر. خوبه. اخم کن. آهان. خوبه. رضا رفلکتور رو بده چپ. خوبه. سه دو یک...

فلش ها همزمان با هم از همه طرف روشن و خاموش شدند.

-پلک زدی دوباره. میعاد! چته تو امروز؟

دستش را رها کرد. سرش را بالا آورد و به عکاس نگاه کرد.

-چته؟ هان؟ اون از صورتت که معلومه دوباره نخوابیدی چشمت پف داره اینم از حواست. کجایی؟

جلو آمد و یقه ی لباسش را مرتب کرد. زل زد به چشمان میعاد:

-این عکس قراره بره رو بیل بورد. اوکی؟

سرش را ریز تکان داد.

-آماده ای؟ یبار دیگه...

عکاس عقب عقب رفت و جلوییش روی زانوهای خم شد:

-نگاهت به ساعت. خوبه. اخم کن. اینقدر پلک نزن. سرت یکم کج. رضا رفلکتور. سه دو یک...

نخوابیده بود. از بعد از رساندن فیروزه به بیمارستان با آن خونریزی ناگهانی زمین خوردنش و گفتن جمله ی من سقط کردم دیگر نخوابیده بود..

-خوب شد؟

عکاس به دوربین نگاه میکرد:

-نه. یکی دیگه.

تمام ذهنش درگیر بود. اصلا آنجا نبود. حواسش پی تمام آنچه بود که در بیمارستان اتفاق افتاده بود. قرار نبود هیچ چیز اینطور شود. قرار نبود او به ماجراهای زندگی برگردد. قرار بود بیاید و گوشه ای کز کند و باقی این ده سال طرد شدن و دلزدگی را تنها ادامه دهد. اما بازی زندگی دست از سرش بر نمیداشت. حامد زیر دستهای سیاوش که سعی میکرد آرامش کند کوبیده بود. به سمت او چند گام بلند برداشته بود. میعاد از جایش تکان نخورده بود. حالا دیگر آن پسر بیست و دو سه ساله نبود که سرش برای دعوا و داد و بیداد و ناموس پرستی درد بکند. وسط این ماجرا اون هیچ ناموسی نداشت و بی ربط ترین مهره دقیقا خودش بود. جلو آمد یقه اش را گرفت. نگهبان بیمارستان از کابینش بیرون آمد. پیشانی به پیشانی میعاد چسباند. چشمهایش داغ و نگاهش عصبی بود. حتی صدای کشیده شدن دندانهایش رو هم می آمد. سیاوش خودش را رساند. صدایش میکرد و سعی میکرد جو را آرام کند. حامد اما بدون کلمه ای حرف یقه اش را ول کرد و رفت.

-یبار دیگه. این شات باید اوکی در بیاد میعاد. نگم دیگه. از این به بعدم هر وقت نخوابیدی نیا استودیو. آماده؟

به ساعت مچی درشت با لبه های طلا و حرکت کند عقربه ها نگاه میکرد. زیر نور داغ فلش ها چشمهایش در تلاش برای باز ماندن میسوختند. خسته بود. عصبی بود. درگیر بود.

-سه دو یک...

دستش را پایین انداخت. ملتمسانه از همه ی جزییات آتلیه میخواست که این عکس خوب شده باشد. دیگر حتی نمی توانست درست روی پاهایش بایستد.

-پرفکت ! همینه. عالی شد. بیا ببین میعاد.

گذرا نگاهی به عکس در صفحه ی دوربین انداخت:

-برم دیگه؟

-رضا بریز عکس رو روی سیستم. آره برو. خوب استراحت کن. فردا ۸ اینجا باش. میریم باغ.

لباسهای خودش را از روی آویز برداشت. لباسهای مارک دار را از تن بیرون کشید. به گوشی اش نگاه کرد. مستاصل برای سمانه نوشت:

—حالش خوبه؟

نفرستاد. لباسها را عوض کرد. رنگ پریده و و آن حال نزارش از جلوی چشمانش نمی رفت. دستهای بی جانی که دستش را چنگ زده بودند. همان دستهایی که عید لب ساحل با چنان قدرتی به صورتش کوبیده بودند که خون از بینی اش فواره زده بود. "حق داری. حق داری و من هیچ کاری نمی تونم بکنم." دکمه های شلوارش را بست "کاش بخشیدن من مثل عاشق شدن کار یه لحظه بود" ساعت خودش را به مچ بست. عینکش را به چشم زد و بدون اینکه دیگر خودش را در آینه ببیند موهایش را درست کند و عطر به شاهرگ بپاشد از اتاق بیرون آمد "وقتی بابام منو نمیبخشه از هیچ کس توقع ندارم."

وسط سالن ایستاد :

—من رفتم آقای طلوعی.

صدای عکاس از داخل اتاق بلند شد:

—فردا ساعت ۸. دیر نیای.

دوباره گوشی را نگاه کرد. پیام هنوز ارسال نشده روی صفحه بود.. به خودش در آینه ی آسانسور نگاه کرد. دیگر جایی برای حماقت های گذشته وجود نداشت. حالا همه چیز به طرز غریبی رنگ و بوی منطق و جا افتادگی داشت. اما برای او...فیروزه هنوز همان دختر ۱۹ ساله بود. با تمام جا افتادگی چهره و گرد انکار ناپذیر افسردگی که تمام شور جوانی را از چهره اش گرفته بود. هنوز همان دختری بود که میشد جوری متفاوت دوستش داشت.

دوباره به آینه نگاه کرد. باید به خانه میرفت و می خوابید. زمان این کارها گذشته بود. زمان عاشقی و خرید های مخصوص یک پسر ۲۲ ساله. فیروزه حالا یک زن شوهر دار بود.

xxx

-خب مطمئنم که زنش خیانت کرده؟دلیلی مدرکی چیزی داره؟

گوشی را روی گوشش جا به جا کرد. ایستاد کنار پنجره ی اتاقش تا قطع و وصل شدن های صدای وکیل خانوادگی شان بر طرف شود:

-چه طور مدرکی؟

-ببین حامد جان برای چنین چیزهایی باید مدرک قوی شاهی چیزی داشته باشه . دوست همینطوری بیاد بگه آقا آزمایش دی ان ای میخوام به زنم شک دارم که دادگاه قبول نمی کنه.

دست کشید به پیشانی اش. به دختری نگاه کرد که تند تند از پله های پشت دانشکده بالا می آمد.

-دردسرش زیاده. احتمال اینکه دادگاه قبول کنه کمه. خود دوست مطمئنم؟

به حرکت دانشجوها نگاه می کرد.

-الو؟ دکتر؟

-بله؟ آهان...نه...یعنی شک داره دیگه.

-دیگه مرده خب . خودشم نمیدونه چکار کرده؟

صدای وکیل با یک کراحت دوست نداشتنی به خنده افتاد. بعد زود خودش را جمع کرد:

-در هر صورت کلا به این سادگی ها نیست. بعد اگر مطمئن نیست و حالا دادگاه رو هم تونست مجاب کنه نامه بگیره اگر جواب آزمایش نشون داد بچه ی خودش بوده زنش میتونه شکایت کنه. این دردسرا رو هم داره.

چرخید سمت میز و وسایلش:

-شکایت چی؟

-اعاده ی حیثیت کنه. تهمته دیگه.

نشست روی صندلی:

-پس...میگی بی خیال بشه؟

-میگم دردسر داره به این راحتی ها نیست. ولی بی خیال که خب ...چی بگم والا. می خوای اگر نیاز به مشاوره داشت شماره منو بده بهش.

سرش را بی تمرکز آرام تکان داد:

-ممنون...ممنون

به صفحه ی لپ تاپ خیره شد. " از این داستان میگذرم ولی از کل داستان...نه. " به ساعت نگاه کرد. باید برمی گشت به شهر تا ترخیصش کند. نیم ساعت پیش سمانه زنگ زده و گفته بود پزشک مرخصش کرده است. انگشتهایش را در هم گره کرد. تا همین دیروز تا لحظه ای قبل از تماس سمانه درست وقت رسیدن به بیمارستان و فهمیدن سقط فکر می کرد هوز شدنی ست حتی اگر درصدش هر روز کم و کمتر می شود اما هنوز ممکن است اما یکدفعه انگار کشی پلک هایش را گرفته و از بالا و پایین کشیده بود آنقدر که چشمها به حد کافی گشاد شوند تا بتوانند واقعیت را ببینند. شدنی نبود. این زن عوض نمی شد و این او بود که تغییر می کرد. آنقدر که خودش را نمی شناخت وقتی به دنبال آزمایشی بود که همه ی زندگی اش را زیر سوال می برد. وقتی میخواست به ادله و شاهد و مدرک فکر کند وقتی باید به خودش در راهروهای دادگاه فکر کند...خودش را نمی شناخت. باید تمامش می کرد. قبل از آنکه داستان این زندگی نا فرم کال از او چیزی بسازد که نمی خواست.

شبهه یک امانتی پر مسئولیت تحویل حامد داده شد.. مردی تلخ با اخم هایی در هم که برای کارهای ترخیص آمده بود. ماجرا عمیق تر از چیزی بود که بشود برایش دنبال منطق بود. نشست صندلی جلو. سمانه کنار ماشین خم شد:

-مطمئنی نمیخواهی پیام پیشت؟ عرشیا رو میگم سیاوش ببره خونه ی مامانم..

-آره. خوبم

-اگر کاری داشتی زنگ بزن. میشنوی؟

دست کشید و چین روسری او را مرتب کرد:

-هان؟ هر کاری . فقط زنگ بزن. رنگت خیلی پریده. برس به خودت.

چند ثانیه در همان حالت خم شده ماند:

-فیروزه... الان ...بذارین هر دوتون آروم بشین. خب؟ بحث نکن. فعلا استراحت کن

به در بیمارستان نگاه کرد. حامد داشت به سمت ماشین می آمد.

-باشه؟

-هوم..

گوشی زنگ خورد. به اسم نیکی روی گوشی اش نگاه کرد. دست کشید روی صفحه و تماس را رد کرد. چند ثانیه بعد پیامش رسید:

-خوبی؟ چرا جواب نمی دی؟ دیروزم چند بار زنگ زدم. اگر خوبی یه پیام بده حداقل نصفه عمر شدم.

به دنبال حروف آرام انگشتش را تکان داد:

-خوبم.

-وای خدا را شکر. خیلی مواظب خودت باش. از دیروز صد بار به خودم فحش دادم که تو رو با خودم بردم اون داروخونه. که آدرس دادم بهت. خدا لعنتم کنه. پیام رو پاک کن یه موقع نخونه شوهرت.

روی کلمه ی حذف پیام دست کشید. سمانه داشت با سیاوش تلفنی صحبت می کرد و حامد میان بلوار منتظر فرصت رد شدن از خیابان بود. دوباره پیام رسید:

-راستی دیروز یه نفر اومده بود تحریریه باهات کار داشت. گفت از خواننده هاته. یه خانم چادری بود.

بدون تمرکز به پیام گوشی را هل داد توی جیب شلوارو سرش را چسباند به شیشه.

روی پله ها ایستاد یکبار دیگر لبه ی بالایی روسری را مرتب کرد. چادر را کمی عقب جلو کرد و از پله ی آخر بالا رفت. به اسم زرکوب تحریریه ی مجله نگاه کرد بعد از میان در نیمه باز داخل را نگاه کرد جز دیوار و یک کاغذ دیواری قدیمی چیزی پیدا نبود. نسیم خنک کولر از میان در بیرون می زد. چند ضربه ی ملایم به در زد که در میان سر و صدای نسبی داخل باید گم شده باشد. در را آرام هل داد. چرخید سمت چپ و به سالن کوچکی که پاریتیشن بندی شده بود نگاه کرد. زنی که نزدیک در پشت میز نسبتا بزرگی نشسته بود نگاهش کرد:

-بفرمایید؟

-سلام. ببخشید...

قبل از آنکه جمله اش کامل شود در اتاق بغلی باز شد و زنی با صدایی که معلوم بود کسی را در اتاق خطاب قرار داده بیرون آمد:

-بشین الان میام نشونت میدم.. خانم ذاکری ...

آمد نزدیک میز و فلش روی میز گذاشت:

-این فایل ها رو بفرست بالا. وای این چیه؟ چه خوشگله

مجسمه ی جغد سرامیکی نارنجی رنگ را از کنار مانیتور برداشت. زنی که پشت میز بود سریع جوابش را داد:

-کادوی سالگرده.

بعد رو کرد به او:

-بفرمایید خانم. با کی کار داشتین؟

یکی دو قدم فاصله را جلوتر آمد :

-ببخشید من با خانم اعتمادی کار داشتم. فیروزه اعتمادی. گویا نویسنده ی این مجله ان.

زن جغد به دست سرش را بالا آورد نگاهی انداخت و گفت:

- شما؟

- من از خواننده هاشون هستم .

بعد یک لبخند مهربان تحویل داده بود. نمی دانست تا چه حد می تواند رسیدن یه خواننده در دفتر تحریریه عجیب باشد با این حال دل به دریا زده بود. دیشب بعد از آنکه سوالات درسی نگار تمام شده بود با هم برای امتحان فردا مرور کرده بودند کتاب را بر میداشت تا از نگار قایم کند که وسواس درس خواندنش تا لحظه ی آخر را فراموش کند به در خواست هایش بی اعتنائی کرده بود:

-بلدی مامان. دیگه هم بسه. باید بخوابی.

قبل از آنکه دست بسرائر روی کلید برق صدای پر پر ملایمی دور مهتابی شنیده بود.

-مامان یه دور ...

سرش را بالا آورده بود. سنجاقکی نشست روی لامپ. بال ها آرام گرفتند . صدای نگار را می شنید:

-وای مامان چه خوشگله. بگیرمش؟

از این زیر رنگ آبی مخملی دمش را می دید.

-بذار بگیرمش...

همین که نگار روی تخت رفته بود تا خودش را به لامپ برساند سنجاقک پریده و از پنجره بیرون رفته بود. چند ثانیه رفتنش را نگاه کرده و بعد چراغ را خاموش کرده بود:

-شب بخیر نگار. بخواب که صبح سر حال باشی.

به اتاق خودش که برگشته بود عینک را برداشته و آماده شده بود تا به عادت هر شب قبل از آمدن مجید برای خواب چند صفحه ای کتاب بخواند. روی پا تختی آخرین مجله ی این ماه بود که به تازگی خریده و هنوز بازش نکرده بود. متکاها را روی هم چید. تکیه داد و مجله را برداشت. طبق عادت همیشه به دنبال صفحه ی ف. الف چرخید. پیدایش کرد بعد دوباره صدای ملایم پر پر در سکوت اتاق پیچید. سرش را بالا آورد . آبی مخملی چند سانتیمتر دورتر

از او روی هوا سرگردان بود. نگاهش از سنجاقک گرفته نمی شد. مجله روی پاهای خم شده اش بود که مخمل آبی آرام آمد و لبه ی کتاب نشست. بالها بی حرکت شدند. بعد پرید و از پنجره بیرون رفت. نگاهش هنوز روی مجله بود. روی برگه و کلمه ی ف. الف. درست چند سانتی متر پایین تر از مسیر نشستن سنجاقک.

زمانش رسیده بود. از عید هر روز منتظر آن بود که بفهمد چه وقت و چطور باید وارد شود. دنبال نشانه هایش بود و قبل از تصمیمی درست و عاقلانه حاضر نبود هیچ حرکتی بکند. حالا اما...نشانه روی برگه نشسته بود. سنجاقک نجات دهنده. درست شبیه خودش. درست شبیه ماجرای خودش.

-امروز نمیان. بعدم نباید بیاین دفتر مجله کلا بدون هماهنگی ...

میان حرف منشی پریده بود:

- ام...کی میان؟ میتونم منتظر بمونم.

-امروز مرخصی هستند کلا نمیان.

-یه روز دیگه میتونم پیام؟

زن جغد به دست جغد را روی میز گذاشت:

-پیغامی داشته باشین میتونین به ایمیل تحریریه بفرستین ما همش رو می خونیم.

با لبخند چرخید سمت زن:

-باید حضوری باهاشون صحبت کنم.

زن با تعجیبی که سعی میکرد پنهانش کند براندازش کرد. منشی به جایش جواب داد:

-اینجا بطور کلی قرار ملاقات با نویسنده ها و بچه های تحریریه ممکن نیس برای خواننده ها.

زن کناری رو کرد به منشی:

-بفرست بالا پس فایل ها رو.

برگشت سمت اتاقش. زن با لبخند به او نگاه کرد بعد صدایش را پایین آورد:

-کلا خیلی هم ...چیز نیستن...خوش اخلاق نیستن. استقبال نمیکنن از این برخوردها. همون ایمیل رو بدین بهتره.

-ممنون. مرخصیشون تا کی هست؟

زن با تعجب نگهش کرد که چرا دست بر نمیدارد:

-مشخص نیست.

-ممنونم.

از تحریریه بیرون زد بعد دوباره برگشت رو به زن ایستاد و پرسید:

-ساعت کاریشون چطوره؟

صورت زن فرم مشکوک گرفت:

-اجازه ندارم به شما بگم.

-درسته. ممنونم.

لبخند زد و از ساختمان بیرون آمد. هیچ نشانه ای بدون حکمت نبود. یکی دو روز آینده دوباره می آمد.بیرون از تحریریه که قرار ملاقات ممنوع نبود.

xxx

خانه در سکوت مطلق بود. سکوتی بی سابقه که انگار هرگز اتفاق نیفتاده بود. حتی نیمه شب ها هم خانه اینطور ساکت نبود که ۱۱ شب بخواهد باشد. روی تخت نشسته بود. تکیه داده بود به متکاها و به سکوت خانه گوش می داد آنقدر که گوش هایش به وز وز می افتاد. حامد به اتاق نمی آمد. تمام طول راه بیمارستان تا خانه بدون هیچ حرفی چهار راه به چهار راه طی شده بود. بعد به خانه نیامده رفته بود و نه شب برگشته بود. حتی نیامده بود لباس هایش را عوض کند. آرام نفس عمیق کشید. صدای دم و بازدمش سکوت اتاق را برای چند ثانیه شکاند. بعد وصل شد به صدای قدم هایی که به سمت اتاق می آمدند. صدای کشیده شدن جوراب روی فرش های گرد دستباف بعد پارکت و بعد یک توقف پشت در اتاق. خودش را بالا نکشید. دراز نکشید. پاها را جمع نکرد. به همان حالت و حتی همان نگاه خیره به میز توالت روبرویش

ماند. بیشتر از آنچه توقع داشت توقف پشت در طول کشید بعد صدای پا برگشت و دوباره رفت به سمت سالن رسید به فرش ها و احتمالا نشست روی مبل.

حامد روی مبل نشسته بود. تکیه داده بود. پاهایش را کمی دراز کرده بود تا زیر میز وسط . دست ها روی پایش افتاده بود و به یک نقطه ی نامعلوم نگاه می کرد. ایستاد . حامد سرش را بالا نیاورد. آرام نشست روی مبل کناری. مچ پاها را در هم قفل کرد.:

-باید...حرف بزنیم.

جمله تمام نشده حامد نگاهش کرد. نگاهی سرد که انگار از آن نگاه غریبه تر در این دنیا وجود نداشت.

-نتیجه ی آزمایش...

-درخواست ندادم. نگران نباش.

-نگران نیستم.

بهم زل زدند. آنطور زل زدن که انگار دشمن خونی بودند. نه حتی آنطور که در خیابان به غریبه ها و مردم عادی زل می زدند. انگار هفتاد پشت با هم دشمن بودند و یک کینه ی دیرینه لانه داشت میان همه ی نسلشان. حامد آرام سرش را تکان داد. هرگز در تمام این سه سال و نیم اینطور بهم ریخته و پریشان ندیده بودش. همیشه یک دیسیپلین ویژه در تمام رفتارش حاکم بود.

-آره نگران نباش. چون من آدم دادگاه رفتن و شاهد پیدا کردن و مدرک جمع کردن نیستم اونم برای زنی که توی زندگی خودم بوده و ..

-آدم جمع کردن مدرک هستی. چون می دونی تهش آبروی خودت میره میخوای بگذری.

-بهت لطف میکنم که می گذرم.

فیروزه نگاهش کرد:

-من می تونم شکایت کنم ازت.

-منم میتونم ازت ديه بگیرم.می تونم بدبخت کنم که سر از خونه ی يه بی شرف در آوردی.

سکوت دوباره افتاد میانشان. فیروزه آرام پلک زد. حامد دست کشید به پیشانی اش:

-وسایلت رو جمع کن از خونه ی من برو.

به ميز نگاه کرد. خم شد رو به جلو . انگشت هایش را بهم چسباند:

-اینجا ديگه جایی نداری.

فیروزه به ميز نگاه کرد. نقطه ای پیدا کرده بود که با حامد در آن تفاهم داشت. جایی که برای او نبود و هر دو قبولش داشتند. جای او آنجا نبود.

-درخواست طلاق میدم.

حامد جواب نداد.

-میتونم بمونم درخواست دی ان ای بدم خودم و بهت ثابت کنم بچه از تو بوده ولی این چیزی رو برای تو عوض نمی کنه. تو با من ازدواج کردی با پذیرش همه ی شرایطم در حالی که ته ذهنت همیشه از فکر خیانت من روشن بود.

-خیانت همینه که تو با فکر کس ديگه با منی ديگه سر از خونس در آوردن که... من میتونم بکشمتم حتی.

-خیلی کارا میشه کرد ولی...

-ولی ارزش نداره.تو ارزش نداری.

زل زد به چشم های فیروزه:

-تو ارزش هیچی نداری. ارزش هیچ محبتی نداری. بی لیاقت تر از اونی هستی که کسی بخواد برات وقت بذاره. حتی برای شکایت. برای پیگیری. حتی بی لیاقات تر از این که از دستای من کتک بخوری. تو بی ارزش ترین زنی هستی که دیدم. توی پوشش يه زن افسرده که میتونه خرابی اخلاقش رو قایم کنه.

صدای ترک خوردن روح فیروزه پخش شد در تمام خانه.

-بدبخت تر از اونی هستی که من بخوام بهت فکر کنم که باید چکارت کنم. باید چه تصمیمی برات بگیرم. لیاقت تو همون آدم هایی هستن که با تو بودن با فک و فامیلت بودن با همه ی دخترای دانشگاه بودن.

صدایش اوج گرفته بود. نت ها آواره و پریشان بیرون می پاشیدند. کلمات سرگردان و وحشی دور سالن پا می کوبیدند. روی مغز می نشستند سر میخورد در قلب آب می شدند و ترک ها را با دست باز می کردند. بلند شد ایستاد:

-لیاقت آدم هایی از جنس خودت و خانوادتن. یک مشت خائن فاسد که برای به لجن کشیدن کل بشریت به این دنیا اومدن. لیاقت قاتل ها و زندانی هان. لیاقت آدم هایی از تخم و ترکه ی خودتن. یکی مثل بابات که تو رو ول کرده وسط خیابون و رفته پی خوشیش.

دختری بلند قد که سال ها بود خبری از وجودش نبود با شدت در خانه را باز کرد و وارد شد. فیروزه ی ۳۱ ساله ی قد بلند. دختر قوی که هیچ حرفی هیچ اتفاقی تایش نمی کرد. ایستاد روبرویش "نشستی هرچی میخواد بگه؟ نشستی نگاه میکنی؟ این آدم داره..." جمله تمام نشده با تمام توان بلند شد. حتی دختر قد بلند را عقب زد. تمام قد ایستاد جلوی حامد. همه ی دردها مریضی ها و خستگی ها را پس زد. آنجا روح عریان دختری یازده ساله ایستاده بود که زیر تن پسرکی ۱۶ ساله با چشم های پر حرارت در حال دست و پا زدن بود. دختری وحشت زده که که تا چند ثانیه ی دیگر روحش می مرد. ایستاد و با تمام قدرت دستش را پرت کرد. برای مسیح. برای خاطره ی دردناک کودکی. برای چیزی که هرگز در آن تقصیری نداشت. برای لحظه ای که نطفه ی همه ی دردهایش بسته شده بود. دست نشست روی صورت حامد. برق از چشم ها پرید و دهان در پی باقی جمله ها یک لحظه باز ماند. دست را مشت کرد. ناخن ها را در گوشت دست فشار داد. ایستاد تا سیلی محکم حامد آمد. آنچنان که گوش کامل کیپ شد و صدای وز وز داد.

-هرزه ی عوضی. گمشو بیرون از خونه ی من. همین الان.

بدون آنکه حتی جای سوزش سیلی را لمس کند زل زد به حامد:

-لیاقت من آدم هایی هستند که به روح من دسترسی داشتن چیزی که تو هرگز مجوزش رو هم بدست نمی آوردی.

دختر قد بلند از پشت سر برایش دست کشید. سوت زد. جیغ کشید. هلهله کرد دور خانه رقصید.

-لیاقت تو دکتر بهشتی... زن هایی هستند که با دروغ بیان به زندگیت تا تو و خود بزرگ بینی هات رو پر رنگ تر کنند.

نفس های حامد به تلاطم افتاده بود. پوسته ی موجه ریخته بود و هیچ چیز برای پنهان کاری وجود نداشت:

-برو بیرون. برو خونه ی همون قرمساق جشن سقطت رو بگیر. لب ساحل بازی در آوردین. برنامه چیده بودین که این نمایش مسخره رو بازی کنین یعنی با هم بدین. تو گفتی من مشت میزنم تو هم برو. که کسی شک نکنه نه؟ فکر نمی کردی اینطوری رسوا بشی نه؟

-اگر داستان این خزعبلات مغز تو بود نمی آوردم بیمارستان. زنگ نمی زد به دوست خودم بیاد. نمی موند تا تو بیای. من رفته بودم...

حامد با صدای بلند پوزخند زد:

-شماها همتون دستتون تو یه کاسه است. از دم بی خانواده و بی اخلاقین.

فیروزه سرش را تکان داد:

-لیاقت تو حامد... این لحظه ایه که پیش روته.

حامد با تاسف سر تکان داد:

-حتی نمیخوام جایی باشم که تو هستی.

با قدم های بلند رفت سمت در. کفش پوشید و برای اولین بار پا گذاشت روی همه ی قوانینش. چند قدم با کفش آمد تا وسط سالن انگشتش را رو به صورتش تکان داد:

-یه جایی پیدا میکنی و میری. همین فردا صبح. دلم برات میسوزه که شبونه بیرون نمیکنم.

بعد برگشت و در خانه را بهم کوبید.

فیروزه همانجایی که بود ایستاد. صدای کوبیده شدن در بارها و بارها در سرش پیچید. پلک زد. مسیح از جسم دردمند یازده ساله بلند شد. بدن دستمالی شده ماند روی تخت. روح هزار تکه شد و تکه هایش گم شد. فیروزه ی متلاشی شده ماند روی تختی که ویرانه های کودکی اش را یدک می کشید. مامان در اتاق را باز کرد. مسیح بالا پرید. فیروزه ۳۱ ساله از راه رسید. مامان را پس زد. مسیح را حتی. خم شد روی تخت. دست انداخت دور کمر دخترک لرزان منقبض که دامن صورتی اش بالا رفته بود. از جا بلندش کرد. بغلش گرفت. سفت چسبیدش. دخترک میان بازوهایش می لرزید. "نترس عزیزم. نترس. من اینجا. من اینجا. کسی نمی تونه اذیتت کنه" یازده سالگی فیروزه را گذاشت کنار اتاق "چشماتو ببند خب؟ از هیچی نترس" چرخید سمت مامان و مسیح. دوید. فاصله ی کوتاه کودکی اش را دوید. آنقدر که بتواند تمام درد را خالی کند. آنقدر که حمایتش کافی باشد. دست گذاشت لبه ی مبل. مبل های سبک که حامد بی اندازه دوستشان داشت. مبل هایی که جای همیشگی هایشان با خطوط زیر پایه مشخص شده بودند. خیره به در خانه با فشار دست مبل را تکان داد. مبل از جا عقب سرید. خطوط روی پارکت پیدا شدند. "عوضیا. عوضیای بی شرف." با لگد رفت به شکم مسیح. موهای مامان را چنگ زد. تولد را بهم ریخت. به همه فحش داد. زندگی را سیاه و تار کرد. مبل بعدی را تکان داد. بعدی و بعدی. تمام پارکت پر خطوط بهم ریخته شد. میز را با پا هل داد. فیروزه یازده ساله را با چشم های بسته بغل کرد "نترس عزیزم. از اینجا میریم. کسی نمی تونه اذیتت کنه. نترس عزیزم" مبل ها را در جای جای سالن پراکنده کرد. خونریزی شدت گرفت. میز را جا به جا کرد. قالیچه ها را با پا جا به جا کرد. گلدان های تزئینی را از جایشان تکان داد کشید وسط سالن و پراکنده رهایشان کرد. فیلم های کشوی میز تلویزیون را در آورد ریخت روی میز مبل. چند تایی روی مبل ها. چند تا روی میز تلویزیون. رفت به اتاق خواب. کمد را بهم زد. رو تختی را مچاله کرد. متکاها را جا به جا کرد. پا تختی ها را کشید جلو. وسایل روی میز توالت را بهم زد. فیروزه ی یازده ساله را گذاشت روی تخت فیروزه ی ۳۱ ساله "اینجا بشین. الان میریم." دست گذاشت دور صورت کوچکش "بخند عزیزم. بخند. تموم شده همه چیز. نترس" با چشم های اشک آلود چرخید سمت کمد. لباس پوشید. آنچه لازم داشت برداشت. زیپ چمدان را کشید فیروزه ی یازده ساله را بغل زد و به سالن آمد "ببین عزیزم سالهای بعدی میرسی اینجا. میتونی از خودت دفاع کنی. همه ی آدم هایی که به ما بد کردن رو با هم نابود می

کنیم. انتقام می گیریم. نترس" به وسایل بهم ریخته نگاه کرد. لبخند زد و اشک شور گوشه ی دهان را با پشت دست پاک کرد. در خانه را بهم کوبید و بیرون زد.

xxx

سمانه دستی که سرم به آن وصل بود نوازش میکرد. دست دیگر را گذاشته بود روی چشمها و پیشانی تا اشک هایش پیدا نباشد. ساعت نزدیک یک شب بود.

-فیروزه عزیزم ...

سمانه سعی کرد دست را از روی صورتش بردارد. مقاومت کرد. سمانه دوباره ساکت شد. با حالی زار و نزار در حالیکه دوباره خونریزی اش شدت گرفته بود به خانه ی سیاوش رسیده بود. فشارش افتاده بود و حالا زیر سرم بود. سمانه دوباره دستش را نوازش کرد:

-درست میشه.

همین که رسیده بود به خانه ی سیاوش همین که چمدان را دنبال خودش کشانده بود و جلوی در ظاهر شده بود در برابر نگاه میخ شده ی سیاوش تمام تلاشش را کرده بود یک چیزی بگوید که توضیح لازم به حساب بیاید. توضیحی که از میان همه ی خشمش بتواند بیرون بکشد از مریضی و بد حالی عبورش دهد و بیان کند. آنقدر که لازم نباشد اضافه تر چیزی بگوید. دلیل رفتنش خانه ی میعاد را بگوید توجیه بکند یا حتی در مورد بقیه ی فکر هایش بگوید:

-گفت برو...از خونم.

بعد دسته ی چمدان را گرفته بود سعی کرده بود تکیه کند به آن اما اگر سمانه به موقع نپریده و بغلش نگرفته بود با چمدان با هم سقوط می کردند.

دست انداخت دور کمر دختر. چشمهایش در نور آفتاب نزدیک یازده صبح تنگ شد.

-برو نزدیک تر میعاد. کمرشو محکم بگیر. سنانز خودتو بده عقب. انگار داری میفتی.

دختر با لباس عروس و موهای یکدست بلوند و آرایش غلیظ خودش را در میان دست او رها کرد بعد خندید:

-وای ولم نکنی!

اخم هایی که نه فقط بخاطر آفتاب که جزیی از صورتش موقع کار بود بیشتر شد.
-خوبه آفرین سه دو یک...

دختر دست به لبه ی کتش گرفت و خودش را بالا کشید. صدای عکاس می آمد:
-خوبه بریم روی برکه. شهرزاد یه پد بزن رو صورت میعاد. پیشونیش عرق کرده.

میعاد گوشه ی چشمهایش را فشار داد. عروس روبروی آرایشگرش ایستاد تا موهایش را مرتب کند. از آنطرف زن بلند قد جلو آمد و روی صورتش چندین بار پد آرایشی را زد و برداشت:
-دوباره نخوایدی میعاد؟

جوابش را نداد. شهرزاد به صورتش نگاه کرد. پد را زیر چشمهایش زد:
-چشمات پف کردن.

میعاد صورتش را کمی عقب گرفت:

-بسه . خوبه . کی تمام میشه؟

شهرزاد دست به یقه ی لباسش کشید تا مرتبش کند:
-عجله داری؟

بعد لبخند زد.

-یه یکساعت دیگه تمام میشه.

صدای عکاس از ته باغ می آمد:
-میعاد بیا دیگه.

میعاد دم عمیقی گرفت. از هر چه مدل و مدلینگ بود متنفر بود "سوده ی کثافت" گوشی را در آورد تا ساعتش را بار دیگر چک کند. پیام داشت. چند لحظه ایستاد تا پیام را بخواند. شماره ی فیروزه را می شناخت. تک تک اعدادش را بعد از اینهمه سال هنوز حفظ بود. با استرس پیام را باز کرد "خدایا..." فکر آنکه چه میتواند نوشته باشد سر دلش را خالی کرده بود. بعد از اینهمه سال...پیام از فیروزه...

-میعاد! بیا نور داره میفته بالا سرمون!

نوشته ها جلوی چشمش در گوشی ای که برای آن روزها قدیمی به نظر میرسید باز شدند:
-تو مپندار که خاموشی من، هست برهان فراموشی من...

بخششی در کار نیست. انتقام نصف کارات رو ز منزه ازت گرفت. بقیش رو من میگیرم. حالا نوبت منه.

نفس مثل حجم عظیمی از بی فایدگی میان شش هایش ماند. صدای شهرزاد را می شنید:
-میعاد؟ بیا دیگه.

آب دهانش گلوله شده بود. بدنش بدون فرمان گرفتن از مغزش حرکت میکرد.

-وایسا رو اسکله. پشت عروس وایسا. پشتش. میگم پشتش! خوبه. عروس دستت رو ببر بالا.
میعاد بگیر دستشو. میعاد!
عکاس کلافه شد:

-شهرزاد برو ببین این چشه باز. درستش کن.

شهرزاد با سرعت روی اسکله دوید. آرام زمزمه کرد:

-میعاد حواست کجاست؟ دوباره اون روشو بالا میاریا. بگیر دستشو. سناز دست چپتو بیار بالا.
میعاد انگار هیچ صدایی نمی شنید. آنقدر پیام واضح بود انگار آن را با صدای فیروزه می شنید
میخواهی انتقام بگیری. میدونستم. میدونستم."

-میعاد سرت رو ببر نزدیک گونه اش. مثل بوسیدن. چشما تم ببند.

چشمهایش بسته نمیشد. مغزش آنچنان با قدرت کار میکرد که فرصت پلک زدن را هم گرفته بود "میومدی خونه ی من این هفته...میومدی برای انتقام. تو.. تو وقتی سکوت میکنی..."

-میعاد چشماتو ببند.

صدای عکاس از دور بلند شد:

-چکار میکنی شهرزاد؟

شهرزاد دوباره زمزمه کرد:

-چشماتو ببند قربونت برم. الان دوباره صداس در میاد.

دست روی پلک های میعاد کشید. میعاد سرش را عقب داد. وحشیانه. تمام فیوزهایش پرید:

-ولم کن!

عروس را کمی جلو هل داد و شهرزاد را عقب زد:

-گور باباش!

از روی اسکله با قدمهای بلند بیرون آمد. صدای عکاس را می شنید:

-چه مرگشه این شهرزاد؟

شهرزاد دنبالش دوید:

-میعاد. میعاد جونم.

برگشت. انگشت به سمت شهرزاد تکان داد:

-دیگه به من نمیگی میعاد جونم. فهمیدی؟

-میعاد چته ؟

عکاس داشت از دور می آمد:

-چته دوباره تو؟

دستهایش را تکان داد:

-برو بابا.

-بیا اینجا بچه پر رو.

به طرف در باغ میرفت.

-با توام! قراردادات رو کنسل میکنم همه رو.

میعاد داد کشید:

-گور بابات!

شهرزاد جلوی عکاس را گرفت:

-ارسلان ترو خدا... اعصابش خرده. بزار یکم بره بیرون.

-غلط کرده! ملت مگه مسخره ی این عنتر ان. دوزاری هر روز یه بامبول داریم با این! بیا اینجا

کت شلوار رو در بیار!

میعاد به طرف اتاقک تعویض لباس چرخید. در را محکم بهم کوبید و کت را از تنش بیرون

کشید. با عصبانیت دکمه های سر آستین را باز میکرد. لباس را از تنش بیرون کشید. لباس

خودش را برداشت. کسی آرام به در زد و صدایی ملایم دنبالش شنیده شد:

-میعاد!

صدایش را بالا برد:

-نیا تو.

-باشه. میعاد الان اعصاب خرده ...یکم استراحت کن من باهاش حرف میزنم.

لباسهای خودش را پوشید "نوشته بقیه اش رو من انتقام میگیرم. کافی نبوده هر چی کشیدم."

کت و شلوار را روی آویز انداخت. بدون وسواسی که همیشه این وقت ها برای چک کردن تک

تک وسایلش بکار می برد مبادا چیزی در شلوغی کار گم شده باشد در را باز کرد و از باغ

بیرون زد. در را بهم کوبید و با قدمهای عصبانی به طرف مزرعه ی ذرت روبروی باغ رفت. پا

میان فواصل بوته های ذرت کوتاه قد گذاشت. "تو مپندار که خاموشی من، هست برهان

فراموشی من "میان ذرت ها نشست. روی خاک آب خورده. "خوبه حداقل میدونی زمونه از من انتقام گرفته" دوباره گوشی را بیرون کشید. پیام را باز کرد. اولین پیام فیروزه بعد از یازده سال. "بخششی در کار نیست. انتقام نصف کارات رو زمونه ازت گرفت. بقیش رو من میگیرم. حالا نوبت منه." آنقدر به جملات و تک تک حروفش نگاه کرد که چشمانش سوخت. بعد اشک از چشمهایش گلوله شد و پایین افتاد "نمیبخشی. نمیبخشی. تو هم نمیبخشی" سر روی زانویش گذاشت. گوشی در دستش می لرزید. نگاهش نکرد. میخواست میان همان ذرت ها بماند آنقدر که تمام روزهای باقیمانده از زندگی اش تمام شود. دست پشت پلک هایش کشید "فقط ببخش من میدونم که هیچ جای زندگی هیچکس جا ندارم. فقط ببخش" جواب تماس های شهرزاد را نمیداد. پیامش را باز کرد:

-میعاد بیا من باهات صحبت کردم. آرام شد. بیا فقط چند تا شات دیگه. قراردادت رو کنسل میکنه اینهمه براش کار کردی میعاد.

گوشی را به پیشانی اش چسباند "بابا... مرسی برای اینکه نیستی منو اینجا ببینی. نیستی تا موقعیت منو ببینی. مرسی که نمیداری هیشکی منو ببینه. مرسی که منو محتاج هر خری کردی. مرسی که میداری با گندایی که زدم تنها باشم. مرسی که سراغم نمی گیری. بابا مرسی... مرسی که من دیگه جزء شماها نیستم" سرش را روی زانویش گذاشت و میان مزرعه ی ذرت های قد کوتاه گریه اش بیشتر شد.

xxx

سیگار را از گوشه ی لبش برداشت. در زیر سیگاری تکاند. خط و خطوط دیگری کشید روی برگه. بعنوان دستهای زن. بعد کمی دور گرفتش و نگاهش کرد. هنوز خیلی کار داشت. پاهایش را از روی میز برداشت. به طرح نیمه کاره ی قبلی نگاه کرد و کوه مداد رنگی ها روی مبل. نه. هیچ کدام هنوز چیزی که میخواست نشده بود. دست به شقیقه هایش کشید. از درد خبری نبود. یک ساعتی بود که دیگر رهایش کرده بود. انگشت شست ناقص شده را گرفت و فشار داد. برای هزارمین بار سعی کرد کمک کند انگشت تا شود اما انگشت سرکشانه در جا مانده بود. دست روی رد بخیه ها کشید پوستش تمام بخیه های بدنش را با گوشت اضافه تحویل داده بود. رد بخیه قرمز رنگ و برآمده بود. از دور هم آن گوشت اضافه برای همه جار میزد که او یکریزی با چه شدتی خودکشی کرده است. مچ بندی که موقع بیرون رفتن میبست روی میز

افتاده بود. دست دور مچش کشید بعد خم شد و گوشی را برداشت. بی جهت پیام صبح فیروزه را آورد و بار دیگر خواند. روی کلماتی که میخواست بیشتر توقف میکرد. مثل نوبت من است. مثل تقاص زمانه مثل کلمه ی جاودان انتقام. هنوز به گوشی نگاه میکرد که کف دستش لرزید. یک پیام به پیام فیروزه اضافه شد. نفس در گلوی میعاد بکس و باد کرد. الان؟ این موقع شب؟ احتمالا باید مرخص شده باشد. باید خانه باشد. شوهرش باید آنجا باشد. آب دهانش میانه ی راه مانده بود. پیام را باز کرد:

-سلام.

بدون معطلی برای گرفتن جواب پیام بعدی رسید:

-خوبی؟ میخوام تشکر کنم رسوندی منو بیمارستان. چرا نیومدی عیادت؟ اومدم خونه. بیا عیادت. میخوایم تشکر کنیم ازت.

دستهای میعاد به لرزش افتاد. بعد پلک ها با بیشترین سرعت ممکن پشت عینک شروع به باز و بسته شدن کردند. با مکشی طولانی نوشت:

-حالت خوبه؟

جوابها سریع و بی وقفه می رسیدند:

-آره خوبم. چرا بد باشم؟ به حامد گفتم اگه منو نمیبودی بیمارستان معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد. گفتم هواتو داشته باشه نترس بیا عیادت. با سیاوش اینا بیا که نخوای چیزی بخری بلاخره مگه به یه مدل چقدر حقوق میدن.

گوشی چنان در دستهای میعاد فشرده شد که هر آن منتظر صدای ترک خوردنش بود. نفسش گلوله شده پشت دنده ها مانده بود. نه پایین میرفت و نه بالا می آمد. تنها عضو فعال بدن آن پلک ها بودند. پلک های لعنتی هیستریک.

-چه ساکت شدی؟ اصلا بهت نمیاد.

میعاد عینک را برداشت. دستها به شدت می لرزیدند. گوشه ی چشمش را فشار داد. پیام بعدی که رسید آنقدر استرس گرفته بود که نمی توانست دیگر به صفحه ی گوشی نگاه کند. اما لرزش ها پشت سر هم زیاد شدند. پیام ها مثل سیل جاری بودند.

-به نظرم بیا عیادت. بیا ازمون خواهش کن. هم من هم حامد. هر کدوم به شیوه ی خودمون میبخشیمت. البته...من فکر نکنم. تازه اولشه.

دستهای میعاد با یک عصبانیت هیستریک با لرزش روی کلمات حرکت کردند:

-جلوی شوهرت داری به من پیام میدی؟

-آره. اشکالی داره؟ یه زمانی هم تو از توی رختخواب این و اون به من پیام میدادی. بلاخره دنیا میگن گرده. الان نوبت رسیده به من.

کمی وقفه افتاد. نفس های میعاد تند شده بود. گلویش میسوخت و انگار همه ی اکسیژن های دنیا برای آن لحظه کم بودند.

-اصلا خوشم نمیاد از این سکوت. اصلا. یکم بخند بابا. یه چیز جالب بگو. جک بگو برامون. هوم؟ بلد نیستی؟ زندگی حالتو گرفته نه؟ بدجور پا خوردی نه؟ اه. چقدر یبسی. چقدر جدی. هم گدا شدی هم جدی.

میعاد گوشی را روی میز انداخت. دستهای لرزان را دوباره روی شقیقه گذاشت سردرد دیر میرفت آرام آرام میرفت اما بازگشتش با چنان شدتی بود که انگار هرگز نرفته است. دست گذاشت پس سرش و فشار داد. گوشی همچنان رو میز می لرزید. خم شد. سیگار از جعبه بیرون کشید آتش زد. کام گرفت. بعد گوشی را برداشت. دندانهایش را روی لب کشید. وحشیانه و بعد نوشت:

-امیدوارم حالت خوب بشه. شب بخیر.

پیام ها مثل گذر از سدی شکسته سیل وار می آمدند:

-خواب؟ خواب؟ به نظرم کمتر بخواب. با روزهای خوشیت بشین وداع کن. باهات گپ بزن. وقت بذار. کسی چه میدونه شاید از فردا هر لحظه آرزوی امشبو بکنی. برنامه ها دارم برات. میعاد مینایی.

دم را عمیق گرفت. آنقدر که نفس کم آورد و به سرفه افتاد.

-چرا تو اینطوری شدی میعاد؟ هان؟ تو که اینطوری نبود. تو آس دانشکده مکانیک بودی. اصلا یه مکانیک بود یه میعاد مینایی. مایه دار خوش تیپ خوش صحبت. دختر باز. اووووف. اصلا الان شبیه اون میعاد نیستی. هیچ خوشم نمیاد از اینی که الان هستی. نه تیپ داری نه ریخت و قیافه. پولم که نداری. فقطم بلدی خیره بشی. حرفم که نمیزنی. چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ کسی چیزی گفته؟ نازی نازی عزیزم. غصه نخور.

میعاد پوست صورتش را با دست فشار داد. بالا پایین کرد بعد پنجه ی وحشیانه بین موهایش کرد عصبی شد. چشم ها را بست و باز کرد. سعی کرد دم عمیق بگیرد اما درست در آن لحظه هیچ کدام از حرفهای دکتر ریاحی کار نمیداد. با سرعت نوشت:

-من سرم درد میکنه باید بخوابم.

-آخی. نازی بچم سرش درد میکنه. قرص خوردی عشقم؟

ابروهای میعاد با حالتی دردمند بهم پیچیدند این عذاب دیگر کجای جهان بود؟ این را کجای دل نابود شده اش باید می گذاشت.

-چکار میخوای بکنی؟

-نمیگم که بهت. هیجانش از بین میره.

-هر کاری میخوای بکنی زودتر بکن تمومش کن.

-زودتر؟ هه. باید ذره ذره بچشی. اونقدر که رسوب کنه توی رگهات. باید...

پیام نصفه آمد و بعد دیگر هیچ پیامی نیامد. میعاد مدتی به گوشی خیره شد بعد با عصبانیت از بالا روی میز پرش کرد. شیشه ترک خورد. در گوشی باز شد باطری بیرون پرید. قدم های بلند برداشت. پنجره ی بالکن را باز کرد و با تمام توان سعی کرد هوا بگیرد. پلک ها تند تند باز و بسته میشدند. دستها می لرزیدند سرش با قدرت ضربه میکوبید. قلبش با شدت می تپید نفسش در تلاطم بود و هیچ هوایی کمکش نمیکرد. هوایی که همه جایش پر از عطر تند و بی رحم انتقام بود.

xxx

سمانه در اتاق را باز کرد گوشی یکدفعه از دستهای سردی که هول شده بودند سر خورد و پایین افتاد. صورت غرق اشک خم شد پایین تا پیدا نباشد. به دنبال گوشی دست کشید روی فرش.

-بیداری؟

گوشی را برداشت. سریع دست کشید به صورتش. آنقدر گریه کرده بود که حدس میزد باید پلک هایش ورم کرده باشد. یکساعت قبل از آنکه دیوانه شود و شروع کند به میعاد پیام دادن گریه اش شروع شده بود. و بعد با تک تک کلماتی که برای میعاد فرستاده بود گریه شدت گرفته بود آنقدر که حالا با پاک کردن اشک ها هم نمی توانست گریه اش را کتمان کند. سمانه آرام خم شد و کنارش روی زانوهایش نشست:

-فیروزه! عزیزم ..

بازویش را گرفت. ۲۴ ساعت از آمدنش به خانه ی سیاوش می گذشت. ۲۴ ساعت در یک منگی و گیجی که هیچ حالی جز نفرت و خشم نداشت.

-نگاچقدر گریه کرده. فکر کردم خوابی. یکساعته داری گریه میکنی؟ بیا اینجا ببینم.

فیروزه را کشید سمت خودش. فیروزه اما مقاومت کرد:

-بیا یکم حرف بزن. تا کی میخوای همه چیز رو بریزی تو خودت؟ انقدر خودخوری میکنی و هیچی نمیگی آخرش میترکی.

سمانه گریه اش گرفت. آنقدر دل نازک بود که گریه ی هیچ کس را طاقت نداشت. دست گذاشت جلوی دهان خودش:

-من خنگم. دست و پا چلفتی ام. ترو خدا منو ببخش. بخدا هول شدم. بقران به جان عرشیام نمیخواستم بگم. یهو ترسیدم یهو قاطی کردم. ترو خدا ببخش منو.

فیروزه با چشم های ورم کرده نگاهش کرد:

-تو کاری نکردی.

-چرا تقصیر من شد. نباید می گفتم. تازه میعادم از دست من ناراحت شدی یهو توپیدم بهش که چکارش کردی آخه بگو تو خفه شو میمیری اگه حرف نزنی؟ بخدا فقط هول شدم.

فیروزه دست کشید به بینی اش. تکیه داد به متکاها روی رختخوابی که سمانه برایش پهن کرده بود:

-بلاخره این اتفاقا می افتاد.

-نه...اصلا هیچی نشده. دعوا همه جا هست. ناراحتی و قهرم هست. من خودم یکی دو بار قهر کردم رفتم خونه ی بابام. زندگیم تموم شد نه؟ مگه الکیه؟ یکی دو روز که بمونی...

سرش با تکیه به دیوار آرام چرخید سمت سمانه. مژه ها تر بودند و چشمها دوباره دریای اشک:-تموم شده سمانه.

سمانه زانو ها را باز کرد پاها را از زیر بدن آزاد کرد :

-نه. نه نشده. میگم مگه الکیه؟ اصلا...

-زودتر از اینها تموم شده بود.

سمانه ساکت شد. در عمر دوستی شان هر وقت فیروزه اینطور جدی می شد و در لاک خودش فرو می رفت یعنی داستان عمقش بیش از اینهاست که او بتواند از بالا ببیند. پایین را نگاه کرد. لبهایش را روی هم فشار داد:

-اشکال نداره. یکم فرصت بدین...

-من میخوام تموم بشه. هر دومون میخوایم. از یک ماه بعد عروسیمون میخواستیم.

سمانه سرش را بالا آورد. بغض روی تمام صورتش پخش شده بود. سیاوش آرام چند ضربه ی ملایم به در زد:

-سمانه.

سمانه دست کشید به چشم هایش.

-بله؟

فیروزه کف دست هایش را بهم چسباند:

-میخوام با سیاوش حرف بزنم.

صدای سیاوش آمد:

-یه لحظه میای؟

سمانه سرش را تکان داد:

-باشه بهش میگم.

هوای خرداد ماه روی بالکن خانه ی سیاوش در آن ارتفاع خوب بود. یک جیرجیرک تنبل از پایین آپارتمان هر چند ثانیه صدایی کوتاه میداد و متوقف می شد. سیاوش لیوان چایی را گذاشت روی میز:

-بفرمایید. اینم سمانه درست کرده بود برات. شربت تقویتیه.

به بطری کوچک نگاه کرد که معلوم بود عسل درونش ته نشین شده است.

-ممنون.

-هر کدوم رو دوست داشتی بخور.

به میز کوچک با روکش پلاستیکی اش نگاه کرد نقاشی های عرشیا این طرف و آن طرفش و رد دستمال مرطوب که روی میز مانده بود . سکوت شد. سیاوش منتظر بود و او نمی دانست از کجا شروع کند فقط همین قدر می دانست که می خواهد بدون هیچ حاشیه همه ی حرفهایش را یکدفعه بیرون بریزد:

-میخوام درخواست طلاق بدم. خودش هم راضیه. توافقی جدا می شیم.

سیاوش انگشت اشاره اش را آرام روی پلاستیک میز چپ و راست کرد:

-چرا؟

فیروزه به چراغ های شهر نگاه کرد:

-وقتشه.

-وقت چی.

-جدایی.

-وقت داشته؟

سیاوش جدی بود. حتی صدایش چاشنی از عصبانیت داشت. مثل نگاهش از روز بیمارستان تا آن لحظه که مثل همیشه برادرانه و دلسوز نبود.

-باید جدا بشیم. دیگه باید جدا بشیم.

-همیشه اشتباه می کنی و بیش از اندازه هم روی اشتباهات پا فشاری میکنی.

این حمله ی ناگهانی فیروزه را چرخاند سمت سیاوش. گردنش را کج کرد و نگاهش کرد.

سیاوش لیوان چایی را روی میز تاباند. چند ثانیه مکث کرد بعد زل زد به فیروزه:

-وقتی میخواستی ازدواج کنی و حالا که ... اشتباه کردی فیروزه. خونه ی میعاد چکار داشتی؟

صدایش را پایین آورد:

-رفتی اونجا برای چی؟ ازت انتظار نداشتم. توقع نداشتم. خب هر کس باشه همین برخورد رو

یکنه. همین کاررو میکنه. تو حتی شوهرت نمیدونسته بارداری.

-تو هم همین کارو میکردی؟

-چه کاری؟

-تو هم می گفتی دی ان ای و زنت رو از خونه بیرون می کردی؟

سیاوش دست از لیوان چایی برداشت:

-بیرون نکرده فیروزه. من امروز یک ساعت تمام با حامد حرف می زدم. گفت از خونه رفته

بیرون بعد برگشته دیده خونه رو ریختی بهم و رفتی.

فیروزه دوباره چرخید سمت چراغ های شهر پوزخند زد:

-نگفت که بهم گفته دنبال جا بگردم برای خودم چون تو اون خونه جایی ندارم؟ یا اینکه لطف کرده شبونه بیرونم نمی کنه؟

دوباره چرخید سمت سیاوش:

-از اینکه لیاقت و ارزش ندارم از اینکه بی خانواده ام و تخم و ترکه ی خائن هام چیزی نگفت؟
-فیروزه جان...

-گفت ؟

-فیروزه خواهش میکنم بایست جای بقیه به اشتباهات خودت هم نگاه کن. بچه حق مشترک تو و حامده. چطور تصمیم...

پرید میان حرف سیاوش:

-حامد با من همه چیز رو طی کرده بود. در مورد همه چیز حرف زده بودیم. حتی همین بی خانواده بودن من. چه برسه به قولی که در مورد بچه دار نشدن داده بود.

سیاوش دست کشید به تیغه ی بینی اش کمی عینک را بالا داد:

-فیروزه...

-زندگی من بدتر از چیزیه که با یک ساعت حرف زدن با حامد بخوای حق رو بدی بهش.

-حق دادن نیست فیروزه.

-باید جای من باشی تا بتونی بفهمی چی می گم. باید سه سال با کسی زندگی کرده باشی که هیچ چیز تو رو هیچ جوهر قبول نداره. نه کارت رو نه تحصیلات رو. نه غذا پختنت نه تیپ و سر و وضعت رو. هر لحظه و هر نقطه ی زندگی تلاش برای تغییر دادن تو باشه. باید جای من باشی با وسواس زندگی کرده باشی تا بفهمی وقتی یکم مبل جابه جا میشه و تو بخاطرش هزار حرف می شنوی و همه چیزت زیر سوال میره چقدر دردناکه. از چی حرف می زنین شماها؟ تو و سمانه؟ شما خوشبخت ها چی میفهمین که بخواین نظر بدین. من با کیلو کیلو قرص اعصاب واقعا باید مادر می شدم؟ اگر بچه ی سالمی هم در میومد من باید مادرش می شدم؟ باید یکی عین خودم تحویل جامعه می دادم؟

چشمهای لبالب اشک سیاوش را تار می دیدند:

-باید به حق حامد فکر می کردم وقتی در قانون های حامد من هیچوقت هیچ حقی نداشتم؟
-فیروزه جان...

-باید حامله می شدم و بچه رو با قرص های اعصاب رنگا رنگ شیر می دادم؟

-اجازه می دادی شاید پزشک خودش دستور سقط می داد.

-شاید هم نمی داد.

اشک ها با عجله برای خالی شدن پایین می سریدند:

-شاید هم میگفت سالمه چیزیش نمیشه. ولی من که می دونستم میشه. من که میدونمستم
چی در انتظارشه. من بچه ی سوم زنی بودم که قرص اعصاب می خورد. من نتیجه ی اون
شاید ها هستم.

دست هایش را بالا آورد. گرفت سمت سیاوش تا لرزش آشکارش را ببیند:

-بین این نتیجه اون شاید هاست. شاید هم دکتر می گفت نگهش دار. سی سال بعد اینجا می
نشست در خوش بینانه ترین حالت دستاش فقط می لرزید. بفهم سیاوش. بفهم. به من به
شکل زنای دیگه نگاه نکن. من مثل اونا نیستم. من نه خوبم نه آرومم نه سالمم.
با انگشتهای شقیقه هایش را فشار داد:

-نه حتی عقل دارم. من دیوونم. از من دیوونه دیگه بچه ای نیاد. دنیا به اندازه ی کافی از ماها
داره. بسه. ما هر کدوم برای یه قوم بسیم. بسه از ما داشتن.

سیاوش ساکت شده بود. خشم و انفجار فیروزه به اینجا که می رسید باید رهایش می کرد
حرف بزند تا خالی شود.

-ازدواجم اشتباه بود. فکر می کردم می تونم مثل بقیه ی زن ها بشم. فکر می کردم یه روزی
می تونم از چیزای ساده ی زندگی لذت ببرم. ولی نتونستم. نمی تونم. بذارین برم بمیرم یه
گوشه ی دنیا.

دست گذاشت و صورتش را پوشاند.

-فیروزه جان عزیزم خب چرا حرف نمی زدی با من؟ اینا رو به بابا هم می گفتی؟

فیروزه از روی صورتش دست برداشت:

-تموم شده سیاوش. این داستان تموم شده.

-یه جلسه دو تایی برید پیش بابا.

-برای حامد هم تمام شده.

-اگر...

با سرعت دست کشید به صورت. پوست صورت و پلک ها دیگر از آن حجم شوری روان شده می سوخت:

-من خواهرم داره میاد. باید تو این مدت یه خونه بگیرم. فقط خواهش میکنم کمکم کن بتونم یه جایی پیدا کنم.

سیاوش غمگین نگاهش کرد:

-همه چیز درست می شه.

-به درک می خوام درست بشه.

صندلی را عقب داد و به طرف اتاق رفت. گوشی اش را برداشت و به پیام هایی که فرستاده بود دوباره نگاه کرد. به عکس سنجاقک روی یک بکگراند سبز. چشم ها را بست منتظر آنکه سنجاقک بیاید بغلش کند تکانش بدهد و از خوب شدن روزهای روبرو بگوید. جانم جانم گویان...

xxx

مرد مو بلندی که از پله های برقی بالا آمد و در پیچ پشت ستون به سمت گالری پیچید به هر کسی شبیه بود جز میعاد. یک توده ی شکست خورده که انگار از بلندترین ارتفاع شهر پایین پرتاب شده و حتی هنوز به زمین نرسیده است. مجید از میان ویتترین و اسم گالری که به شیشه چسبیده بود آمدنش را نگاه می کرد. پایین را نگاه می کرد اما گودی زیر چشم ها مشخص بود. انگار کسی می کشیدش و می آوردش آنقدر که با پاهایی بی انگیزه خودش را به سمت گالری می کشید. یک هفته تقریبا یک روز در میان یا کلاس های صبحش را کنسل کرده یا دیر رسیده بود. با حالی پریشان و صورتی درهم ، نگران و بدون تمرکز . حتی وقتی سعی کرده بود به روشی نزدیکش شود و دلیل حالش را بپرسد با بی حواسی یکی دو بار خواسته بود سوالش را تکرار کند و بعد در جواب گفته بود که مشکلی ندارد.

-سلام.

کیف را گذاشت روی میز. سرماخوردگی بی وقت در آن هوای گرم صدایش را در هم کرده بود.

-سلام مرد. چه عجب ما شما رو دیدیم.

به دسته ی تی تکیه داد:

-از اونطرف نرو تازه تمیز کردم. بهتری؟

میعاد تیغه ی بینی زیر عینک را فشار داد:

-هوم. خوبم.

-صدات گرفته. جوشونده خوردی؟

-آره. بده من بکشم.

-نمیخواه تموم شد دیگه.

سعی می کرد از آن چهره ی درهم و نگاهی که می دزدید بفهمد چه شده است کجای کار می لنگد. اما میعاد پیچیده تر این حرف ها بود خصوصا وقتی نمی خواست حرف بزند وقتی دیوار دفاعی میپیچید دور خودش تا در غار تنهایی اش آرام بگیرد.

-چه خبر؟

تی را کشید روی موزاییک های خشک ردیف آخر. صندلی روی پایه هایش به چپ سر خورد و صدای بدی داد.

-هیچی.

قبل از آنکه نقبی بزند و سوالی پیدا کند تا با آن مچ حال و احوال میعاد را بگیرد شاگردش از راه رسید. دختر با موهای چتری بلوند آمد تا وسط گالری بعد پاهایش را از روی موزاییک های خیس با استرس بلند کرد:

-ای وای ببخشید.

میعاد کلافه به صندلی اشاره کرد:

-بشین تا پیام.

رفت سمت آشپزخانه .

مجید مچ دستش را نرمش داد. جای دستمال را عوض کرد. با انگشت کوچک آرام کشید روی سیاهی گوشه ی چشم طرح. سفارش مشتری کم کم رو به اتمام بود. گالری در یک سکوت نسبی با موزیک لایت و بی کلام بود. صدای میعاد از انتهایی ترین صندلی ها می آمد که با شاگردش حرف می زد. معلوم بود تدریس نیست. چیزی جز آن بود. حرفی جز آن که دختر نگاهش را از برگه ها جدا نمیکرد گزیدن لب های پایین را رها نمی کرد و برای مقابله با بغض پیچیده روی صورتش در تلاش بود. حتی چیزی تا سرازیر شدن اشک هایش نمانده بود. صدای میعاد درست نمی آمد. اما مثل همیشه نبود. آرام و ملایم با جملاتی کوتاه آموزش نمی داد. حتی عینکش را برداشته و روی میز گذاشته بود. مجید از بالای عینک نگاهشان کرد. دختر سریع دست کشید زیر پلکش. میعاد چند ثانیه سکوت کرد بعد صندلی اش را عقب داد به برگه های روی میز اشاره کرد و به سمت آشپزخانه رفت. چند ثانیه بعد بوی سیگار با بوی اشک هایی که دختر تند تند پاک می کرد یکی شد. مجید آرام مسیر میزش تا آشپزخانه را رفت.

ایستاد میانه ی در به میعاد نگاه کرد که دستش بین موهایش بود و سیگار بین انگشتان دست دیگر در حال خاکستر شدن بود.

-اینجا سیگار نکش.

رفت سراغ کتری تا چایی بریزد. صدایی از میعاد نیامد. پک بعدی را چنان عمیق زد انگار اصلا حتی او را ندیده چه رسد به آنکه صدایش را شنیده باشد.

-بیرون سیگار بکش.

چشم های قرمز خوابیده که معلوم بود از فرط بی حالی به دنبال یک نقطه ی کور برای استراحت می گردند از میان دود سیگار نگاهش کردند.

-میشنوی میعاد؟

قوری را با دست گرفت و به میعاد نگاه کرد. نگاه میعاد آنقدر آشنا بود انگار همین امروز از در سلول داخل آمده است در حالیکه چنان شوکه شده گویی از جنازه ی خودش جدا شده است. سیگار خاکستر تکید روی موزاییک های آشپزخانه. نگاه مریض به آرامی از او و قوری که دستش بود کنده شد و چسبید به خاکسترهای روی موزاییک. صدای زنگ موبایلش پیچید در آشپزخانه. سیگار هنوز بین انگشتانش بود که صدای گرفته اش در آمد:

-این دختره رو...

یک پک دیگر زد بعد با دست اشاره کرد به پشت پارتیشن جایی که شاگردش نشسته بود:

-دیگه خودت آموزش بده.

بعد دست کشید روی گوشی اش:

-بله؟

سیگار خاموش نشده را انداخت داخل سطل زباله ی سینک ظرفشویی.

-چی شده مگه؟

شیر آب را باز کرد روی سطل تا سیگار خاموش شود. تفاله های چایی از زیر سطل در سینک سرازیر شدند.

-میگم چی شده مگه؟

شیر آب همان طور باز ماند.

قوری هنوز در دستان مجید بود. با چشم های جدی و صدایی جدی تر که سیگار نکشیدنش را می طلبید. خودش اما جز کشیدن سیگار هیچ چیز دیگری نه میخواست نه می فهمید. بعد از پیام های شب قبل فیروزه و فلج شدن مغزش امروز حتی نمی دانست چطور از خواب بیدار شده است. چطور چشم باز کرده در حالیکه با آن حجم درد هنوز زنده بود. خودش را از رختخواب در حالی بیرون کشیده بود که احساس می کرد هنوز در رختخواب است. انگار کس دیگری بیدار شده بود یکی دو بیسکویت را خشک خشک بالا انداخته به نقاشی های بهم ریخته ی روی میز خیره شده و بعد بدون آنکه دوش بگیرد بدون آنکه ببیند چه لباسی می پوشد بدون آنکه مسواک بزند یا حتی موها را درست شانه کند از خانه بیرون زده بود. کسی که هنوز زنده بود که به گالری رفتن فکر کند. به تدریس و گرفتن سفارش. خودش هنوز در رختخواب بود و این یک میعاد دیگر بود که زندگی آنقدر آب دیده اش کرده بود که هنوز می توانست بیدار شود و به هزار چیز ریز و درشت زندگی فکر کند در حالیکه شخصیتش زیر بار همه ی پیام های فیروزه له شده بود. بعد آن میعاد دیگر رسیده بود به گالری. روزی که احتمالا باید مثل باقی روزها می بود. شاگرد جوان خوش پوشش در حالی رسیده بود که احتمالا برای او آن روز روزی متفاوت بود. لبخند ظریف لبهایش را ترک نمی کرد. درست گوش نمی داد حتی تمرکز هم نداشت. تمرین هایش را انجام نداده بود و حتی شبیه یک عقب مانده ی ذهنی نمی توانست از حرف های او سر در بیاورد. شهرزاد بعد از آنکه توانسته بود ماجرای او و عکاس را در باغ فیصله دهد و به زعم خودش یک قدم مثبت برای او بردارد امروز یک شهرزاد دیگر بود. دست آخر مداد را روی برگه طوری پرت کرده بود که چشمهای شهرزاد از انگشت هایش کنده شده و بدنش تکان برداشته بود:

-حواست کجاست؟

-گوش میدم.

-چی گفتم الان؟

دختر بیچاره با چشم هایی که شرمنده شده بودند نگاهش کردند:

-ببخشید. حواسم پرت شد یه لحظه.

اما میعاد واقعی در خانه خوابیده بود و این میعادی که آنجا بود و هنوز توانایی زندگی کردن داشت باید وحشی تر از این حرف ها باشد. کسی که می توانست اینهمه حرف بخورد از دختری که از او متنفر بود و به روی خودش نیاورد کسی که می توانست برای فردا بیدار شود و دوباره کار از سر بگیرد حتما باید پر رو تر از این حرف ها باشد که ماه ها بازیگوشی چشم ها و لبخند های این دختر را به رویش نیاورد. پیام های گاه و بیگاهش را بدون جواب رد کند میعاد جان گفتن های یا حتی تلاش های بیش از حدش برای جور کردن قراردادهای او را با تشکری های ساده رد کند. این میعاد نشسته روی صندلی باید افسار پاره کرده باشد :

-یه لحظه؟ یه لحظه حواست پرت شد؟ یعنی بقیه روزا همش حواست هست؟ تمرینات کو؟

چند ماهه داری میای چند تا تمرین کردی؟ حواست کجا هست؟

-میعاد...

چشم ها در حدقه پشت آن لنزهای اصلی رنگ برآمده می لرزیدند.

-مثلا دیگه چطوری باید نشونت بدم که من آدم تو نیستم؟

صدایش عصبانی تر شد اما ولومش را پایین کشید. تیغه ی کمر در راستای جایی که مجید با فاصله ی چندین متر انتهای سالن می نشست تیر می کشید:

-آدم دیگه ای تو این دنیا برای تو نیست؟

نگاه شهرزاد با لرزش افتاد روی برگه ها. صورتش مچاله شد. انگار کسی آمده بود همه ی آنچه دیشب روحش کشیده بود سر این دختر خالی کند. همه ی آنچه از لحظه ی ورود سوده به

زندگی اش سرازیر شده بود. همه ی چیزهایی که ناخودآگاهش هنوز ذخیره داشت. هزار حرفی که باید به سوده می زد و نمیگذاشت اینجایی باشد که حالا هست.

-میخواستم باهات حرف بزنم ملایم بگم بهت نشد گفتم خودت می فهمی ...حواست رو بده به نقاشیت. اگرم نیومدی چیزی یاد بگیری و دنبال چیز دیگه هستی اینجا جاش نیست منم اون آدم نیستم. یک درصد منو نمیشناسی اگه میشناختی از همین در فرار می کردی.

صندلی را عقب هل داد :

-الانم تمیرنت رو بکن یا پاشو برو.

آمده بود سمت آشپزخانه در حالیکه مغزش منگ شده بود. هیچ چیز با هیچ چیز دیگر هماهنگ نبود. دست ها جدا می رفتند. پاها جدا. حس ها جدا. فکر ها جدا. حتی ادامه ی دیالوگ ها در مغزش جاری بود. هنوز میعاد درونش با دختر می جنگید. سیگار را روشن کرد و ایستاد کنار میز وسط آشپزخانه. مجید باید پیدایش می شد. حالا نه یکی دو ثانیه ی دیگر. با پک بعدی احتمالاً سر می رسید . درست وقتی در میان دود غرق بود. اما دست بالا نمی آمد برای پک عمیق بعدی. سیگار آرام آرام خاکستر می شد. کاش خاکستر بریزد و کل گالری آتش بگیرد. در حالیکه او در رختخواب خواب است اینجا با نقاشی ها، او، مجید، آن دختر بدبخت دل شکسته همه و همه آتش بگیرند . تمام شود و آن میعاد مریض نابود شده آنقدر در بستر بماند تا بوی گندش محله را بردارد. اما درست مثل همه ی این وقت هایی که در این ۱۱ ساله میخواست همه پیز تمام ششود مجید رسیده بود.

شیر آب را باز کرد روی سیگار. صدای ارسال ملایم بود. سوالش حتی به نظر عادی می رسید. اما برای میعاد حتی پریدن پشه ای در آن لحظه روی هوا پر از صداهای طاقت فرسا بود:

- تو سابقه داری؟ زندانی چیزی بودی؟

تفاله های چایی از زیر سطل بیرون آمدند. هیجان زده با سرعت شیب ملایم سینک را به سمت فاضلاب دویدند:

-میگم چی شده مگه؟

-داری؟ زندان بودی تو؟

شیر آب باز ماند. از کلمه ی سابقه مزخرف تر در زندگی موجود نداشت. از مهر داغ پیشانی که مثل ماه بود که هرگز پشت ابرهای تیره و تار هم نمی ماند. حتی ملایم ترین صداها هم اجازه نداشتند این نقطه ی ضعف را فشار دهند.

-عکس رو فرستادن برای شهرداری که بره رو بیلبرد یکی شناخت . گفته زندان بودی. یکدفعه گرمای هوای زندان با بوی موکت های کثیف پوسیده پیچید در بینی اش. میعاد مریض در رختخواب تب کرد. از عفونت جاری در بدنی که خودش را مایه ی ننگ همه ی خاندانش می دانست. میعاد ایستاده در آشپزخانه ی گالری اما شیر آب را بست. آماده برای دفاع از خودش چنگال هایش را بیرون آورد:

-بودم که بودم.

صدای ارسلان یک لحظه ساکت شد بعد کمی اوج گرفت:

-برای نصب بیلبرد ممکنه مشکل پیش بیاد. اینا رو باید از قبل میگفتی.

صدای میعاد وحشی دو رگه شد. کلفت شد. شد شبیه اغلب مردهای زندان. شبیه رجز خوانی ها و دعوای وقت و بی وقت زندان. رفت بالا و پایین نیامد:

-به درک.

صدای ارسلان را می شنید. یکدفعه افسارهایش پاره شد. فحش داد و یکی دو کلمه ی نامربوط پراند. حتی مغزش همه را ترجمه میکرد طبقه بندی شده می نشاند در جای درستشان. اما بدن هیچ تمایلی برای ضعف نداشت. برای عقب نشینی برای سکوت. انگار کوچکترین حرکتی مبنی بر ضعف و سکوت به گل مینشاندهش. قوری هنوز در دست های مجید بود وقتی او صدایش را بالا برده بود و در جواب تک تک فحش ها فحش می داد. گوشه را قطع کرد. انداخت روی میز. یک فحش دیگر داد. به مجید نگاه کرد. آنقدر ناآرام بود که جملات درست را پیدا نمی کرد. اگر آن میعاد خسته ی رختخواب مانده آمده بود اگر او آنجا بود حتما حرف دیگری داشت تا با عکاس بزند. چیز دیگری میگفت از گذر نزدیک به چهار سال از تمام شدن محکومیتش می گفت. از آنکه حق بازگشت به جامعه دارد. اما این میعاد...آه این میعاد...

پوزخند زد:

-یه قبر پیدا کن برم توش بخوابم . یه قبری که مخصوص سابقه داراش باشه. قطعه ی زندان رفته ها. بلوک قاتلاش.

اما آرام نشد. هنوز انگار ته مانده ی خشمش آرام رسوب نداده بود. یکی دو قدم بلند برداشت از در اشپزخانه بیرون آمد. شهرزاد شوکه ایستاده بود وسط گالری. صورتش هنوز از اشک خیس بود.

-خب؟ شنیدی؟ برو بهش بگو هیچ گونه خسارتی هم نمیدم. گردنم کلفت. آدم کشتم باز...
مجید از کنارش رد شد. کیفش را از روی میز برداشت و گرفت جلوی صورتش:
-برو خونه.

آنوقت بود که لاستیک های میعاد وحشی پنچر شد و با میعاد مریض رختخواب یکی شد. شهرزاد وسایلش را جمع کرد و در حالیکه گریه می کرد از گالری بیرون رفت. سکوت طبقه ی بالای پاساژ با باز شدن قفل مغازه ی کناری شکسته شد. نگاه مجید خیره با کیفی در دست مانده بود. مجید اگر نبود همان روزها همه چیز تمام شده بود . مجید اگر نباشد گالری نباشد نقاشی نباشد حتی همین چند قدم تا در را هم نمی توانست بردارد به میعاد مریض خانه هم نمیرسید. میعاد سوم می شد و میان خیابان می مرد. دست ها از دو طرف بدن آویزان شدند:
-اینهمه بدبختی را نمی تونم تو خودم جا بدم.

چرخید سمت آشپزخانه و روی صندلی ولو شد. موها رفت میان پنجه ها . منتظر شنیدن صدای بسته شدن در گالری. چرخاندن تابلوی بسته است و قدم های سنگین مجید که به آشپزخانه می آمد. صدای سنگین میعاد که ۱۱ سال بود همراهش بود:

-۷ روز می اومد خونم هر روز . مینشست و ساکت نگاه به در و دیوار می کرد. هر روز میخواستم فرار کنم و...هر روز منتظر اومدنش بودم. هر روز. هر روز.

در دلش که برای مجید باز می شد همه ی میعادهایش یکی میشدند. میعادِ مجید. نهال جان گرفته از نفس مسیحایی.

xxx

نیکی ورقه ی قرص آهن را گذاشت روی میز:

-اینارو بخور. عالیه. تهوع هم نمیاره. برای من که نیارود. خیلی خوبه. باید بخوری میشنوی؟
سرش را آرام تکان داد.

-کلی خون از دست دادی. حالا امروز اصراری نبود بیای. استراحت می کردی .
بدون اینکه به آن قرص های درشت قهوه ای رنگ نگاه کند به لپ تاپ نگاه کرد. به صفحه ی
باز مانده و سیل پیام های خوانده نشده اش.
-بردار بذار توی کیفیت. پسته جگر از این چیزا بخور حتما.

بعد ایستاد و چند لحظه نگاهش کرد.

-شوهرت چیزی نگفت؟

صفحه را بست. حتی توان تمرکز کردن روی یکی از پیام ها را هم نداشت. فقط دریای بغض بود
و گلویی که تیر می کشید.
-نه.

-خوبی؟

-آره.

خوب نبود. خیلی وقت بود که خوب نبود و حالت جواب اتوماتیک به این سوال را مدت ها بود
دست نزده بود. جواب ؛یک آره یا خوبم ساده بود. هیچ فرقی نمی کرد در چه حالی و چه
شدتی از آن حال باشد جواب همیشه همین بود. حتی هیچوقت به امتحان کردن جوابی دیگر
فکر هم نکرده بود. یک نه کافی بود تا سیل سوالات بعدی از راه برسد . اما آن روز دکمه ی
اتوماتیک گیر کرده بود. شاید هم سوخته بود. یک بلایی سرش آمده بود که دیگر مثل قبل کار
نمی کرد. نمیخواست کار کند. سرش را بالا گرفت به نیکی نگاه کرد:
-نه. خوب نیستم.

با نگاهی سرد و تو خالی به جمله ی نیکی و دستهایی که آمدند و دست هایش را گرفتند زل زد:

-عزیزم. بمیرم الهی. می دونم چه حالی داری. من تا دو هفته کابوس می دیدم. از عذاب وجدان خوابم نمی برد.

حالا حتی اگر دکمه ی اتوماتیک از کار هم افتاده باشد فرقی نمی کرد. خوب بودن یا بد بودن چه فرقی داشت وقتی نمی توانست برای کسی توضیح بدهد چرا مثل بقیه ی زن ها و این وقت هایشان عذاب وجدان ندارد.

-خب چرا آخه دختر خوب؟ تو که ...

-مجله رو بده ببینم.

نیکی لبه ی میزش نشست. انگار حرفش را نشنیده باشد:

-هنوز جوونی. کلی وقت داری. انشالا بعدی رو در یه شرایط بهتر میاری و...

-بعدی وجود نداره.

-ناشکری نکن. خدا قهرش می گیره.

پوزخند زد:

-مجله رو بده ببینم چطور بوده.

نیکی خم شد و از میز خودش مجله ی ماه را گرفت سمتش:

-همه ی زندگی ها مشکلات دارن.

قبل از آنکه جمله اش وصل شود به توجیه و نصیحت بعدی از داخل سالن صدای سر دبیر بلند شد که چیزی می گفت. بعد صدای بقیه ی اهالی و بعد کسی که آرام به در ضربه زد. دختر جوانی سرش را داخل آورد:

-بچه ها بیاین. جلسه فوری سرپایی.

خنده ای کرد و رفت.

چند نفری روی میزها نشسته بودند یکی دو نفر هنوز پشت سیستم هایشان بودند و بقیه ایستاده حلقه ی پرسنل ماهنامه را تشکیل می دادند. مرد درشت هیکل با شکم بزرگش ایستاده بود میانشان و سعی می کرد با صدای بلند حرف بزند:

-به توافق نرسیدیم با صاحب ملک و بخاطر یکسری جریانات باید هرچه سریعتر خالی کنیم. بچه ها ده روز مرخصی اجباریه. اجازه بدین... اجازه بدین... سهراب جو نده خواهشا برادر من. توقیف نشدیم که نگرانین. ده روز تا ما جا پیدا کنیم. جا هم تقریبا پیدا شده تا قراردادش اوکی بشه و متقل بشیم. امروز و فردا همه وسایلتون رو جمع کنید. سید رفته کارتن بیاره. اوناهاش... با علامت دستش همه چرخیدند به سمت در. در باز شد و چندین کارتن تا شده داخل آمد. بعد مرد آبدارچی میانسال با بقیه ی کارتن ها داخل آمد. یک لحظه نگاه به بقیه کرد کمر راست کرد:

-آقا بیشتر نداشت. میرم مغازه پایینی. یکی دو ساعت دیگه براش جنس میاد.

همهمه بین پرسنل بالا گرفت. نیکی تکیه اش را از میز برداشت:

-خدا کنه نرن اون کله ی شهر که من همینطوریش هم سر اومدن تا اینجا داستان دارم چه برسه راه دور بشه.

از کنار فیروزه رد شد. خودش را رساند به کارتن ها و مثل کسی که میوه برای مهمان سوا می کند به دنبال بهترین و بزرگترین کارتن ها با همکارها بحث می کرد. آخر سر دو کارتن تا شده بر داشت و به سمت اتاقشان رفت:

-بیا تو برو خونه من جمع می کنم وسایلت رو.

فیروزه ایستاد کنار کارتن های تکیه داده به دیوار:

-ده روز؟

-وای خدا خیرش بده مالک رو. بچه ها امتحان دارن وگرنه یه مسافرت میرفتیم.

فیروزه به میز کار بهم ریخته اش نگاه کرد و فکر کرد ده روز چقدر زیاد است. ده روزی که دوباره خانه و کاشانه ای نداشت. ده روز شبیه سال های قبل که آواره بود و وصل به سیاوش و سمانه. انگار تقدیرش همین بود. آب دهان را قورت داد. بغض کناره های گوش را فشار می داد. -تو برو من جمع می کنم. رنگ و روت پریده باید استراحت کنی.

ایستاد روبرویش:

-یکم با شوهرت برین یجایی آب و هواتون عوض بشه.

-فردا میام جمع می کنم .

کیفش را از روی صندلی برداشت امروز را تا وقت داشت کمی دنبال خانه می گشت. باید تا آمدن فریبا جایی پیدا می کرد. خانه را پر می کرد باید آماده می شد.

-نمی خواد بیای. مگه چقدر چیز داری تو؟ چهار تا کتاب و پوشه و خودکار. خودم جمع می کنم.

از اتاق بیرون زد . از کنار سید در حالی رد شد که داشت برگه را روی در ورودی می چسباند "تحریریه تعطیل می باشد."

اتوبوس سوم که جلوی پایش پر و خالی شد کتاب را ورق زد. با رد شدن اتوبوس سرش را بالا آورد. از میان دود به جا مانده به در ساختمان تجاری بزرگ آن سمت خیابان نگاه انداخت. بعد ساعتش را روی مچ چرخاند. نفسش را آرام بیرون داد. فکر کرد که باید برود داخل و دوباره سراغی بگیرد. بی هدف آنجا نشستن فایده ای نداشت. لبه ی بالایی کتاب را تا زد. چادر را روی سرش مرتب کرد کیف را انداخت روی دوشش و از خیابان رد شد. همین که رسید پشت در کلمات درشت چسبیده به در توی ذوقش زد. از داخل سر و صدای جنب و جوش می آمد. دستش که رفت روی زنگ صدای باز شدن آسانسور از پشتش آمد و یکی دو مرد از داخل آسانسور بیرون آمدند:

-سید برو جای ماشینم بده جابه جاش کن. فرشاد بده بیاد بیرون.

در آسانسور تا نیمه بسته شد. دستی از داخل جلوی چشمی را گرفت. در دوباره باز شد. بعد کارتن های تا شده روی هم را بیرون داد. مردها رسیدند پشت در تحریریه. نازی خودش را یک قدم عقب کشید:

-ببخشید...

به نظر می رسید مردها حتی او را ندیده باشند. یکیشان چرخید سمتش:

-ببخشید تحریریه تعطیله؟

-بله خانم.

-تا کی؟

-مشخص نیست.

در باز شد و مرد دیگر کارتن ها را با پا داخل هل داد.

-ببخشید ...

مرد دوباره چرخید سمتش.

-خانم اعتمادی هستن؟

-خیر. تعطیله خانم. در حال جابه جایی هستیم.

-آهان. ام...

قبل از آنکه جمله اش را کامل کند صدای زنگ موبایل از کیفش در آمد. مردها کارتن ها را داخل بردند و در دوباره بسته شد. کلمات درشت پرینت شده آمدند جلوی چشمهایش.

-بله؟

-خانم مولا دوست؟

-بله.

-از مدرسه ی نگار تماس می گیرم. نگار جان یکم حالش مناسب نیست امتحانش رو داده اگر میتونید بیاید دنبالش.

بدنش چرخید سمت آسانسور:

-چی شده؟ الان میام.

آسانسور با سرعت پایین رفت.

xxx

-تصمیمت جدیه؟

-چه تصمیمی؟

-جدایی.

آرام پلک زد. بعد از بیست دقیقه حرف زدن های سیاوش، سکوت خودش و هر از گاهی پوزخند زدن و یکی دو جمله گفتن حالا صدای سیاوش داشت سیر تلخ شدن و جدی تر شدن می گرفت. هزار و یک حرف که احتمالا فیروزه از آنچه در زندگی شان در جریان بود تعریف کرده و سیاوش داشت آرام و شمرده اشاره شان می کرد.. به شکل واسطه ای بی طرف آمده بود اما معلوم بود مثل یک برادر واقعی روحش در فشار حرف هایی است که می زند. از رفتن فیروزه چند روز گذشته بود. اما هیچ چیز این ماجرا برای او شوخی نبود. بعد از آنکه به خانه برگشته بود و خانه در آن بلوای ناممکن بود بعد از رفتن فیروزه بعد از سیلی ها و همه ی حرفهای رد و بدل شده انگار پرنده ای که خودش را به در و دیوار قفس میکوبد هوای این اتاق و این حرف ها کم بود. انگار کسی بی حوصله و بی اعصاب در تمام مغزش قدم می زد. کسی که پشت هر جمله ی سیاوش دستی روی هوا بالا می انداخت "ول کن. این حرف ها رو ول کن. تموم شده. تمومش کن. "

-چطور؟

-میخوای جدا بشی؟

-میخوایم.

-به نظر میاد دکتر تو بیشتر اصرار داری.

اخم های در هم رفته باز نشد:

-برای وساطت خیلی دیره دکتر.

-برای وساطت نیومدم حامد. بیشتر از اونیکه کسی بخواد وساطتی بکنه تصمیمتون رو گرفتن.
هر دوتون.

-اگر تو با یه زن خائن میتونی زندگی کنی منم میتونم. من از اون سر دنیا اومدم اینجا زن بگیرم که به زنم مطمئن باشم وگرنه که...

-در این صورت باید کسی رو انتخاب میکردی که گذشته ی معمولی داشته باشه.

-گذشته اش معمولی بود. یه دختر بچه ی ۲۰ ساله گذشته اش معمولیه. این داستانای عاشقی رو خیلیا دارن.

-برای خودت سوء تفاهم درست کردی و ...

-جای بحث و بررسی نداره دکتر. معادله حل شده.

-معادله نیست حامد. زندگی معادله نیست.

-دقیقا معادله است. یه معادله که حتی چند تا راه حل هم نداره. فقط یکی .

-در مورد آدم ها حرف می زنیم حامد جان. در مورد زن ها.

-زن های خائن.

-چیزی که فکر میکنی نبوده.

-هه. نقاشی و سفارش و...من بزرگتر از این حرف هام سیاوش که کسی بخواد منو اینطوری دور بزنه.

-به نظرم داستان فقط این نیست حامد. خود تو هم خسته شدی. زندگیتون پیچیده تر از این حرفها بود.ولی برای همه ی اینها راه حل هست. مشاوره ...

-تموم شده سیاوش. من با این زن زندگی نمی کنم. با کسی که به من خیانت کرده و سر از خونه ی عشق سابقش در آورده. بحث غیرت هم نباشه من نمیتونم چنین زن دروغگو و

پنهانکاری رو تحمل کنم. زنی که بدون اینکه به من بگه بچه اش رو انداخته که تازه آیا... سر یک سری صحبت ها باز نشه بهتره. بهش بگو بیاد وسایلش رو ببره.

—حامد...

—تموم شده سیاوش. من با وکیل صحبت کردم. هر چه قدر پول لازم باشه هم میدم تا زودتر تموم بشه.

—فکر میکنم این آدم تویی یا اون آدم سه سال پیش که هیچ طور از اصرار به این ازدواج دست بر نمیداشت؟

—هر دوش منم سیاوش. من آدم قانون و انتخابم. انتخابم درست نباشه خطش میزنم. به حد کفایت برای این زندگی تلاش کردم. کافیه چیزی که هرز باشه ارزش درست کردن نداره. صورت سیاوش در هم کشیده شد چند لحظه مکث کرد بعد از جا بلند شد:

—همه ی تلاشم رو برای حمایت از خواهرم میکنم.

حامد پوزخند زد:

—تا الان هم همین کارو کردی.

سیاوش سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. حامد چشم هایش را بست و باز کرد. تشنه رسوایی افتاده بود و دیگر فرقی نمی کرد چه می شود. فقط تمام شود. تمام شود و بتواند برود. جایی که این عدم موفقیت مربوط به خاطرات شود. خاطراتی که عادت به بازی با آنها نداشت.

xxx

ماشین را خاموش کرد. ظرف های دلمه ی برگ مو را برداشت و پشت در خانه ی میعاد پیاده شد. صبح همین که از اتاق حامد بیرون آمده بود صاحب خانه ی میعاد تماس گرفته بود. همکاری در یکی از دانشگاه های اطراف بود مرد محترمی که بارها از بی سر و صدایی و آرام بودن میعاد تعریف کرده بود. حتی با تمام آنکه زنگ زده بود تا در مورد ماجرای زنی بگوید که یک هفته هر روز به آن خانه رفت و آمد دارد باز هم صدایش آرام و لحنش محترمانه بود.

-راستش سیاوش جان زندگی شخصی هر کسی به خودش مربوطه درسته من هم علاقه ای به دخالت توی زندگی کسی ندارم ولی خب به هر حال زندگی ها نماد بیرونی دارن دیگه شما بهتر از من می دونید توی محل و بین همسایه ها و ...

-بله بله متوجهم. می رسم خدمت برات توضیح میدم. من در جریان بودم باید زودتر میگفتم برات متاسفانه فرصت نشد.

حالا با دو ظرف دلمه ی دست پخت سمانه در حالی رسیده بود که نمی دانست توضیحش تا چه حد منطقی است. باید چیزی سر هم می کرد از شاگرد خصوصی نقاشی که استشنا بخاطر آشنایی قبلی به خانه می آمده است و بعد در جواب احتمالی سوال چرا میعاد به خانه ی شاگرد نمی رفته است یک توجیه دیگری پیدا کند و دروغ ها را طوری پشت هم ردیف کند که برای میعاد بد نشود. خسته از پریشانی ناگهانی این چند روز که یکدفعه به زندگی هجوم آورده بودند زنگ واحد میعاد را زد. میعاد با حالتی شوکه زده در را باز کرد. بدون آنکه سلام کند پرسیده بود:

-چی شده؟

انگار رسیدن او در آن وقت شب بدون هماهنگی وحشتناک ترین اتفاق ممکن بود. ظرف دلمه را گرفت سمتش:

-سلام. هیچی. سمانه دلمه درست کرده داد...بیارم برات.

ظرف را گذاشت کف دست میعاد. یک قدم رفت داخل در را پشت سرش آرام بست و با دست نگه داشت:

-میعاد ...

میعاد خیره به ظرف دلمه نگاه می کرد.

-قرایی ، صابخونه ات باهات صحبت کرده چیزی این چند روز بهت گفته؟

سر میعاد بالا پرید:

-نه. چطور؟

یکدفعه انگار به آن سر و صورت بی حس و حال بهم ریخته خون پاشیده باشند. استرس دويد روی تمام خطوطش. مثل بره ی بی پناه رها شده در گله ی گرگ ها هر لحظه برای دفاع از خودش باید گارد می بست.

-هیچی. زنگ زده بود از من بپرسه رفت و آمد های...هیچی چیز مهمی نیست دارم میرم بالا بهش سر بزنم و ...براش توضیح بدم.

-چه توضیحی؟

-میخواستم ببینم اگر خودت چیزی گفتی باهات هماهنگ بشم. اگر...

نگاهش دور سالن و بهم ریختگی اش چرخید:

-حال داشتی بعدش بریم قدم بزنیم. یا ...همین جا حرف بزنیم. زود میام.

-چی میخوای بگی؟

-میگم شاگردت بوده. یه چیزی میگم.

آرام از پله های سفید رنگ بالا رفت.

موجه های بالدار بی طاقت دور لامپ بزرگ سقف بالکن می چرخیدند. بعد مثل آنکه بازی پر هیجانی را شروع کرده باشند به ترتیب پایین می افتادند روی شیشه ی میز کوچک حصیر باف وسط بالکن روی دانه های شکر و نسکافه ی به جا مانده می غلتیدند و دوباره می پریدند. سیاوش قاشق را داخل لیوان نسکافه اش تکان داد.

-میخواه جدا بشه.

فیروزه و اشک هایش هنوز جلوی چشم هایش بود. دستهای لرزانی که گرفته بود جلوی صورتش و از ناامیدی آینده اش گفته بود. پلک های ورم کرده اش و حال بدی که مثل یک پیله پیچیده بود دور تنش. نه امروز و دیروز و نه روزهای قبل که برای یازده سال مثل کرمی تپیده در پیله آنقدر مانده بود که حالا شبیه یک عقب مانده ی روحی بود. تمام این سال ها مشاوره ها و داروها جواب نداده بودند. همه چیز را با خودش به پیله اش می برد در پیله را

میبست تا کسی نبیند و صدایش در نیاید. حالا اما پيله سوراخ شده بود. هوا کشیده بود. همه چیز داشت آرام آرام بیرون می ریخت و او...برادری خسته بعد از ۱۱ سال بود که خودش را ناتوان ترین آدم دنیا می دانست. برای حال این خواهر کوچکتر انگار هرگز کاری نتوانسته بود بکند. نشسته بود روبه روی میعاد پشت یک میز صبحانه خوری دو نفره که باید از خریدهای با سلیقه ی عماد باشد. نشسته بود رو به روی میعاد تا با ناامیدی کامل این خستگی را با او قسمت کند. حرف بزند و از میعاد کمک بخواهد. انگار این میعاد این میعاد نیست. مردی ۳۴ ساله و تکیده نیست. بعد از زندان و تمام ماجراهای زندگی اش نیست. این میعاد همان میعاد ۲۳ ساله ی قدیم است که وقتی فهمید سمانه بخاطر باخبر شدن از گذشته ی او قهر کرده است برای حرف زدن به بالکن آمده بود دست روی شانه اش زده بود و دلداری اش داده بود. انگار این میعاد همان کسی بود که می توانست همه ی این چیزها را درست کند. میعاد ی که دختر ۱۸ ساله را از خانواده ی گسیخته و بهم ریخته اش نجات داده و مثل شیر پشتش ایستاده بود. انگار هیچ چیز عوض نشده بود. هنوز روی همان نقطه بودند. نقطه ای که میعاد مرد آن خانه ی سبز رنگ بود وقتی دور هم جمع می شدند و هیچکس به فیروزه به شکل میزبان تنها نگاه نمی کرد و همه میدانستند که میعاد تمام درمان فیروزه است.

—شوهرش هم...میخوان توافقیش کنن.

میعاد با انگشت دانه ی شکر را برای یکی از مورچه های بالدار هل میداد. ساکت بود. سکوتی که انگار دیگر جز لاینفک شخصیتش شده بود.

—بچه رو بهونه کردن. میخواست درخواست آزمایش دی ان ای بده.

میعاد دست از دانه ی شکر کشید.

—چرا نداد؟

عصبانی بود. از صدایش مشخص بود.

—نمی دونم.

—به زن خودش شک داره یا به مردی خودش؟

سر سیاوش چرخید سمت میعاد. صورتش انگار گر گرفته بود. زل زد به چشم های سیاوش:

-آدم به فیروزه هم مگه شک می کنه؟

انگار جدا بود از آن دنیا. صدای گرفته مریض و تبارانگار از جایی می آمد که میعاد به آن تعلق داشت. دنیای درهم عصبانیت خشم و آرزوهای نا تمام مانده. دنیای بغض های فرو خورده و فریادهای خفه شده.

-گفتم فقط میومد مینشست حرفم...

-میدونم میعاد. میدونم. زندگیش...خراب تر از این حرف هاست.حرف زدم دو سه باری باهاش تو این چند روز.

دوباره وقت گفتن یادش آمد. بغض تمام نشدنی فیروزه و اشک هایی که بی اختیار می ریختند. سمانه ی نگران که جلوییش را گرفته بود:

-سیاوش داره مریض میشه. همینطور اشک می ریزه. راه میره اشک میریزه میشنه اشک میریزه پای تلویزیون موقع ناهار.

نفسش را آرام بیرون داد:

-چند روزه اومده خونه ی من. دنبال خونه می گرده خواهرش قراره بیاد.

به مورچه ها نگاه کرد که بدون کمک میعاد با دانه های شکر مشغول بودند:

-خواهر بزرگش.

صدای گرفته ی میعاد در آمد:

-فریبا؟

سرش را بالا آورد و به میعاد نگاه کرد:

-آره.

نگاه لرزان میعاد افتاد روی میز. چند دقیقه ی طولانی سکوت شد. هر دو مرد غوطه ور در دنیای افکار.

-اینهمه سال هیچی نتونسته کمکش کنه. هیچی ...نه مشاوره نه دارو نه...

کلافه دست کشید به پیشانی اش:

- فکر می کردم زندگیش خوبه. معقوله.

پنجه کرد میان موهایش:

-هیچ کاری از دست من برنمیاد. نمیدونم باید چکار کنم.

دوباره سکوت پرید میانشان. سیاوش تکیه داد به صندلی و به فندک کشیدن میعاد نگاه کرد. نگاه خالی میعاد نشست روی چراغ های شهر. دنبال نگاه میعاد رفت و چسبید به روشنی هایی بی تاب .

xxx

-الان کجایی؟

-خونه ی سیاوش.

دست کشید به اشک ها. پوست صورتش می سوخت. پلک ها از شوری اشک شوره زده بودند. تمام قفل و بست روحش از هم پاشیده بود. شبیه مجسمه ای شده بود که ترک آخر را که برداشته بود از بالا شروع به پاشیدن کرده بود. هیچ تسلطی روی خودش نداشت. یک بغض عجیب در گلو داشت که حتی این اشک های بی هدف هم بازش نمی کرد. خراب تر از آن بود که بتواند برای حال خودش توصیفی پیدا کند. اشک ها بی صدا می ریختند مثل نفس کشیدن نگاه کردن یا پلک زدن شده بود. بدون آنکه متوجه باشد یکدفعه به خودش می آمد که اشک تا کنج لبش آمده بود.

-دنبال خونه می گردم. هنوز...پیدا نکردم.

به فریبا نگاه کرد . موهایش پریشان ریخته بود دور و بر صورتش. به نظر از خواب بعد از ظهر بیدار شده بود.

-میام با هم میگردیم.

-نه باید یه جایی باشه که بریم توش.

استرس داشت. تمام روز استرس مثل گله ی گرگ هار دنبالش می دوید. دست و پاها یکدفعه خالی می شد درست شبیه کسی که بدترین خبر دنیا را گرفته باشد. سمانه می نشست کنارش. دستهایش را می گرفت. نوازشش می کرد .

-من به هر حال قرار نبود بیام خونه ی تو. خونه ی خاله ی یکی از دوستان اونجاست. میخواستم برم اونجا. کلیدش دست یه نفره که میره سر میز بهش.

موهایش را عقب زد:

-باید یجایی رو پیدا کنم. خونه میخوام.

-ميام سر فرصت پیدا میکنیم.

فریبا آرام پلک زد:

-درد داشتی؟

اشک دوباره با سرعت از گوشه ی چشم چکید. بغض پهن شد روی گلو. به دکمه های لپ تاپ خیره شد. سرش را آنقدر ریز تکان داد که بعید می دانست فریبا دیده باشد.

-انگار تبر میزدن به کمرت.

دکمه ها تار شدند. حروف در هم رفتند و چشم ها دریای اشک شدند. فریبا از دبیرستان اخراج شد. درست آن روز را یادش بود. با همه ی چموشی و خیره سری اش با رنگ پریده دنبال مامان رفت خانه. صورتش در میان آن مقنعه ی سورمه ای به سفیدی گچ بود. بعد دو روز خانه نیامده بود. وقتی آمده بود دیگر فریبا نبود. انگار جایش با کسی عوض شده بود. یک فریبایی به خانه آمد که بعد از آن هرگز از خانه شان نرفت. دختری سرد و بی عاطفه که مردن و ماندن هیچ کس برایش تفاوت نداشت. خانه جایی شبیه هتل بود که برای خواب مناسب بود آنهم سنش که بالاتر رفت هر وقت دلش میخواست می آمد و هر وقت نمی خواست نمی آمد. فریبایی شده بود که با همه ی دنیا جز خودش و آدمهای دایره ی دورش قهر بود. با هر کسی چیزی از او می دانست قهر بود . زندگی اش خلاصه شد در آدم هایی که از لحظه ی دوستی ، این فریبای جدید را می شناختند. همه ی گذشته بسته بندی شد در روزهای غیبت بعد از مدرسه که معلوم نبود چه بلایی سرش آمده بود.

-زود بیا. خیلی زود. خیلی زود.

به فریبا نگاه کرد در میان تاری چشمهای غرق اشک به کسی نگاه کرد که همه ی غریبگی اش همه ی دوری اش و همه ی سال های نبودنش را تاخت می زد با آدم هایی که از خون خودش نبودند. هر چند خوب هر چند مهربان. حالا فقط فریبا میخواست. از محاصره ی آدم هایی که او را نمی فهمیدند گریز میخواست و رسیدن به آغوش خواهری که حتی درد آن روز او را با گوشت و پوستش می فهمید. درد روح که هیچ بود.

-خیلی زود بیا. بیا فقط.

دست گذاشت روی صورتش و به حق افتاد. چقدر حرف داشت. چقدر حرف داشت برای فریبا. چقدر بغض داشت که باید خالی می کرد. کاش بگذرند این روزها و فریبا از پشت آن صفحه بیرون بیاید، واقعی شود و مثل سالهای پیش وقتی چاقو گذاشت کنار گلوی بابا تا او را از زیر دست و پایش بیرون بکشد بیاید و چاقو بگذارد روی گلوی این زندگی. همه را عقب براند و گرمی دست هایش دوباره دور پهلوهایش باشد. کاش فریبا بیاید .

xxx

نگار تب داشت. روز پنجم آن آبله مرغان وحشتناک در حال تمام شدن بود. صدای ناله اش در آمد. با مجید حرف می زد:

-بابا دونه ها خوب میشه؟

مجید دستمال را در ظرف آب فشار داد:

-نه بابایی متاسفم همینطور دون دون میمونی.

نازی دستمال را از کف پاهایش برداشت:

-مجید !

مجید خندید:

-معلومه که خوب میشه بابا. اگر گوش بدی و اینقدر نخارونی اصلا هیچ نشونی هم نمیمونه ازشون.

دستمال را داد دست نازی:

-برو بخواب شما. من بیدارم.

بیخوابی و کلافگی صورت نازی را زار و نزار کرده بود:

-نه بیدارم.

طره های موهای عرق کرده چسبیده بود کنار صورتش. کولر خاموش بود تا بچه ی تبار بدتر نشود. پنجره ها باز بود و آن باد ملایم روزهای میانی خرداد اتاق را خنک نگه میداشت.

-برو عزیزم من بیدارم دیگه. حواسم هست بهش.

به مجید نگاه کرد. چشمهایش از شدت بی خوابی میسوخت. در عرض ۵ روز چهار بار دکتر عوض کرده بودند تب با شدتی بالا می رفت که از کنترلشان خارج می شد. چشم ها را بست و باز کرد. مجید آنجا بود. درست همانجا. کنار نگار. کنار او. تب در خانه بود و مجید آنجا بود.

-نازی...

به لبخند مجید خیره شد.

-کجایی؟ خوابید نگار تو هم برو بخواب عزیزم.

آرام پلک زد. همین جا در همین اتاق بود. بیشتر از دوازده سال پیش. تن تبار نگار هشت ماهه در آغوش تنهای او. خانه ی سیاه پوش بعد از دو ماه. پدر و مادرش مشهد بودند و او در خانه تنها بود.

-نازی.

مجید با نگرانی شانه هایش را تکان داد. صورتش درست رو به روی صورت او بود. هرم نفسش را حس می کرد. مجید آنجا بود.

-خوبی؟ چند شبه نخوابیدی پاشو بخواب. مریض میشی.

در برابر نگاه نگران مجید چند بار آرام پلک زد. طره ی موی چسبیده کنار گوش را عقب زد. به نگار نگاه کرد که خوابیده بود. نفس مجید درست کنار گونه اش بود. دروغ نبود. مجید آنجا بود.

-نازی...تب داری.

دست سرد مجید چسبید روی پیشانی اش.

-تب کردی نازی. ای بابا . میرم برات ...

قبل از آنکه مجید بلند شود دست انداخت دور گردنش. پخش شد میان بازوهای مجید روی سینه ی فراخش. تب داشت. میدانست. از بعد از ظهر تن خودش غرق تب شده بود. همین تب مدام میبردش و می آوردش. سرگردان میان خاطرات.

-جانم.

دستهای مجید حلقه شد دور کمرش. گردنش را بوسید:

-خوبی نازی؟

سرش را تپاند میان فاصله ی گردن و شانه اش. عمیق نفس کشید. دروغ نبود مجید آنجا بود.

-مجید...

بچه در تب میسوخت. هشت ماهه ی نالان که گویی در کوره ی آتش بود. بیرون مثل سیل باران میبارید. خانه خالی بود. دست برد زیر پیراهن نگار. شکم داغ داغ بود. به ساعت نگاه کرد. نزدیک چهار صبح . بلند شد ایستاد. دور خودش چرخید. دست کشید به صورتش. موها را عقب زد. کلافه دوباره چرخید. دوباره و دوباره. منتظر آنکه در یکی از دورها مجید را پیدا کند. در حالی که خم شده تا نگار را از رختخواب بردارد. بغلش کند. صورتش را بچسباند کنار گوشش. و آرام چیزی زمزمه کند. یک ذکر بگیرد و مدام تکرار کند. بعد به او لبخند بزند. از آن جمله های همیشگی بگوید:

-چی شده خانوم؟

بعد او تمام استرسش را خالی کند. بگوید که هیچوقت مادر نبوده است. و این بار اول است و نگار هیچوقت اینطور تب نکرده بود. اینقدر مریض نبود و او اینقدر تنها رها نشده بود در یک انباری در خانه ای سیاه پوش. و مجید زیر طناب دار نبود. اصلا شاید می رفت نگار را می

گرفت از مجید. عقب هلش می داد و میگفت به آنها نزدیک نشود. مجید ذکر گویان عقب می رفت کمرش به دیوار می خورد اما لبخند مهربانش از صورتش جدا نمی شد. دوباره جلو می آمد دست می انداخت دور آنها بغلشان میکرد :

-نازی جان هیچ اتفاقی در این دنیا بی دلیل نیست. تب نگار بی دلیل نیست. دنبال نشونه ها باش.

عصبانی شد. خم شد و نگار را بغل کرد. "دلیل. هه. آره دلیل. کشتن رضا هم ...دلیل داشت"

نگار به گریه افتاد. جیغ می کشید. خودش در تلاطم بود. صورتش بر افروخته بود. سوراخ های بینی گشاد شده بود با بچه ی تبار به بغل دنبال مانتو و روسری و چادر بود. "هیچ نشونه ای نیست. نشونه ای نیست" نشست صندلی عقب تاکسی . آدرس بیمارستان را داد. بچه را تند تند تکان داد "نشونه ای نیست. دلیلی نیست. تو نیستی. هیچی نیست" مجید نبود و زندگی روی هوا بود. بدون ستون بدون پایه. هر لحظه منتظر ریختن آوار. تاکسی از میان باران نیمه شب به سمت بیمارستان می رفت. اشک از چشم هایش می پاشید. تمام روحش پر از ترک بود.

برادرش رفته بود. کشته شده بود. مجید گفته بود که غیر عمد بوده است. در دادگاه اولش گفته بود برای حمایت از خواهرش او را عقب هل داده بود. سرش را تکیه داد به پنجره. صدای گریه و جیغ نگار گوش هایش را کیپ کرده بود. بدون مجید چه می کرد؟ بدون مجید چطور بچه را بزرگ می کرد؟ بدون مجید کجا می رفت؟ کجا زندگی می کرد؟ چطور بیدار می شد چطور می خوابید؟ با کدام هوا نفس می کشید؟ مگر هوایی که دم و بازدم مجید در آن نباشد هواست؟ سرش را بلند کرد و آرام کوبید به پنجره. مگر می شد با قاتل برادرش زندگی کند؟ مگر می شد دوباره مجید برگردد و هر روز به چشم هایش نگاه کند و خشم لحظه ی هل دادن رضا و صدای ترکیدن سر رضا را تصور نکند؟ سرش را دوباره برداشت و کوبید به پنجره. مگر می شد مجید نباشد؟ مگر می شد آنهمه قول و قرار تمام شود؟ مگر می شد صدای دف زدن مجید نیاید؟ ریش هایش را صبح ها شانه نزد بعد خم نشود و او و نگار را در رختخواب ببوسد. کنار گوشش بگوید:

-نازی به خورشید بگو زود غروب کنه من برگردم پیشت. خورشید به حرف تو گوش میده.

بعد خودش میان خواب و بیداری لبخند بزند. بوی مجید پیچد در خانه و آرامش کمین کند در تمام گوشه های خانه. سرش را کوبید به شیشه. چند بار محکم. جیغ نگار کشدار شد. نفس بچه یک لحظه رفت و برگشت. هیچ نازی نبود که بتواند بدون مجیدش زندگی کند. همه ی نازی ها دروغ می گفتند مجید نفس خدا بود و دروغ در آن نفسی خدایی جایی نداشت.

بچه در میان تخت های پایه بلند کلینیک کودکان خوابید. نزدیک صبح تبش پایین آمد و آرام شد. هوا روشن شد و از پنجره های بستری کودکان آرام داخل خزید. نشست روی صندلی. دست گذاشت روی چشم هایش. تکیه داد به صندلی. خستگی یک عمر روی شانه هایش بود. گیج و سردرگم. دست ها را از روی چشم ها برداشت. تیغه ی آفتاب از کنار پنجره مستقیم آمد روی دستهایش. از کنار تخت نگار رد شد و اتاق را روشن کرد. به ذرات آرام گرد و غبار رقصان در نور خورشید نگاه کرد. به نور روی بالش کنار موهای نگار و آرامشش در خواب. نور خورشید روی متکا با سایه ای در حرکت قطع و وصل شد. چیزی بال بال زد و در نور رقصید. نگاهش آرام رفت سمت پنجره. سنجاقکی ظریف پشت شیشه می رقصید. دنبال جایی برای نشستن مدام میان او و نور خورشید فاصله می انداخت. در سکوت صبح کلینیک انگار صدای استادش را می شنید. درست شبیه آنکه سر کلاس حشره شناسی باشد. در حالیکه با علاقه ای وافر به درس ها گوش می دهد. همه ی جانوران و خصوصا حشرات را دوست داشت. صدای استاد نرم پیچید میان تخت بچه ها:

-سنجاقک ها می توندند مسیرهای طولانی را مثل پرنده ها مهاجرت کنند. به نظر میرسه این حشرات توی بدن خودشون ذخیره چربی می سازند و منتظر وزش باد مناسب برای پرواز می شنند. درطول سفر استراحت می کنند و اگر مسیر رو گم کنند به اشتباه خودشون پی می برن و سریعاً دوباره جهت یابی می کنند و راه اصلی را دنبال می کنند. بله خانم موسوی؟ دستی که بالا مانده بود آرام پایین آورد:

-استاد یعنی متوجه ی اشتباهشون می شن بر میگردد؟

-بله. سریع مسیر اصلی رو جهت یابی می کنند و برمیگردن. به اشتباهشون ادامه نمیدن.

لبخند نشست روی لبش. بالای برگه ریز نوشت: سنجاقک ها راه گم کرده را پیدا می کنند. اشتباهشان را میفهمند. دور می زنند و بر میگردند. بعد زیر جمله درشت نوشته بود "اهدنا الصراط المستقیم"

سنجاقک نشست روی لبه ی پنجره. توقف کرد. آرام از جایش بلند شد. رفت سمت پنجره. ایستاد زیر نور آفتاب. انگشت ها را آرام برد سمت شیشه. سنجاقک تکان نخورد. صدای مجید از پشت سرش می آمد "هیچ چیزی بی دلیل نیست نازی. دنبال نشونه ها باش" سر انگشتانش چسبید به شیشه. سنجاقک آرام بال هایش را تکان داد. "سنجاقک ها مسیر اشتباه رو ادامه نمیدن. راهشون رو پیدا میکنن." اشک از مژه ها پایین رها شد. سنجاقک پرید و در آسمان شهر میان شاخه های درختان باران خورده گم شد.

-خانم؟ چکار میکنی؟ تو این سرما میخوای پنجره باز کنی؟

چرخید سمت پرستار:

-یه...سنجاقک...پشت شیشه...بود.

پرستار سرش را کج کرد. نگاهش کرد:

-سنجاقک تو این فصل؟ تو این بارون؟ برو یکم استراحت کن عزیزم.

چرخید سمت پنجره. آسمان تیره و درهم و باران یک ریز ادامه داشت. آفتاب نزده بود و هیچ نوری روی بالش نگار بازی نمی کرد. چانه اش لرزید. لبها به لرزه افتادند "اهدنا الصراط المستقیم. اهدنا الصراط المستقیم." چرخید سمت در اتاق. راه اشتباه رفته را دور زد و چرخید. سمت مجید را جهت یابی کرد. بوی مجید را کشید به سینه و برای گرفتن رضایت از پدر و مادرش تا صبح اعدام و آمدن مجید پای چوبه ی دار دوید کتک خورد و فحش شنید. آنقدر روی پاهای مادرش ضجه زد که صبح تاریک اعدام با لرزش لبهای مادرش روشن شد:

-میبخشم.

-میخوای بریم دکتر؟

مجید کنارش لب تخت نشست. دست کشید به موهای نا مرتبش. دست مجید را روی هوا گرفت. پشت دست را بوسید. مجید نگران نگاهش کرد:

-چی شده نازی جان؟

-مجید رفتم باهاش حرف بزنم. دو بار رفتم. نشد. سنگ چرا می افته جلوی راهم؟

-با کی؟

-باید دنبال نشونه هام باشم. یه دلیلی هست حتما.

-نازی جان بخواب عزیزم.

صدای ناله ی نگار از گوشه ی اتاق بلند شد.

-باید یه دلیلی باشه.

از جایش بلند شد .

-بخواب من میرم.

مجید رفت. زل زد به تاق "اهدنا الصراط المستقیم"

xxx

مادر سجاد لیوان شربت را گذاشت کنار دستش. با لذت به سجاد و دست هایش روی برگه ها نگاه کرد. بعد به میعاد تعارف کرد:

-بفرمایید.

-ممنون.

-تصویرهای کتاب تایید شدن همشون.

صدایش پر از هیجان بود.

-همه کلی تعریف کردند. اتفاقا خواهرم دید. خاله ی سجاد. توی تحریریه ی یه مجله کار می کنه. مترجمه. گفت برای یک سری از کارهاشون دنبال تصویر ساز حرفه ای هستند. من گفتم که شما رو معرفی کنه.

سر میعاد آرام بالا آمد.

-البته ببخشید جسارت کردم. ولی حیف کار شماست که شناخته نشده بمونه.

میعاد لبخند باریک بی جانی زد. نزدیک ده روز از دعوا با عکاشش گذشته بود. ماجرای بیلپورد
معلق روی هوا مانده بود. تمام قراردادهایش کنسل شده بود. شهرزاد پیام داده بود:

-نگران نباش. موردی پیش نمیاد. ارسلان یزرگش میکنه. قردادها رو میخواد کنسل کنه.
چون بد حرف زدی باهاش. بیا حرف بزن درست میشه.

پوزخند زده و با سرعت نوشته بود:

-بگو کنسل کنه. پول این چند تای آخر رو برداره برای خسارتی که بهش خورده. دیگه کار
نمیکنم.

-این چیزا آخه دهن به دهن توی آتلیه ها می چرخه و بد میشه برات.

-دیگه کار نمیکنم.

-واقعا زندان بودی؟

-آره.

-میشه بیرسم برای چی؟

-قتل.

-آهان..

-بخاطر این مدت که برای کار من زحمت کشیدی ازت ممنونم.

-خواهش میکنم. تو مثل داداشم بودی. من داداش ندارم. یه سوال. میشه بیرسم

-بیرس..

کسی رو دوست داری؟

چند دقیقه به گوشی خیره نگاه کرده بود آنقدر که پیام دوباره ی شهرزاد رسیده بود:

-اوکی. گرفتم. امیدوارم خوشبخت باشی.

به کلمات نگاه کرد. واقعیت این بود که به خوشبختی هم نیازی نداشت. همه ی نیازش یک نفر بود که زندگی اش در حال از هم پاشیدن بود. یک نفر که حالش خوب نبود. یک نفر خسته تنها و رها شده.

-ممنونم.

بعد از آن یکی دو بار شهرزاد به گالری آمده بود خیلی سرد و رسمی. تمرین کرده بود. گوش می داد و هیچ حرفی نمی زد. یکی دو قرارداد مانده از کار مدلینگ را با پرداخت دستمزد به جای خسارت برهم زده بود و با نا امیدی کامل بیرون آمده بود. از شغلی که همه چیزش برای او زجر مطلق بود. هر لحظه اش سوده آنجا بود و دنیا روی تلخی خاطراتی می چرخید که تمام زندگی اش را نابود کرده بود. حالا خودش مانده بود و گالری. نقاشی و آموزش.

-حالا اتفاقا داره میاد اینجا اگر بخواین میتونید باهاش صحبت کنید. البته خودش خیلی اونجا کاره ای نیست یعنی خیلی سابقه کار داره تو مجله ولی منظورم اینه که سردبیری چیزی نیست. ولی میتونه سفارشتون رو بکنه.

-ممنون.

-اگر خواستین بیاین بعد کلاس باهاش صحبت کنید.

-باشه ممنون.

زل زد به سجاد که با جدیت به طرحش مشغول بود طوری غرق روی صفحه و رنگ ها بود انگار آنچه میان آن ها در جریان بود نمی شنید. به دست هایش نگاه کرد. شبیه وقتی نشست کنار مجید و با نا امیدی از تمام شدن کار مدلینگ و عکس گرفته بود. مجید نگاهش کرده بود:

-حتما یه چیز بهتر تو راهه.

سجاد دستش را برداشت :

-خوبه؟

لبخندی عمیق کشید روی صورت خودش:

-عالیه.

به طرح نگاه کرد. لبخند ریشه زد روی صورتش.

خاله ی سجاد زن درشت هیکل با صورتی گرد بود که پیشانی بلندش بخاطر ریختن موهای جلوی سر کمی توی ذوق می زد.

-اگر خواستین می تونید نمونه کارهاتون رو بیارین دفتر نشون سر دبیر بدین.

نگاه میعاد روی میز میانشان بود. روی لیوان های پایه بلند شربت. روی قطره ی شربت پرتقال حل نشده لبه ی لیوان. اسم ماهنامه را که شنیده بود تمام بدنش کرخت شده بود. دست ها و پاهایش بی حس مانده بودند و نگاهش از لیوان ها جدا نمی شد.

-اتفاقا تازه جابه جا شدیم. یکی دو روزه . تا سر حال و به اصطلاح توی تب و تاب جای جدیدن بیاین. چون بخاطر جابه جایی یک تعداد نیرو هم فعلا معلوم نیست بیان یا نه کلا درخواست نیرو دارن. بیاین نمونه کارهاتون رو نشون بدین. من کارهای کتاب ناهید رو که دیدم خیلی خوشم اومد. به نظرم حتما بیاین. برای کارهای یکسری بچه ها تصویرسازی میخوان بشه. و البته کلا میخوان یکی دو صفحه اختصاصی بدن به تصویر ساز واسه مسابقه و این چیزها. خیلی برنامه ها دارن. انشالا بیاین براتون توضیح میدن. ماهنامه ی ما رو دیدین؟
یک قطره آب از کنار قطره شربت حل نشده ی لجباز پایین سرید. سرش را آرام تکان داد:
-بله.

-خب خوبه. ماهنامه ادبیه بیشتر. من سفارشتون رو می کنم حتما. راستی تا اینجا باین من تابستون میخوام دخترم رو بذارم کلاس نقاشی. یکم بازیگوشه ولی به نظرم استعدادش رو داره. میفرستمش حتما پیش خودتون.

سرش بی هدف تکان می خورد. بقیه ی حرف ها را نه درست می شنید نه میتوانست تحلیل کند. اسم مجله روی تمام مغزش می دوید.

xxx

ساعت نزدیک ۱۲ شب وقتی ظرف های چند روز قبل را میشست صدای آیفون در آمد. با تعجب گردن کشید و به ساعت دیواری نگاه کرد. ابروهایش در هم رفت. با دست های کفی آمد سمت آیفون. دکمه را زد چیزی پیدا نبود. بی جهت از صدای بی موقع زنگ آیفون هراس پیدا کرده بود. برگشت به آشپزخانه. پرده های کدر پنجره را کنار زد و سعی کرد پایین را نگاه کند. چیزی پیدا نبود. دوباره زنگ به صدا در آمد. دست ها را آب کشید .

-بله؟

صدایی دو رگه و کلفت شده شنیده شد:

-آقای میعاد مینایی؟

جواب نداد. اخمهایش بیشتر در هم شد:

--شما؟

-تشریف بیارید پایین بسته پستی دارین.

ابروهایش با سرعت بالا پریدند:

-الان؟

-بله. تشریف بیارین. بسته خیلی مهمیه. شب فرستادن که با اسکورت بیاد. لطفا عجله کنید.

دوباره برگشت به آشپزخانه و از پنجره پایین را نگاه کرد. خودش را خم کرد آنقدر که چرخ های یک چمدان بزرگ قهوه ای رنگ را می دید. با عجله از پله ها پایین رفت. در را باز کرد بعد با پریدن کسی جلوی در با شدت عقب پرید:

-سوپرایز!

عماد با لبخندی که تمام دندان هایش را نمایش می داد پشت در بود.

-سکته کردی میعاد؟ برو کنار بسته رو سریع بیارن داخل خطرناکه.

بعد طوری وانمود کرد انگار یکی دو نفر پهلوهایش را گرفته اند:

-خوبه خوبه ممنون بذارینم همین جا.

از تک پله ی جلوی در بالا آمد و روبروی میعاد ایستاد. یقه ی تی شرت خودش را کشید:

-نمی خوای این بسته ی زیبا رو تحویل بگیری؟

میعاد شوکه شده نگاهش کرد.

-عماد!

دستهایش را باز کرد و محکم به سینه کشیدش.

-کجا بودی دیونه؟

عماد دست انداخت دور شانه هایش:

-دوستان می تونید برید بسته تحویل گرفته شد.

عماد را محکم تر فشار داد. از رسیدن عماد میان آن آشفته بازار هیچ چیزی بهتر نبود.

-کجا بودی؟

عماد جدا شد. لبخند زد. پایین تی شرتش را مرتب کرد:

-تهران بودم بابا. همیشه پیام بالا تعریف کنم؟ انقدر عرق زدم تو این یکساعت که ۵ تا مهماندار

فقط میخواستن تا اینجا دنبالم بیان. همه هم نگران و آشفته!

از پله پایین رفت. چمدانش را بالا کشید به آن اشاره کرد و رو به میعاد خندید:

-این که میبینی کل زندگی دادشته. از شرکت اخراج شدم.

دست هایش را از دو طرف باز کرد. لبخند گشادی زد:

-به همین خوشمزگی!

لب های میعاد از دو طرف آویزان شد:

-یعنی چی؟

عماد چمدان را از پله ها بالا کشید:

-مینا زایمان کرد پریشب.

میعاد با چشمهای گشاد شده پایین پله ها ایستاده بود. عماد میان راه ایستاد:

-چیه؟ کار بدی کرده؟

-حالش خوبه؟

-آره بابا. انقدر پر رو هست فردا دوباره حامله است.

میعاد تند تند از پله ها بالا رفت:

-بچه خوب بود؟

-آره انقدر خورده و خوابیده بچه خرس زاییده. تپلی. سفید. بووووور.

چشمهای میعاد تا شدند. ای جان همیشگی را یواش در دلش گفت..

-بیا حالا عکسشم نشونت میدم. انگار بچه اروپایی. میشه بریم تو میعاد داداش؟

میعاد جلوتر رفت و در را باز کرد. انرژی دوید روی خانه ی بهم ریخته اش.

-عه؟ اون یکی مبل کو؟

تند تند وسایل اضافه را جمع کرد:

-خراب شد. فنرش زد بیرون..

-چرا؟

-انداختم دور..

لباسهایش را ریخت داخل اتاق. به مبل با لکه ی خونش فکر کرد که ایستاده بود و سفید کننده را کامل ریخته بود روی کل پارچه. خوب که پارچه رنگ هایش قاطی شده بود شبانه بلندش کرده بود و تا سر خیابان روی سر برده بودش. کنار درخت انداخته بودش چند دقیقه نگاهش کرده بود که رنگ پارچه چنان رفته بود که به نظر بیش از اندازه پوسیده می آمد. بعد درد فیروزه و روز نحس را کنار مبل زیر درخت چال کرده و به خانه آمده بود. اما همین که رسیده بود فقط مبل را جا گذاشته بود. درد فیروزه و بوی اشک هایش هنوز در مغزش جاری بود.

-شام خوردی؟

-نه.

با خوشحالی در یخچال را باز کرد. نیمه شب و عماد و حالی که قرار بود به زندگی اش تزریق شود.

-بینم عکس بچه رو. اسمش چیه؟

عماد تی شرت را از سرش بیرون کشید:

-چه گرمه . بیا. پارماش خانوم اسم انتخاب کردند. پانیز. ذکر هم کردند که اگر کسی اسمش رو مسخره کنه با ایشون طرفن. بخاطر اینکه من تا شنیدم گفتم پونز؟

میعاد به لفظ پارماش خندید. این اسمی بود که هر وقت پارمین را بغل می کرد .و با لذت می بوسیدش صدایش می کرد.

به عکس بچه نگاه کرد. لبخند زد. از ته جان لبخند بالا آمد و نشست روی لب هایش. این یکی دو جلسه ی آخر مشاوره دکتر چند باری به خانواده اش نقب زده بود. خانواده. آدم های آن سوی صفحات بی جان گوشی و لپ تاپ. لبخند آرام روی لب هایش ماسید.

xxx

عماد طرح ها را زیر و رو کرد:

-میعاد از من جدید چی کشیدی؟

میعاد سیگارش را در جا سیگاری تکاند. بی توجه به عماد پرسید:

-اخراج واسه چی شدی؟

عماد نقاشی ها را ورق زد:

-بردار از این بچه خرس یه طرح بزن من الکی برم بگم سفارش دادم برام کشیدن بعنوان هدیه بدم.

به نقاشی کامل نشده ی فیروزه زیر همه ی برگه ها نگاه کرد.

-میگم اخراج برای چی شدی؟

عماد کاغذ را از زیر بقیه ی طرح ها بیرون کشید . کاغذها را کنار گذاشت:

-هیچی یه مسائلی پیش اومد.

برگه را گرفت سمت میعاد:

-کپی خودشه.

میعاد به طرح نیمه رنگ شده که هنوز موها و جزییات صورتش کامل نشده بود نگاه کرد. سیگار را فشار داد درجا سیگاری کم عمق چوبی . همه ی تلاشش برای فراموش کردن فیروزه ، کسی که می توانست با آن شدت کمر به قتل روح او ببندد ، یک بعد از ظهر هم قد نمی داد. درست وقتی نابود شده از پیام های رسیده اش تصمیم داشت برای ابد فراموشش کند سیاوش با ظرف دلمه های مرتب چیده شده روی هم از راه رسیده بود. خسته و گیج از آنچه مثل هیروشیما یکدفعه به زندگی هایشان افتاده بود و او خودش را مسئول گرفتن همه ی درزهای باز شده می دانست. از حال پریشان فیروزه گفته بود در حالی که دست از هم زدن آن نسکافه بر نمی داشت. از زندگی در مرز انفجارش و خراب بودن همه ی چیزهایی که فقط جلوه ی ظاهری شان خوب بود. میعاد انگار از آسمان با صورت روی زمین افتاده بود. از آسمان خشم و تحقیر افتاده بود روی زمینی که در آن فیروزه ، زخمی کنج اتاق سیاوش به او پیام داده بود در حالیکه حالش خراب تر از آن بود که بشود برای حتی یکی از کلماتش دنبال منطق گشت.

-داره جدا میشه.

عماد برگه را روی میز گذاشت. با بی تفاوتی به ته جعبه ی سیگار ضربه زد. دو نخ سیگار بیرون سریده را عقب جلو کرد تا یکی را بردارد. سیگار را گرفت گوشه ی لبش و با همان حال پرسید:

-چرا؟

تکیه داد و فندک کشید زیر سیگار. میعاد نفسش را بیرون داد. تمام روزهای گذشته که با شوک آمدن فیروزه به خانه اش شروع شده بود و بعد ماجرای سقط ، داستان درد فیروزه و سرگردانی خودش در خیابان های شهر ، پیام هایی که جز بوی تلخ انتقام بوی دیگری نداشتند و بعد ماجرای شغلی که با چرخیدن دهان به دهان حرفش میان عکاس ها تمام شده بود ، تنها

نیازش حرف زدن بود. اینکه دهان را باز کند و شده حتی یکی دو جمله برای کسی حرف بزند و آن حجم گرفتگی گلو را کم کند. دکتر گفته بود حرف هایش را بنویسد یا حتی سعی کند نقاشی شان کند اما همه ی اینها به نظر فقط تزیینات فکری می رسید. کسی را می خواست خارج از دایره ی اتفاقات. خارج از قضاوت و عادات ساختگی. کسی که حرف هایش را مثل بار از دوشش بردارد. حالا با تمام تلاش برای آنکه به نظر نیاید زندگی و خودش بهم ریخته هستند همه ی میعاد های درونش خسته از این جنگ های عصبی مثل لشکر شکست خورده گوشه گوشه ی وجودش افتاده بودند. منتظر آنکه بالاخره حرفی بزند و برای این جنگ یکی دو روزی آتش بس بدهد.

-سقط کرده.

ابروی چپ عماد پشت دود سیگار بالا پرید. عادت همیشگی متعجب شدنش. میعاد خم شد. جعبه ی سیگار را برداشت. با یک تکان ساده می توانست تخمین بزند چند نخ دیگر مانده است و آیا آنقدر کفاف می دهد برای تمام حرفهایی که دارد یا نه. داستان طولانی بود و سینه ی او سنگین.

-اوایل اون ماجراها ، من میعاد دلم میخواست یه بشکه اسید بردارم و برم بریزم روی کل خاندان اینا.

سیگارش را با غیض در جا سیگاری فشار داد. سیگار های له شده سر ریز شدند روی شیشه . عصبانی بود. از همه ی دنیا. وقت شنیدن همه ی آنچه گذشته بود هر لحظه صورتش برافروخته تر شده بودسوراخ های بینی اش گشاد و فشار دندان ها روی هم عضلات صورتش را منقبض کرده بود.

-این خاندان از دم روانی ان. بزرگ و کوچک.

در برابر نگاه میعاد عصبانی تر شد:

-اینطوری نگاه نکن میعاد. اینا ما رو بدبخت کردن. اینی که ما الان هستیم تقصیر ایناست. از ریز و درشتشون. اون توله سگ همه ی ما رو نابود کرد. من به تو گفتم اون روز...

جعبه ی سیگار را برداشت. آخرین نخ را بیرون کشید بدون معطلی فندک زد و کنار لبش گذاشت. اعصابش که افسار پاره می کرد هیچ کس را نمی شناخت. باید تمام حرف هایش را می زد تا آرام می شد.. همه میشناختندش. یک پک عمیق زد و با دود در دهانش به حرف افتاد:

-توی اون روستا بهت گفتم این دنده اش میخاره. تو بخاطر این دختره...

نقاشی فیروزه را روی میز هل داد. نقاشی رفت زیر خاکسترهای سیگار. میعاد بی حرکت به طرح مخلوط شده با خاکستر عصبانیت های عماد و ناامیدی و بریدگی های خودش نگاه کرد. -اونوقت این قوم وحشی بی اصل و نسب...ول کن میعاد. صد تا از این بهترهاش حاضرین برای تو جون بدن. غلط کرده پا شده اومده اینجا توله سگش رو انداخته.

صدایش حتی یکی دو درجه بالاتر رفت:

-غلط کرده پیام داده. کل جد و آبادش رو میارم جلوی چشمات.

شین آخر چسبید به سقف دهانش. بعد یکی دو فحش آلمانی داد تکیه داد به پستی مبل و انگار راضی نشده باشد با غیظ چند تای دیگر اضافه کرد آخرش را هم با یک تهدید خام بست:

-میرم حال همشون رو می گیرم.

چشمهای میعاد با فشار روی هم آمده بودند. پلک ها یک لرزش خفیف داشت و احتمالا تا یکی دو ثانیه ی آینده دوباره مثل مرغ سر کنده به تلاطم می افتادند. زبان را چسبیده به سقف نگه داشت "ای خاک بر سرت عماد. خفه شو. خفه خون بگیر. داری گند میزنی." میعاد شست ناقص شده اش را فشار می داد و به طرح فیروزه زیر خاکسترهای سیگار نگاه می کرد. عماد با انگشت اشاره و شست پوست پیشانی اش را ماساژ داد "خاک بر سرت. یه بار خواست برات حرف بزنه. گند زدی. گند زدی عماد."

-خودش ...اوضاع روحیش از همه خراب تره.

صدای میعاد انگار از چاه می آمد. شبیه کسی که قبل از مرگ وصیت کند. بی جان بی حس و حال.

-به درک.

روی کاف آخر لبهایش را به هم چسباند و با دندان گوشت لب بالا را گاز گرفت. در برابر نگاه عمیق میعاد نگاه خودش را دور سالن تاباند. کلافه جای پاهایش را روی هم عوض کرد. از گوشه ی چشم به میعاد نگاه کرد. اخم هایش چنان در هم بودند انگار هرگز باز نمی شدند" بیا. بیا پشیمون شد از حرف زدن. ریدی عماد. پشیمونش کردی. حالا دوباره کی بشه که بخواد برای توی خر حرف بزنه. بریزه تو خودش بترکه خوبه؟ گوساله !" دستهایش را به نشانه ی تسلیم برد کنار گوش هایش:

-ببخشید. ببخشید بابا.

به میعاد نگاه کرد که دوباره نگاه غمگینش دویده بود روی نقاشی خاکستری.
-من فکر می کردم همه چیز برات شوخیه میعاد. حتی وقتی گفتی مامان و بابا بیان با خانواده اش آشنا بشن فکر میکردم تریپ مسخره بازیه.

با انگشت اشاره خاکسترهای ریخته شده روی کاغذ را عقب زد:

-کاش اونم اینقدر عاشق تو بود.

یک فوت ملایم به کاغذ کرد فیروزه ای که رنگ هایش طوسی و کثیف شده بودند بیرون آمد:

-اینقدر که وقتی جلوی تو یه حرف از دهنمون در میره میخوای پارمون کنی ، اونم همه ی آدمایی که گفتن تو از عمد فلان و فلان کار رو کردی پاره می کرد. نه اینکه بیاد...

سرش را تکان داد. برگه را پایین آورد و به میعاد نگاه کرد. سیگار آخرش تمام شده بود و نگاهش خیره روی خاکسترها و تن له شده ی ته سیگار ها بود. نقاشی را گذاشت کنار بقیه ی طرح ها. فکر کرد برای خوشحال کردن میعاد همه ی دنیا و قوانینش را بههم خواهد زد. حتی قوانین خودش حتی دیکته ی احساسات خودش به خودش که یادش داده بود از چه کسانی چقدر باید متنفر باشد. برای جان گرفتن دوباره ی آن نگاه که همه ی دردش از ریشه یک چیز بود ، کل اتفاقات دنیا را بر میداشت تکان می داد و از خرده هایش داستان جدیدی می ساخت. فقط میعاد بخندد و آنطور غرق نباشد در خاکستر و دود آرزوهای بر باد رفته.

xxx

صبح روز قبل پیام حامد رسیده بود. بعد از ۱۱ روز که از آن خانه بیرون آمده بود و حتی یکبار هم با حامد حرف نزده بود. فقط سیاوش گفته بود که حامد تصمیم به جداییش جدی است و گفته می تواند برای بردن وسایلش بیاید. اما او حتی لباس هایی که در آن خانه می پوشید را نمی خواست. جز چند چیز مختصری که داخل چمدان گذاشته و آمده بود هیچ چیز دیگری نمیخواست آنقدر سیر بود از هر چه خاطره در آن خانه بود که حاضر نبود به بازگشت و حتی برای بردن وسیله ها فکر کند. روزی که از خانه ی خودش به شکل تازه عروسی غمگین وارد این خانه می شد، هر چه در خانه ی اجاره ای خودش داشت فروخته بود. بقیه را هر چه نشده بود همان جا گذاشته و آمده بود. با خودش یک چمدان لباس و چند کارتن کتاب و یک لپ تاپ آورده بود. از همه ی این ها حتی آن کتاب ها را هم دیگر نمی خواست. هر چیزی در آن خانه خوانده بود هر چیزی که بوی خاطره می داد هیچکدام را نمی خواست. نشسته بود صندلی جلوی تاکسی. عینک آفتابی را بالا داده بود. دست کشیده بود روی صفحه ی گوشی:

-یک تایمی خالی کن باید برای پر کردن فرم بریم دادگاه.

چهره اش در هم رفته بود. جز فکر رسیدن فریبا هیچ چیز سر حال نگهش نمی داشت. کافی بود فکر رفتن از خانه ی سیاوش، رسیدن فریبا، خانه ای تازه و بودن و حرف زدن با او را کسی بگیرد آنوقت هیچ بهانه ای برای سر پا ماندن نداشت. هنوز آنقدر آشفته و بهم ریخته بود که کوچکترین تلنگری آخرین تکه های باقی مانده اش را پخش زمین می کرد.

-فردا صبح.

بدون آنکه بداند با مرخصی اش موافقت می شود یا نه قرار را گذاشته بود. حتی نمی خواست یک روز هم دیر تر شود

نشست صندلی عقب تاکس تلفنی. راننده از آینه نگاهش کرد:

-کجا برم خانم؟

-دادگاه.

کیفش را باز کرد تا از آوردن شناسنامه مطمئن شود. دفترچه ی کوچک را بیرون کشید. به عکسش و نوشته های صفحه ی اول نگاه کرد بعد ورق زد و خیره به صفحه ی دوم ماند. درست شبیه روزی که باید شناسنامه اش را بر میداشت آماده ی رسیدن سیاوش و سمانه می شد تا با هم محضر بروند. شناسنامه به دست پشت میز نهارخوری نشسته بود. صفحه ی دوم باز بود و نوشته ی مدادی کم رنگ شده بود.

نام همسر میعاد مینایی فرزند حسین.

دست ها نا توان مثل دو جسم اضافه روی میز کنار شناسنامه افتاده بودند. یک پاک کن در دو سانتی متری شناسنامه منتظر افتاده بود. باید پاکش می کرد صفحه را سفید می کرد آماده برای آنکه اسم کسی دیگر با جدیت واردش شود. اما همه ی بدنش درگیر یک فلج ذاتی شده بود. درست تا لحظه ای که زنگ آیفون به صدا در آمده بود حتی تا بالا آمدن سمانه و صدای تق تق کفش هایش پشت در هنوز بی حس و بی انگیزه مانده بود. همین که سمانه زنگ واحد را فشار داده بود کسی دست کرده بود در دستش. دستی که جان داشت پاک کن را بردارد و محکم روی نام فرزند حسین بکشد. با سرعت همه ی خاطرات پاک شد و او همان دوشیزه ی آسیب دیده ای شد که صفحه ی شناسنامه اش برای فتح آماده بود قلبش اما...

حامد بعد از ۱۱ روز هیچ شباهتی به مردهای شکست خورده ی قصه ها نداشت. نه ریش هایش بلند شده بود نه ژولیده و بهم ریخته بود. نه کاسه ی چشم هایش پر از اشک بود نه حتی آنقدر عصبانی بود که از ترس جرات نزدیک شدن به او را نداشته باشی. مردی آرام که با یک کیف چرم به دست کنار ورودی دادگاه منتظر او بود. یک گره ی ظریف بین ابروهایش بود و هر چند دقیقه یکی دو باری ساعتش را چک می کرد. فیروزه از دور می دیدش. از لحظه ی پیاده شدن از تاکسی تا طی کردن پیاده رو و رسیدن به او قبل از آنکه حامد او را ببیند زیر نظرش داشت. قدم هایش انگار شدت گرفته بود. هیچ نمایی از آینده ی پیش رو نداشت تنها چیزی که می دید دویست متر جلوتر بود. تمام شدن همه ی آن چیزی که بین او و حامد بود. به هر اسم و هر شکلی.

-سلام.

-سلام.

دست از نگاه کردن به ساعتش برداشت. احتمالا باید یادآوری تاخیرزمانی او را قورت داده باشد یا حتی فکر کرده باشد که نرود میخ آهنین در سنگ!

-شناسنامه ات رو آوردی؟

-اوهوم.

هر دو بدون معطلی به سمت پله ها رفتند.

فیروزه با سرعت قدم بر میداشت. انگار از یک برنامه ریزی فشرده بیرون آمده بود تا یک تایم مختصر اختصاص بدهد به تفریح نه چندان خوشایند! از پله ها با جدیت بالا می رفت. شبیه هیچ کدام از زن هایی نبود که زندگی شان در آستانه ی از هم پاشیدن بود. شبیه زنی که در ذهن او بود. زنی غمگین ناراحت با صورتی وا رفته منتظر آنکه فرصتی پیش بیاید تا بتواند دوباره همه چیز را درست کند. فیروزه شبیه خودش بود. شبیه زن همه ی این سه سال. با صورتی بی حس و لبهایی شبیه یک خط صاف.نگاهی بی جان و خیره. مدعی و خودخواه.

-در مورد. توافق برای مهریه و...

-میبخشم.

حامد نگاهش کرد با گره ی وسط پیشانی که عمیق تر شده بود. منتظر نوبت کنار هم ایستاده بودند. حامد زیان کشید روی لبهایش. هیچ حرفی میانشان نمی آمد. انگار همه ی سه سال زندگی را دویده بودند برای رسیدن به این لحظه این راهروها و انتظار پشت در این اتاق ها. انگار هر کلمه ای حرف بلور نازنین این آمادگی را می شکست و همه ی آنچه نباید ظاهر می شد مثل مایعی روان پخش می شد در تمام دنیا. نزدیک به دو هفته از آنچه اتفاق افتاده گذشته بود. در خانه اش همه چیز روی همان روال بود. همه چیز سر جایش بود حتی به نظر نمی رسید جای هیچ زنی خالی باشد. انگار از ازل این خانه بدون هیچ موجود مونثی بود. یک آرامشی که نیازش داشت. تلاشی برای تغییر زنی پوسیده گوشه ی خانه نداشت برای از بین بردن بوی دود سیگار فهماندن قوانین زندگی و استرس برخورد مردم با همسر او. همه چیز در

یک رخوت جا افتاده بود. طوری به آرامش رسیده بود که در خودش مدام دنبال عذاب وجدان می گشت اما درست لحظه ی قبل از رسیدن هر عذاب وجدانی می دید که هیچ چیز را با آن آرامش عوض نمی کند. بزودی همه می فهمیدند. دیگر فرقی نمی کرد.

-فکر می کنم یه جلسه مشاوره هم باید بریم. روند دادگاه.

-باشه.

حامد سرش را آرام تکان داد. برای ثبت شکست و پریدن از این مرحله انگار طاقش تمام شده بود. بازیگر این نمایش کسالت آور که سه سال تمام هر سانس برای همه ی تماشاچی ها انرژی گذاشته بود حالا منتظر بود تا آخرین پرده بیفتد و این نمایش برای ابد تمام شود. با رفتن به دانشگاه تهران موافقت کرده بود و بزودی کنده می شد از همه ی این خاطرات. یکی از مدال هایش کم میشد مهم نبود برای حفظ بقیه همه ی تلاشش را می کرد.

xxx

مرد با شکم برآمده و صورتی که دانه های عرق کنارش پیدا بود به برگه هایی که از میان پوشه بیرون آورده بود نگاه می کرد. اتاق نسبتاً گرمی انتهای سالن بزرگ تحریریه. با هر طرح سری آرام تکان می داد. کمی دقت می کرد بعد کنار می گذاشت و برگه ای دیگر بیرون می کشید:

-خب...خوبه.

دست هایش را روی میز در هم قفل کرد. با لبخند نگاهی به میعاد کرد:

-گفتین فامیلتون چی بود؟

میعاد معذب روی صندلی تکان خورداز در تحریریه که داخل آمده بود دقیق این تصور را داشت که باید میز فیروزه همین نزدیک در باشد. منتظر که او را ببیند و دوباره چیزی بگوید. حتی نمی دانست چرا آنجاست. چرا باید جایی باشد که فیروزه کار می کند؟ اگر داستان جدیدی ساخته می شد چه؟ بعد تا رسیدن به میزی که نزدیک در بود و به نظر می رسید منشی باشد خودش را دلداری داده بود "برای کار اومدم. نمی تونم تا آخر عمر دور باشم از همه ی جاهایی که ممکنه اونم باشه." اتاق را پیدا کرده و خودش را رسانده بود به سر دبیر. با استرس منتظر آنکه کارهایش تایید نشود ردش کنند و بدون آنکه دیده شود فرار کند. حتی

درست فرصت نکرده بود به اتاق ها و فضای بیرون نگاه کند. ناخودآگاهش آرزو می کرد رد شود و همه چیز در نطفه خفه شود. عماد پایین منتظرش بود .

-مینایی.

-آهان. آقای مینایی برای نوشته ی خاصی هم تا حالا طرح زدین؟ در تفسیر یک نوشته منظورم هست. تصویری برای توضیح یک متن.

-بله.

با خودش آورده بود. پشت در تحریریه از پوشه بیرون کشیده و توی کیفش چپانده بود. نمی خواست نشان دهد. حتی تا لحظه ی وارد شدن چندین بار تصمیم گرفته بود دور بزند و برگردد. برای نوشته های ف. الف در خانه روزهای خستگی طرح زده بود. چند نوشته ای که بیش از همه دوستشان داشت. دست را مردد برد سمت کیف. کاغذها را بیرون کشید. "نده. نده بهش. ممکنه قبولت کنه. اونوقت میخوای اینجا بمونی و کار کنی؟ جایی که فیروزه هست؟" برگه ها را گذاشت روی میز و نشست. سردبیر برگه ها را برداشت. اول به تصویر نگاه کرد بعد نوشته ای که سمت راست چسبانده بود. چشم هایش را ریز کرد:

-ف.الف؟ عه این نوشته ی خانم اعتمادی خودمونه.

شست ناقص شده را فشار داد. به میز روبرویش خیره شد. صداهایی برای تایید از گلوی مرد بیرون می آمد.

-خیلی جالبه. اوهوم. خیلی خوبه.

برگه ها را روی هم دسته کرد و به سمتش هل داد:

-خوبه آقای مینایی. از نظر من اوکی هست یکی دو تا از بچه ها هم باید نظر بدن. اگه ایراد نداره کارهاتون پیش من بمونه. باهاتون تماس می گیرم.

-مورد نداره.

از اتاق بیرون آمد. با سرعت به طرف در خروج رفت بدون آنکه حتی بخواهد چپ و راست را نگاه کند. عماد آن طرف خیابان منتظرش بود:

-چی شد؟

-هیچی.

-قبول شدی؟

-گفت زنگ میزن.

-پس ردی. اینو اصولا به کسایی میگن که نمیخوان قبول کنند.

کسی درونش نالید "آره امیدوارم" ساعت به ظهر نرسیده بود که تماس سردبیر برای تایید شدن و عقد قرارداد رسید.

xxx

فریبای ۳۴ ساله ای که این طرف شیشه ها رسید یک تم ظریفی از فریبایی داشت که روزی از ایران رفته بود. چیزی که می دید زنی جا افتاده بود که از آرایش های غلیظ همیشگی اش خبری نبود. موهای بلوند از زیر روسری بیرون ریخته بودند و نگاهش دور سالن دنبال او می چرخید. از پشت آدم هایی که منتظر مسافران شان بودند نگاهش می کرد. حرکت نمی کرد. مبدا این رویا با کوچکترین تکانی بهم بریزد. از هم بپاشد و از خواب بیدار شود. میادا انتظار این روزهای آخر پوچ از آب در بیاید. مبدا در برابر خود هیچان زده ای که داشت شرمنده شود. فیروزه ای که هیچ یادش به دوری خودش و فریبا و تلخی هایشان نبود. آنقدر درمانده چنگ زده بود به انتظار رسیدن فریبا انگار تمام این سالها هر روز و هر لحظه از حال هم خبر داشتند. هر روز حرف زده بودند درد دل کرده بودند و عمر خواهرانگی شان فقط دو سه ماه نبود. طوری برای خودش داستان انتظار چیده بود انگار همه ی عمر کسی جز فریبا را نداشته است. فریبا چشم گرداند و بلاخره روی او متوقف شد. فریبای ۳۴ ساله انگار بلند تر به نظر می رسید. با کفشهای اسپرت سفید که بندهای آن را دور مچ پاهای برهنه در آن شلوار جین کوتاه گره زده بود با آن مانتوی مشکی کوتاه و روسری که تا چند ثانیه ی دیگر برای بار دوم روی شانه هایش می افتاد. به نظر زنی می آمد که شور و حرارت زمان رفتنش ته چشم هایش مرده بود. آن دختر چموش افسار گسیخته را با خودش نیاورده بود. آن موجود سرد دور از دسترس باید جایی جا مانده باشد. وگرنه فریبا حتی لبخند زدن هم جز از روی تمسخر بلد نبود. اما این زنی که ملایم لبخند زد و حتی دستش را بالا آورد و آرام برای او تکان داد باید فریبایی دیگر

باشد. آن وقت بود که انگار از بند همه ی انتظارها و دردهایش رها شد. کسی جلو هاش داد . با قدم هایی بلند رفت سمت فریبا و یکی دو قدم آخر را دوید. دستهایش را باز کرد به امید آنکه جا برای گرمی دست های فریبا دور پهلوهایش باز شود. به امید آنکه با این قدم های بلند از روی سال های دور دوری و سردی بپرد و گذشته را از لحظه ی کودکی به امروز وصل کند. همه ی فاصله ها را خط بزند و از نو شروع کند. فریبا دست انداخت دور کمرش. پهلوها از حرارت دست های آشنا با جریان مشترک خون گرم شدند.

-بیاین شام اینجا.

-نه ممنون میریم کلید رو بگیریم.

-مسخره بازی در نیار فیروزه. بیاین شام اینجا فردا برین دنبال خونه.

یکبار دیگر به فریبا نگاه کرد که بیرون را نگاه می کرد. تا کسی از عطر اصیل لباسهایش غرق بویی خوشایند و شیرین شده بود.

-نه دیگه مزاحمت نمیشیم.

-یعنی چی این کارا. ببین کاراتو. من شام پختم.

-گفتم که نمیایم.

-بیخود کردی. شام چی میخواین بخورین؟ اصلا معلوم نیست اونجایی که میخواین برین چطوری باشه.

-خونه است سمانه. خونه ی کامل.

-باشه بیاین شام بخورین بعد برین.

با دست به بازوی فریبا زد. دستش را به علامت چکار کنم تکان داد. فریبا شانه ی بی تفاوتی بالا انداخت.

-باشه سمانه. باشه.

گوشی را قطع کرد و به فریبا نگاه کرد. فکر کرد بازویش را بگیرد و فشارش دهد تا مطمئن شود واقعیست. اما فریبا با خیابان های شلوغ شهر خلوت داشت. واقعی بود. همان شانه بالا انداختن بی تفاوتش می گفت که واقعیست. با لبخند تکیه داد به صندلی. به خیابان ها نگاه کرد. به مردم به ماشین ها. دلش می خواست شیشه را پایین بدهد و به زنی که در ماشین کناری به او زل زده بود با لبخند بگوید "خواهرمه. تازه اومده. خیلی ساله همو ندیدیم. من یه خواهر دارم. تنها نیستم. راستی شما خواهر دارین؟" لبخندش عمیق تر شد. اشک های بی اراده عقب نشینی کرده بودند و بدن در قله ی همه ی هورمون های خوشی بود.

xxx

یک خانه ی ویلایی بود انتهای یکی از خیابان های قدیمی و اصیل اصفهان. فریبا کلید را چرخاند در قفل در. در با صدای ناخوشایند در لولا چرخید و باغ بزرگ در برابرشان ظاهر شد. -اووووه.

هر دو در برابر باغ ایستادند و به عمارت کوچیک طبقه وسط درختان سرسبز نگاه کردند. فیروزه چند قدم جلو رفت. فریبا چمدان هایش را از دست راننده ی تاکسی گرفت. در را بست. -چه بزرگه.

فیروزه چرخید سمتش:

-یاد باغ آقاجون افتادم.

به غوره های کامل نشده ی داریست بالای سرش نگاه کرد.

-خیلی بزرگه.

مثل دختر بچه ای شادمان ذوق داشت. انگار رها شده بود در یک کره ی دیگر که آنجا هیچ خبری از غم و غصه های همیشگی نبود. فریبا رفت سمت عمارت. چیزی آلمانی گفت بعد برگشت و به فارسی برش گرداند:

-خونه ی ارواحه.

لهجه نداشت. حتی به نظر آلمانی اش کمی می لنگید. یا آنقدر که باید اصیل و جا افتاده نمی گفت. به فارسی اش مسلط تر بود انگار.

-بریم توش رو ببینیم.

فیروزه با هیجان روسری را انداخت روی شانه ها. پرهای مانتوی چهارخانه را روی هوا رها کرد. به حوض اشاره کرد:

-بعد از ظهرها روشنش می کنیم. حوض باغ آقاجون از این بزرگتر بود. عصر اینجا رو آب میدم. بوی خاک بلند میشه. عالیه.

دنبال فریبا از پله ها بالا رفت. فریبا دستش را دور چشمش حلقه کرد چسباند روی شیشه و داخل را نگاه کرد.

-الان درو باز می کنیم خفاش ها میپرن بیرون. یه عالمه اسکلت و استخوون هم توش هست.

فیروزه با صدای بلند به حرف خودش خندید. کمرش را رو به عقب تا کرد. فریبا با تعجب نگاهش کرد. فیروزه کنارش زد. کلید را داخل قفل چرخاند. بعد در را داخل هل داد:

-سلام اشباح ما اومدیم.

یک قدم رفت داخل میان راهرو ایستاد:

-مطمئنی طرف هفته ای دو سه بار میومده تمیز کاری؟

انگشت کشید روی جا کفشی:

-بار آخر احتمالا شش ماه پیش بوده. یا حداقل آخرین گردگیری.

فریبا سرفه کرد. روسری اش را کنار بینی تکان داد:

-وای وای...زنگ میزنم بیاد همین الان تا شب تمیز کنه.

فیروزه مانتو را از تن بیرون کشید. آویزان کرد به جا لباسی پر از خاک:

-خودمون تمیز می کنیم.

گوشی اش را بیرون کشید. دنبال موزیک دلخواهش گشت صدایش را زیاد کرد. گوشی را گذاشت لبه ی جا کفشی. روی پنجه ی پا بلند شد. روسری را دور سرش پیچید. لیفه ی شلوار جین را بالا کشید. یک دور دور خودش چرخید اولین پارچه ی سفید را از روی مبل ها کشید. گرد و خاک با شدت روی هوا پاشید. فریبا به سرفه افتاد. با روسری جلوی دهانش را پوشاند:

-ولش کن تا خفه نشدیم.

فیروزه اما بی توجه روی پاها می چرخید و پارچه ها را بر میداشت. دور خانه می تابید و غرق در دنیایی که هنوز واقعی بودنش را باور نداشت می رقصید. امیدوار بود خواب نباشد اما حتی اگر قرار است خواب باشد میخواست قبل از بیدار شدن و پرت شدن به دنیایی که در آن ۳۱ ساله شده بود در حالیکه ۱۱ سال از عمرش را نفهمیده بود سپید نبود عمو نبود میعاد قاتل بود خودش بچه اش را کشته بود و در حال جدایی بود، کمی شاد باشد. کمی به خودش خوشی تزریق کند. تا قبل از باز شدن چشم هایش مطمئن شود به اندازه ی کافی لذت برده است.

xxx

به شعله ی لرزان شمع روی میز روبرویشان نگاه کرد. اشک های داغ شمع نیمه راه سرد میشدند و به بدنه می چسبیدند. شمع هر لحظه کوتاه تر و فربه تر میشد. برق رفته بود. نزدیک نیم ساعت فریبا در کشوها دنبال شمع گشته بود و او روی کاناپه هایی که با جاروبرقی ریشان را کشیده بود تا گرد و خاکشان گرفته شود نشسته بود. انرژی اش تمام شده بود. بدن با تمایل عجیبی می کشیدش به سمت واقعیت محض در جریان. انگار بدون مجوز در سفری قاچاقی گیر افتاده بود. سفری که برای لحظه لحظه اش هیجان داشت. اما گیر افتاده بود. زندگی گیرش انداخته بود. خنده به او حرام بود. شادی و چرخ زدن. هیچ شادی پایدار نبود همه چیز مثل ساعت سیندرلا درست راس ساعت به صدا در می آمد. خون غم میریخت به رگها و یادش می آورد کجا ایستاده است. ۲۴ ساعت از آمدن فریبا و خانه یکی شدنشان می گذشت و غروب امروز بلاخره لاستیک هایش پنچر شده بود. فریبا شمع ها را روشن می کرد که بی مهابا شروع کرده بود. بدون آنکه به خستگی احتمالی فریبا فکر کند. بدون آنکه بداند از کجا باید شروع کند. بدون آنکه بخواهد برنامه ای بچیند.

-سال دوم دانشگاه یه دختری اومد توی دانشگاه که میعاد عاشقش شد.

زل زد به شعله ی لرزان شمع در میان حلقه ی انگشتان فریبا که سعی داشت حامی اش باشد تا باد خاموشش نکند.

-قد بلند و خوشگل.

فریبا از بالای نور شمع نگاهش کرد. در همان حالت خم شده در حالیکه موهای بافته شده از سر شانه اش پایین افتاده بود.

-زده بود به ماشین میعاد و ... چراغش رو شکسته بود.

فریبا آرام روی مبل کناری اش فرود آمد. خانه در چنان سکوتی بود انگار برق کل دنیا رفته و همه را در تاریکی به تماشای داستان او در سکوت کشانده بود.

-وقتی مچشون رو توی کافه با هم گرفتم بهم گفت چیزی نبوده و ... بهش گفتم میبخشم ولی فقط همین یک بار.

بند بند انگشتهایش را فشار داد:

-مامان و باباش اومدن که با خانواده ی من آشنا بشن.

پوزخند زد:

-خانواده !

تکیه داد به مبل:

-از قرار که برگشتیم دختره... عکساشون رو فرستاده بود روی گوشیم. عکسای توی رختخواب .

آرام پلک زد. جریان گرم اشک چشم ها را پر کرد.

-من نه خوشگل بودم نه... قد بلند ... نه کار خاصی بلد بودم.

اشک چکید پشت دستش:

-من فقط بلد بودم بدون میعاد بمیرم.

چشم هایش را بست. برای مبارزه با تمام خاطراتی که مثل لشکر دشمن پشت درها مانده بودند تا به وقت حمله کنند دیر شده بود. زیر پلک ها پر بود از خاطرات تلخ و گزنده ی آن سال ها. چشم ها را در تاریکی و بی برقی خانه باز کرد تنها چیزی که یادش بود خاطره ی رفتن برق در آن خانه ی سبز رنگ بود. درست وقتی مهرداد را در کوچه دیده بود. شبه مردی عاشق پیشه که با نگاهی تو خالی سیگار می کشید. ترس خودش یادش بود. مچاله شدنش گوشه ی خانه از ترس هزار اتفاقی که ممکن بود هر لحظه بیفتد. دهانش را باز کرد از خاطره ی آن شب پرید به خاطره ی تولدش و خرید گردنبند مروارید برگشت عقب به شبی که مهرداد از علاقه اش گفته بود دور زد دور خاطرات و سپید را بیرون کشید. هر چیزی یادش بود پهن کرد روی میز. دوباره می پرید به سپید. بعد یکدفعه از حامد می گفت. ادامه ی آنچه پشت لپ تاب برای فریبا از همسرش گفته بود چند چیز در توصیفش می گفت دوباره برمیگشت به مهرداد. پیاده می شد روی همان خاطرات تلخ وحشی.

صدای حرکت فریبا روی مبل آمد:

-مهرداد اومده بود ببینت؟

دست کشید روی میز و خرده های شکر جا مانده از نسکافه ی عصر را جابه جا کرد:

-نمیدونم.

پوز خند زد:

-جدی عاشقت بوده.

فیروزه سرش را بالا آورد و از میان لرزش شعله نگاه به صورتش کرد. به نور نارنجی پخش شده روی بلوندی موها.

-ترسیده بودم.

فریبا سرش را پایین انداخت. نفس عمیقش را بیرون داد.

-دیوونه.

-منتظر بودم بیاد اذیتم کنه. از در بیاد بالا. بزور بیاد توی خونه.

صدای پوزخند عمیق تر شد:

-یعنی سگش نمی ارزید به شوهر اسکل وسواسیت؟

فیروزه چشمها را بست:

-من نمیتونستم معشوقه ی شوهر عمه ام باشم.

-ولی میتونستی زن یه خودخواه دور پایه مبل خط کش بشی.

فیروزه با کلافگی پیشانی را گذاشت کف دستش:

-من کس دیگه رو دوست داشتم.

صدای تکیه دادنش به پشتی صندلی آمد. سکوت کرد. نور شمع روی صورتها و نگاههایشان میدوید.

-باید قبول میکردم. باید زنش میشدم. باید...باید جلوی همه ی فاجعه ها رو میگرفتم. میتونستم.

-اون توله ی گرگ رو کسی از پشش بر نمیومد.

نگاه فیروزه وحشیانه دوید روی صورتش فریبا. دوباره سکوت دوید میانشان. آب دهان فیروزه گلوله ای سنگ شد میان زبان و کام.دوباره زل زد به شمع. کم کم داشت تمام میشد:

-من میتونستم همه چیز رو درست کنم.

-حالا که نکردی.

-اگر...میعاد رو فراموش کرده بودم...اگه...

-میعادو میخواست . چه تو زن باباش میشدی چه نمیشدی. همه ی این اتفاقات میفتاد.

فیروزه کلافه سرش را تکیه داد به پشتی مبل :

-نمی افتاد.

صدایش لرزید و بغض کهنه ی درمانده دوباره آمد وسط حلقش گیر کرد:

-نمی افتاد. هیچ کدومش نمی افتاد.

اشک سر خورد میان موها. لبهایش لرزید:

-اینهمه سال بدبختی... باید از خودم انتقام بگیرم. از تصمیم خودم.

دست فریبا دراز شد سمتش. بازویش را گرفت. کشیدش سمت خودش. سرش افتاد روی سینه اش. دست کشید روی موهایش بعد بازویش را محکم گرفت:

-تقصیر تو نبود.

-بود...بود...بود

ناله از گلویش رها شد:

-بود فریبا. بود.

xxx

نور خورشید در یک بعد از ظهر نسبتاً خنک خرداد ماه آرام آرام از روی سنگ قبرها خودش را کنار می کشید. قبرستان در آخر هفته شلوغ بود اما هنوز قبرهای سوت و کور بدون ملاقاتی زیاد بودند. فریبا ایستاد آن طرف سنگ بزرگ سیاه و به اسم بهرام اعتمادی نگاه کرد. انگشت هایش به دکمه مانتویش بود و آرام دکمه را دور خودش می چرخاند. سکوت آن قطعه از گورستان را سر و صدای دویدن های چند بچه دنبال هم می شکاند. سر و صدایی که چند دقیقه بعد با رفتنشان خاموش شد. قبرها به یک سکوت سنگین با صدای گنجشک هایی که درختان کاج بلند را فتح کرده بودند فرو رفتند. فیروزه به سنگ خاک گرفته نگاه کرد. معلوم بود مدتها از آخرین باری که کسی آمده سری زده و سنگ را شسته گذشته است.

-زنش بهش خیانت کرد.

فریبا نگاه از سنگ برداشت. میان عکس رنگ و رو رفته و اسم، مردمک هایش در جریان بودند. در بطری آب را باز کرد. آب را ریخت روی سنگ.

-با یه مهندس جوون مچش رو گرفته بود.

اسم از میان گرد و خاک شسته شده بیرون زد.

-منو از تهران کشوند اینجا که...خونه ی صدا سیما رو بزنه به نامم.

دست کشید روی سنگ. روی حروف.

-گفت سهم تو و فرزاد رو هم بدم.

به فریبا نگاه کرد. موها ریخته بودند روی صورتش. چشم ها اما خالی از هر اشک و دردی هنوز
مواج روی عکس و اسم بودند.

-برای تقسیم ارث فرزاد اومد و...خونه رو فروختم سهمش رو دادم. برای خودم خونه اجاره کردم
نمیتونستم با سهم تو برای خودم خونه بخرم.

فکر کرد شاید باید گل میگرفتند. شاید باید چیزی می آورد تا روی سنگ بگذارد. شبیه گلی
که برای عمه و سپید می گرفت. اما امروز بعد از جلسه ی مشاوره ی اجباری که دادگاه برای
طلاق مشخص کرده بود با تا کسی آمده بودند و حتی فرصت نکرده بود گل بخرد.

دوباره اشک ها بدون آمادگی از میان کلماتش بیرون پریدند. کلافه از خودش و این مریضی
جدید صورتش را کشید به آستین مانتویش..فریبا نشست آنطرف قبر. دست هایش را روی هم
گذاشته و به قبر نگاه میکرد.

فیروزه با صورتی غرق اشک نگاهش کرد.

-عاشق یه مردی شدم که خیلی شبیه بابا بود.

حرف نیمه قطع شد. یک پوزخند نرم نشست روی لب های فریبا. بعد از ۵ روز وقتی او تمام
خاطرات و زندگی این ده یازده سال رو برای فریبا تکانده بود و فریبا فقط گوش داده بود و جز
چند باری که از کمپ و پناهندگی و رسیدن به آلمان گفته بود چیز دیگری برای تعریف کردن
نداشت حالا اولین بار بود میخواست چیزی جدی تعریف کند. فریبا زل زده بود به عکس. به
لبخند کج بابا زیر آن سبیل های پر پشت.

-یه جایی خوندم دخترا عاشق کسی میشن که یا شبیه پدرشونه یا قطب مخالف پدرشون.

دستش آرام آمد روی سیاهی سنگ. قطرات آب را با انگشت کشید به جایی از سنگ که خشک
بود:

--من از دسته ی اول بودم. ناخودآگاهم یه کسی مثل بابا میخواست.

پوزخندش این بار بیشتر شد:

--همون شکل با همون اخلاق.همون کارا همون نوع حرف زدنها. همون پوزخندها. همون تمدد مزخرف اعصاب.

انگشت ها آرام رفتند روی حروف اسم.سکوت آنقدر ادامه پیدا کرد که فیروزه به حرف آمد:

--چی شد؟

فریبا نگاهش کرد.

--بعدش؟

فریبا شانه بالا انداخت:

--تموم شد.

--چرا؟

--چون هر اتفاقی توی تاریخ یکبار قشنگه.

--دوستت داشت؟

فریبا نفشش را بیرون داد:

--دوست نداشتنش بزرگم کرد.

لبه‌هایش به پایین هلال شدند:

--فکر میکردم برسم اونور همه چیز تمومه. زندگی تازه شروع میشه و ...وقتی رسیدم تازه اول تموم شدن زندگی بود. چند سال طول کشید تا توی همه ی آوارگی ها و اینور اونور شدن ها انقدر تموم بشه که هیچی از قبلم نمونه. اونوقت تازه از نو شروع کردم.

فیروزه روی حروف اسم انگشت کشید:

--خوب شد که تموم شد.

فریبا خندید:

-فریبا ی قبلی؟

-آره.

انگشتش روی میم بهرام بود وقتی انگشت فریبا ارتفاع الف اعتمادی را بالا می رفت.

-دوستش نداشتم. تو هم نداشتی. چرا هیچوقت منو دوست نداشتی؟

انگشت فریبا افتاد روی عین. یک نیم دایره با ناخن های نسبتا بلند مانیکور شده زد:

-چون دوست داشتنی نبود.

فیروزه برگشت روی کشیدگی حرف ه.

-تو خیلی دوست داشتنی بودی!

فریبا خندید:

-ماها کلا نژاد دوست داشتنی ها بودیم!

داخل حرف ب یک سنگ ریز کوچک بود:

-خوشحالم عوض شدی. این فریبا رو دوست دارم.

سنگ را با انگشت ضربه زد. سنگ خورد به انگشت فریبا روی خم حرف ی. فریبا سنگ را

دوباره با انگشت پس داد:

-ولی من هنوز این فیروزه رو دوست ندارم.

چشم های فیروزه با تعجب بالا آمدند. فریبا شانه هایش را بالا داد:

-چون دوست داشتنی نیست.

ایستاد پشت مانتویش را تکاند. فیروزه سنگ ریز را انداخت روی زمین:

-خب فیروزه هنوز اونقدر تموم نشده که دوباره شروع بشه !! هنوز جا داره.

دست کشید پشت مانتو و زل زد به فریبا:

-دنیا هر لحظه برایش برنامه داره.

فریبا خندید:

-بریم عمه رو ببینیم باید بریم ساعت ۹ گفت بنگاه داره بیاید.

فیروزه بطری آب خالی شده را برداشت:

-فوقش دیر می رسیم.

-خونه خوب بود. از دستش ندی.

-نمیخواه نگران خونه برای من دوست نداشتنی باشی!

با حالت قهر از میان قبرها رد شد. فریبا بلند بلند خندید.

xxx

تا رسیدن به بلوکی که خانواده ی کوچک اکوان بودند پیاده رفتند. در سکوتی نسبی که صدای سنگریزه ها زیر کفشهایشان می آمد. فیروزه در بطری را باز می کرد و دوباره می بست.

-وقتی رفتیم سر قرار با خانواده ی میعاد بابا دست منو گرفت.

خودش از این جمله ی ناگهانی بدون آمادگی تعجب کرد.

-فکر می کنم...پشیمون بود.

با سرعت دست کشید به چشم ها. آرزو می کرد کیسه ی اشکش خشک شود. فریبا نفسش را آرام بیرون داد:

-فرقی نمی کرد.

فیروزه نگاهش کرد. درست در همین نقطه همه ی اشتراکاتش با فریبا آغاز می شد. همین جایی که انگار برای بخشیدن همه ی آدم ها همیشه زمان کم بود.

-فرزاد رو ندیدی؟

-یکبار پارسال سر قبر عمه دیدمش. زود رفت.

-چطور بود؟

-هیچ طور.

-هوم.

همزمان پاهای راست را با هم بلند کردند تا از روی بلوک های سیمانی رد شوند:

-فکر می کنم ترک کرده بود. به نظرم سر حال تر بود.

-میخواهم ببینمش.

-نمیدونم کجاست.

-سراغ میگیرم. میگم...شوهرت ...شوهر سابقت...

خندید:

-به نظر آدم معقولی میومد.

فیروزه در بطری را سفت کرد.

-از اون معقول های حال بهم زن.

فیروزه سرش را آرام تکان داد:

-از اون معقول هایی که به عقل همه ی آدم ها شک دارن.

فریبا ایستاد. پایش را گذاشت لبه ی یکی از گلدان ها تا بند باز شده ی کفشش را ببندد:

-بهت میگفت چرا داستان مینویسی؟

فیروزه در بطری را دوباره باز کرد:

-دوست داشت مهندس بشم. درس بخونم .

-بعد هی ازش سوال درسی بپرسی؟

-هی درجا بزنم و دکترا قبول نشم تا حس خوب پیدا کنه.

فریبا خندید:

-وقتی بهش سلام کردم چند بار اومدم بگم خر چه داند قیمت نقل و نبات! بعد حتی فکرش رو کردم برای اینکه ناراحت نشه بگم یه موجودی هست که میگن قیمت نقل و نبات رو نمیدونه.

خودش از شدت خند سرش را به عقب خم کرد.

-دیشب داستانت رو تا صفحه ۲۰۰ خوندم.

-هوم.

-از این ف. الف ولی خوشم میاد.

فیروزه پوزخند زد:

-دوست داشتتیه؟

-به نظر میاد.

-میرم بطری رو آب کنم. اون قبر ردیف سوم.

رفت سمت شیر آب که ۵۰ قدمی قبرها بود.

xxx

دختر صندلی چرخدار را آرام از میان قبرها رد می کرد. از کنار جمعیتی که معلوم بود مراسمی دارند رد شد. آفتاب بی رمق دم غروب مستقیم توی چشم های زنی بود که به نظر می رسید توانایی کنترل بدنش را ندارد. سرش کج بود و چشم هایش را بسته بود. دختر دچرخید جلو و روسری را کشید جلوی صورت زن. صدایش از آن فاصله ی کم می آمد:

-خوبه مامان؟

دوباره رفت پشت صندلی و ویلچر را هل داد سمت نیمکتی که فریبا نشسته بود. تکیه اش داد به نیمکت. خم شد تا مقابل چشم های زن باشد:

-مامان یه دقیقه یه فاتحه بخونم و بریم.

چرخید سمت جایی که احتمالا باید جای پارک ماشینش باشد. زیر لب با خودش حرف زد:
-ماشینم بدجا پارک کردم.

از گلوی زن سر و صدایی در آمد. دختر کمی نگاهش کرد:

-دوستمه. دوست قدیمم. یادت نمیاد.

کمرش را صاف کرد. به فریبا نگاه کرد که پا روی پا انداخته و از پشت عینک آفتابی به آنها نگاه می کرد:

-ببخشید خانم میشه چند دقیقه مراقب مامان من باشین؟ من همینجام.

به یکی دو ردیف بالاتر و جایی حوالی قبر سپید اشاره کرد:

-اگر کاری داشت صدام بزنید.

-باشه.

سرش را آرام تکان داد. رفت کنار قبر سپید نشست. دست روی سنگ گذاشت قبل از آنکه بخواهد زمزمه ای بکند بلند شد گوشی را از جیبش در آورد چیزی گفت و دور خودش چرخید. بعد آمد سمت او و مادرش:

-مامان ماشین رو بد جا گذاشتم .

سرش را سمت فریبا بالا آورد:

-ببخشید من ماشینم رو دوبل پارک کردم طرف میخواد بره. زود برمیگردم. امروزم چقدر شلوغه. شما هستین اینجا؟

فریبا دست انداخت پشت نیمکت. چرخید سمت جایی که فیروزه رفته بود آب بیاورد:

-هستم فعلا. فقط زود بیا.

دوباره گوشی اش زنگ خورد:

-آره آره حتما. دو تا بلوک پایین گذاشتم اینجا مراسم بود جا نبود. میخواین شمارمو یادداشت کنین اگه چیزی شد زنگ بزنین. البته زود میام

فریبا بی تفاوت شماره را وارد گوشی اش کرد. دختر روی قبرها به سمت انتهای بلوک دوید. لبهای فریبا پایین تا شد "اینهمه جا. دوبل چیه؟" به زن که مسیر دویدن دختر را نگاه می کرد و سر و صدایی از گلایش در می آورد نگاه کرد. پنج دقیقه بعد دختر با همان سرعت برگشت:

-ببخشید. مرسی خانم. مامان الان میام.

قبل از آنکه به سمت قبر برود فریبا پرسید:

-این کسی که...رفتی سر قبرش...کیته؟

-دوستم بود.

ابروهای فریبا پشت عینک آفتابی گره خورد.

بطری آب معدنی بزرگ را آب کرده بود. درش را می چرخاند تا برای شستن قبر عمه و سپید بیاورد. یک بطری خالی دیگر پیدا کرده و هر دورا دست گرفته بود. از روی بلوک خالی که تازه میخواست برای کندن قبرها آماده شود رد شد. در فاصله ی ۵۰ قدمی رسیدن به قبرها فریبا را دید که روی نیمکت دور تر از قبر عمه و سپید نشسته بود. کنارش زنی روی ویلچر نشسته بود و آنطرف تر دختری کنار قبر سپید. دست جلوی دهانش گذاشته بود و احتمالا آرام اشک می ریخت. چشم هایش را تنگ کرد. این قبرها اغلب خالی از ملاقات کننده بودند. کسی جز او نمی آمد. آنهم دختری جوان. آرام روی خاک و سنگ قدم برداشت. کسی به دلش چنگ کشید و فضای گورستان را تنگ و تاریک کرد.

درست وقتی رسید کنار قبر و سایه ی بلندش افتاد روی نام سپید و از دست های دختر رد شد و روی صورتش پهن شد دختر سرش را بالا آورد. با چشم های خیس از اشک نگاهش کرد.

میشا دختری لاغر و رنگ پریده بود. خجالتی با گونه هایی گل انداخته. با پوستی سفید در میان مقنعه ی سورمه ای و موهایی روشن که رویشگاهش روی پیشانی پایین تر از حد معمول بقیه بود. از اول دبستان همکلاسی سپید بود و مثل یک روح در دو بدن همیشه بهم وصل بودند. همیشه بهم چسبیده و دنبال هم بودند. مادر و پدر میشا از هم جدا شده بودند و این تک والد داشتن هر دویشان را بیشتر بهم نزدیک کرده بود. آخرین باری که میشا را دیده بود

روز خاکسپاری بود. مثل ماهی بی قرار روی خاک در آغوش مادرش می غلتید و بعد از آن برای هیچ کدام از مراسم ها ندیده بودش. هیچ جا هیچ وقت. حتی او را یادش نمی آمد. دختر آرام روی پاها بلند شد. به نظر می رسید در یک ثانیه ی کوتاه هر دو همدیگر را شناخته اند. ۱۱ سال گذشته بود و میشا حالا دختری ۲۷ ساله بود.

-سلام.

هل شد. دست پاچه دست کشید به صورتش تا اشک هایش را پاک کند. دست های فیروزه شل شدند. نگاهش از صورت میشا جدا نمیشد. روی صورتی که دیگر یک دختر نرسیده ی لاغر نبود. صورت زنی آرایش کرده که مشخص بود در بطن زندگی جا افتاده است. سرش را پایین انداخت. بیشتر دست کشید زیر پلک هایش. لبهای فیروزه لرزید. حتی جواب سلامش را هم نمی توانست بدهد. انگار یکدفعه روی زمین یک حفره ی عجیب ایجاد شد که جای خالی سپید را بیشتر نشان می داد. سرش چرخید سمت فریبا و زنی که روی ویلچر نشسته بود. خاطره ی روب روزی که سپید گم شده بود پخش شد روی گورستان. روزی که این زن با میشا از پله های خانه بالا آمده بودند. میشا همه چیز را می دانست. جای سپید را می دانست. از ترس مثل گنجشک خیسیده کنار مادرش چسبیده بود. عمو داد می کشید. و میشا گریه می کرد. میشا همه چیز را می دانست. میشا همیشه همه چیز را می دانست.

-میشا؟

میشا سرش را بالا آورد :

-ببخشید...من ...باید برم.

با عجله از قبر دور شد. دوید پشت صندلی چرخدار و با عجله هلش داد. آنقدر که چند قدم جلوتر صندلی برای یک لحظه کج شد. فریبا از روی نیمکت بلند شد آمد کنارش ایستاد

عینکش را بالا داد:

-میشناختیش؟

فک دوباره شروع به لرزیدن کرد:

-میشا...بود.

میشا برگشت و یکبار دیگر نگاهشان کرد. دست های فیروزه شل شد . هر دو بطری آب پایین افتاد در یکیشان پرید و آب روی سنگ قبر جاری شد. حفره ی خالی دنیا عمیق تر شد.

xxx

پاهای بی جان را بلند کرد و داخل ماشین گذاشت. چنان مضطرب که انگار یک گله گرگ درست پشت سرش هستند:

-داریم میریم مامان. داریم میریم.

صداهای ناهنجار گلوی مادرش که نشان از بی قراری اش بود اعصابش را تکه تکه می کرد. در ماشین را با شدت بست. صندلی چرخدا را ته کرد. تیره ی کمر تیر می کشید. قطرات عرق حتی در خنکای نزدیک غروب از فاصله ی دو کتف سر می خورد و پایین می آمدند. هر لحظه منتظر بود تا آن دو زن از راه برسند. دستهایش را از پشت بگیرند و صورتش را روی کاپوت ماشین بکوبند. چرخهای صندلی گیر کرده بود. دسته ها درست در هم نمی رفت. عرق همچنان کل ستون مهره ها را تا پایین طی می کرد. صدای ناله ی مادر از داخل ماشین می آمد. با عجله برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کسی نبود. کسی در حال آمدن یا دویدن سمتش نبود. اما ترس رهایش نمی کرد. صندلی تا شده را داخل صندوق جا داد. با عجله رفت سمت ماشین. نشست و کمر بندش را کشید:

-داریم میریم خونه مامان. شهریار هم داره از سر کار میاد.

کمر بند را جا زد. نگاهش از روی دست های نا توان مامان رد شد. آرام بالا آمد و روی صورتش متوقف شد. سر و صدای گلویش آرام آرام قطع می شد. آرام پلک زد. تصویر ناتوانی مادر صد تکه شد و در مه اشک ها غرق شد.

دست گذاشت جلوی دهانش. چشم ها غرق اشک بودند. تمام وسایل اتاق پشت مه اشک ها دو برابر شده بودند. کنج اتاق خزیده بود. دست ها یخ کرده بودند. صدای قدم های مادر هراسان به طرف اتاق می آمد. در را با شتاب باز کرد:

-میشا؟

دنبالش روی تخت بعد صندلی میز کامپیوتر را گشت. دست آخر رسید به موجود لرزان
ترسیده ی تپیده در فاصله ی در کمد کتابخانه:

-میشا پاشو. پاشو بهت میگم.

دست انداخت زیر بازویش:

-بلند شو بهت میگم. گریه نکن.

ایستاد روبرویش. بازوهای دختر ۱۶ ساله را گرفت. کمی خم شد:

-گوش بده به من. گریه نکن.

تکانش داد:

-گریه نکن. تو هیچی نمیدونی. تو از هیچی خبر نداشتی. تو اصلا نمی دونی چی شده.

فهمیدی؟ نترس. هیچ کس نمیتونه مجبورت کنه بری چیزی بگی. میگم گریه نکن.

صدایش بالا رفت. بدن را با شدت تکان داد:

-به تو هیچ ربطی نداره کی چه غلطی کرده. تو درس میخواندی. سرت تو درس و مدرسه بود

اونم همکلاسیت بود. حتی خونشون هم نمیرفتی. فهمیدی؟

پریشانی مامان روی صدایش و انتخاب کلمات و فعل و فاعل هایش می دوید.

-امتحانات داره تموم میشه. میریم از اینجا. میریم پیش مادر جون زندگی می کنیم.

میان دست های پر توان مامان می لرزید.

-گریه نکن بهت میگم. وسایل رو جمع می کنم خودم. برو...سر درست.

مادر دستهایش را یکدفعه رها کرد. دنبال کتاب هایش چرخید دور اتاق. موهایش کنار گوشها
چسبیده بود. خیس از عرق بود. کتاب را پیدا کرد. بر داشت و گذاشت کف دست او:

-بشین سر درست. فهمیدی؟ تو توی این ماجرا هیچ نقشی نداری. هیچی هم نمیدونی. تو

لالی. لال. لال لال.

دسته‌هایش را روی کتاب فشار داد. آمدن وکیل میعاد برای پرسیدن چد سوال از او همه چیز را بهم ریخته بود. تشنج در تمام خانه غوغا می کرد. بیشتر از ۶ ماه بود که زندگی کاملاً از هم پاشیده بود. نشست روی تخت. با بدنی که از لرزش نمی افتاد. کتاب میان دسته‌های خیس از عرقش مانده و لبه‌ی بالایی برگه‌ها داشت خیس می شد. نگاه به جلد کتاب کرد. نمی توانست. درس خواندن محال بود. ۶ ماه تمام زندگی کابوس بود. کابوس مرگ سپید پدرش و داستان یک قتل و ماجرای آزار. پای او در این داستان بود و این کابوس‌ها تمامی نداشت. کتاب را باز کرد. باید درس میخواند. باید تمرکز میکرد. باید نمرات پایین را جبران می کرد. باید فکرش را منحرف می کرد. اما مثل تمام این ۶ ماه چه در مدرسه چه در خانه نگاه کردن به کلمات حالش را بهم می ریخت. دلهره و استرس یکی میشد. معده را بالا پایین می کرد. تهوع می گرفت و در نهایت استفراغ می کرد. چشم‌هایش بی قرار روی کلمات می دویدند. صدای حرف زدن مادر با تلفن می آمد. گریه می کرد. چیزی می گفت. سوال می پرسید. با کسی حرف می زد که احتمالاً قرار بود راهنمایی اش کند تا چه اندازه می تواند او را از این ماجرا دور کند. صفحه‌ی بعد را آورد. تهوع بیشتر شد. حتی چشم‌ها یک لحظه سیاهی رفتند. صفحه‌ی بعد. بعد بعد. اول فصل جدید بالای برگه با مداد مشکی کسی چیزی نوشته بود "کلاس تئاترم رو نمیرم امروز. بریم دور دور." چشم‌ها با شدت چروک شدند. بدن مچاله شد. درد پخش شد در تمام رگ‌ها. تهوع بالا آمد و ریخت روی فرش. سپید مرده بود. انگار بیشتر از ده سال هر روز و هر لحظه با هم نبوده اند. انگار هرگز چنین کسی نبوده است. مادر در اتاق را با شتاب باز کرد. سرش را گرفت بین دسته‌هایش:

-ای خدا. فردا میریم. همین فردا می ریم.

او را از دریاچه‌ی استفراغش بالا کشید:

-نمیخواه امتحان بدی. نمیخواه مدرسه‌ی بری. یا خدا کمکم کن.

فردا رفتند. خانه را با وسایل به همان شکل گذاشته و رفته بودند. بقیه‌ی کارها را مادر با دایی انجام داده بود. خانه‌ی اجاره‌ای را خالی کرده بودند پرونده‌ی مدرسه‌ی نیمه تمام را گرفته بودند و زندگی را برای سالهای زیاد به یک شهر غربی منتقل کرده بودند. آنقدر که کابوس‌هایش بلاخره تمام شود.

سوییچ را چرخاند. ماشین را از پارک بیرون کشید . کابوس تمام نشده بود. تنها از حالتی به حالت دیگر عوض شده بود. سپید همواره بود همیشه و همه جای زندگی. هر چه او بزرگتر میشد سپید هیچ تغییری نمی کرد. در تمام خواب ها هنوز ۱۶ ساله بود. پر از خون و بوی شدیدی از تعفن .

-داریم میریم خونه مامان.

صدایش پشت اشک ها می لرزید. لب بالا را گاز گرفت تا کلماتش بیرون نپاشند "تو چرا به جای من لال شدی؟" شیشه را پایین داد تا جریان هوا خفگی اش را به تعویق بیندازد و گلوله ی گرد شده روی گلو را پایین برد "باید به یکی می گفتم. همون موقع ها. ولی من بچه بودم. من خیلی بچه بودم". دوباره به مامان نگاه کرد. تومور بدخیم کنار نخاع بدن را از کار انداخته بود. تومورهای کوچیک پخش شده در گردن و فلج تارهای صوتی. زندگی انگار در ۱۸ ماه گذشته یک سقوط آزاد جانانه بود. آنقدر که حتی فرصت شنایی با شهریار را پیدا نکرده بود. یک ازدواج شتاب زده که بعد از سالها دوباره به اصفهان برش گردانده بود. با مادری فلج که حتی صدا نداشت. لال . لال . لال.

xxx

عماد به گوشی اش نگاه کرد. پیام را بالا پایین کرد بعد با صدای بلند خواند:

-انواع بزرگ کننده کوچک کننده .افزایش دهنده. ارتقا تایم به یک ساعت و چهل و پنج دقیقه!
دهنت سرویس آخه دو ساعت؟؟ میشه؟

بلند خندید:

-آدم فضا یا فکر کنم حمله کردن اینا تایمشون رو دو ساعته.

گوشی را انداخت روی میز:

-یه چیزی بدین آدم آروم بگیره یه کم بابا.

زیر لب چیزی زمزمه کرد بعد به میعاد نگاه کرد که پایش را به میز تکیه داده و تخته شاسی را روی ران پایش گذاشته بود. موهای بلند پریشان دور گردنش ریخته و سخت مشغول طرح زدن بود.

بیشتر روی مبل سر خورد. پاهایش را گذاشت روی میز:

-میعاد.

-هوم.

-بیا بریم یکم بیرون.

-آخر شب.

-بریم دختر بازی.

میعاد سرش را کمی از طرحش دور گرفت. چند بار زاویه ی نگاهش را عوض کرد تا مطمئن شود کارش تا اینجا درست بوده است. عماد با بدنی هلال شده در حالیکه لباسش بالا رفته و کمرش پیدا بود با گردنی خم شده روی سینه نگاهش کرد. چند بار دهانش را باز و بسته کرد تا چانه و ته ریشش به گودی گردنش بخورد. بعد خودش را بالا کشید:

-میعاد جدی تو این سه چهار سال با هیچکس نبود؟

میعاد جواب نداد. یک رشته موی مزاحم را برد پشت گوش. دستش را نرم روی برگه حرکت داد. عماد دستهایش را از دسته ی مبل آویزان کرد:

-عماد هستم. یک مسافر. ۲۵ روزه پاکم.

سرش را آویزان کرد:

-دارم میمیرم.

میعاد خنده اش گرفت. با دست کوبید پشت سر عماد:

-خاک بر سرت.

عماد خندید. صاف نشست:

-چرا من عاشق نمیشم؟

میعاد ابروهایش را بالا داد. عماد لبهایش را آویزان کرد. دستهایش را در هم فرو کرد. زل زد به تاق:

-من تا حالا عاشق نشدم. یعنی یه دختر رو که میبینم برای یه چیز دیگه هم بخوامش غیر سکس....

میعاد تکیه داد:

-اون دیگه مشکل مغزته.

-هوم.

میعاد لبخند زد:

-جدی عاشق نشدی؟

-نه. عشق چیه. ما به هر دختری نگاه کردیم پرید بغلمون. یکم دور از دسترس نیستن آدم دلش بخواد برای بدست آوردنشون تلاش کنه بعد وسطش بفهمه عاشق شده.

میعاد روی طرحش فوت کرد. عماد همچنان به تاق نگاه می کرد:

-بعد لوغا که بزرگترین خریت زندگی من بود دلم یه دختری میخواد یکم دور. پیچیده. یکی که دلم بخواد برای شناختنش وقت بذارم. یکی که حرف که میزنه من آروم بشم هی نخوام سرش داد بزنم.

میعاد تخته را کنار گذاشت:

-مرموز باشه.

عماد روی هوا بشکنی زد بعد انگشتش را گرفت سمت میعاد:

-آها اینه. دقیقا. مرموز. پر از رمز و راز. یه چیزی داشته باشه کلا.

میعاد پایش را گذاشت روی میز قائمه به پای عماد:

-حسی که من به فیروزه داشتم سال اول دانشگاه.

عماد سرش را روی پستی مبل چرخاند به سمت میعاد. میعاد به انگشت های پاهایشان نگاه می کرد:

-انگار از یه دنیای دیگه بود. یه نوع دیگه بود. ته چشماش ته نگاهش یک دنیا رمز بود که حاضر بودم همه چیزمو بدم کشفشون کنم.دونه دونه.

عماد نفس عمیق کشید:

-دلم میخواد اینطوری عاشق بشم.

میعاد نگاهش کرد. لبهایش بی جان لبخند میزدند:

-میشی.

-اینطوری که هیچوقت نتونم بدی هاش رو ببینم و هیچوقت نخوام ببینم. اینطوری که...بعد ۱۱ سال میعاد هنوز نتونستی یک درصد این دختر رو فراموش کنی.

میعاد دوباره تخته شاسی را برداشت. گذاشت روی پایش . عماد نگاهش می کرد. قبل از آنکه چیزی بگوید گوشی اش روی مبل لرزید. به فاصله ی چند ثانیه گوشی میعاد زنگ زد.

-سیاوش بود. برای آخر هفته شام دعوت کرد.

عماد گوشی را گذاشت روی سینه اش:

-هان؟

-میگم سیا...

-میعاد پاشو بریم بیرون. ماشینم نداریم بریم دور دور.

-پیاده می ریم.

-میخواستم ماشین مامانو بیارم گفتم پاره ام میکنی.

میعاد تخته را پایین گذاشت. رفت سمت آشپزخانه:

-گفتم آخر هفته خونه ی سیاوش. دعوت کرد. اوکی ای؟

-بگم میلاد بیاره؟

عماد قوری را برداشت. چایی تیره رنگ را ریخت داخل لیوان. برگشت و به عماد نگاه کرد.
دوباره قوری را گذاشت روی کتری.

عماد لبهایش را روی هم فشار داد:

-بهش گفتم بیاره.

میعاد میانه راه آشپزخانه تا سالن ماند. چشم هایش گرد شد. عماد دست هایش را بالا آورد:

-نگفتم تو هم هستی. گفتم اومدم پیش یه دوستانم.

برای آنکه به حرف خودش مسلط شود ایستاد:

-میعاد... بالاخره...

میعاد لیوان چایی را کوبید روی پیشخوان. عماد دستپاچه شد:

-میعاد عکسای گوشیمو دید. دو ساعت زار میزد. بذار...

میعاد رفت سمت اتاق. لباسش را عوض کرد و بیرون آمد:

-لباس بپوش اگه میخوای بری بیرون.

اخمهایش در هم بود. عماد نگاهش کرد با صدای زیر پرسید:

-بیاد؟

میعاد خیره نگاهش کرد. عماد آب دهانش را قورت داد:

-خیلی بدبخته میعاد. امیر علیه پدرشو در آورده. یکم بیاد ببینتت حالش خوب شه. بخدا
کلی...

-بیرون منتظرم.

زودتر بیرون رفت. عماد با عجله پرید سمت گوشی اش. تند تند تایپ کرد:

-خاک بر سر خودت و اون مشاور احمق که گفته اینطوری بیای. خاک بر سر راهکاراتون.

میلاَد میان حرفهایش پیام داد:

چی شد؟

فعلا راه نیفت تا خبرت کنم.

عماد جان دکتر خودش گفت آماده است. گفت من پیام فعلا.

گور بابا دکترتون.

صبح میرسم. آدرس بده.

عماد داد کشید:

غلط کردی تو.

بعد تند تند تایپ کرد. میلاَد جواب داد:

عماد بگو یک دقیقه. دیگه نمیتونم.

دست های عماد از تایپ متوقف شدند. سرش را تکان داد. نفسش را با قدرت بیرون داد. بعد دست انداخت به لیفه ی شلوارک تا درش بیاورد. شلوار به پایش گیر کرد. لنگان لنگان تا اتاق رفت "ای خدا"

xxx

فریبا دست سراند روی کلیدهای برق. سالن روشن شد. چیزی به اسم فیروزه از کنارش رد شد. نشست روی اولین مبل. کف دست ها را چسباند بهم و فشارش را بیشتر کرد. صورت بر افروخته بود و بدن در تلاطم و تکان و بی قراری.

شام چی میخوری؟

بدنی که مدام به جلو عقب تکان میخورد جوابی نداد.

املت میخوری؟

فریبا روسری اش را انداخت روی مبل. دست کرد زیر موهای بلند روشن. تکانشان داد و ریخت پشت شانه. دکمه های کولر را زد. از دریچه هاصدای تلق تلوق موتور می آمد:

-میخوری یا نه؟

ایستاد بالای سر فیروزه. صورت غرق اشک بود. فیروزه روی تکان آخر چند ثانیه مکث کرد :

-فکر کنم... ۲۷ سالش باید باشه.

فریبا ابروهایش را بالا داد.

-خیلی... صمیمی بودن... با هم.

دوباره خودش را تکان داد:

-اگه بود... ۲۷ سالش بود.

تکان ها عمق بیشتری دادند. یکی دو سانت جلوتر یکی دو سانت عقب تر.

-میخواست... دندونپزشک بشه. اگه بود...

یک حق کوچک از میان گلو رها شد افتاد بین کلمات و صدا را سنگین کرد. صدای تلق تولوق

موتور کولر یک لحظه اوج گرفت و دوباره آرام شد. فریبا پا به پا شد:

-پاشو لباسات رو عوض کن.

-اگر بود... هنوز با هم دوست بودن. با...میشا

-املت میخوری؟

-چقدر ترسیده بود. چقدر زیاد.

بازوهای خودش را بغل کرد. محکم فشار داد. تکان هایش را شدیدتر کرد:

-صدا نداشت. بچم صدا نداشت.

فریبا چشم هایش را روی هم گذاشت و باز کرد:

-پاشو فیروزه.

افسار فیروزه یکدفعه پاره شد. دستها بازوها را رها کردند. سرش را بالا آورد صدایش را رها کرد:

-تن بچه ی من ر از زخم بود.

فریبا با آرامش نگاهش کرد:

-بچه ی تو نبود.

چانه ی فیروزه لرزید:

-بود. ..بود

-پاشو فیروزه.

-با ...با هم بزرگ شده بودیم.

مردمک چشمها در حدقه می لرزید. فریبا نگاهش کرد:

-بس کن آزار خودت رو.

-تمام تنش غرق زخم بود. غرق.

-فیروزه...

-بچمو اذیت کرده بود.

-مگه نمیگی دادگاه تبرئه کرده. دادگاه گفته خودش کرده.

صدای فیروزه حنجره را پاره کرد:

-دروغ گفتن. همشون دروغ گفتن. بچمو اذیت کرده بود.

-بچه ی تو نبود.

چانه ی فیروزه بیشتر لرزید. فریبا خم شد. صورتش را آورد نزدیک صورتش:

-تموم شده فیروزه. از کی میخوای انتقام بگیری؟

چشم های لرزان زل زدند به فریبا. با اوج گرفتن دوباره ی صدای تلق تولوق کولر یک لحظه

بالا پرید و دوباره آرام گرفت.

-سپید بچه ی تو نبود. تو مقصر هیچی نبودی. هیچکس نبوده. من که همه چیز رو نمیدونم میتونم قبول کنم کار خودش بوده. من اندازه ی تو باهاش نبودم ولی اندازه ی تو دختر داییش بودم. میشناختمش.

فیروزه کلافه خودش را عقب کشید. وحشیانه دست هایی که از شدت لرزش ثابت نمیشدند کشید به صورتش.

-این آزار رو برای خودت تموم کن.

فیروزه با عصبانیت ایستاد:

-این آزار با منه. تا آخر عمرم با منه. رفتی خوش هات رو گذروندی... حالا برگشتی... برگشتی از چی حرف میزنی؟

دستش را گرفت به لبه ی بالایی مبل تا پاها زیر تنش را خالی نکنند. فریبا کلافه سرش را تکان داد:

-یه دختر بچه ی ۱۶ ۱۷ ساله تونسته تمام زندگی تو رو اینطوری به باد بده ...اونوقت تو...

فیروزه جیغ کشید:

-سپید مرده. مرده. میفهمی؟

صدای تلق تولوق موتورکولر شدت گرفت.

-خودشو کشته.

-آره. آره. چون تحمل اون همه رنج زیاد بود براش.

فریبا کلافه دستش را روی هوا تکان داد:

-بس کن.. بس کن. جمع کن خودتو.

فیروزه با چشم های گرد شده در حالی که هنوز نمی توانست لرزش چانه اش را کنترل کند نگاهش کرد.

-جمع کن این داستان رو دیگه. یکسال با یک نفر زندگی کردی اونم بقول خودت عاشقانه ای که بدون اون تا مرگ میرفتی چطور نمیتونی بفهمی از این آدم چنین کاری بر میومده یا نه؟
فیروزه لبه ی بالایی مبل را فشار داد. زل زد به طرح های راه راه نشیمن گاه. صدای کولر با شدت در سالن پخش می شد. زیر لب نالید:

-۲۷ سال. ۲۷ سال.

فریبا موهای رها شده را با عصبانیت زد پش گوش:

-اونی که باید ازش متنفر باشی یکی دیگست.

-۲۷ سالش باید باشه.

کولر با یک صدای وحشتناک اوج گرفت. پاهای فیروزه زیر تنش بلاخره سرید. کولر با یک تق بلند خاموش شد. بوی دود پیچید داخل. فیروزه به دست آویزان از مبل با زانو آمد روی زمین. فریبا با قدم های بلند رفت سمتش. دست انداخت زیر بازوها بالا کشیدش. پاهای ناتوان روی زمین نمی ایستادند:

-بلند شو. بلند شو به خودت بیا.

صدای فیروزه ناله شده بود:

-الان باید ۲۷ سالش باشه.

فریبا روی پا ایستادنش:

-الان که نیست.

-بچم پر خون بود.

دوباره شل شد. فریبا دوباره بالا کشیدش:

-بس کن دیگه.

بوی دود سالن را پر کرده بود.

-تقصیر من بود.

-بود که بود. تموم شده.

فیروزه شل شده آویزان از دست های فریبا ناله می کرد:

-میشا...چه بزرگ شده بود.

فریبا دوباره بالا کشیدش. گرما و بوی دود در خانه بیداد می کرد:

-تو...هم...بزرگ شو. بزرگ شو

با عصبانیت تکانش داد. پا زد به پاهایش تا پاها صاف شوند:

-به درک...هر کس هر کاری کرد. پاشو. تو همونی که... با چاقو زدی تو بازوی اون بی شرف بی همه چیز.

-تقصیر من بود...

-تو تنها زندگیتو میچرخوندی بازم میتونی

با پاها مدام زیر پاهایش می کشید تا صاف بایستد. غرق از کنار موها راه افتاده بود

-بس کن . بس کن.

-الان باید...

بوی دود و سوختگی نشست روی مبل ها پرده ها. وسیله ها.

فریبا رختخواب را انداخت روی ایوان:

-فکر کنم موتورش سوخت. یکی رو باید بگیرم بیاد درست کنه.

به فیروزه نگاه کرد. تکیه داده بود به ستون گچبری شده ی ایوان. زانوها را بغل گرفته بود و به جایی نامعلوم نگاه می کرد.

-هوای اینجا خوبه. اینجا میخوابیم.

موهایش را بالا داد. ریخت روی متکا و دراز کشید. به فیروزه بالای سرش نگاه کرد:

-بیا بخواب.

فیروزه تکان نخورد. آرام پلک های ورم کرده ی قرمز شده را بست و باز کرد. فریبا دستهایش را روی شکم بهم گره کرد. زل زد به آسمان.

-هوا خوبه.

فیروزه آرام روی زانوها آمد به رختخوابش. دراز کشید و در خودش جمع شد. پشت کرد به فریبا و مثل جنین آسیب دیده خم شد در خودش. فریبا چند ثانیه به آسمان خیره شد.

-هفته ی دیگه با یکی دو تا از دوستانم قرار دارم ببینمشون. میخوایم بریم شمال. مرخصی بگیر تا با هم بریم.

صدایی از فیروزه نیامد.

حمام بودی شماره ی سیاهش رو از تو گوشیت برداشتم سراغ تعمیرکار بگیرم ازش. گفت اگر خواستیم یه کولر کوچیک دارن میتونیم بریم برداریم.

بینشان یک سکوت طولانی افتاد. فریبا زل زد به تک ستاره ی براق آسمان. جنین خسته پیچید در کیسه ی غم و اندوه همیشگی اش.

xxx

عماد پنجره را باز کرد گوشی را به گوشش چسباند:

-میگم کوچه ی سوم.

از پنجره خم شد:

-همینه. همین هوشنگ! دارم میبینمت. بیا پلاک ۵۴.

گوشی را از گوشش دور کرد:

-جوووونم بی ام دبلیو. با ماشین خودش اومده.

پنجره را بست چرخید سمت میعاد:

-میگم...

کسی که صبح زود روی آن مبل نشسته بود منتظر آنکه برادر بزرگش بیاید شبی از میعاد بود. موجودی که از شدت اضطراب به گل نشسته بود. نه انگشت ها را فشار می داد نه پای بیقرار را. نه حتی مدام پنجه بین موهایش می کرد. یک نگاه خیره نشسته بود روی میز میان مبل ها. حتی پلک ها آرام تر بودند. میان اوج گرفتن یکدفعه آرام می شدند.

-اومد.

صدای آیفون آن موجود کرخت شده را یک لحظه تکان داد. پلکها اوج گرفتند و بعد یکدفعه آرام شدند. انگار کسی کنترلشان را شدیداً به دست گرفته بود.

-ام...

عماد دست کشید دور دهانش. انگار حالا موج سینوسی اضطراب بین شان در حال رد و بدل شدن بود.

-من باز می کنم.

بدون آنکه به سمت آیفون برود از پله ها پایین رفت. با عجله پله ها را چند تا یکی کرد. در را باز کرد. میلاد پشت در بود:

-گریه زاری راه نندازیا. سلام

میلاد دسته ی گل را در دست هایش جا به جا کرد. رنگش انگار پریده باشد به عماد نگاه کرد:

-باشه.

-میلاد... ببین...

-خب بذار پیام تو.

-خب بیا. بیا. ببین...

قبل از آنکه جمله ی دیگری اضافه کند صدای قدم های میعاد روی پله ها شنیده شد. عماد چرخید سمتش. چند سانت از در فاصله گرفت. یک فاصله ی خالی ایجاد شد میان در. میلاد

یک قدم خودش را کشید به چپ. میعاد روی پله ها ماند. سال های درد و وحشت و تنهایی
نشستند روی نرده های محافظ پله و با وحشت پایین سریدند.
میلاد یک قدم بالا آمد. میعاد یک قدم پایین رفت. تنهایی سر خورد و با مغز زمین افتاد.
-میعاد...

میعاد بچه را از دست های شیما گرفت. با استرس رو کرد به شیما:
-نیفته. نیفته. ولش کن میفته یه موقع.
شیما بچه را با تشک آرام گذاشت میان دستهایش.
-وای وای جان عمو. خندید. نگاه به من خندید.
-دستت رو بذار زیر سرش.
-فدای سرش. قربونت برم عمو. چقدر مو داره.
صورتش را نزدیک صورت بچه برد:
-میلاد شکل تو نیست خدا را شکر.
صدای عماد از آنطرف سالن آمد:
-خدایا شکرت. خدایا ممنونم ازت. خدایا چطوری جبران کنیم این محبتت رو.
میلاد خم شد تا بچه را بگیرد:
-شکل شما دو تا نشه شکل هر کی دیگه میخواد بشه.
میعاد موجود کوچک تازه بدنیا آمده را بوسید:
-اسمش چی شد؟
-مگه نگفتی امیر علی؟
-جدی امیر علی اوکی شد؟

شیما بچه را گرفت:

-آره منم دوست داشتم.

مامان جلو آمد:

-شیما جون بریم تو اتاق میخوای شیرش بدی مامان.

عماد سرش را تکان داد:

-خیلی اسم مزخرفیه. گفتم بذار دانیال صداش کنیم دنی.

میعاد خندید:

-آره اتفاقا اسم تو رو هم برای همین گذاشتیم عماد میخواستیم صدات کنیم عنی!

میلااد بلند بلند خندید.

xxx

گل ها میان فشار سینه ها روپله ها له شد.میلااد در خم گردن میعاد گم شده بود. صدای هق هقش میان لباس میعاد خفه شده بود. عماد دست کشید به پلک هایش:

-خب بسه. بسه دیگه . میلااد

دست کشید پشت شانه های لرزان میلااد. به عینک میعاد نگاه کرد که سریده بود روی پیشانی و چشم هایش جایی روی شانه ی میلااد گم شده بود. صورت خودش دوباره رفت به بغض و برگشت:

-میلااد داداش بسه دیگه.بقیشو بریم بالا.

میان سالن درست بعد از بسته شدن در میلااد کفش ها را در نیاورده دوباره بازوهای میعاد را گرفت. صورت مردانه خیس از اشک و درد بود.

-میعاد ...میعاد...کجا بودی؟.

دوباره میعاد را کشید به سینه. عینک از سر شانه سر خورد و پایین افتاد. یک اصوات نامعلومی از میان گلو و سر شانه ی میعاد از دهان میلاد خارج می شد. عماد بغض را فرو داد:

-بسه میلاد.

میلاد سرش را بالا آورد دستش را دراز کرد سمت عماد جا برایش باز کرد . سرش را تکان داد. بغض عماد پخش شد روی صورتش. یک قدم برداشت و بعد درست آنجا بود. سر های بهم چسبیده آه های داغ حسرت سال های گذشته و درد همیشگی. درد خانواده. دردی ابدی مشترک. درد شکافتن کوکی که همه ی دوخت را بی معنی کرده بود.

صدای افتادن و شکستن چیزی شنیده شد. بعد سریع صدای عماد آمد:

-یه لیوان شکوندم میعاد.

بعد خودش ادامه داد:

-فدای سرم.

میلاد لبخند زد. بعد از یک روز کامل که دست از نگاه کردن به میعاد برنداشته بود روی صندلی های حصیر بافی نشسته بود رو به روی میعاد. نقاشی ها را آرام و با احتیاط ورق می زد.

-امیر خوبه؟

سرش را بالا آورد:

-آره. آره. میخواست بیاد گفتم حالا...

میعاد لبخند بی رنگی زد. بعد همان را هم آرام جمع کرد. خیره شد به نقاشی های خودش.

-اون یکی امیر؟

میلاد به دست های میعاد نگاه کرد. لبخند بی جان روی لب هایش ماسید:

-ارسلان. خوبه. خیلی...آرومتر از امیرعلیه.

میعاد سرش را تکان داد:

-مینا خوبه؟

-آره. اونم... تازه زایمان کرده.

شبيه حرف زدن دو غریبه از دو جای دور.

-یه... دختر دیگه آورده.

-هوم.

میلاد پشیمان از حرفش لبهایش را به دندان گرفت. انگار باید بیش از اینها شرمنده باشد از اینکه زندگی آنها بدون میعاد ادامه پیدا کرده اتفاقاتی افتاده که میعاد در آنها نبوده و حالا باید آنها را شبیه گزارش کار تک تک بگوید و رد شود.

-خیلی... عالین نقاشی ها... خیلی حرفه ای...

لبخندی عمیق زد. میعاد لبخند نزد. ته مانده ی لبخند های بی رنگ هم پاک شدند. میلاد به دنبال کلماتی که باید با آن فضا را پر می کرد دست هایش را بهم کشید:

-خیلی خوبه... از بچگی خیلی نقاشی دوست داشتی.

میعاد نقاشی ها را روی هم مرتب کرد.

-ام... کلا... هنر خیلی بهت میومد.

میعاد پوزخند زد. میلاد دست ها را روی پا فشار داد:

-خیلی... بهت افتخار میکنم.

میعاد زل زد به چشم هایش. با نگاهی سرد که حالا از التهاب دیدار بعد از سال ها دوری و دل تنگی در آمده بود. با نگاهی که حالا پر بود از دلخوری و دلگیری.

-افتخار میکنم بهت میعاد. خودت رو پیدا کردی.

میلاد اما لبخند می زد. همه ی حرف هایی که تصمیم داشت بزند فراموش کرده بود. دیدن میعاد انگار همه ی پیش بینی ها را شکانده بود. آنجا بود که حرف بزند. به نمایندگی آمده بود. آمده بود دست آستی دراز کند. آمده بود کینه ها را بشوید. آمده بود دست برادر کوچک تنها

مانده را بگیرد و با قدرت بکشانند به آغوش خانواده. هزار حرف بود و یک نگاه دلزده ی میعاد که بلور همه ی حرف های از پیش تعیین شده را می شکاند.

-خیلی خوبه که ...

-آره خیلی خوبه.

به میعاد و کلافگی اش نگاه کرد.

-میعاد.

میعاد دوباره مشغول مرتب کردن نقاشی ها شد.

-میدونم خیلی اذیت شدی. خیلی...

-اذیت شدم؟

دوباره پوزخند زد.

-نه ... خیلی بدتر. خیلی...نمیشه گفت اصلا. ولی تموم شده دیگه.

-کی گفته؟

-میعاد جان...

-چی تموم شده؟

-میعاد همه چیز دوباره درست میشه.

-همه چیز؟ همه ی همه چیز؟

میلاد ساکت نگاهش کرد.

-یعنی من دوباره ۲۴ سالم میشه؟ درسم تموم میشه؟ مهندس خانواده میشم؟ زندگیمو

میکنم؟ زندان نمیرم؟ همه ی اینا درست میشه؟

میلاد به میز زل زد:

-من خیلی درگیر کار بودم. درگیر کارخونه. زندگی خودم. باید بیشتر باهات وقت میگذروندم.

میعاد دوباره پوزخند زد. بلند تر و عمیق تر:

-فرقی نمیکرد.

-چرا می کرد. ماها هممون از هم دور بودیم. هیچوقت با هم نبودیم. من برای تو و عماد وقت نگذاشتم. میتونستم خیلی بهتر باشم. الان میتونم جبران کنم. الان میتونم همه چیز رو جبران کنم.

-جبران چی؟

-میعاد...

-چی میگی میلاد؟ از چی حرف میزنی؟ ده سال از زندگی من رفته. سر خرید های خودم رفته. من منتظر جبران و کمک کسی نیستم.

-از اینجاش رو درست می کنیم. با هم درست می کنیم.

-باشه.

-همه چیز درست میشه.

-آره.

-برمیگردیم خونه. خانواده.

-هه.

-میعاد...

عماد با سینی چایی و قهوه آمد به بالکن.

-عه قند نیاوردم.

همین که برگشت میعاد به رفتنش اشاره کرد:

- زندگی اینو جمع و جور کن.

میلاد لبخند زد:

-همشو درست میکنم.

میعاد نگاهش کرد. با صورتی ابری از اخم های پر بار دلگیری. میلاد با قدرت بیشتری لبخند زد. دستش را دراز کرد. دست میعاد را گرفت و فشار داد:

-قول میدم. همه چیز.

میعاد نفشش را بیرون داد.

-میعاد...من نمیذارم تاریخ دوباره تکرار بشه. نمیذارم داستان زندگی عمو حمید جا باز کنه توی زندگی ما.

میعاد دستش را عقب کشید:

-هه. دقیقا همون اتفاق افتاد. جلوی چیشو میخوای بگیری؟

-فقط من نیستم. بابا هم نمیخواد این داستان تکرار بشه.

میان سکوتشان عماد با قندان قند رسید. ایستاد و به سکوتشان نگاه کرد. میلاد ادامه حرفش را گرفت:

-بابا نمیخواد بدون دیدن تو بره.

پلک های میعاد پایین افتادند.

-بابا پشیمونه میعاد. فقط بهش حق بده.

در برابر صورت میعاد که بالا پرید سریع دستش را بالا آورد:

-الان هیچی نگو. الان نه. یه روزی که بچه دار شدی بچه ات بزرگ شد اندازه ی ۲۴ سال براش زحمت کشیدی و بعد یه شبه از دستش دادی...اونوقت بیا حرف بزنیم.

عماد قندان را گذاشت روی میز. پوزخند تندی زد و برگشت به سالن.

-میعاد...بابا رفتارش اشتباه بود. صد در صد. فقط به بابا نه از دید بقیه ی پدرها و نه رفتارهای منطقی فقط از دریچه ی حسین مینایی نگاه کن. میدونم خیلی باخت دادی. میدونم در وصف و کلمه نمیاد دردت. فقط پشیمونه میعاد. خیلی پشیمونه. نذار از جایگاهش بیاد پایین. اینقدر

به دست و پای هر کس و ناکس افتاده برای رضایت و بخشش که دیگه اون بت بزرگ خرد شده. بذار همون جایی که هست بمونه. من اینا رو دارم برای تو میگم چون باید بدونی پشت این پوسته ی ضخیم دیکتاتوری و غرور کی خوابیده. میعاد رفته بودی تهران پشت در خونه، دنبالت اومده بوده بعدش بردیمش بیمارستان بستری شد.

صورت میعاد درهم فرو رفت. ابرهای دلگیری رعد و برق زدند و بارانی نم نم شروع شد. میلاد دوباره دستش را گرفت:

-خانواده ی ما میعاد داغون شده. از هم پاشیدیم. از من بپرسی تقصیر باباست. هست میعاد ولی درکش میکنم. الان اینجایی که هستم درکش میکنم. تقصیر تو کم نبود میعاد ولی این جوابت نبود. میدونم. اون وقتی که حمایت نیاز داشتی ...ولی خدا شاهده میعاد همه کاری برات کرد. نذار اینطوری بره. نذار چشماش به در باشه. ببخش. ببخش بذار چراغای خونه روشن بشه. میعاد دست کشید به بینی اش. سرش را بیشتر خم کرد تا اشک هایش پیدا نباشد. میلاد دستش را بیشتر فشار داد:

-درست میشه میعاد. همه چیز درست میشه.

بوی دود سیگار عماد بیرون آمد. میلاد چرخید سمتش. پاها را گذاشته بود روی میز. سرش را تکیه داده بو به پشتی مبل. اشک هایش آرام میان موها مخفی می شدند.

xxx

چراغ را که روشن کرد بهم ریختگی خانه نمایان شد. عماد که می آمد انگار طوفان می آورد. آن ساعت غروب خانه نبود با میلاد رفته بود فرودگاه تا برساندش. کیفش را انداخت روی مبل. اگر کلاس نداشت خودش هم حتما می رفت. نشست روی مبل دست کشید به صورتش. چند باری پوست را بالا و پایین کرد. دست انداخت زیر تی شرت تا از سر بیرونش بکشد. تی شرت دور پیشانی موها را گرفت و بالا کشید. همانطور با لباس دور سر تکیه داد به مبل. چشم ها را بست تا برای بار هزارم حرف های دیشب میلاد را مرور کند. اما همین که خواست تمرکز کند گوشی زنگ خورد. به شماره های ناشناس عادت کرده بود. شاگردها. خانواده ها و کسانی که سوالی داشتند. با اینحال هنوز و همواره ته دلش با دیدن یک شماره ی نا آشنا فرو می ریخت.

-بله؟

-سلام. آقای میعاد مینایی؟

صدا صدای ضریف یک زن بود.

-بله. شما؟

-من فریبام. خواهر فیروزه. نمیدونم یادت هست یا نه

کمر میعاد ناخودآگاه صاف شد. لباس دور پیشانی تکان خورد.

-بله. ام...سلام.

دستش رفت سمت لباس و از سر بیرونش کشید. موها آشفته دور صورتش ریختند.

-خوبی میعاد؟

-ممنون....شما خوبی؟

-مرسی. ببخشید من باهات تماس گرفتم راستش شماره ات رو از دوستت سیاوش گرفتم.

میعاد بی دلیل دور خانه چشم گرداند:

-آهان. نه...خواهش میکنم...ام...چیزی شده؟

-نه نه. میخواستم اگر فرصت داشته باشی باهات صحبت کنم. یه نیم ساعت.

-چیزی شده؟

-نه چیزی نشده. فقط میخواستم حرف بزنم باهات. میخواستم حرف بزنیم در واقع.

-آهان.

میعاد گیج و گم به ساعت نگاه کرد.

-کی؟

-هر موقع راحت باشی.

میعاد ایستاد. مضطرب از اتفاقی که احیانا افتاده بود و فریبایی که جز یک تصویر گنگ در ۱۱ سال گذشته خاطره ی دیگری از او نداشت . یک دور دور خانه چرخید.

-امشب؟

-برای من فرقی نمیکنه آزادم. امشب اوکی ام اگر بتونی.

-ام...باشه. بیا.

-کجا.

-خونه ام من.

-پس آدرس رو به همین شماره بفرست.

همین که گوشی قطع شد و دقایقی طولانی در یک گیجی آشکار وسط سالن گذشت تازه یادش آمد که میتوانست جایی بیرون قرار بگذارد و یا حتی توضیح بیشتری بخواهد و یا اصلا دیدار را قبول هم نکند. اما هر چیزی که ربطی به فیروزه داشت تمام مغز را بلوکه می کرد. چرخید و دنبال بهم ریختگی های خانه دوید.

مطابقت دادن این کسی که روی مبل نشسته بود با آخرین تصویری که خیلی تار ازفریبا داشت انگار جز اشتباه ترین کارهای دنیا بود. این زن موجودی جا افتاده نرم و کاملاً در پوسته ی سن خودش بود. انگار کیلومترها با آن دختر آرایش کرده ی یاغی که کشیدگی چشم هایش پر از بی تفاوتی بود فاصله داشت.

-به کسی نگفتی در مورد پیاماش؟

میعاد دستش را روی زانوش گذاشت:

-نه.

-فیروزه هم نمیدونست؟

-فکر میکنم...روزای آخر که ...گم شده بود...گوشیش دست فیروزه بود. فهمیده بود.

فریبا نفسش را آرام بیرون داد:

-خیلی قابل درک بود روزایی که گذروندی.

میعاد با انگشت اشاره آرام روی شلوار خودش طرحی ساده کشید. صدای زنگ آیفون پیچید در سالن. میعاد دکمه را زد بعد برگشت سمت فریبا:

-برادرمه..

فریبا آرام سرش را تکان داد. چند ثانیه بعد صدایی می آمد که بلند بلند آلمانی چیزی می گفت و میخندید. همین که میعاد در را برایش باز کرد میانه ی خندیدن پا گذاشت پشت کفش چرخید سمت جا کفشی تازه فریبا را دید. حرف هایش تک به تک کش آمدند. با تعجب به او بعد به میعاد نگاه کرد. گوشه را سریع قطع کرد.

-سلام... ببخشید من... الان میرم...

چرخید سمت در. میعاد لبه ی پیراهنش را گرفت:

-بیا تو.

فریبا ایستاد. میعاد دست دراز کرد سمتش:

-فریبا... خواهر فیروزه.

ابروی چپ عماد با شدت بالا پرید.

-داداشم عماد.

دست فریبا معلق روی هوا ماند. عماد با همان ابروی بالا دست داد:

-خوشبختم.

فریبا لبخند زد.

از میان درز باریکی که میان در اتاق مانده بود بیرون پیدا بود. خانه آنقدر کوچک بود که صدا واضحاً شنیده میشد. عماد جای نشستنش را برای بار دهم تغییر داد. گردن کشید تا از همان درز باریک بیرون را ببیند. اخم هایش در هم بود و برای شنیدن تک تک کلمات عجله داشت. -میخواستم با خودت حرف بزنم و یک چیزایی رو از خودت بشنوم. بابت همه ی اتفاقاتی که افتاده واقعا متاسفم.

روسی ستن زرد طرحدار روی بلوندهای بلند پریشان افتاده بود. گره اش کج شده بود و با هر صحبت و بالا پایین کردن دست دوباره تکان میخورد. -به هر دوتون خیلی سخت گذشته.

عماد زل زد به گوشه اش. "هر دوتون!!"

-فیروزه اصلا شرایط روحی مناسبی نداره. یعنی وقتی دیدمش اصلا باورم نمی شد.

عماد پوزخند زد "خیلی دلمون سوخت!!"

-من... راستش خودم شرایطم خوب نبود. الان یه دو سه ساله که اومدم فرانکفورت و... با شنیدن کلمه ی فرانکفورت دوباره نگاهش از میان درز در رد شد. گره ی روسری صاف شده بود.

-تقریبا میتونم بگم جا گرفتم. تا قبلش... حالا نمیخوام در مورد زندگیم بگم ولی اصلا شرایط مناسبی نداشتم. حتی نمیخواستم به آدمای اینجا فکر هم بکنم ولی... وقتی تصمیم گرفتم زنگ بزنم سراغش رو بگیرم فکر می کردم یکی دو بار حرف می زنیم از زندگیش و بچه هاش و خوشبختی هاش میگه و تمام. ولی اوضاع خیلی خراب بود. منم شرایط زندگیم خیلی نوسان داره تصمیم گرفتم پیام که ارتم رو بگیرم ولی الان واقعا نمیدونم چطور برگردم.

عماد اخم هایش را در هم کرد "با شتر برگرد. بدم میاد از همتون. اه "

-الان که داره جدا میشه از شوهرش کلا اوضاع روحیش خیلی ناجوره.

عماد لبهایش را چپ و راست کرد "بگو بیاد چهارتا فحش بده به ما راحت شه!"

-من باهاش حرف زدم میعاد...همه ی این چیزها رو برام گفت. همه ی چیزایی که تو گفتی. فقط... من فکر میکنم...نمیدونم چطوری بگم بهت...یه دلخوری عمیق داره ازت.

عماد انگشت های پا را روی زمین فشار داد "رو که نیست !!"

-من نیومدم نصیحت کنم یا حتی چیزی ازت بخوام و بگم کاری براش بکنی...وقتی میخواستم شماره ات رو از دوستت بگیرم با کلی ترس و لرز داد و یک ساعت شرایط تو رو برای من توصیف میکرد. من درک می کنم. که همه چیز تا چه حد ناجور و بهم ریختست. فقط فکر می کنم باید با هم حرف بزنیند.

عماد دست کشید روی صفحه ی گوشی. "چیزی هم نمیخواه!"

-یه چیزایی رو برای هم حل کنید. فیروزه واقعا داغونه و همه ی توضیحاتی که لازم داره ته ذهن خودش هست. همه چیز رو مطمئنم میدونه. فقط مغزش رو قفل کرده روی همه ی واقعیت ها تا بیشتر از این آزار نبینه. فقط احتیاج داره تو براش توضیح بدی.

صدای میعاد آرام آمد:

-فیروزه ...از من متنفره.

عماد کلافه جای نشستنش را تغییر داد.

-من یه چیزی از تجربیات شخصی خودم میگم...نفرت هر چقدر هم عمیق و قوی بلاخره یه روزی دست از سر آدم برمیداره. روزی که به اندازه ی کافی بهت زخم زده و خسته ات کرده. ولی چیزی که هیچوقت فراموش نمیشه و از بین نمیره دوست داشتن و عشقه.

عماد کف دستش را گذاشت روی فرش. خم شد روی دستش دوباره از میان در گردن کشید "اوهوک!" به ایستادن فریبا نگاه کرد. بالا کشیدن ساتن زرد طرحدار و محکم کردن گره اش. دستی که دراز شد تا با میعاد دست بدهد. لبخندی نرم لبهایش را از هم باز کرد و برجستگی گونه ها را بالا داد:

-یه آژانس برای من میگیری؟

میعاد به دنبال گوشی تلفن خانه تا اتاق آمد. عماد ایستاد. دست کشید به لباسش. یقه را مرتب کرد. بعد از کنار میعاد رد شد. ایستاد دهانه ی در اتاق . نگاه کرد به فریبا. بعد به آلمانی گفت:
-من می‌رسونمتون.

ابروهای فریبا تکان خوردند. برجستگی گونه ها بیشتر شدند:
-ممنون می‌شم.

ابروی لجباز عماد دوباره چسبید به بالاترین ارتفاع پیشانی.
xxx

ماشین وارد خیابان اصلی که شد عماد بالای ابرو را خاراند:
-من اینجاها رو زیاد بلد نیستم آدرس بدید خودتون.
فریبا گوشی را گذاشت روی پاهایش:
-من با دوستم قرار دارم . پل خواجه رو که میدونید کجاست اونجا پیاده می شم.
-اوکی.

ابروی چپ همانطور بالا ،روی پیشانی ماند.برای بیشتر از ده دقیقه تمام خیابان ها در سکوت طی شد. عماد چند باری لبه‌ایش را چپ و راست کرد. دنبال آنکه کلمات مناسبش را پیدا کند.
کم کم ابرو پایین آمد و وسط پیشانی بهم گره شد.
-آلمان هستین؟

-اوهوم. شما هم؟
-هامبورگ.

-من فرانکفورتم.

-خوبه. پزشکین؟ مغز و اعصاب؟

فریبا نرم خندید:

-نه. چطور؟

-چه جالب. پس احتمالا مشاور روانشناسی چیزی هستین.

-متوجه نمی شم.

-آخه دیدم خیلی تمدد اعصاب دارید. با وجود خواهرتون.

با همان نیمچه اخم مردانه چرخید و از گوشه ی چشم فریبا را نگاه کرد. لبخند فریبا روی صورتش پهن شد. بعد روسری اش را جلوتر کشید و کمی با گرہ اش مشغول شد.

-من حرفاتون رو با میعاد شنیدم راستش.

-اوهوم. دیدمتون از بین در.

زبان عماد پشت لپ ها یک دور چرخید.

-راستش ما به میزان خیلی زیادی نسبت به خانواده ی شما آلرژی داریم. سعی میکنیم خیلی مراقب هم باشیم. کم بلا سرمون نیومده.

فریبا کیف را روی پایش جا به جا کرد. لبخند همچنان به پوست صورتش چسبیده بود:

-پس کاش الان ماسک زده بودی.

-نه دیگه. بدنمون مقاوم شده. جواب نمیده دیگه.

-آهان. خوبه ولی بازم مراقبت کنید خیلی.

-اگه بذارین که صد در صد.

-فکر میکنم اشتباه رفتین.

عماد سرعتش را کم کرد:

-گفتم که آدرس بدین.

-گفتین بلدین که.

-دور میزنم.

-فکر کنم باید ماسک رو میزدین! احتمالا گرفتین.

عماد چرخید سمتش. فریبا خنده اش را کشاند رو به پنجره.

ماشین کنار صف ماشین ها دوبل ایستاد. فریبا روسری سرگردان را بار دیگر جلو کشید:

-ممنونم لطف کردین.

اخم پیشانی عماد باز نشده بود:

-خواهش میکنم.

فریبا در ماشین را باز کرد.

-اگه فرصت دارید من یه چیزی میخوام بگم.

فریبا دسته ی کیفش را گرفت. به ساعتش نگاه کرد:

-ام در حد یک دقیقه اگر باشه اوکیه.

-یه موقع شد یک دقیقه و نیم.

-نه راضی نیستم در معرض خطر باشین!

لبهای عماد محسوس چپ و راست شدند.

-میخوام باهاتون یه صحبت جدی تر و رسمی تر تو یه فرصت و مکان مناسب تر داشته باشم.

-در چه مورد؟

-در مورد میعاد و...خواهرتون.

-آهان.

-آگه ممکنه شمارتون رو داشته باشم.

-موردی نداره.

عماد گوشی را گرفت دستش منتظر شنیدن شماره.

-چیز خاصی هست؟

-میخوام حرف بزنیم. اهدافمون به نظر مشترک میاد.

-آهان. اوکی.

چهره ی فریبا جدی شد:

-پس کاش دستکش دستت میکردی.

نگاه عماد با تعجب بالا پرید. فریبا لبخند نزد. ابروها را بالا داد:

-چون پزشکم میگم. احتیاط شرط عقله.

-به من میاد خیلی عاقل باشم؟

-از این زاویه که...

-من بی عقل خاندان مینایی ام. با هیچکس هم شوخی ندارم.

-خوبه. پس غیر از اشتراک اهداف اشتراک اعصاب هم داریم.

بهم نگاه کردند. لبخند صورت فریبا را گرفت و اخم صورت عماد را.

xxx

میعاد به اتو کشیدن عماد نگاه کرد:

-مستقل شدی آدم شدی. اتو میزنی!

-آره دیگه. بی کس و کارم. البته اونجا کلفت نوکر دارم.. سوت میزنم از در و پنجره میریزن

تو.سوت مخصوص اتو ، ظرف شستن،غذا ، فلان.

-جدی اخراج شدی؟

عماد پاچه ی دیگر شلوار را روی میز گذاشت:

-روزی دویست بار پرس.

-یکبار عین آدم جواب بده.

-بحثم شد . یک هفته نرفتم سراغم رو هم نگرفتن. فکر کنم بهش میاد اخراج باشه.

خودش به حرف خودش خندید:

-ولی کلا میخواستم بزنم بیرون از اونجا. فقط یکم بد زدم.

-حالا میخوای چکار کنی؟

-هیچی. همون شغل اصیل خودمو ادامه میدم. فروش رژ و لوازم آرایشی در فرودگاه.

خندید و به چهره ی درگیر میعاد نگاه کرد:

-نگران نباش بابا. من سابقه کارم زیاده. هیچکس نمیتونه با این کله خرای ایرانی بسازه جز من.

میرم یه شرکت دیگه.

-کی برمی گردی؟

-نمیدونم. یک ماه دو ماه دیگه.

اتو را گذاشت روی دسته و به لرزش گوشی اش نگاه کرد:

-کار مجله ی تو از کی شروع میشه؟

-اول تیر.

-دیگه صبح ها تا ظهر اونجا عصره هم گالری. شبا میای خسته کوفته میخوای من بمونم اینجا

برات غذا اینا بپزم؟

-مسخره بازی در نیار برو برس به زندگیت.

عماد چیزی تند تند داخل گوشی تایپ کرد. بعد لبخند زد:

-به شرطی که بهم برسی ها.

میعاد چپ چپ نگاهش کرد.

پیام گوشی را لرزاند:

-بخشید پیامتون رو ندیدم. فردا شب نمیتونم. امشب اوکی ام.

- اوکی. آدرس بدین میام دنبالتون. از آژانس بهترم

-فکر نکنم. آدرس بدین میام.

-خب کجا قرار بذارم نزدیک باشه به شما. نمیشناسم جایی

-اون طرفا!!

-آهان ! دوره به ما. همین طرفا بهتره.

-ساعتش دور و بر هشت.

-نه هفت. من جایی کار دارم باید برگردم.

-من تا هشت جایی هستم.

-هفت کافه همون طرفا.

-هشت میبینمتون. هر جایی پیدا کردین آدرس رو برام بفرستین .

ژل را آرام کشید به موهای کوتاهش. از داخل آینه به میعاد ایستاده در چهارچوب در نگاه کرد.

سرش را تکان داد. میعاد هم سر تکان داد:

-جایی میری؟

-آره.

میعاد از بالا تا پایین نگاهش کرد:

-یه چمدون سوغاتی برای من آوردی از دم داری همشو میپوشی.

عماد خندید:

-جان تو قرار مهم دارم لباس خوب نیاوردم.

-دوباره ماشین افتاده زیر پای تو و ...

عماد پنجه کرد بین موها :

-خوشم میاد میعاد تنها کسی که خوب منو میشناسه تویی. میام دنبالت بعدش.

-نمیخواه من کار دارم با مجید جایی.

عماد چرخید سمت میعاد:

-خوبم؟

میعاد لبخند زد:

-بزی باید بپسنده.

عماد دسته‌های پر از ژل را گرفت بالا و بلند بلند خندید:

-من دلم بزی رو می خواد بزی منو نمیخواه

xxx

همین که فریبا وارد فضای نیمه تاریک کافه شد و موج باد خنک اسپیلت پرهای مانتوی مشکی رنگ را از هم باز کرد پسر بلند قد پشت پیشخوان ایستاد. از کنار یخچال رد شد دور زد و سمتش آمد. عماد از فاصله ی حداقل ۴ ۵ میز می دیدشان. فریبا با خوشرویی دست داد. کیف ورنی آویزان به ساعدش را جا به جا کرد با بی حوصلگی مثل شب قبل یکی دو باری روسری را بالا کشید و در نهایت بی خیالش شد. روسری آرام آرام سر خورد و پایین افتاد. یکی دو نفر دیگر از پشت دخل بیرون آمدند و سلام حوالپرسی کردند. عماد با همان اخم و کلافگی

که ده دقیقه تاخیر فریبا نصیب صورتش کرده بود نگاهشان می کرد. دست آخر بی حوصله شماره اش را گرفت. منتظر عکس العمل فریبا نگاهش می کرد. فریبا میان جو پر هیجان کسانی که معلوم بود دوستان سابقش هستند به گوشی اش نگاه کرد. بعد چرخید و دور سالن را نگاه کرد. او را که دید سری تکان داد و انگشتش را به علامت یک دقیقه ی دیگر بالا آورد. صورت عماد درهم رفت.

-سلام. سلام. معذرت می خوام دیر شد.

صندلی اش را عقب کشید. کیف را گذاشت روی میز و نشست.

-خواهش می کنم. گفتم یه موقع مزاحم اون یکی قرارتون نشده باشم.

فریبا ساعت را روی مچش چرخاند:

-نه با دوستانم واسه ۹ به بعد وعده کردم. واسه همین گفتم بیایم اینجا.

صندلی را همراه با خودش کمی جلو کشید. به اخم های درهم عماد نگاه کرد:

-خب؟

عماد نگاهش کرد:

-چی میخورین؟

-قهوه..

عماد تکیه داد به پشتی صندلی پایین لباسش را کشید:

-اوکی پس من میرم سریع سر اصل مطلب.

-اوهوم.

-من نمیدونم گویا شما نبودی این سالها و خیلی در جریان ماجراها نیستی.

-نه نبودم ولی میدونم چی شده.

عماد لبش را آرام گاز گرفت:

-خب حداقل اون چیزایی که توی خانواده ی ما اتفاق افتاده رو نمی دونی. سر تیر اخبار رو خوندی در جریان هیچی نیستی. یعنی عمق ماجرا رو اصلا درک نمیکنی.

به سکوت و دقت فریبا که نگاه می کرد بی جهت احساس می کرد چقدر از تک تک اعضای این خانواده متنفر است. ته چشمهای درشت کشیده انگار گذشته ی خودشان را می دید و زندگی که نابود شده بود. عصبانیت یکدفعه مثل برگشتن سطلی پر از آب ریخت به رگهایش:

-بعد کاش داستان و ماجرا همون جا تموم شده بود ادامه نداشت. نمی کشید به الان که داداش من بعد از اینهمه سال برگشته خواهرشما بیاد تازه یادش بیفته یکسری کینه ها و عقده های پنهان از عهد قرقره میرزاش مونده باید تخلیه کنه.

لبخندی ملایم روی لبهای فریبا پخش شد. به همان نسبت خون در رگ های عماد به جوش آمد:

-شما گویا خیلی براتون عادیه این شرایط که بشینین با لبخند گوش بدین به این چیزا انگار نه انگار زندگی یه بدبخت به فنا رفته ولی واسه ما نیست که تازه بعد همه ی مکافات هاش بازم دست از سرش برنداریم. کل عقده ها و بدبختی های بچگیمون رو از خودش و ایل و تبارش بکشیم بیرون. بریم واسه خودمون شوهر کنیم عشق و حالمون رو جای دیگه بکنیم بعد وسطش یادمون بیاد یکی هم هست برای خالی شدن ما .

فریبا دستهایش را روی هم گذاشت. به ناخن های براق مانیکور شده اش نگاه کرد. عماد دنباله ی حرفش را بدون مکث گرفت:

-بعد نه که ما فامیلی دزد و خلافکار بودیم برامون عادی بود یکیمون ۷ سال بره زندان اونم به جرمی که نداشته. بعد...

-در مورد میعاد چی میخواستی بگی؟ و خواهرم؟

-همینایی که دارم میگم.

-من فکر کردم حرف مهم داری.

عماد پوزخند زد:

-آره مهم نیست. حق دارین. میگم که عادیه براتون. ما...

فریبا با آرامش روسری را بالا کشید:

-چون گفתי اهدافمون مشترکه. هدف من حرف زدن در مورد گذشته و اتفاقات افتاده نیست. یکبار با خواهرم یکبار با میعاد حرف زدم تا بدونم چی شده و همین کافیه. بعد از این اگر بخوام کاری بکنم برای آینده است.

گره ی روسری را مرتب کرد:

-بنابراین بهتره پیاده بشی با هم بریم. چون از این مسیر که میری منم خیلی حرف ها میتونم بگم.

عماد کمرش را چسباند به صندلی:

-پیاده ام. بعد ۱۱ سال و این زندگی داداشم... پیاده ی پیاده ام. بخاطر میعاد پیاده ام. با همه راه میام. تو که هیچی اون توله ی زیر خاکتونم در بیاد دوباره من واسه داداشم باهاش راه میام.

-اسم کوچیکت چی بود؟

پوزخند تلخ عماد لبهایش را کج کرد:

-عماد.

-عماد... چیزایی که گذشته دیگه گذشته.

-نگذشته. حداقل از طرف خواهر شما که نگذشته. من هیچ از خواهرت خوشم نمیاد اصلا از کل خاندانتون خوشم نمیاد.

به خنده ی ظریف فریبا و سری که پایین انداخت نگاه کرد:

-ولی بخاطر دل میعاد اینجام. بخاطر این حس مزخرفی که گویا بهش میگن عشق. اگر گره ای چیزی تو مسیر پرونده ی طلاقش هست بگو من وکیل آشنا دارم زودتر تمومش کنه.

-چرا؟

-چی چرا؟

--چرا زودتر تمام بشه؟ داره طی میشه خودش.
 --طی نشه خودش. ۱۱ سال نشه ۱۲ سال. ۱۳ سال. بسه واسه میعاد. تا کی ایرانی شما؟
 --متوجه منظورت نمیشم.
 --واضحه منظورم. زودتر طلاقش تمام بشه خوشحال تره.
 --به خودش مربوطه.
 --به داداش منم مربوطه. اون طلاق بگیره میعادم خوشحال تره.
 --ولی من چنین برداشتی از میعاد نداشتم.
 عماد کلافه دکمه ی روی میز را فشار داد:
 --منم ندارم. میخوام که داشته باشم.
 --اتفاقا بخاطر جدایی فیروزه خیلی ناراحت بود.
 --آره خب میعاد ما کلا دیوونست. از این عاشقای خرکی توی داستانا. محبوب من هر چه
 بخواهد همان صحیح است.
 فریبا بلند خندید. عماد به گارسون سفارش قهوه داد.
 --می خندی؟ بایدم بخندی. خواهرت احتمالا در مورد چرندیاتی که پیام داده و ...
 --گفتم گذشته رو تمومش کن. قضاوت هم نکن. فیروزه واقعا حالش خوب نیست.
 عماد با انگشت روی میز ضربه زد:
 --خب اون خله. خودش میفهمه چکار میکنه از دست خودش عصبانیه. از گندی که به واسطه
 ی ایشون به کل زندگی ما خورد.
 --عماد چند سالته؟
 فریبا دست زد زیر چانه و زل زد به عماد. عماد پوزخند زد:
 --فکر کنم نوبت منه بخندم.

-بخند.

لبهای عماد همانطور خشک و جدی ماندند:

-۳۲.

-اوهوم. تا حالا کسی به تو خیانت کرده؟

عماد سرش را عقب داد با صدای بلند خندید. بعد دست کشید به بینی اش:

-زنم.

فریبا دوباره دست ها را گذاشت روی میز:

-خب اگر دوستش هم داشتی لمس درد بعد از خیانت دیدن نباید برات سخت باشه. داداش تو خیانت کرده. یه رابطه ی معمولی هم نبوده چون با هم زندگی میکردن و قرار ازدواج داشتند حتی خانواده ها با هم آشنا شده بودند.

عماد پوزخند زد بعد صدایش با عصبانیت اوج گرفت:

-این حرفا واسه حداقل ۱۲ ۱۳ سال پیشه. همه این کارا واسه خیانتته؟ اینا تاوان یه بچه بازیه؟ خواهر تو رفته ازدواج کرده. اون قرار نیست هیچ تاوانی بده؟
-یکم آب بخور.

-نه گوش کن. هزار تا مرد زن دار با بچه میرن انواع غلط ها رو میکنن هیچکس هیچی نمی گه. زنا میمونن ادامه میدن. بعد حالا داداش من هیچ تعهدی هم به این خانم نداشته یه...
-تعهد چی؟ کاغذی؟

-حالا هر چی!

فریبا لیوان آب را آرام هل داد سمت عماد:

-ابراز علاقه هم تعهده. چه برسه به زندگی مشترک.

عماد لیوان آب را سر کشید بعد ته لیوان را با عصبانیت روی میز کوبید:

-اه اه...یعنی زنا اینقدر احمقن که نمی تونن عشق واقعی رو حس کنن؟ یعنی همه ی این سال ها درگیر اینه که میعاد رفته دو روز با یکی دیگه؟
-اوهوم.

-رفته که رفته. خوب کرده رفته.

فریبا برای خودش آب ریخت:

-برای یه دختر ۱۹ ساله ی تنها خیلی سخت بوده ببخشه.

-خدای من. خدای من. ده سال داداش من تو زندان و بیرون زندان فقط این خانم رو می کشیده. چپ میره فیروزه راست میره فیروزه. چی میگه این خواهر تو؟ چی رو نبخشیده؟ خب نبخشیدی دیگه اوکی. رفتی دنبال زندگیت دیگه. شوهرتم کردی دیگه الان چی میخوای؟ الان وسط زندگیش چی میخوای؟ با خودت چند چندی؟

فریبا آب را آرام سر کشید. دستش را حلقه کرد دور لیوان. به قطرات ریز آب روی بدنه ی خنک لیوان نگاه کرد:

-میخواه کمکش کنه ببخشه.

-میخوام ببخشه.

عماد سیگار را از جعبه اش بیرون کشید. گذاشت گوشه ی لبش:

-واقعا اگر داستان اینه میخوام ببخشه.

فریبا گره ی روسری را سفت کرد:

-ببین عماد من فیروزه نیستم تو هم میعاد نیستی. نه میتونیم از طرفشون حرف بزنیم نه تصمیم بگیریم. ما نهایتا میتونیم فقط کمک کنیم.

میعاد کام عمیق گرفت. صورتش را دور گرفت و فوت کرد:

-من برای همین اینجام. واسه اینکه هر چی بوده تموم بشه میعاد دوباره بشه همون آدم سابق. نمیخوام دیگه اینطوری باشه. حداقل بخنده. تو هم نمیخوای خواهرت اینطور بمونه. پس زودتر طلاقش رو بگیر دستمون باز بشه بریم مرحله ی بعد.

فریبا بلند خندید:

-مگه گیمه؟ بریم مرحله ی بعد و بعد و آخرش هم احتمالا باید غولش رو بکشیم؟

عماد خنده اش را پنهان کرد:

-اگه گیم بود الان تموم شده بود. غولش هم همین مرحله است. جدا بشه برن با هم زندگی کنن دوباره. فقط بخاطر میعاد.

فریبا به دست های گارسون و آمدن فنجان قهوه نگاه کرد:

-با یک دنیا ناراحتی و درد و مشکل حل نشده؟

- با هر چی.

-باید حرف بزنی با هم. اونم هر وقت خودشون خواستند و آماده بودند.

عماد چند کام عمیق دیگه گرفت. فریبا ساعت را روی مچش چرخاند:

-من به میعاد هم گفتم که فیروزه احتیاج به توضیح داره.

-که قفل های طلایی مغزش باز بشه؟؟

فریبا گوشی اش را گذاشت روی میز.

-فکر میکنه میعاد دختر عمه ام رو اذیت کرده.

-اه خواهش میکنم دهن منو باز نکن که تن خودشو باباشو تو گور بلرزونم.

فریبا بدون توجه به عماد دستش را روی صفحه بالا پایین کرد:

-نمیذاره به باور اینکه خودش با خودش اینکارو کرده برسه.

-دادگاه و حکم و اون همه پیام هم که کشک.

فریبا گوشی را هل داد سمت عماد:

-این دوست سپید بوده. دوست خیلی صمیمی.

عماد به شماره نگاه کرد. سیگار را در جاسیگاری فشار داد:

-خب؟

-فکر کردم به یه کسی خارج از دایره ی آدم های اطراف هست. کسی که بیاد و چیزایی بگه که شاید میدونسته.

-این همون توله سگه که اومد توی دادگاه آبغوره گرفت گفت من هیچی نمیدونستم و فقط همکلاسیم بود؟

-نمیدونم. دادگاه اومد؟

عماد پوزخند زد. گوشی را هل داد سمت فریبا:

-گویا تنها کسی که با اون عنتر صمیمی بود همین بود.

-خیلی صمیمی بودن. شاید بتونه کمک کنه.

-به چی کمک کنه؟ هان؟ میعاد تبرئه شده.

-به باور فیروزه.

-میشه ما یه نفتی چیزی بریزیم این باور فیروزه خانوم روشن شه؟

فریبا روسری افتاده روی شانه ها را دوباره بالا کشید:

-من فکر می کنم یه جرقه لازمه.

-آره. طلاقشو بگیر خودش جرقه است.

قهوه را هم زد. فریبا انگشت ها را بهم فشار داد:

-شاید...چون دوستش بوده در جریان فکرها و کارهاش بوده ولی خب نمیخواسته درگیر دادگاه

بشه یا حتی فکر کرده حرفاش مهم نیست. ولی برای الان هست. من روی قبرستون دیدمش.

عماد دوباره گوشی را کشید سمت خودش:

-الان دقیقا این قراره چکار بکنه؟

-بشینه بین میعاد و فیروزه و تعریف کنه چیزایی که میدونسته. هر چی دیده و شنیده.

-گفت چیزی نمیدونسته.

فریبا شانه اش را بالا داد:

-این دیگه وظیفه ی توئه.

عماد ابرویش را بالا داد:

-برم به زور بکشونم بیارمش؟

فریبا دوباره به ساعتش نگاه کرد. روسری را مرتب کرد و کیفش را جا به جا کرد بدون اینکه به عماد نگاه کند گفت:

-حتی شده بهش بگو باید چیا بگه بیاد همونا رو بگه.

ابرویی بالا داد و زل زد به عماد. لب های عماد به لبخند باز شد:

-نه خوشم اومد. خیلی خوشم اومد.

فریبا لب هایش را تا کرد. ماسک سفید رنگ را روی میز گذاشت بعد با انگشت اشاره جلو شوتش کرد:

-اینم یادم رفت بهت بدم. باید اول کار میدادم الان دیگه ...

عماد به ماسک نگاه کرد. لبخندش را جوید:

-الان دیگه همکاریم.

بعد ماسک را برداشت:

-البته بازم ازش استقبال میکنم. پیشگیری بهتر از درمان.

فریبا کیفش را بست:

-اگه مبتلا نشده باشی.

عماد پوزخند زد:

-واکسن زدم.

فریبا چشم هایش را کشید..عماد گوشی اش را گذاشت کنار گوشش:

-اسمش چی بود؟

-داری زنگ میزنی؟

عماد سرش را تکان داد. قبل از آنکه چیزی بگوید تماس برقرار شد:

-سلام. خانم...

به لبهای فریبا نگاه کرد "میشا". چشمکی زد و با شست علامت پیروزی را روی هوا تکان داد.

xxx

فریبا مانتو را انداخت روی دسته ی مبل:

-وای چقدر گرمه.شب هم گرمه.

به فیروزه نگاه کرد با لپ تاپ روی پا و نور روی صورتش:

-شام؟

فیروزه لپ تاپ را پایین گذاشت:

-هیچی.

-چکار میکنی پس تو خونه؟ مشاور املاک زنگ زد برای فردا قرار گذاشت.

فیروزه انگشت هایش را بهم فشار داد:

-هوم.

-فرزاد رو دیدم.

سر فیروزه بالا پرید. منتظر به فریبا نگاه کرد. فریبا نشست روی مبل پاهایش را گذاشت روی دسته و در خودش فرو رفت.

-شمارشو پیدا کردم بهش زنگ زدم اومد. باورت میشه نشناختمش؟

سرش را چرخاند سمت فیروزه:

-واستاده بود جلوی در کافه همینطور نگاهش میکردم یه حسی بهم می گفت فرزاده ولی باورم نمی شد.

-داغون؟

-عالی. فکرشم نمی کردی. ترک کرده. سر و لباس اوکی صورت سه تیغه. همچین بگی نگی جوونی های بابا.

ابروهای فیروزه با تعجب بالا پرید. فریبا زل زد به تاق:

-ازدواج هم کرده. یه دختر داره.

دوباره صورتش را چرخاند سمت فیروزه با خنده نگاهش کرد:

-باورت میشه ما عمه شدیم؟

چشم های فیروزه موج برداشت.

-بهش گفتم یه روز بیاره ببینمش. سراغ تو رو هم گرفت.

فیروزه به دکمه های لپ تاپ نگاه کرد تا سنگینی چشم ها آرام بگیرد و اشک ها فرو بریزد.

-بهش گفتم داری جدا میشی و دنبال خونه ایم. این یارو اومد موتور کولر رو کند و برد دیگه تمام؟ دوباره گریه میکنی؟ پاشو زنگ بزن بریم کولر رو از خونه ی سیاوش بیاریم.

فیروزه انگشت کشید زیر پلک هایش:

-نیستن.

-خب فردا میریم. حداقل شام درست می کردی. من با این معده ی داغونم غذای بیرون نمی تونم بخورم.

صاف نشست لبه ی پایینی تاپ کوتاه را گرفت و پایین کشید:

-فرزاد گفت اگر خواستی برای خرید خونه میاد کمکمون.

خندید:

-وای خیلی مرد شده بود. خوشم اومد ازش. ارث بابا از زمین بلندش کرده بود. البته خودشم
تکون خورده. به نظرم عاشق ماشقی چیزی شده. میشه اینقدر الکی گریه نکنی؟ هی زرت زرت
اوهو اوهو.

فیروزه پشت دست را کشید به پلک ها بعد همانجا نگه داشت.

-مرخصیت چی شد؟ میتونی بیای شمال؟

-بچش چند سالشه؟

-کی؟ آهان فرزاد...نمیدونم. نپرسیدم. یه روز میگیرم بیاره بینیمش.

-زنش...کیه؟

-یه بدبخت.

بلند خندید:

-اونم نمیدونم. مرخصی چی شد؟

فیروزه پلک ها را از اشک خشک کرد:

-شنبه میریم دفترخونه.

-خوبه. می خوام برای اینم گریه کنی یه دست؟

-کی میری شمال؟

-دوشنبه.

-خونه رو اول تیر تحویل میده.

-برمی گردیم تا اونموقع.

-مرخصی ندارم. نمی تونم بیام.

فریبا شانه هایش را بالا انداخت:

-اوکی.شام چی میخوری؟

در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

-پا شدیم از اونور دنیا اومدیم اینجا خانم گشنگی نمیره ! خجالتم نمیکشه.

فیروزه انگشتش را کشید روی دکمه ی ارسال پیامی که بیشتر از یکساعت بود روی صفحه ی گوشی معطل مانده بود. پیام رفت به شماره ی نیکی:

-میتونی آدرس گالری استاد نقاشی بچه ی خواهرت رو به من بدی؟

گوشی را انداخت روی میز و خیره شد به صفحه . تا جایی که آرام تاریک شد.

xxx

-دیگه تهدیدش کردم.

-چی گفتی؟

-حالا بماند. اینا شگردای منه.

-میتونه ازت شکایت کنه ها.

-هاه! مال این حرفا نیست. مثل چی ترسیده.

-چی گفت؟

-بهش گفتم ده یازده سال پیش ازت گذشتم که نیومدی بگی چیا میدونی چون بچه بودی
نخواستم اذیتت کنم الان نمیگذرم. برات دردسر میشه نیای. حسابی ترسید. هی گفت من
چیزی نمیدونم و چیزی نمیدونستم.

-یه قرار باهاش بذار من باهاش حرف بزنم.

-من اینجا نقش پادو دارم؟ قرار فیکس کنم برات؟

-قر و قاطی با من بعنوان یه زن بهتر حرف میزنه.

-من قر و قاطی ام؟؟

-آره. از دیروز دویست بار بهت گفتم درست باهاش حرف بزن فقط جدی. تازه شل مغزم هستی.

-عه؟ پس خودت برو قرار بذار. اگه میتونی بکشونیش بیرون. تا پای یه مرد وسط نباشه نمیداد.

-قرار بذار بیاد باهاش حرف بزنم.

-طلاق چی شد؟

-شنبه.

-حواست باشه نره دوباره شوهر کنه که هیچ حوصله ندارم.

-اوکی شد قرار بگو بهم.

-شام بریم بیرون؟ قرار میدارم بیاد

-نه بیرون غذا نمیخورم

-آهان میپزی میاری پس. باقالی پلو با ماهیچه لطفا.

-شل مغز.

به دستهای دختر با آن حلقه ی درشت پر نگین نگاه کرد که مدام در هم فرو می رفت و با استرس بیرون می آمد. هر چند دقیقه نیم نگاهی می انداخت به عماد که روی کاناپه ی انتظار رستوران نشسته و با گوشی اش ور می رفت.

-ببین واقعا لازم نیست اینهمه استرس داشته باشی.

-من گفتم چیزی نمیدونم.

فریبا مهربان لبخند زد:

-دادگاه قرار نیست بیای. یا هیچ جای خطرناک دیگه.

-من هیچ نقشی تو این داستان نداشتم.

-میدونم.

-ما بخاطر این مسائل و حواشی که داشت کلا از این شهر رفتیم.

دوباره دست ها را به هم فشار داد:

-من واقعا مریض شدم. یکسال تمام. تحت مشاوره بودم.

فریبا سرش را آرام تکان داد:

-اوهوم. قابل درکه. ولی ببین تو خوب شدی اما آدم هایی هستند که هنوز خوب نشدند. به اونا فکر کن.

-دیگه داداگاه هم حرف آخر رو زده گویا.

-ما به حرف های تو احتیاج داریم. چون تو دوست صمیمیش بودی.

-من چیزی نمی دونم.

-اوکی. ببین من یه پیشنهاد دارم. یه جلسه با میعاد و فیروزه در حضور مشاورشون میشینی و صحبت میکنی. اگر هم واقعا چیزی نمیدونی که میدونیم میدونی، یک چیزهایی میگی به دروغ که یعنی تو در جریان کارهای سپید بودی. در حدی که فقط برات تعریف میکرده. همین.

-چنین کاری نمیکنم. شما میخواین برای من دردسر درست کنین. من متاهلم و شوهرم...

فریبا دستش را دراز کرد و دستهای مشت شده ی میشا را گرفت:

-ببین الان نه دادگاهی هست نه چیزی. نه کسی قراره تو رو بخاطر ۱۱ سال پیش و اینکه صرفا کسی میومده برات خاطره تعریف می کرده مجازات کنه. همه چیز تمام شده.

میشه دستش را پس کشید:

-پس نیازی به این کارها نیست.

صورت فریبا جدی شد:

-برات توضیح دادم که داستان چیه و هدف ما چیه.

میشا دوباره از زیر چشم به عماد نگاه کرد که این بار با اخم آن ها را نگاه می کرد.

-به من مربوط نیست. کمکی نمی تونم بکنم.

-فکر می کنم اینطوری دردسرات کمتره.

با چشم و ابرو به عماد اشاره کرد:

-دیدی که چقدر قاطیه.

-من شکایت میکنم.

فریبا تکیه داد به صندلی:

-فکر نمی کنم شوهرت خوشش بیاد. یا حتی...با اون حال مادرت...مناسب باشه چنین کاری.

اشک میشا بی مقدمه چکید:

-من خیلی اذیت شدم.نمیخوام برگردم به اون روزا.

فریبا نفسش را آرام بیرون داد:

-قول میدم بعدش هیچکس سراغت رو نگیره.

میشا زل زد به میز و گل قرمز سرگردان در ظرف کوچک آب:

-من بچه بودم. فکر می کردم...چون قسم خوردم نباید به کسی بگم. خیلی روزای بدی

بود.خیلی.

فریبا دوباره دستش را گرفت. انگشت کشید روی پوست لطیف و سبزه ی دست:

-درکت می کنم.

-یه...نفر یکه هم باشه غیر از شما...مطمئن باشه...میگم.

فریبا پلک هایش را اطمینان بخش روی هم گذاشت و باز کرد:

- شماره ی دفتر مشاور رو بهت میدم.

میشا دست کشید زیر پلکش:

-فقط خواهش میکنم این داستان برای من تمام بشه. عذابی که اینهمه سال مونده تکرار نشه.
من فقط یه مادر دارم که اونم وضعیتش رو دیدین. و یه شوهر که چندان هم خوش اعصاب نیست.

-حتما.

میشا از جایش بلند شد. کیفش را روی شانه انداخت. اشک ها را پاک کرد و به طرف در خروجی رفت بدون آنکه به اخم و غیظ عماد نگاه کند.

xxx

ایستاد پشت سر مردی که تا کمر روی پیشخوان لابراتوار خم شده بود و داخل مانیتور را نگاه می کرد. هر چند ثانیه اشاره میکرد که این عکس و این عکس و این عکس چاپ شوند. زن پشت مانیتور کلافه موس را می کشید تا عکس های بعدی نمایان شوند.

-بفرمایید.

همین که خطاب قرار گرفت استرسش بیشتر شد. سی دی را در میان دستانش فشار داد. از خیزی کف دست ها پاکت کاغذی سی دی مچاله شده بود.

-یه...چاپ میخواستم.

آب دهانش را فرو داد.

-چند دقیقه صبر کنید.

مرد انگشت زد به مانیتور "این با این" سی دی را بیشتر فشار داد. چرخید و به آدم های در رفت و آمد نگاه کرد. صدای چلیک چلیک موس ها، دستگاه های چاپ، رفت و آمد زن هایی با دستکش های مشکی برای برداشتن عکس ها از زیر دستگاه ها. از روی چهره ی تک تک زن ها با مقنعه های مشکی پشت سیستم ها و مانیتورها رد شد. منتظر آنکه ببیند کسی متوجه ی

او شده یا نه. یک حس ناخوشایند تمام تنش را گرفته بود. فکر می کرد تمام مردم شهر او را می شناسند. همه میدانند چه چیزی بین دست هایش هست. همه می دانند کی و چرا حرف نزده است. همه می دانند که تهدید شده است همه از حرفهای ذهنش با خبرند. یکی از زن ها سرش را بالا آورد و خیره نگاهش کرد. انگار خسته باشد و چشم هایش به دنبال جای دیگری بجز مانیتو برای نگاه کردن بگردد. با سرعت سرش را پایین انداخت. می ترسید. این روزها از همه چیز می ترسید.

-بدید به من خانم. سی دیه؟

سرش را بالا آورد. یک دانه ی درشت عرق از میان موها پایین سرید.
-بله.

زن با اکراه پاکت خیس شده از عرق دست را گرفت. منتظر آنکه دستگاه سی دی را بخواند روی میز ضربه زد و اطراف را نگاه کرد. میشا زل زد به مانیتور. مضطرب از سوال احتمالی زن که این عکس ها چه هستند. بدنش آماده ی فرار بود. شاید زنگ بزنند و پلیس را خبر کنند. شاید بگویند اینجا زنی هست که عکس هایی از یک مرده دارد در حالیکه بدنش زخمیست و می خندد. اینجا زنی مدارکی دارد که هرگز رو نشده است.

-کدوم پوشه؟ خانم؟

تمام پوشه ها را تار می دید:

-امتحان شیمی.

حرف برگشتن به اصفهان و زندگی همانجا از آخرین ترم شهریار شروع شد. آرام آرام زندگی را جمع می کرد تا شهریار خانه پیدا کند. آنقدر وقت داشت برای بستن وسایل که سر هر کدام مینشست و کلی خاطره مرور می کرد.

-ایناست؟

-بله.

دهانش خشک شده بود.

-بخشید میرم و میام...تحویل میگیرم.

-اجازه بدین فاکتور بنویسم.

زن حتی درست به عکسها نگاه نکرد. جمعشان کرد و ریخت در یک پوشه ی دیگر. با یک فاکتور کوچک با سرعت از در لابراتوار بیرون زد. بعد از ظهر گرم آخرین روزهای خرداد شهر را در بر گرفته بود. چند دقیقه کنار دیوارهای آجرنما ایستاد تا تلاطمش آرام بگیرد. بعد به طرف پارک روبرو رفت.

تمام اتاقش جمع شده بود. شهریار کتابهای خودش را داخل کارتون می چید. خودش پشت سیستم نشسته بود:

-عه شهریار عکس های اون سیزده به دره. وای چه لاغر بودم.

شهریار سرش را از روی کارتن بلند کرد:

-پاشو جمع کن وسایلو. نشستی عکس میبینی؟

-وای اینا رو ندیده بودم خیلی وقته. کلی سی دی عکس پیدا کردم.

دکمه ی کیس را زد تا سی دی بیرون بیاید:

-شهریار پر نکن کارتون رو انقدر. بلند کنی پاره میشه ها.

شهریار بازو را کشید به عرق پیشانی اش:

-خوبه.

یک سی دی بی نام گذاشت داخل دستگاه:

-نیدونم چرا نصفش اسم نداره.

با لذت نگاه کرد به مانیتور تا خاطره بازی اش را از سر بگیرد. در برابر چشم هایش تمام فایل های مربوط به دوره ی دبیرستان ردیف شدند. بدنش منقبض شد. درست در مرکزی ترین نقطه یک فایل بود به نام امتحان شیمی. نفس در سینه اش بکس و باد کرد.

-میشا پاشو بقیه کتابا رو بیار.

به صفحه خیره بود. تمام خاطراتش را یک روز وقت دیوانگی مامان ریخته بود روی این سی دی. وقتی بعد از چندین ماه مریضی اش به اتاقش آمده بود با یک پلاستیک زباله ی بزرگ. در حالیکه او روی تخت نشسته و عروسک یادگاری سپید را بغل کرده بود. تمام یادگاری های سپید را در حالی که به خودش و تمام ایل و تبارش فحش میداد برداشته و ریخته بود توی پلاستیک. از عروسک ها و کتاب ها. لاک ها و عطرها و لباس ها. خودش فقط گریه کرده بود. آخر شب بدون آنکه هیچ فایلی را باز کند هر چه روی سیستم بود با سرعت رایت کرده بود. حتی یادش بود که از عمد هیچ اسمی ننوشته بود رویش. سی دی را گذاشته بود بین بقیه ی سی دی ها و بعد آنقدر در آن لافسردگی یکساله، جا به جایی و دور شدن از شهرشان، اخت شدن با جای جدید آدم های جدید و زندگی تازه غرق شده بود که بکل فراموشش کرده بود.

-مگه با تو نیستم!

شهریار سی دی ها را برداشت و همه را ریخت داخل کارتن:

-نشستی عکس بازی میکنی؟ فردا کامیون داره میاد.

بدون آنکه صدای شهریار را بشنود صفحه را بست. با اضطراب بلند شد و بقیه ی کتاب ها را چید کنار دست شهریار. آخر شب برگشت سی دی را در آورد و جدا از بقیه گذاشت لای یکی از کتاب هایش. سر فرصت میخواست یکبار دیگر نگاهش کند. دبیرستان و خاطراتش را مرور کند. حتی آن فایل که به عمد اسمی نا متناسب برایش گذاشته بودند. اما در تمام هفته هایی که به اصفهان برگشته بودند یکبار هم جرات نکرده بود سی دی را باز کند. انگار تقدیر اینطور رقم خورده بود که برسد به امروز در صف چاپ عکس.

ایستاد در حاشیه ی رودخانه. سی دی را نگاه کرد. هنوز عکسها را ندیده بود. حتی موقع چاپ هم درست نگاهشان نکرد. نمیخواست ببیند. چه فایده از خاطره بازی. اگر شهریار می فهمید اگر بویی از ماجرا می برد همه چیز بهم می ریخت. با آن تم تند تعصب حتی نمی توانست به توضیح دادن برایش فکر کند. همان بهتر که در سکوت طی و بعد برای ابد تمام شود. این عذاب وجدان آرام بگیرد. به سی دی نگاه کرد. دو طرفش را گرفت. به خاطرات گذشته و

روزهای رفته فکر کرد. به تمام خرابی زندگی که تا همان لحظه ادامه داشت. به مامان و بیماری ناگهانی اش. به سکوت و دردش. یک فشار محکم. سی دی از وسط شکست. دستش را کشید و انداختش داخل آب. به نقطه ی افتادن خیره شد. حتی چشمش هم دنبال خاطرات شکسته نمی رفت. چشم ها غرق اشک شدند. شماره ی ناآشنای برادر میعاد که هرگز ذخیره اش نمی کرد گرفت. صدا با وقفه ای طولانی مثل این چند بار با توپ پر آمد پشت خط:

-بله؟

-شما...شماره ی مشاور رو...بدین.

-صبر کن.

یک سر و صدای گنگ از آدم ها و صدای بچه ای می آمد. چند لحظه بعد صدایی جدید آمد پشت تلفن:

-سلام.

چانه اش می لرزید. شبیه افتادن در تار یک عنکبوت بدبختی را در چند قدمی می دید.

-شماره ی مطب رو بهتون می دم. من پسر دکتر هستم. سیاوش. تاکید کنید که من شماره رو دادم منشی سریع نوبت بده. دکتر در جریان. خب؟ الو؟

پلک زد و قطره اشک سر خورد تا کنار لب.

-الو؟ شماره ی شخصی پدرم رو نمیتونم بدم. تاکید کنید من شماره دادم.

-باشه.

تلفن را قطع کرد. دور زد. برگشت تا عکس های چاپ شده را تحویل بگیرد. در حالیکه حس می کرد تمام شهر هنوز بعد از یازده سال به او طوری نگاه می کنند انگار مقصر همه ی اتفاقات افتاده او بوده است. انگار در گوشی پیچ پیچ می کردند و به یاد هم می آوردند که او زودتر از فاجعه می توانسته کاری بکند. گوشت میانه ی شست و انگشت اشاره را فشار داد. آنقدر که جای قسم احمقانه ی نوجوانی اش تیر کشید.

xxx

انگشت های کشیده با ناخن های مربعی در آب آرام تکان خوردند. آب حوض چند موج ظریف دنبال هم برداشت رسید به برگ ظریف بید مجنون و تکانش داد.

-باورم همیشه دلم اینقدر برای لواشک تنگ شده بود. لواشک های اینجا.

صدای فریبا از ورودی ساختمان در حالیکه داشت دمپایی ها را پا می کرد تا پایین بیاید شنیده شد. هنوز شلوار جینش را عوض نکرده بود. از بیرون آمده بود با یک پلاستیک پر از انواع ترشیجات:

-وای دیگه بزاقم داره خودش تو خودش غرق میشه.

نشست لب حوض :

-میخوری؟

فیروزه به لواشک های رنگارنگ، آلوهای غلتیده در مایع غلیظ قرمز رنگ و آلبالوهای چروکیده با دانه های نمکش در سینی نگاه کرد:

-ویار داری؟

فریبا لواشک را به دندان گرفت:

-نصفش رو هم تو راه خوردم. فکر کنم بمیرم امشب.

سینی را گرفت سمت فیروزه:

-از اینا بردار.

به لواشک های آلو اشاره کرد.

-نمیخوام.

-بخور یادمه دوست داشتی .

سینی را گذاشت لب حوض، میانشان:

-اون مسیح خرفت از سینی لواشک های سیمین خانم می دزدید بیاره برای تو. چقدر چنگ
میزد سیمین تو موهاش.

خندید . پاهایش را روی هم انداخت:

-خدا همشونو بیمارزه. الان ما تقریبا تنها بازماندگان یه قوم آدمیم.

فیروزه دوباره انگشت هایش را در آب تکان داد:

-واقعا مسیح مرده؟

-اینطور به نظر میاد.

-خوب شد زن عمو مرد و نشنید.

-شاید شنید.

چند دقیقه ی کشار میانشان سکوت شد. دقایقی که صدای نسیم ملایم آخرین شبهای خرداد
در میان شاخه های درخت هم شنیده می شد.

-فردا میریم محضر.

فریبا چنگال را میان آلوها فرو کرد:

-خوبه.

-نمیدونم چه احساسی دارم.

-احساس آزادی داری.

فیروزه به چنگالی که میان مایع غلیظ بدنبال یک آلوی بازیگوش می دوید نگاه کرد:

هیچ احساسی ندارم.

-پیدا می کنی.

فیروزه انگشت هایش را از آب بیرون کشید. زل زد به در ساختمان:

-از ...وقتی رفتم توی خونه اش...هر روز انگار منتظر این روز بودم. ته ذهنم ...

-پس خوشحال باش.

-ولی الان...هیچ احساسی ندارم. حتی احساس خوشحالی یا شکست. تنهایی... بقیه ی زنها این وقتها چه احساسی دارن؟

برگشت و به فریبا نگاه کرد. فریبا یک چشمش را از شدت ترشی تنگ کرده بود. خودش خنده اش گرفت:

-من تا حالا طلاق نگرفتم نمیدونم. ولی احتمالاً در شرایطی مشابه انقدر خوشحال میشدم که جشن می گرفتم.

لب های فیروزه پایین تا شدند. کلمه ی جشن بی جان از میان لب ها بیرون سرید. دوباره زل زد به در عمارت. فریبا چنگال را گذاشت کنار سینی. کف دست هایش را بهم کشید جای پاها را روی هم عوض کرد:

-من وقتی نامزدیم با حسام رو بهم زدم فکر کنم یه بیست سالم بود. حسام رو از یه جایی دوستش نداشتم باید بین بد و بدتر انتخاب می کردم. بدتر شرایط خونه و بابا و زن عمو بود. ترجیح میدادم عصبانی باشم تا غمگین و مریض.

برگشت سمت فیروزه:

-هیچوقت دوست نداشتم ناراحت باشم. تمام حال های دنیا رو به این حال ترجیح میدادم.

فیروزه نگاهش کرد:

-از عشقت هم...ناراحت نبودی؟

فریبا دوباره چنگال زد میان آلوها. جواب نداد. فیروزه با ابروهایی افتاده نگاهش کرد:

-در موردش باهام حرف بزن.

فریبا با پوزخند سرش را بالا آورد:

-میخوای ببینی از تو بدبخت تر هم هست یا نه؟

صورت فیروزه جمع شد:

-نه.چون نیست.

-چرا هست. از ما بدتر خیلی هست.

-هیچکدومتون بدتر از من نبودین.

با دلخوری رویش را چرخاند سمت دیگر باغ.

-خب که چی؟ کورس بدبختیه؟ هر کی بدبخت تر باشه بهش جایزه میدن؟ مدال داره؟

فیروزه رو ترش کرد. به فریبا نگاه کرد. روی صورتش دقیق شد بعد جملاتش را به حرص بیرون داد:

-آره من قهرمان المپیکتونم.

فریبا خندید:

-تو همیشه قهرمان المپیک گند دماغی بودی. از بچگی هم بودی. هر وقت توی بازی همه با

هم دعوا میکردیم و قهر میشدیم مثلاً، همه آشتی میکردن بازی ادامه داشت غیر تو.

چنگال را با آلویی که سرش بود داخل ظرفش رها کرد:

-دوست داشتی تو قهر و ناراحتی بمونی.

فیروزه خیره نگاهش کرد. فریبا دوباره دستهایش را بهم کشید:

-اگه تو یه خانواده و یه شرایط دیگه بودیم میگفتم لوس بودی و دنبال نازکش میگشتی. ولی

واسه ماها از این خبرا نبود.

-جدا؟ چه خوب که اینو نمیگی !!

فریبا شانه بالا انداخت. یکدفعه انگار دستی گرفته باشد و به گذشته ای دور پرتش کرده باشد

نگاهش مات شد به نقطه ای دور که انگار آنجا و آن مکان و آن لحظه نبود. دستها را حلقه کرد

دور زانوهای:

-من و تو یک چیزهای شبیه بهم رو تا یه سنی طی کردیم. من پذیرفتم و تو نپذیرفتی. هیچوقت. اسمش سرنوشت تقدیر بازی روزگار یا هر چی که بود من قبولش کردم و تو فقط باهاش جنگیدی. با پذیرش اتفاقات افتاده و چیزهایی که در جریان بود.

فیروزه هم زل زد به آن نقطه ی نامعلوم. گردبادی از خاطرات که میخواست غرقش شود:

-بی تفاوتیت اسمش شده پذیرش!

-راه دفاعی من این بود.

-راه دفاعی منم نپذیرفتن بود.

فریبا نگاهش کرد:

-آخرش چی شد؟

فیروزه هم چرخید سمتش:

-آخر تو چی شد؟

فریبا سرش را آرام تکان داد:

-آخرش الانه که اینجام در حالیکه میتونم از فراز و نشیب یه رابطه ی تلخ بگذرم و بازم ادامه بدم و حتی شاید دوباره هم عاشق بشم. آخرش اینجاست که زندگی من جریان داره و تو گم شدی.

فیروزه آرام پلک زد. چشم دوخت به صورت فریبا که انگار فریبایی که می شناخت نبود. انگار یک خواهر رویایی بود که یکدفعه در یک شب بهاری از آسمان نازل شده بود. کسی که در مورد او نظر می داد و حتی وقت داشت برای بررسی حالت های او! بی تفاوت به او، سکوت و گریه هایش نبود فقط به خودش رنگ موهایش آخرین مد لباس هایش و مشتری های سالنش فکر نمی کرد. یک پوزخند کج روی لب هایش نبود و از زاویه های مختلف از خودش عکس نمیگرفت. انگار یک موجود فراواقعی بود که می توانست آن لحظه را رنگ واقعیت بپاشد و زنده کند. دوباره پلک زد و قطره اشک بیقرار آن روزها آرام پایین چکید.

-از این جنگ و نپذیرفتن حال الانت مونده. هیچکدوم نبردیم. خوشبخت نشدیم. ولی من
زندگیمو و ادامه دادم و ... تو یخ بستی. تو کار میکردی زندگیتو میچرخوندی ولی با دلخوری.
ناراحتی با داستان های حل نشده. و هر روز گذاشتی بیشتر و بیشتر بشه.
اشک دوم چکید.

-فردا طلاق می گیری و فرصت به اندازه ی یه دشت بزرگ داری که از اول زندگی کنی. اگر
جای تو بودم خوشحال بودم. گریه رو هم تا نگذاشتم پای اینکه اون شوهر وسواسی دیوونه ات
رو دوست داری و دلت نمیخواد جدا بشی تموم کن.

فیروزه با انگشت کشید روی پلک هایش:

-کاش... اشک هام تموم میشدن.

-میری تو یه خونه ی جدید و همه چیز عوض میشه. اشک هاتم خوب میشن.

-هیچوقت خوب نمیشم.

-دست از لجبازی با خودت برداری خوب میشی.

-لجبازی!

-آره لجبازی.

فیروزه اشک ها را پس زد. کلمه ی لجبازی را با پوزخند چند بار دیگر تکرار کرد. بعد با
سکوتی که میانشان بود هم نوا شد. اشک ها آرام آرام تمام شدند. فریبا با پا سنگ ریزه ای را
زیر پایش آرام تکان داد:

-یه چیزی بگم بخندی؟

دستهایش را گذاشت لبه ی حوض. سنگریزه را جلو پرت کرد بعد بلند خندید. سرش را عقب
داد. موها از سر شانه پایین ریختند و تا نزدیکی سطح آب آمدند. فیروزه با چشم هایی که هنوز
نم بغض داشت نگاهش کرد. فریبا در همان حالت سرش را چرخاند سمت فیروزه:

-من با داداش میعاد بیرون بودم.

خنده لبهایش را از هم شکافت. دوباره قهقهه زد. سرش را بلند کرد و به لواشک ها نگاه کرد. فیروزه با چشم های گشاد شده در همان حالت حرکات فریبا را دنبال می کرد. فریبا دست کشید به بینی اش.

-دادا...ش...میعاد؟

-هوم. عماد.

-عماد؟

-آره.

به صورت متعجب فیروزه که تا چند دقیقه ی دیگر چشم هایش در جا پاره می شد نگاه کرد:

-میخواستم میعاد رو ببینم. اونم بود.

-میعاد رو...

-میخواستم حرف بزnm باهاش.

-حرف؟

-میخواستم از زبون خودش بشنوم.

-زبون...چیو؟

-اتفاقات افتاده.

دست های فیروزه دو طرف بدنش رها شد:

-رفتی...

پوزخند آمد و جمله اش را نیمه قطع کرد. فریبا انگشت هایش را بهم فشار داد:

-رفتم خونه اش. همه چیز رو برام گفت.

-هه.

-داداشش هم اومد.

-باور کردی؟

-چیو؟

-حر... حرفاشو؟

-معلومه.

ابروهای فیروزه نا توان عضلات را بالا کشیدند:

-معلومه؟

-میخواستم بشنوم حرف هاش رو. وگرنه ...میدونستم درست چیه.

-درست؟

فریبا خیره نگاهش کرد. فیروزه دوباره پوزخند زد:

-درست!

فریبا نفش را بیرون داد:

-به میعاد که میرسیم معلوم میشه تو از هممون خوشبخت تر بودی.

فیروزه خندید. فریبا کمرش را صاف کرد:

-یک نفر بتونه بعد اینهمه سال طوری آدم رو دوست داشته باشه که وقتی اسمت میاد

چشمهای تو بشه یعنی اوج خوشبختی.

-واقعا؟ میخوای جامون رو عوض کنیم؟

فریبا با جدیت نگاهش کرد:

-اگر شدنی بود یک لحظه هم شک نمی کردم.

فیروزه پایش را بی قرار تکان داد:

-خوبه که به هر حال با داداشش بودی. از خوبی میعاد توی اونم هست حتما!

فریبا دوباره بلند خندید:

-اون شل مغز؟ بعید میدونم.

فیروزه با غیظ نگاهش کرد. فریبا بی تفاوت به روبره رو نگاه کرد:

-اون شب از خونه ی میعاد منو رسوند تا یه جایی. خدایا...مثل پسرای ۲۰ ساله میمونه. آلمان زندگی میکنه. هامبورگ.

سر فیروزه با لجاجت در همان زاویه ماند. با تمام میلی که برای بیشتر دانسشتن و حتی غرق شدن در آن داستان داشت مبارزه می کرد.

-الانم داره نهایت تلاشش رو میکنه مخ منو بزنه. اینا رو هم اون خریده.

به سینی ترشیجات اشاره کرد:

-گفتم بوی لواشک میاد رفته اینا رو خریده.

سینی را گذاشت روی پایش. خندید و به ترشیجات نگاه کرد. بعد سرش را بالا آورد و به نگاه عصبانی فیروزه زل زد:

-اصلا شبیه میعاد نیست. میعاد خیلی آرومه.

-چه خوب که به این درجه از شناخت رسیدی!

فریبا خنده اش را رها کرد:

-اسمشو گذاشتم قر و قاطی!

فیروزه ایستاد. پشت شلوارش را تکاند:

-اوکی خوش بگذره بهتون!

رفت سمت ساختمان. فریبا دوباره خندید:

-بداخلاقی کنی نیام محضرها.

فیروزه دمپایی ها را با غیظ از پا در آورد:

-تو خیابون آدم به اندازه ی کافی هست.

فریبا سینی را برداشت و دنبالش راه افتاد:

-امشب میمیرم از معده درد. آخه بگو با این اوضاع معده اینا چیه میخوری.

-معجزه ی عشقه !

فریبا آنقدر بلند خندید که سینی از دستش روی پله ها رها شد.

xxx

مثل روز عروسی همه چیز ساده بود. یک دفتر خانه ی کوچک در یک ساختمان چند طبقه در شلوغی شهر. جایی درست وسط شهر در میان هیاهوی زندگی های در جریان در اتاقی کوچک زندگی ها با کلماتی آهنگین با لبخند بهم وصل می شدند و در زاویه ای دیگر امضای آخر پای برگه ها خورده می شد و یک زندگی به پایان می رسید. درزها شکافته می شد و آدم ها رها می شدند. همه چیز مثل روز عروسی بود. احساس واقعی اش و آن بی تفاوتی که دیگر در تمام وجودش کهنه شده و جا افتاده بود. رسیدن به حامد و یا جدا شدن از او انگار هر دو پوچ ترین اتفاقات دنیا بود. آنقدر که حتی لایق خرج هیچی احساسی نبود. خوشحالی ناراحتی یا چیزی این میان. حامد مثل همیشه بود. مرتب. آنکاره. منظم. با سری بالا. ابروهایی در هم. و حتی یک آرامش که انگار برای رسیدن به آن عجله داشت. قبل از تمام شدن کار روبروی فیروزه ایستاده بود:

-خونه رو فروختم. وسیله هات هنوز هستن اگر چیزی میخوای ...

یک لحظه به فریبا نگاه کرده بود. آنجا دست به سینه روی یکی از صندلی ها نشسته بود.

-میتونی بری برداری من وسایلم رو بردم تقریبا.

فیروزه نگاهش کرد. فکر کرده بود شاید باید برای آخرین بار کمی متفاوت نگاهش کند. شاید با این نگاه بتواند احساس خودش را بیدار کند. مثلا بفهمد که خوشحال است احساس رهایی می کند یا ناراحت است و احساس از هم پاشیدگی دارد.

-کتابات لباسات و...

صورت حامد را موقع ادای کلمات نگاه می کرد. باید می فهمید چه احساسی دارد. شاید لازم بود احساسی متفاوت با حامد در نظر بگیرد. راهش را مثل همیشه از او جدا کند -چیز دیگه ای مربوط به تو نبود.

یک لحظه تمام زندگی سه ساله برایش یک ثانیه شد. همه چیز مثل صاعقه آمد و رفت. بوی تحقیری که در تمام این چند سال در زندگی کشیده بود بینی اش را پر کرد. همه ی وقت هایی که همه ی حرکاتش با یک پوزخند کشیده شده روی صورت دیده شده بود. همه ی وقت هایی که بیش از اندازه گیج گنگ و نامفهوم خوانده شده بود. تفاوت فاحشی که با زن های دیگر داشت و هر روز مثل شلاق به صورتش خورده بود. عدم توانایی اش برای تطابق با جریان زندگی که او در برابر آن مثل فلج مادرزاد بود و تلاش خودش. تلاشی که این اواخر برای تغییر کرده بود. همه ی تلاشی که برای بلند شدن و عوض شدن کرده بود و هیچ چیز عوض نشده بود. زندگی مثل صاعقه خورد به میان احساساتش و یکدفعه شعله ور شد. تنفرش از همه ی روزهایی که گذشته بود مثل چشمه شروع به جوشیدن کرد:

-بریزشون دور.

بعد چرخید سمت مردی که پشت میز نشسته بود. چند بار پلک زد. از سوراخ های گشاد شده ی بینی دم عمیق گرفت. منتظر تمام شدن . لبخند زده بود و تا لحظه ی آخر لبخندش را حفظ کرده بود. تا لحظه ای که حامد زودتر از دفترخانه بیرون زده بود بدون آنکه دیگر حتی بخواهد کلمه ای حرف بزند. فیروزه رفتنش را نگاه کرده بود و فکر کرده بود "مردی با یک دسته موی خاکستری" توصیفی که نمیدانست چرا تکرارش را روی مغزش ضرب گرفته بود. حامد با عجله از در بیرون زده و بدنبال خرابی آسانسور احتمالا پله ها را با سرعت پایین رفته بود. فیروزه روی بالاترین پله ایستاد و گم شدنش در خم پله ها را نگاه کرد. آخرین باری که می دیدش. مردی با یک دسته موی خاکستری.

آخرین پله انگار مشکل داشت کمی بلندتر از بقیه ی پله ها بود و کمی کج . پایش بی هوا آمد روی زمین بعد سکندری خورد . فریبا روی هوا زیر بغلش را گرفت:

-هووو چته؟

فیروزه برگشت و به پله اشاره کرد:

-بلند بود.

فریبا پوزخند زد در محضر را باز کرد و در برابر آفتاب تند ابروها را در هم کرد:

-چقدرم زود رفت. یعنی مثلاً خیلی بهش برخورد. خر چه داند قیمت نقل و نبات. نداشتی آخر اینو کامل بهش بگم..

عینک آفتابی اش را پایین را داد.

-خوبی؟

فیروزه آرام سرش را تکان داد.

-خب الان میخوایم کجا بریم؟

-خونه. باید برم دوش بگیرم برم سر کار

فریبا راه رفتن در پیاده رو گرفت:

-کار تعطیله امروز. عزیزم شعور نداری؟ جشنه امروز. عن آقا به درک واصل شده. روز آزادیه. من به جای تو میخوام نفس بکشم. وای خدا دور پایه مبل خط می کشیده! یا خود جرجیس!

فیروزه نفسش را آرام بیرون داد. بدنش در بی حسی مطلق انگار روی هوا شناور بود:

-کجا میری؟

-بیرون. تا شب فقط میچرخیم. بعدم میریم خونه بزن و برقش. حیف که معده ی مزخرفم

نمیکشه وگرنه یه شیشه سر می کشیدم

لبخند نشست روی لب فیروزه. صدای زنگ موبایل فریبا در آمد. گوشی را از جیب شلوار بیرون کشید:

-والای ول نمیکنه که. کنه است کنه!

فیروزه نگاهش کرد. فریبا گوشی را رو به صورتش تکان داد:

-این داداش شل مغز میعاد کنه است!

دست کشید روی صفحه ی گوشی:

-بله؟

فیروزه با گیجی نگاهش کرد. انگار هنوز باورش نمی شد یک راطه ای هر چند سطحی معمولی بین فریبا و عماد باشد. انگار یک شوخی خیلی بزرگ بود که حتی وقت هضمش را نداشت "الان نه. امروز نه. امروز به هیچی فکر نمیکنم. امروز باید خوشحال باشم." چرخید و بار دیگر به محضر نگاه کرد. همه چیز تمام شده بود. صدای فریبا از پشت سرش می آمد :

-چشم ! چشم! بقیه اوامر رو بنویسید پیامک کنید .عه؟

بعد چند جمله به آلمانی گفت فیروزه چرخید سمتش. لبخند زد:

-بریم جشن بگیریم

فریبا سرش را تکان داد. بعد رو به گوشی کرد:

-قر و قاطی من کار دارم . نخیر بعدا زنگ زن.

گوشی را قطع کرد:

-ای خدا. فقط مونده بود از خاندان مینایی برق ما رو بگیره-

نگاه به فیروزه کرد لبخندی شیطنت آمیز نشست روی لبهایش:

-کل حالتو خریدارم.

فیروزه خندید. دست انداخت در خم بازوی خواهر بلند قدش و به سمت انتهای خیابان با شادی قدم برداشت.

xxx

دل خوشم به روزگار

به قهوه ای که سرد شد

و داستانی که زود به انتها رسید

به ناخن های کوتاه و دست های پس زده شده

به گردی خوشایند زندگی

دلخوشم به هوایی که روزی به سینه خواهی کشید

پر از سرب سنگین احساس امروز من

دلخوشم

به لبخند آن روزم دلخوشم

دل خوش...

-خب یعنی چی؟

-چی یعنی چی؟

-میگم یعنی چی میگی حالش بده؟ تا یکساعت پیش که داشتین می رقصیدین؟

-ول نمیکنی نه؟

-نه !

عماد سیگار را زد به میله های حفاظ بالکن.

-دنبال چی هستی عماد؟

صدای فریبا چند درجه پایین آمد:

-منتظر بودی طلاق بگیره زنگ بزنه به میعاد با هم برن گردش؟

عماد کلافه شد:

-مسخره بازی در نیار.

-دست از بچه بازی بردار عماد. این راهش نیست.

صدای عماد بالا رفت:

-راه به من یاد نده !

یکدفعه چرخید و داخل را نگاه کرد. بطور غریزی فکر کرد میعاد باید آنجا باشد و صدایش را بشنود بعد سالن را خالی از میعاد پر از برگه و مداد و رنگ دید. میعاد رفته بود قدم بزند. تمام تلاشش برای همراهی کردنش را با یک جمله پس زده بود:

-خواهش میکنم عماد بذار تنها باشم.

عصر مثل همیشه بدون اینکه دنبال جملات بگردد یا تلاشی برای مقدمه چینی کند با لودگی های مخصوص خودش از رابطه ی بی سر و ته خودش و فریبا گفته بود و میانش چند باری بلند خندیده بود. بعد بدون مکث طلاق فیروزه را گفته بود . منتظر عکس العمل انفجاری میعاد مانده بود. با این تصور که احتمالا چشمهایش باید خوشحالی اش را لو بدهد. میعاد اما وا رفته بود. درست شبیه یک تکه یخ در گرمای تابستان روی آن صندلی جلوی ماشین از گالری تا خانه وا رفته بود. سکوت کرده بود و به رو به رو زده بود. آنقدر که یکی دو باری عماد بی جهت حالش را پرسیده بود. شام نخورده بود چند طرحی را زیر و رو کرده بود دور خانه

چرخیده بود بعد رفته بود بالکن سیگار بکشد سیگار را نصفه پای گلدان خشکیده فشار داده و رفته بود بیرون. با حالی که معلوم بود هیچ خوب نیست.

-عماد درک کن که چه اتفاقات بزرگی افتاده. درک کن که این یه فیلم هندی نیست. زندگی واقعیه.

پک عمیق زد. آنقدر که ته زبانش سوخت:

-گه توش.

-اصلا شاید نخوان با هم باشن. شاید...

-بیخود کردن.

دود را فرستاد به آسمان شب. ساعت نزدیک ۱۲ بود. گلوش پر از بغض رسوب کرده بود.

بغضی مخصوص میعاد. بغضی مخصوص دیدن حال میعاد.

-عماد...

-درستش کن فریبا...

آب دهان را قورت داد تا بغض بخوابد. سر بلند نکند خشمش را ببلعد و دوباره و دوباره زندگی

از هم پاشیده شان را یادش نیاورد.

-باید فرصت بدی. از دست من و تو خارجه عماد.

-میعاد خوب نیست. باید خوب بشه. زود.

فریبا سکوت کرد. دوباره سیگار را گرفت بین لب هایش. تاریکی عمارت مینایی ها و خانه ی

ساکتشان جلوی چشم هایش روی تن لخت آسمان نقش می بست.

-چرا بهش نگفتی ماجرای اون دختره رو؟

-دکتر میگه بهش.

-فقط این دختره نیاد و نره دکتر گردنشو شخصا میزنم.

-میاد.

-حالا خلاصه از طرف من تهدیدش کن . بگو این اصلا جانیه.

صدای پوزخند ملایم فریبا آمد.

-خودش عذاب وجدان داره. مشخصه.

-بره به درک.

چند لحظه سکوت شد. عماد سیگار تمام شده را انداخت داخل گلدان. تکیه داد به نرده ها:

-یعنی واقعا منتظره این دختره بیاد حرف بزنه؟ انقدر باور نداره؟

ناامیدی تا پشت حنجره آمده بود. فریبا نفس عمیق کشید:

-نمیدونم عماد. نمیدونم.

-میعاد رفت بیرون. ریخت بهم.

-اوهوم.

-چه دنیای کثافتی. گند بزنی به این زندگی. الان باید بچه ی دومشونم اینجا بدوئه بگه تو

سبیلای عموت !

فریبا ریز خندید. عماد به برگه ها نگاه کرد:

-کی میری شمال؟

-دوشنبه.

-خونه چی شد؟

-فردا قولنامه میکنیم تحویل میگیریم.

عماد بی حوصله خم شد روی نرده ها:

-بزرگ باشه میخوایم توش جشن ختنه سورون پسر میعادو بگیریم.

فریبا بلند خندید:

-جشن دیگه ای نبود؟

عماد نخندید. به ساعتش نگاه کرد و فکر کرد میعاد کاش زود برگردد.

xxx

فیروزه طلاق گرفته بود. خیابان های شهر زیر ضربان این جمله در ذهن میعاد له میشدند. انگار یک اتفاق ناخوشایند دیگر به زندگی اضافه شده بود. اتفاقی که حتی نمیشد برایش یک احساس درست و سر راست داشت. زندگی فیروزه از هم پاشیده بود. تمام شده بود. دستها در جیب شلوار بود سرش پایین بود. به کفش هایش و ضرباهنگ قدم هایش نگاه میکرد. در پیاده روهای شلوغ قدم میزد و با هر تنه ای که میخورد اندکی جا به جا میشد. به مردم نگاه میکرد. خنکای هوا و شوق بی حد آدم ها برای خرید زیر آن چراغ های قوی با نورهای مصنوعی چرخاندن رگال ها و بی هدف به مغازه ی بعدی رفتن. رفت میان بلوار وسط خیابان ایستاد. زل زد به مغازه ها. به زن ها دخترهای جوان. به فیروزه فکر می کرد. به اینکه چه حالی باید داشته باشد. به تهمتی که در جریان آن بارداری و سقط نصیبش شده بود. به حرف هایی که احتمالا روی شانه ی فیروزه نشسته بود. قلبش را چاک داده بود و ماجرا را به امروز کشانده بود. به چرخیدن لباسها نگاه کرد. کشیده شدن آستین ها. دست بردن زیر پارچه. فیروزه مغرور بود. دختر آرام منزوی و مغرور. ملغمه ای از همه ی چیزهایی که دوست داشت. هیچکس نمی توانست پا از حدش آنطرف تر بگذارد. "این حرفا به تو نمیومد" فیروزه حساس بود. موجود لطیفی پنهان شده در میان پوسته ای ضخیم که دنیا دورش کشیده بود و مابقی را خودش پیله ی تنش کرده بود. هر روز بافته بود و بافته بود. هر کسی نمیتوانست آن پیله را بشکافد. چقدر باید خسته شده باشد چقدر باید غمگین شده باشد چقدر باید درد کشیده باشد چقدر زیر سوال رفته است چقدر... "کاش نیومده بودی. کاش نمیومدی... عزیزم" رگال ها از مشتری خالی می شد. دوباره چند نفر دیگر می آمدند. لباس ها کم می شدند و دوباره مغازه دار پرش می کرد. "کاش زندگی خوبی داشتی. کاش میخندیدی... عزیزم" کلمه ی سرد عزیزم درست شبیه جوجه ی خیسیده ی ترسان خودش را به آفتاب می کشاند. پهن میشد زیر آفتاب و آرام آرام جان میگرفت. جسارت پیدا می کرد قوی می شد و آماده ی بلند شدن. دوباره به راه افتاد. یک ساعت راه رفته بود. هنوز تا آخر شب وقت بود. میخواست تمام شب را راه برود. آنقدر فکر کند که هم وزن غم فیروزه سبک و بی حال شود. هزار کاش و کاشکی را بالا پایین کند و دوباره برسد به زندگی پلاسیده ی آن روزها.

نگاهش روی دست دختر و پسری که از روبرو می آمدند خیره ماند. دختر از بازوی پسر یک لحظه آویزان شد چیزی گفت بعد بلند خندید. پسر دستش را فشار داد و از کنارش گذشتند. میعاد چرخید و دوباره دست هایشان را نگاه کرد. به دست های فیروزه فکر کرد. پوست روشن انگشت های کشیده ناخن های مربعی که هلال سفید رنگ انتهایشان بیشتر از حد معمول بود. انگشتهای دست راست خودش را جمع کرد. انگار گرمای دست همان لحظه میان دست هایش باشد. یک جریان قوی از رگهای دست بالا آمد. به دست های فیروزه فکر کرد. به خالی بودن دست ها و اینکه حالا دست هایش برای هیچ کسی نبود. لبخند آمد یک لحظه لب ها را لرزاند و دوباره آب رفت "یعنی میتونم یکبار دیگه دستات رو بگیرم؟" آرام پلک زد. صدای فیروزه با صدای موج دریا در سرش یکی شد "ازت متنفرم. متنفرم" انگشت ها به سرعت مشت را باز کردند. گرما با همان سرعت از میان رفت. دست ها سرد شدند. سرش را پایین انداخت "نمیخواستم مثل من باشی. تنها باشی. میخواستم بخندی و خوب باشی. منو فراموش کنی و زندگی کنی." دوباره دست ها در جیب و راه رفتن. دوباره حس سنگین نفرت فیروزه که زندگی را به تلخ ترین فصل ممکن میکشاند. تصویر فیروزه دست ها و تنهایی اش. یک زمزمه ی گنگ بی جان ته ذهن "دست های خالی فیروزه. پوست روشن. ناخن های مربعی. هلال سفید رنگ انتهای ناخن." تصاویر آرام آرام جان می گرفتند. آنقدر که بوی آن دو بنده ی سفید رنگش در یک شب تابستانی وقتی میان پاهایش نشسته بود و با موهای ساعد او بازی میکرد حس می کرد. حتی بوی موها. تمام شهر یکپارچه بوی فیروزه می داد. بوی وجاهت قانونی زنی که می شد به هلال سفید ناخن هایش فکر کرد و برای ضربان قلب و گر گرفتن پوست بدن لب ها را گزید.

xxx

دوست داشتن تو هیچ قانونی نمیخواهد

همین که دال می آید و سین

من قانون اساسی را نوشته ام

بگذار جماعتی باد زیر کلاهشان بزند

و با حرفهایشان طوفان بیاید

آفتاب این سرزمین از مشرق من طلوع می کند

و سر به غروب تو میساید

باقی روز یک دروغ دنباله دار است...

مردی که آنجا روی آن مبل دست دوم با پارچه ی پوسیده نشسته و برای آخرین کارهای خرید خانه رسیده بود فرزند بود. مردی ۴۲ ساله که یک شب بی رنگ از فرزند سابق ته چهره اش بود. شبی که اگر پلک میزدی می پرید. فیروزه رو برویش نشسته بود. پاها را به هم قفل کرده بود کف دست ها را بهم فشار میداد تا مثل هر روز صبح بلاخره استرس وحشتناک صبحگاهی دست از سرش بردارد و یک نیم انرژی بگذارد برای باقی روز. پلک هایش از گریه های دیشب ورم کرده بود. سر درد داشت و ته سرش هنوز صدای موزیک های بلندی که با فریبا گوش داده و دیوانه وار رقصیده بودند تکرار می شد. پاهایش از پیاده روی در خیابان های شهر و زق زقشان تازه آرام گرفته بود. روی آن مبل نشسته بود منتظر آنکه کارهای خانه تمام

شود سند به نامش بخورد و به خانه ی جدید برود. فریبا سفر شمالش را به تعویق انداخته بود تا خانه سر و سامان بگیرد حالا دو روز مرخصی گرفته بود تا قبل از رفتن فریبا وسایل خانه را فراهم کنند. اما سرش خالی از هر فکری بود. چشم ها زل زده بودند به فرزند و با وقفه های طولانی پلک می زدند. فرزند مثل مردی رسیده و یک پدر جا افتاده آمده بود. بعد از چندین سال همین که او را دیده بود مثل همیشه گفته بود:

-چطوری ویرگول؟

از آغوش گرم برادرانه چسباندن گونه ها بهم یا حتی جملات گرم و صمیمی خبری نبود. انگار هر هفته همدیگر را می دیده اند. انگار هرگز از هم دور نبوده اند. فیروزه آرام دست داده بود:

-مرسی.

-چرا چشمت اینطوریه؟

سرش را پایین انداخته بود. فکر کرده بود مثلاً از کدام قسمت ماجرا که شروع بکند و برای فرزند بگوید می تواند برساندش به این نقطه که آنقدر درهم و بهم ریخته است که وسط رقص هم گریه اش می گیرد و اگر کسی کوچکترین تلنگری بزند به زار زدن می افتد. اما هیچ حرفی نبود حتی یک جمله یا داستانی برای گفتن.

به فرزند نگاه می کرد. دنبال نشانه هایی از بابا میگشت. اینکه بشود او را به بهرام اعتمادی ربط داد. اما فرزند شبیه مامان بود. تنها شباهتش با بابا خاکستری شدن یک در میان موهایش بود که یک سر پر موی جو گندمی خواستنی ساخته بود. بقیه ی اجزا صورت انگار از جایی دیگر آمده بود. یک لحظه سر بلند کرد و به فیروزه نگاه کرد. یک لبخند فوری بسته بندی شده تحویل داد :

-مبارکه.

فریبا روی صندلی کناری تکان خورد:

-اوکیه؟

فیروزه برای امضا زدن بلند شد. کنار فرزند ایستاد و فکر کرد چرا هیچوقت به اینکه برادری دارد فکر هم نکرده بود؟ فرزند کنارش ایستاد تا امضاها تمام شود. یک بوی عطر خوب میداد و

صدایش دقیق نقطه ی اشتراکش با بابا بود. همین که از بالای سر کنار گوشش روی برگه دست می گذاشت و اینجا اینجا میگفت انگار بابا حرف میزد. ته صدا یک گرمای ویژه داشت. محکم قوی پر از پوزخندهای پنهان بی دلیل. انگار کسی حرف میزند که منتظر است فرصتی برای خندیدن در یک جای دنج پیدا کند.

همین که بیرون آمدند فرزاد ایستاد رو به رویشان:

-اگر میخواین برای خونه خرید کنید من رفیق آشنا دارم. لوازم خونگی داره.

فیروزه از این ارتفاع پایین نگاهش میکرد. چشم دوخته بود به لب ها و تمام حرکاتش. انگار میان او و فرزاد یک فیلم سینمایی با دور تند در حال پخش شدن بود. از روزهای عصیان گری فرزاد تا کتک خوردنش و رفتن از آن خانه. معتاد شدنش و بیچاره بودنش. انگار هیچوقت فرزاد را درست ندیده بود. حتی آن روز و آن حرکت شراکتی برای گرفتن پول از بابا. انگار همه ی عمر یک غریبه در پستوی ذهنش برادرش بوده است که امروز یک آدم متفاوت بود. یک مرد جا افتاده. توصیفی دوست داشتنی که انگار همه ی خوبیها در حروفش جا میشدند. فریبا داشت حرف میزد یک چیزهایی می گفت فرزاد دست تکان میداد و جواب میداد. آدرس به فریبا می داد و میان حرفها گاهی لب پایش را چند ثانیه به دهان میکشید. توقف میکرد و سری تکان میداد.

-دخترت رو بیار ببینیم.

این جمله در تمام مدت دیدن فرزاد تا آن لحظه بین هر فکری پارازیت انداخته بود. فکر اینکه از این مرد و از نسل آنها کودکی وجود دارد مثل یک فکر جالب تکرار نشدنی بود. انگار یک اتفاق متفاوت. چیزی متعلق به سیاره ای دیگر و زندگی های دیگر بود. فرزاد نگاهش کرد. فریبا هم دنباله ی حرفش را گرفت:

-آره بیار عمه جون هاش رو ببینه.

فرزاد لبخند باریکی زد:

-باشه.

به فیروزه یک لبخند پهن تر تحویل داد:

-دو سه بار دیدمت با شوهرت.

فریبا روسری را بالا می کشید:

-شوهر سابق!

فرزاد اهمیتی نداد:

-درست ندیدمش ولی.

فیروزه آرام پلک میزد. ذهنش دنبال هزار حرف بود که میخواست بزند و دهانش همکاری نمیکرد.

-خواستی بگو زنگ بزنم به رفیقم.

فریبا کیف را روی دوشش جا به جا کرد:

-آره بزن ما همین الان داریم میریم. همه چیز رو هم میخوایم نو برداریم.

فرزاد لبهایش را به پایین تا کرد:

-خبریه؟

فریبا شانه هایش را بالا داد:

-هر کاری میکنیم شبیه خانواده ها نمیشیم!

فرزاد پوزخند زد. فریبا هم. فیروزه نخندید:

-زنت رو هم بیار... ببینیم...همو.

فریبا نگاهش کرد:

-گیر دادیا. طرف نمیخواد ببینه ما رو.

فرزاد کنار گوشش را خاراند:

-تریا؟ کافه؟ نهار؟

فریبا خندید:

-مهمون تو؟

فرزاد شانه بالا داد:

-مهمون من.

فیروزه بی رمق لبخند زد "هیچوقت شبیه خانواده ها نمیشیم"

xxx

فریبا یک آشنا دید. کسی که از آنطرف کافه برایش بال گرفت. دختری نسبتا کوتاه قد که مانتوی بلندی پوشیده بود و یک صدای جیغ جیغو داشت. کلمه ی فریبا را کشید و هنوز به آغوش نکشیده گفت:

-ماشالله تکون نخوردی!

فرزاد پوزخند زده بود. بعد فریبا رفته بود کنار پیشخوان با مردی که احتمالا از دوستانش بود با آن زن سه تایی حرف میزدند. فیروزه به فرزاد نگاه میکرد. بعد به دست های خودش و بعد به شمع و نور مزخرف و تاریک کافه که حتی یک پیش از ظهر تابستانی را شبیه عصر دلگیر زمستانی میکرد. دوباره به فرزاد نگاه کرد. فکر کرد به زودی شیر موز و دو تا آب هویج بستنی میرسد حرف ها و جمله های کوتاه تک کلمه ای تمام میشوند و دوباره خداحافظی میکنند. هیچ از هم نمی دانند و هیچ نخواهند دانست. بغض خسته کننده دوباره نشست روی تارهای صوتی. پر های شال را باز کرد و به گلو دست کشید. "خب ما شبیه یه خانواده نیستیم" حالا بیشتر از هر وقتی گیج بود و سردرگم. کلاف زندگی یکدفعه بهم پیچیده بود. فریبا آمده بود فرزاد آمده بود طلاق گرفته بود حامد رفته بود میعادآمده بود عماد با فریبا یک رابطه ی دوستانه داشت و همه ی اتفاق ها انگار فقط قصد افتادن داشتند. "کاش خانواده داشتم" آرزویی دیرین که انگار با آن متولد شده بود. در هر بحرانی از زندگی این آرزو هر لحظه پس سرش می کوبید. قلبی ترین خواسته ای که هرگز رهايش نمی کرد. کدام خانواده؟ کدام خانواده؟ مادری نبود پدري نبود خواهر و برادري از هم گسيخته و دور که فاصله ی دیدن تا ندیدنشان یک شیر موز بود با دو آب هویج بستنی و بعد اصلا معلوم نبود بار دیگری در کار باشد یا نه.

سرش را بالا گرفت. دوباره به فرزند نگاه کرد. فکر کرد یک جمله بگوید تا حالش عوض شود. اما همین که نگاه فرزند آمد روی صورتش ذهنش هم ساکت شد. بعد سرش با لجاجت بالا آمد. زل زد به فرزند. حرف های حامد آنقدر در سرش زنده بود انگار همین لحظه انجا نشسته باشد. حرف از خانواده و چیزی که او نداشت. یک بی هویتی مثال زدنی. پوزخند حامد حتی صدایش هم می آمد. دندان هایش ناخودآگاه روی هم فشرده شد "حامد نیست. تموم شده" اما ذهنش بدنبال اثبات خودش و زندگی اش هنوز می دوید. حتی خسته رنجور و نا امید هنوز میخواست از زیر بار این تحقیر سر بلند بیرون بیاید.

-زنت ...خوبه؟

این جمله ته مانده ی همه ی کلمات لجبازی بود که با هم چفت نمیشدند تا جمله بسازند. مقصود را برسانند و حس نیاز به خانواده را فریاد بزنند. فرزند نگاهش کرد. ابروهایش آرام در جا تکان مختصری خوردند:

-خوبه.

چشمهای فیروزه غرق اشک شد. کلافه از خودش و آن اشک های موقعیت شناس بالا را نگاه کرد. اما اشک چکید.

-ترک کردی؟

فکر می کرد نمیداند تا به حال چند بار با فرزند حرف زده است. اصلا شبیه حرف زدن با برادر نبود. شبیه ایستادن کنار یک هم دانشگاهی دور هم نبود. شبیه زل زدن به یک مسافر در اتوبوسی بود که ایستگاه بعدی پیاده می شود.

-چته؟

فیروزه دست کشید زیر پلکش. نگاه فریبا را حس میکرد. میخواست دهانش را باز کند و تمام دادهایش را بریزد روی میز. همه ی حرفهایش را مثل ادویه بپاشد و بعد هم بزند. از ده سال زندگی بدون آنها بگوید از همه ی رنجی که برده بود و بعد زار بزند و با اشک ها معجونش را بپزد. اما درست انگار روبروی تصاویر تکرار شده ی خودش نشسته باشد هیچ حرفی نداشت.

انگار به فرزند هیچ ربطی نداشت. انگار برادرش نبود. اما همدردش بود. خودش بود. تکه های پاره پاره شده ی جماعتی به نام خانواده.

-هیچوقت یه خانواده نبودیم.

پوست صورتش را کشید. فرزند چیزی نگفت. فریبا برگشت سر میز. نشست صندلی را جلو کشید:

-چیه؟

به فیروزه نگاه کرد. صدایش را پایین آورد:

-چته باز؟

فیروزه برای یک لحظه از کوره در رفت:

-چرا شبیه یه خانواده نبودیم؟ چرا خودمون مواظب هم نبودیم؟

فریبا شوکه شد. ابروهایش را بالا داد به فرزند نگاه کرد دوباره به فیروزه:

-دیوونه شدی دوباره؟

فیروزه دستمال برداشت:

-ده سال انگار برای هم مرده بودیم حالا نشستیم منتظر آب هویج بستنی. انگار همین جمعه

خونه ی هم بودیم و تا صبح ورق بازی کردیم !

فرزند دست کشید به تیغه ی بینی اش. فریبا پوزخند زد:

-بسم الله.

فرزند نفس عمیق کشید:

-آره ترک کردم. چند ساله.

فیروزه نگاهش کرد. فریبا هم. فرزند ابروهایش را بالا داد:

-آدم شدم.

بعد لبخند زد:

-با کسی که بچمو حامله بود ازدواج کردم.

لبخندش شیطننت آمیز شد. فریبا انگشت هایش را در هم کرد:

-خب مثل اینکه این تاریخ رو دور تکراره و دست بردار هم نیست.

پوزخند زد و به فرزاد نگاه کرد:

-بعدش فریبا میزاد زنت؟

فرزاد نگاهش کرد:

-مگه الان فرزاد زاییده؟

فیروزه میان حرفهایشان وار فته بود. انگار کسی تمام چراغهای انرژی اش را خاموش کرده بود.

فریبا موهایش را زد پشت گوش:

-امیدوارم نزاییده باشه. یکی برای کل دنیا بسه.

فرزاد خندید:

-اینو هستم !

فریبا خندید. چند ثانیه به فرزاد خیره نگاه کرد::

-هر چیزی تو تاریخ یکبار قشنگه.

فرزاد تکیه داد:

-اه اه اصلا حرفای روشنفکری بهت نمیداد.

فیروزه دردمند از فکر تکرار تاریخ و کلماتی که میانشان رد و بدل میشد در ذهنش به دنبال

کودکی هایشان می دوید. به هر خاطره ای می رسید پاک کن برمیداشت تا پاک کند خاطره

اما گریزان می گریخت.

-دوسش داری؟

فرزاد نگاهش کرد. فریبا اما مثل فیروزه منتظر به فرزاد نگاه کرد. درست آن لحظه شبیه همان چیزی بود که هرگز پیش نیامده بود. خانواده ای که ستون هایش را از دست داده بود اما آنها همین جمعه ی پیش تا صبح با هم ورق بازی کرده بودند!

-آره.

شیر موز و دو آب هویج بستنی آمد میان نگاه های خیره و سرگردان بهم. ابروهای فیروزه هلال شد موج برداشت و چشم ها در اشک غرق شد. فریبا آب هویج بستنی اش را برداشت. زودتر هورت کشید تا راه گلویش باز شود. یک بغض داغ از آسمان افتاد روی میز. فریبا آب هویج بستنی را جلو هل داد:

-پس فریبا بدنیا نیامد.

پوزخند نزد. حتی لبخند. فیروزه پلک زد. اشک رفت کنار بینی.

-و فیروزه.

فرزاد لب پایش را کشید به دهان. فریبا دوباره آب هویج بستنی را جلو کشید:

-خب بسه ادای خانواده ها رو در نیارین.

گرمی خون های بهم رسیده و غلیان چیزی که هرگز تمام نمیشد تمام کافه را پر کرد. همه ی جفای روزگار و تلخی زندگی همه ی سال های دوری و اعداد فزاینده روی زمین نشستند و به آن میز کوچک در نور مزخرف کافه زل زدند. به تاریخی که یکبار تکرار می شد و واقعه ای که یکبار قشنگ بود. به خانواده ی کوچکی که جمعه تا صبح با هم ورق بازی کرده بودند و دوری هیچ معنایی نداشت. به گلوهای درگیر بغض نگاههای گیج و خیره. به یک شیر موز و دو آب هویج بستنی.

xxx

صبح اولین روز کاری برای میعاد از ۵ صبح شروع شده بود. وقتی بلاخره کلافه از بیخوابی و استرس در رختخواب نشست. به عماد نگاه کرد با دست و پایی کشیده که اریب نیمی از سالن را گرفته بود. آنقدر خرت و پرت روی تخت و دور اتاق ریخته بود که چند شب بود عملاً اتاق بی استفاده شده و هر دو با هم در سالن میخوابیدند. دست به صورتش کشید. موها را بست و

بلند شد. نشست به طرح زدن و تا ۷ صبح چیزهایی درهم کشید و مدام به ساعت نگاه کرد. امروز به دفتر مجله می رفت مستقیم با فیروزه رو به رو میشد و همکاریش میشد. آنقدر استرس داشت که حتی نمیتوانست صبحانه بخورد. ساعت هفت و نیم در خانه را آرام بست و به هوای نسبتاً خنک اولین روز تیرماه پا گذاشت.

یک سالن بزرگ که با پارتیشن بندی های نا منظم در دو طرف به اتاق های کار تبدیل شده بود. با دندان های روی هم فشرده و نفسی که مضطرب می آمد و می رفت از میان اتاق ها رد می شد. منتظر آنکه یکدفعه در باز شود و فیروزه از یکی از اتاقها بیرون بیاید. احتمالاً با کوهی از برگه ها در دست. در اتاقی راکه پشت آن نوشته بود تصویر سازی باز کرد. اتاق آماده بود. اتاق جمع و جور با یک پنجره ی کوچک رو به خیابان. ایستاد کنار میز. کیفش را گذاشت کنار. نفس عمیق کشید. اولین کار یک طرح بود برای مسابقه که خواننده ها باید برایش یک متن ده جمله ای میفرستادند تا بهترین انتخاب شود. نشست پشت میز. عینک را روی چشم جا به جا کرد. به در اتاق نگاه کرد. چشم هایش را بست و سعی کرد دنبال بو بدود. احتمالاً باید در یکی از همین اتاقها باشد.

فیروزه اما مرخصی بود. روز اول و دوم کاری میعاد خبری از فیروزه در دفتر مجله نبود.

خانه پر از وسیله بود. مثل خانه ی یک تازه عروس پر بود از کارتن های روی هم چیده شده. فریبا نشست روی زمین:

-وای کارگرا آوردن من خسته شدم.

فیروزه دور خودش چرخید:

-اینا رو کی قراره بچینه؟

-اونیکه قراره توش زندگی کنه.

از میاد کارتن ها و جعبه ها رد شد:

-مبلا کی میاد؟

-گفت پنج شنبه. فعلا جمع کن بریم برگشتم همه رو میچینیم.

-کی میری؟

-ساعت سه.

-هوم. من همینجا میمونم.

-تو این خاک و بوی رنگ؟

فریبا بلند شد پشت مانتو را تکاند:

-سر فرصت کاغذ دیواریش کن.

-هوم.

-فعلا برو همونجا باش تا من پیام دیگه.

فیروزه لبهایش را روی هم کشید. دنبال فریبا وارد آسانسور شد. به خودش در آینه نگاه کرد. برای دو ساعت دیگر درست پایین تابلوی بزرگ مجتمع تجاری ایستاده بود. به آدرس گالری نگاه می کرد و برای رفتن به طبقه ی دوم پا روی پله ی برقی می گذاشت.

xxx

در اتاقی که هنوز کولرش درست نشده بود و باد پنکه درش را به بازی گرفته بود سه تا فیروزه ی اعتمادی در حال آماده شدن بودند. یکی جلوی آینه ایستاده بود. با دستهایی روی میز توالتی قدیمی که مربوط به زن صاب خانه بود که سالها بود آلمان زندگی میکرد. به دستهایش نگاه میکرد و آرام پلک میزد. دو فیروزه ی دیگر پشت سرش بودند. یکی لبه ی تخت نشسته بود و دیگری دور اتاق قدم میزد. هر چند لحظه می ایستاد دستی تکان میداد با غیظ چیزی میگفت و دوباره راه می رفت.

-نمیتونم برم.

-برو نقاشی هاشو ببین. گالیشو ببین. دوست نداری ببینی؟

-گالریشو ببین؟ نقاشیاشو ببین؟ مسخره ها. مسخره ها.

یک مثلث احساسی که هر کدام از فیروزه ها یک زاویه را گرفته بودند. اعتمادی اول درگیر بود اعتمادی دوم میخواست میعاد را در شمایل استاد نقاشی ببیند به موهای بلندش نگاه کند و حالت های صورتش را موقع آموزش بررسی کند دور گالری بچرخد و نقاشی ها را ببیند. اعتمادی سوم عصبانی بود. درونش در جوش و خروش بود. لحظه به لحظه یازده سال گذشته را مرور میکرد خودش را میخورد و اتفاقات افتاده را نشخوار میکرد.

-کاش نمیرفتم.

-اونجا حتما پر از نقاشیه. همه رو میعاد کشیده. داره نقاشی یاد میده. با اون صدای...

-صدای؟ صدای چی؟ یادت رفته؟ همه چیو؟ صدای چی؟ دنبال چی هستی تو!!

رژ لب را پیچاند. رنگ قرمز آرام بالا آمد. لبها را از هم باز کرد. به بی رنگی صورتش نگاه کرد.
-نمیخوام برم.

-میعاد اونجاست. بوی میعاد. دیگه زن شوهر دار نیستی. میعاد برگشته.

-معلومه که برگشته ! چند نفر رفتن که میعاد بتونه برگرده ! نقاشی کنه و استاد بشه! انگار هیچی نشده!

لبهای قرمز را آرام بهم مالید. نفس حبس شده در ریه را آرام بیرون داد.
-نمی تونم.

-محل کار میعاد رو میبینی. میعاد رو میبینی.

-هه. خوش باش. عکسای سپید رو بردار بریز دور. اداها تم تموم کن. برو بچسب به داستان عاشقی مزخرفت. بچسب به کسی که تو رو ول کرد و رفت با یکی دیگه.

دست ها را کوبید روی میز. یک ناله ی خفیف از شدت استرس از گلویش بیرون جهید. فیروزه های پشت سر آرام شدند. هر دو در آینه نگاهش کردند. به تصویر خودش نگاه کرد. روسری را برداشت. دور گردن پیچاند.

-میرم.

-باید بری.

-چه عجب!

چرخید. کیف را برداشت و از میان فیروزه ها رد شد.

پاهایش به وضوح می لرزید. دست را گرفته بود به بدنه ی پله های برقی. زانوها تا رسیدن به طبقه ی بالا می لرزیدند. دستش را مشت کرد. بند کیف را پیچاند. پشت ستون ایستاد. بدنبال اسم گالری دور تا دور پاساژ چشم گرداند. سعی کرد نفس عمیق بگیرد. پاها زیر بدن فرار میکردند. به سمت راه پله ها برای برگشتن تقلای عجیبی داشتند. از آنطرف فیروزه های ضلع دو و سه دستهایش را گرفته و می کشیدند. از اینجا ویتترین گالری را پر از نقاشی می دید.

-نمیتونم.

-یکم بیا جلو بیا تو. بیا ببینش. اون جاست.

-ده سال زندگیت رفته. سال یازده داره تموم میشه. هنوز نمیدونی میخوای چکار کنی؟ برو پایین. برو خونه. برو دیگه!

یکی دو قدم آرام برداشت. صدای غیژ غیژ کفشهای اسپرت صورتی در سکوت طبقه ی دوم که مخصوص گالری ها و آموزشکده ها بود پیچید. ایستاد رو به روی ویتترین. از میان فاصله ی قاب بزرگ آویزان شده داخل را می دید. جای پاهایش را عوض کرد. کمی چرخید. آنجا بود. روی یک صندلی پشت میز کنار دختری جوان نشسته بود. چیزی توضیح میداد سیبی را زیر نور گرفته بود و به سایه هایش اشاره میکرد.

-میعاد...

-میعاد من...

-میعاد نامرد...

دستش را گرفت به چوب سیب:

-بین سایه ها رو. همین که زاویه رو تغییر بدیم سایه ها هم تغییر میکنه. دقیق تر نگاه کن. بین منبع نور کجاست. دوباره بزن.

دخترک جوان موهایش را پشت گوش زد:

-آهان باشه چشم

از جایش بلند شد. همین که خواست بچرخد سمت هنرجوی بعدی از میان ویتترین دیدش. از تابلوی بزرگ پشت ویتترین که تقریبا تمام شیشه را گرفته بود. با پلک هایی آرام و صورتی یخ زده داشت تابلو را نگاه میکرد..

-آقای مینایی یه خانومی پشت خطن میخوان ببینن وقت برای کلاس خصوصی دارید؟

جمله به اینجا که رسید صدای غیژ غیژ کفشهای اسپرتش رسیده بود وسط گالری کوچک..
-سلام.

دقیقا روبروی میعاد با فاصلهی چند سانتیمتر ایستاده بود. صورت میعاد داغ شد. نفس رفت ته سینه و در جستجوی کلمات ذهن قفل کرد. فیروزه آنجا بود. درست روی یکی از موزاییک های گالری. رو به روی او.

-سلام

نگاهش کرد. پلک ها با اضطراب باز و بسته شدند. آنجا چه میکرد؟ بیشتر از آنچه به فیروزه ی ده دوازده سال پیش بخورد به زنی امروزی می آمد با رنگ و لعابی خواستنی. شبیه زنی بود که با ظرافت برای خودش وقت گذاشته بود. همه چیز ملایم به جا و تمیز. یک طرح دوست داشتنی. پلک بعدی که آمد در ذهنش جای سایه های صورتش را تند تند با مداد می کشید. چشمهای کشیده ی براق ابزروهای بالا داده شده و یک رژ قرمز رنگ برای لبهای مصمم بی حالت.

-راجع به آموزش نقاشی سوال داشتم

یکی دو هنرجو یک لحظه برگشتند و نگاه کردند. میعاد دندان گذاشت روی لب بالا:

-آموزش؟

-بله.

با صدای یکی از هنرجوها چرخید سمتش:

-استاد کارمن تمام شد میشه بیان ببینیم؟

لبهای قرمز تا خوردند. هلال شدند. گونه های لطیف برنزه را بالا دادند:

-استاد!

نگه میعاد روی آن لبخند که چیزی بود میان پوزخندی تمسخر آمیز ماسید. یکدفعه انگار پرت شد به شمال و ساحل. سر و صدای فیروزه و دست هایی که مدام به سینه اش میخورد. و خودش که ایستاده بود و همه ی حرف ها را فقط شنیده بود.

. -با خانم مقصودی صحبت کنید. راهنماییتون میکنم

آماده ی رفتن به سمت هنرجو بود. یک عصبانیت ناگهانی ریخته بود به تمام رگهایش. یک حالت دفاعی برای ایستادن جلوی حرکت بعدی فیروزه.

-من کلاس خصوصی میخوام.

ابروهای خوش حالت بالا پریدند. چشمهای مشکی برق زدند. میعاد زبان کشید روی لب پایین. صدایش جدی شد::

-برای کی؟

-حودم.

نگاه فیروزه چرخید روی کار هنرجویی که نزدیکش داشت طرحش را رنگ میکرد

-هزینه اش هم هر چقدر باشه اوکیه.

دست کشید به گره ی روسری ساتن . کمی تکانش داد. طرحهای صورتی خوشرنگ روسری
تکان خوردند. مداد های صورتی در ذهن میعاد ردیف شدند «اون کوچیکه. همونه» کوچکترین
مداد رنگی که داشت رنگ همین روسری بود.

-گفتم با خانم مقصودی...

دستش را کشید سمت جایی که منشی نشسته و با تلفن صحبت می کرد. صدای فیروزه با ته
لرزی خفیف پرید میان حرفش:

-ترجیح میدم با خودتون صحبت کنم.

در کیفش را باز کرد. موهای یک ور مشکی پایین رفتند و برگشتند:

-من هزینه ی کلاس رو الان کامل پرداخت میکنم

-برای...

-کلاسام از فردا شروع بشه.

پلک های میعاد آماده برای نبض گرفتن در نطفه خفه شدند. عصبانیت عضلات صورتش را
سنگ کرده بود:

-نقاشی برای چی؟

لب های قرمز هلال تر شدند:

-من عاشق هنرم.

ابروهایش پایین نمی آمدند:

-با چک که موردی ندارین؟

آب در دهان میعاد گلوله شد:

-آموزش نمیدم.

-جدا؟ پس اینا چی ان اینجا؟

با دست به هنرجوها اشاره کرد.

-واسه تفریح اینجان؟

میعاد عینکش را بالاتر داد:

-نقاشی به دردت نمیخوره.

-اونو من تصمیم میگیرم. چک یا نقد؟

دسته چک را روی هوا تکان داد. میعاد عینک را برداشت. زل زد به فیروزه:

-با خانم مقصودی صحبت کنید.

قبل از آنکه جمله اش تمام شود قدم های فیروزه به انتهای گالری نزدیک میز منشی رسیده بود. صدایش به وضوح شنیده میشد:

-کلاس خصوصی میخام از پایه. نمیدونم از هر جا لازمه. هیچی از نقاشی نمیدونم. تعریف استاد رو خیلی شنیدم

برگشت و از گوشه ی چشم به میعاد نگاه کرد. میعاد با گنجی طرح هنر جو را نگاه کرد.

چند دقیقه بعد با قدمهای محکم در حالیکه بوی عطر اصیلش کل گالری را برداشته بود از کنار میعاد رد شد و بیرون رفت. منشی به طرف میعاد می آمد:

-آقای مینایی

میعاد نگاهش را از ویتترین جدا کرد. منشی با تعجبی که صدایش را درگیر کرده بود چک را به طرفش گرفت:

اینو داد وگفت برای یه دوره. گفت خصوصی میخواد و توی منزل. براش توضیح دادم که خصوصی هم اینجا برگزار میشه گفت شرایطش رونداره و میخواد حتما توی خونه باشه گفت جلسه ی بعدیش هم فردا مبلغ کلاس رو هم بهش گفتم ولی خودش... سه برابر چک نوشته. به نظرتون... دیوونه بود؟

میعاد چک را گرفت. با پلک های تپنده نگاه به مبلغ و بعد امضا کرد. فیروزه اعتمادی دوباره برگشت و به ویتترین نگاه کرد. هنوز بوی عطر در تمام فضای گالری مانده بود. چک را آرام مشت کرد.

کسی از پله های برقی پایین آمد یک لحظه روی پله ی آخری سکندری خورد و آمد میان بازوهای نازی.

-بخشید...بخشید...

صورتی رنگ پریده با نفس متلاطم و بدنی که انگار سر پا نگه داشتنش سخت ترین کار دنیا بود.

-خواهش میکنم.

دختر دو قدم جلو رفت. دستش را گرفت به ستون کنار در ورودی. نازی بدنه ی پله های برقی را رها کرد.

-خوبین؟

کنار دختر ایستاد بازویش را گرفت. صورت رنگ پریده بالا آمد:

-خوبم...مرسی.

آنوقت بود که تمام نقاشی های میعاد انگار به یکباره زنده شده باشند از زیر دستش فرار کردند و از پله های ورودی پایین سریدند. نازی سر جایش ماند. فیروزه بود. زنی که سالها دوست داشت او را ببیند و قبل از مریضی سخت نگار خودش و بعد بستری شدن بابا دو باری برای دیدنش رفته بود. حالا دقیقا روزی که خسته و کوبیده از بیمارستان و شیفت پرستاری از بابا به گالری می رفت تا با مجید به خانه برگردند آن زن را روی پله ها دیده بود. در حالیکه معلوم بود هیچ حالش خوب نیست.

همین که رسید داخل آموزشگاه چشم هایش دنبال مجید می گشت. اینکه پیدایش کند و بپرسد آیا آن زن اینجا بوده یا نه. مجید اما نبود. میعاد هم نبود. چند صندلی تعدادی هنرجو بوی همیشگی رنگ و کاغذ .

-سلام خانم مقصودی.

-سلام خوبین؟

-نیستن؟

-آقای مولا دوست رفتن فروشگاه صالحی آقای مینایی هم...

میعاد از آشپزخانه بیرون آمد. با صورتی بر افروخته و سوراخ های گشاد شده ی بینی.

-سلام.

-سلام.

فیروزه آنجا بود. صورت میعاد همین را نشان می داد. انگار هر چه خون از صورت دخترک کشیده بودند به صورت میعاد تزریق کرده بودند. یک برگه ی مچاله شده از میان دست هایش انداخت روی میز:

-بذارید تو کشو.

دور میز چرخید. دست کشید میان ابروهایش. بعد ابروها را با انگشت های اشاره کشید:

-میرم بیرون .

بدون مکث و هیچ توضیحی از کنارشان رد شد و بیرون رفت. نازی به رفتنش و بعد به منشی نگاه کرد. خانم مقصودی چک مچاله شده را صاف کرد:

-بانک قبول میکنه؟

نازی انگشت سراند روی میز. چک را برداشت.

-چیه؟

-چکه. یه خانومی اومد داد واسه کلاس خصوصی. سه برابر قیمت هم نوشته. میخواست حتما هم توی خونه باشه. یه ...جوری بود.

نازی به امضای چک و اسم فیروزه نگاه کرد. سرش بالا آمد. مسیر رفتن میعاد را نگاه کرد با ابروهایی افتاده به استقبال مجید رفت که با دست پر وارد گالری میشد.

-سلام بانو. خسته نباشی. بابا چطور بود؟

نازی گوشی را از جیبش بیرون آورد:

-خیلی بهتره. احتمالا پس فردا مرخص میکنم.. باید بگم فردا صبح عمه صفورا بمونه.

-چرا؟

مجید برگه ها و تخته های جدید را روی میز گذاشت. چند کتاب و چند بسته ی آک بند
مداد. نازی دوباره به مسیر رفتن میعاد نگاه کرد:

-دیر شد.

-چی دیر شد؟

صدای بوق مشغولی گوشش پیچید.

-من میرم خونه مجید.

-صبر کن با هم میریم یکساعت دیگه.

-کار دارم.

از پله ها با عجله پایین آمد. رفت آن سمت خیابان نزدیک ترین باجه ی روزنامه فروشی را پیدا
کرد. مجله ها را چپ و راست کرد. تا بالاخره پیدایش کرد. بدنبال آدرس جدید اولین صفحه را
باز کرد. بی حواس پول را گذاشت روی مجله ها و قبل از آنکه مابقی پول را بگیرد مجله را
برداشت و برای تاکسی دست بلند کرد. فردا روز ملاقات بود. ملاقات با زنی که تقدیر تمام
تقویم را برای چنین روزی ورق زده بود. "با پای خودت اومدی وسط دستای من." چادر را صاف
کرد و از پنجره ی ماشین بیرون را نگاه کرد "به فال نیک میگیرم." لبخند زد و آرام سرش را
تکان داد.

xxx

همین که در خانه بسته شد و بوی رنگ و نویی واحد کوچک تک خوابه اش پیچید توی بینی
بغض وسیع تر شد. دست سراند روی کلیدهای برق. سالن با کارتن های روی هم انبار شده در
برابزش روشن شد "چیزی نشده. هیچی نشده. فقط رفتم گالری. باید خونه رو بچینم. بهش فکر
نمیکنم" دکمه های مانتو را با عجله باز کرد مانتو را انداخت روی کانتیر. چند کارتن سبک جا
به جا کرد "میخوام نقاشی یاد بگیرم. چه ایرادی داره." کارتن ها را برد به اتاق خواب "میخواهی

میعاد بهت نزدیک باشه بقیش بهونه است" دور خودش چرخید. نزدیک به شش ساعت بی وقفه کار کرد. کارتن ها را باز کرد. وسایل را چید. گرد و خاک را تمیز کرد. آنقدر که وقتی کنار کانتر سر خورد و پایین آمد تازه فهمید شب شده است. زل زد به پنجره و بلاخره اجازه داد اشک های بی صدای این چند ساعت صدا دار شوند.

کیفش را گذاشت کنار میز.

-دیر اومدی.

جواب نیکی را نداد.

-خوبی؟

-هوم.

-صبحونه خوردی؟

-آره.

نشست پشت صندلی و فکر کرد حتی یادش نیست دیشب شام خورده با نه. پوست صورت را به چپ و راست کشید. خانه آماده نبود و اگر میخواست کلاسی داشته باشد باید به همان عمارت دل خوش میکرد. اگر میعاد می آمد. دوباره عصر دیروز در سرش زنده شد. میعاد میان گالری. آن تحکم صدایش و دندان هایی که روی هم فشار می داد جدیتی که تمام صورتش را گرفته بود و خودش که انگار خودش نبود. مخلوطی از همه ی فیروزه های موجود.

-چایی میخوری؟

-مرسی.

نیکی لیوان چایی را گذاشت روی میزش مثل همه ی آن روزهای اخیر که ماجرای طلاق را فهمیده بود محتاط نگاهش کرد. چهره اش پر از علامت سوال بود. شبیه اینکه جمله ی "واقعا جدا شدی؟" نوک زبانش باشد.

-راستی آدرس اون استاد نقاشی رو واسه چی میخواستی؟

فیروزه درون خودش نالید "نه. خواهش میکنم. حالا نه.. نمیخوام فکر کنم"

-واسه کسی میخواستم.

-خودش میاد اینجا. یه دو روزه.

در ظرف خرمایش را برداشت و رو به فیروزه گرفت که سرش با یک حرکت کند آرام آرام بالا می آمد تا با چشمهای گشاد شده او را نگاه کند.

-اومده بعنوان تصویر ساز استخدام شده. من معرفیش کردم. گویا از کاراش خوششون اومد. یه دو روزی هست میاد اگه میخوای ازش بپرس. تو اتاقشه الانم. کتابای ناهید از چاپ در اومد. انقدر قشنگ شدن.

صدای نیکی را انگار از قعر چاهی می شنید که تاریک بود و عمق زیادی داشت. انگار صدا دیرتر می رسید. چندین ثانیه ی کشدار از جنیدن لب های نیکی تا رسیدن اصوات به گوش او طول می کشید. بعد پیام ها مثل لشکر شکست خورده خودشان را به مغز میرساندند تا ترجمه شوند. پشت در اتاق ترجمه سرپا میماندند و کلافه کنار دیوارها سر میخوردند. میعاد آنجا بود. در یکی از اتاق ها. تصویر ساز؟ اینجا؟

-اینجا؟

نیکی هسته ی خرما را جدا کرد:

-آره. با گرافیستا با همن. اتاقاشون کنار همه. پسر خوبیه. احتمالا برای کارای تو و غسل و شمسایی هم کار بزنه. نمیدونم دقیق. خواستی سوال کنی ازش بگو من معرفیت کردم.

یک لحظه در میان بهت جملات و خبر ناگهانی که نیکی مثل شلاق کشیده بود به تمام حواسش این جمله ی آخر بولد و پر رنگ شد. یک لبخند آمد روی لب های فیروزه و بعد نرسیده به لب ها به یک خنده ی واضح تبدیل شد. "تو معرفیم کردی! مرسی واقعا " تمام فشار عصبی چنان به صدایش ریخت که نیکی با تعجب نگاهش کرد:

-چی شد؟

اما برای حداقل یک دقیقه ی طولانی آنقدر خندید که اشک از گوشه ی چشمش جاری شد.

به صندلی چسبیده بود. بهترین توصیف برای حالش همین بود. انگار اگر تکان میخورد میعاد را یکدفعه می دید. حتی حاضر نبود از جایش بلند شود برای دیدن صحت حرف نیکی میان راهرو قدمی بزند و به دنبال اتاقی باشد که یک تصویر ساز با موهای بلند در خود جای داده است. دست هایش روی دکمه ها می لرزید. صفحات نوشتاری اش بی جهت باز بود و هیچ کاری از پیش نمی رفت. نیکی از اتاق بیرون رفت. مثل همیشه در را باز گذاشت و با صدای بلند در راهرو با همه حرف می زد. انگشت ها را روی دکمه ها فشار داد. هنوز حتی باورش هم نشده بود که میعاد میتواند حالا همکارش باشد. اصلا چطور ممکن بود. با این حال آرزو میکرد کسی بیاید و در اتاق را ببندد. مثلث فیروزه ها با کندی درونش تشکیل می شد. دو فیروزه ی آماده به کار که فقط منتظر موقعیت بودند.

-وای چقدر هیجان انگیز! میعاد اینجا است. همکارته. تصور کن !

-خیلی هیجان داره!! تصور کن ! پاشو درو ببند. پاشو.

-هر روز تو راهرو میبینیش. تو پله ها. اصلا شاید تو آسانسور یروز صبح کنار هم باشین.

-اینجا واسه چی اومده؟ از عمد اومده. دست بر نمیداره!

-باید به فریبا بگی. براش پیام بده. بگو میعاد الان دو سه تا اتاق با من فاصله داره.

-مثل داستان چیچیلایسه. میخواد اذیت کنه. دست بر نمیداره. نه دست بر نمیداره!

با عصبانیت بلند شد تا در اتاق را ببندد. دستش به دستگیره نرسیده انگار کسی با لگد به کمرش کوبید و بیرون هلش داد. آهسته در چهارچوب در اتاق ایستاد. شلوغی دفتر مجله مثل هر روز بود. وقتی نزدیک ساعت ۱۱ کار به اوج می رسید. رفت و آمد ها و این اتاق آن اتاق شدن ها اوج ترافیکش همان حوالی بود. آدم ها با برگه هایی در دست از کنار هم رد می شدند سلامی میکردند چیزی میگفتند و به اتاقی میرفتند. آرام سرش را گرداند. تا شعاعی که نگاهش قد میداد دنبال در اتاق هایی بود که گرافیکست و طراحان و صفحه بندها آنجا بودند. اتاق باید همان حوالی باشد. آرام چند قدم برداشت بیرون آمد. خون در رگهایش انگار میخروشد. یک نیروی غریزی با قدرت می کشیدش سمت جایی که میعاد بود. درست پشت در اتاقی که

نوشته شده بود تصویر سازی . قبل از آنکه فرصت کند حروف را برای خودش هجی کند در اتاق باز شد. زمان یخ زد و کل تحریریه به سکون رفت. انگار کسی گرد سکوت پاشید . تمام صداها تمام شد حرکات متوقف شد و میعاد در آستانه ی در ظاهر شد. با چند برگه در دست و یکی دو مازیک. با آنکه بیش از دو سه ساعت بود میدانست میعاد آنجاست حس میکرد باید دروغ باشد. یا اصلا نمیشد واقعی باشد. شاید نیکی یک چیزی سر هم کرده برای شوخی. مسخره بازی. برای عوض شدن حال او که تصور میکرد از طلاقش ناراحت و افسرده است. اما واقعی بود. آنقدر که وقتی دیدش ابروها تا نزدیک رویشگاه مو بالا پریدند . چشم ها گشاد شدند و نفس یک لحظه به شش ها پس رفت. میعاد در میان در ماند. انگار زمان برای او هم متوقف شده باشد چند لحظه خیره نگاهش کرد. پایی که لگد کوبیده بود به کمر فیروزه تا از اتاق برای آن کنجکاوی لذت بخش بیرونش کند حالا به زانوهایش کوبید تا تغییر جهت دهد. بی آنکه حتی کلمه ای روی زبانش بیاید با آن حالت بهت زده چرخید سمت اتاقش. مثل یک آدم آهنی رفت به اتاق در را آرام بست و همانطور بهت زده روی صندلی اش نشست. آنقدر که کار تمام شد و کم کم تحریریه خلوت شد.

xxx

فیروزه را جلوی در آسانسور دید. وقتی دستش را از روی دکمه ی قرمز رنگ شده برداشت و شماره ی طبقات رو به کم شدن بود . منتظر آنکه سوار شود و خودش را به آخرین دقایق کاری تحریریه برساند. در آسانسور باز شد و آن دختر رنگ پریده ی دیروز با یک مقنعه ی مشکی که از سرش گشاد بود از آسانسور بیرون آمد. با نگاهی که به زمین دوخته شده بود و حتی برای بیرون آمدن و حرکت کردن در جهت خیابان هم نمیخواست آن نگاه را از زمین بردارد. بی تفاوت از کنار نازی گذشت و به سمت در خروج ساختمان رفت.

-ببخشید...

وقتی فیروزه بر نگشت سمتش دوباره صدا زد:

-ببخشید...

فیروزه نرسیده به در چرخید سمتش. نگاهشان افتاد بهم. نازی لبخند زد:

-خانم اعتمادی؟

فیروزه بدون لبخند سر تکان داد:

-بله.

اخم هایش برای شناسایی بیشتر او در هم گره خورد.

-خوب هستین؟ من از خواننده هاتون هستم. و البته یک آشنایی قبلی با شما دارم.

به لبخندش عمق بیشتری داد آنقدر که بتواند آن بهت فیروزه را هضم کند :

-من همسر مجید دوست و همکار میعاد هستم. خیلی دوست داشتم ببینمتون.

دستش را جلو آورد و با تمام قوا منتظر ماند تا فیروزه به دست دادن با او فکر کند. کسی از در ساختمان وارد شد. کشوهای در کشیده شد و هرم داغ هوا داخل آمد. دست فیروزه کند بالا آمد. سرگردان از اینکه کجا را باید بگیرد روی هوا ماند. نازی دستش را قاپید. میان دست های سفید براق و گرم خودش گرفت.

-بیشتر از اونچه فکر میکردم شبیه نقاشی هاتون هستید.

صورت فیروزه دوباره داشت رنگ می پراند:

-با من...کاری داشتین؟

-دوست داشتم یکم با هم قدم بزنیم.

دست فیروزه از میان دست هایش بیرون سرید. یک حالت دفاعی به خودش گرفت که سریع به کلماتش هم نفوذ کرد:

-به چه مناسبت؟

اخم هایش در هم رفت. نازی مهربان تر لبخند زد:

-به مناسبت شباهت های زیادی که با هم داریم.

صورت فیروزه منقبض شد:

-من شما رو نمیشناسم.

لبخند لب های نازی جدی شد:

-ولی من شما رو خیلی خوب میشناسم.

در ساختمان دوباره باز و بسته شد. کسی تا میان همکف آمد و بعد برگشت. فیروزه خیره به نازی مانده بود. نازی و لبخندی جدا نشدنی از صورتی گرد و پوستی روشن در میان یک روسری ابی رنگ که صورتش را به بهترین شکل کادر گرفته بود.

-من باهات همدرد بودم. زمانی که شوهرم برادرم رو کشت.

جمله از میان دندان های سفید و یک لبخند سمج طوری بیرون می آمد انگار متعلق به این چهره و این میمیک نیست. انگار دور از تصور بود کسی بتواند جمله ای با چنین جدیتی در مفهوم را با لبخند بگوید. آب در دهان فیروزه گلوله شد.

فیروزه دست هایش را گذاشت روی میز. هنوز مشکوک به نازی نگاه می کرد. تمام بدنش آماده ی دفاع از خود بودند. منتظر حمله یا چیزی شبیه این نبود اما یک حس درونی سر پا نگهش داشته بود تا کنجکاویش ارضا شود. اینکه بفهمد این زن کیست چرا آنجاست ارتباطش با میعاد چیست و چرا دقیقا همان روز باید آنجا پیدایش شود و در نهایت ... شنیدن داستانی که باید جذاب باشد. شوهری که برادر او را کشته بود!

-اینقدر هول شدم اصلا یادم رفت خسته نباشید بگم. من مجله ی شما رو میخونم خیلی نوشته هاتون رو دوست دارم. و البته اسمتون رو سرچ کردم و داستان بلندی که نوشته بودید خوندم. خیلی عالی بود.

لب های بهم فشردن ی فیروزه حتی اجازه ی بیرون آمدن کلمه تشکر را نمی دادند. با اخمی میان ابروها فقط آن زن را نگاه می کرد. در یک تریای سطح پایین در بیست قدمی دفتر مجله. بیست قدمی که در سکوت کنار هم آمده بودند. بعد از آن که زن خواسته بود جایی برای حرف زدن با هم پیدا کنند و او فقط دستش را به سمت خیابان و تریا کشیده بود. بی آنکه بداند اصلا برای چه به این دیدار تن می دهد.

-من نازی هستم. اسمم نازنینه. نازی صدام میکنن.

منتظر عکس العمل فیروزه بین هر جمله یک مکث کوتاه می انداخت که هر بار کوتاه تر از قبل می شد. تا آنجا که گویی به این نتیجه رسید که دیگر منتظر عکس العملش نماند و حرف هایش را ادامه دهد.

-همسر مجید . استاد نقاشی میعاد.

اسم میعاد مثل یک چیز بیش از اندازه مشترک در حرفها به هیجان ادامه دادن بحث جان میداد.

-مجید و میعاد هم بند و هم سلول بودند.

با یک ریتم ملایم بدون اتلاف وقت حرف می زد. انگار یک برنامه ریزی خیلی دقیق پشت حرف هایش بود.

-من شما رو از وقتی می شناسم که میعاد از زندان آزاد شد و اومد کرمان پیش ما. از روی نقاشی ها میشناسمتون.

نگاه فیروزه از صورت نازی جدا نمیشد. میخواست تک به تک حالت های او را ببیند. یک چیزی پیدا کند و به آن آویزان شود. چیزی شبیه اینکه این زن را میعاد فرستاده است. آنوقت دست مایه ی فیروزه های درونی اش کند " فرستاده که باهات حرف بزنه. واسطه فرستاده. دیدی؟ " این زن رو فرستاده که چی؟ نقشه ی جدید؟ ایندفعه اینطوری؟

-خیلی دوست داشتم میدیدمت.

یکدفعه فعل ها از جمع به سراسیمگی تند مفرد شدن افتادند. همزمان که لبخند لب های نازی پر رنگ تر می شد.

-بیشتر بخاطر اینکه حس میکردم خیلی به احساسات نزدیکم.

دهان فیروزه قفل شده بود.

-من با مجید توی کلاس موسیقی آشنا شدم. دف میزدیم. فکر نمیکردم عشقی در این دنیا بتونه به پای عشق من و مجید برسه. مجید تنها مردی بود که برای من ساخته شده بود و نمیتونستم حتی یک لحظه به این فکر کنم که مرد دیگه ای هم میتونه کنار من باشه.

لبخند لب ها انگار ته نشین می شد. جاده به سر بالایی ها، نشیب ها و گودال های نه چندان دوست داشتنی خاطرات که می رسید عضلات صورت لخنه را وا میدادند.

- آرمانشهر من مجید بود. یه مرد خاص با روحیاتی که می پرستیدم . مجید خدای دوم من بود. و بین من و خدای احساسم یک خانواده بودند که باید برای رسیدن به مجید باهاشون میجنگیدم. اما همه چیز به رسیدن به مجید ختم میشد. انگار حتی به دنیا اومده بودم که یکروز به مجید برسم. شب و روز من مجید بود. معلم عاشقی من مجید بود. با مجید تازه متولد شدم. تازه زندگی رو یاد گرفتم. مثل یه دختر بچه ی ۱۰ ۱۱ ساله که آروم آروم داره بزرگ میشه. با هم ازدواج کردیم و من انگار دیگه هیچ آرزویی تو این دنیا ندارم خودم رو رها کرده بود که غرق بشم تو دریای نعمت داشتن مجید. دخترم شش ماهش بود که بهم زنگ زدند و گفتند مجید برادرم رو کشته.

لبخند بود و انگار نبود. صورت نازی مثل آنکه چشم و بینی و دهان اجزایش باشند لبخند هم انگار عضوی از صورت بود . نگاه به فیروزه کرد. دم عمیقی گرفت. سرش را آرام تکان داد:
-تمام باورهای من ریخت. مثل....

لبهای فیروزه محکم بهم چسبیده بودند. نگاه نازی روی میز افتاد. چند ثانیه در سکوت.
-هیچ توصیفی براش ندارم.

-مثل قطع کردن درخت مقدسی که هزار ساله همه بهش دخیل بستن و... این درخت ...
حرفش را نیمه قورت داد. یکدفعه به نظرش ادامه دادن بی معنی رسید. نازی با چشم هایی تا شده نگاهش کرد.

-این درخت مقدس درخت من بود و دخیل من از همه بالاتر بود.
چند لحظه مکث میان حرفها و نگاهشان افتاد.

-نمیتونستم خودم رو جمع کنم. نمیتونستم باور کنم. نمیخواستم باور کنم. فکر میکردم هر روز دارم میمیرم. هر شب خودم رو خاک میکردم و صبح دوباره زنده بودم. چطور ممکن بود مجید آدم بکشه؟ مجید من. اونم برادر من.

فیروزه کف دست هایش را بهم چسباند. ناگهان انگار تمام انرژی از دست هایش جدا می شد.

-با یه بچه موندم بین خانواده ای که شوهر من تنها پسرشون رو گرفته بود. بین باورهای له شده ی خودم مونده بودم و دنیایی که بدون مجید لیاقت نفس کشیدن هم نداشت. بین عشقم و نفرتم.

کف دست های فیروزه بیشتر بهم چسبیدند. مهار انرژی بی فایده شده بود.

-ازش متنفر بودم. از کسی که خدای من بود. تمام زندگیم از هم پاشید. هر چی آب خوش خورده بودم برگشته بود به گلوم. اینجا یه چیزی گلوله شده بود. مثل سنگ. دست گذاشت به گلوش:

-گریه نمیتونستم بکنم. حرف نمیتونستم بزنم. فقط مینشستم و خودمو تگون میدادم. بچه جیغ میزد و من... با دست گور خودمو میکندم.

فیروزه دندان کشید روی لب هایش. یازده سال پیش مثل یک سفره دوباره جلوش پهن شده بود. اعصابش انگار زیر لگد های یک لشکر سرباز پر قدرت آماده ی جنگ در حال له شدن بود.

-فکر می کردم اینجا ته دنیاست و انگار ته دنیا جاییه که هر روزش تکرار روز قبله. هر روز با بغض بیدار میشدم. انگار اصلا بغض تمومی نداشت. چشمام رو باز میکردم و میدیدم گلوم سنگینه. حتی نمیتونستم سرم رو تگون بدم. توی دادگاه های اولیه ی مجید نفرتم. نمیخواستم حتی ببینمش.

انگشت های فیروزه با شدت یکدیگر را در آغوش کشیدند.

-مجید گفته بود که هلش داده و از قصد نبوده. برای حمایت از خواهرش بوده که... رضا، داداشم، یه مدت مزاحمش می شد. من رضا رو میشناختم. مادر دومش بودم. خودم بزرگش کرده بودم. رضا بچه ی خودم بود.

کسی درون فیروزه نشست. کسی که سر خورد و با دست و پای شل شده روی زمین افتاد. -میشناختمش. شر بود. شر مطلق بود. یکجا بند نبود. هیچ کاری نبود که بخواد بکنه و کسی بتونه بگه شدنی نیست. همه از دستش عاصی بودند. اونقدر از اونور پشت بوم افتاده بود انگار

اصلا متعلق به خانواده ی ما نبود. میدونستم. ته ذهنم اما یه چیزی نمیخواست قبول کنه. داداشم بود. حتی اگه بد عالم بود. حتی اگر بدتر از اون خدا نیافریده بود من خودم بزرگش کرده بودم. باهش بزرگ شده بودم. از یه رگ و ریشه بودیم. حتی اگر مجید تمام زندگیم هم بود حتی اگر مجید خود من بود باز هم رضا و مرگ رضا اونم به اون شکل برام هضم شدنی نبود. قبول کردنی نبود. نمیخواستم قبول کنم که مجید از عمد این کار رو نکرده. نمیخواستم باور کنم فقط یه هل دادن ساده بوده و رضا سر خورده و سرش خورده به دیوار. داداگاه ها رو نمیرفتم سراغش رو نمیگرفتم. دو ماه تمام مثل یه مرده ی متحرک هر روز بیدار میشدم و آرزو میکردم همه چیز دروغ باشه.

دست های فیروزه به آرامی شروع به لرزیدن کردند. سوراخ های بینی اش برای گرفتن هوا در تلاش بودند. آنقدر که تنفسش کم کم صدا دار شد. نازی حالش را فهمید. کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-من بدون مجید سال های سال روزگارم همین میبود. نفرتم از مجید این دقیقه با دقیقه ی بعد فرق داشت. انگار دو برابر می شد یا شاید ده برابر. تا یکروز شب می شد اونقدر مجید برای من منفور میشد که میخواستم خودم بکشمش. میخواستم انتقام بگیرم. حتی فکر میکردم باید یک راه مناسب پیدا کنم.

نفس از دهان فیروزه راه به بیرون گرفت.

-داداگاه قتل رو عمد تشخیص داد چند تا شاهی که گفته بودند مجید جمله ی میکشمت رو بلند گفته. با مجید میمردم بی مجید هم میمردم و در هر دو حالت زنده بودم. یه رنج تمام نشدنی. میخواستم ازش متنفر باشم و تا ابد به تنفرم ادامه بدم. ولی نازی عاشق وجودم هر لحظه که به نبودن ابدی مجید فکر میکرد میریخت و تکه پاره می شد. بدون مجید ...

صدای نازی لرزید. لب هایش را گاز گرفت. طرف دیگر تریا را نگاه کرد. فیروزه نگاهش کرد. عرق از تیره ی کمرش پایین سرید. چشم های خیس اشکش با اولین پلک خالی شدند. هیجان استرس و بهت دیدن میعاد در تحریریه ، دیروز و اتفاقات گالری ، یک خانه ی خالی و دست تنها چیدن نیمی از وسایل ، فشار و تنش جدایی و اتفاقات رسوب داده ی یازده ساله یکدفعه انگار از تمام بدن جمع شده و رسیده بود پشت گلو. پشت پلک ها. کاسه ای که در معرض لبریز

شدن بود. انگار خودش نشسته بود رو به روی خودش. خود واقعی اش. اعتمادی اول. آن ضلع مثلث که گيجی مطلق بود. پريشانی و سرگردانی مداوم. استرس های دائم. انگار فيروزه با فيروزه حرف ميزد. درد دل نمی کرد. شرح حال میداد. از روی احساساتش می خواند. دستش را رو میکرد. دستش دلش را. نازی انگار حالش را فهمیده باشد با اشکی که روی گونه اش سریده بود دست جلو آورد و دست فيروزه را گرفت. دست های مشت شده ی لرزان را گرفت بین دست های لطيفش:

-ولی مجید همه ی باور من بود. نمیشد باورم رو به یه اشتباه بفروشم. نمیشد خودم را با هیچی تاخت بزنم. یکروز صبح بخشیدم. مجید رو بخشیدم. بعد دو ماه مردن زنده شدم. بخشیدمش و حال دلم خوب شد. عمد یا غیر عمد مجید برادر منو کشته بود. یک نفس از روی زمین کم کرده بود. باید می بخشیدم تا آروم میگرفتم. فقط بخشیدنم بود که بهم توان زندگی میداد وگرنه مجید میمرد و من تا آخر عمر مثل یه فلج مادرزادی توی خودم مچاله میشدم. دست های فيروزه زیر دست های نازی می لرزیدند. یکی دو میز آنطرف چند دختر و پسر برگشتند و نگاهشان کردند.

-فقط بخشیدن آرومت میکنه. بقیه ی چیزها سرابه. هیچی نیست. یه چاه عمیق. ببخش و رها کن. بخاطر حال خودت.

لرزش دست ها از کنترل فيروزه خارج شد. کم کم از بازو کشید بالا و به گردن افتاد. سر روی یک موج ریز رقصان به حرکت افتاده بود. بدن در تلاطم برای فرار دست و پا می زد. دست هایش را با شتاب از میان دست های نازی بیرون کشید.

-من...کار...دارم.

صدایش به طرز مضحکی می لرزید. کیفش را برداشت و صندلی را عقب سراند. با حالی نزار که خوراک آن روزهایش بود از تریا بیرون زد. دست های نازی همانطور روی میز و جملاتش معلق روی هوا ماندند.

xxx

کیف را گذاشت کنار میز. ساعتش را باز کرد. گذاشت روی میز. نشست پشت صندلی. کشو را باز کرد. بدنبال چک کمی زیر و رو کرد. صدای مجید از آشپزخانه می آمد:

-کار چگونه؟

صدای ضعیف خودش را خودش هم نشنید:

-خوبه.

چک را برداشت. تای چک صاف شده و ردی از مچالگی مانده بود. چک را گذاشت روی میز. نگاهش کرد. رقمش را خواند و دوباره لب هایش را گاز گرفت. تلفن را بر داشت و بدون درنگ شماره را گرفت. به عقربه های ساعتش روی میز نگاه کرد. ۵ بعد از ظهر بود. مجید از آشپزخانه بیرون آمد قبل از آنکه چیزی بگوید صدای فیروزه آمد پشت خط .

-بله؟

صدا پر از گرفتگی بود.

-سلام.

انعکاس نیمه کاره ای از خودش در شیشه ی روی میز می دید. در میان عکس های کوچک و بزرگ طراحی شده زیر میز.

-سلام.

صدایش را شناخت. میعاد اخم هایش را در هم کرد. انگار همان لحظه فیروزه آنجا بود.

-در رابطه با کلاس نقاشی که خواسته بودید تماس گرفتم

-خب

انگار صدا یک صدای بی نهایت خسته بود که فقط منتظر شنیدن بقیه ی حرف بود:

-کلاس خصوصی توی گالری برگزار میشه فقط

-هوم

یک لحظه سکوت شد:

-بعد هم تشریف بیارین مبلغ چکتون رو یا تغییر بدید یا عوضش کنید. مبلغش بالاست.
صدای گرفته یک لحظه بینی را بالا کشید مکث کوتاهی کرد. آنقدر که انگار نیاز داشت به خودش مسلط شود:

-سه برابر نوشتم که اونطور که من میخوام برگزار بشه. اون جایی که من میخوام
-امکانش نیست

عقربه ی ثانیه گرد در نظرش چند باری در جا زد. فکر کرد باطری اش باید رو به تمام شدن باشد. همزمان از طرف فیروزه باز سکوت شد.

-شنبه ها و چهارشنبه ها ساعت شش تا هفت و نیم عصر. جلسه ی اول فردا. یکسری وسیله هم باید بخرید. یادداشت کنین. کتاب اصول طراحی اولیه...
-من...

-مداد بی، کاغذ طراحی، پاک کن ...
-فردا میام.

-روزتون خوش.

روی شین یک تاکید گذاشت و گوشی را قطع کرد. بدون نگاه کردن به مجید که میدانست دارد او را نگاه می کند نگاه کند از جایش بلند شد. اعصابش چنان تحت فشار بود که حتی اگر مجید کلمه ای حرف میزد کل گالری را بهم می ریخت. رفت جلو جارور را از زیر دست مجید بیرون کشید و با غیظ به جان کف آموزشگاه افتاد.

xxx

ضربه ی آخر آن روز تماس میعاد بود. صدایی جدی و بی نهایت عصبانی که میخواست در مورد کلاس نقاشی توضیح بدهد. درست وقتی روی زمین در آن عمارت تنها نشسته بود. زانوها را بغل کرده و ده دقیقه بود گریه هایش آرام شده بود. حرف های زنی که بعنوان همسر دوست میعاد آمده بود انگار آتش به خرمن وجودش کشیده بود. دریچه ی بسته شده ی تمام خاطرات باز شده بود و هر چه سعی کرده بود مبارزه کند بی فایده بود.

حالا در ساعت ده شب بعد از خوردن آرام بخشی که برای چند ساعت خوابش کرده بود نشسته بود پشت یکی از مبل های آن خانه زیر نور مهتابی. در میان خاطرات مثل یک غریقی که میل به خودکشی دارد می آمد روی آب و دوباره پایین می رفت. دورش پر از برگه ها و نوشته های ده ساله اش بود. جعبه کفشی که با لباس ها و مختصر وسایلش از خانه ی حامد آورده بود. جعبه ی خاطرات. چیزی که قرار بود بنویسد بسوزاند یا دور بریزد و او بی دلیل همه را انبار می کرد.

-خاطرات من.

-ببین چقدر خاطره اینجاست. وای چقدر قشنگن.

-خاطره بازی خاطره بازی. یه مشت خزعل. تا کی قراره بشینی وسط اینا؟

از میان جعبه ی کفش هر چه نوشته بود بیرون ریخته بود.

-ده سال زندگی من.

-چقدر روزهای قشنگی رو نوشتی. ببین اینو...

-بنداز دور. بنداز. بسوزون. پاشو جمع کن خودتو. پس این عکسا چی میگن هان؟

اعتمادی سوم عکس های سپید را برداشت و روی هوا تکان داد. اعتمادی دوم ایستاده بود بالای جعبه و با چشمهایی قلب شده برگه ها و خاطرات را ورق میزد.

-این همه سال جوونی من

-ببین اون سنجاق سر هم اینجاست. وای یکی از نگین هاش افتاده. اینو میعاد داده بود برات درست کنن. وای قابش هم هست. ببین چقدر عکست شبیه خودت نیست. اصلا به پای نقاشی های خود میعاد نمیرسه ها. این سری رفتی گالری بهش بگو یکی از نقاشی هاتو بهت بده. بزنی روی اون دیوار کنار اتاق خواب. نه؟

-آره حتما! خیلی عالی! به نظرم حتی بده یه عکس دو نفره ازتون بکشه بزن تو اتاق خوابت! هر چی باشه وفاداری تو به دخترت همینقدره. همین قدر! لیاقتت همینه. از روت رد بشن و بعد تو برای دیدنشون فشارت بیفته و این حالت باشه!

پایش را در شکم جمع کرد. سرش را کرد میان زانوها.

-دختر من نبود.

-بین اینجا در مورد دایان نوشتی. نوشتی میعاد میخواست اسم پسر تون رو دایان بذاره. نوشتی میعاد به نظرت خیلی بچه دوست داشته. حتی میخواست موهاش حتما مشکی باشه. ولی تو بور دوست داشتی. ای جان.

-هه. روانی. روانی دیوونه.

اعتمادی سوم از روی برگه ها رد شد. با عصبانیت پا گذاشت روی تک تک خاطرات. اعتمادی دوم خودش را انداخت روی جعبه ی خاطرات و مثل مادری دردمند در حمایت از بچه هایش سینه سپر کرد. اعتمادی اول دوباره به گریه افتاد. در تاریکی فضای میان پاها و سینه اش اشک ها گلوله گلوله روی پایش می چکیدند. در وجودش یک دکمه ی پنهان بود که دست خودش به آن نمی رسید. میان بلندی موها یا شاید زیر پوست تنش مخفی اش کرده بود. دکمه ای که سد خاطرات را باز کرده بود. جنگ درونش سر به فلک کشیده بود و دیگر با هیچ صدایی خاموش نمی شد. دکمه ای که یک زن غریب با صورتی گرد در یک چادر مشکی و لبخندی که عضوی از صورتش بود آن را به آرامی فشار داده بود. زنی که شبیه او بود و تمام حروف احساسش را می شناخت. دردی بی اندازه مشترک. تفاوت در سال ها بود. تفاوت در آرامشی بود که او یازده سال بود نداشت و آن زن... فقط دو ماه بعد همه چیز را بخشیده بود. لبخند نازی میان تاریکی زنده شد "ببخش و رها کن. بخاطر حال خودت"

اعتمادی ها به دعوا و گیس و گیس کشی افتادند. مثلث میچاله شد و اضلاعش در هم فرو رفت.

صبح فردا مستقیم رفت به اتاق کارش. هیچ جا را نگاه نکرد. دنبال میعاد نگشت و تا پایان ساعت کار حتی سرش را از روی لپ تاپ بلند نکرد. ظهر زودتر از بقیه رفت تا قبل از کلاس نقاشی بقیه ی وسایل خانه را آرام آرام بچینند. با غمی که انگار فیروزه را حمل می کرد تا فیروزه آن غم وسیع را.

xxx

نزدیک ساعت ۶ به نظر یک مرغ سر کنده با بال و پری در حال ریختن می آمد. کلافه روی صندلی های گالری بند نبود. نمیتوانست درست تمرکز کند. نگاهش مدام بین در آتلیه ویتترین و میان عکسها و قاب های آویزان پشت شیشه در جریان بود. حتی یکی دو باری بی جهت تا دم در رفته و میانه ی راه راهش را کج کرده و برگشته بود. منتظر بود. مفهوم تمام احساسش همین بود. منتظر آمدن فیروزه بود. دست می کشید به ابروها. صافشان میکرد. لباسش را مرتب می کرد. می نشست روی صندلی. یاد چک و دسته چک تکان دادنش می افتاد. داغ می کرد و دوباره بلند میشد. دست به سینه بالای سر هنرجوها راه می رفت. پاها را از پاشنه میگذاشت آرام می آمد روی پنجه. دست در جیب ها می کرد. خم می شد روی یکی از طرح ها. یک ایرادی میگرفت و می رفت سراغ بعدی. ساعت اما روی ده دقیقه به ۶ مانده بود. جلو نمی رفت و آنقدر دیوانه اش کرده بود که میخواست بپرد و ساعت را از روی دیوار بردارد زمین بکوبد و جفت پا روی شیشه اش بیاید.

-الان خوبه؟

خم شد روی برگه.

-نرمش کن سایه رو.

هنوز جمله ی بعدی را نگفته بود که صدا از پشت سرش آمد:

-سلام.

چشم هایش پشت عینک بسته شد. بینی بدنبال بوی خوب دم عمیق گرفت.

"فکر می کردم میچرخم و وقتی میبینمت هنوز همون فیروزه اعتمادی کوتاه قد دانشگاهی. با اون مانتوی سورمه ای و مقنعه هایی که همیشه برات گشاد بود. موهای مشکی یک ور و ابروهایی که دو سه تارش می افتاد. چشم هایی که به من لبخند می زد و لب هایی که خندیدن بلد نبود. فکر میکردم برمیکردم و میبینم هنوز ۱۸ ساله ای و صورتت پر از حس خجالت و سردرگمیه وقتی بهت پیشنهاد دوستی دادم. فکر میکردم برمیکردم و... تو پشت سرم بودی. شاگرد جدیدم. فیروزه اعتمادی. زنی سی و یکساله که از همه ی گذشته فقط قد

کوتاهش مونده. حتی موهای مشکی یک ور و اون تارهای بی قرار ابروها هم انگار یک شکل دیگه بود. نگاهت یخ بود. چشمهات ورم داشت و حتی با آرایش هم نتونستی بود پنهان کنی. حتی تک به تک مژه های مشکی شده به نظرم هنوز از خیسی اشک بهم چسبیده بودند. برگشتم و دنبالت گشتم جایی که نبودی و قرار نبود بیای. تو نبودی. این فیروزه رو نمیشناسم. شاگرد جدیدم رو نمیشناسم. حتی دست هات رو روی میز نمیشناختم. ناخن های مربعیت خیره شدند به برگه چیزهایی که برات نوشتم نا بخری. با بی میلی پس گرفتن چک. نوشتن چک جدیدت. سکوتت. پلک زدنت. نفس های آرومت.. هیچ چیز رو نمیشناسم. انگار با کسی طرفم که خودش رو به خاطرات محبوب من کشیده و با عطر عشق من عشق بازی کرده. نمیشناسمت. با تو یکسال شب و روز زندگی نکردم. با تو از آینده نگفتم با تو ... برای من گالری وجود نداشت. آدم های دیگه هنرجوهای دیگه. حتی اون چک سه برابر قیمت انگار نبود. یک لحظه فکر میکردم یازده سالی هم این وسط نبوده. گم نشدم. زندان نرفتم. آدم نکشتم. حتی بهت خیانت هم نکردم. با فیروزه خودم گوشه ی گالری نشسته بودم. بهش نقاشی یاد میدادم. از خطوط می گفتم. از حرکت کتف. گرفتن مداد. انگار فقط چند روز بعد از ۲۴ سالگی بود. دلم میخواست تموم نشه. نری. بمونی. حتی اگر فیروزه ی سابق من نبود. حتی اگر این آدم جدید رو نمیشناختم دلم میخواست تموم نشه. ساعت به هفت و نیم نرسه. آموزش من تموم نشه. کاش نقاشی گسترده تر بود. کاش قرار بود بیشتر از اینها پیشت باشم. گوش نمیدادی. به حرفهام ولی پیشم بودی. نقاشی یادت نمیدادم فقط باهات حرف میزد. فقط حرف میزد. به اندازه یازده سالی که شب و روز با نقاشی هات حرف میزد. با تک به تک تارهای موهاات حرف داشتم. با هلال سفید ناخن هات. با ابروهای لجباز دوست داشتنیت. حرف داشتم و کلمه پیدا نمیشد. حرف داشتم و زمان مهلت نمیداد. تمام مدت به برگه ها نگاه کردی. پلک زدی و هیچی نگفتی. جز سلام باشه و خداحافظ. کاش گالری یک دکمه داشت. ایست روی شنبه. سرعت به سمت چهارشنبه. ایست روی ساعت شش. کاش برمینگشت. فیروزه ی محبوبم حتی برای یک لحظه کاش پیدات میکردم همه ی حرف هام رو میزد و بعد حتی آماده ی مردن بودم. کاش تو این زن غریب نبودی و من این آدم گیج کلافه ی دور افتاده. چطور یازده سال رو ترمیم کنم؟ چطور سایه های تلخ این زندگی رو نرم کنم؟ چطور ببرم و بتراشم و دور بریزم همه ی اون چیزهایی که سرمون اومد؟ کجا منتظرت باشم؟ چقدر منتظرت باشم؟ "

آخرین خطوط طرح همزمان با حرف های ذهنش در سکوت ظهر جمعه به پایان رسید. طرح کامل شد. تصویر مفهومی با خطوطی در هم از یک استاد نقاشی و هنرجویی نشسته که موهای بی نهایت بلندش دور تا دور کمر و سینه ی استاد حلقه شده بود. زل زد به نقاشی . بعد کنار صفحه گوشه ی سمت راست یک دایره ی ظریف کشید. دکمه ای که باید رنگش را انتخاب می کرد. انگشت کشید رویش. یک فشار ملایم داد. زمان در گالری روی شش بعد از ظهر چهارشنبه متوقف شد.

xxx

دست لرزان جلو آمد. دستهای دختر جوانی که یک حلقه ی درشت روی انگشتش می درخشید:

-این...اینست.

چند عکس چاپ شده گذاشته شد روی میز. دکتر عینکش را جا به جا کرد. عکسها را برداشت. -بشینین.

-میشه...میشه برم؟

صورت رنگ پریده چیزی تا پس افتادنش نمانده بود.

-اگر مشکلی نیست بمونید یکم صحبت کنیم.

-نه من...من شوهرم پایینه...راستش ...اصلا نمیدونه هیچی...گفتم...اومدم برای مامانم نوبت بگیرم.

دکتر عکسها را نگاه کرد. نیم تنه ی بالای نیمه عریان پر از خط های تازه و کهنه ی تیغ با لبخند های پر معنای دخترکی ۱۶ ساله.

-من امیدوار بودم بتونید کمکم کنید.

-من...من همینا رو داشتم...کلی گشتم تا از توی سی دی ها اتفاقی پیدا کردم. وقتی هم دیدمشون...

بغض صدایش را لرزاند:

-دو روز حال بد بود. سی دی رو هم شکستم. ترو خدا منو درگیر نکنید...

اشکش چکید. پلک هایش را تکان داد:

-من خیلی داغون شدم. من یکسال مشاوره میرفتم تا بهتر بشم. نمیخوام شوهرم چیزی بفهمه.

-شما...

-من قول دادم بیام کمک کنم این کمکم بود. دیگه...

-درسته. حق داری. من درک میکنم.

-من... به پسر تون و داداش میعاد قول دادم و او مدم. دیگه کاری از دستم بر نیامد. این... این

عکسا هم خودش... نشون میده همه چیز رو.

-درسته. ممنونم دخترم. خیلی ازت ممنونم. مطمئن باش با همین کارت هم کمک خیلی

بزرگی کردی.

-نه. نکردم.

دست گذاشت جلوی دهانش و به گریه افتاد:

-اونوقت که باید کمک میکردم نکردم. باید به یکی میگفتم. باید به باباش میگفتم... به

مامانم... به مدیر ناظم. به یکی.

-میخوای بشینی؟

میشا لبش را گاز گرفت:

-باید برم.

چرخید و به سمت در رفت. بدون آنکه به منشی نگاه کند از در بیرون زد. با اضطراب دستش را

گذاشت روی دکمه ی آسانسور. همانطور نگه داشت و به شماره ها نگاه کرد. طبقه ی دو عدد

چشمک میزد. به نظر می آمد در باز مانده یا کسی باز نگهش داشته است. لب هایش را گاز

گرفت. با ترس چرخید سمت پله ها. انگار هر لحظه کسی می آمد میگرفتتش و به مطب برش

میگرداند. روی پله ها با سرعت پایین می آمد. روی پاگرد چهارم ایستاد. میله ها را فشار داد.

دست گذاشت روی قفسه ی سینه چند نفس منقطع کشید. از میان راه پله ها بار دیگر بالا را نگاه کرد. نکند کسی با سرعت پایین می آید تا روی راه پله ها گیرش بیندازد "دارم دیوونه میشم. با این ترس دیوونه میشم" چند پله ی دیگر پایین رفت "به من مربوط نیست. من کاری نکردم. من کاره ای نبودم." روی پاگرد بعدی دوباره یک لحظه خواب دیشبش یادش آمد. با انزجار چشمهایش را بشت. خواب دیده بود از همه جا صدای کشیده شدن تیغ روی گوشت می آید بعد یکدفعه دریای خون زیر پاهایش جاری شده بود. تند تند پله ها را پایین رفت. "تو هم خط می کشیدی." در ساختمان باز شد و نور روز چشمهایش را زد "ترو خدا به کسی نگو. اینو نگو." بغض داشت. بغض ترس اضطراب. اگر شهریار می فهمید؟ اگر پای خودش وسط این داستان باز میشد؟ نکند... "نه همه چیز تمام شده. فقط برای باور فیروزه. خواهرش گفت " به سمت ایستگاه اتوبوس قدم تند کرد "شاید بتونی یه چیزایی بگی" "چیزی نیست که من بخوام بگم. کاهو بخرم با خیارشور. دیگه چی میخواستم؟" دست گذاشت روی روسری اش. جلوتر کشیدش. از میان نرده های دور ایستگاه اتوبوس دوباره به ساختمان مطب نگاه کرد "این همه سال بدبختی فقط بخاطر یه کار احمقانه" گلو ورم کرد و چشمها غرق اشک شد. روزهای دوستی با سپید در این مدت بازگشت به اصفهان و بعد دیدار با خواهر فیروزه به روشنی شبیه دیروز و هفته ی گذشته بود. شبیه اینکه همین حالا از مدرسه تعطیل شده باشد. قدم زدن با سپید در خیابان های بی ربطی که هیچ طرفش به خانه شان نمی رسید. خوراکی خوردن و خندیدن. بالا رفتن از پل هوایی ها و زل زدن به ماشین ها. شیطنت ها و شور زندگی که انگار واقعی ترین امکان دنیا بود. لب هایش را روی هم فشار داد. بغض گلایش را پاره می کرد. سپید مرده بود و دوستی ۱۱ ساله از میان رفته بود. بعد از آنکه شوق زندگی مرده بود و باقی زندگی بنابر طبیعت بی وقفه اش ادامه پیدا کرده بود. چندین و چند زندگی به دنبال رفتن و مردن سپید نابود شده بود. دنبال تک تک خط هایی که روی آن تن کشیده شده بود. دست گذاشت جلوی دهانش تا ترکیدن بغضش صدا ندهد.

xxx

برای بار آخر سالن را جارو زد. دستمال کشید روی سرامیک ها و به لیست چیزهایی که نیاز داشت و روی کانتر بود تی و بخارشو را اضافه کرد. همین که نقطه های شین را گذاشت دست های میعاد آمد جلوی چشم هایش.

عصر چهارشنبه گالری و دو صندلی گوشه ی دنج. مرکز ثقل دنیا.

چرخید و به فرش لوله شده گوشه ی سالن نگاه کرد. فکر کرد شاید یکروز سالن را بدهد پارکت کنند. برگشت سمت برگه و روی بخارشو خط کشید. بی جهت نفس عمیق کشید. شاید بوی عطر میعاد دوباره بیاید. وقتی آرام دست هایش را تکان میداد و شیوه ی صحیح گرفتن مداد را می گفت. خودکار را آنطور دست گرفت و یکی دو خط ملایم کشید روی برگه. صدای میعاد می آمد "دستت رو از کتف باید تکیه بدی" کتفش را طوری تکان داد انگار میخواست مطمئن شود کتف دارد. سرش پر از صدای میعاد بود. نزدیک به ۲۴ ساعت بود که جز این صدا صدای دیگری در ذهنش نمی آمد. حتی صدای بوق ماشین ها صدای شهر صدای مردم صدای زندگی. جارو را برداشت و دوباره افتاد به جان سالن. برای بار چندم از زیر پنجره جارو زد تا نزدیک در. "یک سری وسیله هست مینویسم برات بگیری. مغازه اش رو هم معرفی میکنم بهت" زیر جارو دیگر چیزی جمع نمیشد بی دلیل اما خاک انداز برداشت. محکم روی زمین گذاشت شاید صدایش بیاید روی خط و صدای میعاد را قطع کند. "با خطوط سر و کار داریم" جارو را کوبید به خاک انداز. بعد دستمال خیس را دوباره برداشت. نشست روی زانو ها. از پشت در سرید تا زیر پنجره ها. "یک خط بعنوان خط قرینه" صدا در سکوت خانه حتی یک طنین ویژه پیدا می کرد. میخورد به دیوار ها و برمیگشت. "استفاده از سایه ها" صدا با بو مخلوط شده بود. بو صدا میداد. یا شاید صدا بو میداد. یک جریانی شبیه گردآب که رهایی نداشت. آنجا روی آن صندلی نشسته بود و خیره به برگه نگاه می کرد. جملات را نمیفهمید. حتی فعل ها را تشخیص نمیداد. بیشتر از آنها پژواک صدا را می فهمید. صدای میعاد ۳۴ ساله. مردی با بوی عطری متفاوت. تپیی متفاوت. اما صدا صدا. چیزی که با خودش از گذشته آورده بود. "زاویه ی قرار گرفتن سوژه" روی پاهایش ایستاد. کف سالن برق می زد. آماده برای رسیدن مبل ها. "منبع نور" میعاد آنجا بود. روی یک صندلی در چند سانتی متری او. جایی آرام با یک موزیک لایت در پس زمینه. بوی بی نظیر رنگ، ذغال تراشه های مداد رنگی، کاغذ. حتی انگار دیوارها یا آن میز سر تاسری که یک طرفش به دیوار چسبیده بود بویی متفاوت داشت. "دقت و بررسی موقعیت" میعاد آنجا بود. و آنجا جایی شبیه یک خواب بود. خوابی که میشد در یک بعد از ظهر خنک بهاری دید. تمام اتصالاتش با واقعیت قطع شده بود. مثلث فیروزه ها در سکوت بود. خودش اعتمادی دوم و سوم. حتی تمام جنگش تا لحظه ی آخر و ورود به گالری به ناگهان دچار آتش بس شده بود. زمان بی مفهوم شده بود. فقط صدای میعاد می آمد. جملاتش

کلماتش. حتی نفس های کوتاه بین جمله. آن تسلط و شیوایی که برای توضیح دادن داشت. انگار خشم دیروز نبود. این آن مردی نبود که میگفت تدریس خصوصی نمیکند کسی که برای تغییر مبلغ چک به صدایش جدیتی وصف نشدنی داده بود. عصبانی نبود. ناراحت نبود. "خوب دیدن" پاهایش را روی هم انداخته بود. یک شلوار سورمه ای پوشیده بود با چهارخانه های ریز. حتی درست خطوط سفید رنگ میان چهارخانه را می دید. کف کفشش. تکان دادن آرام پا. "درست نشستن" دست چپش روی میز بود. قاءم به برگه ها. با یک مچ بند مشکی دور مچ. دست راست مداد داشت و کف دست، چپ و راست چند خط و رد بخیه داشت. "سیاه قلم. آبرنگ، رنگ و روغن" نگاه خودش از برگه ها جدا نمیشد. از روی دست ها. انگار اگر سرش را بالا بیاورد به میعاد نگاه کند تمام بندهای اتصالش به زندگی بریده می شود. تا لحظه ی رسیدن به گالری در جنگ بود. دوبار پله ها را پایین رفته بود. حتی یکبار تا دم در هم رفته اما برگشته بود. عکس سپید ته کیفش بود. عکسی که برای کشیدن انتخاب کرده بود. اما حتی جسارت تکان خوردن روی صندلی نداشت. اصلا انگار خودش را با خودش نیاورده بود. یک آدم دیگر بود که آنجا نشسته بود. شاگرد یک استاد نقاشی با موهای بلند و عینک فریم کائوچویی مشکی. ته ریش و موهای بغل گوش سفید شده. یک شاگرد که هیچ چیز نمیفهمید. تمرکزش را در جا از دست داده بود. جز پلک زدن و نفس کشیدن بقیه ی کارها را فراموش کرده بود. "جلسه ی بعدی شنبه ساعت ۶" کلاس تمام شد. از دیشب مثل دیدن یک فیلم یا شنیدن یک موزیک بارها و بارها تا اینجای داستان آمده و دوباره ناخودآگاه برگشته بود. روی لحظه ای که آن مرد بلند قد را در یک لباس آبی رنگ دیده بود در حالیکه پشتش به او بود. دوباره صداها از سر گرفته میشدند و یک ساعت و نیم عصر چهارشنبه را مرور میکردند. زنگ ایفون به صدا در آمد. مبل ها رسیده بود. فرش را با پا هل داد. لگد زد به بدنه ی لوله شده و به سمت ایفون رفت.

کارگر مبل را روی سرش گذاشته بود:

-کجا بذارم؟

-بذارین تو سالن.

مبل روی پایه ها به زمین آمد. کاگر از سالن بیرون رفت تا کاناپه را کمک آن یکی پسر جوان بگیرد.

-کجا بذاریم؟

-نمیدونم.

-باز کن اون اخما رو. آخرش دو سه تا خط عمیق میفته رو پیشونیت بعد میخوای بری بوتاکس و موتاکس منم که نمیذارم. زشت میمونی.

دست به سینه تکیه داد به کانترکاناپه از میانشان رد شد.

-بذار اینجا داداش. مرسی.

فیروزه به سالن کوچکش نگاه کرد:

-جا همیشه اینا میعاد.

میعاد مبل را روی فرش هل داد:

-جاش میدم.

آخرین مبل آمد و بعد گاز یخچال . خانه کم کم پر میشد.

-کوسنش رو بذار سر جاش.

-نذاشتی نو بردارم. حالم از کوسناش بهم میخوره.

-خیلی هم خوبن.

-مبل باید به فرش بیاد. به رنگ دیوار . به پرده. اگه مینای ما بود الان سرویسمون کرده بود. گلای کوسناش به تار و پود پرده بیاد. نشیمنگاهش به ظلع غربی فرش بیاد. پایه هاش با رنگ دیوارها ست باشه.

-میاد به خونه.

-مبارک باشه.

ته لبخند پر بود از تناسب. با رنگ مبل ها. فرش ها. دیوارها. با تم پر رنگ خوشبختی . جاری
در تک تک لحظات آن روزها. حتی با اخم میان ابروهای فیروزه.

-مبارک باشه.

-مرسی.

کف دست هر دو کارگر با گیجی پول گذاشت. حتی نشمرد. بوی نوئی پارچه ی مبل ها و
پلاستیک های کشیده شده دورش تمام خانه را پر کرده بود. در خانه را بست. چرخید سمت
سالن . اولین مبل تک را تکان داد. دومی . بعد کمی کاناپه ی راحتی. چند بار جا به جا کرد
گذاشت برداشت و با صداهای مغزش مشورت کرد.

-اینجا خوبه؟

-مداد نرم. زاویه ی نور. درست نشستن.

-کاناپه اینجا بهتره نه؟

-معرفی مغازه برای خرید.

-تلویزیون که نمیگیرم که.

-دستت رو از کتف حرکت بده.

-به رنگ فرش میاد؟

-با خطوط سر و کار داریم.

-به رنگ دیوارها بیشتر میاد. باید کاغذ کنم. خوبه؟

-این خط خط قرینه است.

-خوب شد. هوم؟

-جلسه ی بعدی شنبه ساعت ۶.

ایستاد میان مبلها. یک دور زد و به نظرش خوب آمد. "جلسه ی بعدی فردا" سرش را پایین انداخت. به کیفش روی کانتر نگاه کرد. انگار شرمنده بود از عکسی که ته کیف بود. یک خوشی نامعلوم از داشتن شنبه و ساعت شش عصر ته رگ های بی جانیش می جوشید. خوشی که نگاه کردن به آن کیف خرابش میکرد. رفت سمت آشپزخانه. فکر کرد کیف را بردارد و در اتاق خواب بگذارد. از پله ی کم ارتفاع آشپزخانه پا بالا گذاشت. کیف را برداشت تا به سمت اتاق خواب برود. روی لیزی سطح موزاییک ها بخاطر ریختن آب یک لحظه سر خورد. پا پیچید و صدای بدی داد. مچ پا چرخید داخل و سر جا برگشت. از پله ی کوتاه افتاد و درد تمام پا را گرفت. نفس پیچید میان دنده ها و چشم ها سیاهی رفت.

یک ساعت بعد منتظر رسیدن سمانه بود در حالیکه که درد از عرق خیسش کرده بود و پا از زیر قوزک ورم کرده و رو به تیرگی می رفت.

xxx

هنرجوی آخر رفت. گالری برای رسیدن به تایم بعدی کامل خالی شد. به ساعت نگاه کرد. پنج و نیم. دست کرد بین موها. به مجید نگاه کرد که پشت میز نشسته و دست از طرح زدن برداشته و به او نگاه می کرد با لبخندی که گوشه ی لب هایش را بالا برده بود. عینکش را برداشت روی میز گذاشت و با صدای بلندی گفت:

-آب زنید راه را هین که نگار میرسد!

میعاد دستهایش را در هم کرد. به ویتترین و در گالری نگاه کرد. خانم مقصودی بیرون داخل راهرو با کسی با موبایل صحبت می کرد. نیم ساعت زمان زیادی بود. خصوصا که فیروزه را صبح هم در دفتر تحریریه ندیده بود. هر چند روز چهارشنبه هم ندیده بود و هرچند به نظر نمی رسید قرار هم باشد همدیگر را زیاد ببینند. اما چند باری بی دلیل از جلوی اتاقش رد شده بود. حتی همکارش را دیده و سلام کرده بود اما فیروزه نیامده بود. دندان کشید روی لب ها و فکر کرد نکند نیاید. نکند اصلا چهارشنبه خواب و رویا بوده است؟ صدای خنده ی مجید دوباره آمد:

-نیم ساعت مونده بیا یکم استراحت کن.

کلافه دور گالری راه رفت. حتی نمی توانست بنشیند. ساعت یک ربع به شش تلفن گالری زنگ زد. میعاد روبه روی تابلوهای دیوار ایستاده و نگاهشان می کرد. منتظر آنکه زمان از پشت سرش رد شود و صدای فیروزه دوباره با یک سلام هرچند سرد پشت سرش شنیده شود. اما به جای آن صدای خانم مقصودی می آمد:

-ای بابا. آهان. باشه عزیزم مورد نداره. میگم حتما. ان شا الله زودتر خوب بشید.

صدای قطع شدن گوشی آمد. بعد دوباره صدای خانم اعتمادی که معلوم بود سرش پایین است و چیزی یادداشت میکند:

-آقای مینایی خانم اعتمادی بود. شاگرد بعدی...

نگاه میعاد روی تابلوها دوید تا رسید به تصویری از عماد.

-گفتن نمیتونن بیان

عضلات کمر از پایین به ترتیب منقبض شدند. پس خواب بود. رویا بود. چنین روزی هرگز نیامده بود. روزی که فاصله اش با فیروزه فقط چند سانت باشد و در سکوت گالری از خطوط و سایه ها برایش بگوید. همه چیز خواب بود. فیروزه کجا اینجا کجا. کاش بیدار نشده بود.

-گفتن پاشون شکسته. گچ گرفتن. براشون مقدور نیست بیان.

میعاد با سرعت چرخید سمت خانم مقصودی. نگاهش کرد شاید اشتباه شنیده باشد. حتی مجید هم داشت به منشی نگاه می کرد.

-همین دیگه. گفتن نمیان. برای جلسه ی بعدی تماس میگیرن.

میعاد وا رفت. پاهایش شل شدو آماده برای سریدن و پخش شدن کف گالری بود. نشست روی صندلی. پشت به مجید و منشی. زل زد به برگه ها. "پات شکسته؟" با مداد خطوط درهم کشید. "بمیرم." خطوط را پر رنگ تر کشید "درد داری؟" درد پیچید دور مچ پای راستش. زیر قوزک زق زق کرد. "کی خوب میشه؟ دیگه...نمیای؟" به هیجان واخورده ی خودش فکر کرد. به دو روز انتظار رسیدن این ساعت. خط ها را در هم تر کرد.

کیفش را برداشت. ساعت را بست دور مچش.

-خسته نباشی.

مجید برگه های روی میز را مرتب می کرد:

-داری میری؟

-آره.

-یه چند دقیقه واستا. این شاگرد خصوصیا رو تایم ببند با توجه به ساعتای کاریت. جلوی هر کدوم نوشتم چه روزایی و چه ساعتایی. دو سه تاشون آموزش تو خونه است. یکیشون مجددا فلجه. یکیشون مادرش مریضه باید همش خونه باشه.. ببین اگر اوکی هستی بیان اگر باید تغییر بدی بنویس بگیم بهشون.

میعاد برگه را برداشت. حدودا ۷ یا ۸ اسم دنبال هم ردیف شده بودند. در کادر بند های و جدول بندی های مرتب و منظم سبک مجید. روزها و ساعت ها رو به رویشان نوشته شده بود. بعد کادر بسته و جدول کامل شده بود. اما درست در انتهای جدول یک اسم به چشم میخورد.

فیروزه اعتمادی- شنبه چهارشنبه ۶ تا ۷:۳۰-آموزش در منزل

نگاهش روی اسم ماند. چند باری پلک زد. مجید داشت چراغ ها را خاموش می کرد:

-میخوای ببر خونه چک کن.

سرش را بالا آورد و به مجید نگاه کرد. مجید لبخند زد و از کنارش رد شد.

xxx

فربا لیوان چاییش را گذاشت روی میز وسط مبل ها:

-مجبور بودی یه خونه رو تنهایی بچینی؟

-چطوری برم سر کار؟

-با دست.

فیروزه پای گچ گرفته ی تکیه داده روی میز را تکان داد:

-زود بازش میکنم. گفت نشکسته که پیچ خورده.

-فعلا باید باهاش بسازی.

فیروزه به گچ پا نگاه کرد. با سمانه رسیده بودند بیمارستان پا را گچ گرفته بودند و بعد به اصرار سمانه شب خانه شان مانده بود. تا فردا که فریبا رسیده بود و آن عمارت وسط باغ را تحویل داده و حالا رسماً در خانه ی خودش بودند. درست وقتی با صدا و خاطره ی چهارشنبه بازی می کرد کسی انگار سیم را از برق کشیده بود. حالا دیگر از کلاس هم خبری نبود.

-سر کار نمیتونم نرم. خیلی مرخصی گرفتم.

-با ماشین باید بری دیگه.

فریبا با پوستی نسبتاً تیره شده نشسته بود روی مبل روبرویی.

-میخوام ماشین بخرم.

ابروهای فریبا بالا پرید:

-با گچ رانندگی کنی؟

-واسه بعد. به هر حال لازم میشه.

-خوبه.

سرش را کرد توی گوشی و انگشتش را بالا و پایین کرد. فیوزه به چایی گچ پا و دوباره فریبا نگاه کرد. لبهایش را بهم کشید و با صدای پایینی گفت:

-میعاد اومده... تحریریه. کار میکنه.

فریبا نگاهش را از صفحه ی گوشی بالا آورد:

-جدا؟

سوالش به شکل احمقانه ای رنگ و بوی از پیش دانستن داشت. معلوم بود میداند. فیروزه نفشش را بیرون داد:

-تو که میدونستی.

فریبا نتوانست خودش را نگه دارد. با صدای بلند خندید:

-آره عماد گفته بود.

فیروزه چشم هایش را تنگ کرد:

-واقعا با...عمادی؟

-با؟؟ این با شامل چه حالتی میشه؟ گفتم که حرف میزنیم یکی دو بارم رفتیم بیرون.

-شمال هم؟

لب های فریبا کج و معوج شد:

-چرت نگو.

تصویر عماد در ذهن فیروزه کامل نمی شد.. حتی یادش نمی آمد آخرین بار کی و کجا دیده بودش. با فکرش دوباره میعاد در آن لباس آبی رنگ با شلوار چهارخانه سورمه ای نشسته روی صندلی گالری زنده شد.

-من رفتم کلاس...نقاشی.

خودش را به لبه ی دامنش مشغول کرد. صافش کرد و آن نخ اضافه را با دست برید.

-نقاشی؟

-هوم.

لب های فریبا پایین تا شد:

-وا.

-پیش میعاد.

لبه ی دامن را دور زد تا یک نخ کوتاه بی آزار پیدا کند. نخ اما جدا نشد. سکوت فریبا جو را سنگین کرد. معذب شد. آنقدر که نخ را محکم کشید و دامن نخ کشیده شد.

-خب؟

دامن را کشید نا نخ کشیدگی صاف شود. یک تار ظریف اما از میان بافت کم شده بود.
-همین.

سرش را آرام بالا آورد:

-الان کلاس دارم. باید ...کنسل کنم.

فریبا همچنان نگاهش کرد.

ساعت یازده شب صدای تلفنی حرف زدن فریبا با فرزند می آمد. از خانه می‌گفت رسیدن مبل ها وسایل ،شکستن پای او خرید ماشین. گاهی چرندیات همیشگی اش را اضافه می کرد و بلند می خندید. فیروزه روی صندلی بالکن نشسته بود. عصاهای دوست نداشتنی را به میز تکیه داده بود و سیگار می کشید. از آن ارتفاع که چندان بلند نبود چراغ های روشن دور دست را نگاه می کرد. خودش را رها کرده بود میان دود . در دریای آرام گرفته ی افکار. مشغول با صدای میعاد و کلماتی که انگار قصد تکراری شدن نداشتند.

-کلاس نقاشی من.

-دیدي چه قشنگ یاد میداد؟ چه مسلط بود؟ نشستنش رو دیدي؟ دستاش؟ موهای روی بند انگشتاش.

-واقعا قراره نقاشی یاد بگیری؟ هوم؟ تو رفتی که عکس سپید رو بدی بکشه یهو کلاس نقاشی و تدریس خصوصی از کجا در اومد؟

آرام تکیه داد به صندلی. پا را در وضعیتی گذاشت که درد کم شود. سیگار را در زیر سیگاری فشار داد. عکس های سپید را گذاشته بود لای یک کتاب ته کیف تا ببرد گالری. بدهد به میعاد و سفارش کند دقیق همانی که میخواهد در بیاید. حتی فکرش را هم کرده بود با چه لحنی و چه جملاتی بگوید. اما همین که رسیده بود پشت ویتترین ، همین که میعاد را با آن سیب در دست دیده بود نمایشنامه به طرز عجیب و ناگهانی تغییر کرده بود. فی البداهه کلمات ریخته بودند روی زبانش. کلاس نقاشی. خصوصی. خانه. چک و ... نفسش را بیرون داد.

-شاید یاد گرفتم.

-کاش پات نشکسته بود.

-نمیخواستی ببینی سپید توی ۲۷ سالگی چه شکلیه؟ نمیخواستی نقاشیش رو بدی بکشه؟
همش بهونه بود؟ ده سال رو یادت رفت؟ اینهمه قرص و دارو بخاطر چیه؟ بستری شدند
بخاطر چی بود؟ دانشگاه نیمه کاره آواره شدن و اون زندگی مزخرف؟ همه یادت رفت؟ میخوای
بگی هنوز بدنت کشش داره برای یه ضربه ی دیگه؟ میخوای بگی اون بلاها سر تو نیومده؟
فیروزه ی سوم آرام بود. سر جنگ نداشت. اما حرفهایش تا مغز استخوان میرفت و جا خوش
می کرد. جعبه ی سیگار را میان انگشت هایش فشار داد. به لرزش گوشی روی میز نگاه کرد.
مثل همیشه پیام های علی در گروه و جک و مسخره بازی ها.

صبح فردا منشی گالری تماس گرفت و گفت آقای مولادوست بخاطر شرایط ویژه ای که او
داشت گفته اند می تواند تدریس در منزل داشته باشد. میخواست از موافقت او اطلاع بگیرد.
فیروزه اما یک منگ سرگردان بود که فشار خبرها جملات و کلمات انگار برای کاسه ی سرش
بیش از اندازه بود.

-تدریس توی خونه.

-میعاد میاد؟ میاد اینجا؟ وای ...

-خوب. بگو باشه. همین خوبه.

فکر صدای میعاد در یک چهار دیواری نو و تمیز با وسایلی تازه چیده شده انگار تمام سلول
های بدنش را میریخت در یک استخر خنک در یک باغ بزرگ با هوایی مسرت بخش.

-موردی نداره. ممنونم.

-پس آدرستون رو میفرمایید. من با استاد تون هماهنگ میکنم.

دستش را گذاشت روی پا و دامن را مچاله کرد.

-میعاد میاد اینجا.

-وقت دارین حرف بزنین.

-عکسای سپید.

چند بار پلک زد:

-یادداشت کنین.

صدای منشی می آمد که با کسی حرف میزد بعد رو به او گفت:

-چند لحظه گوشی خانم اعتمادی.

بعد یک صدای نرم آمد پشت خط:

-سلام فیروزه جون. نازی ام.

در ذهن فیروزه یک لبخند بزرگ با روسری گرد و چادر مشکی زنده شد.

-خدا بد نده عزیزم.

-ممنون.

گیج و گم انگار نشسته باشد روی موجی که نمیدانست به کجا میبرتش. انگار آنجا در آن گالری و بین آدم هایش او بیشتر از آنچه باید شناخته شده بود. بی آنکه خودش بداند.

-عزیزم میخواستم دعوت کنم با هم یه قهوه ای چیزی بخوریم که امروز خانم مقصودی گفتند گویا پات شکسته. بلا دور باشه ان شا الله. گفتم پیام دیدنت ولی بعد گفتم شاید راحت نباشی.

سکوت نازی بعد از این جمله ، اجازه میخواست. اجازه ی آنکه به خانه اش بیاید.

-ممنون لطف دارین...

بی جهت دوباره داستان در ذهنش زنده شد. برادر نازی و کشته شدنش. داستانی که نیمه کاره آن روز در تریا رهایش کرده بود. آنقدر که حجم وسیعی از سینه اش را یک درد تمام نشدنی گرفته بود. حالا اما انگار ته تمام احساساتش یک کنجکاوی ویژه بود. "بخشیدی؟ بعد دو ماه؟ چطور؟" انگار دلش میخواست بیشتر بداند. احساسات کسی را که گذشته اش حال او بود لمس کند.

-تشریف بیارید...خوشحال میشم.

یک فیروزه ای آدرس خانه را داد و محترمانه تشکر کرد که نمیتوانست از آن سه نفر باشد. نمیتوانست از دار و دسته ی آن افراط و تفریطی ها باشد. یک فیروزه ای بود که منطقی غالب داشت و شعوری که نم نکشیده بود و حالی که بد نبود. فیروزه ای شبیه همه ی زن های جهان.

عصا را زد زیر بغلش و بلند شد.

-چقدر کار دارم.

-برای چهارشنبه چی میخوای بپوشی؟ موهاتو میبافی؟ باز میذاری؟

فیروزه ی سوم دست به سینه همانجا نشست:

-عکس ها رو بذار دم دست.

فیروزه ی دوم دنبالش دوید. حتی زیر بغلش را گرفت.

-اون دامن چهارخونه هه رو بپوش. ست کنین.

دخترانه دست گذاشت جلوی دهانش و ریز خندید. حتی کمی گونه هایش گل انداخت. فیروزه ی سوم سری ریز تکان داد. فیروزه ی جدید اما تمرکز کرد:

-باید میوه بخرم. به فریبا بگم. نازی میاد. زن دوست میعاد.

هر سه به این زن جدید نگاه کردند که بدون نگاه کردن به آنها خم شد و روی برگه وسایل مورد نیاز را نوشت و به میزبان خوب بودن فکر کرد. فیروزه ی چهارم.

xxx

نازی گره ی روسری را باز کرد و ساده تر زیر گلو گره زد:

-خدا را شکر پس نشکسته. البته این در رفتگی ها و پیچ خوردگی ها مراقبت بیشتری میخوان.

فیروزه لبخند زد. بیشتر از آن به خودش میخندید که نمیدانست آنجا در آن موقعیت چکار دارد. زنی غریبه در خانه اش بود که تنها میدانست یک اتصالی به میعاد دارد. حتی نمیدانست چرا اینقدر اعتماد کرده است.

-حالا یکم برای کارت فقط مشکل پیش میاد.

-یه چند روزی مرخصی گرفتم. بعدش با تاکسی میرم و میام.

-خوبه. یکم استراحت کنی هم خوبه.

بعد لبخند زدند. لبخند عمیق نازی و لبخند بی جان فیروزه. حالا نه غریبه بودند و نه آنقدرها آشنا. فیروزه پر از سوال بود و نازی پر از آرامش. فیروزه به میوه های روی میز اشاره کرد:

-بفرمایید.

میوه ها را فریبا چیده و زودتر بیرون رفته بود.

-ممنون.

فیروزه به برداشتن هلو و ظرافت دست هایی که با چاقو قسمتش میکردند نگاه کرد. لبخند لب های نازی را حتی برای یک لحظه هم ترک نمی کرد. "هیچ فکری نداره؟ هیچی ذهنشو مشغول نمیکنه؟ یه لحظه نخند." فکر کرد سوال هایش را چطور بپرسد. یا از کجا شروع کند. نازی هلوها را مرتب قسمت می کرد:

-من دو تا میوه رو خیلی دوست دارم. هلو و پرتقال. کرمان یه درخت بزرگ پرتقال توی حیاطمون بود. خونه ی پدری مجید. زیرش تخت داشتیم و حوض. عاشق این درخت بودم. انگار حرف میزد با آدم.

ظرف را گرفت سمت فیروزه.

-ممنون.

-مجید و میعاد روی این تخت طرح میزدن. یه گالری کوچیک توی کرمان داشتن. ما تو خود کرمان نبودیم. خیلی دلم هوای خونه رو کرده. بخاطر اوضاع سلامتی پدرم برگشتیم. خدا را

شکر یکی از دوستاش مغازش رو اجاره داد بهشون. گالری رو. خدا را شکر الانم خیلی اوضاع خوبه.

به فیروزه لبخند زد:

-مجید فوق العاده میعاد رو دوست داره. وقتی آزاد شد و اومد برای من تعریف کرد که...

-چطوری بخشیدین؟

میانشان سکوتی عمیق افتاد. لبخند نازی جا افتاد و صورت فیروزه برای گرفتن جواب یخ بست.

-رفتم خونه و نشستم روبروی بابام. دو ماه بود که ریش هاشم نمیزد. سر و وضع بهم ریخته. گریه خواب و خوراکش بود. مامانم توی آشپزخونه بود. من اونجا شبیه یه موجود اضافه بودم. شوهر من پسرشون رو کشته بود. بچه ی اون مرد توی اون خونه بود. انگار دستم به همون خون آلوده بود. حتی درست حسابی جواب سلام منو نمیدادن. من خودم تو انباری حبس کرده بودم. خودم و بچه ی شش ماهم. نشستم جلوی بابام و وقتی یه جای دیگه رو نگاه کرد تمام انرژی که برام مونده بود جمع کردم تکیه زدم به دست های خدا و گفتم مجید رو ببخشید. سینی چایی از دست مامانم افتاد و شیشه ها خرد شد. و این تازه اول دو سال دویدن من بود. از کتک خوردن و فحش تا بیرون کردن خودم و بچم. حاضر نبودم برم خونه ی خودم. بدون مجید اونجا حتی یک دقیقه هم نمیشد موند. ولی برای زنده موندن مجید همه کاری میکردم. به خودش گفتم. بعد دو ماه رفتم دیدنش. بهش گفتم همه کاری میکنم برای زنده موندنش. گفت برای زنده موندن کاری نکن برای برای بخشیده شدنم فقط. همه کاری کردم. سعی صفا و مروه کردم. آدم بردم آوردم بزرگ فامیل بزرگ محل بزرگ اصناف. مدد کار. مشاور. بچه به بغل توی خیابونا. فقط برای اینکه مجید میخواست بخشیده بشه. حاضر بود بمیره ولی بدونه بخشیده شده. عذاب وجدان درد بزرگ کشنده. وقتی حکم اومد دیگه وقتی نداشتم. مامانم خیلی مریض بود. دیگه پهلوی گرفته بود. هیچوقت صبح روز اعدام یادم نمیره. باورم نمیشد. تا لحظه ی آخر باورم نمیشد. نگار رو گذاشتم توی رختخواب. رفتم توی اتاق مامانم. نشستم جلوش و تا چهار صبح بست نشستم. هیچی نمیگفتم. خودمو تکیه میدادم. حتی اشکم هم نمیومد. به ساعت نگاه میکردم و باقیمونده ی عمر کسی که اگر نبود منم نبودم. بعد چادر

پوشیدم تا بریم برای مراسم. دم در خم شدم کفش های بابام رو پوشوندم. پاهاشو بوسیدم و گفتم کاش نگار هم فرصت میکرد حال قشنگ الان منو یروز داشته باشه بابا. یادمه نمیتونستم از پله ها بیام پایین. توی ماشین بابام شروع کرد گریه کردن. گفت میبخشم. مامانم ساکت بود. هیچی نمیگفت. زندگیم کف دستاش بود. مجید رو که... آوردن... فکر میکردم که ...دارن... لبخند میزد و ... ذکر میگفت. لباس می لرزید. یه چیزی میگفت عین...همیشه. عین همه ی صبح ها قبل اذان. افتادم رو پاهای ...مامانم...دیگه هیچی برای از دست دادن ...نداشتم. مامانم بخشید. به گریه افتاد. دست گذاشت روی صورتش و صدای حق هقش را پنهان کرد. فیروزه با فکی لرزان و اشک هایی بی انتها نگاهش می کرد. با دستهای لرزان جعبه ی دستمال را گرفت سمتش.

-مرسی.

نازی دستمال را گذاشت روی چشمهایش و برداشت. فیروزه نگاهش کرد. آرام لب زد: -نمیتونم.

نازی نگاهش کرد. در سکوت. پریشانی فیروزه و خودش تمام فضا را پر کرده بود. -نمیتونم...ببخشم.

نازی روی مبل جلو سرید. دست هایش را گرفت. فیروزه دست هایش را پس کشید: -میعاد مجید نیست. میعاد...به من خیانت کرد.

سرش می لرزید. نازی آرام پلک زد. پلک ها و مژه های خیس.

-از گذشته شروع کن.از هر جایی لازمه. ببخش و بیا جلو. درزها رو ببند. سوز این زمستون سردتر از تحمله. برگرد عقب و تمام شیشه های شکسته رو ترمیم کن. تمام شکاف ها رو ببند. میتونی. میدونم میتونی. میعاد پشیمون تر از چیزیه که فکر کنی. جز بخشش چیزی نمیخواد. بهش لذت رهایی از عذاب وجدان رو بده. به خودت لذت بخشش بده. خدا کمک میکنه.

فیروزه سرش را آرام به چپ راست تکان داد:

-خدا! خدا منو یادش نیما.

نازی دوباره دست جلو برد. دست هایش را فشار داد:

-میعاد زندست و برای قلب عاشق تو همین بسه. این لطف خداست. میتونست داستان یک شکل دیگه باشه. این روزها لطف خداست.

یکدفعه خودش را جلوتر کشید سر فیروزه را گرفت و روی سینه اش گذاشت. دست انداخت دورش و محکم به آغوشش کشید:

-همه چیز درست میشه. از گذشته شروع کن. فرصت بده.

فیروزه چشم هایش را بست و خودش را رها کرد. فرود آمد میان آن رستوران در شبی زمستانی روبه روی میعاد وقتی میخواست دوست تر بودن را پیشنهاد بدهد. فیروزه ها پیاده شدند. با ساک هایی به دست. در گذشته ای دور. ماله به دست آماده برای جنگ جدید. گذشته و درزها و سرمای کشنده اش.

xxx

کیف چنان به دستش سنگینی میکرد انگار چندین وزنه ی چند کیلویی تهش افتاده بود. از جایی که باید می ایستاد منتظر تا کسی رد شد. امکان نداشت در آن لحظه بتواند جایی بنشیند. جز راه رفتن و قدم زدن هر حرکت دیگری شبیه یک خودکشی ویژه بود. پاها آرام بلند میشدند بعد لخت و بی حس زمین می آمدند. کیف سنگینی می کرد و قلب در معرض انفجار بود. عکس میان برگه هایش بود. عکس دختری ۱۶ ساله که ۱۱ سال از مردنش میگذشت. یک نقطه ی عطف در زندگی که بعد از آن نه به سرایشی افتاده بودند نه حتی یک شیب ملایم. زمین زیر پایشان دهان باز کرده و همه چیز را بلعیده بود. زندگی با فاجعه ی این ۱۶ ساله ی نا آرام کامل از میان رفته بود.

دست کشید به شقیقه ها. درد یک حس طبیعی بود. انگار حواسش شش گانه بود. سر درد یکی از حس های همیشگی یار و همدمش بود. آنقدر عادت کرده بود که دیگر ضربه ها را نمی شمرد. همگامشان میشد و تا اثر کردن قرص صبر می کرد.

"زندگی من نابود شد" کیف را جا به جا کرد. تصویر فیروزه با اشک هایش زنده شد. آن دست های لرزان و حال خرابی که مهر تایید بود روی شرایط نا مساعد روحی و روانی اش. بغضی که صدایش را له کرده بود و پریشانی جملاتی که نمیتوانست بهم وصلشان کند. "زندگی ما نابود شد. من و تو. تازه داشتیم... دوباره عاشق می شدیم. داشتی میبخشیدی" عکس کادری بسته از دختری شاد با خنده ای عمیق بود. دور دست دریا بود افق و آسمان. "زندگی ما رو نابود کرد. چرا نمیداری حرف بزnm باهات؟" کیف را با عصبانیت داد دست دیگر. "همه چیز رو خراب کرد. چطور باور نمیکنی؟ چطور نمیفهمی من نمیتونستم اینقدر پست باشم؟" دوباره پاها بی حس می شدند. کسی چنگ می انداخت به دلش. یادآوری آن شب کذایی که بعد از ۱۱ سال هیچ بی رنگ نشده بود فقط تصویرش از آن حالت پرشی نجات پیدا کرده بود. لحظه ها آرام پشت هم ردیف می شدند. از لحظه ی ورودش به آن خانه ی کذایی تا دیدن دخترک نیمه برهنه با بدنی غرق خط و خطوط و حالی که هیچ طبیعی نبود. جهنم همان بود. هیچ معنای دیگری نداشت. آن خانه آن بعد از ظهر دلگیر و تاریک دی ماه هیچ چیز جز جهنم ویژه نبود. "من اومده بودم دنبال تو. مغزم هنگ بود. چرا نمیخواهی بشنوی؟" اگر کسی زودتر از موعد از سرنوشتش گفته بود هرگز باور نمی کرد. شاید حتی بلند می خندید. او؟ پسر حسین مینایی؟ قتل؟ اتهام به آزار؟ زندان؟ یک قهقهه ی مستانه لازم بود. چشم ها را پشت شیشه های عینک گشاد کرد "چی میگی؟ چی میخوای؟ چه بازی؟ چه نقشی؟ مرده میخوای از گور بیرون بکشی؟ من؟ میعاد دانشکده؟ چی میخوای ازم؟" چند قدم پاها با عصبانیت تند رفتند بعد انگار سوختشان نمیکشید دوباره به لرز و لختی افتادند. "چکار میکنی با خودت؟ با من؟" پاها را دنبال خودش کشید. دوباره پشت کمر از فکر حمل عکس سپید تیر کشید. دوباره عرق سرد نشست بر تمام مهره ها. دوباره یادآوری آن جیغ های گوشخراش که تا رسیدن آمبولانس پلیس و فیروزه ادامه داشت. دسته ی کیف را محکم گرفت. صبح سرد بازداشتگاه انگار کف خیابان پهن بود. بعد از یک ثانیه که چشمهایش بهم رسیده بود از خواب پریده بود. با هجوم ناگهانی تصاویر حوادثی که کمتر از ۱۲ ساعت از آن گذشته بود و سردردی که انفجاری بود. با جمله ی کلیدی "کشتمش". و جمله چه هایی که پشت سرش ردیف میشدند "مرد. آدم کشتم. مهرداد رو کشتم. تموم کرد. اعدام میشم. تموم شدم. یه نفر رو کشتم." انگار همان صبح سرد بود. لحظه ی نطفه بستن آن درد عمیق که با ادویه ی عذاب وجدان برای ۱۱ سال خوراک روز و شبش بود. خبر خودکشی سپید را وکیلش آورده بود. مردی که میگفت با این خودکشی

اوضاع بیرون و خانواده ی مقتول بدتر شده است و او میان همه ی اینها فقط به فیروزه فکر می کرد. به حالش به سرگردانی میان آدمهای دور و برش. آن زمان که هنوز نمی دانست فیروزه مقصر میداننش. آن زمان که فکر نمی کرد باور فیروزه تا این حد بلور نازکی باشد که هر تلنگر فرو بریزدش. "میخواهی بدونی اگر الان بود چه شکلی بود؟ هان؟ شکل آدم هایی که هزار تا زندگی رو بهم زده بودن. نمیشناختیش فیروزه. نمیشناختیش "نفسش را با درد بیرون داد. چه میدان رقابت نا عادلانه ای. میان او و سپید برای فیروزه. چه داستان دردناکی. "میتونم بشینم و برات بگم اگر بود داستان چطور بود. نمیشناختیش. شایدم..." لبهایش را با دندان جوید. سنگینی کیف را بین دست ها تقسیم کرد "میشناختیش. میدونستی. از کاراش و کلافگی هات میگفتی. میدونستی چیه. میدونستی کیه. حتی اینقدر هم دوستش نداشتی که ...نمیخواهی باور کنی. نمیخواهی قبول کنی." ایستاد. با یک خشم شدید چرخید سمت جایی که از آن آمده بود "نمیخواهی قبول کنی که میتونست اینقدر پست باشه. نمیخواهی بار این گناهو سمت دیگه ای ببری. سمت من باشه راحت تره. چون من یکبار اشتباه کرده بودم."

کیف را گذاشت گوشه ی سالن.

دست انداخت زیر لباس و از سر بیرون کشیدش. عماد پای گاز ایستاده بود:

-میعاد بیا ببین من چی پزیدم برات داداش!

لباس را انداخت روی مبل:

-کی میری؟

-فردا شب.

چرخید سمت میعاد:

-چطور؟

-ماشینو میخوام.

رفت به سمت حمام. عکاد با کفگیر چوبی به دست تا جلوی کانتر آمد صدایش را بلند کرد:

-نه من که با پرواز میرم.

از داخل حمام صدای باز شدن دوش آب آمد.

-برمیگردم شنبه.

چند ثانیه ایستاد و به در حمام نگاه کرد.

-سلام خانم اعتمادی.

صدای گرفته ی سرما خورده به زور در آمد:

-سلام.

-از مطب دکتر ریاحی تماس میگیرم. نوبت فردا عصرتون اوکی هست؟

دستمال را گرفت جلوی دهانش. به گچ پا روی کفپوش ماشین نگاه کرد. بعد به فریبا که دست

به سینه نشسته و از پشت شیشه های گرد آن عینک آفتابی بیرون را نگاه می کرد.

-بله میام.

-ساعت ۵ میبینمتون. روتون بخیر.

گوشی را قطع کرد . بعد دوباره ماسک را کشید روی بینی اش. پلک زد و ورم پلک ها را

احساس کرد. باید می رفت و یک روشی برای بند آمدن آن اشک ها میخواست. بعد شاید نوبت

روانپزشک و چند کیسه داروی اضافه برای خشکاندن کیسه ی اشک.

همین که نشست پشت صندلی اش یک پیام رسید:

-شام مهمون من. دو تایی.

گوشی افتاد روی گچ پای شکسته. کسی دو لبه ی تخته را بهم کوبید "سکانس اول برداشت اول.

حرکت"

-ممنون.

xxx

روسری ها را ریخت روی تخت. گوشی را با شانه گرفت:

-زود بیا. میخوام برم گچم رو باز کنم.

صدای فریبا از شلوغی شهر می آمد:

-امروز؟ یک هفته شده.

-حوصلشو ندارم.

-خوب نشده پات هنوز.

دستش را روی لب هایش فشار داد "چه رنگی؟" درونش چیزی چنان در جوش و خروش بود انگار هر لحظه از تمام منافذ پوستش بیرون می زد.

-میخوام برم بیرون.

-خب برو.

-با گچ نمیتونم.

-بازش کنی نمیتونی راه بری دوباره پیچ میخوره.

روسری ها را بالا پایین کرد. "این خوبه؟ نه تیره است. اون دفعه...چی پوشیده بودم؟" کمر راست کرد.

-خیلی خب.

بدون تمرکز گوشی را قطع کرد انداخت روی تخت. با چشم های خیره میان رنگ ها وسط خاطرات می دوید. اولین شبی که با میعاد قرار یک شام دو تایی داشتند تمام لایه ها را کنار می زد تا خودش را پیدا کند. فیروزه ی ۱۸ ساله نشسته روی صندلی آن رستوران در حالیکه پر از استرس زیر نگاه میعاد حتی نمیتوانست درست غذا بخورد. "یادم نیست" رنگ صورتی را برداشت انداخت روی سرش خودش را کشید سمت آینه "این چگونه؟"

"این چگونه؟" لباس آستین دار آبی رنگ با خطوط ظریف سفید را پوشید. روی تی شرتش کشید و دکمه ها را باز گذاشت. به خودش نگاه کرد "قبلا خوش تیپ تر بودم" زل زد به ۳۴ سالگی رو به اتمامش. از درون خودش میعاد ۲۲ ساله را می طلبید. به خودش فکر می کرد. به حرف هایش. کارهایش. با خاطرات خودش از صبح چنان غرق بود که حتی یادش می رفت زمان و مکان عوض شده است. حتی یک لحظه به خیال خانه ی مجردیشان میخواست مسیر را عوضی برود. چنان درگیر خودش بود که حتی رفتن عماد به تهران را هم نفهمیده بود "فکر کنم خیلی میخندیدم." لبخند زد. بعد لب ها را بیشتر کشید. عضلات شکلی ناموزون گرفتند. "زوری نمیخندیدم." خنده با سرعت رها شد. دست کشید به یقه ی لباس "خیلی حرف میزد. آره. یادمه. خیلی زیاد." دست کرد بین موها "چی میگفتم حالا؟" بی جهت خنده اش گرفت "چرت و پرت. اصلا چی میفهمیدم که بخوام بگم. مدل ماشین و عطر و پول و..." برای خودش با لبخندی عمیق سر تکان داد. لباس را از آستین بیرون کشید "نه این خوب نیست"

"نه این خوب نیست" با سرعت روسری را پرت کرد روی تخت. صورتی نمیخواست. اصلا هیچ رنگی که نشان از زمان حال داشته باشد نمیخواست. آن زمان ها عاشق سبز بود. "سبز، سبز، کو سبز؟" خم شد. روسری ها را دوباره بهم زد. یک ساتن ابریشمی بلند با بته جقه های در هم و شلوغ طلایی بیرون کشید. انداخت روی سرش "بهتره." صورتش را از چپ و راست نگاه کرد. "چقدر ذوق زده بودم. چقدر استرس داشتم." نشست روی صندلی پشت میز. پد آرایش را برداشت. بعد چند بار پلک زد "چقدر هیجان داشتم. به چی فکر میکردم" پد با دستش آرام آمد روی میز "به اینکه...ممکنه شانسی برای خوشبختی داشته باشم" به لوازم آرایشی نگاه کرد "میخواستم...خوشبخت باشم." قبل از آنکه چشم ها طبق معمول پر از اشک بشوند و آن بی قراری خسته کننده بریزد روی پوست کرم خورده چشم ها را در کاسه چرخاند و بالا را نگاه کرد. اینطور اشک ها نمی ریختند و زودتر خشک می شدند. "چه...شب خوبی بود. بعدش پیاده قدم زدیم" لب ها را بهم کشید تا رنگ پخش شود "خوشحال بودم؟ دستمو گرفت" لبهایش را گاز گرفت. فیروزه دوش دست گذاشت روی چشم ها و با ذوق خندید. "دلم تنگ شده برای...خودم"

"دلم تنگ شده برای... خودم" وقتی آخرین دکمه ی آن پیراهن مردانه ی خوش استایل گلبهی رنگ را بست و کمربندش را تکان داد تا شلوار و لباس مرتب شوند به خودش نگاه کرد. "پیر نشدی میعاد. فقط...جا افتادی" ابروهایش را بالا داد. عینک را گذاشت و یقه را مرتب کرد "دلم تنگ شده. برای چیزی که بودم. برای..." نگاه کرد به مرد آینه:

-از تو خسته شدم. امشب بمون خونه.

جای خالی ساعت روی دستش را ماساژ داد.

-میخوام با میعاد کوچک برم بیرون. میعاد ۲۲ ساله.

لبخند گوشه های لب را بالا داد:

-شاید حتی هیجان هم داشته باشم. با یکی از دخترای دانشگاه قرار دارم. قراره بهش بگم دوست تر بشیم.

عطر را برداشت و به لباس پاشید. گردن را بالا گرفت تا شاهرگ را غرق عطر کند بعد به کف دستها پاشید دست ها را کشید روی ته ریش زبر. پشت گوش ها.

-فقط...دیالوگ هام یادم نمیاد.

مرد درون آینه اخم کرد. دست به سینه ایستاد و نگاهش کرد:

-این بازی مسخرست. باید باهاش حرف بزنی.

دست کشید به دکمه ها:

-حرف میزنم. فقط...دلم برای خودم تنگ شده. از تو خستم.

بههم زل زدند. مردی تیره و تار که گرد ۱۱ سال زندگی با عذاب وجدان، طرد شدگی، فکرهای کشنده و شمردن روز ها صورتش را شکل داده بود در برابر پسر ۲۲ ساله ای خوش پوش با لبخندی کج که داشت برای اولین قرار خودش را آماده می کرد. تقابل آدم هایی که برای گرفتن آن درزهای ناپیدا دعوت شده بودند.

گره ی روسری را بست سمت راست. موها از زیر روسری بیرون ریخته بودند. پر روسری را روی شانه پهن کرد "چقدر اینطوری...مد بود. " با این فکر که میتواند مایه ی توجه مردم برای آن تیپ باشد خنده اش گرفت. با لرزش گوشی روی میز ته دلش خالی شد. درست انگار دی ماه ۱۸ سالگی باشد. همان وقتی که نمی دانست چقدر ریمل زدن کافیهست. چقدر آرایش کردن و چقدر خندیدن. همان سالی که نمیدانست آن دعوت دقیقا برای چیست و استرسی شیرین تمام رگ هایش را پر کرده بود. پیام از میعاد بود.

-اگر سخته اومدن، میام دنبالت.

چشم ها با یک شور زاید الوصف خندیدند. پشت سرش در اتاق جنگ بود. فیروزه ها به جان هم افتاده بودند. از آن هیجان زده ی ۱۸ ساله تا آن منتقم عصبی و ۳۱ ساله ی منطقی. خودش اما غرق پیام بود و اتفاقی که پیش رو بود. نشستن با میعاد سر یک میز. دوباره بهم نگاه کردن و لذت شنیدن جمله ی نیست در جهان دوست تر بودن. لب ها را بهم کشید. به پنجه های آدم های پشت سرش و کمر زخمی شده و قلبی که مدام فشرده و باز میشد بی توجهی کرد. امشب حتی اگر شب آخر زندگی هم باشد باید این لحظه را دوباره تجربه کند. باید این خواب های گاه و بی گاه با میعاد بودن و پرسه زدن در گذشته واقعی شود. باید چشم هایش را گشاد کند حتی از خودش نیشگون بگیرد ولی بداند خواب نیست. چرخید به پشت سرش:

-خفه شین. با شمام.

در ذهنش سکوت شد. لبخندی پیروزمندانه زد:

-میاد دنبالم.

سرش را بالا گرفت:

-۱۸ سالمه و هیچ اتفاقی نیفتاده. تازه میخوایم دوست بشیم. حالا دیگه برید گمشید.

کیفش را برداشت تکیه داد به عصا و خودش را کشید نزدیک در اتاق. دوباره ایستاد. برگشت داخل اتاق را نگاه کرد:

-حتی با پای شکسته.

بعد بلند بلند خندید:

-یا روسری بستن مدل ده سال پیش.

خنده اش بیشتر شد:

-تازه شاید ... شاید چشمام کشیدم و خودمو لوس کردم.

بیشتر خندید و اجازه داد فیروزه های وجودش مات و متحیر بمانند. فیروزه ی زخم خورده ی عصبی در برابر فیروزه ای که هیجان یک قرار برای شروع رابطه ای عاشقانه هوش از سرش برده بود. تقابل آدم هایی که برای گرفتن آن درزهای ناپیدا دعوت شده بودند.

xxx

در را آرام باز کرد. صدای کنده شدن آسانسور از طبقه ی پایین آمد. لب پایین را گاز گرفت. گردن کشید و به شماره های آسانسور نگاه کرد. ۴ ۳ ۲. خودش را داخل کشید و در را بست. دست گذاشت روی دهانش و تکیه داد به دیوار. نفس هایش به تلاطم افتاده بودند "دارم میمرم." صدای باز شدن در آسانسور همراه با صدای زن آمد "طبقه ی پنجم". بعد صدای کوبیده شدن کف کفشهایی که احتمالا باید متفاوت با اسپرت های همیشگی این اواخرش باشند. فیروزه چشم هایش را بست. لب ها را روی هم فشار داد "میعاد اومد" صدای زنگ در خانه را پر کرد. بعد قدم ها گویا کمی جا به جا شدند. چند دم عمیق گرفت. "به خودت مسلط باش دیوونه" دستش را گرفت به دستگیره. یک دم عمیق دیگر.

از میانه ی چوب قهوه ای تیره رنگ یک صورت گندمی پیدا شد. صورت را یک دسته موی مشکی یک ور قاب گرفته بود. مشکی موها در میان سبزی جذاب و براق روسری می درخشید.

-سلام.

صدا پر از هیجان یا چیزی شبیه استرس بود. می لرزید و سرخی گونه ها مهر تاییدشان بود.

-سلام.

صدای تیک تیک خوردن عصا ها به کف راهروی ساختمان شنیده شد. دختری کوتاه قد در یک مانتوی کرم رنگ بلند با دکمه های باز خودش را بیرون کشید.

-خوبی؟

-مرسی.

دست برد و روسری را صاف کرد. حتی سرش را بالا نمی آورد. میعاد دکمه ی آسانسور را زد. چند قدم عقب ایستاد. در باز شد و صدای عصا دوباره در سالن پیچید. بعد میعاد وارد شد. درها بسته شد و دو نفر رو به آینه ایستادند. دو هیجان زده ی کم سن و سال که عمر آشنایشان سه ماه بود و همین لحظه را باید مدیون سمانه میبودند که بخاطر رسیدن به سیاوشانها را آنقدر نزدیک کرده بود که این قرار را بگذارند. میعاد یقه ی لباسش را مرتب کرد. فیروزه روسریش . بعد مانتو. پا را زمین گذاشت و فکر کرد چقدر طبقه ی پنجم بالاست و کاش جایی همکف زندگی می کرد. در آسانسور باز شده و صدای زن پیچید "طبقه ی همکف"

میعاد در ماشین را باز کرد:

-عصا تو بده بذارم عقب.

خودش را به در ماشین آویزان کرد. بعد نشست و منتظر آنکه بوی عمیق میعاد بغلش کند در صندلی فرو رفت. ماشین اما بویی غریبه میداد. بویی که در همان لحظه ی اول قابل تشخیص بود. باید ماشین عماد باشد و این بو بوی عماد "ولی من بوی صندلی های سوناتا رو میخوام". در ماشین بسته شد و میعاد روی صندلی نشست. دیدن میعاد در آن حالت باید خواب باشد. همین است. خواب است. مگر میشد؟ اینقدر نزدیک؟ این یک خواب بود. احتمالا در بعد از ظهری بارانی در تهران وقتی آرامبخش ها اثر میکردند و خانه در سکوت بعد از خواب عرشیا بود. یک خواب که عمق نداشت و صحنه ها تند تند رد میشدند. حتی آنقدر که با اولین صدای عرشیا تمام صحنه ها تکه پاره شوند. این یک خواب بود که تمام تنش را تمام ذهنش را به یک آرامش چند دقیقه ای مهمان می کرد. یک ترفند ساده ی جسم برای زنده ماندنی اجباری. اما میعاد آرام تکان میخورد. صحنه ها از هم نمی پاشید. حتی بویی وجود داشت. صدایی. رنگی. همه چیز قابل لمس بود. فقط چند سانتی متر فاصله بود. اندازه ی باز کردن قفل آرنج و

کشیدن انگشت های دست. میعاد دست گذاشت روی تیغه ی بینی و عینکش را بالا داد. حرکاتش پر از اضطراب بود. چیزی که نقطه ی شروع تفاوتش با میعاد گذشته بود. میعاد ی که آرامش داشت و وقتی روبرویش مینشستی انگار سال ها بود تو را میشناخت و مدت ها از دوستیتان گذشته بود. این میعاد اما...

-کجا برم؟

یک نیم دور کوچک چرخید سمت فیروزه. برای همین نیم دور چرخیدن حداقل ده سال تمام در ذهنش نقشه کشیده بود. لحظه به لحظه اش را تصور کرده بود. اینکه همین که چرخید چه بگوید. چطور شروع کند از چه بگوید. همین نیم دور انگار تاریخی ترین نیم دور جهان بود. درست تا قبل از آنکه بفهمد فیروزه ازدواج کرده است نخ اتصال زندگیش به این نیم دور بستگی داشت. اینکه میچرخد و یکدفعه دهانش را باز میکند و همه چیز را می گوید. همه چیز را تا نقطه ی آخر. اما از یک جایی دیگر توضیحی نبود انگار دلیلی هم نبود. حتی حالا در آن لحظه هیچ حرف خاصی نداشت. فقط بنشیند و نگاهش کند. پلک هم نزند. نکند تصویر خش بردارد. بشیند و تجسم سال ها صحنه پردازی را واقعی ببیند.

-کجا برم؟

سر فیروزه کمی پایین رفت:

-نمیدونم.

نفس عمیق کشید. فکر کرد زمانی تمام رستوران های شهر را در عرض یک ماه حفظ شده بود حتی خیابان ها و مسیر ها را با سرعت یاد گرفته بود. انگار میدانست این شهر یک روز تمام زندگی اش می شود. روزی که بازگشت از همه ی راه های دنیا همین شهر است.

-اون رستوران رو...

-هست.

فیروزه سرش را بالا آورد. نگاهش کرد:

-هنوز...هست.

میعاد سرش را تکان داد:

-اوکی

xxx

رستوران سر جایش نبود. حداقل این آن رستوران نبود. نه خیابان های اطرافش آن بودند نه فضای بیرونش. نه حتی شکل و شمایل داخلش. از همه ی گذشته اش فقط موجودیت رستوران بودنش به جا مانده بود. صدای تق تق کوبیده شدن عصا روی کف می آمد و پایی گچ گرفته که روی زمین کشیده می شد. میعاد کنارش می آمد. با دست هایی آماده که اگر اتفاقی افتاد روی هوا بگیرتش. صندلی را برایش جلو کشید. همه ی آن کارهایی که یک زمان بی اندازه مجذوبش کرده بود. بعد نشست صندلی رو به رویش. درست لحظه ی نشستن انگار ساعت شنی زمانه متوقف شد. شن ها میانه ی راه ماندند و همه چیز به یک توقف طولانی رفت. پیشخدمت ها با چرخ های غذا میان راه خشک شدند. مردم قاشق به دهان ماندند. بچه ها در حال شیطننت ثابت شدند. موزیک فید شد و انگشت های صندوقدار روی دکمه های ماشین حساب دستگاه ماند.

پسر ۲۲ ساله نشست روی صندلی. شلوار تنگ کرم رنگش را از ران بالا کشید. صندلی را جلو کشید. دست هایش را گذاشت روی میز. چند ثانیه به دست هایش نگاه کرد. بعد سرش را بالا آورد. لبخند زد.

-مرسی که دعوت منو قبول کردی.

لبخند که جان گرفت و روی پوست صورت پخش شد دست و پای فیروزه شل شد. افتاد درست میان خاطره اش. در معجون یکدست روز آغاز.

-خواهش میکنم.

با یک لبخند ظریف جواب داد. ۱۸ ساله بود. سرگردان خسته گیج و گم میان خانواده ی اعتمادی و ماجرای کشدار مسیح.

-چی میخوری؟

با ابرو به منوی روی میز اشاره کرد. لبخندش می آمد. می رفت. ابرو ها در هم میرفتند باز می شدند. شبیه بعد از ظهری ابری که خورشید سر لجاجت برداشته باشد. منو را برداشت. دست هایش خیس عرق بود. می لرزید. چشمهایش گزینه ها را نمیدید. حتی نمیتوانست اسم غذاها را ببیند. منو را بست. سرش را که بالا آورد نگاه میعاد میخ شده بود به صورتش.

-اردور؟

-میخورم. مرسی.

-سالاد چی دوست داری؟

-ماکارونی.

با هم پلک زدند.

-میارم برات.

-کم لطفا.

-رژیم داری؟

-نه.

کلمه را با یک خجالت سرزده ی دخترانه تزیین کرد.

-از زنهای اهل رژیم خوشم نمیاد.

لب های فیروزه از هم باز شد. نفس به کندی بیرون آمد. لبه ی میز را فشار داد. صدای قدم های میعاد به سمت میز اردور را می شنید. چند دقیقه بعد ظرف سالاد ماکارونی از کنار صورتش رد شد. دست های مردانه از کنار پوست صورتش طی شدند و برگشتند.

-بفرمایید.

لبخند میعاد به کندی ماندگار بود. چشم ها را بست و یک فشار داد بعد عینک را برداشت و گوشه های چشم را ماساژ داد.

-خودت؟

-با هم از یه ظرف میخوریم.

چشم های فیروزه به تپش افتادند. بعد میعاد خندید:

-به من میاد این لوس بازی؟

خنده اش روی هوا جمع شد. شقیقه ها را فشار داد:

-یادم نمیاد چیا میگفتیم. چکار می کردیم.

صدایش شبیه ناله بود. گنجی اش از صد فرسخی پیدا بود. حتی دانه های عرق روی پیشانی.

پیشانی چشم ها. فیروزه نگاهش کرد "بازی خراب میشه. یادت بیاد فیروزه یادت بیاد چی

میگفتیم؟ چکار میکردیم؟ چرا یادت نیست؟"

-ام...استاد سر امتحان راهم نداد. خونه گرفتین.

تقلبش رسید به میعاد. لب های میعاد چند بار در تقلای خندیدن لرزیدند:

-تقلب میدی؟

فیروزه دست هایش را بهم چسباند.

-رفتی با استاد حرف بزنی؟

-نه.

-هوم.

صدای میعاد پر از تنش بود. رنگ نمی گرفت. استرس هجاها را بیچاره کرده بود. چه کسی

میگفت این میعاد ۲۲ ساله است؟ چه کسی میتوانست ادعایش را داشته باشد؟ پیشخدمت

سفارششان را گرفت و دور شد.

-ما...خونه گرفتیم.

-مبارک باشه.

-خیلی خونه ی خوبیه. من...پسندیدم.

میعاد دست کشید دور دهانش. آنطرف رستوران را نگاه کرد.

-براش مبل خریدین.

میعاد نگاهش کرد. با چشم هایی افتاده که انگار در حال پر شدن از اشک بودند:

-تقلب نده به من. حفظم داستانو. جمله هام یادم نمیاد. حرف زدن یادم رفته.

درماندگی میعاد نشست روی قلبش:

-تمرین کن.

پایین را نگاه کرد میعاد چشم های پر اشکش را نبیند.

-امروز مبل خریدیم. دست دوم. بعدشم بقیه وسایلو میخریم. تو این خونه...دعوت میکنم. تو و

سمانه رو. برامون توستر میارین...کادو.

فیروزه سرش را بالا آورد. اشک با سرعت از مژه تاب خورد و پایین چکید. میعاد دست به سینه

نشست. ابرو و شانه ها را همزمان بالا داد:

-فی البداهه گفتم.

بعد لبخند زد:

-من ک یه کم فیلمنامه رو جلوتر خوندم.

لب های فیروزه بهم دوخته شد. میعاد دست هایش را گذاشت روی میز. گرفت جلوی دهان و

دوباره طرف دیگر را نگاه کرد.

-پروژ تو و ...سمانه رو دعوت میکنیم بیاین خونمون.

-سمانه نمیاد. میشناسیش که.

خندید. با دستهایی لرزان ستون زد زیر چانه اش. میعاد جدی شد:

-نه. نمیشناسم. جز تو هیچکس رو نمیشناسم. تو رو اندازه ی خودم میشناسم.

ستون زیر سر فیروزه پایین افتاد. قرقره های چرخ پیشخدمت به میزشان نزدیک شد. دست پیشخدمت میان نگاه میعاد به او فاصله می انداخت.

چند لقمه با فشار پایین داد. با فشار زبان و عضلات فکی که راه باز کردن آن بغض را نمیدانستند. میعاد چند لقمه خورد بعد قاشق را گذاشت داخل بشقاب. فیروزه صندلی را عقب داد:

-بریم بیرون.

خفگی رسیده بود درست پشت لوزه ها. شش ها چروکیده شده بودند و هیچ تلاشی برای نفس گرفتن جواب نمیداد.

-پام...درد گرفت.

دیالوگ ها بهم ریخت. فیلمنامه شکافت. داستان بهم خورد. و رویا شبهه کابوس شد.

xxx

عماد در را باز کرد کنار ایستاد بعد دستش را دراز کرد:

- برو شما

فریبا قدم گذاشت داخل. مطب خالی در سکوت بود. منشی از راهشان کنار رفت:

- آقای دکتر گفتن اینجا منتظر باشید.

به در اتاق بغلی اشاره کرد. بعد با قدم های بلند رفت و در را باز کرد بعد کنار ایستاد. عماد چند لحظه کنار د ایستاد:

-اومدن؟

-بله.

-اونم... اومده؟

-بله. آقای دکتر همه نوبتهای امروزشون رو کنسل کردن.

عماد برگشت و به فریبا نگاه کرد. اخم های درهمش نشان میداد مثل او ذهنش پر از فکر و آشوب است.

یک ربع بعد در حالیکه آنقدر روی آن مبل تکان خورده بود که خودش خسته شده بود کلافه از جا بلند شد.

-من اعصابم ترکید.

قبل از آنکه جمله ی بعدی را بگوید یک صدای گنگ گریه از اتاق بغلی بلند شد. عماد گردن کشید از میان در نیمه باز بیرون را نگاه کرد. فریبا روسری اش را مرتب کرد. در اتاق بغل باز شد. عماد و فریبا همزمان ایستادند. از میان در به رفتن با سرعت دختری که اشکهایش را پاک میکرد نگاه کردند. بعد به سمت هم چرخیدند. عماد آب دهانش را قورت داد:

-تموم شد؟

فریبا زبان کشید روی لبش. جواب نداد.

از اتاق بغل صدای نفیر یک زوزه بلند شد. کسی از اعماق وجودش ناله کرد :

-آی خدا

فریبا دور خودش نیم دور چرخید. صدای ناله ضجه شد. بعد صدای گریه ی مردی دوید میانش. عماد یک قدم برداشت به سمت در فریبا بازویش را گرفت:

-عماد! در اتاق بار دیگر باز شد. صدای قدم های سنگین دکتر آمد. بعد چهره اش با آن ریش بلند میان در ظاهر شد :

- بچه ها بیاین.

عماد و فریبا از دو طرفش دویدند. دکتر چرخید سمت منشی:

-لطفا آب بیارین.

بعد نزدیک تر رفت:

-آرام بخش لطفا.

صدای ضجه ها کل مطب را پر کرد.

xxxxxx

کتاب را ورق زد تا عکس را پیدا کند. هاله ی سیاه زیر چشم ها گواه حالش بود. مجید نشسته پشت صندلی نگاهش کرد:

-سر دردت بهتر شد؟

-خوبم.

بخاطر حمله ی شدید میگردن دیشب را با هم بیمارستان بودند. نزدیک ۱۲ شب میعاد زنگ زده بود با صدایی که در نمی آمد از میان دندان های بهم قفل شده فقط گفته بود خودش را به او برساند.

-چرا اومدی؟ استراحت میکردی.

-خوبم.

عکس را از میان کتاب بیرون کشید. گذاشت روی میز. سه رخ دختری نسبتا کم سن و سال با لبخندی گشاد و دندان هایی سفید.

-اینو میخوام بکشم.

مجید عکس را برداشت. از صدای میعاد سردی و لرزش پیدا بود. یک نوع کرختی و بی حسی بعد از گذران دیروزی بد که مجید در جریانش نبود.

-خب؟

-۲۶ سالگیشو.

مجید دوباره به عکس نگاه کرد:

-خب...بکش.

-اینجا ۱۶ سالشه.

مجید گیج نگاهش کرد. صورتش پر از جدیت و عضلاتش منقبض بود.

-عکس ۲۶ سالگیش رو بگیر.

-مرده.

نگاهش را دوخت به مجید. آرام پلک زد. مجید ابروهایش را بالا داد.

-از عکس پدر و مادرش باید کمک بگیری.

میعاد سرش را تکان داد. لبهایش را دندان کشید:

-عکس...مامانش کافیه؟

-کیه این؟

میعاد عکس را برداشت:

-همونی که لجن زندگیمو مدیونشم.

لبخندی تلخ و تمسخر آمیز نشست روی لب هایش. دوباره سر تکان داد.

-دختر...

-آره.

-برای چی میخوای بکشی؟

-فیروزه میخواد.

میانشان سکوت شد. میعاد ابروهایش را بالا داد. دم عمیقش را بیرون داد:

-سعی صفا و مروه ام مجید.

مجید نرم لبخند زد:

-بلاخره آب پیدا میشه.

-سلام. آقای مینایی؟

-بله.

-از مطب دکتر ریاحی مزاحمتون میشم.

-بله. بفرمایید.

-آقای دکتر گفتن تماس بگیرم نوبت بدم بهتون برای فردا شب. میخواستن باهاتون صحبت کنن.

-در...اوکی. مم..نون.

آنقدر بهم ریخته و کلافه بود که یادش نمی آمد آخرین بار کی آرام بوده است. کی خوابیده کی غذا خورده. کی مغزش استراحت کرده است. تمام بدن خسته از ضربات پشت هم این اواخر باید خودش را برای فردا آماده می کرد. نشستن رو به روی دختری که حرفا هایی داشت که روز مناسب نگفته بود. فقط هر ثانیه با خودش حرف میزد که عصبانی نباشد. به حرف های دکتر در مورد خانواده ی میشا فکر می کرد. در مورد کم سن و سال بودنش حکایت مادرش و اینکه راهی جز این نداشته است. سعی می کرد آرام باشد. به خودش بگوید حرف هایش تاثیری در زندان او نداشت. تاثیری در کشتن مهرداد نداشت. زمان عقب نمیرفت و لفظ قاتل را از او بر نمیداشت. اما هر چه میکرد آرام نمیشد پریشان تر از قبل هر لحظه به این فکر میکرد که چند درصد شهادت این دختر میتواندست باور فیروزه را عوض کند؟ اوضاع را کمی بهتر کند. چند درصد میتواندست روزگاری بسازد که او منتظر رسیدن فیروزه به عنوان ملاقاتی باشد. هفت سال بگذرد و وقتی برمی گردد کسی منتظرش باشد.

کلمات را روی داخل گوشی تایپ کرد:

-برای کشیدن اون عکس یه عکس از مامانش میخوام.

عصر چهارشنبه یک روز غریبه با کل هفته بود. روزی که انگار نباید وجود داشته باشد. چند روز بعد از آن قرار شام و حرف های میعاد . پیام داده بود که کلاس امروز عصر را نمیتواند بیاید. فیروزه روی صندلی نشسته بود. عصری پر از رخوت تمام تنش را گرفته بود. سرما خوردگی بی موقع رو به بهبود بود. به فریبا نگاه کرد. از میان در اتاق میدیدش. یک چمدان بزرگ وسط اتاق بود. کم کم بار رفتن میبست. برای حداقل یک هفته ی دیگر. با غصه به گوجه ای از موهای بلوند که پشت سرش بسته بود نگاه کرد. "کاش نمیرفتی." گوشی روی میز لرزید:

-برای کشیدن اون عکس یه عکس از مامانش میخوام.

چشم هایش را بست .

xxx

-اصلا بهتر نشدی؟

سپید از یکسال قبل از اینکه پیام بدهد او را می شناخت. برنامه داشت. نقشه داشت. انگار تلخی داستان تازه شده بود. انگار یازده سال پیش همین دیروز بود. روزهایی که با ترس به پیام های مشکوک نگاه می کرد. هر لحظه دنبال سر نخ از اینکه بفهمد چه کسی پشت پیام هاست. چه بازی بدی خورده بود. از دختر بچه ای ۱۶ ساله که همه شان را بازی داده بود. خودخواه کوچکی که حتی مرگش هم شیرازه ی زندگی آنها را از هم گسسته بود.

-خوبه اینطوری؟

-هوم.

خوب نبود. هیچ حرکتی فایده نداشت. قرص دارو مسکن. هیچ چیز جواب نمی داد. در تاریکی زعفرانیه را زیر قدم های سپید می دید. وقتی خانه به خانه و محله به محله بدنبال خانه ی آنها بوده است. به دنبال نشان دادن زخم های بدن. بدنبال نقشه های کودکانه اما آنقدر مخرب که انگار قوی ترین دشمن دنیا به سرزمین کوچک بی دفاع او حمله کرده باشد. درد پیچید در مغزش. "چه فرقی می کرد؟ اگه بابا میدید با حالا که ندید؟ در هر صورت باورش شد. تا آخر عمرم باید برای ثابت کردن خودم بدوم" یک رعد و برق خورد وسط سرش و سر تا مرز شکافتن رفت. خودش را جمع کرد.

-میعاد پاشو بریم بیمارستان.

مبارزه بی فایده بود. باید دارویی میگرفت که خواب بیاورد. لختی و بی فکری. باید دارویی بگیرد که شوینده ی تصاویر باشد. پشت پلک های بسته را بشوید و جایش را خالی کند.

-چطوره؟

-خوااید.

-هوم.

-میعاد؟

-بیمارستانیم. گفت بمونه تا صبح.

-ای بابا.

-حالش خوب بود؟

-انقدر گریه کرد که فکر کردم داره میمیره. چهار ساعت بی وقفه. میخواستم ببرمش بیمارستان دیگه.

-چی شد خوااید؟

-آرامبخش دادم بهش بازم.

-عجب.

-میعاد چیزی نگفت؟

-نه حرف نزد.

-درست میشه.

-یه جمله ی جدید بگو

-جدید بود. اطمینانش بیشتر بود.

-کی میری؟

-یه ۷ ۸ روز دیگه؟

-امیدوارم درست بشه تا اونموقع.

-نشد هم بعدش میشه.

-نشد از فرانکفورت میکشونمت اینجا.

-دیوونه.

-یه متد آرایش اروپایی جدید یاد بگیر برای روز عروسی. عروس مینایی ها باید تک باشه.

-ای خدا.

-میگن فرانکفورت کت شلواراش خوبه میام اونجا میخرم.

-خدا شفات بده.

xxx

موها را باعجله برد پشت سر و بی نظم پیچاند به کش. عکس را گذاشت روی میز. صندلی را عقب کشید. از بالا به عکس نگاه کرد. زنی در حدود ۲۵ ۲۶ سال با یک روسری براق نباتی و

لباسی صورتی رنگ. با لبخندی که واضحا کج بود و زیر پلک سمت راست را جمع کرده بود. کنارش عکس سپید بود. عکس ها در دو قطع متفاوت با رنگ و لعاب متفاوت. دست کشید به پیشانی و موها را بالا داد. با آنکه کولر با سرعت بالا کار میکرد اما پیشانی و زیر موها خیس عرق بود. عکس را فریبا آورده بود. نیم ساعت پیش. بعد ایستاده بود و سعی کرده بود چیزی بگوید تا او را از کشیدن منصرف کند. اما انصراف در کار نبود. حالا باید این نقاشی را می کشید. باید حرصش را خالی می کرد. حالا که فهمیده بود پشت اتفاقات چه نقشه هایی بوده است باید نشان میداد پشت این چهره چه چیزی بوده است. حالا فقط بحث فیروزه نبود. خواست فیروزه نبود. حالا خودش میخواست این نقاشی را بکشد. دلش میخواست تمام حسش را به قلمش بریزد و آنچه دیده بود بکشد. چیزی ورای این لبخند گشاد. دستش را گذاشت روی برگه. به عکس سپید نگاه کرد:

-سلام ...

عادت حرف زدن با سوژه از سرش نیفتاده بود. این ارتباط را با مجید کشف کرده بود. -حرف داریم با هم. البته که من حرف دارم. تو...حرفی نداری. نمیتونی داشته باشی. خطوط را آرام روی برگه پیاده میکرد. از گردی صورت سپید به کشیدگی نسبی صورت مادرش. پر از حرص بود. حرص خالی نشده. پر از دردهای ریز و درشت سر که بعد از ۵ روز فقط کم و زیاد شده بودند.

-اصلا شبیه مادرت نیستی. بزرگ میشدی شاید یکم. مثلا این چونه ات تیز تر میشد یا...تازه شاید. تو شبیه بابات بودی.

مداد میان انگشتانش یک فشار کوچک گرفت. تصاویر در ذهنش زنده می شدند.

-فکر می کنم ۲۶ ساله که می شد احتمالا با یه مرد زن دار بودی. بعد اینکه چند تا زندگی دیگه رو هم... از هم پاشونده بودی. با همون لبخند مزخرفت .

دست روی برگه بالا و پایین شد. یک اتود فوری.

-شاید دختر فراری میشدی. بودی البته. سر از خونه های مزخرف در میاوردی. احتمال هم داشت ...المپیادی که نمیشدی.

پوزخند زد:

-شرط میبندم نمیشدی. به دانشگاهم نمی رسیدی. جای امثال تو توی آشغال‌دونیه.

با میعاد منطقی که پس سرش مدام تکرار میکرد این آدم مرده است مبارزه می کرد. با درس اخلاقی که از او می خواست به مرده ها و دست های کوتاه از جهان احترام بیشتری بگذارد.

-مغز تو به در همین نقشه های بچه گونه میخورد. همین گند کاری ها.

کم کم به جزییات وارد شد. از این عکس به آن عکس. تلاقی چشم ها بینی لب ها. ترکیبی مفید از وراثتی ناپایدار.

-بیا از مامانت معذرت خواهی کن. از اینکه قراره شکل اون بکشمت.

عرق از تیره ی کمر پایین می سرید. اعصابش بهم ریخته بود. با هر حرکت دست دوباره آن روز زنده می شد. تصاویر همگی زوم بودند روی لحظه ای که در خانه را هل داد و او را نیمه برهنه با سری کج وسط سالن دیده بود در حالیکه ته چشمها و نگاهش نشان میداد حالش خوب نیست و انگار اصلا به آن جا تعلق ندارد.

-لعنت بهت. لعنت به همه ی کارات.

مداد روی برگه فشار آورد. کم کم تصویر کامل میشد. بیشتر از چندین ساعت گذشته بود که مداوم نسلخته بود و هنوز کار تمام نشده بود.

-قحطی پسر بود؟ بود؟

سر عکس داد کشید. صدایش را بالا برد. مداد را روی چشم ها فشار داد. یکساعت بعدی در یک سکون و خلسه بود. زل زده بود به عکس. کامل نبود. کافی نبود. بعد خم شد. در سکوت به جان ریزکاری ها افتاد. به عکس ها نگاه نمیکرد. یک چیزهایی را اضافه میکرد با دست سایه اش را نرم می کرد. حرف نمیزد. فکر نمیکرد. تصویر نمیساخت. تمام تمرکز و انرژی اش روی ریخته بود روی حسی که به این عکس داشت. چیزی که در این دختر دیده بود. فاجعه ای که زندگی اش را نابود کرده بود.

با صدای چرخیدن کلید در قفل سرش را بالا آورد. باید آخرهای شب باشد. به عماد نگاه کرد چشم های خودش تشت خون شده بودند. عماد پلاستیک خرید ها را گذاشت کنار در:

-سر درد داری؟

چند قدم آمد سمتش:

-چشمات قرمز ...

نگاهش افتاد به نقاشی کامل شده. سپید در ۲۶ سالگی. ترکیبی ریز از مادرش و چیزی که احتمالا در آینده می شد. ترکیبی دوست نداشتنی از خنده ی زنی که هیچ حس خوبی نداشت. عماد نفشش را آرام بیرون داد:

-میعاد اینقدر خودتو اذیت نکن. تف به گورش.

نقاشی را روی میز هل داد .

-میعاد مرد دیگه ولش کن. گور باباش. زندگیتو بچسب.

مداد هنوز میان پنجه های میعاد بود.

-بریزیدش دور. بچسب به زندگی خودت. دیگه فیروزه شنید همه چیو. تموم شد. میخواد بره با خواهرش خارج. آلمان.

نگاه میعاد در یک حرکت آهسته بالا آمد.

-واسه زندگی.

سر انگشت های میعاد از فشار مداد سفید شد.

فریبا که رفت شوکه روی مبل نشست. انقدر آرام که انگار ساعت ها طول کشید. پا را زودتر از موعد از گچ و کلافگی اش رها کرده بود. پا بی جان و ضعیف بود و هنوز نمیتوانست درست راه برود. نشست . به در خانه نگاه کرد. به چیزی که پایین پله ها از عماد شنیده بود. "عمر ا بذارم

زن داداش کس دیگه بشی" انگار کسی به زبانی دیگر جمله ای ویژه گفته بود. جمله ای که ترجمه اش طول می کشید. انگار حرفی بی نهایت جدید بود. زن میعاد شدن! دست ها را چسباند بهم بعد گذاشت میان پاهایش. ۵ روز گذشته بود. از مشاوره و جلسه ای که هنوز در خواب ها تکرار می شد. از صحنه هایی که وقت و بی وقت میدید و گذشته ای که مرور می شد و از هر کدام نکته ای در می آمد. از همه ی روزهایی که سپید از میعاد پرسیده بود کنجکاوی کرده بود و بیش از اندازه پیش آمده بود. از همه ی چیزهایی که ساده از آنها گذشته بود. پنج روز تحریریه و دریغ از یک لحظه دیدن میعاد. دریغ از یک کلمه تایپ، سرچ، پیشرفت. حتی در جواب سردبیر برای برنامه ای که برای چهار صفحه ی این ماهش داشت فقط گفته بود می نویسد. اما ذهنش خالی بود. خالی از هر چیزی که به ماجرای سپید ربط نداشت. ذهن پر بود از گذشته و حفره هایی که یکی یکی پر می شد تکه های پازل که بهم میچسبیدند و تصویر ناخوشایند را کامل می کردند.

فریبا هر روز به رفتن نزدیک تر می شد. حالا بیشتر روز را دنبال حرفی بود که بزند. با فریبا با سمانه شاید حتی نیکی. یک چیزی بگوید تا خلا پر شود. سر و صدای مغز آرام بگیرد فکرش منحرف شود..اما رفتن فریبا یکدفعه خالی اش می کرد. دیشب نشسته بود و پیشنهاد ماندن داده بود. فریبا خندیده بود:

-فکر کن بمونم! اینهمه بدبختی و در به دری کشیدم حالا که ویزای کار گرفتم و همه چیز تازه داره اوکی میشه برگردم. سوسول بازی!

بعد فکر کرده بود تنها چطور زندگی کند؟ قبلا چطور زندگی میکرد؟ میشد مگر؟ با در و دیوار حرف بزند؟

-پس من میام...پیش.

فریبا چند ثانیه نگاهش کرده بود. انگار بخواهد جدیتش را بررسی کند.

- نمیتونم تنهایی زندگی کنم.

عکس العمل فریبا مثل همیشه سرد و حساب شده بود. عکس العمل خودش اما ...

حالا عماد آمده بود بدون مقدمه بدون برنامه حرفی زده و رفته بود "زن داداش کس دیگه" به دست هایش میان پاهایش نگاه کرد "دیوونه". شقیقه هایش را با دست گرفت:

-دیوونه.

برای بار هزارم در طول آن چند روز میعاد در ذهنش جان گرفت. میعاد با عذاب وجدانی که یادآوری اش می آورد. از ده سال پیش. درست نقطه ای که باور مقصر نبودن میعاد را در خودش کشته بود و جلو آمده بود. مشت هایی که روی ساحل به سینه اش کوبیده بود حرف هایی که زده بود جیغ هایی که کشیده بود. ازدواجی شتاب زده و هر روز بیشتر و بیشتر غرق شدن در نفرتی که خودش را به آن مجبور می کرد. "خیلی... روزای بدی داشتم میعاد. خیلی. بدترین اتفاقات دنیا بود. " نفس را در سینه محکم نگه داشت "باید... باهات حرف بزنم." این جمله را روزی چندین بار به گلو می آورد و دوباره قورت می داد. ندیدن میعاد در تحریریه نه فقط به خاطر بیرون نیامدن او از اتاقش که بخاطر فرار خودش بود. هیچ نمیدانست بار بعدی که میعاد را میبیند چطور باید نگاه کند. "بهتره... شاید... باید فراموش کنیم. شاید... باید برم. باید از اینجا برم. باید... فراموش کنم." بلند شد. آرام آرام خودش را رساند به لب تاپش "یعنی بری؟ بدون میعاد؟" "زل زد به صفحه." "باید حرف بزنی. بسه ۱۱ سال سکوت." "نمیتونم. نمیتونم. چی بگم؟ چطوری نگاهش کنم؟" دست هایش بی اختیار در میان پیام های خصوصی سایت به دنبال پیام های چیچیلای می گشت. همه ی پیام ها را بار دیگر خواند. روی تک تک کلمات تمرکز کرد و با این فکر خواند که میعاد پشت این جملات است "فکر کردم... میخواستم فکر کنم میخوای اذیتم کنی. برام راحت تر بود اینطور فکر کنم. دوباره... تنهام بذاری. پسم بزنی" با چشم هایی غرق اشک انگشت هایش روی تایپ حروف مانده بود. شاید بتواند پیامی از ف.الف برایش بگذارد. شاید هنوز به نویسنده ی محبوبش فکر کند. شاید هنوز پیام هایش را بخواند. کلاس شنبه برگزار نشده بود از کلاس چهارشنبه خبری نبود. نکند دیگر کلاسی در کار نباشد؟ "چه فرقی میکنه تو که داری میری. تو که میخوای بری." لب هایش را گاز گرفت "براش... توضیح میدم و میرم." گوشی را برداشت پیام بدهد. از قرار کلاس روز چهارشنبه پرسد اما هر چه کرد نتوانست یک حرف روی صفحه بیاورد.

xxx

دستگاه صدایی داد و نوشته هایش را پرینت گرفت. صدای حرف زدن نیکی با کسی در راهروی تحریریه می آمد. ماه به نیمه رسیده بود و هنوز چهار صفحه نانوشته روی هوا معلق بود. تمام دیشب بیدار مانده بود آنقدر که بتواند یک پاراگراف چیزی بی ربط بنویسد. نوشته را باید میبرد برای میعاد تا تصویر سازی اش را اتود بزند. از میان دفترهایش بار دیگر طرح پارچه های رها شده در آسمان را بیرون آورد و نگاه کرد. استرس ضربان قلبش را صد برابر کرده بود. برگه ها را برداشت. ایستاد. یک دم عمیق گرفت. مقنعه اش را مرتب کرد. بعد با اضطراب سریع نشست. میخواست خودش را پشت سیستم پنهان کند. اصلا حتی بلند شود پشت فایل ها پناه بگیرد. لبه ی میز را فشار داد. دوباره بلند شد. برگه را لوله کرد. تا نزدیک در رفت. انگشت هایش یخ زده بودند. از کنار نیکی رد شد. صدای تپش قلبش را می شنید. پشت در اتاق ایستاد "چی بگم؟ چی بگم؟" چند ضربه به در زد. از داخل اتاق صدای حرف زدن دو نفر می آمد.

-بفرمایید.

در را آرام باز کرد. نور سیستم روی صورت میعاد بود. پسری کنار خم شده و با هم به صفحه نمایش نگاه می کردند. نگاه میعاد از پشت عینک بالا آمد.

-سلام.

اخم های میعاد مثل همیشه وسط ابروهایش بود.

-سلام.

"اخم کرد. اخم کرده بهت. ازت متنفره. معلومه که هست. برگرد. برو تو اتاق. وای میعاد ازت متنفره. حالا چکار کنیم؟" برگه هایش را تکان داد:

-متن...آورد.

میعاد واضحاً بی اعصاب بود. حتی معلوم بود حوصله ی کسی که کنارش ایستاده ندارد. پسر چیزهایی گفت بعد از اتاق بیرون رفت. فیروزه خودش را مشغول برگه ها کرد.

-متن چی؟

-متن برای این...شماره. برای تصویر سازیش ...

-متن نوشتی برای اون تصویر؟

سرش را بالا آورد. نه لرزه ای در صدای میعاد بود نه حالتی از سستی و بی حالی. این صدا را می شناخت. بعد از ۱۱ سال هنوز می شناخت. این حال عصبانیتش بود. حال وقت هایی که باید حداقل یکی دو ساعت تنهایش می گذاشتی و دور و برش نمی رفتی تا آرام شود.
-نه.

-هوم.

از پشت میز بلند شد. جلو آمد. دستش را دراز کرد و برگه ها را گرفت:

-میخونم.

-اوهوم.

سرش را آرام تکان داد. پاها در تمایل برای دور زدن و مغز و دل در تمایل برای حرف زدن در سوی مخالف حرکت می کردند.

-ام...کلاس نقاشیم...

سکوت شد. یک صدای خنده ی بلند از بیرون آمد.

-سر جاشه.

سرش را بالا آورد و به میعاد نگاه کرد.

-باشه.

زبانش آماده ی بروز جمله بود "میشه حرف بزنیم؟" اما پاها چرخید و اتاق را ترک کرد. میعاد عصبانی بود و این را خوب می فهمید.

میعاد نشست روی صندلی:

-اگر تمرین نمیکنی این کلاس هیچ فایده ای نداره.

فیروزه به برگه های میعاد نگاه کرد. چند ساعت دیگر فریبا به تهران پرواز داشت. چمدان هایش را می بست. بخاطر رفت و آمدهایش کلاس را امروز در اتاق کوچک خواب پشت میز تحریرش بر گزار کرده بودند.

-میخواهی نقاشی یاد بگیری یا فقط میخواستی...همون نقاشی رو بکشی؟

کف دست های فیروزه از چسبیدن بهم عرق کرده بودند. نگاهش روی میچ بند دست میعاد بود.
-نقاشی رو کشیدم برات.

فیروزه زبان را با دندان ها گاز گرفت و فشار داد.

-بهت میدم لازم نیست نقاشی یاد بگیری دیگه.

دست میعاد مداد را روی برگه رها کرد. فیروزه لب ها را گاز گرفت. دست ها رفتند به سمت کیف. برگه را بیرون کشیدند. نفس فیروزه حبس شد "این کارو با من نکن." تنها چیزی که در آن لحظه بعد از حداقل ۶ روز نمیخواست فکر به سپید بود. بعد از ۶ روزی که تمام ثانیه های روزش با فکر به این دختر سوراخ شده بود. همه چیز را مرور کرده بود و ۱۳ ۱۴ سال زندگی را با درد بالا آمده بود.

-این ۲۶ سالگیش. ۲۶ سالگی ...کسی که من دیدم.

برگه نرم روی میز رها شد. سیاه قلم زنی رسیده با صورتی گرد لب ساحل. سپید پشت پوست تیره ای از عمه. ریزکاری های ظریف که سپید را از عمه جدا میکرد و دوباره به او وصل می کرد. یک خنده ی متفاوت با عکس ۱۶ سالگی. یک دریدگی آشکار و برقی از شیطنتی کریه ته چشم ها. دست هایش آرام به سمت برگه رفت. با یک ترس غریزی از گرفتن همه ی برگه ها و عکس های دنیا. ترس دوباره فرو ریختن. در اتاق سکوت بود و فقط صدای صحبت های فریبا با تلفن از بیرون می آمد. زل زد به چشم ها. به دنبال معصومیت نگاه عمه بود. لبخند مهربانش حتی خطوط ظریف صورتش. اما این فقط یک تلفیق دردناک بود. انگار کسی به زور در پوست کسی جا شده بود.

-م...مرسی.

”بهش بگو. الان حرف بزن. بگو چقدر تلخ بود روزات. بگو چقدر ترسیده بودی. بگو بهت حق می‌ده.”

-شبيه...شبيه ...

-عکس مامانش رو گفتم فریبا برام آورد. شبيه مامانش نمی شد.

سرش را بالا نیاورد. به میعاد نگاه نمی‌کرد. نمی توانست نگاه کند. چقدر جدیت این صدا درد داشت.

-شکل مامانش...نمیشد.

سرش را در تایید حرف خودش و میعاد ریز تکان داد. ”دیدي میعاد چطوری جواب زحمات منو داد؟ دیدي تمام مدتی که به فکرش بودم و برای بی مادری و تنهایی هاش غصه می‌خوردم به فکر دزدیدن تو از من بود؟ به فکر شوهر دادن من به باباش بود. به فکر برداشتن من از سر راه. دیدي چطور تشکر کرد از من؟ چقدر تشکر نوشت روی بدنش!“ عرق سرد نشست روی تنش. دوباره هزار صحنه به ذهنش هجوم آوردند. از گذشته تا امروز. از همه ی وقت هایی که سپید در خانه اش بود و او با میعاد حرف زده بود بی آنکه به این فکر کند سپید گوش می ایستاده است. با سمانه حرف می زد بی آنکه توجه کند حواس سپید به آنهاست. چقدر سوال می پرسید. چقدر از میعاد می پرسید. چشم هایش را بست. برگه را آرام گذاشت روی میز.

-شبيه...هیچکس نیست.

میعاد پاهایش را زیر صندلی گره کرد:

-یکبار نیومدی توی دادگاه. یکبار نیومدی ملاقاتم. یکبار نیومدی بشنوی حرفامو. بعد ۱۱ سال یه غریبه اومد و حرف زد و ...حالا هم میخوای فرار کنی. از زیرش در بری. ول کنی بری. هر لحظه جدیت صدای میعاد مثل تبر به ریشه اش می کوبید. انگار توقعش را نداشت. ناخودآگاهش منتظر صدای مرد مهربان جلسات قبل بود. بغض گلویش را بست. میعاد اما روی دور تند بود. کاسه ی صبرش چنان لبریز شده بود که چند صباحی دیگر هر دو غرق می شدند.

-فرار کنی بری جایی که کمتر یادت بیاد چی شده چی گذشته. همیشه بری. همیشه بری
فیروزه. یه بازی شروع کردی باید تمومش کنی. گفتی بگردیم درز ها رو پیدا کنیم پیدا شد؟ یا
پیدا نشده میخوای بری؟ واستا پیداش کن. بدوزش. بعد نخواستی پارچه رو بکوب تو صورت
من. باید بمونی بازی رو تموم کنی. به هر قیمتی.

بغض روی صورتش پخش شد. گلو را له کرد. زبانش سنگین شد. درد تا پشت گلو آمد "پاشو
پاشو بگو بغلت کنه. تو بغل میخوای. بغل میعادو میخوای"

-میعاد...

بعد از یازده سال، یازده بهار و یازده پاییز، یازده عید و سال تحویل، یازده دی و یازده غم و
یازده درد بی پایان، بعد از آنهمه سال حسرت دوباره ی لمس آن کلمه ی جادویی دوباره اسم
سرید روی زبانش. با بغض لرزید و حروف را چرخاند.

میعاد...وعده گاه تمام باور من...درخت تنومند دخیل من...ابراهیم حصار اریحای من...اسماعیل
سرنوشت دردمند من...

صدای میعاد به سکوت رفت. اتاق پر شد از بوی بغض.

-همیشه بری. همیشه بری فیروزه.

لرزش صدای میعاد در نهایت جدیت انگار هر لحظه قلبش را مچاله تر می کرد.

صدای چند ضربه از طرف فریبا به در اتاق آمد:

-فیروزه. یه لحظه بیا.

همین که فیروزه رفت و صدای حرف زدنش از اتاق دور شد بند بند وجودش از آن تنش
اضطراب آن عصبانیت و بهم ریختگی روحی پر و پرتر شد. انگار دوباره زندان بود. دوباره اشفته
دوباره پر از درد. گیج و سرگردان در ناباوری سرنوشتی که تیره و تار بود. منجلاب نکبتی که

بی جهت به آن کشیده شده بود. حرف ها را آماده نکرده بود. قصد گفتن هم نداشت. آمده بود نقاشی را بدهد آموزشش را بدهد بعد برود. اما درونش طوفان بود. گرد باد بود. سیلاب راه افتاده بود و دیگر هیچ چیز جلو دارش نبود. دست کشید به پلک هایش. هنوز صدای فیروزه روی تمام فضای اتاق آرام و بی قرار پخش بود. اسمش. معجزه ی شنیدن دوباره ی اسمش از زبان فیروزه. هر چند میان کوهی از درد و ناراحتی. دوباره دست کشید به پلک ها. اشک ها را پاک کرد. به روسری افتاده روی پشتی صندلی نگاه کرد. ساتن صورتی ساده با دو خط مورب سفید. بدون آنکه بخواهد یا فکرش را داشته باشد نیرویی درونی هلش داد. روی پنجه های پا فشار آورد. دست دراز کرد و با سر انگشتانش روسری را برداشت. کیف را باز کرد و روسری را ته کیف فشار داد.

پایان هفته روسری بی قرار به سمت امامزاده ای گم شده در میان ابرها میرفت.

xxx

تپه زیر نور بی رمق خورشید یک لحظه خودش را نشان داد. بعد دوباره ابرها در هم تنیدند. دست به دست هم دادند و از تپه پایین سریدند. امامزاده از میان ابرها سر بیرون آورد. هوا خنک شد پر از قطرات شبنم و بوی جنگل. کوله را روی دوشش جا به جا کرد. دستش را گرفت به نزدیک ترین درخت. مسیر بخاطر ریزش کوه و شکستن چند درخت از فاصله ای دور بسته بود. بدون آنکه فکر کند پیاده شده بود. بیشتر راه را پیاده آمده بود. آنقدر که بعد از چهار ساعت پیاده روی تازه کسی پیدا شده بود از اهالی روستا سوار ماشینش کند و تا ابتدای مسیر امامزاده ببردش. با خستگی در پاها از ماشین پیاده شده بود.

اینجاها بابا ماشین را پارک می کرد. از ماشین پیاده می شدند. سربالایی خاکی با یک شیب مناسب از میان درخت های سر به هم آورده بالا می رفتند.

چند لحظه ایستاد. اینجا پر از خاطره بود. پر از بیچگی و دویدن در این جاده ها دنبال مامان بابا و بقیه. پر از عماد که عقب میفتاد پر از غرغره های میلاد که آن سفر یکروزه را زوری میدانست. پر از مینا که با همه قهر بود. پر از مامان که آنجا دیگر کفشهای خاکی شده هم اعصابش را بهم

نمیریخت. به امامزاده نگاه میکرد و جلو میرفت حال غریبی داشت. آنقدر که شبانه از اصفهان به قصد شمال راه افتاده بود. خانه را با عماد و بهم ریختگی اش تنها گذاشته بود و در جواب عماد فقط گفته بود چند روزی باید تنها باشد.

نشست روی یک تخته سنگ. گوشی را بیرون آورد تا ساعت را ببیند. گوشی خاموش بود. ساعتش هنوز پیش فیروزه بود و هر بار به طریقی یادش رفته بود ساعت را بخواهد. دوباره به امامزاده نگاه کرد. ابرها بیشتر و بیشتر در میان می‌گرفتندش. کنارش یک زن و مرد جوان روی تخته سنگ کناری برای استراحت نشستند. مرد بطری آب را گرفت به سمت زن:

-اونها اون درخت دخیلشه. می‌گن خیلی قدمت داره. محلی هاش می‌گن دخیلت رو روی شاخه های بالا ببند و محکمش کن. اگر برگردی و دخیلت نباشه یعنی حاجت روا شده.

صدای زن را نشنید. آخرین شیب را آرام رو به بالا طی کرد. روبروی در امامزاده ایستاد. چند نفری دور و بر پراکنده بودند. یکی دو عکاس و چند خانم روستایی.

پلک هایش را روی هم فشار داد. هوا رطوبت گرفت. ابرها بالا آمدند. دوباره تپه فرو رفت در میان ابرها. کفشها را آرام از پا بیرون کشید «بری تمومم.» با بدنی بی حس شده رفت داخل. خسته از پا افتاده. ایستاد جلوی ضریح. دست کشید به گلوله های فلزی. «هنوز کلاس نقاشیمون تموم نشده که» گلولی ورم کرده بدتر شد «هنوز داستانت تموم نشده که» دستش را انداخت به فلز. خودش را کشید جلو «هنوز شعر نخوندم برات» پیشانی را چسباند به فلز سرد از میان پنجره های چند ضلعی نور سبز رنگ پول ها و پارچه ها پیدا بود. «هنوز که...» چشمها لبالب اشک شد «نرو... نمیتونم». پیشانی فرو رفت در حفره ها «نذر داشتنت... نذر به دست آوردنت... نذر موندنت... هر سال میام. هر سال» لبها لرزید و صدا از سینه رها شد. کلافگی و خستگی گلوله شد و از پلک ها چکید. حرص و عصبانیت کلاف شد و حنجره را تنگ کرد. همه ی راه های دنیا بسته بود. توانش بریده بود و این لحظه و اینجا را نیاز داشت. ساعت ها ماشین و پیاده روی برای ایستادن جایی که کودکی اش را رنگ می داد. ایستادن جای مامان برای گرفتن چیزی که جز با اعتقاد به دست نمی آمد..

از تپه پایین سرید. با قدم هایی آرام و بدنی سبک شده.

پشت سرش روسری صورتی رنگ فیروزه به درخت دخیل گره شده در هوای لطیف دم به باران در باد شناور بود. بوی موها نشست روی مه سفید و در هوا پراکنده شد.

”نذر دوباره داشتنت“

روسری از گره ی محکم رها شد و روی مه و خنکی هوا رقصید. صورتی با دو خط مورب سفید.

xxx

آرام آرام خیابان های شلوغ شهر را طی می کرد. مردم در غروب یک روز گرم تابستانی شهر را فتح کرده بودند. نشست روی نیمکت های وسط بلوار. به چهار باغ در ابتدای شب نگاه کرد. موها را زد پشت گوش و گوشی را در دستش چرخاند. دلش بهم ریخته بود. یک نیم دور چرخید. پاساژ آنطرف خیابان بود. گالری طبقه ی بالا و احتمالا خالی از میعاد. دستش را روی شماره ها چرخاند و به اسم نازی خیره شد. نفسش را بیرون داد باید حرف می زد. با یک نفر حرف می زد. باید این سردرگمی و پریشانی را جایی زمین می گذاشت. چند جمله و احوالپرسی مختصر با کسی که دو جلسه بیشتر ندیده بودش اما انگار از عمق یک رابطه ی چندین و چند ساله در آمده بود.

-میخواستم...اگه وقت دارین همو ببینیم.

-آهان باشه حتما. کی؟

-امشب...میتونید؟

به غیر منتظره بودن درخواستش فکر نمیکرد. فقط میخواست دلش آرام بگیرد.

-باشه من الان گالری ام تا یه نیم ساعت دیگه میتونیم بیام.

چرخید سمت پاساژ. از میان گذر ماشین ها نگاه به باز و بسته شد درش کرد.

-میام همونجا.

گالری از هنرجو پر بود. عصری شلوغ با هوایی خنک. بوی رنگ روغن و کاغذ. آرام داخل شد و با چشم دنبال میعاد دوید. صدای نزدیک شدن نازی شنیده شد:

-سلام فیروزه جان. خوش اومدی.

-سلام. ممنون.

-خدا را شکر گچ پات رو باز کردی انگار. بیا تو. کیفم رو بردارم بریم بیرون.

نگاهش نگران روی هنرجوها می دوید. انگار میعاد باید جایی میانشان باشد با یک سیب در دست در حالیکه سایه ها را آموزش می دهد.

-ام...ببخشید...

نمی‌توانست بپرسد. ممنوعه ترین سوال دنیا روی تک تک سلول هایش نشسته بود. نازی چادر را روی سرش انداخت:

-مرخصیه. رفته مسافرت.

سرش را پایین انداخت. نازی رفت سمت منشی چیزی بگوید. بار دیگر نگاه کرد به هنرجوها. به آن طرح نیمه تمامی که یک هنرجوی جوان روی بوم می زد. بعد نگاهش کشید بالا. روی قاب بزرگ میان دیوار. یک نوشته ی خطاطی شده با ظرافت و سلیقه ای مثال زدنی. شبیه برخورد صاعقه با زمین انگار چیزی در مغزش تکان خورد "این جمله...این جمله رو یه جایی شنیدم" یک قدم جلو رفت. با فاصله ایستاد زیر تابلو. جمله آشنا تر از خواندنش در یک کتاب مطلب یا مجله بود. این جمله را فرای آنکه بارها دیده بود جایی از زبان کسی شنیده بود. کسی که انگار در تمام زاویه ها صدایش تکرار می شد. "خواب دیدم. این جمله رو..."

-بریم عزیزم.

چرخید سمت نازی و دوباره بوی دریا شن های زیر پا و آن صدای آرام بخش را حس کرد. خوابش را تا مدت ها بخاطر داشت حتی با الهام از چیزهای مختصری که یادش بود یک داستان کوتاه نوشته بود. با قدم هایی بی اراده به دنبال نازی بیرون رفت. لحظه ی آخر برگشت و دوباره به تابلوی خطاطی نگاه کرد.

-باورم همیشه که این اتفاقات افتاده. احساس میکنم...خواب بودم. یا...بی‌هوش بودم. نمیدونم.
خیلی...گیجم. خیلی...

نازی با همان لبخند آرام به استقبالش آمد. در سکوت گوش میداد. به پرش او از جملات. کم و زیاد گفتن. بی فعل و فاعل بودن. ذهنی شلوغ که نمیدانست از چه بگوید.

-آروم نیستم. خیلی بهم ریختم. نمیدونم...باید چکار کنم. گفتم ببخشم آروم میشم.
-اوهوم.

-امروز...رفتم سر...سر قبرش. گفتم...میبخشم. ولی آروم نیستم. از...خیلی بهم ریخته ام. انگار اندازه ی یک عمر حرف دارم که نمیدونم به کی باید بگم.
-به میعاد.

لبخند نازی کلمه را طوری کادو پیچ کرد انگار گرانبها ترین و شکننده ترین هدیه ی دنیا بود.
ابروهای فیروزه پایین سریدند.
-نمیتونم.

نازی دستش را گرفت:

-اولش خیلی سخته. میدونی آدم هایی که از کمای طولانی بهوش میان صداشون خیلی گرفته میشه. گاهی حرف زدن خیلی براشون سخته. باید تمرین کنند.
دوباره لبخند زد. فیروزه نگاهش کرد:

-هزار حرف دارم اندازه ی اینهمه سال ولی انگار...هیچ حرفی ندارم. نمیدونم باید چی بگم.
نمیتونم...بهش نگاه کنم.

-طبیعیه. از عشق خودت و خیانت به باورت شرمنده ای. میفهمم.

انگار بار بزرگی از دوشش برداشته شده باشد با استرس به نازی خیره شد.

فقط حرف زدن حالت رو خوب میکنه. حتی با سختی. به خودتون فرصت بده. تو از نظرمن زن فوق العاده قوی هستی. اگر پیش گو بودم یا فال گیر تو این لحظه میتونستم بگم نجات این رابطه رو توی دست های تو میبینم. میدونی فیروزه جان کسی که میدوزه بهتر از همه ایراد کار رو میدونه تا کسی که میپوشه. تویی که دقیق میدونی ایراد از کجاست فقط باید کمک کنی تا درست بشه.

-نمی تونم.

-قرار ما یک روز همین جا وقتی میخوای بهم بگی همه چیز درست شده و تو حتی میعاد رو به خانواده اش برگردوندی.

چشم های فیروزه به التماس افتادند. در مضحک ترین حالت ممکن نشسته بود آنجا تا این غریبه بگوید زنی با از هم پاشیدگی روحی مثل او می تواند همه ی خرابی ها را ترمیم کند و حتی آنقدر پیش برود که بزرگترین حفره ی تاریخ زندگی میعاد را پر کند. بی جهت پوزخند زد. بعد دوباره و دوباره پوزخندش را تکرار کرد. نازی به لبخندش ادامه داد.

-فقط از شب قبلش بهم بگو برنامه ی فردام رو خالی کنم. روز قرار رو میگم.

نازی خندید و لبخند فیروزه جمع شد. استرس صد برابر شد. و پریشانی افکار مثل موج دنبال خودشان او را کشیدند. تازه پرت شد میان ماجرای جدید "خانواده ی میعاد" از حجم ظرفیتش بیشتر بود. همه چیز. آنقدر که کلمه ی بعدی احتمالا لبریزش می کرد.

xxx

عماد به کوله اش نگاه کرد. هنوز رد خاک رویش بود.

-چرا منو نبردی؟

میعاد کلاه حوله را کشید روی سرش:

-کار داشتم.

-سفر کاری بود؟

پاهایش را گذاشت روی میز:

-من یه گوشه مینشستما.

میعاد موها را چنگ زد بعد نشست روی مبل.

-میعاد نمیخوای اینا رو کوتاه کنی؟

-نه.

پاهای خسته را روی میز دراز کرد.

-خیلی بهت میاد هنریه ولی دیگه میترسم کم کم برات خواستگار پیدا بشه. ما هم دست مون

تنگه نمیتونیم جهیزیه بدیم.

میعاد فندک کشید زیر سیگارش:

-فریبا رفت؟

-آره. از پریشب از بس گریه کردم چشم ندارم دیگه. مشخص نیست؟

میعاد عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

-خب گویا مشخص نیست.

-تو کی میخوای برگردی؟

-غیر مستقیم گفتی الان؟

-نمیخوای بری سر زندگیت؟

-تو قول دادی میعاد ! گفتم میمونم پشت کاراتو میکنم گفتی باشه. نامرد. زدی زیر قولت! من

با این بچه چکار کنم حالا؟

با مشت روی شکمش کوبید و خودش را به گریه زد.

-پاشو روانی جمع کن خودتو. ۳۲ سالته!

-وای راست میگی دیره بچه عقب مونده نشه !

-تکلیف زندگیتو مشخص کن. کار و بار زندگیتو ول کردی اومدی اصلا

-میرم بابا. میرم. من اصلا دیگه یارم رفته اینجا عین مرغ پر و بال کنده ریخته چی میگن عین همونم.

-کارت رو چکار میکنی؟

-میرم ببینم باید چکارکنم. یه ده ۲۰ ۳۰ روز دیگه میرم. ۴۰ ۵۰ اینا. ۶۰؟ خو باشه ۷۰.
به نگاه میعاد خندید:

-میرم یه دو هفته دیگه. یه هفته ی آخر میرم تهران میلاد میخواد بیاد باهام کارای امیر علی رو بکنه بفرستش اونور.

-جدا میخواد بفرستش؟

-آره بابا. چیه بچه داره اینجا حروم میشه. یه بریک هایی میزنه اونجا تو دیسکو رو دست میبرنش! کره بز. میخواد دکترم بشه. درس نمیخونه. یعنی یک اعصابی ساییده از میلادها. واسه زایمان مینا اونجا بودم دیگه با میلاد بحثش شده بود ول کرده بود رفته بود خونه یه رفیقاش تو امتحاناش. از مدرسه زنگ زده بودن این نیومده امتحان اولشو. در به در میلاد دنبالش بود رفته بود شمال! یعنی شما تو سخته بود قشنگ. یاد مامان افتادم با کارای خودم. اصلا یهو عرق شرم نشست رو پیشونیم!!
به خودش خندید:

-ولی بی شوخی آخه بچه بذار ۲۰ سالت بشه حداقل. بعد همه رفیقاشم از این گولاخ هیکلیا. فکر کنم میزدن میلاد رو.

-واسه همین میخواد بفرستش خارج؟

-آره دیگه که نوه بیاره براشون!

با صدای بلند خندید. بعد پوست شکمش را خاراند:

-میخواد هوارش کنه سر من بدبخت. که یعنی مواظبش باشم. میخوام برم حرف بزnm منصرفش کنم من حوصله بچه داری ندارم. مامانم که ...

بحث یکباره قطع شد. حرف های عماد با آن شور خنده به اینجا که رسید برید. انگار فهمید بی مهابا وارد منطقه ی ممنوعه شده است. خودش را مشغول گوشی اش کرد بعد برای اینکه قطع شدن حرفش خیلی به چشم نیاید گوشی اش را گرفت سمت میعاد:

-اینو دیدی میعاد؟

میعاد سیگارش را در سیگاری فشار داد:

-آره پاشو شام درست کن.

عماد گردنش را کج کرد:

-میعاد من حامله ام ها !

-پاشو.

-خب پس دلم که درد میکنه دیگه.

-پاشو.

-میعاد یکم بخوابم؟

میعاد بازویش را گرفت:

-پاشو.

عماد دستش را کشید دوباره کوبید به شکمش:

-الهی میمردم. الهی با این بچه میمردیم راحت میشدیم از دست تو ! خدا. منو ول کرده رفت

ددر دودورش رو. نگفته من چی میخورم چکار میکنم حالا شام میخواد !

میعاد پایش را کشید با لگد به پهلویش زد:

-پاشو بهت میگم.

-وای وای میعاد بچه افتاد. بچه رو کشتی.

با بوی خوش یک غذای آماده شده چشم هایش را باز کرد. روی کاناپه خوابیده بود. عماد در آشپزخانه در حال رفت و آمد بود. هوا تاریک شده بود. دست کشید به صورتش. بعد بدنش را کشید گوشی از روی سینه اش پایین سقوط کرد. خم شد. یکی دو پیام مجید داده بود تا از رسیدنش مطمئن شود چند تایی هنرجوها. قبل از آنکه شروع به خواندن کند سمانه در گروه دوستی شان پیام داد.

-سلام. بچه ها تولد عرشیا رو میخوام امسال زودتر بگیرم. اولای مرداد قبل محرم و صفر تا خودم هم حال و اوضاعم بهتره.

خیلی سریع علی جواب داد:

-دیگه سمانه خانم از این ریخت و پاش ها دست بردار. دیگه سیاوش بدبخت شد. به جمع عیالوار های فلک زده خوش اومدین.

-هاهاها. کی میان اصفهان شما؟

-ما والا هر وقت ساک بستن ندا تموم بشه. الان داره ماشین لباسشویی رو در میاره از جاش بذاره تو ساک. تا کل خونه رو جمع کنیم یه دو هفته ای میشه.

میعاد خندید. دست کشید به ته ریشش و به بچه ی دوم سیاوش فکر کرد. به زندگی های سر و سامان گرفته ی دوستانش و بچه هایی که بزرگ و بزرگتر میشدند و اجاق زندگی هایی که هر روز گرم تر میشد. به زندگی خودش تلخی و دردش گرفتاری پایان ناپذیر و حالا...رفتن فیروزه.

-کار خوبی میکنه. ندا جون شما اصلا باید بیاین اصفهان زندگی کنین. نمیدونم چرا از پس این علی بر نمیای. مانی بگو کی میتونی بیای من باغ خواهرمو میخوام بگیرم یه دو شب. شب اول خودمون باشیم شب بعد خانواده اینا بیان برای تولد. همین خودمونی ها فقط.

-من هر وقت بگی میتونم پیام آقای استاد مانی و جناب هنرمند فخیم استاد مینایی رو ببینید کی وقت دارن. سلام عرض شد استاد. آنلاینی رخ بنما.

میعاد لبخند زد. قبل از آنکه چیزی بگوید علامت بالا، فیروزه را در حال نوشتن نشان می داد. بعد پیامش آمد:

-من پنج شنبه جمعه میتونم. خیلی مرخصی گرفتم دیگه نمی تونم.

علی فوری جواب داد:

-هیات تحریریه ی مجله ی وزین نمیدونم چی چی خیلی خوش آمدین. آقای مینایی بفرمایید بالا برادر. یه نگاه حلاله شما الان کلی وقته زل زدیا.

میعاد پوزخند زد و نوشت:

-سلام. اوکی ام من. تاریخ بهم بگید فقط.

-شنیدی سمانه. تاریخ بده. استاده پروازی هستن مثل ما نیستن که.

سمانه نوشت:

-باشه پس همون پنج شنبه جمعه میندازم واسه شما دو تا راحت باشه واسه مانی هم. مانی یه خبر بیا بده.

سمانه به سیاوش مشغول بازی با قطعات یک بازی فکری با عرشیا اشاره کرد:

-سیاوش میگن پنج شنبه جمعه باشه. میعاد و فیروزه بتونن. مانی هنوز خبر نداده. اوکیه؟
-هر طور خودت میدونی.

سرش را برگرداند سمت گوشه اش. قبل از آنکه چیزی بنویسد از طرف علی یک پیام خصوصی آمد:

-نه خوشم اومد ازت. خیلی ظریف به شما دو تا اشاره کردی. آفرین. قصور های قبلیت رو میبخشم.

-برو ببینم.

یک علامت دهن کجی فرستاد. علی خنده فرستاد:

-خیلی سفارشتو به سیاوش کردم. گفتم دور نگهت داره تا من برسم.

-بله خوندم پیاماتونو! پر رو.

-والا. یه دختر بیار برای ماهان من. حواست به پیوند اینا پرت بشه دست از سر اونا برداری.
-بخدا اگه ندا نبود من تا حالا دویست باره دوستیمونو با تو کات کرده بودم نمیداشتمم سیاوش
باهات بره و بیاد.

علی چندین علامت خنده پشت هم فرستاد.

xxx

-زنگ زده بودی بهم ؟

-آره.

بعد از چند روز وقتی شماره ی میعاد یک ربع بعد از تمام شدن بحث تولد عرشیا روی گوشی
اش افتاد با دلشوره فکر کرد کاش کمی صدایش مهربان شده باشد. اما صدا هنوز همان صدا
بود. همان هجاهای سنگینی که گفته بودند نمیتواند به رفتن فکر کند . باید بماند و بازی اش
را ادامه دهد.

-گوشیم خاموش بود.

-اوهوم.

-کاری داشتی باهام؟

انگشتش را کشید روی برگه های نقاشی و به خط خطی های خودش نگاه کرد:

-ام...شنبه بود ...

-ادامه ی کلاست هر وقت تمرین کردی. اگر که...

-تمرین کردم.

برگه ها را جابه جا کرد و به خط و خطوطش نگاه کرد.کسی از درون سقلمه اش می زد"بگو
میخواستی حرف بزنی. بگو حرف داری. یالا. وقت نیست."

-اوکی همون چهارشنبه. این جلسه ی گذشته رو...

-مسافرت خوش گذشت؟

میعاد ساکت شد. فیروزه لب هایش را روی هم فشار داد. به خط های صافش نگاه کرد.

-مرسی. خوب بود.

-آهان...خوبه.

هر دو به یک سکوت طولانی رفتند. سکوتی که پشت تلفن غیر طبیعی به نظر می رسید.
کوهی از حرف روی خطوط تلفن می دوید. "یالا. قرار بذار. باید حرف بزنی. خیلی حرف داری."
- مامانم ...گم شده. امروز...صبح.

سکوت میعاد کش آمد. شبیه یک خلا پر نشدنی. یک سر و صدایی خفیف از آن طرف می آمد.
بعد صدای عماد:

-میعاد بیا شام.

صدای میعاد آرام پیاده شد روی خطوط تلفن:

-میام دنبالت.

خودش بود. صدای مردی که گمش کرده بود. روزی جایی ساعتی در آشوب زندگی دختری
لرزان و ترسیده همین مرد را گم کرده بود. مردی که در یک شب طوفانی چتر دفاعش را روی
سرش باز کرده بود. چتری که بعد از آن هر روز زندگی ابری همراه با بارش های شبانه روزی
بود.

xxx

زنی که از ساختمان بیرون آمد هنوز همان موجود کوچک بود که پله ها را از ۱۸ سالگی تا
سی و یکمین سال زندگی بالا آمده بود. نه به آرامی نه با لذت نه با شوق مردمان دیگر ، با درد

با زخم با زمین خوردن های پیایی. کسی که چند پله ی سنگی جلوی ساختمان را پایین می آمد لبه ی مانتویش را با دست گرفته بود تا نسیم خنک بلندش نکند فیروزه ای بود که سال های ابری را پشت سر گذاشته بود. سال های زیاد بدون او. او؛ کسی که روزگاری از همه ی ظریف ترین مویرگ های جریان زندگی اش هم خبر داشت. در ماشین باز شد و بوی خوش یک رایحه ی شیرین زنانه آمد در ماشین پیچید.

-سلام.

-سلام.

شال تیره رنگش را زده بود پشت گوش. یک طره موی بلند از کنار گوش تابیده بود تا روی شال "مرسی که موها تو کوتاه نکردی."

-خوبی؟

طره ی لجباز فرو افتاده را فرو کرد زیر روسری. نگاهش را آشکارا می دزدید:

-مرسی.

-چی شده؟

نفس عمیق کشید. زبان کشید روی لب هایش:

-میشه بریم ...یه جایی؟

-پل خواجه؟

فیروزه چرخید. نگاهش کرد. میان چشم های مرطوب همیشگی در عمیق ترین نقطه ی نگاه دختر ۱۸ ساله ی لرزان ایستاده بود.

پل خواجه در یک شب تابستانی شلوغ بود. هوای خنک همراه با صدای جریان آب آدم ها را گوشه کنار پل رها کرده بود. از سر بالایی ابتدای پل روی سنگفرش های برآمده آرام بالا می آمدند "اون سال هوا سرد بود. دی ماه بود. وسط امتحان ها. دست انداختی دور شونه ام. یادمه" کنار هم قدم برمیداشتند. میعاد دست هایش را داخل جیب ها کرده بود. سنگفرش ها را نگاه

میکرد. هر چند ثانیه سرش را بالا می آورد روبه رو را نگاه می کرد. "چقدر خوب بود که...بودی.چقدر...کوچیک بودم. " از حرکت های میعاد پیدا بود خیلی ظریف دنبال یک دهانه ی خالی روی پل می گردد. دهانه ای بی سر و صدا. اما او دنبال همان دهانه بود. جایی اواسط پل در نقطه ای که بعد از خم کوچک رودخانه میشد پل جویی و چراغ های روشنش را دید. میعاد کنار یکی از دهانه ها ایستاد. فیروزه با دست به دهانه ی محبوبش اشاره کرد:

-اونجا.

مثل دختر بچه ای بهانه جو میخواست اسباب بازی اش کامل باشد. میعاد آرام به سمت دهانه های بعدی رفت "خدایا خالی باشه. خواهش میکنم" درست چند ثانیه قبل از رسیدن شان چند دختر از زیر دهانه بیرون آمدند.

تک تک آجرهای پل انگار خوش آمد می گفتند. فیروزه جا گرفت. جایی که همیشه می ایستاد. مینشست. حرف میزد. می خندید. اینجا خانه اش بود. روزگاری اینجا عشقش متولد شده بود. اینجا بزرگ شده بود. روی همین آجرها ذره ذره از ۱۸ سالگی بالا آمده بود. میعاد کمی خم شد. از دهانه داخل آمد. کنار چراغ روشن کف ایستاد. سفیدی موهای کنار پیشانی زیر نور انگار برق میزدند. نور نارنجی خودش را میان موهای خرمایی جا کرده بود. تصویری خواستنی از مردی که نور دور محدوده اش خط کشیده بود.میعاد نگاهش کرد. روی شیشه های عینکش ادامه ی پل پشت فیروزه پیدا بود.فیروزه سریع نگاهش را گرفت. تپش های قلب سر به آسمان کوبید."چی باید بگم؟"انگشت هایش را مشت کرد."بگو. هر چی هست بگو. این بازی بخاطر توئه. بخاطر دیدن دوباره ی میعاد". فکر کرد هیچ یادش نمی آمد که آن سال حرف را چطور شروع کرده بود فقط خوب یادش بود وقتی از مریض بودن مامان گفته بود چقدر احساس بدی داشت. چقدر درد داشت. چقدر ترسیده بود. از نگاه های میعاد حرف های احتمالی قضاوت های آتی. همه ی چیزهایی که هرگز اتفاق نیفتاده بود.قبل از آنکه جملاتش را پیدا کند صدای میعاد آرام خودش را کشید زیر لاله ی گوشش:

-هوا سرد بود. وسط امتحان های دی بود.

نگاه کرد به مردی با دست هایی در جیب. نگاهی رو به رو با عضلات منقبض شده ی فک. میعاد یادش بود. درست همان چیزهایی که خودش یادش بود.همه ی جمله هایی که سعی

داشت جمع کند بهم بدوزد و تحویل دهد، در سرش نخ کشیده شد. ورق دیالوگ ها برگشت و بازی گذشته و امروز با دکمه ای طلایی بهم دوخته شد:

-خیلی سرد بود. انقدر ترسیده بودم که...هیچی نمیفهمیدم.

-می لرزیدی.

-چقدر...کوچیک بودم. چقدر...می ترسیدم که...وقتی بدونی تو چه خانواده ای هستم...ولم کنی. میخواستم زودتر بدونی که...قبل هر چیزی اگر میخوای بری...بری.

به جایی در دور دست که احتمالا میعاد نگاه می کرد خیره شد.

-وقتی گفتم...مشکل روانی داره...فکر می کردم که...

جملات دوباره به رقص افتادند. جملات تخس فراری.

-احتیاج داشتم یکی...کمکم کنه. کمکم کردی.

نگاه میعاد افتاد روی کفش هایش. بعد سمت دیگر را نگاه کرد. وقتی نگاهش برگشت لبش را با دندان می گزید.

-چقدر از بابام می ترسیدم. بهم گفתי کاری که فکر میکنم درسته...انجام بدم. فکر می کردم وقتی...برسونیم خونه...پیام میدی که...

بغض تمام عروقت را بست. راه نفس کشیدن و فکر کردن. تمام فیروزه ها را زیر پا له کرد. آنجا فقط خودش ماند و دردی که نشتی داده بود. درد در جایی که عشقش زاده شده بود. اینجا اگر خودش نباشد که باشد؟

-هیچوقت...نگفتی...تموم نکردی.

کف دست ها را با سرعت بهم چسباند. جان از دست ها می رفت و هنوز حرف ها تمام نشده بود.

-باهام...اومدی پیام دادیم به...روزنامه.

مو از کنار گوشش رها شد و فاصله انداخت میان خودش و میعاد.

تو...از اونجاها برای من...جدی بودی. فکر می کردم...خواب میبینم.

دست کشید زیر پلک ها. اشکها را عقب زد. حالا و قتش نبود. حالا وقت حرف بود. حرف بود و حرف بود.

-فکر می کردم وسط کابوسی که هر لحظه منتظر بودم داستان ازدواج من با مسیح یکسره بشه و پرت بشم تو اون آشغالدونی و دانشگاه تموم بشه دارم گریز میزنم به یه رویایی که دردم رو فراموش کنم. ولی...واقعی بود.

صدا یک موج ظریف بغض دخترانه برداشت:

-تو هوامو داشتی.

میعاد نگاهش کرد. دست گذاشت روی لب هایش. آب دهان گلوله شده بود.

-شناسنامم...

صدا در گلو لیز میخورد و درست بالا نمی آمد. اشک ها دانه دانه می چکیدند. نگاه به میعاد نمی کرد مبادا نگاهش رشته ی داستان را از دستش در بیاورد.

-هیچ کس هیچوقت...برای من...سینه سپر نکرده بود. کسی اصلا برای من...کاری نکرده بود. کسی بخاطر من...برنامه نچیده بود. دعوا نکرده بود.

با سرعت دست می کشید به پلک ها. اشک ها را پاک میکرد. اب دهان را قورت میداد تا به صدای پر بغضش مسلط شود.

-چقدر ترسیده بودم که...یه بلایی سرت بیارن. قالب خالی کرده بودم...مسیح غیبش زد و...وقتی مامانم مرد توی...غسالخونه فقط منتظر رسیدن تو بودم. میدونستم میای. امکان نداشت نیای. وقتی...دیوونه شدم سر قبر مامانم...

کلمات بهم نمی رسیدند اما تصاویر زودتر از آنکه عنوان شوند بهم رسیده و متبلور شده بودند.

-بابام که کتکم زد...دستم که شکست...از خونه که اومدم بیرون...خونه که گرفتیم...

صدا کم آورد. یک نفس عمیق گرفت بعد مچاله شد تا گریه هایش را بکند.

-عاشق زندگیم بودم. عاشق خونه...رنگش...بوش...نورش...عاشق کوچیکیش...داشتم باور میکردم که خواب نیست. خوشبخت بودم حتی اگر تایپ میکردم حتی اگر...پول نداشتم. خوشبخت بودم تا قبل از سال دوم خوشبخت بودم.

صحنه ها زودتر از حرف ها به نقطه ی حساس رسیده بودند. به خودش روی تخت خیره به گوشی میعاد در تاریکی اتاق و نور شهرداری پخش شده روی دست های میعاد. بوی دود و عکس دختری که باز و بسته شد. پیامی که سراغ از جبران می گرفت و سر میعاد که یکدفعه چرخید سمتش و خودش که چشم ها را فوری بست. صحنه ها انگار دست به سینه منتظر رسیدنش مانده بودند. رسیدن هر دویشان. رسیدن روی درز شکافته شده. نقطه ای که اولین کوک در رفته بود.

دست گذاشت روی دهانش و فک را فشار داد. میخواست مسلط باشد. به احساسش خودش حرف هایش. اما حالا وا داده بود. حرف زده بود و بدن انگار از یک چرک چندین ساله خالی میشد. آرام آرام.

-دیدم که...بهش پیام دادی. کنارت بودم...تو تختخواب من...بهش پیام دادی...

پاهای میعاد کمی تکان خورد. وزنش را انگار تقسیم کرد یا انداخت روی یکی از پاها.

-نمیتونستم در موردش حرف بزنم. نمیخواستم...باور کنم. نمیخواستم قبول کنم. امکان نداشت. اصلا...شدنی نبود که تو...رفته باشی با...یکی دیگه. تو که...تمام زندگی من بودی. تو که با من زندگی می کردی چطوری ممکن بود؟ نمی خواستم قبول کنم زندگیم از همون جایی داره میشکافه که زندگی مامان و بابام...شکافته بود. نمیخواستم این تکرار تاریخ رو قبول کنم. نمیخواستم مثل مامانم...سر و صدا کنم. داد بزنم. به رو بیارم. میخواستم...مسکوت بمونه. فکر میکردم چیزی نبوده. تموم میشه. شاید...اشتباه کردم اصلا. ولی وقتی...دیدمت که باهاش اونطوری...میخندیدی...دروغ نبود. خواب هم نبود. تو رفته بودی با یکی دیگه. تو ولم کرده بودی. بهم...خیانت کرده بودی.

کم کم دوباره لرزش هایش شروع می شد. دوباره اعصابش به فنا می رفت. پر می شد و تا سطح می آمد. درد اصلی در رگ ها جاری می شد و همه ی دمل های چرکی را بیدار می کرد.

-تو با یه خوشگل تر از من رفته بودی. اومدی توی تریا...وقتی هر چی دلش خواست گفت ...انگشت برام آوردی بالا...گفتی...گفتی حساب من با توه . انگشت جلوم تکون دادی. تو که ...هنوز وسایلت تو خونه ی من بود. هنوز تمام ملحفه و پتو های من بوی ترو میداد. تو ولم کردی درست...وقتی اندازه یه دست دراز کردن مونده بود تا من برسم به سطح صاف سرزمین آرامش تا خودم رو از قعر اون دره ی بدبختی نجات بدم...با لگد زدی و پرتم کردی پایین. بخاطر دو تا لنز و یه قد بلند. به خاطر چال گونه و کارایی که من بلد نبودم. تو ... نگاه کرد به میعاد. نگاهش روی آجرهای کف بود. آرام پلک می زد . دست ها هنوز در جیب بود و رنگ صورت انگار پریده بود.

-من بهت فرصت دادم...بهت گفتم بار دیگه نمیبخشم. قرار بود خانواده ات بیان. گفتی هیچی نبوده بینتون ولی...تو فاصله ی همون یک هفته از فرصت من تا رسیدن خانواده ات...وقتی اومدم خونه عکسات...عکساتون رو گوشیم بود.

چشم های میعاد پشت عینک بسته شد. پلک ها روی هم فشار آوردند.و چند ثانیه ی طولانی به همان حال ماندند.فیروزه دست گذاشت زیر فک خودش. لرزش فک را با دست گرفت. بعد فکر کرد حالا است که با سر گیجه پایین پرت شود. دستش را گرفت به دیوار پشت سرش.ایستاد و دقایق طولانی با چشم های پر از اشک به سکوت میعاد نگاه کرد. میعاد که حتی عوض کردن جای پاها را از یاد برده بود.میعاد در نهایت چرخید سمتش :

-میرسونمت خونه.

فیروزه مبهوت نگاهش کرد. میعاد سرش را پایین انداخت:

-بذار...یه روز دیگه.

فیروزه آرام از دهانه بیرون رفت. با قدم هایی سنگین و تنی خمیده زیر بار خاطراتی که بیانشان خمش کرده بود.

میعاد و فیروزه ی ۱۱ سال جوانتر از دهانه ی پل به رفتنشان نگاه کردند. با ابروهایی افتاده و چشم هایی تا خورده.

در خواب با سوده و یک پتوی مشترک در هم تنیده بود. بوی طبقه ی پایین آن خانه ی نحس می آمد. نشستی که آب حمام به دیوار اتاق خواب داشت. نم زدگی که هر روز بدتر می شد. سر و صدای طبقه ی بالا و خودش در اوج. چهره ی سوده میرفت و می آمد. یک لحظه سر داشت و یک لحظه نداشت. یک لحظه میخندید و خانه در صدایش غرق می شد یک لحظه لب هایش یک خط صاف بود و چشم هایش چشم های بی فروغ یک مرده. بعد جسمش سرد شد. یخ زد و نگاهی به طاق خیره ماند. با وحشت دور شد سوده روی تخت مرده بود اما صدایش در اتاق می آمد "میعاد، میعاد، میعاد" در اتاق به موکت پشتش گیر کرده و باز نمیشد. دستش به موکت نمی رسید. صدای در اتاق می آمد "میعاد کمکم کن. میعاد" در را کشید. در باز شد رو به سالن خانه ی سبز فیروزه. دختری جمع شده در خودش ته سالن گریه می کرد. از پشت سر هنوز صدا می آمد "میعاد کمکم کن. میعاد دستامو باز کن" چرخید سمت صدا. سوده با دهانی کف کرده میان زمین و آسمان بود.

صدا هنوز بود که چشم هایش تا انتها باز شد. نفس در دلش گلوله شد. ضربان قلب سینه را پاره کرده بود. "میعاد کمکم کن. میعاد دستامو باز کن" صدا با قوت همچنان تکرار میشد. صدای تکان خوردن عماد در رختخواب را می شنید. واقف بود به اینکه کجاست چه زمان و چه روزیست اما انگار هنوز در همان خانه بود حتی بوی نا را به وضوح حس می کرد. آب دهانش را قورت داد. نشست در رختخواب. دست کشید به پیشانی. خیس از عرق بود.

به همان حالت مدت زمان طولانی نشست. آنقدر که صدای سوده کمرنگ شد. بوی نا رفت. تپش قلب آرام شد و قلبش دوباره از اتفاقات سر شب و حرف های فیروزه سنگین شد. بلند شد آرام رفت روی بالکن کوچک خانه کنار آویز لباس هایی که عماد با بی توجهی روی هم تلنبارشان کرده بود. سیگار آتش زد و خیره شد به چراغ های روشن خیابان های شهر. حرف های فیروزه تک به تک و واج به واج تکرار شد. برای بار صدم از لحظه ای که به خانه اش رسانده بودش.

"چی باید میگفتم؟ چه حرفی داشتم بزنم؟ توضیحم چی بود؟ چقدر...عوضی بودی میعاد. چقدر..." نشست کف بالکن. تکیه داد به در شیشه ای. پاها را بغل گرفت. "زندگیمون...از همینجا شکافت؟ داشتیم...زندگیمونو میکردیم. فقط من...انگار خسته بودم. شایدم...نمیدونم

چم بود. نمیدونم. باید فکر کنم. باید فکر کنم. " سرش را گذاشت روی زانوهایش "کاش یکی جای من برات توضیح می داد. کاش ...یکی پیدا میشد و برات میگفت چقدر تلخ بود اون رابطه."

دوش گرفت و وقتی برگشت هنوز بی خواب بود. کلافه بهم ریخته پر از حس تهوع از مرور لحظه به لحظه ی خاطرات. لپ تاپ را گذاشت روی پایش. فیروزه بیدار بود. داستان جدیدش بالا بود. کوتاه نوشته بود و از خواننده هایش بخاطر تاخیرش عذرخواهی کرده بود. صفحه را بالا پایین کرد. یک پیام خصوصی از ف. الف داشت:

-چیچیللاس یعنی سنجاقک؟ چرا این اسم رو گذاشتین؟ یعنی چی؟

تاریخ پیام حداقل دو روز پیش بود. وقتی شمال بود. زل زد به پیام و روی کلمه ی چیچیللاس ماند.

دست هایش آرام از کنار سر نازی رد شد. بالهای سنجاقک را آرام با یک حرکت تند گرفت. نازی با ترس بالا پرید:

-ای وای . آقا میعاد ترسیدم.

سنجاقک میان انگشت هایش یکی دو بار تقلا کرد و بعد بی حرکت شد:

-ببخشید. گرفتمش براتون.دیدم خیلی وقته دنبالشین.

-مرسی. میخواستم خیلی استراتژیک نزدیکش بشم.ممنون بندازینش تو این شیشه.

شیشه را آرام گرفت سمتش.

-برای چی جمع می کنید؟

سنجاقک را رها کرد داخل شیشه . نازی درش را سریع بست.

-من جانورشناسی میخوندم.

سر و صدای بچه های مهمان هایی که از شمال رسیده بودند در یک ظهر آفتابی تازه آرام گرفته بود. همکلاسی دوران دانشجویی نازی.

-با همین دوستم. یه ترم حشره شناسی داشتم باید حشره جمع می کردیم میخشکوندیم. من مامانم مریض شد نتونستم جمع کنم. استادم خیلی مرد خوبی بود. بهم نمره داد و گفت به شرطی که توی فاصله ی دو ترم جمع کنی بیاری برام. ولی متاسفانه فاصله ی دو ترم سخته کرد و فوت شد. بعدشم...نشدد دیگه جمع کنم تا الان. الان احساس دین میکنم. میعاد آرام لبخند زد.

-البته از همه نوع حشره ای نمیتونم جمع کنم. خودمم بیشتر سنجاقک ها رو دوست دارم. خیلی قشنگن.

-خیلی. میدونستین بدنشون طوری طراحی شده که میتونن راهی که میرن رو تشخیص بدن و اگر اشتباه باشه برگردن؟

-واقعا؟

-آره. یه جور مدار مغناطیسیه.

-جالبه.

-خیلی. هیچوقت به مسیر اشتباهشون ادامه نمیدن. به محضی که بفهمن برمیگردن. شمالی ها همین دوستم، گیلکه. گیلکا به سنجاقک میگن چیچیللاس.

-چیچیللاس؟

-بله. برم بخشونمش این بینوا رو. مرسی گرفتیش.

نازی با شیشه ای که در آن سنجاقک آرام گرفته بود به سمت اتاقشان رفت. میعاد ایستاد و به سنجاقک آرام گرفته زل زد. زیر لب زمزمه کرد "چیچیللاس". برگشت به اتاقش و زیر اولین نقاشی تکمیل شده امضا زد.

مجید نقاشی اش را برداشته بود:

-این چیه؟ امضاته؟

-هوم.

-مبارکه. چی نوشته؟ چیچیلای؟ سنجاقک؟

-میدونستی؟

-بله. زندگی ما رو سنجاقک برداشته. گیلکيه.

-آره.

-خیلی قشنگه. مبارکه.

-میدونی چرا اینو گذاشتم؟

-آره.

لبخند مجید پهن شد:

-یه طرح بز پیدا نباشه. امضا باید خاص باشه.

انگشت هایش را روی دکمه ها برای جواب به ف. الف حرکت داد:

-یعنی بازگشته از خطا.

xxx

چشمش را که باز کرد هنوز لپ تاپ کنار تخت روشن بود. دستش سمت دکمه ها مانده و صدای فن می آمد. بدنش در آن وضعیت ناخوشایند انگار خشک شده بود. آرام دست ها را جمع کرد. کج و معوج شد تا خودش را بالا کشید و نشست "آخ" بازوها را فشار داد. عضله ی گردن دوباره گرفته بود. کتف را ماساژ داد. نور صبح از پنجره های سالن کم کم خودشان را روی کاناپه می کشیدند. چشم ها را بست و دم عمیق گرفت. دیشب گذشته بود. شبی که بعد از ۱۱ سال ایستاده بود کنار میعاد. روی آن دهانه ی دوست داشتنی پل خواجه. بیشتر زده بود به

چرکی ترین دمل وجودش و با درد به خانه برگشته بود. میعاد هیچ جوابی نداده بود. هیچ کلمه ای. هیچ جمله ای. هیچ چیزی که ربطی به این ماجرا داشته باشد. فقط با حالی که بهم ریختگی اش مشخص بود او را به خانه برگردانده بود. "مهم این بود حرف هات رو زدی." دستش را کشید روی لپ تاپ صفحه روشن شد "ولی میخواستم...یه چیزایی بشنوم. میخواستم ... صفحه ی سایت را دوباره بارگزاری کرد. دست کشید کلافه به پیشانی موهای آشفته را بالا زد. "میخواستم یه چیزی بگه آروم بشم. نمی دونم." چند پیغام خصوصی که همیشه بعد از هر قسمتی که از داستان مینوشت سرازیر میشد. اما میان پیام ها اسم چیچیللاس می درخشید. انگشت هایش را با استرس جمع کرد. جواب پیامش بود. دو سه روز پیش این پیام را گذاشته بود. دنبال راهی بود که با میعاد حرف بزند و دنیا انگار همه ی راه ها را بسته بود. آرام روی پیام کلیک کرد. سوال خودش بود:

--چیچیللاس یعنی سنجاقک؟ چرا این اسم رو گذاشتین؟ یعنی چی؟

--یعنی بازگشته از خطا.

چشم هایش روی حروف دو دو میزدند. کلمه به کلمه آرام آرام از طناب های عصبی بالا میرفتند تا خودشان را به مغز برسانند و برای ترجمه ی این عبارت آماده شوند. اما کلمات به مغز نرسیده سر میخوردند و درحفره ی خالی سینه می افتادند. جایی گرم و پرهیاهو که با تپش هایی کوبنده تکان میخورد. قلب دست دراز کرد کلمات را به آغوش کشید و با لبخند ترجمه کرد. کلمات به وجد آمدند پر شور و مسرور هلله کنان خودشان را به زبان رساندند: --قربونت برم.

ابروهایش افتادند. چانه لرزید. چانه را با دست گرفت. بعد صورت را پوشاند و به گریه افتاد. هفت روز تمام در سکوت گذشت. تمام هفت روزی که هر روز فکر میکرد امروز میعاد می آید و غیر از نشان دادن اتوهای کشیده برای متن ها چیز دیگری می گوید. پیام می دهد. زنگ میزند. اما میعاد در سکوتی که شبیه یک رکود واضح بود به تحریریه می آمد در اتاقش میماند و یکی دو بار طرح می آورد و می برد. کلاس نقاشی در سکوت طی می شد. کلمات و آموزش ها بدون وقفه تکرار می شدند. و او هر لحظه به دنبال دلیلی برای این سکوت کشنده خودش را به در و دیوار می کوبید "یعنی ...هیچی نمیخواه بگه؟ مهم نبود؟ هیچی؟ تموم شد؟ مگه نگفت

نمیشه بری مگه نگفت بازی رو ادامه بدیم؟ تموم شد؟ بازی همینجا... دوباره همینجا تموم شد؟ شب ها ساعت ها گوشه را میان دستانش جا به جا میکرد. پیام ها را نیمه مینوشت و پاک میکرد. هر بحثی که در گروه پیش می آمد منتظر افتادن اسم میعاد زل میزد به گوشه. اما از میعاد هیچ خبری نبود. انگار شب خواجه میعاد را میان آجرهای قدیمی گروگان گرفته بود و دست های او برای نجات گروگانش خالی بود. روزها و روزها گوشه کنار تمام کاغذها و نوشته هایش ریز و درهم بازگشته از خطا را یادداشت می کرد. چیچیلای را درهم می نوشت و زل میزد به اسمی که مفهومش برایش شبیه یک دایه ی متبرک بود. تا رسیدن روز صفحه بندی و تمام شدن فرصتش برای نوشتن چیزی نمانده بود. هنوز دو صفحه خالی داشت. نقاشی میعاد روی میز بود و هیچ متنی حتی نقطه اش هم روی کاغذ نمی آمد. منتظر پشت سیستم می نشست تا صدای عبور میعاد در راهرو و حرف زدنش با گرافیکست ها صفحه بندها و مترجمان را بشنود. میعاد بیاید به اتاق با نیکی در مورد تصویر متن کوتاه ترجمه شده اش حرف بزند. طوری کنار میز نیکی بایستد که پشتش به او نباشد. آرام و محترمانه حرف بزند سر تکان دهد پنجه میان موها کند و بعد از اتاق برود.

میعاد در پيله بود و این پروانگی دو قرن سکوت می طلبید.

فرزاد سویچ ماشین را گرفت سمتش:

-بیا مبارکه. نکوبی به در و دیوار.

روی صندلی های نوبی پلاستیک کش شده تکان خورد:

-چیز خوبیه. جمع و جوره.

-مرسی.

سویچ را گرفت. فرزاد در ماشین را باز کرد.

-فرزاد.

-هان؟

فرزاد با در باز شده در دست چرخید سمتش.

-تو هم یه چیچلاسی.

گشاد خندید و دندان هایش را نشان داد.

-چی؟

-هیچی.

موهای آزاد را برد پشت گوش.

-فحش بود؟ خواهرمادر باشه برمیگرده به خودت.

خندید:

-مرسی اومدی.

فرزاد از ماشین پیاده شد. سوییچ را با یک دلخوشی غریب چرخاند "منم یه چیچیلایسم" آینه را صاف کرد و به تصویر خودش نگاه کرد. لبخندی بی رنگ نشست روی لب هایش "کاش باشم" شماره ی سمانه را گرفت. صدای بی حال آمد پشت خط:

-بله؟

-سلام. چته؟

-هیچی. چمه؟ عق میزد.

-ای بابا.

-خوبی؟ وای هیچ کاری نکردم. امشب علی اینا میرسن. دارم میمرم از بوی گند خونه.هیچی
نخریدم. هیچی درست نکردم. وای از صبح فقط عق زدم.

در کمال بهت او سمانه زیر گریه زد:

-وای هیچ کاری نکردم. پس فردا هم باید بریم باغ.

-خب گریه چرا میکنی؟

-دیوونه شدم!

-دیوونه که بودی.

-عوضی.

-خب میام کمکت. کاری ندارم من.

-زود بیا. سیاوش رو انقدر سرش جیغ زدم عرشیا رو برداشت برد پارک. وای خدا این روزا رو زود بگذرون. اصلا دارم میمیرم.

فیروزه خندید:

-ای خدا.

-بیا. زود بیا.

xxx

عماد آرام غذا میخورد. بیشتر شبیه بازی کردن با غذایی بود که هیچ علاقه ای به آن نداشت. میعاد روبه رویش نشسته بود. نگاهش می کرد :

-چرا نمیخوری؟

-میخورم.

بدون آنکه سرش را بالا بیاورد یا از لودگی های همیشگی اش خبری باشد جواب داده بود. چمدان وسایلش تقریبا بسته شده کنار سالن بود. منتظر آنکه ساعات پایانی حضورش در آن خانه تمام شود تا به تهران برود.

-چته؟

-هیچی.

عماد مثل کف دستش بود. تا قبل از آنکه شیرازه ی زندگی شان از هم بپاشد و به اندازه ی ده سال میانشان فاصله بیفتد عماد را اندازه ی خودش میشناخت. با هم بزرگ شده بودند آنقدر

که دو سال تفاوت سنی گاهی به نظر می آمد اصلا وجود ندارد و با هم دو قلو هستند. تنها کسی که واقعا از دانشگاه قبول شدن او و آمدنش به شهری دیگر ناراحت بود عماد بود. تمام روزهای زندگی شان با هم طی میشد. با هم شراکت کاری داشتند و از بچگی در تمام شیطنتها و خراب کاری های هم حضور داشتند. عماد ته تغاری خانواده با یک اخلاق کاملا بخصوص بود. انگار خانواده دایره ای بود که عماد به هیچ طریقی در هیچ شعاعی از آن جا نمیشد. با اخلاقی متفاوت و روحیه ای شورش که در هیچ کدام از سه بچه ی دیگر نبود. طلب استقلال از عماد شروع شده بود فکر داشتن مغازه و شغلی جدا از شغل آبا اجدادی و گرنه به او اگر بود ته ذهنش کار در کارخانه ی اجدادی بود و بعد جدا شدن و شعبه ای دیگر زدن. اما عماد همواره در پی نشان دادن تفاوت هایش خودش را به در و دیوار میکوبید. با روحیه ای عصبی مزاج که اگر چیزی مطابق میلش نبود جمله ی اول به دوم نرسیده غوغا به پا میکرد. هیچ کس انگار نه حرفش را می فهمید نه حالش را. تنها کسی که قلقلش را داشت میعاد بود. قل روحی اش.

-غذاتو بخور.

-باشه.

بیشتر شین شنیده شد تا حروف دیگر. میعاد نفس عمیق کشید:

-برو قشنگ برس به زندگیت. تکلیف کارت رو مشخص کن.

-هوم.

-اینهمه سال زحمت کشیدی الکی...

-باشه.

میعاد نگاهش کرد. حالش آنقدر سنگین بود که حوصله ی شنیدن هیچ حرفی را نداشت. چند دقیقه در سکوت فقط صدای آرام خوردن قاشق به بشقاب می آمد. آنقدر که عماد بلاخره از بازی کردن با غذا پشیمان شد. قاشق را گذاشت پایین انگشت هایش را در هم فرو کرد و همانطور که به میز نگاه می کرد گفت:

-میای بریم تهران؟

میعاد به دانه های کشیده ی برنج در بشقابش نگاه کرد:

-نه.

عماد سرش را بالا آورد. با صورتی که ناراحتی و دل تنگی تمام شیارهایش را غمزده کرده بود به میعاد نگاه کرد:

-هیچوقت نمیای؟

میعاد برنج ها را جا به جا کرد. جوابی نداد. عماد پوزخند زد:

-منم بودم نمیومدم. همین قدر که تو میلادم قبول کردی بیاد من قبول نمی کردم.

به سکوت میعاد و بازی کردنش با غذا نگاه کرد:

-بعضی وقتا دلم تنگ میشه برای خونمون. بخصوص شبا. برای وقتایی که از تو اتاقم بهت پیام میدادم میعاد بیا کارت دارم و توی لش هیچوقت نمیومدی.

میعاد خندید. عماد با بغض خندید:

-ولی هر وقت دلم هوای خونه رو میکنه یادم می افته تو توش نیستی دیگه اصلا دلم نمیخواد بهش فکر کنم وگرنه من آدمی نبودم که ده سال یه همچون جایی تنها طاقت بیارم.

خنده ی میعاد هنوز روی لب ها جا خوش نکرده، پرید.

-دیگه هیچوقت یه خانواده نمی شیم. هیچوقت دور هم جمع نمیشیم. هر وقت خواستم به خودم دلداری بدم فکر کردم شاید یه روزی یه روز حتی خیلی دور همه چیز درست بشه. مثلا تو برگردی بیای دوباره...ولی تهش...

صدایش با بغضی مردانه و ریشه کرده برید. صندلی اش را عقب داد و از پشت میز بلند شد. رفت سمت حمام و در را بست. میعاد خیره به ظرف غذا و دانه های پراکنده ی برنج ماند.

دل او هم تنگ می شد. اصلا در دنیا کسی نبود که بتواند دل تنگی اش را با دل تنگی او مقایسه کند. برای تک تک دیوارهای خانه. تک به تک درخت ها حتی چمن های حیاط بزرگ خانه. برای اتاقش. تختش. وسایلش. برای خش خش راه رفتن مامان در خانه. برای بوی خوبی که خانه داشت و هیچ جا مثلش پیدا نمی شد. برای دورهمی اعضای بی بدیش. آدم هایی که

هیچ جای دنیا نسخه ای شبیه آن ها وجود نداشت. هیچکس با انتهای صمیمیت و دوستی و نزدیکی به پای اعضای مشترک آن خانه نمی رسید. دل تنگی او معنای غریبی داشت. شبیه یاد کرن از واقعه ای خوشایند در گذشته که درهای زمان هرگز دیگر اجازه ی ورود او به آن خاطره را نمی دادند. هیچ روزی نبود که بیاید و با فکر به خانه و خانواده حتی برای چند ثانیه شب نشود. از وقتی میلاد آمده و رفته بود ذهنش مشوش بود. از وقتی شب ها با یک حال هیجانی پیامش می داد و دوست داشت ساعت ها حرف زدن را کش بدهد از پسر هایش عکس میداد اتاق بچه ها شیطنت ها ی اربلان. از حالش می پرسید کار برنامه های روزش و اگر میعاد به هزار دلیل خداحافظی نمیکرد میلاد دوست داشت روزها و روزها حرف ها را کش دهد. یکی دو بار غیر مستقیم دوباره حرف آمدن او را به میان کشیده بود اما میعاد از کنار حرف آنقدر بی صدا گذشته بود که میلاد دیگر ادامه نداده بود. واقعیت این بود که خانه و خانواده شبیه یک مرز بدون اجازه ی تردد شده بودند. بعد از ده سال بازی با کلمه ی طرد شده حالا دیگر به نظر می رسید حالتی جز طرد شدگی وجود ندارد. نمیتوانست به بازگشت فکر کند. مثلاً به ایستادن جلوی اعضای که ده سال ندیده بودندشان. جلوی موج اتفاقات زندگی هایی که ده سال بی وقفه بدون او پیش رفته بودند. خانواده شبیه خاطره ای با ارزش بود که گوشه ی قلب باید حفظ می شد. بعد از آمدن و رفتن میلاد هر بار به این فکر می کرد که برگردد با تصویر لحظه ی اول مواجه می شد. با اینکه دیگران چطور میخواهند او را با آن حجم تغییرات ببینند؟ بعد با در آغوش کشیدنشان. سلام کردن به امیر علی یا پارمین که نمیدانست آیا اصلاً او را به خاطر می آورند یا نه. اعضای کوچک جدید. بعد نشستن بینشان معذب از نگاه خیره ی آنها روی خودش. شنیدن حرف هایشان و گم شدن در حرف هایی که هیچ از آنها نمی فهمید. حالا عضوی از آن خانواده نبود. دیگر پسر رفاه زده ی حسین مینایی نبود که سر و ته تمام حرف هایش به مدل ماشین و سر و لباس و ویلای لوکس فلان کشور ختم شود. حالا یک مردی بود متعلق به طبقه ی متوسط جامعه که صبح ها زود بیدار میشد با تاکسی و اتوبوس و مترو رفت و آمد می کرد. عصرها جای دیگر کار می کرد شب به شب حساب و کتاب خرج هایش را می نوشت و برای پولش برنامه داشت. حرف هایش با آنها فرق داشت اصلاً خاطراتش هم با آنها فرق داشت. مثلاً مینشست بینشان و وقتی میپرسیدند خبر چه خبر باید از چه چیز میگفت؟ از زندان؟ از روزهای تیره و تار؟ از نفسی که هر بار که می رفت آرزوی نیامدنش را داشت؟ از کرمان و زندگی در یک اتاق کوچک انتهای حیاط با خانواده ای پر

جمعیت؟ از حبس شدن در اتاق و با حالی مریض روز و شب نقاشی کشیدن؟ از کوچ دوباره ی اصفهان و گالری و ذره ذره پول در آوردن؟ حالا در نقطه ای ایستاده بود که نه تنها دلخوری عمیق از بابا شکاف او و خانواده بود بلکه ده سال دوری مطلق به قاعده ی یک قرن فاصله انداخته بود. فاصله میان جسم ها نه که فاصله میان روح ها میان زندگی ها. میان حرف ها و حتی نگاه ها. حالا شبیه رهگذری از وسط خیابان های شلوغ و پر رفت و آمد مرکز تهران بود که کسی بخواهد به زور به خانه ای ویلایی در زعفرانیه ی تهران بکشاندش. شدنی نبود. هر چه عمیق تر به تصمیم بازگشت فکر میکرد از تصویرش دور و دورتر می شد. در آن برهه ، زندگی شخصی اش چنان در تغییر و طوفان بود که وقت برای تصمیم و فکر دیگری نمی ماند.

از حرف های فیروزه و شکستن آن بغض رسوب داده روی پل خواجه یک هفته می گذشت. یک هفته که لحظه به لحظه اش با خاطره ی سوده و حماقت خودش گذشته بود. هر روز با این فکر طی شده بود که اگر کدام کار را نکرده بود ماجرا طور دیگری پیش می رفت. در اتاق کوچک تحریریه پشت میز می نشست. نور را میگرداند روی دستش و ساعت ها غرق در طراحی از این دنیا کنده می شد. حوالی اتفاقات ۱۱ ۱۲ سال پیش می چرخید و هر بار تکه ای از پازل را برمیداشت جا به جا میکرد و از بالا به طرح زندگی اش نگاه میکرد. یکبار شماره ی سوده را از زیر برف پاک کن ها برمیداشت اما هرگز زنگ نمیزد آنوقت همه چیز درست میشد. هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد و احتمالا حالا زندگی دیگری داشت. یکبار زنگ میزد برای گرفتن خسارت وعده می کرد و با جدیت خسارتش را می طلبید. راه به هیچ رفتار بخصوصی نمیداد و کل داستان را عوض می کرد. بار دیگر وقتی پیام جبران کردنش را میخواند و حال و هوای سوده را از پیامش می فهمید پیام را مسکوت بدون جواب می گذاشت یا حتی خیلی جدی می نوشت که فقط به فکر خسارت باشد. بعد کنار فیروزه دراز می کشید و هرگز هیچ پیامی را در رختخواب او جواب نمیداد. هیچ کس میانشان نمی آمد و هیچ اتفاقی امروز و آن لحظه را رقم نمیزد. داستان را جلوتر می برد. هر بار جایی پیاده می شد پاک کن را برمیداشت و شکل وقایع را تغییر میداد. بعد از دعوی دخترها در تریا سوده را صدا میزد درباره ی علت دعوا می پرسید و هیچ وقت حرف هایش را باور نمی کرد. همانجا همه چیز را تمام می کرد و هیچ وقت بال نمی گرفت سمت جایی که فیروزه ایستاده بود تا انگشتی برایش تکان دهد و تلخ ترین خاطره ی دنیا را پی ریزی کند. اما درست هر بار اتفاقات را تغییر میداد بیشتر مطمئن می شد که در آن زمان در ۲۳ سالگی خودش چنین چیزی ممکن نبود میعاد ی که

می شناخت هرگز این راه ها را نمی رفت. میعادى که میشناخت اراده کرده بود این راه را برود و جز سىلى دردناک روزگار هيچ چیز جلويش را نمی گرفت. خودش را در گذشته می شناخت. حال خودش را خوب يادش بود. کسالتى که زندگى آن اواخرش با فيروزه داشت. در اوج دوست داشتن و حس عميقى که به این دختر داشت روحیه ی تنوع طلب هميشگى اش خسته بود. از تلاش برای آرام کردن جنجال هاى زندگى این دختر بی پناه و زندگى بدون شور و هیجانش خسته بود. حضور سوده شبیه یک زنگ تفریح بود که میخواست حتما در آن شرکت کند. میخواست تنى به آب بزند وگرنه قصدش بازگشت بود! اما آب عمیق تر از چیزى بود که از سطح به نظر می رسید. حتى آب نبود سرايى که تهش مردابى از لجن بود. اما درست از یک جايى پشیمان بود. از یک جايى تمام تلاش هایش برای بازگشت بود. برای تمام شدن رابطه اى که مثل تار عنكبوت به دست و پايش پیچیده بود. از اینجا دوباره داستان را باز می کرد. از اینکه چطور ميتوانست تمامش کند. چطور با ترس هایش مبارزه می کرد. چطور داستان را می رساند به جايى که هيچ ترسى از فيلم و عکس و آبرويى در معرض خطر وجود نداشته باشد. یک هفته تمام روز فکرش درگیر بود. فيروزه را می دید. به اتاقش می رفت طرح ها را می برد و می آورد اما هيچ حرفى نداشت. آرزو می کرد فيروزه هم نداشته باشد. هيچ چیز تگويد هيچ چیز نخواهد و حتى برای مدت ها همه چیز مسکوت بماند. اما زندگى در گذر بود. روزها هر روز می گذشتند و زمان آرام آرام به پایان سى و پنجمين سال زندگى نزدیک ترش می کرد در حالیکه که هنوز میان زمین و آسمان معلق بود.

صدای دوش آب در حمام قطع شد. نگاهش هنوز روی غذای نصفه نیمه خورده شده بود. "بعد از اینکه رفتيم تا با بابات حرف بزنى و ازش بخواى برای آشنایى با خانواده ی من بیاد..." در ذهنش هاله اى دور از تصاویر به شکلى پارازيت وار می آمد و می رفت. آن روز بعد از یک هیجان زاید الوصف از خانه و سوده و شبى متوهم کنده شده و خودش را به رابطه ی جدی اش رسانده بود. تلاش برای روپوشانى ماجراهای پیش آمده و قانع کردن فيروزه به اینکه چیزى بین او و سوده نیست در حالیکه او درست شب قبل قله ی تمام خیانت ها را فتح کرده بود. با فيروزه سر یک میز در یک کافه تریا یا جايى شبیه به آن نشسته بودند. حرف هاى فيروزه درست يادش نبود. فقط همین خاطرش بود که یک فرصت دوباره داده بود و گفته بود بار دیگرى وجود ندارد و او درست دو روز بعد پا روی تمام فرصت هاى دوباره اش گذاشته بود. شور و هیجان خاموش نشده ی درونش و ولعى سیر نشدنى که طعم هاى چشیده را دوباره و

دوباره میخواست با سردرگمی که داشت و راههایی که برای ساکت کردن سوده تا آمدن و رفتن خانواده اش می چید در نهایت کشانده بودش به آن خانه. دورهمی رقص و خنده و دود. عکس هایی که سوده تند تند می گرفت و حال ناهوشیار خودش. "اینجا. همین جاست" سرش را بالا آورد و به رو به رو نگاه کرد. رو به رو جایی در آن خانه نبود. رو به رو جایی در تصاویر گذشته بود. تصویری استاپ شده که میخواست ترمیمش کند. چندین بار فیلم را جلو عقب کرد آنقدر که روی ثانیه ای دقیق ایستاد. "همین جاست." همان جا نقطه ای بود که می دانست میعاد ۲۳ ساله با تمام اخلاقیات بارزش و تمام شور غیر قابل کنترلش و آن عذاب وجدان و درگیری که داشت می توانست با کمی فکر همه ی گره ها را از گره خوردن باز دارد. درست همان جا بود. نقطه ای که می توانست دستی که شیرازه ی زندگی اش را هدف گرفته بود بگیرد و عقب بکشد. شاید ماجرا خیلی بالا و پایین های دیگر طی می کرد شاید آبرویی می رفت و رابطه ای با کدورت ادامه پیدا می کرد اما ... اینجا جایی بود که میخواست در ذهنش در گذشته ترمیم کند و به زعم خودش به امروز هرگز نرسد. قطعاً در آن نقطه سوده وحشی می شد دیوانه می شد قطعاً هزاران حرف برای پخش کردن داشت اما همان میعاد ۲۳ ساله اگر پای عکس و فیلمی در کار نبود هرگز از سوده نمی ترسید. جنگالش را یکی دو روزه تمام می کرد یا اصلاً می گذاشت جنگال کند مهم این بود که فیروزه بداند او از فرصتی که گرفته درست استفاده کرده است. برای فرصت فیروزه احترام قائل شده و لغزش پاهایش را کنترل کرده است. خودش را در عکس ها خوب بخاطر داشت. همه ی عکس ها برای روزهای بعد از فیروزه و فرصت تکرار نشدنی اش بود. درست است. همان جا بود. همان نقطه ای که همه چیز را به مسیری دیگر می انداخت. گوشه را برداشت. چند دقیقه نگاهش کرد پیام های علی را خواند و بعد بدون جواب مستقیم به سراغ فیروزه رفت :

- فردا شب میریم در خونتون با بابات حرف بزنی و بهش بگی خانواده ی من برای آشنایی میان. باشه؟

جواب پیام ده دقیقه بعد رسید درست وقتی همزمان یک عکس دسته جمعی از همگی در خانه ی سیاوشبه گروه دوستی شان رسید. عکسی که در آن علی جلوی دوربین بود تا سلفی بگیرد و بقیه روی مبل دور هم جمع بودند. فیروزه روی یکی از مبل ها سرش به گوشه اش بود..

-باشه.

سرش ا بالا آورد و به عماد نگاه کرد که با حوله موهایش را می خشکاند.

xxx

در خانه با تاخیر باز شد درست وقتی انگشتش را گذاشت روی زنگ واحد تا بار دیگر فشارش بدهد شبی رنگ پریده به اسم سمانه در را باز کرد.

-سلام.

در خودش خم شده و دلش را گرفته بود.

-سلام. ای وای چته؟

سمانه با موهای آشفته ای که پشت سرش بسته بود خم شده در خود به سمت مبل رفت:

-ببخشید تو دستشویی بودم.

فیروزه در را بست:

-تو که خیلی حالت بده.

سمانه دراز کشید روی کاناپه. دستش را گذاشت روی پیشانی:

-فکر کنم مسموم شدم اصلا. واسه بارداری نیست.

-چی خوردی مگه؟

فیروزه ایستاد بالای سرش. دست کشید به صورتش و عرق سرد را پاک کرد.

-کوفت بخورم. از بس میخورم. نیست خیلی لاغر و خوش اندامم عین خرس میخورم. دیگه

بهونمم جور شده اندازه دو سه نفر میریزم تو خندق بلا.

فیروزه خندید. نشست لبه ی کاناپه:

-دیوونه. میخوای بریم دکتر؟

-نه. یه چایی نباتی چیزی میخورم خوب میشم.

-خونه ات که مرتبه هی میگی هیچ کاری نکردم. غذا اینا چی میخوای درست کنی؟

- یه لیست نوشته بودم روی اپنه.

فیروزه در حالیکه دکمه های مانتویش را باز می کرد به سمت پیشخوان آشپزخانه رفت. برگه را برداشت و نگاهش کرد:

-جان؟ پان اسپانیایی چیه؟ سمانه ول کنا. من از این کارا بلد نیستم. آبروتو میبرم.

سمانه پشت کاناپه دستش را بالا آورد:

-اونا واسه تولده. اونورش شام امشب. مرغ میخواستم بذارم با خورشت بادمجون خیر سرم.

فیروزه برگه را چرخاند:

-خب اینو میتونم. اونا رو بذار ندا که اومد خودش برات درست میکنه.

-تولد گرفتم چی بود این وسط. اون عرشیا که منو تو بارداری اینقدر اذیت نکرد الان این شده این میخواد با من چکار کنه.

فیروزه مانتو را انداخت روی دسته ی کاناپه:

-عرشیا خیلی هم ماهه. چشه بچه؟ پیازات کجاست؟

پیازها را تند تند خرد می کرد و هر لحظه با فکر حامد مبارزه می کرد. خاطرات روزهایی که مهمان داشتند و حامد از همه ی کارهایش آنقدر ایراد می گرفت که دست هایش برای هر حرکتی می لرزید و از تیره ی کمرش عرق می چکید. از نحوه ی بریدن پیازها سیب ها. خیارشورها. از تزئین حتی بوی غذا که آنقدر که باید مطلوب نیست. تند تند چاقو را روی تخته می کوبید و به خودش یادآوری می کرد این داستان تمام شده است. حالا آزاد و رهاست .

-چه خبر؟

صدای ناله ی سمانه از پشت کاناپه خطابش کرد.

-هیچی.

پیازها را ریخت ته قابلمه:

-یه نوع مرغی هست شوهر همکارم درست میکنه. میخوای اونطوری درست کنم؟

-چه نوعی؟

-طعمش شیرین میشه ولی خوبه . با شربت پرتقال و زعفران.

-نمیدونم. وای اسم هر چیه میاری میخوام بالا بیارم. به نظر تو بوی گند نمیده خونه؟

-نه.

-خیلی بوی بد میده. بوی جیش بچه میده که توی فرش مونده باشه.

-وا.

-وای از یه چیز دیگه حرف بزن. الان بالا میارم.

فیروزه پیازها را تفت داد:

-مانی هم امشب میاد؟

-آره. با پرواز میان اونا.

-هوم. ماشین خریدم.

-هان؟

-ماشین خریدم.

دست سمانه لبه ی کاناپه را گرفت. خودش را بالا کشید و به او در آشپزخانه نگاه کرد:

-جدی میگی؟

-آره.

-چرا نگفتی؟

-چیو؟ الان گفتم دیگه. همین الان خریدم

-الان؟

-آره.

-با ماشین خودت میای باغ؟

-نمیدونم.

سمانه دوباره دراز کشید. چیزی یواش برای خودش نجوا کرد:

-خوبه.

بعد صدایش را بالا تر برد:

-مبارک باشه.

همین که علی و بچه هایش رسیدند خانه پر از سر و صدا شد. فیروزه با کفگیر در دست جلوی آشپزخانه ایستاده بود تا نوبت دست و روبوسی اش شود. همینکه علی دیدش سرش را کج کرد:

-دوباره سمانه حامله شد؟ مکافات شروع شد؟

بعد رو کرد به سمانه:

-بچه میاری برای فیروزه؟

سمانه که با زور قرص های ضد تهوع یکی دو ساعتی بود سرحال تر شده بود چشم و ابرویی آمد:

-بذار بررسی!

علی دستش را جلو آورد با فیروزه دست داد:

-چطوری شما؟

بعد یک تکان اضافه و محکم به دست داد:

-تبریکات شدید و عمیق قلبی منو پذیرا باش.

فیروزه لبخند زد.

-اصلا اومدم تو دیدمت اینجا یی بدون سر خر...

صدای سیاوش به اعتراض از پشت سرش آمد:

-علی!

علی اما بی توجه حرفش را ادامه داد:

-اصلا حالم عوض شد.

فیروزه ندا را بوسید . ندا لب هایش را گاز گرفت:

-خاک بر سرم. ببخش اینو. نمیفهمه که چی میگه.

علی چرخید دور اتاق:

-آقای مینایان کو؟

سیاوش ظرف میوه را گذاشت روی میز:

-نمیاد.

علی براق شد:

-عه! دوباره؟ اینو من حتما باید بهش زور بازو نشون بدم نه؟

-داداشش امشب میخواد بره دیگه. گفت نمیتونه بیاد.

-عماد؟ هنوز اینجا است؟

-آره دیگه داره میره.

همین که شام تمام شد سمانه مثل تیر از چله ی کمان به سمت دستشویی رها شد. عرشیا با

صدای بلند و کشیده گفت:

-مامان رفت استفراغ کنه.

سیاوش تشرش رفت:

-عرشیا!

-مامانم میخواد برامون بچه بیاره. بچه هه استفر اغاشو میریزه تو دل مامانم.

-عرشیا !

علی با صدای بلند خندید:

-عمو قربونت برم یکم دیگه ادامه بدی ما هم مجبور میشیم هممون بریزیم رو میز.

-علی !

-والا. البته دست پخت فیروزه حرف نداره. مرغش خیلی عالی بود.

فیروزه با لبخند سرش را تکان داد.

-نوش جان.

دوباره تصویر حامد آمد روی خاطراتش. زمانی که خودش را به آب و آتش می زد تا غذای مهمانی را حتما خودش درست کند و او در نهایت فقط یه سالاد ناقابل درست می کرد. سرش را آرام تکان داد تا تصاویر بپرند. ظرفها را کمک ندا و یاسی از روی میز جمع کرد.

علی ظرف میوه را گذاشت روی پایشک

-فیروزه خانم شیرینی خونه رو که ندادی شیرینی ماشین رو بده حداقل.

فیروزه ظرف میوه را گذاشت روی ای عرشیا:

-باشه حتما.

-شیرینیش کو؟

-میدم ان شا الله.

بچه ها با هم دم گرفتند "شیرینی شیرینی"

-آفرین بابا. بچه بار آوردم کلاش . بالفطره دنبال یه چیزی ان مفتی باشه.

خندید بعد رو کرد به فیروزه:

-مبارک باشه. شیرینیش فراموش نشه. ببین این بچه ها از قحطی اومدن.

-باشه باغ که رفتیم میدم.

-آهان! از اون لحاظ. بالاخره الان یه کسایی نیستن که بعد بالاخره تو باغ هستن و اینا و دیگه این صحبتا و... آقا چه خبر؟

چرخید سمت سیاوش و با خنده ای شیطننت آمیز به چشم ها و نگاه شماتت گر سیاوش نگاه کرد. فیروزه خودش را مشغول نخ اضافی لباسش نشان داد. علی دست هایش را بالا برد:

-خب چیه؟ نیست آقا. هیشکی نیست. سمانه اگه بهتری بیاین یه عکس بگیریم بفرستیم برای استاد.

فیروزه نشست روی تک مبل کناری. گوشی را با لرزش از جیبش بیرون آورد.

-فیروزه تو دوربین نگاه کن.

اسم میعاد روی گوشی بود. دست و پایش چنان یخ کرد انگار از گور بیرونش کشیده اند:

-فردا شب میریم در خونتون با بابات حرف بزنی و بهش بگی خانواده ی من برای آشنایی میان. باشه؟

صدای شور و هیجان بچه ها و لودگی های علی و اطرافیان را نمی شنید. در آن سالن انگار خودش تنها بود و آدم ها مجسمه هایی یخ زده بودند. تصویر آن روز چنان زنده پیاده شد در ذهنش انگار همین لحظه در حال وقوع است. میعاد جلوی خانه ی پشت صدا و سیما پیاده اش کرد. رفت بالا و با بابا در اتاق کارش حرف زد. با همان حس همیشگی که به بابا و کل زندگیشان داشت. روحش سنگین از اتفاقات افتاده بود. درگیر و زخمی از دیدن زنی که جای مادرش بود. برگشته بود و میعاد را در حال حرف زدن با گوشی اش نزدیک ماشین دیده بود. همان وقتی که تصمیم گرفته بود فرصت دوباره ای بدهد که آخرین فرصت میعاد باشد.

-باشه.

با دست هایی لرزان جواب را نوشت. سرش را بالا آورد. عکس تمام شده بود.

نازی پول مجله را گذاشت روی پیشخوان باجه ی روزنامه فروش:

-بفرمایید.

فیروزه نگاهش کرد:

-خب میگفتین براتون میاوردم.

نازی مجله را برداشت و تند تند صفحاتش را ورق زد:

-نه این کادوئه میخوام بدم به مجید. اینقدر ذوق داره برای این کار میعاد که الان اولین بار قراره چاپ بشه چندیدن بار به من گفته یادت باشه مجله رو بگیری. بعد اصلا میخوام براش کادو کنم.

ابروهای فیروزه در برابر آن هیجان زاید الوصف بالا پرید.

-اینهاش. وای خیلی قشنگه.

-این واسه مسابقه است.

-آهان آره آره زیرش نوشته. متن مورد نظرتون رو به این ایمیل بفرستید. خیلی قشنگ شده.

-بازم هست.وسط هاست. برای بچه ها طرح زده.

-وای برم خونه سر فرصت ببینم. برای کارهای تو هم زده؟

مجله را داخل کیفش جا داد. چادرش را مرتب کرد و کنار فیروزه به راه افتاد:

-یکی. مطالبم این ماه آماده نشد.صفحاتم رو دادن بچه های دیگه.

-عه؟ اشکال نداره. نمیدونی مجید چقدر برای میعاد ذوق و هیجان داره. هر قدمی که بر میداره

هر پیشرفتی که میکنه انگار دنیا رو میدن بهش. اولا فکر میکردم برای مجید شبیه داداش

کوچیکترشه الان فکر میکنم شبیه پسرشه. باور کن. انگار بچش داره پیشرفت میکنه. اینطور

خوشحال میشه. الانم دنبال اینه که یه نمایشگاه نقاشی ترتیب بده کارهاشونو بزنن. فعلا در حد یه تصمیمه.

فیروزه بی رنگ لبخند زد:

-خوبه.

-آره. خیلی دوستای خوبی هستن برای هم. به دوستیشون حسودیم میشه.

چادر را کمی جلو کشید و خندید:

-دوست داشتم منم یه دوست اینطوری داشتم.

فیروزه سرش را آرام تکان داد:

-منم .

-خب بیا با هم دوست بشیم. هوم؟ اتفاقا خیلی تفاهم داریم. هر دومون قدهامون کوتاهه. بعد هر دومون هم از بزرگترین آرزوهایمون این بوده که کاش حداقل ۵ سانت بلند تر بودیم به ۱۶۰ می رسیدیم. نه؟

فیروزه خندید:

-دقیقا. البته من وقتی کنار میعاد راه میرفتم آرزوم به مرز ۱۰ سانت هم می رسید.

نازی با آرنج به پهلوش کوبید:

-اصلا اینطوری که ما هستیم خیلی هم خوبه. به ما میگن زنای بغلی. یعنی تو بغل جا میشیم.

فیروزه با خنده سرش را تکان داد:

-به ما میگن زنهای خود گول بزن.

-آفرین ولی این اسم مستعارمونه و بین خودمونه. کسی نباید بدونه.

چند قدم دیگر در هوای نسبتا دم کرده ی بعد از ظهر اول مرداد راه رفتند. بعد فیروزه دم عمیق گرفت:

-میعاد میخواد امشب باهام حرف بزنه.

نازی با هیجان استقبال کرد:

-خب؟

-استرس دارم.

-چرا؟

-نمیدونم. نمیدونم میخواد چی بگه.

-خب میری میفهمی.

-فکر میکنم که ...اصلا آمادگی شنیدن ندارم. آمادگی اینکه...اصلا میعاد خیلی جدیه. احساس میکنم چیزهایی میشنوم که...چطوری بگم.

-همون چیزهایی که ۱۱ سال پیش از شنیدنشون فرار میکردی.

-اوهوم.

با هم وارد تریا شدند. نازی کیفش را گذاشت روی میز و نشست. لبخند زد:

-باورت میشه همین که میگی میعاد میخواد حرف بزنه چقدر ما رو خوشحال میکنه؟ تو نمیدونی کسی که اومد کرمان پیش ما کی بود. خوشحالم برات که ندیدی. اونقدر حرف نمیزد و از اتاقش بیرون نمیومد که همه ی فامیل فکر میکردن دور از جونش لاله. اینکه میخواد حرف بزنه برای ما شبیه مدال طلای المپیکه.

فیروزه به روکش میز نگاه کرد. یک قطره ی بستنی بی رنگ شده و جا مانده بود.

-در مورد اون...دختر میخواد حرف بزنه.

-خیلی هم خوبه.

-نمیتونم.

-این ها حرف هاییه که باید ۱۰ ۱۲ سال پیش ازش میخواستی. توضیحاتی که باید اون زمان می شنیدی.

فیروزه دست ها را بهم فشار داد:

-خیلی سختم بود. حتی نمیدونستم باید چه توضیحی بخوام. احساس... احساس تحقیر و ...خرد شدن می کردم. همون احساسی که مامانم تمام سال های زندگیش باهاش درگیر بود . میخواستم...میخواستم اون راه رو نرم.

-میفهمم.

به لبخند نازی چشم دوخت:

-میخواستم از خودم محافظت کنم. نمیخواستم حرف هایی که بابام به مامانم می زد از میعاد بشنوم. نمیخواستم...چیزهایی که نداشتم رو به روم بیاره. توانایی های نداشته خصوصیت های نداشته.

بغض راه گلویش را بست. لب هایش را گاز گرفت. نازی دستش را گرفت:

-دنیا پر از احتمالات اتفاق نیفتاده است. شاید میعاد اون حرف ها رو نمی زد شاید هم میزد. هیچ کس نمیدونه. مهم جسارت زندگی کردن با وجود همه ی احتمالاته. مهم اینه که امشب بری و حرفهایش رو بشنوی و بدونی هنوز هم دیر نیست. همین که هنوز هستید و اونقدر تواناید که با هم حرف بزنید کافیه.

-من به میعاد یه فرصت دادم...اون زمان وقتی ازم خواست پدرمو برای آشنایی با خانواده اش دعوت کنم بهش...فرصت دادم. پر از ناراحتی بودم. پر از حس تحقیر و پس زدگی. هیچ جای دلم آروم نبود. حتی وقتی بخشیدم بهش گفتم پنهان کاریت رو بخشیدم. انگار...اصل ماجرا رو هیچوقت نبخشیدم.

-خیلی سخته. حق داشتی. تو خیلی کوچیک بودی.

دستش کشید زیر پلکش. بالا را نگاه کرد تا اشک ها نریزند اما گلوله های داغ خیس روی گونه سریدند:

-اگر...اگر بخشیده بودم...شاید اگر ...درست بخشیده بودم هیچکدوم این اتفاقا نمی افتاد. اما...میعاد فرصت منو ندید گرفت.

سرش را طوری تکان داد انگار نازی از همه چیز با خبر بود و لازم نبود ماجرا را بیشتر از این باز کند.

-هیچوقت برای فرصت دادن دیر نیست. به کسی که عمیقا پشمون باشه.

دستهایش را گذاشت روی میز:

-باورم نمیشد. اینقدر دوست داشتن یهو...اینقدر که حواسش حتی به هلال سفید ناخن های منم بود. میگفت کمبود کلسیمه. برام قرص میگرفت.

دست گذاشت جلوی چشم هایش. گوشه ی چشم ها را با دست فشار داد و بغضش را با لبهای لرزان فرو داد:

-بلد نبودم...از عشقم...حمایت کنم. هیچ کاری بلد نبودم. خیلی کم بودم. برای میعاد کم بودم. اشک ها را با پشت دست پاک کرد:

-اون هم قد بلند بود هم خیلی خوشگل بود هم...من...

-فیروزه جان...از این زن ها و حتی مردها زیاد هست.همیشه از تو یکی بهتر هست. تا کی مبارزه برای خوشگلتر بودن و شیک تر بودن؟ زنجیر زن به گردن مرد باید بیفته وگرنه زندگی هر لحظه اش خطره. تو فقط خیلی کوچیک بودی. خیلی خسته و رنجور بودی. حق داشتی. پر از درد بودی و این ماجراها از روح تو زیاد بود. اون روزها تمام شدن. تو عوض شدی. تو زن موفقی هستی. با شغل و درآمد خوب. وجه و جایگاه اجتماعی مناسب. تو زنی هستی که روح یک مرد سال ها و سالهاست درگیر توئه. از اون دختر چی موند؟ چه یادگاری موند؟ از تو چی موند؟ از تو چی موند؟ میعاد خود توئه فیروزه. روح اونقدر بزرگه که این مرد بخاطر تو به زانو در اومده. هیچی از میعاد سابق با خودش نیاورده. یه میعاد جدید داری آغوش باز کن این مرد از دامن عشق تو به اینجا رسیده.

بغض فیروزه شکست دست گذاشت روی صورتش. نازی دست کشید و اشک های خودش را پاک کرد.

هلال سفید ناخن ها زیر نور درخشیدند.

xxx

ماشین را نیاورده بود. وقتی میعاد پیام داد و گفت بخاطر یکی از شاگردهایش با تاخیر می رسد آنقدر فرصت داشت که کمی اطراف قدم بزند و فکر کند. حرف های نازی را شرایط خودش اتفاقات و آنچه پیش رو بود را بالا پایین کند. مدام نفس عمیق بکشد و کف دست ها را بهم بچسباند. ده دقیقه زودتر از موعدی که قرار بود میعاد برسد روی دهانه ی محبوبش در پل خواجه ایستاد. به چراغ های روشن پل بعدی و انعکاسشان در آب نگاه می کرد.

-سلام.

چرخید سمت صدا. میعاد خم شده و وارد دهانه شد. همین که آمد بوی عطرش انگار کل پل را پر کرد.

-ببخشید دیر شد.

فیروزه یک قدم عقب رفت :

-نه اشکال نداره.

با یادآوری حرف های نازی در مورد کوتاهی قدهایشان و اختلاف فاحش قد خودش و میعاد خنده ای گذرا نشست روی لب هایش و رفت.

-خوبی؟

-مرسی. تو خوبی؟

یک نوع جدیدی از آشنایی را انگار پایه ریزی کرده بودند. آشنایی قبلی در عین غریبگی امروز. در عین سال ها دوری که هر دوییشان را آنقدر دستخوش تغییر کرده بود که گشتن به دنبال آن آدم های قدیم پوچ به نظر می رسید. -من خیلی حرف دارم.

جمله ی میعاد با نگاهی جدی که غالب این روزها جز جدا نشدنی صورتش بود در دهانه ی پل پخش شد. اندک لبخند نرم فیروزه پرید. سرش را تکان داد بعد پایین را نگاه کرد. منتظر آنکه سیل حرف ها بیاید و غرقش کند. حرف هایی که در گذشته ای دور باید می شنید اما تقدیر آن لحظه را و دقیقا آن لحظه را مقدر کرده بود. درست بعد از همین جمله میعاد انگار حرف هایش را گم کرده باشد یا دنبال بهترین کلمات برای آغاز باشد سکوت کرد. دوباره با دست هایی در جیب و نگاهی به رو به رو چندین بار لب ها را بهم فشار داد و رویشان دندان کشید.

فیروزه به استرسی که آشکارا در تمام تن میعاد حضور داشت نگاه کرد. دست هایش را بهم چسباند :

-از خونه ی بابام که اومدم بیرون رفتیم جایی که حرف بزیم. و من داستان ازدواج پدر مادرم رو برات تعریف کردم.

میعاد آرام روی پاها جا به جا شد:

-یه فرصت دادی و گفתי این آخرین فرصته.

هر دو به رو به رو نگاه می کردند. شبیه دو بازیگر که یک سانس اختصاصی در سینما داشتند تا بنشینند و با صبر زیاد فیلم خودشان را تماشا کنند.

-فرصت رو قبول کردم. با وجود اینکه مقایسه شدنم با بابات خیلی برام گرون تموم شده بود ولی خوشحال بودم که بهم فرصت دادی. نه بخاطر اینکه تصمیم جبران کنم و اون رابطه رو تموم کنم بخاطر اینکه میخواستم تو ذهن تو دست نخورده باقی بمونم.

فیروزه با تعجب تکانی خورد. چرخید و به میعاد نگاه کرد. میعاد اما انگار بیش از آنچه مطابق با استرس هایش باشد مسلط بود به خودش و دیالوگ هایش.

-تصورم خراب شده بود برات ولی به اینکه ببخشی و بهم فرصت ترمیم بدی امیدوار بودم. حتی اگر عمیقا قصد ترمیم رو به این زودی ها نداشتم.

به نگاه خیره ی فیروزه نگاه کرد. آرام پلک زد:

-رابطه ی من با اون خانم پیچیده بود. ساده نبود. برای گرفتن خسارت بود ولی برای این ادامه پیدا نکرد. وارد یک رابطه ای شدم که فقط خودم میتونستم تفسیرش کنم و بگم از اون ماجرا چی میخوام. جدیت رابطه برام در حدی بود که هر لحظه میخوام تمامش کنم و هر لحظه میدونستم که نمیتونم. وقتی قرار شد خانواده ام بیان فقط این فکر رو داشتم که به محض رفتنشون همه چیز رو باهاش تمام میکنم. فقط نمیخوام سر و صدایی بشه و بابام متوجه بشه. میخوام باج بدم بهش که این دوره طی بشه. میخوام...از فرصت استفاده کنم ولی...وقتی خودم صلاح میدونم. میخوام با کمترین حرف و سر و صدای ممکن ماجرا رو تمام کنم. ولی تمام نمی شد.

زل زد به چشم های فیروزه که نور نارنجی رنگ دهانه ی پل در رطوبت چشم هایش موج بر میداشت:

-بعد از اینکه ...عکس ها رو ...فرستاد...خیلی...خیلی ترسیده بودم. انگار تازه بیدار شدم و فهمیدم یک هفته چه...گندی به خودم و زندگیم زدم. از ترس تمام فیلم و عکس هایی که ازم داشت جرات هیچکاری رو نداشتم. واقعا...ترسیده بودم. فکر از دست دادن دائمی تو...برام دیوانه کننده بود. گندی زده بودم که با هیچی پاک نمی شد. وقتی...قبول کردی بیای برای مراسم سیاوش و سمانه با هم ساقدوش بشیم...شب قبل جشن رفتم باهاش تمام کنم.

نگاه فیروزه افتاد روی کفش های میعاد.

-مریض بود و...اون زمان گوشیش رو گرفته بودم و چند شب قبل با تهدید و دعوا و کتک کاری تمام عکس و فیلم ها رو پاک کرده بودم ولی...چندان مطمئن نبودم که جای دیگه ذخیره نکرده باشه. اونقدر میشناختمش و ...ازش میترسیدم که جسارت یه برخورد قاطع رو نداشتم. می ترسیدم بیاد جشن رو خراب کنه. همه چیز ممکن بود. بهش گفتم هر چی بوده تمام شده و... بعدش هم ماجرای حراست و اون داستان ها رو پیش آورده بود. من هیچوقت بهش نگفته بودم برات خونه گرفتم. تو...جز جدا نشدنی زندگی من بودی. مثل عضوی از خانواده ام بودی. عین...مامانم...خواهرم...تو کسی بودی که ...زندگی تو زندگی من بود برای من تو تمام نشده بودی. فقط ...من رفته بودم بچرخم و ...برگردم.

نگاه فیروزه با غصه بالا آمد. غمی پیچیده در شماتتی آشکار.

-میخواستم از فرصت استفاده کنم. میخواستم خودمو بهت ثابت کنم. میخواستم مرد باشم واقعی باشم همونی باشم که هیچکس هیچوقت برات نبود ولی ...۲۳ سالگی من مرد مناسب تو نبود.

فیروزه پلک زد رطوبت چشم ها ناگهان زیاد و زیادت تر شد.

-من خیلی بچه بودم. و از توی ۱۹ ساله هم کوچیکتر بودم. زندگی به من هیچی یاد نداده بود. من تو رفاهی بودم که هر لحظه اراده میکردم همه چیز برای من بود. جز تفریح و لذت چیزی برای من ترجمه نشده بود. من ... به خواست خودم وارد اون رابطه شدم. تصمیم گرفتم اشتباه

کنم و کردم و توانش رو پس دادم. توانش نه این همه سال درد و بدبختی که همون لحظه ای بود که اعتماد تو رو از دست دادم. توانش باخت خنده های تو بود.

چند لحظه سکوت شد آنقدر که مرد ماجرا به بغض عمیقش مسلط شود. میعاد چرخید سمت رودخانه و دوباره درو دست را نگاه کرد:

-خوشحالم که زندگیت با اون پسر ۲۳ ساله به جایی نرسید. خوشحالم که منو با بابات مقایسه کردی چون...چیزی که از ۲۳ سالگی اون آدم میشناختم همونی بود که تو از پدرت میشناختی. ادامه ی اون آدم کسی جز پدرت نبود. بالا پایین داشت ولی توفیری نداشت. منو چیزی بیشتر از بخشش و فرصت تو باید بیدار می کرد.

فیروزه هنوز با سر پایین رو به میعاد ایستاده بود. چشم ها آنقدر تا سقف غرق اشک بودند که یک پلک زدن کافی بود تا سرازیر شوند.

-امشب اگر گذشته بود اگر هنوز همون سال بودیم بعد از دادن فرصت میرفتم سراغش و حضوری همه چیز رو باهاش تمام میکردم. از حرف هاش نمیترسیدم. از چیزهایی که میخواست بیاد و بهت بگه. هنوز نه عکسی گرفته بود نه فیلمی. اما باز برات حرف داشت. اما از چیزی نمی ترسیدم. پشتم به حرف هایی که بهت زدم گرم بود. به حقیقتی که ازت نپوشوندم به اعتمادی که بهم داری و به تصمیمی که برای حفظ رابطمون داری. میرفتم و همه چیز رو تموم میکردم و جلوی تمام بی آبرویی هاش هم می ایستادم . به شرطی که...

دوباره چرخید سمت فیروزه:

-میعاد ۳۴ ساله بودم.

فیروزه نگاهش کرد. اشک غلتید روی صورت.

-منو ببخش. بخاطر...همه ی اشتباهاتم. بخاطر اینکه...تو رو چیزی تصور کردم که میشه جدای از اون هم خوش گذروند و زنگ تفریح داشت. ببخش که فکر می کردم فرصت ها زیادند و بخشش ها بشمار.

صدای میعاد در نهایت صلابت و مردانگی که پشت جملاتش حفظ می کرد آرام می لرزید.

-بخاطر ضربه ای که به...روح زدم...بخاطر انگشتی که برات بالا آوردم...بخاطر خیانتی که به قشنگی عشقمون کردم.

سرش را سریع چرخاند و طرف دیگری را نگاه کرد. فوری دست کشید به پلک ها و تا چند دقیقه ی طولانی در همان حالت ماند.

-میعاد...

صدای فیروزه روی صدای خوشایند جریان آب زیر دریچه ها پل طنین انداخت.

-بعد از اینکه...از هتل و مراسم آشنایی خانواده ها...برمیگردم خونه...گوشیمو جا گذاشتم...هیچ عکسی روش نیست. چند تا...پیام هست از یه...دختر خرفت که چرند گفته و ...میخوام جوابش رو خودم...اونطور که بلدم بدم... بعد بهت زنگ میزنم و...ازت میپرسم خانواده ات...چی گفتن. اینقدر...ذوق دارم که...میخوام برای خودم غذای...خوشمزه بپزم. یه پایان ناه ی تایپ نشده...مونده...باید تمومش کنم. این ...یکی دو روز که خانواده ات...هستن...نیا خونه ی من...که بابات حساسن...نفهمن روح من مدت هاست با تو...مشترک شده و ...تو نباشی ...من میمیرم.

لبه‌ایش را با دست چنگ زد و به گریه افتاد. میعاد چرخید سمتش با لبه‌ای که زیر فشار دندان ها له شده بودند و صورتی که بغض مردانه در هم پیچیده بودش.

از هتل به خانه برمیگشت. روی کاناپه دراز می کشید. به خوب طی شدن جلسه ی آشنایی فکر می کرد و گوشی اش را بیرون می آورد یکی دو پیام از سوده بود. چند فحش و تهدید و گلایه. شماره را بلاک می کرد. بی تفاوت میرفت سراغ شماره ی فیروزه. با هیجان برایش چیزهایی می نوشت و از خجالت فیروزه بلند بلند می خندید. بعد به این فکر می کرد که درس خواندنشان را طوری ترتیب بدهند که برای دوران ارشد تهران باشند. ازدواج کنند و با هم درس بخوانند. کش و قوسی به خودش میداد لباسش را از سر بیرون می کشید و با فراغ بال به حمام می رفت.

سوده تمام شده بود و هیچ کدام از اتفاقات بعدی هرگز نمی افتاد.

آرام در کنار هم در سکوت از سنگفرش های پل قدم زنان پایین آمدند. فیروزه ۱۹ ساله و میعاد ۲۳ ساله بهم نگاه کردند با هیجان لبخند زدند و به رفتن آن دو چشم دوختند.

-بخشید؟

-فکر کنم.

-خوشحالم.

-اوهوم.

دست هم را گرفتند و با شادی میان جریان تند رودخانه پریدند. پسر ۲۳ ساله ی هیجان طلب و دختر ۱۹ ساله ی مغرور را آب با خودش برد.

xxx

همین که چشم هام رو باز کردم... فکر کردم مردم. بعد از چند دقیقه مطمئن شدم مردم. سقف سفید اتاق با طرح کناف بی ریختش همون سقف شب قبل بود. حتی بویی که میومد بوی ظرف های نشسته و زباله ی خالی نشده ی آشپزخونه بود. بوی پودر لباسشویی لباس های روی آویز که با نسیم خنک به اتاق میومد. همه چیز همون شکل شب قبل بود اما من ...قطعا مرده بودم.

اونقدر لخت و سبک روی تخت بودم که انگار...نبودم. انگار این شبی از فیروزه بود که روی تخت خوابیده بود. تمام سینه ام پر بود از یک فضای خالی که نو و تازه بود. انگار ایستاده بودم وسط یک جنگل انبوه که صبح زود بوی برگ های تازه و شبنم های درشتش همه جا را پر کرده. حتی رطوبت رو کف پاهام کف دست هام روی صورتم حس می کردم. حس می کردم از ازل همینطور بودم. شاید الان همین حالا از ازل رسیده بودم. نوزاد تازه متولد شده ای بودم که منتظر بودم به سینه ی مادر برسم. دنیا با همون وسعت یکدفعه در نظرم جایی وسیع بزرگ پر از چیزهای جدید برای کشف شدن بود.

تازه بودم. یک موجود تازه ی تازه. همه چیزم نو و جدید بود. پوستم دستام پاهام. قلبم...ذهنم انگار خالی بود از هر حسی. از هر تجربه ای. از هر خاطره ای. سر و صدای همسایه ها از پایین میومد. بحثی شبیه بحث جای پارک ماشین ها. صدای چند گنجشک و جاروبرقی واحد بغلی. زندگی با یک قدرت مثال نزدنی جریان داشت و من روی موجی نرم از این جریان سوار بودم. راحت . آسوده. آرام. هیچ دغدغه ای وجود نداشت. هیچ غمی. هیچی ناراحتی. همه چیز در بهترین حالت ممکن بود. و جز مردن هیچ چیزی نباید چنین حالی داشته باشه. با ترس فکر کردم باید دستم رو تکون بدم یا شاید پام. سرم رو بچرخونم باید باور کنم مردم. اما دستم تکون خورد. انگشت های پام. حتی صدای خش خش موهام روی بالش.

زنده بودم.

دست هام زنده بودند. چشم هام. صورتم. زنده بودم و اون صبح رو می دیدم. صبحی که بیدار میشم و حالم خوبه. رویایی دور از دسترس که برای همه ی مردم دنیا تکرار مکررات بود و برای من عمری...آرزویی محال.

زنده بودم و اون صبح خوب رو با تک تک سلول هام حس می کردم. یک صبح درخشان که حتی اون خونه ی بهم ریخته هم برق می زد. حتی شبیه صبح های خوب دانشگاه هم نبود. شبیه روزهایی که از غمباد خونه ی بابا به جمع پر از شادی و خوشیمون می رفتم و ته دلم آرزو میکردم کلاس ها همینطور ادامه پیدا کنند و هیچوقت به عصر نرسیم. حتی شبیه روزهای خوب خونه ی سبز کوچیکم هم نبود. شبیه روزهایی که میون بازوهای مردونه و صورت اخم کرده ی میعاد از خواب بیدار میشدم. شبیه هیچ تجربه ای در زندگیم نبود. شبیه هیچ صبحی نبود. یک صبح خاص بود که انگار بهشت رو روی زمین تجربه میکردم.

آزاد. رها.

فکر میکردم اگر بلند بشم پرواز میکنم. مثل یک سیال روی هوا میام و دور خونه می چرخم. اونقدر سبک بودم که پاهام وزن نداشت. بدنم خالی بود. حتی جریان خونم تازه ی تازه بود. به پوست دست هام نگاه کردم. انگشت هام رو کشیدم. چقدر نو بودم ! انگار یک نفر شبانه من کهنه رو برده بود و این فیروزه رو جاش گذاشته بود. فیروزه ای که جلوی آینه ایستاد و

احساس کرد امروز چقدر خوشگل شده! موهای برق میزنه و سیاهییش چقدر به چشم میاد.
چه لبخندی! چه چشم های شادابی! چه انرژی مفرطی.

خوبم. خوبم. یک خوبم واقعی. یک خوبم بدون حسرت. بدون چشم دوختن به خوب بودن مردم. یک خوبم عمیق. ریشه دار. حالم خوبه اونقدر که انگار هرگز حال بد رو تجربه نکردم. خسته نیستم. رنجور نیستم. ترسیده و پریشان نیستم. اونقدر خوبم که انگار حتی معنای این کلمات رو نمیدونم.

سبکم. سبک. آزاد. رها. زنده ام. زنده.

من یک فیروزه ی تازه هستم."

آخرین نقطه را که گذاشت دستش برای کلمه ی بعدی بالای دکمه ها آماده ی فرود بود که
سمانه زنگ زد:

-کجایی؟

-خونه.

-بیا دیگه کم کم. با ماشین میای؟

-نه.

-عه چرا؟

-ام...یکم کار داره فعلا.

-ماشین نو رو نکنه زدی ترکوندی؟

-نه. میام با شما میرم.

-باشه پس زود بیا.

-اوضاعه بهتره؟

-امروز اگه خدا بخواد یکم بهترم.

-خدا را شکر.

-آره. می‌عادم گفت با آژانس میاد خودش . شاگرد داره. دیرتر میاد.

-اوهوم.

-خوبی؟

-آره.

-صدات یجوریه.

-چجوریه؟

-یه...نمیدونم. زود بیا.

گوشی را قطع کرد. دکمه های مانتو را بست. روسری را جلوی آینه گره زد. بعد برگشت و ایستاده روی دکمه های لپ تاپ زد تا متن کامل شود:

"ممنونم...ممنونم که بشارت رسیدن این روز رو دادی و دستهام رو گرفتی و به امروز رسوندیم. ممنونم نازی. ممنون. دوست ۱۵۷ سانتی من!"

لبخند زد و متن را برای نازی فرستاد. دوباره برگشت جلوی آینه. به صورتش دست کشید. لپ ها انگار گل انداخته بودند. از حالا هیجان آمدنش را داشت. درست شبیه ۱۸ سالگی وقتی هر صبح روی صندلی های چوبی کلاس های دانشکده منتظر باز شدن در کلاس و وارد شدنش بود. منتظر لبخند نیست در جهان...چروک های ریز مهربان.

xxx

عماد نشست روی تخت حوله را کرد داخل گوشش و گوش را خشکاند. بعد انگشتش را چند باری در گوش چرخاند. به مامان نگاه کرد که کنار چمدانش نشسته بود و لباس ها را جدا می کرد:

-مامان تمیزن همشون.

-باشه.

-تازه شستم.

-اوهوم.

-بو کنی هنوز بوی شوینده میدن.

-باشه.

عماد لب هایش را چپ و راست کرد:

-دستات خیلی بهتر شدن.

-هوم.

-پس لباسا رو بذار کنار.

-کثیفن.

-تمیزن مامان.

-بوی پسر میدن.

عماد با حوله به جان موها افتاد:

-مامان من نمیدونم تو اینقدر از بوی پسر که من نفهمیدم چه بویی هست دقیقا بدت میاد

چطوری سه تا پسر آوردی.

-من نگفتم بدم میاد.

-اینطور که داری لباسای منو دونه دونه در میاری شبیه دینامیت باهاش رفتار میکنی معلومه

بدت میاد.

-بدم نمیاد. بوی عمادمو میده. بیا

لباس را چسباند به بینی اش و نفس عمیق کشید. عماد با غصه نگاهش کرد. مامان لباس های

جدا کرده را داخل سبد ریخت. بعد سبد را برداشت و لبه ی تخت نشست.

-بوی شماها رو با هیچی تو این دنیا عوض نمیکنم. خصوصا بوی ته تغاریمو.

دست گذاشت پشت گردن عماد و چند باری قلقلکش داد. عماد خودش را جمع کرد:

-مامان من دیگه نره خر شدم برای این کارا.

-برای من تو هنوز همون عماد تخسی که دور خونه میدویدی برای اینکه منو دیوونه کنه تف می کرد.

عماد خندید:

-مامان خدایی من خیلی خلاق بودم تو بچه هات.

-خیلی ! خلاقیت تو پیرم کرد مامان. روزگار شیما رو میبینم چقدر عین اسپند روی آتیشه از دست امیرعلی یاد خودم میفتم.

-میلادم که می بینی یاد بابا بیفت که دقیقا داره پاشو میذاره جای پای بابا. میره بچه رو از بین رفیقاش میکشه بیرون آبروشو میبره.

مامان نفس عمیق کشید به سبد لباس ها نگاه کرد. بعد برای اینکه بحث را عوض کند پرسید:
-خوبی؟

عماد ابرویش را بالا داد:

-خوبم.

-خوب خوب؟

-هوم خوبم.

عماد چند ثانیه سکوت کرد به مامان خیره شد و بعد ادامه داد:

-خوبه. حالش خوبه.

مامان آرام پلک زد. به لبه ی بالایی سبد لباس ها را دست کشید. بعد دستش را کشید به لباسش.

-تا خوب رو چی ببینی مامان.

این اولین بار بود که بعد از تمام این سال ها بین او و مامان حرفی در مورد میعاد حتی به شکلی غیر مستقیم رد و بدل می شد. از زمانی که نذر مامان و داد و ستدش با بابا را فهمیده

بود بعد از جار و جنجالش بعد از هفته ها که خانه نمی آمد بعد از روزها و روزها که بی دلیل در تمام اصفهان می چرخید و آواره دور زندان راه می رفت بعد از تصمیم ناگهانی زندگی در خارج از کشور هرگز یک کلمه هم به میعاد اشاره نکرده بود. در مورد میعاد یک قهر زیر پوستی با تمام اهل خانه داشت. با تمام اهل شهر. با تمام آدم های کره ی زمین. حالا بعد از ۱۱ سال وقتی میلاد آرام آرام قدم هایی آهسته برای کم کردن این فاصله ها بر میداشت وقتی حال بابا چندان مساعد نبود وقتی میلاد از میل بابا به آشتی می گفت کمی آرام تر شده بود آنقدر که فکر می کرد شاید خودش هم بتواند قدمی بردارد.

-استاد نقاشی شده.

مامان انگشت هایش را مضطرب بهم فشار داد.

--خیلی حرفه ای. الانم تو یه مجله تصویرسازی میکنه. بذار عکسشو نشونت بدم.

مامان با سرعت دست گذاشت روی پایش و فشار داد. با همان نگاه خیره به سبد لباس ها. انگار همان لحظه بود که جان از تنش فرار کند.

-مامان دیگه تموم کن این داستان نذر و قول و فلان رو.

-برم...لباسا رو بریزم توی ماشین. غذا...

-مامان بشین خواهشا.

دست مامان را گرفت و مجبورش کرد بشیند.

-مگه نمیگین بابا پشیمون شده و ال شده و بل شده؟ مگه نمیگین میخواد میعادو ببینه. خب اینطوری؟ منتظرین اون بیاد نه؟

مامان جوابی نداد.

-اون نمیاد مامان. حقم داره. من بودم که کلا دیگه نمیگفتم یه روزی هم خانواده داشتم. میشناسی منو. با این حال میعاد هنوز سراغ بچه ی مینا رو می گیره. سراغ حالشو میگیره. سراغ بچه های میلاد.

لب های مامان آرام لرزید. چند بار خم شد پایین و دوباره با لرزش بالا برگشت.

-اگر میخواین واقعا کاری بکنید باید یه حرکتی هم شما بکنید. بابا. خودت.

دست مامان هنوز روی پایش بود.

-قبول کنین اشتباه کردین.

مامان چرخید سمتش. با چشم هایی غرق اشک.

-گریه نکن مامان. یکاری بکن. به بابا بگو پاشه بره اصفهان بره خودش...

-بابات شکسته عماد. از این بدتر نشه.

مامان !

-خرد نشه.

-چی میگی مامان؟ مامان تو میعاد رو با چی تاخت میزنی؟ بابا خرد نشه؟ میعاد نابود شده اونوقت میگی بابا خرد نشه؟ یعنی بعد ۱۱ سال هم نمیخواین یه حرکتی بکنین؟ خودش بیاد؟ یازده سال پیش پرتش کردین بیرون الانم از گوشه کنار با تک و تعارف با هزار تا غریبه براش پیغام می فرستین که اگه بخوای بیای هی ما شایدم قبول کردیم

-عماد

-بعد بشینین پا بندازین رو هم بیاد دست بوستون؟ مامان والا بخدا از لشکر یزیدین شما

-عماد

-یعنی بخواد بیاد هم من نمیدارم.

با عصبانیت از جایش بلند شد. خم شد روی چمدان دنبال لباسی مناسب گشت. از سر شانه با اخم به مامان نگاه کرد که به جای نشستن او نگاه میکرد و اشک از کنار چشم هایش پایین می سرید. میعاد اگر این صحنه را می دید ... دیوانگی های میعاد همیشه برای اشک های مامان بود. وقتی مامان بخاطر شیطنت های غیر مجاز آنها کلافه می شد و بخاطر حرف هایی که بابا با غیظ نثارش می کرد گریه اش می گرفت میعاد عصبانی سر او داد و بیداد می کرد حتی اگر خودش هم شریک ماجرا بود. لباس را برداشت. دوباره برگشت روی تخت. کنار مامان نشست.

-مامان گریه نکن.

هیچوقت به اندازه ی میعاد نه لطیف بود نه احساساتی . اما حالا با سرازیر شدن به چهارمین دهه ی زندگی انگار در یک سرایشی افتاده بود که کم کم حرص ها و عصبانیت های انفجاری اش را می گرفت و یکی دو دقیقه فرصت فکر کردن می داد.

-مامان...

دست های مامان را گرفت. زخم ها بهتر شده بودند.

-مامان این نامردیه. حداقل خودت بهش زنگ بزنی. خودت برو. تو که از این حرف ها نداشتی.

-من...نمیتونم.

-بخاطر قسمت؟

مامان سرش را پایین تر برد. بوی گریه اش اتاق را پر کرد. در آن لحظه شبیه دخترکی ریز جثه و شکست خورده بود که بیش از اندازه بی پناه بود.

-مامان...مامان خود خدا هم راضی نیست بخاطر یه قسم تو هم خودت رو اذیت کنی هم اونو. اصلا گناهی با من. خوبه؟

دست های مامان را فشار داد:

-بهش زنگ بزنی. باشه؟ اصلا به یه بهونه ی مسخره زنگ بزنی. تو بابا. یه حرف بیخود. فقط یه حرکت بکنید. باشه بابا نره اصفهان. خرد نشه. ولی ترو خدا یه کاری بکنید بفهمه دلتون میخواد برگرده. باشه؟ مامان...باشه؟

گریه ی مامان صدا دار شد. انگار اینهمه سال منتظر همین لحظه بود که بتواند برای عماد گریه کند حتی اگر قرار نبود هیچ حرفی بزند. عماد با غصه نگاهش کرد. با اخم هایی در هم و غرور مردانه ای که این اشک ها ذره ذره لهش می کرد. دست انداخت دور شانه هایش. مامان را میان سینه ی مردانه اش جا داد:

- گریه نکن دیگه مامان.

چند ثانیه معطل کرد بعد بی تابی مامان را از روی موهایش بوسید دنبال جمله گشت اما پیدا نکرد. این کارها مخصوص میعاد بود که انگار دایره المعارف عشق و محبت داشت.

-گریه نکن دیگه... مامان خوشگلم... چی میگفت میعاد؟... آهان... زهره خوشگله.

جملات را با بغض فرو داد. صدای مامان میان سینه اش نشست و با درد قلبش را مچاله کرد.

xxx

آژانس مسیر بیرون از شهر را با یک سرعت نسبتاً مناسب طی می کرد. تاریکی شب میان چراغ های بلوارهای میانی شکسته میشد. میعاد به صندلی تکیه داده بود. دستش لبه ی پنجره بود. غرق در فکر. هنوز انگار از شب قبل بازنگشته بود. هنوز غرق در حرف های خودش و لحظه ی ناب بخشش فیروزه بود. لحظه ای که به زیبایی آینده را با یک شکل جدید ترسیم کرده بود. با اشک هایی که گلوله گلوله پایین میچکیدند و صدایی که از شدت بغض می لرزید. انگار خواب بود. خوابی که حتی بعد از بیدار شدن هم جاریست. انگار اتفاقی بود محال. انگار باورش نمیشد. اما درست حالا که از خودش توقع داشت سبک شده باشد خوشحال باشد آزاد و رها به دنبال راه های دزدیدن فیروزه از هر جمع و جا مکانی برای خودش باشد پر از حس سنگینی بود. پر از حس های پیچیده که درست صبح از لحظه ی باز شدن چشم ها با این جمله در سرش شکل گرفته بود "چطوری عاشقت باشم؟ دیگه اندازه ی تو نیستم" بعد فکر ها مثل سیل جاری شده بودند. از هر درزی راه پیدا کرده و کم کم غرقش کرده بودند. ناگهان شرایط فعلی اش در نظرش بیش از اندازه بزرگ و غیر قابل اغماض می آمد. ناگهان تنها بودن بی خانواده بودن شرایط نا مساعد مالی احاطه اش کرد. "نمیتونم دیگه عاشقت باشم" در حالیکه زیر دوش ایستاده بود و به ضربات آب را روی سرش گوش میداد به این فکر می کرد که اصلاً نمیداند چرا فکر می کرده است میتواند، دوباره ای با فیروزه داشته باشد. اصلاً میتواند با زنی باشد زنی را بخواهد به زنی فکر کند. تمام شرایط خودش را ذهنش تک به تک می شمرد. جدول مقایسه اش با تمام مرد های عالم بالا می آمد و خودش زیر بار این تفاوت له میشد. گوشی با صدایی ملایم میان دست هایش صدا داد. یک پیام از فیروزه.

-سلام. کجایی؟

صورتش با حالی دردمند در هم رفت. "حالا چطوری بهت بگم من بدرد تو نمیخورم؟ چطوری نخوامت؟ چطوری بخوامت و بیارمت تو زندگی که..."

-سلام. توی راهم.

-باشه.

-کاری داشتی؟

-نه. منتظرت بودیم گفتم بیرسم کجایی.

با غصه بیرون را نگاه کرد "سنگ های سر راهم تمامی ندارن"

سلام ثابت شده بود. حتی نقطه ی بعدش. کجایی اما هر بار نوشته و بعد پاک میشد. تا جیم می آمد بعد دوباره نوشته میشد. بار بعد کامل پاک میشد خط نشانگر کنار نقطه ضربه میزد بعد دوباره کجایی؟ گوشه ی میان دست های فیروزه بود. سر و صدای بازی بچه ها از داخل باغ می آمد. هر چند دقیقه صدای ندا که بچه ها را از استخر دور می کرد بعد صدای علی که ماهان را طبق معمول صدا میزد. صدای حرف زدن مانی با گوشه اش و سمانه که لوازم شام را روی پیشخوان میچید تا ندا به کمکش بیاید. دیر نشده بود. میعاد گفته بود همین ساعت ها می رسد. اما او بی قرار بود. انگار دیر شده بود. خیلی هم دیر. آنقدر که کم کم داشت دلهره می گرفت. فکرش از جایی به جای دیگر می پرید و حال خوش صبحش هر لحظه یک خراش جدید برمی داشت "اصلا...شاید فقط معذرت خواهی بوده. شاید...میعاد دیگه نخواهد چیز جدیدی پیش بیاد. توهم زن" با این فکر دست هایش دوباره خالی میشد. استخوان ها انگار گز گز می کردند مغزش خالی می شد. "اونم مثل تو احتیاج داشته سبک بشه. فقط همین. تو داری داستان میسازی" انگشت هایش را بهم می کشید. از روی آدم هایی که با آنها به این خانه باغ بزرگ آمده بود رد می شد. به در باغ خیره میشد و لب هایش را گاز می گرفت "ولی...اگر اینطور بود چرا گفت نباید برم؟ هان؟ گفت نمیشه بری خارج. چرا گفت "ایستاد و بی دلیل رفت سمت ایوان. نسیم ملایم میان موهای بافته شده اش پیچید "چون میخواست حرف بزنه باهات. میخواست ...سو تفاهم ها حل بشه. " بچه ها دنبال هم دویدند. از روی سنگفرش جلوی

ایوان آژیر کشان گذشتند. "ولی اینطوری که..." چشم هایش با غصه تا شدند. "پیام رسید روی گوشه اش:

-سلام. توی راهم.

انگشت چرخاند روی حروف:

-باشه.

صدای علی از پشت سرش در آمد:

-ماهااااا. بیا اینطرف. گفتم نرین سمت استخر.

دوباره گوشه لرزید:

-کاری داشتی؟

-نه. منتظرت بودیم گفتم بیرسم کجایی.

به کلمات خودش نگاه کرد "من منتظرت بودم. منتظر اینکه بیای و...من تنها نباشم."

سینه پر شد از حجم غمی سنگین .

-به آقای استاد مینایی عزیز.

علی با دست های بازی که پر از سس جوجه بود به سمتش آمد:

-دستام کثیفه. چطوری مرد؟

همدیگر را در آغوش گرفتند.

-بمالم به موهات؟

لبخند زد. پشت سرش مانی ایستاده بود. با لبخندی گشاد در حالیکه با گوشه حرف میزد

برایش سر تکان داد.

-بهت زنگ میزنم. زنگ میزنم. اوکی.

گوشی را قطع کرد و محکم بغلش گرفت:

-چطوری ؟

سمانه ندا یاسی بچه ها. و آن آخر موهای سیاه پر کلاغی. با چشم هایی گیج و لبخند صاف. جای کسی که این اواخر همیشه کنارش بود حالا خالی بود. انگار اصلا این آدم از ازل وجود نداشته است. انگار فیروزه همیشه همین فیروزه بوده است.

-سلام.

-سلام.

دستش را گرفت. گرمی دست های ظریف کوچک با انگشت های کشیده. دست هایی که انگار بیش از اندازه برای دست های مردانه ی او کوچک بودند. عرشیا جیغ کشان دنبال بسته ای که میعاد بعنوان کادو آورده بود می دوید. سمانه بسته را روی هوا گرفته و به سمت اتاق می رفت:

-گفتم فردا شب ! فردا که مامان جان اینا هم بیان. اذیتم نکن عرشیا. سیاووووش!

چرخید سمت ایوان تا خودش را به علی و مانی و جوجه ها برساند. از گوشه ی چشم فیروزه را می دید خم شد تا ظرف میوه را از روی میز بردارد. تیغه ی موی بافته شده از سر شانه سرید و آویزان شد.

دنیا را عطر موهای پر کلاغی برداشت.

xxx

سمانه پیشانی را تکیه داد به کف دستش. ندا اشاره اش کرد:

-پاشو برو دراز بکش.

-نه خوبم.

فیروزه خیارها را خرد می کرد:

-پاشو خب.

-خوبم.

سرش را بالا آورد و از پنجره ی آشپزخانه بیرون را نگاه کرد. به مانی و یاسی در پیاده روی باغ اشاره کرد:

-یه دور سر اینکه چرا من موقع دعوت کردن تو گروه فقط مانی رو گفتم یاسی رو نگفتم قهر و دعوا کرده.

ندا و فیروزه همزمان چرخیدند سمت پنجره.

-دیگه والا شورش رو در آورده. ندا من تو رو خصوصی دعوت کردم؟ خب به علی گفتم دیگه. فیروزه رو هم که نمیدونم به خودش نمیگفتم به کی باید میگفتم.

ندا با پشت دست کشید به پیشانی و موی مزاحمش را کنار زد:

-والا. چه لوسه بخدا. من یکی از این اداها رو در بیارما علی چهار تا داد میزنه اصلا بی خیال میشی بخوای خودتو لوس کنی. خودش بهت گفت؟

-نه بابا. مانی بدبخت گفت ما نمیتونیم بیایم. گفتم چرا و پیگیر شدم دیگه مجبور شد بگه.

فیروزه خیار بعدی را برداشت. سرش را بالا آورد از روی کانتر میان وسایلی که سمانه کنار هم چیده بود به سالن نگاه کرد. میعاد کنار سیاوش نشسته بود. به چیزی که سیاوش تعریف می کرد آرام گوش میداد و هر چند ثانیه سرش را تکان میداد. آن صحنه مثل یک قصه ی کوتاه بود. قصه ای که کسی بگوید و او آرزوی داشتنش را داشته باشد. روزی که باز هم در میان جمع دوستان چندین و چند ساله اش باشد. بدون آنکه نگران برخورد شخصی خارج از محدوده ی دوستی شان باشد. بدون آنکه بخواهد حوله به دست روزی چند بار پشت در حمام باشد. زود بخوابد زود بیدار شود در این قصه ی خوب او مثل زن های دیگر در آشپزخانه بود. به فکر غذا بود. وقت میوه وقت چایی. به فکر شرکت در همه ی بحث ها بود بخندد شاد باشد و نگاه هایش مدام با نگاه های میعاد بهم گره بخورد و برگردد. سر دلش خالی شود و هر لحظه از گوشت پایش نیشگون بگیرد که از زنده بودن خودش مطمئن شود.

-حالا اینم تازه عروسه. اولاش آدم فکر میکنه خبریه. بادش میخوابه.

سمانه تکیه داد به صندلی:

-والا ما اولاشم فکر نمی کردیم خبریه.

صدای علی از داخل حیاط آمد:

-سیا گوجه ها رو بیار. چی میگین عین خاله زنکا شما دو تا؟

سیاوش بلند شد:

-الان میارم. سمانه گوجه ها؟

-سیخ زدم تو یخچاله.

-حالت خوب نیست میخوای بری تو اتاق یکم دراز بکشی؟

-نه خوبم. اینجا باز بهتر از خونه ام.

همین که سیاوش گوجه ها را به حیاط برد نگاه میعاد دوید داخل آشپزخانه. چسبید به نگاه فیروزه. چند بار پلک زد بعد چیزی شبیه یک لبخند نرم. فیروزه دستپاچه پلک زد. نگاهش را کشاند روی خیاری که نیمه خرد شده بود. میعاد آرام به طرف حیاط رفت. "حدسم درست بود" میعاد سنگین بود. سنگین و دور.

-ماهان بیا اینجا. اینجا. اینجا بشین.

بچه اخم کرد:

-میخوام اینجا بشینم.

-اونجا جای عموئه.

فیروزه با خجالت به ماهان که کنار دستش جا خوش کرده بود نگاه کرد و فکر کرد از عمو منظور علی چه کسی است؟ یک لحظه پرت شد به خاطرات تاهلش و انتظار برای رسیدن حامد که اگر می آمدو می دید دیگران حتی بدون رسیدن او بشقاب هایشان را پر کرده اند پوزخند میزد و سر تکان می داد.

-با توام میگم بیا اینجا.

-میخوام اینجا باشم.

-پاشو ببینم ! پدر سوخته.

فیروزه دستش را حائلش کرد:

-بذار بشینه.

-نه پر رو شده.

ماهان لگد زد تا لباسش را از دست های پدرش رها کند. علی از یقه ی لباس روی هوا بلندش کرد:

-من...اگه از الان...

-ولم کن! مامان !

صدای ندا در حالیکه سبزی ها را سر سفره می آورد در آمد:

-خو ول کن بچمو. وزنه بلند کردی مگه؟

-برو بشین کنار مامانت. بدو !

میعاد با سینی گوجه های سرخ شده به سالن آمد. پشت سرش سیاوش دمپایی هایش را در آورد:

-بفرمایید بفرمایید تا سرد نشده. از دهن میفته.

علی به حفره ی خالی کنار فیروزه اشاره کرد:

-دست شما درد نکنه استاد. گوجه بخوریم یا خجالت؟ بفرمایید بشینید.

میعاد معذب به جای کنار فیروزه نگاه کرد. علی با شیطنت خندید و رویش را برگرداند.

دست چپ میعاد روی پایش بود. با آن مچ بند مشکی انگار در چشم های فیروزه فرو می رفت.

-کی بشه شام عروسی تو رو بخوریم آقای میعادیان.

صدای پوزخند میعاد شنیده شد. بعد با آرامش قاشق را زد زیر برنج ها. کسی یک سطل یخ خرد شده ریخت روی سر فیروزه "چیه خب؟ توقع داری هیچوقت ازدواج نکنه؟ معلومه که میکنه. شامتو بخور" علی به در لودگی زد. با مانی دست به یکی کردند. میعاد را دوره کردند تا سر به سرش بگذارند.

-میعاد زن گرفتگی بگو اون غذا درست کردن بلد باشه دیگه دسر اینا رو ندا و سمانه بلدن. کارا تقسیم بشه قشنگ.

-آره مرغ هاش هم شیرین باشه خیلی خوبه.

میعاد لبخند زد:

-شامتو نو بخورین.

سمانه از پای سفره بلند شد:

-هی میگم اسم دسر نیارین. حالم بد میشه.

علی خندید:

-بیشتر به نظر میاد بخاطر شام عروسی میعاد حالت بد شده ! نگرانش نباش ها.

به سمانه چشمک زد:

-حله. عمرا بذاریم. برو راحت باش. برو.

سمانه رفت سمت ایوان. چند نفس عمیق در فضای باز بگیرد. فیروزه به جوجه های درشت داخل بشقابش نگاه کرد. با قاشق برنج را بهم زد. پوست سوخته ی جوجه را کشید کنار ظرف. "اگه ازدواج کنه ...حتما میارنش ...اینجا دیگه. بین...ماها" سرش را بالا آورد به سمانه روی ایوان نگاه کرد. از میان شلوغی و خنده، به دم گرفتن عمیقش نگاه میکرد. به تهوعی که فرو میداد. چقدر مثل سمانه حالا به آن هوا نیاز داشت. به دمی که بگیرد تا بغضش را فرو دهد. بغضی که هنوز هم نمیتوانست میعاد را با کس دیگری ببیند. هر چند قانونی هر چند طبیعی. هر چند حق مسلم.

-بچه ها مرسی.

آرام از سر سفره بلند شد. خودش را به ایوان رساند. کنار سمانه ایستاد. چند دم عمیق گرفت "حتما بعدا اون هم زنش رو به من معرفی میکنه. منم باید باهاش دست بدم." چشم هایش غرق اشک شد "عادت میکنی. اولش سخته" سمانه چرخید سمتش:

-من خوبم برو شامتو بخور.

-هوم.

-چته؟

-هیچی.

-وا. چی شد؟ علی چرت و پرت گفت؟

-نه.

به سمانه نگاه کرد. سمانه میان اشک های جمع شده در چشم هایش موج بر میداشت "یادته سمانه وقتی دانشجو بودیم سیاوش رو دوست داشتی یادته چقدر برام غر میزدی؟ کاش میشد برات غر بزنم. کاش بلد بودم."

-چی شد پس؟ بیا اینجا ببینم.

سمانه بازویش را گرفت آرام کشیدش روی پله های ورودی ساختمان. جایی دور از دید.

-چی شده؟ کسسی چیزی گفت؟ علی مسخره بازی در میاره ها.

-نه . گفتم که نه.

-دیوونه زهره ترکم کردی. بگو چی شده.

-هیچی . خوبم. چیزیم نیست.

سمانه با اخم میان چشم هایش چشم دواند:

-منو که میبینی فیروزه خانوم بعد ۱۴ ۱۵ سال دوستی با تو اگه شناسمت باید برم بمیرم.

-ول کن سمانه.

سمانه دوباره بازویش را گرفت:

-یعنی یک درصد فکر کن ول کنم. با همین حال مزخرفم پای همه چیزت هستم هنوز.
-بغضش یک دفعه ترک برداشت. پشت دستش را چسباند به دهانش. تا صدایش در نیاید.
-بیا اینجا. بیا اینجا ببینم.

فیروزه را آرام برد سمت سمت صندلی های فرفورزه ی کنار استخر. نشست کنارش و دستش را گرفت:

-دلم میخواد یکی یکی بزنم تو سر جفتتون. آخه این زندگی ارزش داره اینهمه خودتونو اذیت میکنید؟

فیروزه چشم ها را در حدقه رو به بالا چرخاند تا از ریختن اشک ها جلوگیری کند.

-دیگه الان خدا را شکر همه چیز خوبه. کم کم درست میشه همه چیز. نبینم دیگه خودتو اذیت کنیا.

جمله ی میعاد منو نمیخواد " بارها می آمد روی زبانش گربه رقصانی میکرد و برمیگشت. انگار گفتن از این چیزها سخت تر از چیزی بود که کسی بخواهد تصور کند.
-فیروزه. فیروزه نگاه کن به من.

صدای جمع کردن سفره از داخل خانه می آمد.

-چی شده؟ بگو به من.

سرش را تکان داد.

-بخاطر شوخی های علی؟ یعنی فکر میکنی یک درصد میعاد به کسی غیر تو فکر میکنه؟
مردمک چشم ها چرخید سمت سمانه. راست میگفت. ۱۵ سال دوستی به غایت یک خواهر و یک همخون بهم نزدیکشان کرده بود. آنقدر که سمانه از بوی اشک های او هم تا پایان داستان را میخواند.

-یه چیزی بهت بگم الان آرزو داشتم شرایط شما رو داشتم. دوباره قرار بود از اول عاشق
سیاوش بشم. بخدا. بجای اینکه همش عق بزnm قرار بود هی یواشکی نگاهش کنم. هی بهش
فکر کنم. اصلا هی گریه کنم فکر کنم اینکه اصلا دختر مختر حالیش نیست!
فیروزه خنده اش گرفت.

-یادته؟ چقدر الکی غصه میخوردm؟ میگفتم این اصلا نمیدونه عاشقی چیه. فقط درس
میخونه؟ چقدر خر بودm. ولی بخدا بهترین روزام بودن.

-چقدر غر زدی به جون من.

-وای آره یادش بخیر.

به دست های فیروزه نگاه کرد:

-بچه ی دوممون هم داره میاد.

دوباره به صورتش نگاه کرد:

-ترو خدا غرق شو تو این روزا.

صدای سیاوش از پنجره های پشت سرشان آمد:

-سمانه خوبی؟

سمانه برگشت نگاهش کرد:

-خوبم.

بعد لبخند زد و رو به فیروزه کرد:

-اصلا بهش نمیاد بابای دو تا بچه باشه ها. جدی فیروزه اینا اگه از تهران نمیومدن اصفهان

درس بخونن الان ما چکار میکردیم؟

فیروزه لبخند لاغری زد. انگار مقایسه ی روند زندگی خودش و سمانه احمقانه تر از آن بود که
بخواهد حتی بررسی اش کند.

-بذار یکم اینجا معطل کنیم یاسی سفره رو جمع کنه کمک ندا. یکم از لوسیاتش کم بشه. والا.

به صندلی تکیه داد. پاهایش را کشید و به آسمان نگاه کرد:

-خدایا شکرت.

صدای عرشیا از روی ایوان بلند شد:

-مامان باز استفراغ کرد تو دلت؟

سمانه با صدای بلند خندید. فیروزه به خنده اش خندید.

xxx

شب از نیمه گذشته بود. هنوز بچه ها آرام نگرفته بودند. صدای شیطننت های زیر پوستی شان می آمد. تلاش شدید ماهان و عرشیا برای نخوابیدن و همراه بزرگترها ماندن همچنان ادامه داشت. میعاد روی صندلی های سفید رنگ نزدیک استخر نشسته بود. به لرزش نور چراغ های اطراف باغ در آب نگاه میکرد. صدای سیایش از داخل می آمد که عرشیا را به خوابیدن تشویق می کرد. بعد یکدفعه ماهان از سرخوشی صدایی در می آورد عرشیا می خندید و دوباره جنجال علی شروع می شد. بعد از شام و شلوغ بازی های علی و مانی ، شوخی ها و بهم چشمک زدن هایشان حالا کم کم آرامش داشت به خانه باغ می آمد.

صدای پوشیدن دمپایی از پشت سرش روی ایوان آمد. بعد قدم هایی ظریف و آرام از پله ها پایین آمد. میعاد به سمت صدا چرخید. فیروزه در آن تونیک سبز رنگ راه راه با موهای بافته شده آرام پایین می آمد. چند شاخه موی کوتاه از کنار گوش هایش آویزان شده بود. موها زیر نور چراغ های باغ برق می زدند. آرام آمد کنار صندلی او .

-بشینم؟

میعاد خودش را بالاتر کشید:

-بشین آره.

فیروزه آرام روی صندلی نشست. همین که نشست از میان مشکی موها سنگ های فیروزه ای سنجاق سر شروع به درخشیدن کردند. میعاد خیره شد به سنجاق سر. این سنجاق تمام شب به موهایش نبود.

سنجاق شبانه ی موهای شب زده...

فیروزه معذب حتی تکیه هم نداد. میعاد نگاهش کرد. نسیم ملایم طره های آشفته ی موهای کنار گوش را می لرزاند. موها بلندتر از همیشه بودند آنقدر که به نظر می آمد سال ها از آخرین کوتاهشان میگذرد. گرچه موی بافته شده کم حجم و نازک بود اما تا وسط کمر رسیده بود. صدای فیروزه سکوت را شکاند:

-هوا... خیلی خوبه.

-آره.

-خود اصفهان... خیلی گرمه. من... شبا کولر روشن میکنم.

-هوم. منم.

صدای تق تق انگشت های فیروزه می آمد:

-یه شب ...دلم میخواست توی تراس بخوابم ولی خیلی کوچیکه.

میعاد به حرکاتش نگاه میکرد. تکان خوردن لب ها، صورت ، پلک زدن، خیس کردن لب ها با زبان... انگار درست همان دختر ۱۸ ساله روبرویش بود. در ایوان همان خانه ی کوچک سبز رنگ. شب های گرم تابستان کلافه از گرمای خانه و خوب کار نکردن کولر.

-مبارک... ماشین باشه.

فیروزه نگاهش کرد. لبخند زد:

-مرسی.

چقدر خوب بود که حالا همه چیز فیروزه سر جایش بود. حالا آن دختر ۱۸ ساله با دوبنده ی سفید در ایوان خانه ی سبز دیگر نیازی به تایپ کردن نداشت. کار در مطب دکترها کتاب فروشی ها. نگرانی اجاره و خرج خانه نداشت. داستان غرور و پس زدن کمک های او مطرح

نبود. حالا همه چیزش خوب بود. آرام جا افتاده. درست شبیه نرمی موهای رها شده کنار گوش. با این فکر لبخند نشست رو لب های میعاد و پهن شد. سر و صدایی از داخل بلند شد. یک نفر دوید صدای زمین خوردن بچه ای آمد. بعد خنده ی بقیه. جیغ کشدار ماهان:

-ولم کننن!

بعد صدای عرشیا:

-نمیخواهم بخوابم. میخوام بازی کنم با ماهان! ماماااا!

صدای بعدی بسته شدن در دستشویی و عق زدن سمانه بود. فیروزه چرخید سمت پنجره های ساختمان. بعد به لبخند میعاد نگاه کرد:

-وقتی عرشیا بدنیا اومده بود شبها خیلی دل درد داشت. اصلا درست نمیخوابید. فقط گریه می کرد. سمانه هم خیلی مریض بود. افسرده بود دارو میخورد. وقتایی که عرشیا گریه می کرد من بیدار میشدم میومدم از سیاوش میگرفتمش. تهران بودم. پیش...سیاوش و سمانه.

میعاد پا روی پا انداخت. دست گذاشت روی لبه ی صندلی چانه را گذاشت میان زاویه ی قائمه ی میان انگشت اشاره و شست. انگار دعوت شده بود به بهترین نمایش دنیا. یک نمایش که صوت و تصویرش را عاشق بود. فیروزه اش آنجا بود. تمام دین و آیینش روی آن صندلی نشسته بود با دست هایی در هم قفل شده برایش داستان می گفت. شهرزاد قصه گویی که صدایش نوای بهترین موسیقی دنیا بود.

-بعد دکتر یادمون داده بود چکار کنیم که آروم بشه. باید اینطوری مینداختمش روی دست. پشتش رو میمالیدم تا آروم بشه.

دست هایش را ملایم تکان داد. هوای اطراف تکان خورد و بوی شیرین یک زن پخش شد. زنی با انگشت های کشیده و ناخن های کوتاه مربعی.

-بعد براش لالایی میخوندم کم کم آروم میشد. یک ساعت طول می کشید تا دوباره بخوابه. به محضی که میگذاشتمش پایین دوباره.

لبخند میعاد گشادتر شد. کنار چشم ها تا خورد و رو به بالا رفت. در آن لحظه انگار هیچ توقعی از دنیا نداشت. از سیر حوادث از زندگی و آینده. هیچ چیز مهم نبود. نه اینکه چه شده و نه

اینکه چه خواهد شد. مهم آن لحظه بود که بعد از ۱۱ سال به آن رسیده بود. طلای گرانبهائی که مثالش نبود. حرف زدن با فیروزه. گوش دادن به او. شنیدن حرف هایی از زندگی. روزهای گذشته. حرف های معمولی.

-گاهی وقتها که دیگه ۷ صبح میخوابید. سیاوش بیچاره تازه باید میرفت دانشگاه. ولی یکجوری شده بود که مثلاً بغل من زودتر از بغل سمانه آروم میگرفت. خیلی...دوسش دارم.

میعاد غرق صورتش بود. غرق نگاهش. غرق مردمک سیاه چشم ها که موقع حرف زدن هر بار آرام دوری به چپ و راست میزد. غرق صورتی که سال ها برای حفظ تک تک خصوصیاتش تلاش کرده بود. آنقدر که چهره را از تار شدن در خاطرات نجات دهد. جای پاهایش را روی هم عوض کرد:

-مشخصه. اونم خیلی دوستت داره.

فیروزه دست برد و طره ی مو را برد پشت گوش. آرام به پشتی صندلی تکیه داد:

-به من میگفت خاله فلزه.

-فلزه؟

-هوم.

با هم خندیدند. خنده روی صورت میعاد جا انداخت. قوی و پر قدرت.

عرشیا در رختخواب غلت زد:

-بابا مامان خوابیده؟

-آره تو اتاقه.

-ماهان خوابیده؟

-داره میخوابه.

صدای ماهان از آن طرف سالن آمد:

-خاله فیروزه چرا رفت پس بیرون؟ مگه نگفتی کسی دیگه نباید بیرون بره؟

علی پاهایش را دور پاهای ماهان پیچانده و قفل کرده بود:

-برای اینکه خاله فیروزه آدم بزرگه. بچه ها دیگه نباید برن بیرون.

-عمو هم رفته.

-اونم بزرگه.

-محیا نرفته؟

-خیر. تو اتاقه. بخواب دیگه.

-آیییی. ولم کن!!

صدای ضعیف پیچ پیچ های ندا سمانه و یاسی از اتاق می آمد. بعد صدای ندا واضح شد:

-علی اذیتش نکن !

عرشیا تکان دیگری خورد:

-بابا میشه یکم بازی کنم با ماهان بعد بخوابم؟

-نه بابا باید بخوابی دیگه.

صدای پیچ و تاب خوردن ماهان می آمد که در تلاش برای رها شدن از قفل پاهای پدرش بود.

مانی کش و قوسی به خودش داد:

-ولش کن بچه رو.

ماهان خودش را از میان پاها بیرون کشید با سرعت بالا پرید و وسط سالن در تاریکی ایستاد.

خنده ای کرد و برای علی گارد گرفت.

-بابا با بوکس میزنمت.

-بیا بخواب. بیا تا نیومدم برات.

ماهان پرید روی مبل . پرده را کنار زد و به حیاط و باغ نگاه کرد:

-خاله نشسته با عمو رو صندلی.

علی از جایش پرید:

-بیا پایین ببینم توله سگ !

ندا از اتاق آرام صدا زد:

-ماهان ! علی حرف زشت زن!

ماهان از مبل پایین پرید . علی دوید دنبالش. مانی خندید. ماهان زمین خورد. علی دوباره از یقه گرفت و بلندش کرد:

-بچه پر رو. بذار زن بگیری حالت میکنم. هی میام درو باز میکنم !

صدای سیاوش با وحشت و تعجب بلند شد:

-علی !! خجالت بکش.

عرشیا نشست. سیاوش دست گذاشت به کمرش:

-بخواب بابا.

همراه با تقلا و جیغ های ماهان عرشیا هم جیغ کشید:

-نمیخوابم بخوابم. میخوام بازی کنم با ماهان ! ماماااا!

در اتاق باز شد و سمانه با عجله دوید سمت دستشویی. علی ماهان را گذاشت در رختخواب. پاهایش را گرفت و رو به سیاوش کرد:

-یعنی دلم برای اون میعاد بدبخت میسوزه که قراره روزگارش بشه روزگار ما.

صدای عق زدن های پیا پی سمانه می آمد. علی رو ترش کرد:

-سیاوش سمانه رو ببر پشش بده. بگو این خرابه. یکی دیگه بدن.

مانی با صدای بلند خندید.

xxx

از دوشب پیش و باز شدن حرف های دلش که ناگهان پیش میعاد سر باز کرده بودند هنوز احساساتش در غلیان بود. از لبخند مهربان میعاد و آن چروک های ریز مهربان که حتی زیر عینک هم می درخشیدند. از سکوت میعاد و خیره شدن به او از گوش دادن به حرف هایش در مورد عرشیا و مسیر بزرگ کردنش. از غرق شدن در چشمان میعاد وقتی انگار سر تا پایش گوش شنیدن به تک تک کلمات او بود. از شنیده شدن پس از سال ها که هیچ مردی او را نشنیده بود. بعد از آنکه از شغلش در مجله در تهران گفته بود از روز مرگ پدرش آمدنش به اصفهان از ماجرای خانه ی پشت صدا و سیما و حرف هایی که سلسله وار می آمدند احساس می کرد احساسش به میعاد هر لحظه چنان اوج میگیرد که امکان فرو نشستنش نیست. هر لحظه با تکان های ظریف سر میعاد و همگام شدنش با حرف هایش آرام خزیدن میان جملاتش و یکی دو کلمه گفتن و پرسیدن برای پروازش بال هایی ساخته بود که دیگر روی زمین راه رفتن ممکن نبود.

اما درست شب وقتی به اتاق آمده بود تا بخوابد درست وقتی حداقل دو سه ساعتی از خواب بقیه می گذشت وقتی در تاریکی سالن با صدایی زیر یواش به میعاد شب بخیر گفته بود فهمیده بود چقدر دلش نمیخواست به آن اتاق برود چقدر دلش این شب بخیر را نمیخواست. چقدر ادامه ی این شب را نیاز داشت. چقدر تمام نشدن روز و شب را با میعاد میخواست. چقدر غرق شدن در آن بازوها و نگاه مردانه را در تاریکی و خلوت می خواست. حالا انگار سال ها بود مفهوم مرد و نیازش را از دست داده بود و یک امشب با تمام توان تمام حس هایش زنده شده بودند. تمام روز را نگاهش دنبال میعاد می دوید. با یک استرس نهان که هر لحظه یادش می آورد همه ی این ها زائیده ی تخیلاتش است. نه میعاد ی برگشته نه این روزها واقعیست. هنوز هر آن ممکن است چشم باز کند و در رختخواب کنار حامد باشد. هنوز درگیر بغض های روزانه و غم تمام نشدن اش باشد. هر لحظه ممکن است سرش را یک تکان کوچک بدهد و همه ی این رویا از هم بپاشد. با عجله خودش را به کارهای ناتمام تزیینات تولد و درست کردن غذا و دسر می رساند. به سمانه کمک می کرد به ندا به سیاوش. با همه حرف می زد و سعی می کرد به افکارش غالب شود. با دقت نگاه کند به آدم ها حتی گاهی بی دلیل دست بکشد به وسایل خانه تا مطمئن شود خواب نیست. انگار واقعی بودنشان فراتر از حجم باورهایش بود. حتی وقتی خم شده بود و بچه ها را تک به تک به دست های خیس میعاد در استخر می سپرد تا شنا کنند حتی لحظه ای که صورت خیس میعاد با آن چشم های روشن از آن فاصله ی

نزدیک نگاهش میکردند باور این واقعیت سخت بود. ۱۱ سال آنقدر غرق تلخی زندگی شده بود که امکان نداشت او هم چنین روزهایی ببیند. لحظه‌ی رها شدن عرشیا از دستش و جیغ کوتاه و خفه‌ای که کشیده بود و ترکیبش با جمله‌ی میعاد که :

-نترس عزیزم گرفتمش.

حتی این هم قابل باور نبود. باید یک توهم باشد. و بعد تازه سرازیری پر شتاب ترسش شروع شده بود. ترس بازگشت توهم. ضربان قلبش شدت گرفته بود و مضطرب اطراف باغ را می‌پایید. منتظر آنکه علائم دیگر توهم خودشان را نشان دهند. این قطعا یک توهم شدید بود آنقدر که دیگر مرزش با واقعیت مشخص نبود. هیچ از تولد نفهمیده بود. از آنچه گذشته بود رسیدن خانواده‌ی سمانه شادی بچه‌ها کادوها شام. حتی شب را درست خوابیده بود. تا صبح غلتیده بود و کابوس دیده بود. حالا صبح شنبه در دفتر تحریریه درست وقتی میخواست تمرکز کند تا کم کاری ماه قبل جبران شود دستش به هیچ کاری نمی‌رفت. "باید باهاش حرف بزنم" حالا انگار از آن طرف پشت بام در حال سقوط بود. از حالیکه یک لحظه نمیتوانست نبودن میعاد را تحمل کند. یک لحظه نمیتوانست حرف هایش را در دلش نگه دارد.

با انگشت روی دکمه‌ها بی هدف ضربه میزد. همه‌ی حس‌های دنیا با همدیگر تمام تنش را گرفته بود. ترس اضطراب یک نوع خوشی خاص. گیج و سردرگم بود. "باید حرف بزنم. اصلا...نکنه میعاد منو نبخشیده؟" یکدفعه انگار از ارتفاع رها شده باشد سر دلش خالی شد. یادش به حرف‌های آن شب در ارتفاع بلندی شهر افتاد. وقتی میعاد از اتفاقات افتاده با سپید میگفت. اشاره اش به اینکه حرف‌های او در مورد نوع رابطه اش با مهرداد تا چه حد بهم ریخته بودش. دست کشید به گونه هایش. پوست تنش یکدفعه انگار گر گرفت و بعد با سرعت یخ کرد. "باید...باید توضیح بدم براش" سر پنجه هاسرد شدند. "شاید واسه همین جدیه. شاید اصلا فکر میکنه...چی میگی؟ چی میگی تو؟ اینا اصلا واقعی نیست. اینا خوابه. توهمه. دوباره باید قرص بخوری. خدایا" سرش را گرفت میان دست هایش.

-چته؟ سرت درد میکنه؟

-نه.

-تولد خوش گذشت؟

-هوم.

یکدفعه دست هایش را روی میز گذاشت و با فشار بلند شد. از اتاق بیرون آمد و چند ثانیه بعد خودش را وسط اتاق میعاد دید. در حالیکه میعاد سخت مشغول طراحی بود.

-سلام.

میعاد ایستاد. عینکش را برداشت و کناره های بینی را ماساژ داد:

-سلام. خوبی؟

دوست داشت بگوید نه خوب نیست. هر روز یک بهم ریختگی جدید از در و دیوار برایش می ریزد. دوست داشت میعاد را بنشاند و دوباره شروع کند و یک ریز بگوید. نگاه خیره ی میعاد را داشته باشد با لبخند مهربان و آن چروک های خوب دوست داشتنی.

-مرسی.

چند ثانیه معطل کرد.

-میخواستم...ام...

انگشت هایش را در هم فشار داد. آنقدر که پوست دست کشیده شد. به انگشت ها نگاه کرد بعد سرش را بالا آورد:

-برای فردا شب...شام دعوت کنم خونه م.

کلمه ی آخر ته حلقش گره خورد. حتی فکر کرد شاید درست ادا نشده است. برای همین زل زد به میعاد تا مطمئن شود شنیده است. میعاد عینکش را گذاشت:

-توی زحمت میفتی.

-نه...

-هنوزم دست پختت خاصه؟

همین جمله یکدفعه تمام یخش را شکست. لبخند میعاد تمام حس تلخش را گرفت. برای چند دقیقه باورش شد همه چیز حقیقی ست و توهمی وجود ندارد. عمیق لبخند زد:

-خاص و جدید.

میعاد خندید:

-خوبه.

-پس...میای؟

-حتما.

مثل دخترکی شاد از اتاق بیرون آمد. انگار زنگ آخر مدرسه خورده باشد روی پاهایش بند نبود.

xxx

سبد چرخدار را در فروشگاه به چپ و راست هل میداد. از میان قفسه ها حرکت میکرد و هیچ قفسه ای را بی نصیب نمیگذاشت. حتی اگر چیزی واقعا مورد نیازش نبود برمیداشت. هنوز هم به عادت دوران تاهلش با حامد نمیدانست چه در خانه ندارد چه چیزی کم شده یا چه چیزی اصلا خوب نیست. اما آن روز روز خرید برای یک مهمانی دو نفره ی مهم بود. مهم نبود چه چیزی هست یا چه چیزی نیست. مهم این بود که باید همه چیز باشد. حتی برداشتن یک بسته خلال دندان فقط بخاطر شکل قشنگی که داشت یا آن فرچه ی کفش که میخواست روی جا کفشی بگذارد. بی آنکه بداند اصلا چه چیزی میخواهد درست کند و چه برنامه ای دارد آویزان از سبد سنگین شده دور فروشگاه می سرید. آنقدر حالش خوب بود که بی دلیل می خندید. هر بار که به یکی از آدم ها میخورد قبل از معذرت خواهی خنده اش می گرفت. سر پیچ ها سنگینی چرخ آنقدر زیاد می شد که نمیتوانست دور بزند آن وقت شبیه عروسک خیمه شب بازی از چرخ آویزان می شد و به حال خودش می خندید. بار آخر لحظه ای که به قفسه ی حبوبات خورد و چند بسته نخود و لوبیا و کشمش از آن بالا روی سرش افتاد از خنده ریشه رفت طوریکه حتی با نگاه چپ چپ مسئول ردیف هم نمیتوانست خودش را جمع و جور کند.

-ببخشید...وای...ببخشید...

حالش خوب بود. خوب تر از آنکه بتواند در تقویم آن سالهایش جایش بدهد. سال ها بود نه اینطور هیجان زده بود و نه اینقدر سرمست و خوشحال. ته دلش قنج زده بود. به لباس بخصوص پوشیدن فکر نکرده بود حتی با اشتیاق به آرایشگاه نرفته بود و روی آن صندلی ننشسته بود. زن آرایشگر ابروهایش را مرتب کرده بود. بعد دستی زیر موهایش برده بود:

-نمیخواهی کوتاه کنی؟

-نه.

-رنگ نمیخواهی بذاری؟

-نه!

با لبخند به خودش در آینه نگاه کرده بود. "کر پلاغی"

حالا دور فروشگاه می چرخید. خرید می کرد و بعد برای مرتب کردن خانه و پختن غذا تا خانه تخته گاز می رفت. شماره ی سمانه را گرفت:

-بله؟

-سلام. خوبی؟

-سلام. مرسی.

-با زحمت های ما.

-خواهش میکنم زحمت کشیده بودین.

سر پیچ دوباره گیر کرد. خنده اش گرفت.

-چیه؟ چرا میخندی؟

-هیچی. وای خدا گیر کردم. نمیشد من دو سانت بلند تر...بودم!

-چرا؟ چی شده؟

-هیچی. اومدم فروشگاه. شب شام مهمون دارم. یه دسر خوب بگو درست کنم. همون پان اسپانیایی خوب بود. از این چیزا.

-وای چه عجب. تصمیم گرفتی دسر درست کنی. حیف که از فکرش حالم بد میشه وگرنه درست میکردم برات. مهمونات کین؟

-یکی از...همکارامه.

-عه؟ خاصه؟

-هوم.

-اول اسمش میم داره؟

-مسخره!

-خب پس باید حسابی برای این آقای میم سنگ تموم بذاری. آبرومونو نبریا.

-چیا باید بخرم؟

-شام چیه؟

-نمیدونم.

-آخرش تو منو دق میدی. الان بهت میگم کلا چکار کنی.

-سمانه من عرضه ندارم میدونی که آخرش تخم مرغ میپزم.

برای خودش با صدای بلند خندید. چرخ با صدای بلند به قفسه ی بعدی خورد و چند اسپری و خوشبو کننده روی زمین افتادند. فیروزه از خنده ریشه رفت آنقدر که چند زن برگشتند و نگاهش کردند.

xxx

فکر رفتن به خانه ی فیروزه یک فکر پر از استرس بود. فکری که درست از لحظه ی دعوت شدن تا آن لحظه که لباس می پوشید رهایش نمیکرد. همه ی فکر های دنیا بیخ گلوی اش را

گرفته بودند تا خفه اش کنند. یک حال خوب که دنباله اش هزار حال متفاوت بود. از ترس و اضطراب تا حس پشیمانی برای پذیرفتن دعوت. تمام دو روزی که باغ بودند با این احساسات متناقض درگیر بود. تمام روز نگاهش به دنبال فیروزه بود. دنبال رد بوی تنش می دوید و منتظر چفت شدن نگاهش میماند. اما چیزی مدام از درون سقلمه می زد " تو شرایطش رو نداری. تو کافی نیستی. تو سابقه داری. تو پول نداری. تو خانواده نداری. خونه نداری. ماشین نداری. تو در حدش نیستی. " آنوقت بود که لبخندش هرز می رفت. ناامیدی ظرفیتش را تکمیل می کرد. تمام دل و دینش اما با فیروزه بود. اینکه کمی بیشتر با هم باشند. فیروزه آن اطراف باشد. یک جایی یک طرفی که بویش بیاید. لبخندش باشد آن دو تار ابروی فرو افتاده. بنشیند رو به رویش دوباره حرف بزند. از همه چیز بگوید از همه ی روزهایی که او نبوده و همه ی اتفاقاتی که افتاده است. حرف هایش با همان تن ویژه ی صدا باشد که انگار یک ماجرای عادی را تعریف میکند نه داستانی که در طول وقوع آن او زندان بوده است. انگار او سفر بوده شاید مثلا تهران یا جایی آن اطراف. فقط بنشیند و گوش بدهد. حرکت دست ها را بیاید مردمک ها پلک ها. حتی حرکت ظریف عضلات صورت. تپش شاهرگ گردن. بالا و پایین رفتن سیب آدم با هر بار قورت دادن آب دهان.

نزدیک گل فروشی پیاده شد. قلبش می کوبید. با همه ی فکرهایی که حتی یک لحظه رهایش نمیکردند قلبش میکوبید. دوباره گل خریدن. دوباره قرار. دوباره اشتیاق دیدار. تنش چنان گرم بود انگار پوستش می سوخت. از میان گل ها رد شد. بدنبال بهترین شاخه ها تمام رز ها را زیر و رو کرد. لب هایش را گاز گرفت.

به خواب میماند. تنها به خواب می ماند. x

پشت در خانه ایستاد. منتظر آنکه در واحد باز شود. تمام لابی را بوی خوش رزها گرفته بود. صدای قدم هایی شتابان به سمت در می آمد. چشم هایش را روی هم فشار داد " مهم نیست میعاد. هیچی مهم نیست. فقط عشق مهمه. بقیش..."

در خانه باز شد. از فاصله ی رزها تا دختری با موهای بلند مشکی خیس تمام دنیا پر شد از سنجاقک های تازه بال گرفته در شوقی بی نهایت برای پرواز.

xxx

دو شاخه ی سشووار هنوز به پریز نرسیده بود که صدای زنگ خانه آمد. با استرس کمر صاف کرد. آنقدر خودش را درگیر پخت غذا و آن دسرهای پیچیده ی سمانه کرده بود که آخرین وقت را به حمام اختصاص داده بود. هنوز حتی موها را مرتب نکرده بود. فقط فرصت کرده بود سریع دستی به صورتش بکشد. با عجله از اتاق بیرون آمد. بوی میعاد انگار از همان پشت در هم تمام سالن را گرفته بود. چند ثانیه پشت در ایستاد. چند نفس عمیق کشید موهای خیس را ریخت پشت شانه "حداقل میبستی موها رو. شلخته." دسته ی در را گرفت. در باز شد و یک دسته گل با رزهای صورتی توپر فاصله ی نگاهش با میعاد را پر کرد. یک لبخند مهربان پشت گل ها منتظر خوش آمد گویی اش بود.

-سلام.

گل ها آمد وسط سینه اش:

-بفرمایید.

دستپاچه شد. از عصر دستپاچه بود. پر از احساسات قاطی. همانطور که از این کابینت به آن کابینت از این ظرف به آن ظرف میرفت فکر هایش دنبالش می دویدند. احساساتش درگیر یک ترن هوایی با فراز و فرود های وحشتناک بودند. یک لحظه چنان شاد از فکر آمدن میعاد بود که یکدفعه می فهمید دارد عمیق لبخند می زند لحظه ی بعد دوباره این فکر مثل خوره به جانش می افتاد که میعاد هیچ تصور ویژه ای از او ندارد و این رابطه را معمولی میبیند. سالاد را درست میکرد و دوباره به ماجرای توهمش با ترس فکر می کرد. به اینکه از یک گوشه ای دکتری سفید پوش بیرون بیاید گزارش حالش را بگیرد و به پرستار دستوری برای دارو ها بدهد. با دست های لرزان مواد غذایی را مخلوط می کرد و دوباره می پرید روی حس لطیف مهمانی که قرار بود بیاید. مهمانی عزیز که ۱۱ سال بود با او خصوصی شام نخورده بود. دوباره

یادش به حرف میعاد در تحریریه می افتاد. اینکه میعاد هنوز یادش به دست پخت او و تکه ها و کنایه های خودش بود. دوباره لبخند می زد و شادمان ظرف های کثیف را می شست.

-مرسی.

بوی رزهای دوست داشتنی خوشرنگ تمام شامه اش را پر کرد.

-بفرمایید.

دسته گل را به سینه فشرد و خودش را عقب کشید تا میعاد وارد شود. دست هایش دور دسته ی گل ریز می لرزیدند. صدای تپش قلبش آنقدر زیاد بود که فکر کرد باید فاصله اش را با میعاد زیاد کند آنقدر که صدای آن تپش های کوبنده و حرارت پوست تنش را حس نکند. میعاد مثل یک غریبه ی بلاتکلیف مانده بود کجا برود.

-ام...بشین.

بههم نگاه کردند. معلوم بود در ذهن هر دویشان این فکر بود که به نظر نمی رسد روزگاری با هم زندگی کرده اند انگار بار اول بود و حتی این بار اول از آن بار اول چقدر متفاوت بود. با عجله دسته گل را داخل گلدان جا داد. میعاد نشست روی مبل. به عادت همیشه شلوار را از ران پا بالا کشید و نشست. به فیروزه با حرکات مضطربش نگاه کرد. فیروزه با عجله رفت سمت اتاق.

چند ثانیه به در تکیه داد و سعی کرد چند نفس عمیق بگیرد "هیش. چته؟ میعاده. غریبه که نیست. آروم باش. نفس عمیق. آفرین. سر فرصت باید حرف بزنی. اوکی؟ همه ی حرفای مونده" ایستاد جلوی آینه و موها را بالا کشید. کش را پیچاند دور مو و دست کشید به موهای کنار شقیقه. به خودش با آن آرایش ساده نگاه کرد "همه ی حرفات رو سر فرصت میزنی. باشه؟" درست وقتی برنج را آبکش می کرد تک تک جملاتش را کنار هم چیده بود. چیزهایی که میخواست در مورد مهرداد بگوید و خودش را سبک کند. چند دم عمیق دیگر گرفت "خب....همه چیز اوکیه. الان باید میوه بیارم. نه چایی. نه نه باید بپرسم چی میخوره؟ هان؟ وای خدایا شعورمو از دست دادم"

فیروزه با موهای خیس بسته شده از اتاق بیرون آمد. یک لبخند پر استرس از میان گر گرفتگی گونه هایش بیرون آمده بود. نگاهش مداوم در تکاپوی فرار بود. ایستاد روبه رویش:

-ام...چایی میخوری قهوه یا...شربت؟

میعاد لبخند زد:

-چایی. مرسی.

حال خودش روی همان پایه ی استرس بود. با آنکه به آن خانه برای نقاشی آمده و رفته بود اما انگار بار اول بود می آمد. فقط چیزی مدام درونش یادآوری میکرد که این لحظه و این شب تمام آرزوی ۱۱ سال جوانی اش بوده است. تمام شب هایی که خیره به کف تخت بالایی زندان خوابیده بود به فیروزه فکر کرده بود. به حضورش در خانه راه رفتنش حرف زدنش. غذاهایش. لباس هایش. چشم هایش را بسته بود و سعی کرده بود بو را برای خودش یادآوری کند. تمام سه سال کرمان را با نقاشی ها بازی کرده بود. حرف زده بود بدون آنکه جوابی بگیرد. تمام آرزوهایش خلاصه می شد در داشتن دوباره ی فیروزه. دوباره ی آن دختر آن موها آن صورت. آن صدا و آن لبخند بی جان. قبل از آنکه خبر ازدواجش کمر تمام خواسته هایش را بشکند آرزویی به بزرگی این آرزو نداشت. حالا اما میان خواسته اش نشسته بود. وسط بهشتی که کم کم باورش شده بود هرگز نصیبش نخواهد شد. حالا در خانه ای بود که فیروزه زن آن خانه بود. غذای فیروزه در آن پخته می شد و حرف های فیروزه سر تیترا تمام اتفاقات دنیا بود.

-بفرمایید.

انگشت های کشیده دور سینی را گرفته بودند. بوی خوش مست کننده تا نزدیک بینی اش آمد. موهای خیس بسته شده از سر شامه رها شدند و کنار دکمه های پیراهن زرد رنگ با طرح های لطیف نارنجی به چپ و راست تکان خوردند.

-مرسی.

لیوان چایی را برداشت. فیروزه سینی را گذاشت روی میز روبرویش بعد انگار بلاتکلیف باشد ایستاد.

-ای وای...قند یادم رفت.

میعاد خندید. فیروزه لب هایش را گاز گرفت. با عجله ای دخترانه دوید سمت آشپزخانه. از روی پیشخوان که تمام وسایل پذیراییش را مرتب کنار هم چیده بود قندان را برداشت و دوباره جلو آمد.

-ببخشید.

-مرسی.

بعد نشست روی مبل روبه رو. با انگشت هایش ور رفت. میعاد به اضطراب لطیفش نگاه کرد. لبخند زد "واقعیه؟ واقعیه؟ تویی؟ تو واقعا هستی؟"

-بوهای خیلی خوبی میاد.

فیروزه چشم هایش را بالا آورد. مژه های کوتاه چسبید به فاصله ی چشم و ابرو:

-واقعا؟

-بله. خیلی خوب. بوی...

لبش را گاز گرفت چشم هایش را بست و چند بار کوتاه بود کشید:

-بوی شیرین میاد. یه غذای شیرینه. و بوی...آبغوره. و...زرشک. ..مرغ و ...

چشم هایش را باز کرد:

-برنج.

فیروزه دست کشید روی شلوار تنگ سفید رنگش:

-بوی دسر نمیاد اصلا؟

-دسر؟ ژله مثلا؟

-کلا.

-احتمالا اونا ته یخچال. بوشون نمیاد تا اینجا.

فیروزه خندید:

-خدا کنه خوب شده باشن.

-حتما خوبن. خاص و جدیده دیگه.

فیروزه از جایش بلند شد تا پذیرایش را با میوه کامل کند.

موقع کشیدن غذا دیگر استرس دیوانه اش کرده بود. حتی یک لحظه هم آرام نشده بود. با آنکه میعاد آرام بود با آرامش حرف می زد مدام لبخند می زد و از همه چیز راضی به نظر می رسید او تا دیوانگی چند قدم فاصله داشت. تمام فکر ها دور دست و پایش پیچیده بودند و آزادش نمیکردند. تمام مدت میان حرف های میعاد به دنبال نشانه ای بود تا حدسیاتش کامل شود. اینکه میعاد به دنبال هیچ رابطه ی خاصی نیست. اینکه این شب یک رویای خیلی واقعیست. اینکه بزودی از خواب بیدار می شود.

با اضطراب به خودش میپیچید . جای پاها را عوض می کرد تکان میخورد دست می کشید به موهایش دکمه های لباسش را می چرخاند هر حرکتی که سکون و نزدیک شدن به لحظه ی بیداری را بهم بزند. هر حرکتی که این خواب را ثابت نگه دارد.

بخار برنج بالا زد. بوی عطر خوش برنج دم کشیده از زیر بینی اش عبور کرد "امیدوارم بعد از تموم شدن شب از خواب بپریم. وسطش نباشه" دیس را پر از برنج کرد "احمق نباش. واقعیه. میعاد اینجاست" دیس را گذاشت روی میز. "مامانم هم مرده بود ولی من میدیدمش. هر روز روی تخت روبه رویی توی بیمارستان." با این فکر یک لحظه دیس از دستش رها شد روی میز. صدای بدی داد و کمی برنج ها روی سطح رومیزی سریدند.

-چی شد؟

-هیچی. از...دستم سر خورد.

برگشت به آشپزخانه. دست کشید به پیشانی و میان دو ابرو. عرق را پاک کرد. پنجره ی آشپزخانه را باز کرد و فکر کرد اگر غذا سرد نمیشد کولر را روی دور تند میگذاشت "باید در مورد مهرداد حرف بزنی. باید اون...سو تفاهم ها رو برطرف کنی" سلفون روی ظرف سالاد را برداشت "نمیشه نگم؟ نمیدونم چی باید بگم؟" "زود بگو و تمامش کن. اینطوری اصلا بهت

خوش نمیگذره" میعاد داشت مجله ی این ماه را ورق می زد. از میان در یخچال و باز و بسته کردن مداومش هر لحظه نگاهش می کرد"بذار اگه قراره توهم باشه یا خواب باشه ...قشنگ باشه. اینا رو نگم. هان؟" آخرین ظرف ها را چید روی میز. "میخوای بهش دست بزنی تا باورت بشه واقعیه؟" تمام تنش از این فکر گر گرفت.

-بفرمایید.

میعاد سرش را بالا آورد:

-مرسی. الان بوی دسر ها هم میاد.

فیروزه لبخند زد آنقدر کج و معوج که خودش هم متوجه شد.

xxx

ظرفش از برنج پر شد. با دست هایی که کفگیر میان انگشتانش می لرزید. اضطراب فیروزه به اوج رسیده بود و این کاملاً قابل لمس بود. دیگر حرف نمیزد و به دنبال یکسری حرکات روتین غذا می کشید. ظرف ها را جلو هل می داد. و لب هایش را می گزید و رها می کرد.

-مرسی. مرسی بسه. کافیه.

کفگیر از دست فیروزه رها شد روی کاسه ی سالاد.

-ای وای. وای...بخشید...

-چیزی نیست.

-الان تمیز میکنم.

با عجله به آشپزخانه رفت و برای آوردن دستمال بیشتر از معمول معطل کرد.

-بده من تمیز میکنم

دستمال را گرفت و روی آبغوره ی پخش شده و خیار های ریز شده گذاشت. فیروزه نشست روی صندلی:

-میعاد...میخوام باهات حرف بزنم.

میعاد دستمال را همانجا رها کرد. آبغوره آرام آرام در بافت دستمال پخش شد. سرش را بالا آورد و نگاهش کرد:

-بگو.

نفس های فیروزه کوتاه شد. قفسه ی سینه مدام بالا و پایین میشد و چشم های در تمنای جایی برای آویختن دور خانه می دویدند.

-بگو میشنوم.

-در مورد...در مورد ...مهرداد...

حال فیروزه با سرعت نشست میان سینه ی خودش. در رگ هایش با قدرت پخش و چندین برابر شد. دست و پایش خالی و سرد شد. حرف از این آدم جز محدود حرف هایی بود که هرگز نمیخواست مطرح شود. دایره ی قرمزی که حتی خودش هم میان آن نبود. خطوطی از سیم های خاردار که نزدیک شدن به خاطره ی آن شب و دوباره و دوباره بررسی کشتن آن آدم هر بار سراسر درد بود. عذابی که روحش را خورده بود. نگاهش روی دست های فیروزه افتاد. کف دست ها بهم چسبیده و دست ها یکدیگر را محکم در آغوش کشیده بودند. "چی میخوای بگی؟"

-باید...برات یه...چیزایی بگم. در مورد...اون سال که...

دست ها از هم باز شدند. با سرعت سمت پارچ آب و لیوان رفتند. صدای فرو ریختن آب در لیوان و بعد چند قلوپ خوردن فیروزه آمد. دوباره انگشت ها بهم برگشتند.

-اون سال که... تو رفتی با...که بهم زده بودیم...انگار... که رفتیم رستوران برای...تولد. اون موقع...به من ابراز...ام...علاقه کرده بود. من...بهش جواب...رد دادم...یعنی...فکر میکردم دادم. بهش گفتم که کس دیگه رو ...دوست دارم...یعنی خودش هم فهمید...ولی...برای تولد ...اومد دنبالم. گفت سپید منتظره و ... برام گردنبند خریده بود...نباید...قبول میکردم. بعد پاره اش کردم. هیچوقت...

صدایش لرزید. پر شد از گرمای بغض. پر از حرف های پراکنده و تمرکزی که نداشت.

-هیچوقت قرار نبود باهاش...دنبال یه خونه بگردیم. اصلا...قراری بین ما نبود... ازت دلخور بودم...ناراحت بودم... دروغ گفتم...

نگاه میعاد بالا آمد. به صورت و چشم های فیروزه که همزمان مثل الاکلنگ پایین رفتند.

-اشتباه کردم. باید...باید خیلی قاطعانه تر ...ردش میکردم. باید رفت و آمدم رو...به اون خونه قطع میکردم. با هر بار...رفتن من...فکر میکرد که من هم حتما ...حسی دارم ...فکر میکرد ...باید دور میشدم...ازشون. باید خودمو دور میکردم. به...زندگی خودم میچسبیدم. اونوقت هیچکدوم ...این اتفاقا نمیفتاد.

بغض آنقدر زیاد شده بود که لب هایش را مدام رو به پایین تا می کرد.

-تقصیر ...من بود. ببخش...منو. که ...غرورت رو ...له کردم. دروغ گفتم و ...باعث این ...اتفاقا شدم. ببخش.

بغض یک ترک عمیق برداشت. صدای دم گرفتن ناله شد و از گلوی فیروزه آمد. با استرس بلند شد و لیوانش را برداشت و رفت سمت آشپزخانه. لیوان ورودی آشپزخانه افتاد و شکست.

-وای...وای...جمع میکنم...الان

میعاد صندلی را عقب داد. همین که رسید دست فیروزه با یک تکه ی بزرگ شیشه بریده بود.

-ولش کن. ولش کن دستتو بریدی.

با دستی که زخم شده بود همچنان در تلاش برای جمع کردن تکه های بزرگ لیوان بود. میعاد دستش را گرفت:

-ولش کن. منو نگاه کن. نمیخواه جمع کنی. دستت رو بریدی!

ایستاد و بالا کشیدش:

-پاشو. پاشو دستت رو بشور. چسب کجا داری؟

لب های فیروزه می لرزید. انگار تازه متوجه زخم و خونریزی شده باشد. انگشتش را گرفته و گیج نگاهش میکرد. میعاد قد کشید از طبقه ی بالای جعبه ی کمک های اولیه چسب را برداشت.

-بشور دستت رو.

-میعاد...

دست میعاد را با دست سالمش گرفت. دست یخ زده بود.

-میعاد...می ترسم. می ترسم. اینا همش خوابه... توهمه. میترسم. تو اینجا نیستی. اینا خوابه. این روزا نیومدن...هنوز...هنوز...نمیخوام بیدار شم. نمیخوام. خواهش میکنم...نذار منو بیدار کنن. نذار...این خواب رو دوست دارم. بذار تو این خواب بمیرم. میعاد...

میعاد با چشمهایی لرزان نگاهش کرد.چشم هایش کاسه ی اشک شد.

-بذار تو رویای داشتن تو بمیرم. تو...رویایی که...تو تو خونه ی منی و ما...با هم شام میخوریم. میعاد اینا خوابه...ولی بذار باشه. ترو خدا بذار باشه.

میان نگاه های لرزان هر ثانیه هزار حباب درد و غم می ترکید.

میعاد دستش را فشار داد:

-خواب نیست...

دستش را کشید و در طلایی ترین ثانیه ی تاریخ زندگی اش، دوباره جسم کوچک لرزان میان آغوشش افتاد.

-من اینجام...

جوجه ی ترسیده ی وحشت زده میان سینه اش از بغض رها شد. ناله ای کشید و میان بازوهای که محکم احاطه اش کرده بودند وا داد.

نشاندش روی مبل هنوز می لرزید. اشک ها هنوز پوست صورت را مرطوب نگه داشته بودند. روی زانو جلوییش نشست. چسب را پاره کرد و روی زخم کوچک کشید. به زخم و پوست خونی شده نگاه کرد. دست ها بی وقفه می لرزیدند. دست ها را گرفت میان دست های خودش. دست های ظریف سرد. بهم فشارشان داد. خیره نگاه کرد به انگشت های جمع شده میان دست های خودش. ناخن های مربعی و آن هلال سفید دوست داشتنی.

هزار بار در هزار رویا و هزار خواب دویده ام... برای رسیدن به این لحظه هزار مسابقه برنده شده
ام ... هزار بار برده ام برای باختن میان دست های تو...

میعاد سرش را بالا آورد و با چشم های نمدار نگاهش کرد. چشم ها در تلاش برای مبارزه با
اشک بودند. عضلات صورت منقبض بودند و آن لبخند مهربان از میان دندان های بهم کلید
شده می آمد. لبخند نیست در جهان. لبخند تکرار نشدنی. به گره ی دستانش میان دست های
میعاد نگاه کرد. دستی با شستی معیوب که تا نمیشد. میچ بندی مشکی و رد تلخی از روزهای
گذشته و زندگی نابود شده. بغض عمیق تر گلویش را له کرد. سینه اش پر شد از درد.
ابروهایش پایین افتادند. هیچ کلمه ای و هیچ حرفی اما آن فضا را باز نمیکرد. هیچ حرفی
لیاقت شکستن آن ثانیه ها را نداشت. حنجره اش انگار تمام عمر آکبند مانده بود. هرگز قفل از
صدایش باز نشده بود. میعاد دستش را فشار داد. لبخندش عمیق تر شد. چروک ها دانه دانه
کنار چشم شکل می گرفتند. از این فاصله ی نزدیک تک تکشان را می دید. تک به تک انگار
اسم داشتند. همه بچه هایش بودند. شب های طولانی در خواب میعاد را می پایید و این
چروک ها را می شمرد. همه شان را می شناخت. بند های ظریف اتصالش به زندگی بودند.
بندهایی که با دوبار خودکش باز هم نجاتش داده بودند. همین چروک ها... همین چروک های
ریز مهربان...

میعاد آرام بلند شد. نشست روی مبل کنارش. بازویش را گرفت و آرام چرخاندش. نشست
پشت سرش. دست کشید به موهای خیس و کش سر را باز کرد. خیسی موها رها شدند روی
شانه ها. انگشت های میعاد خلید میان موها. چشم هایش را بست. دست های میعاد را حس
می کرد. بوی تنش حرارت سینه اش. همه چیز واقعی بود. در هیچ توهم و هیچ رویایی کسی
نمیتوانست اینقدر واقعی باشد. انگشت ها آرام موها را سه دسته کردند. صدای مردانه و پر
بغض میعاد از پشت سرش آمد:

-تو از قبیله ی لیلی

یک دسته از موها رفت روی دسته ی بعدی. صدا با بغض ساکت و منتظر ماند. با چشم های بسته در فضای روشن رویاهایش دوید. لب هایش آرام تکان خوردند:

-من از قبیله ی مجنون

دسته ی سوم پیچید به دو دسته ی دیگر.

-تو از سپیده و نوری

-من از شقایق پر خون

-تو از قبیله ی دریا

-من از نژاد کویرم

-همیشه تشنه و غمگین

-همیشه بی تو اسیرم

انگشت ها کند حرکت می کردند. یکی از انگشت ها را میان موها حس نمی کرد. انگشتی که تا نمیشد. اما دست ها موها را دور هم می پیچیدند. دسته های مو با هم می رقصیدند و در هم گره می شدند. صدای میعاد با بغض لرزان تر شد:

-حدیث عشق من و تو ، حدیث عشق بهاریست

صدای خودش پر ترک شد:

-به من چه می رسد ای دوست از این همه غم و زاری

-تو از قبیله ی لبخند

-من از قبیله ی اندوه

-فضای فاصله صد آه

-فضای فاصله صد کوه

صورت میعاد آمد میان موها. نفسش را پشت سرش احساس می کرد. دم های عمیق که بوی موهای او را می کشیدند.

-تو از...قبيله ی...لیلی...

دست میعاد شانه هایش را از پشت گرفت. سرش را چسباند به سر او.

دست انداخت به ساعد میعاد.

-من ...از قبيله ی...مجنون...×

صدای گریه ی خفه ی میعاد از میان تک تک موهایش رد شد. شوری اشک را کنار لبهای خودش حس میکرد. ساعد را محکم گرفت. با دست دیگرش مچ بند مشکی را آرام باز کرد. رد بخیه قرمز رنگ با یک گوشت ظریف اضافه پیدا بود. بغض چانه اش را لرزاند. لب هایش را آرام چسباند به رد بخیه. صدای میعاد از انتهای ترین جای سینه رها شد. روز نا امیدی میعاد را بوسید و بالا آمد. نشان بریدن از زندگی را با لبهایش دوخت و بالا آمد. رسید به شست روی هوا مانده. شست را بوسید. نشان زندگی از دست رفته را با لب هایش مهر زد. سکون درد و غم از دست رفته ها را با عشق بوسید و مهر پذیرش زد. واقعیت را بلعید و غرق شد در واقعیتی که غریق نجات ازلی اش مثل همیشه پشتش بود. لبخند زد و شوری اشک را مزه کرد. در آغوش میعاد حل شد .

اولین شهید قبيله ی لیلی میان بازوهای مجنون جان داد و داستان از سر گرفته شد.

xxx

قدم زدن قدم زدن قدم زدن

خوراک تمام روز قدم های هماهنگ شده کنار هم بود. عصرها شب ها. پیاده تمام شهر را گز کردن. برنامه ی روزانه ی بلامانع. هوای خنک تابستان شلوغی شهر و مردم در گذر. در میان هیاهوی زندگی آدم های شاد و پر شور دست فیروزه را می گرفت انگشت ها را میپیچاند دور دست های ظریف و مثل چیزی که هر لحظه امکان فرارش بود محکم می گرفتش. فیروزه حرف میزد. حرف میزد. حرف میزد. انگار هرگز قرار نبود ساکت شود. هرگز قرار نبود حرف های این ده سال تمام شود. موجود کوچک با کفش های اسپرت و صدای قیژ قیژ دوست داشتنی. دستش را از میان دست او بیرون نمی کشید. با یک دست روسری را بالا می کشید همان دست را موقع حرف زدن تکان میداد کيفش را روی سر شانه برمیگرداند انگار با یک

دست بدنیا آمده بود. با یک دست قرار بود زندگی کند . تمام داستان ها را با هیجان تعریف میکرد. حتی آنهایی که یک تم دردناک داشتند. مثل ماجرای تصادف و فوت پدر و برادر سمانه. انگار حرف زدن مهم بود نه چیزی که گفته می شد. سال ها شنیده نشدن چنان کوش کرده بود که شب ها و شب ها حتی یک لحظه حرف کم نمی آورد. میعاد با لبخند به تمام حرف هایش گوش میداد. تا ۱۲ شب کنار هم راه میرفتند و لحظه ی جدا شدن با پاهایی که از درد گز گز می کردند و دست هایی که لحظه ی جدا شدن خیس عرق بودند مقابل خانه ی فیروزه خداحافظی می کردند. از ماشین خبری نبود. انگار جسم ناشناخته ای بود که هنوز اختراع نشده بود. وعده ی هر شب زیر تابلوی یکی از خیابان های نزدیک رودخانه بود. فیروزه با قدم های تند از راه می رسید. با لبخندی که انگار جزیی از صورتش بود. سرزنده شاد. همه ی تنش زیر نور شب برق می زد. سخت درگیر ادامه دادن داستان جدید و ویرایش داستان قبلی بود.

-میخوام قبیله ی لیلی رو چاپ کنم.

-جدی؟

-اوهوم.

-خیلی عالی.

-دارم ویرایشش میکنم.

-عالیه.

-اگر خواست چاپ بشه یه طرح جلد قشنگ براش میزنی؟

-با کمال میل. جای بسی افتخاره.

فیروزه می خندید و دنیا شبی روشن میشد که نور خوشایند صبح در برابرش تعظیم می کرد. میعاد خوشحال بود. خوشحالی کلمه ی بی ارزشی بود چرا که چیزی که میان سینه اش بود فراتر از توصیف بود. شب ها ایستاده زیر آن تابلو زمانیکه فیروزه را می دید که منتظر گذر ماشین هاست قلبش با یک حال خوش انگار مذاب میشد در تمام رگ هایش. انگار خالی میشد از هر چه درونش بود. نور می تابید به جسمی که سال ها دردمندانه این روزها را طلبیده بود. اما در پس همه ی حال های خوب درگیری های ذهنی رهایش نمی کردند. هنوز آنقدر حرف

از گذشته بود که به آینده نرسیده بود. به اینکه چه خواهد شد چه قرار است بشود.. امیدوار بود زمان زیادی طول بکشد تا سکوت و لپ های گل انداخته ی فیروزه این معنا را بدهد که او منتظر است برنامه ی آینده را بداند. روزهای زیادی طول بکشد و او مجبور نباشد اعتراف کند که چقدر برای فیروزه و برای مرد یک زندگی بودن کم است. این روزها از دست نروند و این عاشقانه سال ها طول بکشد.

-این درخته هر سال کلی توت میده. مردم همش ازش آویزونن. من میرفتم دفتر میدیدم. توت های درشتی هم میده.

میعاد به درخت نگاه کرد. حالا فقط پر بود از برگ های سبز و از توت خبری نبود.
-شمام که عاشق توت.

فیروزه خندید. یک فشار کوچک به دستش داد:

-آره. توت قرمز. از بچگی خیلی دوست داشتم.

-یکی از مجله های پارسال بود نمیدونم یکی از ماه ها یه مطلب در مورد توت نوشته بودی.

-آره اردیبهشت بود.

-شکمو.

-میوه ی خیلی جالبیه. ولی هیچکس بهش توجه نمیکنه. عمر خیلی کوتاهی داره . میدونی همه با هیجان ازش استقبال میکنن. از شاخه ها آویزون میشن تا بتونن اون درشت های رسیده ی آبدارش رو جدا کنند. اما کافیه فقط یکروز دیر بیای منتظر کسی نیمونن و از شاخه میفتن. توتی که روی زمین باشه زیر پا له میشه. هیچ لذتی هم مثل خوردن توت از شاخه ها نیست. توت یه میوه ی اتفاقیه. من فکر میکنم از حاشیه ی آفرینش در اومده. انگار...انگار برای تزئین اومده. تزئین یه غذای مهم که اشتها رو باز کنه.اگر بهش نرسی از دستش میدی.

میعاد با عشق نگاهش کرد:

-هیچکس نمیتونه به یه میوه اینقدر قشنگ نگاه کنه.

فیروزه لبخند زد. صدای قیژ قیژ کفش های اسپرتش می آمد.

-فقط نویسنده ی محبوب چیچیللاس میتونه.

فیروزه سرش را بالا آورد و با چشم هایی که ذوق زده نگاهش کرد:

-خیلی ...اسم قشنگیه.

میعاد ابروهایش را بالا داد:

-چطوری کشفم کردی؟ هیچکس جز مجید نمیدونه امضام چیه.

فیروزه روبه رویش را نگاه کرد. صدایش موج ملایم برداشت:

-روح من به تو وصله.

میعاد دستش را فشار داد. در سکوت به جایی مشترک نگاه کردند. دهانه ی خالی پل خواجه

که انگار نور افشانی میکرد. آغوش باز کرده منتظر رسیدن مهمانان هر شبش.

xxx

بعد از ظهر خنک آخرین روزهای شهریور مجید از راه نرسیده کولر گالری را روشن کرد:

-سلام. یکم خنک بشم. انقدر بالا پایین رفتم خیس عرق شدم.

کارت های دعوت نمایشگاه را گذاشت روی میز و خودش روی صندلی رها شد:

-اینم کارت دعوت ها. چاپ شد.

میعاد با هیجان کارت ها را برداشت. به اسم خودش و مجید کنار هم نگاه کرد.

-خیلی قشنگ شده.

-آره. مختصر و مفیده. هر تعداد میخوای بردار.

-برای بچه های تحریریه بر میدارم .

- واسه داداشت بفرست.

-عماد؟ از اونجا پا شه بیاد؟ تازه زندگیش دوباره نرمال شده رفته تو یه شرکت دیگه همین الانم دنبال بهونه است هی بیپچونه بیاد.

-نه داداش بزرگت. میلاد.

میعاد کارت های دعوت را جدا کرد:

-هوم.

-حتما خوشحال میشه.

میعاد لبهایش را روی هم فشار داد. هنوز با وجود تمام حرف های دکتر حرف های غیر مستقیم مجید و سیاوش هیچ آمادگی برای بازگشت به خانواده نداشت. حتی کم کم خودش را عادت داده بود این فکر را به عقب سرش براند و برای زمانی مناسب تر ذخیره اش کند. بعد از دو ماه رابطه اش با فیروزه مثل یک نوزاد تازه پا گرفته بود. هنوز درگیر بود. هر بار پیاده روی و هر بار دعوت شام و ناهار تمام وجودش پر از دو گانگی بود.

خسته از روزهای آخر ماه و رسیدن به ماجرای جمع و جور کردن نوشته ها از تحریریه بیرون آمد. این ماه تعداد صفحات بیشتری گرفته بود و بجای یکی از بچه ها روی صفحاتش کار کرده بود. اما هنوز یکی از صفحه هایش خالی بود. صفحه ای که یک ماه و نیم بیش از صد بار برایش متن نوشته و پاره کرده بود. هنوز پارچه ها در هوا بود و ذهن او برای تصویر هیچ چیز پیدا نکرده بود.

وارد پارکینگ شد. میعاد امروز زودتر رفته بود. ماشین ها زیر آفتاب بی رمق روزهای آخر تابستان لمیده بودند.

ابروهایش زیر عینک آفتابی در هم رفته بود. دزدگیر ماشین را زد. دور زد و رسید به در. همین که دسته را گرفت چشمش افتاد به شیشه ی جلو. قرمزی گل زیر نور درخشان تر به نظر می رسید. بی جهت سرش چرخید دور و اطراف پارکینگ. اخمها بیشتر شد. دست دراز کرد و گل را از میان بازوهای برف پاک کن بیرون کشید. برگه ی چسبیده به شاخه ی گل از شیشه جدا شد. کاغذ را چرخاند و به جملات خیره شد. یک کارت مربعی سبز رنگ که اسم

میعاد کنار مجید مولادوست و نمایشگاه نقاشی می درخشید. سرش را بالا آورد و بار دیگر اطراف را نگاه کرد. جز چند غریبه که به سمت ماشین هایشان می آمدند خبر دیگری نبود. کارت دعوت را از گل جدا کرد. چرخاند و پشتش را نگاه کرد:

”قابل بدونید نویسنده ی محبوبم”

لب هایش به لبخند هلال شد.

xxx

گوشواره به گوشش نمی رفت. گوشی تلفن خانه را با شانه گرفته بود و در وضعیتی بهم پیچیده سعی می کرد گوشواره را به گوش دیگر بکند:

-الان آماده است؟

صدای مرد گل فروش از آنطرف خط آمد:

-بله خانم. سفارشی زدم براتون.

-همونی که میخواستم ؟

-همونی که میخواستین.

-اوکی اگر ممکنه با پیک بفرستین الان برام . اصلا نمیرسم پیام ببرم.

-باشه چشم آدرس بدید.

-فقط خیلی سریع عجله دارم.

آدرس را داد. چرخید و گوشی را پرت کرد روی کوه لباس های بهم ریخته ی روی تخت.

دوباره تلاش کرد تا گوشواره های سنتی قرمز و طرحدار را به گوشش وارد کند:

-آخ آخ...

با یک فشار نه چندان خوشایند گوشواره وارد گوش شد. با عجله موهایش را کشید روی شانه و شروع به بافتن کرد. . به خودش در آینه نگاه کرد. فیروزه ی سی و یک ساله که به نظر زیبا و خواستنی می رسید. آماده برای رسیدن به نمایشگاه نقاشی حتی یکسری لباس کاملاً جدید

خریده بود. تمام توانش را بکار برده بود لباس ها پر از رنگ و آب باشند. با عجله دست هایش را در مانتوی بلند سنتی فرو کرد. شال را انداخت روی سرش و موی بافته شده را روی شانه رها کرد. دور سالن چرخید و منتظر رسیدن بسته شد.

نمایشگاه پر از بوی گل بود. انواع دسته گل های طبیعی که بوی عطرشان همه جا را پر کرده بود. تابلوها در برابر ردیف نگاه های بازدید کننده ها به ترتیب طی میشد. مجید با لباس سفید و شعر نستعلیق نویسی شده ی حافظ روی پارچه ی لباس کنار یکی از تابلوها ایستاده بود. با ریشی بلند و عینکی گرد دست هایش را تکان می داد و چیزی برای دوستانش توضیح میداد. نازی آنطرف تر درست شبیه یک بازدید کننده که تازه به نمایشگاه آمده باشد با اشتیاق تابلوها را نگاه می کرد. تک به تک می ایستاد و با لبخندی عمیق نگاهشان میکرد. یک دور کامل زد و رو به روی دو تابلوی بزرگ وسط سالن ایستاد. دو تابلو که هنرمندانه از تاق آویزان شده بودند با قابی ضخیم و طلایی رنگ. پرتره ی متفاوت از دو زن متفاوت. چرخید و به میعاد نگاه کرد. میعاد لبخند زد. بعد دوباره به در نمایشگاه نگاه کرد. شال سفید نخی دور گردنش را تکان داد دستش را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد. منتظر صدای قیژ قیژ کفش های اسپرت بود. اما در میان شلوغی نسبی آدم هایی که آنجا بودند یک صدای تق تق ملایم آمد. بعد در آستانه ی در دختری ظاهر شد که متفاوت با همه ی روزهایش بود. زنی رسیده و بالغ با گونه هایی رنگ شده و صورتی که آرایشی ملیح به زیباترین ترکیب ممکن تزئینش کرده بود. شاخه موی بافته شده با حرکات پا و جلو آمدنش آرام روی شانه تکان میخورد. با یک جعبه ی مستطیل کشیده در دست آرام جلو آمد. با لبخندی نرم روبه روی میعاد ایستاد:

-سلام.

لب های شاد قرمز رنگ درخشیدند:

-مبارک باشه.

میعاد به جعبه نگاه کرد. از روی تلق ظریفش شاخه های کشیده ی رز چیده شده روی هم پیدا بود.

-ممنون. چرا زحمت کشیدی؟

-قابل شما رو نداره استاد.

صدای قدم های نازی آرام نزدیک شد. میعاد دست گذاشت میان شانه های فیروزه و چرخید سمت نازی:

-ایشون...نازی ، خانم مجید هستند..

نازی لبخندی شیطنت آمیز زد دست دراز کرد و منتظر معرفی فیروزه ماند.

-ایشون هم...فیروزه...ام...

برای معرفی یک لحظه ی کوتاه جمله کم آورد. نازی زودتر میان جمله اش دوید:

-خیلی خوشبختم . خیلی دوست داشتم ببینمتون.

با فیروزه دست های همدیگر را گرم فشردند. در آخر نازی یک فشار رمز گونه آورد و به هم لبخند زدند.

روبه روی نقاشی خودش ایستاد. قاب بزرگ وسط سالن که از سقف آویزان و انتهایش با نخ نامرئی به زمین وصل بود. سیاه قلم خودش در میان یک قاب طلایی رنگ. خودش در ۱۸ سالگی. عکسی با یک شال چهارخانه در حالیکه دستش را حائل صورتش کرده بود تا آفتاب چشمش را نزند. یک لبخند ملیح . با دقت به جزییات نگاه می کرد. طرح بقدری زنده بود انگار قاب نفس می کشید. آن طرف قاب بزرگ دیگری از زنی بود با چهره ای لطیف و موهایی روشن که از زیر روسری بیرون ریخته بود. زنی که نگاهی پر از غم بود. ایستاده جایی شبیه بالکن خانه ای و به دور دست نگاه میکرد. زنی که در انتهای ترین خطوط چهره اش می شد میعاد را پیدا کرد. سیاه قلم بی نظیری از مادر میعاد. تصویری دور که فیروزه از آن زن یادش بود. زنی که به شدت بویی خوشایند داشت. تمیز خاص و پر از لبخند های ریز. آنقدر لطیف که حس میکرد اگر دستش را بگیرد در نرمی دست هایش حل خواهی شد.

آرام میان تابلوها قدم زد. از کنار تمام طرح ها با آرامش میگذشت. طرح های میعاد را میشناخت. حتی بدون آنکه امضایش را نگاه کند از دور هم میشناختشان. طرح های میعاد پر از حرف بود. انگار جمله به جمله نقاشی کشیده بود.

-چطورن؟

چرخید سمت میعاد که پشت سرش ایستاده بود. دست هایش را از پشت گره کرده بود و با لبخند به او نگاه می کرد.

-عالین.

-اینا اغلب قدیمی ان. اون طرف کارای جدیدمه.

-اوهوم. ام...میشه تابلویی رو خرید؟

میعاد سرش را تکان داد:

-کارای من و مجید از هم جداست. شرایطش هم...

-از تابلوهای خودت.

-آهان. کدوم؟

-اون تابلوی وسط سالن.

میعاد چرخید و از میان چند دختر جوانی که داشتند نقاشی فیروزه را بررسی میکردند به تابلو نگاه کرد:

-نه اون فروشی نیست.

فیروزه وا رفت:

-چرا؟

-خب نیست دیگه.

ابروهایش را بالا داد و خندید:

-این جنگل و دریا و اینا رو اگر بخوای هست. تخفیفم خورده.

فیروزه با لب های آویزان شده نگاهش کرد:

-ولی من اونو میخوام.

-خب فروشی نیست خانم.

-میعاد !

-فیروزه !

با چشم های براق شده به فیروزه نگاه کرد. فیروزه رو کرد به تابلو ها. میعاد خندید.

ساعت از ده شب گذشته بود. منتظر آنکه پیامی از میعاد برسد مدام از لپ تاپ به گوشی نگاه میکرد. منتظر آنکه برگه ی داخل جعبه ی گل ها را دیده باشد . اما هنوز خبری نبود. سعی کرد تمرکز کند و داستان را تکمیل کند. اما همین که خواست متمرکز شود آیفون به صدا در آمد.

-بله؟

در تصویر مرد غریبه ای بود:

-خانم یه بسته دارین لطفا درو باز کنید.

-بسته؟

-بله من پیک هستم.

-ميام پايين.

-سنگينه گفتن بيارم براتون بالا.

با تعجب به مرد که مدام این پا میزد نگاه کرد:

-کی گفته؟

-همون آقا.

دکمه را زد. لب هایش با تعجب پایین کشیده شد. همین که در را باز کرد پسری جوان با زحمت از اسانسور بیرون آمد. تابلویی کاغذ پیچ شده را گذاشت کنار در:

-بفرمایید.

فیروزه با چشم های گرد شده به کاغذ کرم رنگ و روبان زرد پیچیده شده دورش نگاه کرد.
-ممنون.

-با اجازه.

-ام...پولش؟

-حساب کردن.

در آسانسور بسته شد . پسر پایین رفت. فیروزه از میان لنگه های در بیرون آمد. خم شد و تابلوی سنگین را بلند کرد. در خانه را بست و تابلو را تکیه داد به دیوار. روبان زرد رنگ را کشید کاغذ را آرام و با احتیاط باز کرد در برابر چشم هایش تصویر خودش با آن لبخند ملایم ظاهر شد. دست هایش رفت سمت کارت کوچکی که به گوشه ی شیشه چسبیده بود. کارت را برداشت . خط میعاد روی کارت می درخشید:

"تو رو میکشیدم که یادم نری ، من شاعرو عشق نقاش کرد...x"

تقدیم با قلبی که جز برای تو برای هیچکس نمی تپد."

چشم های فیروزه غرق اشک شد.

همین که پسر از ساختمان بیرون آمد و در خانه را بست خیالش راحت شد.

-بریم آقا.

به راننده اشاره کرد . تاکسی راه افتاد. سر کوچه ایستاده بود تا یک نفر را رهگذر پیدا کند تابلو را بدهد و بگوید به آن خانه ببرد. تکیه داد به صندلی و جعبه ی کشیده ی گل را روی پایش جا به جا کرد. در جعبه را آرام باز کرد تا گلها را از نزدیک ببیند. همینکه در را کامل برداشت در انتهای جعبه میان گلها یک برگه ی مربعی تا شده دید. ابروهایش در هم گره شد. برگه را برداشت و از تای وسط بازش کرد. سمت راست طرحی بود که خودش زده بود. طرح پارچه های رها شده در آسمان و دختری نشسته پشت چرخ خیاطی. سمت چپ یک متن نوشته شده با روانویس بود:

"تار و پود این پارچه ها ظریف تر از آن است که تیزی سوزن را تحمل کند. با دست های سردم کوک میشوم به این درزها. میله ها را بردار. پارچه ای تازه بباف. برای این ماجرا پایانی بباف. بباف تا آن را سخت بر تن کنم." چشم هایش را روی هم فشار داد و جملات را با لذت به خودش تزریق کرد.

xxx

میلاد نشست پشت میز صبحانه خوری کوچک وسط آشپزخانه:
-نمیخوام مامان شام خوردم. چایی اگر دارین یکی برام بریزین بی زحمت.
زهره با عجله از قابلمه ی غذا خودش را سمت کتری کشاند. میلاد دست کشید به صورتش:
-بابا کجاست؟

-رفته خونه یکی از دوستاش. الانا دیگه میاد.
چایی را گذاشت جلوی میلاد:

-خسته ای مامان؟ اینطوری رانندگی نکنی.
-نه خسته نیستم. دندونم درد میکنه یکم.
چرا؟

میلاد دست هایش را گرفت دور لیوان داغ چایی. زل زد به مادرش:
-با بابا حرف زدین؟

زهره به دست هایش روی میز نگاه کرد:
-گفت خودش باهات حرف میزنه.
خوبه.

یک قلوپ چایی سر کشید. زهره مردد انگشت هایش را بهم کشید. میلاد زیر چشمی زیر
نظرش داشت. لیوان را گذاشت روی میز:

-نمیاین مامان؟

انگشت ها در هم رفت و بهم گره شد. صدای میلاد ملایم تر شد:

-مامان؟

زهره خیره به دستان خودش بود.

-مامان قرار بود....

-یه...پاکت دارم...بهش بده. بازش نکن...فقط.

-چشم. چشم مامان.

گل از گل میلاد شکفت. باغ دلش گلستان شد.

ماشین از تهران بیرون آمد و به جاده ی بین شهری افتاد. مسیر تهران تا اصفهان در نیمه شب
طی می شد. برای رسیدن به نمایشگاه میعاد عجله داشت. قبل از آنکه خود میعاد برای دعوت
کردنش زنگ بزند عماد زنگ زده بود.

-میعاد نمایشگاه نقاشی زده.

-جدی؟

-سریع راه بیفت برو.

-چقدر خوب.

-مامانم ببر.

-خیلی عالیه.

-عمو ذوقی میشنوی چی میگم؟

-چند روزه؟ تا کی هست؟

-مامان رو راضی کن ببر.

بعد خود میعاد زنگ زده بود. از حمام بیرون آمده بود. طبق معمول سر و صدای درگیری های امیر علی و امیر ارسلان از گوشه ای از خانه می آمد. شیما با رنگی پریده گوشی خانه را گرفته بود سمتش:

-میعاده.

فاصله ی حمام تا تلفن را دویده بود. همراهش خاموش بود. میعاد با خانه تماس گرفته بود حتی با شیما حرف زده بود. انگار بزرگترین اتفاق دنیا افتاده بود. قدم ها خیلی ظریف و آرام جلو برداشته میشدند. آنقدر هیجان زده شده بود که برنامه های پایان هفته را همگی به تعویق انداخته بود. برای نمایشگاه میعاد باید تا اصفهان می دوید. صبح زود به خانه رفته بود و با مامان حرف زده بود. از مامان خواسته بود با بابا حرف بزند. مامان در سکوت گوش داده بود. تمام روزهایی که با مامان در مورد میعاد و بابا حرف میزد مامان فقط در سکوت گوش میداد.

حالا در نیمه شب خنک روزهای آخر شهربور از آینه به صندلی عقب و کیفش نگاه کرد. کیف به نظر بی اندازه با ارزش می آمد. دو محموله ی غریبی که حمل می کرد باید صحیح و سالم به دست صاحبشان می رسیدند. مامان پاک را داده بود. بعد با چشم هایی غرق اشک نگاهش کرده بود:

-اینو بده بهش...باهاش حرف بزن بگو که... نذاره باباش خرد بشه. هر چی هم...سخت گرفته و ...بگو بیاد

لحظه ای که میخواست از خانه بیرون بیاید بابا صدایش کرده بود. به اتاقش رفته بود. مرد در هم شکسته با موهای سفید شده ایستاده بود. معذب.

-جانم بابا؟

-میری؟

-بله بابا. میرم...اصفهان.

بابا سرش را ریز تکان داده بود. خم شده و از کنار میز تولت چیزی شبیه کاغذ بیرون کشیده بود.

-رفته بودم خونه ی ...تیموریان.

میلاد نرم و مهربان لبخند زده بود. تیموریان از دوست های قدیم بابا بود که زمان بچگی رفت و آمد زیادی داشتند.

-از وقتی خانومش فوت کرده خیلی بهم ریخته شده. رسیدم داشت آلبوم هاش رو می دید. تمام بچه هاشم که...رفتن خارج. تو آلبوماش...این بود.

عکس را به رو کرد و گرفت سمت میلاد. یک عکس دسته جمعی بود روی ایوان بزرگ باغ آقای تیموریان. بچه های مینایی و تیموریان. خودش نوجوانی با پشت لب سبز شده بود که بد اخلاق گوشه ای از تصویر ایستاده بود. انگار همه ی کارهای دنیا برایش اجبار بود. مینا کنار مامان دختر بچه ای تر گل و گل بود که موهای روشنش را دور شانه رها کرده بود. آن طرف تصویر عماد پسر بچه ی کوچک کم سن و سال ، ایستاده بود. در تلاش برای آویزان شدن از حفاظ پله ها بدون توجه به عکس مشغول خودش بود. گوشه ی بالای تصویر روی پله ی بالایی بابا ایستاده بود. میعاد روی شانه هایش بود. با دست هایش موهای بابا را چنگ زده و با خوشحالی کودکانه به دوربین نگاه میکرد. اشک چشم های میلاد را پر کرد.

-اینجا ۶ سالش بود.

میلاد چشم از عکس برنداشت. لبهایش را از داخل گاز گرفت شاید دیرتر اشکش جاری شود.

-پشتش تاریخ زده تیموریان.

میلاد عکس را چرخاند. یک گوشه ی پایین یک نفر با دست خطی نه چندان خوانه تاریخ زده و ریز نوشته بود خانواده ی مینایی.

-برو دیرت نشه. آروم برو.

میلاد سرش را بالا آورد صورت مردانه اش غرق بغض و اشک بود. دست هایش را از هم باز کرد و بابا را به آغوش گرفت.

حالا در شبی آرام دو نشان کوچک میبرد. دو دست عاشقانه ی شرمسار که برای فرزندی دور مانده دراز شده بودند. دست هایی که باید سالم می رساند.

xxx

اتاق غرق در دود سیگار بود. سیگارهای نیمه سوخته جا سیگاری چوبی را پر کرده بودند. در فاصله ای دور از پنجره میعاد به در کمد تکیه داده بود. آخرین سیگار بین انگشت شست و سبابه اش بود. انگشت ها میان موها لانه کرده بودند. میلاد سر شب رفته بود. قبل از رفتن نشسته بود روی کاناپه. میعاد را صدا کرده بود:

-بیا نمیخواه چیزی بیاری.

از کیفش یک پاکت بیرون کشیده بود. میعاد نشسته بود کنارش.

-میخواستم...حرف بزنم باهات.

میعاد دندان کشیده بود روی لب هایش. حرف های میلاد تهش همیشه یک چیز بود. پاکت را گذاشت میان دست های او که بی هدف روی پاهایش افتاده بودند.

-یه امانتیه.

میعاد با تعجب به پاکت بعد میلاد نگاه کرده بود. ابروهایش در هم گره شده بود. همین که دست برده بود تا پاکت را باز کند میلاد دست گذاشته بود روی دستش:

-الان باز نکن.

به نگاه متعجب او لبخند زده بود:

-مامان...داده. نمیخواست من ببینم چی توشه.

پاکت انگار میان دست های میعاد آتش گرفت.

-اینم...باز امانتیه.

یک پاکت کوچک دیگر گذاشت میان دست هایش:

-از طرف باباست.

نفس در سینه ی میعاد به تکاپوی نجات افتاد.

-اینم از طرف منه. حمام بودی نوشتم. نوشتنم خوب نیست ولی فکر کردم حوصله شنیدن حرفامو نداشته باشی نوشتم.

برگه ی تا شده را گذاشته بود روی دو پاکت دیگر. بعد دست میعاد را فشرده بود:

-همه چیز درست میشه.

حالا چند ساعت بعد از رفتنش میعاد کنار اتاق مثل یک زندانی فراری از نفس افتاده بود. صورتش با گریه قرمز شده بود. دو پاکت باز شد از روی پاهایش سر خورده و کنارش افتاده بودند. یک عکس از کودکی اش. نشسته روی شانه های بابا. لبخند بابا و شادی که کل عکس داشت. نوشته ی ریز پشت عکس و دو کلمه ی جاودان خانواده ی مینایی. خانواده ای که در آن عکس او هنوز عضوی از آن بود. عکس را بابا فرستاده بود. بدون هیچ نشانه ی اضافه ای. آن طرف پاکت تمیز مامان بود. چند برگه ی قدیمی از نقاشی های کودکی اش. همه ی برگه ها سالم و تا نشده روی هم بودند. آخرین برگه نقاشی کودکانه بود از مامان ؛ زنی بلند قد که از خورشید و کوه ها هم بلند تر بود. موهایش در آسمان پیچیده و پیش رفته بود. زیر تمام نقاشی ها مامان با دست خط خودش تاریخ زده و نوشته بود نقاشی میعاد. معلوم بود به تفکیک نقاشی و کارهای همه شان را نگه داشته است.

سیگار را در جا سیگاری تکاند. شقیقه های دردناک را گرفت. خم شد و نامه ی میلاد را برداشت. چند دقیقه همانطور میان دست هایش نگه داشت. بعد بازش کرد. اشک هایش صورت بهم پیچیده را با سرعت طی میکردند.

"میعاد عزیزم

این نامه را وقتی برایت مینویسم که ۲۴ ساعت از آمدنم به خانه ات گذشته است. اگر کسی این روزها از من بپرسد بهترین حال دنیا را چه وقت و کجا داری میگویم وقتی با میعاد حرف میزنم با میعاد هستم. سال ها پیش وقتی بخاطر ماشین و پول و کارخانه با هم بحث داشتیم اگر کسی می آمد و این حرف امشب را به من میزد میخندیدم. میخندیدم که یکروز بهترین دقایق من بخواهد تعریفش این باشد. وقتی در اوج بودیم و هر کدام با سرهای باد کرده از حجم غرور آنقدر از هم دور بودیم که همدیگر را نمیشناختیم. زمانه تاوان سنگینی از ما گرفت.

هر کدام آنقدر درد کشیدیم که از اسب غرورمان پایین کشیده شدیم. تو بیش از همه ی ما. روزهای زیادی از فکر نبودن تو در خانواده آنقدر کنار شیما گریه کرده ام که فکر میکردم هیچ از مردانگی ام نمانده است. روزهایی که هیچ خبری از تو نداشتم و گنگ و گم روزها را در کارخانه شب میکردم. تقصیر تو نبود. فقط تو مقصر نبودی. همه ی ما در این داستان شریک بودیم. دوری از تو همه ی ما را نابود کرد. زندگی یکدفعه روی تلخش را به ما نشان داد. تمام چراغ های خانه یمان خاموش شد. ببخش که هیچوقت برادر بزرگ خوبی برایت نبودم.

میعاد عزیزم برایت دعوت نامه آورده ام. این ها را دعوت نامه ببین. از مردی سالخورده که کمر خانواده اش شکسته است از اسب غرورش پایین افتاده و بچه هایش تنها دارایی های ارزشمند زندگی اش پراکنده شده اند. از پدری پشیمان قبولش کن قبل از آنکه بخواهد چیزی بگوید که بیش از این شکسته شود. ببخش و به خانه برگرد. این ها دعوت نامه های مینایی هاست. ما تو را کم داریم و دیگر هیچ.

به خانه برگرد و مینایی بودن مان را کامل کن. چراغ های خانه را روشن کن."

برگه را چسباند به صورتش و با صدای بلند به گریه افتاد.

شماره ی فیروزه بارها و بارها افتاد روی گوشی اما جواب نگرفت.

xx

مضطرب زنگ زد به سیاوش:

-از میعاد خبری نداری؟

-چرا امروز نمایشگاهش بودم. چی شده؟

-حالش خوب بود؟

-آره. چیزی شده؟ داداشش اومده بود.

-میدونم.

-چی شده؟

-هیچی. هیچی جواب تماسم رو نمیده.

-خب حتما دستش بنده.

سرگردان دور خودش چرخید. بی آنکه بداند این دلشوره برایش بی اندازه بزرگ بود. فکر اینکه میعاد دوباره گم شود دوباره یکدفعه برود و دیگر نباشد. فکر تمام شدن دوباره ی روزهای خوب و تازه پا گرفته.

-آره. آره. سمانه خوبه؟

-خوبه. میخوای زنگ بزنم بهش؟

-نه. نه حتما...حمامه. یا...خوابه.

گوشی را قطع کرد. کلافه دوباره شماره ی میعاد را گرفت. پیام داد "عزیزم میعاد کجایی؟" منتظر تماس میعاد برای پیاده روی هر شب بود. بی خبری دیوانه اش میکرد.

نیم ساعت بعد درست وقتی داشت کلید را در قفل در میچرخاند تا با رسیدن به خانه ی میعاد اشفتگی اش را آرام کند میعاد زنگ زد. صدایش گرفته و سنگین بود. در نیمه باز میان دست های فیروزه ماند.

-جانم عزیزم ببخشید جواب ندادم.

-خواب بودی؟

در را داخل هل داد و به خانه برگشت. دست و پایش یکدفعه از سردی صدای میعاد یخ زد. حتی کلمات جانم و عزیزم هم گرمش نمی کرد. انگار هنوز و هر لحظه منتظر بود تا داستان نیمه کاره یکدفعه تمام شود.

-نه بیدار بودم.

-آهان...

-خوبی؟

صدای بالا کشیدن بینی اش آمد. بعد یکدفعه خانه ی فیروزه انگار پر از بوی گریه شد

-آره. تو...خوبی؟

-اوهوم.

-داداشت رفت؟

-آره.

-نریم پیاده روی؟

-امشب نه.

آرام نشست روی مبل. انگار یک نفر تمام خوشی اش را گرفته باشد بغض کرد:

-باشه.

سکوت افتاد میان خطوط تلفن. فیروزه به دنبال جمله ای برا حرف زدن می گشت. آنقدر که بتواند از کلمات مختصر میعاد حالش را بفهمد:

-شام خوردی؟

-نه.

نگاهش روی ساعت و عقربه های ده و نیم شب ماند:

-چرا؟

-میخورم حالا.

-میعاد...

-جانم.

- چیزی شده؟

-نه عزیزم. یکم خستم.

-باشه.

-صبح میبینمت.

-اوهوم.

-شبت بخیر.

گوشی به آرامی از کنار گوشش سرید و پایین آمد. دلهره تمام تنش را چنگ زد.

xxx

در خانه را که باز کرد فیروزه پشت در بود. شال سورمه ای رنگ با یک نقطه اتصال کوچک هر آن آماده ی سریدن از سر شانه اش بود.

-سلام

رنگ پریده و مضطرب به نظر می آمد. میعاد هاج و واج نگاهش کرد:

-سلام. اینجا؟

فیروزه لبهایش را گاز گرفت:

-ببخشید. نگران بودم.

-بیا تو.

عقب رفت بعد یادش آمد چقدر خانه بهم ریخته است. چقدر بوی دود می آید. چقدر صورت خودش بر افروخته است حتی بعد از یکی دو ساعت. فیروزه آرام داخل آمد.

-ببخشید خونه خیلی بهم ریختست.

-نه اشکال نداره.

پلاستیک دسته دار را گرفت سمت میعاد:

-اگه شام خوردی بذار تو یخچال.

-چیه؟

-شام.

-عزیزم برای چی...

-همینطوری آوردم.

-باشه مرسی.

سعی کرد لبخند بزند اما حالش بهم ریخته بود. تمام فکرهايش دوباره قاطی شده بود. فیروزه معذب وسط سالن ایستاده بود. تمام حرکاتش را نگاه می کرد. میعاد ایستاد پشت پیشخوان و با گردن کج شده نگاهش کرد.

-چیه؟

-هیچی. نگرانم بودم. آخه...

-گفتم که چیزی نیست عزیزم. خسته بودم.

-باشه.

فیروزه دست هایش را بهم کشید و همانطور وسط سالن ماند. میعاد نگاهش کرد. اضطراب و بهم ریختگی اش از حال و روزش پیدا بود. از اشپزخانه بیرون آمد. جلویش ایستاد بازوهایش را گرفت:

-چیزی نیست عزیزم.

پیشانی اش را بوسید:

-یکم... حالم خوب نبود.

فیروزه سرش را بالا گرفت با چشم های افتاده نگاهش کرد:

-چرا؟

-هیچی. چیز مهمی نیست. چیزی میخوری بیارم برات؟

-نه. میشه... حرف بزنیم؟

میعاد لبخند زد:

-بیا بشین.

فیروزه نشست روی مبل. میعاد کنارش نشست. دست انداخت دور شانه هایش:

-الکی چرا نگران میشی؟

پیشانی اش را چسباند به پیشانی فیروزه. فیروزه دست گذاشت روی سینه اش:

-جواب ندادی خیلی نگران شدم.

-نگرانی نداره. شاید خوابم شاید حمامم.

دست های فیروزه را گرفت. سر انگشتانش را بوسید.

-برای چی حالت خوب نبود؟

-خوبم الان. تو اینجایی خوبم.

-یکم برام حرف بزن. اصلا نمیدونم چی توی سرته.

-تو سرم تویی.

فیروزه خودش را دور گرفت. زل زد به میعاد. میعاد نگاهش را آرام دزدید.

-میعاد...منم میتونم به خوبی تو حالا نه ولی میتونم گوش بدم.

میعاد خندید. بعد لبخندش آرام آرام جمع شد. زل زد به میز میان مبل ها و آرام پلک زد.

-در مورد...خانواده ام بود.

فیروزه دست های مهربان مردانه را میان دستان ظریفش گرفت. سکوت کرد و به موهای بند انگشت ها نگاه کرد. آنچه میان این خانواده اتفاق افتاده بود را میدانست. جسته گریخته سمانه در گذشته چیزهایی برایش گفته بود.

-میلاد...میگه برگرد. بابام ...اوکی داده.

از شنیدن جمله ی خودش خنده اش گرفت:

-اوکی داده.هه.

فیروزه دستش را محکمتر گرفت.

-انگار مثلاً رفته بودم دو روز خونه ی رفیقم قهر حالا رضایت داده برگردم.

عصبانی شد. یکدفعه تلخی زندگی بعد از زندان زنده شد. آوارگی و فشار شدید یک زندگی تحمیلی. این فکر که اگر نقاشی هم نبود اگر مجید هم نبود حالا کجا بود چه میکرد.

-اگه مجید نبود من الان کدوم قبرستونی بودم؟

دستش را با حرص از میان دست های فیروزه بیرون کشید بعد انگار پدرش آنجا باشد شروع به غر زدن با صدای بلند کرد:

-برای چیزی که تقصیری توش نداشتم. اشتباه کردم باشه. غلط کردم اصلاً ولی اینطوری؟ اینقدر راحت منو پرت کردی بیرون از خانواده ات یک لحظه به من فکر نکردی نخواستی قبول کنی دادگاه داره چی میگه تمام زندگیت فکر آبروت بودی فقط فکر این بودی که من اسمت رو بردم زیر سوال فکر من نبود فکر درد من نبود فکر اینهمه بدبختی من نبود الان من برگردم؟ کجا برگردم؟ برگردم بگم خیلی ممنون که منو قبول کردین؟ خیلی لطف کردین؟ در اوج عصبانیت و صدایی که بلند شده بود یکدفعه ساکت شد. با اخم چند نفس عمیق کشید. دست های فیروزه از کنار پهلویش آرام برای دوباره گرفتن دست هایش جلو آمد. بدون هیچ کلمه ای دست ها را گرفت و دقایقی طولانی در سکوت کنارش نشست. آنقدر که گره ی ابروهای میعاد آرام آرام باز شد.

xxx

مجید آتش رشته را هم زد:

-تنها خوبی اومدن فصل سرما برای من همین چیزاست. آتش باقالی لبو شلغم. این تریا جمع کنه از اینجا بره من نصف تفریحم رو از دست میدم.

میعاد نخود های درشت را عقب زد:

-سرد شده.

-آره امسال تازه خیلی بهمون مهلت داد.

-هوم.

به میعاد نگاه کرد که گنجی و بهم ریختگی اش در این یک ماه اخیر کم که نمیشد هر روز بیشتر و بیشتر میشد.

-اوضاع چطور مجنون؟

لب های میعاد به یک پوزخند بی جان کج شد.

-هان؟ میخندی؟ معلومه خیلی خوبه. ان شا الله کی شام عروسی رو بخوریم؟

میعاد سرش را بالا آورد . سینه را از حجم نفس عمیق خالی کرد:

-عروسی؟

-بله. نگو نه عمرا بذارم از زیرش در بری ها.

-حالت خوب نیست مجید.

-چرا؟ خوبم. میعاد به نظر من ازدواج باید توی پاییز و زمستون باشه. چون شبا بلنده. بشینی

پیش یار تا صبح شعر بخونی و حرف بزنی.

میعاد سرش را تکان داد:

-هی فکر کنی اجاره خونه رو چطوری بدی؟ خرج زندگی؟ پول فلان پول بهمان.

مجید رشته های آش را فرو داد:

-برو بابا. اینا اصلا فکره؟ باید هی فکر کنی الان چه شعری براش بخونی. کدوم انار رو براش

دونه کنی. کدوم قصه ی هزار و یک شبو بخوای برات تعریف کنه. رو کدوم زانوش سر بذاری.

بله.

-همون دونه های انار و شعرا خرج زندگیو میدن دیگه نه؟

-باور کن میدن. عشق خرج زندگیه.

-این حرفای قصه هاست. روی روزنامه زندگی کنیم و نون خالی سق بزنیم.

مجید لبهایش را هلال کرد ابروهایش را بالا داد:

-آدم های قصه ها همین ماهاییم.

-من تو قصه ها زندگی نمیکنم. من جایی زندگی میکنم که از نقاش بودن و طراح بودن یه زندگی نمیچرخه.

مجید قاشق کشید به ته کاسه:

-والا ما هم همین جایی زندگی میکنیم که شما زندگی میکند. همین کارم میکنیم که شما میکنید. زندگیمون میچرخه شکر خدا. تو چرخ و فلکشم هستیم.

-حیف از عشق و دوست داشتن که بخاطر نون شب و قرض و بدهی بخواد از بین بره. نمیخوام برم تو همچین زندگی.

-این حرفا رو بریز دور میعاد. اینا حرفای آدمای بی کیفیته. آدمایی که بلد نیستن زندگی کنن.

-حرف نیست مجید واقعیته. من ته ماه برای خودم یه نفر کم میارم چه برسه به...

-اون روزی خودشو میاره.

-من نمیخوام چشمم به دست زنم باشه. به حقوقش به جیش.

-من از حقوق حرف نزدما. زن خانه دار هم روزی خودشو میاره. من از رزق حرف زدم.

میعاد ساکت شد. به ظرف آش خودش نگاه کرد. قاشق را میان رشته ها چرخاند:

-من به ازدواج فکر نمیکنم امیدوارم...اونم نکنه.

-من امیدوارم اتفاقا خیلی فکر کنه خیلی هم پیگیرش باشه.

-هه. آره بابا بیاد تو همین خونه ی ترکیده ی من زندگی کنه. یا نه من برم خونه ی اون داماد

سر خونش بشم.

مجید خندید:

-شوهر سر خونه میشه اون البته.

در برابر جدیت میعاد و نگاه خیره اش کمرش را صاف کرد و خنده اش را خورد:

-ببخشید استاد. جسارت شد.

-کاش حال منو میفهمیدی مجید.

دستان میعاد کلافه میان موهایش فرو رفت.

-متأسفانه اصلاً نمیفهمم میعاد. چون من اوضاعم از تو خیلی بدتر بود که ازدواج کردم. دانشجو بودم کار عمده ام کار کردن تو یه گالری بود اونم نه بخوبی الان خونه و ماشینم نداشتم تازه از همون گالری هم باید میکردم میرفتم کرمان که بتونم خونه ی بابام زندگی کنم تا یه جایی جور بشه. ولی حتی یادم نمیاد یکبار این نگرانی ها رو تجربه کرده باشم یا فکر کرده باشم اشتباه میکنم. من به خوب زندگی کردن فکر میکردم و اینکه هر شب چکار کنم نازی بیشتر بخنده. بقیش رو خدا میرسوند. من دلواپس خدا نبودم.

میعاد با درماندگی به مجید خیره شد:.

-من حتی خانواده ام ندارم.

-داری میعاد.

-ندارم. کسایی که منو انداختن بیرون خانواده نیستن.

-میعاد...چقدر برای بخشیده شدن دویدی؟ یادته گفتی سعی صفا و مروه ام؟ چقدر دلت میخواست ببخشه. هان؟ چقدر بخشیده شدن خوب بود؟ چقدر سبک شدی؟ ببخش. ببخش و رها کن. اونا منتظر بخشش توان. ولی یه حرمت هایی هست یه چیزایی هست نمیشه شکست. تو کوچیکتری تو باید بری.

-من نمیتونم برم. من اصلاً نمیدونم باید برم تو اون خونه بگم من کیم. من اصلاً نمیتونم نگاه هاشونو تحمل کنم.

-چه نگاهی؟ از کجا میدونی چه نگاهی؟

-میدونم.

-تا حالا دلتنگ کسی نشدی که بعد مدتها از راه برسه اونم خاکی و کثیف؟ جز پریدن و بغل کردنش چی تو ذهنته؟ امکان نداره به خاک لباسش فکر کنی. میعاد از غریبه ها حرف نمیزنی از خانواده ات حرف نمیزنی. خانواده . از داداشی که اینطور عاشقانه به تک تک تابلوهای تو نگاه میکرد. از پدری که برات عکس فرستاده مادری که نقاشی هات رو فرستاده. باید ببخشی میعاد با این رنج زندگیت بی فایده است. وقتی میتونی برگردی به آغوش خانواده ات ازدواج کنی

تشکیل خانواده بدی مثل یه آدم سالم تلاش کنی و زندگیتو بچرخونی چرا این حال؟ چرا این وضعیت؟ من روی شرافتم قسم میخورم که تو یک حرکت بکنی خدا کیلومترها میاد سمت. همه چیز صدها برابر بهتر از تصویرت میشه.

میعاد دوباره به کاسه ی آش سرد شده نگاه کرد. حرف های مجید نشست روی مغزش و بار مغز و افکار آشفته را صد چندان کرد.

xxx

عماد بینی اش را بالا کشید:

-سرما خوردم.

میعاد به صورت قرمز شده اش نگاه کرد:

-ای بابا. دکتر رفتی؟

-آره. تب دارم. هذیون میگفتما.

از آنطرف سر و صدایی در آشپزخانه می آمد.

-میعاد یکم شلغم برام بفرست.

-سوپ درست کن یکم.

-داره درست میکنه برام.

-کی؟

-یکی!

با بی حالی چشمک زد:

-یه دوستانم. از فرانکفورت اومده.

صدا به دوربین نزدیک شد:

-یکم بخواب اگه واقعا حالت بده. سلام میعاد.

سر فریبا به کادر آمد. خم شد کنار عماد و برای میعاد دست تکان داد:

-خوبی؟

میعاد لبخند زد:

-مرسی. تو خوبی؟

-از دست این شل درد نه. ببین یعنی من فکر کردم تیر خورده اینطور که زنگ زد به من وای فریبا من دارم میمیرم.

عماد تکیه داده به مبل به ادا در آوردن فریبا نگاه کرد:

-چقدرم ناراحت شدی تو!

-من و از کار و زندگی انداخته والا. یه سوپ بلد نیست بپزه.

-آخر هفته ها. کار و زندگی چیه.

-ببخشید آخر هفته های من متعلق به شماست! همینطورم حرف میزنه. من نمیدونم آدم اگه واقعا مریضه که یکم بنده این فک رو استراحت کنه.

عماد خیز برداشت دست انداخت دور گردنش:

-حرف نزن.

بعد چند جمله ی آلمانی گفت سر فریبا رو خم کرد پایین. موهای بلوند پخش شد روی دست هایش. صدای آی آی کردن فریبا می آمد. عماد رو به دوربین کرد:

-تا برنامه ی آینده شما را بخدا میسپارم. آهان میعاد این فیلمو نشون خواهرش بده. بگو گروگان گرفتمش. هر چی ازش میخوای بگیر.

میعاد آرام خندید.

فیروزه در زد و آرام به اتاقش آمد:

-شیرینی خوردی؟

- شیرینی چی؟

- عه نخوردی؟ پس میاره الان. شیرینی ازدواج.

- ازدواج کی؟

- ناصری. یوسف.

- آهان. عه ازدواج کرد؟

- هوم.

کمرش را صاف کرد و به فیروزه نگاه کرد. فیروزه به تصویر نیمه کاره ای که طرح زده بود نگاه کرد:

- واسه چیه این؟

- مسابقه.

- خیلی استقبال شدا.

- آره. ام...میخواستم باهات حرف بزnm.

- بگو.

بیرون. شب.

- فیروزه لبخند زد :

- باشه.

بعد روی سر پنجه ی پا بلند شد و گونه اش را بوسید. با خجالتی دخترانه فوری از اتاق بیرون دوید.

xxx

کافه جای دنج و گرمی بود. اوایل آبان هوا زودتر از معمول سرد شده بود. از شیشه های کافی شاپ مردم در صف بلیط سینمای روبرویی پیدا بودند. جمعیت های پراکنده دسته دسته گوشه و کنار ایستاده بودند. میعاد عینکش را روی میز گذاشته بود. فیروزه به دسته های عینک نگاه

میکرد. یکی دو رنگ پریدگی جزئی در قسمت اتصال با گوش دیده می شد. میعاد آرام و با طمانینه شروع کرده بود. از هزار حرف بی ربط خیلی آرام حرف را کشیده بود به جایی که میخواست و حالا سعی داشت با یک تسلط ویژه حرف هایش را بزند.

-یک نگرانی هایی دارم مخصوص خودمه. مخصوص شرایط خودمه. مربوط به نوع زندگی خودمه. هیچ ربطی به تو نداره. هیچ ربطی به رابطمون و دوست داشتنمون نداره. یه نرمال طبیعی از فکر های اغلب مردهاست.

فیروزه سرش را آرام تکان داد. فکر آنکه چه حرفی دنباله ی این حرف هاست از یک ربع پیش تقریبا دیوانه اش کرده بود. عضلات دو طرف ستون مهره ها خشک شده بود. نفس هایش کوتاه و مختصر بود. فکر اینکه میعاد میخواهد یک چیزی راجع به تمام شدن بخاطر نوع شرایطش بگوید تمام تنش را خالی کرده بود. اما همچنان روحش در یک حالت آماده باش قوی بود. هفته ای حداقل یکی دو بار با نازی قدم زدن و حرف زدن آماده نگهش میداشت. هر چه از نظر روحی افت میکرد هر چه حس میکرد میعاد سرد و جدیست او را نمیخواهد و هیچ برنامه ای ندارد خودش را به نازی می رساند. حرف میزد و حرف میزد بعد آن لبخند دائمی را از نازی تحویل می گرفت با یکی دو جمله ی اساسی که انگار تمام روحش را صیقل میداد. بال می گرفت و به زندگی بر میگشت.

-من شرایط یه زندگی...مشترک رو ندارم. نمیدونم تا کی ولی...فعلا ندارم. این هیچ ربطی به...عشقم و دوست داشتن نداره اگر...

فیروزه سرش را بالا آورد:

-چه شرایطی؟

میعاد سرش را پایین انداخت. به دسته های عینکش دست کشید:

-شرایط مالیو...البته خانواده.

-اوهم.

میعاد نگاهش کرد:

-من نمیدونم شرایطم کی خوب میشه.

فیروزه سرش را آرام تکان داد.

-اگه ... نخوای منتظر بمونی...برام قابل درکه.

چشم های فیروزه دریای اشک شد:

-بعد از ۱۱ سال...این حرفو به من نزن میعاد. یکجوری نگو انگار...نمیدونی ته قلب من چیه.

-فیروزه...

-ما تو یه خونه ی ... ۶۰ متری زندگی می کردیم. همه چیزشم...قدیمی بود...فاضلابشم دم به دقیقه میزد بالا...ولی بلد بودیم با عشق زندگی کنیم.

-شرایط اون زمان من با الان فرق داشت.

-فقط بحث مالی نبود. تو بودی و برای من...همین کافی بود. چه پول داشتی چه نداشتی.

-زندگی...

-گفتی از عشق بین نازی و مجید تازه فهمیدی عشق چیه. تازه فهمیدی دوست داشتن واقعی چه رنگیه...پس

دست کشید زیر پلک هایش:

-پس چطوری میتونی به من بگی اگر منتظر نمونم قابل درکه؟ چطور میتونی فکر کنی من ... بخاطر شرایط مالی یا حتی خانواده و هزار دلیل دیگه میتونم برم؟ بعد ۱۱ سال انتظار میعاد اینا رو به من نگو.

-منظورم این نبود.

-من خانواده نداشتن رو درک میکنم. ولی چیزی که تو درگیرشی خانواده نداشتن نیست میعاد. این یه قهر بزرگه. فقط همین. خیلی فرق داره با بی خانواده بودن. اینهمه تلاش کردی از قعر دره ای که بودی رسیدی به جای قشنگ الانت. تنهایی رسیدی. رسیدی به جاییکه بابات یک عمر دوست داشت بررسی. اینکه روی پاهات ایستاده باشی مثل یه مرد واقعی با تلاش چیزی رو بدست آورده باشی. اینهمه همش میخواستی نشونش بدی میتونی الان که...تونستی الان که شده چرا نمیری نشونش بدی؟ من تا ابد منتظرت هستم نه بخاطر درست شدن

شرایط مالی. تا هر وقت حال دلت خوب بشه. حال دلت میعاد بین خانواده ات خوب میشه. هیچ راه دیگه ای نیست. فقط همین.

دست های میعاد دسته های عینک را محکم گرفتند. عینک را برداشت و آرام روی چشم هایش گذاشت. چشم هایش از پشت شیشه ها به لبخند گرم و پر اشک فیروزه لبخند زدند.

xxx

فیروزه زیپ سویشرت را بست:

-سرد شده.

-بخاطر رودخونه است. نزدیک آب سرده.

-اول آذره اما انگار یه کوه برف اومده..

-برای اینکه شما ضعیف شدی. نه غذا میخوری نه درست میخوابی. تا نصفه شب بیداری واسه داستان. از اونطرف ویرایش قبلی از اینطرف کارای مجله.

-از اونطرف تمرین کلاهای نقاشی.

-چقدر هم تمرین میکنی! این ترم آخرته.

-عه!

-باور کن. داری انرژی تلف میکنی.

-خنگم نه؟

-خنگ و چه خنگی.

فیروزه با مشت آرام به بازویش کوبید:

-خیلی هم باهوشم. اون سیبه که کشیدم رو تعریف کردی که.

-ولی واقعا پیشنهادم اینه بی خیالش بشی.

-دوست دارم یاد بگیرم.

- پس بذار یکم سرت خلوت تر بشه.

- اوهوم.

- چقدر دیگه از داستان مونده؟

- یکم.

- چشمت گود رفته. چقدر وقته نخوابیدی؟

نور روشن دهانه ی پل از میان پاهای میعاد بالا می آمد و زیر صورتش می تابید:

- عصر خوابیدم.

- یکم استراحت کن. چرا عجله داری؟

- من عجله ندارم. اونا عجله دارن.

خودش را چسباند به میعاد. میعاد دست انداخت دور شانه هایش:

- کیا؟

- شخصیت ها.

- یه جا این شخصیت هاتو گیر بیارم.

- میعاد؟

- جانم.

تکیه داد به سینه ی میعاد و به چراغ های پل بعدی خیره شد:

- هیچکس این حرفامو نمیفهمه. فقط... تو میفهمی.

بعد از تکیه به میعاد جدا شد دست هایش را در جیب های سویشرت فرو کرد:

- فکر میکردم ... همه ی مردای دنیا ... نمیفهمن. یعنی بخاطر... حامد بود.

لب های میعاد کمی به جلو جمع شد. حرکت زبانش از زیر لب ها پیدا بود. گره ی ابروها بیشتر

شد و نگاهش پرید دور دور.

-اصلا...منو نمیفهمید. اصلا...غیر از خودش و کاراش هیچ چیز دیگه ای درک نمیکرد.

پلک های میعاد آرام روی هم می آمدند و باز می شدند. فشار دندان ها روی هم بخوبی از کنار گونه ها حس می شد. فیروزه خیره شد به صورتش:

-حرف...نزنم...در موردش؟

نگاه میعاد چرخید سمتش. با همان جدیت نگاهش کرد. بعد آرام دم عمیقش را با بازدم جا به جا کرد:

-چراباهش ازدواج کردی؟

فیروزه سرش را پایین انداخت. به آجرهای کف نگاه کرد. به رقص نور روی کفش های مشکی میعاد.

-میخواستم...مثل همه ی زن ها باشم. فکر میکردم...اگر ازدواج کنم و برم توی جریان زندگی...حالم بهتر میشه.میخواستم مثل همه ی زن ها باشم. غذا بپزم خونه رو مرتب کنم و منتظر شوهرم باشم. میخواستم فرار کنم از...اتفاقاتی که جاری بود. از چیزی که بودم. آرزو داشتم...مثل همه ی زن ها باشم. از این تفاوت از بچگی خسته بودم. میخواستم...از چیزی که بودم فرار کنم.

سرش را بالا آورد:

-از انتظار تو...فرار کنم.

روی گره ی ابروهای میعاد یک غم لطیف نشست.

-بعد از...هفت سال که...نیومدی...میخواستم انتظارم رو سر ببرم و...این تنها راهم بود.

-نمیتونستم بیام.

فیروزه سرش را آرام تکان داد:

-میدونم.

-خیلی...سخت بود. بخوام برگردم...بعد هفت سال که...حتی یکبار هم مرخصی نیومده بودم.
حس...حس اصحاب کهف رو داشتم.

میعاد ساکت شد. دوباره زل زد به رو به رو. فیروزه دستش را گرفت:

-بگو برام.

میعاد چرخید سمتش:

-هیچوقت...د موردش حرف نزن. نپرس. هیچوقت.

لب های فیروزه بهم دوخته شد. با نگاهی نگران صورت میعاد را پایید. نگاه میعاد اما نرم شد:

-در مورد...اون آدم هم...حرف نزن. خارج از تحمل منه.

نگاه فیروزه از صورت پایین آمد. روی سینه نشست و آرام گرفت.

-اگه...آدم خوبی بود و...مشکل پیدا نمیکردی باهاش...اگه درکت میکرد و...من چکار میکردم؟

فیروزه پر از بغض شد.

-حالا دیگه مال منی.

دوباره دست انداخت دور شانه هایش:

-بیا اینجا.

نزدیک کشیدش. چند ثانیه در سکوت به صدای آب گوش دادند. صدای تپش قلب میعاد را می

شنید. میعاد روی پاهایش جا به جا شد:

-کاش...یه نفر داستان ما رو مینوشت.

-اوهوم.

-داستان قشنگی میشد به نظرت؟

-شاید.

-من یه نفر رو سراغ دارم...یه نویسنده که میتونه داستان ما رو بنویسه.

فیروزه را از خودش جدا کرد و با لبخند نگاهش کرد:

- فکر میکنم قبول کنه. یعنی امیدوارم.

ابروهای فیروزه تکان خورد:

- کی؟

- الان بهش زنگ میزنم.

فیروزه متعجب نگاهش کرد. میعاد چند قدم دور شد. رفت به دهانه ی بعدی پل روی چراغ ایستاد. رو به فیروزه. گوشی اش را در آورد یک شماره گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. گوشی فیروزه آرام در جیبش لرزید. لب های فیروزه به لبخند تکان خورد. گوشی را بیرون کشید و به اسم میعاد نگاه کرد:

- بله؟

- سلام نویسنده ی محبوبم.

فیروزه نگاهش کرد. نور روی صورتش و تک تک دانه های ته ریشش می رقصید.

- سلام.

- یه... درخواست داشتم.

- بفرمایید.

- بعد از این داستانت میشه...داستان من و عشقم رو بنویسی؟ من و کر پلاغی.

فیروزه خندید. صورتش غرق شعف بود:

- حتما.

- قول؟

- قول.

- اسمش رو چی میداری؟

فیروزه نگاهش کرد. با اشتیاق با لبخندی عمیق از پشت فریم های آن عینک فریم مشکی نگاهش می کرد.

-فصل توت.

-فصل توت؟

-اوهوم.

-چرا؟

-فصل عاشقی. فصل...فرصت .

میعاد لبخند زد. نیست در جهانش پخش شد روی صورتش. چروک های ریز مهربان از آن فاصله پیدا بود :

-ممنونم...دوستت دارم نویسنده ی محبوبم.

اشک از گوشه ی چشم فیروزه چکید:

-دوستت دارم...مجازی نزدیکم.

سوز سرد از روی آب بلند شد و نرسیده به حباب عاشقانه ی جاری گرم شد و در هوا پخش شد.

xxx

پیام فیروزه رسید:

-میعاد خوابی؟

-نه عزیزم. بیداری هنوز؟ ساعت ۴ صبحه.

-داستان داره تمام میشه.

- خسته نباشی عزیزم.

-مرسی. برای چی بیداری؟

-طرح های این کتاب رو باید تا آخر هفته تکمیل کنم.

-آهان. بعدش بریم قدم بزنیم؟

-الان؟

-اوهوم. با ماشین میام دنبالت.

-باشه خودم میام با آژانس. تمام شد بگو. نخونم من؟

-نه ! گفتم نخون دیگه. نخونی ها.

-باشه باشه بابا.

طرح تکمیل نشده را کنار انداخت. سریع میان برگه هایش به دنبال طرح نیمه کاره ای گشت که گذاشته بود سر فرصت تکمیل کند و فکر نمیکرد فرصتش به این نزدیکی باشد. تند تند دستش را تکان داد تا خطوط کامل شوند. ۵ صبح فیروزه پیام داد:

-تمام شد.

-خسته نباشی جانانم.

-بیا.

-الان راه میفتم.

فیروزه نشست روی صندلی جلو. کوله اش را به سینه فشار داد.

-نگاه کن چکار کرده با خودش. چند ساعته بیداری؟

-۴۸ ساعت. یکم بیشتر.

-فیروزه!

-تمام شد میعاد. بال پروازم در اومد.

میعاد لبخند زد:

-خسته نباشی. من دیگه از جایی که گفתי نخون نخوندم.

-اوهوم. خوبه.

-کوله برای چی آوردی؟

-برو. برو سمت پل.

-یخ میزنیم تو این سرما.

-ما توی دی هم رفتیم. الان که آذره.

میعاد ماشین را روشن کرد. ماشین در آرامش آخرین ساعات تاریکی شب به سمت وعده گاه عشق می رفت.

فیروزه با کوله ی به سینه چسبیده از سنگفرش پل بالا می آمد.

-میداشتی تو ماشین.

-نه خوبه.

-داری میلرزی.

-آره سرده.

بعد خنده اش گرفت. دندان هایش بهم میخورد. رسید به دهانه ی پل. ایستاد کنار میعاد.

-بیا بریم تو ماشین. داری میلرزی همینطور.

-امشب...از بهترین شبای زندگیمه.

-صبحه دیگه.

-هنوز...هنوز صبح نشده. قبل از صبح...تاریک ترین قسمت شبه. داستانم...تمام شد میعاد.

زیپ کوله را با دست هایی قرمز شده و لرزان باز کرد. برگه های پرینت شده ی قطور را بیروزی کشید. چسباند به سینه اش. کوله را گذاشت روی زمین و در حالیکه به لرزشش مسلط نمیشد رو کرد به میعاد:

-توی...بهترین شب...زندگیم...یه قسمت...بزرگ...از وجودم رو...بهت...هدیه میدم.

دست های لرزان کتاب پرینت شده را گرفتند سمت میعاد:

-با...عشق و...قلبی که جز...برای تو برای هیچکس...نمیتپه.

میعاد با دندانهای رو هم فشار داده از شدت سرما لبخند زد. دست های قرمز شده را جلو آورد و کتاب را گرفت. دست های فیروزه از برگه ها جدا شد. نگاه میعاد چسبید به درشتی کلمات اسم کتاب.

"سجاقک های خیس"

با دست های لرزان برگه را ورق زد. در مرکزی ترین نقطه ی صفحه ی بعد جمله ای درخشان خودنمایی میکرد.

"تقدیم به میم ، متغییر مفهوم عشق"

گرما در بدن میعاد چنان پخش شد که در یک لحظه زمستان وجودش به ظهري تابستانی و داغ تبدیل شد. چشم هایش غرق اشک شوق شد. سرش را بالا آورد و به فیروزه نگاه کرد. اشک از گوشه ی چشمش آرام پایین سرید:

-فدای همه احساسات.

فیروزه را گرفت میان بازوها و گرمای تنش را با سرمای دختر محبوب تمام زندگی اش تاخت زد.

xxx

گرمای مطبوع ماشین بدنشان را گرم کرد. فیروزه سر شرا چرخاند سمت پنجره:

- کاش یه جایی بودیم الان... طلوع آفتاب... رو....

میان کلمات آرام آرام چشم هایش بسته شد. بعد از دو روز بیداری و گرمای خوشایند ماشین یکدفعه انگار از هوش رفت. میعاد صدای پخش را کم کرد. به در تکیه داد و با لذت نگاهش کرد. بعد دست برد و از صندلی عقب کیفش را برداشت. آرام طرحش را بیرون کشید تا جزییاتش را کامل کند. آسمان آرام آرام روشن شد و شیرهای زندگی به شهر پاشید. تیغهای نور خورشید خودش را از در سمت فیروزه بالا کشید. روی شیشه آمد و بعد روی پوست گندمی آرام پهن شد. مژه های مشکی در میان نور طلایی رنگ می درخشیدند.

برگه را آرام گذاشت روی داشبورد جلوی فیروزه. در ماشین را باز کرد و آرام پیاده شد با احتیاط در را بست ریموت را زد و در چند قدمی ماشین کمی راه رفت. یک ساعت بعد میان بلوار منتظر رد شدن ماشین ها ایستاده بود تا خودش را به نانوایی برساند و صبحانه تهیه کند. یک لحظه برگشت تا ماشین را نگاه کند بیدار شدن و تکان خوردن فیروزه را دید. همانجا زیر درخت ماند.

چشم هاش آرام باز شدند. نور خورشید پیشانی اش و سمت راست صورتش را گرم کرده بود. چند ثانیه ی کوتاه طول کشید تا یادش بیاید کجاست. تکان خورد و بی درنگ به سمت راننده نگاه کرد. جای میعاد خالی بود. با تعجب سر چرخاند به دنبالش و بعد کاغذ را روی داشبورد دید. دست دراز کرد و برش داشت. یک طرح ظریف از زنی نشسته در لبه ی پنجره. چیزی شبیه لپ تاپ روی پاهایش. دامن بلندش آویزان تمام اتاق را پر کرده بود. روی دامن و تمام کف اتاق حتی معلق روی هوا پر از برگه های پراکنده بود. موهای دختر از پنجره بیرون رفته و با شاخ برگ های درخت یکی شده بود. طرح در یک کادر مستطیل محصور بود. زیر کارد با خط قشنگی نوشته شده بود:

"با من ازدواج میکنید نویسنده ی محبوبم؟"

فیروزه بی درنگ دست گذاشت جلوی دهانش. نفسش را با شتاب به سینه کشید. سرش را گرداند دور خیابان. میعاد را میان بلوار زیر یک درخت پیدا کرد. با نگاهی نگران و منتظر که با

هر بار عبور ماشین ها قطع و وصل می شد. لب هایش را روی هم فشار داد. با عجله در داشبورد را باز کرد بدنبال چیزی برای نوشتن یک خودکار پیدا کرد. برگه را به پشت کرد. چیزی نوشت خودش را کشاند روی صندلی راننده روی زانوها نشست. برگه را چسباند به شیشه. و به میعاد نگاه کرد. کلمه ی ۱۰۰٪ زیر نور آفتاب برق می زد. اشک از چشم هایش سر خورد. میعاد لبخند زد. فیروزه لب زد "صد در صد" میعاد خندید. شست دستش هایش را به لبهایش چسباند و از میان بلوار برایش بوسه فرستاد.

پيله ی همه ی پروانه ها با هم شکافت و فصل دلدادگی به بار نشست.

xxx

صدا از آنطرف خط درست نمی آمد:

-الو...فریبا؟ خب خاموش کن او سشووار و اه.

-کری مگه؟

صدای سشووار خاموش شد.

-چی میگی نمیشنوم. توی خیابونم صدای ماشینم میاد تو هم با سشووار باید حرف بزنی.

-الان میشنوی حضرت والا؟

-بله جانم بگو.

-میعاد از فیروزه خواستگاری کرده.

-هان؟

-میگم میعاد از فیروزه خواستگاری کرده.

عماد وسط پیاده روی پهن ماند:

-جان من؟

-آره.

-خودش بهت گفت؟ خود فیروزه؟

-آره.

-یا خدا...فریبا...چی گفته؟ یعنی دلم میخواد جواب منفی داده باشه امشب پروازم ایران
مستقیم اصفهان.

صدای خنده ی فریبا آمد:

-برو بچه.

-چی جواب داده؟

-مثبت. صد در صد مثبت.

-ای جان. وای خدا. برم کتونی بخرم برای قند عسلمون.

-خدایا اینو بذار تو اولویت.

-وای میخوام برقضم. گوشی دستت باشه یکم برقضم.

-عماد !!

صدای حرف زدنش با کسی می آمد به آلمانی تند تند برای یک نفر توضیح میداد که برادرش
بعد از ۱۱ سال از دختر مورد علاقه اش جواب مثبت گرفته است و او از شدت خوشحالی
میخواهد همینجا برایش برقصد. از طرف خواهش می کرد که از او فیلم بگیرد .

-الو بهت زنگ میزنم.

-عماد خل شدی؟

تماس قطع شد. میعاد دور پیاده رو چرخید. پرید بالا و کف پاها را بهم کوبید. کم کم آدم
هایی که با تعجب نگاهش میکردند جمع شدند. پسری که فیلم میگرفت برای چند نفر دلیل
شادی اش را توضیح داد. بقیه برای همدیگر توضیح دادند. چند دقیقه بعد جمعیت زیادتر شده
و همه به افتخار شادی بیش از اندازه اش دست میزدند. یکی دو ایرانی نزدیکش آمدند و
همراهش رقصیدند. بعد ایستاد و رو به دوربین کرد:

-میعاد مبارکت باشه...داداش.

در لحظه گریه اش گرفت. دست روی صورتش گذاشت. مردم با شوق فراوان طولانی تشویقش کردند. یکی از پسرهای ایرانی رو به جمعیت کرد و از همه شان خواست به ایرانی سعی کنند دسته جمعی جمله ای را تکرار کنند. عماد با چشم های خیس جلوی جمعیت ایستاد. پسر مو بلوند دوربین را بالا گرفت تا جمعیت با لهجه و صدایی نه چندان هماهنگ جمله را یکصدا تکرار کنند:

-میعاد مبارکت باشه.

xxx

عصر بارانی یکدفعه با تگرگ روی سقف ماشین ها تغییر رویه داد. مجید از پنجره آشپزخانه ی گالری بیرون را نگاه می کرد.

-با هم حرف زدیم. الان یه مدته خیلی باهش حرف می زنم. خیلی آرام تر شده.

صدای میلاد از جایی شبیه به کارخانه پر از صدای دستگاه می آمد:

-قبول کرد؟

مردم از زیر تگرگ به سمت جایی برای پناه گرفتن می دویدند. ماشین ها درگیر ترافیکی سنگین شده و زیر شاخه های شکسته ی درختان مانده بودند.

-میخواه بیا. فقط بی نهایت استرس داره.

-یک لحظه اجازه بدید. من برم یه جایی صدا نباشه.

صدای تند تند راه رفتن و بعد بسته شدن در اتاقی آمد:

-آقای مولادوست؟

-جانم.

-استرس چی؟

-به هر حال طبیعی هست حالش. برای همین مدام به تاخیر میندازه.

-ای خدا شکرت. اگر مادر و پدرم بفهمن...میخواود خودم بیام دنبالش؟

-نه. من خودم باهاش میام اگه از نظرتون موردی نداره.

-نه اصلا این چه حرفیه. کی میخواود بیاد؟ من باید پدر و مادرمو آماده کنم.

-فکر میکنم یکی دو هفته دیگه. الان هم یکم سرما خورده.

-بله در جریان هستم.

-صحبت بکنید با خانواده یک تاریخ دقیق بگید. تا قطعیش کنیم.

-بله حتما. حتما. امشب بهتون خبر میدم.

مجید تماس را قطع کرد. تگرگ آرام آرام قطع میشد. خیابان زیر سفیدی دانه های درشت مدفون شده بود.

میعاد خودش را روی کاناپه بالا کشید:

-مرسی عزیزم.

-یکم بخور بعد بریم آمپولتو بزنیم.

-باشه.

چند سرفه ی شدید کرد بعد ظرف سوپ را از دست فیروزه گرفت. چند قاشق خورد بعد ظرف را روی میز گذاشت.

-بخور میعاد. بد مزه است؟

-نه خوبه نمیتونم بخورم. اشتها ندارم.

-باشه بعد بخور. الان لباس میپوشم بریم درمونگاه.

-یه دقیقه بشین.

فیروزه نشست. دست میعاد را گرفت و نگاهش کرد:

-بله.

-میخوام یه چیزی بگم.

به دستهای قفل شدشان در هم نگاه کرد:

-میخوام...برم تهران.

صورت فیروزه با هیجان از هم باز شد.

-برم خونمون.

لبهای فیروزه روی هم فشرده شدند:

-خیلی خوبه.

-اوهوم.

-کی میخوای بری؟

-نمیدونم.

-بهتر شدی یعنی خوب شدی برو.

میعاد دست کشید به ته ریشش. فیروزه حالش را روی هوا قاپید:

-فکر میکنم اصلا اونطور که فکر میکنی همیشه...همه چیز خیلی عالی تر پیش میره. استرس نداشته باش.

میعاد سرش را تکان داد. هیچ حرفی از هیچ کسی در آن لحظه آرامش نمیکرد. اتفاقی که پیش رو بود فقط افتادن و واقع شدنش این اضطراب لعنتی را ساکت میکرد.

آخر شب عماد آنلاین شد. با صورتی که معلوم گریه کرده است.

-چته؟

-هیچی. بهتری؟

-خوبم. میگم چته؟

-هیچ بابا. گیریا.

میعاد اخم کرد. عماد به جای دیگری نگاه کرد:

-میعاد... تاریخ بگو من بلیط بگیرم.

چشم های میعاد گشاد شد:

چی؟

-یه تاریخی بگو من بلیط بگیرم پیام.

-واسه چی؟

-بریم خونمون.

با کف دست کشید روی چشمش و بعد پایین را برای مدت طولانی نگاه کرد.

-شاه عبدالعظیم رفتی تو که اینقدر زرت زرت میخوای بیای و بری؟

-میعاد فقط یه تاریخ بگو. من اصلا دیگه نمیخوام پیام آلمان. ریدم تو این کشور. تو این زندگی. برو مینم. خدافظ.

تماس قطع شد و میعاد شوکه سر جایش ماند. یک ربع بعد عماد دوباره آنلاین شد. میعاد با سری کج شده نگاهش کرد:

-بذار برای عید بیا.

-مرخصی میگیرم. تا عید میمونم. کی پیام؟

-کی بهت گفته من میخوام برم تهران؟

-فهمیدم خودم.

-از کجا؟

-خوابشو دیدم.

خودش خنده اش گرفت. بعد خنده را جمع کرد:

-میلاد گفت.

-میلاد از کجا میدونه؟

-دیگه میلاد همه چیز دان خاندانمونه. کی پیام؟

میعاد کلافه سر تکان داد.

-نمیدونم.

-خب با میلاد هماهنگ میکنم پس. میعاد....با مامان حرف میزدم سر شب. کلی گریه کرد.

بغض گلوی میعاد را گرفت:

-من میخوام بخوابم.

-باشه. مواظب خودت باش.

روی تخت دراز کشید. متکا را گذاشت روی سرش و با گلو درد و بغض گریه کرد.

شب تاریک آرام ترک برمیداشت تا به صبح روشن امید برسد.

xxx

دکمه های لباسش را همزمان با نگاه در آینه بست. شیما پشت سرش ایستاد. یقه ی لباس را مرتب کرد:

-اول به مامان بگو.

دکمه های سر آستین را بست. چرخید سمت همسرش:

-اگر بابا بخواد با خبرش چیزیش بشه من نمیدونم روز اومدنش باید چکار کنیم.

-نه ان شا الله چیزی نمیشه. آروم آروم بگو.

دست کشید به پیشانی اش:

-دعا کن.

-استرس نداشته باش عزیزم.

از خانه بیرون آمد. با حالیکه نمیدانست دقیقا چه حال است. خوشحالی نیمی از تنش بود و نگرانی نیمه ی دیگر. ملغمه ای که با هیچ مرزی جدا نشده بود.

مامان گلدان های گلش را آب میداد. هوای ابری اولین روزهای بهمن و سردی سنگینی اش کل خانه را گرفته بود. خانه مثل همیشه در یک سکوت و تاریکی ویژه بود. تاریکی شبیه عضوی از خانه شده بود. عضوی که به جای میعاد آمده بود و حالا نوجوانی ۱۱ ساله شده بود. نوجوانی سرد و پوسیده که بدون مراقبت و توجه بزرگ شده بود.

-سلام.

مامان با آب پاش قرمز رنگش چرخید سمتش:

-سلام مامانم.

-خوبین؟

-شکر مامان. تو خوبی؟ شیما؟ چرا بچه ها رو نیاوردی؟

-خوبن همه. بابا نیستن؟

-چرا تو اتاقشه.

میلاد با اضطراب چرخید سمت در اتاق بعد صدایش را پایین آورد:

-میشه ...باهات خصوصی حرف بزنم؟

آبپاش آرام از دست ها پایین آمد. نگاه مامان نگران زل زد به میلاد.

به دنبال یک جمله ی مناسب برای شروع بود. با آنکه به آن اندازه که نگران بابا و اوضاع جسمش بود نگران مامان نبود و با آنکه خبر خبری شاد بود اما یکدفعه به نظر بیش از اندازه سنگین می آمد.

-مامان...

چشم های مامان مثل همیشه زودتر همه چیز را خوانده بود. منتظر نگاهش می کرد. منتظر. درست از روزی که پاکت را برای میعاد برده و برگشته بود هر روز این چشم ها منتظر دنبال او می دویدند. انگار خبر از او میخواستند. و او مدام در فرار. در فرار. در فرار.

-مامان...همکار میعاد بهم زنگ زد. استادش. گفت...میعاد میخواد بیاد.

در صورت مامان عضلات، ریز شروع به پریدن کردند.

-گفت یک روز مشخص رو بگید تا با هم بیان. میعاد...میخواد بیاد مامان.

لبخند زد منتظر لبخند مامان. به جای لبخند چشم های روشن غرق اشک شدند.

-مامان گریه نکنید. همه چیز درست شد. میعاد داره میاد. دوباره دور هم جمع میشیم. دوباره نور میاد به خونمون. عمادم میاد. همه با هم شام میخوریم.

دستش را دراز کرد تا دست مادرش را بگیرد. دست نرسیده به دست های زخمی در اتاق باز شد و بابا بیرون آمد. میلاد نگران بلند شد ایستاد.

-سلام بابا.

نگاه بابا مستقیم چسبید به مامان که به میز خیره بود و اشک از روی گونه اش پایین سریده بود. میلاد هل شد:

-بابا...خوبین؟ بابا میخوامم باهاتون حرف بزنم.

چند قدم جلو آمد. به زهره نگاه کرد:

-چی شده؟ زهره؟

مامان سرش را بالا آورد. با بغض نگاهش کرد.

-گریه...گریه چرا میکنی؟

دلواپسی دوید روی خطوط صورت سالمند بابا.

-بابا...بشینید...چیزی نشده.

صدای مامان آرام در آمد:

-میعاد...میخواد بیاد.

میلاد لب هایش را با دست مچاله کرد. منتظر هر اتفاق ناگهانی بدنش در حالت آماده باش بود. حتی دست ها آماده ی گرفتن بابا بود. با با صندلی را عقب کشید. آرام فرود آمد. با همان شکوه و ابهت همیشگی نرم و ملایم نشست.

خانه در سکوت فرو رفت. میلاد نشست. منتظر آنکه بابا چیزی بگوید اما سکوت کشارتر از این حرف ها بود.

-بابا...چه...روزی راحت ترین؟

سر بابا بی دلیل آرام تکان میخورد. انگار مدام در حال تایید چیزی بود.

-بابا؟

-هر روز. هر...روز.

صدای بغض دار مامان در آمد:

-نه. باید...باید اتاقش رو درست کنم. باید ...مرتبش کنم.

میلاد و بابا با هم نگاهش کردند. صورتش از اشک خیس بود:

-باید... تمیزش کنم.

میلاد دست مامان را گرفت:

-ده روز دیگه خوبه؟

مامان آرام سرش را تکان داد. میلاد لبخند زد. انگار کسی در تلاش برای برداشتن باری سنگین از شانه هایش بود.

xxx

وسایل در اطراف سالن پراکنده بودند. اتاق خالی بود و صدای جاروبرقی می آمد. اتاق خالی بود. تخت را به تنهایی بیرون کشیده بود. تمام اتاق را خالی کرده بود. تمام درزها را جارو می

کشید. خانه ساکت بود. کسی نبود و میتوانست هر قدر میخواهد با اتاق عشق بازی کند. دستمال را دور دهانش بسته بود و زیر لب دم گرفته بود:

"ای دیدن تو دین من...ای دیدن تو دین من...ای دیدن تو دین من"

جارو را خاموش کرد. از خودش هیچ نمیدانست. از حالش هیچ نمیدانست. با خودش قهر بود. سال ها بود با خودش قهر بود. با آن قسمتی از وجودش که میعاد را نداشت. میعاد را ندیده بود. با نیمی از تنش که انگار پوسیده بود. باید اتاق را مرتب می کرد. باید خاک هایی که هر هفته گرفته بود بیشتر و بیشتر می گرفت.

"ای رونق بوستان من...ای رونق بوستان من...ای رونق بوستان من"

تمام این یک هفته را منتظر این روز بود. این روز که فقط چند روز مانده به تاریخ آمدن در سکوت خانه همه چیز را بیرون بریزد. از اول بچیند. حتی چند بار ببرد و بیاورد تا به دلش بنشیند. حالش خوب نبود. درونش انگار آتشفشان می جوشید. میعاد می آمد. میعاد می آمد. بعد از یازده سال که حتی به کلام هم آسان نبود. حتما می آمد و دلخور بود. نکند بیاید و با ناراحتی نگاهش کند؟ نکند بیاید و شاکی باشد؟ نکند بپرسد؟ نکند از نیامدنش بپرسد؟

"ای روی تو ایمان من...ای روی تو ایمان من...ای روی تو ایمان من"

دستمال های مرتب تا شده ی داخل سبد را برداشت. شیشه پاک کن را با خودش به اتاق برد. نکند میعاد بیاید و دلخور نگاهش کند؟ نکند این یازده سال را نبخشد؟ نکند می آید فقط چون میخواهد قبل از مرگشان شادشان کند؟ نکند دلش با این آمدن نباشد؟

"سرو خرامان منی...سرو خرامان منی...سرو خرامان منی"

شیشه پاک کن پاشید به شیشه ها. دوباره و دوباره. شیشه زیر کف پنهان شد. با دستمال محکم به جان شیشه افتاد. نکند میعاد بیاید و نبخشد؟ نکند نفهمد که چرا و برای چه؟ نکند با تلخی سلام کند؟ غذا کم بخورد؟ نکند زود برگردد؟ نکند اصلا...به این اتاق نیاید؟

"ای شعله ی تابان من...ای شعله ی تابان من...ای شعله ی تابان من"

دستش آرام از پنجره پایین سرید. باغ خشک و برف زده از پنجره پیدا بود. نه نمیشد. مگر میعاد را جا به جا کرده بودند؟ مگر میعاد نبود؟ میعاد پر از عشق بود. پر از نگاه های مهربان.

میعاد پر از فهمیدگی بود . میعاد تمام دلخوشی زندگی در این کره ی خاکی بود. نمیشد که نفهمد.. نمیشد که درک نکند. دوباره دستمال را محکم کشید به پنجره. زهره ی پوسیده ی تنش اما وجود داشت و این زهره ی سر پا انگار نمیتوانست ببخشد. نمیتوانست ۱۱ سال ندیدن بچه اش را ببخشد. نمیتوانست قول و قسمش را ببخشد. نمیتوانست از خودش راضی باشد. نمیتوانست خودش را با این فکر آرام کند که در آن شب سرد برای نجات میعاد حاضر بود. جانش را هم بدهد چه برسد به یک قسم یک قول یک پیمان. به امامزاده قسم خورده بود. میعاد را سپرده بود.

دستمال ها را عوض کرد. دستمال خشک کشید. رف پنجره را با دقت دستمال کشید. فوت کرد. میعاد برمیگشت. همین مهم بود. میعاد می آمد. حسین میعاد را بخشیده بود. میعاد حسین را. دیگر چه میخواست؟ باید سجده ی شکر کند. باید جایی برود در تنهایی ساعتها سجده کند و در همان حال بماند. میعاد می آمد چه او را میفهمید چه نمیفهمید. چه می پذیرفت. چه نمیپذیرفت. مهم آمدنش بود. مهم خانواده بود. مهم دوباره جمع شدن بچه هایش بود. باید برمیگشت امامزاده. باید قسمش را پس بدهد. باید سجده کند. باید شکر کند.

”ای یوسف کنعان من...ای یوسف کنعان من...ای یوسف کنعان من“

xxx

نزدیک ۹ صبح مجید آمد. زنگ ایفون را زد . میعاد یکدفعه تهی شد. خالی. تمام دیشب حتی یک لحظه خوابیده بود. عماد دیروز صبح رسیده بود.

آنقدر خراب بود که حال خودش را نمیفهمید. وقت رفتن بود. روز رفتن بود. امروز قرار دیدار بود. تا ظهر تهران بود. تا ظهر زعفرانیه دوباره زیر پاهایش بود. در آن عمارت باز می شد و دوباره می توانست روی آن سنگفرش ها میان درخت های باغ راه برود. سرازیری پارکینگ سربالایی عمارت. آلاچیق چوبی، تاب سفید، استخر کوچک جمع و جور. ۷ ساعت با خانواده فاصله داشت. تمام بدنش زیر بار این استرس رو به فلج شدن بود. مغزش در سکوت بوق آزاد می کشید. پاهایش از عقب فرار می کردند. دست هایش . سرش. همه در فرار بودند و تنها یک حس از وسط سینه جلو هلش میداد. یک حس قوی که دیگر قابل انکار نبود. یک دلتنگی زیاد که با کلام قابل گفتن نبود. یک دل تنگی آزار دهنده که دیگر از کاسه لبریز شده بود. تمام این

یکی دو ماه مجید وقت و بی وقت گوشه ای کشیده بودش. حرف زده بود. داستان گفته بود. آرامش کرده بود. آنقدر این شعله را بالا کشیده بود تا بالاخره سر رفته بود. دلخوری ها آرام تر شده بودند. ته نشین شده بودند. کنجی جا گرفته بودند و یک حس قوی تمام کشش اش شده بود. بوی مامان می آمد. درست از روزی که تاریخ رفتنش مشخص شده بود همه جای شهر بوی مامان می آمد. بوی خانه می آمد. صدای راه رفتن مامان در خانه می آمد. صدای گنجشک های پشت پنجره ی اتاقش. بوی بابا می آمد. صدای افتادن سوییچ ماشینش روی میز. بوی اخمش. ابهت و بزرگی اش. بوی عماد می آمد. بوی اتاق هایشان رو به روی هم با فاصله ی یک سالن بزرگ. بوی پله ها. بوی گلدان های مامان. بوی شوینده و تمیزی خانه. صدای قیژ قیژ تاب می آمد. سیگار های نیمه سوخته ی میان چوب های کف آلاچیق. بوی تک تک چمن ها. صدای خانه. صدای خانواده. دیگر عقب نشستن ممکن نبود. در تمام رگ هایش خون مینایی به جوشش افتاده بود. یک قدم عقب می نشست تمام رگ ها می ترکید.

-میعاد؟

به عماد نگاه کرد.

-بریم؟

رنگ و رویش پریده بود. رنگ و روی هر دویشان.

قبل از آنکه از در بیرون برود فیروزه زنگ زد:

-میعاد...داری میری؟

-آره.

-پنج دقیقه صبر کن. من توی ترافیکم.

-برای چی.

-دارم میام اونجا.

-چرا.

-صبر کن. خب؟

عماد پایین بود. مجید داخل ماشین بود. با لبخند های همیشگی اش با عماد طوری حرف میزد انگار هم سن و سال و از قماش خودش است. آرام آرام استرس را از عماد می گرفت. فیروزه ماشین را بی توجه پارک کرد. از سر کوچه تا خانه دوید. از پله ها بالا رفت. میعاد در را باز کرد. میعادى سراسر استرس و نگرانی.

-سلام.

-سلام نمی خواست بیای.

-میخواستم ببینمت.

-خوبم عزیزم.

-میعاد...میعاد یادته یبار رفته بودی شمال از ...لب دریا بهم زنگ زدی.گفتی دست راستمو بیارم بالا...از دستت انرژی بگیرم؟

میعاد با چشم هایی گیج نگاهش کرد. فیروزه دستش را بالا آورد.

-من همیشه از کف دستام انرژی هام در میره...همیشه دستامو بهم فشار میدم...که نره. هر وقت...هر وقت خیلی استرس داشتی...انرژی نداشتی...دستت رو بگیر تا برات از دور انرژی بفرستم. خب؟

صدایش پر از عجله و اضطراب بود.

-باشه. مرسی عزیزم.

دست گذاشت به پهلوی های فیروزه. پیشانی را چسباند به پیشانی اش.

-الان...الان بهم انرژی بده.

هر دو دستش را بالا گرفت. فیروزه کف دست هایش را چسباند به دست های او. یک کاغذ کوچک تا شده میان دست های چپشان ماند. چشم هایشان را بستند. چند دقیقه آرام همانجا ایستادند.

-میعاد

-جانم

-این کاغذ رو توی راه باز کن. بخون.

-چیه؟

-نمیدونم. من اینو یکبار... خواب دیدم. معنانش رو پیدا کردم. بخونش. خب؟

میعاد سرش را تکان داد. برگه را میان دست هایش فشار داد. وقت رفتن بود.

ورودی زعفرانیه آرام سر شانه ی مجید زد:

-نگهدار.

بدن از حس زنده بودن در حال خالی شدن بود. پاها از زانو حس نداشتند. پیاده شد و مثل یک مست گیج چند قدم رفت. ایستاد زیر یک درخت و سعی کرد نفس عمیق بگیرد. اما جز چند نفس کوتاه چیزی بالا نیامد. دست را کشید به پاها شاید جان برگردد. صدای خش خش برگه در جیبش شنیده شد. بکل فراموشش کرده بود. دست کرد در جیب و بیرونش کشید. تای کاغذ را باز کرد. نوشته درست وسط کاغذ بود. همان چیزی که تابلوی بزرگش روی دیوار گالری بود. "میعاد من اینو توی خواب دیدم." به آیه با خط فیروزه نگاه کرد. چشم هایش آرام آرام باز شد. این آیه را جایی شنیده بود. و حالا آن جا انگار درست همان خیابان بود. خواب دیده بود. روی صخره های ساحل بود. لب دریا. یک صدای آرام بخش مدام تکرارش می کرد و از هر زاویه ای صدایش می آمد.

صورتش برافروخته شد. چرخید سمت ماشین. مجید داشت با آرامش نگاهش میکرد. لب هایش لرزید و آیه را آرام زمزمه کرد.

xxx

در عمارت مینایی ها یک روز متفاوت آغاز شده بود. روزی که نه در تقویم بود و نه در هیچ روزی از روزهای هفته. یک روز متفاوت که انگار فقط برای آن خانه بود و هیچکس دیگر در

کل کره ی خاکی در آن سهیم نبود.. ۷ صبح نور آفتاب قد کشید روی برف های یخ زده ی کنار حیاط. خودش را از پنجره های بلند تا وسط سالن کشاند . خانه در شکوهی جاویدان آماده ی پذیرایی مهمانش بود. زهره روی صندلی چوبی نشسته بود. تمام شب بیدار بود. حیت یک لحظه پلک هایش رو هم نیامده بود. منتظر آمدن بچه ها بود. مینا میلاد نوه ها. منتظر گرم شدن خانه. روشن شدن چراغ ها. اما قبل از آن باید جایی می رفت و برای رفتن آماده بود.

صدای آرام راه رفتن زهره در طول خانه می آمد. خش خش لطیف دمپایی های روفرش اش. آخرین برق انداختن ها.

به بالای تخت تکیه داده بود. پتو روی پاهایش بود. جای زهره مثل همیشه بعد از بیدار شدن مرتب و منظم بود. بدنش سنگین بود. سینه سنگین بود. سر صورت. نفس عمیق کشید. امروز وقتی برای درد نداشت. امروز میعاد می آمد. امروز روز پایان آن همه سال رنج و دوری بود. امروز روز خدا بود. سینه باید خالی باشد. باید وسیع باشد. سینه باید برای به آغوش کشیدن مرد ۳۵ ساله آماده باشد. شانه ها را عقب داد. باید یک لباس بدون دکمه بپوشد. باید نرم باشد. سبک باشد. باید جا بگذارد برای میعاد.

صدای زنگ آیفون آمد در خانه باز شد. بچه ها به ترتیب می آمدند. امروز خانه روشن می شد. امروز بعد از ۱۱ سال نور به خانه می پاشید. امروز روزی بود شبیه سال هایی دور. جمعه هایی که همه ی بچه هایش بودند. لحظاتی که می ایستاد و حاصل یک عمر زندگی اش را در حال کل کل و بحث دور هم می دید. به زهره نگاه میکرد و ماحصل عشق و زندگی مشترکشان را با یک لبخند پنهان می چید. امروز شبیه روزی بود که مدت ها در صندوقچه ی خاطرات دفن شده بود.

صدای نوه ها می آمد. صدای مینا. صدای پر از ذوقش. هیجان خواهرانه ای که هیچ تلاشی برای کنترلش نداشت.

-بابا؟بابا بیدارین؟

-بله بابا.

در اتاق آرام باز شد و تک دخترش میان در ظاهر شد. زهره ی مسلم. جوانی شگفت انگیز زنی که تمام سربالایی و سرازیری های زندگی را با او طی کرده بود.

-سلام. صبح بخیر.

-سلام بابا.

-خوابین؟

-نه بیدارم.

-پاشید دیگه بابا.

مینا دختر لوسش بود. لوسش کرده بود. دختر مغرور که اوایل زندگی اش پر از درگیری های ریز با شوهرش بود. پر از حرص هایی که زهره میخورد. پر از بهانه های مختلف. اما این زنی که حالا با لبخند رو به رویش ایستاده بود مادر دو دختر شبیه خودش بود. زنی رسیده و بالغ که سرازیری زندگی را با یک شوک وحشتناک پایین آمده بود. میوه ی کالی که با تغییر دمای زندگی رسیده بود.

-میلادم اومده. زنگ زد بهشون تو راه بودن. گفت تا ۲ اینا میرسن.

صورتش اما پر از نشاط دخترانگی اش بود. از آن گرد غم خبری نبود. از چشم های کدر به درد نشسته خبری نبود. انگار دو گلوله ی شور و هیجان منتظر برگشت برادر بودند. سینه از حجم خوشی و شادی دخترش باز و باز تر شد.

-بابا دارن لباس عوض میکنن. میلاد شیما جون اگه صبحانه نخوردین بیاین. بابک بیا. پارمین بذار بخوابه مامان بچه. با مکافات خوابوندمش. دیشب تا صبح دل درد داشت.

از کنار مامان رد شد در یخچال را باز کرد:

-وای مامان چه کردین. اینجا رو بیاین ببینین. دسر ها رو. بیاین صبحانه.

صدای میلاد از آن طرف سالن آمد:

-من نمیخورم.

-مامان شما میخورین؟ چیزی خوردین؟

مامان روی صندلی راحتی اش نشسته بود. در سکوت بود و صدایش در نمی آمد. بعد تکانی به خودش داد. نفسش را آرام بیرون داد:

-من میخوام برم امامزاده.

در سالن یکدفعه بمب سکوت منفجر شد.

-مامان؟

مینا در یخچال را رها کرد و با قدم هایی آرام آمد وسط سالن:

-مامان؟ برین شمال؟ مامان...میعاد داره میاد!

-باید برم.

-مامان خواهش میکنم!

ایستاد. صدای میلاد هم در آمد:

-مامان تو این سرما و برف؟ الان؟

-مامان بذارید برای...

-باید برم.

بغض کرده بود. شبیه دختر بچه ای بهانه گیر پر بود از نارضایتی. دوباره به مینا و بعد به میلاد نگاه کرد:

-باید برم.

-مامان میعاد چند ساعت دیگه میرسه.

در اتاق باز شد و حسین بیرون آمد. ایستاد و رو بروی در به زهره نگاه کرد. زهره نا امیدانه رو کرد به بابک:

-بابک جان تو منو میبری مامان؟

مینا چند قدم دیگر جلو آمد:

-مامان احتمال داره راه ها بسته باشه. اونم اون سر بالایی. اون تپه.

بابک معذب تکان خورد:

-من راه در رو بلدم.

با چشم غره ی مینا ساکت شد و سرش ر پایین انداخت.

-میبری بابک ، مامان؟

صدای محکم حسین از نزدیک در اتاق آمد:

-تا شب برگرد.شام باید با هم بخوریم.

بال های زهره به سمت اتاق باز شد. هیچ چیز نمیخواست. فقط لباس بپوشد. و آن برگه را روی تخت میعاد بگذارد.

آماده ی بیرون رفتن از عمارت بود که دوباره صدای حسین آمد:

-هر طور شده برگرد.

پله ها را سر از پا نشناخته پایین آمد. تمام شهر یکپارچه بوی میعاد میداد.

بوی پیراهن یوسف...

xxx

رسید پشت در خانه. مجید ماشین را کنار ساختمان پارک کرد. نه عماد پیاده شد نه میعاد. ماشین در یک سکوت وحشتناک فرو رفت. مجید چیزی نگفت. نفسش را بیرون داد. چرخید سمت میعاد:

-بریم؟

میعاد به داشبورد نگاه می کرد. حتی صدای مجید را نمی شنید. گوش ها کیپ شده بودند. زبان در دهانش خشکیده بود.

-میعاد...مثل اینکه...دایی ها و عمه ها اینها هم اومدن. میلاد پیام داده.

صدای عماد در آمد. صدایی که آشکارا می لرزید:

-اونا واسه چی؟

مجید چرخید سمتش:

-چون یوسف گم گشته باز آید به کنعان...اومدن استقبال

دوباره چرخید سمت میعاد:

-میعاد...

میعاد دست انداخت به در. در را باز کرد و میان ظهر زعفرانیه کنار دیوار عمارت مینایی ایستاد. کم کم بدنش آنقدر خالی شده بود که سر شده به نظر می آمد. دست ها و پاها دیگر به کنترل مغز نبودند. مغز انگار مدت ها بود به خواب رفته بود. چیزی جدا به سمت خانه می کشاندش. عماد پشت سرش می آمد. درست شبیه بچگی. شبیه همه ی شر و شیطانی ها. همه ی نقشه ها. همه ی جاهایی که زودتر از عماد میرفت.

پشت در یک لحظه در خودش مچاله شد. بغض تا پشت چشم ها آمده بود. صورت طوفانی بود. کف دست هایش را باز کرد. کمی از بدنش بالا آورد. چشم هایش را بست. منتظر آنکه موج فیروزه از راه دور آرامش کند. در با یک صدای تق باز شد.

عمارت در ظهری سرد با برف های یخ زده ظاهر شد. آخرین بار بیشتر از ۱۱ سال پیش در یک شب بهاری از این خانه رفته بود. با عصبانیت. پر از ناراحتی. با حال خرابی که در برابر حال

سال ها بعدش شبیه یک جوک کودکانه بود. از این خانه رفته بود و برای سال های بعد فقط تصویر از این خانه مانده بود. تصویری برای شب های بلند زندان. تصویر برای رهایی از درد و تنهایی.

دست مجید نشست بین شانه هایش:

-یا الله میعاد. خوش اومدی.

قدم اول سخت ترین قدم بود. چرا که پایش درست لحظه ی رسیدن به سنگ فرش ها انگار پاهای کودکی اش باشد و اینجا خانه ی ازلی و ابدی اش. تمام روحش با درز به درز خانه یکی شد. یک توده شد از هیجانی بیش از حد که میخواست تمام راه تا عمارت را بدود. استرس ها مثل زائده های چرکی با هر قدم دانه به دانه روی زمین می افتادند. تنها همان حس آشنا بود و همان جوشش بی نظیر خون که او را کادو پیچ می کرد و جلو میبرد. در خانه باز شد. از اینجا داخل سالن را می دید. شلووغ بود. اما او هیچ کسی را نمیدید. روی ابرها انگار قدم می زد. آخرین پله درست روبروی در عمارت ایستاد. شبیه افتادن در یک کره ی معلق بود. آدم ها را دور و نزدیک، گردشی می دید. اما درست در مرکز کره جایی که همه ی تصاویر می لرزید دور و نزدیک میشد کش می آمد و از ریخت می افتاد یک تصویر ثابت بود. یک تصویر با تمام قدرت ایستاده و ثابت بود. پیرمردی با موهای سفید در میان جمعیتی که احاطه اش کرده بود. بابا آنجا بود. مرکز کره ی زمین. مرکز تمام زندگی. مرکز همه ی خوبی ها.

پای راست را برداشت. و بعد بی آنکه بخواهد پای چپ جلوتر دوید. پاها از اختیارش خارج شدند بزرگی سالن را دوید. مثل تمام کودکی وقتی بابا از کارخانه می آمد. مسیر دویدنش متفاوت بود اما حس دویدن یکی بود. جاذبه ی بی تکرار.

روی پاهای بابا فرود آمد. جمعیت یکدفعه به گریه افتاد. غلیان احساس تمام سالن را پر کرد. دست های قوی بابا بی درنگ زیر بازو هایش افتاد و بالا کشیدش. پخش شد میان سینه ی بابا. حل شد در فراخی سینه. در بوی خوشایند زندگی. دست های بابا احاطه اش کرد.

-بابا...

صدا از گلویش جهیدطعم شیرین اسم نشست روی زبانش و کام بغض گرفته را روان کرد.
صدای بابا درست کنار گوشش بود.

-میعدم بابا...میعدم.

دست ها محکم در آغوش گرفته بودندش. صدای حق حق بابا میان حق حق همه ی اهالی خانه
به وضوح شنیده می شد.

--خب. بسه. حاج اقا...برای قلبتون خوب نیست

صدای گریه ها سالن را برداشته بود.

--صلوات بفرستید. شکر خدا. شکر خدا. خدا دل همه رو شاد کنه

صدای صلواتی دسته جمعی پر از بغض و گریه شنیده شد.

-آقا میعاد...بسه ...بسه...حاج اقا... اقا میلاد بیا اینا رو جدا کن.

آغوش اما ناگسستنی بود. هیچکسی هیچ بهانه و هیچ دردی نمیتوانست فاصله بیندازد میان
سینه هایی که بهم فشرده شده بودند. میان لحظه ی شکوه خلقت. میان آفرینشی بی بدیل .

میعاد را آرام از سینه اش جدا کردند. صدایی آرام که حتی نمیدانست متعلق به کیست آرام
کنارش حرف می زد:

-حاج اقا برای قلبتون خوب نیست.

هیچ چهره ای را نمی دید. هیچ کس. جز میعاد هیچ کس را نمیدید. نگاهش دنبال رد میعاد
می رفت. مردی ۳۵ ساله با صورتی غرق اشک. اما همینکه میعاد پرت شد میان آغوش
خواهرش همین که ناله ی مینا از قفسه ی سینه رها شد و دوباره زاری بقیه اوج گرفت نگاهش
جمعیت را آرام آرام کنار زد. بلوند کوچک بغض زده کنار در سالن ایستاده بود. چشم هایش
غرق اشک بود. حالا مردی ۳۲ ساله بود ولی برای او هنوز همان عمادی بود که همیشه و همه
جا دنباله ی میعاد بود. میعاد جایی باشد عماد هم هست میعاد نباشد عماد زودتر رفته است.

آنجا غریب و تنها رها شده بود. با لب های تا شده و صورتی غرق اشک درست داشت نگاهش می کرد.

دستش را بالا آورد. آغوش باز کرد سمت عماد. سر انگشتانش را به علامت پیش آمدن تکان داد. به عادت بچگی ها که جلوی در می ایستاد دست ها یش را باز می کرد تا به طرفش بدوند. صورت عماد مچاله شد. بال گرفت. از چله ی کمان رها شد و درست میان سینه اش فرود آمد. محکم به آغوشش کشید و در میان گریه ی اهای آرام عماد را تکان داد.

تمام چراغ های خانه روشن شد. روز برگشت و شبیخون زد به کالبد شبی پيله زده.

xxx

-رفت امامزاده.

نگاه مینا از میان سیل اشک و پلک های ورم کرده افتاد روی صورتش و در جواب سوالش این جمله را لب زد.

-این چند روز...همش اتاقت رو مرتب می کرد.

میعاد دست از چشم گرداندن دور سالن برداشت. نگاهش روی در اتاقش متوقف شد. بیشتر از اینکه متوجه ی حضور آدم ها و نگاهشان باشد منتظر فرو رفتن از آغوش این به آن دنبال مامان بود. با قدم های بلند رفت سمت اتاقش. خانه در سکوت رفت.

در اتاق را باز کرد. اتاق بعد از ۱۱ سال هنوز همان شکی بود که روز آخر بود. فقط مرتب تمیز پر از درخشندگی. بغض راه گلویش را بسته بود. هنوز از این غم شفای کامل نگرفته بود. یک برگه روی تختخواب بود. تایی برگه باز شده و از این دور دست خط مامان پیدا بود.

در اتاق را باز کرد. با صورتی خیس و چشم هایی نگران ایستاد رو به روی بقیه. برگه میان دستانش بود. پلک زد و اشک تازه نفس از مژه هایش پایین سرید:

-میرم امامزاده.

برگه از دستش افتاد. سرید و رفت زیر کمدش. سالن زیر پاهای میعاد لرزید.

برگه آرام زیر تخت در تاریکی جا خوش کرد:

"میرم جایی که از خدا داشتنت و موندنت رو طلب کردم...وعده گاه عشقم ابدیم...میرم نذر تاخت زدن سلامتیت با ندیدنت رو پس بدم. میرم از نو تو رو بخوام. میرم برای بخشیده شدنم دخیل ببندم."

جاده تا یک جایی روان بود. پر از یخ زدگی و برف. عماد صندلی عقب بود:

-مطمئنم رفته امامزاده؟

میلاد انگشت اشاره اش را گاز می گرفت. عماد عصبانی بود:

-بابک شعور نداره نه؟

میعاد روی صندلی جا به جا شد.

-تو این برف کجا برده مامانو؟ بخدا گردنشو میشکنم ببینمش.

میعاد دست کشید به پیشانی اش. از آینه ماشین بعدی را پشت سرش می دید. مینا بابا بچه ها و دایی.

-بیا اصلا جاده بسته است. داره شب میشه مامان اون بالا مونده.

میعاد رو کرد به میلاد:

-از جاده در رو برو.

کمی جلوتر میلاد به جاده ی خاکی پیچید. مسیر پر از برف های مانده و یخ زده بود. ماشین با احتیاط به کندی حرکت می کرد. هر چند دقیقه میلاد از آینه ماشین بعدی را با استرس می پایید.

-راه بسته شده.

میعاد با استرس به جلو نگاه کرد. صد متری سر بالایی امامزاده راه بسته شده بود. یکی دو راهدار ایستاده و پرچم تکان میدادند. بدون آنکه منتظر حرفی بماند در ماشین را باز کرد و پایین پرید. روی برف ها دوید. چند کلمه ای با راهدار ها حرف زد. دست هایش را تکان داد و دست آخر به سوی سربالایی دوید. با تمام قدرت دوید. روی زمین یخ زده بارها زمین خورد و بلند شد. خودش را از ارتفاع در آن سرما بالا کشید تا قبل از تاریکی هوا به امامزاده برسد.

سرمای کف امامزاده به پاهایش نشسته بود. کنده ی زانو ها در آن سجده ی طولانی یخ زده بود. امامزاده خالی بود. هیچکس نبود و بابک آن اطراف بیرون ایستاده بود. سوز سرد اما هیچ اثری نداشت. آنجا منبع آرامشش بود. حتی اگر از سرما خشک می شد. اینجا میعاد را خواسته بود. روزی بهاری بعد از درد و خونریزی. میعاد را سالم خواسته بود. هر سال آمده بود و نذرش را ادا کرده بود. ۳۵ سال بهار یک روز اینجا می آمد. اما حالا در زمستانی سرد در یکسال برای بار دوم آمده بود. سرش روی موکت سبز رنگ کف بود. غرق شده در آرامش. چشم ها را بسته بود و آرام شکر میگفت. ذکر گرفته بود و غرق شده بود.

صدای قدم هایی از بیرون آمد. چشم هایش را در همان حال سجده باز کرد. صدای این قدم ها که یخ و برف را خرد میکردند و جلو می آمدند می شناخت. بویش را می شناخت. حسش می کرد. صدا به در امامزاده نزدیک می شد. آرام خودش را از سجده بالا کشید. روی پاها نشست. صدا نزدیک و نزدیک تر شد. پاهایی که با عجله می آمدند. یک صدای گنگ از بابک آمد. و بعد...

در گلوله های نقره ای رنگ ضریح امام زاده به تعداد بیشمار میعاد تقسیم شده بود.

میان وعده گاه عشق و آرامش هزار بار تو...هزار بار تو...

در همان حال بود. روی همان پاها. سرمای همان موکت. نگاهش از روی گلوله های فلزی می سرید. از یکی به دیگری می رفت. در تمام گلوله ها تصویری مات از مردی بود که دهانه ی در امامزاده را گرفته بود.

-مامان...

گوش هایش به احترام شنیدن این صدا شنیدن این کلمه سر تعظیم فرود آوردند. بدنش آرام چرخید سمت در. نور روشن بیرون مرد بلند قد را تیره کرده بود. یک لحظه تمرکز نیاز بود. تمرکزی که نمی آمد. تمرکزی که وجود نداشت. فضای امامزاده پر شد از بویی آشنا. از میان پاهای بلند و کشیده ی مرد روی تپه ای سر سبز زیر درخت دخیل پسر بچه ای را میدید که شادمان می دوید. با موهای روشن و خنده ای صدا دار، دنبال چیزی شبیه پروانه کرده بود و با دست کشیده دنبالش می دوید. صدای شادش همه جا میپیچید. اشاره اش کرد:

-مامان...مامان بیا...بیا پروانه

پاهای بلند تکان خوردند و تصویر بهم ریخت. داخل آمدند و بار دیگر کلمه را صدا زدند:

-مامان...

زهره سرش را بالا گرفت. هنوز تمرکز نیاز داشت تا میان رویا خواسته و این واقعیت مرز قائل شود. تا ذهنش حضور میعاد را ترجمه کند.

-مامان...

دو قدم بلند برای آن مرد کافی بود. رسید به زهره. روی زانوها افتاد. فرود آمد روی دست هایش. اولین اشاره ی پوست بدنش تمام حقیقت را روشن کرد.

میعاد آنجا بود. بوی میعاد آنجا بود. ۱۱ سال دوری از کمر دو نیم شده بود.

دستش را از زیر لب ها بیرون کشید. سر را روی دامن بغل گرفت. به سینه چسباند و میان موها فرو رفت. با دندان های بهم قفل شده شوک زده از رسیدن لحظه ای که آرزویش شیره ی

جانش را کشیده بود. حق حق میعاد میان سینه اش اوج گرفت. سرش را از سینه جدا کرد. زهره دست گذاشت دو طرف صورتش. شوکه بود و جز لمس میعاد هیچ چیز از این شوک بیرونش نمی آورد. با چشم های بهت زده دست کشید به پوستش. کنار گوش ها. کنار موها. روی پیشانی. گونه ها. چشم ها. خیسی اشک ها. لب ها.

-مامان...

نگاهش از تمام صورت می دوید. پایین و بالا می شد تا بشناسد. اما میعاد زودتر دست انداخت دور تنش و میان بازوهای مردانه اش حبسش کرد.

-مامان...مامان...

نگاهش خیره از سر شانه ی میعاد رد شد. از در امامزاده گذاشت و دنبال پسرک شیطان و پروانه اش دوید. پسرک دور و دورتر شد. آنقدر که از درخت دخیل بالا رفت. روی بالاترین شاخه دخیل شد و گره خورد. پروانه آنجا نشست و آرام بال هایش را بست.

-می...عاد...

میان دست ها از حال رفت. میان بازوهای مسافر بازگشته اش. میان سینه ی فراخ دخیل عشق و مادرانگی اش. میان همه ی حس و اعتقادش. میان نفس های میعاد. وعده گاه عشق و باور.

xxx

نازی بوی باقلی ها را به سینه کشید:

-من و مجید عاشق باقالی ایم. بعد نگار متنفره از بوش. میگه مامان باز جوراب پختی؟ اینه که همیشه بیرون باقالی میخوریم هر وقت نگار نباشه.

فیروزه دستش را به کاسه ی گرم باقالی ها گرفت:

-از باقالی خاطره ی بد دارم.

-جدا؟

-هوم. خواهر کوچیکم حساسیت داشت. اون صحنه که رو دستای بابام بود داشت میدوید برسونتش بیمارستان یادمه.

-آخی عزیزم. آره بعضیا حساسیت دارن.

فیروزه با غصه نفس عمیقش را بیرون داد:

-دلم برای خواهرم تنگ شده.

-همون که ازدواج کرده؟

-برای هر دوشون. حتی داداشم. حتی بابام. برای خانواده ای که هیچوقت نداشتم. انگار خیلی...تنهام.

-عزیزم.

-ما هیچوقت خانواده ی خوبی نبودیم. شبیه...شبیه یکسری همسایه که هیچ همدیگه رو دوست ندارن. هیچوقت به هم فکر نمیکردیم. با هم حرف نمیزدیم. هر چی بزرگتر می شدیم فقدان یه چیز بزرگ رو بیشتر حس می کردیم. شبیه یه حفره که با قد کشیدن ما عمیق و عمیق تر می شد. وقتی ...با میعاد آشنا شدم همه ی اضطرابم این بود که نکنه بخاطر شرایط خانوادگیم منو نخواد.

-که اینطور نشد.

فیروزه سرش را بالا آورد. زبان کشید روی لب هایش:

-هنوزم این ترس رو دارم...فقط این بار نه بخاطر شرایط خانوادگی و نه ترس از خود میعاد.

نازی با دقت نگاهش می کرد.

-بخاطر خودم. در برابر خانواده ی میعاد.

شب سردی بود. آسمان قرمز نوید بارندگی و برف می داد. شهر خالی از میعاد بود. میعاد تهران بود و امشب شب وصالش با خانواده بود. از صبح که رفته بود دیگر با هم تماسی نداشتند. حتی جسارت پیام دادن را هم نداشت. فکر اینکه میعاد ممکن است در چه حالی باشد همه ی توانش را می گرفت. آنقدر تنهایی برایش کشنده شده بود که بی درنگ خودش را به نازی رسانده بود.

-بخاطرت خودت؟ چرا؟ میعاد همه جوره تو رو میخواد.

-میدونم. میدونم. الان حتی...از بیرون به نظر میاد شرایط مشابهی داریم ولی...میعاد خانواده داره و اون خانواده میدونن یک سر این اتفاقات من بودم. اگر...منی وجود نداشت این قصه هم برای زندگی پسر اون ها وجود نداشت.

-این چه حرفیه. چرا پیشواز میری اونم با چنین تصویری؟

-هست. اصلا از فکر روبه رو شدن با مامان میعاد میخوام دیوونه بشم. از تصور اینکه... منو نخواد و همواره فکر کنه من ۱۰ سال بچش رو ازش گرفتم.

-تو گرفتی؟

-این ماجرا از بودن من شروع میشه.

-میدونی شبیه چیه؟ شبیه اینکه من بگم چرا اصلا من دنیا اومدم که یک روزی بخوام ازدواج کنم که بعد خواهر شوهری داشته باشم که برادرم اذیتش کنه و شوهرم عصبانی بشه و یک اتفاقی بیفته. این ها زنجیره های اتفاقات دنیا هستند. یک چیزهایی تقدیره. درسته که با کوچترین تغییر مسیر و زاویه میشه جلوی خیلی اتفاقات رو گرفت ولی نه دیگه چیزی که کیلومترها دست تصمیم گری ما ازش دوره. نه چیزی که من و تو درش دخیل نبودیم. فیروزه نا امید و غمزده به میز نگاه کرد. گوشی نازی موزیک ملایمی پخش کرد و اسم مجید روی صفحه افتاد.

-مجیده.

فیروزه مضطرب خیره شد به نازی. منتظر آنکه خبری از میعاد برسد به جملات کوتاه نازی گوش می داد:

-داری برمیگردی؟ شمال چرا؟ خب؟ ای خدا شکرت. خدا را شکر.

با چشم هایی که هر لحظه بیشتر غرق اشک میشد به فیروزه نگاه کرد. فیروزه بی حرکت پلک می زد.

-مجید جان میعاد چطوره؟ من و فیروزه الان بیرونیم. خب؟ خب؟ واقعا؟ خدا را شکر. باورم نمیشه. وای.

نازی لب هایش را بهم چسباند . اشک از کنارچشمش پایین سرید:

-باشه. باشه آروم بیا عزیزم. منتظرتم.

گوشی را قطع کرد و با لبخند از میان اشک ها زل زد به فیروزه:

-مژده بده.

دست های فیروزه خیس عرق شده بود.

-یار به مقصد رسید. الان پیش خانوادشه. پش مامان و باباش. مادرش رفته امامزاده میعاد رفته

دنبالش الانم دارن با اسکورت میارنشون تهران. همه چیز آرومه.

نفس از تنگ گلوی فیروزه رها شد.

-میعاد به آرامش رسید. از امروز هر روز روز توه. وقتی برگرده میفهمی.

فیروزه زل زد به باقالی های سرد شده. تصویر میعاد در سرش جان گرفت.

تصویر حال دل مردی که خوب بود. و این خوب بودن فدای سر تک تک غم های دنیا.

xxx

خانه گرم بود. گرمایی که نه بخاطر شومینه و هزا و یک وسیله ی گرمایشی دیگر بلکه بخاطر آدم هایی بود که آنجا دور یک سالن بزرگ جوری تنگ هم نشسته بودند انگار خانه فقط همان ۵۰ متر بود.

میعاد روی مبل نشسته بود. مامان کنارش نشسته بود. درست شبیه تمام راه برگشتن از شمال که مامان به او شبیه چیزی نگاه می کرد که تا چند دقیقه ی دیگر دود می شود و به هوا می رود و او فرصت کمی برای حفظ کردن اجزای دقیق چهره و بدن او دارد. بابا در فاصله ای کم رو به رویش بود. خواهر ها و برادرهایش اطرافش بودند. نوه ها. قدیم . جدید. پسر بچه ی کوچکی به اسم امیرعلی که حالا پسری بلند قد بود با پشت لب سبز شده و صدایی دو رگه که هر دقیقه یکبار مینا فدای صدا و قد و بالایش میشد. یک نسخه ی کوتاه قد از مینا که بلندی موهایش از کمر هم پایین تر آمده بود. با پوستی سفید و چشم هایی کشیده که حتی میشد گفت از نسخه ی اصلی هم زیباتر است. با نگاهی گیج که مشخص بود چندان او را به یاد نمی

آورد. اما شبیه مادرش همانقدر احساساتی بود که پا به پای آنها گریه کرده بود و حالا یک دختر کوچولوی بلوند روشن روی پاهایش بود. صدای عماد از آنطرف در آمد:

-بیارش ببینم پونز رو.

-عه دایی! گفتم اینجوری نگو بهش.

صدای مینا خیلی ظریف و پائین پارمین را خطاب کرد:

-نگیدا! نگو یعنی چه.

پارمین موهای بلند را ریخت پشت شانه بچه را بلند کرد و میان دست های عماد گذاشت. عماد با بچه آمد سمت میعاد:

-میعاد اینو ببین. از خود اروپا آوردنش.

همه چیز شبیه یک خواب زیر پتویی گرم در یک زمستان فوق العاده سرد بود. شبیه خوابی که دقیقا از لحظه ی اولش میدانی خواب است. میعاد گیج بود. یک گیجی خوشایند حاصل از مسکنی بی نظیر. گیج گم غریبه. هنوز بدنش در تلاطم بود. هنوز آنقدر آرام نگرفته بود که بتواند احساساتش را آرام آرام سوا کند. به خوشحالی اش بها دهد. به حس عجیب خجالت و غریبگی اش. به حال خوشی که در تمام رگ ها در جریان بود. هنوز پر بود از پیچیدگی احساسات. بچه را گرفت و با لذت نگاهش کرد:

-عزیزم.

هیچ کلمه ای به ذهنش نمی رسید. حتی انگار قدرت حرف زدنش را از دست داده بود. انگار همه منتظر حرف زدن او بودند. منتظر آنکه ببیند چطور حرف میزند چه چیزهایی می گوید. مینا کنارش نشسته بود. طوری چسبیده بود به بازویش انگار همین یک نقطه ی اتصال را به کل دنیا داشت.

-خوشگله میعاد؟

میعاد بچه را روبروی صورتش گرفت:

-خیلی.

عماد پا انداخت روی پا:

-خوشگله پس چی. به دایی هاش رفته.

بابک که خسته از رانندگی بود و چند باری هم چرت زده و با تشر ملایم مینا از جا پریده بود گفت:

-شما این ژن بوری و سفیدیتون رو از مامان گرفتین. البته بین همتون میعاد تیره تره. میعاد به بابا رفته بیشتر.

نگاه میعاد از میان دست های بچه دوید سمت بابا. بابا داشت نگاهش می کرد. با یک لبخند ملایم که در تمام درزهای صورتش جا خوش کرده بود. صورتی شکسته شده با موهایی سفید که مرز جو گندمی را رد کرده بود. چشم هایش نگاه میعاد را نگاه کرد. میعاد نگاهش را با خجالت دزدید.

عماد برای ذوق و کف کردن بچه ذوق کرد:

-جوننم. این از هممون سفید تر و بورتره. خدایی شکل این بچه خارجیاست.

بابک خمیازه اش را قورت داد:

-شما همتون شبیه خارجیاین.

-شانس آوردی پس بابک. گویا ما غالب بودیم. وگرنه الان بچه هات شبیه خارجیای شرق کشور بودن. طرف های افغانستان پاکستان.

صدای مینا در آمد:

-عماد!

عماد خندید. بچه زل زد به میعاد بعد از شادی جیغ کوتاهی کشید. صورت میعاد از خنده پر شد.

صدای صحبت کردن مامان با زنی می آمد که به نظر می رسید بعنوان خدمتکار در خانه کار میکند. در آشپزخانه مامان مدام در ظرف ها را برمیداشت و میگذاشت. مینا جلوی در آشپزخانه روبرویش ایستاد. صدای پایش را میعاد می شنید:

-مامان چکارش داری؟ بذار کارشو بکنه.

-گفتم نمیخوام بیاد! خودم غذا درست میکردم.

-مامان شما نبودین.

-سریع درست میکردم.

-الان کلی غذا پخته. فردا شما درست کنین. الان شما برین بشینین پیش...

همین که برگشت تا به میعاد اشاره کند نگاه میعاد را دید. نگاه میعاد آرام پایین آمد روی دست های مامان و زخم هایش نشست. ابروهایش با درد در هم گره شد. مامان انگار فهمیده باشد سریع دست هایش را قایم کرد. بعد خودش را بدنبال کاری در آشپزخانه گم کرد. مینا با لبخند آمد و دوباره کنار میعاد نشست.

-فدات شم.

با چشم هایی لبریز از عاطفه و احساس زل زد به میعاد که به دست های خودش نگاه می کرد. پر از حس عجیبی از خجالت.

-خدا را شکر برگشتی. دیگه داشتم میمردم. یعنی مرده که بودم. این چند سال اصلا بدون تو مرده بودیم. هممون. قربونت برم. میعاد موهات چه بهت میاد.

دست های میعاد را گرفت. دست چپ با مچ بند کند تر جلو آمد. حتی مشخص بود تمایلی به جلو آمدن ندارد. مینا به مچ بندش نگاه کرد. به نظر می آمد یک چیزهای ظریفی می داند. میعاد معذب دستش را عقب کشید.

-میعاد...خیلی بمون. باشه؟

میعاد پوزخند زد:

-باشه.

-تا عید میمونی؟ من هر شب میام. اصلا دیگه نمیرم خونه.

-نه باید برگردم. مرخصی گرفتم.

-میعاد نقاشی پارمین رو دیدم. میعاد نقاشی میکشی؟ قربونت برم. محشر بود. بابک دیده بود اصلا باورش نمی شد. عماد گفت توی دفتر یه مجله کار میکنی. کارت چیه؟
-تصویرساز.

-فدات بشم. فدای اون تصویرایی که تو میسازی.

میعاد خندید. چقدر این مینا با آخرین مینایی که در خاطرش بود متفاوت بود. زنی رسیده و بالغ بود و هیچ شباهتی به مینای لوس گذشته نداشت. انگار کسی تحت فشار تمام خصوصیاتش را جا به جا کرده بود.

-ولی خب دیگه ده بیست روز که میمونی؟ بریم یکم مسافرت.

-یک هفته مرخصی گرفتم.

-چقدر کم. خب...باشه. فرداشب...نه پس فردا شب خونه ی من بیاین شام. باشه؟ اگه شد یه مسافرت کوچولو هم بریم. خب؟ میعاد بیا یه شب خونه ی من بمون. ببین....پارمین انقدر ذوق داشته برداشته اتاق برات مرتب کرده. که تو یه شب بیای. میای؟

-حالا...میام بازم.

-قول دادیا.

-باشه.

-قربونت برم.

دست کشید به صورت میعاد و با لبخند نگاهش کرد.

زهره ورودی آشپزخانه ایستاده بود. چیدن میز را کنترل می کرد اما بیش از آنکه حواسش به این چیزها باشد حواسش به آدم هایی بود که دور میز نشسته بود و ثانیه ای ده بار یک جمله ی واحد را تکرار می کردند:

-مامان بیا بشین.

اما او آنجا ایستاده بود تا همه را از فاصله ی دور در یک کادر ببیند. بارها و بارها بشمارد و مطمئن باشد تعداد درست است. هیچکس کم نیست. هیچ کس جا نمانده. تمام چراغهای خانه را روشن کرده بود. حتی ظریف ترین و بیخود ترینشان. روشنی خانه اما از این چیزها نبود. چشم هایش سویی متفاوت گرفته بود. دوباره می شمرد. با لذت:

-میلا...مینا...میعاد...عماد...شیما...بابک...پارمین...امیرعلی...ارسلان...پانید...

موقع شمردن حسین نگاهشان با هم یکی شد. حسین زیر نظرش داشت. بی گمان تنها کسی که می دانست او حالا دارد چکار میکند حسین بود. کسی که دقیق میدانست میان قلبش و در سراسر روحش چه حسی جریان دارد حسین بود. این خانواده ی مشترک آنها بود. این میز و آدم های دورش حاصل اشتراک بی نظیر یک زندگی برای سال های زیاد بود. این شب حاصل پیوندی بود که به مو رسیده اما پاره نشده بود. حسین منتظر نگاهش کرد. از وقتی رسیده بودند حسین ساکت بود. گوشه ای نشسته بود و عشق بازی تک تک افراد خانه را با مسافر از راه رسیده نگاه می کرد.

-مامان بیاین بشینید. دیگه چیزی نمونده که.

به نگاه حسین نگاه کرد. نگاه منتظری یازده ساله که هر روز و شب تشنه ی لبخند نرم او بود. آرام لبخند زد "دیدی حسین؟ دیدی شب زندگیمون صبح شد؟ دیدی بچه ها همه اومدن؟ دیدی شام زندگیمون شام شد؟" آرام آمد و صندلی کنار حسین نشست. برای بار دیگر با لذت شمرد. پیش غذایش همین بود. بچه ها همه سرجایشان بودند. و در نظر او هنوز همه شان همان پسرها و دختر کم سن و سال بودند که سر میز شان بر خلاف خواسته ی حسین برای سکوت تمام حرف های زندگیشان را همانجا میزدند.

-خسته نباشین.

صدای حسین مردانه و لطیف از کنار گوشش آمد. نگاهش کرد و به فراخی تمام احساسش
لبخند زد:

-کاری نکردم.

بعد چرخید و به میعاد روبه رویش نگاه کرد. داشت نگاهشان میکرد. میان نگاهشان سر و
صدای امیرها دوید. امیر علی شاکی از کثیف شدن لباسش به دست های برادرش اشاره کرد که
سوپ را روی لباسش ریخته بود:

-مامان ببین چکار کرد!

-اشکال نداره مامان!

-چی اشکال نداره؟ مامان این از عمد میریزه.

-مامان جان بچه است.

-بچه نیست. گودزیلاست.

صدای میلاد با جدیت شنیده شد:

-بسه امیر علی.

-گند زد به لباسم. اه.

صدای مینا با ذوق آمد:

-الهی فدای صدات بشم.

عماد صورتش را کج و معوج کرد:

-بچه نیستن که. یه مشت دراکولا پرورش دادین.

مینا نگاهش کرد:

-نیست که ما اصلا یادمون نیاد شما بچگی چطوری بودی؟

-چطوری بودم؟ تو اگه خودت اینقدر تو دست و پا نبودی من کاری به تو نداشتم. من گل سر

سبد بچه ها بودم. مگه نه مامان؟

زهره با اشتیاقی که نفسش را حبس کرده بود لبخند زد. انگار جان تازه به کالبد خانه دویده بود.

-حالا بچه های تو رو هم میبینیم آقا عماد.

-نه نمیبینی. من بچه هام رو نیاوردم. اشنایی ندارن با فرهنگ شما.

-عه؟ کجا گذاشتیشون؟

-پیش ماماناشون .

-ماماناشوون؟

زهره لب هایش را گزید. حسین سینه اش را صاف کرد:

-شامتون رو بخورید.

یک سکوت لذت بخش پخش شد روی میز.

xxx

پذیرایی قسمتی از خانه بود که از بچگی قلمرو خاص مامان محسوب میشد. با یک کتابخانه ی چوبی روشن بزرگ با طبقات لوزی از سالن اصلی خانه جدا می شد. اینجا جایی بود که مبلمان مخصوص میز های مخصوص پرده و قالیچه های گرد مخصوص داشت. همیشه تمیز و آماده ی ورود ناگهانی مهمان های اتفاقی بود. بچه ها اینجا اجازه ی بازی نداشتند. عماد عادت داشت از قفسه های لوزی آویزان شود و وقتی مامان در پذیرایی به آرامی گردگیری می کرد داخل را نگاه کند. شبیه قصر بزرگی بود که فقط روزهای مهمانی بلیط کشفش برای بقیه مجاز می شد. و این حالت خاص برای آن بخش خانه تا وقت بزرگ شدن بچه ها باقی مانده بود. با آنکه دیگر از دویدن و بهم ریختگی های کودکی خبری نبود اما باز یک مکان ویژه محسوب می شد که دلیلی برای عبور و مرور در آن در روزهای عادی وجود نداشت. اما آن شب ، یک شب ویژه بود. یک شب بخصوص که دنیا هم باید تمام قوانینش را زیر پا می گذاشت چه رسد به قانون آن خانه.

عماد مبل ها را عقب کشید میزها را کنار گذاشت :

-وای خدا از بچگیم آرزوی چنین لحظه ای رو داشتم. مامان میشه من حتی مبلا رو وارونه بذارم؟ میزها رو پرت کنم ظرفا رو بشکنم؟

به مامان نگاه کرد که کنار کتابخانه ایستاده و به آنها نگاه می کرد:

-یه ولع عجیبی داشتم از بچگی که اینجا رو بریزم بهم. فکر میکردم اگه اینکارو بکنم سنگ میشم بعد منو میذارین بعنوان مجسمه کنار سالن. دیگه وقتی مهمون میاد نمیتونم شیرینی اینا بخورم باید همینطوری خشک همه رو نگاه کنم.

مینا با صدای بلند خندید:

-وای کله پوک.

بچه ی کوچک را گذاشت میان آغوش مادرش. نیم ساعت پیش وقتی بابک برای رفتن ایستاده بود با شادی و هیجانی دخترانه کنار کشیده بودش:

-بابک میشه من امشب بمونم؟ من و دخترا؟ تو هم برسی به کارات. فردا میام. باشه؟

در چشم هایش هر لحظه حباب هزار آرزو می ترکید. بابک خندیده و اجازه داده بود.

رفت کمک عماد تا مبل ها را جا به جا کند و فضای بیشتری باز کند. میلاد رختخواب ها را به سالن آورد:

-کجا بذارم؟

امشب تصمیم داشتند بمانند. همگی. پیش هم بخوابند و تا صبح نخوابند. آنقدر هیجان زده بودند که انگار فقط همین چند ساعت را اجازه ی زندگی داشتند. انگار هر لحظه قرار بود همه چیز دوباره از هم بپاشد. یک نگرانی ظریف ته نگاه همه بود. نکند این شب تمام شود و صبح دوباره وقت باز شدن چشم ها در همان ۱۱ سال جهنمی باشند؟

-بذار اونجا فعلا.

عماد ارسلان را بلند کرد:

-برو اونطرف گامبو. فقط نشسته وسط خرت خرت میخوره. میلاد اینو چهار روز دیگه نمیتونی تکونش بدیا.

شیمایا بآهه بهه را از میان سالن برداشت:

-نگید بهمو.

میعاد کنار مامان ایستاده بود. با لبخندی عمیق به شور و هیجان جاری در خانه نگاه می کرد. هنوز همه چیز شبیه خواب بود. هنوز شبیه شب های تلخ دوری بود باورش نمیشد در خانه شان باشد با بوی خوشایند یک زندگی اصیل. چرخید و از سر شانه به مامان نگاه کرد که بهه به آغوش او را نگاه می کرد. نگاهش که از سر شب از او جدا نمیشد. فقط هر چند دقیقه برای نفس تازه کردن جایی دیگر را می پایید و دوباره برمیگشت. به صورت مامان نرم لبخند زد. دهانش هنوز بسته بود. هنوز هیچ حرفی پیدا نکرده بود. هنوز معذب بود. هنوز خودش را در خانه پیدا نکرده بود. یک لحظه نگاهش به دهان بهه افتاد که استفراغ کرد. با انگشت اشاره اش کرد:

-استفراغ کرد مامان.

مامان انگار تازه متوجه شده باشد چیزی در آغوشش است با عجله بهه را نگاه کرد.

-خوبه خوبه. مینا و لش کن دیگه. خب حالا قبل از خواب اجازه میخوام که یک مقدار جو رو عرفانی کنم. از آقای امیر علی مینایی دوست عزیزم خواهش میکنم سیستمشون رو فعال کنند می خوان براتون هنر نمایی کنند.

. امیر علی از کنار سالن در حالیکه مشغول لپ تاپ و سیستم پخشش بود دست به سینه گذاشت و خم شد. صدای موزیک در سالن پخش شد. عماد دست هایش را به طرف امیرعلی کشاند:

-خواهش میکنم تشویق بفرمایید از بهترین رقصنده های تهران هستند. برادرم نخبه تحویل جامعه دادن!

صدایش را پایین آورد:

-خیر سرشون!

امیرعلی کلاهش را سرش گذاشت. با حرکات بخصوص جلو آمد. صدای میلاد در آمد:

-کمش کن. عماد کمش کن. ساعت یک نصفه شبه.

عماد بدون توجه بدنبال امیر علی وسط رفت. سعی کرد حرکاتش را تقلید کند. بابا به آرامی به سالن آمد. با شلوار راحتی و روبدوشامبر سورمه ای رنگش. دست به سینه زد و به ورودی اتاق و کتابخانه تکیه داد. با لذت به بچه ها و رقصشان نگاه کرد. صدای میلاد یک خط در میان می آمد:

-کمش کن. نصفه شبه. کمش کن.

آنقدر ادامه داد تا شیما صدایش در آمد:

-وای کمه میلاد جان. صداش بیرون نمیره.

امیر علی پاهایش را بالا داد روی شانه ها چند بار روی زمین چرخید. عماد عقب ایستاد:

-جانم! ماشالا. تو کی درس میخواندی عمو؟

صدای موزیک آرام آرام کم میشد. عماد در تلاش برای یاد گرفتن حرکات از امیر علی روی زمین پخش شده و با صدای بلند می خندید. میعاد به ساعت نگاه کرد. از گوشه ی سالن آرام بیرون رفت. کنار در ورودی ایستاد و برای فیروزه نوشت:

-عزیزم بیداری؟

پیام با چنان سرعتی جواب گرفت که مشخص بود گوشی میان دستانش بوده است.

-بیدارم عزیزم.

در خانه را باز کرد. روی ایوان بزرگ و نیم دایره ی خانه ایستاد. سوز سرد از روی برف های یخ زده ی گوشه کنار بلند میشد. شماره را گرفت. در هوای سرد نفسش را بیرون داد. بخار از دهانش روی هوا رقصید. صدای فیروزه پشت تلفن آمد:

-سلام.

-سلام عزیزم.

صدای خنده ی عماد هنوز می آمد.

-خوبی؟

-چرا نخوابیدی؟

-منتظرت بودم.

-ببخشید نتونستم زنگ بزنم.

-نه نه اشکال نداره. حالت خوبه؟

-خوبم عزیزم.

چند ثانیه به صدای سکوت هم گوش دادند.

-خانواده ات...خوبن؟

-همه خوبن.

-خدا را شکر.

-همه چیز خوبه. همونطوریکه...میگفتی. خیلی...بهتر از چیزی که فکر میکردم.

-خدا را شکر.

صدای فیروزه غرق بغض بود.

-جای تو خیلی خالیه.

-مرسی.

-همه چیز خوبه. نگران من نباش.

-اوهوم. خوبه.

-گریه می کنی؟

-آره.

-چرا؟

-خوشحالم. خیلی زیاد.

-من الان رو به روی آلاچیقمون ایستادم. میخوام یک روز اینجا با تو بشینم.

یک هق ضعیف از گلوی فیروزه رها شد.

-میخوام سیگارایی که بین چوب هاش گذاشتم نشونت بدم.

فیروزه میان گریه خندید:

-دیوونه.

-روی تابمون هلت بدم.

.....-

-گریه نکن دیگه. اینجا یه روز ظهر جمعه روی تاب می شینیم کلاه حصیری میذارى روی

سرت برام شعر میخونی. منم نقاشی شعرات رو میکشم. هوم؟

-اوهوم.

-همه ی خوشحالی های دنیا بدون تو یک چیز بزرگ کم داره.

....-

-. ام... فیروزه؟

-بله.

-اون کاغذ... که بهم دادی... اونو گفתי خواب دیدی؟

-اوهوم. خیلی سال قبل.

-چه خوابی؟

خواب دیدم... لب ساحل ایستاده بودم و ...به دریا نگاه میکردم یه نفر این آیه رو مدام تکرار می

کرد. یه ...صدای مردونه ی خیلی آروم. خیلی آرابخش.

-صداش از همه جا میومد؟

-آره. چطور؟

میعاد در سکوت به بخار نفس خودش روی هوا نگاه کرد:

-منم این خواب رو دیدم. روی...صخره های ساحل ایستاده بودم.این صدا این جمله رو تکرار می کرد.

از طرف فیروزه دقایقی طولانی سکوت شد. صدای ریز گریه اش می آمد. میعاد با لبخند گفت:
-روح ما بهم وصله عزیزم.

xxx

زهره در اتاق را آرام بست. چراغ ها خاموش بود. حسین به عادت همیشه با دست روی پیشانی خوابیده بود. یا حداقل به نظر می آمد خواب باشد. آرام پشت در کمد ایستاد تا لباس های خوابش را بپوشد. با یک عادت همیشگی انگار وارد شدن به تختخواب بدون لباس های خواب راحتی غیرممکن بود. با ساتن سفید گلدار آرام به رختخواب آمد. دراز کشید. و به تاق نگاه کرد. صدای خنده ی آرامی از پذیرایی آن طرف خانه می آمد. بچه ها کنار هم بودند. در یک ردیف طولانی رختخواب انداخته و خوابیده بودند. از کارهایی که هرگز جز در مسافرت هایی نادر از آنها بعید بود. از مینا که حتی در مسافرت ها هم جز به اتاق خصوصی به چیز دیگری رضایت نمیداد. به میلاد که در دوران مجردی اش هم کمتر وقتی میشد به خواهر و برادرهایش اهمیت بدهد. از میعاد و عماد که کمتر زمانی را با خانواده میگذرانند. امشب اما شب نقض قوانین دنیا بود.

با لذت چشم هایش را بست. فکر کرد اگر همین امشب هم بمیرد در آرامش کامل خواهد بود. دیگر هیچ آرزویی نداشت. هیچ خواسته ای نداشت. هیچ کمبودی نبود. هیچ جای خالی در زندگی نبود. بچه ها بهم رسیده بودند. حسین همه شان را دیده بود. تاریخ تکرار نشده بود و خانه با چراغ هایی روشن شب شده بود. چشم ها را باز کرد. سرش را گرداند سمت حسین. چه شب ها که صبر کرده بود تا حسین بخوابد و بعد به رختخواب بیاد. چه شب ها که بعد از خواب حسین با بغض از تخت بیرون می آمد. چه شب ها که حسین را دوست نداشت و از

درون به دیوارهای دلش چنگ می کشید. حسین را مقصر تاریکی خانه اش میدانست حسین را مقصر دور افتادن و پراکندگی خانواده ای میدانست که داشتنش برای او مثل همه ی ضرابی های دولتشاهی افتخار بود. خانواده برای نسل او هنوز اساسی ترین توانایی یک زن بود. هنوز ستون زدن به سقف خانه ی یک خانواده وظیفه ی زن بود. هنوز برای خانواده ای که او از آن آمده بود نگهداری یک زندگی بزرگترین قدرت یک زن بود. اما حسین همه چیز را خراب کرده بود. حسین مدال تمام افتخاراتش را بدلی کرده بود. تمام کاپ های قهرمانی اش را شکسته بود. حسین حس خوب ستون بودنش را گرفته بود. حسین زیر آوار آن خانه و خانواده رهایش کرده بود.

به دنده چرخید. زمان زیادی گذشته بود. از شب های بغض و خفگی. از آرزوی مداوم مرگ. حسین خودش زیر آواری مانده بود که خودش درست کرده بود. خودش زخمی بدون شک این زلزله بود. از یک جایی با حسین همدرد تر شده بود. از جایی که پشیمانی را در تمام صورتش می دید. از جایی که دردها امانش را می بریدند. از وقت هایی که خانه خالی بود و وقتی برمیگشت چشم های حسین دلی از عزای گریه و زاری در آورده بودند. آنوقت وقتی به اتاق میعاد می رفت جای نشستن حسین هنوز روی تخت میعاد بود. از یک جایی با حسین در سکوت، قاشق مشترک به کاسه زخم دل زده بود.

اما امشب فرق داشت. امشب اصلاً همه چیز فرق داشت. امشب همه در یک کره ی دیگر فرود آمده بودند. امشب هیچ چیزش شبیه زندگی روی همان زمین نبود. اصلاً انگار خاطرات گذشته وجود خارجی نداشتند. همگی لوح سفیدی بودند که هیچ خط و خدشه ای رویش نبود. هیچکس دلخوری نداشت. ناراحتی نداشت. هیچکس رنجیده و پس زده شده نبود. خانواده انگار تازه شکل گرفته بود. همین امشب حسین به خواستگاری اش آمده بود. با همان نگاه خجالت زده همان شرم و همان موج قشنگ عشق که در نگاه محجوبش بود. امشب همان شب اول عروسی بود. همان خاطرات تکرار نشدنی از مهربانی بی حد و حصر حسین که در زمانه ی خودش در میان مردها کم سابقه بود. امشب شب اول همه چیز بود. شبی که حسین بعد از شنیدن خبر بارداری اولش تا صبح محکم در آغوشش گرفته بود. شب اولی که بالای تختش بعد از هر زایمان می نشست و نوزاد را با چنان لذتی نگاه می کرد انگار اولین بچه ی دنیاست. شب اول عروس آوردنشان. شبی که میلاد داماد شده و حسین در چنان شور و افتخاری بود

انگار تنها پسر او بود که افتخار داماد شدن داشت. شب اول عروس شدن مینا که وقتی به خانه برگشته بودند حسین و بغض گلویش هیچ جای حرف نمیگذاشت. شب اول نوه دار شدنشان. وقتی از بیمارستان با حسین حرف میزد و با بغض از مادر نداشتن شیما میگفت و اینکه دخترک چقدر معصومانه گریه می کند. حسین آنطرف خط گریه می کرد و خودش اینطرف. شب اول رسیدن خبر قبولی میعاد. شبی که حسین با افتخار سرش را در رختخواب تکان داده بود و از برنامه هایش برای سپردن اصل کارخانه به میعاد گفته بود. امشب شب اول زندگی بود. شب اول همه ی خوشی های جهان. هرگز نه غمی به خانواده رخنه کرده بود و نه آجری از دیوار محکم زندگیشان افتاده بود.

آرام دستش را به سمت سینه ی حسین دراز کرد. دستش را انداخت دور سینه ای که هنوز با وجود سن و سال و پیر شدن برای او فراخ ترین و قوی ترین سینه ی دنیا بود. خودش را جلو کشید. زیر بازوی حسین جا خوش کرد. آرام نفس عمیق کشید و بوی آن عطر مردانه را که غریب به ۵۰ سال هرگز عوض نشده بود به سینه کشید. دست حسین آرام از روی پیشانی پایین آمد و دور بازوهایش را گرفت. چشم های زهره غرق اشک شد. سینه ی حسین ظریف بالا و پایین شد.

-هیچ آرزویی دیگه ندارم حسین.

صدای حسین با بغض لرزید:

-من دارم. هنوز نوه های من کامل نشدن.

اشک از گوشه ی چشم زهره سرید. سرش را بلند کرد و روی سینه ی حسین گذاشت. صدای قلب کوبنده در گوشش طنین می انداخت. صدای خنده ای شدید از بیرون شنیده شد و دنباله اش صدای گریه ی بچه. بعد غر غر کردن مینا و باز صدای خنده. سینه ی حسین خندید و اشک های جاری زهره هم. ستون های خانواده قد کشیدند و سقف را بالاتر بردند آنقدر که سر هیچکدام از بچه ها به سقف نگیرد.

xxx

-میعاد خوابی؟

-هوم.

-ببین مینا خوابه؟

خودش گردن کشید و از روی سینه ی میعاد مینا را پایید که کنار میعاد خودش را جا کرده بود.

-میعاد...بیا اینو یه اذیتیش بکنیم. هیچی به ذهنم نمیاد فرصتم داره از دست میره.

میعاد خنده اش گرفت. صدای مینا با وضوح در آمد:

-بخواب عماد!

-عه بیداری؟

-بله.

-کی میخوابی؟

مینا چشم هایش را باز کرد چرخید سمت عماد که دست زیر سرش گذاشته و خودش را بالا کشیده بود:

-هر وقت تو خوابیدی.

-باشه من خوابیدم. بخواب تو.

دراز کشید و خودش را به خر و پف کردن زد. با دست به میعاد زد:

-میعاد هر وقت خوابید به من بگو.

صدای میلاد از کنارش در آمد:

-بخواب عماد!

عماد نگاهش کرد:

-تو هم بیداری؟ ببین شیما و بچه هام اگر بیدارن که پاشیم چراغو روشن کنیم خودمونو مسخره نکنیم.

از طرف بچه ها و شیما صدایی نیامد. عماد با شیطنت خندید:

-خب مثل اینکه جمع خانوادگیه. بیاین یکم پشت سر عروس و دامادمون حرف بزنینم.

-عجب!

-ببخشید در مورد مشکلات گرمای کره ی زمین حرف بزنینم؟

-بخواب.

-آب و هوا؟

-دیوانه.

-سیاست؟ اقتصاد؟

-پاشو برو بیرون اگه خوابت نمیداد.

-در مورد خاطرات بچگیمون حرف بزنینم؟ کتکایی که من و میعاد بهت میزدیم. هان؟

مینا خندید:

-وای خدا عماد رو شفا نده ما بتونیم همش بخندیم.

عماد با چهره ای در هم رفته نگاهش کرد:

-شما دیگه شمارشه خاطرات کتک هات از دستم در رفته. همینطور تیتروا ریه اشاره ای

میکنم رد میشم.

مینا دوباره خندید. میعاد خندید. میلاد دست عماد را گرفت و از عقب پیچاند با خنده گفت:

-اندازه کل عمرت از من کتک خوردی تو. فقط یبار خیلی دلم برات سوخت نزدمت. اون شب

که با میعاد آب کف ریختین از بالا رو سر من و بابا بعد میعاد افتاد چشماش چپ شد توی

بدبخت شاشیدی تو خودت. دلم سوخت برات.

خنده ی میعاد با شدت شلیک شد. بعد خنده ی عماد و و مینا. صدای جیغ و گریه ی بچه ی

تازه خوابیده به آسمان رفت. مینا غرغر کنان از جایش بلند شد. میعاد خندید:

-دستشو ول کن الان باز میشاشه تو خودش.

میلا د خندیدو عماد چپ چپ به میعاد نگاه کرد:

-توی کثافت همش منو مینداختی جلو گند کاریاتو بکنم. کاش چشات همونطوری مونده بود.

میلا د دست عماد را پیچاند:

-صدات نیاد.

نیم ساعت بعد خانه در سکوت فرو رفته بود. چهار مینایی به سقف نگاه میکردند. در سکوت پلک میزدند و به بازتاب نور استخر روی سقف پذیرایی خیره بودند. هر کدام با لبخندی که ریشه در ریشه ها داشت.

xxx

بی آنکه بخواهد زودتر از بقیه بیدار شد. خانه هنوز در یک سوت عمیق و امنیتی مثال زدنی بود که چشم هایش باز شد. انگار بوی خانه بیدارش کرده بود. بوی نان تازه بود و حلیم مخصوص. بوی گلدان های تازه آب داده و صدای فش فش آب پاشیدن به برگ ها. چشم هایش درست رو به روی صورت مینا باز شد که معصومانه با دستی زیر صورت خوابیده بود. چند ثانیه در همان حالت ماند. آنقدر نگاه به صورتش کرد تا باورش شود بیدار است و این روز وجود دارد.

آرام سر جایش نشست. یک دور دیگر به خواهر و برادرهایش در خواب نگاه کرد. به نوه ها که انگار هفت پادشاه را در خواب دیده بودند. صبح آنقدر روشن بود انگار در بهشت بیدار شده بود. در بهشت بیدار شده بود. همین بود. جایی که آن بو می آمد دوباره صدای خش خش راه رفتن مامان بود صدای سریدن سوییچ روی میز و پچ پچ مامان و بابا قطعاً بهشت بود.

از سالن بیرون آمد. مامان با آبپاش داشت به گل های سالن آب میداد. بابا داشت کتش را در می آورد. بوی نان تازه سالن را پر کرده بود. مامان سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. بابا چرخید و او را میان سالن دید. هر سه ساکت بهم نگاه کردند. از ترس اینکه کلمات بلور زیبایی آن رویا را بشکند فقط مردمک ها در چرخش بودند. زبان میعاد آرام باز شد:

-سلام.

صدای طریف مامان در آمد:

-سلام مامان.

بعد لبخند بابا جلو آمد:

-سلام.

-زود بیدار شدی مامان؟

میعاد به قطره های آب روی گلبرگ ها نگاه کرد.

-اوهوم.

فکر کرد کاش زبانش آنقدر سنگین نبود. کاش حرف های بیشتری داشت. کاش این غریبگی و خجالت نبود. اما برای آن صبح و آن شروع انگار همین کلمات هم کوهی از انرژی می کشیدند.

تمام طول روز در یک خوشی بی نهایت گذشته بود. انگار یک جمعه ی تعطیل از جمعه های کودکی بود. روزهایی که بابا به کارخانه نمی رفت و قطعاً وقت رفتن به باغ بود. روز خوب شادی و خنده. با لودگی ها و مسخرگی ها عماد و کل کل کردنش با بقیه و نگاه های خیره و مستانه ی مامان گذشته بود. با لبخند های گرم و جا افتاده ی بابا.

پایان شب بلاخره نوبت رفتن به اتاقش رسید. بعد از شب قبل که مامان برایش لباس راحتی آورده بود و لباس های نو را در اتاقش پوشیده بود هنوز فرصت نکرده بود با آرامش به اتاقش سر بزند. وقتی آخر شب سکوت به خانه آمد و مینا و میلاد و بچه ها رفتند آرام به اتاقش آمد. در را بست و پشت در ماند. همه چیز همان شکل بود. حتی به جرات می توانست خود ۲۱ ساله اش را در اتاق ببیند. با هدفونی در گوش پاهایی روی هم انداخته در حالیکه با گوشی اش ور می رفت. تنها تفاوتش میزان تمیزی اتاق بود. چند قدم جلو رفت و به عکس خودش روی دیوار نگاه کرد. با حسرت ۲۱ سالگی اش را نگاه کرد. شبیه آنکه به پسری غریبه نگاه می کند. پسری که اینجا اتاق او بود نه مردی ۳۵ ساله. انگار حالا اتاق تنگ بود. بیش از اندازه. تا سقف اتاق پر از خاطراتی بود که متعلق به زمانی دور و دراز بود. متعلق به زمانی که یه قرن با امروزش فاصله داشت. روی تخت نشست. تخت به آرامی پایین رفت. زل زد به رو تختی.

قالیچه. در کمد. حتی سبد جوراب هایش. به آرامی لبخند زد. مامان همه چیز را به همان شکل نگه داشته بود. گوشی اش روی تخت لرزید. عماد پیام داده بود:

-میعاد به دقیقه بیا .

با خنده به گوشی نگاه کرد. پیام بعدی رسید:

-میعاد تو رو خدا برای یبارم شده بیا. نذار آرزو به دل بمونم، لش.

میان پیام های عماد پیام فیروزه رسید:

- این شهر بدون تو هر لحظه مرا قفسی تنگ می شود...

نفسش را عمیق بیرون داد. دراز کشید و سعی کرد به شکل قدیم پاهایش را روی هم بیندازد. به گوشی اش با همان خنده های شاد نگاه کند و بدنبال جواب های شیطننت آمیز بگردد. اما مردی که در آن اتاق بود دیگر در پوسته ی آن پسرک عجول شیطان جا نمیشد. برای فیروزه نوشت:

-این شب بدون تو هر ثانیه شاهنامه ی درد می شود...

به گوشی خیره بود. همه چیز سر جایش بود. همه چیز خوب بود. آنقدر که روحش در یک سکون بی سابقه بود. شماره را گرفت و مثل همیشه تماس زود برقرار شد آرام گفت:

-سلام عزیزم.

-سلام.

-خوبی؟

-آره. مزاحمت نمیشم . ببخشید پیام دادم. دلم تنگ شده بود.

-فدای دلت. دلم برای دلت تنگ شده.

قبل از آنکه جمله ی بعدی را بگوید دستی آرام به در اتاق ضربه زد. خودش را آرام بالا کشید:

-ام...

-باشه برو

-بهت زنگ میزنم.

مامان آرام در را باز کرد و با سینی پر از خوراکی وارد شد. وقتی گوشی را دید که آرام از کنار گوش او پایین سرید چند لحظه معطل شد.

-بیا تو مامان.

سینی زودتر داخل آمد. پر از خوردنی های شب های بلند زمستان.

-برات یه چیزایی آوردم بخوری.

-یه چیزایی! این کل یخچاله.

مامان خندید. سر گونه هایش گل انداخت:

-باشه بخور.

دست هایش را بهم کشید. میعاد به دست هایش نگاه کرد. زخم های روی دست آرام مخفی شدند.

-مامان دستات چی شده؟

-هیچی. بخور.

-از بس...شستی اینطوری شده؟

مامان دست ها را بیشتر مخفی کرد:

-نه. چیزی نیست. بخور دیگه. از این پر هلوها بخور. اینا رو خودم خشک کردم.

میعاد با غصه به دست ها خیره شد:

-رفتی دکتر مامان؟

-این آلبالو ها هم...

میعاد دست ها را گرفت و جلو کشید. کف دست ها را رو به خودش گرفت:

-مامان! چکار کردی با دستات.

زهره فکر کرد چه به موقع زخم ها رو به بهبود بودند. بعد به مچ بند میعاد نگاه کرد و شستی معیوب.

-این چیه به دستت؟

میعاد یکدفعه دستش را عقب کشید:

-هیچی. دستبنده.

دست میعاد را روی هوا گرفت. انگشت ها تا شدند اما شست همانطور ماند. میعاد معذب دستش را بیرون کشید. نگاه زهره آرام با ترس بالا آمد:

-دستت...چی شده؟

-هیچی مامان. آسیب دیده.

-شست چی شده؟

-هیچی. شیشه...بریده.

نفس زهره با درد از سینه بیرون پرید.

-شیشه برید یا با شیشه بریدی؟

میعاد ساکت شد. مامان گریه اش گرفت. بالاخره بعد از ۲۴ ساعت وا داد. بعد از شوک رسیدن میعاد شب خوشایند دور هم بودن و لحظاتی که نمیخواست هیچ غصه ای مانع شادی اش شود یکدفعه انگار یادش به همه ی درد ها افتاده باشد گریه اش گرفت. میعاد ظرف خوردنی ها را پایین گذاشت.

-مامان...مامان گریه نکن. چیزی نشده. خوب میشه.

دست انداخت دور شانه های مامان و چند دقیقه بغلش کرد. آنقدر که حق مامان آرام شد. موهایش را بوسید و سعی کرد به بی حرفی اش غلبه کند. به سکوتش به غریبگی اش. سعی کرد جا شود در آن خانه.

-گریه نکن...زهره خوشگله.

مامان خندید. دست کشید به صورتش:

-دیگه خوشگل نیستم.

-امکان نداره.

مامان با لذت زل زد به میعاد. انگار سال ها این حجم تعریف و دلخوشی را کم داشته است. بهم زل زدند. مامان دوباره دست هایش را مخفی کرد و میعاد شست معیوب را. درد ها را گوشه ای پنهان می کردند تا برای رقص شادی ها و دلخوشی ها جا به اندازه ی کافی باشد.

xxx

خانه ی میلاد با بوی چند مدل غذا سالاد و دسر بوی یک زندگی جا افتاده بود. یک خدمتکار مسن در آشپزخانه تند تند حرکت می کرد و در برابر حرف های شیما مدام چشم می گفت. میعاد روی مبل نشسته بود. به تک تک آدم ها نگاه می کرد. به زندگی های شکل گرفته و عمقشان. به جا افتادگی مفهوم زندگی مشترک. هر لحظه خودش را تنها می دید. همان حسی که در جمع دوستانش داشت و حالا این حس با دوباره داشتن فیروزه بیشتر شده بود. رابطه ی غیر رسمی که دیگر آنقدرها مثل قدیم خواستنی و پر هیجان نبود. حالا هر دو جایی برای نشستن و بار زمین گذاشتن میخواستند. جایی برای ثابت شدن. رابطه ای رسمی که در بسترش آرامش هر روز صد جوانه بزند و به گل بنشیند.

میلاد روی مبل کنارش نشست. دست زود روی پایش:

-خوش اومدی.

لبخندی گشاد تحویل میعاد داد. میعاد سرش را آرام تکان داد. بعد بی معطلی بدون آنکه حتی از قبل فکرش را کرده باشد گفت:

-میخواستم باهات حرف بزنم.

لبخند میلاد آرام جمع شد و جایش را به جدیت داد:

-باشه حتما. هر وقت بگی.

-الان. یه ده دقیقه.

-حتما. بریم تو تراس؟

هوا سرد بود آسمان هر چند دقیقه یک رعد و برف میزد و آسمان قرمز رنگ را می شکافت.

-بگو میعاد جان. من سراپا گوشم.

میعاد دست هایش را در جیب کت فرو کرد. فکر کرد اصلا نمیداند از کجا باید شروع کند. چطور باید بگوید.

-در مورد...خودم میخواستم حرف بزنم.

-خب میشنوم.

-اگر...اگر من بخوام...ازدواج کنم...فکر میکنی مامان و...بابا چی میگن؟

چشم های میلاد با شوق باز شد. بازوی میعاد را فشار داد:

-فکر کنم از شدت خوشحالی نتونن هیچی بگن.

میعاد اما این حرف آرامش نکرد.

-با...دختری که خودم دوست دارم.

نگاه میلاد پر از کنجکاوی شد:

-خب؟ حتما همنیطوره. کی....

بعد یکدفعه انگار یادش افتاده باشد آن دختر محبوب کیست چند ثانیه سکوت کرد. میعاد

دست به سینه ایستاد و از ارتفاع به خیابانهای شهر نگاه کرد:

-با...فیروزه.

میلاد به کف تراس نگاه کرد. لب هایش را بهم کشید و سکوت کرد. میعاد نگاهش کرد:

-مخالفت میکنند؟

میلاد نگاهش کرد. بعد لبخندی امیدوار کننده زد:

-اگر تو بخوای نه.

-بخاطر من و ...خواست من نمیخواهم قبول کنند. خودش رو قبول کنند.

-هنوز ...مجرده؟

میعاد به نرده های سفید رتک و گلدان گل تراس نگاه کرد:

-جدا شده.

میلا دوباره به کف تراس نگاه کرد. سکوت طولانی شد و کشدار. پر از پالس های اضطراب و نا امیدی.

-یکم...باید زمان بدیم.

-من خیلی زمان ندارم. ۳۵ سالمه. و ...به اندازه ی کافی تنها بودم.

نگاه میلا غمگین شد. چیزهایی بود که فقط خودش در مورد سخت گیری های بابا در مورد ازدواج میدانستند. چیزهایی که مطمئن نبودند حالا در گذر زمان و اتفاقات افتاده چقدر دستخوش تغییر شده باشد. میلا حال میعاد را با آن نگاه خسته دید. خودش را جمع کرد تا در جبران همه ی کاستی هایی که از نظر خودش در برادری هایش داشت و این روزها و این سرنوشت بخاطرش رقم خورده بود مسلط به نظر بیاید. یک لبخند ساده زد:

-یه فرصت کوچیک فقط اندازه ی اینکه من باهاشون حرف بزنم. چگونه؟

لبخند عمیق زد و دوباره بازوی میعاد را فشار داد:

-بین من به ماما قول داده بودم سال تحویل امسال همه دور هم باشیم. حتی زودتر به قولم عمل کردم. الان حس سوپر من بودن دارم. همه کاری میتونم بکنم. هر قوی بخوای میدم.

میعاد بی حس و حال لبخند زد:

-سال تحویل من با فیروزه سر میز باشیم.

میلا با هیجان سرش را تکان داد:

-حالا در حد نامزدی هم قبوله؟

میعاد خندید:

-قبوله.

-بزن قدش.

کف دست هایشان را بهم کوبیدند. میلاد میعاد را جلو کشید. شانه به شانه اش زد و شاد خندید.

مامان از کنار آشپزخانه داشت نگاهشان می کرد.

xxx

آن طرف میز مامان و بابا نشسته بودند این طرف پسر بزرگ خانواده. عماد میعاد را برای یک تهران گردی اساسی از عصر بیرون برده بود. خانه با هماهنگی قبلی خلوت و آرام بود. میلاد یک گزارش کوچک از اوضاع کارخانه داده بود برای این یک هفته ای که بابا نمی آمد. بابا بست نشسته بود خانه تا هر صبحش را با میعاد بیدار شود. تمام روز دور و بر خانه باشد جایی که میعاد باشد بتواند نگاهش کند.

وقتی میلاد از مامان پرسیده بود که بابا و میعاد با هم خصوصی حرف زده اند یا نه مامان با یک نگرانی خاص جواب منفی داده بود با این جمله که نکند هیچوقت با هم جز سلام و احوالپرسی چیزی نگویند. میلاد نگران از چیزی که میخواست عنوان کند دست هایش را در هم گره کرد:

-در مورد میعاد میخواستم صحبت کنم. فکر کردم خودش نباشه بهتره.

مامان با نگرانی نگاهش کرد:

-چی شده؟

-هیچی. هیچی مامان. چرا اینقدر زود نگران میشین؟

اما نگرانی در یک بعد دیگر در چشم های بابا هم دیده می شد.

-خیره. اصلا خوشحالی داره. نگرانی نداره.

مامان منتظر نگاهش کرد.

-میخواه ازدواج کنه.

ابروهای مامان با سرعت پایین تا شدند و کاسه ی چشم ها غرق اشک شد. لبخند زیر پوست بابا دوید. میلاد لبخند زد:

-از من خواسته بهتون بگم.

زهره دست گذاشت جلوی دهانش با خوشحالی لب هایش را گاز گرفت. از پیچ پچه های پسرها با هم یک چیز هایی فهمیده بود. میلاد حالت خنده و تسلطش را حفظ کرد:

-می خواد که براش برید خواستگاری. همین. نگرانی داشت مامان؟

مامان دستش را از جلوی دهان برداشت:

-خواستگاری کی.

شاهرگ ماجرا همین جا بود. میلاد اما دست از لبخند محکمش برنداشت:

-همون همکلاسی سابقش. همون که صحبت شده بود قبلا.

لبخند آرام آرام از روی لب های مامان پرید. نگاهش سر خورد روی رو میزی و جعبه ی خلال دندان. صدایی از بابا نیامد. نگاهش سنگین افتاد روی همان جعبه. میلاد حالا لبخندش را رها کرد. یک جدیت محکم آمد پشت صدایش:

-دیگه ۳۵ سالش شده و واقعا به یک نفر توی زندگیش احتیاج داره. سال هاست این دختر رو دوست داره. اونم...ازدواج کرده و بعد جدا شده.

در برابر نگاه مامان و بابا که بالا آمد و او را نگاه کرد سعی کرد تسلط و جدیتش را از دست ندهد. حتی به نظر می رسید تصمیم گیرنده ی اصلی اوست. و باید فقط این کشتی را آرام هدایت کند.

-اگر بخوایم با خودمون و زندگیمون صادق باشیم بابا...مامان...میعاد شرایطش ویژه است. از آرزوهای بزرگ و خانواده های خاص براش خبری نیست. علاوه بر اینکه بعد از اینهمه سال درد و رنج اونم بی تقصیر، الان لیاقت داشتن یه زندگی راحت با کسی که دوستش داره رو داره. دیگه وقتشه فرصت انتخاب بهش بدین. اونقدر بزرگ و پخته شده که بتونه خودش تصمیم بگیره. دیگه نه ۲۲ سالشه نه اونقدر سرش باد داره و تصمیماتش از روی احساساته. از همه چیز

مهم تر برایش رضایت شماست. دلش میخواد مثل پسرهای دیگه ازدواج کنه وگرنه تو این مدت تو این چند سال بدون خانواده هم میتونست ازدواج کنه اما صبر کرده تا امروز برسه و بخواد به زندگی طبیعی رو شروع کنه و از اون حالت غیرمعمول بیرون بیاد. فقط حمایت احتیاج داره. خواهش میکنم بعد از همه ی این سال ها و درد ها و اشتباه ها حمایتش کنید تا به آرامش برسه. بره سر زندگیش. خیال ما هم راحت بشه.

به مامان و بابا نگاه کرد. هر دو ساکت بودند.

-باشه...بابا؟ باهاش حرف بزنید. خب؟ بابا؟

بابا چیزی نگفت.

-پس فردا میخواد برگرده. لطفا باهاش حرف بزنید. اونم دختر خوبیه. یادمه که خانوادش رو تایید کرده بودید.

بابا سرش را بالا آورد:

-اون موقع فرق داشت.

میلاد میدان را رها نکرد:

-فرقی نداره بابا. اتفاقاتی افتاد که باید می افتاد و الان هم افتاده و تمام شده.

-نتیجه ی اون اتفاقات الان ماست.

-الان ما هیچ مشکلی نداره بابا. خدا را شکر که همه هستیم. سالمیم و همدیگه رو داریم. الان ما در برابر چند سال پیش ما همین وقت ها دوران شاهی زندگی ماست. خواهش میکنم اجازه ندید یکبار دیگه همه چیز تکرار بشه. این دوری رو دوباره نخواهید.

صدای مامان با نگرانی در آمد:

-نه....نه.

به بابا نگاه کرد بعد با سرعت به میلاد نگاه کرد:

-هر چی...خودش میخواد.

میلاد نفس عمیق کشید:

-مامان... رضایت سطحی نه. از ته دلت راضی باش. خب؟ همونقدر که شیما رو دوست داری... فکر کن یه دختر دیگه داره بهت اضافه میشه. اینها هر دوشون به اندازه ی کافی درد کشیدن. فقط یه جایی میخوان آروم بگیرن. چند نفر حمایتشون کنند.

دوباره به بابا نگاه کرد:

-باشه بابا؟ حرف بزنید باهاش.

بابا سرش را آرام تکان داد. آنقدر آرام که فقط خودش متوجه ی حرکاتش شد.

xxx

از داخل اتاق سر و صدای عماد را می شنید. با هیجان چیزهایی برای زهره تعریف می کرد و می خندید. از طرف میعاد اما بیشتر سکوت بود و یکی دو جمله ی رسمی. انگار میعاد را عوض کرده بودند. برده بودند و به جایش چیز دیگری تحویل داده بودند. شبیه هر کسی بود جز آن میعاد شر و شور قدیم. جز آن موجود تب دار هیجان زده که برای کشف دنیا همیشه عجله داشت. پر از غرور و لجبازی.

حالا اما شبیه یک مرد واقعی بود. حتی چیزی بیشتر از توقعاتش. چیزی بیشتر از توقعی که روزی داشت. شبیه همه ی پسرهایی بود که آرزوی داشتنشان را داشت. آرام مودب محجوب. حالا ولی داشتن این میعاد انگار غصه به دنبال داشت. دلش از بار این غم یکدفعه تیر می کشید. حالا وقتی به بهایی که برای داشتن این پسر داده بود فکر می کرد تمام رگ های مغزش باد می کرد. بها نه فقط از بین رفتن آن اسم و رسم میان بزرگان که بهای واقعی خود میعاد بود. بها پریدن آن شور خواستنی در چشم ها بود. بها روزهای رفته ای بود که باز نمیگشت. بها این حس غریبگی میعاد با خانه و خانواده اش بود که حتی با وجود تلاش برای لبخند زدن و یکی شدن باز هم نمود داشت.

میلاد درست میگفت. حالا بزرگ شده بود. جا افتاده بود. مرد شده بود. کار می کرد. یک زندگی داشت و اسم هنرمند دنباله ی اسمش بود. میلاد از نقاشی های نمایشگاهش عکس

گرفته بود. همه ی کارها یک طرف و آن تصویر بزرگ از زهره طرف دیگر. فقط نزدیک یک روز کامل زهره با آن نقاشی گریه کرده بود.

حالا از آرزوهای سابق برای میعاد خبری نبود. از کارخانه و وصلتش با یک خانواده ی اصیل که خودش تشخیص می داد. نه فقط شرایط میعاد که شرایط خانه و خانواده هم عوض شده بود. نه فقط آنها که خودش هم عوض شده بود. یکدفعه تمام سال ها روش و خط مشی تربیت و اداره ی خانواده اش انگار برگشته و سیلی به گوشش خوابانده بود. همه چیز یکدفعه پوچ و بی معنی به نظر آمده بود. عروس و داماد از خانواده ی فلان الدوله گرفتن، وصلت و نشست و درخواست با بزرگان، سخت گیری بیش از اندازه به بچه ها، قوانین خشک و نظارت کلافه کننده همه با یک اتفاق پوچ شده بود. تو خالی شده بود. بچه ها از او فراری بودند. در ترس دائم بودند. پنهان کاری خوراک هر روزشان بود. آنقدر که انرژی صرف میکردند چطور فلان ماجرا را بیچانند تا به گوش او نرسد انرژی صرف حرف زدن و مشورت خواستن نمی کردند. پاهایش را آرام از تخت پایین گذاشت. زندگی اما خودش برای درس دادن پیش قدم شده بود. روزگار خودش سیلی به گوشش کشیده بود. همه چیز عوض شده بود و دیگر وقتی برای حسین سابق بودن نه بود نه میخواست باشد. حالا دیگر هیچ چیز را با شنیدن صدای خنده ی بچه ها تاخت نمیزد. هیچ چیز را با لذت دورهمی هایشان عوض نمی کرد. حالا که میدانست تلخی و تاریکی زندگی برای پدرهایی مثل او با آنهمه سخت گیری و قوانین هم به اندازه ی یک تار مو فاصله دارد.

ایستاد و از پنجره به حیاط و آلاچیق نگاه کرد. زیر همین آلاچیق بود که سال های پیش وقتی میعاد فقط ۲۲ ساله بود در مورد هم کلاسی اش حرف زده بود. با همان ترس و خجالتی که هر چند چموش و افسار گسیخته بود اما در نگاهش بود. از این پنجره به آن شب نگاه می کرد. خودش را در ابهتی یک مینایی واقعی می دید. نسبی که داشتش افتخار بود. هر کسی را لایق خودش و خانواده اش نمی دید. هر کسی را لایق پسرها نمی دید. دوست داشتن و وابستگی چندان مطرح نبود مهم این بود که اصالت در خانواده باقی بماند و این خون صد شعبه نشود. با اینحال برای دیدار با خانواده ی اعتمادی وعده کرده بود. در آن روز حتی پدرش را بخاطر اسم و رسمی که داشت پسندیده بود. اما بعد همان شب میعاد را ته یک کلانتری در حالی پیدا

کرده بود که دختر دیگر کنار دستش بود و ننگ از میان درخت ها بیرون کشیده شدن روی پیشانی اش بود.

ایستاد رو به روی کمد لباس ها. لباس گرم پوشید. جلوی آینه ایستاد و دکمه های ژاکت را بست. صدای سیلی هنوز در گوشش بود. درست روبروی در کلاتتری به گوش میعاد کشیده و بعد با سرعت به تهران برگشته بود. بی اینکه دنبال دلیل و چرایی داستان باشد. دنبال شنیدن میعاد باشد. و بعد سیل اتفاقات یکی پشت دیگری خبرشان می رسید.

نفس عمیقی کشید. برای این فکرها و این بررسی ها دیر بود. اتفاقاتی که افتاده بود تمام شده بود. حالا فصلی جدید بود. میلاد راست میگفت. میعاد میتواندست قید آنها را بزند. همان کاری که حمید کرده بود. حتی وقتی برایش خبر برده بودند که پدرش منتظرش است برگشته بود. زندگی را برای خودش جداگانه تشکیل داده بود و حتی اسمی از آنها نیاورده بود. میعاد میتواندست حالا ازدواج کرده باشد. میتواندست اصلا برنگردد. آنطور روی پاهایش نیفتد که انگار گناه اینهمه دوری فقط تقصیر خودش است. اما میعاد آمده بود. با یک ادب مثال زدنی آمده بود. برگشته بود و بی هیچ دلخوری برادرش را واسطه کرده بود تا برای ازدواجش پیش قدم شود. نمیتوانست و نمیخواست این فرصت را از دست بدهد. میعاد با اینحال و این شخصیت حالا دیگر اگر برود هرگز بر نمی گردد چرا که به میل خودش و بی هیچ گناه و تقصیری رفته است.

در اتاق را باز کرد. عماد روی مبل ها خوابیده بود. نور گوشی روی صورتش بود. آرام به سمت اتاق میعاد رفت. زهره از آن طرف زیر نظرش داشت. چند ضربه به در زد. در را باز کرد. میعاد دراز کشیده بود. همین که در باز شد سریع نشست.

-سلام.

-سلام. بیا آلاچیق. حرف بزنیم.

xxx

آلاچیق در هوای سرد برای نشستن و حرف زدن بیش از اندازه سرد بود. میعاد در کاپشن گرمش باز هم سرما را احساس می کرد و بیش از آن نگران بابا بود که رو به رویش در آن سرما نشسته بود و سعی میکرد مثل همیشه صاف بنشیند و مسلط به امور با ابهت به نظر برسد. آرام به در اتاق میعاد ضربه زده و بعد وقتی در را باز کرده بود میعاد با شتاب از جایش پریده و روی تخت نشسته بود:

-بیا آلاچیق. حرف بزنیم.

این شب یادآور شبی دور بود در خاطراتی یخ زده. شبی که در مورد فیروزه برای اولین بار حرف زده بود. با اضطراب اینکه چطور میخواهد از شرایط خانوادگی اش بگوید. با پیشگویی حرف هایی که ممکن بود بابا بزند و البته همه ی پیشگویی ها درست از آب در آمده بود. میعاد به بابا نگاه کرد. آن زمان بابا این بابا نبود. مردی بود که بی اندازه قدرتمند به نظر می رسید. بی اندازه با نفوذ و جدی. یک ترسی باطنی از بابا داشت و همه ی روزهایش در تلاش برای ثابت شدن به این مرد می گذشت. تمام هم و غمش روزی بود که بابا به او افتخار کند و قبولی دانشگاه چشمه ای از آن روز نشانش داده بود.

-خوبی؟

بعد از آن همه سال و سراشیبی و سربلندی های بی مقدار زندگی این حرف از زبان بابا انگار خیلی غریبه بود. انگار کلمه ای از یک زبان دیگر بود که نمیدانست چه جوابی باید برایش بدهد.

-خوبم...ممنون.

هر دو به چوب های کف آلاچیق نگاه می کردند. میعاد معذب و پر از اضطراب بود. درست شبیه همان سال. با این تفاوت که این بار فقط فیروزه زیر ذره بین قضاوت نبود. خودش هم درست جایی زیر همان ریز بینی بود.

-کارت...خوبه؟

-خوبه.

-نقاشی ...آموزش میدی؟

-بله.

-خیلی خوبه. توی ...مجله هم کار میکنی؟

-بله. تصویر سازم.

-خوبه. هوم...خوبه. زندگی...خوبه؟

سوال ها درست شبیه سوال پرسیدن از یک غریبه بود.

-خدا را شکر.

-خدا را شکر. شکر. اوهوم.شکر. خونه...گرفتی؟

-بله.

بابا سرش را ریز تکان میداد.

-میخوای...اصفهان بمونی؟

چند لحظه سکوت شد. سرازیری سوالات خاص و جدی شروع شده بود. و میعاد انگار آمادگی اش را نداشت.

-بله. اونجا...کار میکنم.

-اوهوم. میخوای... ازدواج کنی؟

زبان در دهان میعاد به کام چسبید. لب بالایش را گاز گرفت:

-بله.

- با همون دختر؟

-بله.

-جدا شده؟

-بله.

-چرا؟

-تفاهم نداشتند.

-اوهوم. بچه داره؟

-نه.

-اونم...میخواه با تو ازدواج کنه؟

-بله.

چند لحظه ی طولانی سکوت شد. میانه زمین و آسمان میعاد مانده بود با اضطرابش.

-شماره ی ...پدرش رو بده تا...هماهنگ کنیم دوباره.

-پدرش فوت شده.

نگاه میعاد آرام بالا آمد و به بابا نگاه کرد. منتظر آنکه در صورتش حالش را بخواند. صورت بابا انگار رنگی از تاثیر گرفت:

-خدا رحمتش کنه. عمو برادر کسی؟

-شما...راضی هستین؟

بابا دوباره سرش را تکان داد. بعد آرام آرام یک لبخند بی رنگ زد:

-زمان زیادی از دست دادیم. خیلی زیاد.

میعاد دوباره پایین را نگاه کرد. صدای بابا ملایم شد:

-بچه هام...هیچکدوم هنرمند نبودند. بهت افتخار میکنم.

میعاد به بابا نگاه کرد. با چشم های منتظر ۲۲ سالگی اش. بابا لبخند زد:

-نقاشی مامانت رو دیدم. میخرمش. خیلی گرون.

میعاد ۲۲ ساله هنوز به بابا خیره بود. به حجم عجیبی از خوابی شیرین.

-فروشی نیست.

بابا لبخند زد. بعد لبخندش بیشتر شد. بیشتر و بیشتر. با همان لبخند شیرین بلند شد و سمت میعاد رفت. نشست کنارش دست گرم انداخت دور گردنش:

-کی فکرشو میکرد اون پسر با چشم های چپ شده یه روز نقاش بشه.

میعاد با بغض خندید. بابا سرش را به سینه گرفت و موهایش را بوسید:

-برای روز خواستگاریت هم اینا رو کوتاه کن. با عروس اشتباه نگیرنت.

میعاد شوری اشک مردانه را فرو داد و دست کشید به پوست صورتش. ۲۲ سالگی اش با خوشحالی دست ها را گذاشت دو طرف آلاچیق سرش را آویزان کرد و به آسمان خیره شد. آن روز دیر رسیده بود اما بلاخره رسیده بود. روزی که بابا به او افتخار کند. با ازدواجش با بهانه های واهی مخالفت نکند و ته حرف هایشان دنیایی از استرس و ناکامی نماند.

بهار در راه بود. بهار زندگی پس از زمستانی سنگین.

xxx

صبح زود چشم هایش را با صدای آمدن مینا باز کرد. با صدای آغون واغون کردن بچه و بعد پیچ پچ هایشبا مامان در آشپزخانه. دست هایش را از زیر متکا بیرون آورد. به کمر خوابید و به تاق خیره شد. خوشبختی اش در اوج بود. بعد از آنکه شب قبل از آلاچیق به اتاقش برگشته بود حتی قبل از آنکه سرمای بدنش گرم شود به فیروزه زنگ زده بود. آنقدر حال دلش خوب بود که آن لحظه را جز با فیروزه با هیچ کس دیگر نمیخواست تقسیم کند.

-سلام خانومم.

-سلام.

-شبت بخیر .

-شب تو هم بخیر. خوبی؟

-بله خیلی خوبم.

صدای فیروزه چند لحظه سکوت کرده بود:

-خدا را شکر.

-شما خوبی؟

-الان خیلی خوبم.

-قبلش خوب نبودى؟

-دل تنگ بودم.

-خب يه چيزى بگم كه بعدشم خوب باشى؟

-آره.

-قول بده خوب باشيا.

-باشه.

-شنيدم قراره برات خواستگار بيا.

فيلوزه ساكت شده بود. بعد با تعلل پرسيده بود:

-براى من؟

-بله.

-يعنى چى؟

-خواستگار نميدونى يعنى چى؟

-نه.

-نه؟ قربونت برم كه يهو بکل خنگ ميشى.

-چى ميگى ميعاد؟

-خواستگار يعنى كسى كه تو را ميخواهد. با پدر و مادرش مى آيد. گل مى آورد. نان و پنير مى آورد دخترشان را ميبرد.

-ميعاد....

-بابام شماره ی پدرت رو میخواست قرار هماهنگ کنه. گفتم فوت شده. حالا نمیدونم شماره ی کی رو باید بدم.

-خانواده ی...خودت؟

-نه خانواده ی همسایمون!

-موافقت کردن؟

هیجان خودش تنش را گرم و سوزان کرده بود. استرس و گیج شدن فیروزه لب هایش را به لبخند باز کرده بود. همه چیز عالی بود. همه چیز سر جایش بود. کاش آن میعاد ۲۲ ساله هم اینجا بود. کاش اینجا و این شب را می دید. غم آن شب که بابا در آلاچیق نا امیدش کرده بود پس می زد و شوق امشب را تحویل می گرفت.

-بله گفتن پس کی این عروس کر پلاغی ما رو میاری.

-الکی میگی؟

-الکی چرا؟

-میعاد...

صدای فیروزه دوباره تپید در بغض و لرزید.

-گریه میکنی؟

-اوهوم.

-قربون اشکات.

خودش هم بغض داشت. بغضی شاد که تمام بدنش را گرم کرده بود.

-حالا به کی زنگ بزنیم؟

-نمیدونم.

-گریه نکن دیگه. به داداشت؟

-وای نمیدونم میعاد. استرس نده بهم.

میعاد خندیده بود:

-باشه باشه. الان برو بخواب فردا حرف می زنیم.

صدای حرکت مینا به سمت اتاقش آمد. آرام چند ضربه به در زد:

-میعاد بیداری؟

-بله.

در باز شد و توده ی انرژی داخل آمد. با لبخندی گشاد که دندان هایش را نمایش میداد:

-سلام.

بعد انگار بیشتر از این طاقت پنهان کاری نداشته باشد اضافه کرد:

-شاه داماد.

با ذوق پرید روی تخت:

-وای فدات بشم. وای میعاد من خیلی دوستش داشتم. خیلی جمع و جور و خوب بود. خوشگلم بود. چشم و ابرو مشکى. موها مشکى. میعاد ممکنه برامون یه دختر از این چشم درشتا مشکیا بیاره اینا که خیلی مو دارن سرشون غرق موه. وای فداش بشم. عمه جونمو.

میعاد با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد و خندید. مینا با ذوق نگاهش کرد:

-وای خدایا شکرت. اصلا باورم نمیشه

بعد یکدفعه بغض کرد. میعاد صاف نشست:

-مامان...چی گفت؟

مینا اشک هایش را پاک کرد:

-هیچی راضیه.

بعد سریع نگاهش را دزدیده بود:

-میعاد کت شلوار ...

-راضیه؟

-آره خب . خوشحاله.

در برابر نگاه جستجوگر میعاد کم آورده بود:

-خب...یکم بهش حق بده. اینهمه سال دوری و درد و ...بلاخره از فامیل های... ولی اینا اصلا مهم نیست. لحظه ایه. حل میشه.

-مامان ناراضیه؟

-نه ناراضی نیست.برای چی آخه.

میعاد به رو تختی اش نگاه کرد. سینه اش یکدفعه پر از گرفتگی شد.

xxx

تمام روز بعد از رفتن مینا و چرخیدنش دور خانه تصویر آن دختر جلوی چشم هایش بود. یک تصویری مات بود که فقط مشکی یکدست موهایش یادش بود. بدنبال جزییات صحنه ها را زیر و رو می کرد. وسایل آشپزخانه را جا به جا می کرد. دستمال می کشید. به صدای بلند حرف زدن عماد با تلفن گوش می دادو به رفت و آمدهای میعاد نگاه می کرد. دوباره و دوباره دستمال می کشید. سعی می کرد از آن قرار چیزی بخاطر بیاورد از حرف هایی که آن سال رد و بدل شده بود اما یادش نمی آمد. جزییات از خاطرش رفته بود. آنقدر که شوک حادثه ی بعد از شب آشنایی سنگین بود دیگر چیزی یادش نمی آمد. دستمال کشید روی کانتر. بعد به لبه ی کابینت ها. دسته ها. رفت و دوباره برگشت. میعاد آمد به آشپزخانه. نگاهش کرد. دوباره دستمال را کشید روی کل کانتر.

وقتی خبر آن فاجعه ی شوم رسیده بود هنوز نمیدانستند درست چه اتفاقی افتاده است. حتی اول به نظر یک شوخی می آمد. حداقل او که دلش میخواست باور کند شوخیست. یک شوخی کثیف . اما جدی تر از چیزی بود که بشود در وصف گنجاند. بعد از آن درست نمیدانستند

کسی که کشته شده چه کسی است؟ از کجا پیدا شده؟ میعاد در آن خانه چکار داشته است؟ اطلاعات مثل آبی جیره بندی شده آرام آرام به او می رسید. باید حرف ها را روی هوا از بین بچ بچه ها می دزدید. آنوقت فهمیده بود که سر این ماجرا به کجا وصل می شود. کسی که کشته شد کیست و چه ربطی به میعاد دارد.

صدای باز و بسته شدن در یخچال آمد. بعد شر شر ریختن آب در لیوان. در آن زمان هیچ دردی بزرگتر از فاجعه ی اتفاق افتاده نبود. هیچ دردی بدتر از انتظار رسیدن حکم نبود. کابوس شب هایی که میعاد زندان بود و بقیه بدنبال رضایت گرفتن.

-مامان...

دستمال را کشید به دسته ی کابینت ها.

-مامان

بعد به درها و لبه ی بالایی و پایینی.

-مامان.

دوباره کانتر. لحظه ی آخر دستمال از دستش بیرون کشیده شد. نگاهش بالا آمد و تازه به صرافت حضور میعاد افتاد. زل زد به چشم هایش. این بچه را ۱۱ سال از دست داده بود. اول بخاطر حماقت خود میعاد بعد غرور حسین و در آخر قسمی که خودش وسط گذاشته بود.

-مامان چکار داری میکنی دوباره؟ تمام دستت زخم شده.

نگاهش را از میعاد برنداشت. زهره های مهربان درونش دوره اش کردند "دلت میاد ناراحتش کنی؟".

نشست لبه ی تخت میعاد. منتظر آنکه میعاد حرف بزند. میعاد نفسش را بیرون داد:

-مامان...راضی نیستی؟

آرام پلک زد. این صدا این سوال تمام دلش را زیر و رو می کرد.

-مامان؟ مشکل کجاست؟

-راضی ام.

-مامان مشکل کجاست؟

سرش را بالا آورد و به میعاد نگاه کرد:

-هیچ جا. هر چی خودت بخوای.

-اینطوری نمیخوام مامان. بخاطر راضی کردن من نمیخوام. مامان بگو بهم مشکل کجاست تا برات توضیح بدم.

به چشم های میعاد چشم دوخت. چطور میتوانست اینقدر خودخواه باشد؟ چطور میتوانست شادی بچه را حرام کند؟ مگر نه اینکه تمام این چند روز هر بار با تلفن آرام حرف زده بود بعد گل از گلش شکفته بود؟ مگر نه اینکه دیشب بعد از حرف زده با حسین و موافقتش با یک دنیا انرژی به خانه برگشته و به اتاقش رفته بود؟ چطور میتوانست این حال خوب را از بچه بگیرد؟ بعد از اینهمه سال؟

--هیچ مشکلی نیست . هر وقت بگی میایم.

-مامان ناراحتیت از اینه که این اتفاقا به اون ربط داشته؟

دست کشید روی شلوارش و یک رد باریک از گرد و خاک را پاک کرد. جوابی نداد.

-مامان...من درگیر یک سری اتفاقات پشت هم شدم. نمیخوام برات باز کنم. نمیخوام ناراحت کنم ولی فیروزه روحش هم خبر نداشت. اصلا نمی دونست. خب؟ مامان نمیخوام برات کامل بگم نمیخوام اذیت بشی ولی نمیخوام بخاطر راضی کردن من کاری بکنی. میخوام دوستش داشته باشی. مثل ...یه عروس واقعی ببینیش. مثل شیما. مثل دختر خودت. میخوام اون حسیه که شیما بهت داشت براش مادر بودی تا مادر شوهر به فیروزه هم بدی. میخوام مادرش باشی. اینطوری مامان برای راضی کردن من برای ترس ناراحت شدن من...اصلا فکرش رو هم نکن. زهره دست هایش را روی هم گذاشت.

-خوب میشم.

-مامان من بهت حق میدم.

همین که میعاد حق میداد خوب بود. همین کافی بود. میعاد همیشه میفهمیدش. میعاد بیشتر از همه او را میفهمید.

-خیلی اذیت شدی. هممون شدیم. اونم اذیت شده. وقت آروم شدنمونه. هممون.

-اوهوم.

-هر وقت دلت آروم شد بگو تا زنگ بزنینم. خب؟

-باشه.

از اتاق میعاد بیرون آمد. به اتاقش رفت و یک ساعت تمام روی تخت نشست و خودش را آرام آرام تکان داد. حسین را بخشیده بود حتی آن نیمه از خودش را که این رنج را سال ها تحمل وجودش کرده بود. بخشیده بود و روانه ی حال خوب میعاد شده بود. مقصر یا بی تقصیر چه فرقی می کرد. این ماجرا تمام شده بود. چه می بخشید چه در این غم و کینه می ماند داستان به عقب بر نمیگشت و ذره ای تغییر نمی کرد. جز آنکه انتخاب هر کدام از این حالت ها تغییر بزرگی در آینده بود. برای شادی میعاد همه کار می کرد. برای دور هم بودن خانواده. برای شوری که این بحث ریز ازدواج میعاد در خانواده انداخته بود. بقیه ی چیزها به مرور درست می شد. شاید حتی بیشتر از شیما هم دوستش داشته باشد. مگر نه اینکه یوسف قلبش را حتی به اندازه ی یک سر سوزن بیشتر از بقیه دوست داشت؟ بعید نبود زلیخا خواهی اش.

مامان آخرین بسته را به اتاقش آورد:

-اینم هست.

عماد سریع بازش کرد:

-چیه؟ مامان کمه اندازه ی منم بذار.

مامان خندید:

-برای تو جدا گذاشتم.

میعاد زیپ چمدان را بست:

-مامان اینهمه؟

-بذار تو یخچال دیگه.

عماد با صدای گوشی اش از اتاق بیرون رفت. مامان نشست کنار چمدان. بسته را مرتب جلو
هل داد:

-زود میای؟

میعاد با لبخند نگاهش کرد:

-زود میام.

-آخر هفته ها میای؟

-بتونم میام.

-یه روز ... میام خونه ات.

-حتما. فقط ... قبلش بگید که مرتبش کنم.

-نمیای ... تهران اینجا با هم ... پس اینا رو بذار توی فریزر.

دوباره پلاستیک را جلوتر هل داد:

-میعاد؟

-بله؟

--یه ... مدت دیگه سالگرد ازدواج من و باباته.

میعاد لبخند شادی زد:

-جدا؟ مبارک باشه.

-هوم ... میشه برام یه نقاشی بکشی کادو بدم به ... بابات؟

-نقاشی بابا؟

-عکس عروسیمون.

میعاد با ذوق به عکسی که میان دست های مامان بود نگاه کرد:

-وای...این عکسه.حتما میکشم. بچه بودم فکر میکردم زنم هر کی باشه حتما همین شکلیه.
مامان خندید.

-زن خودت خوشگلتره. تو هم که عاشق مشکی.

میعاد به عکس خیره شد. لبخندی نرم آرام آرام لب هایش را باز کرد.

مامان به لبخندش با عشق نگاه کرد:

-انگشتر به سلیقه ی خودم بخرم یا خودت میخوری؟

میعاد با چشمهایی روشن لبخند زد:

-با سلیقه ی زهره خوشگله.

مامان با چشم های خیس خندید.

xxx

-میعاد؟

-جانم؟

-میعاد پدر خانم فرزند فوت کرده.

-ای وای.

-الان زنگ زد.

-ای بابا. خدا رحمتش کنه.

-گفت باید برن شهر خودشون. طرفای مراغه.

-اووووه. ای بابا.

-میعاد من الان چکار کنم؟

-چی رو عزیزم؟

-میعاد چهار روز دیگه خانواده ات میخوان بیان.

-اشکال نداره.

-فرزاد گفت جلسه رو عقب ندازین. گفت عذرخواهی کنم و از این حرفا.

-اشکالی نداره.

-خب الان باید چکار کنیم؟

-چرا اینقدر استرس داری؟ خودم درستش میکنم. ناراحت نمیشه داداشت؟

-نه گفت اگه عجله دارن عقب ندازین. نمیدونم عقب ندازیم یعنی من تنها بشینم تا خانواده ات بیان؟

-استرس نداشته باش الان خودم درستش میکنم.

سیاوش محترمانه حرف می زد. با کلماتی درست و حساب شده.

-بله. بله چشم. اختیار دارین. خدمت از ماست. بله حتما. حتما هماهنگ میکنم.

سمانه روی تخت نشسته بود. شکم برجسته را نوازش می کرد و هر چند دقیقه با ضربه ای که به شکمش می خورد خودش را صاف میکرد. به سیاوش گیج نگاه می کرد و از اینکه نمیفهمید داستان از چه قرار است پر از سوال بود. سیاوش گوشی را قطع کرد. برگشت سمت سمانه نگاهش کرد:

-مامان میعاد بود.

-خب؟

سیاوش در سکوت فرو رفت. سمانه دست کشید سمت دنده هایش:

-خب؟ چکار داشت؟ سیاوش؟

-هان

-میگم چکار داشت؟

-میخواست... برای خواستگاری... وقت بگیره.

-هان؟

کمرش یکباره صاف شد و بعد با یک لگد محکم زیر دنده هایش در خودش جمع شد:

-آخ... خوبه دختری. چی میگی سیاوش؟ خواستگاری کی؟

-خواستگاری من!

-مسخره بازی در نیار.

-خواستگاری فیروزه. گفت... شما مثل داداششی و گویا پدرش فوت شده ... و مگه نگفتی پنج

شنبه قرار گذاشتن داداشش گفته میام.

-چرا. حالا چی گفتن بهت؟

-گفت پنج شنبه میخوایم پیام خواستگاری. یعنی ما اونجا باشیم. نمیدونم.

-بده به من ببینم گوشی رو. اون ور پریده هیچی ب من نگفته. بده زنگ بزنم بهش. حالا با این

ریخت من ...وای خدا حالا که من شکل فیل دریایی شدم این عروسی کردنش گرفت.

سیاوش گوشی را بین دست های خودش جا به جا کرد:

-میعاد... به من هیچی نگفته بود.

-این میعادو که ولش کن. گنجینه اسراره. با منقاشم حرف ازش در نیما. گوشی رو بده.

-سمانه خواستگاری میعاده... باورم نمیشه.

لبخندی متعجب زد.

-سیاوش من الان چی باید بپوشم؟ هان؟ بگو بندازن بعد عید. تو تابستون اصلا.

-سمانه !

-وای من یعنی حتی نمیتونم برقصم.

شماره را تند تند گرفت. سیاوش نگاهش کرد:

-یعنی...رسید اون روز؟

-چرا جواب نمیده؟ وای سیاوش اصلا من استرس گرفتم.

گوشی را انداخت روی تخت.

-الان نمیدونم فامیل عروسم یا داماد.

سیاوش خندید:

-گویا من داداش عروسم.

-وا یعنی خواستگاری خواهر شوهرمه؟ وای سیاوش...

با چشم هایی که هر لحظه خیس تر می شد به سیاوش نگاه کرد:

-باورم نمیشه. یعنی ما میریم عروسی میعاد و فیروزه؟

با آن شکم گرد خودش را به آغوش سیاوش انداخت:

-خدا را شکر. باورم نمیشه. کاش لاغر بودم خدایا.

سیاوش خندید:

-تازه شاید بخوایم ساقدوش بشیم.

-نههه خدایا نه.

xxx

فیروزه سیب زمینی ها را خلال می کرد:

-زنگ زد گفت پدر زنش فوت شده باید برن مراغه. گفت بگو کنسل نکنن. عقل نداره. مثلا

کنسل نکنن من تنهایی بشینم بیان خواستگاریم؟

فریبا روی مبل خانه اش جا به جا شد:

-آره حرف زدم باهاش. خب؟

-بعد میعاد انگار زنگ زده مامانش شماره ی سیاوش رو داده. با اونا هماهنگ کنن.

فریبا خندید:

-خب؟

-هیچی دیگه...قرار شد اونا بیان خونه ام پنج شنبه.

-خوبه.

-حس کردم...فرزاد خودش هم...خیلی انگار دلش نمیخواست باشه.

-خجالت میکشه.

-هوم. شاید.

-بعدم حالا نیست فرزاد خیلی بلده حرف بزنه.

-خب...باشه دلم میخواست...از خانواده ی خودم یکی باشه.

با غصه به دکمه های کیبورد نگاه کرد.

-برو بابا من جای تو بودم فقط میعاد رو میچسبیدم و بس.

-تو...نمیای؟

-نه. بعدا برای عروست اینا شاید اومدم.

-شاید؟

-حتما.

-کی چایی بیاره؟

فریبا بلند خندید:

-خاک بر سر خلت. مشکلته همینه؟

-آخه سمانه حامله است.

-سیاوش میاره دیگه.

-کاش میومدی.

-اینهمه بیام چایی بگیرم برگردم؟

-دوست داشتم باشی.

-خب حالا قیافتو اونطوری نکن. یکیشون مظلوم نمایی میکنه که راضی بشم یکیشون تهدید میکنه.

-کی؟

-آقای خل وضعیان. زنگ زده میگه میای یا بیام آرایشگاهو خراب کنم؟

فیروزه خندید:

-عماد؟

-بله. پهلوون پنبه.

-خب گوش بده بیا تا آرایشگاهت خراب نشده.

فریبا پوزخند زد:

-الان پرواز میکنم میام. فکر کردی سر گنج نشستم؟ تاریخ عروسی رو بگو میام.

-باشه.

-قیافتو اینطوری نکن.

-باشه خب.

-بیا داره زنگ میزنه. کاش میشد مهاجرت کنم کره ی ماه.

فیروزه خندید.

صدای عماد آمد پشت خط:
-فریبا من تو فرودگاهم.
-خب به سلامتی.
-دارم میام رو سر آرایشگاهت.
-با چتر نجات میای پایین؟
-نه قراره بمب بندازم . حواست باشه بیرون باشی.
-همون تو باشم بهتره. بمیرم راحت شم. اصلا شهید محسوب میشم. جهاده بخدا سر کردن با تو.
- هار هار. کی میای؟
-نمیام عماد. برای عروسیشون اگر بتونم میام.
-دیگه بذار برای ختنه سورون پسرشون بیا.
-باشه.
-کی میای فریبا؟
-هیچوقت عماد.
-هزینشو من میدم. تو بیا.
-چه اصراری داری تو من نمیفهمم.
-بابا میخوایم دو تا خواستگاری رو یکی کنیم دیگه. مامانم اینا نخوان تا آلمان بیان.
-هاهاها. هوهوهو. خیلی نمکی.
-قربانت. بزنم سر خیار. میخوام یکارایی بکنم باید قبل عروسی تو هم باشی.
-وای خدایا پناه میبرم به خودت.

-بین بین خودمون باشه ها. گاف ندی.

-تا ببینم.

-باشه پس بیا.

-خب چه کاریه.

-باید بیای تا بگم. باشه؟ هزینه ات با من. جهنم و ضرر دیگه خواهر زن داداشمی دیگه.

-امیدوارم کارش بیخود نباشه.

-دل خودم هم تنگ شده خب.

-نه بابا.

-یکن البته. خیلی کم. صبر کن صبر کن...نه الان دیدم تنگ نشده. یعنی رد شد.

-عوضی.

xxx

فیروزه زیر تابلوی معروفشان منتظر ایستاده بود. بر عکس همیشه زودتر از میعاد رسیده بود. به ساعتش نگاه کرد ده دقیقه از وقت قرار گذشته بود. هوا گرفته و دم به باران بود. بارن های اسفند، ماه پایان سال. تمام شهر یکسره نوید رسیدن نوروز را می داد. درخت ها آرام به شکوفه نشسته بودند. سر سبزی کم کم به جان شهر یخ زده می خلید. بوی شب بوو ماهی های شاد قرمز از هر خیابان و گذری می آمد. دوباره به ساعت نگاه کرد دست آخر دلش طاقت نیاورد. زنگ زد:

-میعاد کجایی؟

-دارم میام.

-باشه. دیر کردی.

-جایی کار داشتم.

-چقدر دیگه میرسی؟

صدا از طرف میعاد نیامد.

-الو؟ الو؟ میعاد.

بعد صدا زنده از چند سانتی متری گوشش پشت سرش شنیده شد:

-جانم؟

با ترس بالا پرید. دست گذاشت روی سینه و چرخید سمت میعاد. همین که چرخید میعاد با موهای کوتاه شده ی مرتب و ژل زده ایستاده بود و لبخند به لب داشت.

-وای...

کلمه با هیجان و شوق بیرون دویده بود. دیدن میعاد در این شمایل درست مثل دیدن دوباره ی میعاد در ۲۲ سالگی بود. دیدن همان پسری که صبح ها وقتی به کلاس می آمد میان دخترها دنبال او میگشت. خرمایی ها رو به بالا مرتب شده بودند. سفیدی موهای کنار گوش حالا حتی بی اندازه جذاب به نظر می رسید.

-وای میعاد...خیلی خوب شده.

میعاد دست کشید به کنار گوش هایش:

-قبلا بد بود؟

-نه...نه الان...شبیه میعاد خودم شدم.خیلی خوب شده.

با چشم هایی که از تک تک مژه هایش قلب آویزان بود نگاهش کرد:

-عالی شدم.

-احساس میکنم سرم سبک شده.

-آره. خیلی خوب شده.

اولین قطره ی باران چکید روی بینی فیروزه.

میعاد دستش را گرفت:

-سرما میخوری.

-نه نمیخورم. خوبه زیر بارون قدم بزنیم. تند نیست بارونش.

در حاشیه ی زاینده رود قدم می زدند. قطرات باران آرام روی سطح آب دایره های کوچک می ساختند و با رودخانه یکی میشدند.

-مامانت اینا کی میان؟

-فردا شب.فریبا کی میاد؟

-احتمالا تا عصر پنج شنبه برسه.

-خوبه. میرسه پس.

میعاد دست برد و دانه های باران را از روی صورتش پاک کرد.

-برای پنج شنبه جفتمون سرما میخوریم.

فیروزه خندید:

-هی فین فین می کنیم.

کنار رودخانه ایستاد.زیر یک درخت بید مجنون:

-بیا اینجا کمتر خیس میشیم.

میعاد کنارش ایستاد. فیروزه دست هایش را در بازویش حلقه کرد. در آرامش به صدای ملایم باران روی سطح آب در میان شلوغی شهر گوش می دادند.

میعاد جای پاهایش را عوض کرد:

-فیروزه.

-جانم.

-قبل از...خواستگاری در مورد یه چیزایی باید باهات حرف بزنم.

-اوهوم. بگو.

باران بعد از چند ثانیه سکوت میعاد، شدت بیشتری گرفت.

-در مورد...مراسم و...جشن و این چیزها. نمیدونم چی دوست داری چه شکلی و چطوری...ولی...الان واقعا شرایطش رو ندارم. شرایط یه جشن خوب ... و عالی که لایقت باشه.

با حالتی معذب به رودخانه نگاه می کرد. انگار تک تک کلمات روی شانه هایش سنگینی می کردند.

-حتی شرایط یه مسافرت خوب که...اون زمان ها قولش را بهت داده بودم هم...ندارم.

فیروزه با دست های ظریفش بازویش را فشار داد. میعاد از سر شانه با نگاه شرمزده به چشم هایش چشم دوخت:

-یه روز ولی...جبران میکنم.

فیروزه لبخندی گرم تحویلش داد:

-چقدر استرس داشتم که بخوای بگی جشن بگیریم.خیالم راحت شد.

چشم های میعاد گیج شد. فیروزه شانه هایش را بالا انداخت:

-خب... من آخه غیر از خودم و خواهر و برادرم کسی رو ندارم. اونا هم که...یکم هستن یکم نیستن. فکر کردم اگر جشنی باشه خیلی...غریب و بی کس و کار به نظر میام. آرزوم بود بگی جشنی نباشه.

میعاد مهربان نگاهش کرد. قطره ی آب از روی شیشه ی عینکش پایین سرید. رو کرد به رودخانه:

-یه ماه غسل کوچولو میریم. فعلا باید بگردم دنبال یه خونه ی خوب. بزرگ و تر و تمیز.

دست های فیروزه از دور بازویش شل شد:

-خونه؟

-آره.

-واسه چی؟

-تو خیابون بخوابیم؟

-نه...آخه...خب...خونه ی من هست.

گره ی میان ابروی میعاد بیشتر شد:

-اون خونه ی خودته.

-چه فرقی میکنه؟

-فرق میکنه.

از لحن صدایش مشخص بود هیچ تمایلی به ادامه ی این بحث ندارد و هیچ نیرویی نمی تواند در این بحث قانعش کند.

-خب...پس من خونمو چکار کنم؟

-بده اجاره. هر کاری دوست داری. خونه ی خودته.

-میعاد.

میعاد چرخید سمتش. با جدیت نگاهش کرد. حالتی که در عمقش این جمله نهفته بود "یکبار میگم برای همیشه":

-هر چیزی که داری برای خودته. خونه ماشین حقوق پول پس انداز.

فیروزه نا امید نگاهش کرد:

-میعاد این یه زندگی مشترکه. مال تو مال من معنی نداره.

-لطفا به غرور من احترام بذار.

با نگاهی جدی زل زد به فیروزه. فیروزه وا داد. میعاد دوباره چرخید سمت رودخانه. فیروزه دوباره حلقه ی دستانش دور بازو ها را تنگ کرد:

-وسایل خونه رو هم نیارم؟ از اول بخرم؟

-من نگفتم چیزی با خودت نیار. گفتم مال خودته هر چی داری.

-باشه.

منتظر آنکه حالت تدافعی میعاد فروکش کند همانطور ساکت به رودخانه ی جاری خیره ماند.
آنقدر که میعاد دوباره خودش به حرف آمد:

-فکر میکنم در مورد مهریه هم خانواده بخوان صحبت کنند.

-اوهوم.

-موردی نداری؟

-نه.

-با هم یه توافقی بکنیم؟

-هر چی تو بگی.

-مهریه ی توئه. خودت باید تعیین کنی.

-هر چی بگم قبوله؟

-اگر در توانم باشه حتما.

-هر چی؟

میعاد کنجکاو نگاهش کرد.فیروزه به روبرویش نگاه کرد. با حالتی رویایی که انگار اصلا در آن
زمان و مکان حضور نداشت:

-مهریه ی من یه خونه ی سبز باشه. هر جایی بود هر شکلی بود. حتی اجاره. حتی فقط یه
اتاق خوابش. سبز باشه. حتی اگه قراره کاغذ رنگی بزنیم.

نگاهش را چرخاند سمت میعاد. میعاد میان تصمیم گیری برای لبخند زدن یا نزدن مانده بود.
فیروزه لب هایش را روی هم فشار داد:

-فقط همین.

میعاد خندید:

-لامپ شهرداری هم داشته باشه؟

فیروزه خندید:

-مهریه عندالمطالبه است. هر وقت بخوام میتونم بگیرم. پس خوب فکر کن بعد جواب بده.

میعاد با صدای بلند خندید:

-چقدر وقت دارم؟

فیروزه به ساعتش روی مچ نگاه کرد:

-از الان یک دقیقه.

میعاد سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد:

دارم فکر میکنم.

فیروزه شادمان لبخند زد.

-قبوله.

-خوبه.

-من مهریه ندارم؟

فیروزه غش غش خندید:

-مرد مهریه داره مگه؟

میعاد ابروهایش را بالا داد:

-عندالمطالبه در آن واحد هم هست تازه.

-واقعا؟

-بله. به محضی که قبول کنی باید بدی.

-وای خدا.

-بگم؟

-بگو.

-مهریه ی من...خنده های توئه. همیشه در طلب. هر لحظه.

با نگاه مردی رویایی زیر باران که هر لحظه قطره ایی از روی شیشه های عینکش پایین می شرید نگاهش کرد.

-قبوله؟

فیروزه دندان هایش را روی لبش فشار داد:

--قبوله.

بعد لبخند زد. گرم مطمئن پر شور.

میعاد لبخندش را با لبخندی گرم تر جواب داد:

_اگر پادشاه بودم خنده ات را سرود ملی می کردم×...

xxx

فریبا زیپ شلوارش را بست:

-چاق شدم. به سلامتی.

سمانه نگاهش کرد:

-وای خدا را شکر که من به مفهوم جدید چاقی پی بردم. اگر تو چاقی فریبا جون من کلا از مدار زمین خارج شدم.

فریبا خندید:

-خب تو حامله ای.

-وای قربون خودم برم نیست قبلش لاغر بودم. حالا وسط این ریخت من اینا هم عروسی کردندشون گرفته.

فیروزه با اضطراب دکه ی کتش را بست:

-خوبه؟

سمانه و فریبا هر دو به کت کوتاه اسپرت زرد رنگ نگاه کردند. زرد کم رنگ روی شلوار طوسی . فیروزه سریع کفش هایش را پوشید:

-با اینا. خوبه؟

موها را ریخت پشت شانه هایش:

-هان؟ اگه خوب نیست عوض کنم.

سمانه با لذت نگاهش کرد:

-خیلی قشنگه.

فریبا جلو آمد:

-خوبه یه گردنبنده ظریف بنداز. بشین تا موهاشو سشوار کنم.

-نه نمیخواه خودت هنوز آماده نشدی. برو لباست رو اتو کن. سشوار میکنم خودم. حالا نیست خیلی موهای من حالت میگیره. لخت بی خاصیت.

فریبا نشست پشت میز اتو. تا لباسش را اتو کند.

سمانه سشوار را کشید به موهایش بعد با صدای بلند گفت:

-یه چیزی بزن به موها.

فیروزه به سنجاق سرش روی میز توالت اشاره کرد. سمانه خندید:

-ای زرنگ . بلدی ها. سنجاق سر کادوی میعاده؟

فیروزه نخندید. آنقدر اضطراب داشت که فکر می کرد به زودی فلج خواهد شد. سمانه چند بار سشووار را دور سرش چرخاند بعد خاموشش کرد:

-برو تو اتاق من صдат میزنم میگویم فیروزه جون. سه بارم باید صдат کنم ها.

با هم در آینه خندیدند. موها را مرتب روی شانه اش رها کرد:

-نخند. جدی میگویم.

-باشه دیوونه.

از داخل آینه به فیروزه نگاه کرد. دست گذاشت کنار گوش هایش و موها را مرتب کرد:

-ماه شدی.

بهم لبخند زدند.

-کاش میتونستم بهت بگویم چقدر خوشحالم.

فیروزه دست گذاشت روی دست هایش. در آینه دو دختر شاد از سال اول دانشگاه بهم لبخند می زدند. دو دختر از بطن یک دوستی ۱۵ ساله.

-کاش لاغر بودم. چه وقت عروسی کردنه.

فیروزه خندید. ایستاد تا لباسش را مرتب کند. سمانه دست گذاشت به کمرش. نفسش را بیرون داد:

-زود بچه بیار با هم بزرگشون کنیم.

به نگاه متعجب فیروزه خندید:

-اصلا عادت ندارم تنهایی بچه بزرگ کنم.

خندید و ابروهایش را برای فیروزه بالا انداخت:

-والا با این هولی که میاد داره بعید میدونم تو تا خرداد دووم بیاری. چیه خب؟ سنجاق سرت رو بزن. ملیح هم آرایش کن.

با شیطنت نگاهش کرده دنبال سیاوش از اتاق بیرون رفت.

-سیاوش

فیروزه سنجاق سر را از روی میز برداشت. موها را آرام از دو طرف کشید پشت سرش. سنجاق را میان موها فرو کرد. به خودش در آینه نگاه کرد. سخت تر از باور آن روز انگار چیز دیگری وجود نداشت. سخت تر از آنکه آن اتفاق در جریان افتادن بود و همه چیز در بیداری کامل بود. شب خواستگاری. خواستگاری میعاد. کاش دنیا همین جا متوقف شود. کاش یک چراغ قرمز باشد تا آنها مجبور شوند ساعت ها و روزها و هفته ها پشت آن بمانند و از این شب و این لحظه حرکت نکنند. با آنکه حجم اضطراب هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد با آنکه هیچ تصویری از لحظه ی برخورد با پدر و مادر میعاد نداشت با آنکه بیشتر شبیه یک جلسه برای تعیین تاریخ و مهریه بود تا یک خواستگاری اولیه اما میخواست در آن حس ثابت شود. در آن لحظه ها بماند و به قدر کفایت ریه هایش را از این خاطره پر کند. آنقدر که نفس هایش از شدت خوشی تنگ و تنگ تر شود.

عماد یقه ی کتش را مرتب کرد.

-میخواستی یه قرص ضد اسهال بخوری! بابا خوبه همه چیز اوکیه.

میعاد به دسته گل نگاه کرد بعد به خودش اشاره کرد:

-خوبم؟

مینا کیف را بین دست هایش جا به جا کرد:

-ماه شدی.

بابا پاشنه کش را پشت کفش هایش گذاشت:

-بیاید دیگه.

میعاد به ساعتش نگاه کرد:

-اوه اوه دیر شد بریم.

خودش را از دست عماد که با وسواس یه یقه ی لباس و کتش ور می رفت نجات داد. مینا ایستاد جلوی عماد:

-سفارش بچه ها رو نکنم دیگه بهت.

عماد ادایش را در آورد:

-یعنی برگردی فقط تو. کل بچه ها رو بهم گره میزنم. برنامه چیدی برای من نه؟ بابک رو گفتی نیاد که من بشینم بچه هاتونو نگه دارم؟

-عماد جان اونجا جای بچه نیست که.

ابرویش را بالا انداخت و به سمت در رفت. عماد صدایش را بالا برد:

-سر نیم ساعت اومدین اومدین نیومدین شروع میکنم.

دستش را انداخت دور گردن پارمین:

-از این یکی شروع میکنم.

دستش را به شوخی دور گردن فشار داد:

-هر نیم ساعت یکی. خودش دو سه ساعت میشه تا این مهد کودک ته بکشه.

بعد دوباره با ناراحتی رو به مامان کرد:

-مامان خیلی نامردین.

مامان ایستاد رو به رویش:

-قربونت برم برای بقیه مراسم ها تو اول همه برو. الان نمیشه بچه هارو ببریم اینا هم یکی رو میخوان نگهشون داره.

-مگه من پرستارم؟

مامان دست گذاشت کنار صورتش:

-بخاطر میعاد.

صدای بابا از بیرون آمد:

-خانم تشریف بیارید.

xxx

زنگ آیفون که به صدا در آمد تمام سنسورهای بدن فیروزه فعال شدند. نفسش به تلاطم افتاد. دست هایش را بهم فشار داد. سیاوش دکمه ی آیفون را زد. سمانه روبه رویش ایستاد:

-وای چته. خونسرد باش. خیلی ریلکس. نفس عمیق. وای یاد خواستگاری خودم افتادم. داشتم میمردم.

سیاوش خندید:

-الان خیلی بهش آرامش دادی.

صدای باز شدن در آسانسور آمد. فیروزه همانطور آنجا ایستاده بود. فکر رو به رو شدن با خانواده ی میعاد بعد از آنهمه سال تمام استرس دنیا را به جانش می ریخت. سیاوش شروع به سلام و احوالپرسی کرد. در آستانه ی در مردی ظاهر شد با موهای سفید. مردی که تصویری جدید بود از مینایی بزرگ که از گذشته بیادش داشت. شکلی جدید از پدر میعاد. با موهایی سفید و صورتی شکسته. اما همچنان همان ابهت و بزرگی. همان حسی که اولین بار به محض دیدنش به سراغش آمده بود. چقدر جدی و رسمی!

با سیاوش دست داد. با سمانه و فریبا سلام و احوالپرسی کرد. صدایش پر بود از رسمیت و جدیت. اما دوست داشتنی و درست شبیه صدای میعاد، خاص. او را آخرین نفر میزبانان دید. یک صدم ثانیه تا لبخند زدنش فاصله افتاد. بعد سرش را با محبت تکان داد. فیروزه لبخند زد:

-سلام. خوش آمدید.

لبخند را با همان قدرت روی لبش نگه داشت. به عضلات صورتش دستور میداد که به همین شکل در انقباض نگه داشتن آن لبخند بمانند.

بعد از آن زنی که می آمد همان زن زیبایی بود که بلوندی موهایش خاص بود.. زنی که حالا گرد زمان روی صورتش نشسته بود اما هنوز چیزی از زیباییش کم نکرده بود. مادر میعاد. زنی

که برای او مفهوم بهترین مادر دنیا بود. چیزهایی که میعاد گاه و بیگاه تعریف می کرد و اولین ملاقتی که داشتند این حس را تقویت می کرد. روز اول که همدیگر را در یک رستوران دیده بودند. لبخند محض و مهربانی که داشت انگار آفریده شده بود برای زدودن تمام استرس های دنیا. مادر میعاد جلویش ایستاد. در جواب سلام او لبخند زد:

-سلام عزیزم. خوبی؟

دست فیروزه را با آن دستکش های تور سفید آرام فشار داد. فیروزه فکر کرد "راستی...چی باید صداشون بزنم؟ مامان؟ بابا؟" یکدفعه از تصور این دو واژه که جای خالی تنها بودن خودش را بیشتر نشان بود پر از غم شد. اما همین که بعد از خواهر و برادر میعاد یک دسته گل داخل آمد و به دنبالش میعاد با کت و شلوار نفتی رنگ، انگار تمام دلش گلستان شد. لبخند روی لبش با یک متانت خاص مخلوط شد. سرش را پایین انداخت و دعا کرد لپ های گلی اش حالش را لو نداده باشد. با تمام استرس هنوز آنقدر وقت داشت که با شادی به این فکر کند که وسط یکی از بزرگترین آرزوهایش ایستاده است.

آنجا خانواده ی مینایی بودند. خانواده ای که بخاطر او آمده بودند. همه با لبخندی بر لب. میعاد آنجا بود. روی صندلی رو به رویش. درست شبیه قصه ها بود. شبیه چیزی که اگر کسی چند سال پیش نویدش را میداد از ته دل به آن حرف می خندید. بعد زیر گریه می زد و ساعت های در عزای باختن آرزوهایش زار میزد. اما حالا درست وسط رویایش نشسته بود. درست جایی که انگار به آن تعلق تام داشت. شبیه همه ی دخترها شبیه همه ی خواستگاری ها. استرس داشت اما در تمام زندگی اش استرسی به این شیرینی تجربه نکرده بود. لبخند خدا در تمام اتاق پخش بود.

پدر میعاد رو به فیروزه و فریباکرد:

-خدا پدرتون رو رحمت کنه انشالا روحشون در آرامش باشه.

سالن به یک سکوت نسبی رفت. فیروزه آرام جواب داد:

-خیلی ممنون.

بعد فریبا تشکر کرد. صدای ظریفی از بقیه آمد که طلب آرامش برای روح پدرش می کردند. راستی اگر بابا بود حالا شکل آن مجلس چطور بود؟ بی درنگ یادش به خاطره ی آن شب آشنایی افتاد. وقتی بابا به محض ورود به هتل دستش را گرفته و فشار داده بود. حالا دست هایش روی پاهایش بود. هیچ دستی دست هایش را نگرفته بود. مجلس خالی از پدری بود که بخواهد نزدیکی دروغینش به بچه هایش را نشان دهد. اما همان جای خالی چقدر بزرگ به نظر می آمد.

پدر میعاد رو به سیاوش کرد و ادامه داد:

-شما هم سیاوش جان جای برادر بزرگشون هستید. هم میعاد هم دخترم.

قلب فیروزه از این واژه داغ شد. سینه با یک حرارت بخصوص گرم شد.

-گویا برادر خودشون هم نتونستند بیان. خدا پدر خانمشون رو رحمت کنه. ان شا الله جلسات آینده ببینیمشون.

فیروزه ی مسلط به اوضاع فیروزه ی ۳۲ ساله بود. فیروزه ای که تقریبا چند بار در هفته با نازی قدم می زد. از هر دری حرف میزد و با لذت به حرف هایش گوش میداد. فیروزه ی نازی پشت مبل ایستاده بود تا اوضاع را کنترل کند. افسار استرس و خجالتش را دست بگیرد و به وقت رامش کند. دست هایش را از دو طرف مبل آورد جلو و به کمر آن فیروزه ی مضطرب دست کشید. کمی کمرش را صاف کرد بعد آرام پشت شانه هایش کوبید. علامت حرف زدن. فیروزه دست هایش را روی هم گذاشت کمرش را با آرامش صاف کرد:

-خیلی ناراحت بودند. از من خواستن از طرفشون معذرت خواهی کنم.

نگاهش را رو به پدر میعاد با لبخند نگه داشت. پدر میعاد سرش را آرام تکان داد:

-خواهش میکنم. ان شا الله فرصت برای دیدار بسیاره. حالا حالاها همدیگه رو میبینیم.

فیروزه ی مضطرب و ترسوی درونش در خود خم شد "وای استرس دارم. استرس دارم" فیروزه ی بزرگش دوباره کمرش را صاف کرد. انگشت اشاره اش را به سمت میعاد کشید و زیر گوش او

نجوا کرد "اونجا رو ببین. ببین با چه لذت و افتخاری نگاهت میکنه. آروم بگیر." نگاهش با نگاه میعاد یکی شد. میعاد لبخندش را کشید.

از تمام آسمان شهر ستاره می بارید.

فیروزه روی آن صندلی بعد از ۴۵ دقیقه هنوز در همان فرم مانده بود. حتی پایش را تکان نداده بود. جا به جا نشده بود. فقط چند باری سرش را بالا آورده و یک لبخند باریک تحویل داده بود. یکی دو بار نگاهش با نگاه میعاد یکی شده بود. به لبخند گرم میعاد لبخند زده بود. میلاد دنباله ی حرف پدرش را گرفت:

-اگر موافق باشید دیگه چون بچه ها حرف هاشون رو با هم زدند یک مهریه ای هم تعیین کنید. البته اگر موافق هستید چون یک مقدار رفت و آمد سخت هست برای خانواده .

سیاوش به تاکید سرش را تکان داد:

-بله درسته. هر طور خودتون صلاح میدونید جناب مینایی.

میلاد نگاهش را بین میعاد و فیروزه قسمت کرد:

-خودتون صحبتی نکردید با هم؟

میعاد سرش را تکان داد:

- هر چی مد نظر خودشون باشه مورد نداره.

سیاوش به فیروزه نگاه کرد. سرش را به علامت سوال با یک لبخند بزرگ تکان داد:

-چیزی صحبتی؟

فیروزه به لبخند سیاوش نگاه کرد. به شرایطی که در آن بود و برای بار هزارم به خودش یادآوری کرد اینجا آرامانشهر اوست. بزودی صاحب یک خانواده می شد. و از این رویا بالاتر هیچ چیز نبود. از شبیه بقیه ی زن ها شدن ، با اشتراک همان حس ها همان استرس ها همان ذوق ها و همان هیجانات. تفاوت هایش تمام شده بود. حالا او هم کسی بود که با اشتیاق، در

تقویم زندگی اش روزی به نام روز خواستگاری داشت. دسته گل داشت. مهریه داشت. روزهای آینده برنامه های آتی. همه چیز طبیعی بود. مثل همه ی زندگی ها بود. نه زوری در کار بود نه یک بی میلی مفرط. همه چیز با عشق بود. با صمیم قلبی که با هر بار لبخند میعاد می لرزید:

- هر طور صلاح میدانید.

به میعاد نگاه کرد. میعاد ملایم لبخند زد. انگار میخواست بگوید "اوکیه. اون چیزها فقط بین من و توئه."

مراسم از سرایشی مهریه و تعیین اعداد آرام کشیده شد سمت تاریخ و جشن. نگاه فیروزه نگران روی صورت میعاد افتاد. پدر میعاد لبه های کتش را گرفت و جلو کشید:

- اگر تاریخ خاصی مد نظرتون هست برای جشن هم بگید البته میفته برای سال آینده ان شا الله.

میعاد نفس عمیق کشید. یک تک سرفه ی ضعیف کرد:

- اگه اجازه بدید یه عقد کوچیک باشه. با هم توافق کردیم که جشن نگیریم.

نگاه مادر خواهر و همسر برادرش به ترتیب به سمت میعاد کشیده شد. سالن در سکوت فرو رفت. بعد نگاه ها چرخید سمت او. فیروزه با لبخندی مضطرب به تک تکشان نگاه کرد. فکری که در تمام مدت با آن مبارزه میکرد یکدفعه به تمام کاسه ی سرش ریخت "من مطلقه ام و میعاد... حتما براش کلی آرزو دارن. الان... فکر میکنن ... " فیروزه ی نازی آرام پهلوهایش را نوازش کرد تا دوباره کمرش صاف شود "بذارش به عهده ی خود میعاد." میعاد انگار فکرش را خوانده باشد حرفش را ادامه داد:

- سیاوش و سمانه هم مثل خواهر و برادر خودم هستند، من شرایط جشن و یک سری ریخت و پاش ها رو ندارم.

با این حرف انگار یک مهر بیش از اندازه محکم زده بود پای توافقی که با هم کرده بودند.

خواهرش لبخند زد:

-حالا در مورد این چیزها...صحبت می کنیم.

میعاد اما کوتاه نیامد:

-قبل از عید اگر موافق باشید عقد کنیم. و بریم...خونه ی خودمون.

به فیروزه نگاه کرد. چشم های میعاد در عین وقار و لطافت انگار پر از هیجان و شیطنتی دوست داشتنی بود.

مادرش لبخند زد:

-ان شا الله. ولی همینطوری که...نمیشه آخه.

میلاد میان حرف واسطه شد:

-حالا البته هر طور خودشون توافق کردند احتمالا میخوان برن سفر. دیگه این روزا اصلا جشن و این ریخت و پاش ها داره دمه میشه.

مینا با حالتی بخصوص خندید:

-ای وای نگید...اصلا همه ی هیجان و قشنگیش همین چیز هاست.

میلاد اما سر و ته حرف را بهم دوخت:

-خب حالا بفرمایید دهنتون رو شیرین کنید. ان شا الله به مبارکی باشه. با جشن بی جشن با هم خوشبخت و شاد باشن.

سیاوش ظرف شیرینی را برداشت. فیروزه از میان شور و دست زدن اطرافیان به میعاد نگاه می کرد که همچان آن لبخند دوست داشتنی را روی لب هایش حفظ کرده بود.

لبخند نیست در جهان. تنها لبخند واقعی دنیا که در پناهش می توانست روزها و روزها مامن بگیرد.

مادر میعاد جعبه ی کوچک را از کیفش بیرون آورد. با طمانینه بازش کرد:

-این انگشتر به سلیقه ی منه . از طرف میعاد برای فیروزه جان گرفتم.

آرام از جایش بلند شد. با یک لبخند دوست داشتنی به سمت فیروزه آمد. فیروزه بی درنگ ایستاد. مادر میعاد دستش را گرفت. دست ها گرم بودند. حتی با وجود آن دستکش ها گرمی دست ها حس می شد. حالا به نظر می رسید یا از وسواس خبری نبود یا به شدت در حال مبارزه بود.

-من یکم قدیمی ام هنوز دوست دارم انگشتر نامزدی رو خودم دست عروس ام بکنم. اشکالی که نداره؟.

-اختیار دارین.

انگشتر با تک نگین ظریف جواهر آرام بندهای یک و دوی را طی کرد و درست نشستند انتهای انگشت :

-مبارکت باشه عزیزم.

فیروزه را به آغوش کشید. بوسید و آرام پشت شانه اش زد. فیروزه غرق شد در بوی لطیف مهربان. بوی تمیز به دور از هر ناخالصی. بویی جدید که همه جای زندگی اش آن را کم داشت. بوی مادر.

xxx

چشم های عماد با تعجب بیرون زد:

-جشن نمیگیره؟ یعنی چی؟

چرخید سمت میعاد که داشت کتش را در می آورد:

-میعاد؟ یعنی چی؟

میعاد چیزی نگفت. مینا بچه ی کوچک را بغل گرفت:

-میگه نمیخوام بگیرم.

عماد به بابا و بعد مامان و در آخر میلاد نگاه کرد:

-چرا هیچی نمیگین؟

میعاد دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد:

-چی باید بگن؟

-یعنی چی میعاد جشن نمیگیرم؟

-معنای خاصی نداره.

-میعاد مسخره بازی در نیار!

میعاد نشست روی مبل. به مامان نگاه کرد که در سکوت بود و به لبه ی پایینی لباسش ور می رفت. معلوم بود ماجرای جشن نگرفتن حسابی دلخورش کرده است. عماد مثل جرقه ی روی آتش بود:

-چرت گفتی. میریم تهران جشن میگیرم. یه جشنی هم میگیریم تو روزنامه ها بنویسن. پسر مینایی بزرگ با جشن عروسی اش دهان همه ی مردم را بیب کرد. مگه نه مامان؟ مامان؟

مامان آرام سرش را بالا آورد. سری تکان دادو به میعاد نگاه کرد:

-مگه خرج جشن میلاد رو خودش داده بود؟

میعاد ابروهایش را بالا داد. عینکش را برداشت و گوشه ی چشم ها را ماساژ داد. انتظار همه ی این حرف ها را داشت.

-اون فرق داشت.

-چه فرقی داشت؟

مینا خودش را وسط انداخت:

-والا.

میعاد عینک را روی میز گذاشت:

-من اصلا از جشن خوشم نمیاد.

عماد به مبل تکیه داد:

- شما خیلی بیجا کردی برادر من. من اصلاً نمیدونم چه معنی میده داماد ابراز حس و تمایل بکنه!

مینا و شیما هر دو خندیدند:

-واقعا!

-داماد باید بشینه ببینه چه بلایی سرش میارن. تو دیگه خیلی میعاد دم در آوردی. مگه نه مامان؟ دمش رو بچینم؟

مامان اما جدی بود. میعاد هم. بابا اما در سکوت فقط گوش می داد. میلاد خودش را وسط انداخت:

-حالا در هر صورت با هم توافق کردند دیگه.

عماد روی زانویش کوبید:

-میلاد رو کی برد اونجا؟ هان؟ شیما نگفتم خودت تنهایی برو؟

شیما خندید. میلاد دست هایش را از هم باز کرد:

-با اینحال ما اصلاً رسم نداریم برای جشن خود داماد خرجی بکنه. نمیدونم چرا همچین حرفی زدی میعاد.

میعاد شقیقه هایش را ماساژ داد:

-باشه. باشه.

عماد دست هایش را از دو طرف مبل آویزان کرد:

-حل شد. آقا از اولم گفتم بسپارید به من. دو تا تشر میخواست فقط.

مامان همچنان به میعاد نگاه می کرد.

آخر شب میعاد روی بالکن ایستاده بود. به شهر زیر پایش نگاه می کرد که بابا آرام به بالکن آمد. میعاد لبخند زد:

-نخوابیدین؟

-نه.

حالا ماما دنبال بهترین هتل های شهر نبود. میخواست همانجا خانه ی میعاد بماند. هر چند به نظر می رسید بیش از اندازه با خودش و وسواسش در مبارزه است اما به نظر می رسید خودش را به جریان تازه ی مشاوره اش انداخته و سعی دارد روند بهبود را طی کند. میلاد مینا و بچه هایشان هتل گرفته و برای خواب رفته بودند. چند دقیقه در سکوت کنار هم ایستادند. بابا میله های حفاظ را گرفت:

-فقط بخاطر مسائل مالی...نمیخواهی جشن بگیری؟

میعاد دست کشید به چانه اش:

-شرایط هر دومون برای این موضوع خیلی مساعد نیست..

بابا نگاهش کرد:

-من خودم همه ی هزینه ها رو میدم.

-فقط ...بحث مسائل مالی نیست.

بابا منتظر نگاهش کرد. میعاد لب هایش را تر کرد:

-دوست ندارم غیر از خودمون...کسی باشه. حس...خوبی ندارم. فیروزه هم...کسی رو نداره. نمیخوام معذب باشه.

بابا سرش را آرام تکان داد. میعاد ادامه داد:

-توی این هفته باید برم دنبال خونه.

بابا نگاهش کرد:

-چه خونه ای؟

-خونه. برای زندگی.

ابروهای بابا در هم رفت:

-یکم حوصله کن. یه جای خوب پیدا می کنیم. همین جا اصفهان.

-میگردم دیگه.

بابا در سکوت به صدای غرور میعاد گوش داد. دیگر هیچ نگفت مبادا غرور با صدای بدی ترک بردارد. غرور پدرانه ی خودش اما...

xxx

عماد به هم زدن بستنی و ناخن های مانیکور شده ی فریبا نگاه کرد:

-خب؟

-چی خب؟

-زیر لفظی میخوای؟

-آره.

-زیر لفظیتو داری میخوری.

-مگه نگفتی مامانت میخواد واسشون کادو یه خونه ی کوچولو بخره؟.

-اگه میعاد قبول کنه.

-چرا نکنه؟

-چون اخلاقش عنی شده. تریپ استقلال برداشته.

-خب اگه قبول نکنه که هیچی. بیا زیر لفظی رو هم ببر پس بده.

بستنی نیم خورده را با خنده جلو هل داد. عماد صورتش را کج کرد:

-فکر کنم باید تو رو بزنی سر خیارایندفعه.

-دیشب با فیروزه حرف میزدیم. فکر کردم میعاد قراره بیاد اونجا با هم زندگی کنند. گفت میعاد

اونجا نمیاد و میخواد دنبال خونه بگرده. بعد گفت باید خونه رو بذاره برای فروش یا اجاره بده.

مبلمانش رو هم عوض کنه. گفت باید بگرده دنبال یه دست مبلمان سبز قشنگ. گفتم چرا

سبز از دهنش در رفت که...مهریشو از میعاد یه خونه ی سبز خواسته. البته خیلی فوری هم حرفشو خورد.

چی؟

-یه خونه با دیوارای سبز.

-یعنی چی؟

-نمیدونم.

-این خواهر تو سه چهار تا تخته نداره. حیف که فامیل شدیم.مگه میعاد خونه داره که همچین چیزی خواسته؟ نکنه تو بهش گفتی کادوی مامانمو؟ لو دادی؟

-برو بابا دیوونه.

-پس یعنی چی؟

-من نمیدونم. از این قرار مدارای عاشقونست دیگه. تو سر در نمیاری.

-حتما تو سر در میاری. یخمک!

فریبا بلند خندید:

-آره گرمک!

عماد خندید:

-گرمکه بهت ساخته ها.

فریبا چشم هایش را نازک کرد:

-حالا در هر صورت به ذهنم رسید بهت بگم تو کی میخوای دنبال خونه باشی و میخواین سورپرایزشون کنید تو هم گفتی میخوای دیزاین داخلیش رو بدی یه دیزاینر حرفه ای انجام بده به دیوارای سبز فکر کن..

-سبز آخه؟اینم شد رنگ؟ اینهمه کاغذ دیواری شیک. سبز؟؟

-دیگه به تو چه. خونه ی تو که نیست.

-الله اکبر. خدایا ما رو گیر کیا انداختی. حالا چه سبزی مد نظرشون هست؟ روشن؟ تیره؟
 پسته ای؟ لجنی؟ درختی؟ چمنی؟

-نمیدونم. حالا فعلا خونه رو اوکی کن. نمیخواین به خود میعاد بگید؟ بابا شاید شما یه چیزی
 گرفتین خوشش نیومد.

-خودش بفهمه نمیداره. تو عمل انجام شده باید بذارمش. یه دو جین فحش باید بخورم من.
 دارم خودمو آماده میکنم.

-خب خوبه.

-فیروزه خودش گفته جشن نمیخواه؟

-به من گفت توافق کردن.

-بیخود کردن.

-عجب.

-میعاد خیلی مزخرف شده.

-خب حتما الان شرایطش رو نداره.

-مگه اون میخواد بده؟

-یه نفر هم که میخواد مستقل و قشنگ بره سر زندگیش بدون حاشیه و مسخره بازی تو نذار.

-پس من کجا با تو برقصم؟

-نیست تو نرقصیدی با من !

-نه رقص تو ایران یه چیز دیگست. اونم تو عروسی.

-به نظر من اذیتشون نکنید. بذارید خودشون تصمیم بگیرند.

-چشم ! من اصلا اومده بودم اینجا به نمایندگی از خانوادم ببینم خواهر عروس نظرش چیه
 همونو اجرا کنیم.

-تو یک هفته است منو اینجا معطل خودت کردی بذار اینا عروسی کنند من برگردم سر کار و زندگیم.

-عروسی بعد عید... بهار.

-قشنگ برای خودت برنامه میریزی ها. انگار عروسی خودته.

-خیلی دلت میخواست عروسی من بود نه؟

به لب های صاف و نگاه خیره ی فریبا نگاه کرد:

-لابد تو هم عروس بودی؟

فریبا کیفش را برداشت:

-من باید برم. فیروزه خرید داره.

-خونه اوکی شد میگم بیای با هم کاغذ دیواری انتخاب کنیم.

پول را روی میز گذاشت. کتش را برداشت و پشت سر فریبا بلند شد:

-کادوی خودمونم گفتم بهت چیه که.

-خودمون؟

-آره من و تو.

-آهان !

-بلیط رفت و برگشت آلمان. میان هامبورگ بعد سه تایی میایم فرانکفورت. یه دو سه ماهی.

اوکی ای که؟ ببین ما مینایی ها هر غذایی نمیخوریم. خودم و داداش و زن داداشمو میگم.

-عماد

-جانم

-سیاره ی نپتون پلوتون اینا اقامت میدن؟ حاضرم توالت هاشونم بشورم . ولی برم. فقط برم.

عماد با صدای بلند خندید. دست انداخت دور شانه هایش و به خودش فشارش داد:

-یعنی تو دهن کوسه افتاده بودی بهتر از من بود فریبا خانم .

xxx

یک واحد در یکی از آپارتمان های قد کشیده ی حاشیه ی زاینده رود در خیابانی به نام طبقه ی یازدهم بود. عماد وسط سالن ایستاد:

-چطوره؟

فریبا دور تا دور خانه را نگاه کرد:

-هوووم. خیلی خوبه.

-خودم خیلی دوستش دارم. بیا نما اتاق خوابش رو ببین. رودخونه پیداست.

فریبا به دنبالش به اتاق خواب بزرگ رفت. از پنجره بیرون را نگاه کرد:

-خوبه.

-خوبه؟عالیه. یک هفته دهن خودمو سرویس کردم از بس گشتم.

فریبا خندید:

-آی دلم میخواد میعاد قبول نکنه.

-غلط کرده. بیا اون یکی اتاق رو ببین. تازه از بس مسخره بازی در میاره یه چیز متوسط پیدا کردم.

-خوبه.

-خب حالا باید بیفتم دنبال دیزاین. دیوار هاش و سر سبزی و جنگل سازیش . میای با هام؟

فریبا شانه بالا انداخت:

-بدم نمیاد.

عماد چند قدم جلو آمد سینه به سینه ی فریبا ایستاد:

-از چی؟

با فاصله ی کم نگاهش کرد. فریبا زل زد به چشم هایش:

-از ضایع کردن تو.

دور زد و به سمت در رفت.

هر چه سعی کرده بود آرام بگوید بی فایده بود. همین که خبر کامل شد و میعاد از میان جملاتش فهمید خانه ای خریداری شده و قرار است هدیه باشد انگار روی گلوله ی آتش نشسته باشد از جا پرید:

-یعنی چی؟ اینکارا یعنی چی؟

عماد سعی کرد به خودش مسلط باشد:

-کادوئه خب.

-این کادوئه؟

-آره. فقط کاغذ کادو اندازش نیست.

-جمعش کن عماد!

-مسخره بازی در نیار میعاد. دیگه برای کادوی بقیه نمیتونی تصمیم گیری کنی.

صدای میعاد بالا رفت:

-کادو نمیخوام من.

صدای عماد هم بالا رفت:

-غلط کردی تو!

بعد خندید:

-خیلی عن شدی میعاد. اه. یکی بیاد سیفونو بکشه.

-گفتم خودم خونه پیدا میکنم.خودم میتونم زندگی کنم.

-الان فکر کن پیدا کردی.

میعاد عصبانی بدنبال گوشه گشت. معلوم بود تصمیم دارد به مامان زنگ بزند. عماد پایش را دراز کرد زیر دست میعاد کوبید. تلفن از دستش بالا پرت شد:

-گه بازی در نیار. جسشن نگرفتی دیگه. میمیری یکاری کنی خوشحال بشن؟ هر چی هیچی نمیگم. دیگه عن استقلالم در آوردی بریم سراغ مورد بعدی.

میعاد کلافه پنجه کرد میان موهایش.

-بیا برو اصلا توش بشین اجارشو بده. خوبه؟ اجارشو بده به یه فقیر بیچاره. باور کن. کادوئه میعاد یعنی واقعا مامان و بابا ناراحت میشن. اصلا ازت توقع نداشتم دیگه حجم بیشعوریت اینقدر بالا باشه.

میعاد برای دقیقه های طولانی به همان حالت با اخم شدید ماند.

یک ساعت بعد در حالیکه خانه در سکوت بود و سیگار سوم میعاد رو به تمام شدن بود عماد اشاره اش کرد:

-میگم... کی بریم خونه رو ببینیم؟

بعد در دفاع از خودش به شکلی مسخره خودش را جمع کرد. دست هایش را حائل صورتش کرد. از بین دست ها به میعاد نگاه کرد:

-جان من تو بیا ببین. یعنی فیروزه رو ببری اونجا رو ببینه... دلت میاد خوشحالش نکنی؟ مامانو خوشحال نکنی؟

میعاد چپ چپ نگاهش کرد. عماد چشم هایش را گشاد کرد:

-بریم؟

همین که در واحد باز شد و عماد فیوز را بالا داد خانه ای درجه یک زیر نورها شروع به درخشیدن کرد. میعاد همانجا جلوی در ماند. حتی نمی توانست پاهایش را بلند کند و جلو برود. چشم هایش گشاد شده بود. دیوارها همگی با تمی ملایم از سبزهای روشن و متفاوت کاغذ دیواری شده بود. کاغذهای با طرح های ملایم و گل های خواب برجسته. خانه بهترین شکل دیوارهایش طراحی شده بود. نورهای کار شده در سقف کناف ها. جارها و آویزها.

-تازه بیا اتاقاشو ببین.

میعاد وسط سالن ایستاد:

-سبز رو...کی گفت؟

-تو چکار به این کارا داری؟

-تو کاغذش کردی؟ از کجا میدونستی؟

-بابا فریبا باهاش حرف زده بوده گفته میخوام مبلمان سبز بخرم به دیوارای خونم بیاد.

میخوایم خونمونو سبز کنیم. بیا اتاق خوابو ببین.

میعاد همانطور وسط سالن مانده بود. آرام آرام از آن حالت ناراحتی و دلگیری یک نقب کوچک زد به روزی که فیروزه می آمد و اینجا را می دید. به لحظه ی تعجب و لبخندی که روی لب فیروزه بازی می کرد. به خوشی که میتوانست با نشان دادن آن کادوی بزرگ به جانش بریزد. به لبخند مامان و بابا وقتی بفهمند او خانه را دوست داشته است. همان لبخند آرام آرام نشست روی لب های خودش "خانه ی مشترک چیچیللاس و خانم ف. الف"

xxx

-باز نکنی ها.

-باشه. نخورم زمین؟.

-نه . وایسا. وایسا همینجا.

میعاد کلید را در قفل چرخاند.

-باز کردی؟

-نه .

-آفرین.

رفت پشت فیروزه ایستاد. دست هایش را گذاشت روی چشم هایش.

-پاتو بلند کن.

فیروزه پایش را بدون تمرکز بلند کرد تا از ورودی واحد رد شود.

میعاد آرام دست سراند روی کلید.

-باز کنم؟

-نه.

دوباره آرام فیروزه را جلو برد. در مرکزی ترین نقطه ی سالن ایستاد. دست هایش را از چشم های فیروزه برداشت.

-باز کن.

چند قدم عقب آمد. بعد چرخید در زاویه ای که بتواند صورتش را ببیند. چشم های فیروزه آرام باز شد. هر ثانیه چشم ها گشاد و گشاد تر و از آن طرف دهانش باز تر می شد.

-می...

سرش را گرداند و به سالن نگاه کرد. به کاغذ های دیواری. به رنگ خوشایند سبز. هر دو دستش را گذاشت روی دهانش. نفسش را یکدفعه با صدای بلند به سینه کشید.

-میعاد !! وای...

میعاد دست به سینه ایستاد و به هیجانش نگاه کرد.

-وای...وای...

دور خودش می چرخید و هر لحظه و هر دوری که می زد لبخند لب هایش بیشتر کش می آمد.

-وای میعاد...وای اینجا رو...وای خونه ی سبز...خونمون...میعاد...

میعاد شانه هایش را بالا داد:

-گفتی عند المطالبه است.

فیروزه صورتش را با دست پوشاند. بعد با چند قدم بلند دوید و خودش را میان آغوش میعاد انداخت. میعاد کمرش را گرفت و از زمین جدایش کرد. سبزی خانه شاخه و برگ داد و عاشقانه شان را پوشاند. شکوفه ها رو گرفتند و ریشه ها ساز خوشبختی زدند.

xxx

فیروزه را زودتر به خانه فرستاد. آخرین وسیله ها را که چیده بود دست هایش را گرفته بود. موهای پریشانش را کنار زده بود:

-شما مثلا فردا عروسی. میشه بری دیگه استراحت کنی؟

-میعاد یکم دیگه مونده.

-تموم شد عزیزم دیگه. برو بقیشو من انجام میدم.

حالا خانه بود و خودش. یک خانه ی نو تمیز و جا دار. با وسایلی تازه. همه چیز در یک هارمونی بی نظیر بود. خودشان تک تک وسایل را چیده بودند. حتی با وجود اصرار بقیه برای کمک فقط میخواستند خودشان باشند.

فیروزه کارتن ها را باز کند میعاد بچیند بعد فیروزه بیاید جایش را عوض کند. هر کارتن یک بوسه. هر چیدمان یک آغوش. میعاد بنشیند روی کانتیر با پاهای آویزان و شلوار خاکی چایی بخورد و فیروزه با اشتیاق لیوان بعدی را پر کند. در جعبه ی خرما را بردارد. دور خانه بچرخد و برای بقیه ی وسایل نظر بدهد. خم شود روی برگه کم و کسری ها را بنویسد. آنجا تنها برای خودش بود. چهار دیواری محکمی که همه چیزش دست خودش بود.

ایستاد وسط سال و از جعبه لامپ ی که آورده بود بیرون کشید. آخر هفته باید خانه ی خودش را خالی می کرد. امشب علی و مانی می رسیدند. فردا عصر عقد می کردند. هفتم فروردین.

در بالکن را باز کرد. روی چهار پایه ایستاد و لامپ را به سقف تراس وصل کرد. دست های خاکی را کشید به شلوارش. کلید را زد. چراغ روشن شد. چرخید سمت اتاق خواب. نور نارنجی تخت دو نفره را کاملاً پوشانده بود. با لبخندی رضایت بخش به اتاق نگاه کرد. سبزی روشن اتاق زیر آن نور نوستالژی آماده ی پذیرش دو جسم بی تاب بود.

خانه در سکوت بود. مامان بابا خواب بودند عماد گفته بود به هتل میرود تا پیش میلاد و مینا باشد.

پخوابش نمیبرد. با وجود خستگی آن روز هنوز ذهنش در برابر خواب مقاومت میکرد. علی به اصفهان رسیده بود و گروه را پیام باران کرده بود:

-شاه پسر داریم دوماً قند و عسل داریم عروس.

چند موزیک قدیمی فرستاده بود. با شوق و ذوق برای خودش حرف می زد:

-مدیونید اگر فکر کنید دارم با در و دیوار حرف میزنم. آقا من دچار دوگانگی شدم. من الان فامیل عروسم یا داماد؟

پیام ندا سریع آمد:

-من فامیل عروسم.

بعد علامت لبخند فرستاده بود. علی نوشته بود:

-خب از اتاق فرمان الان خیلی زیر پوستی خبر دادند که منم فامیل عروس محسوب میشم. آقای مینایی شرمنده.

میعاد خندید. قبل از آنکه چیزی بنویسد پیام از فیروزه رسید:

-بیداری؟

-آره.

-میعاد خوابم نمیبره.

-منم.

-میعاد یعنی ...از فردا هر لحظه پیشتم؟

-هر لحظه.

-با هم تو یه خونه ایم.

-تو یه خونه ایم.

-دوباره روی کمرت راه میرم؟

-ای جان.

-دوباره صبح ها موهامو میبافی؟

-میافم.

-دوباره شبا با تو میخوابم؟ تو اتاق سبز؟

-دوباره با هم میخوابیم.

-خوابم یا بیدارم؟

-بیداریم.

xxx

"من...عروس مینایی...درست میان شهری رویا زده بیدار شده ام.."

صدای ساییدن قند و ترق ترق بهم خوردنشان می آمد.

-خانم فیروزه اعتمادی فرزند بهرام اعتمادی...

"من ...عروس...مینایی... پلک میزنم و این رویا فرو نمیریزد. شهر پر از بال های خیس سنجاقک هاست."

میعاد کنارش بود. بوی عطرش تمام شامه اش را پر کرده بود. کت و شلوار رسمی اش. موهای ژل زده. ساعت میان موهای دور مچش. حتی تک تک موهای روی بندهای انگشت. جای خالی حلقه ی ازدواج که بزودی پر می شد. خیره به وسایل سفره میان محضر بود.

-آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای میعاد مینایی فرزند حسین...

"من...عروس مینایی... در لحظه ای غرق می شوم که تقدیرم قربانی این لحظه شدن بود. خون من برای این رویا مباح است."

دوباره قندها بهم خورد. صدای بازی بچه ها از حیاط دفترخانه می آمد.

-با مهریه و صداق معلوم....

به دست میعاد نگاه کرد. به اضطرابی نرم که میان دست هایش لانه داشت.

"من...عروس مینایی... عروس داستان های نا تمام...من عروس قبیله ی لیلی..."

-یک جلد کلام الله مجید، یک دست آینه و شمعدان....

قندها محکم بهم کوبیده شد. یک صدای پچ پچی از بالای سرشان آمد. قندها دست به دست می شدند.

-آیا وکیلیم؟

صدایی قندها را محکم بهم کوبید:

-عروس رفته گل بچینه.

میعاد دست ها را باز کرد و دوباره در هم گره زد. شست معیوب مثل بقیه ی انگشت ها تا نشد.

-عروس خانم، خانم فیروزه ی اعتمادی برای بار دوم عرض میکنم آیا به بنده وکالت می دهید...

"من...عروس مینایی... شهید اول و آخر محراب این عشق. وکالت من میان سینه ی کسی بود که به جسم ترکش خورده ام نفس مسیحایی دمید"

-عروس خانم وکیلیم؟

دستش را آرام سراند سمت دست میعاد. دستش را مشت کرد. شست را محکم گرفت.

-عروس خانم رفتن گلاب بیارن.

"من...عروس مینایی...با این داستان زاده شده ام، من عروس این قصه ی بی پایانم. من عروس این واقعیت جاری ام."

-عروس خانم برای بار سوم عرض میکنم آیا وکیلیم؟

تمام تنش پر از حباب های دست نخورده ی شادی بود که تک تک به سطح می آمدند و روی لب هایش می ترکیدند:

-با تمام قلبم...بله.

دیوارها به شوق آمدند. زمین خندید. آسمان . دست ها بهم کوبیده شدند. هلهله کشیده شد.

دست میعاد را فشار داد . میعاد نگاهش کرد.

لبخند نیست در جهان.

چروک های ریز مهربان.

بلاخره آن روز رسیده بود. روز پیروزی بر حقیقت و پذیرش واقعیتی که در تمام لحظات جاری بود.

دست را فشار داد. زیر انگشت هایش حس می کرد شست آرام آرام تا می شود. تلخی واقعیت دردهای گذشته کمر خم کرد و فرود آمد.

"من...عروس مینایی...عروس میعاد...عروس وعده گاه عشق و باور..."

xxx

پدر میعاد در آغوشش گرفت. میان دست هایی قوی و سینه ای فراخ و امن غرق شد.

-مبارکت باشه بابا.

از میان سینه اش بوی عطر بابا می آمد. بویی دور. بویی از کودکی. بوی بابا میان باغ آقاخان. بوی وقتی از شاخه های گیلان شکوفه می چید و میان دست های منتظر آنها می گذاشت. با

همان حال بی تفاوتش. بوی بابا و آن خونسردی ذاتی اش. از میان سینه بوی دست های بابا می آمد. وقتی توی هتل دست هایش را فشار داده بود. بوی مردی که خانه ی پشت صدا و سیما را به نامش زده و خواسته بود ارث بقیه را خودش بدهد. اشک ها از گوشه ی چشم بیرون سریدند.

مادر میعاد بغلش کرد. بعد از آنکه میعاد را با گریه ی شوق بوسیده بود دست انداخت دور شانه های ظریف او:

-مبارکت باشه مامانم.

کلمه ی مامان روی هوا بی تاب بال بال زد. فیروزه با بغض دستش را به شانه های او فشار داد. آرام با بغض زیر گوشش نجوا کرد:

-ممنون که مامان من شدین. خیلی وقت بود دلم دوباره گفتن این کلمه رو میخواست.

زهره بیشتر فشارش داد. چند دقیقه میان بازوها یش گرفت به سینه چسباند و آرام تکانش داد. بوی مامان می آمد. نه بوی آن زن بیمار و نه بوی دست هایی که او را از پنجره آویزان می کردند. نه بوی روح و روانی بهم ریخته و سرنوشتی درناک. بوی پذیرش و بخشش. بوی جایگزینی مهری پایدار بجای درد زنی که سلسله و زنجیره ی اتفاقات از دایره ی زندگی و مادرانگی دور و دورترش کرده بود. در میان بو غرق شد "مامان...من تو رو میبخشم. میبخشم و رها میکنم."

از آغوشی به آغوش دیگر می رفت و هر لحظه یک خاطره ی تلخ را در ذهنش از ریشه می زد "بابا رو میبخشم. میبخشم و رها میکنم" حال خوب هر لحظه با قدرت صد چندان می شد "مسیح رو میبخشم. مسیح رو هم میبخشم" خودش را در آغوش فرزند غرق کرد دختر کوچکش را عاشقانه در آغوش گرفت. میان بازوهای خواهرانه ی فریبا جا شد. بوی خانواده را هر چد کوچ به سینه کشید و پرواز کرد.

کنار میعاد می ایستاد تا عکس بگیرند. در تمام عکس ها با شادی می خندید. ذهنش مثل بالنی آرام آرام سبک و آماده ی پرواز می شد. پرواز به زندگی که منتظرش بود "میبخشم...میبخشم و رها میکنم"

کلید را آرام در قفل چرخاند. بعد از چند ساعت چرخیدن در خیابان ها به خانه آمده بودند. قرار بود فردا به مناسبت این روز در یکی از بهترین هتل های اصفهان بابا یک مهمانی شام کوچک برای همه ی کسانی که شاهد آن عقد بودند ترتیب بدهد..بعد از عقد همه با سرعت خداحافظی کرده و رفته بودند. طوری که میعاد و فیروزه متعجب بهم نگاه کرده بودند.

دست فیروزه را محکم گرفته بود. فیروزه گره ی روسری اش را شل کرد:

-واسه فردا...

هنوز کامل داخل نرفته و جمله اش تمام نشده بود. که تمام چراغ های خانه یکباره روشن شد. فیروزه با وحشت بالا پرید. سر و صدای جیغ و شادی بلند شد. یک موزیک شاد پخش شد و یکی دو نفر کل کشیدند. فشفشه ها روشن شد و کاغذهای رنگی با صدای بلند ترکید و از بالا روی سرشان ریخت. یک سورپرایز واقعی که تمام تدارکاتش فقط میتوانست کار عماد باشد. همه ی خانه تزئین شده و آماده بود. صدای عماد از میان شلوغی در آمد:

-مبارک مبارک خیلی مبارک.

بعد وسط پرید. صدای موزیک بالاتر رفت. جلوی میعاد و فیروزه شروع به رقصیدن کرد. گردن تکان داد. دست هایش را با شادی تکان داد. علی پشت سرش وسط آمد. خانه پر از نور بود. پر از شور. سمانه از کنار آمد دست های فیروزه را گرفت:

-بدو بدو لباست رو عوض کن.

فیروزه گیج دنبالش به اتاق کشیده شد. یک لباس بلند شیری رنگ روی تخت بود. با سنگ های ریز در سینه.

-این چیه؟

-بیوش زود باش.

-واسه چیه؟

فریبا به اتاق آمد:

-بدو بشین این موهای لخت مسخرت رو درست کنم.

نیم ساعت بعد با موهای شکل گرفته در حالیکه خودش هنوز شوکه بود از اتاق بیرون آمد. در لباس روشن و براقی که به بدنش نشسته بود. میعاد با چشم های متعجب نگاهش کرد. بعد چشم ها سراسر عشق و تحسین شدند. عروس کوچک با جثه ی ظریف در آن لباس آرام می خرامید و جلو می آمد. همه به افتخارش دست می زدند و سوت می کشیدند.

عماد دست میعاد را کشید بعد دست فیروزه:

-رقص رقص .

میعاد خندید:

-باشه. باشه بعد.

-میزنمت شادوماد. میشناسی منو.

فیروزه خندید. صدای دست و سوت از همان جمعیت کم گوش هایشان را کر کرده بود. علی دست های میعاد را گرفت بالا برد و تکان داد:

-یعنی چی؟ چرا مثل چوبی؟ اقا داماد تقلبیه. جشن کنسله.

همه به خنده افتادند. میعاد به فیروزه نگاه کرد. فیروزه به میعاد. لبخندی شاد لب های هر دویشان را باز کرده بود.

میعاد دست هایش را آرام از هم باز کرد. فیروزه زیر دست های باز شده جا گرفت.

نورها چرخیدند. سقف زمین. آدم ها. آنقدر خیره بهم بودند که انگار بقیه را نمی دیدند. آنقدر غرق در لحظه بودند که انگار هیچ ثانیه و دقیقه ای دیگر آفریده نشده بود. پاهای یازده سال پیش حالا بزرگ شده بود. بعد از یازده سال دوباره شور به جسم ها دویده بود.

"میعاد...دوباره با هم میرقصیم. روی همین زمین که سال ها ما رو از هم جدا کرد."

"می رقصیم عزیزم...روی زمینی که به داستان دردش پیروز شدیم"

"به افتخار خاطراتمون می رقصیم میعاد"

" به شکرانه ی روزهایی که در راهند فیروزه "

پاها آرام از روی زمین جدا می شدند و دوباره بر می گشتند. خانه با اشتیاق نگاهشان می کرد.
آغاز شور انگیز یک عاشقانه ی ناب.

xxx

میعاد در خانه را بست . سر و صدا هنوز از آسانسور می آمد. آخرین مهمان ها در حال پایین رفتن بودند. یک ساعت شور و هیجانشان را تخلیه کرده بودند و بعد با قرار فردا شب تنهایشان گذاشته بود. چرخید سمت فیروزه و لبخند زد. فیروزه ایستاده میان سالن با لپ های گل انداخته نگاهش کرد.

-لباسمو عوض کنم جارو بیارم اینا کاغذا رو جمع کنم.

میعاد چند قدم جلو رفت. کراوات را آرام از دور گردنش شل کرد. دستش را گرفت:

-صبح جارو کن.

فیروزه در سکوت نگاهش کرد. میعاد خم شد. دست انداخت زیر زانوهایش. روی هوا بلندش کرد. فیروزه دست انداخت دور گردنش. میعاد آرام به سمت اتاق خواب بردش.

-میعاد کمرت درد میگیره.

-هیس.

-من چاق شدم.

-چاق شدی؟

صدایش موج داشت. موج های ظریف. پالس های خاص . میعاد آرام روی تخت گذاشتش. ایستاد و با لبخند نگاهش کرد:

-میخوام یه چیزی نشونت بدم.

فیروزه با تعجب رفتنش به سمت در بالکن را نگاه کرد. بعد لغزیدن دستش روی کلید برق و پاشیدن نور نارنجی در اتاق. همزاد نور لامپ شهرداری.

-میعاد!

-چطوره؟

بغض با سرعت راه گلی فیروزه را گرفت. لبش را گاز گرفت.

-خیلی با کلاسیم ما. مردم شمع و عود روشن میکنند ما لامپ ۲۰۰.

فیروزه در میان بغضش خندید. دست گذاشت جلوی دهانش و به رقص نور روی تخت و لباس خودش نگاه کرد. میعاد کنارش نشست. دستش را گرفت. زل زد به چشم هایش:

-ز نمی؟

فیروزه ملایم لبخند زد:

-شوهرمی؟

چشم های میعاد را عطشی شیرین لبریز کرد. زل زد به دهان فیروزه با همان صدا و نگاه ویژه اش آرام گفت:

-یه..چیزی بخون.

فیروزه نگاهش کرد:

-چی بخونم؟

دست های میعاد برای کشف دوباره ی جسم بی تابش لغزید. صدایش مردانه و بی قرار شد:

-هر چی.

صورتش را به خم گردنش نزدیک کرد.. فیروزه چشم هایش را بست. خودش را رها کرد روی موج های ظریف عشق و لذت. همه ی ذوق و قدرتش را به صدایش ریخت و آرام زمزمه کرد:

داغ یک عشق قدیم و اومدی تازه کردی

شهر خاموش دلم رو تو پر آوازه کردی

آتش این عشق کهنه دیگه خاکستری بود

اومدی وقتی تو سینه نفس آخری بود

به عشق تو زنده بودم منو کشتی دوباره زنده کردی

دوست داشتم دوستم داشتی منو کشتی دوباره زنده کردی

تا تویی تنها بهانه واسه زنده بودنم

من به غیر از خوبی تو مگه حرفی می زنم

عشقت به من داد عمر دوباره

معجزه با تو فرقی نداره

تو خالق من بعد از خدایی

در خلوت من تنها صدایی

رفته بود هر چی که داشتیم دیگه از خاطر من

کهنه شد اسم قشنگت میون دفتر من

من فراموش کرده بودم همه روزای خوب رو

اومدی آفتابی کردی تن سرد غروب رو

نفس گرفت تا مسلط شود به لرزش صدایش. میعاد صورتش را گرفت. لب های آماده به خواندن را بوسید. و بار این انتظار را برای ابد روی زمین گذاشت.

xxx

یک موج جدید آمد و ماسه ها را آرام از زیر پایش کشید. چند حشره ی ظریف دریایی روی پوست پا بازی کردند و با موج بعدی پایین رفتند. صدای دریا و موج هایش کل ساحل را پر کرده بود. بوی دریا می آمد. بو را با لذت به سینه کشید. صدای شیطننت و بازی بچه ها از پشت سرش می آمد. صدای سمانه و ندا که هر چند ثانیه تذکر میدادند سمت آب نروند: -بیا اینجا. روشنا. بیا اینجا مگه نگفتم نرو سمت آب.

دختر بچه با شیرین زبانی دوست داشتنی اش به برادرش اشاره می کرد:

-عرشیا گفت.

سمانه دوباره غر می زد.

موج بعدی ملایم تر آمد. فقط به سر انگشت هایش سایید. به دریا خیره بود. این لحظه و این جایی که ایستاده بود انگار بی نهایت آشنا بود. انگار اینجا و این لحظه را قبلا دیده بود. خودش را که روی ساحل ایستاده بود و حتی آبی که می آمد و ماسه های زیر پایش را خالی می کرد. حتی سر و صدای بچه ها. حضور همه ی دوستانش و خوشی حالشان.

لگد با فشار به پهلوی چپش خورد.

حتی این حرکت و این لگد ها را هم یادش بود. در خواب هم حس می کرد که چیزی در شکمش تکان میخورد. دستش را به پهلویش گذاشت. دم عمیق گرفت. بوی دریا را قورت داد. آن صدای مهربان و آرام بخش را در خواب از همه ی زاویه ها حس می کرد. صدایی که آیه را آرامی تکرار می کردند.

-فیروزه.

سرش را به سمت صدا چرخاند. میعاد در فاصله ی چند قدمی اش روی صخره ها ایستاده بود. لبخند زد و با دست اشاره اش کرد:

-بیا.

چند قدم فاصله را آرام به سمت صخره ها طی کرد.

ضربه ی بعدی چند میلی متر پایین تر از ضربه ی قبلی به دیواره ی شکمش خورد.

-بیا بالا.

-نمیتونم میعاد من.

-بشین خودم میکشمت بالا.

-خطرناکه میعاد

-نترس عزیزم. حواسم هست.

چرخید به پشت و روی یکی از سنگ های کم ارتفاع تر به سختی نشست. همین که نشست در حالیه سعی می کرد کمی خودش را بالا بکشد گفت:

-فریبا برام عکس از لباس و کفشایی که خریدن برای بچه فرستاده.

میعاد دست انداخت زیر بازوهایش:

-یا علی.

آرام بالا کشیدش. کمکش کرد تا یک سنگ دیگر بالا برود:

-عمادم برای من فرستاده. سه ساعت هم با هم بحث می کردن که این سلیقه نداره کفش های زشت خریده. اون یکی می گفت لباس های صد سال پیش رو خریده.

-دیوونه ها.

صدای جیغ سمانه از دور شنیده شد:

-میعاد! خاک بر سرم. چکار میکنی؟ فیروزه بیا پایین. خطرناکه.

فیروزه خندید. میعاد هم. دست فیروزه را محکم گرفت.

-خوبه همینجا وایسا. نترس من حواسم هست.

ایستاد پشت سرش و فیروزه با آرامش به سینه اش تکیه داد. میعاد دست گذاشت کنار پهلوهایش. زیر دست میعاد یک ضربه ی قوی آمد.

-اوه...چکار میکنه.

فیروزه خندید. میعاد صورتش را به سر فیروزه چسباند:

-اینجا دریاست بابا. بین. دریا یعنی جایی... شبیه قلب مامانت. همون قدر بزرگ همون قدر عمیق.

فیروزه با لذت لبخند زد. زیر دست میعاد مثل تمام این مدت به محض حس کردن حرارت دست میعاد لگد های پیاپی می کوبید و انگار دور خودش می چرخید.

-میعاد...

-جان.

-امروز رو...توی خواب دیده بودم. همونجا...روی ساحل. صدای دریا موج آب حتی حرکت توی شکمم رو.

میعاد دست های گرمش را به شکمش چسباند:

-منم توی خوابت بودم. روی همین صخره ها ایستاده بودم و میدیدم که...یک زنی پایین ایستاده ولی نور خورشید نمیداشت چهره اش رو ببینم.

-و...یه نفر اون آیه رو مدام می خوند. خیلی آروم و با طمانینه.

موجی آرام به صخره ها کوبید و برگشت. میعاد مثل موج های ملایم دریا آرام زمزمه کرد:

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا.×

فیروزه به دریا خیره شد. تکیه داد به میعاد. میعاد در سکوت خیره شد به نقطه ای میان دریا. صدای شادی و جیغ و داد بچه ها از پایین به گوش می رسید. میعاد دستش را روی شکمش جا به جا کرد. . سمانه دوید دنبال دختر کوچکش:

-وایسا ببینم. سیاوووش! اینا بچه های تو هم هستن ها.

دختر بچه را از آب بیرون کشید. سیاوش به دخترش اشاره کرد:

-بابا جان مگه مامان نمیگن نرو طرف آب؟

سمانه بچه را به سیاوش تحویل داد. ایستاد و دستش را سایبان صورتش کرد و به آنها روی صخره ها نگاه کرد:

-سیاووش! بیا یه چیزی به این بگو. یا خدا دارم سخته میکنم. زن پا به ماه رو برداشته برده کجا. اصلا نمیتونم نگاه کنم.

صدای سیاوش بلند شد:

-میعاد اگه تا یک دقیقه ی دیگه اومدین پایین اومدین وگرنه جفتتون رو استاتیک این ترم
میندازم. فیروزه میدم مرخصیت رو کنسل کنند.

رو کرد به سمانه:

-خوب شد؟

سمانه سری به تاسف تکان داد. پشتش را به صخره ها کرد:

-من نمیتونم نگاه کنم.

میعاد خندید. فیروزه هم.

دایان لگد زد. دوباره و دوباره .

xxx

×پس بدان که با دشواری آسانی است. آری با دشواری آسانی است.

قرآن مجید - سوره ی الشرح آیه ی ۵ و ۶